بدل آن حجر ارمنی و گویند بدل آن لزاق‌الذهب کانی بود. انتهی، وداود ضریر انطاکی گوید، لازوردمعدن مشهوریتولد مستقلا بجبال ارمینیه و فارس و یوجد فی وجوه المعادن و أخلصه‌الکائن فی‌الذهب و مادته زیبق قلیل جید و کبریت کثیر لیس بالردیء یتکون اولا لیصیر ذهبا فتعوقه الیبوسة، وبفرطها یفارق‌الدهنج. واجوده الصافی‌الرزین الشفاف الضارب رزقته الی خضرة ما وحمرة. ویغش بزرنیخ اصفرمع ربعه من کل من‌الزاج والرمل اذا احکم سحقها وسقیها بالخل‌المحلول فیه‌الملح و قد طفیء فیه‌النحاس‌الاحمرحتی‌اخضر الخل‌الی ان‌تعطی قوام‌العجین و کذا المرمراذاسقی بماء طبخ فیه‌الشب تارة وهذاالخل‌اخری ویدمس فی زبل یعادل‌نارالمستویات لیلة بیومها ویبرد. والفرق خروج دخان الخالص کلونه. و هو یابس‌فی‌الثانیة بارد فیها أوحار فی‌الاولی، ینفع من‌الجذام والبرص والحکة و الجرب والجنون والوسواس و الهم و فساد العقل والبخارات الردئیة شربا والسلاق والرمد والدمعة وانتثارالهدب و البیاض کحلا و القروح والاواکل‌الساعیة ذروراً ویفرح و لیس فیه قطع للحمل اصلا، وهو یکرب و یغثی، و یصلحه‌العسل والکثیرا و شربته من نصف مثقال الی مثقالین وبدله‌الحجر الارمنی واماحله للکتابة فبالسحق والطبخ و اعادة العمل‌حتی‌یتهیأ وقد یطبخ بماءالعفص ویلقی علیه شی من‌الزیت (قال)ومن خواصه تعلیة الذهب و تحلیة صبغه و منعه الخوف تعلیقاً.

حجراللازود. [حَ جَ رُلْ لا وَ] (ترکیب اضافی) حجراللاجورد. رجوع به حجراللاجورد شود.

حجراللبنی. [حَ جَ رُلْ لَ بَ] (ترکیب توصیفی) سنگی است اغبر باا‌ندک شفافی وچون بسایند مثل شیرمیگردد. دردوم سرد ودر اول خشک وقاطع نفث‌الدم وحیض و مفتت حصاة وجهت قرحهٔ معده و ضماد او رادع مواد واکتحال اوجهت منع نوازل و قرحه وسلاق نافع ومورث یرقان ومصلحش‌عسل وقدر شربتش نیم درهم و بدلش شادنج است (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) وصاحب‌اختیارات بدیعی گوید: اورا غالاقطیطش خوانند یعنی حجرلبنی واین‌اسم ازآن‌جهت بروی نهاده‌اند که اگر بآب بسایند مانند شیر از وی بیرون آید ولون وی خاکستری بود و طعم وی شیرین بود چون بآب سحق کنند. وعصارهٔ وی در حقهٔ قلعی کنند هر زمان که خواهند استعمال کنند. و طبیعت وی معتدل بود و در قوه مانند شادنه بود و چون در چشم کنند منع سیلان فضول در چشم کند و ریش چشم را نافع بود و در ابتداء ورم گرم طلاء کردن سودمند بود ونفث دم وخشونت‌را نافع بود. انتهی. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد، حجر لبنی چون آنرا بسایند رنگی سفید دهد چون شیر برنگ و طعم. انتهی. و ضریر انطاکی درتذکره آورده است که: حجر لبنی سبط اغبر فیه شفافیة ما، یتولد بارمینیة و مایلیها ویستخرج قطعاً کباراً اذا حک خرج منه شیی کاللبن، و هو بارد فی الثانیة یابس فی الاولی اذاشرب فتت‌الحصی ونفع قروح المعدة یکتحل به‌فیمنع‌النوازل کالماء‌ویلحم‌ویذهب‌السلاق‌وهو‌یقطع‌الطمث ویورث‌الیرقان ویصلحه‌العسل وشربته نصف درهم. انتهی. و ابن‌البیطار گوید: قال دیسقوریدوس فی‌الخامسة غالاقیتس ومعناه الحجر اللبنی و سمی بهذا الاسم لانه اذا حک خرج منه شبیه باللبن وهورمادی‌اللون حلو الطعم و اذا اکتحل به وافق سیلان الدم والفضول الی‌العین و القروح العارضة فیها و ینبغی اذا احتیج الی استعماله ان یسحق بالماء و تصیر عصارته فی لوح رصاص وترفع لما فیها من‌التدبق. انتهی. و در بعض کتب هندی آمده است که نام آن سنگ شیری است و آن سنگی باشد خاکستری‌رنگ‌وشیرین‌مزه وچون برآب بسایند چیزی چون شیر بحاصل‌آید(۱).

حجراللوقواغرافس. [حَ جَ رُلْ لُ قَ عَ فُ] (ترکیب اضافی) سنگ گازران صاحب مخزن‌الادویه گوید: سنگی‌است که گازران بدان جامه میشویند. وآن مجفف بی‌لذع است و جهت قطع سیلان مواد و تجفیف‌جراحات‌واسهال‌ودردمثانه ونفث‌الدم وجراحات شرباً‌وذروراً نافع‌است. ورجوع به حجر لوغو اغرافس شود.

حجرالماء. [حَ جَ رُلْ] (ترکیب اضافی) صاحب نزهةالقلوب گوید: آن آب مهره است اگر زن حامله را چشم بر آن افتد استفراغ آیدش وبچه‌اش بزیان‌رود. انتهی. و صاحب مخزن الادویه گوید: حجر‌الماء سنباذج است. وصاحب تحفه‌گوید سنباذج است و گویند هم اسم شبه است.

حجرالماس. [حَ جَ رُلْ] (ترکیب اضافی) درنخبةالدهر آمده‌است: حجرالماس مغناطیس الذهب فانه اذا قرب منه التصق به و امسکه. (نخبةالدهر ص ۷۴).

حجرالماسکه. [حَ جَ رُلْ سِ کَ] (ترکیب اضافی) اکتمکت. حجرالبهت. حجر العقاب. حجر النسر. یسر(۲). رجوع به حجرالولادة وحجر العقاب شود.

حجرالمثانة. [حَ جَ رُلْ مَ نَ] (ترکیب اضافی) سنگ مثانه(۳). سنگی است که درمثانة متولد میشود گرم وخشک وآشامیدن او جهت تفتیت سنگ کرده مؤثر و جهت سنگ مثانه بی‌نفع است واکتحال‌او جهت رفع بیاض چشم مفیداست. (تحفه حکیم مؤمن). وصاحب‌اختیارات‌بدیعی‌گوید‌سنگی است که در مثانه آدمی پیدا میشود گویند که آن سنگ مثانه بریزاند. وجالینوس گوید‌که‌من‌منکر این‌سخنم‌وگویندسنگ گرده بریزاند و گویند چون سحق کنند و در چشم کشند سپیدی که در چشم بود زایل گرداند. انتهی. وداود ضریرانطاکی گوید، حجر المثانة و الکلی، یتولد فیهما فی‌الادمی قبل کل منهما یفتت‌الاخر و لم یثبت لکن‌ینفعان‌البیاض کحلاً. انتهی. و ابن‌البیطار گوید، هوالحجر المتولدفی‌مثانة الانسان. (قال) جالینوس فی‌التاسعة زعم قوم أنه یفتت حصا المثانة فلما جرب ذلک لم ینتفعوا به فانه فتت‌الحصاة المولدة فی الکلیتین و لاعلم لی بذلک لانی لم اجربه (قال)الغافقی زعم قوم انه‌یزیل بیاض‌العین اذا سحق واکتحل به.

حجرالمحک. [حَ جَ رُلْ مِ حَ کّ] (ترکیب‌اضافی)عراقی. حجرعراقی. سنگی است‌ثقیل‌الوزن، سیاه و گویند مایل‌بسفیدی نیز، وچون بخاردهان‌متواتر باوبرسد طعم زعفران ازآن ظاهر میگردد، وچون باو اعضارا بمالند چرک را زایل کند، و بعضی ازآن سنگ‌پاکنند، در دوم سردوخشک وجهت درد گرده وعسرنفس شرباً و جهت رفع بیاض چشم با شیر مرضعه اکتحالا بغایت نافع وقدر شربتش یکدانگ‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و ضریرانطاکی در تذکره گوید: ویسمی العراقی، هوحجر ثقیل الی البیاض یکون باعمال الموصل و الفرات. لزج اذامربه علی اوساخ قلعها و یعمل منه کالمفارک فی‌الحمام بالعراق بدل القیشور بمصر. وهوباردیابس فی‌الثانیةاذا حک بلبن من ترضع ذکرا ولو علی غیر مسن اخضر وقطرجلاالبیاض. مجرب واصلح طبقات العین اصلاحاً لایعدله غیره ویشفی القروح شرباً وطلاء. انتهی. وابن‌البیطار درشرح حجرعراقی که‌مرادف‌حجرالمحک است گوید:[قال] التمیمی فی‌المرشدقال‌هرمس ان الحجر العراقی یکون فی‌النهر المسمی فاسیوس ولونه‌اسود جداً فاذا اخذ ودلک باللسان کمثل اللحس فانه عندذلک‌یخرج منه رطوبة طعمها کطعم الزعفران وهو حجرمکتنز ثقیل ملزز و خاصیته النفع من البیاض الکامن فی‌الطبقة القرنیة من طبقات العین اذاحکک علی مسن اخضر بلبن امراة ترضع ولداً ذکراً، ابرأته ومن‌منافعه ایضاً انه ینفع من‌وجع الکلی‌ویبری النسمةویسهل النفس.

(۱) Galactite. (۲) Pierre de Vautour. (۳) Calcule Vesical.

حجرالمرقشیثا . [ح َ ج َ رُل م َ ق َ] (ترکیب اضافی) مارقشیثا . سنگ روشنائی دمشقی گوید : و هو انواع سبعة مقسومة علی المعادن السبعة واجودها الذهبیة ثم الفضیة ثم النحاسیة وارداها اما الحدیدیة اوالزیبقیة و من معادن الفضیة معدن بقریة یعفور من قری دمشق و بأرض حدث من جبل لبنان وبارض جوسیة فوق کرک نوح (ع) . یلتقط حجارة زاطیة تکسر مرقشیثا و کل معدن منها مائل باللونیة الی لون ماهو من قسمه و من خواص المرقشیثا و سیما الذهبیة ان من حملها أصاب خیراً کثیراً و کرامة من الناس قال ذلک صاحب المنهاج وقال مجرب محقق والمرقشیثا حجارة صلبة مفصصة فصوصا مضرسة ضروساً کانما هی فی ذلک نبات السکرفی تضریسه و تلزز فصوصه بعضها علی بعض و کلها تکلسها النار وبفتتها الطرق ویستخرج منها أجناس معادنها اذا أزیل منها کبریتها بالدهانة والاملاح . (نخبة الدهر ص ۸۴) رجوع به حجر النور ومارقشیثا شود.

حجرالمریمی . [ح َ ج َ رُل م َ ی َ ی] (ترکیب توصیفی) بیرونی در کتاب الجماهر ص ۲۶۹ چاپ حیدر آباد دکن در ذیل ذکر ماعرف موضعه من معادن الیمن گوید : وفی سعوان معدن ذهب ومعادن حجارة منها الحجر المریمی . ودرهمان کتاب درص ۲۰۷ گوید ویقال ان الحو ثائین یعملون هذا الخرز (مار مهره یا خرز الحیات) من حجر مریم .

حجرالمسن. [ح َ ج َ رُل م ِ س َ] (ترکیب اضافی) سنگ کارد . فسان . سنگ سو. سنگی است که بدان کارد وشمشیر تیز کنند وبفارسی فسان گویند واو به الوان مختلف می باشد و بهترین او سرخ و سیاه و براق است وسنباذج قسم زبون اواست. وسرخ او حاراست در اول، وباقی همه سردند . جهت حکه و داء الثعلب و سلاق و بیاض و منع بزرگ شدن پستان وخصیه، وسائیدهٔ او با آهن جهت رویانیدن موی و آشامیدن یك مثقال او با سرکه جهت ورم سپرز وصرع نافع ومضر گرده ومصلحش کتیرا و سائیدهٔ قسم اغبر آن برروی مس جهت قروح که دفعهٔ بهم رسد ومحرق . قسم سبز وزیتونی آن جهت سوختگی آتش و بیاض چشم و با سرکه و نطرون جهت خنازیر و قوبا و حکه و جرب ، و با قیروطی جهت سرطان و اکله و شقاق و خروج مقعد واورام حارهٔ اعضاء عصبانی والتیام جراحت عصبی ودرد آن نافع و سائیدن ادویهٔ چشم بر روی او جهت زیادتی قوه وجلای آن مؤثر وذرور قسم سرخ او جهت بیاض چشم و قروح و سوختگی آتش مفید است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) ، وداود ضریر در تذکره آورده است هوالاشد ، او هو حجر یسن علیه الحدید . واجوده الاخضر المجلوب من الفرس فالاحمر فالاسود البراق . و ارداه الاصفر الخفیف. والابیض هو اسنباذج . وکله یابس فی الثالثة والاحمر حار فی الاولی وغیر بارد ینفع من الحکة والجرب و داء الثعلب و السلاق والبیاض شرباً وطلاء و کحلا . والاخضر اذا حکت علیه اشیاف العین قوی فعلها وهو یحلل الخنازیر و السرطانات و البواسیر و یجلو الاسنان و یحبس النزف و یجلو المعادن ، خصوصاً المرجان، ولکنه یضر الکلی وتصلحه الکثیرا وشربته الی درهم . انتهی . وصاحب اختیارات بدیعی در حرف میم گوید،سنگیست الوان که کارد وشمشیر و غیرآن بدان تیز کنند. حکاکه آن بر ثدیتین ابکار لطوخ کنند وانثیین اطفال رها نکند که بزرگ گردد ، واگر برداءالثعلب طلا کنند موی برویاند و اگر باسرکه بیاشامند ورم سپرز را بگدازد وصرع را نافع بود . اما مسن زیتی سبز چون بشکنند وبآتش بریان کنند و سحق کنند با سرکه ونطرون ، حکه و قوبا و خنازیر وسرطان و آکله را نافع بود وچون سحوق تنها درچشم کشند سفیدی زایل کند وازبهراین است که شیافات که جهت چشم سازند بروی سایند واگروی را بسوزانند وسحق کرده بر سوختگی آتش پاشند نافع بود ومجرب است . انتهی .

حجرالمشطب. [ح َ ج َ رُل م ُ ش َ ط ْ ط َ] (ترکیب توصیفی) سنگی است راه راه مخطط ودرطب بکاراست .

حجرالمصف . [ح َ ج َ رُل] (ترکیب اضافی شبه است . (فهرست مخزن الادویة) . رجوع بحجرالمصفی شود .

حجرالمصفی . [ح َ ج َ رُل م ُ ص َف ْ فا] (ترکیب توصیفی) صاحب تحفه گوید : شبه است .

حجر المطر . [ح َ ج َ رُل م َ ط َ] یا الحجر الجالب للمطر. ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر گوید : قال الرازی فی کتاب الخواص : ان بارض الترک بین خرلخ (۱) والبجناك (۲) عقبة اذامر علیها جیش او قطع غنم شد علی الاظلاف والحوافر منها صوف ویرفق بها فی السیر لئلا تصطک أحجارها فیثور ضباب مظلم ویسیل (۳) مطر جود وبهذه الاحجار یجلبون المطر اذا ارادوه ، بأن یدخل الرجل الماء ویأخذ من أحجار تلك العقبة حجرا فی فمه و یحرك یده فیجیئ المطر . ولیس ابن زکریا بمختص بهذه الحکایة انما هی کالشیئ الذی لایختلف فیه . وفی کتاب النخب ان حجر المطر فی مفازة وراء وادی الخرلخ اسود مشرب ، قلیل الحمرة و یتروح مثل هذه الاشیاء اذا کانت الحکایة من ممالك متباینة تقل لمخالطة بین أهالیها والخرلخ فی زماننا فی ماذکروا أثرو بینهاو بین البجناکیة (۴) عرض الارض و بعد مابین المشرق والمغرب. وکان حمل الی احد الاتراك منها شیئا ظن انی ابتهج بها أو اقبلها ولا أناقش فیها فقلت له : جئنی بها مطراً فی غیر أو انه اوفی اوقات مختلفة بارادتی وان کان فی اوانه حتی اخذهامنك واوصلك الی ماتؤمله منی وازید . ففعل ماحکیت من غمس الاحجار فی الماء ورمی نقیعها (۵) الی السماء مع همهمة وصیاح ولم ینفذله من المطر ولاقطرسوی الماء المرمی لمانزل و اعجب من ذلك ان الحدیث به یستفیض. وفی طباع الخاصة فضلا عن العامة منطبع یلاحون فیه من غیر تحقق ولهذا أخذ بعض من حضر یذب عنه و یحمل الامر فیه علی اختلاف احوال البقاع وان هذه الاحجار انماتنجب فی ارض الاتراك ویحتج له بما یذکران فی جبال طبرستان اذا دق ثوم فی ذراها تبعه مطر من ساعته وانه اذا کثر فیها اراقة الدماء من انس او بهائم جاء مطر بعقبها یغسل الارض منها ویحمل الجیف من وجهها . وان ارض مصر لاتمطر بعلاج او غیره فقلت لهم : النظرفی هذا من اوضاع الجبال و مهاب الریاح و ممار السحاب من عندالبحار ، و فیماذکر من طبرستان نظر ولاینفك من مثل هذا ما اطبق علیه قوم متعاقلون من حیاض ونقائع اذامستهم نجاسة جنب اوحائض ثار الهواء بالصبق (۶) والضباب والثلج وهذه کلها تکون فی جبال ومواضع قلما تخلو وقتا من الآثار وخاصة فی أحاینها ثم لایحتشمون عن نسبتها فی اوانها الی ما ذکروا. ومنها مستنقع علی عقبة تدعی غورك بین بغلان وبروان (۷) یبنون الحکم علی ما حکیناه. وهذه العقبة کثیرة الامطار فی الصیف والثلوج فی الشتاء شدیدة التغایر فی الهواء و کم مرة اجتزنا علیها فی العساکر الضخمة و نزلنا علیها وعلی ذلك الماء و اکثر الاوباش فی العلاقة وتباع العساکر لایعرفون للطهارة اسما فضلا عن استعمالها و فیهم افواج من القحاب النجسات علی مثل تلك الحال ولا بدان کان فیهن عدة جمعن بین الحیض الی الجنابة والجمیع یستسقون من ذلك و یمسونه . ثم لایتفق مما ذکرواشیئ فی الحال ولا قبله ولا بعیده . بل ربما اضیف الی بعض الاحجار خواص اظن فی سببها قصد المخترع لخبرها ان یقیها و ینقی الطریق منها کالحجرین الابیضین فی موضع بجند آل کرام علی مرحلتین من کابل نحو ارض الهند و هما علی المرتقی من وادی قصباء وبردی. وقد أشاع

(۱) خولنج. ن ل . خرلخ بضم لخاء و لام کوهی است مرترکانرا درانتهای بلادشان (۲) الجبال ن ل . (۳) لیسیل ن. ل . یشور
(۴) البجناکة باباء فارسی اسم تیره أی از اتراك است که منازل ایشان درمشرق بحرخزر بود وازآنجا به شمال بحربنطس نزول کردند .
(۵) سعها . نفیعها سفها . ن. ل . (۶) بالدنو . بالدنف . ن. ل . (۷) مواضعی درافغانستان است .

فی العامة من رام خلاء الطریق عنهما؛ ان من شرب من نحاتة اکبرهما و سقی امرأته من جرادته شیئاً، صارامذکارین ، ومن اصغرهما مئناثین . فلاتری احدایمرعلیه من السابلة الا و معه سکین ینحت لنفسه و بضاعة مزجاة ازوجته و ان دام ذلک فنیا فی آخره . و مثله حجر ابیض علی جبل یعرف برأس الثور عن قریب من مرحلتین من صلطلیة یحمل غزاة الجزیرة نحاتته الی ازواجهم لتحبینهم ولایستبدلن بهم .

قال الشاعر :

وماالحجر الثاوی یعرف بالذی
یرد علی النوکی قلوب الفوارک .

الجماهر صفحهٔ ۲۱۸-۲۲۰

حمدالله مستوفی درنزهة القلوب گوید : حجر المطر چند گونه است بزمین ترکستان میباشد . چون آنرا در آب نهند جهان مغیم گردد و باران بارد، و باشد که برف بارد. انتهی .

جوینی درذکر حرکت قاآن بجانب ختا و فتح آن آورده است : الغ نوین چون دانست که نطاق مقاومت تنگ شد و تمکین وخداع با ایشان مقابلی توان کرد والحرب خدعة و چراغ ایشان را بباد احتیال فرو توان نشاند قنقلی در میان ایشان بود که علم «یای» یعنی استعمال حجر المطر، نیک دانستی فرمود که آغاز یای نهاد وتمامت لشکررا یاسا فرمود تا بارانی‌ها درظهاره‌های جامه های زمستانی کنند، و تا سه شبان روز از پشت اسب جدا نشوند وقنقلی بکار «یای» مشغول شد چنانکه از جانب پشت مغولان باران باریدن گرفت و تا روز آخرین با برف گشت و باد سرد اضافت آن شد لشکر ختای از شدت سرمای تابستان که در زمستان مشاهده نکرده بودند خیره و مدهوش ماندند و لشکر مغول چیره و با خروش گشتند تا بوقت آنک :

چون گوهر سرخ صبحگاهی
بنمود سپیدی از سیاهی

لشکر ختای را دیدند چون رمهٔ گوسفند مصراع : یکیرا سراندر دم دیگری است .

از برودت هوا و افراط سرما گروه گروه شده و چون قنافذ سروپای درهم کشیده و سلاحها یخ گرفته ؛ فتری القوم فیها صرعی کانهم اعجاز نخل خاویة . یای چی ترک یای گرفت و لشکر از زیر پای اینها بیرون آمدند، وچون بازان که در گله کبوتر افتند بلک مانند شیران که بر رمهٔ آهو تاختن آورند باآهو گردنان جوذر چشمان کبک رفتاران طاوس وشان نهادند و از جواب حمله ها کردند .(تاریخ جهانگشا - چ تهران ج ۱ ص ۱۲۱-۱۲۲). خوندمیر گوید؛ درآوانی که کشتی نوح ص بر جودی سلامت قرار گرفت بموجب وحی سماوی یا باقتضای رأی خود، دیارمشرق وشمال را نامزد یافث کرد و یافث از سوق الثمانین عازم آن سرزمین شده از پدر بزرگوار التماس نمود که او را دعائی آموزد که هرگاه خواهد باران بارد و نوح ع اسم اعظم بیافث آموخته ایضاً آن اسم را برسنگی نقش فرمود و بدو ارزانی داشت و یافث با اهل و عیال بجانب مشرق وشمال شتافته بطریقهٔ صحرا نشینان ساکن گشت و رسوم نیکو پدید آورد و هرگاه باران میخواست بوسیلهٔ آن سنگ، سحاب عنایت الهی درفیضان همی آمد واعراب آن سنگ‌را حجر المطر وعجمیان «یده» و ترکان «جده تاش» (یده تاش) گویند وحالا نیزسنگ یده درمیان مغولان وازبکان بسیار پیدامیشود وبسبب آن باران میبارد .(- حبیب السیر ج ۳ ص ۵ چ خیام) .

ودربارهٔ این گونه وقایع افسانه مانند آقای روحی مقاله‌ای نوشته‌اند که عیناً نقل میشود : سرزمین خاورستان از روزگاران باستان داستانهای نگفتهٔ حیرت آمیز واسرار نهفتهٔ تعجب انگیزداشته‌است ، که دانایانی چند از فرزندان آفتاب بدان آگاه بوده‌اند وهمگان را بدان راه نبوده‌است و اینگونه دانشها را علوم غریبه یا خفیه نامیده و برخی از آنرا بعضی از جهانیان دیده یاشنیده‌اند . منتهی درعصر حاضر بواسطهٔ پیروی ازتمدن ماشینی و مادیات وروآوردن به اختراعات و بکار بستن آنها ، معنویات گذشتگان و توجهات باطنی رفتگان یکسره بپرتگاه نسیان ودفاتر پریشان افکنده گشته تابدانجا که ظاهر بینان امروزه آنها را ترهات و افسانه ولاطائلات از خود بیگانه انگارند . یا مانند کسانیکه زحمت تعمق و رنج تفحص درچگونگی این علوم و کیفیت این فنون‌را بخودهموارنداشته ودانشی اینگونه آشکاراهیچ وپوچ انگاشته، وبعضی‌دیگر نسنجیده آنرا سحر و جادو نام نهاده اند . در روزگار باستان دربلاد مشرق، دانایان علوم غریبه‌را کاهن و کهنه نامیده وکاهنان را براین‌رشته ازعلوم سررشته و احاطه‌ای بسیار بوده است - وکشور ما ایران نیز تهی از این مردان و خالی ازین قسم مردمان نبوده و آگاهان این رموز را پیشینیان مغ یامغان نامیده اند . و فرنگیان نیز علوم خفیه و امور غریبه را (ماژی) نامند ، و پیدایش آنرا ازمغان دانند وحتی فلسفهٔ اشراق که پایه و اساس و ریشهٔ آن در ایران باستان بوسیلهٔ دانایانی چندبنیاد گشته‌است، اساس آن برمعنویات وافکار بلند گذاشته‌شده تابدانجا که میتوان آنرا ازعلوم خفیه بشمار آورد وآن اشراق تجلیاتی است که از ساحت و بیان ملک اعلا برقلب تابش یافته اندیشه را پاک وروانرا تابناک می سازد . و پس از اسلام شیخ شهاب الدین یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی شهید ، پیشوا و رهبر آن فلسفه بوده است .

ونیز سکاکی یکی از عالمان نامی واستادان گرامی و از واقفان علوم غریبه و سالکان فنون عجیبهٔ بعداز اسلام‌است، وباو کردارهای عجیب و رفتار های غریب نسبت میدهند و مثلی بنام وی درزبانها جاری ودر گفتگوها ساریست .

بعضی ازعلوم غریبه ودانش های خفیه بدین عناوین یاد شده‌اند :

تسخیر ارواح ، تسخیر جنیان ، برانداختن فرد یا افرادی‌را بخاک هلاک ،وبر کشیدن وبالا بردن برخی را ازمغاک بمنزلت تابناک وتصرف در طبیعت مانند : ایجاد برف و باران وسرما وبوران در تابستان و آغاز و انجام کارهای نابهنگام دیگر که همگی آنها حیرت‌زا وبهت‌افزامی بوده‌است، یا بنحوی که در بعضی آثار تدوین یافته و اندکی از بسیار وکمی از بیشمار آن علوم بدین‌قرار نام بردار گشته‌اند :

هیمیا ، کیمیا ، لیمیا ، سیمیا .

وعلم رمل ، جفرو اعداد را باید درسلسلهٔ علوم غریبه بشمار آورد ولی البته سهل الوصول‌تر . چرا که تا یک اندازه مفتاح ودست یابی آنرا دردست رس همگان ودر خور امکان قرار داده‌اند .

ونیز دراین اواخر روایتی از یکی عالمان این طریقه و پیروان این سلیقه بنام میرزا محمد مجتهد اخباری در عصر فتحعلی شاه قاجار بدینگونه در کتب معتبره اشعار شده گویند که میرزا محمد در نزد فتحعلی شاه تعهد نمود که سرسردارسپاه روس‌را که در آنگاه باایران بجنگ‌وجدال وستیزه‌وقتال میپرداخت‌چهل روزه بطهران آوردبشرط آنکه این پادشاه عقاید وطریقهٔ اخباریون را رواجی تازه وزونقی بی‌اندازه بخشد پس‌از این مقاوله میرزا محمددر زاویه‌ای منزوی گشت و آدمکی مومین بنام‌سردار روس بساخت وبایراداوراد واذکار پرداخت وروزی یک خط بر گردن آن آدمک‌فرو برد وتا چهل روز این کردار را تکرار کرد وصبح گاهان چهلمین گردن آدمک مومی راقطع نمودوهمان روز سرآن‌سردار بدست لشکریان جرار ایران از بدن جدا گشته بطهران گسیل گردید .

آغاز این علوم خفیه یا پیدایش این فنون غریبه از زمان حضرت موسی و معارضهٔ سامری باهارون وسپس با موسی در کتاب های آسمانی یادگشته وپایگاه این عجایب را استوار وجایگاه این غرائب را پایدار ساخته است .

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار
سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد.

واینك دومورد دیگر که یکی از آنها را حکیم فردوسی درشاهنامه، و دیگری را خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیربنام عصر مغول در جامع التواریخ رشیدی که خود مؤلف آنست آورده ما دراینجانقل می کنیم و برآنیم که بیهوده سخن بدین درازی امکان پذیر نیست.

فردوسی فرماید که: دریکی ازجنگ هاکه در فصل تابستان و ماه تیربین ایرانیان و تورانیان درگیر بود شخصی از تورانیان بنام بازور، دست بعملیات زد وفنونی بکار بست که یکبار برف دهشتناکی گسترده گشته و دست و پا از سرما افسرده برف یکسره طاقتها بزدودوسرما توان را از همه ربود. وسپاهیان ایران دراین کار زار در برف و خون غلتان گشتند تا آنکه رهام سردارایرانی جادورا در کوه بچنگ آورد وبکشت و بالفوراوضاع جوی بحال نخست بازگشت نمود:

زترکان یکی بود بازورنام
بافسون بهرجای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوئی
بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه
کزایدر برو تاسر تیغ کوه
یکی برف وسرما وباد دمان
برایشان بیاورهم اندرزمان
هوا تیره گون بدخود ازتیرماه
همی گشت بر کوه ابر سیاه
چوشد مردجادوبر آنجاروان
برآمد یکی برف وباد دمان
ببارید یکسر برایرانیان
بماندند حیران همه در میان
همه دست نیزه گذاران زکار
فروماند ازبرف در کارزار
بدان رستخیز ودم زمهریر
خروش یلان بودو باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه
یکی حمله سازند بر قلب گاه
بکشتند چندان ازایران سپاه
که دریای خون‌شدهمه رزم گاه
درودشت گشته پرازبرف وخون
سواران ایران فکنده نگون
نبدجای گردش بدان رزم گاه
شده دست لشکر زسرماسیاه
بهپیچید رهام ازین رزم گاه
برون تاخت اسب ازمیان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر
پیاده برآمد برآن کوه سر
چوجادو بدیدش بیامد بجنگ
عمودی زپولاد چینی بچنگ
چورهام نزدیك جادو رسید
یکی تیغ تیزازمیان بر کشید
بزد تیغ بردست جادو برش
بیك زخم بفکند دست وسرش
چوبفکند دستش بشمشیر تیز
یکی باد برخاست‌زان‌رستخیز
زروی هوا ابرتیره ببرد
فرود آمداز کوه رهام گرد
هوا گشت از انسان که ازپیش بود
فروزنده‌خورشیدو گردون کبود

و عین این عمل نیز در همان نواحی که فردوسی جدال وقتال ایرانیان وتورانیان‌را ذکرمیکند درزمان پادشاهی اکتاقاآن‌مغول واقع شده که اینك اقتباسی ازآنرا ذیلاً می‌نگاریم وآن‌رزمی بوده که بسرکردگی تولوی خان برادرا کتاقاآن شهریار مغول باختائیان روی داده واین واقعه را تاریخ نویسان بهمین سان نقل کرده‌اند و معلوم میشود علوم غریبه تا این تاریخ رواج داشته. ومانند امروزه بکلی ازرونق نیفتاده بوده است. وآن این است:

«لشکر ختای بسیار بودند و لشکر مغول هراسان و اندیشه ناك میرفتند ناگاه بر توقلقوچربی که قراول قفابود زدند. وجوی آب و گل درپیش بود. چهل مرد مغول‌را در آنجا انداخته و بکشتند توقلقو چربی بلشکرخویش بپیوست و حال عرضه داشت تولوی خان فرمود تا «جدامیشی» کنند و آن نوعی ازسیمیاست که‌سنگی چندمتنوع هست که ازروی خاصیت چون آنرا برون کنند ودرآب نهند وبشویند در حال اگر خود در قلب تابستان باشد باد و سرما و برف وباران و دمه پدید آید. شخصی قنقلی نام درمیان ایشان بود وآن شیوه را نکومیدانست. بموجب فرمان آغازآن نهاد و تولوی خان با تمامت لشکر بارانیها در پوشیدندوسه‌شبانه‌روزازپشت‌اسب‌جدانشدند ولشکرمغول میانهٔ ولایت ختای بدیه ها که رعایای آن گریخته بودند و نعمتا و چهار پایان‌رها کرده‌رسیدند، وازآن‌سیرو‌بوشیده گردیدند. وآن قنقلی، «جدامیشی» میکرد بروجهی که پس از مغولان باران باریدن گرفت وروزآخرین برف گشت ودمه و باد سرد اضافهٔ آن شد ولشکرختای ازمشاهدهٔ سرمای تابستان که هر گز مثل آنرا در زمستان ندیده‌بودند خیره ومدهوش گشتند وتولوی خان فرمود تالشکر هرهزاره در دیهی رفتند واسپانرا درخانه ها کشیدند و بپوشیدند چه‌ازغایت سختی بادو دمه ممکن نبود ولشکر ختای ازروی ضرورت درمیان صحرا بابرف ودمه مقام کردند و سه رزو قطعاً حرکت ممکن نبود وروز چهارم هر چند هنوز برف میبارید چون تولوی‌خان دید که لشکر اوسیروآسوده‌اند واز سرما بایشان وچهار پایان ایشان آسیبی نرسیده وختائیان ازفرط سرما مانند رمه گوسفند سردردم یکدیگر نهاده باجامه هایتنك و سلاحها جمله یخ گرفته، تولوی‌خان فرمود تاکورکازدند وتمامت لشکر کپنك‌ها ازنمد بپوشیدند وبرنشستند وفرمود که وقت جنك و نام ننك است مردانه باید بود. مغولان مانند شیران که بر گله آهوتاختن گیرند بر سرختائیان رفتند اکثر آن لشکر را بقتل آوردند وبعضی متفرق گشته در کوهها هلاك شدند.»

این دوسانحهٔ دهشت افزا و واقعهٔ حیرت زا را که بذکرآنهاپرداختیم نمیتوان‌ازحقیقت و واقعیت دور دانست. و چون مارا اکنون بعلوم خفیه دسترس نیست یکسره آنرا افسانه‌واساطیرشماریم وباید براین‌بود که: تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها ونیزنمیتوان‌برآنشد که علوم‌غریبه وحوادث عجیبه بالمره راه زوال ونیستی را پیموده‌و اینگونه دانش یکباره از صحنهٔ ضمیر و پهنهٔ اندیشهٔ آدمیان زدوده گشته‌است، بلکه باید باورداشت که هنوزهم درصحاری‌افریقا وبراری هندوستان وزوایای کشور پهناور چین و درمیان‌قبایل اسکیمو وسرخ پوستان آثاری حیرت‌آمیزوحوادثی‌بهت‌انگیزروی میدهد که استواری علوم غریبه را پایدارو پایداری دانش‌های خفیه را استوار میدارد مانند نمایش طناب‌هندوان وجنگ تن‌به‌تن اسکیموئیان وازاینگونه وقایع که بحث در چگونگی انجام آن نیازمند به نگارش جداگانه است.

یکی از دانشمندان بنام در این مقام است که: اگرعجایب کارهای‌پیشینیان‌رامیشنوید یا در کتابی میخوانید بی محابا لاطائلات و اباطیل وترهات واقاویل‌نپندارید. وبدانید که این گفته ها را پایه و این نوشته‌ها را مایه‌ای بوده است و سراسراندیشه و پندار نبوده بلکه هر گفتاری کرداررا نیز بدنبال داشته است.

(مجلهٔ یغما سال اول شمارهٔ هفتم ص ۳۱۰ ـ ۳۱۱ ـ ۳۱۲ ـ ۳۱٤ بقلم‌آقای روحی)

حجرالمغرة. [حَ جَ رُ ل مَ غ رَ] (ترکیب اضافی) دمشقی گوید: و من قسم الکبریت ایضاً حجرالصرف... و حجرالمغرة. معدنه بوادی موسی ایضاً. (نخبةالدهر ص ۷۹)

حجرالمغناطیس. [حَ جَ رُل مِ] (ترکیب اضافی) (۱) آهن ربا یا سنگ آهنکش، حجرالحدید، حجرالهنود، سنگ آهن رباست. و از انتهای عمان و حوالی بحر هند خیزد و بهترین او لاجوردی وصاف و زبون ترین او سیاه است. در سیم خشک و در او گرم و گویند سرد است. و چون قوهٔ جاذبهٔ او از ربودن آهن ساقط گردد و از مالیدن سر رفع قوت او شود، درین حال هرگاه در خون گرم اندازند اعادهٔ قوت کند خصوصاً چون درخون بزنر اندازند، و هر روز تغییر دهند تا سه روز. وعرق و رطوبت نیز مسقط قوت اوست و شرب او مقوی جگر و سپرز و مزیل حصاة وفالج ونقرس ومفاصل وعرق‌النسا و عسر ولادت و با ماء العسل مسهل اخلاط غلیظه و با قوابض قاطع اسهال و دزوراو جهت رفع مضرت جراحات آلات آهنی زهردار عجیب الاثر، وجهت قطع نزف‌الدم والتیام جراحت ومحرق مغسول اودر جمیع افعال مثل شادنج، وقدر شربتش تا سه قیراط وداشتن درحریر سفید باعث قبول و جاه وهیبت وقضای حاجات ودردست و پاو تعلیق او بطرف چپ جهت عسر ولادت و دردزائیدن مؤثر است و گویند چون حایض مس او کند این اثر ازو زایل میگردد و چون زحل در سنبله باشد و اورا با گلاب شسته سرمهٔ ترتیب داده اکتحال نمایند و مریخ در میزان بوده از آهن نیز سرمه ترتیب داده دیگری ازاو اکتحال نماید وشخص مکحول بمغناطیس مدت مدید نظر درشخص مکحول بآهن کند بمرتبه باعث محبت مفرط ثانی باول گردد که مافوق آن متصور نباشد مجرب دانسته‌اند (تحفه حکیم مؤمن) و صاحب اختیارات بدیعی گوید : بپارسی سنگ آهن ربا خوانند و چون بسوزانند مانند شادنه بود درعمل ومنفعت. بهترین وی سیاه بود که بسرخی مایل بود و هیچ خلطی در وی نبود جذب آهن بقوه کند هرچند زیاده تر وباید نیکوتر بود . جالینوس گوید ، گرم وخشک بود بغایت و اگر کسی را خبث ـ الحدید درشکم مانده باشد چون با شراب بیاشامند جذب آن بکند و بصحبت خود بیرون آورد و مسهل کیموس غلیظ بود و مقدار مستعمل ازوی ازنیم مثقال تا یکدرم بود و گویند چون در دست گیرند در دستها وپایها تشنج یا بس که آنرا کزاز خوانند ساکن گرداند و اگر برجراحتی که از تیغ زهردار بوده باشد نهند، سودمند بود بغایت و بحال صحت بازآورد. و مغناطیس چون بوی سیر بوی برسد سست شود در ربودن آهن، بازچون درخون بز یا گوسفند اندازند و اگر بسرکه هم بشویند تیز گردد درربودن آهن . انتهی. و ابن‌البیطار در مفردات الادویه گوید ، هوالحجر الذی یجذب الحدید قال دیسقوریدس فی الخامسة، اجوده ماکان قوی الجذب لازوردی اللون کثیفاً لیس بمفرط الثقل و ان سقی منه ثلاث اوثولوسات بالشراب الذی یقال له ماء القراطن اسهل کیموسا غلیظ . ومن الناس من یحرقه ویبیعه بحسیات الشادنة .
قال جالینوس فی التاسعة قوته کقوة الشادنة وقال البصری قال الانطبلس الآمدی عن بعض الناس انه حجر اذامسك بالكف نفع من وجع الیدین والرجلین، ونفع من الكزاز. قال الطبری: یابس جداً ،جید لمن فی بطنه خبث الحدید نافع لعسر الولادة اذاوضع علی المرأة النفساء او امسكته. وقال غیره یذهب الاسهال العارض من شرب خبث الحدید وان ذر علی جرح بحدید المسموم ابرأه . انتهی. وداود ضریر انطاکی گوید ؛ یسمی حجر الهنود و حجر الحدید و هو معدن یتولد من جید الكبریت الكثیر و قلیل الزئبق ینعقد بالبرد. بین تخوم عمان والهند ممایلی البحر و من ثم لن تسلکه مرکب محددة واجوده اللازوردی الرزین الصافی الجاذب للحدید و الاسود ردی و هو بارد یا بس فی الثالثة ینفع من النقرس والمفاصل والنساء وعسر الولادة مطلقا و ضعف الکبد و الطحال والحصی شرباً و الجراح ونزف الدم ذروراً مع ذلك و کیف استعمل یخلص من السموم ، لکن فی الطلاء بلبن النساء . ومن خواصه أن تعلیقه فی الحریر الابیض یورث الجاه والقبول والهیبة وقضاء الحوائج ، اذا وقف حامله علی یسار الملوك وان مثقالین منه أو واحداً و اربع شعیرات تحریراً اذا جعل فی مثله فضة مخروق الفص بحیث یماس الاصبع فی طالع السرطان والقمر متصل بزحل، من ابسه فی یسراه لم ینعقد منه ولد، مجرب. وانه اذا صنع منه کحل بعد تصویله فی ماء الورد، و زحل فی السنبلة، ومن الحدید کحل آخر، والمریخ فی المیزان ، و أکحلت من شئت من الحدید وأنت منه وأطلت النظر الیه أ حبك بحیث لم یصبر عنك، مجرب عن الشیخ و انه یفسده العرق و الثوم و یصلحه نقعه فی دم التیوس ثلاثا مع التغییر کل یوم و یقوم مقام الشادنج فی أمراض العین محرقاً و کله یعقد ویثبت و ان علق علی یسار المطلقة ولدت سریعا، ومتی مسته حائض بطلت هذه الخاصیة . وانه اذا سحق مع ای صمغ کان و أخذمنه مثقال ثم أتبع بمعجون الخبث ممزوجاً بصمغ الجوز و وبر الارنب جذب البرادة الی الفتوق وقرالماء والكسر منقول عن تجربة. انتهی.

حجرالمقصور. [حَ رُل مَ] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ والقصص درفصل اندرنسق ملوك کنده واخبار ایشان گوید : الحرث بن عمرو بن حجرالمقصور بعد از وی الحرث المقصور را قباد بن فیروز بر کشید که او را بسیاری معاونت کرده بود براصحاب مزدك و بدین سبب پادشاهی حارث قوی گشت وپسرانش پراکنده شدند ایشان را برتمیم واسد وبکر وتغلب وقیس پادشاه کرد وهرچ ازقبائل نزار بنجد مقام کردندی در پادشاهی حارث بودندی و سالها بماند تا کسری نوشیروان منذربن ماء السماء را برعرب پادشاه کرد. (مجمل التواریخ والقصص ص۱۷۸) . و حمزة ، الحارث المقصور بن عمرو آورده است . رجوع به حجر آكل المرار وحارث بن عمرو بن حجر شود .

حجرالمینا. [حَ جَ رُل] (ترکیب اضافی) دمشقی گوید : ولونه ازرق کمد فی زرقة شفوف کالزجاج واجوده الصافی اللون الشبیه بالیاقوت الازرق وفیه صلابة الیاقوت . (نخبة الدهر - ص ۸۳) .

حجرالنار. [حَ جَ رُن نا] (۲) (ترکیب اضافی) حجرالاصم. حجر الزناد. سنگ آتش زنه. سنگ آتش. سنگ چقماق. سنگ چخماق. اکتمکت. حکیم مؤمن گوید، سنگ آتش زنه است و سنگ چخماق نیز نامند و آن باقسام والوان مختلف میباشد دراول سرد ودرسیم خشک وزرور او مجفف خنازیر و جهت التیام قروح عسرالاندمال جمیع اعضاء نافع و تعلیق او برران زنان که در لته بسته باشند جهت عسر ولادت مؤثر است . وصاحب اختیارات گوید ، حجرالاصم خوانند و حجر الزناد نیز گویند و آن انواع است سپید وسیاه و سرخ و ملمع بود و طبیعت آن سرد بود بغایت ، خشك ، ارسطوطالیس گوید : اگر زنی دشوار زاید برخرقه بسته بر ران آن زن بندند آسان بزاید و زود نجات یابد و چون سحق کنند مانند غبار و برخنازیر پاشند خنك کند وپاك گرداند وهمچنین بر هرریشی که باشد وبرهردملی وبرهرعضوی که بود بحال صحت آورد و آنرا بپارسی سنگ آتش گویند (انتهی) . و ابن البیطار در مفردات آورده است ؛ (قال) الشریف هوالحجر الاصم و هو حجرالزناد و هو انواع فمنه مایکون ابیض ومنه خمری ومنه مایکون اسود وهوفی ذاته بارد شدید الیبس اذا لقی جسم الفولاذ ، قدح النار و یوجد له فی رائحته عندالقدح ثقل وهومعلوم وذکر ارسطو: انه ان علق عندالولادة علی فخذالمرأة مشدوداً فی خرقة سهلت ولادتها باذن الله و ینزع بعدالولادة سریعاً واذصیر مسحوقاً غباراً و ذر منه علی الخنازیر جففها و نقاها و الحم اجزائها و کذا اذا ذر علی القروح العسرة الاندمال فی ای مکان کانت. انتهی.

حجرالنساء. [حَ جَ رُن ن] (ترکیب اضافی) رجوع بحجرالولادة شود .

(۱) Pierre magnétique. (۲) Pierre à briquet.

حجر النسر. (۱) [حَ جَ رُ نْ نَ] (ع ترکیب اضافی) حجر العقاب. اکتمکت. حجر الماسکة . ایا طیطس (۲) اطسموط . حجر الولادة . حجر البهت . یسر . گن ابلیس (برهان قاطع) صاحب تحفه حکیم مؤمن درذیل کلمهٔ حجر الیسر گوید :
سنگی است سفید ومدوروصاف واز حجاز خیزد وقسمی از اکتمکت است و حجر النسر وحجر العقاب نیز گویند . (تحفهٔ حکیم مؤمن). وصاحب اختیارات بدیعی گوید:حجر العقاب وحجر الیسر نیزخوانند وآن اکتمکت است و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید : حجر النسر والبهت والاطسموط والیسر ، الاکتمکت . ابن البیطار گوید :حجر النسر وحجر العقاب هواکتمکت وسمی حجر النسر لانه یوجد کثیراً فی اوکار النسور والعقبان منهم من یقول حجر البشر من اجل انه یسهل الولادة وقد ذکرت الاکتمکت فی حرف الالف. رجوع به حجر العقاب وحجر الولادة شود .

حجر النمر. [حَ جَ رُ نْ نَ مِ] (ترکیب اضافی) نرك پلنگ . سنگیست ابلق شبیه بپوست پلنگ بقدر مغز بادام واز آن کوچکتر واز پلنگ ماده حاصل شود وچون درشیر اندازند شیر بریده گردد و طلاء او جهت جراحات و تعلیق آن جهت منع آبستنی زنان مؤثر است . (تحفه حکیم مؤمن .) و صاحب اختیارات بدیعی گوید ،مهره‌ایست که ازپلنگ ماده حاصل میشود . ودرذیل کلمه ، نروك آرد : بپارسی نرك پلنگ گویند خاصیت آن بسیار بود هرجراحتی که ناسور شده باشد آنرا بسایند بآب وبر جراحت طلا کنند نیکو شود، وهرزنی که صلایه وی لعق کند دیگر آن زن آبستن نشود وهر مرد که باخو دارد هیچ زن از وی بار نگیرد و امتحان وی آنست کهاگر درشیر گوسفند اندازند شیر بریده شود و اگر کسی باخود دارد ودر اندرون دکان خباز رود نانها درتنورافتد . انتهی . مهرهٔ باشد کوچك ومخروطی و در آن گلها و رگها بسیار بود وبرنگ پلنگ باشد چه آنرا دربیخ دم پلنگ یابند و نرك پلنگ گویند وبعربی حجر النمر خوانند (برهان).

حجر النورة. [حَ جَ رُ نْ نو رَ] (ترکیب اضافی) ارشد. ارسد . مارقشیشا . حجر الروشنائی. سنگ روشنائی مرقشیشاه . روشنائی ، که در داروهای چشم بکار برند گویند اگر بر گردن کودکان ببندند ازهیچ چیزنترسند (لغت محلی شوشتر خطی) رجوع بحجر المرقشیشا و مارقشیشا وسنگ روشنائی شود.

حجر النیقی. [حَ جَ رُنْ نی] (ترکیب توصیفی) سنگ نیس (۳) زردرنگ باشد و محجوف وسبك باشد و در کنار ساحل دریاچهٔ نیسه یافته شود و چون بزن حامله بیاویزند در وضع حملش تسریع گردد رجوع به دزی ج ۲ ص ۷۴۲ شود .

حجر الولادة. [حَ جَ رُل وِ دَ] (ترکیب اضافی) حجر العقاب اکتمکت . گن ابلیس . حجر النسر . حجر البحری . حجر البهت . حجر النسا . حجر الماسکة . حجر الیسر . ایا طیطس (۲) .
صاحب تحفه درذیل کلمهٔ حجر الیسر گوید : سنگی است سفید ومدوروصاف و ازحجاز خیزد وقسمی ازاکتمکت است وحجر النسر وحجر العقاب نیز گویند چه در آشیان نسرو عقاب یافت میشود و امین الدوله قائل این کلام است و مؤلف تذکرة اورا اکتمکت دانسته و ظاهر آنست که قسمی از او باشد چه اکتمکت چهارقسم است دوقسم او سیاه ودرحرف الف مذکورشد و دوقسم سفید بالجمله آشامیدن قلیل او مدر بول و مفتت حصاة وتعلیق اومقوی دل و برمثانهٔ مدربول است . انتهی . و باز صاحب تحفه در کلمهٔ اکتمکت گوید : اکتمکت بلغت هندی سنگی است بقدرمازوومستدیروسیاه وسبك وقسمی مایل بطول بقدربلوط وچون حرکت دهند آوازی ازجوف آن مسموع میشود ودرجوف اوسنگی کوچك موجود است و قسمی انطاکی ومستدیرو کوچکتر وقسمی دیگرشبیه باوبزرگتر وسفید و در جوف هردوچیزی سفید مثل ریگ . درسیم سرد وخشك ومحلل اورام و حابس نزف الدم و چون در پوستی بسته بربای چپ زنان ببندند جهت عسرولادت بغایت آزموده و تعلیق او باریسمان سرخ جهت حفظ جنین و منع اسقاط ونگاهداشتن او در دست راست جهت غالب شدن برخصم وتعلیق او بردرخت جهت منع ریختن ثمر آن وحمول او که باشیر دختران سایده باشند جهت حامله شدن زنان عقیم بسیار مؤثر است و مراد از اکتمکت دو قسم سیاه است ودو قسم سفید درا حجار مذکور میشود . انتهی.وصاحب اختیارات بدیعی آرد : صاحب منهاج گوید چوبی است هندی وهمواو گوید بندق هندی است وگویند اطموط(اطسموط) است واین قولهای صاحب منهاج همه سهواست وخطا وقول صاحب جامع دراینجا معتبراست که آنرا حجر العقاب وحجر النسر وحجر الولادة و بیونانی اتاطیطس خوانند ومعنی این اسم آنست که آن سنگی است که زائیدن را آسان میکندومؤلف گوید مانندحجریست بمقدار جوزبوا تیره رنگ بود و چون بجنبانند مغزی در اندرون وی بجنبد وبه غایت املس وصلب بود و دشخوار شکن باشد چنانکه‌بندارند که‌سنگ است وسنگ نبودوچون بشکنند مغزی اندرون وی بود سفید بطعم تلخ بشکل شاه بلوط وبشیرازی آنرا گن ابلیس یعنی خصیة ابلیس خوانند منفعت وی آنست که‌زنان آبستن و مجموع حیوانات چون در شیب ایشان نهند آسان بزایند واگر در صره بندند و برران زن آبستن بندند آسان وزود بزایندوازخواص وی آنست که چون درادیم گیرندوبرساق چپ زن بندند آسان بزاید و اگر سحق کنند و با شیر زنان پشم را بدان بیالایند و زنی که نزاید بخود برگیرد بفرمان خدای تعالی آبستن گردد وشریف در خواص آورده است که چون دردست راست گیرند و باکس مخاصمت کنند خصم بروی غالب نیاید واگر بر درختی بندند که بر، میاندازد دیگر بر، نیندازد ابن ماسویه گوید بدل آن فاوانیا است . انتهی . وداود ضریر انطاکی درتذکرة آورده است : اکتمکت هوانا طیطس (٤) وحجر الولادة والماسکة و هو مستدیر کالعفص والی طول کالبلوط و کلاهما فی داخله حجر یسمع اذا حرك و یجلب من الیمن و منه ابیض داخله کالرمل یقال انه من بلدتنا انطاکیة ولم اره قط والذی رأیت من هذا الحجر هوالنوع الاول جلبه الی شخص من الصعید الاعلی ممایلی برالزمرد، ولکنه قدرالرمان وفتحناه فوجدنا فیه کالرمل الاحمر . وبالجملة فهذالحجر بارد یابس فی الثالثة یحلل الاورام و یحبس الدم ویحمل فیمنع الاسقاط فاذا جاء وقت الولادة سهلها سواءٌ کان فی جلد خروف او غیره ولا یختص بالحیوان بل یمنع انتشار زهر الشجر ایضا. ویقوی نضاجه . قالوا واذامسك فی الید الیمنی شجع وغلب . انتهی . و ابن بیطاردرمفردات گوید، اکتمکت فی کتاب المنهاج فی هذالدواء تخبیط فلایعول علی نقله فی حقیقته البتة وهذاحجر یعرف بحجر الولادة و یسمی حجر العقاب وحجر النسر قال ارسطاطالیس: هذا حجر هندی اذاحرکته سمعت بحجر آخر فی جوفه یتحرك

(۱) Pierre de Vautour. (۲) Aetite. (۳) Nicée. (٤) ظاهراً : ایاطیطس .Aetite.

و یسمی بـالیو نـانیة : أناطیطس (۱) و تفسیره حجر تسهیل الولادة . وانما وقفوا علی هذه الخصوصیة منه من قبل النسور و ذلک ان الانثی منهااذا ارادت ان تبیض واشتد ذلک علیهااتی الذکر. بهذاالحجر وجعله تحتها فیسهل خروج البیض منها و یذهب الوجع عنها و کذلک یفعل بالنساء وبسائر اناث الحیوان اذا وضع تحتهن سهل الولادة علیهن وقال الرازی فی کتاب ابدال الادویة هودواءهندی یشبهالبندق الا ان فیه تفرطحاً قلیلا الی الغبرة ما هو. واذا حرکته تحرک فی وسطه ا... واذا کسرته انفلق عن لب شبیه بلب البندق الاانه یمیل الی البیاض قلیلا.ووجدت فی بعض الکتب الهندیة انه ان جعل فی صرة وشدوعلق علی فخذ المراة الحامل اسرعت الولادة وقد جربته فوجدته صحیحاً. وقال فی کتاب خواصه : اکتمکت هوشیٌ یشبه بیضة عصفورة ویشبه حجراً فی جوفه حجر یتحرک وقد اجمع الناس علی انه نافع لعسر الولادة اذا علق علی فخذ المرأة . قال واصبت فی جامع ابن ماسویة انه یصلح بدلامن الفاوانیا اذا سحق بماء و طلی علی الموضع الذی یرتفع منه بخار المرة السوداء وقال الغافقی قال کسوفراطیس (۲) ان الحجر المسمی اناطیطس(۳) اربعة انواع احدها الیمانی والثانی القبرسی وهو الذکر منها و الثالث من لوینة (٤) والرابع من انطاکیة. فاما الیمانی فانه شبیه فی عظمه بالعفصة اسود خفیف یحمل فی داخله حجراً حاسیاً. والقبرسی شبیه بالیمانی الاانه اعرض والی الطول ماهو. وربما وجد کهیئة البلوط وهو ایضاً یحمل حجراً فی داخله. وربما حمل رملاً اوحصاً وهولین جداً ینفرک بالاصابع واما المجلوب من لونیة(٤) فانه صغیر لین لونه کلون الرمل یحمل فی داخله حجراً ابیض لطیفا یتفتت سریعاً. و اما الذی بانطاکیة الموجود عندالساحل فانه یشبه الرمل و هو ابیض مدور ، والنسور تحمله الی اوکارها توقیة لفراخها ولذلک سمی اناطیطس(۳)و تفسیره النسری. وخاصته انه نافع لتسهیل الولادة یعلق فی جلد ادیم ویشد علی الساق الیسری ، ویسحق ایضاً ویطرح فی لبن النساء و تغمس فیه صوفة و تحملها المرأة التی لاتحبل فتحبل باذن الله تعالی . و یربط ایضاً بخیط احمر ویعلق علی الحوامل فینفعهن و یمنع مع ذلک الاسقاط و خروج الاجنة قبل کمالها. ویجعل فی جلد خروف رائحته ذکیة ویلزم العانة به و الحقوین الی وقت الولادة. فاذاکان حین المخض والطلق یحاد عن المرأة فانه ان ترک بحاله انصدعت المرأة فی الولادة. و کذا یصلح لسائر الحیوان. وقال الشریف من خواص هذاالحجر انه اذاامسکه مخاصم فی یمینه لم یغلبه خصم، وان علق فی شجرة یسقط حملها لم یسقط . انتهی . و ابوریحان بیرونی در الجماهر در ذیل کلمهٔ الماس آرد : و من امثال هـذه الهمیز امر حجر البهت الذی زعموا ان الناظر الیه یتحیر و یبهت وان الاسکندر بنی منه مدینة باللیل حتی لایبهت الفعلة (۵) (الجماهر ص ۱۰۱) و باز داود ضریر انطاکی در شرح کلمه حجرالنسر گوید : حجر النسر و البهت و الاطموط والبسر الاکتمکت .

حجر الهنود . [حَ جَ رُل هُ] (ترکیب اضافی) صاحب مخزن الادویة وهم ضریر انطاکی گویـد : حجر الهنود والحدید ؛ المغناطیس. وصاحب تحفه نیز گوید : حجر مغناطیس است .

حجر الیرقان. [حَ جَ رُل یَ رَ] (ترکیب اضافی) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید، سنگی خورد است، آن را در آشیان پرستو یابند. نظر دراو دفع یرقان کند . انتهی . و آن حجر الخطاطیف است. رجوع بحجر الخطاطیف شود .

حجر الیسر . [حَ جَ رُل یُ] (ترکیب اضافی) مصحف حجر النسر است. رجوع بحجر النسر و حجر الولادة و حجر العقاب شود .

حجر الیشب . [حَ جَ رَل یَ] (ترکیب اضافی) رجوع به حجر الیشف شود .

حجر الیشف .[حَ جَ رُ ل یَ] (ترکیب اضافی) یشم . یشب . حجر الیشب و حجر الیشب عبـارت از یشم فارسی است ، وآن سنگی است در غایت صلابت و بهترین او زیتونی پس سبز مایل بزردی پس سبز صافی و بعد از آن سبز مایل بسفیدی است . در آخر دوم سرد وخشک ومقوی معده وقاطع نزف الدم و زحیر وقروح باطنی وخفقان و حرقة البول شرباً ، و با شراب سفید مفتت حصاة و تعلیق او بر گردن جهت خناق و و برمری ومعده جهت تقویت معده وبرران جهت عسر ولادت و در دست جهت سحر و دفع چشم بد وضرر صاعقة مؤثر. و گویند چون قمر دربرج انثی باشد و براوصورت انسان نقش کنند تعلیق او جهت جمیع آلام باطنی نافع است وبعضی در تأثیرات دیگر که مذکورشد نقش صورت انسان را شرط دانسته‌اند وقدر او یکمثقال بودن را برخی شرط میدانند وقدر شربتش یکدانگ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) وصاحب اختیارات بدیعی گوید : حجر الیشب سنگ یشف خوانند و اهل مشرق ابو قلمون خوانند و بیونانـی اسطریوس ومعنی آن کوکبی بود ونوعی دیگر از وی ملو مینون (در بعض نسخ طرمیتو) وآن چندرنگ بود وبهترین وی سبز بود، معده‌را نافع بود بغایت. وجالینوس گوید اگر قلادهٔ ازوی بسازند که موازی معده بود ودر گردن اندازند معده و مری رانافع بود ودیسقوریدوس گوید : برران آبستن آن جهت دشخواری زادن وبر بازو بستن جهت تعویذ نافع بود. انتهی. وداود ضریر انطاکی گوید، یشم ویقال بالباء الموحدة و الفاء معدن قریب من الزبرجد لکنه اکثر شفافیة وصفاءً واجوده الزیتی فالاخضر فالابیض. و هو باردٌ یابس فی آخر الثانیة یقطع نزف الدم و القروح والزحیر وحرقة البول شرباً والخفقان وضعف المعدة والخناق تعلیقاً فی العنق و عسر الولادة علی الفخذ و العین و النظرة والسحر والصاعقة فی الید. وقیل أن فعله مشروطٌ بنقش صورة انسان علیه و القمر فی برج انثی . انتهی .

حجر الیمامة . [حَ جَ رُ ل یَ مَ] (اِخ) دمشقی در ذیل بلاد الیمامة گوید : و کانت تسمی جوٌ ثم لما وقعت، فیها الیمامة الزرقاء وکانت من طسم سمی جو الیمامة ثم حذف الجو استثقالا و قیل الیمامة و مصر هذا السقع الحجر، ویسمی حجر الیمامة، وهی تشتمل علی خطوط کالکوفة و من مدنها الخضرمة و کانت القصبة اولا فالعرض وهو وادتشق الیمامة من اعلاها الی اسفلها علیها قری وهی المنفوحة وغبراء ونیسان والعامریة و برقة وضاحک و توضح والمغراة، و هذا آخر الیمن واول بلد العراق من ناحیة المشرق. (نخبة الدهر ص ۲۲۰-۲۲۱) رجوع به حجر درهمین لغتنامه ص ۳۳۷ ستون ۱ شود .

حجر الیهود.[حَ جَ رُل یَ](٦) (ترکیب اضافی) سنگ جهودان . سنگ یهودا. حجر یهودی . زیتون بنی اسرائیل. سنگی است بشکل بلوط ومایل بسفیدی باخطوط متوازیة و در آب نرم شود وطعمی ندارد و محمدبن احمد گوید : که نر و مادهٔ میباشد ماده او مستدیر ومخطط بسیاهی و سرخی مثل دستنبویه و بقدر جوزی است و جهت حصاة زنان مجرب و نر او بشکل بلوط و مخصوص حصاة مردان است . در اول گرم و در دوم خشک . و گویند معتدل است و مدربول و مانع تولد حصاة واز یکدانگ تانیم مثقال او با ۵۰ مثال آب مفتت سنگ گرده ومثانه وطلای او جهت التیام جراحت و با عسل جهت تلیین صلابات نافع و مضر معده و سپرز و مصلحش تخم کرفس وعسل است . و گویند مضر جگر ومصلحش صمغ است .(تحفهٔ حکیم مؤمن) وحمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید : مانند جوز کوچک است زیتونی رنگ مخطط گـرد و دراز

---

(۱) غلط کتابت است واپاطیطس Aetite صحیح است . (۲) ظاهراً کسنوقراطیس xènocrate . (۳) ظاهراً اپاطیطس Aetite
(٤) ظاهراً لوبیه .Libye (۵) رجوع به حجر الباهت شود . (٦) Cidaris. Lapis judaicus. pierre judaïque.

میباشد و برسواحل دریاها باشد و در همه روزها متحرك بود الا روز شنبه که آرام گیرد بدین سبب اورا حجر یهودی گویند. و صاحب اختیارات بدیعی گوید : سنگی است مانندزیتون و آنچه بزرگ بود نزدیك بیضهٔ کبوتر بود وخطوط بسیار بروی پیدا بود موازی یکدیگر، و حجر الزیتون نیز خوانند و گویند ازملك شام میروید واکثر دراز بود و گرد نیز بود ، و بهترین وی زیتون شکل بود ، نافع بود جهت سنگ گرده نیم مثقال بآب گرم جهت ریگ مثانه همچنین اگر بآب برگ ترتیزك بسایندو لقوق کنند نیکوتر بود، عسرالبول را نافع بود لیکن مضعف معده بود و موافق وی نبود واشتهاء ببردواسحاق گوید: مضراست بسپرزومصلح‌وی عسل است. وهرمس حکیم گوید : حجر یهودی چون باخون خفاش سحق کنند و در چشم کشند موی مژه که ریخته باشد برویاند و موی ابرو و همچنین سبیل، چون بروی‌مالند. وجالینوس گوید : درطبیعت معتدل بود ومعدهٔ سرد را بدبود ومصلح آن تخم کرفس بود. وفواس گوید: خون مقعد قطع کند . و در تذکرهٔ داود انطاکی آمده است : و یسمی زیتون بنی اسرائیل وهو حجرٌ یتکون ببیت‌المقدس و جبال‌الشام ویکون املس مستدیراً ومستطیلاً و اجوده الزیتونی المشتمل علی خطوطٍ مقاطعة وهو حارٌ فی‌الاولی یابسٌ فی‌الثانیة اذا حك وشرب بالماء الحار فتت الحصی و منع تولده ولوفی‌المثانة وان ذر فی‌الجروح الحمها ویطلی بالعسل علی‌الصلابات فیحللها وهو یضر الکبد ویصلحه‌الصمغ وشربته‌نصف درهم ، انتهی . و ابن‌البیطار در مفردات خود آرد: قال‌الدیسقوریدوس فی‌الخامسة : هو حجرٌ بفلسطین شبیهٌ فی‌شکله بالبلوط ابیضٌ خشن‌الشکل جداً فیه خطوطٌ متوازیة کانها خطت بالبیکار ، و هو حجرٌ ینماع بالماء لاطعم له و اذا اخذ منه مقدار حمصةٍ وحك علی‌مسن‌الماء کماتحك الشیاف و شرب بثلاث قوابوسات ماءٍ نفع من عسر البول و فتت‌الحصاة المتولدة فی‌المثانة قال جالینوس: لماجربت هذاالحجر فی‌من به‌حصاة فی‌مثانته‌مانفع شیئاً ولکنه فی‌الحصاةالمتولدة فی‌الکلیتین‌قویٌ جداً . لی : جمعت‌هذاالحجر من‌ارض‌الشام بجبل بیروت بموضع یعرف منه بسوق جوینة ، بضیعة تسمی‌الجعیثة و من هناك یؤتی به الی دمشق . انتهی . وصاحب مخزن الادویة گوید : حجرالیهود ، حجر الزیتون است .

حجر اناخاطس . [حَ جَ رِ اَ طِ] (ترکیب‌اضافی) سنگی‌است که چون آنرا بآب بسایند مانند خون‌ازآن بیرون‌آید و چون باشیرزنان‌درچشم چکانند ورم چشم و بسیاری آب آمدن‌رانافع باشد.(برهان‌قاطع). و صاحب اختیارات بدیعی گوید : سنگی است که چون بسایند مانند خون‌بود بلون، و باشیر زنان چون درچشم کشند ورم آن وبسیاری آب‌آمدن را نافع بود . ودر بعض کتب هندی گوید: کلمهٔ یونانی‌است وچون بسایندبرنگ خون بود. ودرنسخهٔ: سائیدهٔ او مثل‌خون وجهت دمعه وطرفه نافع‌است. و ابن البیطار در مفردات آرد : [قال] الغافقی: هذا الحجر ینفع من‌الأورام ومن کثرة دمعة العین . و ذلك انه یؤخذ فجل فیخرج محکة یشبه‌الدم حرةً فیجعل مع‌لبن امرأة ویقطرفی‌العین . انتهی . درهمهٔ کتب مزبور این کلمه آناغاطس باغین معجمه بجای خاء و در بعض آناغاط ودرپاره‌ای آناغلیطس آمده است تنها ابن البیطار و مترجم‌او لکلرك کلمه را بصورت فوق باخاء معجمه آورده‌اند و صحیح نیز آنست (۱) . وصاحب تحفه گوید : سنگی‌است سائیدهٔ او مثل خون وجهت دمعة و طرفة نافع‌است .

حجر اناغاط . [حَ جَ رِ] (ترکیب‌اضافی) رجوع به حجر اناخاطس شود .

حجر اناغاطس . [حَ جَ رِ طِ] (ترکیب اضافی) رجوع به حجر اناخاطس شود .

حجر اناغلیطس . [حَ جَ رِ طِ] (ترکیب اضافی) رجوع به حجر اناخاطس شود .

حجر اناغیطوس . [حَ جَ رِ] (ترکیب اضافی) رجوع به‌حجر اناخاطس‌وحجریمانی شود .

حجر باباقوری . [حَ جَ رِ] (ترکیب اضافی) سنگ سلیمانی .

حجر باد زهر . [حَ جَ رِ زَ] (ترکیب اضافی) حجر الحیه است .

حجر بارقی . [حَ جَ رِ رِ] (ترکیب توصیفی) حجر برقی (مطابق نسخهٔ لکلرك از ابن‌البیطار) سنگیست‌شبیه بحجر خزفی وبقدر کف دست و سبك واندکی ازآن جاذب آب کثیر وبرروی آب ایستد وبعدازجذب آب بقعر آب رود، وچون‌در آفتاب گذارند آب را پس دهد . جهت استسقاء زقی نافع است که چون موضعی از حوالی ناف را جراحت کرده بر آن‌ببندند جذب رطوبات کند.(تحفهٔ حکیم‌مؤمن)وابن‌البیطار گوید: (قال) ابوالعباس‌النباتی‌هوحجرٌ شکله‌شکل الحجارة المصریة یکون علی قدر الکف . اخبرنی الثقة عنه ببغداد وهو ممن رآه‌ولم یعرفه حتی‌اخبر به‌وبخواصه العجیبة.وجدفی بعض ذخائر المصریین . من خواصه ان یوضع علی من به استسقاء فیمص الماء من بطنه حتی یبرء . و کان قد وقع له منه بعد طوافه البلاد باحثاً عنه‌مشرقاً ومغرباً ،قطعة صغیرة من نحو ثلثی الدینار و اراد اختباره بالماء لیری‌هل‌ینماع ام لا،لمارآه الی الخفة غیررزین،ولما وضعه فی الماء أزداد صلابةً فأخرجه عن‌الماء و وضعه فی الشمس فلم یزل ینماع حتی صارالی زنته الاولی فنبهه بعض‌المختبرین للاحجار علی تحقیق وزنه قبل ذلك ففعل ماامر به فوجد فیه بعدوضعه فی‌الماء‌ثلاثة دنانیر. وذلك ان‌صاحب‌الاحجار ذکرهذا الحجروسماه بماذکرت وهی قصةٌ عجیبة صحیحة صحت عنه . انتهی. ورجوع به حجر برقی شود .

حجر باه . [حَ جَ رِ] (ترکیب اضافی) حمدالله‌مستوفی گویدنوعی‌سنگ که‌حاملش راآرزوی بجماع کم نشود.(نزهةالقلوب) .

حجر بحر . [حَ جَ رِ بَ](ترکیب‌اضافی) حمدالله مستوفی گوید : سنگی سیاه وخشن است وبآب‌فرونمیرود وبر کنار بحرمیباشد وازاجزای‌لطیف ارضی‌وبخاری‌متولداست. (نزهةالقلوب) .

حجر بحری . [حَ جَ رِ بَ یْ] (ترکیب توصیفی)(۲) ابن‌البیطار گوید :
قال الغافقی هوحجرٌ یوجد فی ارض‌المغرب ترمی به امواج‌البحر کثیراً وهو علی‌شکل الفلك التی تغزل فیهاالنسأ. مجوفٌ علیه حب ناتی من‌اسفله الی‌اعلاه . ان شرب منه وزن دانق وهوعشرشعیرات کسرالحصا وفتتها . قال:وهذه صفةالقنفذالبحری‌وهو خرقةٌ یرمی بهاالبحر وقد تناثرشوکهاوذهب مافی‌جوفها من‌اللحم‌وهی کثیرةٌ ،بارض‌المغرب.(انتهی). صاحب تحفه گوید : جسمی‌است سفیدمدور وصلب ودرجوف او دانهٔ است که باعلی واسفل حرکت میکندواز سواحل‌دریاخیزد وقسمی ازاکتمکت است و یکدانگ تا دو دانگ او در تفتیت حصاة هرعضو بغایت مؤثر است .(انتهی).

حجر برقی . [حَ جَ رِ بَ](ترکیب‌توصیفی) مطابق نسخهٔ لکلرك از ابن‌البیطار ، ودر أصل‌ابن‌البیطارچاپی؛حجر بارقی (۳)رجوع به حجربارقی شود .

حجر بغض الخل . [حَ جَ رُ بُ ضِ لْ خَ لْ لِ](ترکیب‌اضافی) . سنگی‌است که دشمن سرکه‌است وچندانکه اورا درسر که افکنند بیرون‌افتد و بجهت عجائب مردم آنرا بنزد بزرگان برند و این نقل تنسخ نامه‌است . نزهةالقلوب حمدالله مستوفی.

حجر بقران . [حَ جَ رِ بَ](ترکیب‌اضافی) حجر سماوی. حجارةالجو . (٤)حجر بقرانی رجوع به حجرالصواعق و احجار ساقطه وحجارةالجو شود .

حجر بقرانی . [حَ جَ رِ بَ] (ترکیب توصیفی) رجوع به حجر بقران شود .

حجر بنی سلیم . [حَ رُ بَ سَ] (اِخ) قریه‌ایست طائفه بنی‌سلیم‌را.(معجم‌البلدان)

---

(۱) Anakhates. وگالاند گوید که آن Agate باشد . رجوع به حجر یمانی شود .
(۲) Test des oursins. Test de l'oursin.
(۳) Terre de Barca.
(٤) Aerolithe.

حجر بولس. [حَ جَ رِ ل] (ترکیب اضافی) سنگی است شبیه به بوره ارمنی و از آن بوچ‌تر وملمع و بانقطه های زرد وسفید گرم ومحلل قوی. وتدهین بروغن زیتونی که در آن جوشانیده باشند جهت رفع ماندگی بسیار مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
ابن البیطار ازغافقی روایت کند که حجر بولس سنگی است به نطرون ماننده با تخلخلی بیش از نطرون وبر آن خالها ونقطه های زرین شبیه بسنگی که آنرا سفیدلس (نسخهٔ لکلرك) سقندلس (نسخهٔ ابن البیطار چاپ مصر) نامند ودراعیاوماندگی سود دارد ... ودر بعض نسخ ابن البیطار وهم در «مالایسع» این کلمه حجر یونس آمده است وگوید از آن روی که بار نخست یونس آنرا بشناخته است. (ازابن البیطار و مالایسع . به نقل لکلرك).

حجر بهن. [حَ جَ رِ] (اِخ) ابهام . محلی است میانهٔ یهوداو بن یامین. سفر یوشع ۱۵ : ٦ و ۱۸ : ۱۷ . (قاموس کتاب مقدس).

حجرة. [حُ رَ] (عِ اِ) رجوع به حجره شود .

حجر تراسیس. [حَ جَ رِ تِ] حجر ثراقی (۱) لکلرك گوید : شاید نوعی زغال سنگ است رجوع به حجر ثراقی شود .

حجر ثراقی. [حَ جَ رِ] (ترکیب توصیفی) (۲) صاحب تحفة گوید : حجر ثراقی سنگی است سیاه وبدبو وازصقلیة خیزد واز آتش مشتعل گردد واز آب کم که بر او ریزند شعله‌ور گردد واز روغن اطفاء یابد. تعلیق او جهت صرع ودرد رحم وجهت زنان عاقر و منع اذیت حیوان موذی، وبخورش جهت گریزاندن هوام مؤثر است . انتهی. وابن البیطار در مفردات گوید : قال بولس هذا الحجر ایضاً فی لونه سواد یوجد بنهر صقلیة یحترق بالماء، ویطفأ بالزیت، منفر لجمیع الحیوان المنساب وینفع من وجع الرحم ویعلق علی المصروعین فینفعهم. قال دیسقوریدوس فی الخامسة و اما الحجر الذی یقال له افرامنتس فانه یکون فی البلاد التی یقال لها سقونیا یوجد فی النهر الذی فی تلك البلاد التی یقال لها نیطس وقوته مثل قوة غاغاطیس، و قد یقال انه یلهب بالماء و یطفأ بالزیت وقد یعرض ذلك للقفر. (قال) جالینوس اذا رش علیه الماء اشتعل واذاصب علیه قلیل من الزیت انطفأ ولا نفع له فی الطب خلا انه بنتن رائحته یطرد الهوام اذا بخر به. (انتهی) صاحب مخزن الادویة گوید: حجر الخزامی (۳) بفتح خاء وزاء معجمتین والف و کسر میم ویاء نسبت سنگی است سیاه و مدور و بدبوی
از صقلیة خیزد واز آتش مشتعل گردد و چون آب کمی بر آن ریزند شعله‌ور گردد وچون در روغن اندازند منطفی شود. بخور آن جهت گریزانیدن هوام وباخود داشتن آن جهت صرع وعقر زنان عاقر ووجع رحم و اذیت حیوانات موذی مؤثر است. انتهی.

حجر حبشی. [حَ جَ رِ حَ بَ یِی] (ترکیب وصفی) سنگ یاسم (٤) سنگی است شبیه بزبرجد وتیره و گویندنوعی اززبرجد است واز بلاد حبشه خیزد ، و سائیدهٔ او سفید رنگ میشود . گرم و بسیار تند و منقی وجالی وجهت ازالهٔ آثار قریب العهد وبیاض وانتشار بدون ورم وظفره نافع است (تحفهٔ حکیم مؤمن) .
و صاحب اختیارات بدیعی گوید :
دیسقوریدرس گوید این سنگ سبز باشد و صاحب منهاج گوید که بزردی زند وجالینوس گوید مانند یشب بود وچون بسایند مانند شیر ازوی بیرون آید و زبانرا بگزد وشب کوری وورم چشم ودردقرحهٔ آن زایل کند وناخنه وتاریکی ببرد ومؤلف گوید بپارسی آنرا سنگ یاسم خوانند. انتهی. وحمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد : سنگی زرد رنگ است وچون بآب بسایند سفیدی دهد مانند شیر وطعمش تیز باشد ودراوجاع چشم مفید بود . وغشاوهٔ چشم پاك كند و ریشها را صحت دهد ودر ملك حبش باشد. انتهی. و درمفردات ابن البیطار آمده: قال دیسقوریدوس فی الخامسة ، هو صنف من الحجارة ، یکون ببلاد الحبشة ، لونه الی الخضرة ، ما هو شبیه بالحجر الذی یقال له یشب (طبق نسخهٔ لکلرك ، و در متن عربی چاپ مصر : هو شبیه بالحجر الذی یقال له لتنشیش) و هو صنف من الزبرجد. اذا حك هذا الحجر صار لونه بلون اللبن ، یلذع اللسان لذعاً شدیداً وله قوة منقیة وقد یجلو ظلمة البصر. جالینوس فی التاسعة ، هو شبیه بالیشب و محکه لذاع شدیداً و لذلك انما یستعمل فی المواضع المحتاجة الی الجلاء والتنقیة (٤). ودر آنندراج حجر الحبشی آمده است .

حجر حدیدی. [حَ جَ رِ حَ] (ترکیب وصفی) خماهن. خماهان. صندل حدیدی. صاحب اختیارات بدیعی گوید : حجر حدیدی خماهانست و صندل حدیدی خوانند و آن دو نوع بود ، نر وماده . انتهی . و ابن‌البیطار گوید : هو الخماهان . و داودضریر در تذکره گوید: حجر الصدید [بصادمهمله] (٥) الخماهان . رجوع به خماهان شود .

حجر حصاة. [حَ جَ رِ حَ] (ترکیب اضافی) موج دریای مغرب آنرا با ساحل می‌فکند . مانند چرخ زنان است . شربتی از آن بقدر ده حبه دفع سنگ مثانه کند . (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

حجر خزفی. [حَ جَ رِ خَ زَ] (ترکیب وصفی) (٦) سنگی است مصری شبیه به خزف وصفایحی وزودازهم ریزد. بغایت خشك و گرمی او کمتر وبا قوهٔ قابضه و اندك حدت و قایم مقام حجر قیشور در ستردن موی و دودرهم او با شراب قاطع خون حیض و خوردن آن چهار روز بعد از طهر باعث قطع حمل دائمی زنان و ضماد او با عسل جهت ورم پستان وقروح خبیثه ومنع زیاده شدن خون مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
صاحب اختیارات بدیعی گوید : سنگی است که در مصر بسیار باشد و مانند خزف بود وزودازهم بشکافد وصفحه‌ها بریکدیگر بود و بجای قیسور مستعمل کنند و باشراب بیاشامند. قطع خون حیض بکند وچون با عسل خلط کنند و بر ورم پستان نهند و بر ریشهای پلید طلا کنند ورم پستان ساکن گرداند و ریشها را باصلاح آورد وبغایت خشك بود . وابن البیطار درمفردات آورده است : دیسقوریدوس، فی الخامسة ؛ زعم قوم انه موجود کثیراً بمصر وهو حجر شبیه بالخزف سریع التشقق ذو صفائح و قد یستعمل مکان القیشور فی قلع الشعر و اذا خلط منه مقدار درهمین و شرب بالخمر قطع الطمث و ان شربت منه المرأة مقدار درخمی بعد التطهیر من العلة فی کل یوم وفعلت ذلك اربعة ایام لم تعلق و اذا خلط بالعسل و وضع علی الأبدان الوارمة و علی القروح الخبیثة سکن ورم الثدی ومنع القروح الخبیثة من الانتشار. جالینوس فی التاسعة : قوته قوة تجفف تجفیفاً کثیراً. و هی مرکبة من القبض والحدة.

حجر خصیة الابلیس. [حَ جَ رِ خُ یَ تِ لِ اِ] (ترکیب اضافی) گن ابلیس. نوعی ازسنگ است . (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

حجر دمیاطی. [حَ جَ رِ دَ] (ترکیب وصفی) رجوع به حجر دیماطی شود .

حجر دیماطی. [حَ جَ رِ] (ترکیب وصفی) (۷) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید : سنگی است سیاه مثل لحام (؟) در دریا میباشد سوخته و بازیبق سحق کرده برطلا نهند و بر آتش عرض کنند آبی رجراج شود .

حجر ذی رعین. [حَ رِ رُ عَ] (اِخ) پدر قبیله ایست . از آن قبیله است عباس تابعی ابن خلید و عقیل بن باقل و قیس بن ابی یزید و هشام بن حمید و ذریات وی . (منتهی الارب) وحجری اندلسی عبدالله نیز بدین خاندان منسوب است . رجوع به الحلل السندسیة (۲ : ۳۵) شود .

---

(۱) Piertre thrace.
(۲) در ترجمهٔ ابن البیطار لکلرك حجر ثراقی آمده و در چاپ مصر حجر قرامی .
(۳) چنانکه گفته شد در ترجمهٔ ابن البیطار لکلرك « حجر ثراقی » .Thrace آمده است .
(٤) Lapis Thypites.
(٥) شاید صاد غلط کاتب باشد .
(٦) Ostracite.
(۷) ظاهراً منسوب به دمیاط مصر باشد .

حجرِ رصاصی. [ح َ ج َ رِ رَ] (ترکیب وصفی) ابن البیطار درمفردات گوید: قال دیسقوریدوس فی الخامسة هو الحجر الشبیه فی لونه بالرصاص قوته شبیهةٌ بقوة خبث الرصاص وغسله مثل غسله. انتهی. رجوع به حجرالرصاص شود.

حجرزنجفر مخلوق. [ح َ ج َ رِ زَ ج َ رِ مَ] (ترکیب اضافی) حجرالرمل. حجر الزیبق.

حجرزیبق. [ح َ ج َ رِ زَ بَ] (ترکیب اضافی) حجرالرمل. حجر زنجفرمخلوق. رجوع به حجرالزیبق شود.

حجرسامور. [ح َ ج َ رِ] (ترکیب اضافی) حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب گوید: در کوه مغرب میباشد به هرسنگی که از آن خطی کشند آن سنگ پاره شود بی آنکه از او آوازی آید.

حجرسغلان. [ح َ رِ س ُ] (اِخ) رجوع به حجرشغلان شود.

حجرسماوی. [ح َ ج َ رِ س َ ی ی] (ترکیب وصفی) حجر بقرانی حجر بقران. حجارة الجو(١). حجرالصواعق.

حجرشجری. [ح َ ج َ رِ ش َ ج َ ری ی] (ترکیب وصفی) داودضریرانطاکی درتذکره گوید: حجر شجری، المرجان. و ابن البیطار در مفردات گوید: هوالبسد وقد ذکر بالباء. درتحفهٔ حکیم مؤمن نیز آمده است که حجر شجری بسداست و صاحب اختیارات بدیعی نیز گوید: حجر شجری بسداست و گفته شد. رجوع به بسد ومرجان شود(٢). وآن برزخ است میان نبات وجماد.

حجرشغلان. [ح َ ج َ رِ ش ُ] (اِخ) بضم الشین المعجمة و سکون الغین المعجمة ایضاً وآخره نون حصن فی جبل اللکام قرب انطاکیة مشرف علی بحیرة یغرا، وهو للداویة من الفرنج وهم قوم حبسوا انفسهم علی قتال المسلمین و منعوا انفسهم النکاح فهم بین الرهبان والفرسان (معجم البلدان) دمشقی گوید: ومن الثغور الساحلیة الجبلیة، درکوش ودر بساک و بغراس وحجرشغلان و اسکندرونة (نخبة الدهر ص ٢٠٦) و حجرالسغلان باسین مهمله نیز آمده است.

حجرشفاف. [ح َ ج َ رِ ش َ ف ف] (ترکیب وصفی) حجرالشفاف ابن البیطار درمفردات گوید: هواسم لحجرالقیشور ویذکرفی حرف القاف. رجوع بحجرالقیشور شود(٣).

حجرشیاطین. [ح َ ج َ رِ ش] (ترکیب اضافی) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: سنگ ابلیس است برنگ و وزن مانند یاقوت اما شفاف نیست. چون بسایند همچون زرنیخ زردی دهد و اگر مکرر کنند سرخ شودمانندشنگرف. جزئی از آن سنگ برچهارجز ونقره نهندچون طلاسرخ شود.

حجرصرف. [ح َ ج َ رِ ص َ] رجوع به حجر الصرف شود.

حجرصفراوی. [ح َ ج َ رِ ص َ] (ترکیب وصفی) سنگی است که درزهره یعنی مرارة تولد کند(٤).

حجرصنوبر. [ح َ ج َ رِ ص َ ن َ ب َ] (ترکیب اضافی) حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب گوید: آنرا بازعفران خلط کرده بریرقان مالند زائل شود.

حجرطرار. [ح َ ج َ رِ ط َ رر] (اترکیب وصفی) حجرمشقق. رجوع بحجرمشقق شود.

حجرعاجی. [ح َ ج َ رِ] (ترکیب وصفی). سنگی جراحت نیز خوانند، رفتن خون باز دارد. (نزهةالقلوب حمدالله مستوفی). واین همان حجراعرابی وحجرالعاج است که بفارسی شکرسنگ گویند وبشیرازی سنگ رخم.

حجرعدوی. [ح ُ ج ْ رِ ع َ] (اِخ) ابو موسی اورا در ذیل یاد کرده و از طریق ترمذی ازحکم بن حجل از حجر عدوی روایتی ازپیغمبر آورده است پس صحابی است. ولیکن این اشتباه است و ترمذی گوید: حجرعدوی ازعلی ازپیغمبر روایت کرده، پس صحابی نیست. (الاصابة ج٢ ص ٧٧ قسم چهارم).

حجرعراقی. [ح َ ج َ رِ ع ِ] (ترکیب وصفی) رجوع بهحجرالمحک شود. این سنگ در نهرفاسیوس یافت شود برنگ اسمری سیر، بطعم زعفران، مصمت و ثقیل است. درد کلیه را نافع باشد و قی بازدارد.

حجرعسلی. [ح َ ج َ رِ ع َ س َ] (ترکیب وصفی) (٥) سنگی است چون بسایند رطوبت آن بغایت شیرین بود وبقوهٔ شادنه بود ومنفعت وی مانند حجرلبنی بود درهمه حالات (اختیارات بدیعی). ابن البیطار در مفردات گوید: (قال) دیسقوریدوس فی الخامسة هوحجرٌ شبیه فی جمیع حالاته بالحجر اللبنی غیر أن هذا الحجر اذا حُك خرجت منه رطوبةٌ شدیدة الحلاوة جداً وقد ینقع مما ینقع منه اللبنی. (انتهی). صاحب تحفه گوید: سنگیست سفید وسائیده اوغلیظ مایل بزردی وشیرین مایل بحرارت ومنقی قروح و در افعال ضعیفتر ازحجرلبنی است. و در بعض کتب هندی آمده است که حجرعسلی بقوت شادنة باشد. وصاحب نزهة القلوب گوید: طعم آن چون عسل شیرین است و اونش مانند شادنج است. و در بعض کتب آمده است سنگی باشد باحکاکت باحلاوت مفرط.

حجرعلی. [ح َ ج َ رِ ع َ] مصحف حجر عسلی است.

حجرغاغاطیس. [ح َ ج َ رِ] (ترکیب اضافی)(٦) ابن البیطار گوید: قال ابن حسان، ینسب الی وادٍ بالشام کان یقال له فی القدیم غاغاویسمی الآن وادی جهنم و هذا الحجر یوجد ایضاً بالاندلس فی ناحیة سرقسطة(٧) و قد یوجد ایضاً فی ناحیة جبل شلیر فی اجراف طفلیة و اذا وضع علی النار فاحت منه رائحة القرن المحرق. وقال دیسقوریدوس فی الخامسة: هو بعض الحجارة ینبغی ان یختار منه ماکان سریع الالهاب وکانت رائحته شبیهة برائحة القفر. وهذا الحجر بجمیع اصنافه هو اسود یابس قحل ذوصفائح خفیف جداً. و له قوة ملینة محللة واذا تدخن به صرع من به صرع وانعش المرأة من الغشی العارض لها من وجع الارحام، واذا دخن به ایضاً طرد الهوام. وقدیقع فی اخلاط الادویه الموافقة التی للنقرس وقدیکون بالبلادالتی یقال لها لوقیا(٨). و قدیوجد فی نهر بتلک البلاد ینصب الی البحر یقال لذاك النهر غاغا. (انتهی). و آنرا بتصحیف حجرالغیطوس و حجر اطاغیطوس یا اغاغیطوس نیز ضبط کرده اند. و ضریر انطاکی گوید: حجر غاغاطیس، غاغاطیس اسم للوادی الذی ظهرمنه هذا الحجر وهو وادی جهنم بین فلسطین و طبریة من ارض المقدس، و یوجد بالاندلس کذا قالوه. و اما نحن فقد جلب الینا هذاالحجر من جبل یلی آمد من اعمال الفرات و هو اسودالی الزرقة رزین، اذا وضع فی النار اوقد کالحطب حتی یبقی من الرطل قدر اوقیة، ابیض صلب لا تاکله النار. و حال الحرق تشم منه رائحة النفط والقار، وهو حار، یابس فی الثانیة، اذاشرب قطع الحمل والحیض وفتت الحصی والیرقان شرباً و حلل الاورام الجاسیة طلاء ونفع من اختناق الرحم بخوراً وشرباًودخانه یطرد العقارب و الحیاة و غالب الهوام و یضر الرئة ویصلحه الزعفران. و اذابخرت به الاشجار منع الدیدان. وشربته الی نصف درهم. وصاحب تحفه گوید:

حجر غاغاطس، سنگی است که ازوادی مشهور بغاغامابین فلسطین وطبریة خیزد و معروف است بوادی جهنم چون در آتش گذارند مثل چوب سوخته گردد وازیک رطل او یك وقیة میماند باصلابت وسپیدی وقبل از احراق سیاه مایل بکبودی است و بسیار سبك وصفایحی وبوی او درحین احراق مانند بوی شاخ حیوانات و نفط است. در دوم گرم وخشك ومحلل وملین و شرب او قاطع حمل وحیض ومفتت حصاة و بخور او جهت غشی که از اختناق رحم باشد و گریزانیدن هوام مؤثر ومضرریةومصلحش زعفران ومهیج صرع مصر وعین وضماد او جهت نقرس وروبانیدن گوشت مفید وبخور او دافع کرم اشجار و قدر شربتش تا نیم مثقال است. و صاحب اختیارات بدیعی گوید:

(١) Aérolithe. (٢) Le Corail. (٣) Poudre de pierre ponce. (٤) Cacul biliaire.
(٥) Lapis melitites (دزی ج١ ص٢٠١) (٦) Lapis Gagates. (دزی ج١ ص٢٠٢) Jayet. (٧) Saragosse. (٨) Lycie.

حجر لحاغیطوس(۱) وحجر غاغاطیس خوانند وازوادی شام آرند وآن وادی‌را از قدیم غاغا خوانند ولی این زمان وادی جهنم خوانند، وچون در آتش نهند بوی سروی سوخته وقیر کند. ولون وی‌سیاه بودوسبک بود وصفحه‌ها بر روی یکدیگر بود، وصاحب مفردات گوید: مصروع را صرع آورد و صاحب‌منهاج گوید: بخور وی مصروع‌رانافع بود. انتهی. وصاحب مخزن‌الادویه گوید: حجر الغاغاطیس سنگی است سنگین سیاه رنگ مایل بزرقت و نیز گفته‌اند سنگ بسیار سبک صفایحی است... چون در آتش اندازند مانند چوب سوخته گردد و ازیک رطل آن یک وقیة بماند سپید و صلب گردد... طبیعت آن در دوم گرم وخشک... وضماد آن جهت نقرس و رویانیدن گوشت‌مفید است.

وصاحب برهان‌درذیل کلمهٔ حجر لحاغیطوس(۱) گوید: بضم‌لام‌وحای بی‌نقطه والف کشیده وغین نقطه‌دار بتحتانی رسیده وطای حطی به واو کشیده وبسین بی نقطه زده بیونانی سنگی است سیاه وبوی قیردهد و آنرا از جانب شام آورند ازجائیکه درین‌زمان‌وادی جهنم خوانند. بخور آن مصروع را فایده دهد وگزندگان بگریزند. انتهی.

حجرغالاقطیطس. [حَ جَ رِ ط] (ترکیب اضافی) حجر لبنی. رجوع بحجراللبنی شود (۲).

حجرفروغیا. [حَ جَ رِ فَ] (ترکیب اضافی) حجر افروغی. رجوع به‌حجرالافروج شود.

حجرفطور. [حَ جَ رِ] (ترکیب اضافی) سنگی است بکف‌دریا مانند برسر آب‌افتد درکاغذ نوشته نهند کتابت ازوببرد، ونقره را بخود درکشد همچنانکه مقناطیس آهن را (نزهة القلوب).

حجرقبرموسی. [حَ جَ رِ قَ رِ سا] (ترکیب اضافی) زغال سنگ. دمشقی گوید: ومن‌الحجارةالدهنیةالنباتیة حجارة قبر موسی علیه‌السلام شرقی بیت المقدس یستخرج منه نفط اذا کسر وجعل فی‌القرعة کما یعمل بالماورد و اذا اشعلته یشعل مثل الحطب وهذاالحجرلونه اسود.

(نخبةالدهر دمشقی ص ۸۱).

حجرقبطی. [حَ جَ رِ ق] (ترکیب توصیفی) اشنان القصارین. آونة. سنگ گازران. موروقیتس(۳). غالاکسوس(٤). بلغت مصری آونة نامند و آن سنگیست مایل بسبزی وسست وبغایت زودشکن و گازران با اوجامه شویند. دراول سرد و خشک وقاطع سیلان خون ازظاهروباطن ومحلل اورام ومجفف قوی وآشامیدن او با آب جهت اسهال مزمن و درد مثانة و نفث الدم وفرزجهٔ او جهت قطع سیلان حیض و رفع بدبوئی‌رحم وذروراو برای قطع‌سیلان خون جراحات و اکتحال او با ادویه مغریة جهت قرحهٔ چشم وبا موم روغن جهت منع زیاده شدن قروح خبیثه و التیام جراحات نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). وصاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگی‌است مصری سست وزود در آب حل‌شود و گازران‌مصر کتان را بدان شویند وجامه‌هاسپید کنند و درموم روغن کنند جهت دملها و ریشهائی که دربدن پیدا میشود و درشاخهای چشم استعمال کنند وجهت نفث‌دم واسهال مزمن ودرد مثانه چون با آب بیاشامند نافع بود و چون زن بخود بر گیرد نافع بود جهت خون رفتن دائم ولون این سنگ سبزبود وتیره رنگ. وداود ضریرانطاکی گوید: هوالاونة و یعرف باشنان القصارین لانهم یبیضون به‌الثیاب، یتولد بجبال صعید مصر واجوده‌الاخضر الرخو، المفتت السهل الانحلال، باردیابس فی الاولی، یقطع الدم کیف‌استعمل ویحلل‌الاورام طلاء وینفع‌من الدمعةوالجرب والسلاق کحلا و فرزجته تقطع الرطوبات والرائحةالکریهة. انتهی. و در مفردات ابن‌البیطار آمده‌است: قال کسونقراطیس(٥) من‌الناس‌من‌یسمیه‌موروقینش(٦) ومنهم من یسمیه غالاکسوش‌ویسمیه قبط مصروانه(۷) هوموجود عندهم کثیراً و یستعمل فی تبییض الثیاب وهوحجراخضر کمد لین سخیف قال دیسقوریدوس‌فی‌الخامسةهوحجر یکون بمصر یستعمله‌القصارون فی تبییض‌الثیاب وهورخو ینماع سریعاً مع الماء ویوافق نفث الدم و الاسهال‌المزمن ووجع‌المثانة اذا شرب‌بالماء واذا احتملته‌المرأة تنفع من‌الطمث‌الدائم و قدیقع فی‌ادویةالعین‌المغریة لانه‌یملاالقروح العارضة فیها ویقطع عنهاالسیلان واذاخلط بقیروطی نفع من انتشار القروح الخبیثة. قال جالینوس‌فی‌التاسعة هذاالحجر ینحل مع الماء سریعاً ویوجد بمصر، یستعمله‌الناس فی قصارةالکتان وغسله‌وهو یجفف وبهذاالسبب صارالاطباء یخلطونه‌مع‌القیروطی ویستعملونه فی‌ادمال‌الجراحات‌الحادثة‌فی‌الابدان‌الرخصة اللحم ویخلطونه ایضاًفی‌الشیافات للعین کما یخلط تلک للجراحات‌الاخری‌التی ذکرناها وبحسب لین فضل‌هذاالحجرعلی تلک‌الحجارة من قبل انه لین قوة من القوی‌الشدیدة لانه لاطعم‌له کذاهوالین‌للقاءالبدن واکثر تسکیناً للوجع معاً.

حجرقرامی. [حَ جَ رِ قَ] (ترکیب توصیفی) رجوع به‌حجرتراقی شود.

حجرقمر. [حَ حَ رِ قَ مَ] (ع‌ترکیب اضافی) (۸) حجر قمری، ملحی که مشتق از اسید سلنیو(۹) است. ورجوع به دزی ج ۲ ص ۲۵۲ شود.

حجرقیر. [حَ جَ رِ] (ع‌ترکیب اضافی) سنگی سیاه است برنگ قیر بزمین مغرب بود. (نزهةالقلوب).

حجرگک. [حُ رَ گَ] (اِ) مصغر فارسی‌حجره. حجرهٔ کوچک. اطاق کوچک:

و آنگاه درین حصن ترا حجرگکی داد
آراسته و ساخته باندازه و در خور
بگشاد درین حجره ترا پنج درخوب
بنشسته توچون شاه درو برسر منظر
هرگه که ترا باید درحجرگک خویش
یك نعمت ازین حصن برون برزیکی در
فرمان بَرِ و بنده است ترا حجرگک تو
خواهی سوی بحرش بروخواهی بسوی بر.

(دیوان ناصرخسرو ص ۱۵۹).

حجرلاجورد. [حَ جَ رِ وَ](ع‌ترکیب اضافی) رجوع به حجراللاجورد شود.

حجرلبنی. [حَ جَ رِ لَ بَ] (ع ترکیب توصیفی) رجوع به‌حجراللبنی‌شود(۱۰).

حجر لحاغیطوس. [ح جَ رِ لَ] (ترکیب اضافی) این صورت در آنندراج آمده‌است، وآن‌مصحف‌غاغاطیس میباشد. رجوع به‌حجرغاغاطیس شود.

حجر لوقوا غرافس. [حَ جَ رِ] (ع‌ترکیب‌اضافی) صاحب‌تحفه گوید: سنگی است که گازران بدان رخت شویند. سائیدهٔ اومجفف بی‌لذع وجهت‌سیلان‌مواد وتجفیف جراحات واسهال ودرد مثانة ونفث‌الدم‌نافع است. رجوع به حجراللوقواغرافس شود.

حجرمدری. (اِخ) تقی بن مخلد در کتاب‌الصحابة حدیثی از وی‌آورده است. واین وهم است و او تابعی میباشد وازعلی وزید وثابت وجزایشان‌روایت دارد. عجلی گوید: او ازنیکان تابعان باشد. (الاصابة ج ۲ ص ۷۷ قسم چهارم).

حجرمریمی. [حَ جَ رِ مَ یَ] (ترکیب توصیفی) یا حجرالمریمی:

وهم ابوریحان بیرونی در باب ذکر خرز الحیات گوید: وامتحانها (ای امتحان‌خرز-الحیة ای مارمهره) انها اذاحکت علی‌مسح اسود بیضة و هذا التبییض یکون من لین المحکوک مع تفرکه وخشونةالمسح و یقال ان‌الحوائین یعملون‌هذاالخرزمن حجرمریم وانه‌ایضاًیبیض‌المسح... (الجماهرص ۲۰۷). رجوع به حجرالمریمی شود.

---

(۱) مصحف حجرغاغاطیس. (۲) Galactite. (۳) Morochite. (٤) Galaxias.
(٥) درابن‌البیطار چاپ مصر : کسوفراطیش آمده Xénocrate. (٦) صحیح موروقیتس‌است. (۷) صحیح «آونه» است.
(۸) La sélénite. (۹) Acide sélénieux. (۱۰) Pierre Galactite.

حجر مشقق. [حَ حَ رِ مُ ش ق قَ] (ع ترکیب توصیفی). حجر طرار. حجر شطف سنگ متورق.(۱). سنگی است زعفرانی رنگ وتو برتو وزودشکن وازنواحی مغرب خیزد ودرشکل شبیه بسرنج، درقوه قریب بشادنج واندك از وضعیفترو با شیر دختران جهت قروح عمیقهٔ چشم والتیام طبقهٔ قرنیه و برآمدگی حدقه و خشونت اجفان بهتر از حجرلبنی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
و صاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگی است که بلون زرد بود، از بلاد مغرب خیزد وبهترین آن بود که زعفرانی رنگ بودو زود ریزنده شود وشکافته وتودرتو بود و قوهٔ آن مانند شادنه بود. اندك ضعیف‌ترو حجراللبنی و مشقق و عسلی در قوه مانند یکدیگرند، اما عسلی را دروی حرارتی هست که درایشان نیست و حجرمشقق چون بر شیرزنان بسایند و در چشم کشند ریش چشم‌زایل گرداند وخشونت وسوزش‌چشم، وبهترین مداواة این زخمهاست که گفته شد و ابن البیطار در مفردات گوید: قال دیسقوریدوس فی الخامسة هذاالحجر یکون مما یلی المغرب من البلاداللتی یقال لهاایبریاواجوده ماکان الی لون الزعفران وکان سریع التفتت والتشقق اذا قیس الی غیره من جنسه و قد یشبه الاترنج فی ترکیب اجزائه و اتصال شظایاه بعضها ببعض و قوة هذاالحجر شبیهة بقوةالشادنج الاانها اضعف منها واذادیف بلبن امرأة ملاالقروح العمیقة العارضةفی العین ویعمل عملاً قویاً اذاعولج به‌انحراف العین وفتوهاوالخشونة العارضة فیها وفی الجفون. (قال) جالینوس فی التاسعة، قوةهذاالحجر المشقق قوةالشادنةالاانها اضعف منه و بعده الحجر المعروف باللبنی فاماالحجر المعروف بالعسلی ففیه حرارة موجودة و کل واحد من هذه الحجارة بعید عن قوةالشادنة قلیلاً وهی تقع فی ادویةالعین کما تقع الشادنة الا انها الین من الشادنة فی کل وقت و فی کل موضع للادویة اللینة انفع فی الاعضاء التی تحدث فیها الاورام الحارة مادامت الاورام فی حد الحدوث والسکون ولکنهاتضعف عن شفائها وازالتها جملة.

حجر مشوی. [حَ جَ رِ مَ ی ی] (ع ترکیب توصیفی) حجارهٔ مشویة. آهك زنده. کلس. جیر. نورة. ابن البیطار گوید: حجارة مشویة، هوالجیر، غیرالمطفأ و هو الکلس. انتهی. وصاحب اختیارات بدیعی گوید کلس است(۲) رجوع به کلس شود.

حجر مغناطیس الخل. [حَ جَ رِ مُ رِ س لْ خَ ل ل] (ع ترکیب اضافی) دمشقی گوید: هوابیض یسمی الکزك اذاوضع فی بقعة فیه اناء فیه خل انساق الخل الیه ودخل فیه حتی یتوسطه و یغلی الخل به مادام فیه من غیرسخونة ولانار. (نخبةالدهر ص ۷۵)

حجر مغناطیس اللحم. [حَ جَ رُ مِ س ل لَ] (ع ترکیب اضافی) دمشقی گوید: قال ارسطوان هذا الحجر یکون فی البحر من صنفین: حیوانی ومعدنی. الحیوانی یعرف بارنب البحر وهوحجر اذا القی علیه شی، بین حیوان لیس علیه شعرلصق به‌فلم یقلع دون ان یتقلع اللحم ولایسیل من موضعه دم و الصف الاخر اذالصق باللحم اقتلعه من لحوم الحیوان الحی و من لحوم المیت دونه.
(نخبةالدهر ۷۵)

حجر مکی. [حَ جَ رِ مِ ك ك] (ع ترکیب توصیفی) بیرونی درذیل فصل فی ذکراشباه الزمرد گوید: ومنها حجر مکی و هو حجر اخضر صلب منعقداصم. (الجماهر ص ۱۶۹).

حجر منفی. [حَ جَ رِ م ن] (۳) (ع ترکیب توصیفی) حکیم مؤمن گوید: بنون بعد از میم وقبل ازفا، سنگیست که ازنواحی مصر آرندشبیه بسنگ‌ریزه‌وابلق ازالوان مختلفه، طلای سائیدهٔ او با آب باعث بیحسی عضو میگردد. (انتهی). داود ضریرانطاکی در تذکره گوید:
قیل انه کالزیتون حجماً وانه یوجد بمنف من اعمال الجیزة اذا طلی به العضو ذهب حسه فلایشعر بالقطع. (انتهی). ودرمفردات ابن البیطارآمده است: قال دیسقوریدوس: هو حجریوجد بمصر بالمدینة التی یقال لهامنف (منفیس)(٤) وهوفی‌عظم حصاة وفی الحجر الواحد منه الوان مختلفة و قدیقال انه اذا سحق هذا الحجروبل ولطخ به‌علی الاعضاء التی یحتاج الی قطعها و کیها منع من الوجع بابطاله الحس.

حجر موسی. [حَ جَ رِ سا] (ع ترکیب اضافی) رجوع به حجر قبر موسی شود.

حجر ناقه. [حَ جَ رِ قَ] (ع ترکیب اضافی) مستوفی گوید: درچراگاه شترمیباشد (؟). چون آنرا برخوان و سفرهٔ طعام نهند هر که ازآن خورد لذتش نداند.
(نزهةالقلوب).

حجروف. [حُ] (ع اِ) جانورکی است درازپا بزرگتر ازمورچه. (ناظم الاطباء).

حجره. [حُ رَ] (ع اِ) پارهٔ زمین‌دیوار درکشیدهٔ مسقف. پارهٔ اززمین. (دهار). ج، حجر. حجرات [حُ]. حجرات [حُ جَ]. حجرات [حُ جُ]. || غرفه. درتداول فارسی زبانان اطاق طلبه در مدرسه. || دکان تاجر. ج، حجروحجرات || خانهٔ خرد. (منتهی الارب)(۵). || برداره. || حظیرهٔ شتر. ج، حجرات [حُ جُ]. ||حجرات. [حُ جَ]. حجرات [حُ] || . هریك از خلوتهای حمام: حمامی دارای ده حجره:

زخراد برزین گل مهر خواست
بیاین مست آمد ازحجره راست.
فردوسی.

چوخورشید تابنده شد ناپدید
درحجره بستند و گم شد کلید. فردوسی.

زن ازحجره رفت وبایوان رسید
نگه کرد سین دخت اورا بدید.
فردوسی.

بیامد سوی حجرهٔ آرزوی
بدو گفت ای ماه آزاده خوی.
فردوسی.

یکی حجره بگرفت آنجایگاه
بدان شارع شهر و بازارگاه.
فردوسی.

بهرحجرهٔ هرشبی دستوند
بگردند تا دل ندارد نژند. فردوسی.

سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی
سرائی همه خفته بد چارسوی. فردوسی.

کنیزك درآن حجره هفتاد بود
که هر یك بتن سروآزاد بود.
فردوسی.

سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی
زمهمان بیگانه پرچین بروی. فردوسی.

یکی چون خیمهٔ خاقان دوم چون خرگه خاتون
سیم چون حجرهٔ قیصرچهارم قبهٔ کسری.
منوچهری.

فلاطوس برگشت وآمد براه
برحجرهٔ وامق نیکخواه. عنصری.

بفرمود تا پای بونعیم گرفتند وبکشیدند و بحجرهٔ بازداشتند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب صفحهٔ ٤۱۷).
نزدیك حجرهٔ من رسید فرمود تا مرا بخواندند ودیرتررسیدم بدو، اسب براند تا درحجره. (ابوالفضل بیهقی).

بگشاد درین حجره ترا پنج درخوب
بنشسته توچون شاه در او برسرمنظر.
ناصرخسرو.

آن پنج درحجره سه‌تن راست دو جان را
تا هردو گهرداد بیایند زداور.
ناصرخسرو.

یقین بدان که چوویران کنند حجرهٔ تو
همان زمان تو برین عالی آسمان شدهٔ.
ناصرخسرو.

هم عیال تو بیاسودی اگر
درمیانه داشتی حجره‌ای دگر. مولوی.

یافع وولید درحجروحجرهٔ وی بهره‌مندغذا ودوا بودند. (ترجمهٔ یمینی چاپ طهران ص ٤٤٤).

برسرکوی قناعت حجرهٔ باید گرفت
نیم نانی میرسد تا نیم جانی درتن است.
سنائی.

---

(۱) Schiste. Fissile. (۲) La chaux vive.
(۳) Memphite. (٤) Memphis (Minfiss). (٥) Cellule. Cabinet.

بوی تبتی مشک و گل زرد همیزد
آن ترک من ازحجره چوخورشید برآمد .
مسعود سعد .

درحجرهٔ خاص او فلک را
مانندهٔ حلقه بردرآرم . خاقانی .

منقل برآرچون دل عاشق که حجره را
رنگ سرشک عاشق شیدا برافکند.
خاقانی .

میزبان درحجرهٔخاص وبرون افکنده‌خوان
من‌دل وجان پیش خوان میزبان‌آورده‌ام .
خاقانی .

سردابه دید حجره فرورفت یکدوپی
کرسی نهاده دید برآمد سه‌چار گام .
خاقانی .

مگر مشکلی اوفتادست اگر نه
چرا بردرحجرهٔ عقل اوشد . خاقانی .

آن ماه نو کجاست که مه خاکپای اوست .
الجیجك آنکه حجرهٔ جنات جای اوست.
خاقانی .

زان گلی کزحجرنه ازشجراست
حجره چون گلستان کنید امروز .
خاقانی .

ازحجرهٔ سنگ آمد درجلوه عروس رز
در حجلهٔ آهن شد ،گلنارهمی پوشد .
خاقانی .

حجرهٔ آهنین نگر، حقهٔ آبگینه بین
لعل‌درین وزردرآن، کیسه گشای زندگی.
خاقانی .

به‌هشت نهربهشت اندراین سه غرفهٔ مغز
بهفت حجلهٔ نوراندراین دوحجرهٔخواب.
خاقانی .

نی زال مدائن کم ازپیرزن کوفه
نی‌حجرهٔ تنگ این کمترز تنورآن .
خاقانی .

من بصفت کدخدای حجرهٔ رازم
شکل فلک چیست حلقهٔ دررازاست .
خاقانی .

مملکتی بهترازین ساز کن
خوشتر ازین حجره دری باز کن .
نظامی .

هرچه بدو خازن فردوس داد
جمله درین حجرهٔ ششدر نهاد . نظامی .

آنکه درین پرده نوائیش هست
خوشترازین حجره سرائیش هست .
نظامی .

خواجه چون بندگان روغن دزد
در رهش حجرهٔ گرفته بمزد . نظامی .

دل ازکارنه حجره پرداخته
به نه‌حجرهٔ آسمان تاخته . نظامی .

در کجاوهٔ غم انیس من بود و درحجرهٔ هم جلیس . (گلستان) .
پیرمردیرا حکایت کنند که دختری خواسته بود وحجرهٔ بگل آراسته . (گلستان) بازرگانی را دیدم صدوپنجاه شترداشت... شبی درجزیرهٔ کیش مرا به حجرهٔ خویش خواند . (گلستان) .

رفیق حجره وگرمابه و کوی
بصحرا با هم و در خانه با هم .
(هزلیات سعدی) .

خرم آنلحظه که چون گل بچمن بازآئی
یا چویاران ز درحجرهٔ من بازآئی .
(خواتیم سعدی) .

ترکیبات :
|| هم حجره . رفیق حجره . هم منزل .

مغی را که با من سروکاربود
نکو روی و هم حجره و یار بود .
(بوستان) .

|| حجره حجره گرد، سخت . بدسخت بلایه:
خواجه غلامی خرید دیگر تازه سست هل
وحجره حجره گرد و ملازه . (ازفرهنگ اسدی) . || حجرهٔ شاهی حجرهٔ که زنبوران کارگر کندوی عسل برای تخم گذاری راز (یعنی یعسوب و ملکه) سازند . || حجرهٔ بر بام . غرفه . || حجره ساختن ، احتجار. || شترحجره ، نام قصیدهٔ ازکاتبی که درهربیت حجره وشتررا التزام کرده است وچنین آغازمیشود :
شترشترغم دلبر به‌حجره حجرهٔ تن...
وبسیاری ازشعرا اوراتقلید وتتبع نموده‌اند.
|| حجره‌وار، باندازهٔ حجرهٔ :

گفتم ستاره‌وارزند روزرزم رای
گفتاکه حجره‌وارنهد روزبزم خوان.
معزی .

|| سوراخ درزمین. (زمخشری) . || ناحیه. گوشه. قبر. بالاخانه (ازص ۳۸ هفت‌پیکر حاشیهٔ وحید برخمسهٔ نظامی) .|| برداره .|| حظیره شتر .
|| صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید : بضم حاء و سکون جیم . چنانچه درمنتخب گفته دراصطلاح علم‌اسطرلاب عبارت‌است از اُمّ و برخی گفته‌اند مغایر ام است . و معنی اُمّ درباب‌الف گذشت . واجزاء حجر عبارتست از سیصد و شصت قسم دائره که برروی‌آن حجره‌بود . وآنرادرجات حجره نیز گویند . وآن‌بمنزلهٔ درجات معدل‌النهار است که منطقهٔ فلک نهم‌است ، کذا فی‌شرح بیست باب .
|| نام حلقهٔ که محیط است بصفایح چسبیدهٔ به صفیحهٔ سفلای اصطرلاب که‌گاه آنرا به سیصد و شصت بخش کنند .

حجرة . [حَ رَ] ناحیه‌سرای . ج ، حجر. حجرات . حواجر . یقال للرجل اذا کثرماله انتشرت حجرته ، و فی‌المثل یربض حجرةً و یرتعی وسطاً .

حجرة . [حَ جَ رَ] (اِ) یکی سنگ . ج ، احجار . حجاره .

حجرة . [حَ جَ رَ] (ع ص) ارضٌ حجرة ، زمین بسیار سنگ . سنگلاخ .

حجرة . [حَ رَ] (اِخ) نام بلدهٔ به یمن (معجم‌البلدان) . و محمود ابن عمر ربنجنی گوید : قصبه‌ایست به‌یمامه (مهذب‌الاسماء). شاید بنوحجرة بدان منسوب باشند (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۵ و۳۳۴) .

حجره . [حُ رَ] (اِخ) ارمیا ۳۷ : ۱۶ جائیست که در میان سیاه چال واقع بود و ارمیای نبی را آنجا حبس نمودند . (قاموس مقدس) .

حجر . (اِخ) هجری . رجوع به حجربن ابی‌العنبس اصفهانی شود .

حجر هذلی . [حُ رِ هُ ذَ] (اِخ) رجوع به حجیر ابن ابی‌حجیر شود .

حجرهروی . [ح] (اِخ) و گویند اصفهانی‌است . ازسعیدبن‌جبیرروایت دارد، وعمارةابن‌ابی‌حفصة ازوی . ابوحاتم گوید: اورا نشناسم (لسان‌المیزان ج۲ص۱۸۱).

حجر هندی . [حَ جَ رِ هِ] (۱) ایراقیطس . سنگی است که از هند خیزد مایل به سیاهی و سرخی و سائیدهٔ او مایل بسرخی‌وزردی وشادانهٔ هندی نامند ذروراو جهت قطع خون بواسیر وجراحات بیعدیل و آشامیدن یکدانگ و کمتر ازآن جهت قطع خون اعضاء باطنی بواسیروسم عقرب مفیداست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . وصاحب اختیارات گوید : نوعی از شادنج است و در پارسی شادنهٔ هندی گویند خونیکه از مقعدآید قطع گرداند و بواسیررا سودمند بود وچون بیاشامند گزندگی عقرب‌را نافع بود . و حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب آورده‌است که : سنگی متخلخل سفید است و زرد نیز میباشد چون بر مستسقی نهند ازو آب زرد بیرون‌آید و شفا یابد و ابن البیطار در مفردات گوید : قال جالینوس فی‌التاسعةهوالحجرالذی یقال‌له ایراقیطس یقطعان‌الدّم‌الذی یخرج من افواه‌العروق التی فی المقعد و قد جربنا هما . غیره ایراقیطس هوحجرهندی اذا شرب نفع من لدغ العقارب وینفع من البواسیر. انتهی.

(1) Hieracites.

حجری. [ح ُ ی] و[ح ِ ی ی] (ع ا) حق. || حرمت. (ناظم الاطباء).

حجری. [ح َ ج َ ی ی] (ع ص) منسوب به‌حجر. سنگی. ازسنگ. سنگین (۱). سمعانی گوید نسبت است بحجر یعنی حجاره ومشهور بآن جماعتی از اهل قوشح (شاید فوشنج) میباشند.

|| عظم حجری، دو استخوانست بر دو سوی سر که سوراخ گوش دروست و چون سخت‌تراز استخوانهای پیش وپس سر است آنرا حجری گویند. و از سوی راست و چپ دو پارهٔ دیگر است [از استخوان] و سوراخ گوش اندروی است واین هردو سخت‌تر ازپاره‌هاء دیگر است، بدین سبب هردورا عظمان حجریتان گویند. و درهر یك ازسوی بالادرزقشریست واززیردرزی است که از کنارهٔ درزلامی بیاید و بکنار درزاکلیلی‌پیوندد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| عصر حجری، دورهٔ از زندگانی نوع آدمی که درآن دوره سلاح از سنگهای تیز کرده داشتند. دورهٔ سنگی (۲).

حجری. [ح ُ ج َ ی ی] (ع ص) سمعانی گوید: بگمان من این صورت نسبت است به حجرجمع حجرة بمعنی خانهٔ خرد.

حجری. [ح ُ ی ی] (ع ص) سمعانی گوید این نسبت بحجر است و حجر اسم موضعی است بیمن.

حجری. [ح َ ی ی] (ع ص) سمعانی گوید این نسبت است بسه‌قبیلة که اسم هر یك حجراست. احدهاحجرحمیر... ودیگری حجررعین ... و سومین آنها حجرالازد، و نسبت بحجررعین گاهی حجری و گاهی حجری الرعینی است. رجوع به حجر ذی رعین شود.

حجری. [ح ُ ج َ ی ی] (ع ص) نسبت به حجریة، دسته‌ای ازقراولان دربان عباسی. رجوع به اخبارالراضی (اوراق صولی ص ۸۲). وبه حجریه.

حجری. [ح َ ج َ ی ی] (اِخ) ابوسعد محمدبن علی حجری مقری مشهور به نسل اناو(؟) سمعانی گوید: مردی خوش آوازو فاضل بود وببغداداز ابوالخیر مبارك‌بن‌حسین مقری روایت کرد، و من از وی امالی ابو محمدالجلال را روایت کنم. و وی در مرو پس‌از ۵۳۰ درگذشت. (انساب سمعانی).

حجری. [ح َ ج َ ی ی] (اِخ) ابوالفتح تتح، برادر ابوالفوارس سخرباس. از سرداران‌حجریة قراولان دربارعباسی‌است. رجوع به‌اخبارالراضی از اوراق صولی ص ۸۲ شود.

حجری. [ح َ ج َ ی ی] (اِخ) ابوالمکارم ابن احمدالناغورحجری ازاهل بغداد وبابن حجرمعروف بود، پس بدان منسوب شد. وی ازاهل قرآن بود وآنرا براابوالخیربن مبارك‌بن حسین‌بن‌عسال بخواند. ازابومحمد رزق‌الله تمیمی و ابوالفوارس طرار روایت کرد، ومن کتاب تاریخ ابوموسی محمدبن مثنی‌بصری‌رابراواوخواندم. وی‌درربیع‌الاول سال ۳۷ (ظاهراً ۵۳۷) درگذشت ودر باب حرب دفن شد. (انساب سمعانی).

حجری. [ح َ] (اِخ) اندلسی عبدالله بن محمد بن علی بن عبیدالله بن سعیدبن محمد ابن ذی‌النون حجری منسوب به حجر ذی رعین است. اصل او ازطلیطله وخاندانش ازامراء آن سامان بودند، وسپس از آن جا به‌حصن «فنجایر» که درسی میلی مریه است آمدند. ابن‌الابار در «تکمله» آرد: در ۵۰۵ درفنجایرمتولد شد و در ماه صفر ۵۹۱ در سبتة درگذشت. صاحب خطی نیکوبود وسندی عالی در روایت داشت و علما از اکناف برای استماع حدیث او میآمدند. رجوع به‌الحلل السندسیة. (۲: ۳۵ - ۳۶) شود.

حجری. [ح َ ج َ ی ی] (اِخ) زین القضاة احمدبن محمدالحجری اوراست: «المنبهات علی الاستعداد لیوم‌المیعادللنصح والوداد» با ترجمه بزبان اردو چاپ دهلی ۱۲۸۲ ودرچاپ استانبول این کتاب‌را به ابن حجر العسقلانی نسبت داده اند مؤلف کشف‌الظنون گوید: «منبهات‌علی‌الاستعداد لیوم‌المیعاد للنصح والوداد» مختصریست‌از زین احمد بن محمد الحجری در احادیث و نصائح یکان یکان دوکان دوکان وسه سه تا ده ده. ودر دارالکتب مصر نسخهٔ ازین کتاب دیده میشود که نام مؤلف احمدبن محمدبن‌علی حجری درآن یاد شده رجوع به کشف‌الظنون ومعجم‌المطبوعات شود.

حجری. [ح َ ج َ ی ی] (اِخ) مظفر بن عبدالله بن بکربن‌مقاتل حجری، مقداری‌از شعرعبدالله بن‌المعتز را از ابن‌المعتزروایت کرده‌است. وابوالعلاء واسطی‌ازوی‌بواسط روایت کند. (الانساب ص۱۵۷ - الف).

حجریتولد فی‌الانسان. [ح َ ج َ ر ُ ن ِ ی ُ ت َ و َل ل َ دُ ف ِل اِ] (ترکیب وصفی). سنگ مثانه. درمثانهٔ آدمی بود وازمرض حاصل‌شود. (نزهة‌القلوب‌حمدالله‌مستوفی).

حجریجذب‌الصوف. [ح َ ج َ ر ُ ن ِ ی َ ذ ُ ب ُص ص و] (ترکیب‌وصفی)دمشقی گوید: ارسطوآرد: سنگی گرد است سبز رنگ بارگه‌های زرد. از جزائرچین آرند سبك است واگربه‌پشم نزدیك شود بر آن افتد وداخل آن شود. (نخبةالدهر ص ۷۵).

حجریجذب‌القطن. [ح َ ج َ ر ُ ن ِ ی َ ذ ِ ب ُ ل ق ُ] (ترکیب وصفی) دمشقی گوید: ارسطو گفت سنگی است که در سواحل دریا ازنمك‌زار متکون شود، سفید رنگ است. اگر پنبه بر آن نهند بدان چسبد اگرچه باکتان بافته باشد. (نخبة الدهر ص ۷۵).

حجریجذب‌الماء. [ح َ ج َ ر ُ ن ِ ی َ ذ ب ُ ل]. (ترکیب وصفی). دمشقی گوید: ارسطو گفته است: سنگی است سفید که آنرا شب برناف بیمار استسقائی بندند و تا صبح بگذارند سپس آنرا درآفتاب‌نهند وقطره‌های آب ازآن فروریزد تا هیچ‌باقی نماند وسپس دوباره بندند واین کارمکرر کنند تابیمارمستسقی شفا یابد. (نخبةالدهر ص ۷۵) ورجوع به حجرالماء شود.

حجریختلس‌الشعر. [ح َ ج َ ر ُ ن ِ ی َ ت َ ل ِ سُ ش ش َ] (ترکیب‌وصفی) دمشقی گوید: ارسطو گفته است: اگرانسان نیك درآن بنگرد گمان برد که موی درهم‌پیچیده‌است. وچون دست بدان رساند میفهمد که سنگ است. متخلخل وسبکترین‌سنگها است. و موی را بسترد اگربجسم‌حیوان رسدمانند نوره. واگرمویها را برزمین‌افکنند آنها را جمع کند. (نخبةالدهرص ۷۵).

حجریختلس‌العظام. [ح َ ج َ ر ُ ن ِ ی َ ت َ ل ِ س ُ ل ع ِ] (ترکیب وصفی) دمشقی گوید: ارسطو گفته‌است: سنگی زرد و زبر است و از بلاد بلخ‌آورند. اگر آنرا به استخوان نزدیك کنند آنرا جذب کند. (نخبةالدهر - ص ۷۵).

حجری‌زاده. رجوع به دزی شود.

حجریس. [ح َ ج ِ] (ع ا) سنگریزه. (دزی ۱: ۲۵۳).

حجریقوم‌علی‌الماء. [ح َ ج َ ر ُ ن ِ ی َ قو م ُ ع َ ل َ ل] (ترکیب وصفی) حمدالله‌مستوفی گوید: سنگی سبك که برسر آب‌دریامیباشد، واگر در روز گیرند سبك‌تر ازآن باشد که درشب گیرند. (نزهة القلوب).

حجرین. [ح َ ج َ ر َ] (ع ا) تثنیهٔ حجر. حجران. زروسیم.

حجرین. [ح َ ج َ ر َ] (اِخ) حجرالاسود مکة، وصخرهٔ بیت‌المقدس.

حجریونس. [ح َ ج َ ر ِ ن ُ] در «مالایسع» بجای حجر بولس، حجریونس آمده است. رجوع بحجر بولس شود.

حجریه. [ح َ ج َ ی َ] (ع ص) تأنیث حجری. || سنگی. سنگی. شده.

|| (ع ا) مخلوطی ازآهك، شن وریگ که برای فرش کردن کف بام ومانندآن بکار برند وآن پس ازخشك شدن مانند سنگ سخت گردد.

---

(1) Petré. Petreux. Pièrreux.

(۲) Age de la pièrre.

حجرية. [حَ جَ ی َ] (ع مص صناعی) چگونگی حجر. صلابت. سختی مانند سنگ. (ناظم الاطباء).

حجريه. [حُ جَ ی َ] (اِخ) نام دستهٔ از قراولان خاصهٔ دولت عباسی درعهدالراضی بالله است. درین زمان دودستهٔ ازقراولان خاصه بنام حجرية و ساجية دائماً در کارها مداخله میکردند. رؤساء آنان اتباع خویش را وسیلهٔ اجرای مقاصد متنفذین میساختند وخلیفه هیچ نوع قدرت بر ایشان نداشت. رجوع به تجارب الامم ج ۱ ص ۲۱۴-۲۴۳ - ۲۶۴ - ۳۱۲ - ۳۲۴ - ۳۳۶ - ۳۵۸ - ۳۷۵ - ۳۷۷ - ۴۱۴ - ۴۱۹ - ۴۴۸ - ۴۵۳ - ۴۸۹ - ۴۹۹ - ۵۰۳ - ۵۰۹ - تا ۵۱۲ - ۵۱۴ - ۵۱۶ - ۵۱۷ - ۵۲۱ - ۵۲۵ - ۵۲۹ - ۵۳۳ - ۵۴۱ - ۵۴۲ - ۵۵۲ - ۵۵۵ تا ۵۵۷ و خاندان نوبختی ص ۲۰۵ و ۲۰۷ و رجوع به دزی ج ۱ ص ۲۵۲ - ۳ شود.

حجرية. (اِخ) قضائی درسنجاق تعز از ولایت یمن درجنوب تعز که ازطرف غرب محدود است به تعزواز شمال به عدین واب واز شرق بقضای قعطبة واز جنوب بعدن واراضی غیر مضبوطة واورا باناحیهٔ قبیطة صدوهشت قریه است واراضی آن مرتفع وحاصلخیز است. (قاموس الاعلام ترکی).

حجريهودی. [حَ جَ رِ ی َ] (ع اِمر کب) (۱) رجوع به حجرالیهود شود.

حجز. [حَ] (ع مص) بازداشتن. منع کردن. (منتهی الارب). دور کردن. (آنندراج). || درمیان دوچیز در آمدن. (منتهی الارب). || شتر را نشانیده، سپل (اش را) برمیان وی بستن برای علاج. (منتهی الارب). نشانیدن شتر وبستن رسن در دو پای ومیان اوتاعلاج جراحت پشت او کرده شود. (آنندراج). شتر را بحجاز بستن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع بحجاز شود.

حجز. [حِ] (ع اِ) اصل مرد. (منتهی الارب). عشیره. (ناظم الاطباء). اقرباء. (منتهی الارب). خویشان نزدیك. (آنندراج). || ناحیه. (منتهی الارب). کنار، جانب. (آنندراج).

حجز. [حَ جَ] (ع اِ) نوعی بیماری روده که از بسیاری عطش پدید آید. (ناظم الاطباء). وهوان یقبض امعائه ومصارینه من العطش ولایستطیع اکثار الطعم والشرب. (منتهی الارب). || (ع مص) به بیماری حجز مبتلا گردیدن. (منتهی الارب).

حجز. [حُ جَ] (ع اِ) جِ حجزة. (منتهی الارب). انا آخذ بحجز کم (حدیث).

حجز. [حُ] (ع اِ) اصل مرد. (منتهی الارب). عشیرة. (ناظم الاطباء). اقرباء. (منتهی الارب). || ناحیة. (منتهی الارب). || تهیگاه. حجزة. وردت الابل ولهاحجزاً ای شباعاً عظام البطون. (ازمنتهی الارب).

حجزات. [حُ] (ع اِ) جِ حجزة. (ناظم الاطباء).

حجزاوی. [حِ] (ع ص) منسوب بحجزی [حِ زا]. (منتهی الارب).

حجزة. [حُ زَ] (ع اِ) جای بستن ازار. جای شلواربند معقد الازار. ازار بستنگاه از میان (منتهی الارب). ودر اسب، آنجا از شکم وی را گویند که مقابل بستنگاه باشد. مؤخر الصفاق بالحقو: النبی آخذ بحجزة الله ای بسبب منه (حدیث). (منتهی الارب). ج حجز [حُ جَ] (منتهی الارب). || نیفهٔ شلوار. (منتهی الارب). نورد شلوار. جای بند زیرجامه میانهٔ نیفه. آنچه باز گردد از کنار ازار وشلوار. آنجا که واز گردانند از کنار ازار. || کنایت از فرج باشد. (ناظم الاطباء).

حجزة. [حُ جَ زَ] (ع اِ) ناتی الحجزة، تهی گاه بر آمده از بسیاری گوشت. وآن عیب باشد. (منتهی الارب). || مردی شدید الحجزة، مرد بسیار شکیبا برسختی ومحنت ومنه حدیث علی (ع): هم اشدنا حجزاً، ای بنوامیة، وروی حجزة. (منتهی الارب). || جِ حاجز. (منتهی الارب). ظلمة [ظَ لَ] بیداد گران.

حجزی. [حِ زا] (اِخ) دیهی است بدمشق: (منتهی الارب). وحجزاوی بدان منسوب است. (منتهی الارب).

حجشنه. [حَ شَ نَ] (اِخ) جد یحیی بن فضل موصلی. (منتهی الارب).

حج عمره. [حَج جِ عُ رَ] (ع اِ) رجوع به عمره وحج شود.

حجف. [حَ جَ] (ع اِ) جمع حجفة [حَ جَ فَ]. (منتهی الارب). || نوعی ماهی. (دزی ۱ : ۲۵۴).

حجفة. [حَ جَ فَ] (ع اِ) سپری که دروی چوب وپی نباشد، واز پوست وچرم بود. (منتهی الارب). || سینه. (منتهی الارب). || ج. حجف [حَ جَ] (منتهی الارب).

حج قران. [حَ ج جِ قِ] (ترکیب توصیفی) یکی ازاقسام سه گانهٔ حج. رجوع به حج شود.

حج کبرا. [حَ ج جِ كُ بَ] (ترکیب اضافی) مقصد بزرگان، کعبهٔ آمال علما:

حج کبرااند وحکیمان جهانند
زیرا زره حکمت قبلهٔ حکمااند.
ناصرخسرو.

حج کردن. [حَ كَ دَ] حج. (ترجمان عادل بن علی مشهور بترجمان جرجانی) و (دهار). موافاة. (منتهی الارب). گزاردن اعمال حج:

شاد گشتم بدانکه حج کردی
چون تو کس نیست اندرین اقلیم.
ناصر خسرو.

گفتم ایدوست پس نکردی حج
نشدی در مقام محو مقیم.
ناصرخسرو.

گر تو خواهی که حج کنی پس ازین
اینچنین کن که کردمت تعلیم.
ناصر خسرو.

حج کننده. [حَ كُ نَ دِ] (ص مرکب) حاج. گزارندهٔ حج: اول میقاتی که حج کننده ازین راه احرام گیرد این دیه است. (تاریخ قم ص ۲۳۲).

حج گاه. [حَ] (اِ. مکان) جای حج گزاردن:

بر کنگ وحجگاهشان تاختند
بر آن آب گنك اندر انداختند.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

حج گزار. [حَ گُ] (ص مرکب) حاج. آنکه زیارت کعبه باشرائط واردهٔ درشرع کند:

گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبهٔ
حج ناگزارده شود از کعبه باز پس
(هزلیات سعدی).

حج گزاردن. [حَ گُ دَ] (مص مرکب) موافاة. (منتهی الارب). اجرای اعمال حج.

حجگوئیه. [حَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان خنامان شهرستان رفسنجان واقع در ۳۷ هزار گزی خاور رفسنجان و ۱۵ هزار گزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان، سکنه ۱۵ تن.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حجل. [حَ] (ع مص) جهجهان رفتن زاغ. برجستن ورفتن بیك پای. جهان رفتن از شادی: حجل المقید. بلند کردن پایرا و درنگی نمودن در رفتن آن قید کرده شده. (ناظم الاطباء). بدیر نهادن پای برداشته رادر رفتن. (از منتهی الارب). حجل کودك خرامیدن او: مر فلان یحجل فی مشیته، گذشت بخرامیدن. حجل بینه حجلا (مجهولاً). حایل شد میان وی. (منتهی الارب). || لی لی کردن. نوعی بازی. دبی حجل نوعی بازی است مر عربان را (تاج العروس) || (ع اِ) بند و پای بند. (ناظم الاطباء). بند که بر پای نهند پاورنجن. (منتهی الارب). خلخال. حجل. (منتهی الارب). ج. احجال وحجول. (منتهی الارب).

(۱) Le tecolytes. pierre judaïque.

حجل . [ح] (ع اِ) سپیدی . ج . احجال (منتهی الارب) . || بندی که بر پای نهند . پابرنجن .(منتهی الارب). بند. پای بند که بر پامی نهند. خلخال.(ناظم الاطباء). پاورنجن. حجل [ح ِ] ج ، حجول .

حجل . [ح ِ ج ِ ل ل] (ع اِ) بند . پابرنجن خلخال. ج. احجال. حجول.(منتهی الارب).

حجل . [ح ِ ج] (ع اِ) بند . پای بند که برپای نهند .(ناظم الاطباء). پای برنجن . خلخال . (منتهی الارب) . ج . احجال . حجول .

حجل . [ح َ ج َ] (ع اِ) کبك نر .(منتهی الارب). قبج ذکر. حجلی. حجلان (۱) مرغی است خاکی رنگ که به سرخی زند. بیش از پریدن راه رود . بقدر کبوتر و مانند قطا است. منقار وسروپای آن سرخ است. گوشت آن خوش خوراك وسریع الهضم است . چون صاحب یرقان دماغ آنرا باخمر بیاشامد وی را سوددهد ، و نیم مثقال از کبد او را که گرما گرم بیلعند صرع را سودمندبود. و اکتحال زهرهٔ حجل برای تیرگی چشم سودمند است . گوشت آن بفالج ولقوه و سردی معده و کبد سوددهد و بلغم بیرون کند . بصاق او ثآلیل (اژخ هاوز گیلها) را بزداید . کباب شدهٔ آن دردسینه رفع کند. تخم آن آواز را صاف کند و سرفه ببرد وخوردن خام آن فربهی آرد. محرورین راحکه آرد ومصلح آن سکنجبین است . رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ومفردات ابن بیطار شود . و بهندی آنرا چکور گویند . (آنندراج) .



حجل (کبك)

قلقشندی گوید : دونوع است تهامی سفید پای ونجدی سرخ پای. وعامه آواز او را چنین تعبیر کنند: «طاب دقیق السبل» واز توحیدی نقل کند که ده سال عمر میکند. (ازصبح الاعشی ۲:۷۲) .

حجل . [ح َ ج َ] ج . حجلة . [ح َ ج َ ل َ] .

حجل . [ح ُ ج ُ] ج . حجلة [ح ِ ل َ] (غیاث اللغات بنقل از لطائف) .

حجل . [ح َ ج َ] (اِخ) بنده ایست مر بنی مازن را . (منتهی الارب) . شاعری مولی بنی مازن.

حجل . (اِخ) ابن عبدالمطلب (یکی از ده پسر شخص اخیر) برادر حمزة ابن عبدالمطلب سیدالشهداء . مادر هردو حمیدة نام دارد . رجوع به تاریخ سیستان ص ۵۶ و حبیب السیر ج ۱ ص ۲۸۸ چاپ خیام . و صبح الاعشی ۵:۴۰۹ شود . لقب عم نبی و نام او مغیرة است . (منتهی الارب) .

حجلاء . [ح َ] (ع اِ) گوسپندی که ساقهایش سپید باشد . (معجم البلدان) و (منتهی الارب) . گوسفند که لنگهای وی سفید بود . (مهذب الاسماء) . ج ، حجل .

حجلاء . [ح َ] (اِخ) نام وادی . (منتهی الارب) . و گویند نام قلعه ایست . (معجم البلدان) .

حجلان . [ح َ ج َ] (ع مص) جهجهان رفتن زاغ . برجستن مرغ و پندی (۲) و شتربی کرده دررفتن . (تاج المصادر بیهقی). || برجستن دررفتن بیك پای. لی لی کردن (۳) || برجستن شتربی کرده در رفتن . || دیر نهادن پای برداشته را دررفتن . || خرامیدن.

حجلان . [ح ِ] (ع اِ) ج ، حجل .

حجلاوان . [ح َ] (اِخ) گویند آن دو قله است . (معجم البلدان) .

حجل . [ ] (اِخ) ابن آثال یکی ازیاران علی در روز صفین. خوندمیر گوید: ازسپاه ظفرمآب (۴) شخصی موسوم به حجل ابن آثال قدم در میدان قتال نهاد و مبارز طلبید و از لشکر شام آثال (پدر حجل) نادانسته در برابر آمده ، پدر و پسر درهم آویختند و آثال کمرحجل را گرفته ... هر دوپهلوان برروی زمین افتادند ... یکدیگر را شناختند ... وهریك بسپاه خود پیوستند. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۵۴۶ - ۵۴۷) .

حجل . [ح َ ج َ] (اِخ) ابن عمرو فارسی حنفی . (منتهی الارب) . از بنی حنیفه . (تاج العروس) .

حجل . [ح َ ج َ] (اِخ) ابن فضلة . شاعری است ، جاحظ شعر اورا چنین آورده است:

جاء شقیق عارضاً رمحه
ان بنی عمك فیهم رماح .

(البیان والتبیین چاپ حسن سندوبی ۱۹۳۲ م ج ۳ ص ۲۰۳) .

حجل حجل . [ح َ ج َ ح َ ج َ] (ع اِ) کلمهٔ که بدان گوسفندان را زجر کنند و یا برخیزانند برای دوشیدن. (منتهی الارب) .

حجله . [ح َ ل َ] (ع اِ) این کلمه درعربی بفتح حاء و فتح جیم آمده لکن در تداول فارسی نظماً و نثراً بکسرحاء وسکون جیم است . گردك . عمارتی مدور مانند گنبد . || خانهٔ آراسته بتخت و جامه و پرده برای عروس . اطاق وحجرهٔ آراسته وزینت شده جهت عروس وداماد . (آنندراج) :

بیامد سوی حجلهٔ آرزوی
بدو گفت ای ماه آزاده خوی. فردوسی.

چو می خوردیم درغلطیم هر یك با نگارینی
چو بر خیزیم گرد آئیم زیر کلهٔ حجله .
فرخی .

عروس روی پوش گل درون حجله با بلبل
دهان بگشاده زیرلب حدیثی می کند مبهم.

ثنای او بدل ما فرونیاید از آنك
عروس سخت شگرف است وحجله نازیبا .
خاقانی .

به هشت نهر بهشت اندراین سه غرفهٔ مغز
بهفت حجلهٔ نوراندراین دوحجرهٔ خواب .
خاقانی .

بخال وزلف ولب وحجلهٔ عروس عرب
که سنگ و کعبه وحلقه است و آستان حجاب.
خاقانی .

گفت چرا درصبوح باده نخواهی کنونك
حجله برانداخت صبح حجره برداخت خواب .
خاقانی .

درختنی روی توحجلهٔ زنگی عروس
دریمنی جزع توحجرهٔ هند و صنم .
خاقانی .

نوعروسان حجلهٔ نوروز
نورهان زروزیور اندازند . خاقانی .

ازپس یك ماه سنگ اندازدرچاه بلور
عده داران رزان را حجله‌ها برساختند .
خاقانی .

چوگان کنم ز آه خود آخرسحر گهی
گردون چو گوبحجلهٔ طارم برآورم .
عطار .

حجله همانست که عذراش بست
بزم همان است که وامق نشست .
نظامی .

حجله وبزم اینك تنها شده
وامق افتاده وعذرا شده . نظامی.

عروس شاه نیز ازحجله برخاست
بروی خویشتن مجلس بیاراست .نظامی .

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آنزمان که مشتری ومه قران کنند .
حافظ .

اریکه تخت آراسته که در گنبد باشد یادر خانه و اگر چنین نباشد آن خانه و گنبد راحجله گویند. (منتهی الارب ذیل اریکه) ج ، حجال[ح ِ] وحجل [ح ِ ج َ] ورجوع به نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ سوم سال اول شود .

ترکیبات :

|| حجلهٔ جام . جام شراب :

در حجلهٔ جام آسمان رنگ
آن دختر آفتاب درده . خاقانی .

|| حجلهٔ گل یاحجلهٔ شکوفه، اطاقك، حقه گل یا شکوفهٔ گیاهان :

جلوه گر از حجلهٔ گلها شمال
گل شکر ازشاخ گیاهان غزال. نظامی.

جانم شکوفه وارشکافان شد از هوس
چون حجلهٔ شکوفه بر انداخت نوبهار .
خاقانی .

---

(۲) پندی ظاهراً همان زاغ باشد ؛ رجوع به پندی درلغتنامه شود .
(۴) سپاه علی(ع) .

(1) Perdrix .
(3) Sautillement.

حجلة. [حَ جَ لَ] (ع اِ) عمارت مدور مانند گنبد. (منتهی‌الارب).
|| خانهٔ آراسته بتخت وجامه وپرده عروس. ج: حجل [حَ] [حِ] (منتهی الارب). خانه آراسته (مهذب‌الاسماء. دهار). خانهٔ عروس که با پرده ها و جامه ها آرایند. جایی که با پرده ها و جامه ها زینت کنند عروس را. منصه. گردك. حجرهٔ خاص عروس. خلوتخانهٔ زفاف. پرده. (دهار). پردهٔ عروسان. جلوه گاه عروس.
||شتر ریزه نر وماده. ج، حجل. (منتهی الارب).
|| یکی حجل [ ]. یك کبك نر. (منتهی‌الارب).

حجله. [حَ جَ لَ] (اِخ) یکی از دختران صلفحاد بود. سفر اعداد - ۲۶: ۳۳و۲۷: ۱ و۳۶: ۱۱ یوشع -۱۷: ۳ (قاموس کتاب مقدس).

حجله خانه. [حَ یا حِ لَ یا لِ نَ] (اِمر کب) جائی که آنرا حجله ساخته‌اند. (ناظم‌الاطباء).

حجله‌ساز. [حِ یاحَ لَ یا لِ]. (ص مر کب) حجله کش. کسی که حجلهٔ عروس و داماد راترتیب میدهدو آرایش میکند. (آنندراج): حجله‌ساختن برای عروس. تحجیل. (منتهی الارب).

باش تا حجله ساز طالع تو
بزم را فرش زاختران سازد.
(حسین ثنائی از آنندراج).

حجله‌کش. [حَ یا حِ لَ یا لِ کَ یا کِ] (ص مر کب) حجله‌ساز. (ناظم‌الاطباء).

حجله‌گاه. [حَ یا حِ لَ یا لِ] (اِ. مر کب) حجله خانه:

بحجله گاه زلیخا که بود یوسف‌زار
ببرقع مه کنعان که هست حسن آباد.
(قسمیهٔ عرفی شیرازی بنقل آنندراج).

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست
آنجا که حجله گاه زلیخاست چاه اوست.
(قسمیهٔ عرفی بنقل آنندراج).

حجله نشین. [حَ یا حِ لَ یا لِ نِ] (اِمر کب) عروس. زنان محجبه.
آنجوان از آنکه مبادا کافران ازحال حجله نشینان سراپردهٔ عصمت... اطلاع یابند اندیشید و بکندوئی که درآن موضع بود درنهانخانه را مسدود گردانید. (حبیب‌السیر چاپ‌اول تهران ج۳ جزوچهارم ص ۳۲۴).

حجلی. [حِ لا] (ع اِ) نوعی کبك نر. (ناظم‌الاطباء). اسم جمع است ولانظیرلها سوی ضربی. (منتهی الارب).

حجلی. [حَ لا] جِ، حجل. (آنندراج).

حجلی. [حَ لا] (اِخ) نام اسپی است. (منتهی‌الارب).

حجم. [حَ] (ع مص م) بازداشتن. (از منتهی‌الارب). منع کردن از چیزی. (منتهی‌الارب). بستن دهان شترتا نگزد. (منتهی‌الارب)
|| مکیدن کودك پستان مادر را. مَصّ. (منتهی‌الارب). نیشترزده خون مکیدن به شیشه‌وشاخ. (منتهی‌الارب). حجامت کردن.
|| گوشت باز کردن‌ازاستخوان‌وقت‌خوردن. (منتهی‌الارب).
|| (مص ل) برآمدن پستان دختر. (منتهی الارب).

حجم. [حَ] (ع اِ) (۱) ستبرا. ستبری. ستبرنا. سطبری. سطبرا. گندگی. کلفتی. هنگفتی. ضخامت. ثخن. فداء. جسامت: باقلت اجزاء وخفت حجم مشتمل است بر شرح مواقف و مقامات سلطان محمود سبکتکین وبرخی از احوال آل سامان. (تاریخ یمینی. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۶).
|| برآمدگی چیزی. (منتخب). (صراح).
|| بیرون‌آمدگی هرچیز که از امراردست محسوس گردد. نتوء. (منتهی الارب). ج، حجوم. مرفق له حجوم، ای‌نتوء: حجم الکتاب، ستبری کتاب.
|| تهانوی گوید: عبارت است‌از مقدار و اندازهٔ جسم چنانچه در کنزاللغات گفته و در شرح اشارات گوید: حجم اطلاق میشود برآنچه مراو را اندازه و مقداری باشد. خواه جسم‌باشد وخواه نباشد: زیرا جسم اطلاق نمیشود مگر برچیزی که با جهات سه‌گانه یعنی درازا وپهنا وژرفا آن را پیوستگی و اتصال باشد. (کشاف اصطلاحات). آن‌مقدار ازفضا که درتصرف جسم باشد گنج. (اصطلاح طبیعی). (ناظم الاطباء). ج، حجوم.

حجمات. [حَ جَ] (ع اِ) ج، حجمة.

حج مبرور. [حَ جِ م ج مَ] (تر کیب‌وصفی) حج مقبول. (منتهی‌الارب). که درآن‌شبهه نباشد.

حج مقبول. [حَ جِ م مَ] حج که پذیرفتهٔ درگاه خدا باشد.

حجمة. [حَ جَ مَ] (ع اِ) بادریسه. || باد ریسهٔ پستان. (مهذب‌الاسماء). (بحرالجواهر). ج، حجمات.

حج میقاتی. [حَ جِ ج] (تر کیب‌توصیفی) نوعی ازحج فروشی. رجوع بحجه فروش شود.

حجن. [حَ] (ع مص م) فراخویشتن کشیدن چیزی راپچوب سر کج. (منتهی‌الارب). فراخویش کشیدن چیزی بچوگان.
|| برگردانیدن ازچیزی. (منتهی‌الارب). خم کردن چوب. (منتهی‌الارب). خمانیدن.
|| بازداشتن. (منتهی‌الارب).

حجن. [حَ جَ] (ع مص ل) کژ شدن. کج گردیدن. کژی. اعوجاج. خمیدگی.
|| کج گردیدن چیز. (ازمنتهی الارب).
|| اقامت گزیدن‌درخانه. (ازمنتهی‌الارب).
|| بخیلی کردن‌بچیزی. (ازمنتهی‌الارب).

حجن. [حَ جِ] (ع ص) شعرحجن، موی مرغول‌وفروهشته. (منتهی‌الارب). ||(ع اِ) کنه. (منتهی الارب). حجن [حَ جَ] (منتهی‌الارب).

حجن. [حَ جَ] و [حَ جِ] (ع اِ) کنه. (منتهی‌الارب). || زمن درستور. (منتهی الارب). ||کژی. (منتهی‌الارب).

حجن. [حُ جُ] (ع اِ) ج، احجن‌وحجناء. (ناظم الاطباء).

حجناء. [حَ] (ع ص) مؤنث احجن. کج. کژ. ج. حجن [حُ جُ]. شوکة حجناء یعنی کژ. (منتهی‌الارب).

حجناء. [حَ] (ع اِ) گوش که یکی از دو طرف آن از جانب پائین بجبهه مائل باشد ویا هردوطرف آن بریکدیگرخمیده باشد بسوی جبهه. (منتهی‌الارب).

حجناء. [حَ] (اِخ) ابن جریر. وی از پدرخود روایت کند و ابوالخطاب زراری ازوی‌روایت کرده‌است که‌حجناء گفت: بپدرم گفتم: ای پدرهیچ قوم راهجا نگفتی‌مگر ایشانرا مفتضح کردی‌مگرتیم را. او جواب داد: یابنی‌انی‌لم اجد بناءً فاهدمه ولاحسباً اضعه (أوأصمه). وتیم قومی گله‌دار بودند. (الموشح مرزبانی ص۱۲۹ والبیان والتبیین چ ۱۹۳۲ م. ج ۳ ص ۱۸۲).

حجناء. [حَ] (اِخ) یکی از مشاهیر شاعرات دختر ابوالحجناء شاعر. او بصحابت پدر بخدمت مهدی خلیفه‌رسید وقصاید بسیار درمدح خلیفه گفت و خلیفه اورا صلات و انعامات داد. دوبیت ذیل از قصیدهٔ او در وصف نزهتگاه خلیفه موسوم بعیسی آباد است:

اب عیش ولذة ونعیم
و بهاء بمشرق المیدان
بسط الله فیه ابهی بساط
من بهاروزاهر الحوذان.
(قاموس‌الاعلام ترکی).

حجناء. [حَ] (اِخ) نام‌اسب معاویهٔ بکائی است. (منتهی‌الارب).

حجن. [حَ] (اِخ) ابن مرقع‌بن سعد بن حارث ازدی غامدی. ابن کلبی گوید: وی بوفادت نزد پیغمبر آمد. ابن ماکولا اورا یاد کرده و ابن امیر نیزوی را استدراك نموده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۰ - قسم اول).

رجوع به دزی ج ۱ص ۲۵۴ شود.

(۱) Volume, épaisseur, grandeur, étendue

حجنج . [حُ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف ازشهرستان بیرجند واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری خوسف . جلگه و گرمسیر. سکنهٔ آن ۵۰ تن شیعه باشند . دارای قنات و غلات و شغل اهالی زراعت ، کرباس بافی ومالداری است. راه مالرو دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

حجنة . [حُ نَ] (ع اِ) کژی . (منتهی الارب) . اعوجاج . کجی . حجنة المغزل ، آهنی کج که بر سر دوک باشد و نخی که میریسند ، بدان آویخته شده ودرازمیگردد. (منتهی الارب) . آهن کژ درسر جلك . ج ، حجن . (مهذب الاسماء) . آهن سر دوك . || ججنه [حَ نَ] تمام . برگ گیاه یز . (منتهی الارب) . بار درخت یز . (مهذب الاسماء) . و آن گیاهی است پرخار . (آنندراج) . حجنة [حَ جَ نَ] .

حجنة . [حُ جَ نَ] (ع اِ) حجنه [حُ نَ] . رجوع بهمین کلمه (معنی دوم) شود .

حجنة الشوکة . [حُ نَ تُش شَ کَ] (ع اِمرکب) صاحب منتهی الارب گوید : حجنة بالضم کژی ، حجنة المغزل، آهنی کج که برسردوك پشم هلند یعلق بهـا الخیط عندالغزل لیمتدو ینفتل. حجنة الشوکة کذلك. رجوع به حجنه [حُ نَ] شود .

حجنة المغزل. [حُ نَ تُل مِ زَ] (ع اِمرکب) حجنة الشوکة . رجوع به حجنة الشوکة شود.

حجو . [حَ] (ع مص) . لغت ازاضداد است.(منتهی الارب). اقامت گزیدن درجائی. (منتهی الارب) . استادن بجـائی . (منتهی الارب) . || پـاداش دادن . (از منتهی الارب) . || غالب آمدن درفطانت . (منتهی الارب). حل لغز وچیستان ومعما . غلبه کردن نبرد کسی را . (تاج المصادر بیهقی) . || بخیلی کردن بچیزی . (از منتهی الارب) . بازداشتن . (منتهی الارب) . حجو سر ؛ نگاهداری راز. (منتهی الارب). رازداری. || لازم گرفتن. (منتهی الارب) . || راندن: حجوریح سفینه را . رانـدن او. (ازمنتهی الارب) . || بگمان دعوای چیزی کردن : احجوبه خیراً ای اظن به. (منتهی الارب) . ظن بردن ، گمان بردن . || آوازدادن شتر نروشناختن شترماده آنرا ومایل شدن بسوی وی . (منتهی الارب) . || گذاشتن چیزی را. (منتهی الارب) .

حجوج . [حَ جَ وَ] (ع اِ) راهی که گاه راست شود وگاه کج . (منتهی الارب).

حجور . [حُ] (ع اِ) جِ حجر [حِ ـ] (ترجمان عادل منسوب بجرجانی) ج، حجر [حِ ـ] که اسب مادیان است.(منتهی الارب) .

حجور. [حَ] و[حُ] (اِخ) موضعی است به بلادبنی سعدبن زیدبن مناة بن تمیم ، پس عمان . فرزدق گوید :

لو کنت تدری ما برمل مقید
بقری عمان الی ذوات حجور .

اگر بفتح خوانده شود ممکن است ازفعول بمعنی فاعل باشد و اگر بضم خوانده شود جمع حجر است . (معجم البلدان) .

حجور . [حَ] (اِخ) موضعی بیمن بنام حجوربن اسلم بن علیان بن زید ، همدانی است . و گویند دریمن نزدیك زبیدموضعی است که حجور الیمن خوانده شود و نسبت بدان حجوری است . (معجم البلدان) .
شمس الدین سامی گوید :
نام قضائیست در یمن تابع ولایت حدیده و برجبل سراة ازسوی شمال شرقی باسنجاق صنعا و ازطرف شمال غربی باقضای باجل ازسنجاق حدیده وازجانب مغرب با حدیده وازجهت جنوب شرقی با قضاهای جبل ریمه محدود میباشد. اراضی آن مرتفع وهوایش ملایم وخاکش حاصلخیز است .
محصولاتش جو وگندم و انواع حبوبات و قهوه و زنجبیل وجز آنست .
این حجوررا برای تشخیص از حجورهای دیگر «حجوریمانی» نیز خوانند .
(قاموس الاعلام ترکی) .

حجور . [حَ وَ حَ] (اِخ) ابن اسلم بن علیان بن زیدبن حاشدبن حشم بن خیوان بن نوف بن همدان. شهرحجور دریمن بنام او میباشد . (معجم البلدان) . جد قبیلهٔ ازهمدان وقحطان است . (زرکلی ص ۲۱٤ بنقل از نهایة الارب ص ۱۹۱ و ۱۹۲) .

حجورة . [حُ رَ] (ع اِ) ج حجر. که بمعنی اسب مادیان است . (منتهی الارب) .

حجورة . [حَ جُ رَ] (ع اِ)حاجورة. خیزگیر . (مهذب الاسماء) . و آن نوعی لعب یعنی بازی است . (آنندراج) . بازی است مر کودکانرا . (ناظم الاطباء) .

حجوری . [حَ یا حُ] (اِخ) یزیدبن سعید ابو عثمان الهمدانی الحجوری . ولید بن مسلم ازوی روایت کند. (معجم البلدان) .

حجوریمانی . [حَ رِ ی] (اِخ) رجوع به حجورشود .

حجول. [حُ] (ع اِ وص) دور . بعید . (منتهی الارب) .

حجول . [حُ] (ع مص ل) فرو شدن چشم بمغاك . (ازمنتهی الارب). گودافتادن چشم .

حجول. [حُ] (ع اِ) جِ حجل. (منتهی الارب) .

حجوم . [حَ] (ع ص) کشندهٔ خون مکنده . || فرج زنان بدان جهت که میمکد . (منتهی الارب) و (ناظم الاطباء). شرم زن .

حجوم . [حُ] (ع اِ) جِ حجم. منتهی الارب) .

حجون . [حَ] (ع اِ) هر غزوه‌ای که نخست خلاف آن ظاهر کنند و آخر کار همانجا روند . (معجم البلدان) غزوهٔ دور و دراز (معجم البلدان)

حجون . [حَ] (ع ص) کاهل . (منتهی الارب) .

حجون .[حَ](اِخ) نام کوهی است ببالای مکه و در آن مقبره است. (معجم البلدان) . (منتهی الارب) . گورستانیست بمکه . (مهذب الاسماء) || موضعی است دیگر در یك فرسنگ وثلثی ازمکه که سقیفهٔ آل زیاد در آنست واصمعی گفت کوه مشرف است که جنب مسجدالبیعه قراردارد.(معجم البلدان) . رجوع بامتاع الاسماع صفحهٔ ۲۶ ، ۱۶۰ ، ۳۴۸ ، ۳۷۵ ، ۳۷۷ ، ۳۸۰ ، ۳۸۱ شود والموشح صفحهٔ ۵۰ ، ۳۵۶ و حدائق السحر، چاپ آقای عباس اقبال ، صفحهٔ ۷۲ و ۱۷۳ ، و عقدالفرید جلد ۱ صفحهٔ ۳۳۵ و جلد ۵ صفحه ۳۴۰ ، ۳۹۳ و جلد ۷ صفحهٔ ۱۲ و حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۳۱۷ و ۳۸۷ و ۳۸۸ و ۴۲۳ و ج ۲ ص ۲۴۰ و حاشیهٔ شدالازار قزوینی ص ۴۳۲ شود .

حجوة . [حَ وَ] (ع اِ وص) سیاههٔ چشم. (مهذب الاسماء) . دیدهٔ چشم. || مردی که دارای بخل باشد .(ناظم الاطباء) .

حجوی . [حَ وا] (ع اِ) غلبه درفطانت. (منتهی الارب). حجیا[حُ] .(منتهی الارب).

حجة . [حَ جْ جَ] وحجة [حِ جْ جَ](ع اِ) مهرهٔ است یا دانهٔ مروارید که در گوش آویزند. حجةالله لاافعل کذا،سوگندی است عرب را .

حجة . [حِ جْ جَ] (ع اِ) نرمه گوش (منتهی الارب). شحم اذن .

حجة . [حِ جْ جَ] (ع اِ) سال . (مهذب الاسماء).(دهار) . حول. عام. سنة. || یکبار حج کردن. || نرمهٔ گوش. وگویندمروارید که در گوش کنند ، ج ، حجج [حِ جَ].

حجة . [حَ جْ جَ] (ع اِ) نرمهٔ گوش . ج ، حجج [حِ جَ] . || سال. (غیاث) . || یکبارحج کردن. (غیاث).

حجة . [حَ جْ جَ] (اِخ) کوهی در یمن که شهری بهمان نام در آن هست . (معجم البلدان) . شمس الدین سامی گوید :
قضائی است درولایت یمن درمنتهای شمال غربی ازسنجاق صنعاء ازجانب شمال شرقی با اراضی غیرمضبوطه ازطرف مغرب با دو قضای ابوعریش و لحیه ازسنجاق حدیده ، و از جهت جنوب هم با دو قضای کوکبان و عمران محدود میباشد و محل آن مرتفع و هوای آن معتدل واراضی آن حاصلخیز است . چند نهر ازاین قضا سرچشمه گرفته بسوی مغرب و شمال غربی جاری گردد و واردتهامه میشود بزرگترین آنها را وادی مور گویند .
محصولاتش عبارت است از : گندم ، جو و حبوبات دیگر و مقدارکلی قهوه وانواع واقسام میوه (قاموس الاعلام).

حجه . [حَ ج حَ] (اِخ) قصبهٔ کوچکی است دریمن که مرکز قضای موسوم بهمین اسم میباشد و آن درجهت شمالی حجه واقع است. رجوع بمادهٔ قبل شود.

حجةالاسلام . [حُ جَ جَ ةُ ل اِ] (ترکیب اضافی) رجوع به حجةالاسلام (ردیف ح ج ت) شود.

حجةالافاضل . [حُ ج جَ ةُ ل اَ] (اِخ) رجوع بهحجةالافاضل ردیف (ح ج ت) شود.

حجةالبلاغ . [حَ ج جَ ةُ ل بَ] (ع اِ) رجوع بـه حجةالبلاغ (ردیف ح ج ت) شود.

حجةالتمام . [حُ ج جَ ةُ ت تَ] (ع اِ) رجوع به حجةالتمام (ردیف ح ج ت) شود.

حجةالحق . [حُ ج جَ ةُ ل حَ] (اِخ). رجوع بـه حجةالحق (ردیف ح ج ت) شود.

حجةالدین . [حُ ج جَ ةُ د د] (اِخ). رجوع بهحجةالدین (ردیف ح ج ت) شود.

حجةالقائم . [حُ ج جَ ةُ ل ءِ] (اِخ). رجوع بهحجةالقائم (ردیف ح ج ت) شود.

حجةالکمال . [حَ ج جَ ةُ ل کَ] (ع اِ). رجوع به حجةالکمال (ردیف ح ج ت) شود.

حجةالوداع . [حَ ج جَ ةُ ل وِ] (ع اِ) رجوع به حجةالوداع (ردیف ح ج ت) شود.

حجة ایروانی . [حُ ج جَ تِ رَ] (اِخ). رجوع به حجت ایروانی شود.

حجه خر . [حَ ج جَ خَ] (ص مرکب) کسی که برای میت مستطیع وکیل انتخاب کند وحجه فروش را دربرابر مزدی بحج فرستد.

حجه خری . [حَ جَ جَ خَ] عمل وشغل حجه خر.

حجة شرع . [ح] رجوع بهحجت شرع شود.

حجة طباطبائی . [حُ ج جَ ت طَ طَ] رجوع به حجت طباطبائی شود.

حجة عصر . [حُ ج جَ تِ ع] رجوع به حجت عصر شود.

حجةعلوی . [حُ ج جَ تِ ع لَ] رجوع به ناصرخسرو شود.

حجه فروش . [حَ ج جِ فُ] (ص مرکب) آنکه به نیابت از میت مستطیع و واجب‌الحج در ازاء مزدی حج گزارد. معافر(۱) (محمودبن عمر ربنجنی). وغالباً خریداران حج بکسی مراجعه میکنند که خود بحج رفته وازنظرمذهبی موردِاطمینان شد وچه بسا کسانی درین کارتخصص یافته وبلقب «حجه فروش» شهرت یابند، مانند حاجی‌ملاباقرتبریزی حجه‌فروش که داستانی از اودر کتاب «النجم‌الثاقب» حاجی نوری متوفی ۱۳۲۰ قمری ودر کتاب‌مفاتیح‌الجنان شیخ عباس قمی (ص ۵۵۱) آمده است. حجه فروش بـاید از محل سکونت موکل خود (حجه خر) باهزینهٔ اوبسفرحج اقدام کند ولیکن اگردارائی موکل کفاف همهٔ این مخارج را ندهد برخی‌اجازه میدهند که هزینهٔ سفر حجه فروش فقط از محل میقات تا مکه و بازگشت بمیقات پرداخت شود. و این حج را حج میقاتی نامند.

حجه فروشی . [حَ ج جَ فُ] (مص مرکب) عمل‌حجه فروش. معافری. حج بالنیابة.

حج بالنیابة را شرایطی است که درعنوان حج بتفصیل از آن یاد شده است. و نیز رجوع به ترجمهٔالنهایه فی مجرد الفقه تألیف شیخ طوسی چاپ محمدباقر سبزواری ج۱ ص ۱۸۴ شود.

حجة قائم . [حُ ج جَ ت ءِ] (اِخ) رجوع به حجت قائم شود.

حجة کوه کمری . [حُ ج جَ تِ کَ مَ] (اِخ). رجوع به حجت کوه کمری شود.

حجت‌مشهدی . [حُ ج جَ تِ م هَ] (اِخ) رجوع به حجت مشهدی شود.

حجی . [حَ جا] (ع مص ل) از اضداد است. فعل آن ازباب سمع یسمع درمنتهی الارب آمده ومصدر آن نیامده‌است. مولع وحریص شدن. (آنندراج وناظم‌الاطباء). || لازم گرفتن چیزیرا. (ازناظم‌الاطباء). ملازم گرفتن.
|| بخیل‌شدن. (آنندراج و ناظم‌الاطباء).
|| گذاشتن چیزی و تجاوز کردن از آن. (از ناظم‌الاطباء).

حجی . [حَ] (ع ص) عاقل. هوشمند. دانا. واقف. (ناظم‌الاطباء).
||سزاوار. لایق. شایسته. حجی[حَ ی ی]. (ناظم‌الاطباء).

حجی . [حَ جا] (ع ص) سزاوار. لایق. شایسته. (ناظم‌الاطباء).

حجی . [حَ جا] (ع اِ) ج حجاة. (ناظم‌الاطباء).

حجی . [حِ جا] (ع اِ) عقل. زیرکی. (منتهی‌الارب). خرد. عقل. لب. نهیة. حجر [حِ] || دانش.
|| مقدار (منتهی‌الارب). اندازه. (ناظم الاطباء).
||زمزمه. (منتهی‌الارب). زمزمهٔزرتشتیان. ج. أحجاء. (منتهی‌الارب). || حباب که بر آب از باران پدید آید. یکی حجاة. (آنندراج). || کرانهٔ چیزی:

گردراین مکتب ندانی توهجی
همچواحمد پری ازنورحجی. مولوی.

حجی . [حَ ی ی] (ع ص) سزاوار. حج [حَ ج جِ ن]. (منتهی‌الارب). درخور. لایق. ازدر. حری. جدیر. قمین. خلیق. قابل. || عاقل. دانا. (ناظم الاطباء). || حریص. راغب. (ناظم‌الاطباء).

حجی . [حَ ج جی ی] (ع ص) منسوب است بحج. سمعانی گوید: درخوارزم‌بجای حاج(حجی) مستعمل است ودر خوزستان وعراق عرب نیز اکنون استعمال میشود.

حجی . [حَ ج ج] (اِخ) لفظ حجی بمعنی مسرور نام یکی ازانبیاء بنی‌اسرائیل بود و محتمل است کـه در رجعت نخستین بنی اسرائیل از بابل به‌همراهی زروبابل‌مراجعت نمود، ودرسال ۵۲۰ قبل از مسیح مطابق سال دوم‌سلطنت داریوش‌هستس پیس‌نبوت مینمود و ابنای وطن خودرا به تعمیرهیکل ترغیب میفرمود، زیراکه مدت چهارده‌سال بود که در عهدهٔ تعویق افتاده بلکه متروک شده بود. کتاب عزرا: ۴ : ۴ و ۵ و۲۳و ۲۴ ؛ یهودیان دربنای هیکل بی‌میل شده تا هفتاد سال معذرت‌جوئی‌و تعلل مینمودند اما ملامت حجی آنهارا بیدار ومتنبه کرد. کتاب حجی ۱ :۱-۱۱ کتاب‌عزرا ۵ :۱و۲. ولی‌بزودی خسته خاطر ومایوس‌شدند. لهذا وی به پیغام ثانی مامورشد ایشان راتقویت فرمود ۲ : ۱ - ۹ بنابر فـرموده او جلال بی نهایت در هیکل ثانی این بود که‌مسیح که مرغوب همه طوایف است بآنجا داخل شود ومحل‌اقدام خودرا ازجلال‌مملوسازد. ونیز ایشان را تعلیم میداد توجه برسومات ظاهری آن تمردی راکه بخداوند خـود ورزیده‌اند رفـع نمی‌نماید. نیز ایشان را اطمینان میداد که الحال به بنا کردن‌شروع نموده‌اند برکات خدائی شامل حال ایشان خواهـد شد ۲ : ۱ - ۱۹. اوزروبابل مفتش را درخصوص کینه وحسدطایفه که‌در آیهٔ هفتم نبوت فرموده بیاگاهانید و هم سلامتی یهودا راکه بتوسط رزوبابل‌بعمل میآید اعلام نمود ۲۰ - ۲۳ وارمیا: ۴۶ : ۲۸ این کتاب بازقوم خدارا هنگام سـرد بودن ایشان درخدمت خدایتعالی نصیحت میدهد وآنانی‌راکه به‌بنای هیکل روحانی اوساعیند مسرور وشاد خاطرمیسازد. رسالهٔ اول پطرس ۲:۵. (قاموس مقدس).

آنگاه دونبی، یعنی حجی و زکریا برای یهودیانی که دریهود واورشلیم بودند بنام خدای اسرائیل که با ایشان می‌بود، نبوت کرد. وزروبابل‌ویشوع‌برخاسته به‌بنانمودن خانهٔ‌خدا که دراورشلیم‌است شروع کردند. (کتاب عزرا از تورات). وحجی بزمان داریوش بزرگ بوده است.

حجی . [حَ ج ج] (اِخ) حگی.حجی‌نبی. نام کتابی از تورات. (۲) رجوع بمادهٔ قبل شود.

---

(۱) معافر در اقرب‌الموارد و منتهی‌الارب کسی راگویند که همراه کاروان رود واز فضلهٔ غذای ایشان خورد.

(۲) Aggée.

حجیء. [حَ جیءْ] (ع ص) سزاوار. خلیق. (منتهی الارب) لایق. حجی [حَ ی ی] (ناظم الاطباء). شایسته. جدیر. حری. قمین. در خور. || پناه گیرنده. (منتهی الارب). ملتجی.

حجی. [ ] (اِخ) ابن موسی ابن احمد ابن سعد بن غشم بن غزوان بن علی بن مشرف ابن منزکی، سعدی حسبانی، معروف به ابواحمد شیخ علاءالدین شافعی، فقیه شام در عصر خویش بود. بسال ۷۲۱ بزاد و در قدس تحصیل کرد و در ۷۳۴ بشام آمد و از برزالی وجزری وجزایشان حدیث شنید وفقه ازشمس الدین بن النقیب وجزوی بیاموخت وماهر گشت. پسر او شیخ شهاب الدین نیز کثیر الاطلاع وصحیح النقل ومدقق وخوش فهم وتیزبین وقوی المناظرة وتمرین کرده وخوش خلق بود. روابط خود بادولتیان قطع کرده و بکار خویش مشغول و دارای اوراد و نماز مخصوص بود. هیچگاه نمازجمعه ترک نکرد حتی در باران باآنکه خانه‌اش دور بود، وی هیچ ذخیره نمیکرد و صدای دهی ازبیستی (۱) تمیز نمیداد. و پس از مرگ جز لباسی که برتن داشت چیزی به جای نگذارد. پسرش گفت، شیخ وی شرف الدین قاسم خطیب جامع جراح باومیگفت توفقیه شام هستی. تاج الدین سبکی نیزهمین را گفته است. کتبی در فقه نگاشت و در ۷۸۲ درگذشت. رجوع به الدرر الکامنة ج ۲ ص ۶ و۷ شود.

حجیا. [حُ] (ع ا) غلبه درفطانت. (منتهی الارب) حجوا.

حجیا. [حُ جَ ی یا] (ع ا) چیستان، بردك. (مهذب الاسماء) بردك لغز. اغلوطة: حجیاك مافی یدی مانند اخرج مافی یدی ولك کذا. (ازمنتهی الارب). || آنکس که محاجاة کند: انا حجیاك فی هذا ای من یحاجیك. (منتهی الارب).

حجیا. [ ] (اِخ) بن نور بن ابی حارثة ابن عبدالمدان بی جندل بن نهشل بن دارم ابن عمرو بن تمیم. مادرش رمیلة نهمی کنیز بود وازثورچهار فرزند، در جاهلیت بنام: رباب وحجیا (۲) وسویط و اشهب بزاد و همه اسلام آوردند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۱۰ وج ۲ ص ۵۹ شود.

حجی آباد. [حَ] (اِخ) دهی ازدهستان زاوه، بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. جلگه، معتدل. دارای ۴۵۰ تن سکنه مذهب: شیعه - زبان: فارسی - شغل اهالی زراعت و کله‌دارای و کرباس بافی است. و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

حجی آباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. در نه هزار گزی جنوب باختری نیشابور. جلگه. معتدل - سکنهٔ آن ۹۳ تن - مذهب: شیعه - زبان: فارسی. آب: قنات: محصول: غلات، تریاك - شغل: زراعت، مالداری - راه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

حجی آباد. [حَ] (اِخ) دهی کوچکی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه، شهرستان نیشابور - ۱۸ هزار گزی شمال فدیشه. جلگه. معتدل - سکنه ۳۵ تن - شیعه فارسی. آب: قنات - محصول: غلات، تریاك - شغل: زراعت، کرباس بافی، مالداری - راه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

حجی آباد. [حَ] (اِخ) دهی است ازدهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور ۲۱ هزار گزی شمال فدیشه. جلگه - معتدل سکنه ۱۸۶ تن مذهب: شیعه - زبان: فارسی. آب قنات - محصول غلات، تریاك - شغل: زراعت. راه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

حجیان. [حَ] (اِخ) از قرای جندیسابور است. (معجم البلدان).

حجیب. [حَ] (ع ا) پرده. از حجاب. ساخته شده‌است. (از ناظم الاطباء) ممالهٔ حجاب.

بحجاب اندرون شود خورشید
گر تو گیری ازآن دولاله حجیب
آن زنخدان به سیب ماند راست
اگر از مشك خال دارد سیب. رودکی.

تا چشم نظاره زو خبر ندهد
هم نورجمال او حجیبش بین. خاقانی.

من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزد آنچنان آهی حجیب. مولوی.

بانگ حق اندر حجیب بی‌حجیب
آن دهد که داد مریم را زجیب. مولوی.

آنکه در عقل و گمان هستش حجیب
گاه پوشیده است وگه بدریده جیب. مولوی.

همچنین می‌بود تا کشف حجیب
تا بیابد آن گهر را او زجیب. مولوی.

چون دیگران زدل نروی گرروی زچشم
کاندر میان جانی و از دیده در حجیب. سعدی.

از عجایبهای عالم سی و دو چیزعجیب
جمع می‌بینم عیان درروی اومن بی‌حجیب. سعدی.

حجیب. [حَ] (اِخ) نام موضعی است در شعر افوه اودی:
فلما أن رأونا فی وغاها
کآساد الغریفة و الحجیب. (معجم البلدان).

حجیت. [حُ ج ج ی یَ] (ع مص ل) حجت بودن: حجیت خبرواحد بحثی است از اصول فقه. رجوع به خبر واحد شود. حجیت اجماع بحثی است ازاصول فقه ورجوع به اجماع شود. حجیت ظن و حجیت قطع بحثهائی است از همان علم. رجوع بکلمهٔ قطع و ظن شود.

حجیة. [حُ جَ ی یَ] (اِخ) ابن مضرب، شاعر عرب. اوراست:
اخوك الذی ان تدعه لملمة
یجبك وان تغضب الی السیف یغضب.
(عیون الاخبار ابن قتیبة ج ۳ ص ۵).

حجیة اجماع. [حُ ج ج ی یَ تِ اِ] (ع ترکیب اضافی). بحثی است از اصول فقه. رجوع باجماع شود.

حجیة خبر. [حُ ج ج ی یَ تِ خَ بَ] (ع ترکیب اضافی) بحثی ازاصول فقه است که آیا خبر واحد وبا خبرمتواتر حجت است یعنی دلیلیت دارد یا نه. رجوع به خبر و خبر واحد و خبر متواتر شود.

حجیة ظن. [حُ ج ج ی یَ تِ ظَ] (ع ترکیب اضافی) بحثی از اصول فقه است که آیا گمان بردن بمسئله دلیل است یا باید قطع بآن حاصل گردد. رجوع به ظن شود.

حجیة قطع. [حُ ج ج ی یَ تِ قَ] (ع ترکیب اضافی) رجوع به قطع شود.

حجیج. [حَ] (ع ص) حجت گوی. || ج حاج (منتهی الارب). حج کنندگان. حج گزاران: متوکلاً علی زاد الحجیج. بوزاد و توشه در سفر حج. سالی نزاعی درپیادگان حجیج افتاده بود. (گلستان). || مردیکه غورزخم وی بمیل آزموده شده باشد. (آنندراج).

حجیج. [حَ] (اِخ) دهی است ازدهستان اورامان لهون بخش پاوه، شهرستان سنندج، ۳۴ هزار گزی شمال پاوه. یك هزار گزی شمال رودخانهٔ سیروان. کوهستانی. سردسیر سکنه ۱۰۷۲ تن. مذهب: سنی. زبان: کردی فارسی. آب ازچشمه. محصول: لبنیات، مختصر میوه، غلات. شغل مکاری، گیوه وشال بافی. راه آن مالرو و صعب العبور است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران - جلد ۵).

حجیج. [حَ] (اِخ) ابن قاسم. (شیخ ...) معروف به وحید. اوراست: منهج الاطباء وشفاء الاحباء. درطب.

حجیج. [حَ جَ ج] (اِخ) ممالهٔ حجاج:
اژدها یك لقمه کرد آن گیج را
سهل باشد خون خوری حجیج را. مولوی.

---

(۱) وکان لایعرف صنجة عشرة من عشرین. ظاهراً پول رایج آنوقت را خواسته است.
(۲) در الاصابة ج ۱ ص ۱۱۰ باباء ابجد، و در ج ۲ ص ۵۹ بایای حطی آمده است.

حجیر. [ح] (ع ص) بسیار سنگ ناك. حجیرة. (ناظم‌الاطباء).

حجیر. [ح ُ ج َ] (اِخ) (بنو...) رجوع به بنوحجیر شود.

حجیر. [ح َ] (اِخ) ازقرای غوطه بدمشق وقبر مدرك بن زیاده صحابی در آنجا است. (معجم‌البلدان).

حجیر. [ح ُ ج َ] (اِخ) ابن ابی‌أهاب بن عزیز[ع َ] تمیمی حلیف بنی نوفل بن عبد مناف. ابن ابی‌حاتم و ابن حبان گویند: صحابی است. فاکهی در کتاب «مکة» از طریق عبدالله‌بن خثیم ازپدرش ازحجیربن ابی اهاب روایتی دارد که از نظر تاریخ تشریع صلاة دارای اهمیت است؛ حجیر گفت: زیدبن عمربن نفیل را نزدیك صنمی که «بوانة» نام داشت دیدم رو بروی آفتاب ایستاده، وچون زوال گرفت روی بکعبة کرد ویك رکعت ودوسجده گزارد و گفت: این قبلهٔ ابراهیم است تا زنده هستم آن را رها نخواهم کرد. ابوعمرو گوید: کنیز او ماریة ازوی روایت دارد. واوبرادر ام یحیی است که عقبة بن حارث نوفل او را بزنی گرفت. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۳۰ قسم اول ونیز امتاع الاسماع (۱: ۱۷۵ - ۱۷۶) شود.

حجیر. [ح ُ ج َ] (اِخ) ابن ابی حجیر هذلی یاحنفی. واورا حجر[ح ُ] نیز گویند. طبرانی ازطریق عکرمة ابن عمارازمحشی پسرحجیرازپدرش حجیرنقل کند که حدیثی ازپیغمبر درحجة‌الوداع شنیدم. ابن مندة نیزآنرا آورده وعبدان گوید: حجر پدر محشی است وآنرا بی تصغیر(مکبر) آورده است. ابوموسی اورا برابن‌مندةاستدراك کرده‌است، ولیکن این‌استدراك بیجا است چه او وی را ذکر کرده و حدیثش را نیز نقل کرده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۱ - قسم اول).

حجیر. [ح ُ ج َ] (اِخ) ابن بیان. بارودی وابوعمراورا در عداد صحابة یاد کردند. تقی‌بن مخلد حدیث اورا از طریق داودبن ابی هند درمسند خویش استخراج نمود که پیغمبر آیهٔ «الذین یبخلون ...» را با باء قرائت کرد. ابوعمرو گوید: او در عداد اهل عراق است و ابو قزعة ازوی روایت دارد. ابن مندة گوید: برخی اورا یاد کرده‌اند اما صحیح نیست [ظ: حدیث اورا]. ابن ابی‌حاتم گوید: اوازوفیض روایت دارد وپسرش ابوقزعة سویدبن حجیرازوی روایت دارد. پس معلوم میشود کاوذهلی است. زیراکه ابو قزعة از تابعین و ذهلی وثقة میباشد. (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۱ قسم اول).

حجیر. [ ] (اِخ) ابن ربیع عدوی. وی ازعمربن خطاب روایت کند. عبدالرحمان ازهلال بن حق نقل کرد که گفت:

کان حجیربن الربیع یصلی حتی مایأتی فراشه الا زحفاً ومایعدونه من اعبدهم.

(صفة‌الصفوه ج ۳ ص ۱۲۶).

حجیر. [ح ُ ج َ] (اِخ) ابن‌سوءة، جد حابر بن سمرة است. (منتهی‌الارب).

حجیرذهلی. [ح ُ ج َ رِ ذُ هْ] (اِخ) رجوع به حجیر بن بیان شود.

حجیر هذلی. [ح ُ ج َ رِ ذَ هَ] (اِخ) رجوع به حجیر ابن ابی‌حجیر شود.

حجیرة. [ح َ رَ] (ع اِ) زمین بسیار سنگ ناك. || (ص) مؤنث حجیر. ارض حجیرة. زمین بسیارسنگ. (منتهی‌الارب).

حجیریات. [ح َ ج َ ی َ] یاقوت گوید: در آن منزلیست اوس ابن مغراء شاعر را ونیز در معجم البلدان ودرمراصدالاطلاع آمده‌است: اکیمات کن لرجل یقال له حجر من بنی سعد، هاجر الی النبی فاختط له الحجیریات وماحولها.

حجیش. [ ] (اِخ) یاحخیش یاجخشمش نام جدپنجم زرتشت، درنسخ مروج الذهب. این کلمه‌درتاریخ طبری بصورت «حخشنش» ودربندهشن ودینکرت بصورتهای «چیخنش موش» و «کاخش موش» دیده‌شده‌است. رجوع به‌مزدیسنا وتاثیر آن درادبیات فارسی جدول مقابل صفحهٔ ۶۹ شود.

حجیز. [ح] (اِخ) ممالهٔ حجاز. رجوع بحجاز شود:

چنین داد پاسخ که اندر حجیز
ورا دزد برده است بی مر جهیز.
فردوسی.

بهند آمدم بعدازآن رستخیز
وزآنجا براه یمن تا حجیز. سعدی.

تاخود کجا رسد بقیامت نماز من
من روی درتو وهمه کس روی درحجیز.
سعدی.

شاهدان میکنند خانه زهد
مطربان میزنند راه حجیز.
طیبات. سعدی.

حجیزی. [ح ج ج زا] (ع مص) منع کردن. بازداشتن. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). کانت بین‌القوم رمیی ثم صارت حجیزی ای تراموائم تحاجزوا. (منتهی‌الارب).

حجیف. [ح َ] (ع اِ) آوازی که ازجوف برآید. (منتهی‌الارب).

حجیل. [ح َ] (ع ص) اسب محجل بسه عضو. (منتهی‌الارب). اسبی که سه دست وپای وی سفید باشد. (ناظم‌الاطباء).

حجیل. [ح َ] (اِخ) آبی در صمان [م م] است. أفوه اودی گوید:

وقد مرت کماةالحرب منا
علی ماءالدفیفة والحجیل. (معجم‌البلدان).

حجیلاء. [ح ُ ج َ] (ع اِ) آبی که آفتاب بدان نرسد. (منتهی‌الارب). تصغیرحجلاء. (معجم‌البلدان).

حجیلا. [ح ُ ج َ] (اِخ) نام چاهی دریمامة. یحیی بن طالب حنفی درحق آن سروده‌است:

فاشرب من ماءالحجیلاشربة
یداوی بها قبل‌الممات علیل.
(معجم‌البلدان).

حجیل. [ح] (اِخ) ابن قدامة یربوعی. اموی در «المغازی» گوید: که درجنگ ردة همراه خالدبن ولید بود و او خبرقتل مالك بن نویرة را برای ابوبکرآورد. (الاصابه - قسم سوم - ج۲ ص۵۹).

حجیلی. [ح ُ ج َ لا] (اِخ) نام جائی است. (منتهی‌الارب). رجوع به حجیلا شود.

حجیم. [ح] (ع ص) ستبر. سطبر. ضخیم. ضخم. کلفت. هنگفت. گنده. گنجا (۱). صفت ازحجم. قیاساً این کلمه صحیح است مانند طویل وعریض وعمیق و درمحاورات فارسی‌زبانان بمعنی بزرگ - حجم وضخیم مستعمل است، لکن ظاهراً عرب آنرا استعمال نکرده است یا من نیافته‌ام. ورجوع به‌نشریهٔ‌دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ ۳ سال اول شود.

حجین. [ح َ] (اِخ) ابن عبدالله شاعری از عرب. رجوع بعقدالفرید جلد ۳ ص ۳۰۵ چاپ محمد سعیدالعریان شود.

حجین. [ح ُ ج َ] ابن‌المثنی. محدث‌است. (منتهی‌الارب).

حجین. [ح ُ ج َ] ابن‌المثنی. ابو عمر. تابعی است.

حجی‌نبی. [ح َ ج ج ن َ] حجی. حگی. نام کتابی ازتورات. (۲)

حجینة. [ح ُ ج َ ن َ] از اعلام است. (منتهی‌الارب).

حجیة. [ح ُ ج َ ی ی َ] ابن عدی تابعی - است. (منتهی‌الارب).

حچرغان. موضعی بشمال غربی ارمنیة.

حچه‌رود. [ح َ ج َ] نام یکی از رود های مازندران درسه ورسی سفید تمیشه. رجوع به سفرنامهٔ استرآباد و مازندران رابینو ص ۶، ۲۷، ۱۵۱ شود.

(۱) Epais. volumineux.
(۲) Aggée.

حد . [ح َ دد] (ع مص م) دفع . (منتهی الارب . اقرب الموارد) .
||منع . بازداشتن ازکاری . (تاج المصادر بیهقی . منتهی الارب . اقرب الموارد) .
|| تیز کردن ، چنانکه کارد را با سوهان و سنگ و جز آن . (از منتهی الارب) .
|| اندازه کردن . (منتهی الارب) .
|| تمیز دادن چیزی ازچیزی : جدا کردن چیزیرا ازچیزی . پدید کردن . (ازمنتهی الارب) . || کنارهٔ چیزی پدید کردن . (تاج المصادر بیهقی وزوزنی ومنتهی الارب). تعریف کردن (اصطلاح منطقی) .
|| خشم گرفتن بر (از منتهی الارب و اقرب الموارد) . تیز کردن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی) .
|| حد بر کسی براندن . (تاج المصادر بیهقی) . حد زدن .(منتهی الارب واقرب الموارد) .
|| (ع مص .ل) جامهٔ سوک پوشیدن زن در سوک شوی . جامهٔ سوک پوشیدن زن بعد ازوفات زوج .(ازمنتهی الارب) .
||تیز گردیدن.(منتهی الارب.اقرب الموارد). (حامص)تیزی.تندی. برندگی.(آنندراج).

بطول و عرض و رنگ و گوهر وحد
چو خورشیدی که در تابد ززوزن .
منوچهری در صفت شمشیر ممدوح .

حد . [ح َ دد] (ع ا) حائل میان دوچیز. (منتهی الارب). حاجز بین دوشیئ . فاصل میان دو چیز . فصل . الفصل بینك و بینه. (تعریفات جرجانی) .
|| نهایت هر چیز . منتهای هر چیزی . (منتهی الارب) . کران . کرانه . (ترجمان عادل بن علی منسوب بجرجانی) کنار. کناره . (مهذب الاسماء) . غایت . جانب . سوی . طرف . (آنندراج) .سمت . زی . جهت . ضلع . جنبه . ||دلاوری .(منتهی الارب).|| تیزی شراب. سورت شراب .(منتهی الارب).
|| سبکی مردم از غضب . (منتهی الارب) .
|| اندازه کردهٔ خدایتعالی . (منتهی الارب).
|| جاه . (مهذب الاسماء) .
|| گناه . ذنب که حد دارد . اصبت حداً ای ذنباً . (ازمنتهی الارب) .
تیزنای کارد وشمشیر . (مهذب الاسماء) .
|| حکم شرعی . (اصطلاح فقهی) . ج ، حدود . (منتهی الارب) .
|| اندازه . مقدار . قدر. طور . شؤبوب. (اقرب الموارد) . ج ، حدود ؛ گاهی بصورت اصلی مشدد و گاهی با تخفیف در شعر فارسی آمده است . مثال مشدد : که بسطت ملك اوتا چهحد بوده است .(کلیله ودمنه). ما را چندان ولایت در پیش است . . . که آنرا حد واندازهٔ نیست .(ابوالفضل بیهقی). وعلی تکین را که . . . دراین فترت که افتاد بادی درسر کرده است بدان حد واندازه که بود بازآوردن . (ابوالفضل بیهقی) . وطرائف انداختند که حد نبود.(ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۸ از حد و اندازه بیرون تکلف بردست گرفت . (بیهقی ص۳۶۳) . بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابك خرم دین را برانداخت [افشین] . . . اورا بسبب این ازحد و اندازه افزون بنواختیم [معتصم] . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۷۰) . وبرده وغنیمت راحدواندازه نبود.(ابوالفضل بیهقی ص ۱۱۴) . بنده را [خواجه احمد حسن] آنغرض بجای آمد وهمگان بدانستند که حد خویش نگاه باید داشت .
(ابوالفضل بیهقی ص ۱۶۶) .
امیر بباغ فیروزی شراب میخورد و چندان گل صدبرگ ریخته بودند کهحد نداشت .
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۵۳) .
این روز بار داد ، چندان نثار کردند که حد واندازه نبود . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۹) .
من [احمد عبدالصمد .] آغازیدم عربده کردن واورا مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه و سقطها گفت .
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۷) .

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را .
بدایع سعدی .

مشقت بحد نهایت رسید . بوستان .

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان .
بوستان .

فنون فضل ترا غایتی و حدی هست
که نفس ناطقه را قوت بیان ماند .
سعدی .

وبرخصوص درختان جوز چندانست کی آنرا حدی نباشد . فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۴

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد .
حافظ .

مثال مخفف :

بدان حد که شان بود نیرو بجای
سوی گوشت کردند آهنگ ورای .
فردوسی .

وگر بردباری زحد بگذرد
دلاور گمانی بسستی برد .فردوسی .

عجب دلتنگ وغمخوارم زحد بگذشت تیمارم
توگوئی درجگر دارم دوصد پاسیج (۱)
گرگانی . منوچهری .

لطف حق باتو مداراها کند
چونکه ازحد بگذرد رسوا کند .مولوی.

گفت چون ندهی بدین سان راد
گفت تااین حد ندارم اتحاد . مولوی .

تواضع گرچه محمود است وفضل بیکران دارد
نشاید کردبیش ازحد که هیبت رازیان دارد.
سعدی .

قیاس بازگیر ازراه بینش
حد ومقدار خود از آفرینش. نظامی .

بحدیکه . باندازهٔئیکه .
|| حداعلی . حد کمال . (آنندراج) .
حداکثر . حدنصاب .

بهازتو مادر گیتی نیاورد فرزند
بعمر خود که همین بود حد زیبائی .
بدایع سعدی .

میده که نوعروس چمن حدحسن یافت
کار این زمان بصنعت دلاله میرود .
حافظ .

برحدیث من وحسن تونیفزاید کس
حد همین است سخندانی وزیبائیرا .
بدایع سعدی .

|| ثغر. مرز . (مفاتیح العلوم خوارزمی) مقابل بوم . سامان . گاهی بصورت اصلی مشدّد وگاه درزبان فارسی مخفف بکاررود .
مثال مشدد :

بگور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
اگرت مملکت ازحد روم تاهند است .
کسائی .

وآن رباط اول حد غوراست (ابوالفضل بیهقی) .

وآن چیز که باحد ومر باشد
گه باشد وگاهی دگر نباشد .
ناصر خسرو .

مکان وزمان هردوازبهر صنع است
ازاین نیست حدی زمین وزمانرا .
ناصر خسرو .

چون بحد کوفه باز آیندحاج از بادیه
خلق یك فرسنگی استقبال زیشان میکنند.
خاقانی .

گرچه محمد پیمبری بعرب یافت
صبح کمالش زحدشام برآمد. خاقانی .

درحد حجاز امن یابم
گرسوی خزر زیان ببینم . خاقانی.

بزرگی جفاپیشه درحد غور
گرفتی خر روستائی بزور . بوستان .

دیوار پنجاه فرسنگ بخجند میان حدایران و توران . فارسنامهٔ ابن البلخی . ص ۸۴

(۱) در دیوان منوچهری چاپ دبیرسیاقی ، یا سنج . بغلط آمده است .

مثال مخفف :

مادرش گشته سمر همچوصبوره بجهان
از طراز اندر تاشام وختن تاحدچین .
قریع الدهر .

هرچه بعالم دغا ومسخره بوده‌است
ازحد فرغانه تا بغزنی و قزدار .
نجیبی .

مرکب همت بتازیك ره‌وبیرون جهان
از سرطاق فلک تابه حد استوا .
خاقانی .

راه شکرش بپای هرکس نیست
که حدش زانسوی نهایتهاست خاقانی .

آری شه مغرب آن هلال است
کاندر حد قیروان ببینم . خاقانی .

ترکیبات :

حداقل . دست کم (۱) || حد اکثر ؛ دست بالا . خانهٔ پر. حد اعلی . دست پر. (۲) . ||حدبلوغ ، (اصطلاح حقوقی). سن بلوغ : حد تکلیف (اصطلاح شرعی) حد تمیز. حد رشد : ومثال این همچنانست که مردی درحد بلوغ برسر گنجی افتد . (کلیله ودمنه) . ||حدتکلیف ، حدبلوغ ؛ بحد تکلیف رسیده بودن یا نرسیده بودن . || حد تمیز ، (اصطلاح حقوقی) سنی که صغیر پیش از رسیدن بحد بلوغ درآن سن ممیز شناخته شود . که نیك از بدوسود اززیان شناسد . || حد رشد ، حد بلوغ ، حد تکلیف . || حد کهولت . سن کهولت ؛ چون در حد کهولت وموسم عقل و تجربت رسند . . . صحیفهٔ دل را پرفوائد بینند . (کلیله‌ودمنه). || حد ترخص ، مقدار فاصلهٔ ازمحل اقامت فعلی که درآن اذان محل اقامت دائمی شنیده نشودیا دیوارهای آن بواسطهٔدوری ازدیده پنهان شود . مسافری که تا این‌حد ازمحل اقامت دائمی‌خویش دور شود. نماز را بقصر خواند و هم روزه نگیرد . ||حد نصاب ،آن قدرازمال که زکاتی‌معلوم بروی واجب گردد .

|| ازحد گذشتن ، افراط کردن . زیاد روی پیشه ساختن. ازحددرگذشتن، ازحد بیرون شدن . عتر. (دهار). الحاد . (منتهی الارب) . کدکدة . (منتهی الارب) . تشطیط . (منتهی‌الارب) :

هر چه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن
مسعودسعد .

توای ناصبی گرزحد بگذری
به بیهوده گفتار ما نگذریم .
ناصر خسرو .

وچون کارمرد از حد بگذشت ، وخیانتهای بزرگ وی مارا ؛ فرمودیم تا دست وی از شغل عرض کوتاه کردند و ویرا جائی نشاندند . (ابوالفضل بیهقی) . نواخت امیرمسعود . . . از حدگذشته بود، از نان دادن‌وزر بهمگان‌فشاندن.(ابوالفضل بیهقی). امشب که ویرا [عروس امیر محمودرا] از محلت سرآسیا ازسرای پدر بکوشك‌امارت میبردند ، بسیار تکلف دیدم ازحدگذشته. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۹) . و پس از رفتن وی [مسعود] براتها روان شدوگفت وگوی بخاست. ازحد گذشته .(ابوالفضل بیهقی ص ۲۶۰) . وازحد صدق نگذرد. (کلیله) .

ناصحان گفتند ازحد مگذران
مرکب استیزه را چندین مران .
مولوی .

کار از حد بگذشت و مفاسد انقوم بنهایت رسید . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۵)

من دربیان وصف تو حیران بمانده‌ام
حدیست حس راوتو از حد گذشتهٔ .
بدایع سعدی .

مشتاقی وصبوری ازحد گذشت مارا
گرتو شکیب داری طاقت نماند مارا .
بدایع سعدی .

زحد گذشت جدائی میان ماایدوست
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی .
طیبات سعدی .

|| ازحد درگذشتن . ازحد بیرون شدن . اعتداء . (زوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) . بغی . افراط . غلو . (تاج المصادر) . اشطاط . اشتطاط . (زوزنی) . تجاوز . تعدی ؛ طاغیة . طاغوت . (دهار) . شطط. (دهار) . عتی (دهار) .

|| ازحد بردن . افراط کردن‌در . اسراف کردن در . زیاد روی کردن در :

سعدی از گرمی بخواهی سوختن
بسکه شیرینی تو از حد میبری .
طیبات سعدی .

عروس جهان گرچه درحد حسن است
زحد میبرد شیوهٔ بیوفائی . حافظ .

هرچیز باشدجان‌من، بسیار، قدرش کم شود
بسیار نازازحدمبر، درهم شکستی نازخود .
باقرکاشی (از آنندراج) .

|| بحد مردان یا زنان رسیدن ، بالغ‌شدن؛ ولایت غرشستان را شار ابونصر داشت تا پسروی بحد مردی رسید . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ق . ص۳۳۷) ؛ اعصار، بحد زنان رسیدن دختر . (زوزنی) .

|| از حد بیرون شدن . از حد گذشتن . افراط . اسراف .

منه بیرون زحد خویشتن پای . عطار .

بیرون مشوازحد ونه فروتر
هشدارمقصرمباش وغالی . ناصرخسرو .

پامنه ازحد خود بیرون سعادتمند باش
نیست کمتر ازهما تا جغد درویرانه‌است .

درون خانه خود هرگدا شهنشاهی‌است
قدم برون منه ازحد خویش وسلطان‌باش .
صائب .

|| بی‌حد . بی حد و حصر. بی‌اندازه . بی شمار. لاتعد ولاتحصی .

مثال با تشدید :

احسان ووفای توبحدیست بس اندك
لیکن حسد ومکر توبیحد و کناراست .
ناصرخسرو .

چه گوئی که فرساید اینچرخ گردان
چوبیحد ومربشمرد سالیانرا . ناصرخسرو.

گویند عالمیست خوش وخرم
بیحد ومنتهاست درونعما . ناصرخسرو .

که بیحد ومربود گنج وسپاه . بوستان .

مثال مخفف درزبان فارسی :

وربدل اندیشه زمردم کنی
مشغله‌شان بیحد وبی منتهی‌است .
ناصرخسرو .

چهاراست گوهرفزون نی ازآنك
بکاراندرون بیحد ومنتهی است .
ناصرخسرو .

اینجهان محدود وآن خود بیحد است
نقش و صورت پیش‌آن معنی‌سداست .
مولوی .

شکربسیاروبادام اندکی بود
کبوتر بیحد وشاهین یکی بود . نظامی .

خشم بیحد مران وطیره مگیر . گلستان .

|| با حد . محدود :

وان چیز که با حد ومرباشد
گه باشد وگاهی دگرنباشد . ناصرخسرو .

|| چارحد ، چهارطرف ، رجوع به‌چارحد شود :

ای بهزارجان دلم مست وفای روی تو
خانهٔ جان بچارحد وقف هوای روی تو .
خاقانی .

خانهٔ دل بچارحد وقف غم تو کرده‌ام
حد وفا همین بود جورزحد چه میبری .
خاقانی .

خانه را هم چهارحد باید
کان چهار اصل کار بنیانست . خاقانی .

|| سرحد . مرز . ثغر .

سربندگی برزمینش نهاده
همه نامداران دریا وسرحد .
طیبات سعدی .

(۱) Minimum. (۲) Maximum.

کرمانشاهان که سرحد ایران بخاک روم متصل است. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۳).

|| (ع ا) تیزه. اب. لبه. دم. دمه. تیزنای. تیزنا؛ و حد شمشیر، تیزنای او بود (تفسیر ابوالفتوح رازی).

گاه خطاب کندتر از تیغ هرخطیب
گاه تراش تیزتر از حد استره.
کمال اسمعیل.

بحد خنجر ونعل تکاوران کردی
زمین‌هامون دریا و کوه آخته‌غار.
مسعود سعد.

جزم وی ازصرامت وحزم وی‌ازثبات
چون حد ذوالفقار وچوسدسکندراست.
عبدالواسع جبلی.

تار کم زیر زخم خایسک است
جگرم پیش حد ساطور است.
مسعود سعد.

زهی فروخته و افراخته چو مهروسپهر
بنای ملک بحد حسام ونوک‌قلم.
مسعود سعد.

در دوحدش دوروی او صیقل
زده الماس ویافته مرجان.
مسعودسعد.

قدرت باریتعالی اهل اسلام را ازحد شمشیر ونوک سنان ایشان نگاه میداشت. ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۴۱۱.

|| (حامص) تیزی:

فروزان تیغ او هنگام هیجا
چنان دیبای بوقلمون ملون
بطول وعرض ورنگ وگوهر وحد
چو خورشیدی که برتابد زروزن.
منوچهری.

برق یمن بتازی ذهنت کجا رسد
ساطور کند رانبود حدذوالفقار.
سلمان ساوجی.

اصطلاحات:

|| در اصطلاح احکام نجوم؛ درجات هر برجی میان خمسهٔ متحیره بقسمتهای غیرمتساوی بخش شده و هریک از آن قسمتها را حد و بفارسی مرز گویند.
(مفاتیح العلوم خوارزمی).
چنانکه گویند شش درجه از اول حمل حد مشتری و شش درجه پس از آن حد زهره است وچهار درجهٔ پس‌از آن حد عطارد و پنج درجهٔ پس‌ازآن حد مریخ وپنج درجهٔ دیگرحد زحل است. ودر تعیین این‌درجات میان‌منجمان اختلاف بسیاراست وآن کوکب را صاحب حد نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون) ونیزحد کوکب، جرم کوکب ونور اودرفلک‌است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

|| دراصطلاح هندسه‌قدیم؛ تهانوی گوید: نزد مهندسان‌نهایت مقداریعنی خط وسطح و جسم تعلیمی باشد، وطرف نیز گویند. و گاه مشترک میان دو مقدار یعنی نهایت یکی وبدایت دیگری باشد. وهرگاه خط را بدو نیم سازند حد میان آن دو نقطه باشد. و اگر سطح را تقسیم کنند حدآن خط باشد، واگر جسم تقسیم شود حدآن سطح باشد. حدباید درنوع مخالف صاحب حد باشد، بطوریکه اگرضمیمهٔ یکی از دو طرف شود چیزی برآن نیفزاید و اگراز آن جداگردد چیزی از آن نکاهد. پس نقطه جزئی ازخط نباشد بلکه عرضی است برآن. وهمچنین‌است نسبت خط بسطح و نسبت آن بجسم.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).

|| دراصطلاح‌منطق. تعریف. قول. ج، حدود. (۱) حد؛ تعریف چیز بود بشرح امور ذاتیهٔ آن. و آن بردوگونه است. تام و ناقص. اگر حد چیز بوسیلهٔ جنس قریب وفصل‌قریب باشدآن‌راحد تام گویند واگرتنها بوسیلهٔ فصل‌قریب آن باشد ناقص خوانند. جرجانی گوید: حد مشتمل برمابه الاشتراک ومابه‌الامتیاز باشد. (ازتعریفات). حد را از جنس وفصل گیرند. چون جانور گویا، درحد انسان که جانورجنس وگویا فصل باشد. و صاحب غیاث گوید: حد، باصطلاح منطق تعریف شی بذاتیات‌باشد. چون تعریف‌انسان بحیوان ناطق. بخلاف رسم که تعریف‌شیء بعرضیات‌است.چنانکه تعریف انسان به ماشیی یا ضاحک. انتهی. و حد باید جامع افراد و مانع اغیار بود، یعنی شامل افراد خود باشد و جزآنان را بیرون کند.

حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان کزآن نبودگزیر.
مولوی.

خرد هر چیز را از وی صفت کرد
بگرد حد او گشتن نیارست. معزی.

ترکیبات:

حداکبر (۲). حد مهین. (دانشنامهٔ علائی چاپ خراسانی ص ۳۰). حد اوسط (۳). حد میانین. (دانشنامهٔ علائی ص ۲۹) حد اصغر. حد کهین (۴) (دانشنامهٔ علائی ص ۳۰). حد اکبر در مقدمهٔ کبرای قیاس جای دارد و محمول نتیجه باشد و حد اصغر در مقدمهٔ صغرای قیاس جای دارد و موضوع نتیجه باشد. و حد اوسط یاحد مشترک در کبری وصغری هردوباشد. رجوع به شرح مطالع الانوار وکشاف اصطلاحات‌الفنون‌شود. حد اوسط راگاه، اوسط نامند:

اوسط اگر حمل یافت دربرصغراوباز
وضع بکبری گرفت‌شکل نخستین شمار
وضع بهردو دوم حمل بهردو سوم
رابع اشکال را عکس نخستین شمار

وحد اکبر و اصغر را طرفین نامند. وآن گاهی باکردن و با شدن صرف شود. وگاه باکلمات دیگر ترکیب شود.

اسم تو زحد و رسم بیزار
ذات تو ز نوع وجسم برتر.
ناصر خسرو.

حد قدم میرس که هرگز نیامده است
درکوچهٔ حدوث عماری کبریا. خاقانی.

گرچه پذیرندهٔ هرحد شدی
از همه چون هیچ مجرد شدی. نظامی.

|| دراصطلاح‌صوفیه. الحدالفصل بینک وبین مولاک کتعبد وانحصار فی‌الزمان والمکان المحدودین. (تعریفات جرجانی ص ۵۶).

|| دراصطلاح اصول فقه:
تهانوی گویددراصطلاح اصولیون‌مرادف معرف است، که چیزی را ازغیرآن تمییز دهد وآن برسه‌گونه است. زیرا که یا امری را درذهن ایجاد کند ویا امرموجود درذهن‌را ازغیرآن تمیزدهد. دومین راحد لفظی نامند چه فقط افادهٔ معنی لفظ کند، ونخستین یا تعریف بذاتیات باشد که حد حقیقی است وآن حد تام است اگربجمیع ذاتیات باشد و حد ناقص است اگر ببعض آن باشد ویا تعریف بغیرذاتی‌است که حد رسمی نامیده شود.
(کشاف اصطلاحات‌الفنون).

|| دراصطلاح حقوق جزای اسلام در کتب فقه، مقابل‌قصاص‌است. وآن‌اجراء مجازات بدنی‌میباشددر اثرارتکاب‌اموری‌چند، ومقدار آن معین‌است. حد(۵) وتعزیرهردوازاقسام مجازات بدنیست لکن درحد، مقدارمجازات ثابت ومعین‌است ودرتعزیرمقدار آن منوط بنظر حاکم است. اختلاف جرائم موجب شده که برای هر یک حد دیگری مقرر شود، چنانکه حد زنا ۸۰ تازیانه‌است وحدمحارب کشتن است. محقق حلی گوید: کل ماله عقوبة مقدرة یسمی حداً وما لیس کذلک یسمی تعزیراً.

(۱) Définition, (۲) Grand terme. (۳) Moyen terme. (۴) Petit terme. (۵) Peine corporelle.

تهانوی گوید : حد حق الله است و قصاص حق‌الناس و آن عقوبتی است که شامل ضرب و قتل و قطع میباشد . پس کفارات از آن بیرون است که آنها جنبهٔ عبادتی و عقوبتی را توأم دارند. ونیزخراج ازان جدا است چه آن مؤنه‌ایست که جنبهٔ عبادتی نیزدارد. وعلت تشریع حد بنقل فتح‌القدیر والهدایة وبیرجندی انزجاراز چیزهائی است کهموجب زیان مردم است . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

ودرفارسی درحال تعدی باراندن و براندن واگرازقبیل زدن با تازیانه وامثال آن باشد با زدن صرف شود :

هر که قیاسش کند بآصف وحاتم
واجب گردد ورازوری خرد حد .
منوچهری .

مثل است اینکه درعذاب کده
حد زده به بود که بیم زده . سنائی .

ازحکم الهی بچنین فعل بدایشان
اندرخورحدند وشما اهل قضائید .
ناصرخسرو .

بخلاف حقوق من که حد زنا وشرب خمر... وبتوبه این‌حد ساقط شود (ص ۲۷۲ ج ۱- تفسیرابوالفتوح :

سنگ بلشکر افکند منهی عقل وآخرش
قاضی لشکر مغان حد جفای توزند .
خاقانی .

چونکه مستم کرده‌ئی حدم مزن
شرع مستان را نیارد حدزدن . مولوی.

حاکم قطع یدش فرمود و صاحب کلیم شفاعت کرده گفت من اورا بحل کردم . گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم . (گلستان) .

چرا دامن آلوده را حدزنم
که خود را شناسم که تردامنم .
سعدی .

عدل را در وقت ظلم ای‌محتسب منظوردار
حدما گرمیزنی باری بچوب تاك زن.
صائب از آنندراج .

|| و درحال لزوم ، حد خوردن گویند :

بی گناهان درغضب حد گنهکاران خورند
میزنندازخشم شیران برزمین‌دنباله‌ها.
صائب ازآنندراج .

حد . [حَ دَد] (ع ص و ا) محروم از بخت و نیکی (منتهی الارب) . || بازدارنده . (منتهی‌الارب) .

حد . [حُ دَد] (اِخ) موضعی است .(منتهی الارب). نام آبی است معروف (منجم‌العمران ج ۱ ص ۱۷۳ بنقل ازنوادر ابن‌الاعرابی) .

حد. [حَ] (اِخ) دهی است ازدهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز . واقع در پنجاه هزارگزی شمال خاوری اهوازو نه هزار گزی شمال راه ویس به نفت سفید . دشت ، گرمسیر وسکنه آن ۱۱۰ تن است مذهب ایشان شیعه و زبان فارسی و عربی است . آب آن ازچاه ومحصول‌غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه‌آن‌در تابستان اتومبیل‌رو است . ساکنین از طایفه حمید هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

حدا . [حَ] (ع مص) راندن شتر به نغمت . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) .

حدا . [حُ] (ع اِ)غناء . آواز. نخستین‌بار برای آوازیکه شتر را بـدان رانند بکار رفته چنانکه « عوذة » برای آواز هـای سحری و هر دو از یك ریشه است . زیرا که حاء به عین و دال به ذال بدل شود . (نشوءاللغة العربیة ص ۱۶۰-۱۶۱) (۱) .

حدا . [حَ] (ع اِ) ج ِ حدأة (منتهی الارب) . تبرهای دو سر . تورهای دوسر. تبر تیشه ها .

حدا . [حَ د د] (اِخ) رجوع به حداء شود .

حداء . [حِ] ج ِ حدأة . (منتهی‌الارب). تبر های دو سر .

حداء . [حِ] [حُ] (ع مص م) راندن . سوق . حدو . زجر . زجر کردن و راندن شترانرا بسرود و آواز .(منتهی‌الارب) . راندن‌شتران بانغمهٔ حدی . || حداء لیل نهار را ، تابع گردیدن شب روزرا . (ازمنتهی-الارب) . || حِداء بـر ، انگیختن بر . (از منتهی‌الارب) .

حداء . [حَ د دا] (ع ص) مرد زجر کنندهٔ، رانندهٔ‌شتر بسرود . (منتهی‌الارب)، حدی خواننده ، ساربان .

حداء . [حَ د د] (اِخ) نام قبیله‌ایست (مهذب‌الاسماء) . بطنی‌ازبنی مراد است . (سمعانی ۱۵۹) . وگاهی‌حدا بقصرخوانند.

حداء . [حَ دَد] (اِخ) ابن ذهل‌بن حرث ابن‌ذهل بن‌مران ، مردی خوش آوازبود . (سمعانی) .

حداء . [حِ] (اِخ) ابن نمرةابن‌سعد العشیرة . قبیله‌ایست ازعرب . (قاموس و تاج‌العروس ومنتهی‌الاب) .

حداء . [حَ دد] (اِخ) عامر بن ربیعة بن تیم‌الله . خوش آواز بود و بعلت بیماری آوازش دیگرگون شد . (سمعانی) .

حداء . [حَ دد] (اِخ) نام وادئی‌میان‌جدّه و مکه بدانجا قلعه ونخلستانی است وسپس آنجا را حدّ میناميدند . (معجم‌البلدان) .

حدائج . [حَ ءِ] (ع اِ) ج ِ حداجة [حِ جَ] . کجاوه ها ، کژابه های پرده‌دار زنان . محفه های زنان . (غیاث‌اللغات) .

حدائد . [حَ ءِ] (ع اِ) ج ِ حدید ، آهنها . (منتهی‌الارب) .

حدائق . [حَ ءِ] (ع اِ) ج ِ حدیقة . (دهار. ترجمان عادل منسوب به جرجانی). باغهای پردرخت که گرد آنها دیوارباشد. (غیاث‌اللغات) . بستانهاکه دیوار دارد .
دهار: درحدائق جد وهزل وحقایق فضایل وفضل ریان گشته . (ترجمهٔ یمینی‌ص ۲۸۱) این‌رسالهٔ (۲) که لمعه‌ایست‌ازبوارق بیان و حدائق بنان او ایراد کرده میشود . ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی ص ۲۳۴

حدائق . [حَ ءِ] (اِخ) نام کنیز کی است واوبر کف خویش بحناء نگاشته بود:

لیس حُسن الخضاب زین کفی
حُسن کفی زینٌ لکلّ خضاب .

حدائق . [حَ ءِ] (اِخ) معلقهٔ بابل [مُ عَ لَ لَ قَ بِ] . یا حدائق معلقهٔ سمیرامیس در بابل قدیم . یکی از عجائب هفتگانهٔ جهان است .
وحدائق معلقه (هفت باغ یکی از بردیگر منسوب به بابلیان درانجمن بساتین وباغات و چمن حدائق و جنات که هریك بهشترا بحقیقت از نزاهت وخوشی چشم و چراغ است .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی) .
حدائق معلقهٔ بابل : دسته‌ای ازأنقاض‌است که بشکل تل‌های‌مربع میباشد وتقریباً وسط تودهٔ عظیم تپه هـائی که از شمال بجنوب قرار دارند، طول ساحل شرقی فرات را فراگرفته است. این خرابه ها ازآن شهر باستانی بابل‌است وقصربیرس‌نمرود درهمین محل واقع‌است . حدائق معلقه(۳) مشهور متصل بقصر شاهی بوده است (۴) حدائق مزبور منسوب به نبوکد نصر (بخت نصر)

(۱) دریونانی hôdè لغت مردم صولون (نشوءاللغة العربیة ص ۱۵۹) وآن را بموضوعهای آن تقسیم کرده گویند حدای اندوه وحزن ، حدای ستایش ومدح ، حدای جنگ ورزم ، حدای مذهبی.(نشوءاللغة العربیة ص۱۵۹-۱۶۰).
(۲) متن رساله ازنسخه چاپ ۱۲۷۲ افتاده و درآن چنین است : حدائق بیان او عتبی دراصل کتاب آورده است .
(۳) Jardins suspendus.
(۴) کتاب دنبال ۱۶:۱۷

دوم (۶۰۴-۵۶۲ ق. م) است . و گویند وی باغهارا برای زن خود سمیرامیس (۱) برتپه های مصنوع که بهیات تپه‌های طبیعی مینمود بساخت ازآنرو که منشاء سمیرامس کشوری کوهستانی بود. این باغها ازجملهٔ عجائب سبعهٔ عالم محسوب میگردید (۲) و دارای سطحه هائی بود که بستون تکیه داشت و روی آن با هزینهٔ بسیار درختان بلند نایاب باغهارا جاداده بودند(۳) بقول هرودتس باغهای‌معلق ، مربع شکل بود و بواسطهٔ طاقها تخمیناً باندازهٔ ۷۵ گام از سطح زمین ارتفاع داشت طول هر یك از جوانب آنها ۴۰۰ گام بود ودرسطح آنها همه نوع درختان بزرگ وگیاهان خوش‌منظر کاشته بودند وبعض درختان آن تناور گردیده قطرشان بدوازده گام میرسد(۴) یکی ازچیزهای شایان توجه خرابه‌های بابل، درختی کهن‌سال است که درصد قدمی مغرب محلی که‌مجسمه‌شیررا یافته‌اندیده شده . این درخت که کیل(۵)تصویر آنرامنتشر کرده، گویندیکی ازبقایای درختان حدائق معلقه‌است وآن‌بعقیدهٔ اینورت(۶)ازانواع اثل(شوره گز (۷) میباشد(۸) (شمارهٔ هفت از دکتر محمد معین ص۱۹) ورجوع به عجائب سبعه شود.

حداب. [ح َ] [اِخ] (...بنی شبابة) کوههائی است در سراة که بنوشبابة در آن سکنی داشته‌اند وایشان قومی از بنی فهم‌بن مالك بوده‌اند. (لسان‌العرب وشرح قاموس. بنقل حاشیهٔ عیون‌الاخبار ج ۳ : ۲۰۵) .

حداب. [ح َ] [اِخ] موضعی‌است به حزن بنی یربوع و یوم حداب ، نام جنگی است عرب را بدانجای میان قبیلهٔ بکربن وائل بابنی‌سلیط . (معجم‌البلدان) .

حدابیر . [ح َ] ج حدبار . ناقه هـای لاغر وسالهای قحط .(منتهی‌الارب) .

حداة . [ح َ] (ع اِ) تبرتیشه . (دستور اللغهٔ ادیب نطنزی .) تور دوسر. (مهذب‌الاسماء) . ج ، حداء .

حداث . [ح ُ دد] جماعتی که سخن کنند. جمع است برخلاف قیاس حملاً علی‌نظیره سامر وسمار: فوجدت (فاطمة) عنده (النبی) حداثا . ای‌جماعة‌یتحدثون. (منتهی‌الارب).

حداثت .[ح َ ث] (ع مص‌ل) شدن . تازه شدن . شدن‌چیزی که نبود.(منتهی‌الارب).

حداثت . [ح َ ثَ] (ع اِ) حدوث برنائی . (دهار . ادیب نطنزی) . جوانی . (دهار . ادیب نطنزی . مهذب‌الاسماء) . اول جوانی . (منتهی‌الارب) . || تازگی . نوی. || اول‌هرچیزی . آغازامری ؛ حداثت امری‌آغاز واول وشروع‌کاری . (ازمنتهی الارب) . || حداثت سن ، خرد سالی . (غیاث) ؛ باعنفوان جوانی و حداثت سن نقابت سادات علویه بشهر قم و نواحی بدو مفوض بوده است . (تاریخ قم ص ۲۲۰) .

حداثة . [ح َ دد ث َ] [اِخ] (تازه) دهی است دردشت یهودا .(کتاب یوشع ۱۵ : ۲۷) و موقعش همان ابدهی کنونی‌است. (قاموس کتاب مقدس)

حداج . [ح َ دد] [اِخ] از اعلام است . (منتهی‌الارب) .

حداجة . [ح ِ ج] (ع اِ) مرکبی زنان را مانند محفة . (منتهی‌الارب) . حَدَج . هودج . محفهٔ‌زنان. کجاوه. کژابه. || پالان شتر. ج، حدج وحدائج . (منتهی‌الارب) . رجوع به حداشه شود .

حداد . [ح ِ] (ع مص ل) ترك زینت زن کشوهر اووفات کرده . (اقرب الموارد) جامهٔ سوك پوشیدن زن درعزاوسو گواری شوی. سوك داشتن زن برمرده . (تاج المصادر بیهقی . مصادر زوزنی . مهذب الاسماء) . جامهٔ ماتم پوشیدن : تاآنگاه که عدهٔ زن منقضی نشده مکلف بحداد است . || حداد . [ح ِ] (ع اِ) جامه‌های سیاه و کبود که درسوك پوشند. (اقرب‌الموارد) . جامهٔ سوك . (مهذب‌الاسماء) . رنگینی جامه های ماتم چون سیاه وکبود : از چه رهگذراست که لباس‌حداد در بر گرفته‌اید؟ (ترجمهٔ یمینی‌چاپ طهران ۱۲۷۲ص ۴۵۵). شب خود جامهٔ حداد برسردارد و گریبانی چاك ازدوطرف دربر. (ترجمهٔ یمینی ، چاپ طهران ۱۲۷۲ ص ۴۵۱) .

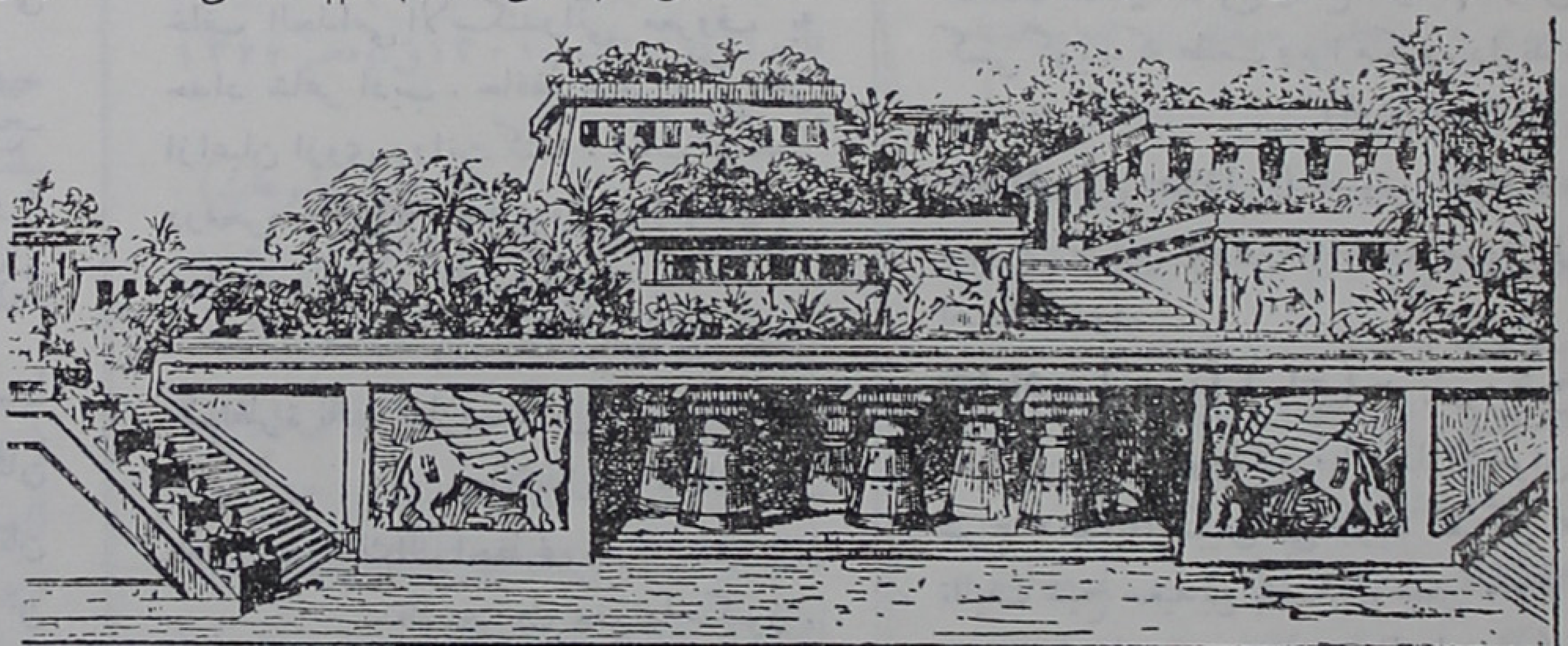
زنان ایامی همه جامهٔ حداد در بروبفجع و شیون اندر . (ترجمهٔ یمینی چاپ طهران ص ۴۵۴) .

|| ج حدید : السنة حداد وسیوف حداد . (منتهی‌الارب) . چیزهای تیز .

حداد . [ح ُ] (ع اِ) منتهی. غایت . قصاری: حداداك ان تفعل کذا ای قصاراك و غایة جهدك . (اقرب الموارد) .

حداد . [ح َ د د] (ع ص) ازحد بمعنی‌منع . دربان. دروان. (مهذب الاسماء) . بواب: لایقاس الملائکة بالحدادین . (ابوبکر ابن ابی قحافة). (۹) حاجب . دربا (ناظم‌الاطباء) || زندانبان. بندیوان . سجان . (اقرب‌الموارد) . ج، حدادون‌وحدادین.||(ص) ازحدید.آهنگر. قین. (منتهی‌الارب) . نسبت است به بیع وشراء وعمل‌حدید . (سمعانی) بائع‌الحدید و معالج آن . (اقرب‌الموارد) .

|| زراد [زَ رر] . (اقرب‌الموارد .ازلسان العرب) ؛



حدائق معلقهٔ بابل .

حدائی. [ح ددی] (ع ص) منسوب به حداء بطنی از قبیلهٔ مراد است که طایفهٔ از مردم کوفه‌اند. سمعانی (۱۵۹) .

حدائی. [ح َ ددی] [اِخ] ابوثورحبیب ابن‌ابوملیکة . کوفی‌است. (سمعانی ۱۵۹).

حدائی . [ح َ دد ی] [اِخ] ابومهلهل معاصرذوالرمه شاعر بود . داستانی ازاو در عیون‌الاخبار (۴ : ۴۰) آمده است .

حداب .[ح ِ] (ع اِ) ج حدب ، زمین های بلند از ریگ وسنگ . (معجم‌البلدان) .

---

(۱) Sémiramis. (۲) قاموس کتاب مقدس. هاکس. ترجمهٔ فارسی ص ۸۷۲ .

(۳) تاریخ ملل‌شرق و یونان ص ۷۵. (۴) قاموس کتاب مقدس ص ۱۵۱-۱۵۲ .

(۵) Keppel. (۶) Ainworth (۷) Tamarix Orientalis (۸) M.Ferd. Hoefer, L'univers. P. 232-233.

(۹) چون این آیت نازل شد : لواحة للبشر، علیها تسعة عشر، ابوالاشد که ازمنکران عرب ومتکبران بی‌ادب بود گفت : اناا کفی ثمانیة عشرفاکفونی کلکم واحداً . گفت : ازآن نوزده زبانیه که بر در دوزخ باشند من هژده را کفایت کنم ، شما جملهٔ عرب یکی‌را کفایت کنید . چون امیرالمؤمنین . . . ابوبکر (رض) این سخن بشنید برزبان راند : لایقاس الملائکة بالحدادین ، یعنی ملائکه معصوم را با دربانان عهد ، قیاس‌نتوان کرد و حداد بواب را خوانند از بهرآنکه معنی حد منع است وبواب مانع است مرمردمان را از درآمدن سرای . (لباب‌الالباب عوفی ج ۱ ص ۴۵ چاپ براون) .

کرده قصار. بس عقوبت حداد
این مثل است آن اولیای صفاهان .
خاقانی .
نبینی که پولاد را چون ببرد
چو صنعت پذیرد زحداد سوهان .
ناصرخسرو .
|| (ع ص) از حد مقابل تعزیر . حد زن . حد زننده .(ناظم الاطباء). حدراننده . ج : حدادون وحدادین .
|| (ع ا) خمار. (تاج العروس). می فروش .

حداد . [حَ دّ د] (ع ص) تیز چون کارد وشمشیروامثال آن . رجل حداد . مرد تیز فهم . (منتهی الارب . اقرب الموارد) . || چرب زبان . (منتهی الارب و از اقرب الموارد) .|| زود خشم . (منتهی الارب) . || (ع ا) کارد تیز . (منتهی الارب) .

حداد . [حَ دّ د] (اِخ) اوراست : کتاب فضائل القرآن . (ابن الندیم) .

حداد.[حَ دّ د](اِخ) اوراست:عشرة الحداد وهومشهور بین المحدثین. (کشف الظنون). و شاید این حداد با حداد فقرهٔ قبل یکی باشد .

حداد . [حَ دّ د] (اِخ) نام محلی به نیج‌کوه . نائج) ازنور مازندران . (رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۰ شود) .

حداد . [حَ دّ د] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان حومهٔ بخش اردکان ، شهرستان شیراز. واقع در ۱۲ هزار گزی باختر اردکان و شوسهٔ شیراز به اردکان . دارای ۲۹ تن سکنه .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

حداد .[حَ دّ د](اِخ) دهی است ازدهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۸ هزار گزی خاورمشهد و ۳ هزار گزی خاور کشف رود ، جلگه . معتدل و دارای ۵۹ تن سکنهٔ شیعه و فارسی زبان است . رودخانه ازآن گذرد . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت ومالداری است وراه آن اتومبیل رواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

حدادان . [حَ دّ د] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبرشهرستان اهر. سی هزار گزی شمال کلیبرسی هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر. کوهستانی . هوا معتدل ، سکنه ۳۹۸ تن شیعه. زبان: ترکی. آب از رودخانهٔ سلین‌وچشمه . محصول: غلات ـ شغل اهالی: زراعت و گله‌داری است ، راه مالرو دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد٤) .

حدادان. [حَ دّ د](اِخ) دهی است جزء دهستان حسن‌آباد ، بخش کلیبر شهرستان اهرواقع دربیست وسه هزار گزی باختری کلیبر وبیست و سه هزار گزی شوسهٔ اهر ـ کلیبر. کوهستانی، ومعتدل ومایل بگرمی و مالاریائی است. دارای ۲۰۳ تن شیعه میباشد آب آن ازرودخانهٔ الجیاووچشمه‌است محصول آن : غلات و میوه است و دارای جنگل میباشد . شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنعت دستی ، گلیم بافی است و راه آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

حداد . [ ] (اِخ)ابن شراحیل . یکی ازملوک یمن که برخی اورا بلقیس دانند و بعضی‌ازخواهران بلقیس. (حبیب السیرچاپ ۱۲۷۱ جز دوم جلد۱ ص ۹۳). و درچاپ خیام ج ۱ ص۲٦٤ ، هدهادآمده است .

حداد .[حَ دد](اِخ) (ابوالحسن. . .). مستوفی درخاتمهٔ فصل چهارم از باب پنجم ازتاریخ گزیده ، وی را درعداد مشایخ که تاریخ ایشان را نمیداند یاد کرده است . (تاریخ گزیده . ص۷۹۵) .

حداد . [حَ د د] (اِخ) اسکندرانی . ظافرابن القاسم ابن منصور ابن‌عبدالله ابن خلف الجذامی الاسکندرانی معروف به حداد شاعر ادیب . حافظ سلفی وگروهی ازاعیان ازوی روایت کنند . وفات او بمصر درمحرم سال (۵۲۹) بود ، و ازاوست :
حکم العیون علی القلوب یجوز
ودواؤها من دائهن عزیز
کم نظرة نالت بطرف ذابل
مالاینال الذابل المهزوز
فحذا رمن تلک اللواحظ غیرة
فالسحر بین جفونها مکنوز
و آنگاه که‌ازمصر بمهدیة توجه کرد، اظهار شوق را به ابی‌الصلت امیة ابن عبدالعزیز اندلسی نوشت :
ألاهل لدائی من فراقک افراقُ
هوالسم لکن لی لقاؤک درياقُ
(معجم الادباء ج ٤ ص ۲۷۸ ـ ۲۸۰) .
احوال او در وفیات‌الاعیان ابن خلکان یاد شده ووی درمصروفات یافته است . دیوان شعرا وردرست‌است .(الاَعلام‌زرکلی ج ۲ ص٤٥٤ والذریعه ۹: ۲۳۳ وهدیة‌العارفین ۱ : ٤۳٤) .

حداد . [حَ دد] (اِخ) اصفهانی ابوالفضل حمدبن احمد . ما فروخی اورا در عداد محدثان اصفهان شمرده است . (محاسن اصفهان ـ ص ۳۰ ـ ۳۱) . و درترجمهٔ آن کتاب ، اورا حمد احمد خوانده‌اند.
(ترجمهٔ محاسن ص ۱۲۳) .

حداد . [حَ دَ د] (اِخ) امین‌ابن‌سلیمان برادرنجیب حداد لبنانی است . (۱۸۷۰ ـ ۱۹۱۲ م) . اوراست : منتخبات امین‌الحداد چاپ اسکندریه ۱۹۱۳ م .
(معجم‌المطبوعات عربی) .

حداد . [حَ دد] (اِخ) . بصری . حسن ابن احمد قاضی شافعی . مکنی بهٔابومحمد. اوراست : کتاب‌ادب‌القاضی . و « الشهادات. وی در (۳۸۰) درگذشت . و در هدیة العارفین ص۲۷۳ نام اوحسین‌آمده است .

حدادت . [حَ دَ] (ع مص) حدادی . آهنگری . رجوع به حداده شود .

حداد . [حَ دد] (اِخ) جبرائیل افندی اوراست : تاریخ الحرب السودانیة ،که در روزنامه «اللطائف» بتدریج منتشروسپس بصورت کتابی آنرا تمام کرد. چاپ مصر ۱۸۸۷ م. (معجم‌المطبوعات) .

حداد . [حَ د د] (اِخ) (جرجی . . .) ابن موسی شاعر و نویسندهٔ مسیحی عرب متولد زحله (سوریة) است . وی روزنامهٔ « عصر جدید » را در دمشق چهار سال منتشر کرد و نیز روزنامه های «الراوی» را بصورت هفتگی و مجلهٔ « النعمة » را مدتی منتشرمیکرد . وداستان «نکارتر»را ازفرانسه ترجمه کرد. وعاقبت دادگاه‌دولتی عثمانی (عالیه) او را بمرگ محکوم کرد و در بیروت بدار آویخته شد.
(اعلام زرکلی ص ۱۸۰) .

حداد حدیه . [حَ دِ حُ دِ دِ] درحق کسی گویند که طلعت ویرا مکروه دارند .
(اقرب‌الموارد) .

حداد. [حَ دد] (اِخ) حسینی . عبدالله. رجوع به ابن علوی الحدادی در ذیل لغت‌نامه شود.

حداد . [حَ دد] (اِخ) حسینی . شیخ محمد بن‌خلف. اوراست : ارشادالاخوان، شرح «هدایة‌الصبیان فی‌تجوید القرآن » تالیف شیخ سعیدبن بنهان . مصر ۱۳۲۰ (معجم‌المطبوعات) .

حداد . [حَ دد] (اِخ) سلیم امین . معلم دو مدرسهٔ « المحاسبة و التجارة » عالی و متوسط در مصر . اوراست :
۱ ـ تمرینات علی‌المحاسبة التجاریة والمالیة که در مطبعهٔ المقتطف سال ۱۹۱۲ بچاپ رسیده .
۲ـ الحساب‌التجاری‌والمالی که‌آنرا بمعاونت محمد سعیدالقطان تألیف کرده جزواول در مطبعة المعارف بسال ۱۳۳۲=۱۹۱٤ م بطبع رسیده است . (معجم‌المطبوعات) .

حداد . [حَ د د] (اِخ) شیخ سلیمان ساکن اسکندریة وتا سنهٔ ۱۸۹۱م. زنده بوده‌است . اوراست: قلادةالعصر که دیوان اوست چاپ اسکندریة ۱۸۹۱ص۱۱۲.
(معجم‌المطبوعات) .

حداد . [حَ دد] (اِخ) قرطبی، حسن بن ایوب‌انصاری مالکی متوفی ٤۲۵ . اوراست، مسائل ابوبکربن زرب درچهارجزء (هدیة العارفین ۱ : ۲۷٤) .

حداد . [حَ دَد] (اِخ) مصری. ابوالحسن علی بن محمد . اوراست : حدیقة المنادمة در چهل جلد . که در ۱۰۴۰ ق بپایان رسید . (هدیة العارفین ۱ : ۷۵۵) .

حداد . [حَ دَد] (اِخ) نجیب ابن سلیمان. از نویسندگان معروف معاصر عرب[1] (۱۸۶۷-۱۸۹۹ م) وی در بیروت متولد شد. و به خال خویش ابراهیم و خلیل الیازجی ادب آموخت از پانزده سالگی شعر گفت ، پس از حوادث عرابی پاشا باسکندریه رفت و محرر «الاهرام» شد ودر ۱۸۹۴ م روزنامهٔ «لسان العرب» را با همکاری برادرش امین الحداد و عبده افندی بدران، منتشر ساخت، وسپس بقاهره آمده آنرا هفتگی منتشر کرد سپس باسکندریه بازگشت . اوراست: تذکار الصبا که دیوان اوست چ ۱۸۹۹ و ۱۹۰۶ م و «روایة صلاح الدین الایوبی» و «شهداء الغرام» و «حمدان» و «السید» ترجمهٔ أثر کرنی شاعر فرانسوی و «المهدی» و «البخیل» و «غصن البان» . وی در قاهره در گذشت. (الاعلام زرکلی و معجم المطبوعات العربیة) .

حداد نیشابوری . [ح ددا دِ] (اِخ) رجوع به ابوحفص حداد در همین لغتنامه ونیز تاریخ گزیده ۷۷۲ وخاندان نوبختی ۸۳ - ۹۰ و فهرست فیه مافیه شود .

حداد . [حَ دَد] (اِخ) نیکولا (نقولا) رجوع به نیکولا حداد شود .

حدادة . [حَ دَ] (ع اِ) زوجه . (أقرب الموارد) . زن . حلیلة . منکوحة .

حدادة . [حِ دَ] (ع مص) حدادی . آهنگری . کار آهن (اقرب الموارد) .

حداده . [حَ دَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دامنکوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان ، ۴۲ هزارگزی خاور دامغان . سه هزار گزی جنوب شوسهٔ دامغان بشاهرود . جلگه . معتدل . سکنه ۹۸۰ تن مذهب : شیعه . زبان : فارسی. آب از قنات . محصول غلات ، پنبه ، پسته ، حبوبات . شغل اهالی: زراعت و گله داری . صنایع دستی زنان کرباس بافی است ، راه فرعی دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) . یاقوت دربارهٔ این ده گوید : دهی بزرگ میان دامغان و بسطام از سرزمین قومس میباشد . میان آن و دامغان هفت فرسنگ است و حاجیان بدان فرود آیند . و نسبت بدان حدادی است وچند تن از دانشمندان بدان منسوبند . (معجم البلدان) . سمعانی افزاید: که نام این قریه راهواره مقرون باری تلفظ کنند و گویند «اری وحداده» و رجوع به نزهة القلوب حمدالله مستوفی ۱۷۴:۳ و قاموس الاعلام ترکی شود .

حدادی . [حَ ددی] (حامص) شغل حداد . آهنگری . || (اِ) دکان حداد . || [حَ ددی ی] (ص) نسبت به حداد. (سمعانی) : مثل کورهٔ حدادی سوختن، تب گرم داشتن.

حدادی . [حِ یْ] نسبت است به حداد ، بطنی از محارب . (سمعانی) .

حدادی . [حُ یْ] منسوب به حداد که بطونیست . (سمعانی) .

حدادی . [حَ ددی ی] (اِخ) اوراست : «تحفة اللغة» (کشف الظنون) .

حدادی . [حَ ددی ی] (اِخ) ابوبکر بن علی بن محمد عبادی حداد یمنی فقیه حنفی. متوفی ۸۰۰ ق . اوراست : الجوهر المنیر. الرحیق المختوم در فقه . سراج الظلام در شرح هاملیة . السراج الوهاج شرح مختصر قدوری . کشف التنزیل در تفسیر . النور المستنیر در شرح منظومهٔ نسفی . (هدیة العارفین ص ۲۳۵) زرکلی اورا ابوبکر بن محمد بن علی خوانده گوید اهل زبید بود و همانجا درگذشت و تولد او در ۷۲۰ ق بود (الاعلام زرکلی ص ۱۵۳ بنقل از فهرست کتابخانهٔ خدیوی ۳:۳۷ و ۶۳) و «الجوهرة النیرة» در استانبول ۱۳۰۱ ق. ومصر ۱۳۲۲ ق . چاپ شده است .
(معجم المطبوعات) .

حدادی . [حَ د دی ی] احمد بن منصور. رجوع به شهاب الدین احمد بن منصور شود .

حدادی . [ح د دی ی] بلخی (اِخ) محمد بن موسی . کاتب حسین بن علی بود. شعر او در زمان خویش مشهور گردید و امثال و کلمات قصار بسیار دارد . گویند : بلخ چهار کس بیرون داده است : ابوالقاسم کعبی در علم کلام وابوزید بلخی در بلاغت و سهل بن حسن در شعر فارسی و محمد بن موسی در شعر عربی . . . (یتیمة الدهر ثعالبی ص ۲۱ ج ۴) .

حدادی . [حَ ددی ی] (اِخ) طاهر بن محمد بن نصر بن حسین بن سپهبد مطوعی صوفی. بخاری حدادی واعظ زاهد. اوراست: «عیون المجالس و سرور المدارس» وی از مردم بخارا بود وبرخی ازپدرانش آهنگر بودند . و در قریهٔ بزده از اعمال نخشب سکونت داشت ودر بزده [کذا] در گذشت در شنبه ۱۷ ذیقعدهٔ ۴۰۶ ق . دفن شد . (سمعانی) . اسماعیل پاشا اورا بلقب تاج الدین مروزی بخاری خوانده گوید : در حدود ۴۱۰ ق . در گذشت .
(هدیة العارفین ۱ : ۴۲۹) .

حدادی . [حَ ددی ی] عبادی [عَ یْ] (اِخ) رجوع به حدادی ابوبکر شود .

حدادی . [ح د دی ی] (اِخ) علی بن محمد ابن حاتم بن دینار قومسی حدادی (منسوب بحدادهٔ دامغان) مولای بنی هاشم بود . در بیروت از عباس بن ولید ودر حمص از احمد بن معمر و در عسقلان از محمد بن حماد طهرانی و درمصر از ربیع بن سلیمان مرادی حدیث شنید و نیز درقیساریة ورملة ومنبج و ابلة و مکة وجز آن حدیث شنید . ابوبکر اسماعیلی ازوی روایت کند . حمزة ابن یوسف سهمی گفت که وی در رمضان ۳۲۲ ق . در گذشت . (معجم البلدان) .

حدادی . [حَ دد ی ی] (اِخ) محمد بن حسین بن محمد بن موسی بن مهران حدادی مروزی . وی درمرو وبخارا از جانب قضاة حکومت میکرد . وازمحمد بن علی وابراهیم حافظ ، روایت دارد. وعده‌ای ازوی روایت کنند . (سمعانی).

حدادی . [حَ د دی ی] (اِخ) محمد بن خلف حداد موسی معروف به حدادی . از ابی اسامة و جزوی روایت دارد ودارقطنی وجز او ازوی روایت کرده‌اند . (سمعانی) .

حدادی . [حَ د دی ی] (اِخ) محمد بن زیاد قومسی حدادی. (منسوب بحدادهٔ دامغان) وی ازاحمد بن منیع بغوی روایت کند ، و امام ابوبکر احمد بن ابراهیم ازوی . (سمعانی و معجم البلدان) .

حدادی .[حَ دد ی] محمد ابن المؤید . ملقب به شمس الدین . رجوع به محمد . . . شود .

حداد.[حَ ددی ی](اِخ) یمنی. سیدعبدالله ابن علوی المهاجر العریفی التریمی الحسینی (۱۰۴۴-۱۱۳۲ ق) اوراست : اتحاف السائل درادب . تثبیت الفؤاد. الدر المنظوم . دیوان شعر. الدعوة التامة . رسالة المذاکرة. رسالة المرید . رسالة المعاونة . فتاوی . الفصول العلمیة . سبیل الاذکار. (هدیة العارفین : ۱ : ۴۸۰) .

حدادیة . [حَ د دی یَ] نام قریه‌ایست به واسط دربطیحة . (معجم البلدان) .

حدادی . [حَ دَدی ی] یمینی [یَ مَ] . (اِخ) رجوع به حدادی ابوبکر شود .

حدارة . [حَ دَ] (ع مص ل) بزرگ وگشاده گردیدن چشم. (ناظم الاطباء). فربه و درشت و گرد اندام گردیدن (از منتهی الارب) . حدر. پر گوشت شدن چشم خانه. (منتهی الارب) .
|| (ع اِ) فربهی با درشتی و گردی اندام . (منتهی الارب) .

حداره . [حَ رَ] (اِخ) نام نهریست در اندلس کهازشهر غرناطه میگذرد واندلسیان آنرا هدره [هَ دَ رَ] خوانند . (معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی) .

حداس . [حِ] (ع اِ) غایت و اقصای هرچیز . (منتهی الارب) . بلغت به الحداس یعنی بغایت رسید .

حداس . [حَ دا] (ع ص) بسیارحدس . آنکه بسیار حدس زند. ظنان (اقرب الموارد).

حداشة . [ ] (ع اِ) پالان برذعهٔ کوچك شتر (دزی) رجوع بحداجة شود .

حداشه . [ح دد] (اِخ) (تازه) دهی است در دشت یهودا . کتاب یوشع ۱۵ : ۳۷ و موقعش همان ابداس حالیه است . (قاموس کتاب مقدس) .

حداق . [حِ] (ع اِ) جِ حدقة . (منتهی الارب) . سیاهه‌های چشم . دیده‌های چشم .

حداگان . [حَ] (اِخ) ده کوچکیست ازدهستان ایراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان . ۷۱ هزار گزی جنوب خاش ۲۱ هزار گزی خاوری شوسهٔ ایرانشهر بخاش . سکنهٔ آن ٤٠ تن هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

حدال . [حَ] (ع ص) املس . هموار . قوس حدال کمانی که یکی ازسرهای برگشتهٔ آن راست شده باشد . (منتهی الارب) .

حدال . [حَ](اِخ)درختی است . (منتهی الارب) . رجوع به حدالی شود .

حدال . [حَ] (اِخ) جائی است درشام (منتهی الارب) . رجوع به حدالی شود .

حدال . [حُ] (اِخ) شعبهٔ از قبیلهٔ حنیکة منشعب ازبنی اشعر .(تاریخ قم ص ۲۸۳) . بنوحدال یا بنوحدالة قبیله‌ایست . (منتهی الارب) .

حدالی . [حَ لا] (ع اِ) جِ حدل[حَ دِ].

حدالی . [حَ لا] (اِخ) نام درختی است در بادیه||وموضعی میان شام و بادیهٔ کلب معروف بسماوة که از آن بنی کلب است ودرشعرمتنبی یاد شده است . وبرخی آنرا حدال بدون الف مقصوره یاد کرده اند . (معجم البلدان) .

حدامة . [حَ دَ مِ] (اِخ) یازده فرسنگی مشرق فلاحیهٔ شادکان درخوزستان . رجوع به هدامه شود .

حدآن . [حِ ا] (ع اِ) جِ حدأة . (منتهی الارب) .

حدان . [حُ د د] (اِخ) ابن شمس بن عمرو ابن غنم . از طائفهٔ أزدشنوءة ، ازبنی قحطان . جدیست جاهلی ضبیرة بن شیبان از فرزندان او است . (معجم البلدان) و (أعلام زرکلی ص ۲۱٤ از نهایة الارب ص ۱۹۱-۱۹۲) .

حدان . [حَ دد] (اِخ) ذوحدان نام موضعی است . (معجم البلدان) .

حدان . [حُ دد] (اِخ) یکی از محال بصرهٔ قدیم است که بنام بنوحدان؛ فرزندان حدان بن شمس ازدی معروف شده است . (معجم البلدان) .

قلقشندی گوید: بنوحدان بطن دوم ازجذام است و دیارایشان در دیرالحمیرة است . (صبح الاعشی ۱ - : ۳۳٤) .

حدانی . [حُ دد ی] (ص) منسوب به حدان بطنی ازتمیم .(سمعانی) .||منسوب به حدان بطنی ازازد . (سمعانی) .

حدانی . [حُ د د ی] (اِخ) ابومغیرة قاسم بن فضل . مسلم بن ابراهیم ازوی روایت کند . یاقوت گوید : منسوب بحدان بصره است که در آن سکونت داشت . ودر ۱۶۷ یا ۱٦٦ ق . در گذشت . (معجم البلدان) .

حداوی. [حَ د ی] (اِخ)حسن بن غالی ازهری مالکی منسوب بحدیه ازقرای مصرمتوفی ۱۲۰۲ . اوراست : دیوان الخطب درشرح مصطلح الحدیث .(هدیة العارفین ۱ : ۳۰۰).

حداه . [حَ](ع اِ) یکی حداء و رجوع به حداة شود .

حدایج . [حَ یِ] (ع اِ) جِ حدیجه . حدائج . رجوع به حدائج شود .

حدایق . [حَ یِ] (ع اِ) جِ حدیقة . رجوع بهحدائق شود .

حدأ . [حَ ءْ] (ع مص م) برگردانیدن . (ازمنتهی الارب) . || یاری دادن . باز داشتن از ظلم .(ازمنتهی الارب) . ||(مص ل) . پناه گرفتن به .(از منتهی الارب) . برچفسیدن بمکان . (از منتهی الارب) . ||خشم گرفتن بر.(ازمنتهی الارب).||گسسته شدن سلا درشکم گوسفند و مبتلا شدن او بدرد و بیماری . (ازمنتهی الارب) .

حدأ . [حَ دَ ءْ] . (ع اِ) ج حدأة . [حِ دَ ءَ] . (منتهی الارب) .

حداردشیر . [حَ د اَ دَ](اِخ) یاسامان اردشیر. موسی‌خورن ازقول ازفیرمیلین نقل می کند (بند۷۷) پروبوس ، که بریونانیها سلطنت میکرد، بااردشیر صلح کرد ومملکت مارا تقسیم وحدودآنرا با خندقهائی معلوم داشت . اردشیر طبقهٔ ساتراپها (ولات) را باطاعت درآورد ، مهاجرین را دعوت کرد که بازگردند وباستثنای یك والی که نامش (اُ د ا)وازخانوادهٔ آمادونی، داماد خانوادهٔ سلگونی و پدرخواندهٔ خسرودخت ، دختر خسروبود ، سایراقویارا مطیع خودساخت. اُ دا ، در کوه انی پنهان شد . اردشیر به مملکت ما تشکیلات بسیارخوب داده وآنرا ازحیث مقام دردرجهٔ اول گذارد.اشکانیانی که تاج و املاك خـود را در آرارات از دست داده بودند مانند سابق دارای املاك و اراضی و عوائد خود شدند . اردشیر بوظائف معابد بسیاری افزود وامر کرد که آتش هرمزددائماً درمحراب باکاوان بسوزد. اما هیکلهائی راکه وال ارشك بیاد نیاکان خود ونیز برای آفتاب وماه ساخته درابتدا ، درارماویر برباداشته بود وبعد ازآنجا به ارداشاد (آرتاکساتای نویسندگان رومی که بعضی با ایروان مطابقت میدهند . م) برده بودند ، اردشیر امر کرد برافکنند . اوبرحسب فرمانی امر کرد ، ارمنستان باجی باو بپردازد و در همه جا حکومت را بنام خود مقرر داشت . علامت حدود را که آرادشیس ازسنگ ساخته بود ، اردشیر تجدید کرد و فرمود این علامات را باسم «حد اردشیر» گویند ...

حد اصغر . [حَ دِ اَ غَ] (ع امر کب) رجوع بهحد بمعنی تعریف ونیزرجوع به قیاس شود .

حداعجاز . [حَ دِ اِ] (ع امر کب) که ازاندازهٔ طاقت طبیعت بیرون باشد : سخن در حداعجاز. هوان یرتقی الکلام فی بلاغته الی ان یخرج عن طوق البشر و یعجز هم عن معارضته .(تعریفات جرجانی ص ۵۷) .

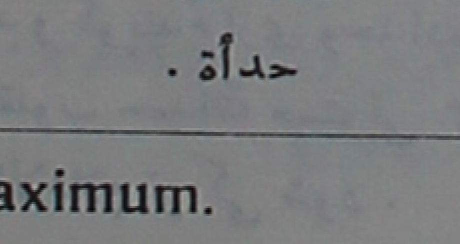
حداقل . [حَ دِ اَ] (ع امر کب) دست کم (۱) رجوع بحد بمعنی اندازه شود .

حداکبر . [حَ دِ اَ بَ] (ع اِ) رجوع به حد بمعنی تعریف ، و نیز رجوع به قیاس شود .

حداکثر . [حَ دِ اَ ثَ] (ع اِ مر کب) دست بالا ، دست پر (۲) بیشینه مقدار (اصطلاح جدید کتب پزشکی) رجوع به کارآموز داروسازی دکتر جنیدی ص ۲٤٤ شود .

حداوسط . [حَ دِ اَ سَ] (ع امر کب) رجوع بحد بمعنی تعریف ، ونیز رجوع به قیاس شود .

حدأة . [حِ دَ ءَ] ابن آصی.غلبواز.(دهار). زغن . موش گیر. ابوالصلب (المرصع) ابو الخطاف. گوشت ربا. پند .بند. بازك ترکی. جوزه‌ربا.موشخوار.خون.چنگدهی. گوشت آهنج. و گویند اوششماه نر وشش‌ماه‌ماده باشد، ونیز گویند باماده، نروبانرماده باشد. وصاحب بحرالجواهر گوید : اودر طیران توقف تواند کرد برخلاف دیگر کواسب (کواسر) ج ، حدا . حداه حدان [حِ] . صاحب اختیارات بدیعی گوید: مرغی است که بشیرازی کور کور خوانند گوشت وی نباید خورد که عفونت دربدن پیدا کند. وخون وی چون با اندکی مشك وگلاب خلط کنندوبناشتا بیاشامند سودمند بود ، ربو وضیق النفس‌را. وچون پر وی بسوزانندبی‌سر، وخاکستران بآب‌بیاشامند نقرس را نافع بود. وزهرهٔ وی‌چون خشك کنند‌درسایه، چون‌خواهند که استعمال کنند بآب حل کنند وکسی راکه حیوانی موذی گزیده باشد مانند عقرب وافعی و دیگر گزندگان، اگرزخم درطرف راست بود سه میل ازآن درچشم چپ کشند واگر در طرف چپ بود درچشم راست کشند، نافع و از مردن خلاصی یابد . انتهی .



حدأة .

(۱) Maximum.

(۲) Minimum.

و مؤلف تحفه گوید .
بفارسی غلبواج و بتر کی چلفان نامند .
در دوم گرم و خشک و گویند در اول خشک است مطبوخ او با کند ناو مداومت خوردن آن قاطع بواسیر و آشامیدن قدری ازمحرق او که مجموع را سوزانیده باشند و با اند کی مشك و گلاب جهت ربو وضیق النفس وسعال مزمن مجرب دانسته‌اند ومطبوخ مغز او با کند ناوعسل جهت زحیر وبواسیر وسوختهٔ پراو بقدر یکدانگ تادودانگ باآب آشامیدن جهت نقرس بیعدیل ومجرب است ، و در رفع غدد بلغمی وسلعه بیعدیل ، وتدهین بروغنی که بیضهٔ اورا در آن بسیار جوشانیده باشند تامهرا شده باشد، جهت برص مجرب و جهت فالج و نقرس و تقویت اعصاب نافع ، و خون او و جهت ربو و اکتحال زهره او که خشک کرده با آب سه میل درچشم مخالف طرف ملسوع بکشند جهت رفع سموم هوام مجرب دانسته‌اند خصوصاً چون در آب بادیان سه هفته در آفتاب گذاشته باشند وچون چشم اورا در زیر بالین کسی گذارند که او ندانسته باشد مانع خواب او میشود .

قلقشندی گوید: برنگهای سیاه وخاکستری یافت شود ، وآنرا شکار نکنند بلکه بادست بگیرند . و از عادت ایشانست که در پرواز رده بندند واین خاصیت درهیچ یك ازعقاب ها (کواسر) نیست. ابن وحشیة وابن زهران گفته‌اند که حدأة وعقاب بایکدیگر تبدیل شوند، حدأة عقاب وعقاب حدأة شود ، وبرخی بجای عقاب غراب گفته‌اند ، ونیز گفته‌اند که حداة یك سال نرو یکسال ماده شود ، ونیز گویند درخوش همسایگی بهترین حیوانات است که اگر ازگرسنگی بمیرد به بچه‌های حیوان همسایهٔ خویش تعدی نکند. ودرصحیحین قتل او درحرم نیزمباح شناخته شده است . (صبح الاعشی ج ۲ ص ۸۲). ورجوع بتذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود .

وزهرزه روی سرچو بهرجای فرو کرد
یکسال زغن ماده ویکسال نر آمد
انوری بنقل جهانگیری .

حدأة . [حَ دَءَ] (عِ اِ) تبر . || تبردوسر (اقرب الموارد. منتهی الارب) . تبر تیشه . پیکان تیر . (منتهی الارب) . || سرتبر . (منتهی الارب) . ج ، حدا [حَ دَ] . (اقرب الموارد ومنتهی الارب) . و حداء . (منتهی الارب) .

حدب . [حَ دَ] (ع مص ل) کوزپشت گردیدن . (ازمنتهی الارب) . ||حدب بر. مهربان گردیدن بر . (ازمنتهی الارب) . مهربانی . مهربانی کردن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . غیاث اللغات مهربان شدن. || حدب مرأة،شوی نکردن زن ومهربان گردیدن بربچه های خود . (از منتهی الارب) . || انحدار بالا بپائین . (ازمنتهی الارب)انحدار وسرازیرشدن. بنشیب آمدن مانند موج وریگ .
|| بیلندی برآمدن چیزی . بلندشدن آب. ج ، حداب . (منتهی الارب) .

حدب. [حَ دَ] (ع اِ) کوزی پشت.(منتهی الارب) . گوژی . کوزی . فرورفتن سینه بابرآمدن پشت . برآمدن پشت بافرورفتن سینه وشکم. کوژی. برآمدن پشت وفرو شدن سینه. گوژ پشت گردیدن. کوزپشتی. مقابل قعس. || گیاه بهمی که‌ریخته‌متراکم گردد. (منتهی الارب) . || سختی سرما . حدب الامور .کارهای دشوار . (منتهی الارب) .
|| زمین بلند سنگ وگل آمیخته.(منتهی الارب). کقوله تعالی: من کل حدب ینسلون ج،حداب[حِ].(منتهی الارب). بالا(ترجمان عادل منسوب بجرجانی) . پشتهٔ ریك . || تراکب آب در روانی . (منتهی الارب) .
|| نشان در پوست. (منتهی الارب) . نشان چیزی که بر پوست ظاهر شود .
|| گیاهی یا کیاه نصی . (منتهی الارب) .
|| عیبی است که در اسب حاصل شود در پشت او مانند کوژی در انسان (صبح - الاعشی ۲ : ۲۷) .

حدب. [حُ] (ع ص) ج. احدب . ج. حدباء. (منتهی الارب) .

حدب. [حَ دِ] (ع ص) مرد کوژ پشت . (منتهی الارب) .

حدباء. [حَ] تأنیث احدب. (معجم البلدان). مقابل قعساء (منتهی الارب) . شجرة حدباء ، درخت خمیده .(منتهی الارب).||وکاردشوار. (منتهی الارب) . سختی. ج ، حدب . ||ناقة حدباء ، شترماده که استخوان سرین او پیدا آمده باشدازبس لاغری.(منتهی الارب).آن ناقه که سرین وی پدیدآمده بودازلاغری (مهذب الاسماء) .

حدباء. [حَ] (اِخ) نام شهرموصل . از آنجهت که مجرای دجله درآنجا کوژ وکژ میباشد.(معجم البلدان وقاموس الاعلام ترکی) نام قلعه‌ای بموصل است (ابن بطوطه) .

حدبار. [حِ] ناقهٔ لاغرکه استخوان پشت وسرینش نمایان باشد .(منتهی الارب).
|| ناقهٔ که کوهانش رفته باشد . (منتهی الارب) . || سال قحط . (منتهی الارب) .
|| پشته یا زمین بلند . (منتهی الارب).ج. حدابیر . (منتهی الارب) .

حدبانی. [حُ یْ](ص) نسبت است به حدبان ، بطنی از کنانة .(انساب سمعانی) .

حدبد. [حُ دَ بِ] لبن حدبد ،شیرسطبر و خفته . (منتهی الارب) .

حدبدبی. [حَ دَ دَ با] نام بازی ایست . قبطیانرا . (منتهی الارب) .

حدبق. [حَ بُ] (ع اِ) کوتاه گرداندام. (منتهی الارب) . القصیر المجتمع (اقرب الموارد) .

حدبة. [حَ دَ بَ] (ع اِ) کوژ پشتی . کوز پشتی . ارض حدبة . زمین بسیارنصی. (منتهی الارب). احیدداب تقصع . گوژی . کوزی. دوتائی. خم. قوز. قوزك. برآمدگی پشت. بیرون آمدن. پشت[1] ودرون شدن سینه. (اقرب الموارد) . حدبة کژی فقرات پشت است یابدرون(بجلو) که حدبة المقدم نامیده شود وبرخی آنرا تقصیع نامند واگر با[2] همراهی استخوانهای قس باشد ، قعس و قصع نامیده شود ، ویا بطرف بیرون است که حدبة المؤخر خوانده شود . و یا بیك سوباشد والتواء خوانده شود . وعلت آن یا آشکارا است مانند ضربت یافروافتادن ویا ازمزاج باشد چون رطوبت . (القانون چاپ تهران . ص ۳۱۴) .

وصاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: مهرهٔ که از جای خویش برود وباشد که بیرون آید ، بتازی آنرا حدبة گویند، وباشدکه اندرون شود آنرا القعس گویند، و باشد که بیك جانب رود وآنرا التواگویند.انتهی.

داود ضریر انطاکی گوید : خارج شدن برخی از فقره های پشت است از راستی طبیعی . ... هرگاه دماغ ازهضم آنچه را نخاع بدان رسد عاجز گردد ، درمیان فقرات[3] جای گیرشود ودر این وقت میان دو فقره[4] را جدا میسازد ، پس یابطرف پشت کج شود که‌حدبة نام‌دارد، ویابطرف جلو که قصع وقعس نام دارد ، ویابیکی ازدو طرف که میل وصدع وتعوج خوانده شود. رجوع بتذکرهٔ ضریر انطاکی شود .

تهانوی افزاید: که اگرحدبة بدون‌مضاف الیه استعمال شود مراد حدبة المؤخر است (کشاف[5] اصطلاحات الفنون) ونیز رجوع به بحرالجواهر شود .
|| حدبة وجنة . گونه .

حدبة. [حَ دَ] (اِخ) نام یکی از رجال حدیث و ابراهیم ابن احمد مروان از او روایت کند .

حدبة. [حَ بَ](اِخ) دهی است ازدهستان نوری بخش شادگان شهرستان خرمشهر در ۶ هزار گزی شادگان . سرراه مالرو شادکان به بندر معشور . دشت . گرمسیر. مالاریائی ، سکنه ۲۰ تن. مذهب : شیعه . زبان : فارسی وعربی است .

آب از رودخانهٔ جراحی . محصول: خرما، غلات شغل اهالی : زراعت ، تربیت نخل ، حشم‌داری‌است. صنایع دستی: حصیربافی. راه‌در تابستان اتومبیل رواست . ساکنین طایفه آل ابوغبیش هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

حدبة الکبد . [حَ دَ بَ تُ لْ کَ بِ] بلندی میان جگر . (مهذب الاسماء) . بر آمدگی جگر .

حدبة المقدم . [حَ دَ بَ تُ لْ مُ قَ دْ دَ] رجوع به حدبة شود .

حدبة المؤخر [حَ دَ بَ تُ لْ مُ ءَ خْ خَ] رجوع به حدبة شود .

حدبی. [حَ دَ بی ی] (اِخ) فضل الحدبی . فرقهٔ حدبیه از معتزله بدو منسوبند . چنین گفته است تهانوی در «کشاف اصطلاحات الفنون» وآن تصحیف حدثی است . رجوع به حدیثی شود .

حدبیر. [حِ] (ع اِ) ناقهٔ لاغر پوست بر استخوان چسبیده . (منتهی الارب) . الناقة الضامرة . (اقرب الموارد) . ج ، حدابیر.

حدبیه . [حَ دَ بی ی] (اِخ) نام فرقهٔ از معتزله است چنانکه تهانوی گوید : و آن تصحیف حدثیة است . رجوع به حدیثیة شود .

حدت. [حِ دَ] (ع مص م) تیزی کردن وتندی نمودن . تیزی کردن .(دهار).- تیزی کردن بر کسی . (تاج المصادر بیهقی) . || (ع مص ل) . تیزشدن . (زوزنی) . || تیز شدن شمشیر. (تاج المصادر بیهقی) ورجوع به‌حده شود .

حدت . [حِ دَ](حامص)تیزی . (دهار). تندی. (آنندراج). سعرة . خشم . غضب . قوت غضب :

که ازحدت وسورت پادشاهان برحذر باید بودن . (گلستان) .

ازسرحدت مزاج و خشونت طبع برلجاج اصرارمینمود . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲- ص ۳۶) ورجوع به‌حده شود .

|| تیزی هرچیزی . برائی. (ملخص اللغات حسن خطیب) .

|| تیزی آهن وجز آن . || تیزی‌شمشیر . (تاج المصادر بیهقی).

|| سبکی مردم ازغضب .||سختی . شدت . سورت .|| حدت‌دم (۱) حدت مرض (۲) .

|| زیر. در موسیقی ، مقابل بم . (ازخلاصة الافکار) .

حدتام . [حَ دْ دِ] (ترکیب وصفی) در اصطلاح منطق تعریفی باشد که از جنس قریب‌وفصل‌قریب تشکیل‌شودچون تعریف انسان به‌حیوان ناطق .(تعریفات‌جرجانی- ص۵۷) ورجوع به‌حد بمعنی‌تعریف شود .

حدث.[حَ دُ] حدث[حَ دِ].(منتهی الارب). مرد بسیارسخن. (منتهی الارب) . پرسخن. || خوش سخن . (منتهی الارب) .

حدث . [حِ] (ع اِ) حدث [حَ دِ] (منتهی الارب) . همسخن ِحدث ملوك ، صاحب حدیث پادشاهان . قصه گوی و هم‌سخن آنان . هوحدث الملوك اذاكان صاحب حدیثهم وسمیرهم . (مهذب‌الاسماء) و(منتهی الارب).حدث‌نساء .(منتهی الارب). (اقرب‌الموارد) .آنکه بازنان بسیار سخن باشد .

حدث . [حَ دِ] حدث[حَ دُ]مرد بسیار سخن. (منتهی الارب) . پرسخن . ||خوش سخن . (اقرب‌الموارد و منتهی الارب) . || حدث [حِ] (منتهی الارب) .

حدث . [حَ دَ] (ع اِ) . مرد جوان . (منتهی الارب) . جوان . مردم جوان . ج، آحداث . (منتهی الارب) . برنا : شنیدم که درویشی را با حدثی برخبثی‌بگرفتند (گلستان) . || حدث السن ، نوجوان حدیث السن .

|| سرگین . فضله . براز . نجاست. عذرة. پلیدی . غائط . (اقرب‌الموارد) .

باد اگرچه خوش‌آمد ودلکش
ازحدث بگذرد نیاید خوش . سنائی .

کرمکی کاندرحدث باشد دفین
کی بداند آخروبدوزمین . مولوی .

نورخورشید اربیفتد برحدث
او همان نور است و نپذیرد خبث .
مولوی .

تاگشاید عقدهٔ اشکال را
در حدث کرده است زرین بال را .
مولوی .

بازسلطان است زآن جغدان برنج
درحدث مدفون شده است آن زفت گنج.
مولوی .

|| هرچه طهارت تباه کند . (ربنجنی) هر آنچه مبطل طهارت باشد ازنوم و بول و غائط وریح وجنابت . ناقض طهارت . اثر معنوی درنفس انسان درنتیجهٔ نزدیکی‌زن ومرد یاخروج بول یا غائط یا ریح، وآن یکی‌ازموانع نمازومبطل وضووغسل‌است. ناپاکی . آلودگی . آلایش شکنندهٔ‌وضو وغسل . ج ، احداث . حدثان . [حُ وُ ءُ] (منتهی‌الارب) .

||چیزی نوزشت غیرمعتاد .(منتهی‌الارب). الحادث‌المنکر الذی لیس‌بمعتاد ولامعروف فی‌السنة . (اقرب‌الموارد) . || آسیب . مکروه . نازلة. (اقرب‌الموارد) .

||معنی(۳) مقابل عین (٤) ؛ طفل ، خرده وپاره هرچیزی . عین باشد یاحدث ومعنی. (منتهی‌الارب) . تهانوی می‌افزاید :

ودرنزد علماء عربیت آن امریست که قائم بفاعل باشد . یعنی معنی قائم بغیر باشد . خواه صادرشود ازچیزی‌مانند ضرب ومشی یاصادرنشود مانند . طول و قصر . چنانچه رضی گفته است ومرادبمعنی متجدد باشد ، چنانکه بیان آن در ضمن ایراد معنی لفظ مصدربیاید ونیز برمفعول‌مطلق‌اطلاق شود. وآنرا حدثان هم گویند و فعل هم نامند . چنانکه درارشاد بیان کرده‌است وشرح‌آن ضمن بیان معنی‌لفظ فعل‌بیاید ودرنزدفقهاء عبارتست‌ازنجاست‌حکمیه واطلاق نشود بر حقیقیه، بخلاف نجس، چه آن‌هم‌برحکمیه‌وهم برحقیقیه‌اطلاق‌شود. چنین‌است‌در«عارفی» که‌حاشیه برشرح وقایه‌است. ودربیرجندی درمبحث‌نواقض وضو گوید: حدث نجاست حکمیه‌ایست که بوضوساختن‌وغسل نجاست مرتفع شود . و همچنین به‌تیمم نیز حدث زایل‌گردد و گاه اطلاق میشود برآنچه بخروج‌آن این نجاست حاصل شود و در «شرح‌المنهاج» درفتاوی شافعیه گفته‌است: مراد فقهاء از لفظ حدث معنی‌است معلول یکی از اسباب یاد شده در شرع ، مانند بیرون‌آمدن چیزی از مجرای جلو یاعقب آدمی وامثال‌آن. واینکه ازحدث بچیزی که وضوساختن را ایجاب کند تعبیر نمایند صحیح نباشد. زیراحدث‌ایجاب وضوساختن نکند مگر آنکه مقرون بقیام بسوی نماز باشد . انتهی .
(کشاف اصطلاحات‌الفنون).

|| حدث اصغر ، آنچه بدان تجدید وضو لازم آید . || حدث اکبر ، آنچه بدان تجدید غسل وتجدید وضولازم آید .

(۱) Effervescence. du sang. (۲) Le Paroxysme. (۳) Nom abstrait. (٤) Nom concret.

حدث . [حَ دَ] (اِخ) یاقوت گوید : دژی است حصین میان ملطیه و سمیساط (۱) و مرعش. ازمرزها است، و آنرا «حمراء» نیز نامند چون خاک آن سرخ میباشدو دژ آن بر کوهی است بنام «احیدب» [اُ حَ یْ دِ] و چون حسن بن قحطبه بدان مرزها بجنگ رسید ودشمن را شکست داد و نزد مهدی خلیفه باز گشت، ازفوائدساختن دژطرسوس بدواطلاع داد، پس خلیفه دستور داد آن دژ را درحدث بسال ۱۶۲ بساختند . در کتاب احمدبن یحیی آرد که: حصن حدث درروزگارعمر بدست حبیب ابن مسلمهٔ فهری ازطرف عیاض بن غنم فتح شد و معاویه او را بران گمارد . و بنوامیه باب حدث را باب السلامة مینامیدند برای تفأل . در وجه تسمیهٔ آن برخی گویند : چون برای مسلمانان درآن جا حادثهٔ سخت رخ داد ، و برخی گویند هنگام فتح ، مسلمانان با یك جوان (حدث) روبرو شدند و با او سخت جنگیدند. باری درزمان مروان بن محمد، رومیان ملطیه وحدث را بازستدند و مردم آنجارا آواره کردند ، وبسال ۱۶۱ میخائیل بمرعش حمله کرد ومهدی عباسی حسن بن قحطبه را بدانجا گسیل داشت واو دشمن را شکست دادوچنان برایشان تسلط یافت که تصویر وی در کنائس خویش نصب کردند ، ودر باز گشت بمهدی پیشنهاد کرد تاحدث وطرسوس را بسازد، واین بنا باخشت بود و علی بن سلیمان را برآن برگمارد ، و پس از مرگ مهدی موسی الهادی جای وی نشست وعلی بن سلیمان را عزل کرد، وجزیره وقنسرین به محمد ابن ابراهیم عباسی داد. علی بن سلیمان چهار هزار مرد درین شهرنگاه میداشت پس محمد بن ابراهیم دو هزار تن دیگر از سمیساط و شمیشاط و کیسوم ودلوك و دعبان بدآنجا آورد ، و عطاء ایشانرا «چهل» (۲) قرارداد واقدی گفته است: در آنسال که حدث ساخته شد باران بسیار بارید و بناهای سست وسور شهر ویران گردید ومسلمانان متواری شدند ورومیان بازگشتند ودرآن سکنی گزیدند. پس موسی الهادی چند دسته بدانجا گسیل داد و هیچیك کاری ازپیش نبردند ، و چون هارون بتخت نشست رومیان را بیرون راند و لشکریان مسلمان درآن جای داد، ودیگر ازاین شهر درتاریخ خبری نیست تاروزگار سیف الدولة حمدان که رومیان آنجا را ویران کردند وسیف الدولة در ۳۴۳ دمشق (سردار روم) را شکست داد. و متنبی در بارهٔ آن گوید :

هل الحدث الحمراء تعرف لونها
وتعلم ای الساقیین الغمائمُ
بناها فأعلی والقنا یقرع القنا
وموج المنایا حولها متلاطمُ
طریدةُ دهرساقها فرددتها
علی الدین بالهندی والانف راغمُ
تفیت اللیالی کل شیء أخذنه
وهن لما یأخذن منك غوارمُ

أبوالحسین بن کوچك نحوی، هنگامی که ملك روم برای ویران کردن حدث آمده و سیف الدولة ایشانرا برای دومین بارشکست داده است ، گوید :

رام هدم الاسلام بالحدث المؤ
ذنُ بنیانها بهدم الضلال
نکلت عنك منه نفس ضعیف
سلبته القوی رؤس العوالی
فتوقی الحمام بالنفس والما
ل وباع المقام بالارتحال
ترك الطیروالوحوش سغاباً
بین تلك السهول والأجبال
ولکم وقعة قریت عفاة
الطیر فیها جماجم الأبطال .

رجوع بمعجم البلدان ومراصدالاطلاع شود. و حدیثه مصغر آنست . رجوع به حدیثه شود .

حدثات . [حَ دَ] زنان نوجوان .(غیاث اللغات) .اتفاقات . حوادث (ناظم الاطباء).

حدثان . [حَ دَ] (ع اِ) چیزی نو که نبود . (منتهی الارب) . و بعضی گفته‌اند حدثان تثنیهٔ حدث وبمعنی شب وروز ونوائب وحوادث طارقهٔ روزوشب است :

رمی الحدثان نسوة آل حرب
بمقدار سمدن له سموداً .

|| مرگ . موت . (مجمع البحرین) . ج ، حدثان [حُ] و [حِ] .
|| حدث [حَ دَ] (اصطلاح علماء عربیت).
|| فاس ؛ والحدثان فی کلام العرب الفاس . (معجم البلدان) .

حدثان . [حِ] اول کار و آغاز آن . (منتهی الارب) . حدثان چیزی ، اول آن . ابتدای آن . (اقرب الموارد) : لولاحدثان قومك بالکفر لهدمت الکعبة.(حدیث عائشه). (منتهی الارب) . یقال : افعل ذلك الأمر بحدثان ذلك ، ای بأوله . (مهذب الاسماء).
|| حدثان الدهر، سختیها وبلاهای زمانه . (منتهی الارب و اقرب الموارد) . نوائب روزگار، صروف دهر. حوادث دهر :

بخدمت توگراید همی ستاره وماه
مرا زخدمت توبازداشته حدثان . فرخی.
هرگز ندهد خرد منش را برخوردار
کزخردمنش محتشمانرا حدثانست .
منوچهری .
اندرشده چشم ما بخواب خوش
چشم حدثان بوادی طنجه .
منوچهری .
چوکوه ثهلان آسوده بود ازجنبش
چوچرخ گردان بی باك بوداز حدثان .
مسعودسعد .

ازدست تصاریف زمان و طوارق حدثان درآمان بودند . جوینی .
|| ج ، حدیث (منتهی الارب) . احادیث. || ج ، حدث . [حَ دَ] . (منتهی الارب) . || ج ، حدثان . [حَ دَ] . (معجم البلدان) .

حدثان . [حُ] ج ، حدیث . احادیث . || ج ، حدیث ، جوانان . احداث . گروهی برنا . جوانان نوخاسته . (غیاث اللغات). ج ، حدث [حَ دَ]. (منتهی الارب).

حدثان . [ ] (اِخ) ازعمرخطاب و علی (رض) روایت دارد . وعاصم بن نعمان ازوی . مجهول است. بخاری گوید : لایتابع علیه . ابن حبان اورا ازثقات شمرد . (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۱) .

حدثان . [حَ دَ] (اِخ) نام جائی در حره ، که بنام یکی ازبرادران سلمی که در آن مقام داشت نامیده شده است . داستان عشق ورزی اجأ با سلمی وقتل سلمی توسط برادرانش ؛ حدثان وغیم در معجم البلدان ذیل کلمهٔ اجأ آمده است .

حدثانی . [حَ دَ ی] اسرائیل ابن عباد باین نسبت مشهوراست . (سمعانی) .

حدث الرقاق . [حَ ثُ رر] (اِخ) موضعی است به شام .

حدثنا . [حَ دْ دَ ثَ] **و حدثنی** . آگاهی داد مارا فلان . حدیث کرد مرا فلان ...

(۱) شمشاط . (مراصدالاطلاع) . (۲) وفرض لهم فی اربعین من العطاء .

گردام نبودیش چنین حیلت ورخصت
این خلق نپذرفتی ازاو؛ حدثنا قال .
امثال قران گنج خدایست چگوئی
ازحد ثنا قال گشاده شود امثال .
ناصرخسرو .

حدثة . [ح َ دَ ث] (اِخ) وادی‌ایست که جانب سفلای آن ازقبیلهٔ کنانه وبقیه ازهذیل است . (معجم‌البلدان) .

حدثی . [حُ ثا] (ع ص) چیزی نو که ازپیش نبود . (منتهی‌الارب) . || تأنیث احدث . (منتهی‌الارب) .

حدثی . [ح َ دَ ی] (ع ص) منسوب به حدیثه ، شهری برساحل فرات .

حدثی . [ح َ دَ ی] (اِخ) احمد بن جناب حدثی منسوب به حدث ملطیه . از عیسی‌بن‌یونس روایت کند . وفهدبن‌سلیمان ازوی . ودرالفیصل یاد شده است . (معجم‌البلدان) .

حدثی . [ح َ دَ ی] علی‌بن‌حسن حدثی منسوب بشهر حدث‌ملطیه. ازعیسی بن یونس روایت دارد . و ابو جعفر محمد حضر می کوفی ازوی‌روایت کند . (معجم‌البلدان).

حدثی . [ح َ دَ ی] (اِخ) عمر بن زرارهٔ حدثی، منسوب به‌شهر حدث‌ازعیسی‌بن یونس وشریک ابن عبدالله روایت کند و ابوالقاسم عبدالله‌بن محمد بغوی و موسی ابن هارون ازوی روایت کنند . (معجم‌البلدان) .

حدثی . [ح َ دَ ی] (اِخ) و حدیثی (فضل . . .) فرقهٔ از معتزلة بدو منسوبند . و تهانوی آنرا بغلط حدبی آورده است . رجوع به حدیثیة شود .

حدثیة . [ح َ دَ ی] فرقهٔ ازمعتزلةاند که بفضل حدیثی منسوبند . رجوع به حدیثیة شود .

حدج . [ح َ] (ع مص م). تیزنگریستن بکسی. (تاج‌المصادر بیهقی). چشم انداختن برچیزی .(منتهی‌الارب) . || تیر وجز آن بکسی انداختن . حدج بسهم ، بتیرزدن . (ازمنتهی‌الارب) . || حدج بستن برشتر . (ازمنتهی‌الارب).پالان بستن. برشتر. پالان برشتر نهادن. پالان‌شترو سازآن برشتر بستن. (تاج‌المصادر بیهقی) . بارو کجاوه برشتر سخت بستن . || تهمت زدن بر کسی . گناه کسی بردیگری نهادن . (تاج‌المصادر بیهقی). چیزی بکسی انداختن . (تاج المصادربیهقی) . تهمت نمودن بر کسی . (منتهی‌الارب) .|| غبن دربیع لازم کردن. (منتهی‌الارب) .|| زدن.

حدج . [ح َ دَ] (ع اِ) نام‌ثمر حنظل‌است پیش ازآنکه رنگ آن زردشود . حنظل تمام نارسیده که هنوززرد نشده باشد . حنظل‌وخربزه مادام که تازه باشند. حنظل که سخت شده باشد . (منتهی‌الارب) . || سفچه ، کالک ، کنبزه ، خرچه . || بطیخ تر . (منتهی‌الارب) . || خارقتب ترکه نباتی‌است . (منتهی‌الارب) . و بضم نیزآمده‌است . (منتهی‌الارب) . ||حنظل. (داود ضریرانطاکی) . || بادنجان . باتنگان .(مهذب‌الاسماء) .

حدج . [ح ِ] (ع اِ) بار. (منتهی‌الارب). || مرکبی زنان را مانند محفة . (منتهی الارب) . کژابه . کجاوه . محفهٔ زنان . هودج . کجاوهٔ پوشید . ج ، احداج . حدوج. (منتهی‌الارب) . حدائج . (مهذب الاسماء) .

حدج . [حُ دُ] ج ِ حداجة .

حدجة . [ح َ دَ ج َ] (ع اِ) مرغی است . (منتهی‌الارب) . || کالک ، کنبزه ، خرچه ، یکی حدج [ح دَ] . (منتهی‌الارب) .

حدحد . [ح َ ح َ] (ع) کوتاه بالا .

حدحدة.[حُ دُ ح َ] (ع ص) امرأة حدحدة ، زنی کوتاه بالا . (منتهی‌الارب) .

حدد . [ح َ دَ] (ع مص) خشم گرفتن بر.. (ازمنتهی‌الارب) . منع . (معجم‌البلدان) . بازداشت . (منتهی‌الارب) . دونه حدد، ای منع . (منتهی‌الارب) . || دعوة حدد ، ای باطلة . (منتهی الارب) . || امر حدد ، ای منیع ، حرام . (منتهی‌الارب) .

حدد . [ح َ دَ] (اِخ) کوهی‌است مشرف برتیماء . ابن‌السکیت گوید: حدد سرزمین کلب وآنرا ازقول کلبی درشرح شعرنابغه یافته است . (معجم‌البلدان) .

حدد . [ ] (اِخ) (حدت) . یکی از اولاد اسماعیل میباشد . (اول تواریخ ایام ۱ : ۳۰) که در سفر پیدایش ۲۵ : ۱۵ حدار خوانده شده است . (قاموس کتاب مقدس) .

حدر . [ح َ] (ع‌مص). فربه وسطبرشدن. فربه ودرشت و گرداندام گردیدن.(منتهی الارب) . فربه شدن وضخیم شدن . (تاج المصادربیهقی) . حدارت . || پر گوشت شدن چشمخانه . (منتهی‌الارب) . || گرد اندامی باسطبری . (منتهی‌الارب) . || از بالا بزیرافکندن . (تاج‌المصادربیهقی .) (زوزنی) . ازبالا بزیرآوردن ، حدور . (آنندراج) . || حدرسفینة ، فرستادن کشتی را بسوی شیب . (منتهی‌الارب) . کشتی به‌شیب فروگذاشتن .(تاج‌المصادر بیهقی) . || بشتاب رآن‌خواندن . بشتاب بانگ نماز کردن . (تاج‌المصادربیهقی) . بشتاب خواندن .(زوزنی) . || درآماهیدن. (تاج‌المصادربیهقی) . آماسیدن . (مهذب الاسماء). برآماهیدن . (زوزنی) . آماس کردن پوست . آماس‌شدن پوست اززدن چوب . (آنندراج) . || بافتن ریشهٔ دستار وردا . (آنندراج) . || راندن دارو شکم را . (آنندراج) . ||گرد گرفتن چیزیرا . (آنندراج) . || انداختن تنگ‌سال کسی را بفرودستی : حدرتهم‌السنة. (آنندراج).

حدر . [ح َ دَ] (ع‌مص‌م)حدرعین، روان کردن اشك چشم را . (منتهی‌الارب) . جاری شدن اشك ازچشم . || یکی را دو دیدن .

حدر.[ح َ دَ](ع اِ) زمین نشیب یاجائیکه ازآن فرود روند .(منتهی‌الارب). جائیکه ازآن جا فرودآیند .

حدر . [حُ دُر] (ع اِ) سطبر . (منتهی الارب) .

حدر. [ح َ] (ع اِ) نزد قراء ، ازمراتب اصول و قواعد علم تجوید است . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

حدر . [ح ُ دَ] (ع ا) ج ِ حادر، جای اجتماع مردم . (معجم‌البلدان) .

حدر . [ح َ دَ د] (اِخ) ازمحال بصره پهلوی خطهٔ مزینة . (معجم‌البلدان) .

حدراء .[ح َ] (ع اِ)تانیث احدر. زنی که یك‌رادوبیند . حولاء . وهونعت حسن‌للخیل. || زمین نشیب .

حدراء . [ح َ] (اِخ) نامی‌ازنامهای‌زنان عرب وازجملهٔ‌زوجهٔ فرزدق که‌اوبوی تشبیب کند . وی دخت زیق‌بن بسطام‌بن قیس‌بن مسعود ازبنی ذهل‌بن شیبان‌است . داستان او وفرزدق وجریر در (النقائض-۸۰۳ - ۸۱۹) آمده‌است . (حاشیهٔ‌المعرب جوالیقی ص ۱۷۳) .

حدراخ . [ح َ] (اِخ) (زمین‌حدراخ) . بسا میشود که‌بمعنی‌دیواردارباشد. (زکریاء ۹ : ۱) وآن مقاطعهٔ میباشد که‌درنزدیکی دمشق واقع است . (قاموس کتاب مقدس) .

حدرج. [ح َ رَ] کسی . احدی . دیاری. مابالدار حدرج ، نیست درخانه کسی . (منتهی‌الارب) .

حدرجان . [ح ِ ر] کوتاه بالا . (منتهی‌الارب) .

حدرجان . [ح ِ] (اِخ) ابن مالك اسدی یمانی . وی با برادرش اسود بن مالك برپیغمبروارد شد وایمان آورد . ابن مندة گوید : فقط اسحاق رملی اورا یاد کرده وابن حجر گوید هردومجهول‌هستند. (الاصابة قسم اول ص ۴۵ ج ۱ وقسم‌اول حرف حاء ص ۳۳۱ ج۱) .

حدرجة . [ح َ رَ ج َ] (ع مص) استوار تافتن چیزیرا . (منتهی‌الارب) . نیك و محکم تافتن . (مهذب‌الاسماء) .

حدرو . [ح َ رَ] (ع ص) کوتاه بالا . (منتهی‌الارب) .

حدرد . [ح َ دَ] (اِخ) ابن‌ابی حدردبن عمیر اسلمی مکنی به ابو خراش مدنی . (الاصابة قسم اول ص۳۳۱ ج۱ وقاموس الاعلام ترکی) .

حدرش . [حَ رَ] (اِخ) نام مردی است . (منتهی الارب) .

حدرو . [حَ دَ رُ] (اِخ) نام رودی باسپانیا ازمیان شهر غرناطه گذرد. حدرة. (۱)

حدرة . [حَ دُ رَ] (ع اِ) کثرت واجتماع. (منتهی الارب) . || گلهٔ شتران تاسی عدد (منتهی الارب) .

حدرة . [حَ دَ رَ] (ع اِ) ریشی که درون پلک چشم بر آید . (منتهی الارب) . ودر صفت چشم ؛ چشمی کلان یا پر گوشت و صلب ویاتیز نظر . (منتهی الارب) .

حدرة .[حَ دُرْ رَ] حدرو . نام رودی که از میان غرناطه جاریست . (۱)

حدری . [حَ دُرا] (عص) چشم کلان یا سطبر وصلب وتیز نظر . (منتهی الارب).

حدزدن . [حَ زَ دَ] (مص مرکب) . اجرای حدشرعی. رجوع به حد، دراصطلاح فقه شود .

حدس . [حَ] (ع مص ل) شتافتن . (منتهی الارب). سرعت.(کشاف اصطلاحات الفنون). بشتاب رفتن. || الرمی، ومنه الحدس و هوالظن (معجم البلدان) . به تیرزدن . تیرزدن ؛ حدس بسهم . (منتهی الارب) . || غلبه کردن درانداختن کسی را . || فرو- خوابانیدن .(تاج المصادر بیهقی).افکندن بیفکندن . (تاج المصادر بیهقی) . حدسته برجلی وطئته.(منتهی الارب). پایمال کردن. لگدمال کردن . || خوابانیدن کوسفند را برای ذبح . || حدس به لبهٔ بعیر ، کارد در سینهٔ شترزدن . (از منتهی الارب) . حدس لهم بمطفئة الرضف ، ذبح کرد برای آنها گوسفندی لاغر که خاموش کند آتش را وبخته نشود.(منتهی الارب). آهنگ کردن. (منتهی الارب) .

حدس . [حَ] (حامص) بر گمان گفتن . بگمان سخن کردن . گمان بردن. بگمان دانستن . گمان. فراست . ظن.(زمخشری). پنداشت ؛ پنداشتن . ظن بردن . دانستن امور به تخمین . تخمین . تخمین زدن . تخمین کردن. دید . دید زدن. حدس‌زدن. دانائی. (غیاث . نصاب) دریافتن . (غیاث). زود دریافتن چیزی . زود یافتن وفرق آن بافکر آنست که درفکر ترتیب باشد ودر حدس احتیاج بترتیب نباشد .

من درجواب رقعهٔ اوفصلی بنوشتم بدان حال که بروفق حدس وفراست من آمد . (ترجمهٔ یمینی ، چاپ تهران ، ص ۳۴۰) .

حدس‌صائب ، حدس‌مطابق با واقع. حدس خطا ، حدس که با حقیقت مطابقت نکند. تهانوی گوید :

متمثل شدن مبادی فکری است در ذهن دفعة و بدون اختیار و قصد ، خواه پس‌از جستجو وخواه‌بدون آن ، وآن ازحدس بمعنی سرعت گرفته شده است ، ولذا در عرف آنراسرعت انتقال از مبادی بمطلوب نامند، ولیکن دربن مسامحت است، چه در حدس حرکتی نیست و در مقابل فکر است ، گوئی اینان طرفه وعدم تدرج رابه سرعت تعبیر کرده‌اند و برخی گویند : تیز انتقالی نفس است بخودی خود ازحد وسطها و استدلالات . و برخی آنرا متمثل شدن حد وسط و مانند آن در نفس یك دفعه خواسته‌اند ، وبرخی گفته‌اند :

بدست آوردن حداوسط است دفعة وبدون حرکت وتدرج ، خواه‌باشوق وخواه‌بدون آن باشد نه بدست آوردن مطلب بدون حرکت ، وبنابرین ؛ اینکه گویند حدس خالی از حرکت است بدان معنی است که حرکت بسوی حدوسط ندارد، نه حرکت بطرف‌مطلب.این گفتهٔ حلوانی است درحاشیهٔ طیبی.(کشاف اصطلاحات الفنون). خواجهٔ طوسی آنرا چنین تعریف کند :

قدرت این قوت (قوت استعدادی که در تعریف ذهن گفته شد) براقتناء حداوسط درهر مطلوب بذات خود .

(اساس الاقتباس . ص ۴۱۰) .

سرعة انتقال الذهن من المبادی الی المطالب و یقابله الفکر وهی ادنی مراتب الکشف .

(تعریفات جرجانی . ص ۵۶) .

|| بی‌راه بری براه رفتن . بشدن در زمین نه به بصیرت (تاج المصادر بیهقی). || پاسیر کردن . (ازمنتهی الارب) . پی‌سپر کردن . وبازدن صف شود .

حدس . [حَ دَ](ع اِ) لغتی است درعدس وآن نام قومی است بزمان سلیمان نبی که بر استران درشتی کردندی و استران بشنیدن ذکر آنان گریختندی . تاآنجا که کلمهٔ حدس ، زجر گردید استران را . (منتهی الارب) .

حدس . [حَ دَ] (اِخ) نام شهری بشام. و مردم آن قومی از لخم بودند .(معجم البلدان) .

حدس . [حَ دُ] یوم ذی حدس (اِخ). نام یومی (حرب وجنگی) از ایام عرب است .(معجم‌البلدان ازخط ابوالحسین‌ابن الفرات) .

حدس. [حَ دَ](اِخ) بطنی است‌ازخولان (سمعانی) .

حدس . [حَ دَ] (اِخ) ابن اریش لخمی قحطانی . جدی جاهلی است ، وبنی وائل ذریهٔ اویند. اعلام زرکلی ص ۲۱۴ از نهایة الارب . ص ۱۹۱-۱۹۲ .

حدساً . [حَ سَنْ] (ع قید) به حدس . از روی حدس . احتمالا . تخمیناً .

حدس زدن . [حَ زَ دَ] (مص مرکب) گمان کردن. پنداشتن ، ظن بردن.

حدس‌وتخمین.[حَ سُ تَ](اِمرکب). حدس و گمان .

حدسی. [حَ] (عص) منسوب به‌حدس . از روی حدس و گمان وتخمین . احتمالی . تخمینی(۲) .

حدسی . [حَ دَ ی] (اِخ) منسوب به حدس، بطنی ازخولان . (سمعانی).

حدسیات . [حَ ی ی] (ع اِ) پنجمین صنف از شش صنف مواد برهان است که اولین‌صنعت ازصناعات خمس‌منطق میباشد . صناعات خمس عبارتست از : برهان، خطابه، شعر ، جدل ، مغالطه . و برهان مرکب از اولیات ، مشاهدات، تجربیات، حدسیات ، متواترات ، فطریات میباشد .

(از تهذیب‌المنطق تفتازانی) .

پنجمین صنف ازاصناف شانزدگانهٔ مبادی قیاسات ، چنانکه نور ماه ازآفتاب است . و این بعد از مشاهدهٔ اختلاف تشکلات ماه بود بحسب بعد و قرب از آفتاب و وقوف براحوال خسوفات .

(اساس‌الاقتباس ص ۳۴۵) .

هی مایحتاج العقل فی جزم الحکم فیه الی واسطة بتکرر المشاهدة، کقولنا نورالقمر مستفاد من‌الشمس‌لاختلاف تشکلاته‌النوریة بحسب اختلاف اوضاعه من الشمس قربا و بعدا . (تعریفات جرجانی ص ۵۶) .

تهانوی گوید : در عرف حکما قضایائی هستند که عقل بواسطهٔ حدس بدانها حکم کند ، پس اگرحکم بواسطهٔ حدس قوی بود که شك‌را برانداز، ازقطعیات خوانده شود، مانند علم صانع که فعلش متقن‌است، وما ازروی متقن بودن افعالش حدس‌میزنیم که‌عالم‌باشد ، ونیزازروی اختلاف‌تشکلات نوری قمر برحسب قرار گرفتن آن در وضعهای مختلف ازخورشید ، حدس میزنیم که نور آن از خورشید است . و اگر از روی حدس قوی نباشد از ظنیات محسوب شود ، وبدین جهت برخی ازمنطقیان آنرا در عداد قطعیات و برخی در عداد ظنیات شمرده‌اند. چنین‌است درحاشیهٔ عبدالحکیم سیالکوتی برشرح مواقف . و در اشتراط تکرار مشاهده در حدس اختلافست، برخی تکرار را شرط دانسته، پس‌مانند مجربات است و فرق آنها در این است که :

اولاً: سبب وعلت درتجربیات معلوم السببیه است ومجهول‌الماهیة ودرحدسیات هم معلوم السببیة و هم معلوم‌الماهیة است .

(۱) Darro. (۲) Conjecture. prèsomption. supposition. Juger ipré juger.

دوم : تجربه ناشی‌ازفعل انسان‌است بخلاف حدس که خارج از حیطهٔ عمل او است . سوم : آنکه‌جزم‌عقل بنتایج‌تجربیات نیازمند تکرار است و جزم عقل بنتایج حدسیات نیازی بتکرار ندارد . صادق حلوانی در شرح طیبی گوید : ظاهراً عادیات داخل در حدسیات باشد .
(از کشاف اصطلاحات‌الفنون) .
ونیز رجوع به حکمت اشراق چاپ هنری کربین . ص ۴۱-۴۳ شود .

حد شرون . [ ] (اِخ) دروازهٔ حد شرون ، یکی از دروازه های هفتگانهٔ شهربخارا است که برسرراه خوارزم بود . (رودکی نفیسی ج ۱ ص ۸۷) .

حدفاصل . [ح دِ ص] ترکیب وصفی مرز بین دو چیز اعم از محسوس ومعقول : میان دوچیز : طور حد فاصل میان دوچیز. (منتهی‌الارب) . طخوم حد فاصل میان دو زمین . (منتهی‌الارب) .

حدق . [حَ] (ع‌مص) نظار بچیزی کردن. نگریستن به چیزی . (ازمنتهی‌الارب) . ||رسیدن چیزی بچشم کسی .|| واکردن مرده چشم را . (ازمنتهی‌الارب) . ||گرد فروگرفتن. گرداودرآمدن. احاطه کردن کسی یا چیزیرا . (ازمنتهی‌الارب) . || زدن برحدقهٔ چشم کسی. (ازمنتهی‌الارب).

حدق . [حَ دَ] (ع اِ) ج . حدقة . (دهار) . (زوزنی) . سیاهی دیده‌ها .

حدق . [حَ دَ](ع اِ) بادنجان . (منتهی الارب) . باذنجان. باتنگان . (۱) (مهذب الاسماء).وبعضی گویندنوعی ازبادنجانست. و بعضی گویند بادنجان بریست که عرصم وشوکةالعقرب باشد (۲) .
صاحب تحفه گوید :
اسم بادنجان است وباین اسم چیزی راکه شبیه ببادنجان است مینامند. وآن ثمر نباتی است بقدرجوزماثل، بیخاروبیدانه ، ودرتابستان بهم میرسد و زود فاسد میشود ونبات او از نبات بادنجان اندك بزرگتر و رسیدهٔ ثمر او زرد. واهل قدس او را بادنجان بری و اهل حجازشوکت‌العقرب‌نامند. دردوم گرم وخشك‌واهل‌شام جامه باوشویند. بسیارجالی وقایم مقام صابون و بخور اوجهت بواسیر بیعدیل، وطلاء حجازی او راگزیدن هوام وعقرب ازمجربات‌شمرده‌اند. وتدهین‌روغنی که دروجوشیده باشد جهت اعیا و تقویت بدن و درد گوش نافع و حمول او با عسل جهت کرم مقعد مؤثروخوردن او با خطر، ومورث کرب ومصلحش سنکنجبین است .

حدق . [حَ](اِخ) جایگاهی ازاقامتگاه های آل اجود ازبطن غزیه است . (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۴) . درمعجم‌البلدان متعرض این ماده نشده است .

حدقات . [حَ دَ] (ع اِ) ج . حدقه [حَ دَ قَ] رجوع بدان کلمه شود .

حدقتان .[حَ دَ قَ] (ع اِ) تثنیهٔ حدقه ، درحالت رفعی. رجوع به‌حدقه شود .

حدقتین. [حَ دَ قَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ حدقه درحالت‌نصبی‌وجری. رجوع به حدقه شود.

حدقل . [ح د د] درسفر پیدایش (۲ : ۱۴) نام دجله میباشد . دانیال (۱۰ : ۴) که فیمابین آشوروالجزیره واقع ومنبعهای غربش درآسیای صغیردرنزدیکی منبعهای فرات و ارکسس و هالیس واقع است ؛ فروعش در نزدیکی دیاربکر جمع شود . اما منبعهای شرقیش در کردستان میباشد و بعد از آنکه از کوهها بگذرد در رود تنگ عمیقی بدشت آشور داخل شود ، عرضش در نزدیکی موصل تخمیناً ۳۰۰ قدم میباشد . چون فصل زمستان درآید آبش‌بسیارطغیان کندواطرافرامملو گرداند وجسرها را درهم‌شکنند وچون در حوالی بغداد رسد عرضش به ۶۰۰ قدم و عمقش در بعضی جاها ۲۰ قدم رسد و هنگامیکه طغیان نماید ساعتی ۵ میل طی کند . ودر حوالی قرنه دجله با فرات متحد گشته‌اسم تازه پیدا کند . وآنرا شط‌العرب گویند ، وچون شط‌العرب یکصد و بیست میل طی مسافت کند در خلیج فارس ریخته شود . اما طول دجله ازمنبع تا جائی‌که با فرات متحد شود هزارویکصد وچهل وشش میل میباشد وبا سفینه‌هائی‌که بیش ازسه یاچهار قدم در آب فرو نمیروند میتوان تخمیناً مسافت ششصد میل را بر روی آب دجله طی نمود . اراضی که‌دجله‌درآنهاجاریست بسیارحاصل خیزمیباشد باوجوداین‌اکثرش ویران وغیرمزروع مانده است .
(قاموس کتاب مقدس) .

حدقلة . [حَ قَ لَ] (ع مص) حدلقة . گردانیدن‌چشم وقت‌دیدن.(منتهی‌الارب).

حدقة . [حَ قَ] (ع اِ) کاسهٔ چشم . (آنندراج) . رجوع به حدقة [حَ دَ قَ] شود .

حدقة . [حَ دَ قَ] (ع اِ) سیاهی‌چشم . (دستوراللغة). (دهار). سواد عین. سیاههٔ چشم . (ربنجنی). حنذر : از سرضجرت وملالت انگشت فرو کرد و حدقهٔ خویش بیرون کرد و جان درسر کارنهاد . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ق ص ۲۹۱) . ج . حدق . حداق . احداق . (منتهی‌الارب) . || چشمخانه .کاسهٔ چشم . (بحرالجواهر). حلقهٔ چشم . در آنندراج این معنی را با تلفظ[حَ] بنقل‌از بعضی‌محققین آورده‌است: اهل دیگر شهرها وموضعها محفوظه مانند حدقهٔ‌چشم‌شترفرودآمده بودند.(تاریخ قم-ص۳۰۱). جلسی، گرداگرد حدقهٔ چشم . (منتهی‌الارب) . || حدقهٔ صغیره . به به . ببك . نی‌نی . مردم . مردمك .
وصاحب غیاث گوید : حدقة ، بفتحات‌بمعنی سیاهی چشم ، ازقاموس ومنتخب و کنز و صراح وبحرالجواهر. وبعض محققین‌چنین نوشته‌اندکه حدقة ، بفتحات سیاهی چشم و حدقة بالفتح بمعنی‌کاسهٔ چشم آمده است. بمعنی اول مأخوذ از حدق بفتحتین که بادنجان باشد ، بمناسبت سیاهی لون . و بمعنی دوم مأخوذ ازحدق بالفتح که مصدر است بمعنی گرد چیزی فرو گرفتن چون کاسهٔ چشم جوهرچشم را گرد فرو گرفته است‌لهذاکاسهٔ چشم را حدقة گفتند.انتهی.

حدقی .[حَ دَ](ع اِ)اسم‌جنس،هر گلی که مستدیروبشکل حدقهٔ چشم باشد . ||گلی که آنرا سراج‌القطرب واواقنتش (۳) و اواقنثوس و قسطل‌الارض و حافرالبغل و باربلبوس وسنبل . ابرود نیزنامند .

حد کردن .[حَ كَ دَ] (مص‌مرکب م) انیت .(تاج المصادربیهقی) . معین کردن . مرز گذاردن .

حدل .[حَ] (ع مص ل) . ستم کردن بر. (دهار. زوزنی . منتهی‌الارب) . || حدل از امر ، میل ازکار. (از منتهی‌الارب) . || یك دوش مرد افراشته ترگردیدن از دیگر. (ازمنتهی‌الارب) . ||گردن کج شدن . || (ص) (ع اِ) مرد ناراست : انه لحدلٌ ای غیرعدل . (منتهی‌الارب) .

حدل . [حَ دَ] (ع مص ل) نگریستن بگوشهٔ چشم . (منتهی الارب) . نظر کردن بگوشهٔ چشم . (منتهی‌الارب) . || (حامص) راستی یکی از سرهای برگشتهٔ کمان . (منتهی‌الارب) . || (ص) و یقال انه‌لحدل علیه ، ای جائر . (منتهی‌الارب).

حدل . [حَ دِ] (ع ص) مردی که یك دوش وی افراشته تر بود از دیگر . ج . حدالی . (منتهی‌الارب) .

حدل. [حُ] و [حُ دُ] (ع‌اِ) ج ، احدل . (منتهی‌الارب) . رجوع بدان کلمه شود .

حدل . [حُ دُ] (ع اِ) داروئیست تلخ‌که آنرا حضض نیزنامند . (منتهی‌الارب) .

حدل . [حِ] (ع اِ) نیفهٔ ازار. بستنگاه ازار . (منتهی‌الارب) . ||درد گردن . (منتهی‌الارب) . ادل .

(۱) و در لسان‌العرب ازابن سیده ۱۱ : ۳۲۳ ، ۳۲۴ : و وجدنا بخط علی‌بن حمزة : الحذق الباذنجان بالذال‌المنقوطة و لااعرفها . . . (حاشیهٔ‌المعرب جوالیقی. ص ۳۱۴) .
(۲) Solanum cordanum.
(۳) Hyacinthe. Jacinthe.

حدلاء . [حَ] تأنيث احدل ، در تمام معانی . || کمانی که یکی از سرهای بر گشتهٔ آن راست شده باشد . (منتهی الارب). || زکیهٔ حدلاء ، مخالفة عن قصدها . (منتهی الارب) . چاه ناراست و پیچیده . (ناظم الاطباء) .

حدلقة . [حَ لَ قَ] (ع مص م) گردانیدن چشم وقت دیدن وتیز نگریستن . (منتهی‌الارب) .

حدلقة . [حُ دُ لِ قَ] (ع ا) حدقهٔ بزرگ. (منتهی الارب) . || چشم . (منتهی الارب). چیزی ازجسد . (منتهی الارب) .

حدلة . [حُ دُ لَ] بطنی است ازازد. (سمعانی) . رجوع به حدالة شود .

حدلی . [حُ دُ ی] منسوب است به حدة ، بطنی ازازد . (سمعانی) .

حدم . [حَ] و [حَ دَ] (ع مص) گرم کردن . (تاج المصادر بیهقی) . سوختن آتش . || گرمی سخت . حدم نار ، سختی احراق آتش و گرمی آن. (منتهی الارب). سختی گرمای خورشید . (معجم البلدان) . و برای مقایسهٔ این کلمه با حمد و مدح و ارتباط این ریشه ها که مقلوب یکدیگرند به نشؤاللغة العربية ص۱۲۹- ۱۳۰ رجوع شود .

حد متوسط . [حَ دِ مُ تَ وَ سِ س] (ترکیب وصفی) (۱) حد وسط . درجهٔ میانگین .

حدمشترك . [حَ دِ مُ تَ رَ] (ترکیب وصفی) جزئی که میان دومقدار بوده پایان یکی و آغاز دیگری بشمار آید . و باید مخالف هردو مقدار باشد . (تعریفات جرجانی ص ۵۶) .

حدمة . [حَ دَ مَ] (ع ا) آتش . (منتهی الارب) . || آوازآتش افروخته . (منتهی الارب) . || آوازشکم . (منتهی الارب) . || آوازشکم مار. (منتهی الارب) .

حدمة . [حَ دَ مَ] و [حُ دَ مَ] (ع ا) دیگ زود بجوش آینده. (منتهی الارب) .

حدمه . [حَ مَ] یا [حُ دَ مَ] (اِخ) نام موضعی است . (معجم البلدان ومنتهی الارب).

حد ناقص . [حَ دِ قِ] (ترکیب وصفی) در اصطلاح منطق ؛ تعریفی که بفصل قریب تنها یا باجنس بعید باشد مانند تعریف انسان به ناطق یا جسم ناطق . (تعریفات جرجانی ص۵۷) ورجوع به قول شارح شود .

حدنبدی . [حَ دَ بَ دا] عجب وشگفت . (آنندراج) .

حدنداشتن . [حَ نَ تَ] (مص مرکب) بی نهایت بودن . بی حد . مافوق حدواندازه. رجوع به حد بمعنی اندازه شود :

حد زیبائی ندارند این خداوندان حسن
ایدریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش .
(بدایع سعدی) .

این قبای صنعت سعدی که دروی حشو نیست
حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو .
(خواتیم سعدی) .

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان در کش که موصوف ندارد حد زیبائی .
طیبات سعدی .

حدو . [حَ] (ع مص) راندن . (دهار). حداء . زجر کردن و راندن شتران را به سرود و آواز . (منتهی الارب) . حدی خواندن . براندن شتران با آواز حدی . راندن شتر به نغمة . (تاج المصادر بیهقی) . || حد و لیل نهار را ، تابع گردیدن شب روز را .(منتهی الارب) . || حد و بر ، برانگیختن بر . (ازمنتهی الارب) .

حدواء . [حَ] (ع ا) بادشمال که سحاب براند .(معجم البلدان و منتهی الارب) .

حدواء . [حَ دَ] . (اِخ) . نام موضعی است . نام جائیست .(معجم البلدان). غیراز حدوداء است .

حدوث . [حُ] (ع مص ل) نوشدن . (دهار زوزنی . تاج المصادر بیهقی . حبیش تفلیسی) حداثت . شدن چیزی که نبوده است . نوآمدن . نوپیدا شدن چیزی . و این صفت مخلوقات است . (غیاث و آنندراج) . نوی . تازگی . مقابل قدم و قدمت . حدوث را بر دو معنی اطلاق کنند، اول کون الشئ مسبوقاً بالعدم، دویم احتیاج الشئ فی الوجود الی الغیر. وقدم مقابل اوست. (نفائس الفنون). عبارتست ازوجود شیئ سپس عدم آن . (تعریفات جرجانی ص ۵۶) . تهانوی گوید :

مقابل قدم است وحدیث مقابل قدیم است . وآن اضافی وحقیقی وذاتی وزمانی باشد . حکماء گویند حدوث مستدعی مدت یعنی زمان و ماده یعنی محل باشد یا بر حسب موضوع اگر حادث عرض باشد ویا برحسب هیولی اگر صورت باشد ویا برحسب جسم که وابسته باو باشد اگر نفس باشد .
(کشاف اصطلاحات الفنون) .

همیشه تا که بود نام ازشهادت وغیب
همیشه تا که بود بحث ازحدوث وقدم ...
فرخی .

هم با قدمت حدوث شاهد
هم با ازلت ابد مجاور. ناصرخسرو .

حد قدم مپرس که هر گز نیامده است
در کوچهٔ حدوث عماری کبریا .
خاقانی .

ذرهٔ خود نیستی ازانقلاب
تو چه میدانی حدوث آفتاب . مولوی .

|| (ع مص ل) واقع شدن . وقوع . عروض. افتادن . اتفاق افتادن . پیش آمدن . روی دادن . رخ دادن . حادث شدن : حازم ... پیش ازحدوث خطر ومعاینهٔ شرچگونگی آن شناخته باشد . (کلیله و دمنه) .

حدوثة . [حُ ثَ] (حامص) جوانی .

حدوث ذاتی . [حُ ثِ] (ترکیب وصفی) نیاز بدیگری داشتن . الحاجة الی الغیر . (تعریفات جرجانی در کلمهٔ حادث) درمقابل حدوث زمانی. هو کون الشیئ مفتقراً فی وجوده الی الغیر. (تعریفات جرجانی ص ۵۶) .

حدوث زمانی . [حُ ثِ زَ] (ترکیب وصفی) . آنچه مسبوق بعدم باشد . (تعریفات جرجانی در کلمهٔ حادث). مقابل حدوث ذاتی. وآن بودن شیئ است مسبوق بعدم به سبق زمانی . (تعریفات جرجانی ص۵۶) .

حدوث عالم . [حُ ثِ لَ] (۲) (ترکیب اضافی) در اصطلاح علم کلام و فلسفه . مسبوق بعدم بودن جهانست . و این مسئله ازمسائل غامض علم کلام وفلسفه است وعدهٔ از فلاسفهٔ اسلام دربارهٔ آن کتب مستقل نوشته‌اند چنانکه دوازده کتاب که‌دراین باره نوشته شده درالذریعه ج ۶ ص۲۹۳-۲۹۵ یاد شده است .

آملی گوید : بدانکه مذهب جمیع ارباب ملل بر آنستکه هرچه‌ماسوای حق وصفات اوست از آسمان و زمین و سایر مخلوقات ، همه حادثند بذوات وصفات، بحدوث زمانی و مذهب ارسطاطالیس و اتباع او آنستکه افلاک قدیمند بذوات و صفات معینه همچو اشکال و خواص و غیرآن بجز اوضاعی که بسبب حرکات حادث شود. وعناصر قدیمند بمواد خود. ومذهب جمعی ازحکماء وفلاسفه آن است که همهٔ اجسام بذوات خود قدیمند. اما باعتبار صور جسمی و نوعی و صفات محدثند . و این گروه در اصل آن ذوات قدیمه خلاف کرده‌اند بعضی گفتند اصل همه جوهری بود حقتعالی بنظرهیبت دراونگاه کرد ، آن جوهر بگداخت وآب شد. واز تکثیف آن زمین حادث شد وازتلطیف آن هوا وازدخان آسمان . وبعضی دیگر گفتند

(۱) Medium. (۲) La nauveauté du monde.

اصل همه‌زمین بود ودیگر چیزها ازو پیدا شد بتلطیف . وقومی دیگر گفتند که اصل همه هوا بود و آتش از او بتلطیف حادث شد، وآب وخاک به تکثیف. وبعضی‌دیگر گفتندآتش بود و بواقی از او به تکثیف حاصل‌شدند، وآسمان ازدخان او . وبعضی دیگر گفتند اصل همه اجزاء صغار صلب گروهی (خ ل . کروی) بود که بنابر تنافر متفرق بودند و چون ابعاد عالم متشابه بود و خالی ، هر جزوی از آن در هر چیزی معین‌قرارنمیگرفت وحرکت‌میکرد وهرچه متماثل‌بود بدیگری متمثل میشد تا آسمان و زمین وغیرآن پدید آمد . و این مذهب ذیمقراطیس است. و مذهب جمعی دیگر آنستکه‌آن ذوات‌قدیمه نفس‌است وهیولی و نفس بر هیولی عاشق شد ، بنا برآنکه کمالات او بر او موقوف بود ، و اجسام عالم ازآن هردوحاصل شد . وبعضی دیگر گفتند:اصل‌همه‌وحدات‌مجرده(اعداد) بودند، پس بسببی از اسباب ذوات اوضاع شدند و از ایشان نقاط متکون شد، پس از نقاط خطوط حادث شد و از خطوط سطوح و از سطوح اجسام . واین مذهب فیثاغورس است. ومذهب‌آغاناذیمون که‌اقدم‌حکماست، وگویندشیخ مثلث‌اوست،آن‌است که ذوات قدیمه پنج‌اند: باریتعالی،نفس،هیولی،زمان، و فضاکه حیز عالم است . و دلیل برصحت مذهب ارباب ملل آنست که عالم ممکن‌است وهرممکنی را ناچاراست از سببی که مختار بود در فعل خود . و هرچه سبب او فاعل مختار بود بضرورت حادث شود . اما مقدمهٔ اولی ، بنابرآنکه عالم مرکبست از اجسام واعراض وهمه اجسام مرکبند . وهرمرکبی محتاج بود باجزاء خود ، و هرچه محتاج بود ممکن باشد . وچون اجسام ممکن‌باشند اعراض بطریق اولی . اما مقدمهٔ ثانیه ، بنابرآنکه اگر سبب او موجب باشد لازم آیدکه هرچه صادر شود از وی بیواسطه یابواسطه، دائم وباقی‌باشد ببقا ودوام ذات او ، پس جمیع باید که حادث و باقی باشد و متغیر نشوند . و بطلان این ظاهراست . اگر گویند لانسلم ، که اگرسبب او موجب دوام جمیع آثار لازم آید . چرا نشاید که موجب جسمی را ایجاد کند که متحرک باشد برسبیل دوام همچو فلک وحرکت او شرط حدوث این حوادث و تغیرات باشد . وحینئذٍ دوام حوادث بدوام ذات او لازم‌نیایند. چه حوادث مشروطند بحرکت فلک، وحرکت‌دائم الوجودنیست. وچون‌شرط دائمی نباشد دوام مشروط‌لازم نباید، گوئیم‌حرکت نشاید که‌شرط وجود این حوادث شود، چه وجود این حوادث اگر متوقف بر وجود حرکت و وجود آن حرکت بنا بر حدوث او متوقف بر حرکتی دیگر وآن حرکت برحرکتی دیگر، الی‌مالایتناهی باشد مرتب درو‌جود طبعاً و وضعاً لازم‌آید. واین محال‌است . واگر متوقف باشد برعدم حرکت بعد از وجود اوبمعنی آنکه‌وجود حوادث مشروط باشد بعدم حرکت که موجود شد،وحدوث حرکتی دیگروعدم آن حرکات نامتناهی الی غیرالنهایه ، پس موجب باعدم آن حرکت‌علت تامهٔ وجودآن‌حادث بوده‌باشد وموجب باعدم حرکت مستمراست،چه‌اعادهٔ معدوم‌محالست، وحینئذٍ دوام حوادث بدوام موجب و بلاواسطه لازم‌آید ، واین محال است . ودلیل آنها که قائلند بقدم عالم آن است که شرائط مؤثریت حقتعالی در ازل اگر حاصل نبوده باشد حدوث این شرایط اگر متوقف نباشد بر مؤثری ، حدوث ممکن بی‌مؤثری لازم آید ، واگر متوقف باشد نقل کلام کنیم باآن مؤثر وتسلسل لازم‌آید . واگر حاصل‌بوده‌باشد حصول اثرعندها اگر واجب بود، مدعی ثابت شود واگر ممکن باشد حصول اثراز وقتی‌دون‌وقتی، اگرمتوقف نباشد برامری تخصیص بلامخصص‌لازم‌آید. واگرمتوقف باشدبرامری خلاف مفروض‌است . وجواب آن است که جمیع شرائطدرازل حاصل‌بود وحصول اثر واجب‌نیست. ولانسلم که‌ایجاد او دروقتی‌دون‌وقتی تخصیص بلامخصص‌باشد. چه مخصص که‌آن ارادت‌اوست ثابت‌است. اگر گویندارادت‌اواگر صلاحیت تعلق‌اوبه ایجاد عالم نداشته باشد الادروقتی واحد ، لازم آیدکه واجب موجب باشد . واگر صلاحیت داشته باشد به نسبت باهمه‌اوقات، تخصیص تعلق او بوقتی دون وقتی‌اگر به واسطهٔ ارادتی دیگر باشد تسلسل لازم آید ، والاتخصیص بیمخصص. گوئیم‌ارادت صفتی است که شأن او تعلق است بایجاد چیزی بیمرجح دیگر .
(قسم اول نفائس الفنون ص۱۱۲).

حدوج. [حُ] (ع اِ) ج ، حدج .(منتهی الارب). رجوع بدان کلمه شود .

حدو حساب . [حَ دُ حِ] (اِمرکب) حد واندازه .حدومرز. حدومر. حدو حصر. رجوع بحد بمعنی اندازه شود .

حدوحصر . [حَ دُ حَ] (اِ مرکب) . حدومر . حدوحساب . رجوع بحدبمعنی اندازه شود :

فرمانبرش بدند هم میدان عصر
افزون بدی جلالت قدرش ز حدوحصر .
منوچهری .

حدود. [حُ] ج حد . نواحی. اطراف. حوالی : منتصر براه ابیورد بیرون رفت ولشکر امیرنصر برعقب ایشان روانه شدند تا اورا بحدود جرجان انداختند . (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۱۸۳) . باز گردانیدند بدان شرط که هرقلعت که از حدود غرجستان گرفته بازدهد .(ابوالفضل بیهقی) . دیدم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل شکار میکردی (یعنی‌مسعود) . (ابوالفضل بیهقی). مشرق او چگل‌وجنوب او حدود خلخ است ومغرب وی حدود تخس است . (حدودالعالم). ودرحدود کیکانان پیش‌شیر رفت .(ابوالفضل‌بیهقی).ودراین‌عهدنزدیك ابومنصورالفضل . . . درحدود عراق شهید شده .(کلیله) .
شغل غزنی وحدودآن سخت بزرگ است. کسی باید که‌مارا بی‌دردسر دارد.(ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۳۷۳) . طغرل‌وداودوینالیان وسلجوقیان بابنه‌های بسیار وخرگاه واشتر واسب و گوسفند بی‌اندازه بحدود خوارزم آمدند . (ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۶۹۶) . بدان حدود بیابانهای دور دست بود که مرغ در هوای‌آن نجنبیدی . (ترجمهٔ‌یمینی چاپ۱۲۷۲ق . صفحهٔ ۴۰۷). عزم تأدیب وتعریك‌ایشان‌مصمم کرد ولشکری بسیاراز سواره و پیاده بدان حدود کشید . (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۲۴۹) .

سپاهی که خوشدل نباشد زشاه
ندارد حدود ولایت نگاه .
(بوستان) .

|| دمها . لبه‌ها . تیزه‌ها : از مطلع فلق تا مقطع شفق به حدود اسیاف حدوداصناف آن جمع می شکافتند . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۲۷).||ضلعهای‌مربع : وفرق میان‌ارکان وحدود که ارکان ، چهارزاویه مربع باشد وحدود، چهار پهلوم‌ربع باشد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۰) .
|| اندازه‌ها : بونصر مردی محتشم بود و حدود رانگاهداشتی .(بیهقی‌صفحهٔ۳۹۶). وباآنکه چنین حدودنگاهداشتی ،لجوجی بودی از اندازه گذشته . (بیهقی صفحهٔ ۳۹۶) . کسانیکه دست بزرگ وی نهاده بودند . . . نخواستند که کار ملك بدست مستحق افتدکه ایشانرا بر حدود و چوب بدارد . (ابوالفضل بیهقی) .
|| عقوبات مقدرهٔ شرعیة . چنانکه حدزنا و

لواط ، سحق ، قیادت وقذف، سکر، فقاع، سرقت ، محاربی، ردة ، اتیان لبهائم وغیره. || حدود خانه ، فاصله‌های فرضی میان آن با خانه های دیگر. جهات (۱)|| سامانها ، ثغور .|| حدودالعد ، احکام شرعیة.مناهی. || در حدود ، قرب ، نزدیك ، قریب :واو در حدود شصت سالگی درگذشت . || موانع . || تعریفات :

اینکه دروصف نیاید کرم واخلاقست
وربگویند وجوهش نتوانگفت حدود.
سعدی .

رجوع به مبادی علوم ونیزرجوع بقیاس و نیز رجوع بحد بمعنی تعریف شود.حدود و تعریفات علوم را عدهٔ از دانشمندان جمع کرده کتابهای مستقل ساختند که چندشمارهٔ آن در ذریعه ج ۶ ص ۲۹۸ - ۳۰۰ یاد شده است .

||حدهای بروج . اصطلاح نجومی است . رجوع به التفهیم ص۴۰۹ ببعد ونیزرجوع بحد باصطلاح نجومی درهمین لغت نامه شود.

حدود . [حَ] (اِخ) (یوم . . .)از ایام عرب . رجوع به یوم حدود شود .

حدوداء . [حَ] موضعی است . بلاد عذرة وبرخی با الف مقصور یاد کرده‌اند. (معجم البلدان) .

حدودالعالم.[حُ دُ لْ لَ](ترکیب اضافی) مرزهای جهان . (اصطلاح جغرافیائی) . || (اِخ) نام کتابی مشهور که در۳۷۲ ق. تألیف شده است .

حدودی . [حَ دا] نام جائیست .(منتهی الارب) . رجوع به حدوداء شود .

حدور. [حَ وَ](ص مرکب) ازحد عربی و ورفارسی) محدود . حدپذیر. متناهی.مقابل بی حد ونامحدود .

حدور. [حَ] (ع اِ) زمین نشیب .(منتهی الارب). جای نشیب .

حدور. [حُ](ع اِ) الطریق من العلو الی السفل. راه سرازیری .

حدور . [حُ] (ع مص) . فرود آمدن به نشیب.(ازمنتهی الارب).|| برآماهیده شدن. (تاج المصادر بیهقی).(زوزنی). آماسیدن . (ازمنتهی الارب)آماس پیدا کردن . ورم کردن. بادکردن حدر[حَ] رجوع بحدر شود .

حدورة .[حَ رَ] (ع مص) فربه شدن . ضخم شدن . (زوزنی) . ||(حامص) روان کردن چشم اشك را .(ازمنتهی الارب) .

حدورة. [حُ رَ] (ع اِ)حی ذوحدورة ، قبیلهٔ جمع و انبوه .

حدورة . [حَ رَ] (اِخ) زمینی از بنی حارث بن کعب . (معجم البلدان).

حدوری . [حَ وَ] (حامص مرکب از حدعربی ووری فارسی.)محدودیت .تناهی.

حدوسط . [حَ د دِ وَ سَ](ترکیب اضافی) حد متوسط . حد اوسط . حد میانگین (۲) حد میانین . رجوع به حد باصطلاح منطق شود .

حدوق . [حُ] (ع مص) گشادن و برهم نهادن چشمانرا . (منتهی الارب . اقرب الموارد) .

حدول. [حُ](ع مص) . ستم کردن به . || میل کردن به . حدل . رجوع به حدل شود .

حدولة . [حُ لَ] (ع اِ) . راستی یکی ازسرهای برگشتهٔ کمان . (منتهی الارب) .

حدولق .[حَ دَ لَ] (ع ص) کوتاه گرد اندام . (منتهی الارب) .

حدة . [حِ دْ دَ](ع مص) شدت . تندی . || تیزی . (منتهی الارب) .|| غربه (غَ رَ بَ) (ذیل اقرب الموارد) .||حرافت.

حدة . [حَ دِ] (ع مص) حد بر کسی راندن .(زوزنی) . || ازکاری باز داشتن . (زوزنی) . || (ع اِ) سنگی که برآب فرونرود . (نزهةالقلوب خطی) .

حدة .[حُ دَ] (ع اِ) اندکی ازشیروآب و جزآن . || پارهٔ از هرچیزی . (منتهی الارب) .

حدة . [حِ دَ] (ع اِ) حدت . تنهائی . تنها بودن . یگانه بودن . یگانه شدن . (تاج المصادر) . وحدت . و از آنست ، علیحدة . یکتا وتنهاماندن.(منتهی الارب) . فعله من ذات حدته و علی ذات حدته ومن ذی حدته یعنی از رای و دانش خود کرد آنرا ، یقال اعط کل واحد منهم علی حدة ای علی حیاله و الهاء عوض عن الواو . (منتهی الارب) . یقال بقی علی حدته ، ای متمیزاً عن غیره .(المنجد).

حدة . [حَ دَ] (اِخ) قلعه‌ایست به یمن از حبیة و آن از اعمال حب است . (معجم البلدان) . در قضاء حبیه از سنجاق عسیر (قاموس ترکی) . || نام منزلی میان جده ومکه وآن وادی‌ایست دارای حصن ونخلستان و آب جاری و قدما آنرا حدا می گفتند . (معجم البلدان) . رجوع به حداء شود .

حدة . [حَ دْ دِ] (اِخ) دهی ازدهستان میان آب (بلوك عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز است . در ۸ هزارگزی شمال خاوری اهوازو۳ هزار گزی خاوری راه‌آهن کنار کارون واقع است . جلگه . گرمسیر. سکنه ۷۵ تن‌شیعهٔ فارسی وعربی زبان دارد . آب آن از رودخانهٔ کارون . محصول آن : غلات . شغل مردم زراعت و گله‌داری است . صنایع دستی: قالیچه بافی راه در تابستان اتومبیل رواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

حدی.[حَ دا] (ع قید) هرگز . هگرز. هیچوقت . هیچگاه . ابداً. همیشه: لاافعله حدی‌الدهر .(منتهی الارب) أی ابداً .

حدی . [حُ دَ ی] (اِخ) نام مردی . (منتهی‌الارب) . یکی ازاعلام مردان عرب.

حدی . [حَ دَ ن] حدی بمکان ، پیوسته ماندن درآن ونگذاشتن آن را . (منتهی الارب) .

حدی.[حُ دا](ع اِ) سرودیکه شتربانان عرب سرایند شتران را تا تیزروند :

منزل سلمی که بادش هردم ازما صدسلام
پرحدای ساربانان بینی وبانگ جرس
حافظ .

نه‌بینی شتربرحدای عرب
که چونش برقص اندر آرد طرب .
بوستان .

حدی . [حُ دا] (ع مص) راندن شتر به نغمة . حداء [حِ] حدا [حِ] .

حدیا . [حُ دَ ی] (حامص) منازعت . مبارات . (منتهی الارب) . || (ع اِ) یکی از مردم ؛ اناحدیاك . ابرزلی وحدك . (منتهی الارب) .

حدیاء . [حُ دَ] (اِخ) آبی است بنو جذیمة ابن‌مالك بن نصر بن حارث رابالای غدیرصلب که کوهی است . (معجم البلدان) .

حدیبیه . [حُ دَ بی ی َ] وَ [حُ دَ بی یَ] . (اِخ) نام موضعی بدوفرسنگی مکه وبعضی به‌نه میلی مکه گفته‌اند . و آن نام چاهی یا نام درختی خمیده است که بدانجا بود . وغزوهٔ حدیبیهٔ رسول (ص) در سال ششم هجرت بدانجا روی داد. اهل‌مدینة حدیبیه به یاء ثقیله واهل عراق حدیبیه بیاء خفیفه گویند . و مسجد شجرة نیز در آنجاست وبیعت رضوان‌دراین مسجد بود. رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود :

وقت واگشت حدیبیه رسول
در تفکر بود وغمگین وملول . مولوی.

ازحدیبیه شدی حاضر بدین
وان صحابه بیعتی را هم قرین . مولوی.

|| نام یکی‌ازغزوات پیغمبر(ص) که درسال ششم ازهجرت ونوزدهم ازبعثت روی داد. بلعمی گوید : پیغمبر نیت کرد که بمکه شود وحج کند وهیچ سلاح برنگرفت وندانست که‌اورا بمکه اندرنگذارند ، که رسم نبود که کس را ازمکه باز داشتندی ، و با او هفتصد مرد بودند از هرگونه ، و سلاح ازبهرآن برنگرفت تا مکیان نگویند که اوبحرب آمده است پس یکمنزل برفتند عمر گفت یا رسول‌الله ما بجائی میشویم که

(۱) Les limites. (۲) Moyen.

بسیاراز ایشان کشته‌ایم ما را بی سلاح بدان جای نباید شدن پس کس فرستادند باز بمدینه وهر کسی را سلاح تمام بیاوردند و هفتاد شتر با خود داشتند از بهر قربانی بهرده مرد شتری ، وشتری پیغمبر(ص) داشت که روز بدر بقسمت بر گرفته بود وآن شتر ابو- جهل بود ... چون بحدیبیه رسید بنزدیك مکه ، شتر زانو برزمین زد و بخفت وهر چند که جهد کردند بر نخاست . مسلمانان گفتند یا رسول‌الله این شتر را چه بود فرمود حبسها حابس الفیل . گفت این را فرمان خدای‌عزوجل بازهمیدارد، چنانکه پیل را بوقت حبشه باز همیداشت . پس ؛ از شتر فرود آمد و گفت: چه‌شاید بودن. وباخویشتن گفت هرچه قریش ازمن بخواهند بکنم و من ازآنجا بسلامت باز گردم. قوله تعالی و هوالذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة من بعدان اظفرکم علیهم و کان الله بما تعملون بصیرا . گفت : من شما را از ایشان باز داشتم و ایشان را ازشما ، پس از آنکه ظفر دادمتان برایشان پس پیغمبر بحدیبیه فرود آمد و آن جایگاه بمکه نزدیك بود، ولیکن آب نبود، پس پیغمبرص را گفتند دراین جایگاه چاهیست خشك واندر آن آب نیست . پس تیری ازآن خویش بداد و گفت بچاه فروبرید تا آب بر آید. وآن نیز بچاه فرو بردند هم اندر وقت آب بر آمد وهر کسی آب همی کشیدند. وآن چاه وآن آب هنوز مانده‌است چون قریش ازآن خبر یافتند همه گرد آمدند و مردی سوی پیغمبرص فرستادند نام او بدیل خزاعی ، گفتند بنگر تا محمد بچه‌کار آمده است که تا همه حرب را بیاراستیم، اوبیامد وبگفت پیغمبرص گفت: ما نه بحرب آمده‌ایم که بحج کردن آمده‌ایم ، ورسم نیست که کس‌را از خانه بازدارند ، قریش‌را بگوی که مرا با عرب دست باز دارید تا با ایشان بکوشم و مرا با شما زشتی نباید کردن. این مرد باز آمد و گفت : محمد سخنهای نیکو میگوید، پس عروة‌بن‌مسعود گفت: ای‌مردمان چه‌خواهید نیکو همیگوید و قریش عروه را گفتند که ترا باید رفتن و این سخنها بشنید و این عروه مردی بود مهتر مکه وطائف. چون بیامد پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم دید نشسته و یاران پیش اوبه زانو درآمده و مغیرة‌بن شعبه برشمشیر او تکیه کرده . چون آنرا بدید بدنش‌اندرسهم آمد و گفت : یامحمد تا کی باقریش حرب کنی هر گز نگفته‌اند که هیچ ملك ومهتر با قوم خویش چندین بکوشید که تو قوم خویش هلاك کردی ، و چون تو قوم خویش هلاك کرده باشی از این بیگانگان چه نیکی‌بینی که اینان آخر ترا دست باز دارند و ازتو بگریزند. ابوبکر گفت: زبانت بریده‌باد وپیش‌خدایت‌افکنده و بدان «لات» را خواست که ایشان اورا پرستیدندی، پس عمر برخاست ومشتی بر پهلوی او زد . ومردمان خواستند که اورا بکشند واورا دشنام‌دادند و گفتند ای‌سگ ماجرا او را دست بازداریم اورا چون شما دست باز دارند که او را دروغزن گفتند و هر که با او حرب کند حرب کنیم عروه خواست که بدست حدیث کند،مغیره شمشیر بر کشید وخواست که‌دستش‌بیفکند، و گفت: تو که باشی که پیش پیغمبر خدای سخن بدست گوئی ، واین عروه‌مردی بود ملکان جهان دیده، اورا از آن عجب آمد که‌ایشان پیغمبر را چنان تواضع همی کنند. پس پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم گفت: مرا باعرب دست‌باز دارید که مرا برایشان ظفر بود. عروه‌باز آمد (بنزدقریش) و گفت : ای‌مردمان ! من‌ملکان جهان‌دیده‌ام، ازجبشه وروم وفارس وهر گز شمارا دروغ نگفتم وخیانت‌نکردم. گفتند : دانیم که چنین‌است . گفت : من‌هر گزهیچ ملك ندیدم که اورا چندین سهم‌باشد اندر میان قوم خویش که محمد را ابن سیاه را دیدم‌پیش اوایستاده مهتران‌قریش ومهتران عرب و کس را یارا نبود که پیش او به یکدیگر نگریدندی وسخن گفتندی، مگر همه خاموش بودندی تااوچه فرماید، واین همه مردمان گواهی‌دهند که اوبرای خدای آمده است و جزاوخدای ندانند . واگراو خیوبرزمین افکند وآب‌بروی باز کند این مردمان بربایند و جز از دین او ندانند و نشناسند وجان پیش‌او فدا کرده، پس این کسان یك تن هزار باشند و من شما را با اوجزمدارا صواب نه‌بینم، واوچنین‌میگوید: که مرا با عرب رها همی کنید و جنگ مکنید بامن مردمان‌ااین سخن بدل خوش آمد ، وایدون گویند که پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم مدارا بکرد بامکیان وایشان بی‌ادبی همی کردند . پس پیغمبرص عمربن الخطاب را بخواند و گفت : یا عمر این مردمان قریش ایمن بیوندند که ما با ایشان حرب نخواهیم کردن ، اندر شو و ایشان را بترسان . عمر گفت : یارسول‌الله تودانی که میانهٔ من و ابوسفیان کینهٔ جاهلیت است و گروه من اندر مکه اندکی‌اند ، ولیکن عثمان را بفرست که او با ابوسفیان دوست است وگروهش بسیارند . پیغمبرصلی‌الله علیه و سلم عثمانرا گفت ترا بباید رفتن و قریش را گفتن ؛ ما به زیارت خانهٔ خدای آمده‌ایم نه‌بحرب. عثمان بپذیرفت و گفت: سپاس‌دارم و بمکه اندرشد، و ابوسفیان را دید وهمهٔ قریش را بمز کت آورده هرچه پیغمبرص اورا گفته بود ایشان را بگفت . قریش عثمان را گفتند : یاعثمان برخیز وخانه را زیارت کن که ما هر گز محمد را بدین‌خانه نهلیم عثمان گفت مراچاره نیست بنزدیك پیغمبرص باز رفتن . و خبر آمد به آنحضرت که عثمان را کشتند . پس برخاست و گفت : اکنون واجب شد برما حرب کردن همه از دل خوش با او بیعت کردند و خدای عزوجل آیه فرستاد : لقد رضی الله عن المؤمنین اذیبا یعونك تحت‌الشجرة . گفت خدای عزوجل‌ازایشان خشنود شد که پیغمبرص را بیعت کردند بدلی‌خوش. پس‌چون عثمان باز آمد وپیغمبر صلی‌الله علیه و سلم او را بدید تکبیر کرد و گفت: الله‌اکبر وآنروز حرب بازافکند. پس دیگر روز قریش سهل بن عمرو را وحویطب‌بن عبدالعزی‌را بفرستادند برآنکه صلح کنند ، وآنحضرت باز گردد آن سال بمدینه باز آید تا عرب نگویند که محمد مکیان را قهر کرد وبستم اندرشد ، وسال دیگر این وقت مکه را بپردازند و زنان و کودکان مدینه بکوهها شوند وخالی کنند تااوبمکه اندرآیدبی‌سلاح ویاران وزیارت کنند و سه روز طواف کنند وباز گردند. وآن سال حرب نکنند تا ده سال ودشمنان را یاری نکنند نه‌بمردان نه‌بسلاح . واگر درین ده سال کس از مکه بمدینه آید و مسلمان‌شود ایشان‌اورا نپذیرند وبازبمکیان دهند . و اگر از مدینه کس آید و دین اسلام دست باز دارد ایشان همچنین باز دهند . و این هردو بیامدند و پیغمبرص را خبر آوردند بدین صلح و این شرطها بگفتند . پیغمبرعلیه الصلوة والسلام اجابت کرد، و یاران را اندوه‌آمد و گفتند: اگر این صلح خواهید کردن بیعت چرا بایست برخویشتن نهادن . پس عمر سوی ابوبکر شد گفت: من‌دانم که‌محمد رسول‌خدای‌است و برحقست و طاعت اوبرما واجب، ولیکن ندانم که این ذل مشرکان چرا بخویشتن گرفت. ابوبکر گفت: یا اباحفص ماراجز از فرمانبرداری کاری نیست ، وهرچه او بگویدآن باید کردن. پس پیغمبرصلی‌الله علیه و سلم بفرمود تا تنی چند از مهتران قریش بیرون‌آیند تااین صلح پیش ایشان بود. چون مهتران بیامدند و مهاجر و انصار بنشستند . آنگاه پیغمبرص مر امیرالمؤمنین علی را گفت نامه بنویس برین شرط که همی گویم: علی علیه‌السلام بنوشت؛ بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم؛ سهیل‌دست امیرالمؤمنین علی بگرفت که این در اینجا

منویس که ما رحمان و رحیم ندانیم ، آن
نویس که ما نویسیم : بسمك اللهم چون
امیرالمؤمنین علی بنوشت که محمد رسول‌الله
سهیل گفت : یا علی ما محمد به پیغمبری
نشناسیم ، واگر ما بدانیم که او پیغمبر است
او را ازخانه باز نداشتمی. تو اندرین نامه
این نویس که محمدبن عبدالله پیغمبر صلی الله
علیه و سلم مرامیرالمؤمنین علی را گفت : یا
علی آن برزن که من رسول خدایم ، و هم
پسر عبدالله نویس. علی علیه‌السلام سوگند
خورد که من نام تو پاك نکنم پیغمبرص
آن قلم از دست علی بستد و بدست
خویش برزد و گفت: اکنون بنویس محمدبن
عبدالله، و صلحنامه چنانکه گفتم تمام کن .
چون آن نامه بنوشتند پیغمبر صلی الله علیه
و سلم آن مهتران قریش را همه خطها
بستد ویاران خویش‌را خطها بستد وسهیل
را پسری بود مسلمان‌شد، واورا بخانه اندر
همی‌داشتند چون‌ازاین صلحنامه بپرداختند
پسر سهیل را دیدند که بلشگرگاه آمده
بود مسلمان و میگفت لااله الاالله محمد
رسوالله. سهیل گفت: یامحمد نخستین عهد
که کردیم اینست اورا بمن‌ده پیغمبرص
فرمود: برو بمکه و خدای را همی پرست
تاآنگاه که خدای ترا فرج آرد .
وسهیل اورا بستم بکشید بسوی خود پس
بانك کرد و گفت : ای‌مسلمانان مرا بدست
کافران مدهید که مرا از مسلمانی به‌کافری
خوانند. مسلمانان بجستند و گفتند مارا چه
باید چندین ذل از کافران برگرفتن ؟ .
پیغمبرص ایشان را جواب داد که من آن
کنم که خدای فرماید و به راه اندر
باصحاب گفته بود که من بخواب دیدم که
با شما بمکه اندر همی شدم ، و یاران این
سخن‌دردل همیداشتند که‌پس ازآن خواهد
بودن ، و از بسیاری احتمال که پیغمبرص
بخویشتن فرا پذیرفت قومی منافق شدند .
وبشك افتادند، پس‌چون‌ازکارصلح بپرداخت
فرمود : که سرها بسترید و احرام گیرید
هیچکس اجابت نکردند واین سخن سه‌بار
بگفت وکس اجابت نکرد. پیغمبرصلی‌الله
علیه وسلم اندهناك شد واززنان ام‌سلمه با
اوبود بخیمه اندرشد . ام‌سلمه گفت‌یارسول
الله ترا چه بوده است که چنین‌اندوهناکی
فرمود که چندین بار بگفتم و کس مرا
اجابت نکرد بدین سخن . گفت : یا
رسول‌الله‌هیچ اندوه مدارومویِ سرخویشتن
بستر و قربان کن . پیغمبرص برخاست و
اشتر خویش بکشت وقربان کرد و سر
خویش بسترد و یاران یکدیگر را خبر
دادند ، پس همه سرها بستردند و قربان
کردند ، وایدون گویند که بعضی سرها
بستردند. وازعبدالله عباس روایت کنند این
را . پس پیغمبرص گفت: رحم‌الله المحلقین ،
خدای ایشان را بیامرزاد که سرها
بستردند . گفتند : یا رسول‌الله والمقصرین
وایشان را نیز که نستردند و کوتاه کردند
پس همچنان بگفت که نخست گفته بود تا
سه بار بگفتند ، چهارم بار بگفتند. گفت.
والمقصرین ، وایشان‌را نیز بیامرزاد که
نستردندو کوتاه کردند. گفتند : یارسول‌الله
ایشان راکه نستردندچنین‌همیگوئی گفت:
ایشان را ببرکت آنکه یقین داشتند
بیامرزد پس چون پیغمبرص بمدینه آمد
مردی از قریش بگریخت و بمدینه آمد
ومسلمان شد نام اوابوبصیر. مکیان کس
فرستادند و گفتند پیغمبر را علیه‌الصلوة
والسلام که میان ما وتوعهد است که هرکه
ازما برتوآید توبما بازدهی پیغمبرصلی‌الله
علیه وسلم‌ابوبصیررا بخواند وگفت: که
میان ما وقریش عهد است که هرکه از
ایشان اینجا آید اورا بدیشان فرستیم وما
عهد نشکنیم وابوبصیر را بمکه باز فرستاد
با دوتن ازمکیان که نزد آنحضرت آمدند
به‌رسولی . چون ازمدینه برفتند ابوبصیراز
آن دوتن یکی را گفت: این‌شمشیر تو باز
نمای تابه‌بینم ،آنمردشمشیر بدوداد ، چون
ابوبصیر شمشیر بگرفت سرش بیفکند و
آهنگ آن دیگر کرد ، اوبگریخت و
بنزدیك پیغمبرص آمد وابوبصیرنیز بازآمد
فرمود چرا چنین کردی گفت یا رسول‌الله
تومرا بازفرستادی خدای‌تعالی مرارهانید.
والله که اگر ایشان ده کس بودندی مرا
بمکه بازنتوانستندی بردن. پیغمبرصلی‌الله
علیه وسلم گفت ای دریغا که مرا یاران
همچون توبودی، ابوبصیر گفت: یارسول‌الله
من ترا یاران آورم که همچون من باشند
که بمکه مسلمان شده‌اند. پس ابوبصیر
برخواست ، وبرلب دریا دهی بود که‌آن‌را
«عیص» خواندندی‌وبرراهگذرکاروان‌مکه
بود ،آنجاشد وهرکه بمکه مسلمان شدی
بنزدیك‌ابوبصیرشدی، ومقدارپانصد مرد به
ابوبصیر گردآمدند وکاروانهای مکه همی
زدند تامکیان‌سوی پیغمبرص کس‌فرستادند
که ابوبصیررا بمدینه‌خوان که‌مارا نشاید
وما آنمردان راکه با اویند زینهار دادیم
همه‌را . پس‌پیغمبرص به‌ابوبصیر کس‌فرستاد
واورا ویاران اورا بمدینه‌آورد . واین در
ماه ذوالقعده‌بودسال‌ششم ازهجرت : وبدین
سال‌اندرآیه‌آمد : یاایهاالناس‌انی‌رسول‌الله
الیکم جمیعا ... الایة . وپیغمبرصلی‌الله علیه
وسلم همهٔ خلق‌رابخدای‌خواند وآنحضرت
بملکان زمین نامه کرد .
(بلعمی درترجمهٔ تاریخ طبری) .
ورجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ ص
۲۹۷ ، ۳۷۰ ، ۳۷۳ ، ۳۸۴ ، ۵۱۱ ،
۵۶۲ ، ۵۷۲ و ج ۲ ص ۱۵۰ شود .

حدیث . [حَ] (ع ص) نو. جدید . تازه
مقابل قدیم : ابواب . خزائن قدیم وحدیث
فرمود تا گشاده کردند . (جوینی).

حدیث . [حَ] (ع ا) چیزنو. چیزی‌نو.
|| سخن نو . (دهار) . مرد اندك سال .
جوان .
|| مسئله . امر. کار . شغل . باره . مطلب.
قضیة . وقعه واقعه.حادثه . حال. پیش‌آمد.
باب . ماجری . وزیر گفت سلطان امروز
خلوتی کرد ودرهرباب سخن رفت ومهم‌تر
از آن حدیث هندوستانست . (ابوالفضل
بیهقی : ص ۲۶۹) واین حدیث را دردل
پادشاه ، شیرین کردند .(ابوالفضل بیهقی.
ص ۲۵۸) .
و این حدیث عبدوس بکس خود بغازی
رسانید . (ابوالفضل بیهقی . ص ۲۳۴) .
گفت امشب‌این حدیث‌را پوشیده بایدداشت
تا فرداکه خواجه بیاید .(ابوالفضل بیهقی.
ص ۳۲۵) .
این حدیث در تاریخ یمینی بیاورده‌ام .
(ابوالفضل بیهقی) . از این مرد بسیار
عذر خواست [ابوالقاسم پسر حصیری] و
التماس کرد تا ازاین‌حدیث [زده شدن او]
باخداوندش[احمدحسن]نگوید.(ابوالفضل
بیهقی. ص۱۵۷) چنان شنودم که دوسه‌ماه
از او [از مادر حسنك] این حدیث [کشته
شدن پسرش] پنهان داشتند . (ابوالفضل
بیهقی. ص ۱۸۶) . وآنجا اورا با خواجه
پدرم رحمةالله علیه صحبت و دوستی افتاد
وزین حدیث بسیار گوید . . . (ابوالفضل
بیهقی. ص ۲۴۲).

ایدل من زوبهرحدیث میازار
کان بت‌فرهخته‌نیست‌هست‌نوآموز .(دقیقی
نقل ازفرهنگ اسدی چاپ باولهورن).

پس درحدیث وزارت به پیغام با وی سخن
رفت البته‌تن درنداد . [خواجه احمدحسن]
(ابوالفضل بیهقی . ص ۱۴۵) .
هرچه ازوی می‌پرسیدند از حدیث غلامان
این روز، که تعبیرچیست. . . جواب میداد
که ازتکین داند . (ابوالفضل بیهقی . ص
۶۳۴) . بونصرمستخرج‌را ودیگرقوم را
گفت یکساعت این حدیث درتوقف‌دارید
(ابوالفضل بیهقی . ص ۳۶۸) .
امیررا مقررگشت حدیث مال وسخت متغیر
گشت بربوسهل وسوری ، ووالی حرس و
محتاج را بخواند . (ابوالفضل بیهقی . ص
۴۴۴) ، کدخدای علی یکتن وعلی تکین
این‌حدیث راغنیمت شمردند .(بیهقی . ص
۳۰۰) اگربهانه آرد و آن حدیث قاید
منجوق دردل وی‌مانده‌است. این‌حدیث‌طی
باید کرد که بی‌حشمت وی‌علی تکین را بر

نتوان انداخت . (ابوالفضل بیهقی . ص ۳۴۳). خوارزمشاه تن دراین حدیث نداد . (ابوالفضل بیهقی. ص۶۸۴). چون بغزنین رسیدچنان نمود که حدیث خطبه بدوراست خواهد شد .(ابوالفضل بیهقی . ص۶۸۵). گفتم این حدیث رافراموش کن .(ابوالفضل بیهقی . ص ۶۸۵) .

گفت حدیث بوسهل تمام شد . (ابوالفضل بیهقی . ص ۳۳۱) این حدیث را اندر این باب خواهی بفرمان ما وخواهی ازدست خویش . . . فرونشانی. (ابوالفضل بیهقی ص۱۶۲) کدخدای علی تکین وعلی تکین این حدیث را غنیمت شمردند وهم درشب رسولی نامزد کردند . (ابوالفضل بیهقی) اگر امیر [البتکین] دراین جنگ با ما مساعدت کند . . . چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت با نام که براین جانب است بنام فرزندی ازآن او کرده آید وناصحان وی باز نمودند که غور غایت این حدیث بزرگ است وعلی تکین باین یکناحیت باز نایستد . (ابوالفضل بیهقی). چون ایشانرا (قوم را) . . . دید (امیرمحمد) خدایرا سپاس داری کردوحدیث سوزیان فراموش کرد . (ابوالفضل بیهقی). جواب نامه ها براین جمله داد [آلتونتاش] که حدیث خانان ترکستان از فرایض است . . . اما حدیث خواجه احمد بنده را باچنین سخنان کاری نیست . (ابوالفضل بیهقی) .

پس در حدیث وزارت به پیغام باوی سخن رفت البته تن در نداد . (ابوالفضل بیهقی) امیر بسیار تکلف کرده بود هم بمعنی خوان نهادن وهم بحدیث لشکر که لشکر درهم افتاده بودند .(ابوالفضل بیهقی . ص ۵۶۷) اگر پس از این در پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی، گویم گردنت بزنند .(ابوالفضل بیهقی : ص ۳۲۶). پس ازآنکه این تاریخ آغاز کرده بودم . . . و بحدیث ملک محمد سخن میگفتم . . . (ابوالفضل بیهقی) . در حدیث مادر ، و ولادت وی وامیرمحمود سخنان گفتندی . (ابوالفضل بیهقی. ص۳۰۸). این حدیث را پوشیده دارد وباز گردو کار راست کن تا بنزدیک سلطان روی.(ابوالفضل بیهقی) . طاهر بدین حدیث سخت شادمان شد . (ابوالفضل بیهقی) . باید که این حدیث را پوشیده داری. (ابوالفضل بیهقی) .

وطاهر بدین حدیث [امرولایت عهددادن مأمون برضا ع] سخت شادمانه شد که میلی داشت به علویان.(ابوالفضل بیهقی ص۱۳۶) پس اورا [ارپارق] بغورفرستادند نزدیک بوالحسن خلف تا بجانبی باز داشتش و حدیث وی بپایان آمد . (ابوالفضل بیهقی- ص ۲۲۸) .

چنان شنودم که دو سه ماه این حدیث از وی نهان داشتند . (ابوالفضل بیهقی) . این حدیث فاش شد وهمگان ویرا بسیارملامت کردند . (ابوالفضل بیهقی).

حدیث فرستادگان در نهان
بگفتند با شهریار جهان . فردوسی .

سیاوش ز گفتارشان شاد گشت
حدیث فرستادگان باد گشت . فردوسی .

دلت را به تیمارچندین مبند
بس ایمن مشو برسپهر بلند ...
تو بی جان شوی او بماند دراز
حدیثی دراز است چندین میاز .
فردوسی .

و درحدیث است : بزرگان را سخن بسیار است . (نوروزنامه):

ایدوست بیك سخن زمن بگریزی
خوی تو نبد بهرحدیثی تیزی
بدگشتی ازآنکه بابدان آمیزی
بادیگ به منشین که سیه بر خیزی .
فرخی .

عنایتی است بکارتوشاه مشرق را
چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر .
فرخی .

حدیث حبل سوی دانا نبود
شگفتی تر از کارحرب جمل . ناصرخسرو.

از این حدیث در گذر . (کلیله و دمنه) . بنزدیك احمد ابن اسماعیل نامه نبشت اندر حدیث او . (تاریخ سیستان) . و دل موفق [بالله] بحدیث شام ومصرمشغول گشته بود . (تاریخ سیستان). واندر خزینه مال نماند از زرو سیم که همه بکار برده وداده شد ودست فرا کردند اندر اوانی فروختن و زرینه وسیمینه درم و دینار زدن و بکار بردن ، اندر حدیث مطبخ وبناها ساختن. (تاریخ سیستان). وحدیث سیستان باامیر ابوالفضل قرار گرفت ولشکر تر کمان همه باز گشت . (تاریخ سیستان).

وعلی ابن لیث پشیمان همی بود وچیزها همی گفت اندرحدیث عمرو[ابن لیث] عمروبشنید وعلی رابند برنهاد. (تاریخ سیستان).چون خبر تقصیر کردن محمد ابن الليث شنیداندر حدیث مال فرستادن . . . (تاریخ سیستان).

حدیث عشق ازآن بطال مینوش
که در سختی کند یاری فراموش .
سعدی .

داناز حدیث او عجب ماند
خر گمشده را بهسوی خودخواند .
امیرحسینی سادات .

|| ازدر. درخور، سزاوار: وسالاران لشکر برخداوند ، این اشارت نکنند که جنگی قائم شده وخصمان رازده باز باید گشت ، که ترسند فردا روز که بهراة باز رسد ایشانرا گوید ؛ کاهلی کردندتامرابضرورت باز بایست گشت ومن بندههم این اشارت نکنم که این حدیث من نباشد . (ابوالفضل بیهقی . ص ۵۹۴) .

|| مبحث . موضوع باب : سوری بمن گفت این حدیث من بگذار. گفتم نتوانم خیانت کردن . (ابوالفضل بیهقی ص ۶۶۱) چون این رسول بنزدیك مارسید . . .واین حدیث باز گفت خوارزمشاه مرا[ابوریحان را]بخواندوخالی کردوآنچه وزیر گفته بود دراین باب بامن بگفت .(ابوالفضل بیهقی. ص ۶۸۵) وحیلتها کرد تاازوی درگذشت واین حدیث فرابرید وتمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص وآزرا به بتواند شکست . (ابوالفضل بیهقی . ص ۲۵۵) . وخداوند در این باب بامن سخن گفته است وسخت ناپسندیده آمده است مرا این حدیث . (ابوالفضل بیهقی . ص ۲۵۹) .

ازین مرد بسیارعذر خواست والتماس کرد تاازین حدیث باخداوندش نگوید.(ابوالفضل بیهقی). منشور بردستهٔ کاغذ بخطمن مقرمط نبشته شد . . . و طاهر بیکبارگی سپر بیفکند واندازه بتمامی دانست وپس ازآن تاآنگاه که بوزارت عراق رفت باتاش فراش سپاه سالار ، نیز در حدیث کتابت سخن برننهاد وفرونگذاشت .(ابوالفضل بیهقی . ص ۱۴۳) .

سپاس خدایراعزوجل که ترا ازاین منت در گردن من حاصل نشد وحدیث من گذشت، پیغام امیرالمؤمنین بشنو.(ابوالفضل بیهقی- ص۱۷۲) احمد گفت بهیچ حال نباشد ، این شغل را فرموده است واز عبدالله بهمه روزگار وجیه تر و محتشم تر بودهام ویرا باید وديگران را زیر علامت من رفتن و آنحدیث درازکشید . . .(ابوالفضل بیهقی. ص ۴۰۸) .

باما بحدیث عشق ماچه ستیزند
هر مرغی را بپای خویش آویزند .
طاهر چغانی .

حدیث دهانش چوآمد پدید
سخن در بیانش به تنگی کشید .
فردوسی .

|| عقیده . اعتقاد :

دراین حدیث یقینند مردمان اغلب
خدای درخورهرکس دهد هرآنچه دهد.
فرخی .

گفت این چه حدیث است ؛ لشکری بزرگ را هفت هشت چاه ، آب چون تواند داد یکبارگی سرحوض رویم .(ابوالفضل بیهقی. ص ۶۳۷) :

|| عزم . قصد . عزیمت : و سلطان از این حدیث بازایستد و حاتمی را فدای این کار کند ... (ابوالفضل بیهقی . ص ۳۲۲)

|| سودا . فکر، اندیشه . عشق :

حدیث اسب نباشد بردنزگوش سپاهی :
انوری .

بونعیم ندیم مگر بحدیث این ترک دل بیاد داده بود. درمجلس شراب سوی اودزدیده بسیار نگریستی. (ابوالفضل بیهقی. ص ۴۱۷).

|| خبر. اطلاع. آگاهی: یکروز بخانهٔ خویش بودم، گفتند سیاحی بر دراست، میگوید حدیثی مهم دارم. (ابوالفضل بیهقی. ص ۳۲۶). این حدیث به نشابورفاش شد. (ابوالفضل بیهقی. ص ۳۶۵). دیگر روز این حدیث فاش شد. (ابوالفضل بیهقی. ص ۳۹۴). و نیز باید که این حدیث بر بوسهل نرسد که از من نیازارد. (ابوالفضل بیهقی. ۳۹۷). وترا مقرراست که فاش گردانیدن این حدیث ازجهت من ناممکن است. (کلیله و دمنه) حکایت کرد [بونصر مشکان] که درآن خلوت چه رفت. گفت سلطان پرسید مرا حدیث حسنک. (ابوالفضل بیهقی. ص ۱۷۹) محمودیان این حدیث ها بشنودند سخت غمناک شدند. (ابوالفضل بیهقی. ص ۲۳۵) واین حدیث [حدیث سرحسنک که چون نوباوه آورده بودند] فاش شد و همگان وی را [بوسهل را] بسیارملامت کردند بدین حدیث. (ابوالفضل بیهقی. ص ۱۸۵).

|| قصه. حکایت. افسانه. داستان. نقل سمر (دهار): حدیث کرد یکی ازفقهای بلخ وگفت این دوتن را دیدم آن روز که به بلخ می آوردند. (ابوالفضل بیهقی) هماکنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید من این پیغام ندادم ورسوا شوم. [احمد ابن ابی دواد.]. (بیهقی. ص ۱۷۳):

پوشیده نگاه کردم ومرا دید هیچ نگفت تا حدیث تمام کرد. (ابوالفضل بیهقی. ص ۱۲۲) چون بخرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد. وسخت سره ونغزقصهٔ بود: امیرآوازابواحمد بشنوید بیگانه، پوشیده نگاه کرد. (ابوالفضل بیهقی. ص ۱۲۲).

حدیث جود توسایر تراست درعالم
ز حال عروه و عفرا وعشق دعدورباب.
ادیب صابر.

شاید ارلب بحدیث قد ما نگشایند
ناقدانی که ادای سخن ما شنوند.
خاقانی.

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز.

چون نخوانی حدیث دعد ورباب
با حدیث بثینه وآن جمیل. ناصرخسرو.

گفتم که این حدیث بدان احسن القصص
گفت این لطیفهٔ بود ازجان لطیف تر.
ناصرخسرو.

تا فتح جنگوان را درداستان فزود
گم شد حدیث رستم دستان زداستان.
مسعودسعد.

سعدی حدیث مستی وفریاد عاشقی
دیگر مکش که عیب بود خانقاه را.
سعدی.

یکی را ازملوك عرب حدیث مجنون ولیلی بگفتند. گلستان.

عالم حدیث حسن تووعشق من گرفت
آری چنین بود سخنی کزدهان برفت.
رفیع الدین لنبانی.

خنك کسی که پس ازوی حدیث خیر کنند
که جز حدیث نمی ماند ازبنی آدم.
سعدی.

|| شرح حال، ترجمهٔ أحوال: وحدیث این امام آورده آید مشبع. (ابوالفضل بیهقی. ص ۱۲۳). درتاریخ گذشته بیاورده ام دوباب درآن ازحدیث این پادشاه بزرگ. (ابوالفضل بیهقی). اکنون حدیث این دو سالارمحتشم بپایان آمد. (ابوالفضل بیهقی. ص ۲۳۷). و این نکتهٔ چند نبشتم از حدیث وی وتفصیل حال وی فرا دهم دراین تاریخ سخت بجایهای خویش انشاالله تعالی. (ابوالفضل بیهقی. ص ۱۰۵).

|| تاریخ: محال باشد چیزی نبشتن که بناراست ماند که این قوم که حدیث ایشان یادمی کنم سالهای درازاست تادر گذشته اند. (ابوالفضل بیهقی. ص ۲۳۰). درتاریخ گذشته بیاورده ام، دوباب درآن ازحدیث این پادشاه بزرگ. (ابوالفضل بیهقی. ص ۱۰۳). آنچه درکتاب نبشته اند ازحدیث بهرام گور است. (ابوالفضل بیهقی. ص ۱۲۱). وچون حدیث این محبوس بوسهل زوزنی آخر آمد فریضه داشتم قصهٔ محبوس [دیگر] کردن. (ابوالفضل بیهقی. ص ۳۳۸). بجای خویش بیارم حدیث این رسولان (ابوالفضل بیهقی. ص ۲۱۷).

گفت زشاهان حدیث ماند باقی
در عرب ودرعجم نه توزی و کتان.
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۵۰).

علی ومصطفی راگرندانی
حدیث آدم و حوا فرو خوان.
ناصرخسرو.

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نوآر که نو را حلاوتیست دگر.

افسانه شد حدیث فریدون وبیور اسب
زان هر دوان که بمخبر نکوتر است.
خاقانی.

|| فرمان. امر. حکم. دستور: چشم و قضاة وعمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت ما آمدند و همگان گوش و چشم بحدیث ما دادند. (ابوالفضل بیهقی. ص ۲۱۴).

|| محتوی. مضمون: بازگوی حدیث نامه که چه بود که مرد درشتی نرم شد. (ابوالفضل بیهقی).

|| حرف (در تداول امروز) چه حدیث است؛ چه حرفی است!. سخن. (حبیش تفلیسی) || مقاوله. گفتگو. گفتار. قول. کلام. سروا. مذاکرة. ج، احادیث: وامیر ویرا [امیر یوسف را] سخت گرم پرسید از اندازه گذشته و براندند و همه حدیث باوی میکرد تا روزشد. (ابوالفضل بیهقی. ص ۲۵۱). امیرازپیل براسب شد وبراندند ویوسف دردست چپش، حدیت میکردند تابلشگر گاه رسیدند. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۵۲).

چه حدیث است من این بوسه شماری بنهم
نبود عیش چو معشوقه بودبوسه شمار.
فرخی.

نامه گفتند [مقدمان لشکر بوعلی سیمجور] این چه حدیث است جنگ باید کرد. (ابوالفضل بیهقی. ص ۲۰۳).

ملك سخت شد وکسان در میان آمدند تا پسر احمد و سرش فرستاده آید و حدیث پانصد هزاردرم میرفت.. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۴۲).

خود درمن [افشین در احمد ابن ابی دواد] ننگریست و من برآن صبر کردم وحدیثی پیوستم. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۷۱). در این حدیث بود [پیغامبر درغزوهٔ احد] که تیری بیامد برچشم قتادةابن النعمان. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

گر بخواهد از این همه غم و رنج
برهاند بیك حدیث مرا. معزی.

گراستوار نداری حدیث، آسانست
مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

ازآنکه مهتر و مخدوم من نکوداند
بنظم و نثر حدیث صحیح را زسقیم.
سوزنی.

که زمهرت کند زمانه حدیث
که بجانت خورد سپهرقسم.
مسعود سعد.

مردمان ازخرد سخن گویند
توهوازی حدیث غاب کنی.
رودکی.

تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب.(۱)
رودکی.

حدیث زنان سخت ناخوش بود
نه آئین مردان سرکش بود. فردوسی.

فی‌الجمله حدیث مطلق از من بشنو
هرچیز که در جستن آنی آنی.
باافضل.

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث
از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم. حافظ.

این حدیثم چه خوش آمد که‌سحر که میگفت
بردرمیکده ای با دف و نی ترسائی.
حافظ.

کی‌عجب گرباتو آیدچون‌مسیح اندرحدیث
گوسفند کشته از معلاق ومرغ از بابزن.
کمال عزی.

اگر بتول گرفت از تو این دلم نه عجب
بتول گیرد دل از حدیث ناپدرام.
خفاف.

حدیث من زمفاعیل فاعلات بود
من‌از کجا، سخن سر مملکت‌ز کجا.
مجیر بیلقانی.

مثل: از مرده حدیث نیاید:
که از مرده دیگر نیاید حدیث. سعدی.

|| ترکیبات:

اصحاب حدیث، فرق مالکی و شافعی و حنبلی و داودی را گویند. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی): میل یعقوب بیشتر بر اصحاب رأی بود، وآن‌طاهر براصحاب حدیث. (تاریخ سیستان).

|| بحدیث آمدن کودک، بزبان آمدن. زبان باز کردن:

کودکی نو بحدیث آمدم
سخنم نی بجز از مدح وزیر. سوزنی.

|| دراصطلاح محدثان گفتهٔ رسول وحکایت گفتار و کردار وی باشد. خبر. روایت. اثر. گفتهٔ رسول‌ص (زمخشری). سخن پیغمبر. خبر رسول وجز آن. حدثان: در حدیث است، درخبراست:

در حدیث آمده است کز دل دوست
بدل دوست رهگذر باشد.
تاج‌الدین آبی.

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج فتح
وین دودعوی را دلیل است ازحدیث مصطفی.
خاقانی.

امام ابوالطیب سهل ابن سلیمان صعلوکی را که امام حدیث بود به رسالت بایلک‌خان فرستاده بود. (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ق. ص ۲۳۷) و دیگر حدیث، چون کسری پرویز گذشته شد، خبر به‌پیغمبر رسید گفت: من‌استخلفوا قالوا: ابنته بوراندخت. قال لن یصلح قوم اسدوا امرهم الی امرأة. (ابوالفضل بیهقی. ص ۳۸۶).

تهانوی گوید:

ودر «خلاصه» میگوید: قول‌صحابی وتابعی راهم‌میتوان‌حدیث‌نامیدودر «خلاصة‌الخلاصة» گوید: و آنچه از قول و فعل و تقریر او روایت شده باشدآنرا حدیث نامند. وگاه اطلاق برقول صحابه و تابعین و آنچه ازآثارآنان مروی است شود. و در شرح «شرح‌النخبة» گوید: حدیث آنچیزیست که بحضرت پیغمبر نسبت داده شود. قولاً و فعلاً و تقریراً و صنعةً. و پارهٔ گفته اند: ورؤیاً یعنی اگر در خواب هم از پیغمبر چیزی دیده شد نقل او حدیث باشد، حتی حرکات وسکنات آنحضرت، اگردربیداری نقل شود حدیث است. پس حدیث نسبت بسنت اعم باشد. و بسیار واقع شده است در سخنان اهل حدیث که ترادف حدیث و سنت از سخنان آنها مفهوم گردیده، من جمله‌عراقی ازمحدثین معروف براین عقیدة میباشد. اماصاحب «تلویح» میگوید: سنت اعم از حدیث باشد، و آن عبارتست از چیزی که از پیغمبر صادرشده باشد، غیراز قرآن ازجنس گفتار وآنرا حدیث نامند. یاکردار. یا تقریر. انتهی. و اینکه در ضمن‌تعریف سنت قید قرآن کرده. برای احترازازخود قرآن است چه قرآن‌را در اصطلاح حدیث نگویند. و داخل میشود درقرآن آنچه تلاوت آن نسخ شده باشد خواه حکم‌آن باقی‌مانده یا نمانده باشد، وهمچنانست قرآءات شاذه ومشهوره. اما اول برای آنکه سیوطی دراتقان در نوع نسخ گفته که: نسخ در قرآن برسه قسم است: اول‌آنچه حکم و تلاوت‌آن درآن واحد نسخ شده است. عایشه گفته است درآنچه نازل شده ده صفت معلوم بوده که نسخ شد به‌پنج صفت. در این اثنا رسول خدا بجواررحمت الهی انتقال‌یافت. وآن آیات بهمان طریق قبل از نسخ قرائت میشوند. این حدیث را شیخان روایت کرده‌اند. اما منظورعایشه ازاینکه گفته آیات بهمان طریق قبل از نسخ تلاوت میشوند. آن‌بوده که تلاوت آیات‌منسوخه هم درحیات پیغمبرنسخ شد. ولی حکم نسخ بعموم مسلمانان نرسیده بود. وبعداز وفات پیغمبراین‌حکم بهمگی مسلمین‌رسید. این بود آنهائیکه از نسخ آیات بیخبر بودند بهمان طریق قبل از نسخ تلاوت میکردند. ابوموسی اشعری گوید نازل شد ولی دوباره بالا رفت.

دوم: آن‌است که حکم‌آن نسخ شده. اما تلاوت‌آن نسخ نگردیده.

سوم: آن است که تلاوت آن نسخ شده اما حکم آن نسخ نشده است.

ابوعبید گوید: خبرداد ماراابن‌ابی‌مریم از ابن لهیعة. ازابی‌الاسود ازعروة بن‌الزبیر ازعایشه که گفت: سورهٔ احزاب در زمان پیغمبردویست‌آیت قرائت میشد، و پس‌از آنکه عثمان امر بکتابت قرآنها داد جز آنکه دردست باقی مانده آیتی دیگر در آن سوره نبود. سپس صاحب اتقان از آیات‌منسوخه که درقرآن‌فعلی‌نیست آیاتی را ذکر کرده است.

اقسام حدیث: حدیث‌یانبوی ویا آلهی‌است که بنام حدیث قدسی معروف است. پس حدیث قدسی آنچنان حدیثیست که پیمبر آنرا بواسطهٔ جبرائیل ازپروردگار خود روایت کرده است. وحدیث نبوی حدیثی باشد که مستقیم ازخود پیغمبر روایت شده باشد چنانکه ابن‌الحجردر «فتح‌المبین» در شرح حدیث بیست وچهارم روایت کرده. حبیبی درحاشیهٔ تاریخ دررکن اول دربیان معنی قرآن گوید: احادیث آلهیه آن احادیثی است که حق عزاسمه آنرا بسوی پیمبردرشب معراج برطریق وحی‌فرستاده وآن احادیث به «أسرارالوحی» نام نهاده شده است.

ابن‌الحجر گوید: باید بین وحی متلو که عبارت از قرآن است با وحی روایت شده ازپیغمبر که ازخداوند روایت کرده فرقی نهاده شود. وآن عبارتست ازیك رشته احادیثی که پیغمبرازپروردگار خود درشب معراج روایت کرده، و قریب به یکصد حدیث میباشد.ویکی ازعلماءآن احادیث را دریکجا جمع‌آوری نموده ومن حیث المجموع جملهٔ آن احادیث را بنام «حدیث قدسی» نامیده اند. ونیز گوید: کلام منسوب بخدایتعالی را اقسامی چند باشد.

نخستین‌اقسام واشرف‌آنهاقرآن مجیداست، که‌بخصیصهٔ اعجازدرفصاحت، وبقاءآن‌معجزه برگذر روزگاران، ومحفوظ بودن ازتغییر و تبدیل، وحرام بودن بسودن‌آن با دست شخص‌محدث،وعدم تلاوت او درحال‌جنابت، و روایت آن بمعنی، وبتعیین آن در نماز، وباختصاص تسمیهٔ آن بقرآن، وباینکه هر حرفی از آن معادل باده حرف از سایر کلمات باشد، و بمنع معاملهٔ مجلد کلام الله

---

(۱) غاب، بیهوده. بی‌حاصل: زانهمه وعدهٔ نیکو زچه خرسند شدی ایخردمند بدین نعمت پوسیدهٔ غاب. ناصرخسرو.

بین‌الدفتین در روایت احمد، و کراهت او نزد ما ، و بتسمیهٔ جملهٔ از قرآن بآیت و سورت ، ودیگر خصایص، ازبین سایر کتب منزلهٔ آسمانی و دیگر فرموده‌های خداوند ازاحادیث قدسیه وغیره، ممتازوبرتر وبالاتر است . وآنچه دربارهٔ قرآن مجید روانیست دربارهٔ سایر کتب منزله روا باشد .

دوم از اقسام کلام حق کتب انبیاء (ع) است قبل‌ازآنکه تغییر وتبدیل و تحریفی درآن کتب شده باشد .

سوم ازاقسام کلام حق بقیهٔ احادیث قدسیه است. وآن عبارتست‌ازآنچه برسلیبل خبر آحاداز پیغمبر بمارسیده‌است باسناد مربوطه که ازپروردگارخود روایت‌فرموده . پس این قبیل سخنان بحق نسبت داده شود. و این نسبت انشاکلام باو جل شانه باشد زیرا اواست متکلم اول و گاه این قبیل سخنان را به پیمبرنسبت دهند، زیرا او از حق خبر داده است ، بخلاف قرآن که نسبت آنرا جز بحق با حدی نتوان داد ، در بارهٔ قران اگر ذکری بمیان آید . گویند : قال‌الله تعالی ، وبر عکس دربارهٔ احادیث قدسیه گویند: قال رسول الله فیما یروی عن‌ربه . واختلاف کرده‌اند در بقیهٔ سنت‌که آیا تمامی آنچه ازسنت واردشده آنهم وحی است یا نیست .آیت وماینطق عن‌الهوی، حکم میکندکه‌سنت‌هم درحکم وحی است.وازاینجاست که پیغمبر فرموده الاانی اوتیت الکتاب ومثله معه.و منحصر نباشد این احادیث در کیفیتی از کیفیات وحی . بلکه جایز است اینکه وحی نازل شود بهر کیفیتی از کیفیات که صورت گرفته باشد، مانند خـواب دیـدن و الهام وبزبان فرشته رسیدن . وبرای راوی این احادیث درنزدمحدثان دوصیغه است؛ یکی «قال رسول‌الله‌فیمایروی‌عن‌ربه» واین‌صیغه عبارت و گفتار علماء سلف است . دیگری «قال‌الله تعالی‌فیما رواه عنه رسوله صلی‌الله علیه وآله‌وسلم» واین‌دوصیغه برحسب‌معنی یکی باشند . انتهی کلامه .

ونیزتهانوی گوید: تقسیم دیگر: حدیث به حسن. صحیح. وضعیف تقسیم شودوهریك از آن بسیزده قسم منقسم شوند . بدین ترتیب . مسند. متصل . مرفوع . معنعن . معلق. فرد. مدرج. مشهور. عزیز. غریب مصحف. مسلسل . زائدالثقة . وضعیف بدوازده، صنف تقسیم گردد . موقوف . مقطوع. مرسل. منقطع. معضل. شاذ. منکر. معلل. مدلس. مضطرب. مقلوب. وموضوع. اینست آنچه در خلاصة الخلاصة ذکرشده .

وحدیث‌را اقسام دیگری نیز باشد که‌درمحل خود ذکرشود .

اهل حدیث‌درفرق بین‌حدیث وخبر اختلاف کرده‌اند. پارهٔ گفته‌اندومترادفند. وبرخی گفته‌اند خبر ازحدیث اعم است . چه خبر صادق آیدبرهرچه ازپیمبروغیراورسیده ، و حدیث برخلاف آنست ، چه آن بر پیمبر اختصاص‌داردپس هرحدیثی خبر باشد من غیرعکس کلی . وبرخی گفته‌اند دومتباینند چه حدیث آنست که ازپیمبررسیده باشد وخبرآنست که ازغیرروایت شده باشد . و ازاین روی بکسانیکه بتواریخ و مانندآن اشتغال دارند اخباری گویند . و مشغولان بسنت نبوی را محدث نامند . چنانچه در شرح نخبه و شرح آن ذکرشده . و در جواهر گوید : اما اثر پس آن اصطلاح فقهاست وآن را درمورد کلام علماء سلف استعمال کنند. وخبردرحدیث پیمبراستعمال میشود . و برخی گفته اند خبر با حدیث مباین وبا اثرمرادفست . (کشاف اصطلاحات الفنون).

حدیث . [حَ] (ع ِا) (علم ...) که در آن ازچگونگی اتصال سندحدیثهابرسول ازنظراحوال راویان درضبط وعدالت، واز نظر چگونگی زنجیرهٔ سند که متصل یا منقطع‌باشد، وآنرا اصول‌الحدیث‌نیزنامند اما درایةالحدیث علمی است که در مفهوم الفاظ حدیث ازنظرقواعد عربیت و طبق احوالات‌پیغمبر بحث کند. رجوع به کشف الظنون ومقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ص ۹۰۱ تا۹۱٤ شود .

تهانوی گوید : بنابگفتهٔ مجمع‌السلوك آنرا علم روایت وعلم اخبار و آثاز نیزنامند ... علم‌حدیث علمی‌است که‌اقوال وافعال‌رسول را بدان شناسند ، وچون‌آن‌ گفته‌ها بزبان عرب‌است دانستن زبان عرب شرط آنست و افعال پیغمبر کار های وی است که برای ما حجت و متبع است ، وکرمانی احوال پیغمبر را نیزافزوده‌است . . (مقدمهٔ کتاب کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

ونیزتهانوی نویسد : اهل حدیث‌را مراتبی است : طالب ؛ کسی را گویند که مبتدی باشد . محدث؛ استادکامل‌وشیخ وامام همین معنی‌دهد . حافظ ؛ کسی که‌صدهزارحدیث داند بـا شرح حال آن . حجت ؛ کسی که سیصد هـزار حدیث آنچنانه داند . چنین گفت ابن مطری . و جزری گفت ؛ راوی ناقل حدیث باشد ، ومحدث ؛ کسی که‌آنرا بررسی دقیق کرده است . حافظ کسی که هرچه بدو رسد حفظ و نقل کند . (مقدمهٔ کتاب کشاف اصطلاحات‌الفنون) . ورجوع به حافظ وحجت شود .

حدیث . [حُ دَ] نام مادر امام ابومحمد حسن ابن‌الهادی است. و اوام ولد بود .

حدیث . [حِ دد] پرسخن . بسیارسخن. (منتهی‌الارب) . بسیار حدیث . || خوش سخن . (منتهی‌الارب) .

حدیث‌السن. [حَ ثُ س ِس] نوجوان. تازه جوان . مرد جوان . ج ، احداث .

حدیث‌الهی . [حَ ثِ الا] (ع ا) حدیث قدسی . رجوع به‌حدیث قدسی‌شود .

حدیث حسن . [حَ ثِ حَ سَ] (ترکیب وصفی) یکی از اقسام حدیث نبویست که آنچه پیغمبر بزبان مبارك ارشاد فرموده بصحت روایات پیوسته باشد . (غیاث .) و سید جرجانی گوید : الحسن من الحدیث، ان یکون راویه مشهور بالصدق والامانة غیرانه لم یبلغ درجة الحدیث الصحیح. لکونه قاصراً فی‌الحفظ والوثوق و هو معذلك یرتفع عن حال من‌دونه .(تعریفات جرجانی) .

حدیث زائد الثقة . [حَ ثِ ءِ دُ ثِ قَ] (ترکیب وصفی) یکی از سیزده قسم حدیثهای صحیح و حسن . (کشاف اصطلاحات‌الفنون بنقل ازخلاصةالخلاصة). و رجوع به کلمهٔ حدیث شود .

حدیث‌سر . [حَ ثِ سِ ر ر] (ترکیب وصفی) یادعای‌سر. ادعیهٔ سر. احادیث‌قدسیة احادیث‌الهیه . اسرارالوحی. رجوع باقسام حدیث شود .

حدیث سقیم . [حَ ثِ سَ] (ترکیب وصفی)مقابل‌صحیح رجوع به‌حدیث صحیح شود.

حدیث‌شاذ . [حَ ثِ] (ترکیب‌وصفی) . یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف است . رجوع به حدیث شود .

حدیث صحیح . [حَ ثِ صَ] (ترکیب وصفی) ماسلم لفظه من رکاکة و معناه‌من مخالفة آیة اوخبر، متواترا واجماع ، وکان روایة عدل وفی مقابلته‌السقیم . (تعریفات میرسید شریف جرجانی) .

حدیث عزیز . [حَ ثِ عَ] (ترکیب وصفی) یکی از سیزده قسم حدیث هـای صحیح وحسن .(کشاف اصطلاحات‌الفنون بنقل ازخلاصةالخلاصة). ورجوع به حدیث شود.

حدیث غریب . [حَ ثِ غَ] (ترکیب‌ـ وصفی) یکی از سیزده قسم حدیث هـای صحیح‌وحسن . (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون‌ـ بنقل‌ازخلاصة الخلاصة). ورجوع به‌حدیث شود.

حدیث فرد . [حَ ثِ فَ] (ترکیب وصفی).یکی‌ازسیزده قسم حدیثهای صحیح وحسن است رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ونیز رجوع به کلمه حدیث در این لغتنامه شود.

حدیث قدسی . [حَ ثِ قُ] (ترکیب وصفی) . کلام الهی که نزول آن برای اعجاز نباشد، بخلاف قرآن که برای همین نازل شده‌است . حدیث الهی. سیدشریف جرجانی گوید : هو من حیث المعنی من عندالله تعالی ومن حیث اللفظ من رسول الله فهو مااخبرالله تعالی به نبیه بالهام اوبالمنام فاخبرعلیه السلام عن ذلک المعنی بعبارة نفسه . فالقرآن مفضل علیه، لأن لفظه منزل ایضاً (تعریفات جرجانی). رجوع به ص ۳۹۸ ستون سوم شود .

تهانوی گوید : در فوائد امیر حمیدالدین آمده‌است که فرق بین قرآن وحدیث قدسی برشش وجه‌است. وجه اول آنست که قرآن معجز است . وحدیث قدسی لازم نیست که معجز باشد . دوم ؛ آن است که نماز بدون قرآن نماز نباشد . بخلاف حدیث قدسی سوم ؛آنستکه منکر قرآن کافر است . ولی منکر حدیث قدسی کافر نباشد . چهارم ؛آن است که درقرآن لازم‌است جبرئیل واسطهٔ انزال آن‌سوی پیغمبر باشد . بخلاف حدیث قدسی. پنجم؛آن است که واجب‌است لفظ قرآن ازحق تعالی باشد . ولی حدیث قدسی جایز است که الفاظش از پیغمبر باشد . ششم ؛آن‌است که قرآن را بدون طهارت نمیتوان مس کرد بخلاف حدیث قدسی . انتهی . و با این فرقیکه ذکر شد . فرق بین‌حدیث قدسی و منسوخ‌التلاوه نیزروشن گردید . چه همانطور که‌درذیل کلمهٔ‌حدیث گفتیم ؛آنچه‌ازمنسوخ التلاوه هم بمارسیده باشد دراصطلاح آنرا هم قرآن گویند . برای تاریخ گردآوری حدیثهای قدسی و گردآورندگان آنها فهرست کتابخانه دانشگاه تألیف منزوی (ج ۱ ص ۱۳۰- ۱۳۲) دیده شود .

حدیث کردن . [حَ کَ دَ] (مص مرکب) حکایت کردن . نقل کردن . تحدیث . (تاج‌المصادر بیهقی) . قصه کردن (۱) . || خبر کردن . تحدث . || یاد کردن . مذکور ساختن . || سخن گفتن . || وصف کردن . || انشاد . (تاج‌المصادر بیهقی .) ||حدیث‌از کسی کردن ، رسو. (تاج‌المصادر بیهقی) . ذکر .

حدیث کسا . [حَ ثِ کِ] (ترکیب اضافی) . در خبر است که روزی حسین و فاطمه علیهم‌السلام گلیمی برخود پوشیده داشتند و امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام چون بخانه‌درآمد نیز بزیر آن گلیم رفت ورسول اکرم که بدیدار دختر و داماد و دوسبط خویش بدانجا رفت نیز بزیر گلیم درآمد درینوقت از ناحیهٔ قدس بجبرئیل ندارسید که من آسمانها وزمینها را جز برای این پنج‌تن فاطمة وابیها وبعلها وبنیها نیافریدم جبرئیل هم استدعا کرد که ششم آن پنج تن باشد وبزیر آن گلیم‌شود، واجازت‌یافت. این حدیث را برای استشفا بر سر بیماران روایت کنند .

حدیث کمیل . [حَ ثِ کُ مَ] (اخ) . ابن زیاد . حدیثی است معروف ا زساختهٔ عرفا که بعلی منسوب کرده اند وچنین آغاز شود : « مالک والحقیقة » و آنرا شرحها نوشته‌اند .

حدیث کنان. [حَ کُ] (قیدمرکب) درحال حدیث کردن ؛ وسلطان پاسی‌ازشب گذشته برداشته بود از ستاخ وروی بیلف داده که سرای پرده‌آنجای زده بودند، ودرعماری ماده پیل و مشعلها افروخته بودند و حدیث کنان میرانند.(ابوالفضل بیهقی. ص ۱۵۱)

حدیث گفتن. [حَ گُ تَ] (مص مرکب) تحدیث . ورجوع به‌حدیث کردن شود .

حدیث مأثور . [حَ ثِ مَ] (ترکیب وصفی) سخنی که خلف از سلف روایت کنند .

حدیث متصل . [حَ ثِ مُ تَ تَ صِ] (ترکیب وصفی) حدیثی که زنجیرهٔ سند روایت‌آن متصل وغیر مقطوع‌باشد . یکی ازسیزده ، قسم حدیثهای صحیح وحسن‌است رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و نیز به‌کلمهٔ حدیث شود .

حدیث‌مدرج. [حَ ثِ مُ دْ رَ] (ترکیب وصفی.) یکی‌ازسیزده قسم حدیثهای‌صحیح وحسن‌است. رجوع به کلمهٔ حدیث و کشاف اصطلاحات الفنون ، شود .

حدیث مدلس . [حَ ثِ مُ دَ لَّ] (ترکیب وصفی)یکی از دوازده‌قسم‌حدیث ضعیف است. رجوع بحدیث شود.

حدیث مرسل . [حَ ثِ مُ سَ] (ترکیب وصفی) یکی‌ازدوازده قسم حدیث ضعیف . رجوع بحدیث شود .

حدیث مرفوع . [حَ ثِ مَ] (ترکیب وصفی) . حدیثی است که یکی ازصحابه ازقول رسول صلی‌الله‌علیه وسلم خبردهد . (تعریفات سید شریف جرجانی) و رجوع به‌احادیث مرفوعه شود .

حدیث مسلسل . [حَ ثِ مُ سَ سَ] (ترکیب‌وصفی)یکی‌ازسیزده‌قسم‌حدیث‌های صحیح وحسن . (کشاف اصطلاحات الفنون بنقل‌ازخلاصه الخلاصة) . حدیث معنعن .

حدیث مسند . [حَ ثِ مُ نَ] حدیثی که آنرا بگویندهٔ وی برداشته باشند . و سید جرجانی در تعریفات گوید : الاسناد فی‌الحدیث ان یقول‌المحدث ؛ حدثنا فلان عن فلان عن رسول‌الله صلی‌الله‌علیه وسلم.

حدیث مشهور. [حَ ثِ مَ] (ترکیب وصفی) یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح‌وحسن .(کشاف اصطلاحات‌الفنون بنقل از خلاصة الخلاصة) .

حدیث مصحف . [حَ ثِ مُ صَ حْ حَ] (ترکیب وصفی) یکی از سیزده‌قسم‌حدیث های صحیح و حسن (کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از خلاصة الخلاصة) .

حدیث مضطرب . [حَ ثِ مُ طَ رِ] (ترکیب وصفی) یکی‌ازدوازده‌قسم حدیث ضعیف است . رجوع بحدیث شود .

حدیث معضل. [حَ ثِ مُ ضَ] (ترکیب وصفی) یکی ازدوازده قسم حدیث ضعیف است . رجوع به بحدیث شود .

حدیث معلل. [حَ ثِ مُ عَ لَ] (ترکیب وصفی) یکی از دوازده قسم حدیث‌ضعیف است . رجوع بحدیث شود .

حدیث‌معنعن . [حَ ثِ مُ عَ عَ] (ترکیب وصفی). حدیثی که‌زنجیرهٔ‌سندآن مرتب‌باشد بحیث یروی کل‌راو عن سابقه بلا انقطاع . عنعنات آن منظم باشد .

حدیث مفضل . [حَ ثِ مُ فَ ضَّ] (اِخ) حدیثی معروف است که چنین آغاز شود : «بم یعرف الناجی ؟...» وآنرا شرحها نوشته‌اند.

حدیث مقطوع . [حَ ثِ مَ] (ترکیب وصفی) یکی از دوازده قسم حدیث‌ضعیف رجوع بحدیث شود .

حدیث مقلوب . [حَ ثِ مَ] (ترکیب وصفی). یکی‌ازدوازده قسم حدیث‌ضعیف. رجوع بحدیث شود .

حدیث منقطع . [حَ ثِ مُ قَ طِ] (ترکیب‌وصفی)یکی از دوازده قسم‌حدیث ضعیف . رجوع بحدیث شود .

حدیث منکر . [حَ ثِ مُ کَ] (ترکیب وصفی) یکی از دوازده قسم حدیث‌ضعیف رجوع بحدیث شود .

حدیث موضوع . [حَ ثِ مَ] (ترکیب وصفی) . یکی‌ازدوازده قسم‌حدیث‌ضعیف. رجوع بحدیث شود .

حدیث موقوف . [حَ ثِ مَ] (ترکیب وصفی) . یکی‌ازدوازده قسم حدیث ضعیف. حدیث ساختگی رجوع بحدیث شود.

حدیث نبوی . [حَ ثِ نَ بَ] (ع ا) (ترکیب‌وصفی) حدیثی که ازپیغمبر روایت شود . درمقابل حدیث‌الهی وحدیث قدسی. ودرمقابل احادیث غیر نبوی . ومنقولات از ائمة .

حدیث‌نفس . [حَ ثِ نَ] (مص‌مرکب) با خویشتن گفتن . سخن با خویش گفتن . بخود گفتن ، تز کین . (۲) .

---

(۱) Raconter, narrer, rapporter, relater, mendionner.

(۲) Soliloque, Monologuer.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل: ۴۸

شمارهٔ حرف «ح»: ۵

حدیثة - حریف

تهران. دی ماه ۱۳۳۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ دولتی ایران

نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

جِ = جمعِ . . . . (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش از عدد)

حامص = حاصل مصدر

حبط = حبیب‌السیر

رض = رضي‌الله عنه

ره = رحمةالله علیه

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص ، صم = صلی‌الله علیه و آله و سلم (پس از نام رسول اکرم)

ص مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مرکب ـ مصدرمرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

نث = مؤنث

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي (اسم مفعول و فروع آن)

خوانندگان فاضل

لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفترسازمان لغت نامه ارسال فرمایند ، درصورت صحت عیناً بنام خود آنان در « ذیل لغت نامه » بطبع خواهد رسید .

نشانی : بهارستان ـ ساختمان قدیم دانشکدهٔ ادبیات ـ سازمان لغت نامه

حدیثة . [حَ ثَ] (ع اِ) تأنیث حدیث . نو. جدید . تازه . یکی حدیث. (معجم البلدان) .

حدیثة . [حَ ثَ] (اِخ) مکنی به ابی مالك. والد ثعلبة . صحابیست .

حدیثه . [حَ ثَ] (اِخ) نام چند موضع است ونسبت بدان حدیثی است . شهریست از جزیره و اندروی بوستانها سخت نیکو. (حدودالعالم) .

حدیثة الفرات . [حَ ثَ تُ لْ فُ] (اِخ) موضعی است به علیای هیت ، ونسبت بدان حدیثی و حدثی وحدثانی است . (سمعانی). و اورا قلعهٔ محکم است در میان فرات و آب بر آن احاطه دارد . سامی آرد : نام قصبه‌ایست درچند فرسخی شهرانبار و برنهرفرات واقع شده‌است بنام حدیثة الفرات وحدیثة النوره شهرت یافته وجمعی ازمشاهیر بدان منسوبند . (قاموس الاعلام) .

حدیثة الموصل . [حَ ثَ تُ لْ مَ صِ] (اِخ) نام قصبه‌ایست در نزدیکی موصل که برنهر زاب واقع شده است . و بنابروایتی درروزگار خلافت خلیفهٔ اول، زمان بناشدن موصل، این قصبه نیز بناشده است . وبگفتهٔ یاقوت درزمان مروان حماراین مکان را بنا کرده‌اند. و جمعی کثیر ازدانشمندان بدان منسوب‌اند. اکنون قریهٔ بزرگ درسرحد عراق است . و گویند قبر عبدالله بن عمر خطاب بدانجا است ، لکن این درست نیست چه وفات عبدالله بمدینه بوده است . رجوع به معجم البلدان وقاموس الاعلام ترکی شود .

حدیثة النورة . [حَ ثَ تُ نْ نَ رَ] (اِخ) رجوع به حدیثة الفرات شود .

حدیثة حرش . [حَ ثَ تِ حَ رَ] (اِخ) ، حرس [حَ رَ] نام قریهٔ بغوطهٔ دمشق . رجوع به حدیثهٔ دمشق شود .

حدیثة دمشق . [حَ ثِ دِ مَ] (اِخ) نام قریه‌ایست در نزدیکی دمشق شام و بعنوان حدیثه حرش معروف شده است . رجوع به حدیثه حرش شود .

حدیثی . [حَ دِ دِثا] (ع اِ) خبر. آگاهی: سمعت حدیثی حسنة (آنندراج) .

حدیثی . [حَ ی] (ص نسبی) منسوب حدیثة . (سمعانی) .

حدیثی . [حَ ی] (اِخ) کاتب ابوالحسن ابن نفیس متطبب . وی بسال ۳۱۸ کناش صغیر یوحنابن سرابیون را بعربی در هفت مقاله ترجمه کرده است . (عیون الانباء ص ۱۰۹ ج ۱) .

حدیثی . [حَ ی] (اِخ) عبدالرحیم بن نفیس ابن وهبان سلمی حدیثی مکنی بابی نصر. متوفی ۶۱۷ ق . اوراست : الشواهد و الامثال . (هدیة العارفین ج ۱ ص ۵۶۰) .

حدیثی . [حَ ی] (اِخ) علی بن عبدالرحمان بن محمد بن بابویه مکنی بابی الحسن سمنجانی فقیه . باصفهان سکنی گزید وآنجادر گذشت . مقدسی بواسطهٔ ابیوردی از وی نقل کرد که ما از حدیثهٔ موصل هستیم . یاقوت گوید : سمنجان از اعمال طخارستان است که ماوراء بلخ باشد . (معجم البلدان) .

حدیثی . [حَ ی] (اِخ) علون . محدث است .

حدیثی . [حَ ی] (اِ خ) (فضل . . .) فرقهٔ حدیثیه ازمعتزلة بدومنسوبند . وتهانوی آنرا بغلط حدبی آورده است . رجوع به حدیثیة شود .

حدیثی . [حَ ی] (اِخ) رجوع به زین الدین ابوالحسن علی شود .

حدیثیة . [حَ ی یَ] (اِخ) فرقهٔ از معتزله اصحاب فضل حدیثی که از اصحاب نظام بود . وایشان مانندحائطیه هستند وهر دو درپیغمبر طعن میکردند که چرا چندین زوجه بنکاح درآورد، ومیگفتند ابوذرغفاری ازمحمد ص زاهد وپرهیز کارتر بود . قول ایشان مانند گفتهٔ مانویان است که دعوت به ترك نكاح زنان میگردند و لواط مباح میداشتند تا نسل فاسد شود وروح ازمزاج وطبیعت خلاص یابد . وسپس سمعانی گوید: ثنویه و مجوس هیچ گفتار زشتی نداشتند مگر که شیوخ معتزله ازایشان گرفتند . و معتزله با مجوس درین قول نیز شریکند که خدای نیکویها غیر ازخدای شرور است . (سمعانی ص ۱۵۹) .

تهانوی آنرا بغلط حدبیة خوانده گوید : گروهی ازمعتزله باشند ازپیروان فضل حدبی و کیش آنان باکیش حائطیه یکی است . جز آنکه ایشان تناسخ را در آئین خود افزوده اند و گویند هر حیوان مکلف است و اعتقاد آنها این است که حقتعالی هنگام آفرینش حیوانات آنها را باخرد آفرید و مانند آدمیان بالغ شوند ، ولی در آغازخلقت در جهانی غیرازاین جهان آنها را از کتم عدم بوجود آورده ، و شناسائی خودرا نیزدرطبیعت آنها بیافرید ونعمت خود را برآنها تمام ساخت .

آنگاه آنها را در مقام آزمایش آورد و مکلف ساخت آنهارا که بنعمتش سپاسگزاری کنند. برخی اورافرمان بردند وجمیع اوامراورا اطاعت کردند آنها را بمقام اولیه که در آنجا آفریده شده بودند بازگردانید ، پارهٔ دیگر بکلی اوامر اورا نافرمانی کردند آنها را بدار عذاب مقام دادکه عبارت ازآتش باشد . برخی دیگر پاره اوامرا فرمان برند وپارهٔ دیگر را نافرمانی کردند . آنها را بدین جهان فرستاد و این اجساد کثیفه را بدانها پوشانید و آنها را بصور مختلفه در معرض نمایش گذاشت مانندانسان وسایر حیوانات وآنها را بسختی وبدبختی ودردها وانواع بلیاتءهریك را بمقدار گناهشان مبتلاساخت آنهاکه گناهشان کم بود و طاعتشان زیاد ازحیث صورت نیکوروی تر و کمتر مبتلا ساخت ، وآنهاکه برعکس صنف اول بودند درنیکروئی وآلام نیز برعکس معامله فرمود وبالاخره اعتقادشان برآنست که حیوانات پیوسته تغییرشکل دهند، مادام که از گناه پاك نشده‌اند واین است قول بتناسخ . کذا فی شرح المواقف .

(کشاف اصطلاحات الفنون) .

حدیج . [حُ دَ] (ع اِ) (ابو...) لکلك. لقلق . (منتهی الارب) .

حدیج . [حُ دَ] (اِ خ) . ابن سلامة . مکنی به ابی شباث . صحابیست . (منتهی الارب) .

حدیج . [ ] (اِخ) ابن ابی عمرو مصری . ازمستوردبن شداد، حدیثی منکر نقل کند . ابن یونس درتاریخ مصراورا یاد کرده گوید ندانستم آنرا از کجا آورده . یزید بن ابی حبیب از وی روایت کند که مستورد گفت شنیدم پیغمبرمی گفت هرامتی را اجلی است و اجل امت محمد صد سال است . (لسان المیزان ۲ : ۱۸۱) .

حدیج . [حُ دَ] (اِخ) ابن معاویه . از یحیی حمانی روایت دارد . ابن حزم او را مجهول داند .(لسان المیزان ج ۲ص ۱۸۱). ابن عبدربه مردی بنام حدیج را خادم معاویة ابن ابی سفیان شمرده‌است . (عقدالفرید - ج ۷ ص ۲۰) .

حدیجاء . [حُ دَ] (اِخ) قریه‌ایست بشام که عدی بن رقاع ، خمر مقدیه را بدانجا منسوب داشته است . (معجم البلدان) .

حدید . [حَ] (ع اِ) آهن . (دهار). (ادیب نطنزی) . (ترجمان عادل بن علی منسوب بجرجانی) وهوعلی ثلاثة اصناف ؛ شابورقان و نرم آهن وفولاد مصنوع . والشابورقان ، هوالفولادالطبیعی . والفولادالمصنوع ، هو المتخذمن نرم آهن . (از مفردات قانون ابوعلی سینا) و خوارزمی در مفاتیح العلوم گوید : آهن یکی ازاجساد صناعت کیمیاست وازآن درصناعت کیمیا بمریخ کنایت کنند. (مفاتیح العلوم خوارزمی) .

ابوریحان گوید ؛ معنی انانزلنا الحدید در قرآن خلق آنست ... ومعدن آن دو قسم است ؛ نرم آهن که آنرا ماده خوانند ، وسخت وآنرا شابرقان گویند و آنرا نر

خوانند که قابل آب دادن است . ونرم آهن بردوقسم است یکی خودآن آهن ودیگر آبی که هنگام اذابت از آن جدا گردد و آنرا دوص خوانند و بفارسی «استه» (۱) وبنواحی زابلستان آنرا رو(۲) خوانندکه زودتراز آهن آب وجاری شود وآن سفید وسخت نقره‌فام است . (الجماهر بیرونی ص ۲۴۷) .

خواص طبی :

صاحب اختیارات گوید :

بپارسی آهن میگویند وآن سه نوع است شابورقان درمامن و فولاد مصنوع وفولاد معدنی بود وفولادطبیعی معدنی شابورقانست وسابرقان نیز گویند وآن فولاد نراست و فولاد مصنوع از نرماهن گیرند و زنجاران آنرا زعفران الحدید خوانند قابض واکال است. وخبث‌الحدید ضعیفتر اززنجار آن بود و صفت وی در خاء گفته شود . وتوبال آن درتا گفته شد در باب آهن سرخ کرده را اگر در آب اندازند ، یاشیر، شکم ببندد و ریش روده و ورم سپرز وبیضه واسترخاء معده و سلس‌البول و درد مقعد را نافع بود وباه را قوت دهد خاصه آبی که آهن گران آهن گرم کرده دران میاندازند، وآنرا دوس خوانند و ماءالحدید خوانند ، وگزیدگی سگ دیوانه را بغایت نافع بود وقتی که نداند . و برادهٔ آهن چون در شراب که مسموم بود اندازند زهر را مجموع بخود کشد و آن شراب چون بخورند زیان ندارد . وبرادهٔ آهن چون بخورند دردشکم سخت وخشکی دهن‌ودردسر آورد ، مداواة آن بشیرتازه و بعض ادویهٔ مسهلهٔ قوی کنند بعد از ان مسکه و روغن بیاشامند و روغن بنفشه‌وروغن گل وسرکه برسرمالند وبقدر یکدرم مغناطیس بخورند ومراق و سمد و روغن گاودرخواص آورده‌اند که‌چون برادهٔ آهن بر کس بندند که دندان گزد(درخواب دندان کرچد)دیگر نگزد.(اختیارات بدیعی)

وحکیم مؤمن آرد:

آهن ونرم‌ماده می‌باشد ونرّاوفولاد و مادهٔ اونرم آهن است دردوم گرم و درسیم خشک وفولاد طبیعی را شابورقان ومصنوع ازنرم آهن را استام نامند وچون شاخ سوختهٔ بز وحجرالرخام را بالسویه برآهن مالیده در آتش سرخ کنند بسیارنرم‌شود وفترعبارت ازاواست وهرگاه با رصاص یا مرقشیشا یا رهج‌الفار یازرنیخ بگذارند بمرتبهٔ رصاص زود گداز گردد و بدستور چون با نحاس بگدازند وبعد ازآن با شوره نحاس رااز و بسوزانند بغایت زود گداز گردد و فولاد مصنوع که متعارف و بسیار است طریق ساختن آنستکه آهن متعارف‌را در کورهٔ مخصوص بآتش بسیارشدید تا یکهفتهٔ بتابند حنظل وصبروهرچه در تلخی قوی باشد یا زهرهای حیوانات سائیده بر او ریخته آن مقدار بتابند که‌درجسم اوداخل‌شود و گویند چون آهن را تافته یکبار درروغن کنجد تطفیه کرده بار دیگر در آب اطفا نمایند اقسام آهن را مثل آهن ربا بخود جذب میکند وآب آهن تافته بغایت مقوی باه و قابض وجهت جراحت امعا واسهال مزمن و بواسیری وورم سپرزوتقویت معده وسلس‌البول ودرد مقعد و گزیدن سگ دیوانه و رفع زردی رخساروهیضه نافع وشراب به آهن تافته دررفع خفقان و استسقا وضعف جگرومعده وباه.قوی‌تراز آب تفته است و دوغ بآهن تافته در اسهال دموی و نزف حیض واسترخاء مقعد قوی‌تراست و خبث‌الحدید وزعفران‌الحدید مذکورخواهدشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن) ورجوع به‌تذکرهٔ داود ضریرانطاکی شود .

تنگ گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید وخاره را . مولوی .

دل وبرش بچه ماند بسختی ونرمی
یکی بسخت حدید ویکی بنرم حریر .
مسعودسعد .

ظاهر آنست که آن دل چوحدید
درخورجسم چون حریرتونیست .

|| اعمال حدید ، جراحی ، دستکاری .
|| وسیلهٔضرب سکه(النقودالعربیه) ورجوع به‌حدیدة شود .

حدید . [حَ] (ص) تیز . (دهار) . (ادیب نطنزی) . (نصاب) تند . برنده ، نوک‌تر ، لب تر، ذرب ، ذربة . نافذ . شمشیرا گرچه به بأس شدید و حدٌ حدید موصوف است مأمور امر و محکوم حکم تقدیر است . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۴۱۱) . لب‌تیز. (ادیب نطنزی) . (مهذب‌الاسماء) . تیغ تیز. (زمخشری) . تیز : والشجره [ای ـ لشجرالاترج] شوکٌ حدید . ابن‌البیطار. ج ، حِداد . حدیدات ، حدائد ، حِداد . (منتهی‌الارب) . ||آنچه ازتیز کرده باشند (غیاث) .|| ماضی نافذ ، ثاقب ؛ فبصرک الیوم حدید (آیه ورق) رجلٌ حدید || او تیز فهم . (منتهی‌الارب) . || مردی زود خشم .(منتهی‌الارب) . || مرد چرب زبان . (منتهی‌الارب) . || هم سامان . هم حدّ . مجاور . همسایه . فلانٌ حدید فلان ، زمین او بزمین آن دیگر پیوسته است . (ادیب نطنزی) .|| دلاور .(منتهی‌الارب). ج ، احداء [اَ حِ دِ دا] احده [اَ حِ‌دَدَ] حِداد [حِ] . (منتهی‌الارب) .

حدید . [حَ] (اِخ) ابن‌حکیم ازدی از ابوجعفر باقر و صادق روایت دارد . او برادر مرزام است و دارقطنی در «مؤتلف ومختلف» هردورا یاد کرده گوید: ازشیوخ شیعه بود . شیخ طوسی نیز او را دررجال یاد کرده گوید کنیتش ابوعلی است . نجاشی اورا ثقةداند . علی بن حکم گوید فرزندش علی از وی روایت کرده است .
(لسان‌المیزان ۲ : ۱۸۱ و ۱۸۲) .

حدید . [حَ] (اِخ) از بطون هوارة . قبیلهٔ از بربر .
(صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴) .

حدید . [حَ] (اِخ) نام سورهٔ پنجاه و هفتم قرآن و مدینی است ، دارای بیست ونه آیة و آغاز میشود به : سبح لله ما فی السموات والأرض ... پس از واقعه وپیش از مجادلة است .

حدید . [حَ] (اِخ) (جبل ا...) در دریای هند است ، و ازآن کوه ، آهنی سرخ بحصول پیوندد که چون زخمی ازآن بر کسی زنند ، از موضع جراحت خون ترشح ننماید . اماکسان را گمان شود که آنرا داغ کرده‌اند (حبیب‌السیر چ خیام ج ٤ ص ٦٧٥) .

حدید . [حَ] (اِخ) ده‌ کوچکی است ازدهستان‌جراحی، بخش‌شادگان، شهرستان خرمشهر ، واقع در ۵۳ هزار گزی شمال خاوری‌شادگان . کناره‌راه فرعی اتومبیل‌رو اهوازبشادگان . دارای ۵۰ تن‌سکنه‌است . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶) .

حدیدات . [حَ] (ع اِ) ج ، حدیدة . (منتهی‌الارب) . رجوع به حدیدة شود .

حدید صینی . [حَ دِ] (ترکیب وصفی). خماهن . خماهن. الحدید الصینی ما احب التختم به (مجمع البحرین) .

حدیدة . [حَ دَ] (ع اِ) تأنیث حدید . تند . تیز . و آن اخص است از حدید . || کارد تیز . شمشیر تیز . || ذکیهٔ . تند . تیز: رائحهٌ حدیدة ، بوئی تند . بوئی‌تیز. رائحة ذکیة . || هم حد ، هم سامان . ج ، حدیدات [حَ] حِداد [حِ] حدائد. [حَ ـ ءِ] .||یکپاره آهن. حدیدهٔ‌محماة ، یکپاره آهن تفته . || قسمی قفل پیچ .
|| افزاری است که بوسیلهٔ آن بمفتول‌شکل جدیدمیدهند ، وآن چند قسم است :
۱ ـ چهار گوش که مفتول را چهار گوشه میسازد. ۲ ـ گرد ۳ ـ نیم گرد ٤ ـ سه پهلو ۵ ـ ساقه کش ٦ ـ پیچ که‌آنرا دندانه وپیچ میدهد .
افزاریست زرگرانرا که‌سوراخ بسیاردارد وتارسیم ازآن کشند :

وصلش که بود مراد دیده
دارد صدراه چون حدیده .
(وحید بنقل آنندراج) .

(۱) استه در فارسی هسته است . (حاشیهٔ الجماهر) . (۲) روی ازریشه رفتن (همان حاشیه) .

بعد ازآهنگری ، عملهٔ چرخ کشی، طلا و نقره را ازحدیدهٔ فولاد بیرون میکشند . (تذکرةالملوک چاپ دبیرسیاقی ص ۲۱) . حدیده در اصطلاح آهنکاران امروز افزاریست که بوسیلهٔ آن در انتهای لولهٔ آهنین شکاف مارپیچ دندانه بوجود می‌آورند که مهره درآن بگردد .
|| درالنقودالعربیة . حدیدبمعنی وسیلهٔ ضرب سکه دیده میشود. رجوع به حدید شود .
|| چوبی که برسرآن آهن تیزنصب کنند.

حدیده. [ح ُ دَ دَ] (اِخ)(۱) شهروبندری مهم ازیمن به‌شبه جزیرهٔ عربستان‌درساحل بحراحمر ، در(۱۶۰) هزار گزی شمال‌صنعا وهمچنین‌درحدود (۱۶۰)هزار گزی‌جنوب غربی‌صنعا . وباباره‌های چندمحاط می‌باشد وعمارات چند اشکوبه، وچهارسوقی معتبر دارد وجوامع ومساجدآن‌عالی‌وجالب‌انظار است. سکنهٔ‌آن نزدیك سی‌هزار . ومجموع محصول‌مخاوصنعاازاین بندرصادرشود.هوای آن گرم وبه تابستان‌تاچهل‌درجه بالای‌صفر بزمستان تابیست وپنج درجه زیرصفررسد . پیش‌ترجزومستملکات عثمانی‌بود وسپس‌جزء مغصوبات‌انگلیس‌شد(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی) واکنون جزء کشور یمن است .

حدیده. [ح ُ دَ دَ] (اِخ) یکی ازچهار ایالت یمن است . مرکب از۹ قضا و ۱۷ ناحیة . وبردامنهٔ جبال‌سراة برساحل دریای احمرممتد باشد . وازشمال به‌عسیروازمشرق به‌صنعاء وازجنوب به‌ناحیت تعزمحدوداست. زمین‌آن پست ومسطح است و تنها ناحیت جبل ریمة وحجور کوهستانی ومرتفع‌است. رودهای جاری ازجبل سراة اکثردربیابان تهامه خشك شده و یا بزمین فرو میشود و فقط بعضی قلیل بدریا می‌پیوندند . معهذا تا جائی که خشك شوند اراضی اطراف خود را آبیاری می کنند. زمین حدیده نهایت منبت و حاصلخیز است و در ناحیت تهامة توتون ، پنبه ، هندوانه و غیره بعمل میآید ، در اراضی جبل سراة علاوه بر محصولات مذکور قهوه و گندم و جو و باقلا وعدس و زنجبیل نیز بدست می‌آید و درپارهٔ جاها خرما وپرتقال ولیمو ونارنگی نیزمیرسد . وتقسیمات آن بروجه‌ذیل‌است :

قضا	ناحیة
حدیده .	قمران . جبل برع .
زبید .	حبس . وصاب . وصاب‌السافل
لحیة .	زهرة .
زیدیة .	بنی‌قیس .
جبل ریمة .	جعفریة . کسمة . سلطیة .
حجور .	عیش . حرصن . اتهم . عاصم . خمس . فارة .
باجل .	ملحان . خفاش .
ابوعریش .	جیزان .

حدیدی. [ح َ] (عَ اِ) سیدریطس. (۲) ابن بیطار آنرا بغلط سند ریطس آورده ولکلرك در ترجمه خود گوید صحیح آن سید ریتیس‌است (لکلرك ج ۳ ص۲۹۸ و ج ۱ ص ۴۲۳).

حدیدی. [ح َ] (عَ اِ) کبیکج، سوسك. سوشك . کف‌الضبع (السبع) . و بیونانی بطراخیون وسالتین (شالبین) اغریون و بترکی ماستوا چیچگی رجوع به‌ابن‌بیطار وترجمه لکرك شود .

حدیدی. [ح َ ی] (ص نسبی) منسوب به حدید . آهنین .

حدیدی. [ح َ ی] (اِخ) او راست تاریخ آل عثمان نظماً تا سلطان سلیمان . سعدالدین در « تاج‌التواریخ » ازآن نقل کند. (کشف‌الظنون) .

حدیدی. [ح َ ی] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی‌است که درقرن‌دهم هجری می‌زیست ، وازاهالی‌قریهٔ قره‌جك واقع در جواراردنه بود ، پسرآهنگری‌است‌طریق علم را طی نموده بدرجهٔ ، مدرسی رسیده ولی اشعارش چندان شیرین نیست . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حدیدی. [ح َ ی] (اِخ) احمد بن احمدبن علی حدیدی شهاب الدین متوفی ۸۶۸ ق . اوراست : شرح مقدمهٔ اجرومیه درنحو ، النصیحة الرابحة لذوی العقول الراجحة . (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۱۳۲)

حدیدی. [ح َ ی] (اِخ) جابربن احمد رزق‌شافعی . اوراست : نفحات‌الکریم الغنی فی‌تخمیس قصیدة عبدالموطی المقری المدنی.درچاپخانهٔ‌العلمیة‌درمدینة در ۱۳۳۰ ق . در۲۱ ص . چاپ شده است. (معجم‌المطبوعات) .

حدیر. [ح ُ دَ] (اِخ) (بنو...) حی‌من بنی جعد، وهم‌المعروفون‌بالحدیریین . ومسکنهم بساحل اطفیح . (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۳۵) . رجوع به‌بنوحدیرشود.

حدیر. [ح ُ دَ] (اِخ) پدر عروة‌بن ادیه است. وادیه مادروی بود ، اوازبنی‌ربیعة‌بن حنظله بود که زیادبن ابیه او را در ایام معاویه بکشت .(کامل مبرد ج . لایبزیك ، ص ۵۳۸، ۵۳۹ ، ۵۹۲ ، ۵۹۳) و حاشیهٔ التاج جاحظ . ص ۲۰۶) .

حدیر. [ح ُ دَ] (اِخ) یکی ازلشکریان پیغمبر بود . (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۱ قسم اول) .
ازنافع ازابن‌عمرروایت است که پیغمبر(ص) لشکری‌فرستاد،ودرآن‌لشکرمردی‌بود که‌او را حدیرمیگفتند و این سال‌آنانرا ازکمی طعام سختی رسیده‌بود . پیغمبر آنانرا توشه داد جز حدیر که فراموشش شد . حدیر با شکیبائی وچشم داشت ثواب بیرون‌شد ودر عقب شترسواران میرفت و میگفت « لااله الاالله و الله‌اکبر و الحمدلله و سبحان‌الله و لاحول ولاقوة الابالله» ومیگفت‌ایخدا این گفتار نیکو توشه باشد و پیوسته در آخر قافله این اذکار تکرار میکرد .
پس جبرئیل نزد پیغمبر (ص) آمد و گفت پروردگارم مرابسوی توفرستاده وآگاهت میسازد که توهمه اصحاب‌خویش توشه‌دادی و حدیر را فراموش کردی و او در آخر شتر سواران ذکر میگوید این ذکر وی برای‌اودرروزقیامت نوری‌است میان‌آسمان وزمین . اوراتوشه‌ای بفرست . پیغمبر(ص) مردی‌را بخواند وتوشهٔ حدیر بدوداد واورا فرمود چون بحدیر رسدآنچه گوید بخاطر بسپارد وآنگاه‌که‌توشه بدودهدآنچه گوید بخاطرسپاردواورا بگوید که‌پیغمبر(ص)تورا سلام میرساند وخبرمیدهد که فراموش کرد توراتوشه دهدوخداجبرئیل‌رابفرستادوتورا بیادآوردآنمرد بسوی‌حدیررفت‌وی‌همچنان میگفت «لااله الاالله والله‌اکبروسبحان‌الله و الحمدلله ولاحول‌ولاقوة الابالله ... خدایا این‌خوب توشه باشد» پس بد ونزدیك شد وویرا گفت‌پیغمبر(ص)توراسلام‌میرساندومرا با توشه بسوی توفرستاد و فرمود همانا من تو را فراموش کردم و جبرئیل از آسمان بسوی من آمد و تو را بیاد من آورد . حدیرخدا را بستود وبرپیغمبردرود فرستاد آنگاه گفت الحمدلله‌رب‌العالمین پروردگارم مرا از فراز هفت آسمان و ازبالای عرش یاد کرد وبر گرسنگی وناتوانی من رحمت آورد . خدایا چنانکه حدیر را فراموش نکردی چنان کن که حدیر تورا فراموش نکند پس آنمرد آنچه حدیر گفته بود بخاطر سپرد وبسوی پیغمبر برگشت وویرا بآنچه از حدیرشنیده بود خبرداد . پیغمبر فرمود تو اگر سرخود بسوی آسمان بلند میکردی میدیدی که این گفتار اورا نوری درخشان است میان آسمان و زمین .
صفةالصفوه ج ۱-۳۱۲-۳۱۳

حدیر. [ ] (اِخ) ابن کریب . نام ابوالزاهریه است. رجوع باین کلمه شود .

حدیر. [ح ُ دَ] (اِخ) اسلمی یااسلمی‌ابوفوزة یا ابوفروة . ابن‌حبان اورا درتابعین‌آورده است . (الاصابة ج۱ ص۳۳۱ قسم اول) .

(۱) Hodeida. (۲) Siderités.

در بعضی ازتواریخ اورا به «صاحب‌الفرس المجروح والرمح‌الثقیل» توصیف کرده‌اند. (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حدیر . [ ] (اِخ) لیث‌بن ابی‌سلیم مکنی به‌ابوالقاسم . روایتی‌دربارهٔ بول‌جاریة از وی آورده است .
(لسان‌المیزان ج ۲ ص ۱۸۱) .

حدیقا. [حَ] (اِخ) رجوع به‌حدیقات شود .

حدیقات . [حَ] (اِخ) موضعی‌است در خیشوم حرن‌الحصا . (مراصدالاطلاع) . و درمعجم‌البلدان چاپ‌مصر حدیقا آمده است .

حدیقف . [حَ دِ دَ قِ] (اِمرکب) سامان توقف . آنجای که ایستد حدتوقف . انتهاء : حدیقف نداشتن انتها نداشتن . حرص او حدیقف ندارد .

حدیقة . [حَ قَ] (ع اِ) . بستان . (دهار) . بوستان . باغ . باغ که گرداگرد او دیوار باشد یا پیرامون او محاط باشد بچوب و خار . (غیاث) . بوستان با دیوار. مرغزار خرما با درخت . (منتهی‌الارب) . بستان دیوار کشیده (ترجمان‌عادل بن علی). بستان دیوار در کشیده . زمین با درختان میوه . باغ که درخت خرما وغیرآن داشته باشد ، و گرداگرد او دیوار باشد . بستان خرما و درختان باغ . هرحصاریا دیوار از بستان‌وجزآن . || قطعهٔ ازنخلستان هرچند محاط نباشد. خرماستان.(ربنجنی). نخلستان. باغ پر درخت . مرغزار با درخت . ج ، حدائق : و نام او [دختر نعمان] حدیقه و بپارسی بستان باشد .(ترجمهٔ بلعمی‌طبری) .

مردمان زیر این حدیقهٔ سبز
یا سخن گشته یا در این سخنند .
مجیربیلقانی .

نظم و نثرش چون حدیقهٔ که آب سحاب غبار از روی ازهار او فروشسته باشد .
(ترجمهٔ یمینی ص ۲۴۷) .

تامرین روضهٔ رضا وحدیقه علیاچون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد . (گلستان) .

ای سرو حدیقهٔ معانی
جانی و لطیفهٔ جهانی . (طیبات سعدی) .

خطاب حاکم عادل مثال باران است
چه برحدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام .
صاحبیه سعدی .

حدیقه . [حَ قَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران .. نه‌هزار گزی کناراه شوسهٔ قلهک به‌لشکرک سکنه ۲۰ تن . روز های تعطیل تابستان عده‌زیادی برای هواخوری به‌این‌ده‌میآیند . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۱) .

حدیقة . [حَ قَ] (اِخ) نام قریهٔ از اعراض‌مدینه‌وجنگ‌اوس وخزرج بدانجای بود.(معجم‌البلدان) ورجوع به نزهة‌القلوب ۳ : ۵ و حبیب‌السیر ج خیام ۳ : ۱۱۶ ، ۲۲۱ شود .

حدیقة . [حُ دَ قَ] (اِخ) جائی است بنی‌یربوع را . در قلهٔ حزن که در آن دو حدیقه است . (معجم‌البلدان) .

حدیقةالاخبار . [حَ قَ تُ لْ اَ] (اِخ) نام نخستین روزنامهٔ عربی‌است که درسوریه ولبنان بدست خلیل‌الخوری دربیروت بسال ۱۸۵۷ م منتشر گردیده است . (المنجد).

حدیقةالحقیقة . [حَ قَ تُ لْ حَ قَ] (اِخ) حدیقهٔ‌سنائی. نام‌مثنوی‌معروف است. رجوع به حدیقهٔ سنائی شود .

حدیقةالرحمان . [حَ قَ تُ ررَ ما] لقب بستان مسیلمهٔ کذاب . رجوع به حدیقهٔ مسیلمه شود .

حدیقةالموت . [حَ قَ تُ لْ مَ] لقبی که پس ازمرگ مسیلمه به حدیقةالرحمان دادند . رجوع حدیقهٔ مسیلمة شود .

حدیقةالنبات . [حَ قَ تُ ن نَ] (اِخ) دربلنسیه‌بوده‌است . رجوع به‌حلل‌السندسیه ج ۱ : ۳۵۰ شود .

حدیقة برشلونة . [حَ قَ بَ شَ لَ نَ] (اِخ) بستانی به‌برشلونه که سی‌هکتار مساحت دارد . و نزدیک آن موزهٔ تاریخ طبیعی‌وجود دارد .(الحلل السندسیة ج۲ : ۲۷۸) .

حدیقهٔ سنائی . [حَ قَ یِ سَ] نام مثنوی ازسنائی‌شاعرمعروف بوزن خفیف : فاعلاتن مفاعلن فعلن .

حدیقهٔقدس . [حَ قَ یِ قُ] مرتبهٔ واحدیت‌که آنرا جبروت گویند . (آنندراج) .

حدیقه . [حَ قَ] (اِخ) مسیلمه نام باغی‌در فناء حجر بر در یمامه. ازمسیلمهٔ متنبی معروف بکذاب و جایگاه او . و مسیلمه را وحشی حبشی قاتل حمزهٔ سیدالشهداء هم بدینجای کشت وآنرا حدیقةالرحمان‌می‌نامیدند بنام رحمان یمامهٔ که لقب مسیلمه بود . وپس از آنکه مسیلمه ویاران او بدانجا کشته شدند بدان حدیقه‌نام حدیقةالموت دادند . رجوع به معجم البلدان و تاریخ گزیده ص ۱۶۷ وحبیب‌السیر ج خیام ۱ : ۴۵۳ .

حدیل . [حِ یَ] (ع اِ) کوتاه بالا . حیدلان .

حدیلاء . [حُ دَ] (اِخ) نام موضعی‌است و برخی بذال‌معجمه آورده‌اند .(معجم‌البلدان) .

حدیلة . [حُ دَ لَ] (اِخ) نام شهری به‌یمن بنام قبیلهٔ ذی‌حدیلة . وابی ابن کعب ازاین قبیله است . وبعضی گویند ، نام محله‌ایست بمدینه . (معجم‌البلدان) .

حدیلة.[حُ دَ لَ] (اِخ) نام محلهٔ بمدینة. (معجم‌البلدان) .

حدیلة . [حُ دَ لَ] (اِخ) بنت‌مالک‌بن زید مناة بن حبیب مادر معاویة بن عمروبن مالک‌نجاری‌خزرجی‌عدنانی‌است ، ازمادران معروف عرب جاهلی است و بنوحدیلة بدو منسوبند و ابی‌ّبن کعب صحابی قاری از ایشان‌است (معجم‌البلدان) و عقدالفرید ۳: ۳۲۸ و الاعلام زرکلی ص ۲۱۴ بنقل از نهایةالارب ص ۱۹۲ .

حذ . [حُ ذذ] (ع اِ) ج ِ احذ،وج ِ حذاء .

حذ . [حَ ذذ] (ع مص) . بریدن ازبیخ . (منتهی‌الارب) . بریدن . (تاج‌المصادر بیهقی) به سرعت رفتن .
|| اصطلاحی‌عروضی‌است : تهانوی گوید : نزد عروضیان سقوط و تد مجموع از آخر جزء است وجزئی راکه حذ در آن وقوع یافته‌احذنامند. چنین‌است‌درعنوان‌الشرف» و «جامع‌الصنائع» پس چون گرفته شود ازمتفاعلن بحذف علن‌ازاو. وابدال «متفا» بواسطهٔ مهمل بودنش به«فعلن» این‌عمل‌را حذ گویند وچنین‌است‌حال‌در «علن» مأخوذ از مستفعلن . و در بعضی از رسائل عروض عرب . حذبفك ادغام دیده شده است . و مؤید آن است آنچه در منتخب صراح ذکر کرده که فك ادغام در کلمهٔ حذ ، از تصرفات اهل عروض باشد . و آن اسقاط و تد مجموع از متفاعلن است . و قصیده را حذاء نامند . و این از بحر کامل است . (کشاف اصطلاحات‌الفنون) . و رجوع به حذذ شود .

حذاء . [حَ ذْ ذا] (ع ص) نعلین دوز . (دهار) . (مهذب الاسماء) . نعلین گر . (دستور ادیب نطنزی) . کفشگر. نعل گر. کفش‌دوز . کفاش . اورسی دوز . منسوب بحذو بمعنی کفش.(سمعانی).(منتهی‌الارب). ج ، حذاء ون. (منتهی‌الارب). || قصیده... قصیدهٔ که‌درآن حذدرخ داده‌باشد . رجوع به حذ شود .

حذاء . [حِ] (ع اِ) برابر . (دهار) . (غیاث) . ازاء . مقابل . (منتهی الارب) . محاذات. ازاء . (زوزنی). مقابلة . (زوزنی). روباروی . روبرو: یقال حذاء الشیء ازائه ، (مهذب‌الاسماء) : اخبار عدل نوشروانی‌در حذای آن مکتوم‌بود . (جوینی). || نعلین. (دهار) نعل(منتهی‌الارب) . کفش. هملخت . حَذو . حِذوة . حذة . ||سپل‌شتر. (منتهی‌الارب).||سم‌اسب وجز آن. (منتهی‌الارب). ج ، احذیة . (مهذب‌الاسماء) .

حذاء . [حِ] (ع‌مص‌م) برابر کردن‌چیزی را باچیزی، برابر کردن چیز باچیز. برابر کردن درجهت . || اندازه کردن کفش و بریدن : (از منتهی‌الارب) . افشاندن و پاشیدن، چنانکه خاك‌را برروی کسی. (از منتهی‌الارب) .||گزیدن ، چنانکه تیزی سرکه زبان را . (ازمنتهی‌الارب) . || عطا دادن (ازمنتهی‌الارب) . || دربرابر کسی نشستن . (از منتهی‌الارب) . || در برابر چیزی افتادن . (از منتهی الارب) . || حذاءبحذوکسی ، فعلی‌برنهاد فعل اوبجای آوردن . (ازمنتهی‌الارب) . مقابل شدن . محاذی شدن .

حذاء . [حَ ذ ذ] (ع اِ) تیزرو و گذران که بآن چیزی آویختن نتواند . (منتهی الارب) . || قصیدهٔ که در آن تصرف حذذ کرده باشند . (منتهی الارب) . || قصیدهٔ جید بی‌عیب . (ازاضداداست) . ج ، حُذ . (منتهی الارب) . || یمین حذاء ، سوگندی که بسرعت یاد کنند یاسوگندی که بدان حق صاحب خودرا باطل گردانند . (منتهی الارب) . || رحم حذاء ، رحم که صلهٔ آن بجای نیارند . (منتهی الارب) . || قطاة حذاء ، سنگخوار و اسفرود که دُم سبک وپرهای کم دارد .(منتهی الارب) .||یدحذاء . دست کوتاه . لحیة حذاء ، ریش کوتاه . (منتهی الارب) .

حذار . [حَ ِ] (ع اسم فعل امر) پرهیز کن ! (دهار) . بپرهیز ! بترس ! الحذر ! حذار حذار ! تأکید است درحث به پرهیز .

حذار . [حَ] (ع اِ) ج ِ ، حذریة .

حذار .[حِ] (عمص ل)ترسیدن . (غیاث) . حذر کردن . پرهیز کردن . || محاذرة . بایکدیگر تخویف نمودن .

حذار . [حُ] (اِخ) پدر ربیعة بن‌حذار است که جوانمردی بوده است . (منتهی الارب) . || (ذو . . .) از قبیلهٔ الهان بن مالك است . (منتهی الارب) .

حذارق . [حُ رِ] (اِخ) نام آبی به تهامه از بنی کنانة . (معجم‌البلدان) .

حذارمه . [حُ رِ مَ] (ع ص) بسیار گوی . (منتهی‌الارب) . پرسخن .

حذاری . [حُ ی] [اِخ) منسوب به حذار ، بطنی از بنی اسد . (سمعانی) .

حذاری .[حَ را] (ع ص) ِج ، حذر . وج حذریة .[ِح ِذ ی َ] .

حذاریات . [حُ] (ع ص) تحذیر کنندگان . اندازه کنندگان . (منتهی الارب) .

حذاریك . [حَ رَ] حذاریك زیداً ، دوردار خود را ازرید . (منتهی الارب) . بپرهیز اززید . حذر کن اززید .

حذافه . [حَ ذ ذَ] حلقهٔ دُبر (۱)

حذافة . [حُ فَ] (اِخ) پدربطنی است ازقضاعة .

حذافه . [حُ فَ] (ع اِ) چیزی که از پوست‌وجز آن انداخته‌شود . (منتهی‌الارب) . ||حذافهٔ دررحل‌اونبودن ، در رحل او هیچ ازطعام‌نبودن . (ازمنتهی‌الارب) . ||خوردن وحذافه نگذاشتن ، خوردن و هیچ برجای نماندن‌ازخوردی . (منتهی‌الارب) . رجوع به حذاقة شود .

حذافة . [حُ فَ] (اِخ) بنت‌الحارثة السعدیة یاحارث‌ابن عبدالعزی . وی رضیع رسول‌ص . یعنی دخترحلیمه دایهٔ آن حضرت بود . ملقب به‌شیماء ومسماة به حذافة وبگاه شیرخوارگی ، پیغامبر صلی الله علیه وسلم را در آغوش می‌پرورد و پس از بعثت او نزد رسول ص آمد و مورد عنایت حضرت او شد و بشرف قبول اسلام نائل گردید . و بعضی نام او را جدامة یا جذامة الشیاء گفته‌اند . رجوع به‌امتاع‌الاسماع ج ۶ ص ۱ و قاموس‌الاعلام ترکی شود .

حذافة . [حُ فَ] (اِخ) ابن زهرا بن ایاد . ازعدنان ، جدی جاهلی‌است . حارث ابن حجاج شاعر از نسل او است . (اعلام زرکلی ج اول ص ۲۱۴) . ونهایةالارب ص ۱۹۲ .

حذافیر . [حَ] (ع اِ) ِج ، حذفور . ج ، حذفار . مردمان آمادهٔ جنگ . (منتهی الارب) . سرها . کناره های چیزی . کنار هـای چیزی . نواحی . جمله . تمامی . گرفتن ـ بحذافیرچیزیرا ، بالتمام یابجوانب بابه‌اعالی آن . بحذافیره ، بحذافیرها ، بجمله . بالتمام . باسره . بجوانب . (منتهی الارب) . بتمامی : پادشاه باید که کریم بود ، چنانك دنیا بحذافیرها درچشم اونیفتد . (حدائق الانوار امام فخررازی) . ودرخبر آمده است : من اصبح آمناً فی سربه معافی فی بدنه عنده قوة یومه فکانما حازالدنیا بحذافیرها . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۷) .

حذاق . [حُ ذ ذ] (ع ص) ج ِ ، حاذق ، زیرکان .

حذاق . [حَ ذ ذا] (ع‌ص) سخت ماهر :

ای زنعت توعاجزوحیران
وهم حذاق وفکرت کیاس . مسعودسعد .

حذاق . [حِ] و[حُ](ع اِ) ج ِ ، حذقة : ترکت‌الحبل حذاقاً ، یعنی پاره پاره . (منتهی‌الارب) .

حذاق . [حِ] (ع مص م) . ِحذق . حذاقت : حذق‌الصبی القرآن اوالعمل‌حذقاً وحذاقاً وحذاقة ، اموخت کودك قرآن را یاکارراوزیرك‌شد در آن . (منتهی‌الارب) . || یوم حذاق‌الصبی ، روزقرآن ختم کردن کودك . (منتهی الارب) . سخت‌زیرك‌سار شدن درکاری . (تاج‌المصادربیهقی) .

حذاق . [حُ] (اِخ) قبیله‌ایست . (مهذب الاسماء) .

حذاقة . [حَ قَ] (ع مص م) سخت زیرك سارشدن . تاج‌المصادربیهقی . زیرك شدن . (دهار) . زیرکی . استادی . مهارت . نیك‌دانی . زیرك ساری . زیرك شدن در کاری . دانائی . حذاقت صبی درقرآن یا عملی از اعمال ، آموختن‌کودك قرآن یا کاریرا و زیرك شدن در آن . (منتهی الارب) . ||حذاقت شیء ، بریدن یا کشیدن آنرا برای بریدن به داس ومانند آن . (منتهی‌الارب) .

حذاقة . [حُ قَ] (ع اِ) طعام . (مهذب الاسماء) . چیزی ازطعام : ماعنده حذاقة ، نیست نزد اوچیزی ازطعام . (ازمنتهی‌الارب) . رجوع به‌حذاقة شود .

حذاقة . [حُ قَ] (اِخ) پدربطنی ازایاد . (منتهی‌الارب) .

حذاقة . [حُ قَ] (اِخ)نام جدابی‌دواد . (منتهی‌الارب) .

حذاقی . [حُ ی] (ع اِ) خرکرّة (منتهی‌الارب) . || کارد تیز کرده شده . مردفصیح . (منتهی‌الارب) . مرد تیززبان . (مهذب‌الاسماء) .

حذاقی . [حُ ی] (ص نسبی) منسوب به حذاقة بطنی‌ازقضاعة . (سمعانی) . منسوب بحذاقة بطنی ازایاد .

حذاقی : [حُ ی] (اِخ) ابن‌حمید ابن حذاقی محدث است . (منتهی‌الارب) .

حذاقی . [حَ ی] (اِخ) اسحاق . . . محدث‌است . (منتهی‌الارب) .

حذاقی . [ح ی] (اِخ) محمد . . . محدث‌است . (منتهی‌الارب) .

حذال . [حَ و حُ] (ع اِ) آب سرخ که از درخت طلح بیرون آید یاچیزیست در درخت طلح‌مشابه صمغ . (منتهی‌الارب) . || چیزی است که از بیخ سلم بیرون آید وآنرا درشیرافکنند وبخورند . (ازمنتهی الارب) . چیزیست که از بن سلم بیرون آید . در شیر افکنند و بخورند . (مهذب الاسماء) .

حذال . [حِ] (ع اِ) زعفران مانندی که درگل انار باشد . (منتهی‌الارب) .

حذال . [حَ] (ع اِ) مورچگان . (منتهی‌الارب) .

حذالة .[حُ لَ](ع اِ) کرانهٔ‌دامن پیراهن . || نوعی از صمغ سرخ . || ریزهٔ کاه . (منتهی‌الارب) . خردهٔ کاه . (مهذب‌الاسماء) .

حذالة . [حَ لَ] (اِخ) نام زنی . (منتهی الارب) .

حذام . [حُ] (ع اِ)سست . کاهل . (ازمنتهی الارب) . حذام المشی ، بطیء ، کسلان .

حذام . [حَ ِم] (اِخ)نام معشوقهٔ مثلی .

حذام .[حَ وِ ح](اِخ) نام‌زنی‌است‌درعرب که باصابت رای مثل شده است و در حق اوگفته اند :

اذا قالت حذام فصدقوها
فان القول ما قالت حذام

قاموس ترکی .
ابن عبدربه گوید : اوزن لجیم‌بن صعب‌بود واواین شعررادرحق‌وی‌سرود . (عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ۳ : ۲۰) .

(1) Anus.

حذامیر. [حَ] (ع اِ) حذافیر. اخذبحذامیره، گرفتن تمام چیزی را و نگذاشتن از آن چیزی را. (منتهی الارب).

حذایة. [حَ یَ] (ع اِ) بهرهٔ ازغنیمت. (منتهی الارب).

حذث. [حُ ذَ] (ع اِ) رجوع به حذة شود.

حذحاذ. [حَ] (ع اِ) قرب حذحاذ، شب روی برای آب بشتاب، قرب سریع وشناب. (منتهی الارب).

حذذ. [حَ ذَ] (ع اِ) کوتاهی دم وسبکی آن. (منتهی الارب). کوتاهی و سبکی دم شتر وجز آن، سبکی دست. || حذذ قلب، سبکی دل وذکاء وسرعت ادراک. || نوعی ازتصرفات عروض، وآن افکندن وتد مجموع باشد ازآخر رکن بحر کامل، پس درمتفاعلن «متفا» ماند وآن‌را منقول سازند به فعلن بتحریک عین. (منتهی ـ الارب). ودراشعارفارسی حذف وتدمستفعلن است «مستف» بماند «فع لن» بجای آن بنهند «وفع لن» چون ازمستفعلن خیزدآنرا احذ خوانند. (ازالمعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۴۱). رجوع به‌حذ شود.

حذر. [حَ ذَ] (ع مص) پرهیز. (دهار). پرهیز کردن. (ناظم الاطباء). (دهار). (تاج المصادر بیهقی). اجتناب. ترس. (دهار). ترسیدن. (دهار). (ترجمان عادل) بیم. توقی. (زوزنی). (دهار). (تاج المصادر بیهقی). حذار. پرهیزیدن. (تاج المصادر بیهقی). پرهیز کردن. دوری جستن. اتقاء. (تاج المصادر بیهقی). احتراز. تجنب. احتیاط. بیدار بودن. هراس. پاس: حذراً زیداً. دور دارخود را از زید.

دوروزحذر کردن ازمرگ روانیست
روزی که قضا باشد وروزی که قضانیست.
بندار رازی.

ولیکن چو گردنده گردنده بود
حذر کردن ودرد خوردن چه سود.
فردوسی.

چورسم جهان جهان را به‌بینی
حذر کن زبدهاش گرپیش بینی.
ناصرخسرو.

عیسی را علیه‌السلام گفتند ترا این ادب که آموخت، گفت هیچکس. همی هرچه از دیگری زشت دیدم از آن حذر کردم. (کیمیای سعادت) خردمندآنست که بر نعمت وعشوهٔ که زمانه دهد فریفته نشود و برحذر می‌باشد از باز ستدن. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۳۷):
تا همیشه‌ازایشان برحذرمیباشد. (ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۹۸).
مرد بداند که این دودشمن... ازایشان صعب تر ... نتواند بود تا همیشه از ایشان برحذر باشد. بیهقی.

چندانت بقا باد که ممکن بود ازعمر
زیرا زقضا هیچکسی را حذری نیست.
سنائی.

چون همه بودنی بخواهد بود
آدمی را چه فایده زحذر. مسعودسعد.

آتشی گشت کین تو نه عجب
گر از او خلق برحذر باشد.
مسعودسعد.

گر بدانجا کشد زمانه مرا
که برو سودمند نیست حذر.
مسعودسعد.

حذر توچه سود چون برسد
لابد آنچ از خدای برتوقضاست.
مسعودسعد.

درجای سهم داندرفتن همی چوتیر
وزبد چو تیغ کردند اندرهمی حذر.
مسعودسعد.

روز کین با خدنگ ونیزهٔ او
دشمنش را چه غفلت وچه حذر. فرخی.

ای پسرنیک حذردارازین هرسه عدد
یک دو بار اینت بگفتم واین بارسوم.
ناصرخسرو.

نیزازین عالم نباشم برحذر
زانکه من مولای آل حیدرم.
ناصرخسرو.

ازاین حریف گلوبر، حذر گزید حذر
وز این ابای گلو گیر ابا نمود ابا.
خاقانی.

شب که ترکان چرخ کوچ کنند
کاردان حیات برحذراست. خاقانی.

صدفش چشم ندارم لکن
از نهنگش حذری خواهم داشت.
خاقانی.

چون هرچه که آن پیش من‌آید زتوآید
ازآتش سوزنده حذر می نتوان کرد.
عطار.

بگریخته نفس تو ازیار ز نامردی
چون بار گران دیده ازخلق حذر کرده.
عطار.

حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن
که بردندان گزی دست تغابن. نظامی.

بیندیش ازآن طفلک بی‌پدر
وزآه دل دردمندش حذر. بوستان.

سکالند ازو نیکمردان حذر
که خشم خدائیست بیدادگر. بوستان.

منهم اول که دیدمت گفتم
حذر از چشم مست خونخوارت.
سعدی طیبات.

چندانکه اززهروزمکروقدائی حذر کنند از آه خستگان وناله مجروحان برحذرباشند.
مجالس سعدی.

ای پریروی احسن‌التقویم
حذرازاتباع دیورجیم. صاحبیه سعدی.

گفته بودم که دل بکس ندهم
حذرازعاشقی وبیخبری. طیبات سعدی.

حذر کن زنادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی.

حذر کن زدود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند. سعدی.

|| گاهی با «بر» ترکیب شود وبا بودن صرف شود. برحذر بودن. با احتیاط. بودن.

آنکه اوستادان گیتی برحذرباشند ازو
توبنادانی مرو نزدیک اولاتعجلن
منوچهری.

آسمان فعلی که هست ازرفتن‌اوبرحذر
هم قدرخان دربلاساغون وهم خان‌درطراز.
منوچهری ص ۱۴.

دور نگر کز سرنامردمی
برحذراست آدمی ازآدمی. نظامی.

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش.
حافظ.

تو پاک آمدی برحذر باش‌وپاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک. بوستان.

ازحدت وصولت پادشاهان برحذر بایدبود.
گلستان.

|| وگاهی الف‌ولام برسرآن درآیدمعنی حذار وایاک وتحذیر را رساند:

آتش‌و دودآید ازخرطوم او
الحذر زان کودک مرحوم او. مولوی.

جمله گفتند ایحکیم باخبر
الحذر دع، لیس یغنی عن‌قدر
درحذر شوریدن شورو شر است
رو توکل کن توکل بهتر است.
ص ۲۴ س ۱۷ مثنوی‌مولوی.

ایرخ چون آینه افروخته
الحذر ازآه دل سوخته. خواتیم سعدی.

حذر. [حِ] (ع مص) حَذَر. ترس. بیم. پرهیز. پرهیز کردن. ترسیدن. (منتهی-الارب).

حذر. [حَ ذِ] (ع ص) خائف. ترسان. (غیاث). حذر گیرنده. (مهذب الاسماء). مردبیدار. مرد باپرهیز. (منتهی الارب). مرد بیدار وهوشیار. ترسنده. (منتهی ـ الارب).
ج، حَذِرون. حذاری[را] (منتهی‌الارب).

حذر. [حِ] (ع اِ) سلاح. (ترجمان عادل منسوب به جرجانی). (مهذب‌الاسماء).

حذران. [حُ] (اِخ) ازاعلام است. (منتهی الارب). واقرب الموارد.

حذرداشتن. [حَ ذَ تَ] (مص مرکب) برحذربودن. محتاط بودن. پرهیز کردن.

ای خرد پیشه حذردار ازجهان
گر بهوشی پند حجت کاربند
ناصرخسرو.
گرت هوش است وهنگ، دار حذر
ایخردمند ازین عظیم نهنگ.
ناصر خسرو.
حذردار ازعقاب آز ازیرا
که پوزهراب دارد چنگ و منقار.
ناصر خسرو.

حذرفوت. [حَ رَ] (ع اِ) چیدهٔ ناخن (منتهی الارب). قُلامة. حذر فوتی نداشتن؛ هیچ نداشتن. (ازمنتهی الارب).

حذرقة. [حُ رِ قَ] (ع اِ) نوعی قلیة که آنرا خربزه نیز گویند. (منتهی الارب).

حذرك. [حَ ذَ رَ كَ] (اسم فعل امر) دوردار خویش را. (اقرب الموارد).

حذرکردن. [حَ ذَ کَ دَ] (مص مرکب) برحذر بودن. احتیاط کردن. پرهیز کردن:
چون کس بروزه درتو نیارد نگاه کرد
از روزه چون حذر نکنی ای سپیدکار.
فرخی.
سوراخ شده است سد یاجوج
یکچند حذر کن ای برادر
ناصرخسرو.
تو زغوغای عامه یکچندی
خویشتن را حذر کن و مشتاب.
ناصرخسرو.
من و تو، جز من و تو کیست اینجا
حذر کردن نگوئی چیست اینجا. نظامی
حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
که برزانو زنی دست تغابن. گلستان.
چو تیر انداختی برروی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی. گلستان.
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید. گلستان.
گویند ازوحذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه.
طیبات سعدی.
عجب که درعسل از زهرمیکند پرهیز
حذر نمیکند ازتیر آه زهر آلود.
صاحبیهٔ سعدی.
زچشم مست تو واجب کند که هشیاران
حذر کنند ولی تاختن نهان آری.
بدایع سعدی.
حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی. بوستان.

حذر گرفتن. [حَ ذَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) عبرت گرفتن. برحذرشدن. احتیاط کردن:
زچشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست
که چشم خلق من از عاشقی حذر گیرد.
بدایع سعدی.
پایم ازقوت رفتار فروخواهد رفت
خنك آنکس که حذر گیردو نیکو برود.
بدایع سعدی.

حذرمه. [حَ رَ مَ] (ع اِ) بسیارگوی. (منتهی الارب).

حذرنکردن. [حَ ذَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) رعایت ننمودن.
جای حذراست از تومارا
گرتو نکنی حذر زحیدر. ناصرخسرو.

حذرون. [حَ ذِ] (ع اِ) ج، حذر. (ناظم الاطباء).

حذری. [حُ ذُ رّا] (ع اِ) باطل. (منتهی الارب).

حذریاء. [حِ] (ع اِ) پشتهٔ زمین سخت. (منتهی الارب).

حذریان. [حِ ذِ] (ع اِ) مرد بیدار سخت باترس و پرهیز. (منتهی الارب). شدیدالفزع. (مهذب الاسماء).

حذرية. [حِ ذِ یَ] (ع اِ) قطعهٔ زمین سخت. (منتهی الارب). ج، حذاری. [حَ را] (منتهی الارب). || پشتهٔ زمین سخت. (منتهی الارب). پرهای گردن خروس. کویل خروه(۱). (مهذب الاسماء). || پارهٔ زمین. (مهذب الاسماء). ج، حذاری. [حَ را] وحذار. الارض الخشنة (معجم البلدان). الارض الغلیظة من القف الخشنة وابو خیرهٔ اعرابی گوید: بالای کوه اگر سخت و غلیظ باشد حذرية است (معجم البلدان).

حذرية. [حِ ذِ یَ] (اِخ) حره ایست بنی سلیم را. (منتهی الارب). نام یکی ازدوحرهٔ بنی سلیم. (معجم البلدان).

حذف. [حَ ذَ] (ع اِ) گوسپندان سیاه خرد. گوسفندان خرد. نوعی ازگوسفندان سیاه ریزهٔ بی دم و گوش. از گوسفندان حجاز وجرش. (منتهی الارب). || مرغابیهای کوچك. نوعی ازبطهای خرد یامرغی است. (منتهی الارب). زاغ خرد که آنرا خورند. (منتهی الارب). غراب الزرع. غراب الزیتون. حاتم. غراب البین.



حذف.

حذف. [حَ] (ع مص). بیفکندن. افکندن. (دهار. دستوراللغة). انداختن. (از منتهی الارب). انداختن و افکندن چیزیرا. حذف از ذنب فرس، گرفتن موی از دم اسپ و برکندن از آن. (از منتهی الارب). || بریدن (زوزنی). پارهٔ از سروجز آن بریدن. پارهٔ از سرانداختن بزخم شمشیر یاتیر: حذف رأسه بالسیف (از منتهی الارب). || از موی چیزی گرفتن. || حذف بعصا چیزیرا، انداختن آنرا با عصا. || چیزی سوی کسی انداختن. (منتهی الارب). دور کردن حرفی از کلمهٔ. انداختن کلمهٔ از کلامی. افکندن حرفی ازکلمه. || بعصا زدن خرگوش و غیرآن. || رسانیدن جایزه وصله بکسی. حذف کسی بجائزة، صلة دادن اورا. (از منتهی الارب). || نزدیك گام نهادن. حذف در رفتار، جنبانیدن سرین و کتف، گاه رفتن یاگام نزدیك نهادن. (منتهی الارب). || حذف سلام، سبك و مختصر سلام دادن. سلام سبك و کوتاه دادن. (ازمنتهی الارب).

حذف. [حَ] (ع اِ) سقط. افتاده. افتادگی. بیاض. (در نامه و کتابی) (۲) || الحذف من الحب ورقه، کذا فی العباب ونص اللسان. وحذف الزرع ورقه.

حذف. [حَ] (ع اِ). دراصطلاح علم تجوید، یکی ازاقسام نه گانهٔ وقف مستعمل است که درآن باید درموقع وقف یکحرف از آخر حرف موقوف علیه حذف شود. || در اصطلاح عروضیان: تهانوی گوید: اطلاق میشود براسقاط سبب خفیف ازآخر جزء پس باقی میماند ازمفاعیلن مثلا فعولن. زیرا که چون «مفاعی» غیرمستعمل است فعولن بجای او نهاده شده چنانکه دررسالهٔ قطب الدین سرخسی و «جامع الصنایع» ذکر شده است.
(کشاف اصطلاحات الفنون).
|| ودراصطلاح بدیع: اطلاق میشود بربعضی محسنات خطیه: و باین معنی نمیتوان در حقیقت حذف را ازمحسنات بدیعیه شمرد. وهرچند پارهٔ آنرا ازمحسنات بدیعیه محسوب داشته اند وشاید آنان نیز حذف را ازملحقات بدیع در نظر گرفته باشند. و حذف بدین معنی عبارتست ازاینکه نویسنده یاشاعر درشعر یا رساله خود، پاره ازحروف معجم را از گفتار خود ساقط کند. چنانکه در «مطول» گفته. و در «مجمع الصنایع» آرد که حذف آنست که دبیر یا شاعر تکلف آن نماید که یك حرف یا زیاده معرب یا معجم در کلام نیاورد. مثال:
صنعت صدرو مسند دستور
میبرد زینت بهشت برین
که درین شعر الف متروکست.
ومشهور دراین صنعت آنستکه حذف دوقسم است: معطل و منقوط. وصاحب جامع الصنایع طرح را بمعنی حذف نوشته است.
(کشاف اصطلاحات الفنون).

(۱) درنسخهٔ کویك خروه. و درنسخهٔ کوید خروه.

(۲) Lacune. Suppression.

وطواط گوید : این صنعت چنان باشد کی دبیریا شاعر درنثریا در نظم یك حرف از حروف معجم بیفکند یادویا زیادت . مثالش از نثرتازی در کتب ادب آورده است کی واصل‌بن عطا از جملهٔ رؤساء عدل و توحید بوده است ، فصاحتی عظیم داشته اما الثغ بوده‌است‌وتکلف کردی‌تاحرف «را» نباید گفت . روزی اورا پرسیدند کی درعربیت چگونه گویند نیزه‌بیفکن وبراسب نشین . وغرض آنك تا اوبگفتن «را» مضطرشوذ و بگویند: «اطرح رمحك وارکب فرسك» وددرین کلمات‌را است. واصل‌بن‌عطاء گفت: الق قناتك و اعل جوادك . همکنان تعجب نمودند از آن قدرت برحذف حرف «را» و ملکه کردن این حال خویشتن . وامثالش حریری در مقامات خطبهٔ می آورذ و جمله حروف منقوط از آن خطبه محذوفست و خطبه اینست :

الحمدلله الممدوح الاسماء، المحمودالالاء، الواسع العطاء ، المدعولحسم اللاوآء ... تا آخرهمچنین‌است؛ دیگر حذف‌الف: دولت قرینهٔ حضرت تست و نعمت نتیجهٔ خدمت تو، هر که بصدررفیع وحضرت‌منیع توتمسك کند بعزمخلدوفخرمؤبدرسد چنانك‌حریری حذف جملهٔ حروف منقوط کرده است :

اعددلحساوك حدالسلاح
واوردالآمل وردالسماح
وصارم اللهو و وصل المها
واعمل الكوم وسمر الرماح
واسع لادراك محل سما
عماده لاالادراع المراح
والله ماالسودد ذحسوالطلا
ولامرادالحمد رودرداح

ومثال ازشعرپارسی شاعر گوید بحذف‌الف:

زلفین برشکسته وقد صنوبری
زیر دوزلف جعدش دوخط عنبری
دولب عقیق وزیرعقیقش دورسته در
نرکس دوچشم وزیردونرکس کل طری
چشم ودوزلف ودولب هرسه شعبدند
دریکدیگر گرفته همه سحرودلبری
خلد برین شذست نگه کن بکوه ودشت
صذگونه گل شکفته زهرسو کی بنکری
سرخ وسپید وزرد وبنفش و کبوذ ولعل
نوروز کرده بر گل صد برك زرگری
خیره شوذ دوچشم توچون بنگری بذو
هرسو کی بی‌نهی ندهذ دل کی‌بکذری
کوئی کی مشتریست بهرنرکسی درون
رخشنده همچو دوزخ معشوق سعتری

دیگرازشعرپارسی من گویم :

خسروملك بخش کشور کیر
که زخلقش بعدل نیست کزیر
خسروشرق کزسرتیغش
هست دشمن همیشه جفت نفیر
قصرمجد وشرف بدوست رفیع
جشم فضل وهنربدوست قریر .

(حدائق‌السحرفی دقائق‌الشعر) .

|| دردستورزبان فارسی .

حذف و ترخیم .

نجم الغنی هندی گوید : حذف عبارت از کاستن حرف است ازلفظی، مفرد باشد یا مرکب بجهت تخفیف لفظ یا بنای کلمه یا ضرورت دیگر. وباعث تخفیف کثرت‌تداول و استعمال است . و پس از تخفیف لفظ محذوف عنه مخفف نامیده شود وقوع آن ممکن‌است که درصدرلفظ باشد یا در وسط یا درآخرش، و این قسم اخیررا پارسیان باسم ترخیم نامند . و اسمی را که در آن ترخیم راه یافته مرخم بضم میم وفتح رای مهمله و خای معجمه مشدد خوانند ؛ لیکن باصطلاح نحویان عرب ترخیم عبارت از انداختن حرف آخرازکلمهٔ منادی بجهت تخفیف، و نزد پارسیان منادی بودن مرخم ضرورنیست‌چنین‌است‌درغیاث . ومن‌میگویم که ترخیم نزداهل عربیت بردو گونه است یکی ترخیمی که واقع‌ست درمنادی ویکی آن که واقع‌ست‌درغیرمنادی ، اما درمنادی عبارت‌ست از حذف آخر از برای محض تخفیف‌بغیرعلت‌صرفی، وتخفیف علت‌صرفی نیست بلکه نکته‌ایست بر علت که مقتضی حذف بود برای تخفیف . و برین تقدیر تعریف‌مختص‌بترخیم‌منادی‌ست . واماتعریف ترخیم غیرمنادی بقیاس این تعریف معلوم می‌شود پس آنچه صاحب غیاث گفته بی اساس است .

حذف یك حرف از صدر چنانکه بلفظ شیب‌ازنشیب‌وسرك ازپسرك واین‌درقزوین استعمال کنند.وگرازاگرونوزازهنوزونهان ازپنهان وسان ازفسان و نون از کنون که مخفف اکنون باشد :

مردمان راه دشوارست نون
اندرآن دشت ازفراوان استخوان .

فرخی .

ولی ای پسر گاه آن‌ست نون
کـه سازی یکی چاره پرفسون .

فردوسی .

همچنین است حذف همزه برین قانون که حرف اول هرکلمه که همزه باشد و بعدش ساکن ، در صورت حذف همزه حرکتش را برای امکان تلفظ بمابعد نقل کرده و همزه را حذف نمایند چنان کـه ستادن از استادن و ستوار ازاستوار وفتادن‌ازافتادن وفسانه از افسانه وفراختن از افراختن . و همچنین برین قانون : هرهمزه که در صدر لفظ بودچون لفظی‌دیگربرآن داخل گردد بنابرفصاحت اول حرکت‌آن را نقل نموده بماقبلش‌دهند سپس حذفش کنند ، چنانکه لفظ از آن وازین‌وازو، وبران وبرین وبرو ودران و درین ودرو وهمان و همین وهمو وکوچنو ؛ که در اصل‌از آن وازاین‌وازاو و برآن و براین وبراو ، وودرآن و در این ودراو،وهم‌آن‌وهم‌این وهم‌اوو که او وچون او بود . پس‌درهمان و... الخ ضمه‌های اول غلط است . وورا ازاورا،چنان که وراگفت وورا دید، معنی‌آن باشد که اوراگفت واورا دید (ازرسالهٔ عبدالواسع وغیره)وتحقیق‌آن که ورامخفف وی راست نه اورا ، چنان که صاحب انجمن فرموده :

بکن عفویارب گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا . فردوسی .

وزندازه مخفف‌ازاندازه، اما تاحرف «زا» درپهلوی اوبیرون‌نیاید[1]الف آن‌رانمی‌توان حذف کرد .

حذف یك حرف از وسط : چنان که لفظ ار از اگر وچغنه از چغانه .

بیامطرب آن چغنه کزبك فغان
کشد زاهدان را بدیر مغان .

ناصر خسرو .

وبغداد از باغداد ، الف ساقط کرده بغداد گفتند . ودامن ازدامان،وخموش‌ازخاموش وره ازراه وچه ازچاه، وگه‌ازگاه، وفرمش از فراموش، ومه‌ازماه، ودهن ازدهان،انگه ازآنگاه ، وناگه از ناگاه ، و ناگهان از ناگاهان ، وشه ازشاه ، وخوه ازخواه :

ز آینه روی بود چون شید
پشت آن خوه سیاه وخواه سفید .

سنائی .

ونهن از نهان وجهن ازجهان و ستدن از ستادن و درین الفاظ کزوکش وکت وکم که‌دراصل که ازوکه‌اش که‌ات وکه‌ام بود همزهٔ سرآغازدرکتابت نیزمیافتد وهمچنین همزهٔ امثال سراهنگ وسرآغاز و دلارام که دراصل سرهنگ و سرآغاز ودل‌آرام بود .

فائده : حذف الف در کلمات : راه و کاه وماه‌وشاه وچاه‌وتباه وسیاه ونگاه وپناه وسیاه هرآینه‌درسعت کلام‌یعنی‌درنثرجائزنمیباشد، مگر هنگامی که بالفظ دیگر مرکب باشد چون کهربا ومهروشهپر وتبه‌کار وسیه‌کارو گنهکار و سپهسالار. پس گفتن این که مه برآمد وشه بیرون‌رفت، درسعت کلام جائز نباشد . وآزقه ازآب زقه وآخور از آب خور ودشمن از دشت من و دروگر از درودگر . ابوالعلا گنجوی استاد خاقانی درهجو خاقانی گفته است :

دروگر پسر بود نامت بشروان
بخاقانیت بین لقب برنهادم

و خاقانی درمدح پدرخود علی نجارشروانی گفته است :

نوح نه بس علم داشت گرپدرمن بدی
قنطره بستی ز علم بر سرطوفان‌او
یوسف نجار کیست نوح دروگر که بود
تاز هنردم زند برسردکان او

وهزمان از هرزمان .

ازرقی درصفت ابر گفته :
برروی چشمه خورشید هزمان تندبر جوشد
سمك بردامن خفتان فلك در گوشهٔ مغفر .
ازرقی .
وشاباش از شادباش و هگز از هرگز .
مرا نشانهٔ تیرفراق کرد وهگز
کسی شنید که گردد کمان نشانهٔ تیر .
مسعود سعد .
وگسنه از گرسنه وچندر بروزن تندر از
چغندر :
هرگز نه شنیده‌ام که آشی
فخرش بوجود چندر آمد .
بسحاق اطعمه .
و اسپرم و اسپرغم بمعنی گلها و ریاحین و
گت از گفت . قاضی نجم آملی مازندرانی
قصیدهٔ گفته‌ودرآخر آن « گت » بجای گفت
بکار برده است .
وکاشی ازکاشکی .
کنون در دست ماند ازدوست یادی
که کاشی هرگزاز ما درنزادی .
نزاری قهستانی .
ویگانی ازیگانگی :
خدای را به یگانی بدان ودر پس آن
بهرچه گفت رسولش‌ورا مصدق دار .
ناصر خسرو .
وسگ جان ازسنگ جان. صاحب انجمن
گوید: که گاهی از کنون که مخففا کنون
باشد نون را حذف کنند و الف بر کون
بیفزایند واکون گویند . ودرخوارزم‌بسیار
شنیده‌ام و فرخت از فروخت وراندن از
رواندن وباد ازبواد . وچون برای تخفیف
« بواد » ضمه‌را ازباء گرفته و فتحهٔ واورابباء
داده و او را حذف کردند باد باقی ماند
ومستعمل جمهور همین لفظ مخفف است و
هندستان از هندوستان وناخدا ازناوخدا
وشم از شوم :
از حسرت منصب جگرم خون شده باشد
در خاطر اگر داشته باشم امراشم .
حکیم‌الملك شهرت .
وکه از کوه وبد ازبود وسته ازستوه‌وشکه
ازشکوه وهنز ازهنوز وگره از گروه و
کره از کرده وانبه از انبوه وانده‌ازاندوه
وفرامش ازفراموش وخامش از خاموش و
فلاطن از فلاطون وتاند ازتواندوگهر از
گوهر و عبدالواسع گوید که نهادند در
اصل نوح آوند بود بمعنی بنا کردهٔ حضرت
نوح . وچلسال ازچهلسال وچاراز چهاروکرا
از که را وچرا ازچه را وبرون ازبیرون و
شند ازشنید و برچن ازبرچین وآستن از
آستین وبارك از باریك :
حدیث غزل کم کنم درثنایت
لطافت کنم درج بارك تر ازمو .
عمید .

وبست ازبیست وزنهار از زینهار و پرستان
ازپری ستان و چدن ازچیدن :
همه گل چدند از لب رودبار
رخان چون گلستان و گل در کنار .
فردوسی .
بگشتند هر سوهمی گل چدند
سراپرده را چون برابرشدند .
فردوسی .
وسپاره مخفف سی پاره :
تا هفت جلد مصحف باهفت‌آیت زر
مه را به تیغ قهرت برمه کند سپاره .
بدرچاچی .

حذف یك حرف از آخر : چنان
که حذف الف آشکاراوخاراکه در اصل
هاء بالف مبدل شده میباشد ، جائز بود .
و آسیا ازآسیاب و درین قول سعدی :
غم های کهنه بردردل حلقه میزنند
ساقی بگو که میکده‌رارفت‌وروکنند .
بجای رفت وروب رفت‌وروواقع شده . ودخ
از دخت که مخفف دختر باشد :
درچمن دلبری سرو قد و ماه رخ
چون‌تونديدست‌هيچ ديد، پری چهره‌دخ.
شهاب‌الدین عبدالله .
منیژه منم دخت افراسیاب
تنم را ندیده گهی آفتاب .
فردوسی .
و پس‌ازپسر
یاد نخست آن سوار دلیر
پس شهریار جوان اردشیر .
باستاد در پیش نیزه بدست
توگفتی مگرطوس اسپهبدست .
فردوسی .
اگر بایدر جنگ جوید پسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی .
سعدی .
وددرین شعرا کثر مردم بجای پسی کسی
خوانند و« بو» از بود ، و« نبو » ازنبود :
کس بو که سرزلف‌ترا چنگ زنم
صد بوسه بران لبان گلرنگ زنم
پیمان پری رخان سنگین دل را
در شیشه کنم پیش تو برسنگ زنم .
پیرجمالی .
پای نهم درعدم بو که بدست‌آورم
هم نفسی‌تا کند دردد‌لم را روا . خاقانی .
می فرازآور که بهره می‌بری
می نشاط افزای شادی آوری
هرکجا که می نبو شادی نبو
این جهان را خرمی بامی‌دری .
بندار رازی .
و هفتا از هفتاد و فرو ازفرود ، دردمن از
دردمند وخوشنو ازخوشنود .
قومی به فراق او بها یا های
جمعی زوصال او بها یا هو
آنان بگمان هجر او غمگین
وینان بخیال وصل او خوشنود . هدایت .

و ماد از مادر وهنی ازهنیز که بمعنی هنوز
باشد ، وآوا از آواز لهذا هزارداستان را
هزارآوا گویند :
درهرقدم ازدم ملایك
آوا شنو که مرحبابك . خاقانی
وروازروز ، امروودیرو ، یعنی‌امروز ودیروز
و خرو ازخروس ، وخی بکسراول از خیك
چنان که پی مخفف پی‌است .
به حشمت دشمنت سرور نگردد
نباشد قوتی پربادخی‌را
نهیبت جسم و جان خصم بگداخت
بدان صورت که آتش جسم و پی را .
شمس‌فخری .
وآون از آونگ ، وآوند بمعنی‌آویخته :
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریك
چو بیژن من میان چاه آون
ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من برو چون چشم بیژن .
منوچهری .
وچش از چشم وچشمزخ از چشم زخم :
عطارد را بدوزم دیدهٔ بد
که جادو خامه‌ام را چشمزخ زد . عمید .
وآستی ازآستین :
ای‌همه ازرادی‌و از راستی
گیتئی ازهردو برآراستی
بی‌تو جوانمردی ناقص بود
راست چوپیراهن بی‌آستی . قطران .
وزمی ازمین وخیر ازخیره :
خیرخیرم کرد صاحب تهمت اندرهجو بلخ
تاهمی گویندکافر نعمت‌آمد انوری
وگوز ازگوزن :
مگرآمد خبرتعزیت میر کبیر
آن که‌درجنگ‌به‌چنگش‌چوگوز بودپلنك.
شهاب‌الدین .
وکفچ از کفچه بمعنی کفگیر :
ای‌شده همچو کدو جمله شکم کفچه مکن
بهرپر کردن آن‌دست‌طمع سوی به‌سوی
تا شود بزم گه شاه سرا پرده عشق
خانهٔ خویش به‌پرداز ازین کفچ کدوی .
جامی .
وخوش‌آیند ازخوش‌آینده، ودست فرسود
از دست فرسوده و سنگ سود از سنگ
سوده وشکرخند ازشکر خنده ونادهند از
نادهنده ورمند ازرمنده و پادشا ازپادشاه
وسیا ازسیاه وگوا از گواه وگیا ازگیاه .
لیکن حذف حرفها از لفظ سیاه موجب
مزیت فصاحت باشد ووا ازواى . وهمچنین
برای‌تخفیف‌ازآخرافعال امری یاراانداز ند
چنان که بگشا ازبگشای و بفزا از بفزای
وبنما ازبنمای، بدلیل گشاید وفزاید ونماید.
وآنچه ازاصول‌افعال که مختوم بیای تحتانی
است ، درمضارع دل پهلوی‌آن درآید .

حذف یااز آخر کلمه : دربراهین‌العجم
گوید .

لغاتی چندست که با حرف یا موضوع‌ست
ویای آن را به تخفیف حذف کنند و با
قوافی الفی قافیه آرند، چون جای و پای
و امثال آن و همچنین بعضی را حرف یا
اندازند و با قافیهٔ واوی قافیه سازند چون
گوی وخوی‌پس بایددانست که ازهرلغتی
نتوان حرف یارا انداخت و برهر لغتی
نتوان‌افزود وباقوافی‌یای قافیه کرد وچون
این یا بیای معنوی جمع شود دویا ملفوظ
گردد:
که جایی که دریاست من کیستم؟
واین دلیل‌ست بروضع‌این الفاظ باحرف‌یا،
و گاهی برای رعایت وزن شعر یك یا را
حذف می کنند چنانچه در غوامض سخن
نوشته که جای بیك تحتانی ساکن درآخر
مخفف جایی بدویاست:
سیه چال مرد اندروبسته پای
به از فتنه ازجای بردن بجای. سعدی.
پس از اینجاست در مصرع حزین:
گرمیرسد بجای سبك بار میرسد
واعتقاد عامه این‌ست که این گونه الفاظ
باحرف یاموضوع نیست بلکه در حالت
اضافت وتوصیف وگاهی محض برای‌اتمام
کلمه یااضافه میشود.

حذف دوحرف:

ستان ازآستان و چنان وچنین ازچون‌آن
وچون این، وچنو وکو ازچون اوو که‌او
وکان وکین از که‌آن‌وکه این، وبااز‌باشد
ونزد از نزدیك وآسمان ازآسمانند ونك
ازاینك،و«نر» ازنه‌ازوجنی‌ازجوانی‌وفرمش
ازفراموش وخمش از خاموش وهندسان از
هندوستان.
گر زجود تو نسیمی بگذرد برزنگبار
ورزخشم توسمومی بروزد بر هندوسان
هندوان را آتش سوزنده رویدشاخ‌زمح
زنگیان را شوشهٔ زرین برآید خیزران
فرخی.
وخشکار بروزن‌هوشیار ازخشك آر، بمعنی
آردی که نخالهٔ آن را جدا نکرده باشند
ونان ازآن پزند.
نخواهد هر که از زردآب زردروی‌شود
خورد سه لقمه خشکار بامداد نهار
وهمخند دربرهان بروزن همچند بمعنی هم
خداوند ومخفف‌آن دانسته وچنین‌ست‌زیرا
که خواندگار که لقب پادشاهان روم ست
در اصل خداوند بوده و آن را نیز مخفف
کرده‌اند. ازیرا بروزن نصیرا کلمهٔ تعلیل
است وزیرا بحذف الف‌مخفف،وایرابحذف
زا نیز مخفف،واصل کلمه مخفف ازین‌راباشد
چنان که‌ایرامخفف‌این‌را، وکلمهٔ «را» درین
جا بمعنی برای‌ست، پس ایرا بمعنی برای
این باشدوازین رامزید علیه این راوچون
تنها کلمه «ازین» نیز بهمین‌معنی‌آمده پس
الحاق را بدان زائد بوده مثل الحاق کلمهٔ
جا در ازینجا و چنین زیادت بلکه زیاده
ازین در کلام قدما شایع ست، مثلا درین
بیت میرزا صاحب:
آدمی پیر چوشد حرص جوان‌میگردد
خواب دروقت سحرگاه گران میگردد
لفظهای «در» و«وقت» «سحر» و«گاه»
هر کدام دلالت برظرفیت دارد و غایتش
اول تنها نمی‌آیدوباقی همه لیاقت آن‌دارند
که تنهاآرند:
ازعیب پرهیز زمانی بخودآسای
زیرا که خردمند نیاسود ز اغیار.
حسن اشرفی.
بگو دل‌راکه گردد غم نگردد
ازیرا غم زخوردن کم نگردد. مولوی.
مجدالدین علی قوسی گوید: که درشیراز
چون کسی‌از کسی‌پرسد که فلان‌مهم‌راچرا
نساختی‌اودرجواب گوید: ایرا!و(۱)به‌همان
اکتفاکند، وقصدآن‌ست که «زیرا که‌چنین
می‌بایست» اگر گفته‌شود که «ازیرا» وغیره
کلمات سه گانه‌یای مجهول‌اند، مخفف‌ازین
راکه‌یای معروف‌ست چگونه باشند گویم
استعمال معروف به مجهول و بالعکس از
جهت تغییر لهجه‌ست و در اصل منافات و
مغائرت نیست پس حاجت بطرف توجیهی
که خان آرزو فرموده نماند که تبدیل
یای معروف به مجهول جائزست چنان که
ایدون که مخفف این دون‌ست:

حذف الف «از»:

بدان که الف «از» حرف اصلی است و
حذف آن‌بضرورت جائز، وماگمان‌داریم
که در نثر کمتر آید و بکسر زا مخفف و
گویا حکم عربی جاری کرد اند الساکن
اذا حرك حرك بالکسر.

حذف های دیگر:

وعبدالواسع گوید: که‌لاش‌مرخم‌لاشی ست
و مان مرخم مانند چون آسمان و مسلمان
یعنی مانندآس ومانند مسلم. مؤلف گوید:
که صاحب انجمن که یکی از اکابر
صاحب زبان ست‌در کتاب خودآورده که:
فارسیان آنچه مفرس کرده از لغت عربی
بتصرف اخذ نموده‌اند، چنانچه یالمند از
عیالمند ولاش و لاشه از لاشی ومسلمان از
مسلم‌ومانون ازملءالنون‌انتهی و«تحائف»
ترکی «ولسان السلاطین»(۲) می آرد که
لاش، تن مرده را گویند انتهی ودر عربی
مخفف لاشی ست درمادهٔ اول:
قدسی گوید:
اول ازپهلودهد آخر بودبهلوتراش
چون مه نو غافل ازبازیچهٔ گردون مباش
چیست گردون لاشهٔ افتاده درراه‌عدم
برفراز اوزحل چون زاغ بربالای‌لاش
ودر معنی ثانی؛ طالب خراسانی گوید:
مانند سرای که معماست بدیدن
عالم به تعمق نظری‌لاش برآمد.

حذف سه حرف:

لفظ خند از خندان خندان و «کزو»،
از «که ازو» و «بام» از «بامداد» چنان
که ازبام تاشام:
درهم آمیختیم خندا خند
من وچون من فسانه گوئی چند. نظامی.

حذف چهار حرف وبیشتر:

وبعض جا چهار حرف محذوف اند چنان
که «نر» مخفف «نریمان»:
توآن پادشاهی که گرزنده بودی
زمین بوس‌دادی ترا سام‌بن نر. ازرقی.
واقوی نزد مؤلف آن‌ست که «نر» لقب
نریمان ست نه مخفف نریمان چه‌حذف‌این
قدر حروف درتخفیف جای دیگر به نظر
درنیامده‌است وعبدالواسع گوید: که گاهی
نیم کلمه را حذف کنند همچون خورشید
و خور و مانند دیجورودی:
حریفی بدمرا ساقی که هرشب
ززلف و رخ نمودی شمس ودی را(۳).
حافظ.
یعنی آفتاب وشب دیجور را درین‌نظرست
چه‌خورشیدمرکب‌ازدواسم‌است، خوروشید.
وهریك نامی‌ست از نام های آفتاب یا آن
که شید در اصل پرتو باشد وبمجاز بمعنی
آفتاب شهرت یافته و مرکب آن بمعنی
آفتاب آمده است نزد بعضی شید حرف
نسبت‌است ودرین‌لفظ زاید واقع شده‌است.
وحق تحقیق‌آن‌ست که شید دراصل بمعنی
نوراست ووجهت تیمن‌وتعظیم جزواین کلمه
گردانیده‌اند وبکثرت‌استعمال‌اضافت‌حذف
شده وداج به تشدید جیم بمعنی شب بسیار
تاریك‌مشتق ازدجج بضمتین ودجه به‌تشدید
جیم بمعنی‌شدت ظلمت، مثل حاج ازحج.
وفارسیان‌به‌تخفیف استعمال کنند،وآنچه‌بعضی
گفته‌اند که‌به‌تخفیف جیم لفظ فارسی ست
و بتشدید معرب است خلاف تحقیق باشد
وصحیح‌آن که عربی‌الاصل‌ست و درفارسی
بروزن تاج بمعنی شب تاریك وتاریکی‌شب
مستعمل شده. ودیجورمرکب‌ست‌از«دیج»
بالکسر که‌امالهٔ «داج»ست که‌فارسیان‌بمعنی
شدت ظلمت آورده‌اند و «ور» کلمهٔ نسبت
ست چنان که در گنجورورنجورومزدور پس
دی‌درین‌صورت نمی‌تواندمخفف دیجورباشد
که دیجوربکسر اول می‌باید وحال‌آنکه‌دی
بفتح اول‌ست واین که بعضی‌مخفف دیجوج
یا دجوجی بفتح دال مهمله و ضم جیم اول
وکسرجیم دوم بمعنی شب تاریك گفته‌اند
تکلف ست زیراکه حذف این همه حرف
خصوصاً درزبان دیگری خیلی متعذرست.

(۱) کلمهٔ «ارا» [ا] که امروز با پرخاش درپاسخ چرا گفته میشود نیز همین است.
(۲) رساله ایست در تحقیقات لغات ترکی که تصنیف فضل‌الله برادر عم زاده سیف‌الله‌خان.
(۳) شاید: فی‌را (دهخدا).

وحق تحقیق آن‌ست که دیجور بفتح اول و
واومعروف لفظ مفرد عربی ست نه فارسی
ولهذا در« عوارف‌المعارف » شیخ شهاب
الدین سهروردی به‌لفظ «دیاجر» جمع آن
آمده پس تدقیقات ارباب‌لغت فارسی درین
جابیجا باشد . و در قاموس و صراح دیجور
بمعنی‌ظلام ومظلم تصریح نموده‌اند، وبرین
تقدیرهم دی‌مخفف دیجورنباشد پس‌دربیت
خواجه اگر براو عطف است دی تحریف
است زیرا که بیت بی‌معنی می‌شود و اگر
باضافت‌بودوعطف نبود، ازما نحن‌فیه نباشدو
دربعض‌جاپس‌ازحذف،اختلاف‌حرکت‌واقع
شود، چنانکه لفظ«چو» بواوغیرملفوظ که
مخفف چون‌ست‌بواومعروف‌وبقولی‌مرادف
آن و «ایشان» بیای مجهول‌مخفف این‌شان
بیای معروف ودریه بفتح دال مهمله وبای
فارسی بمعنی وصله جامه مخفف درپی‌ن‌ست
که بفتح اول و کسر بای فارسی و یای
مجهول‌ست . (از نهج‌الادب ص ۲۰۵ -
۲۱۳) .

حذف مضاف ومضاف‌الیه :
نجم‌الغنی گوید(۱) « گاهی مضاف‌محذوف
شود :
گرانصاف‌گوید بداختر کسی‌است
که در راحتش رنج دیگر کسی است .
سعدی .
مضاف انصاف اعنی « سخن » محذوف
است» . ولیکن احتیاجی‌بدین تکلف‌نیست ،
زیرادرین بیت «انصاف گفتن» بمعنی‌حق
گفتن وداد دادن بسخن‌آمده ، والا مصدر
«انصاف» در «سخن انصاف» جز بتأویل
متکلف ـ معنی ندارد .
سپس مؤلف مزبور گوید: «وله :
مکافات دشمن بمالش مکن
که بیخش بر آورده باید زبن .
دراصل «مکافات عداوت دشمن» بوده که
از جهت تخفیف لفظ عداوت را از میان
برانداخته .» در اینجا نیزاحتیاجی بدین
تعبیرنیست و « مکافات دشمن » خودداری
مفهوم کامل است .
نجم‌الغنی‌سپس گوید :«وگاهی مضاف‌ُالیه
محذوف‌شود ، چنان که درین قول سعدی:
خدایا بحق بنی فاطمه
که برقول ایمان کنی خاتمه .
مضاف‌الیه خاتمه محذوف‌است ، ای «خاتمهٔ
من» . ومنه :
دعاکن بشب چون گدایان بروز
اگرمیکنی پادشاهی بسوز (۲) .
(طرح دستورزبان‌فارسی(اضافه.ص۱۷-۱۸)
از دکتر محمد معین) .

حذف «ی» دراسم مصدر :
هر گاه درشعر، دو یا چند مصدر آید ، و
آخرین آنهااسم مصدریا یی باشد ، جایز
است که علامت «ی» اسم مصدر ـ بقرینهٔ
ماقبل ـ حذف شود :
« نشد پیش گشتاسب اسفندیار
همی بود بارامش ومیگسار» .
(فردوسی‌طوسی. شاهنامهٔ بروخیم ج ۶ ص
۱۶۳۲) .
دراینجا «میگساری» و«میگسار» هر دو
محتمل است (۳) ولی‌بادرنظر گرفتن‌شاهد
ذیل وجه اول رجحان دارد .
«چنین داد پاسخ(۴) که اسفندیار
« نفرمودمان رامش ومیگسار» .
(فردوسی‌طوسی . شاهنامهٔ بروخیم ج ۶ ص
۱۶۴۹) .
یعنی میگساری :
« که گردی چوسهراب دیگرنبود
بزوروبمردی ورزم آزمود .»
(فردوسی‌طوسی . شاهنامهٔ بروخیم ج ۶
ص ۱۶۶۹) .
«رزم‌آزمود» اسم مفعول مرخم = رزم
آزموده (۵) و دریـن بیت بجای « رزم‌ـ
آزمودگی» آمده است (۶) این نوع را
میتوان « اسم مصدر مـرخم » نام نهاد .
(اسم مصدر ـ حاصل مصدر . ازدکترمحمد
معین ص ۹۱-۹۲) .

در اصطلاح صرف زبان عربی :
تنهانوی گوید : حذف‌عبارتست ازانداختن
یك حرف یا بیشتریا حرکتی ازکلمه . در
صورتیکه اسقاط حرکت ازکلمه‌راسکون
مینامند . رضی در شرح شافیه گوید : در
اصطلاح صرفیان . حذف اعلالی به حذفی
گویند که بطور اطراد علتی موجب آن
شده باشد . مانند حذف الف در عصا ، و
یاء در قاض ، و حذف ترخیمی و بدون
علت بحذفی گویند که علت مطرد نداشته
باشد مانند حذف لام الفعل یدودم انتهی .
(کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

در اصطلاح علم نحو عربی :
تهانوی گوید: نزدنحویان وعلماء معانی‌وبیان
حذف اسقاط حرکت یاکلمه‌است خواه‌کم
وخواه بسیار. واین عمل گاهی کلام مساوی
را مختصرمیسازدوابن جنی حذف را سجاعة
العربیه نام نهاده و این معنی اعم از معنی
صرفیان است . و در اتقان گوید : حذف
را انواع‌است بدین‌قرار: اقتطاع . اکتفا.
احتباك . که برخی آنرا «حذف مقابلی»
نامیده‌اند. چهارم اختزال است پس
اقتطاع عبارتست از حذف بعضی از کلمه
واکتفا آنست که مقام ذکردوچیزمربوط
متلازم‌یکدیگررااقتضا کند.ولی‌جهة‌مراعات
نکتهٔ یکی از آن دوچیز را حذف کنند .
واحتباك آن‌است که‌حذف‌شوداز اول آنچه‌را
که دومین‌آنرا دربر دارد یابالعکس حذف
شود از ثانی آنچه را که نخست آنرا
دربردارد . وتحقیق‌هریك ازین‌اقسام‌بموقع
ودرمقام خودذکرخواهد گردید . واختزال
حذفیست که از حد و تعریف اقسام دیگر
خارج باشد . سپس بایددانست‌که محذوف
یایك اسم است یافعل است یا حرف . ویا
بیشتر از یك کلمه میباشد . انتهی . و از
اقسام اختزال حذف مضاف است خـواه
اعراب مضاف به‌مضاف‌الیه داده شود مانند:
واسأل القریة . ای اهل القریة . و خـواه
اعراب مضاف بحال خود باقی ماند واضافهٔ
دیگری نیزدرسیاق کلام ایراد کنند .
مانند : تریدون عرض الحیوة الدنیا . والله
یریدالآخرة. بجرّ آخرة . ای‌عرض‌الآخرة.
و چون کلام بحذفی احتیاج پیدا کند که
تقدیرآن با جزء اول جمله و با جزء آخر
آن‌ممکن باشد. پس تقدیرآن با جزءآخر
اولی باشد . زیرا حذف از آخرجمله بهتر
است ، مانند : الحج اشهرٌ . ای الحج حج
اشهر ، نه اشهر حج . و حـذف دومضاف
نیزجایزباشدمانندقبضت‌قبضة‌من‌اثرالرسول.
ای من اثر حافر فرس‌الرسول ، ویا حذف
سه مضاف مـانند : فکان قاب قوسین ، ای
فکان مقدارمسافة قربه مثل قاب . . .

حذف مضاف‌الیه : وآن‌بیشتردرغایات
استعمال‌شود، مانند قبل ... وبعد ... ویا در
منادای‌مضاف‌بیاء متکلم . مانند: رب‌اغفرلی
و درای‌ّ و کل و بعض و در غیر اینموارد
مانند : لاخوف علیهم . بضم خوف وبدون
تنوین بقرائت بعضی . ای فلاخوف شیٔ
علیهم ... ونیز ازاقسام حذف است :

حذف مبتدا : وبیشتراین‌حذف‌درجواب
استفهام واقع شود . مانند : وما ادراك ما
الحطمة ، نارالله . ای‌هی نارالله . وبعدازفاء
جوابیه ، مانند من عمل صالحاً فلنفسه . ای
فعمله لنفسه . وبعدازقول ، مانند : الاقالوا
ساحر . ای هو ساحر . و در آنجاکه خبر
درمعنی صفت‌آن واقع شده باشد . مانند :
التائبون‌العابدون . ای‌هم‌العابدون . ومانند:
صم‌بکم عمی .

حذف خبر : مانند : فصبر جمیل . ای
فامری صبر .

حذف موصوف : مانند: و عندهم
قاصرات الطرف . ای حور قاصرات .

حذف صفت : مانند : یاخذ کل سفینة
غصباً . ای‌سفینة صالحة .

---

(۱) نهج‌الادب ص۶۷۶ ، ۶۷۷ . (۲) درنهج‌الادب : بروز (!) (۳) اگر « با» را فقط متعلق به « رامش » بدانیم ، میگسار
در بیت صادق است و اگرآنرا متعلق به « رامش » و « میگسار » هردو بدانیم ، اصل « میگساری » است .
(۴) بهمن بزال . (۵) مانند، خون‌آلود = خون‌آلوده . (۶) نیز میتوان آنرا باحتمالی « مصدر مرخم » دانست .

حذف معطوف‌علیه : مانند : ان‌اضرب بعصاك البحر فانفلق . ای فضرب فانفلق .

حذف معطوف : با عاطف : مانند : لایستوی منکم من‌انفق من قبل‌الفتح . ای ومن انفق من بعده .

حذف حرف عطف : و آن بیشتر در شعر باشد ، وقوله تعالی : وجوه یومئذناعمة. ای ووجوه ... عطف بر وجوه یومئذخاشعة ، برخی گویند اکلت خبزاً لحماً تمراً ازهمین باب است ، و یا ازباب بدل اضراب . اما حذف معطوف بدون حرف عطف پس جائز نیست و حذف عاطف واجب است . وازآن جمله است حذف مبدل منه ، مانند ولاتقولوا لما تصف السنتکم الکذب ای لما تصفه . . . و کذب بدل من‌الهاء .

حذف موکد : با بقاء توکید : خلیل وسیبویه آنرا اجازه داده اند ، و ابوالحسن و پیروان او آنرا جائز ندانسته اند .

حذف فاعل : وآن جائز نیست مگر در فاعل‌مصدرمانند:لایسأم‌الانسان من‌دعاءالخیر ای من دعائه‌الخیر .

حذف‌مفعول : وآن‌بیشتردرمفعول‌مشیت و اراده بکار رفته و در غیر آن موارد نیز مستعمل‌است ، لکن‌حذف‌مقول بابقاء قول ، غریب است . مانند : قال موسی اتقولون للحق لماجائکم ... ای‌هوسحر. بدلیل اسحر هذا .

حذف حال : وآن دروقتی است که‌حال ازریشهٔ قول باشد،مانند : والملائکة یدخلون علیهم‌من کل‌باب ، سلام‌علیکم . ای‌قائلین... وازآن جمله‌است حذف واوحال : مانندقول شاعر . مصراع : نصف‌النهارالماء غامره ... ای انتصف‌النهار. والحال‌ان‌الماء غامر هذا الغائص .

حذف‌منادی : مانند : الایااسجدوا ای الا یاقوم‌اسجدوا. وازآن جمله‌است حذف حرف ندا . مانند رب احکم بالحق .

حذف‌ضمیرعاید : واین‌حذف درچهار باب واقع میشود ؛ اول‌صله‌است. مانند: اهذا الذی بعث‌رسولا . ای‌بعثه . دوم؛ صفت‌است مانند : واتقوایوماًتجزی‌نفس. ای‌فیه . سوم ؛ خبراست . مانند : وکلاً وعدالله الحسنی . ای وعده . چهارم ، حال است .

حذف‌مخصوص : بمدح وذم : مانند : نعم‌العبد ای ایوب .

حذف موصول اسمی : که کوفیان و اخفش آنرا اجازه‌داده وابن‌مالک هم آنان راپیروی کرده، ولی‌درپارهٔ ازتألیفاتش‌شرط کرده است که موصول‌اسمی‌معطوف باشد برموصول‌دیگری. وازدلائلی که‌آنان‌اقامه کرده‌اند ؛ یکی‌این‌آیت‌است :آمنا بالذی انزل الینا و انزل الیکم . ای والذی‌انزل الیکم زیرا آنچه بسوی ما فرستاده شد جزآنست که پیش‌ازمابدیگران‌فرستاده‌اند وبهمین‌جهت حرف مارا دراین‌آیت‌تکرار کرده که: قولوا آمنابالله وما انزل الینا وما انزل الی ابراهیم وازآن جمله‌است حذف موصول حرفی ، و ابن مالك گوید : جایز نیست مگردر « آن » مانندومن آیاته یریکم البرق ... ای ان یریکم ، و مانند : تسمع بالمعیدی خیرمن ان تراه ، و درمغنی گوید این حذف مطرداست در مواضعی معروف وشاذ است در غیرآن .

حذف صله : وآن جایزاست درصورت دلالت‌صله دیگری یادلالت‌غیرآن برآن .

حذف فعل : بتنهائی یا با ضمیر مرفوع یامنصوب یاباهردو .

حذف تمییز : مانند : کم صمت ای کم یوماً صمت . وقوله تعالی : علیها تسعة عشر ونیزقوله : ان یکن منکم عشرون صابرون واین‌حذف درباب نعم‌شاذاست . مانند : من توضأ یوم الجمعة فبهاونعمت . ای‌فباالرخصة اخذ ونعمت رخصة .

حذف استثناء : یعنی‌مستثنی . وآن بعد از الا و غیراست که مسبوق بلیس باشند . چنانکه گویند قبضت‌عشرة لیس‌الا . اولیس غیر. ای‌لیس الاعشرة. وبرخی‌جایزدانسته‌اند این حذف را بعد از « لم‌یکن » . واین قول‌مسموع نباشد. واماحذف حرف‌استثناء پس‌اجازه نداده است آنرا احدی.جزاینکه سهیلی گفته‌است‌درفرمایش‌ایزدی ولاتقولن لشیء انی فاعل ذلك غداً الا ان یشاءالله . تقدیرآن‌باشد که الاقائلاالاان یشاءالله . که کلام ایزدی حذف حرف استثناء ومستثنی را جمیعاً متضمن است . وصواب آنست که گفته‌شوددراینجااستثناءمفرغ‌است.ومستثنی مصدر یا حال است . ای الا قولا مصحوباً بان یشاءالله ، یا ، الامتلبساً بان یشاءالله .

حذف فاء جوابیه : وآن مختص‌بمورد ضرورت باشد .واخفش این آیت‌را برای این مورد شاهد قرار داده : ان ترك خیراً الوصیة للوالدین . ای‌فالوصیة . و دیگری گفته الوصیة فاعل ترك است .

حذف قد : درحال که ماضی باشد مانند اوجائکم‌حصرت . صدورهم. ای‌قدحصرت.

حذف‌لاءتبریه : اخفش گفته‌است:لارجل وامرأة بفتح . و اصل آن ولاامرأة بوده .

حذف لاء نافیه : و آن در جواب قسم شائع است هنگامی که منفی مضارع باشد . مانند : تالله تفتؤ تذکر یوسف . ای‌لاتفتؤ ودر ماضی کمتر استعمال شود . وآسان‌میکند آنرا تقدم لابر قسم ، مانند قول‌شاعر (مصراع)فلاوالله نادی‌الحی قومی وشنیده شده‌است بدون‌قسم . ودراین‌آیت بدون قسم باشد یبین‌الله لکم ان‌تضلوا . ای لئلاتضلوا. گفته‌اند دراین آیت‌مضاف محذوفست ، ای کراهة ان‌تضلوا . واز این قبیل است این آیت . علی الذین یطیقونه ای لایطیقونه .

حذف لام امر : و آن نزد علماء عربیت مطرد و شائع است . مانند : قل له یفعل . و مانند این جمله از آیت ؛ و قل لعبادی یقولوا...وگفته‌اند دراینجا« یقولوا» جواب شرط محذوف یا جواب طلب باشد . وحق آن‌است که‌حذف‌لام امرمختص‌بشعرمیباشد. وازآن جمله‌است حذف‌لام توطئه . مانند: وان لم‌ینتهواعمایقولون لیمسن‌الذین کفروا ای‌لئن‌لم ینتهوا . وازآن جمله‌است حذف لام لقد . وآن‌لام جواب قسم‌است وباطول کلام‌نیکوتر باشد. مانند : قدافلح‌من‌زکیها

حذف جار : و آن اغلب با آن و ان است . و گاه جار حذف میشود بابقاء جر مانند تالله‌لافعلن کذا. اماحذف‌جار بامجرور پس بسیار اتفاق افتد .

حذف ماء نافیه : ابن معط آنرا در جواب قسم جایز دانسته . بر خلاف ابن خباز . وازآن‌جمله‌است حذف ماء مصدریة که ابوالفتح آنرا جایز دانسته در قوله ، بابة تقدمون الخیل شعثاً .

حذف‌کی مصدریه : سیرافی آنرا تجویز کرده درمورد این مثال . جئت لتکرمنی . و دیگران در اینجا « أن » مقدردارند .

حذف همزهٔ استفهام : مانند هـذا ربی ای اهذا ربی .

حذف نون تاکید: که‌درمثل‌لافعلن،برای ضرورت جائز است‌ودران‌خفیفه‌اگرباساکنی تلاقی کندحذفش واجب‌باشد . مانند اضرب الغلام . ای اضربن‌الغلام . ودرغیراینصورت برای ضرورت است . و در نثر گفته‌اند که حذف آن خفیفه نیز آمده . مانند : الم نشرح . . . بقرائت کسی که حاء را مفتوح قرائت کند .

حذف نون تثنیه و جمع : که در موقع اضافه و شبه اضافه حذفشان واجب باشد مانند : لاغلامی لزید . اذا لم یقدر اللام مقمحة. وهنگام تقصیرصلة: مانندالضار بازیداً. وا لضار بوعمرواً . وپس از لام ، مانند : لذائقواالعذاب فیمن قرأ بالنصب و هنگام ضرورت .

حذف‌تنوین : درموارد مفصلهٔ زیرواجب است : دخول الف و لام تعریف و اضافه وشبه‌اضافه‌ومنع صرف. ووقف‌درغیرنصب. و اتصال‌ضمیر. وبودن‌اسم‌علم‌موصوف بدآنچه باو متصل است و اضافه شده باشد به علم دیگری‌ازابن وابنة اتفاقاً وبنت نزدقومی . وبرای‌التقاء ساکنین کمتراتفاق‌افتدکه‌حذف کنندوبراین‌رأی‌قرائت شده: قل‌هوالله‌احد. الله الصمد ، بترك تنوین احد . و تنوین مضاف برای‌غیر آنچه‌ذکرشدحذف نمیشود مگر آنکه در لفظ شباهت بمضاف داشته باشد . مانند : قطع‌الله یدورجل من قالها .

حذف الف ولام تعریف : وآن درمورد اضافهٔ معنوی و نداء میشود . و شنیده شده است سلام علیکم بدون تنوین .

حذف لام جواب : واین حذف درسه مورد باشد . حذف لام جواب لو . مانند : لونشاء جعلناه اجاجا . وحذف لام لافعلن . وآن فقط درمورد ضرورت باشد . و حذف لام جواب قسم چنانکه گذشت .

حذف حرکت اعراب و بناء : مـانند قرائت : فتوبوا الی بارئکم . و یأمرکم . وبعولتهن احق ... بسکون در هرسه مثال .

حذف کلام بجمله : واین حذف بطریق شیوع درمواردی مستعمل است : یکی بعداز حرف جواب، مانند آنکه بپرسند : اقام زید. و تو جـواب دهی نعم . دوم؛ بعد از نعم و بئس. در صورتیکه مخصوص بمدح حذف شود. سوم بعدازحرف ندا مانندیالیت قومی یعلمون . در صورتیکه گفته شود در این آیت منادی محذوف است : ای یا هؤلاء . چهارم بعد از ان شرطیه است مانند قـول شاعر :

قالت بنات العم یا سلمی وان

کان عییاً معدما قالت وان .

ای وان کان کذلك رضیته ایضاً . پنجم در این مثال : افعل هذا اماﻻ . ای ان کنت لاتفعل غیره فافعله .

حذف بیش ازیك جمله:مانندفارسلون یوسف ... ای فارسلون الی یوسف لاستعبره الرؤیا ففعلوافاتاه فقال له یایوسف .

حذف جملهٔ قسم : و آن بسیار است و آن باغیرباء واجب است . وزمانیکه گفته شود لافعلن . یا لقد فعل یالئن فعل . وجمله قسم بران مقدم نباشد . درینحال قسم مقدر خواهد بود . مانند : لاعذبنه عذاباًشدیداً . ودرمثالهای : لزیدقائم . وان زیداًقائم . یا ؛ لقائم ، اختلاف کرده اند که آیا واجب است که آنراجواب قسم محذف فرض کنیم یانه . وازآن جمله است حذف جواب قسم. وحذف جواب قسم وقتی واجب میشود که چیزی مقدم شود براویا چیزی درجواراو واقع شود که شنونده راازجواب مستغنی کند.اول مانندزید قائم والله . دوم مانندزیدوالله قائم . پس اگر بگوئی . زیدوالله انه قائم یالقائم. احتمال آن رود که متاخرازمحذوف خبر از متقدم است یا جوابست . وجملهٔ قسم وجواب آن خبراست . وجایزاست درغیر آن، مانند ؛ والنازعات غرقاً. الآیة . لتبعثن بدلیل مابعد آن .

حذف جملهٔ شرط : وآن مطرداست بعداز طلب . مانند : فاتبعونی یحببکم الله ، و حذف جملهٔ شرط بدون ادات شرط بسیار است . و از آن جمله است حذف جواب. شرط، مانند : ولولافضل الله علیکم ورحمته... ای لعذبکم . وآن واجب است در مثل هوظالم ان فعل ومثل هوان فعل ظالم . ای فعلیه لعنة الله .

و ازآن جمله است حذف جملهٔ که خبر دهد از مذکوری . مانند : لیحق الحق و یبطل الباطل ای فعل مافعل . این بود خلاصهٔ مندرجات اتقان ومطول. (کشاف اصطلاحات الفنون) .

حذفاء . [حَ ذَ] (ع اِ) سیرت . طریقة : هم علی حذفاء ابیهم . (منتهی الارب) . آنان برسیرت پدرند .

حذفاء . [حَ] (ع ص) اذن حذفاء ، گوشی حذف کرده وانداخته شده . (منتهی الارب) .

حذفار . [حِ] (ع اِ) سوی . (منتهی الارب) . || کرانه . (منتهی الارب) . || اخذبحذفارچیزیرا ، گرفتن تمام آنرا. ج ، حذافیر . (منتهی الارب) . || در بعض لغت نامه‌ها بمعنی حذفوریعنی شریف آمده‌است . رجوع به حذفور شود .

حذفرة . [حَ فَ رَ](ع مص م) پر کردن. (از منتهی الارب) . انباشتن . مملو کردن . (ازمنتهی الارب) . ممتلی گردانیدن .

حذف شدن . [حَ شُ دَ] (مص مر کب ل) سقوط . افتادن . افکنده شدن . انـداخته شدن .

حذف کردن . [حَ كَ دَ](مص مر کب م) افکندن . انداختن . اسقاط . بینداختن . بیفکندن . ساقط کردن . (۱)

حذف مقابلی . [حَ فِ مُ بِ] (ع اِ) احتباك نوعی حذف دراصطلاح نحویان است رجوع به آن کلمه در ص ۳۱۱ شود .

حذ فور . [حُ] (ع اِ) کرانه . (منتهی الارب) . || سوی . (منتهی الارب) . || شریف . (منتهی الارب) . || جماعت کثیرة . ج ، حذافیر . (منتهی الارب) . اخذبحذفور، چیزیرا ، اخذ تمام آن . (منتهی الارب) . رجوع به حذفار شود .

حذفة . [حَ ذَ فَ] (ع اِ) یکی حذف. [حَ ذَ] . (منتهی الارب) .

حذفة . [حَ فَ] (اِخ) نام اسب خـالد ابن جعفر . (منتهی الارب) .

حذفة . [حُ فَ] (ع ص) زن کوتاه بالا. (منتهی الارب) .

حذق . [ح] (ع مص م) . حذق صبی قرآنرا یا عملی را . آموختن اوقرآنرا ، حذاق . نیکودریافتن کودك خواندن رایا کاردرا . || (مص ل) . زیرك‌شدن در کاری. (تاج المصادر بیهقی) . استادی ، نیك دانی ، زیرکی . خلاف خرف ؛

ای ضیاءالحق بحذق رای تو

خلق بخشد سنگ را حلوای تو .

مولوی .

حذق توچنانست که بی نبض ودلیلی

می باز نمائی عرض روح بهنجار .

سنائی .

|| (مص م) بریدن . (از منتهی الارب) . کشیدن چیزیرا برای بریدن بـا داس و مانند آن . (از منتهی الارب) . بریدن بداس ومانند آن چیزیرا .

||(مص م) بریدن و گزیدن سر که دهن را . (تاج المصادر بیهقی). || (مص ل) حذق خل ؛ سخت ترش شدن سرکه . (ازمنتهی الارب) .

حذق. [حَ] و [حَ] (ع مص ل) حَذق خل و حَذق خل، سخت ترش شدن سرکه .(ازمنتهی الارب) . || حذق خل دهانرا : بریدن یا گزیدن تیزی ترشی سرکه آنرا . (ازمنتهی الارب) . || حذق رباط بردست گوسفند، نشان گذاشتن رسن بردست او (از منتهی الارب) .

حذق . [حَ ذَ] (ع اِ) بادمجان . (حاشیهٔ المعرب جوالیقی نقل ازخط علی بن حمزه ونشؤاللغة ص۸۹) . رجوع به حدق شود .

حذقة . [حِ قَ] (ع ص) پاره . (منتهی الارب) . ج ، حذاق [حِ] حُذاق . [حُ] (منتهی الارب) .

حذل . [حَ] (ع اِ) میل: حذالك مع فلان، ای میلك . (منتهی الارب) .

حذل . [حَ ذَ] (ع مص ل) . حذل عین، افتادن مژه وروان شدن آب ازآن وسرخ شدن ودمیدن جای مژه . (منتهی الارب) . ریزنده‌شدن مژه وسرخ شدن ودمیدن جای مژه . بریزیدن مژه . (تاج المصادر بیهقی) .

حذل . [حَ ذَ] (ع اِ) نوعی ازحبوب و ازآن نان سازند . (منتهی الارب) . نوعی ازحبوب که بپزندوبخورند .(مهذب الاسماء) . || کرانهٔ دامن پیراهن . (منتهی الارب) . رجوع به کلمهٔ بعد شود . ||آماس وسرخی چشم باروانی آب . (منتهی الارب) .

حذل . [حُ] (ع اِ) اصل . (منتهی الارب) . || کرانهٔ پیراهن وازار. رجوع به کلمهٔ قبل شود . هوفی حذل امه ، اودر کنارمادر خویش است . (ازمنتهی الارب) . || اسفل میان بند . (منتهی الارب) . || اسفل نیفهٔ ازار . حذلة . (منتهی الارب) . || پیراهن. || ازار .

حذل . [حُ ذُ](ع اِ)اصل. || نیفهٔ شلوار. منتهی الارب) . || کرانهٔ دامن پیراهن . (منتهی الارب) .

حذل . [ح] (ع اِ)اصل.(منتهی الارب). || باریکه ازآن گرانبار روند . (منتهی الارب) .

(۱) Supprimer.

حذل . [حُ ذُ] (ع اِ) ابوالحضض. صبر. وج . بژه . رجوع بابوالحضض شود .

حذلاق . [حِ] (ع اِ) تیز . محدّد . (منتهی الارب) .

حذلقة . [حَ ذَ لَ قَ] حدلقة . [حُ دَ لِ قَ] رجوع بهحدلقه شود .

حذلقة . [حَ لَ قَ] (ع مص م) حذاقت خودظاهر کردن ولاف زدن درحذاقت با حاذق نبودن . (منتهی الارب) . تحذلق . (منتهی الارب) .

حذلم . [حَ لَ] (ع اِ) کوتاه گرد اندام استوارخلقت . (منتهی الارب) . دغه .

حذلم . [حَ لَ] (اِخ) پدر تمیم تابعی است . (منتهی الارب) .

حذلم . [حَ لَ] (اِخ) الاسدی . ابن فقعس بن طریف اسدی عدنانی . جدی جاهلی است . وگویند ازبرگوئی بدین لقب خوانده شد . (اعلام زرکلی ص۲۱۴ از نهایة الارب ص ۱۹۲).

حذلمة . [حَ لَ مَ] (ع مص) شتافتن . (ازمنتهی الارب) . اسراع . || چون‌غلطانی رفتن . || حذلمه فرس ، نیکو کردن اسب را . (منتهی الارب) . || تراشیدن چنانکه چوب را . (منتهی الارب) . || پر کردن ، چنانکه مشك را . (ازمنتهی الارب) . ||تیز گردانیدن . (ازمنتهی الارب) .

حذلوم . [حُ] (ع اِ) سبك شتاب رو . (منتهی الارب) .

حذلة . [حُ لَ] (ع اِ) اسفل میان‌بند . || اسفل نیفهٔ ازار .

حذم . [حَ ذِ] (ع ص) برنده . (منتهی الارب) . قاطع . (اقرب الموارد) .

حذم . [حَ] (ع‌مص‌م). بریدن. (زوزنی) . || بشتاب خواندن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (مهذب‌الاسماء) . حذم در قرائت ، بشتاب وتندخواندن . || (مص ل) بشتاب رفتن . تند رفتن . سبك رفتن . (منتهی الارب) .

حذم . [حَ ذَ] (ع مص) . طیران مرغ پربریده . (منتهی الارب) .

حذم . [حُ ذَ] (ع ص) مرد کوتاه که گام نزدیك گذارد . (منتهی الارب) .

حذم . [حُ ذَ] (ع اِ) خرگوشهای چابك (منتهی الارب) . || دزدان دانا و ماهر در دزدی . (منتهی الارب) .

حذمان . [حَ ذَ] (حامص) . تیزروی . (منتهی الارب) . || کندروی . (از لغات اضداد است .) سست‌روی. (منتهی الارب).

حذمر . [حِ مِ] (ع ص) کوتاه بالا . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

حذمة . [حُ ذَ مَ] (ع‌ص) زن کوتاه‌بالا. (مهذب‌الاسماء).ودرمنتهی الارب آمده‌است: کوتاه که گام نزدیك گذارد . درمؤنث و مذکریکسان است . (اقرب الموارد) .

حذمة . [حُ ذَ مَ] (اِخ) نام اسپی است . (منتهی الارب) .

حذن . [حُ] (ع اِ) نیفهٔ ازار . (منتهی الارب) . || کرانهٔ پیراهن. (منتهی الارب).

حذنتان . [حُ ذُ نَ] (ع اِ) دوگوش. (مهذب‌الاسماء) . (منتهی الارب) . || دو خصیة . (منتهی الارب) . || دوکرانهٔ فرج زن . (منتهی الارب) .

حذنة . [حُ ذُ نَ] (ع اِ) . اُذُن . (معجم البلدان) . گوش . (مهذب‌الاسماء). ||کوتاه .|| مرد خرد گوش. کوتاه گوش. || شتری که درخرد سالی بسواری‌درآمده تا اینکه شکمش کلان گردیده و کوهانش رفته باشد .

حذنة . [حُ ذُ نَ] (اِخ) زمینی است بنی عامر بن صعصعة را. نصر گوید : حذنة موضعی‌است‌قرب‌یمامة‌بدانسوی‌وادی حائل. محرزبن مکعبرضبی گوید :

فدی لقومی ماجمعت من‌نشب
اذلفت الحرب أقواماً باقوام
اذ خُبرت مذحج عنا وقد کذبت
أن‌لن یُروع عن احسابنا حامی
دارت رحانا قلیلا ثم صبحهم
ضرب تُصبح منه جِلة الهام
ظلت ضباع مجیزات یلذن‌بهم
وألحموهن منهم أی الحام
حتی حُذنة لم تترك بها ضبعاً
الا لها جزرمن شلو مقدام
ظلت تدوس بنی کعب بکلکلها
وهم یومُ بنی نهد باظلام .

(معجم البلدان) .

حذو . [حَ] (ع مص ل) حذاء . برابر کسی نشستن . (تاج‌المصادر بیهقی) . برابرچیزی بودن . برابر چیزی نشستن . مقابل شدن . در برابر نشستن . (منتهی الارب) . || دربرابر چیزی افتادن (تاج المصّادر بیهقی). برابر کسی یاچیزی افتادن. (زوزنی) .

||کار کردن مثل دیگری . فعل مانند فعل اوبجای آوردن . || (مص‌م) . برابر کردن دوچیزبا هم . || اندازه کردن کفش و بریدن . (منتهی الارب) . نعلین برابر کردن با پاوجز آن. (تاج‌المصادر بیهقی). نعلین و جز آن با پای برابر کردن . (زوزنی) . کفش درپای کسی کردن . (منتهی الارب) . حذونعل به نعل ، برابر کردن کفش را باکفش و همچنین است حذوالقذة بالقذة . (منتهی الارب) . آنرا یك دو روزبخوارزم ملحق کردند و در کوشش و کشش باآن ، حذوالنعل بالنعل. (جهانگشای جوینی) ، وابقاء بقایا هم بر این منوال است و بر این مثال حذوالنعل بالنعل . (جهانگشای جوینی) . || بریدن و گزیدن ولذع چنانکه تیزی سرکه و شراب زبانرا . (منتهی الارب) ؛ وهو [ای دوقس] حرّیف ، یحذواللسان .(۱) .

|| بریدن‌کاردست‌را وجزآن . || عطادادن. (ازمنتهی‌الارب) . || پاشیدن ، چنانکه خاك را بروی کسی . (ازمنتهی الارب) .

حذو . [حَ](ع‌اِ) برابر. (منتهی الارب). حذة . حذوة : داره حذوداری . (منتهی الارب) . خانهٔ اوروبرو ، مقابل برابر خانهٔ من است . ||دراصطلاح عروض : حرکت قبل ازروی ، الحذوفی العروض ، حرکة مثل‌الردف . نام حرکت ماقبل ردف و قید است . (غیاث) . شمس قیس گوید :

حرکت ماقبل ردفست وهمچنانك هیچ یك ازحروف ردف نشایدکی متبدل شود حرکات ماقبل آن نیزنشایدکه متبدل شود وحرکت ماقبل قید هم حذوباشد وهمچون حرکت ماقبل ردف بجنس خویش نگاه باید داشت چنانك انوری گفته است :

ای بهمت برآسمانت دست
آسمان با علو قدرتوپست
بهتراز گوهرتودست قضا
هیچ پیرایه برزمانه نبست .
هیچ دل با توبندشدکی فلك
آرزوهاش درجگرنشکست
بازدرطاعت توکبك نواز
دیوِدردولت توحرزپرست .

تا آخرقطعه فتحهٔ ماقبل سین لازم داشته است وبیش ازین گفته‌ایم کەدرقوافی‌مطلق اختلاف حرکت ما قبل قید متحمل است بنزدیك بیشترشعراء چنانك خسروی گفته است :

من بنگردم زمهرچون توبکشتی
زشتی باشد زهرکه باشد زشتی .

ودقیقی گفته است :

برافکندای صنم ابربهشتی
زمین را خلعت اردیبهشتی
زمین برسان خون آلود زیبا
هوا برسان نیل آلودمشتی
بطعم نوش‌گشته چشمه آب
برنگ دیدهٔ آهوی دشتی

و حذو در اصل لغت برابر کردن است . گویند حذا النعل بالنعل حذواً یعنی نعلین را اندازه می گرفت راست وچون‌حرکت ماقبل ردف برابر و مقابل حرکت ماقبل تأسیس است ودر ثبات ولزوم یعنی چنانك الف‌تأسیس‌جزازاشباع فتحه ماقبل نمیخیزد حروف ردف جز از فتحه و ضمه و کسره ماقبل‌نمی‌خیزند . الف از اشباع فتحه‌وواو ازاشباع کسره پس از این جهت حرکت ماقبل ارداف را حذو خوانند .

(المعجم فی‌معاییر اشعار العجم) .

(۱) Piquer la langue.

تهانوی گوید :
بفتح حاء حطی و سکون ذال معجمه . در علم قافیه حرکة ماقبل ردف را گویند . کذا «فی عنوان الشرف» . ودررسالهٔ «منتخب تکمیل الصناعة» گوید: حذو حرکت ماقبل ردف وقید است . مانند حرکت ماقبل الف بهار و قرار . و حرکت ماقبل های مهر و گلچهر و رعایت تکرارحذودرقوافی واجب است . مگر وقتی که روی متحرك شودبسبب حرف وصل که این هنگام نزد بیشتر شعراء اختلاف حذوی که حرکت ماقبل قیداست جائز است بشرطی که منجر نشود بتبدیل قیدبرردف واگر بدان منجر شود آنهم جایز نیست وحذو درلغت بمعنی برابر کردن چیزی با چیزی آمده، وچون حرکت ماقبل ردف برابر باحرکت تأسیس بود درلزوم، آنرا حذونام کردند . انتهی. پس این تعریف مختص بفارسیانست زیرا که عربها قید را اعتبار نمیکنند . و لهذا صاحب « عنوان الشرف » حذو را مختص بحرکت ماقبل ردف نمود .
(کشاف اصطلاحات الفنون) .

حذور. [حَ](ص . مبالغة)سخت پرهیزنده بسیار حذر کننده . عظیم پرهیزنده . نهایت آژیر. ترسنده . (دهار) . ترسناك . (غیاث) . حذیر :

سینه را پاسخت میرفت آن حذور
از مقام باخطر تابحر نور . مولوی .

بودم حذور همچو غرابی برای آنك(۱)
همچون غراب جای گرفتم درین غراب .
مسعود سعد .

زاغ حذور رواح در سلسلهٔ کافور ریاح صباح آویخت . (مقامات حمیدی) .

حشمتت را بخیر باز حریص
دشمنت را گریز زاغ حذور .
مسعود سعد .

حذوق. [حُ](ع مص ل)زیرك سارشدن (دهار). زیرك سارشدن درکاری . (دستور اللغة ادیب نطنزی) .
|| سخت ترش شدن . (تاج المصادر بیهقی) .
حذوق خل ، حذق خل وحذق خل، سخت ترش شدن سرکه . (منتهی الارب) . || حذوق رباط در دست گوسفند ، نشان گذاشتن رسن بردست او . || حذوق خل دهان را ، گزیدن . گزیدن تیزی ترشی سرکه دهان را . رجوع به حذق شود .

حذوة . [حِ وَ] (ع اِ) حذیا . عطیة . بخشش . (منتهی الارب) . || پارهٔ گوشت . (منتهی الارب) . || مقابل . برابر . (منتهی الارب) . حذاء . حذو . حذة . حُذوة .

حذوة . [حُ وَ] (ع اِ) پارهٔ گوشت . (منتهی الارب) . || حذیة .|| مقابل . برابر. (منتهی الارب) . حذاء . حذوة . حذو . حذة .

حذوة . [حِ وَ حَ وَ حُ وَ] (ع اِ) چرم پارهٔ که وقت چرم بریدن کفشگران برآید و پیش آنها جمع گردد . (منتهی الارب) .

حذة . [حِ ذَ] (ع اِ) برابر. مقابل . حذاء . حذو . حذوة .

حذة . [حُ ذ ذَ] (ع اِ) پارهٔ ازگوشت. (منتهی الارب) .

حذی . [حَ ذَ ن] (ع مص) مبتلا بدرد شکم شدن ازانقطاع سلا درشکم : حذیت الشاة . (منتهی الارب) .

حذی. [حَ] (ع مص م) گزیدن شیرتیز وجز آن زبان را . (منتهی الارب) . || بسیار درانیدن چنانکه پوست را .(منتهی الارب). حذی بسکین، بریدن بکارد.(منتهی الارب). ||حذی بلسان ، غیبت کردن کسی را . (از منتهی الارب) .
|| حذی لسان ، زبانگز شدن . گزیدن زبان . (۲)

حذی. [حِ](ع اِ) درختی است . (منتهی الارب) .

حذیا . [حُ ذَ ی یا] (ع اِ) مژدگانی. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب) . || برابر مقابل : هو حذیاك . (منتهی الارب) . || اخذه بین الحذیاء والخلسة ، ای بین الهبة والاستلاب . (منتهی الارب) .

حذیا . [حُ] (ع اِ) بهرهٔ ازغنیمت وصلة (منتهی الارب) . حذوة . عطیة .

حذیر . [حَ] (ع ص) . حذر کننده . ترساننده و پرهیز گوینده از چیزی . (منتهی الارب) .

حق همی خواهد که هرمیرواسیر
بارجاء و خوف باشندو حذیر . مولوی.

حذیر . [حَ] (اِخ) ابن علقمة بن ابی الجون خزاعی پسر عم سلیمان بن صردبن ابی الجون صحابی مشهور و پسر برادر اکثم بن ابی الجون است . پسری بنام میسرة داشت ، وبا کثیر عزة شاعر خزاعی داستانی دارد ، و کثیر در قصیدهٔ خطاب بوی چنین آرد :

اذا ماقطعنا من قریش قرابة
بای قسی نخبرالنبل میسراً

کلبی در « الجمهرة» اورایاد کرده است. (الاصابة قسم سوم - ج ۱ ص۵۹) .

حذیفه . [حَ ف] (اِخ) آبی است کعب ابن ابی بکر ابن کلاب را .

حذیفة . [حُ ذَ ف] (اِخ) ابن الابرص. رجوع به حذیفة بن الاحرص شود .

حذیفة. [حُ ذَ ف] (اِخ) ابن الاحرص یاالابرص الاشجعی . ازحکام اندلس است. مدت ششماه بسال ۱۱۰ ق . برآن دیار ولایت داشت . (ترجمهٔ عربی معجم الانساب زمباور ج ۱ ص ۸۵ والحلل السندسیة ۱ : ۲۹۹) .

حذیفة . [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن اسید . مکنی بابی سریحة الغفاری. صحابیست . وبعضی حذیفة ابن اسد گفته اند . وی از بیعت کنندگان تحت شجره است، وسپس در کوفه اقامت گزید . وهم بدانجاوفات کرد. (الاصابة ۱ : ۳۳۲ وتاریخ الخلفاء ص ۶۵ و قاموس ترکی) .

حذیفة . [حُ ذَ ف] (اِخ) ابن انیس. شاعری است ازعرب . ابن عبدربه شعروی را آورده است(العقدالفرید ج ۶ ص ۹۶ - ۹۷ چاپ محمد سعید عریان) .

حذیفة . [حُ ذَ ف] (اِخ) ابن اوس . صحابیست(الاصابة ۱ : ۳۳۲ وقاموس الاعلام ترکی) .

حذیفة . [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن بدر خطفی ابن سلمة بن عوف بن کلیب بن یربوع خطفی ، جدجریر بن عطیة خطفی . جاحظ وی را در عداد نساك وزهاد وعلماء نسب شمرده است . رجوع به البیان والتبیین ۱ : ۲۸۳ شود ودرسیرهٔ عمر بن عبدالعزیز ص ۱۶۶ حدیثی ازعمارة بن عقیل بن جریر بن عطیهٔ مذکور یاد شده است .

حذیفة . [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن بدر فزازی ابن عمروبن جریة بن لوذان رئیس قبیلهٔ بنی فزارة بود و داستان مسابقهٔ اسب دوانی اوباقیس بن زهیر که منجر بجنگ و کشتار گردید ، دراخبارجاهلیت عرب یاد شده است . اسبهای حذیفه « خطار » و «حنفاء» نام داشت ودواسب قیس «داحس» و «غبراء» نامیده میشد .
رجوع به حاشیهٔ (البیان والتبیین جاحظ ۱: ۱۱۰ والعقد الفرید ابن عبدربه ۶ : ۱۸ - ۱۹)شود. ونوادهٔ وی عیینة بن حصن بن حذیفة در جنگ احزاب شرکت کرده است (امتاع الاسماع ۱ : ۲۱۸) .

حذیفة [حُ ذَ ف] (اِخ) ابن دأب از آل دأب . جاحظ وی را در عداد نسب شناسان عرب شمرده است .
(البیان والتبیین ۱ : ۲۵۸) :

حذیفة . [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن عبدفقیم ابن عدی بن عامر بن ثعلبة بن مالك بن کنانة . نخستین کس بود که بخواندن خطبه وفرمان نسیئی قیام کرد . وتاچندپشت اخلافش این شغل را داشتند، و آخرین ایشان ابوثمامة جنادة بن عوف بن امیه بن قلع بن عباد بن قلع بن حذیفة بود . وآن چنان بود که در دو یا سه سال یك ماه نسیئی میکردند تا ماههای قمری درفصول شمسی ثابت بماند ،

(۱) رجوع به احذر من غراب در « مجمع الامثال » میدانی شود .

(۲) Piquer la langue.

و این کار را عرب دویست سال پیش از اسلام از یهود گرفتند. رجوع به آثار الباقیه وحاشیهٔ التفهیم بیرونی ازآقای همائی ص ۲۲۵ شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن‌عبدالله مکنی بابی مریم پرچمدار بنی‌ازد در یوم رستم (۱) بوده‌است. رجوع به‌عقدالفرید۳: ۳۳۵ چاپ محمد سعید عریان شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن‌عبدالمرادی. جاهلیت را دریافت وشاهد فتح مصر بود. روایتی ازوی شناخته نیست. ابن‌مندة اورا از گفتهٔ ابن‌یونس یاد کرد. مغلطای گوید: اما من در تاریخ ابن یونس نامی از وی نیافتم. نام وی در قضائی از عمر یاد شده است. (الاصابة قسم سوم - ج۲ - ص۵۹ و حسن‌المحاضره۱: ۸۸ و قاموس‌الاعلام ترکی).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن عدی. مکنی بابی‌عبدالرحمان درحرب جمل وصفین بامرتضی‌علی ع بود. معاویة اورا درمرجع عذرا در سنهٔ ۵۳ ق. بکشت. (تاریخ گزیده ۲۲۲).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن غیاث ابن حسان مکنی بابی الیمان عسکری. باصفهان آمده ودر۲۶۹ ق. درگذشت. از ابوعاصم وعبادبن صهیب ودیگر بصریان روایت دارد. درکوی «خور» نزدیك ما [ابونعیم اصفهانی] سکنی داشت (ذکری اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۹۶).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن‌قتاده مرعشی. صاحب صفوة الصفوة اورا از زهاد وصاحب کرامات شمرده است و از نهان بن مغلس آرد که: حذیفه بن قتادة مرعشی‌مرا گفت درکشتی بودم. کشتی بشکست من و زنی برتخته‌پاره‌ای بنشستیم وهفت روز بماندیم. زن گفت من تشنه‌ام، از خدا بخواستم تا ما را سیرآب کند زنجیری از آسمان برما فرود آمد که کوزهٔ آبی بدان بسته بود، بیاشامیدیم وسر بلند کرده بدان‌زنجیرنگریستم مردی را بدیدم که چهار زانو در آسمان نشسته گفتم که باشی؟ گفت: از آدمیان. گفتم چه‌تورا بدین پایه‌رساند؟ گفت: دستور خدا برهوس خود مقدم شمردم، پس آنچنانکه می‌بینی مرا بنشاند ... وی‌مصاحبت سفیان ثوری یافت و بسال ۲۰۷ درگذشت.

(صفة الصفوه ج ٤ ص ۲۴۲-۲۴۵).

در صفحات ۷۶ و۷۷ ج ۲ تذکرة‌الاولیاء در شرح حال یوسف اسباط ازاین شخص ذکری شده است.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن محمد طائی کوفی‌ازاصمعی وصولی روایت دارد. مرزبانی گوید از علما بوده است. (الموشح ۵۵، ۳۰۴).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن‌الیمان حسل بن جابر العبسی القناطیری. مکنی بابی‌عبدالله. صحابی است. بعضی نام پدر اورا حسل وبرخی حسیل ابن‌جابرابن‌عمرو گفته‌اند. وگروهی گویند لقب جد اوجروة ابن‌الحرث است. وچون بقناطر که موضعی نزدیك کوفه است منزل کرد اورا قناطیری نیز میخوانند. او با پدرخویش بمدینه شد و رسول اکرم اورا مخیر فرمود تا درزمرهٔ مهاجرین یا عدادانصار درآید واوانصاری بودن‌را اختیار کرد. وکاتب‌حرص نخیلات بود. وی رازدار رسول ص بود و حضرت اسماء منافقین صحابه را بدو ابراز فرمود. و آنگاه که دور خلافت بعمر رسید از وی درخواست تانام های منافقین بدو افشا کند و اواز قبول خواهش عمر سرباززد. وعمر تنها هرگاه حذیفه برجنازهٔ یکی‌ازاصحاب حاضرنمی‌آمد درمی‌یافت که وی ازمنافقین بوده است و از اینرواو نیزحضورنمییافت. اودرجنگ نهاوند پس ازکشته شدن‌نعمان ابن مقرن لواء جیش مسلمانان را بدست گرفت وهمدان وری ودینوررا وی‌بگشود و در فتح جزیره نیز شرکت داشت و از طرف‌عمر به‌حکمرانی نصیبین منصوب گشت. و بواسطه کمال امانت که داشت عمر بتمام ممالك مفتوحه فرمانکرد که حذیفه هر چیز وهرمقدار که بخواهد بوی دهند، لکن او تنها به معاش روزانهٔ خود و علیق اسب خویش قناعت ورزید. و آنگاه که بمقر خلافت بازگشت عمراورا درآغوش گرفت و گفت تو برادر من و من برادر تو باشم و در کشف‌المحجوب هجویری آمده است که وی از اصحاب حرب الصفة بوده است و هم گویند که او برخی از اسرار رسول را بحسن بصری آموخت و نیکوئی وعظ و تذکیر حسن از آن اسرار باشد:

گفت زان فصلی حذیفه با حسن
تابدان شدوعظ وتذکیرش حسن. مولوی.

وفات وی‌چهل روزپس ازقتل عثمان بود. و مدفن وی بمداین در پای ایوان است. و در سال۱۹۳۳م. چون قبری که بنام حذیفه است و مزار مردم میباشد در کنار دجله مورد تعرض امواج آب قرار گرفته آن قبررا بداخل خشکی نزدیك قبرسلیمان منتقل کرده وساختمانی برای آن ساختند. حمدالله‌مستوفی آرد: وبطرف‌شرقی[شرقی کوفه] مقام یونس پیغمبر است و مشهد حذیفة‌بن‌الیمان مصاحب رسول ص ... (نزهة القلوب۳: ۳۳).

رجوع به‌حبیب‌السیرچاپ‌خیام جلداول‌صفحات ۳۲۹، ۳۵۱، ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۸۷، ۵۰۰، ۵۰۲، ۵۳۶ وجلد دویم صفحهٔ ۱۳، ۵۰۳ و عقدالفرید ج۳: ۴، ۶۴ و ج ۴: ۲۴۶ وج۵: ۱۴، ۶۵ وعیون‌الاخبار ابن‌قتیبة ج۱: ۱۷ و۲۳ و ج۲ (۱۳۶) و(۲۳۱) وتاریخ جهانگشا ج ۱ : ۷۴ وزرکلی جلد یك ص (۲۱۵) و فهرست‌المصاحف و البیان و التبیین جلد (۲)صفحهٔ (۱۱۹) وجلد (۳) صفحهٔ(۹۹) و امتاع الاسماع جلد یك صفحات (۳۰) (۱۲۹)(۲۳۹)(۴۷۷)(۴۷۹) والجماهر بیرونی صفحهٔ (۶۸) و (۲۰۵) و جوالیقی صفحهٔ(۲۶۲). والاصابه ۱: ۳۳۲ وکامل‌مبرد وفهرست‌اغانی‌وتاج صفحهٔ (۱۰۸) وقاموس الاعلام ترکی‌وتاریخ‌الخلفاء ۷۸، ۱۰۰، ۱۲۵ وفهرست‌تاریخ گزیده‌وصفوة‌الصفوة ۱: ۲۴۹ ۲۵۲ والاصابه ۱: ۳۱۷ و تهذیب‌التهذیب ۲: ۲۱۹ وفهرست‌مجمل‌التواریخ‌والقصص‌شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) اشجعی. رجوع به حذیفة‌بن‌الاحوص شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ازدی بارقی. ابن مندة گوید: او را در زمره کسانی که پیغمبر را دریافتند یا ذکر کرده‌اند. از جنادة بن ابی امیة روایت دارد و بغوی در صحابی بودن وی شك‌دارد. (الاصابة قسم سوم ج ۲ ص ۵۹ و قسم اول ج ۱ ص ۲۵۶-۲۵۷) وی باجمعی از بنی‌ازد در حالتی که‌روزه بودندروزجمعه بحضورپیغمبر آمدند ومأمور بافطارشدند وپاره‌ای‌ازاحادیث را نیزروایت میکند. (قاموس‌الاعلام).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) خطفی. رجوع به حذیفة‌بن بدرخطفی شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ)طائی. رجوع به حذیفة‌بن محمد شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) فزاری. رجوع به حذیفه‌بن بدر فزاری شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) غلفائی. صحابیست. ابوبکر ابن ابی قحافه‌پس‌ازعکرمة ابن ابی‌جهل اورا ولایت‌عمان‌دادوبدورخلافت عمر بحکمرانی یمامه منصوب گردید. (الاصابة ۱: ۳۳۲ وقاموس‌الاعلام ترکی).

حذیفه. [حُ ذَ فَ] (اِخ) قناطری. رجوع به حذیفة‌بن الیمان شود.

حذیفه. [حُ ذَ فَ] (اِخ) مرعشی. رجوع به حذیفة‌بن قتاده شود.

حذیفی. [حُ ذَ] (ع ص) منسوب به حذیفة ابن‌الیمان شود. (سمعانی).

حذیق. [حَ] (ع ص) لغت مبالغة است ازحذق وحذاقت. لغت‌ازحذق. محذوق. (منتهی‌الارب). بریده شده. (آنندراج).

حذیلاء. [حُ ذَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی‌الارب).

حذیم. [حَ] (ع‌اِ) برنده. بران: سیف حذیم، شمشیری‌زود برنده. برا. قاطع. زودبرنده.

---

(۱) شاید: یوم رستم قباذ باشد، که در مجمع‌الامثال یاد شده است.

حذیم . [ح ِ ی َ] (ع اِ) قاطع . (معجم البلدان). برنده. بران. برا . (منتهی الارب). || دانای ماهر در کار . (منتهی الارب) .

حذیم . [ح ِ ی َ] (اِخ) موضعی است به نجد . (معجم البلدان) .

حذیم . [ح ِ ی َ] (اِخ) نام مردی مطبب از تیم رباب .

حذیم . [ح ُ] (اِخ) ابن حارث بن ارقم . یکی از بنی عامر بن عبد مناة است . در سیرة نام اوآمده است . (الاصابة ۱: ۳۳۳ وج ۲ ص۵۹ قسم سوم .

حذیم . [ح ُ ذ َ] حنیفی جد حنظلة ، ومکنی به ابوحذیم است بخدمت پیغمبر رسید . خود وپدرش صحابی هستند ، ابن مندة اورا یاد کرد ، واورا غیراز حذیم بن حنیفة دانست . ابن اثیر گوید : چون ابن منده اختلاف پیش وپس بودن درنسب وی دید او را دو تن محسوب داشت . عسقلانی گوید : من درنسخ ابن مندة چنین اشتباهی نیافتم ، وابن اثیر خود اشتباه کرده است ، بدلیل اینکه گوید : مکنی بابوحذیم است ، درصورتیکه ابن منده چنین نگفته است مگر در حق حنیفه. ذهبی در « تجرید» اشتباه را بزرگ‌تر کرده گوید : چنانکه میگویند : اووپدر پسروپسرش صحابی هستند واین بکلی غلط است . اوگمان برده که حذیم پدر حنیفه است زیرا دید ابن اثیر او را جد حنظله خوانده است . ولیکن ما میدانیم نام پدر حنیفه جبیر است . (الاصابة ۱: ۳۳۳ و ۲ ص ۷۷ قسم چهارم . وقاموس ترکی) و در قاموس اللغة وتاج العروس نیز حذیمة بن حنیفة ابن حذیم خوانده شده است .

حذیم . [ح ِ ی َ] (اِخ) سعدی ابن عمرو . یا حذیم ابن عمرو السعدی . صحابیت . (الاصابه ۱: ۳۳۳ ومنتهی الارب . وقاموس ترکی) .

حذیمة . [ح َ م َ] (اِخ) ابن یربوع ابن غیظ ابن مرة .

حذیمة . [ح ِ ی َ م َ] (اخ) نام موضعی است به نجد و بدانجا یکی از جنگهای عرب روی داده است .(مراصد الاطلاع ص ۱۳۰) .

حذیة . [ح ی ی َ] نام موضعی مرتفع بقرب مکه . در شعرابی قلابة پشتهٔ سنگی است نزدیك مکه . (معجم البلدان) .

حذیة. [ح ِ ی َ] پارهٔ گوشت بدرازا بریده. || بهرهٔ ازغنیمت . || پارهٔ از هرچیزی . و درحدیث است : انها [ای فاطمة ع] حذیة منی .

حذیة . [ح َ ی َ] بهرهٔ ازغنیمت . (منتهی الارب) . || عطیة . (معجم البلدان) .

حذیة . [ح ُ ی َ] پارهٔ گوشت . (مهذب الاسماء) حذوة .

حر . [ح ِ رر] (ع اِ) شرم زن . عورت زن . شکر . فرج زن . لغتی است از حر مخففه که در حرح مذکور است . (منتهی الارب) . رجوع به « حرح » شود . ج . احراح :

این هجورا جواب کن از مرد شاعری
ای تووشعرت ازدرمحراق و محرقه
ورنه بروبکون زن خویش پای سای
ای حر مادرت بسر خر محرقه . سوزنی .

|| جمیل حر: نوعی ازمرغانست . و به ضم حاء نیز آمده است . رجوع به جمیل [ج ُ] شود . (منتهی الارب) .

حر . [ح ُ رر] (ع اِ) آزاد . خلاف بنده (ترجمان عادل ابن علی و منتهی الارب) . خلاف رقیق وعبد وبرده . || آزاد مرد . || جوانمرد . کریم . (منتهی الارب و نشؤاللغة . ص۱۵۳). رجوع به آزاده شود.
ج : احرار . حرار :

کتب علیکم القصاص فی القتلی الحر بالحر والعبد بالعبد (قرآن کریم . بقره ۱۷۳)

تمسك ان ظفرت بود ّ حر ّ
فان الحر فی الدنیا قلیل .
(نقل ازاقرب الموارد) .

گفت خداوند سلطان را بر این حریص کرده‌اند که آنچه برادرش داده است بصلت لشکررا واحرار وشعرارا ...(بیهقی ص ۲۵۹ تصحیح ادیب) .

ای دریغ آن حرهنگام سخا حاتم‌فش
ای دریغ آن گوهنگام وغاسام گراه .
رودکی .

اگر نسبتم نیست یا هست حرم
اگرنعمتم نیست یاهست رادم . عسجدی.

تا پای نهند برسرحران
باکون فراخ گنده وژنده . عسجدی (۱)

فرخنده کناد ایزد برصاحب و برتو
نو کردن عهد کهن ورامش احرار .
فرخی .

صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفات
آن امام همه احرار بفضل و بهنر .
فرخی .

تاج گهروگنج هنرخواسته سید
منصور حسن بار خدای همه احرار .
فرخی .

مرا گوئی اگردانا وحری
بیمگان چون نشینی خوار و بی‌یار .
ناصرخسرو .

منشأ عشق جان حر باشد
مرد کشتی چه مرد دریا شد. سنائی .

صدف آمد حروف وقرآن در
نشود مایل صدف دل حر . سنائی .

بعد ازآن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر پشت این انبان پر .
مولوی .

چشم ازاین آب ازحول حرمی شود
عکس می بیند سبد پر می شود .
مثنوی .

هست مردی گفت این بازار پر
مرد مانندآخر ای دانای حر. مثنوی .

چون برای خودکنی این طاس پر
خون نباشد آب باشد پاك و حر .
مثنوی .

تا سبك گردد جوال وهم‌شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل حر .
مثنوی .

مولای منست آنعربی‌زادهٔ حر
کآخربدهان حلومیگوید مر .
رباعیات سعدی .

رضا و ورع نیکنامان حر
هوی و هوس رهزن و کیسه بر .
بوستان .

|| برگزیده. برگزیدهٔ هرچیز وبهتر آن . (منتهی الارب) . حرالفاکهین چنار ها . (اقرب الموارد)
|| اسب نیکو . (منتهی الارب) . || کبوتر بچه . || آهوبره . (منتهی الارب) .
بنوالاحرار . ایرانی :

می‌خورای سید احرارشب جشن سده
باد خوردن بلی ازعادت احرار بود .
منوچهری .

|| ماربچه . (منتهی الارب) .
||کارنیکو : ما هذا منك بحر . ای بحسن وجمیل . (منتهی الارب) . || چرغ . باز . (منتهی الارب) . نوعی مرغ است. صقر (نشواللغة العربیة ص ۱۵۲-۱۵۳)
|| جمیل حر ، مرغی است و بکسر هاء نیز آمده است . (منتهی الارب) . رجوع به جمیل شود .
|| سیاهی بالای گوش اسب . (منتهی الارب) .
|| ساق حر . قمری نر . (منتهی الارب) .
|| عین حر . طائریست . (اقرب الموارد) .
ج . احرار :

آمد ای سید احرارشب جشن سده
شب جشن سده را حرمتی بسیاربود .
منوچهری .

می‌خورای سید احراردرین جشن سده
باده‌خوردن بلی ازعادت احراربود.
منوچهری .

ترکیبات : طین حر گل بی‌ریك . (منتهی الارب) . خاك پاکیزه . گل پاکیزه : بعض خاکهاکه پاکیزه است وآنرا بتازی الطین الحر گویند . میل به‌تری و نرمی دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . خاك خالص . خاك بی‌آمیغ . || حرالطین. برگزیدهٔ گل. || حرالرمل میانهٔ ریگ . برگزیده آن .

(۱) ن ل - عنصری .

میانهٔ تودهٔ ریگ .(منتهی الارب). حرالدار. میان خانه (اقرب الموارد) حرالوجه. رخساره. (منتهی الارب). حرالبقل. ترها که خام خورند چون گند را و ترب و ترخان و نعناع و مرزه وزردك ، ج ، احرارالبقول .(منتهی-الارب).

دراصطلاح صوفیه : تهانوی گوید : حریت نزد سالکین بریدن خاطراست از وابستگی آن با سوی الله بطور کلی . پس بنده در حریت وقتی رسد که غرضی از اغراض دنیوی ویرا نماند . و پروای دنیا وعقبی ندارد . زیرا چیزیکه تو در بند آنی بندهٔ آنی . و در انسان کامل گوید :آزاده آنست که هشت چیز ویرا بکمال شود.اقوال افعال. معارف. اخلاق نیك . ترك. عزلت. قناعت و فراغت . اگر کسی چهار اول را داشته باشد . آنرا بالغ گویند نه آزاده . آزادگان دوطایفه‌اند. بعضی خمول اختیار کنند . وازاختلاط اهل دنیا وقبول هدایای ایشان احتراز نمایند و میدانند که صحبت اهل دنیا تفرقه افزاست وبعضی رضا وتسلیم پیشه کنند. ودانند که آدمی را وقتی کاری پیش آید که نافع باشد ، اگرچه در نظر او ضار باشد . عسی ان تکر هوا شیئاً وهو خیرلکم. پس اختلاط اهل دنیا وعدم اختلاط آنها نزد ایشان برابراست وهمچنین قبول هدیه وردآن. بدانکه بعضی ملاحده میگویند که چون بنده بمقام حریت رسد . از وی بندگی زائل گردد ، واین کفراست . زیرا که بندگی ازحضرت رسالت پناه ص زائل نشد ، دیگری که باشدتادرین مقام دم زند . آری بنده چون بمقام حریت رسد از بندگی نفس خویش آزاد گردد . یعنی آنچه نفس برآن فرمان میدهد او برآن نرود ، بلکه او مالك نفس خود شود ، ونفس مطیع ومنقاد او گردد : تکلیف ومشقت عبادت ازاو دور شود ودرعبادت نشاط و آرام ماند وعبادت بانشاط بجای آورد . والحریة نهایة العبودیة فهی هدایةالله العبد عندابتداء خلقه کذا فی «مجمع السلوك » فی بیان الطریق .

(کشاف اصطلاحات الفنون) .

حر. [حَ رر] (ع مص و م). گرم شدن حرور . حرارت . (از منتهی الارب) .

حر. [حَ رر](ع اِ). گرما (منتهی الارب). گرمی (زوزنی). نقیض برد. حرارت. ج: حرور و احارر . (منتهی الارب) .

قالوا لا تنفروافی الحر قل نارُ جهنم اشد حراً (قرآن کریم. توبه ۸۲) وجعل لکم سرابیل یقیکم الحر. (قرآن نحل ۸۳)

گهی چو خاك پراکنده دل زباد بلا
گهم چو آب بجوشید دل ز آتش حر .
مسعود .

چو سوزنی لقب آمد ز حر نار سقر
برون جهان چو سر سوزن از حریر مرا
سوزنی .

|| حرالقتل : نیك بسیار شد کشت وخون (منتهی الارب). کقول المتنبی : باجسام یحر القتل فیها . (اقرب الموارد) || زجراست شتران را و گویند الحر. (منتهی الارب).
|| حرالماء :گرم کردن آب را . (منتهی الارب و اقرب الموارد) . || حریره پختن . (منتهی الارب) و (اقرب الموارد).
|| حر حرةً : تشنه شد . (منتهی الارب) .
|| ج حره : زمینهای سنگلاخ سوخته . (منتهی الارب) .

حر [حَ رِ] (ع ص). (منتهی الارب). انه لحر بکذا و حری بکذا و حرٍ ان یفعل کذا ای جدیر و خلیق. (اقرب الموارد) .

حر [حُ رر] (اِخ) شهری درموصل منسوب به حربن یوسف ثقفی. (معجم البلدان).

حر. [حُ رر] (اِخ) وادی بجزیره که آنرا با وادی دیگر « حران » گویند. (معجم البلدان) .

حر . [حُ رر] (اِخ) وادی بنجد . (معجم البلدان) .

حر . [حُ رر] (اِخ) نام قبیله‌ایست از عرب . (مهذب الاسماء) .

حرا . [حَ] (ع اِ) حراة [حَ] ناحیهٔ گشادگی میان سرای. گویند : نزلتُ بحراه (منتهی الارب) . || بانك مرغان و غوغای آنها و یا غوغای عام است.(منتهی الارب). بانك . (مهذب الاسماء) . || کنام آهوان (منتهی الارب) . || جای نهادن بیضه نعامه . ج ، احراء. گویند :
لاتطر حرانا ؛ ای لاتقرب ماحولنا . (منتهی الارب) . || سزاوار : بالحرا ان یکون ذاك یعنی سزاوار است که آن باشد . و انه لحرا بکذا : ای خلیق . و آن را در زبان تازی تثنیه و جمع نباشد . (منتهی الارب) .

وهن حریً ان لایثبن عطیة
وانت حری بالنار حین تثیب .
کسائی بنقل اقرب الموارد .

حرا . [حَ رر] (اِخ) موضعی است . نصر گفته است که بادیه‌ایست مر کلب را (معجم البلدان) .

حرا . [ ] (اِخ) ابن ابی کعب انصاری نام یکی ازاصحاب است . (قاموس الاعلام ترکی) .

حراء. [حُ رر] (اِخ) نام جائی دربادیهٔ کلب است . (معجم البلدان) .

حراء . [حَ ر ر] (ع ص) مؤنث : لکل کبد حراء احر .

حراء. [حِ] (اِخ) نام کوهیست بمکه در سه میلی آن. (معجم البلدان) . نام کوهیست بشمال مکه در یك فرسنگی آن مشرف بر منی و رسول الله پیش از بعثت بسیار به آن کوه بعبادت شدی ونخستین وحی بدانجا به او نازل شد .

حِرا و حُری : کوهیست بمکه . فیه غار بعث فیه النبی ص (منتهی الارب و معجم البلدان) . || نام غاری است که رسول ص پیش از بعثت بدانجا خلوت میگزید .

چنان روایت است که زودتر از همه چیزی خدای تعالی اساس کعبه آفرید بدو هزار سال از هفتمین طبقه سفلی و چون آدم آنجا آمد جبرئیل هم پر به آنجایگاه زد تا اساس آن از قعر زمین بیرون آمد و بمعاونت فریشتگان آدم آنجا از سنگهای عظیم مانند دکانی بگرداند پنج کوه: طور سینا و طور زیتا وجودی وحری . (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۸۲) .

« اکثراوقات در غار حرا باستحکام قواعد ارکان عبادت می‌پرداخت و ریاض ریاضت و عبودیت را بآب نیاز وهوای اخلاص سر سبز و ناظر میساخت ..... آنگاه در جبل حرا روح الامین خودرا برآن سرور ظاهر گردانید و گفت یامحمد منم جبریل فرستاده حق بسوی تو . . . ».
(حبیب السیر ص۱۰۶ ج۱ ومعجم البلدان).

جریر در بارهٔ آن گوید :

السنا أكرم الثقلين طرا
واعظمهم ببطن حراء نارا

و غیر منصرف است زیرا که اسم خاص جائیست حرام بن اصبغ گوید : از کوههای مکه بثیراست که کوهی شامخ است دربرابر حراء، و حراء بلندتر از بثیر است و بر هیچیك گیاه نروید و آب ندارد و پشت آنها جبال عرفات است ، ومتصل بدانست کوههای طائف که آب بسیاردارد. (معجم البلدان) .

حرائب . [حَ ءِ] (ع اِ) ج حریبه : حریبة الرجل مال مسلوبه مرد یامال که بدان زندگانی نماید . (منتهی الارب) « مردان ازکار باز ماندند واموال وخزاین وحرائب و مراکب و رکائب و سلاحها سپری شد » (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ق . ص ۵۶) .

حرائث . [حَ ءِ] (ع اِ) ج حریثه حرائث مکاسب حریثه یکی . ومنه الحدیث اخرجوا الی معایشکم وحرائثکم . (منتهی الارب). ||شتران لاغرشده بسفر . (منتهی الارب) .

حرائر . [حَ ءِ] (ع اِ) ج حرة . (منتهی الارب) . زنهاء کریمة .

حرائری. [حَ ئِ ی] (اِخ) (سلیمان ...) متولد ۱۸۲۴ م. ومتوفی ۱۸۷۰ م. ابوالربیع عبده سلیمان بن علی الحرائری الحسنی. اصل وی از یك خانوادۀ ایرانی است که بشمال افریقیه سکونت گزیدند. بتونس متولد شد و علوم دینی را نخست بر علماء وطن خویش آموخت و سپس به بهپزشکی وطبیعی وریاضیات وزبان فرانسه پرداخت و در سال ۱۸۴۰ م. باتونس او را بمنصب رئاست کتاب درآن مملکت منصوب کرد، وپس ازشش سال بپاریس رفت و در آنجا در آموزشگاه زبانهای شرقی بمعلمی زبان عربی پرداخت.

و در آن اثناء بمدیری روزنامۀ « برجیس باری » که آنرا کنت رشیدالدحداح تأسیس کرده بود منصوب شد وچند کتاب عربی درعلوم جدید درآن منتشر کرد.

۱ - رسالة فی الحوادث الطبیعیة والظواهر الجویة. بسال ۱۸۶۲ م = ۱۲۷۸ ق.

۲ - عرض البضائع. در معرفی نمایشگاه پاریس در ۱۸۶۷ م.

۳ - القول المحقق فی تحریم اللبن المحرق. ونیز معلقات ابن المعظم را منتشر ساخت. (معجم المطبوعات بنقل از تاریخ الصحافة العربیه ۲ : ۱۱۹ والآداب الغربیة فی القرن التاسع عشر -۱-۱۰۳).

حرائز. [حَ ءِ] (ع اِ). ج حریزه (اقرب الموارد) شتران برگزیده که از نفاست نتوان فروخت. (منتهی الارب). حرایز.

حرائس. [حَ ءِ] (ع اِ). ج. حریسة گوسپند بشب دزدیده. (منتهی الارب). || ج حریسة : دیوار ازسنگ که برای گوسپندان سازند. (منتهی الارب).

حرائص. [حَ ءِ] (ع اِ). ج ،حریصة (اقرب الموارد).

حراب. [ ] (ع اِ) اشتر غاز (فهرست مخزن الادویه).

رجوع به اشتر غاز وشترغاز شود.

حراب. [حِ] (ع اِ) ج. حربه (منتهی الارب) :

راهی بریده‌ام که درختان اوزخار
همچون مبارزانی بودند باحراب. مسعود.

ارباب آن حراب و ضراب را گریز وپرهیز گرفتند. (ترجمۀ یمینی ص ۳۰۵ نسخۀ خطی).

« زوابل صعاد ازمناهل اکباد سیراب میکردند وبمناصل حراب مفاصل حراب فرومیگشودند (ترجمۀ تاریخ یمینی نسخۀ خطی ص ۲۲۷) || ج حرب که بمعنی کارزاراست. (غیاث).

حراب. [حِ] (ع مص) تحارب. حرب احتراب محاربت جنگ :

ای بسا مرد شجاع اندر حراب
که ببرد دست یا پایش ضراب. مثنوی.

باخیال دزد میکرد او حراب. مثنوی.

من چوتیغم و آن زننده آفتاب
مارمیت اذرمیت در حراب. مثنوی.

|| انداختن زوبین.

حراب. [حَ ر ر] (اِخ) رجوع به حارث حراب شود.

حرابة. [حَ ر ر بَ] (ع اِ) اصحاب آلات جنگ (منتهی الارب).

حرابث. [حَ بِ] (ع اِ). ج. حُربث (منتهی الارب).

حرآباد. [حُ رر] (اِخ) ده جزء دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراك.

پانزده هزار گزی جنوب فرمهین، چهار هزار گزی راه‌مالرو عمومی. دامنه.سردسیر سکنه ۵۵۰ تن شیعه. فارسی. آب از قنات. محصول : غلات، بن شن، ارزن، شغل : زراعت و گله‌داری - صنایع : قالیچه گلیم وجاجیم‌بافی. راه مالرو. از کریم آباد اتومبیل میتوان برد.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حرابی. [حَ] (ع اِ). جَ ، حرباء. (منتهی الارب).

حرابی. [حِ ی] (ع ص) منسوب به حراب (سمعانی)

حرابی المتن. [حَ بِ مَ] (ع اِ) پشت مازه (فرهنگ ناظم الاطباء).

حرات. [حَ رر] (ع اِ) ج. حره ،زمین سنگلاخ سوخته. (منتهی الارب).

حرات. [حُ رر] (ع اِ) ج. حره (اقرب الموارد).

سیدۀ والده سلطان مسعود و عمات وی با همگی اهل حرم وحرات ازقلعه بزیر آمدند (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۷)

« امیر محمود برنشست وآنجا آمدو امیر محمد را بسیار بنواخت وخلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید وباز گشتند وسرای بداماد وحرات ماند. »

(ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۴۹).

« وپیغام فرستادند. بحراة وعماة ووالده و دختران که بسازید تا باما بهندوستان آئید چنانکه بغزنین هیچ چیز نماند که شما یا مرا دل بدان مشغول باشد.

(ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۷۴).

درشب خالی کردند وهمه سریه‌ها و حرات بزرگان بدیدار او آمدند،

(ابوالفضل بیهقی ص ۲۰۶).

حراة. [حَ] (ع اِ) میان سرای (مهذب الاسماء) رجوع به حرا شود.

|| آوازافروختگی آتش. (منتهی الارب) || آواز وزیدن باد بر درخت. (منتهی الارب). || آواز رفتن آب. (منتهی الارب).

حراث. [حَ] (ع اِ) سوفار کمان که چله‌در آن باشد (منتهی الارب) سوراخ گوشۀ کمان که درآن زه کنند.

حراث. [حِ] (ع اِ) تیرتمام ناتراشیده|| بیخ پیکان ج ، احرثه ||رفتن جای چله‌در سوفارتیر. (منتهی الارب). جای چله یعنی زه در سوفارتیر.

حراث. [حُ] (ع اِ) رفتن جای‌زه کمان در سوفارتیر (مهذب الاسماء).

حراث. [حَ ر ر] برزگر ، کشاورز. (منتهی الارب) کارگیره ج ، حراثون. حراثین :

در زمین چارعنصر هفت حراث فلك
تخم دولت تا کنون برامتحان افشانده‌اند.

خاقانی.

و حراث ایام بر موضع لاله زارش خردۀ زعفران ریخته. (سندبادص ۱۸۹) طایفۀ از حراث مصر نزد وی شکایت کردند(گلستان).

حراثت. [حِ ثَ] (ع ص م)زراعت. کشت فلاحت. کشت کردن. (تاج المصادر بیهقی) کشتکاری کردن ، کشاورزی نمودن (غیاث) کشت وکار.

حراثة. [حَ ر ر] (ع اِ). حارث. برزگران. کشت کاران. مزارعان. (غیاث).

حراثین. [حَ رر] (ع اِ). ج. حراث.

حراج. [حِ] (ع اِ) ج. حرجه. ج. حرج. (منتهی الارب). ج. حرج جنازه های گبران || ج. حرج ، جامه‌های بررسن افکنده خشك شدن را.

حراج. [حَ](ع اِ) بمعرض بیع گذاشتن متاع در میان جماعتی، تاآنکه بهابیشتر دهد بدو فروشند ، ونام دیگر این نوع فروش مزایده است ولفظ حراج عربی نیست چه در عربی حرج بمعنی گناه وتنگی است که بااین معنی مناسبت ندارد. ودراول این لفظ را مردم مصراصطلاح کردند. (ازفرهنگ نظام) مزایده. برمن یزید فروختن. برمن یزید گذاشتن. برمزایده گذاشتن. اب انستاس کرملی گوید : حراج کلمه است که فروشندگان چندبار برزبان آرند پیش از آنکه کالارا بطور قطع بفروشند پس حراج باقی ماندن کالا است برقیمتی نزددلال وچنین بازاررا بازارحراج گویند. نشوء اللغة العربیة. وگاه باتشدید راء تلفظ کنند.

حراج چی. [حَ] (اِ مرکب) حراج کننده دلال.

حراج کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) عرضه کردن رخت و کالا و متاع تا هر کس گران تر خرد بدو فروشند. (ناظم الاطبا) حراج. بمزایده گذاردن.

حراج. [حِ رَ] (ع اِ) رجوع به حراج شود

حراج الظلماء. [رِ جُ ظُ ظ] (اِ مرکب) تاریکی در تاریکی. (منتهی الارب).

حراجف. [حَ جِ] (ع اِ) ج حرجف. (منتهی الارب).

حراجل. [حَ جِ] (ع اِ) ج حرجل. (منتهی الارب).

حراجل. [حُ جِ] (ع اِ). دراز (منتهی الارب).

حراجله. [حَ جِ لَ] (ع اِ) اسپ سوارگان: جاء الحراجلة آمدند اسب سوار، مقابل عراجله پیادگان. (منتهی الارب).

حراجیج. [حَ] (ع اِ) ج حرجوج و حرجج. (منتهی الارب).

حراد. [حِ] (ع مصل). کم شیری شتران، محارده. حراد ابل، کم شیرشدن شتران یا بندآمدن شیر آنها. (منتهی الارب)

حاردت الناقة: قل لبنها:

فحاردفان مولاك حارد نصره

ففی السیف مولی نصره لایحارد.

نقل از اقرب الموارد

|| حرادسنة: کم آب شدن سال. (منتهی الارب). || ج حرید. (منتهی الارب) || بند تنگ. (مهذب الاسما).

حراده. [ ] (اِخ) نام یکی ازمنازل بنی اسرائیل است در دشت (تورات سفر اعداد ۳۳: ۲۴ و ۲۵) و دور نیست که همان کوه حراده باشد که در وادی عین واقع، و تخمیناً بقدر سفر یك روزه از عین حضیره مسافت دارد.

(قاموس کتاب مقدس).

حرادی. [حَ] (ع اِ). ج حردی. بند های نی که بر تیرهای سقف اندازند. حردی یکی. (منتهی الارب).

حرادید. [حَ] (ع اِ) سرهای کوه. (منتهی الارب).

حرادین. [حَ] (ع اِ) ج حردون

حرار. [حِ] (ع اِ) ج حرة، زمین های سنگلاخ سوخته. (منتهی الارب). ج حران و ج حری، (منتهی الارب). ج حُر. منتهی الارب ج حرة. [حِ رَ]. ودر جزیرة العرب بسیار بدین نام برخورد میشود که بنام دیگر مضاف است. (معجم البلدان).

حرار. [حَ] (ع مصل) آزادی || آزاد مردی (منتهی الارب). || آزاد شدن (زوزنی).

وما رد من بعد الحرار عتیق. (نقل از اقرب الموارد) || احیا گشتن.

حرار. [حُ] (اِخ) پشته هائی است در زمین سلول (مراصد الاطلاع و معجم البلدان).

|| نام محلی است قریب بجحفه. خوندمیر گوید:

دراین سال (دوم هجری) حضرت رسول سعدبن ابی وقاص را با بیست کس از مهاجران بقصد کاروان قریش بحرار که قریب بجحفه است فرستاد سعد بموضع مذکور رسیده بوضوح پیوست که قریشیان در گذشته اند لاجرم بمدینه باز گشت.

(حبیب السیر ص ۱۱۶ چاپ سنگی تهران)

حرار. [ ] (اِخ) نام شهری است در قسمت شرقی آفریقا در نزدیکی خلیج عدن، ودر ۳۵۰ هزار گزی جنوب غربی شهر بربر، در ۲۸۰ هزار گزی جنوب غربی زیلع در ۴۸، ۹۰،۲۲ عرض شمالی و ۴۰،۰۶ طول شرقی جادارد و ۱۷۰۰ متر از سطح دریا بلندتر است وشمس الدین سامی گوید: عدهٔ نفوسش به ۳۵۰۰۰ تن بالغ بوده است، تماماً شیعه مذهب میباشند سوری گرداگرد شهر را فراگرفته و ۵ دروازه دارد. خانهایش خشتی است مساجد وجوامع زیاد دارد بزرگترین جامعش بسبك معماری عثمانی ساخته شده. وقتی این آبادیها بنام ایالت حبش در تحت اداره ترکها بوده است. جامع نامبرده در آن زمانها ساخته شده و بعد این شهر بزیر ادارهٔ امیری مستقل درآمده ۱سال قبل نظامیان مصر این منطقه را اشغال نموده بودند ولی اخیراً بحبشه ملحق شد. حرار شهری است که تجارت گرمی دار دطرف دادو ستدش زیلع و بربر میباشد. مردم آن زبان مخصوص بخویش دارند و زبان عربی نیز متداول است. ودانشمندان زیاد از این محل برخاسته اند. (قاموس الاعلام ترکی).

حرار. [حَ رْ رَ] (اِخ) رازی شیخ ابو محمد عبدالله ابن محمد حرار رازی. مستوفی اورا درعداد مشایخ که تابع تابع تابعان صحابه بوده اند یاد کرده گوید: بزمان مکتفی بالله عباسی در ۲۹۰ ق. درگذشت از سخنان اوست: عبادت طعام زاهد است و ذکر طعام عارف.

(تاریخ گزیده ص ۷۷۳).

حرارت. [حَ رَ] (ع اِ). گرمی(۱)، حرور، گرما، گرم شدن حر (در تمام معانی) مقابل برودت. سخونت، تبش، تف، تفتگی، تاب کیفیت ملموسهٔ فاعلهٔ که از شأن آن تصعید رطب وترسیب یابس است.

گفتم حرارت است هم او مادر او ریاح

گفتا بدوست زمین را درو پدر.

ناصر خسرو.

حرارتهای جهلی را حکیمان

زعلم وپند میگفتند ریوند. ناصرخسرو.

نمیدانند کز بیمار عشقت

حرارت باز ننشیند بسردی.

طیبات سعدی.

|| گرم شدن روز (تاج المصادر بیهقی). تهانوی گوید: ضد برودت است و درجات میان آن دو بدیهی است. برخی برودت را عدم الحرارة در آنچه قابل حرارت است دانسته وآنرا عدم ملکه شمرده اند، و این غلط است چه برودت نیز محسوس است ... حرارت بر دو قسم است محسوس وغیر محسوس. اول مانند حرارت آتش دوم مانند حرارت ادویة و همین تقسیم در برودت نیز هست ... و حرارت غریزی موجود در بدن حیوان که افلاطون آنرا نار الهی و حرارت کوکبی وناری نامیده است انواع مختلفی دارد، نه یك نوع زیرا که دارای آثار متخالف میباشد... ابن سینا گفته است که حرارت مفرق مختلفات و جامع متماثلات است وبرودت بر عکس آنست (کشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع به حکمت اشراق ص، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۶، ۲۲۷.

|| در فیزیك معاصر حرارت کیفیتی است که بوسیلهٔ یکی از شعب لامسه درك میشود، وبوسیله ماده منتقل میگردد ودرخلا بواسطهٔ خاصیت تشعشع منتشر میشود. درجهٔ حرارت اجسام را بوسیله میزان الحراره و گرما سنج اندازه میگیرند. حرارت مخصوص هرجسم مقدار گرمائی است که حرارت یك گرم از آن جسم را یکدرجه بالا ببرد || (ع اِ) تصنیف. رجوع به حراره شود.

حرارة. [حَ رَ] (اِخ) احمد بن علی. محدث رحالة.

حرارت. [حَ رَ] (اِخ) محمدبن احمد بن حرارة. بردعی. محدث است. (منتهی الارب).

حرارت بحرانی. [حَ رَ تِ بُ] (ترکیب وصفی). درفیزیك درجهٔ حرارتی است که در بیشتر از آن، هرقدر هم که فشار زیاد شود استحالهٔ گاز بمایع غیرممکن است.

حرارت تب. [حَ رَ تَ] (ترکیب اضافی) گرمی تب.

حرارت تبخیر. [حَ رَ تِ تَ] (ترکیب اضافی) مقدار حرارت لازم برای بخار شدن یك جسم (روش تهیه مواد الی ص ۱۱).

(۱) Chaleur. Ardeur. le chaud. (اکلرك ترجمهٔ ابن البیطار. ص ۱۲۶ سطر ۹)

حرارت تشنگی . [حَ رَ رَ تِ تَ نَ] (ترکیب اضافی). غُله (دهار).

حرارت حیوانی . [حَ رَ رَ تِ حَ] (ترکیب اضافی) (۱) حرارت ذاتی . رجوع به حرارت . و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حرارت داشتن . [حَ رَ تَ] (مص مرکب ل) . گرم بودن . || غضبناك گشتن (فرهنگ نفیسی).

حرارت ذاتی . [حَ رَ رَ تِ] (ترکیب وصفی) حرارت غریزی . رجوع به حرارت و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود .

حرارت‌سنج . [حَ رَ سَ] (اِمر کب) میزان‌الحرارة . آلتی که بدان درجه حرارت یك محیط را معین کنند . گرماسنج .

حرارت‌شدید . [حَ رَ تِ شَ] (ترکیب وصفی) طاول (۲) کوچکی که براثر سوختگی یا تماس با مادهٔ محرق ایجاد شود .

حرارت غریبی . [حَ رَ تِ غَ] (ترکیب‌وصفی) گرمی غیر طبیعی که خلقی واصلی نباشد چنانکه گرمی که از ملاقات آفتاب بمزاج درآید و گرمی دواو گرمی تعفن که در بدن واقع شود و گرمی که از حرکت پیدا شود . (غیاث و کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

حرارت غریزی . [حَ رَ تِ غَ] (ترکیب وصفی) حرارت ذاتی . گرمی طبیعی و گرمی خلقی که از حرارت اصلی روح دربدن باشد وآن بخاری است‌لطیف که عبورمیکنداز جوف قلب‌وساری‌میگردد در عروق و اعصاب (غیاث) گرمی که سوزندگی وتعفین وفساد ندارد واز آنگاه که‌زندگی‌درحیوان پیدا آید آن‌حرارت دربدن باشد وپس از مرگ آن حرارت بشود . مقابل حرارت عرضیه .

حرارت غریزیه . [حَ رَ تِ غَ یَ] (ترکیب وصفی) . رجوع به حرارت غریزی شود .

حرارت غلیان . [حَ رَ تِ غَ لَ] (ترکیب اضافی) حرارت‌لازم برای بغلیان آوردن وجوشانیدن یك جسم (روش تهیه مواد آلی ص۱۱) .

حرارت مخصوص . [حَ رَ تِ مَ] (ترکیب‌وصفی) حرارت مخصوص هرجسم، مقدار گرمائی است که حرارت یك گرم از آن جسم را یك درجه بالا بیرد چنانکه حرارت مخصوص آب میان صفروصددرجه مساوی واحد است . حاصل ضرب حرارت مخصوص هرجسم بسیط جامد دروزن اتمی آن ، مقداری ثابت میباشد .

حرارتی . [حَ رَ تی] (ع ص نسبی) منسوب بحرارت .

حراره . [حَ رَ] (ع اِ) قول . تصنیف . ترانه: کخ کخ ، حراره ؛ وجد و حال صوفیان (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی) حال . ملمع . شرقی . عروض البلد، رجل . موشح . موشحه . ترانه ، دف‌زدن بشادی . کان وکان . کاری . موالیا . قوماه . ملعبه . رقص کردن و تاب دادن دف را از آتش و آوازیکه ازچند ساز وچند حلق یکمرتبه برآید و غوغای مردم (غیاث اللغات بنقل از لطائف اللغات و شرحهای مثنوی) . ترانهٔ چند نفر که یك‌آواز ویك حلق باهم خوانند کما فی بعض‌الحواشی (نقل‌ازحاشیهٔ مثنوی چاپ علاءالدوله) || آهنگی از موسیقی است . رجوع به آهنگ شود .

خربرفت و خربرفت آغاز کرد
زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تاسحر
کف زنان خررفت‌وخررفت‌ای پسر.
مثنوی .

جنگی کو درنوازد بیست وچار
چون نیابد گوش گردد سنك‌دار
نی‌حراره یادش آید نی غزل
نی ده انگشتش بجنبد در عمل .
مولوی .

« وچنانك حرارهای سخنشان کی بارکت لفظ وخست معنی در بعض مجالس چندان طرب درمردم بدید می‌آرذ کی بسیار قول های بدیع و ترانهای لطیف بدید نیارد» (المعجم شمس‌قیس. ص۳۳۷) .

از خواجگان توپیشی وزشاعران عمادی
بانك نماز بیشك باشدبه‌ازحراره.
عمادی شهریاری .

اشعارسخیفی است که مخنثان و مسخرگان وعوام‌الناس در کوچه‌ها ومجالس لهو ولعب خوانندوا کنون‌درایران «تصنیف» گویند و محتمل است خراره با خاء معجمه باشد و آن آوازی که بسبب گریه یا غیر آن از گلو بیرون آید چه مسخرگان و سفها اشعار سخیف خود را بدین آوازخوانند. (حاشیهٔ ص۳۳۷ المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم طبع طهران) .

در تاریخ سلجوقیه مسمی براحة الصدور در وقعهٔ احمد بن عطاش رئیس ملاحدهٔ وزکوه که سلطان محمدبن ملکشاه او را اسیر کرده فرمود تادر کوچه های اصفهان تشهیر کردند گوید « ... با انواع نثار و خاشاك وسرگین و بشکل ومخنثان حراره کنان دربیش باطبل ودهل ودف میگفتند حراره : عطاش . عالی . عطاش.عالی. میان سر هلالی . ترا به زچکارد » (منتخبات راحة الصدور بقلم پرفسور ادوارد برون در روزنامهٔ انجمن همایونی آسیائی منطبعهٔ لندن سنهٔ ۱۹۰۲ م ص ۶۰۹) .

حراره‌گوئی . [حَ رَ] (مص مرکب) ترانه‌سازی تصنیف گوئی .

حراره‌گوی . [حَ رَ] (ترکیب‌وصفی) ترانه‌ساز ، تصنیف ساز . زاجل . زجال . تصنیف‌سرای . وشاح . موشح .

حراز . [حِ] (ع مص ل) محارزه . باهم مزاح کردن که بدشنام ماند . (منتهی الارب) . || نهایت کردن در کاری || درد وسوزش دل ازخشم وجزآن .

حراز . [حَ رر] (عص) . تخمین کنندهٔ اجناس(ملخص‌اللغات حسن‌خطیب کرمانی) خماناگر . || شمشیربران . || پولاد .

حراز. [حَ] (اِخ) . نام کوهیست بمکه نه کوه حرا چنانکه اکثر گمان برده‌اند . (منتهی‌الارب) .

حراز . [حَ] (اِخ) روستائیست به‌یمن. (منتهی‌الارب) . مخلاف بالیمن قربزبید . (مراصدالاطلاع ومعجم‌البلدان). کوره‌ای است در یمن نزدیك زبید . ودرمساراز بلد حرازکان زراست : (الجماهر. ص ۲۷۰) . شمس سامی گوید :

نام قضائی است درسنجاق صنعاء از ولایت یمن ازطرف مشرق باخود صنعاء وازسوی شمال با سنجاق کوکبان و ازجانب جنوب با سنجاق انس و از جهت مغرب باسنجاق مدیره محدود ومحاط میباشد . این قضا در بالای جبل‌سراة میباشد وازاین‌رو اراضیش مرتفع و هوایش معتدل است و میاه جاریهٔ زیاد دارد . نهرهای وادی سهم و وادی الحمیره که ازبزرگترین انهاریمن میباشند ازین قضا سرچشمه میگیرد ؛ و اراضی را سیراب میسازند و از این‌جا بسنجاق حدیده درآید . خاك این منطقه حاصلخیز است . قضای نامبرده مشتمل برسه ناحیهٔ زیراست:

۱) عمر .
۲) منغمق .
۳) ستوح .

و ۲۰ پارچه آبادی در بردارد .

حرازه. [حَ رر] (اِخ) ابن‌عوف ابن‌عدی ابن مالك مکنی بابومرثد . پدر بطنی از حمیراست و قریهٔ ایشانرا ، حرازه گویند . (معجم‌البلدان) . نام پسرعوف‌بن‌عدی است وحرازیون ازنسل وی‌اند . (منتهی‌الارب) . حراز ابن‌عوف بن عدی بطنی ازذی کلاع ازحمیر . و از نسل وی حرازیون‌محدثان باشند . (تاج العروس) .

(1) Chaleur animale.
(2) Phlogose.

حراز . [حَ] (اِخ) قلعه ایست که ازهر ابن عبدالله حرازی منسوب است به آن . (منتهی الارب) . رجوع به حراز [ح رر] و حرازه شود .

حراز . [حَ رر] (اِخ) ابن عمر ومحدث است . (منتهی الارب) .

حراز . [حَ رر] (اِخ) نام پدر عتان بن حرازمحدث است . (منتهی الارب) .

حرازج . [حَ زَ] (اِخ) آبهااست مرقبیله جذام را . (منتهی الارب) .

حرازالحجر . [ ] (ترکیب اضافی) بهق الحجر . جوزجندم . گوز گندم . رجوع به‌حرازالصخر شود .

حرازالصخر . [ ] (ترکیب اضافی) حرازالحجر است بپارسی گل سنگ گویند و آن چیزی است مثال طلحب که برروی سنگ پیدا شود وحراز ازبهر آن گویند که زحمت حراز که قوبا است زایل کند طبیعت آن سردوخشك است بر ورمهای کرم طلا کردن نافع بود و اگر به‌موضعی که خون آید ضماد کنند خون بازدارد وبرقوبا ضماد کردن بغایت نافع بود وورم زبان ویرقان را سود دهد . (اختیارات بدیعی) .

حرازة . [حَ زَ] (اِخ) قریه‌ئیست که بنی‌حرازازحمیر درآن زندگی میکردند ، واطباق حرازیة بدان منسوب است . (معجم البلدان ـ حراز) .

حرازی . [ح رر ی] (اِخ) احمد بن محمدبن عیسی حرازی ابوالعباس یمنی که در ۶۸۹ ق . درگذشته . کتبی بر طریقهٔ اشاعره دارد . (هدیة العارفین ۱ : ۱۰۰ بنقل ازقلادة النحر) .

حرازی . [ح ر ر ی] (اِخ) عبدالرحمان بن عبدالله بن داودبن ابراهیم خولانی یمنی م ۱۰۰۳ ق . اوراست تعبیرقرآن و رسالهٔ نظر باجنبیه (هدیة العارفین ج ۱ ص ۵۴۷) .

حرازی . [ح رر ی] (اِخ) عبدالله بن یزید لعقی یمنی فقیه‌متوفی پیرامن ۵۰۵ ق . اوراست «سبع الوظائف» در اصول دین (هدیة العارفین ـ ج ۱ ص ۴۵۳) .

حرازی . [حَ رر] (عِ اِ) عمل حراز . کار آنکه دید زند . شغل آنکه تخمین کند .

حرازی . [حَ رر ی] (اِخ) منسوب است برحراز که جد ابوالحسن محمد بن عثمان حرازبغدادی است . (سمعانی) .

حرازی . [حَ ی ی] (اِخ) منسوب به حراز، بطنی ازذی کلاب ابن حمیر . (سمعانی) و رجرع به حرازه شود .

حرازیون . [حَ زِ یی] (اِخ) طایفهٔ منسوب به‌حراز بن عوف بن عدی که از محدثان بودند . (تاج العروس) ،

حراس . [حُ رر] (عِ اِ) جِ ، حارس . (منتهی الارب) .

حراست . [حِ سَ] (ع مص م) نگاهبانی کردن . نگاهداشتن . (ترجمان عادل بن علی) . پاسبانی . نگاهبانی . نگهبانی . حفظ . نگاهداری . مراقبت . رقابت . پاسبانی کردن . (دهار وترجمان عادل بن علی) . نگاهبانی کردن چیزی یا کسی‌را . نگه‌داشتن . (تاج المصادر بیهقی) صیانت کردن . محافظت کردن . پاس داشتن . حمایت . مراعات کردن . ضبط کردن رجوع به‌حفظ کردن شود .

حراست کناد خداوندتعالی‌ترا و برخوردار گرداناد امیرالمؤمنین را . . . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۷) . وقاضی بوطاهرتبانی را که از اعیان قضاة است برسولی نامزد کرده میآید تا بدان دیار کریم حرسها الله آیند وعهد ها تازه گردد . (بیهقی چاپ دکترفیاض ص ۸۴) .

گفتم شودم حراست افزون
چون هر کسرا زیادتی زاد .
کمال اسماعیل .

تواگرمؤمنی فراست کو
ورشدی مؤتمن حراست کو .
اوحدی .

پس مصلحت آن بینم که ملك قناعت را
حراست کنی و ترك ریاست گوئی .
(گلستان) .

حراست رعیت برپادشاه واجب ولازم‌است . (مجالس سعدی ص ۲۱) .

حراست کردن . [حِ سَ كَ دَ] (مص مرکب) حراست . رجوع به‌حراست‌شود .

پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست
یا مکن یا چون حراست میکنی بیدارباش
سعدی .

حراسه . [ ] (اِخ) مدفن ابوحنیفه نعمان‌ابن ثابت . چنانکه مستوفی در تاریخ گزیده ص ۷۵۶ آورده است . رجوع به ابوحنیفهٔ نعمان درهمین لغتنامه شود .

حراسن . [حَ سِ] (عِ اِ) نوعی از ماهی است . (منتهی الارب) .

حراسین . [حَ] (عِ اِ) شتران لاغر (واحد آن نیامده) . (منتهی الارب)مجهوده از ابل . || سالهای قحط ناك . (منتهی الارب) .

حراش . [حِ] (عِ اِ) جِ حرش . (منتهی الارب) .

حراش . [حَ رر] (عِ اِ) . مارسیاه‌دیرینه سال بدان جهت که سوسمارصید کند . (منتهی الارب) .

حراش . [حَ رر] (اِخ) ابن‌مالك محدث است وازیحیی‌بن عبید سماع حدیث کرده است (منتهی الارب) .

حراشا . [حَ] (اِ) بلغت رومی گیاهی است که آنرا بفارسی خردل می گویند لیکن خردل صحرائی‌است نه‌بستانی ونبات آن به‌روی زمین گسترده میشود و بعربی سطاح خوانند . (برهان) . ورجوع به‌حرثا وحرشا درهمین لغتنامه شود .

حراشف . [حَ شِ] (عِ اِ) . جِ ، حرشف

حراش مالك . [حَ شِ لِ] (اِخ) . معاصرشعبه بود (منتهی الارب) . معاصرشعبه ابن حجاج عتکی بود . (تاج العروس) .

حراشه . [ح شَ] (اِخ) ابن ... کاتب ابن‌ابی‌الساج‌رجوع به اوراق صولی‌ص ۲۷ شود .

حراشی . [ح ی ی] (یا) حرشی . (اِخ) ابوخالد تابعی است .

حراشین . [حَ] (ع اِ) . جِ حرشون (منتهی الارب) .

حراص . [حُ ر ر] (ع اِ) . جِ حریص (منتهی الارب) .

حراض . [حِ] (ع مص) محارضه رجوع به محارضه شود .

حراض . [حَ ر ر] (عِ اِ) . اشنان سوزنده برای شخار (منتهی الارب) .

مثل نارالحراض یجلو ذُری المز
ن لمن شامه اذا یستطیر .

شبه البرق فی‌سرعة ومیضه بالنارفی‌الاشنان لسرعتها فیه . (اقرب الموارد) . || گچ پز . آهك پز . (منتهی الارب) . || اشنان فروش (منتهی الارب) .

حراض . [حُ] (اِخ) . موضعی است بنزدیکی مکه درمیان مشاش وغمیر وبالای ذات‌عرق ودست‌راست راه مکه ـ عراق و گویند که‌عزی‌درآنجا بود (معجم البلدان) ابن العباس اللهی گوید :

أتعهد من سلیمی ذات نوء
زمان تحللت سلمی المراضا
کان بیوت جیرتهم فأبصر
علی الازمان تحتل الریاضا
کوقف العاج تحرقه حریق
کما نحلت مغر بلة رحاضا
وقد کانت وللایام صرف
تدمن من مرابعها حراضا
معجم البلدان .

حراضان . [حُ] (اِخ) . وادئی است‌از اودیه قبیله . (معجم البلدان)

حراضت . [حَ ضَ] (حامص) . درازی اندوه و بیماری (منتهی الارب) . برجا ماندگی (منتهی الارب) . زمین گیری زمینی .

حراضة . [حَ ر ر ضَ] (اِخ) بازار اشنان (منتهی الارب) . بازاری در کوفه بود که در آن آشنان میفروختند (معجم البلدان) .

حراضة . [حَ ضَ] [حُ ضَ] (اِخ) آبیست بنزدیک مدینه مربنی جشم زاویه (منتهی‌الارب) . آبیست از آن جشم بن معاویه در جهت نجد (معجم‌البلدان) . || چشمه‌ایست نزدیک حوراء (معجم‌البلدان).

حراضة . [حَ] یا [حَ ضَ] (اِخ) معدنی است بین حوراء وشعب .

حراضی . [حَ ر ض] (حامص) عمل حراض ، گچ پزی . رجوع به حراض شود .

حراف . [حِ] (ع مص) . محارفة . رجوع به‌محارفة شود .

حراف . [حَ ر ر] (ص) درتداول‌فارسی زبانان‌تیززبان . طلیق‌اللسان ، فصیح، گویا ازکلمهٔ حرف عربی که در تداول فارسی بمعنی سخن است این وصف ، ساخته‌شده.

حرافت [حَ فَ] (ع مص) تندی ، زبان گزی . (منتهی‌الارب) . تیزی(ذخیرهٔ خوارزمشاهی)حمز. لذعة. تیزطعم شدن . تیزی آنکه خورند .

حرافد . [حَ فِ] (ع اِ) شتران اصیل ونجیب (منتهی‌الارب) .

حرافذ . [حَ فِ] (ع اِ) . ج حرفذه .

حرافش . [حَ فِ] (ع اِ) مار خبیث (منتهی‌الارب)

حرافض . [حَ فِ] (ع اِ) شتران‌لاغر تهیگاه درآمدهٔ رام . واین کلمه را واحد نباشد (منتهی‌الارب) .

حرافه [حَ فَ] (ع اِ) رجوع به‌حرافت شود .

حرافی . [حَ ر رِ ف] (حامص) زبان آوری . تیز زبانی . سخنوری . رجوع به حراف شود .

حرافی . [حَ ی ی] (اِخ) احمد بن موسی بن عبدالله‌بن محمد حرافی زمانی ساکن شهرفاس ، عارف و ادیب بود و در ۱۰۳۴ ق.درگذشت.اوراست تحفة‌الاخوان در احوال شیخ رضوان . (هدیة العارفین ج۱ ص۱۰۶) .

حرافیش . [حَ] (ع اِ) . گیاهی‌است منوم و آن غیر بنگ است .

حراق . [حَ] (ع اِ) . کسی که فساد نماید درهرچیز (منتهی‌الارب) . || آنچه نخل را بوی کشن دهند (منتهی الارب) || (ص) نار حراق : آتش پاک سوزنده که باقی نگذارد چیزی را || رمی حراق رمی‌سخت (منتهی الارب) .

حراق . [حَ] (اِخ) . نام مردی است (منتهی‌الارب) .

حراق . [حُ] (ع اِ) آب سخت شور . آتش گیره . || سوخته . || رکوی سوخته و بتشدید راء نیز بکار رفته‌است (شرفنامه منیری) . || سوخته چقماق ، سوخه چخماق || اسب بسیار دونده|| کسیکه فساد کند درهرچیز || آنچه بآن نخل راگشن دهند (منتهی الارب) . || خف . پود پد . بود . بُد . بیضه . پوك .

حراق . [حُ ر ر] (ع اِ) آب سخت‌شور || سوخته چقماق (منتهی الارب) .

بسوخت‌جان من‌ازآزو طبع رنگ گرفت
بدان‌صفت که زنم آهن‌و ز تف حراق .
خاقانی .

||خف . رکوی‌سوخته . (فرهنگ‌اسدی) سوخته آتش سوخته ، سوختهٔ که درآتش زنه باعث اشتعال شود . وافصح بتخفیف است (شرفنامه منیری) .

درسفال خم آتشی است که مست
عقل حراق اوو روح شرار . خاقانی .

دوصد رقعه بالای هم‌دوختند
چه حراق خود در میان سوختند .
بوستان .

جهان گشته و دانش اندوخته
زحراق او درمیان سوخته . بوستان.

بیتو گر باد صبا میوزدم بردل ریش
همچنانست که آتش برحراق آید .
طیبات سعدی .

حراق . [حَ ر ر] (ع اِ) نیك سوزنده (غیاث) سوزان || کشتی که از او بجانب خصم آتش افشانند .

زآتشی کافتاد ازحراق شب
شمع در صحرای جان بر کرد صبح .
خاقانی .

فتنه انگیز (ناظم‌الاطبا) .

حراقات . [حَ ر ر] (ع اِ) ج. حراقه (منتهی‌الارب) . مواضع عیاران‌وقلابان .

حراقت . [حِ قَ] (ع مص ل) سوزش وسوختگی‌مگر در کتب‌معتبره لغات اینطور بالف بنظر نیامده (غیاث) . رجوع به‌حراقه شود .

حراقد . [حَ قِ] (ع ا) ج حرقد شتران اصیل ونجیب . (منتهی‌الارب) .

حراقم . [حَ قِ] (ع اِ) . جرم سرخ || نوعی ازسرخی باشد که شراك نعل را بدو رنگ کنند . (منتهی‌الارب) .

حراقة . [حَ قَ] (ع مص) حریق . آتش سوزی ، سوختن حراقهٔ نفت : نفت سوختن‌ونفت سوزی . حراقه بارود : باروت سوزی (دزی) . رجوع به حراقت شود .

حراقه . [حُ قَ] (ع اِ) زرگری . (دزی) ||سوخته چقماق ||آنچه باقی‌مانده باشد از جامهٔ سوخته (منتهی الارب) . شعله (غیاث) ; || آنچه درهنگام خواندن افسونها بسوزند .

حراقه . [حَ ر رَ قَ] (ع اِ) . جای سیاه ذغال گران‌وگچ گران (منتهی‌الارب) || نوعی از کشتی‌های که بوی‌نفت‌اندازی کنند بسوی دشمن ج ، حراقات (منتهی الارب) . نوعی از کشتی که بدان در دریا بسوی دشمن آتش افکنند .

|| نوعی کشتی : کشتیهای جنگی انواع بوده است «شونته» که بزرگ و دارای برجهادبود ، و«حراقة» که دارای منجنیق بود برای پرتاب نفت سوزان بسوی‌دشمن وآن منجنیق «عراده» خوانده میشد و «طرادة» کشتی بود کوچك و سریع السیر (تمدن جرجی زیدان ج۱ ص۱۶۱) بمطاوعت و مطابقت او کمر بستند و امیر المؤمنین الطایع درحراقه در روی دجله بتعزیت و بختم فرمود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص۲۸۵) .

آتشین حراقه برده گرمی ازحراق‌چرخ
لیك برقبه شرر ها ازدهان انگیخته .
خاقانی .

|| ظرفی که نور در آن منعکس گردد . حراقهٔ چینی صینی :

توگفتی گرد زنگاراست برحراقهٔ‌چینی
توگفتی موی سنجاب است برفیروزه گون دیبا . فرخی .

آب گوئی در چمن حراقهٔ چینی شده‌است
کاندرو چشم جهان بین‌از صوربندد خیال
معزی .

صیقلی دیده کجا روشن کند حراقه‌را
باغو مرغابی به‌آن گونه‌است برروی‌غدیر
معزی .

پس بفرمود تاآنجا که طوطی بود چراغی درزیر طشتی‌نهادند وحراقهٔ‌چند ازدیوارها در آویخت و بر بالای طارم دست آسی بحرکات مختلف میگردانید و بادبیزنی و برویزنی بیاورد و آب بر بادبیزن میفشاند از بادبیزن و پرویزن بر مثال باد و باران می‌آمد وهرساعت چراغ دان ازز یرطشت بیرون گرفتندی ودرمحازات سطوح اجرام حراقها بداشتی تاشعاع چراغ از صفحات حراقها منعکس‌میشد برمثال برق ودرخش (سندبادنامه‌فارسی.ص۹۶)وبعربی چنین آمده است : فامرت الجاریة ان تغطی سماء الدار بباریةففعلت وجعلت المرآه‌تلوح وجه‌السراج فخیل‌الدره انه برق (ص ۳۵۶ سندبادنامه عربی) .

ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو
گنبدحراقه رنگ سوخته حراقه‌وار.
خاقانی .

|| آلتی ناری که ظاهراً برای آتش‌بازی و نفت اندازی بکار میرفته است .

چون همی حراقه جنبانیداو
می گشادند اهل هنگامه گلو .
مثنوی .

ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو
گنبد حرافه رنگ سوخته حرقه وار
خاقانی .

|| شمشیر بران . (منتهی الارب). || لحنی در حراقة. [حُ] (منتهی الارب). چیزیکه آتش در آن زود میگیرد . آتش زنه سنگ چخماق

دلش حراقهٔ آتش زنی داشت
و زآن آتش سر دود افکنی داشت .
نظامی .

ورسن یکتای دلو چون پنبه بر حراقه چرخ
دو تا بیفروخت (تاج المآثر) .

حراقیص . [حَ] (ع اِ) . ج. حرقوص .

حراك . [حَ] (ع اِ) . جنبش . یقال ما به حراك . (منتهی الارب) ای حرکة . حرکت . (مهذب الاسماء) .

حراك . [حُ] (ع اِ) . ایام حراك ، آنروزهائی که صید ماهی کم شود و آن به تابستان است .

حراكك . [حَ] (ع اِ) . ج حرككة . (منتهی الارب) .

حراكيك . [حَ كِ] (ع اِ) . ج حرككة . (منتهی الارب) .

حرالة . [حَ لَ] (اِخ) شهریست بمغرب یا قبیله‌ایست به بربر و از آنجاست حسن ابن‌علی ابن‌احمد ابن‌الحسن الحرالی صاحب تصانیف مشهوره . (منتهی الارب) .

حرام . [حَ] (ع مص م) منع کردن (غیاث اللغات) حظر. ممنوع کردن چیزی را . احما حرمت شفور . شفود . شغور . (مص ل). نارواشدن(زوزنی) ناروا گردیدن . درحال تعدی با کردن وفرمودن و گردانیدن ، ودر لزوم باشدن و گردیدن صرف شود .

حرام . [حِ] (ع مص) . گشن خواه شدن سگ ماده وهرماده از ذوات الظلف . (چار پایان سم شکافته) حرمت الذئبة و الکلبة و کل انثی من ذوات الظلف حراماً (منتهی الارب) .

حرام . [حَ] (ع ص) فعل . . . ناروا ناشایسته. محرم . ناشایست . محظور. ممنوع عملی که ترکش راجح و از فعلش هم منع باشد . حرمت . منکر . منکره . نامشروع ضجاج . غیر جائز. خلاف شرع . غیرمباح خلاف قانون . غیر قانونی . فاسد . نا مجاز رجوع به نا مشروع و ناروا شود . محجر محجر . محجور . کارناشایستی که برخلاف گفته پیغمبر بود و پیغمبر ارتکاب آنرا منع کرده باشد . (فرهنگ ناظم الاطبا) : ولا تقولوا لما تصف السنتکم الکذب هذاحلال وهذاحرام لتفتروا علی الله الکذب . (قرآن کریم نحل ۱۱۷)

حرامست می در جهان سر بسر
اگر پهلوانست اگر پیشه‌ور .
فردوسی .

به بخشم سراسر همه گنج اوی
حرامست برلشگرم رنج اوی .
فردوسی .

پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان دور دارید. (بیهقی طبع مرحوم ادیب ص ۳۳۹)

از ملك بیرون است و مصدق است به مسکینان درراه خدا و حرام است به من. (بیهقی طبع مرحوم ادیب ص۳۱۸)

یکی را از علمای راسخ پرسید چه گوئی درنان، وقف حلال است یانیست ؟ گفت: اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستانند حلال است و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام . (گلستان) . || مال ... درمقابل حلال. بسل. سحت (ترجمان عادل) حجر (ترجمان عادل) چیزی حرام .

امروز آنچه از این قوم در خراسان میرود از فساد و مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرام مسلمانان را بحلال داشتن چنانکه در این صد سال نشان داده اند (بیهقی طبع مرحوم ادیب ص ۵۹۵) .

ایدون فروکشی بخوشی آن می حرام
گوئی که شیر مام ز پستان همی مکی .
کسائی .

ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخاست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
(حافظ)

می‌حرام است درآن بزم که هشیاری هست
خواب تلخ‌است در آن‌خانه که بیماری‌هست .
صائب .

ترکیبات :

بحرام رفتن : بگمراهی رفتن زناکاری کردن. || ولدحرام . رجوع به حرام‌زده‌شود || نمك‌بحرام. کسی که‌نعمت کسی‌راناسپاسی کند . نمك خور نمکدان شکن

|| ماه حرام (ترجمان عادل‌بن علی) هریك‌از اشهرحرم . ماههای حرام بجاهلیت عرب ماههائی بود که جنگ را در آنها روا نمیدانستند و آن عبارت بود از رجب و ذوالقعده ذوالحجه ومحرم : گفت چرا اندر ماه حرام این‌کاروان‌را بزدی واین جماعت را بکشتی و قومی را به اسیری بیاوردی (ترجمهٔ تفسیر طبری‌بلعمی) .

که تازیش خواند محرم بنام
وز آزار خواندنش ماه حرام
فردوسی .

|| بلدالحرام : مکه(اقرب‌الموارد) || بیت الله الحرام.خانه کعبه(منتهی‌الارب) بیت‌الحرام: مسجدی درمکه که مسلمین‌بدانجابحج روند (اقرب‌الموارد) || المسجدالحرام : کعبه . (اقرب‌الموارد) فول وجهك شطر المسجد الحرام و حیث ما کنتم فولوا وجوهکم شطره . (قرآن کریم بقره۱۳۹) . || مغزحرام : نخاع ، حرام مغز(منتهی‌الارب)

حرام [حَ] (ع اِ) چیزی محرم و ممنوع .

بحرام و خطا چو نادانان
مفروش ای پسر حلال و صواب
ناصر خسرو .

|| محرم [مُ رِ] رجل‌حرام ، مردمحرم . ج ، حرم .(منتهی‌الارب)آنکس که‌احرام گرفته‌بود (مهذب‌الاسماء) احرام گرفته . (ترجمان عادل بن علی) . محرم .

حرام بکردن : احرام(تاج‌المصادربیهقی). || حرام‌الله لاافعل کذامانند یمین‌الله لا افعل کذایعنی سوگند بخداکه چنین نکنم .

حرام . [حَ] (اِخ) نام محله و خطهٔ بزرگی است در کوفه که آن را بمناسبت نسبت به حرام بن کعب بنی حرام گویند .

|| و نیز بنی حرام محلهٔ بزرگی در بصره است و منسوب به حرام بن سعدبن عدی میباشد.(مراصدالاطلاع و معجم‌البلدان) .

حرام . [حَ] (اِخ) موضعی به‌جزیره است وگمان کنم که کوه باشد

حرامان .[حَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه . مکه ومدینة .

حرام . [حَ] (اِخ) رجوع بکلمهٔ مسجد حرام .

حرام . [حَ] (اِخ) ابن ابی کعب از صحابه‌است . (منتهی‌الارب و تاج‌العروس) .

حرام . [حَ] (اِخ) ابن سعدبن مالك ابن سعد ابن‌زیدبن مناةبن قیم . جد بطنی از تمیم است که در خطهٔ از کوفه بهمین‌نام سکنی داشته‌اند (معجم‌البلدان)

حرام . [حَ] (اِخ) ابن عثمان‌مدنی از اعلام است (منتهی‌الارب) .

حرام . [حَ] (اِخ) ابن عوف بلوی صحابیست .(منتهی‌الارب و تاج العروس).

حرام . ابن معاویة . صحابیست و بعضی حرام بازاء اخت راء گفته‌اند. (منتهی‌الارب وتاج‌العروس والاصابة ۲: ۷۷).

حرام . [حَ] (اِخ) بن ملحان انصاری. نام یکی از صحابه پیغمبر است ودائی‌انس ابن مالك بوده و در غزا های بدر واحد حضوریافته ودروقعهٔ بئرمعونه بدست‌عامربن طفیل کشته شد .
(قاموس الاعلام ترکی وامتاع الاسماع ۱ ۱۷۲ و تاج العروس و تاریخ گزیده ص ۲۲۳ والاصابة ۱ : ۳۳۴).

حرام بودن . [حَ دَ] (مص مرکب) ممنوع بودن محظور بودن . محرم‌بودن . منهی عنه‌بودن .

راست‌خواهی نظر حرام بود
برچنین روی وباز بردگری.
طیبات سعدی .

وبصیغهٔ مستقبل یك نوع نفرین است :فلان لذت حرامش باد. یاحرامت باد.یعنی گوارا مباد .

اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
که از صفای درون بایکی نظر دارد.
بدایع سعدی .

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو درهمه عالم کسی دگردارد.
بدایع سعدی .

بر آنکس بود زندگانی حرام
که اورا نماندپس ازمرگ نام.
امیر خسرو .

حرام توشه . [ح َ ش َ] (اِمر کب) حرام خوار . نمکحرام . (غیاث) || دشنامی است یعنی کسیکه ازقوت حرام و غیر مشروع پرورش یافته باشد.

حرام خوار . [ح َ خا] (نف مرکب) حرام خور :
علما برمراد ظالمان و فاسقان سخن گویند وحرام خوار وبی‌پرهیز شوند.
قصص‌الانبیاء جویری . ص ۱۳۰ .

حرامخواره . [ح َ خار] (ص‌مرکب) حرام خوار . حرام خور
چو مستحیلان شدم وحرامخواره‌نه‌ایم
ازاین سبب همه‌ساله اسیرحرمانیم.
مسعود .

حرام‌خواری . [ح َ خا] (حامص) عمل حرام‌خوار . حرام خوردن :
رو بهمان ازحرام خواری کرده
کافتی بود سهمناك و بزرك.
نظامی ه ص ۳۱۲
رجوع به حرام خوردن شود .

حرامخور . [ح َ خ ُ] (ص‌مرکب) حرام خوار . حرامخواره ، رجوع به‌حرام خوار و حرامخواره شود .
مثل : حرام‌خوری آن‌هم شلغم.

حرام‌خوردن . [ح َ خ َ د َ](مص‌مرکب) مال دیگری را بباطل خوردن . خوردن آنچه‌درشرع ممنوع است ،

حرام خورگی . [ح َ خ ُ ر َ] (حامص مرکب) حرام خوردن : و بدان واسطه عوانان وسرهنگان . . . کوتاه دست‌شوند وازآن حرام خورگی بی‌بهره شوند.
رجوع به تاریخ غازانی ص ۲۵۹ شود .

حرامد . [ ] (اِخ) ازدیه های وزواه قم بوده است .
(ترجمه تاریخ قم ص ۱۳۹) .

حرام داشتن . [ح َ ت َ] (مص‌مرکب) ممنوع شمردن ، حرام دانستن .

بدینگونه بگذشت سالی تمام
همی داشتی هرکس می‌حرام .
فردوسی .

حرام روزی . [ح َ] (اِمرکب) آنکه رزق مقسومش ضایع و تباه گردد . تنگ روزی .
می‌ده که من حرام روزی
خونابه خورم کدام روزی .
نظامی ـ الحاقی .
|| آنکه ازحرام‌اعاشه کند ، آنکه‌ازحرام هزینه کند .

حرامزادگی . [ح َ د َ] (حامص) . حال‌وچگونگی‌وکیفیت حرامزاده.||بدذاتی حیله. مکیدت . مکر . || مجـازاً گربزی . جربزه(۱) :
یکی ازبزرگان گرگان اسحاق نام شاری را گفت هرزه مال بدیالم ندهد که با تو همان کنند بغدر و حرامزادگی که پیش‌از تو با همهٔ... کردند. (تاریخ طبرستان) .
مثل: حرامزادگی‌مایه‌نمیخواهد، یعنی‌برای همه کس ودر همه حال براه‌غدروناروارفتن آسان است . مانندگی کردن ایشان باآل ساسان .. الا غایت حرامزادگی وبی‌اصلی نباشد کتاب‌النقض ص ۴۴۷ .

حرامزاده . [ح َ د َ](اِ مرکب). (۲) سند . (صحاح‌الفرس) (دهار) . سنده . سندره . (صحاح‌الفرس) . ابن‌زنیة . ابن غیة . ولدالزنا . زنازاده . مول. زادهٔ حرام زادهٔ زنا . ناپاکزاد . ناپاکزاده . خشوك. ولدحرام . فغاك. سنداره. جامغول. خشتوك نغل (دهـار) زنیم . (دهار) و (ترجمان عادل) بدنژاد . لقیط . دعی . ابن نحسر . (المرصع) ابن النکوح . (المرصع) ابن الهجول.(المرصع)ابن‌الهلوك . (المرصع) ابن احلام النیام . (المرصع) ابن بهشة . (المرصع) ابن‌الجریع . (المرصع). ابن الدموك. (المرصع) ابن‌الدمون.(المرصع) ابن الطریق . (المرصع) ابن عجل عجل . (المرصع) ابن‌العروك . (المرصع) ابن العریکه. (المرصع) ابن فریه . (المرصع) ابن کسیب. (المرصع)ابن‌اللیل. (المرصع) ابن مدینة ملصق . (دهار) . مدغدغ . بد اصل . بدگوهر . بدگهر . حرامزادگان، ابناءالدهالیز. بوزنه‌دانست که‌خوك‌حرامزاده و کار افتاده است (سندبادنامه ص۱۶۹) .
خلیفه چون این سخن از جعفر بشنید . . .
گفت وای برآن حرامزاده . (تاریخ‌بخارا)
گفت چه حرامزاده قومند سگ‌را گشاده وسنگ را بسته . (گلستان) ودربعض‌نسخ گفت این چه حرامزاده مردمند که سگ گشوده و سنگ را بسته‌اند . (گلستان) .
حرامزاده وقلاش ورند عالم شود. سوزنی.
شیرویه گفت پدرم چه گفت در آنحالت . گفت حرامزاده کسی است که کشندهٔ پدر خود را نکشد . (قصص الانبیاء . حواشی ۲۲۶). گفت آمده‌ام تاترا بکشم ، گفت حرامزاده‌باشدآنکسکه کشنده‌پدررا نکشد قصص‌الانبیاء جویری ص ۲۲۶) .

اشك ریای زاهدان ریخت بخانهٔ خدا
قحبه بمسجد افکند طفل‌حرامزاده را

گفت خیر ای حرامزاده خس
هست خونت حلال برهمه کس .
نظامی .

گفت بار این حرامزادهٔ خام
کرد برمن سلام خویش حرام .
نظامی .

|| خبیث ، نحس : ناپاك ، حرام .
با اینکه حلال تست ، باده
پهلو کن ازآن حرام زاده .
نظامی الحاقی .

وگاه در شعر تخفیفاً ؛ حرامزاد بکار رفته است :
گر زینکه بشوی دل ندادم
آخر نه چنان حرام زادم .
نظامی ـ الحاقی .

کز تو بنظاره دل نهادم
گر زین گذرم حرام زادم . نظامی .

|| گل‌حرامزاده، گلی مخلوط باآهك برای سد راه هـا و درز های نفوذ آب . مثل : حرامزاده یك زا دارد زنوزی دوزا .

حرامس . [ح َ م ِ] (ع اِ) ج حرمس .
سنون حرامس ، سالهای سخت وقحطناك .

حرام‌شدن . [ح َ ش ُ د َ](مص‌مرکب ل) تلف‌شدن . ازحیزانتفاع افتادن . نفله‌شدن بی فایده شدن . بی نتیجه از میان‌رفتن . || ممنوع و محظورشدن . محرم‌شدن . محرم گردیدن . حرمت

براهش بیاش و بشادی خرام
می و جام با ما چرا شد حرام .
فردوسی .

برمن اگرحرام شد وصل‌تو نیست‌بوالعجب.
بوالعجب آنکه خون‌من برتو چرا حلال‌شد
بدایع سعدی .

تا شود برگل نکورویی و بال
تا شود برسر و رعنایی حرام . سعدی .

امروز در فراق تو دیگر بشام شد
ایدیده پاسدار که خفتن حرام شد.
بدایع سعدی .

---

(۱) La bâtardise.
(۲) Adulterin, bâtard.

|| مردن حلال گوشت بی بریدن گلو وتذکیه باتشریفات مذهبی در گاو و گوسفندوطیور یا بی ذکر نام خدایتعالی در رمی شکار یا با عدم نحر در اشتر یا در آب جا ندادن ماهی .

حرامغز . [ح َ م َ] (اِ مرکب) مخفف حرام مغز . مغزحرام . حرام مغز . نخاع (بحرالجواهر) .

حرامکام . [ح َ] (اِخ) رودی بزرگ که از میان دوقصبهٔ اسکجکت و شرغ در بخارا میگذرد . نرشخی گوید : و شرغ به اسکجکت روباروی است ودرمیان هر دو . . . رود عظیم است که آنرا رود سامجن خوانند وامروز رود شرغ میخوانندوبعضی مردم حرامکام خوانند . و پلی عظیم بوده است بدین رودمیان هردو دیهه . . . (تاریخ بخارا ص۱۶ و۲۲و۲۳). نام آبی به کرمینه .

حرام کردن . [ح َ ک َ دَ] (مص مرکب) منع کردن . تحریم . حظر (ترجمان عادل) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) ابسال . (تاج المصادر بیهقی) . نهی . حجر . احرام . تحریج . بازداشت . باز داشتن . منع : وما (مسعود) حرمت بزرك اورا، این بقعت بر خود حرام کردیم جز بزیارت اینجانیاییم (بیهقی ص۲۵۷).

خلال کردم برخویشتن فراق حرام
حرام کردم بر خویشتن وصال حلال .
که در وصال بودانده ازنهیب فراق
که در فراق بودشادی ازامید وصال.
قطران .

بقصد وعمد چوچیزی حلال دارددهر
بسوی خویش مرآنرا حرام باید کرد
ناصر خسرو .

اینت مسکر حرام کرد چوخوك
وآنت گفتا بجوش و پر کس طاس .
ناصر خسرو .

جمله برخود حرام کرده بدی
هرچه مادون کردگار عظیم .
ناصرخسرو .

جماعتی که نظررا حرام میگویند
نظرحرام بکردند وخون خلق حلال .
خواتیم سعدی .

که گفت دررخ زیباحلال نیست نظر
حلال نیست که بردوستان حرام کنند
بدایع سعدی .

چارپائی برآورد آواز
وآن تلذد براو حرام کند .
صاحبیهٔ سعدی .

|| حرام کردن پوست ، ناپیراستن آن . || در تداول فارسی زبانان تلف وتباه کردن چیزی نه برای نتیجه وفائده .

حرام کله . (اِخ) . [ ] دهی است جزء دهستان دالائی بخش خمین شهرستان محلات . سه هزار گزی باختر خمین وسه هزار گزی راه عمومی . آب آن ازقنات. محصول: غلات ، بن‌شن، پنبه چغندر انگور . شغل‌اهالی زراعت وراه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۱) .

حرام گشتن . [ح َ گ َ تَ] (مص مرکب) حرام شدن . رجوع به حرام شدن شود .

ایروزگار چونکه نویدت‌حلال گشت
مارا و گشت مال حلالت همی حرام
ناصرخسرو .

حرام‌گوشت . [ح َ](ص‌مرکب) حیوان بحری یا بری ازچرنده وپرنده که خوردن گوشت آن درشرع روا نبود . جانور که خوردن گوشت آن‌حلال‌ومباح وجائز نباشد. غیرمأکول‌اللحم. آنچه‌ازحیوان که خوردن گوشت آنرا شرع نهی کرده است چون سك و خوك و ماهیان بی فلس و مرغان گوشت خوار و حشره خوار . مقابل حلال گوشت .

حرام لقمگی. [ح َ ل ُ م َ] (حامص) عمل وچگونگی‌حرام لقمه ، رجوع بحرام لقمه شود .

حرام لقمه . [ح َ ل ُ م َ] (اِمرکب) آنکه مال‌حرام خورد . آنکه لقمهٔ شبهه‌میخورد . || آنکه از لقمهٔ حرام یاشبهه ناك بوجود آمده باشد. دشنام گونه‌ایست بمزاح . گر بز و درست این کلمه بمعنی اصطلاحی بغیض عرب است . عبا سه بار نخست که با جعفر تنها تصادف می کند باو یا بغیض خطاب می کند .

حرام‌مغز . [ح َ م َ] مغز درون استخوان پشت . مغزستون فقرات . نخاع . حرام مغز. پشت . مغزحرام . پشت مغز . حرامغز مهرهٔ گردن ، خیط الرقبة .

حرام نمك . [ح َ ن َ م َ] نمك ناشناس نمك نشناس . نمك بحرام . ناسپاس . کافر نعمت . نمك کور . کافر . کفور .

حرام نمکی . [ح َ ن َ م َ] ناسپاسی . نمك ناشناسی . کافری . کافر نعمتی . نمك نشناسی . نمك کوری . کفران .
اورا درقلعه راه بداد وحرام نمکی ظاهر ساخت (تذکرهٔ دولتشاه . ص۳۶۴).

حرام وحرس . [ح َ وَ ح َ] (اتباع) رجوع به‌حرام وهرس شود .

حرام وهرس . [ح َ وَ ه َ] (اتباع عامیانه) بیهوده . باطل . نفله . تباه . ودر لازم ومتعدی باشدن و کردن صرف شود .

حرامها . [ح َ] (اِ) ج‌ِ حرام . محارم (ابوالفضل بیهقی) .

حرامی . [ح َ] (حامص) حرمت . ناروائی .

حرامی . [ح ما] (ع اِ) ج‌ِ حرمی [ح ما]

حرامی. [ح َ ی] (ص نسبی) منسوب بجداعلی ،یعنی حرام انصاری . (سمعانی) .

حرامی . [ح َ] (ع اِ) دزد راه زن . دزد قاطع طریق . دزد بیابانی . راهزن (شرفنامهٔ‌منیری) . رهزن : گفت ای برادر حرم دربیش است وحرامی ازپس گلستان. وحکما گویند ، چارکس‌ازچارکس بجان برنجند ؛ حرامی‌ازسلطان ، دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب . (گلستان) .

بحرامی چو شحنه شد خندان
بحرمدان فرو برد دندان . اوحدی .

ترك عمل بگفتم وایمن شدم زعزلت
بی‌چیزرانباشداندیشه‌ازحرامی. طیبات‌سعدی

|| مثل : حرامی‌باش حرامی سفره مباش ، یعنی گاه خوردن رعایت اکیل بکن وسهم او مخور . || حرامزاده . ولد الحرام . || کولی. لوری . لولی . غره چی . قرشمال غربال بعد .

حرامیان [ح َ] (ع اِ) ج. حرامی . دزدان رهزن : سالی از بلخ باشامیانم سفر بود وراه ازحرامیان پرخطر (گلستان).

حرامی. [ح َ ی](اِخ) عیسی بن مغیرة ازشعبی‌روایت‌دارد. وثوری‌ازوی . ومنسوب است به‌حرام خطهٔ‌ازکوفه وجدایشان حرام ابن سعدبن‌مالك‌تیمی است (معجم‌البلدان)

حرامی . [ح ی] (اِخ) قاسم بن‌علی ابن محمد بن عثمان حریری صاحب مقامات است وازاهل میشان بصره است .

حرامی . [ح ر ر ی] (اخ) محمد ... ابن حفص محدث است (منتهی‌الارب) .

حرامی . [ح ر ر ی] (اِخ) موسی ابن‌ابراهیم محدث است (منتهی‌الارب) .

حرامیة . [ح ی َ] (اِخ) آبی ازآن بنی زنباع ازبنی عمروبن کلاب است که تا نزدیك نسیر میرسد . (معجم البلدان) .

حرامیة . [ح ی َ] (اِخ) محله‌ٔبکوفه که بنوحرام کرده اند (منتهی الارب) .

حران . [حَ رْ را] (ع اِ) تشنه. عطشان. مرد تشنه .(مهذب الاسماء) . ج ، حرار .|| سخت‌حرون ؛ اسب‌وجز آن .(معجم البلدان)

حران . [حِ] (ع مص) حرون شدن . حرونی کردن ستور . (زوزنی) . توسنی کردن و بازایستادن از رفتن ستور نا گفته سُم . حُرون . توسنی .

حران . [حُ رْ را] (ع اِ) تثنیهٔ حُر . || حُروُابی که دو برادر بوده‌اند .

حران . [حَ رْ را] (اِ) ج . فارسی حُر ؛

نزد دونان حدیث می مگذار
پیش حران زجای می‌مگذار . سنائی.
تاپای نهند برسر حران
با کون فراخ گندهٔ گنده .

حران . [حُ] یا [حُ رْ را] (اِخ) نام کوچه‌ایست باصفهان وعدهٔ بدانجامنسوبند. (معجم البلدان و سمعانی) .

حران . [حُ رْ را] (اِخ) نام دووادی به نجد ودو وادی دیگر بالجزیره یا در زمین شام .(معجم البلدان) .

حران . [حَ رْ را] (اِخ) احمد بن محمد جوهری شاعرمصیصی .(تاج العروس) . از مردم مصیصه .

حران . [ ] (اِخ) شهریست بزرگ ازناحیت سودان ومستقرملوك است واندر این شهرمردان وزنان پوشیده‌اند و کودك تاریش برآرد برهنه باشد. وآمیزنده‌ترین مرد مانند اندراین ناحیت . (حدودالعالم) .

حران. [حَ رْ را] (اِخ)قریه‌ایست بغوطهٔ دمشق .

حران . [حَ رْ را] (اِخ) ریگی است ببادیة .

حران . [حَ رْ را] (اِخ) نام دهی است به حلب .

حران . [حَ رْ را] (اِخ) هاران (۱)

یاقوت گوید :

شاید فعال یعنی صیغهٔ مبالغه باشد از حرن الفرس ، آنگاه که نافرمانی کند و باشد که فعلان بود از حر ، بمعنی عطشان . واصل آن‌ازحراست. وامراةحری،وهوحران‌بران در کلام عرب آمده است . ونسبت به حران حرنانی است یعنی بعداز راء ساکنهٔ نونی است برغیر قیاس ، چنانکه گویند منانی درنسبت بمانی درصورتیکه قیاس مانوی و حرانی‌است، وعامه نیز برطبق قیاس گویند. بطلمیوس گوید ؛ طول حران هفتادودرجه وسی دقیقه وعرض آن بیست و هفت درجه وسی دقیقه است ودر اقلیم چهارم باشد و طالع آن قوس است وآنرا در عواء به نه درجه شرکت است وتمام‌نسرواقع اوراست . و نیز همهٔ بنات نعش زیر سیزده درجه از سرطان که مقابل آن مثل آن ازجدی باشد که بیت ملك اوست، و مثل آن ازحمل که بیت عاقبت اوست و مثل آن از میزان ... و ابوعون در زیج خود آرد ؛ که طول حران هفتاد و هفت درجه و عرض آن سی‌وهفت درجه است . وآن شهری عظیم است از جزیرهٔ اقور،وآن قصبهٔ‌دیار مُضر است، ومیان‌آن‌ورها یك روز،وتارقةدوروز راه است . وبرراه موصل وشام وروم واقع است . وگفته اند که نام او مأخوذ از هاران اسم برادرابراهیم(ع)است چه اول کس که این شهر بنیاد کرده او بود ، سپس نام اورا تعریب کرده حران گفته‌اند . و بعضی گفته اند حران نخستین شهریست که پس از طوفان پی افکندند و آن شهر جای صابئة بود وصابئة همان حرانیان باشند که اصحاب کتب ملل و نحل ذکر آنانرا در کتب خود آرند .

ومفسرین گویند که مراد ازقول خدایتعالی «انی مهاجر الی ربی» حران باشد . وهم در آیهٔ «و نجیناه ولوطاً الی الارض التی بارکنا فیها للعالمین» مقصود حران‌است. وسدیف ابن میمون گوید :

قد کنت احسبنی جلداً فضعضعنی
قبر بحران فیه عصمة الدین .

ومنظور او ازقبر حران ، قبرابراهیم ابن الامام محمدابن علی ابن عبدالله ابن عباس است که مردان محمد اورا بحران بزندان داشتند، تاپس ازدوماه بطاعون در گذشت. وبعضی گفته اند کهویرا بکشتند واین بسال ۱۳۲ بود .

یاقوت گوید :

روایت کرد مرا ابوالحسن علی ابن محمد ابن احمد السرخسی النحوی از ابن النبیه شاعر مصری که گفت وقتی در رکاب ملك الاشرف ابن العادل ابن ایوب ، بروزی سخت گرم از پشت حران از گورستانی میگذشتیم ، و در این قبرستان سنگهائی افراشته بود که گفتی کسانی را بپای داشته اند ، اشرف گفت‌این مکان بچه چیزمانند است ؟ من ازتجالا گفتم :

هواء حر انکم غلیظ
مکدر مفرط الحرارة
کأن اجداثها جحیم
و قودها الناس والحجارة .

واین شهررا مسلمانان بدست عیاض‌ابن‌غنم درخلافت عمرمفتوح داشتند . وعیاض پیش ازرهابدانجاشده بود. مقدمان‌شهر بیرون‌شدند وگفتند ما را از شما امتناعی نباشد لکن آن‌خواهیم که‌شمانخست به‌رهاروید،وهرقرار که با اهل رها نهادید ما نیز آنرا پذرفتار باشیم . ومسلمانان چنان کردند وبرهاشدند وبا آنان بدانسان که در شرح رها گفتیم صلح کردند ومردم حران نیزهمان صلح را قبول کردند . و رها را کتاب تاریخی است (معجم البلدان) وصاحب حدودالعالم گوید :

حران شهریست [از جزیره] آبشان اندك واندروی صائبانند بسیار. انتهی.

سامی آرد :

نام شهری قدیم و مشهور است در جزیره و در ۳۵ کیلومتری از جنوب اورفه برنهر جلاب واقع گشته وامروزبشکل‌قریهٔ‌خرابی دیده میشود . اینجاهجرتگاه اولی حضرت ابراهیم ازارض بابل بوده وازاینجا بزمین کنعان‌درآمده‌است دردورهٔ رومیان‌نیزشهر ازبلادمعموربوده . مورخان‌رومی این‌مکان‌را بنام« کارائه »(۲)ذکرمیکنندومرکزصابئیان بوده‌است . بتخانه‌ها وعبادتگاههای بزرگ ایشان دراین مکان‌دیده میشد(۳)ودراوائل دورهٔ اسلام‌معموروآباد بود وجمعی ازمشاهیر دانشمندان ازاین شهر برخاسته و برخی از حکماواطباء آن‌صابئی‌بوده‌اند. اکثرمترجمان کتب حکمی وطبی عرب از اهالی حران بشمارمیروند .

مستوفی گوید بروایتی‌سرحسین‌بن‌علی(ع) در حران دفن شده است . (تاریخ گزیده ص ۲۰۳) . تاریخ این‌شهررا عروة‌بن‌حسین ابن ابی معشرحرانی بساخت . (سمعانی و تاج‌العروس) . و در قاموس کتاب مقدس بعنوان هاران یاد شده است . شهر حران همانست که نزدرومیان کاره(۴) نامیده‌میشد وبعد ازتسلط اسکندریکی از مراکز مهم فرهنگ یونانی وادبیات آرامی بوده است وپس از انتشار دین مسیح اکثر مردم این شهر بآئین‌بت پرستی قدیم وفادارماندند و حتی پس از انتشار اسلام نیز کیش ستاره پرستی را نگاه داشتند . حرانیان از قدیم بریاضیات و نجوم وفلسفه توجه داشته‌اند . (تاریخ علوم عقلی دکترصفا ص۱۰ ج۱) .

حران‌درعهدبنی‌امیه یکی ازمراکزضرب‌سکه بوده‌است .(النقودالعربیه ص۴۵) . ورجوع به احکام حسبة ص۸۱وتتمهٔ صوان‌الحکمة ص ۱۶ و تاریخ غازانی ص ۱۴۵ شود .

حران‌الصغری . [حَ رْ را نُ صْ صُ را] (اِخ) نام قریهٔ از بنی عامر به بحرین .

حران‌الکبری . [حَ رْ را نُ لْ کُ را] (اِخ) نام قریهٔ ازبنی عامربه‌بحرین .

حران‌بران . [ ] حران بران ازاتباع است . (مهذب الاسماء) و (معجم البلدان) . رجوع به حران شود .

حرانی . [حَ رْ را ی] و [حَ رْ را] (ع اِ) نسبت به‌حران . عده‌ای‌ازرجال بدین‌نسبت‌شهرت دارند. ولیکن‌فیروزآبادی درقاموس گوید، والنسبةالیه [حران] حرنانی ولاتقل حرانی وان‌کان‌قیاساً،وشارح‌زبیدی ویاقوت گویند ، این مانندآنست که نسبت بهمانی را منانی گویند وحال‌آنکه قیاس مانوی میباشد .|| رطل... نوعی‌رطل‌است. رجوع برطل شود.

(۱) Harran. (۲) Carrhae. (۳) معبد سین یعنی‌ماه درحران بوده‌است. (۴) Carre.

حرانی . [حَ ر ری] (اِخ) یکی ازمشاهیر پزشکان اسلام است . دراواسط قرن سوم هجری در زمان محمد بن عبدالرحمان از ملوك اموی اندلس میزیسته است . اصلاً حرانی بوده باندلس رفته ودرقرطبه مسکن گزیده ، برای تسکین درد ها شربتی مؤثر ترکیب نموده که موجب شهرت وی گردیده و آنرا « المغیث الکبیر » میخواندند و صورت ترکیب این شربت را پنهان میداشت وازجملهٔ اسرارمخصوص بخود اوبود ، وبرای کشف این سر پنج تن از اطبای قرطبه به تدقیقات و مطالعات پرداختند و عاقبت باکتشاف اجزای آن موفق شدند ولی بمقدارآنها پی نبردند . دراین حال خود حرانی صورت ترتیب و ترکیب داروی نامبرده را اعلام نموده و از آن زمان از طرف اطبای اندلس پذیرفته ومحل استفاده عموم واقع شد .
(قاموس الاعلام ترکی) .

حرانیان . [حَ ر ر] (اِخ) جِ حرانی منسوب به حران (۱) شهرت مردم حران است ابن الندیم گوید مأمون در آخر روزگار خویش قصد غزو روم کرد و چون بدیار مضر رسید مردمان او را پذیره شده دعا می گفتند . درمیانه جماعتی ازحرانیان بودند با قباهای بلند و موی درازبربالازده مانند موی قرجد سنان بن ثابت . مأمون ازدیدار آنان شگفتی نمود وگفت شایان کدام فرقه ازاهل ذمه اید . گفتند ماحرانیانیم . پرسید ترسا ؟ گفتند نی! گفت ازیهود ؟ گفتند نی! گفت پس مجوس ؟ گفتند نی ! پرسید آیا شما را کتابیست ؟ در پاسخ تمجمج کردند گفت دراینحال از زنادقه و بت پرستان و اصحاب الرأس روزگار پدرم رشید باشید وخون شما رواست و درذمهٔ اسلام نیستید . گفتند ما جزیه گزارانیم . گفت جزیه اهل کتاب راست وشما را کتاب نیست . اکنون یکی از دو راه بگزینید یا مسلمانی گیرید و یا بیکی از دینهای دیگر پیامبران که خدای تعالی در کتاب خود یاد کرده درآیید وگرنه یك تن ازشمارا زنده نمانم . شمارا تا بازگشت این سفرزمان است اگر قبول اسلام کردید یا دینی از ادیان اهل کتاب پذیرفتید چون باز گردم در امان باشید وگرنه بقتل شما فرمان کنم وبیختان براندازم . چون مأمون ازآن منزل برداشت حرانیان زی خویش بگردانیدند وموی باز کردند و پوشش قبا ترك گفتند و بسیاری ترسائی گرفتند و زنار پوشیدند و طائفه اسلام آوردند وشرذمهٔ برحال پیشین بایستادند پریشان و چاره اندیش ، تا فقیهی از اهل حران گفت من چیزی برای نجات شما یافته ام تا بدان از مرگ رهائی یابید . حرنانیان مالی عظیم که از زمان هارون تا آنروز در بیت المال خویش برای روزگار نوائب وحوادث گرد کرده بودند بدوبردند واوگفت : چون مأمون بازآید بدوبگوئید ماصابیانیم چه این نام در کتاب خدای عزاسمه آمده است ، شما این نام بخود گیرید تا از مرگ خلاص یابید . لکن مأمون از این سفر باز نگشت وبه بذندون در گذشت . ونام صابی براینقوم ازآن روزماند چه تاآنگاه درحران ونواحی آن قومی بدین نام نبود . چون خبروفات مأمون بشنودند بیشترآنان که ترسائی گرفته بودند مرتد شدند و بحرنانیت باز گشتند و موی خویش دراز کردند ، چنانکه ازپیش بود . لکن مسلمانان قبا پوشیدن آنانرا منع کردند چه قبا لبس اصحاب سلطان بود . و آنان که مسلمانی پذیرفتند ارتداد نتوانستند آورد ، چه حکم ارتداد ازاسلام قتل است . ازاینرو درزیر پردهٔ نام اسلام دین خود نگاه میداشتند . و زنان حرنانیه می گرفتند و نرینه ها را مسلمان و مادینه ها را حرنانی می داشتند و روش مردم ترعوز وسلمسین دوقریهٔ بزرگ نزدیك حران تابیست سال این بود تاآنکه دو فقیه مسلمان حرنان ابوزراره وابوعروبه و سایر مشایخ اسلامی آنجا تزویج زنان حرنانی را منع کردند و گفتند چون اهل کتاب نیستند گرفتن آنان حرام باشد وهنوز تا بدین زمان (۳۳۷) بعض مردم آنجا حرنانی وبرخی مانندبنوابلوط وبنوقیطران برمذهب نصاری باشند . (فهرست ابن الندیم)
خوارزمی گوید : کلدانیان آنانند که صابیان و حرانیان نامیده شوند ، و بقایای ایشان در حران و عراق هستند و پیغمبر خود بوذاسپ را میدانند که درهند ظهور کرد ، و برخی ازایشان میگویند که هرمس بوده است . اما بوذاسپ درروزگارشاه طهمورث بود و دبیری پارسی را اوآورد واین قوم را درزمان مأمون صابئین نام نهادند اما صابئیان حقیقی فرقه ای ازنصاری وباقی مانده های سمنیان در هند و در چین هستند . (مفاتیح العلوم خوارزمی و حاشیهٔ مزدیسنا ص ۵۶) .
حرانیان از قدیم الایام بریاضیات و نجوم و بعد ازآن بفلسفه توجه داشتند .
فخررازی مدعی بوده است که محمد زکریای رازی اعتقاد بقدماء خمسه (مکان . زمان . نفس . هیولی . خدا) را ازحرانیان گرفته است ، ولیکن حقیقت آنست که این اعتقاد پس از رازی در میان حرانیان راه یافت .
(تاریخ علوم عقلی ج ۱ ص ۱۰ و ص ۱۶۹) و رجوع به کلمهٔ حران و کلمهٔ صابئین در این لغتنامه شود .

حرانی . [حَ ر ری] (اِخ) ابراهیم بن سنان بن ثابت بن قرة بن مروان بن ثابت حرانی بغدادی پزشك صابئی م ۳۳۵ ق . اوراست زبدة الحکم من الحکمة ؛ اغراض کتاب مجسطی ، تفسیر مقالهٔ نخستین از مخروطات ، کتاب آلات الظلال ، کتاب الرخامة ، النخبة الحکمیة (هدیة العارفین ج ۱ ص ۶) نقل از فهرست .

حرانی . [حَ ر ری] ابن تیمیه . رجوع به ابن تیمیه شود .

حرانی . [حَ ر ری] (اِخ) ابن شعبه . رجوع به حسن بن علی بن حسین‌ود .

حرانی . [حَ ر ری] (اِخ) احمد بن ابوالفتح بن ابوبکر اصفهانی ، مکنی به ابوالشکر . از ابوالعباس احمدبن محمدبن حسین خیاط و ابوالقاسم عبدالرحمان بن ابی عبدالله ابن منده ومحمودبن جعفر کوسج وجزایشان حدیث شنید ، یاقوت ازسمعانی نقل کند که گفت در اصفهان ازگفتهٔ وی حدیث نوشتم ودرهمانجا دررجب ۵۴۳ ق . در گذشت . (معجم البلدان) .

حرانی . [حَ ر ری] (اِخ) احمدبن حمدان بن شبیب بن حمدان بن محمود حرانی . ملقب به نجم الدین ومکنی بهابوعبدالله نمیری حنبلی است . در حران ۶۰۳ ق . بزاده ودرقاهره ۶۹۵ ق . درگذشت . اوراست : جامع الفنون وسلوة المحزون . ردّ برتائیهٔ ابن فارض ، رعایة الکبیر در فروع حنبلی .
(هدیة العارفین ج ۱ ص ۱۰۲) .

حرانی . [حَ ر ری] (اِخ) احمدبن عبدالله بن میسرة ساکن نهاوند بود ، و از یحیی بن سلیمان روایت کند . حدیثهای مخدوش دارد . (سمعانی) .

حرانی . [حَ ر ری] (اِخ) احمدبن یونس یکی از اطبای معروف و مشهور اندلس است درزمان عبدالرحمان ثالث ملقب بناصر بمشرق سفر کرد وبیغداد آمد دراینجا علم پزشکی را از ثابت بن سنان بن ثابت بن قره ، و کحالی را از ابن وصیف آموخت وباندلس بازگشت ، وطبیب مخصوص ناصر گردید و بحرمت و اعتبار فوق العاده نایل گشت ، و برخی از شربتها و معجونها را بترتیب ویژهٔ ترکیب نمود که فوق العاده مرغوب و محل استفادهٔ عامه واقع شد تا آنجا که ده نفردارو سازاستخدام نمود وبکار واداشت وفقرا وضعفارامجاناً معالجه می کرد و در تشخیص و مداوای امراض صاحب شهرت بسزا بودپارهٔ ازموفقیتهای فوق العاده از وی نقل می کنند ، وحین وفات بیش از صد هزاردینار نقد میراث گذارد .
(قاموس الاعلام ترکی) .

حرانی . [حَ ر ری] (اِخ) ثابت بن سنان بن ابراهیم بن زهرون پزشك بغدادی (هدیة العارفین ۱ : ۲۴۸) و رجوع به ابوالحسن حرانی شود .

(۱) وصحیح درنسبت باین شهر بنابگفتهٔ قاموس « حرنانی » است پس جمع آن حرنانیان خواهد بود ، ولیکن مشهور حرانی میباشد چنانکه یادشد .

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) ثابت بن سنان بن قرةبن هارون پزشک صابئی مکنی بهابوالحسن، متوفی ۳۶۵ ق. اوراست: کتاب التاریخ که وقایع سالهای ۲۹۵ - ۳۶۳ ق. را گردآورده است. هدیةالعارفین ۱ : ۲۴۸.

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) حسن بن محمدبن ابی‌معشر حرانی مکنی بهابوعروة. حافظ امام است واوراست «تاریخ‌الجزیرة». و در ذیحجهٔ ۳۱۸ ق. بنود وشش سالگی درگذشت. (معجم‌البلدان و سمعانی).

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) سلیمان بن سیف‌بن یحیی‌بن درهم مکنی به ابوداود. ازسعیدبن سرخ و یزید بن هارون روایت کند. و گروهی از وی روایت کنند. در حران بروز شنبه نیمهٔ شعبان ۲۹۶ ق. درگذشت. (سمعانی).

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) سلیمان‌بن عبدالله بن محمدبن‌سلیمان ابی دواد. مکنی بهابوایوب ازابونعیم کوفی روایت کند. ونیز راوی جد خود بود. و ابوعروه حرانی از وی روایت کند. و در ۸ شوال ۲۶۳ ق درگذشت. (سمعانی).

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) سلیمان ابن‌عمربن سالم بن‌المشد حرانی ملقب جمال الدین مکنی بهابوالربیع حنبلی متوفی ۶۲۲ ق. اوراست. اعتقاد اهل‌حران، الراجح فی‌الاصول، صرف‌الالتباس عن بدیعةقرائة الاخماس، نفی الآفات عن آیات‌الصفات. هدیةالعارفین ۱ : ۳۹۸.

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) سنان‌بن ابوالفتح حرانی بغدادی حاسب. اوراست: حساب المکعبات، شرح جبر و مقابلهٔ خوارزمی، شرح جمع وتفریق خوارزمی، کتاب‌التحت درحساب هندی، الجمع‌والتفریق الوصایا (هدیة العارفین ۱ : ۴۱۰ نقل از فهرست).

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) سنان بن ثابت‌بن‌قرة پزشک حرانی مکنی به ابوسعید در ۳۳۱ ق. دربغداد درگذشت. مسیحی بود واسلام آورد. اوراست: رسالهٔ برای ابن رابق، رساله برای ابوالحسن علی ابن عیسی. رسالهٔ در اخبارنیاکان خودش، رسالهٔ دراستواء، رسالهٔ برای بحکم، رسالهٔ تاریخ ملوک سریانی، رسالهٔ سهیل، شرح مذهب صابئی، رسالهٔ درفرق میان نویسنده و شاعر، رساله درتقسیم هفته برکواکب، رساله در نجوم، کتاب التاجی در احوال عضدالدولة (هدیةالعارفین ص ۴۱۰ ج ۱).

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) شبیب ابن حمدان بن شبیب کحال طبیب، تقی الدین ابوعبدالرحمان حرانی حنبلی، ساکن قاهره. در ۶۲۱ ق. متولد شد ودر ۶۹۵ ق درگذشت. اوراست: دیوان شعر. (هدیةالعارفین ۱ : ۴۱۰).

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) عبدالاحد ابن محمد ابن عبدالاحد حرانی، مکنی به ابوالمحاسن حنبلی در حلب ۸۰۳ ق. درگذشت، اوراست: کافیة القاری. فی فنون المقاری درقرآآت قرآن. (هدیة العارفین ۱ : ۴۹۳).

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) عبدالرحیم ابن احمد. مکنی به ابوطیب بغدادی کاتب ادیب. اوراست کتاب‌البلاغة، کتاب‌الرسائل (هدیة العارفین ۱ : ۵۵۹ نقل ازفهرست).

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) عبدالقادر ابن عبد القاهر بن عبدالمنعم بن محمد بن حمدبن سلامة حرانی، ملقب ناصح‌الدین و مکنی ابوالفرج، مفتی حنبلی در ۵۶۴ ق. متولد شده ودر ۶۳۴ ق. درگذشته‌است. اوراست: المذهب المنضد فی مذهب احمد، مناسک‌الحج. (هدیة العارفین ۱ : ۵۹۶).

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) عبداللطیف ابن عبدالمنعم بن علی بن نصر حرانی، مکنی ابوالفرج حنبلی محدث در ۶۷۲ ق. درگذشت. اوراست: ثمانیةالنجیب درحدیث. سباعیات النجیب. (هدیةالعارفین ۱ : ۶۱۶).

حرانی. [حَ ری ی] یا [حَ رْ ری ی] (اِخ) عبدالمنعم‌بن نصربن یعقوب بن‌احمد بن علی مقری، مکنی به ابومطهر حرانی جوباری شامکانی. ازاهل اصفهان از محلهٔ حران که از محال جوبار است، می‌بود. وشامکان ازقرای نیشابور است. وی شیخی صالح واهل خیر بود. از جد مادری خود ابوطاهر احمدبن محمود ثقفی روایت کرد وابوسعدازوی روایت کند. وی در ۴۵۱ ق. متولد شد ودررجب ۵۳۵ ق. درگذشت. (معجم البلدان و سمعانی).

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) علی بن علان بن عبدالرحمان حرانی حافظ مکنی به ابوالحسن. اوراست «تاریخ‌الجزیره» و از ابویعلی موصلی وابوبکر محمد بن جریر واز ابوالقاسم بغوی واز ابو عروبهٔ حرانی وعدهٔ بسیار دیگر روایت کند. و تمام بن محمد دمشقی وابو عبدالله ابن منده وابوالطیبر عبدالرحمان ابن عبدالعزیزوجز ایشان ازوی روایت کنند. و بروز اضحی سال ۳۵۵ ق. درگذشت. حافظ وثقه ونبیل بود. (معجم‌البلدان).

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) علی بن عمربن احمد ابن عماربن عبدوس حرانی فقیه حنبلی واعظ متولد ۵۰۱ ق. ومتوفی ۵۵۶ ق. اوراست: تفسیرقرآن، مجالس الوعظ، المذهب فی‌المذهب. (هدیة العارفین ج۱ ص۶۹۸)

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) عمربن یونس یکی از اطبای اندلس وبرادر احمد ابن یونس است در عصرعبدالرحمان ناصر بابرادرش ببغداد رحلت نموده، از ثابت بن سنان بن ثابت بن قره فن طبابت، واز ابن وصیف علم کحالت را آموخته بمیهن خود بازگشت، و باحترامات و طبابت مخصوص ناصر نایل شد ودر مدینة الزهرا مسکنش دادندااما عمرش چندان امان نداد ودر گذشت شد. (قاموس‌الاعلام ترکی).

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) کلاب ابن‌حمزه مکنی به ابوالهندام نحوی. ابن ندیم در فهرست گوید: درخدمت قاسم‌بن عبدالله درآمد و او را ستود. اوراست: الاراکه، الجامع فی النحو، ماتلحن فیه العامة. (هدیةالعارفین ۱ : ۸۳۸).

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) محب الدین ابوالبرکات عبدالسلام حرانی. اوراست: «المنتقی فی‌الاحکام الشرعیة من کلام خیر البریة» که باشرح آن مسمی به «نزل من أتقی بکشف‌احوال المنتقی». مرتب بریک فاتحه وسه افادة و خاتمه در هند ۱۲۹۲ ق. چاپ شده است. (معجم‌المطبوعات).

حرانی. [حَ رْ ری ی] (اِخ) مخلد بن یزید مکنی به ابوالحسن یا ابو یحیی. از ثوری وابن‌جریج روایت کند. وعبدالحمید ابن محمد حرانی از وی روایت کند. ودر ۱۹۳ ق. درگذشت. (سمعانی).

حراوة. [حَ وَ] (ع اِ) گرمی وتیزی طعم ترب وبلپل ومانندآن. (منتهی‌الارب). رجوع به حروة شود.

حرایا. [حَ] (ع اِ) ج. حریه تانیث حری. [حَ ری ی] سزاواران. (اززنان). (منتهی‌الارب).

حرایب. [حَ یِ] (ع اِ) حرائب ج. حریبة. مالهای مسلوبه. (منتهی‌الارب). در نثر فارسی بایاء نویسند:

خاص وعام درفوائد آن غنائم ورغایب آن حرایب متساوی شدند.

(ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۵۲).

حرایر. [حَ یِ] (ع اِ) حرائر شتران برگزیده که ازنفاست نتوان فروخت. (منتهی‌الارب).

حرایر. [حَ یِ] (ع اِ) رجوع به‌حرائر شود.

حر. [حُ رر] ابن صباح [صَ ب ب] محدث است.

حر. [حُ رر] ابن قیس ابن حسن‌الفزاری. صحابیست. وی اصلا ازمردم نواحی تبوک است وباعم خویش عیینة ابن حرض بحضور رسول(ص) رسید... وبرخی احادیث از وی منقول است وبدور خلافت عمر وی از مقربان آن مقام بود. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).
ورجوع به عقدالفرید ج۱ ص۱۷۴ شود.

حر. [حُ رر] ابن مالک ابن خطاب العنبری. مکنی بأبی سهل. محدث است.

حر. [حُ رر] (اِخ) ابن یزید ریاحی. سردار طلیعهٔ سپاه عبیدالله ابن زیاد بود و بسپاه ابوعبدالله حسین بن علی (ع) پیوست ودر رکاب او بیوم الطف شهادت یافت. و او اول قتیل روز عاشورا بکربلا باشد.
رجوع به حبیب السیر چ خیام جلد ۲ ص ۴۷، ۴۸، ۵۲، ۵۳ و تاریخ گزیده ص ۲۵۹، ۲۶۰، ۸۳۹، ۸۴۸. و قاموس الاعلام ترکی شود.

حر. [حُ ر ر] (اِخ) ابن یوسف ثقفی. (منتهی الارب ومعجم البلدان درحر)

حرالبقل. [حُ رُ ل بَ] تره که توان خورد آنرا چه پخته وچه خام. ج، احرار البقول. (مهذب الاسماء). سبزی خوردن. ترهاکه خام توان خورد، چون گندنا و ریحان و مرزه و نعناع وترتیزک و جعفری وامثال آن.

حرالدار. [حُ رُ د د] (ع اِ) میانهٔ خانه. (منتهی الارب).

حرالرمل. [حُ رُ، رَ] (ع اِ) میانهٔ ریگ وبرگزیدهٔ آن. (منتهی الارب).

حرالطین. [حُ رُ ط ط] (ع اِ) میانهٔ گل وبرگزیدهٔ آن. (ازمنتهی الارب).

حرالعاملی. [حُ رُ ل م] (اِخ) رجوع به حر عاملی شود.

حرالوجه. [ح ر ر ل وَ] (ع اِ) رخساره(منتهی الارب). لطمه علی حروجهه.

حرب. [حَ] (ع اِ) نبرد. ناورد. آورد ستیز. هیجا. رزم. کارزار. (مهذب الاسماء). جنگ. (ترجمان عادل). مقابل صلح. کین. کینه. معرکه. دقیقه. وقعت. مقاتله. وغا. ام صبار. (المرصع). ام صبور. (المرصع). ام قسطل. (المرصع). پرخاش. پیکار. ج، حرُوب

چولشکرش رفتی بجائی بجنگ
خرد یار کردی و رای و درنگ.
پیامی بدادی بآئین و چرب
بدان تانباشد به بیداد حرب. فردوسی.
بزخمی کزوع ورا خرد کرد
چنین حرب سازند مردان مرد. فردوسی.
ببدر واحدهم به خیبر نبود
مگر جستن حرب کار علی. ناصرخسرو.
ورت بحرب افتد بایار کار
حرب باندازه و مقدار کن. ناصرخسرو
قولت تیراست و زبانت کمان
گرت بدین حرب بدل رغبت است. ناصرخسرو.
زی حرب تو آمده است دیوی
بد فعل تر ازهمه شیاطین. ناصرخسرو.
آنکه تاهر کش منکر شدی از خلق جهان
جز که شمشیرنبودی بگه حرب گواش.
ناصرخسرو.
این سه دشمن چو همی سوی من آیند بحرب
نیستشان خنجر برنده مگر آرزوم.
ناصرخسرو.

آتش حرب سوزان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ق. ص ۳۵۰) شعلهٔ آن حرب برآن حالت زبانه میزد. (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ق. ص ۳۵۲) بحر حرب دوموج آمد. (ترجمهٔ یمینی. ص ۳۶۸). میان فریقین حربی عظیم قائم شد. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹). لشکری که باحرب وضرب الفت گرفته بودند وعادت برقهر وقسر خصم کرده. (ترجمهٔ یمینی چاپی ص ۳۹۰). میان ایشان حربی سخت قائم شد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۸۹ چاپ ۱۲۷۲ ق. تهران).

از خیال حرب نهراسید کس
لاشجاعة قبل حرب ایجان وبس. مولوی.

|| غزو. غزوة: سال نهم فتح خیبر وحجة الوداع بود وسبب حرب پیدا گشت که ... (قصص الانبیاء جویری. ص ۲۱۹).

از واقعهٔ جور هفت گردون
پنداری در حرب هفت خوانم.
مسعود سعد.

|| حرب عظیم. ملحمة. ج، ملاحم || (ع ص) دشمن جنگی: رجل حرب. (منتهی الارب). در مذکر ومؤنث و مفرد وجمع. (منتهی الارب).

حرب. [حَ رَ] (ع اِ) گرفتن مال کسی وبی چیز ماندن او.

حرب. [حَ رِ] (ع ص) مردی حرب، مردی بسیار جنگ. سخت خشمگین. شیری حرب، شیری خشمناک. (منتهی الارب) ج، حربی [حَ با].

حرب. [حَ] (ع مص). ربودن مال کسی را وبی چیز گردانیدن اورا. ربودن مال. بستدن مال. (تاج المصادر بیهقی).

حرب. [حَ رَ] (ع مص) سخت خشمگین شدن. سخت خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

حرب. [حَ رَ] (ع اِ) شکوفهٔ خرما که از غنچه پدید آید. (منتهی الارب). طلع بهار خرما. وبعضی بکسر اول و فتح ثانی گفته اند.

حرب. [حَ] (اِخ) شهریست میان ینبع وبیشه برسر راه صنعاء که آنرا بنات حرب نیز گویند. (معجم البلدان).

حرب. [حَ] (اِخ) در کتاب الموطأمالک نام وی آورده است.
(الاصابه ج ۱ قسم اول ص ۳۳۴)

حرباء. [حِ] (ع اِ) میخهای زره یا سرمیخها در حلقهٔ زره. (منتهی الارب). || پشت. (منتهی الارب). || گوشت پشت یا تندی مهرهٔ پشت. (ازمنتهی الارب). || زمین درشت. (منتهی الارب).

حرباء. [حِ] (ع اِ) ج، حریب. (منتهی الارب).

حرباء. [حَ رَ] (ع اِ) واحرباه. (یا) وا حربی [حَ رَ با] بمعنی یا اسفی [اَ سَ فا] باشد. (منتهی الارب).

حربا. [حِ] (ع اِ)(۱) حرباء. حربایه. سمندر. آفتاب گردک. آفتاب پرست. جحل. خاءالاون. ابوقلمون. ابوحذر. بوقلمون. آفتاب گردش. اسدالارض. پژمره. ماربلاس. خور. انگلیون. روزگردک. (مهذب الاسماء). جمل الیهود. (حیاة الحیوان). ابن الفلات. حنفاء. کربسهٔ آفتاب پرست (منتهی الارب). کرباسو. ابوحجادب. (المرصع). ابوالزندیق. (المرصع). (حیواة الحیوان). ابوالشقیق. (المرصع. وحیاة الحیوان) ابوقادم. (المرصع وحیاة الحیوان). ابوقرة. (المرصع). ابن نجدة (المرصع). وزغ بزرگ. نوعی سوسمار. ج، حرابی. (ربنجنی). || حربائة. حربای مادة. و آنرا (یعنی ماده را). ام حبین نیز نامند. در بعض لغت نامه ها آمده است که جنسی از کرباسک است.
وحرباء جنسی از کرباسوی بزرگ باشد که روی فرا آفتاب کند، و چنانکه گردد او نیز میگردد. (السامی فی الاسامی). حسین خلف تبریزی گوید:
بلغت سریانی نوعی ازسوسمار باشدوآنرا بفارسی آفتاب پرست گویند گوشت وی زهر قاتل است، اگر کسی بخورد فی الحال بمیرد. خون اورا برموضع موی زیادتی که ازچشم کنده باشندضماد کنند دیگر بر نیاید. وصاحب اختیارات گوید:
خامالاون خوانند ودر پارسی آفتاب پرست گویند و کرباسو نیز خوانند. وخون وی برجای موی که در چشم باشد و بکنند چون طلا کنند دیگر نروید. گوشت وی سم قاتل بود مانند وزغه وبیضهٔ وی نیزسم قاتل بود که درحال بکشدومهلت ندهدومداوا پذیر نبود ومعالجه کسی که گوشت وی خورده باشد مانند معالجه کسی کنند که زراریح خورده باشد و در صفت زراریح گفته شود وامامعالجهٔ کسی که بیضه وی خورده باشد، باید که درحال سرگین باز درشراب بدو بدهند وقی پاك کنند و بدن را بروغن گاو بمالند وسروی بنمك تكمید کنندوانجیر خشك ومسكه وجنطیانا بدهندتا بخورد، سود دهد انتهی. حکیم مؤمن آرد:
حربا را بفارسی آفتاب پرست گویند، واو حیوانی است شبیه بموش ودنبالش بلندوموی او افشان ونظر او همیشه بآفتاب. درچهارم گرم وخشك وازجملهٔ سموم، وخون اومانع روئیدن موی که کنده باشند و رافع آثار جلد، وطلاآب مطبوخ او، رنگ بدن را تا

(۱) Caméléon.

چند روز سبز میدارد، و گوشت او مورث سل ودق است. ویکدرهم او کشنده .(تحفهٔ حکیم مؤمن) -
داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: دویبة کالجراد، ذات قوائم اربع. تتلون بلون ماتتمشی علیه وتنفخ کثیراً. ولها انیاب حادة، وهی مولعة بالنظر الی الشمس، تدور معها. فاذاصارت فوق رأسها تحیرت وضربت بلسانها حتی یعودالظل. وهی حارة یابسة فی الرابعة، دمها یمنع نبات الشعر طلاءً. اثرالقلع .وطبیخهایصبغ الالوان الی الخضرة ولوفی غیرالحمام، وبیضها من الذخائر. لحمها یورث السل والدق و فیها اعمال سیماویة فی الارمدة. انتهی.



حرباء

ودر بعضی کتب آمده است: حرباء جانوریست که همیشه روبآفتاب میدارد ومتلون میشود بانواع الوان درشعاع آفتاب.
حرباء در ادب پارسی:
درانتصب الحرباء، قلب است .چه کرباسو برچوب بایستد نه چوب بر کرباسو(تفسیر ابوالفتوح رازی) ومعنی آنست که انتصب الحرباء علی العود، چه کرباسو برچوب بایستد. (تفسیرابوالفتوح رازی).

باچنین کم دشمنان کی خواجه آغازد بجنگ
اژدهارا جنگ ننگ آید که باحربا کند.
منوچهری.

هشنو ازشب پره حکایت خور
گرد حربا برآو نیلوفر.
سنائی.

زشوق طلعت وحرص لقای توهستم
بروز چون حربا وبه شب چو نیلوفر.
مسعود سعد.

خاك در تو قبلهٔ آمال و اندر او
خلقی نهاده روی چوحربا درآفتاب.
خاقانی.

بهر آذین عروس خاطرش
چرخ اطلس را بحربائی فرست.
خاقانی.

بسام ابرص وحربا وخنف وجعل
بجیفه گاه وبنادوس ومستراح وخلاب.
خاقانی.

ازپی طعمهٔ شامی شده‌ام چون خفاش
وزپی دیدن خورشید شدم چون حربا.
مسعود سعد.

یتلون الخریت من خوف النوی
فیها کما تتلون الحرباء.
متنبی.

شب سردشان دیده نابرده خواب
چوحربا تأمل کنان آفتاب. بوستان.

امثال: فلان تیلون تلون الحرباء. بر یك حال نماند. اجود من عین الحرباء. احزم من الحرباء.
رجوع به حیاة الحیوان دمیری و عجائب المخلوقات قزوینی شود.

حرباءة. [حِ ءَ] (ع اِ) تأنیث وحرباء. ام حبین. (منتهی الارب).

حربات. [حَ] و[حَ رَ] (ع اِ) ج حربة. (منتهی الارب). فسادهای دین. || نیزه - زنیها. || سلب های مال کسان.

حرباج. [حِ] (ع اِ) سطبرضخم. حُربُج. (منتهی الارب).

حرباظ. [حِ] (ع مص) حرباظ قوس، سخت‌زه کردن کمان را .(ازمنتهی الارب).

حرباناك. [حِ] (اِ) باحربا. پرحربا؛ ارضٌ مُحربیة[مُ حَ بِ یَ]، زمینی حرباناك. (منتهی الارب وصراح).

حربایة. [حِ یَ] (ع اِ) حربائة. مؤنث حربا.

حرب. [حَ] (اِخ) ابن ابی حرب ثقفی برخی نام پدرش را هلال یاد کرده اند. تابعی است، عبدان وی را یاد کرده است. (الاصابه قسم چهارم ج۲ ص۷۸).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن ابی العالیة. مکنی بابی معاذ. تابعی است. (منتهی الارب). ورجوع به ابو معاذ شود.

حَرب. [حَ] (اِخ) ابن امیه جد اعلای بنی امیه وپدرابوسفیان است. ابوالعاص کهجد عثمان ومروان بوده برادرهمین حرب است. (تاریخ گزیده ص ۲۳۶ و قاموس الاعلام ترکی).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن جنادب. فتح دمشق درعهد عمر دریافت واقطاعی(تیولی) درآنجا بدست آورد. (الاصابه قسم سوم ج۲ ص۶۰).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن حارث محاربی. ربیع بن زیاد ازوی روایت دارد. بخاری درتاریخ اورا یاد کرد. (الاصابه قسم اول ج ۱ ص۳۳۴).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن خالد. محدث است. (منتهی الارب).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن ریطة بن عمر. باگروهی از طائفهٔ خود بنزد پیغمبر (ص) آمد، ودرمیان جحفة ومدینه او را ملاقات کرد؛ پس گروهی از ایشان در گذشتند و این موجب تطیر دیگران شد و مراجعت کردند، وحرب بن ریطه اشعاری مشعر بر ایمان باوفرستاد که ابن سیدالناس آنها را نقل کرده است. (الاصابة قسم اول ج ۱ ص ۳۳۴).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن زهیر. محدث است. (منتهی الارب).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن سلم ابن زیادابن ابیه. آنکس است که نهرحریب بدومنسوب است.

حرب. [حَ] (اِخ) ابن شریح. محدث است. (منتهی الارب).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن صبیح، صاحب الاعمیة. محدث است. (منتهی الارب).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن طاهر بن محمد مکنی بابونصر. ازاسواری و مظالمی نقل کند. (ذکراخباراصبهان ج ۱ ص ۳۰۴).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله. محدث است. (منتهی الارب).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله بلخی راوندی ازسرداران منصورعباسی ومتولی شرطهٔ بغداد وسپس موصل بود. وبجنگ ترکان بتفلیس شد ودرآنجا کشته گردید. حربیه محلهٔ ببغداد بدومنسوب است و آثار وی درموصل تا زمان ابن اثیر باقی بود. (اعلام زرکلی چ اول. ص ۲۱۶ وابن اثیر درحوادث ۱۴۵ - ۱۴۷).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن عزالملك ملقب بملك تاج الدین. ازملوك سیستان درزمان سلاجقه، برادرزادهٔ ملك شمس الدین است. اوبواسطهٔ عمهٔ خود برعم خویش ملك شمس الدین خروج کرد. و ملك شمس الدین کشته شد. ومردم سیستان او را بطوع و رغبت بسلطنت برداشتند. واوبرخلاف عم خود بصفت عدل و احسان متصف بود و مدت شست سال درخطهٔ سیستان وبلاد غور و خراسان حکم راند، و بسیاری معابد و مساجد وخوانق بساخت، وچون درگذشت پسرش معین الدین بهرامشاه بجای پدر نشست. (ازحبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۶۲۷).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن قیس. محدث است. (منتهی الارب).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن مالك. مکنی به ابی هنیدة محدث است. و برخی نام وی حریث آورده‌اند.

حرب. [حَ] (اِخ) ابن محمدالحقوری الهروی، مکنی به ابوالحرث حقوری از معاریف خراسان و مشاهیرفضلا بودست، شعرش ازشعری درگذشته و فضلش بساط هنر عنصری درنوشته، در قصیدهٔ میگوید و جواب و سئوال را رعایت میکند:

شعر

گفتم این که نمودن روی جباری بود
گفت قدر مرد اندر خویشتن داری بود
گفتم این‌خواری چه‌باید کی پرستم مرترا
گفت هر کوبت پرستد از در خواری بود
گفتم آن زلفین‌تاری زاستر برزان دورخ
گفت مه را روشنی اندر شب تاری بود

گفتم ای مه راست گوئی ماه رامانی همی
گفت مه را دور خط از مشك تاتاری بود
گفتم این بازیگری باهر کسی چندین چراست
گفت بازیگر بود کودك چو بازاری بود
گفتم آسانی وناز ازمن ربود این عشق تو
گفت عشق نیکوان بارنج و دشواری بود
رباعی
تا بر گل تو نگشت پیدا عنبر
ازمشك زره نبود، وز سیم سپر
تا روی تو و لب تو ننمود اثر
از لاله نمك که دید، وزپسته شکر
(لباب الالباب. چ اول. جلد دوم ص ۶۰-۶۱).

حرب. [حَ رَ] (اِخ) ابن مظه کرفز. ازقبیلهٔ مذحج (منتهی الارب).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن میمون محدث است.(منتهی الارب). وی جز حرب انصاری یاعبدی مکنی بابی الخطاب است.

حرب. [حَ] (اِخ) ابن هلال. رجوع به‌حرب بن ابی حرب شود.

حرب. [حَ](اِخ) نام ابوالوداد است. و گویند نام‌وی‌عبیدبن‌قیس باشد. (الاصابة قسم اول ج ۱ ص ۳۳۴).

حرب الفساد. [حَ بُ لْ فَ] (اِخ) جنگی است. مربنی‌طی را که ابوعبیدة ایشان را درآن باسلام باز گردانید (معجم البلدان - حاضر).

حرب. [حَ] (اِخ) باب ... محلهٔ ببغداد نزدیك قبراحمدبن حنبل. (معجم البلدان).

حرب. [حَ] (اِخ) خثعمی. تابعی است. (الاصابة ۲ : ۸۷).

حرب. [حَ] (اِخ) سریج. مکنی بابی سفیان. محدث است.

حرب. [حَ] (اِخ) سلمی. رجوع به حریث‌سلمی شود.

حرب. [حَ](اِخ)سجزی‌ملك تاج‌الدین پدر میرناصرالدین‌عثمان بن حرب‌السجزی. عوفی گوید:
امیر ناصر پس ملك تاج‌الدین حرب که از عدل شامل او باز باتیهو صلح کرده بود و آتش درجوار پنبه قرار گرفته، ملکی‌حلیم کریم، ملك‌دنیا را او وسیلت حصول ملك عقبی ساخته بود، و درتجمل پادشاهی بناء ملاهی ومناهی را تمام برانداخته.
فلا هو فی الدنیا مضیع نصیبه
ولا عرضُ الدنیا عن الدین شاغله
واورا بیست‌پسر بود وولیعهد او درآن‌عهد امیر ناصرالدین عثمان بود، جان مردی و کان مردمی، وآثاراو بسیاراست، ویکی از آن جمله فتح ترشیزاست که بیك نهضت صد هزار ملحد جاحد را بدوزخ فرستاد و پیش ازو کسی را آن میسر نشده بود و چون بدارالملك سیستان آمد هر کس بر تهنیت این فتح اشعار گفتند، ویك بیت ازقطعهٔ که ازبرای اوامام شرف‌الدین فرهی گفته‌است ایراد کرده آمد.
چنان کز توشاد است حزب محمد
روان محمد ازین حرب شاد است
ودر آنوقت که مؤلف این ترتیب بسجستان بود امیر ناصرالدین برحمت ایزدی پیوسته وولیعهد او ملك یمین‌الدین بهرام شاه بود که این ساعت ممالك سجستان در ضبط اوست و مآثر ناصرالدین عثمان بسیارست از امام‌ادیب‌رشیدالدین‌تاج‌الادبا عبدالمجید شنیدم که وقتی درهری زن مطربه زاهده نام درمجلس اُنس او حاضر بود. طوطی سخنی که چون شکر ازپسته روان کردی تربیت قوت روان کردی، وچون ده فندق را برای مدد قول و غزل در عمل آوردی غارت گری عقل انس و جان کردی، آن امیر این رباعی درحق او گفته واین بدیهه انشا کرد، رباعی:
چشم‌و رخ‌تو بدلبری استادند
انگشتانت در طرب بگشادند
ای زاهده زاهدان زچنگ خوش تو
چون نرگس تومست‌و خراب افتادند.
ویش ازین نیفتاده است ازاشعار او بدین اختصار کرده آمد.
لباب الالباب. چ اول. ج ۱ ص ۴۹ - ۵۰.

حربث. [حُ بُ] (ع اِ) گیاهی است که گوسفندان چرند. تمك. بیدور. ج حرابث. نباتیست‌ازنباتهای‌زمین نرم .(منتهی الارب): اطیب اللبن مارعی الحربث و السعدان. (معجم البلدان). گیاهی است دارای برگ های درازونرم که خودنیز برگهای ریزدارند وخوشبوی و گرم وتند است. دردوم خشك است. بوی بد را از دهان زائل کند. وقولنج وسوء هضم را سود دهد، سده‌راباز کند. وچون گوسفندش بخورد گوشت و شیر آن خوش طعم شود. موجب صداع است‌و کربزه‌مصلح آنست‌بدل آن برنجاسف باشد. (تذکرهٔ ضریرانطاکی).

حربث. [حُ بُ] (اِخ) نام فلاتی میان یمن وعمان. (معجم البلدان).

حربج. [حُ بُ] (ع اِ) سطبر ضخم. حرباج.

حربجای. [حَ](اِمر کب)رزمگاه (۱). معرك. معركة. (منتهی الارب). مكر. [مَ كَ رر]. (منتهی الارب). حربگاه: و اسفاهدون‌رادراین‌روزبکشتنددرحرب‌جای. (تاریخ طبرستان).

حرب حنین. [حَ بِ حُ نَ][اِخ) یکی ازغزوات معروف پیغمبراست. رجوع به حنین شود. وچون در این جنگ تلفات سنگین برمسلمانان‌وارد شده‌است،درادبیات پارسی اسلامی ایران بعنوان جنگ سخت آمده است:
بخت را با دوستانت اتفاق
چرخ را با دشمنت حرب‌حنین. سعدی.

حرب‌دان. [حَ] (مص مرکب) عالم بفنون جنگ:
سوم شجاع ومبارزحرب‌دان وسلاح‌شناس.
(سند بادنامه. ص ۳۱۸).

حربده. [حَ دِ] (اِخ) ده از دهستان اهلمرستان. بخش مرکزی‌شهرستان آمل. در۲۱ هزار گزی شمال باختری آمل و۴ هزار گزی‌خاورشوسهٔ آمل به محمودآباد. دشت است. هوای آن معتدل، مرطوب، مالاریائی.سکنه ۱۷۵ تن.شیعه.زبان‌مازندرانی وفارسی. آب آن ازرودخانهٔ هرازاست. محصول: برنج، کنف، مختصرغلات. شغل مردم زراعت است. راه آن مالرواست. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳).

حربش. [حِ بِ] (عِ اِ) عجوز حربش. زن گنده‌پیردرشت.حربشه. (منتهی الارب).

حربش. [حِ رِ بِ] (عِ اِ) افعی، یا یاافعی‌بزرگ یا افعی که دررفتن وی‌آواز درشت برآید. حربشة. (منتهی الارب).

حربش. [حِ بِ] (اِخ) ابن نمیر. مردی ازقبیلهٔ بنی‌اسد. (منتهی الارب) || مردی ازقبیلهٔ بنی‌عنبر. (منتهی الارب).

حربشة. [حِ رِ بِ شَ] (عِ اِ) افعی، یا افعی‌بزرگ یا افعی که دررفتن وی‌آواز درشت برآید. حربش. (منتهی الارب).

حربصة. [حَ بَ صَ] (ع مص) آبیاری کردن زمین را. (منتهی الارب).

حربصیصة. [حَ بَ صَ] (ع اِ) نوعی اززیور: ماعلیه حربصیصة، نیست بر او هچیك زیوری. (منتهی الارب).

حرب کردن. [حَ كَ دَ] (مص‌مرکب) جنگیدن. جنگ کردن.

حربگاه. [حَ] (اِمر کب) حربجای. معركة .میدان‌جنگ. مأزم. مأزق.(منتهی الارب). معترك. (محمودابن‌عمرربنجنی). ملحمة. حربگه رجوع به حرب‌جای‌شود:
بحربگاهی کوتیغ بر کشد زنیام
بصید گاهی کوتیربرنهدبکمان. فرخی.
بحربگاه دوکاراست دشمنانش را
قفانمودن یا تیغ برقفا دیدن. سوزنی.
و طاهرازحربگاه گریخته برفت.
(مجمل التواریخ والقصص).
پیش خردمند درین حربگاه
بیخردان را همه تن عورت است.
ناصرخسرو.

حربگه. [حَ گَ](اِمر کب) حربگاه:
میل توبحربگه فزون بینند
از میل طفیلیان بمهمانی.
ابوالفرج رونی.
درحربگه پیمبرما معجزی نداشت
ازمعجزات خویش قویتر ز قوتش.
ناصرخسرو.

(۱) Champ de bataille.

که استاد با ذوالفقار مجرد
بهر حربگه بر یمین محمد.
ناصرخسرو.

حربگه مرد سخندان بسی
صعبتر از معرکهٔ حملت است.
ناصرخسرو.

حربوا. [ ] (اِخ) از نواحی قم بوده است. حسن بن علی قمی هنگام گزارش خراج نواحی قم آرد:
مال منقول باماه بصره ازخراج قریهٔ حربوا هزاروششصدوشصت وچهاردینارونیمدانگ دیناری... (ص ۱۲۴ تاریخ قم).

حربنفسا. [حَ بَ] (اِخ) نام قریهٔ بحمص. (معجم البلدان).

حربنوش. [حَ] (اِخ) قریهٔ از قرای جزراز نواحی حلب. (معجم البلدان). ودر مراصد الاطلاع تلفظ آنرا [حَ بَ نَ] آورده گوید:
قریهٔ ازقراء جزراست.

حربول. [ ] (اِخ) موضعی بشمال موصل.

حربونا. [حَ] (اِخ) نام یکی از خواجه‌سرایان اخشورش. شاهنشاه‌ایران.

حربونی. [حَ] منسوب به‌حربونه، نام جدی از اجداد عرب. (سمعانی).

حربوی. [حَ ی ی] (اِخ) علی بن رشید ابن احمد مکنی بابوالحسن. وکیل ناصرلدین‌لله بود وخط خوش بطریقهٔ ابن مقله مینوشت دربغداد ۱۸ شوال ۶۰۵ ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حربه. [حَ بَ] (ع اِ) آلت جنگ. (منتهی الارب). سلاح. آلت حرب. || چوب دستی. (منتهی الارب). ||تازیانه. ||نیم نیزه. (زمخشری) نیزهٔ کوتاه. (دهار). ||کارد. غیاث. دشنه. خنجر. ج، حراب. (منتهی الارب) این‌جا شمشیروحربه وسنگ است. (ابوالفضل بیهقی. ص۱۱۲). وبسیارجراحتها یافت ازسنگ و ازحربه. (ابوالفضل بیهقی. ص ۴۶۱).

بطوع خدمت شمشیروحربهٔ تو کنند
اگرشوند زگردون مخیر آتش وآب.
مسعودسعد.

چرخ پندارم آتشین حربه است
که مرا زار کشت نتوانست.
مسعودسعد.

قصاب چه‌آری زپی کشتن ماهی
خود کشته شود ماهی بی حربهٔ قصاب.
خاقانی.

واحزنا گفته‌ام بشاهد حربا
زین کلهٔ حربهٔ جفای صفاهان. خاقانی.

بود بهنگام زخم درصف میدان جنگ
حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان.
خاقانی.

با حربهٔ مرگ اگرستیزند
افتند چنانکه برنخیزند. نظامی.

گر آنکه میزدی یکحربه چون میغ
چوصبح اکنون دودستی میزنی تیغ.
نظامی.

بردیوشهاب حربه رانده
لاحول ولا ز دور خوانده. نظامی.

دزدان دوگروهند جمعی درصحراها با تیرو کمان و برخی با حربه و کمند. (مجالس سعدی ص ۲۱).

دیگرازحربهٔ خونخواراجل نندیشم
که نه ازغمزهٔ خونریزتو بی‌باکتراست.
بدایع سعدی.

|| الحربة، نام حربه ایست که نجاشی ملک حبش رسول اکرم ص را هدیه فرستاد. رجوع به حربهٔ نجاشی شود.
|| نام روزجمعه. (منتهی الارب).
|| (حامص) نیزه زنی. (منتهی الارب). || فساددین. (منتهی الارب). ||سلب مال کسی. (منتهی الارب). ج، حربات. حربات.

حُربة. [حُ بَ] (ع اِ) خنوریست مانند جوال وغراره و توشه دان شبان. (منتهی الارب). جوال وتوشه دان شبان.

حربة. [حِ بَ] (ع اِ) هیأت کار زار. (منتهی الارب).

حربه. [حَ بَ] (ع اِ) یکی حرب. [حَ رَ]. (منتهی الارب).

حربه. (ع اِ) در فهرست مخزن الادویة این صورت را آورده وبآن‌معنی بوعجید-یطوس ودربعض کتب لوعجیدیطوس داده‌اند و در مخزن‌الادویه «حربت» را صورتی از حربث دانسته‌است. رجوع به حربث سود.

حربة. [حَ بَ] (ع اِ) نوعی از ثوانی نجوم است. رجوع به ثوانی در همین لغت‌نامه شود.

حربه. [حَ بَ] (اِخ) ریگ زاری‌است منقطع ومنفرد نزدیک‌وادی‌واقصه‌ازنواحی قف‌ازرغام. و گویندرمله‌ئیست کثیرالبقراز بلادهذیل.(معجم البلدان ومراصدالاطلاع). موضعی بشام. (منتهی الارب).

حربه [حَ بَ] (اِخ) خطهٔ بنی.... در یسار بنی حصن دربصره‌است، وایشان طائفهٔ ازبنی عنبر هستند.
(معجم البلدان).

حربه‌بردوش. [حَ رِ بَ بَ] (ص مرکب). آنکس که حربه بردوش دارد. مسلح:

میباش چو خار حربه بردوش
تاخرمن گل کشی درآغوش. نظامی.

حربهٔ پیغمبر. [حَ بَ یِ پَ بَ] (اِخ) رجوع به حربهٔ نجاشی شود.

حربهٔ‌عنزة. [حَ بَ یِ عَ زَ] رجوع به حربهٔ نجاشی شود.

حربهٔ‌نجاشی. [حَ بَ یِ نَ] (اِخ) یاالحربة. حربه ئیست که‌نجاشی پادشاه‌حبشه برای پیغمبر هدیه فرستاد وآنرا بنمازهای عید پیشاپیش پیمبرص می‌بردند و بجنگ احد، رسول ص ابی ابن خلف را بدان بکشت وسپس بخلفا رسید وآنرا بنام عنزة نیزمی‌نامیدند. (مفاتیح العلوم).

حربهرام. [حَ رِ رْ بَ] (اِخ) ده از بخش ارکواز شهرستان ایلام. ـ ۳۰ هزار گزی جنوب خاور قلعه‌دره کنار راه مالرو رزین آباد است. کوهستانی هوا معتدل سکنه ۴۰۰ تن مذهب شیعه زبان کردی و لری‌است. آب ازچشمه محصول غلات، لبنیات شغل زراعت وگله‌داری. راه‌مالرو است. مردم چادرنشین هستند.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

حربی. [حَ] (اِخ) مردیست که درصنعت کیمیا بحث کرده و گویند بعمل اکسیر تام دست یافته است. (ابن‌الندیم).

حربی. [حَ بی] (ع اِ) مقابل ذمی یکی از کافرانیکه بامسلمانان عهد و پیمان ندارند، خلاف عهدی، مسالم، معاهد، ذمی. کافرکه با مسلمین در سلم نیست. کافری که دردارالحرب زندگی کند.

حربی. [حَ با] (ع اِ) ج. حریب. ج. حرب. [حَ رِ]. (منتهی الارب).

حربی. [حُ ی ی] (ص) منسوب به‌حرب. [حُ] (سمعانی).

حربی. [حَ ی ی] منسوب بحرب. نام مردی. (سمعانی).

حربی. [حَ ی ی] (ص) منسوب به حربیة، نام محلهٔ به بغداد. (سمعانی).

حربی. [حَ رَ با] واحربی! واحرباء! یا اسفی. (منتهی الارب).

حربی. [حَ ی ی] (ع ص) منسوب بحرب. جنگی.

حربی. [حَ با] (اِخ) نام قصبهٔ کوچکی است که دربین بغداد وتکریت واقع گشته. یاقوت گویددراقصای دجیل است، منسوجات نخی ضخیم آن شهرت یافته و برخی از دانشمندان بدان منسوبند.
رجوع به‌معجم البلدان وقاموس الاعلام ترکی شود.

حربی. [حَ ی ی] (اِخ) ابراهیم بن‌اسحاق زاهد نحوی لغوی اصلش مروزی است و به‌حربیهٔ بغدادمنسوبست در۱۹۸ ق. بزاد، ودر۲۸۵ ق. درگذشت. (سمعانی ومعجم البلدان). اوراست: دلائل النبوة، غریب الحدیث. مناسک الحج، اتباع الاموات، کتاب‌الادب، کتاب التیمم، الحمام و آدابه ذم‌الغیبة، سجودالقرآن، القضاة والشهود، المغازی، الهدایا، (هدیة العارفین ج ۱ ص ۴).

حریش . [ح ِ] (ع ا) خشن . (منتهی الارب) . درشت . (منتهی الارب) .

حریط . [ح ِ] (ع ا) آزاد درخت . رجوع به آزاد درخت شود .

حربیة . [ح َ ی َ] (اِخ) نام محلهٔ بزرگ بیرون شهر بغداد و آنرا حرب ابن‌عبدالله بلخی الراوندی قائدو یکی از سرداران ابی جعفر منصور خلیفه بنیاد کرد وآن بقرب‌دروازهٔ معروف بباب‌حرب بغداد و نزدیك قبر بشرحافی و احمد ابن حنبل است . واین محله درفتنهٔ مغل ویران شد . (معجم‌البلدان و انساب سمعانی) .

حربیة . [ح َ ی َ] (اِخ) صنفی ازفرقهٔ کیسانیه منسوب بعبدالله ابن‌حرب . (مفاتیح العلوم خوارزمی) . فرقهٔ از فرق پنجگانهٔ فرقهٔ شیعه . اصحاب عبدالله ابن حرب . (بیان‌الادیان) .

حرت . [ح َ ر َ] (ع مص) حرة . تشنه شدن.(ازمنتهی‌الارب). رجوع بحره شود: فاما همچو درخت مرخ وعفار هیچ درختی نیست که باندك حرت از آن آتش میبارد . (تاریخ قم ص ۹) .

حرت . [ح َ] (ع مص) . نیك مالیدن . (تاج‌المصادر بیهقی . دهار) .|| گرد بریدن چیزی مانند بادریسه . (منتهی‌الارب) .|| (ع ا) آواز گیاه خائیدن ستور . (منتهی الارب) .

حرتك . [ح َ ت َ] (ع ا) باریك جسم و نزار . (منتهی‌الارب) .

حرته . [ح ُ ت َ] (ع ا) تیزی طعم خردل و تندی آن در بینی . (منتهی‌الارب) .

حرته . [ح ُ ر َ ت َ] (ع ا) بسیارخوار. پرخواره . پرخور.(مرد) .(منتهی الارب) .

حرث . [ح َ] (ع مص) . کشت کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (دهار) . (زوزنی) . (ترجمان عادل) . کاشتن . کشت . زرع . کشاورزی . دهقنت. زراعت کردن . کشت و زرع کردن . بصلاح آوردن زمین . حراثة . حرائث : حرث‌ارض ، شیار کردن زمین‌رابرای کشت .(منتهی‌الارب). شدیار. شکافتن‌زمین برای زراعت . || حرث دابه، لاغر کردن ستوراز بسیار راندن . (منتهی الارب) . لاغر کردن ستور از بسیاری راندن . سوار شدن برپشت ستور وراندن چنانکه لاغر شود . لاغر کردن ستور از راندن بسیار. (زوزنی) . لاغر گردانیدن . (دهار) . لاغر کردن ستوراز‌بسیارراندن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || جمع کردن مال . (تاج‌المصادر) . کسب کردن . کسب کردن و ورزیدن و اندوختن مال و جمع کردن . (منتهی‌الارب) . || شورانیدن آتش . (تاج‌المصادر بیهقی) . سوزانیدن آتش . (منتهی‌الارب) . افروختن آتش .(غیاث) . ||درس کردن قرآن. (تاج‌المصادربیهقی). قرآن خواندن. (غیاث) . (زوزنی) . || دانشمند شدن.||چهارزن کردن. جمع کردن میان چهارزن . (منتهی‌الارب) . || بسیار آرمیدن با زنی. مبالغة درگائیدن .(منتهی‌الارب) . || جستجو کردن‌چیزی .کاویدن. ج ، حروث .

حرث . [ح َ] (ع ا) . کشت‌زار. کشتمند. زمین کشت کاریده .(مهذب‌الاسماء) . شعرا ومترسلین‌غالباً این کلمه‌رابانسل‌قرین آرند : هر کجارسیدند نه نسل گذاشتند ونه حرث. (ابوالفضل بیهقی.ص۵۲۷) اهل حرث‌وزرع از عوارض تکلفات و نوازل انزال واقسام معاملات وطن باز گذاشتند . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۵۸) اهل حرث وزرع متفرق گشتند . (ترجمهٔ یمینی ص ٤) . ||آنچه چنگ برانگیزد . (منتهی‌الارب).

حرث . [ح ُ] (ع ا) زمین کشت کاریده .

حرث . [ح َ ر] (اِخ) ممالهٔ حارث . رجوع به حارث شود .

حرث . [ح ُ] یا[ح َ](اِخ) نام موضعی از نواحی مدینة . (معجم‌البلدان) .

حرث . [ح ُ ر ُ] نام موضعی به‌یمن وقصبهٔ روئیة هم بدینجاست .

حرث . [ ] (اِخ) نام طائفهٔ از مضر. ونام دیگر آن‌اقلین‌است . درمقابل اکثرین که‌خاندان‌زید مناة است .(سمعانی برگ ۹)

حرث . [ح ُ ر ُ] (اخ) زمینی است . (منتهی‌الارب) . و ذوحرث مردی است . (منتهی‌الارب) .

حرثا . [ح َ](ع ا) خردل بری است .

حرثان . [ح ُ] (اِخ) از اعلام است . (منتهی الارب) . || نام بطنی است . (سمعانی) .

حرثان . [ح ُ](اِخ)ابن‌الحارث‌ابن‌محرث ابن ثعلبة. رجوع به ذوالاصبع العدوانی‌شود.

حرثانی .[ح ُ] (اِخ) منسوب به حرثان نام بطنی . (سمعانی) .

حرثانی . [ح ُ ی ی] (اِخ) عکاشة‌بن محصن‌اولین کس‌است که طبق قانون اسلام ارث بگذاشت ، و وارث وی پدرش بود . (سمعانی) .

حرثانی. [ح ُ ی ی] (اِخ) معمر‌بن‌عبدالله ابن فضله ، رسول ص را دریافته است . (سمعانی) .

حرث .[ح َ] ابن جبلة ابن‌الحرث. رجوع به حارث شود .

حرث . [ح َ] (اِخ) ابن‌سعیدابن‌حمدان. رجوع به ابوفراس شود .

حرثه . [ح َ ر َ ث َ] (ع ا) ج ِ حراث . (دهار) .

حرثی . [ح َ ر ِ ی] (ع ص) منسوب به حرث ، بطنی از غافق . (سمعانی) .

حرثی . [ح َ ر ِ ی] (اخ) محمد لبیب ابن‌عبدالمؤمن‌بن لبیب‌مصری. حساب‌فرائض میدانست، ومیگفتند رأی خوارج داشت .

حرثی . [ح َ ر ِ ی] (اِخ) عیسی بن ابی‌زبیر مکنی باابواسد . ابن ماکولا اورا یاد کرد . (سمعانی) .

حرثیا . [ ] (اِخ) دیهی بمصر : وبمصرقومی بدیه حرثیا جمع شدند و گفتند خون عثمان همی طلبیم . (مجمل‌التواریخ والقصص‌ص ۲۸۹) . رجوع به خربتا شود .

حرج . [ح َ ر َ] (ع ا)گناه . بزه . (دهار) . (مهذب‌الاسماء) .

گرتو کوری نیست براعمی حرج
ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج .
مولوی .

|| مکان تنگ . جای تنگ بسیار درخت که ماشیه بدان رسیدن نتواند . || سختی . (دهار) .

صوفئی بدرید جبه درحرج
پیشش‌آمد بعد بدریدن فرج . مولوی.
باز گفت الصبر مفتاح الفرج
صابرانرا کی رسد جورو حرج .
مولوی .

ناقهٔ‌لاغروباریك . ناقهٔ درازبر روی زمین. || چهارچوب بسته که مرده بر روی آن نهند وآن طریقهٔ گبران باشد . کاهو .|| ناقهٔ که ازنر دارند و بر وی سوار نشوند تافر به گردد . || ج ِ حرجة [ح َ ر َ ج َ]

حرج .[ح َ ر َ](ع مص)خیره شدن‌چشم .|| حرمت . حرام شدن چیزی . || بحث . || تنگی.(مهذب‌الاسماء). تنگ شدن. تنگی دل. (زمخشری‌وترجمان‌عادل). تنگ بودن.

حرج.[ح َ](ع‌مص)حرج چیزی بر کسی، حرام شدن‌آن بروی.||حرج عین‌درچیزی خیره شدن چشم درچیزی.|| حرج صدر ، تنگ شدن ، تنگ آمدن سینه .

حرج . [ح َ] (ع ا) جنازهٔ گبران . (مهذب‌الاسماء محمود بن عمر ربنجنی) . کاهو . جنازه . ج ، حراج ، تابوت .

حرج .[ح َ ر] (ع ا)جای نیك تنگ.|| مرد گناهکار . || آنکه از کارزار روی نگرداند .

حرج . [ح ِ] (ع ا) گناه . (منتهی‌الارب) بزه .||رسنها که برای صید درندگان نصب کنند .(منتهی‌الارب)|| جامه‌ها که برطناب اندازند تا خشك شدن را . ج ، حراج .|| گوش‌ماهی که‌برای‌دفع چشم زخم بگلو آویزند.||قلادهٔ سگ. ج ، حراج . آنچه به‌سگ شکاری دهند از صید. بهرهٔ سگ صیداز گوشت‌شکاری .||رزه که جامه بر آن افکنند تا خشك شود .

حرج . [ح ُ] (ع ا) ج ِ حرجة [ح َ ر َ ج] (معجم‌البلدان) . حرجات [ح َ ر َ]

حرج . [ح ُ] (اِخ) نام غدیری بدیار فزارة ونام آن ابن حُرج است لکن ابن دُرید آنراحرج باسقاط ابن روایت کرده است .(معجم‌البلدان) . || نام موضعی . (منتهی‌الارب) .

حرج . [حُ] (ع اِ) حرجوج . حرجج .

حرجات . [حَ رَ] (ع اِ) جِ حرجة . [حَ رَ جَ] . حرج [حَ] .

حرجان . [حَ] (اِخ) نام مردی ازبنی عمر وابن‌الحارث وهم نام مردی دیگر .

حرجج . [حُ جُ] (ع اِ) حرجوج ؛ ج، حراجیج . || بادسرد وتندکه پی‌هم وزد .

حرجف . [حَ جَ] (ع اِ) بادسرد که تند وزد. بادسرد. (مهذب الاسماء). ج، حراجف. (مهذب الاسماء) .

حرجل . [حَ جَ] (ع اِ) گروهی ازاسپان . || گروهی از ملخ . (منتهی الارب) . زمین بی آمیغ .

حرجل . [حُ جُ] (ع اِ) مردم دراز. (مهذب الاسماء) . مرد درازبالا . (منتهی الارب) . ج ، حراجل . [حَ جِ] . || شتاب‌رو . || ملخ بزرگ سبز .

حرجل . [حُ جُ] (ع اِ) حرجول . حرجوان از یراکس. ازیراکن (مصحف ازیراکس)(۱) .

حرجلة . [حَ جَ لَ] (ع مص) دراز شدن . (از منتهی الارب) . || تمام کردن صف را درنماز وجزآن . (منتهی الارب). || چپ و راست دویدن با نشاط و خرمی . (منتهی الارب) .

حرجلة . [حَ جَ لَ] (ع اِ) گروهی ازاسپان .(منتهی الارب) . رجوع به‌حرجل شود.

حرجلة . [حُ جُ لَ] نام قریهٔ به‌دمشق. (معجم البلدان) .

حرجمة . [حَ جَ مَ] (ع‌مص) بریکدیگر افتادن بازگردانیدن شتران را (منتهی الارب) .

حرجند . [حُ جُ] (اِخ) . نام یکی‌از دهستانهای بخش‌مرکزی شهرستان کرمان این دهستان درشمال شهر کرمان واقع و حدود آن بشرح زیراست :

ازشمال بخش‌راور، ازخاور بخش‌شهداد از جنوب بدهستان درختنگان ، از باختر بدهستان زنگی‌آباد وحتکن. منطقه‌ایست کوهستانی ودامنه - هوا سردسیر. دوردخانه در این دهستان جاریست ، یکی از مرکز دهستان بخاور بطرف شهداد و دیگری از مرکز بطرف جنوب باختری جاری و به اراضی چترود منتهی میشود . محصولات‌عمدهٔ‌آن : حبوبات، تریاك. سیب زمینی، میوه‌جات . انارآن بخوبی مشهور است . شغل‌مردم ؛ زراعت، مکاری، صنایع دستی،قالی‌بافی بانقشه . زبان‌فارسی، مذهب شیعه‌است . راه فرعی‌را وراز این دهستان میگذرد. این‌دهستان‌از ۱۳۵ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده جمعیت‌آن در حدود پنج هزاروهشتصدنفراست ، مرکزدهستان قریه‌حرجندوقراء مهم‌آن بشرح زیراست: چترود، سردرد، ده زیار، سرآسیاب شش، هوتك ، معدن ذغال سنگ اخیراً دراین دهستان کشف شده‌است .

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

حرجند . [حُ جَ] . (اِخ) ده مرکز دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان ۵۸ هزارگزی شمال کرمان - سرراه مالرو شهداد - راور . کوهستانی - سردسیر - سکنه ۸۷۰ تن شیعه - فارسی . آب از سه رشته قنات - محصول : غلات حبوبات ، تریاك ، شغل مردم : زراعت ، صنایع دستی: قالی‌بافی بانقشه، راه‌آن‌مالرو است. دبستان دارد .

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸)

حرجندی . [حُ جُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان . ۸۵ هزارگزی شمال باختری کرمان سی هزارگزی راه مالرو شاهزاده محمد - سکنه ۴۰ تن .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

حرجوان . [حَ جَ] حرجل (۱) ملخ بی‌بال. صاحب اختیارات بدیعی گوید : آنراحرجل خوانندوآن ملخیست که بال ندارد وستبر بود چون بگیرندغیربخته نمك سود وخشك کنند وبشراب بیاشامند. گزندگی عقرب‌را بغایت‌نافع بود وباید که کهن‌نبود . انتهی. و مؤلف برهان گوید :

بلغت یونانی نوعی ازملخ است که بال و پر ندارد وآنرا گرفته بزند وبا نمك بخورند. انتهی .

حرجوج . [حُ] ناقهٔ فربه ودرازبرروی زمین . || ناقهٔ سخت .|| ناقهٔ لاغر باریك. (منتهی‌الارب). حرج. [حَ] حرجج [حُ جُ] اشتر باریك‌میان. (مهذب‌الاسماء) . ج ، حراجیج .

حرجول . [حَ] حرجل حرجوان ازیراکس. ازیراکن (مصحف‌ازیراکس). (۱) رجوع به حرجل و حرجوان شود .

حرجة . [حَ رَ جَ] (ع اِ) زمینی که درختان پیچیده دارد . (معجم البلدان) .

حرجة . [حُ جَ] (ع اِ) دلو خرد .

حرجة . [حَ رَ جَ] (اِخ) کوره‌ٔیست در مشرق قوص درصعید علیا پربرکت است . شمس‌الدوله تورانشاه برادرملك‌صالح ناصر صلاح‌الدین یوسف بن ایوب ، دربارهٔ‌آن میگفت؛ دردنیاجائی‌رانمی‌شناسم که‌درازای آن یك میدان‌اسپ باشد و سی‌هزار دینار حاصل بدهد غیر از حرجة (معجم‌البلدان) .

حرجة . [حَ رَ جَ] (اِخ) از دیهای یمامه‌است . حفصی گفت دیهی‌است‌ازهجرة. اندکی‌آب است ازآن بنی قیس . (معجم البلدان) .

حرح . [حِ] (ع اِ) شرم زن . (دهار) . ج، احراح .

حرح . [حَ رِ] (ع اِ) مردمولع بزنان .

حرح . [حَ] (ع مص) زدن برشرم‌زن .

حرحار . [حَ] (اِخ) جائیست از بلاد جهینة از سرزمین حجاز . (معجم‌البلدان) .

حرحان . [ ] (اِخ) ازقرای قومس وعدهٔ بدانجا منسوبند . (سمعانی) .

حرحانی . [ح ی] (ع ص) منسوب بحرحان‌از قرای قومس.(سمعانی) .

حرحانی. [حَ ی](اِخ)محمدبن ابراهیم فرایضی شافعی فقیه از ابن عیلان و بغوی روایت کند. (سمعانی) .

حرحران . [ ] (اِخ) از دیه های وزواه قم است . (تاریخ قم . ص۱۴۰) .

حرحکب . [ ] (اِخ) شهر کیست از چاچ بماوراءالنهر وازآن کمانهای چاچی خیزد و جائی خرم است و بسیار نعمت و آبادان . (حدودالعالم) .

حرحی . [حَ ی] و[حَ رِ ی] (ع‌ص) منسوب به حر [حِ] و منسوب به حرة . [حَ رَ ةَ] .

حرحیجرد . [ ] (اِخ) از دیه های ساوه .(تاریخ قم ص ۱۴۰) ودرص۱۱۴ذیل رستاق ساوه : جرجیجرد آمده است وشاید صورت اخیر صحیح باشد .

حرد . [حَ رَ] (ع اِ) درديست درقوائم شتر، که اعصاب او خشك میشود بواسطهٔ زانوبند. حردة . (منتهی‌الارب). رجوع به حردة شود .

حرد . [حَ رَ] (ع مص) گران شدن زره برمردچنانکه‌راه‌رفتن نتواند.||غضب کردن (فطر المحیط). خشم گرفتن: والعیاذبالله‌اگر برآن حرد و غضب ، برین کودك قادر و مستولی گشتی ، جان این بیچاره درمعرض تلف وتفرقه افتادی.(سند بادنامه‌ص ۱۱۰).

حرد .[حَ] (ع مص) قصد . قصد کردن. آهنگ کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) . || بازداشت . بازداشتن . (از منتهی‌الارب).||سوراخ کردن (ترجمان‌عادل/ سوراخ دار گردانیدن . (منتهی‌الارب) . پاره بریدن . (منتهی‌الارب) . || گرانبار رفتن مرد ازراه . (منتهی‌الارب) . || بعض تار های زه کمان درازتر از بعض شدن . ||غضب کردن . خشم گرفتن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

حرد . [حَ] (ع ص) نعت‌است ازحرود . وحرد[حَ رَ] (منتهی‌الارب).

حرد . [حَ رِ] (ع ص) نعت از حرود . (منتهی الارب) .|| نعت است ازحرد . (منتهی‌الارب) .

حرد . [حِ] (ع اِ) پارهٔ از کوهان شتر. (منتهی‌الارب) . || رودکانی شتر . حردة . جِ حرود . (منتهی‌الارب) .

حرد . [حُ] (ع ص) قطاءٌ حرد . قطا های شتاب رو . (منتهی‌الارب) .

(۱) Asyracos.

حرد. [حَ] (اِخ) یاقوت گوید: قریه ئیست. وغدواعلی حردقادرین (قرآن). (معجم البلدان).

حرداء. [حُ رْ] (ع اِ) ج حَرید.

حرداء. [حَ] (ع اِ) ستور مبتلا شدهٔ به بیماری حرد. (منتهی الارب).

حرداء. [حَ] (اِخ) لقب بنونهشل ابن حارث. (منتهی الارب).

حرداله. [حَ لَ] (ع اِ) قسمتی ازکافور. وابن بطوطه گوید: بهُ ملجاوه [مُ وَ] باشد یکدرهم آن بعلت بسیاری برودت بکشد و گوید بپای نی آن خون آدمی یافیلی خرد ریزند تاکافور در آن نی گرد شود. (ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۶۵۵).

حردان. [حَ] (ع ص) نعت است ازحرد.

حردان. [حَ] (اِخ) از قرای دمشق وجمعی بدان منسوب اند. (معجم البلدان).

حردانی. [ح ی] (اِخ) عبد السلام ابن عبدالرحمان حردانی مکنی به ابوالقاسم از پدرش و از شعیب روایت دارد. بسال ۲۹۰ ق. در گذشت. (معجم البلدان).

حرد. [حَ] (اِخ) ابن قطن الثکنی. رجوع به ابوعطیة حرد شود.

حردب [حَ دَ] (ع اِ) دانهٔ عشرق وآن گیاهیست. (منتهی الارب).

حردب. [حَ دَ] (اِخ) نام مردیست. (منتهی الارب).

حردبه. [حَ دَ بَ] (ع اِ) خفت. سبکی (منتهی الارب).

حردبه. [حَ دَ بَ] (اِخ) ازاعلام است. (منتهی الارب).

حردفنین. [حُ دُ] قریه ایست به سه میلی حلب. (معجم البلدان).

حردفنه. [حُ دُ نَ] نام قریهٔ از منبج باراضی شام. ومولد بحتری شاعرمعروف بدانجاست. (معجم البلدان).

حردما. [ ] (ع اِ) رجوع به خردما شود.

حردمة. [حَ دَ مَ] (ع اِ) لجاج وستیزهٔ درکار. (منتهی الارب).

حردوس. [ ] (اِخ) یاخردوس. یاجردوش یا کردوی (باختلاف نسخ) نام یکی ازپادشاهان ملوک الطوائف یهود که بخونخواهی یحیی جمعی کثیر واز جمله قاتل یحیی را بکشت تا خون یحیی ازجوشیدن به نشست(۱).
و درحبیب السیرج ۱ ص ۱۴۰ چ خیام آنرا باخاء معجمه نوشته است.

حردون. [ح دَ] (ع اِ) سوسمار نر یا جانوریست مشابه حرباء وآن از نواحی مصر خیزد ؛ و حرذون با ذال معجمه نیز آمده است. گوشت او سم است و گفته اند جانوریست شبیه به حرباء با خط و خال رنگین.
حسین خلف گوید: بلغت سریانی نوعی از سوسمار است که آنرا بیونانی سالامندرا(۲) گویند واز سموم قتاله است گویند اگر دل اورا برخرقه سیاه بپیچند وبصاحب تب ربع بندند شفا یابد. انتهی.
وصاحب اختیارات گوید:
مانند سوسمار است و طبع وی نزدیکست بطبع ورل و بیونانی آنرا سالاماندر نامند که در سین بیاید. و از جملهٔ سموم قتاله بودخوردن آن. مهراریس درخواص گوید: دل حردون چون در خرقهٔ سیاه بندند وبرصاحب تب ربع بندند البته شفا یابدو ازوی تب زایل شود. جالینوس گوید: خون وی چون درچشم کشند روشنائی بیفزاید و دیسقو ریدوس گوید: سرگین حردون و عصابه چون زنان برروی مالند کلف وبشره را بغایت نیکو بود وصافی گرداند مانند صیقلی بود و بهترین وی سفید بغایت بود و سبک مانند نشاسته و بشیرازی سرگین ماترنگ خوانند. انتهی. و مؤلف تحفه گوید:
حردون حیوانیست شبیه بوزغه و ورل بری و از آن بسیار کوچکتر مثل مار کوچکی دست و پادارد، وسرش باریك و طولانی، و در عرض روزی متلون بالوان مختلفه میگردد. و در طبرستان ما چه کور ودراصفهان مال مالی نامند. و از جملهٔ سموم است ودرخانه‌ها و کوهها یافت میشود. در سیم گرم، وتعلیق دل او که درلته سیاه بسته باشند جهت تب ربع، وطلاء جلد محرق او باعسل بیحس کنندهٔ اعضاء است، بحدی که ازقطع وضرب متألم نگردد. واکتحال خون او جهت تقویت باصره، وسرگین او جهت بیاض وحکهٔ چشم، وضماداوجهت تنقیه بشره ورفع جمیع آثارمفید است وسرگین اوسفید وسبك، و در بوی شبیه بشراب میباشد و امین الدوله فرموده که ضماد پیه و گوشت او موی را میبرد وتعلیق حردون بربازوی راست مهیج باه وشهوت جماع است. وبدستور تعلیق مهرهٔ پشت او که قریب بگردهٔ اوباشد برکمرشخص باعث شدت قوهٔ جماع است. وازمحمدبن احمدنقل نموده که خوردن یك قیراط از چشم راست او که خشک کرده باشند باآب سداب البته قاطع منی است. و یك قیراط ازچشم چپ او باآب نخود سیاه مطبوخ ودو استار روغن گاو بغایت محرك باه ومسخن گرده است و چون حردونی را باسم صاحب عرق النسا صید کرده رگ باطن ران اورا جسته، موضع راشکافته آن رگ را باسم صاحب عرق النسا قطع کند وبعد ازآن بادست ریز نماید بدون آلتی، بالخاصیة رفع آن علت شود. و گوید: مجرب است ومکرر بصحت رسیده وخوردن گوشت و مرق او مورث جذام است. (انتهی).
وداود ضریر انطاکی گوید:
حردون، حیوان کالورل الصغیر والضب، الی سواد وصفرة، یوجد بالبیوت والجبال و هو حار یابس فی الثانیة. قد جرب دمه و زبله لازالة البیاض کحلا والاثار کلها طلاءً. و جلده اذا حرق و طلی بالعسل منع الم الضرب والقطع. وزبله یغش بالنشاد قیمولیا اذا عجنا بماء خس الحمار و نزلا من منخل او بجزء الزرار یر اذا اعتلفت الازر و یعرف بسرعة انفراکه وانحلاله انتهی. ج، حرادین

حردة. [حَ رَ دَ] (ع اِ) بیماریست دردست وپای شتر، یا خشك شدن اعصاب دستهای او بواسطهٔ زانوبند که گاه رفتن دست برزمین کوبد.

حردة. [حَ دَ] (اِخ) شهریست بیمن واهل آن نخستین کسان بودند که ازعنسی پیروی کردند. (معجم البلدان). || [حَ دَ] شهریست برساحل دریای یمن.

حردی. [حُ ی] (ع اِ) توی پیشین سقف که از نی بود. (مهذب الاسماء). هردونی یادستهٔ نی که برآن گیاه بردی پیچیده بردیوار نی بهنا نهند ونیز بندهای نی که برتیرهای سقف اندازند. دستهٔ نی. (مهذب الاسماء). حردیة. ج، حرادی. (مهذب الاسماء).

حردیة. [حُ ی یَ] حردی. (مهذب الاسماء).

حرذون. [حِ ذَ] (ع اِ) حردون. جانوریست مانند سوسمار گوشت او سم است و گفته اند جانوری است شبیه به حرباء باخطوخال رنگین. حیوانیست مانند سوسمار که بیونانی سالامندرا خوانند و از جملهٔ سموم قتاله است. وکلمهٔ سریانی است.
رجوع به حردون شود. ج، حراذین.

حرره. [حَ رَ رَ هُ] (فعل ماضی متصل بضمیرمفعول) نویسندگان کتب فارسی در پایان نوشته خویش آنرا بکاربرند. و پس ازآن نام خویش نویسند. نوشت آنرا... تحریر کرد آنرا.

حرریاحی. [حُ رِ رِ] (اِخ) رجوع به حربن یزید ریاحی شود.

حرز. [حَ] (ع مص) اندازه کردن. خرص. تقدیر. تخمین. دید زدن. تخمین کردن. تقدیر کردن. (زوزنی). تخمین کردن کشت و میوه را. حرازی کردن. در بعض حواشی مثنوی مولانا جلال الدین

---

(۱) مجمل التواریخ والقصص چاپ ملک الشعراء بهار (ص ۲۱۹).

(۲) درتحفهٔ حکیم مؤمن سالارماندر غیرازسمندر شناخته شده، ولیکن درفرهنگهای فرانسه بفارسی سمندر زیرعنوان Salamandre آمده است.

بلخی درترجمهٔ کلمهٔ حرز بیت ذیل، حرزرا حدس ترجمه کرده اند :

گوش را رهن معرف داشتن
آیت محجوبی است و حرز و ظن .
مولوی .

|| دروغ گفتن ؟ (زوزنی .)

|| ابدال است ازحرس. نگاهداشت. (منتهی الارب) حفظ. نگاهداشتن: باریتعالی بندگان مخلص خویش را در حرز امان میگرفت . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۹۳) . درحیاطت حفظ وصیانت حرز باریتعالی از ازاین غمرات بسلامت بیرون افتاد. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۸) .

مهتران از بهرحرزمال خود سازند گنج
اوزحرزمال باشد روزوشب دراحتراز .
سوزنی .

|| بسیارپرهیزکار گردیدن .

|| استوار گردیدن جای ومکان .

حرز . [حِ] (عِ اِ) تعویذ . (محمود ابن عمر ربنجنی) . پنام . چشم پنام . طلسم . عوذة. دعائی مأثوراعم ازخواندنی وآویختنی. ج، احراز .

حرزاست مگرنامش کزداشتن او
آزاد شود بنده و به گردد بیمار .
فرخی .

چون حرزتوام حمایل آمود . نظامی .

این قوت بازوی ظفرازپی آنست
کز نعمت حرزاست بیازوی ظفر بر .
سنائی .

منصورکه حرزمدح اودائم
بر گردن عقل و طبع وجان بندم .
مسعودسعد .

پیوسته چوابروشمع میگریم
وین بیت چو حرزومدح میخوانم .
مسعودسعد .

ولیك ازهمه پتیاره ایمن ازپی آنك
مدیح صاحب خواندم همی چوحرززبر .
مسعودسعد .

من بدوداده حرزخانه خویش
خوانده او را نهسك شبانه خویش .
نظامی .

چرخ را توقیع اوحرزاست چون اوبر کشد
آن سعادت بخش مریخ زحل وش دروغا .
خاقانی .

هین بگوای فیض رحمت هین بگوای ظل حق
هین بگوای حرزامت هین بگوای مقتدا.
خاقانی .

ببین مثال خلافت بدست نورالدین
که بهردست سلاطین کنند حرز کمال .
خاقانی .

هرهشت حرف افضل مساویست نزد من
حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش .
خاقانی .

گرحرزمدح اورا برخط بحرخوانند
ماهی بی زبان را بخشد زبان قاری .
سیف اسفرنگ .

یاسین کنند وردوبطاها کشند تیغ
قرآن کنند حرز وامام مبین کشند .
وصال .

مثل : هیچ حرزی چودل خود بخدا بستن نیست .

بیرون نشود عشق توأم یکنفس ازدل
کاندرازلم حرزتوبستند ببازوی .
خواتیم سعدی .

شکسته متاعی که درحرزتست
از آن به که در دست دشمن درست .
بوستان .

بفرمود ازعطا عطری سرشتن
بنام هر کسی حرزی نوشتن . نظامی .

دربارهٔ حرزها وتعویذهای مذهبی مجلد دعا از کتاب بحارالانوار و «مجمع الدعوات» و در بارهٔ تاریخ آنها جلد هشتم ذریعه و جلد اول فهرست پیشین سپهسالار و جلد اول فهرست کتابخانهٔ دانشگاه دیده شود .

|| پناه گاه . (مهذب الاسماء) . پناه . ستر. کنف . || جای استوار . محل محکم : ج ، احراز . تهانوی گوید :

موضعیرا گویند که محصورواستوار ومحکم بناشده باشد چنانچه گویند : احرزه . وقتی چیزی را در محلی استوار نهاده باشند ، کذا فی المغرب . ودرشرع جائی یا چیزی را نامند که مال را در انجا حفظ کنند ، یعنی مکانی مانند خانه و دکان و خیمه و خود شخص . ومحرز بصیغه اسم مفعول از احراز . مالایعده صاحبه مضیعا . کذا فی البحرالرائق فی کتاب السرقة فی فصل الحرز ودرفتح القدیر گوید : حرزدر لغت جائیست که چیزی را درآن محفوظ ونگاه دارند. وهمچنین است درشرع ، جزآنکه در شرع قید مال شده است . یعنی مکانی که مال را درآنجا نگاه دارند . مانند خانه و دکان و خیمه وشخص .

(کشاف اصطلاحات الفنون) :

یشتاسف درین قلعه رفت و حصار کرد و حرزخود ساخت . (تاریخ قم .ص ۷۸)

زبی حرزی درآن خاك خرابه
مسلمان پخته کافر خورده تابه .
نظامی - الحاقی .

حرز . [حَ رَ] (عِ اِ) آنچه بدان گردن بندند .

|| جوز تراشیدهٔ هموار که کودکان بدان جوزبازند .

|| چیزی که براو گرد بندند و آنرا خطر نیز گویند .

|| هرچیز نگاهداشته شده وبازداشتهٔ ازغیر ج ، احراز .

حرزابودجانه . [حِ زِ اَ دُ جا نَ] (اِ خ) دعائیست . رجوع به دعای ابودجانه وابودجانه دراین لغتنامه و فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ۱ : ۱۲۶ شود .

حرزات . [حَ رَ] (عِ اِ) جِ حرزة . خیار . گزیده ها . و فی الحدیث : لاتأخذوا من حرزات اموال الناس شیئاً . ای من خیارها.

حرزالان . [حِ] نام موضعی بمغرب شهر زور .

حرزالغراب . [حِ زُ ل غُ] (ع اِ) آاطریلال . رجوع به آطریلال شود .

حرزالشیطان . [حِ زُش شَ] . (عِ اِ) حرزالشیاطین .

حرزالشیاطین . [حِ زُش شَ] . (عِ اِ) آاطریلال . رجل الطیر . رجل الغراب . قازایاغی . حشیشة البرص . گیاهی است شاخ آن شبیه است بچنگال مرغ . رجوع به آطریلال شود .

حرزامان . [حِ زِ اَ] (ترکیب اضافی). تعویذی که برای مقابلت بادشمن برخویش می بستند :

خصم اربزرجمهری یا مزدکی کند
تأیید میرباد که حرز امان ماست .
خاقانی .

ای اعتقاد نه زن وده یارمصطفات
از نوزده زبانیه حرز امان شده .
خاقانی .

ملك را حرزامان ازرای اوست
روح برحرزامان خواهم فشاند .

حرزجان . [حِ زِ] (ترکیب اضافی) : حرزروح . حرزروان . تعویذی که برای حفظ روح ازصدمات ارواح پلید و دیوان می بستند :

پارآن قصیده گفت که تعویذ عقل بود
وامسال این قصیده که هم حرزجان اوست .
خاقانی .

مدحهای توحرزجان سازم
دربیابان وبیشه و کو در . مسعودسعد .

حرزجان توبس بود زبلا
مدحت شهریار بنده نواز . مسعودسعد .

حرز جواد . [حِ زِ جَ] (اِ مرکب) . حرزی منسوب به حضرت جواد امام محمد تقی ع . مثل حرزجواد کسی بودن ، همیشه با او بودن . حرزجوادخود کردن ، دائم باخودداشتن. حرزجواد کسی بودن . پیوسته با او بودن . هیچگاه از وی جدا نشدن .

حرزروح [حِ زِ] (ترکیب اضافی) . حرزجان حافظ عقل ازخطروصدمه ارواح پلید :

نکتهٔ دوشیزهٔ من حرزروح است ازصفت
خاطرآبستن من نورعقل است ازصفا .
خاقانی .

حرزشفا . [حِ زِ شِ] (ترکیب اضافی) تعویذی که جهت شفای ازمرض بندند :
خط کفش‌حرزشفا ، تیغش در اوعین‌الصفا
چون نورمهرمصطفی جان بحیرا داشته .
خاقانی .

حرزقة . [حَ زَ قَ] (ع مص) واداشتن کسی . (مهذب‌الاسماء) . تنگ کردن بند بر کسی . تنگی .

حرزگاه . [حِ] (اِ مر کب) پناهگاه . پناه . حرز :
جای درحرزگاه جان دارد
برزمین حکم آسمان دارد . نظامی .

حرزم . [حَ زَ] (اِخ) قصبهٔ کوچکی است بجزیرهٔ میان ماردین و دُنیسر . از اعمال‌جزیره وبیشترمردم آن ارامنه هستند. (معجم البلدان) .

حرزم . [حَ زَ] (اِخ) . کوهی است . (منتهی‌الارب) .

حرزم . [حَ زَ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب ، ازجمله پدر اغلب کلبی شاعر (منتهی‌الارب).

حرزمة . [حَ زَ مَ] (ع مص) لعنت کردن . (منتهی الارب) . || پر کردن چنانکه خنوررا . (منتهی‌الارب) .

حرزة . [حَ رَ زَ] (ع اِ) بهترین‌مال. ج ، حرزات (منتهی‌الارب) .

حرزةالبقر. [حَ زَ ةُ ل بَ قَ] (ع اِ) حجرالبقر . (فهرست مخزن‌الادویة و تحفهٔ حکیم مؤمن) .

حرزةالحمار . [حَ زَ ةُ ل حِ] (ع اِ) حجرالحمار . (فهرست مخزن‌الادویة).

حرزیمانی . [حِ زِ یَ ی] (اِمر کب). ادعیهٔ چند است که گویند حضرت‌رسول‌ص بأمیرالمؤمنین علی(ع) گاه سفر به یمن‌تلقین وتعلیم فرمود.

حرس . [حَ](ع‌مص) حراست . حرز. نگاهداری . محافظه . نگهبانی کردن . (غیاث) : دیگر که خود رفتی [یعنی یعقوب ابن لیث] بیشتر به‌جاسوسی وحرس‌داشتن اندرسفرها . (تاریخ سیستان). || دیرزیستن . (منتهی‌الارب). || دزدیدن .(منتهی‌الارب).

حرس . [حَ] (ع اِ) روزگار . دهر . (منتهی‌الارب). زمانه . زمانهٔ دراز :
هردو را ضم کن‌و خطی بفرست
تا برآسایم ازگرانی حرس . سوزنی.
ج ، احرُس . احراس . (مهذب‌الاسماء).

حرس . [حَ رَ] (ع اِ) جِ حارس . (منتهی‌الارب) . جِ حرسی . (منتهی‌الارب). نگاهبانان درگاه سلطان. (منتهی‌الارب). رقیبان . پاسبانان . || در فارسی بجای مفرد نیز بکار رفته است پاسبان . رقیب :
هرزمانش ازرشک‌و غیرت پیش‌و پس
صدهزاران پاسبان‌است‌وحرس. مولوی.
رفت درسك زآدمی حرص‌و هوس
تاشبان شد یا شکاری یاحرس. مولوی.
ای‌دل بی‌خواب مازان ایمنیم
چون‌حرس بربام چوبك میزنیم . مولوی.
|| توسعاً، محبس . زندان . سجن. دوستاق : فرمان بیرون آمد [از خواجه احمد] که ایشانرا [حصیری و پسرش را] به حرس باید برد و خلیفت شهر هردو را به حرس بردوبازداشت .(ابوالفضل بیهقی.ص۱۶۰). پس‌بیرون آوردند وبحرس بردند . [حسنك را] (ابوالفضل بیهقی. ص۱۸۰) . ایشانرا نباید زد لکن بحرس فرستاده آمده است . (ابوالفضل بیهقی) .کارقرار گرفت وسیصد هزار دینارخط ازحصیری بستدند وایشانرا بحرس بردند . (ابوالفضل‌بیهقی. ص۱۶۴) حصیری و پسرش را نزدند و سیصد هزار دینار خطی بستدند و بحرس بازداشتند . (ابوالفضل بیهقی . ص۱۶۰) لکن ایشانرا بحرس فرستاده آمده است تا لختی بیدار شود . (ابوالفضل بیهقی.ص۱۶۶) . خواجه نیز بخانه باز شد وفرمود تادومر کب خاص بدر حرس بردند وپدر وپسررا برنشاندند وبعزیزی‌نزدیك‌خواجه‌آوردند. (ابوالفضل بیهقی . ص ۱۶۷) . فرمود تا ایشانرا به حرس‌بردند وبازداشتند . (ابوالفضل بیهقی ص ۶۹۳) . امیر فرمود که این مفسدان ملعون را که چندان فساد کرده بودند و خونها ریخته ، بناحق، بحرس بازداشتند با مفسدان‌دیگر که‌یارانشان‌بودند. (ابوالفضل بیهقی ص ۵۷۴) . || این کلمه اگردرآن تصحیفی راه نیافته باشد دربیت ذیل قصیدهٔ معروف رودکی بمدح میرابوجعفر ابن‌بانویه آمده است ، و ظاهراً بمعنی خمار و نباذ و افکننده شراب‌است :
مرد حرس (۱) کفکهاش پاك بگیرد
تابشودتیر گیش‌وگرددرخشان. رودکی.

حرس . [حُ رِ] (ع اِ) جِ حارس . (منتهی‌الارب) .

حرس . [حُ] (اِخ) نام‌دو کوه است به بلادبنو عامرابن صعصعة و مجموع آندورا حرسان گویند . (منتهی‌الارب) .

حرس . [حَ رَ] (اِخ) نام قریه ایست درجانب‌شرقی‌مصر (سمعانی) وبعضی گفته‌اند نام محله‌ایست بمصر . (معجم‌البلدان) .

حرس . [حَ] (اِخ) یکی از آبهای بنی عقیل وبقولی بمعنی حل است در شعرزهیر

حرسان . [حُ] تثنیهٔ حرس‌وآن دو کوه است ببلادبنی‌عامرابن صعصعة.(منتهی‌الارب).

حرس‌الله دولته . [حَ رَ سَ لْ لا هُ دَ لَ تَ] جملهٔ اصطلاحی ؛ دعائی است که پس از ذکر نام پادشاهان و امراء بزرگ می نوشتند :
فخرالدوله و فلك‌الامه حرس‌الله دولته و مهجته . . . (تاریخ قم . ص ۸) .

حرستا . [حَ رَ] (اِخ) قریهٔ در شرقی غوطه و ازاعمال دمشق .(معجم‌البلدان) .

حرستا . [حَ رَ] (اِخ) از اعمال رعبان ازنواحی‌حلب، آب فراوان وحصنی دارد . (معجم‌البلدان) . و آنرا حرستی نیز نوشته‌اند.

حرستا . [حَ رَ] قریه آبادان وبزرگ میان بساتین دمشق بطریق حمص . وفاصلهٔ آن از دمشق بیش از فرسنگی باشد . (معجم‌البلدان) . وآنراحرستی‌نیزنویسند .

حرستان . نام محلی کنار راه اصفهان بگلپایگان میان بیدهند و باباسلطان در (۱۵۸۳۰۰) گزی اصفهان .

حرستانی . [حَ رَ](ص‌منسوب)منسوب به‌حرستا قریهٔ‌بدروازهٔ‌دمشق(معجم‌البلدان). و در هدیة العارفین نسبت بدان حرستی آمد است .

حرستانی . [حَ رَ ی] (اِخ) حمادبن مالك بن بسطام بن درهم اشجعی حرستانی از او زاعی روایت دارد . وابوحاتم رازی ازوی. در۲۲۸در گذشت. (معجم‌البلدان).

حرستانی . [حَ رَ ی] عبدالصمدبن محمد انصاری قاضی مدرس شافعی در سن نود سالگی بدستور عادل‌بن ابی‌بکر بقضا نشست و دراین مقام در ذیحجهٔ ۶۱۴ ق. در گذشت و در ۵۲۰ق . متولد شده بود. وی ازعلی‌بن احمدغسانی ودیگران حدیث شنید . (معجم‌البلدان) .

حرستانی . [حَ رَ ی] (اِخ) محمدبن حسن ابن‌فرقد حنفی مذهب و شیبانی‌الولاء بود. اصل او ازحرستا قریهٔ بدمشق بود . پدرش بعراق آمد ومحمد آنجا متولد شد و برابوحنیفه تلمذ کرد و جامع کبیر وجامع صغیر بنگاشت و بری رفت و در ۳۸۹ق. درقریهٔ برنبویه در گذشت و مولد او ۱۳۵ یا ۱۳۱ ق . بوده است . (ابن‌خلکان چ سنگی تهران ج ۲ ص ۲۷) . ودر ذریعه ج ۴ ص۲۷۸ و تأسیس الشیعه‌لعلوم‌الاسلام ص۳۳۵ تفسیری بوی نسبت داده شده‌است درصورتیکه‌آن تفسیر در سدهٔ هفتم تألیف شده وازاین مرد نیست . رجوع به شیبانی شود .

حرستی . [حَ رَ تا] (اِخ) دهی است بباب دمشق . رجوع به حرستا شود .

حرستی . [حَ رَ تا] (اِخ) قلعه‌ایست به حلب . رجوع به حرستا شود .

---

(۱) شاید« چرس » بمعنی چرخشت باشد، ودراینجا توسعاً بمعنی خمارآمده است . (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا) . آقای دکترمعین نوشته : شاید «حرس» [حَ رِ] مخفف وممالهٔ « حارس » [رِ] باشدهمچون (حرث ازحارث) وعرض ازعارض . رجوع به برگزیدهٔ شعرفارسی چ دوم (۱ : ۱۲) شود.

حرستی . [ح َ رَ ی ی] (ع ص) منسوب به حرستا چنانکه در هدیة العارفین آمده است . و در معجم البلدان این نسبت را حرستانی نوشته است .

حرستی . [ح َ رَ ی ی] (اِخ) احمدبن احمد بن محمد بن مصطفی دمشقی حرستی حنفی که در ۱۱۱۵ ق . در گذشته است : اوراست : «الکواکب المضیئة فی فرائض الحنفیة» در دو رساله . (هدیة العارفین ج ۱ ص ۱۶۷).

حرسم . [ح ِ س ِ] و [ح َ س َ] (ع اِ) زهر. (منتهی الارب). سم. || مرگ. (منتهی الارب). موت. || گوشه (منتهی الارب). زاویة .

حرسنکت . [... کَ] (اِخ) شهر کیست از چاچ [بماوراءالنهر] وازآن کمانهای چاچی خیزد و جائی خرم است و بسیار نعمت و وآبادان . (حدودالعالم).

حرسه الله . [ح َ رَ سَ هُ ل لا] ویا **حرسهاالله** خدای تعالی اورا حراست فرمایاد . صانه الله عن الحدثان . دعائیست که غالباً پس از ذکر نام شهری ازمسلمانان خاصه مکه آرند .

حرسی . [ح َ رَ ی ی] (ع اِ) نگاهبان درگاه سلطان. || یك تن ازحرس ، یك تن ازنگاهبانان درگاه سلطان . ج ، حرس .

حرسی . [ح َ رَ ی ی] (ع ص) منسوب به حرس قریهٔ بمشرق مصر . (سمعانی و معجم البلدان) .

حرسی . [ح َ رَ ی ی] (اِخ) احمدبن ابی یحیی بن زکریا قضاعی . محدث است ودر ۲۰۴ ق. در گذشت . (معجم البلدان) .

حرسی . [ح َ رَ ی ی] (اِخ) احمدبن رزق الله بن ابی جراح حرسی. از یونس بن عبدالاعلی روایت دارد و در ۲۴۶ ق . در گذشت .(معجم البلدان).

حرسی . [ح َ رَ ی ی] (اِخ) قضاعی . ابویحیی بن زکریابن یحیی بن صالح حرسی کاتب عبدالرحمان عمری . از مفضل و ابن وهب روایت دارد. ودر ۲۴۲ ق. در گذشت و اوپدرابوبکراحمد حرسی است . (معجم البلدان).

حرش . [ح َ] (ع مص) شکار سوسمار . (منتهی الارب) . حرش ضب ، صید کردن سوسمار . (تاج المصادر) . || خراشیدن . (تاج المصادر و منتهی الارب) . || حرش جاریة ، آرامش باوی . گائیدن دختر. (از منتهی الارب) . || درشت شدن پوست . || برآغالیدن، برانگیختن کسی رابرچیزی.

حرش . [ح َ] (ع اِ) نشان . (منتهی الارب) . || جماعت . ج، حراش . (منتهی الارب) . || زبر. درشت .

حرش . [ح ُ] (ع اِ) ج ِ حرش . بمعنی زبر ؛ دراهم حرش . درهمهای نوین تازه سکه خوردهٔ زبر .(معجم البلدان) .

حرش . [ح َ رَ] (ع حامص) درشتی . (منتهی الارب) . زبری . خشونت . مقابل ملاست . (منتهی الارب) .

حرش . [ح َ رِ] (ع ص) آنکه چشمش بخواب نزند . (منتهی الارب) . یا کسیکه بخواب نرود از گرسنگی .(منتهی الارب). کسیکه شب بخواب نرود از گرسنگی و جز آن .

حرش . [ح ُ رُ] (ع اِ) ج ِ حریش. شتران بسیار خوار کفته لب . (منتهی الارب) .

حرش . (اِخ) این صورت درمجمل التواریخ والقصص چاپ تهران (ص ۴۷۹) آمده است ودانسته نیست کجاست و آنرا باظفار وعمان وحضرموت و عدن و صنعا می آورد . بعید نیست که جرش باجیم تحتانی باشد .

حرشا . (اِخ) یکی از اجداد کسانیکه به بابل مراجعت نمودند عزرا ۲ : ۵۲ نحمیا ۷ : ۵۴ . (قاموس کتاب. مقدس ص ۳۱۵).

حرشا . [ح َ] (ع اِ) حرثا (باثاء مثلثة) حرشاء ، حرشانه . خردل بری . قجی . نباتیست همچون سپندان . (مهذب الاسماء). خردل البر (۱) حریشه . ظفر قطورا : نبات شعری ینبت فی الارض الحرشاء الجبلیة . (ابن البیطار) . ایهقان . جرجیر بری . خردل بری .

حرشاء . [ح َ] (ع اِ) تانیث احرش . ماردرشت پوست . (مهذب الاسماء) . || ارضین حرشاء . زمینهای درشت. زمینهای سنگلاخ وناهموار .

حرشات . [ح َ رَ] قلب حشرات ؛ ج ِ حرشة . حرشات الارض ، حشرات الارض جانوران ریزهٔ زمینی . (منتهی الارب) .

حرشاف . [ح ِ] (ع اِ) ملخ لاغربسیار خوار . (منتهی الارب) .

حرشافة . [ح َ ف َ] (ع اِ) یکی حرشاف . (منتهی الارب) .

حرشان . [ح ُ] (اِخ) نام دو کوه است . (معجم البلدان) .

حرشانه . [ح َ ن َ] (ع اِ) خردل بری . حرشا .

حرشف . [ح َ ش َ] (ع اِ) کنگر. (مفاتیح العلوم خوارزمی و ذخیرهٔ خوارزمشاهی و ابن البیطار) (۲) خاریست که بخورند . (مهذب الاسماء) ج، حراشف.(مهذب الاسماء). رستنئی باشد که باماست خورند. جناح البیش. ودربعض لغت نامه‌ها، قسمی ازکنگر. عکرش تاقا . و ابن البیطار گوید . حرشف بردو گونه‌است : نوعی ازآن کنگر است وآن را قنارية نیز نامند وآن اهلی وبستانیست ونوع دیگر وحشی وبریست وآنرا خزان خوانند وازاین نوع وحشی قسمی است که بیونانی آنرا سقلومس (۳) گویند وغرب اسپانیا تصیف نامند .

|| پشیزهٔ ماهی . (منتهی الارب) . فلس .|| ریزه وخرد ازمرغان وازشترمرغان واز هر چیزی . (منتهی الارب) . || شکن زره . نوردزره . (منتهی الارب) . || ضعفاوپیران وپیادگان . وناتوانان . (منتهی الارب) .

|| پشیزهٔ کارد وشمشیر . (منتهی الارب). || میخها وجز آن که سلاح را بدان آرایش دهند .

اسم نبطی وبعربی میثر نامند وبفارسی کنگر است . بستانی اورا برگی‌است بزرگتر از برگ کاهو،وبارطوبت‌چسبنده واملس‌ومایل بسیاهی، وساقش بقدرانگشتی . وطول اوتا دوزرع. ودرسراوچیزی شبیه به‌سپسی مجتمع ازاجزاء زردرنگ، وبیخش مایل‌بسرخی و بالزوجت، وتخمش طولانی وازجوبزرگتر. دردوم گرم‌ودراول خشک، وگویند دراول تراست وبا رطوبت فضلیه، ومبهی ومدربول وحابس طبع ومسخن گرده ومثانه ومحرک جماع ومحلل ریاح وهاضم غذا وجهت‌قرحهٔ شش و انقباض اطراف عضل و جراحت امعا و ضماد او جهت داءالثعلب و خوشبو کردن عرق، وموم روغنی راکه با سه مثل اوآب کنگرممزوج کرده باشند جهت‌تحلیل اورام صلبه سریع‌الاثروجهت برش نافع . ونطول اوجهت خارش بدن وضماد بیخ او جهت سوختگی‌آتش والتواء عصب مفید، و مضردماغ‌ومولدسوداونامخ، ومصلحش‌ادویهٔ حاره وروغن وسر که است . وقسم بری را که مراد ازمطلق حرشف او است، برگی سیاه‌ترو کوچکترمیباشد ، وساقش پربرگ و خارش تند و در سرش چیزی بقدرانار و خاردار وبیخش سیاه وغلیظ است . درآخر دوم گرم و دراول آن خشک ، ودرجمیع خواص قوی تر از بستانی است ، و مصلح مواد متعفنه و مخرج مواد غلیظهٔ سینه است ومضر محرورین ومصلحش سرکه وترشیها است . وطلاء اجزاء لطیفهٔ گل اوبا سرکه جهت جرب و نطول طبیخ جمیع اجزاء آن جهت خزاز ورفع قمل نافع است . وقسمی از بری که بی ساق و کوچك وپرخاراست «خوبع» نامند محلل ومقیئی است . وصمغ حرشف را به فارسی کنگرزرد نامند . رجوع به تحفهٔ حکیم و اختیارات بدیعی و تذکرهٔ ضریر انطاکی شود .

حرشف . [ح ُ ش ُ] (ع اِ) زمین درشت .

---

(۱) Hieracium. la roquette sauvage. moutarde sauvage.
(۲) Artichaut. (۳) La scolymos.

(منتهی‌الارب) .

حرشفه . [حَ شَ فَ] زمین سخت و درشت (منتهی‌الارب) . زمین درشت .

حرشون . [حَ رَ] (ع اِ) نوعی از خار خرد وسخت که به‌پشم گوسفند آویزد . ج ، حراشین . (منتهی‌الارب) .

حرشة . [حَ رَ شَ] (ع اِ) یکی‌ازحرشات الارض ، یعنی حشرات زمین که جانوران ریزهٔ زمینی باشند . (منتهی‌الارب) .

حرشة . [حُ شَ] (ع اِ) درشتی . (منتهی الارب) . حرش .

حرشی . [حَ رَ] (ع اِ)منسوب به‌حرش ابن لعب ابن ربیعة . (سمعانی) .

حرص . [حِ] (ع مص) آزورشدن . (ترجمان‌عادل‌بن‌علی) ولع. ولوع. طمع[طَ] طمع [طَ مَ]. طماع. طماعیة. تطمع. شح . شره . حریصی کردن . (تاج‌المصادر) آرزو کردن . (دهار) . تعس [تَ] . بهج . [بَ هَ] استشراء [اِ تِ] اعوال [اِ] اعاله [اِ لَ] فغم . [فَ غَ] هلع . [هَ لَ] . لوع . [لَ وَ] تلهجم [تَ لَ جُ] طزع [طَ زَ] الهاف. [اِ].

حرص . [حَ] (ع مص) کفانیدن و شکافتن چنانکه گازر جامه را از کوفتن سخت . دریدن جامه در کوفتن . (مهذب الاسماء) . || از چراگاه گیاهی برجای نگذاشتن ؛ حرص‌المرعی. [مَ عا] . گیاهی بجای نماند چراگاه را . || خراشیدن . (منتهی‌الارب) . || پوست کندن . (منتهی الارب) .

حرص . [حِ] (ع اِ) آز آزوری آزمندی . آزمندشدن . آزورشدن . ولع ولوع . هوا. سخت‌آرزومندشدن . زیادت جوئی. بیقرة . شره . شح . طمع. حریصی آرزو . (دهار) .

||دراصطلاح تصوف ، تهانوی گوید : نزد سالکان ضدقناعت‌است . وآن‌خواستار شدن زوال نعمت‌غیرباشد . وبرخی گفته‌اند خواستاربودن نعمت ورزق غیرمقسوم است. ارباب ریاضت گفته‌اند که حرص نزد دانشمندان تغییرناپسندیست درذات‌انسانی . چنانکه درخلاصة‌السلوك بیان کرده . و در اصطلات سید شریف جرجانی آمده که حرص خواستاربودن چیزیست با بکاربردن کوشش بسیاربرای رسیدن بدان شیئی . (کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

ورجوع به‌مرآت‌الخیال ص ۳۳۱ شود .

و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص و آزرا بتواند شکست .
(ابوالفضل بیهقی . ص ۲۲۵) .

نعوذبالله اگرزان یکی شود مثله
زحرص جمله شود همچو جعفر طیار .
ابوحنیفهٔ اسکافی .

چون دراین روز ، کار این تاریخ کردن گرفتم حرصم زیادت شد . (ابوالفضل‌بیهقی ص ۱۰٤) . هر مردیکه وی تن خود را ضبط تواند کرد و گردن حرص و آز را بتواند شکست رواست که ویرا خردمند خویشتن‌دار گویند.(ابوالفضل‌بیهقی)وبعجب بماندم ازحرص ومناقشت یکدیگر وچندین وزرو وبال و ...(ابوالفضل‌بیهقی. ص۳۷۲) توانگرخلایق آنست که دربندشره وحرص نباشد. (کلیله‌ودمنه). برغبتی‌صادق وحرصی غالب‌درتعلم آن می کوشیدم . (کلیله‌ودمنه). واگر درعاقبت‌کارها و هجرت سوی گور فکرتی شافی واجب‌داری حرص و شره‌این عالم فانی برتوبسر آید .(کلیله‌ودمنه) . هر که . . . حرص فریبنده را برعقل رهنمای استیلا ندهد ... هرآینه مراد خویش . . . (کلیله و دمنه) . منزلتی نونمی‌جویم ... که بحرص وگرم‌شکمی منسوب شوم . (کلیله ودمنه) اقوال‌پسندیده مدروس گشته . . . و حرص غالب وقناعت‌مغلوب .(کلیله ودمنه) . شریری که بحرص و شره فتنه جوید . . . پادشاهرا تعجیل‌نشایست فرمود درفرستادن اوبجانب خصم . (کلیله ودمنه) . اگرروباه درحرص وشره مبالغت ننمودی . . . آسیب نخجیران‌بدونرسیدی . (کلیله ودمنه) . غلبهٔ حرص مرا در این ورطه افکند . (کلیله و دمنه) . وحرص تو درجای علم و کسب هنر مقرر . (کلیله ودمنه) .

روکه استادتوحرص‌است وازآن درره‌دین
سفرت هست چوشاگرد رسن تاب‌ازپس.
سنائی .

هم بجان‌شاه کزدرگاه شاهان فارغم
حرص را دادن تبرا برنتابد بیش‌ازاین
تخت‌سازازحرص تافرمان دهی برتاج بخش
پشت کن برآزتا پهلوزنی با پهلوان .
خاقانی .

آن یکی حرص از کمال مردی است
وآن دگرحرص افتضاح وسردی است .
مولوی .

حرص چون خورشید را پنهان کند
چه عجب گر پشت بر برهان کند .
مولوی .

چون ز کودك رفت آن حرص بدش
برد گراطفال خنده آیدش . مولوی .

نشان حرص زدل هم بدل شود زیرا
که زهرمار شود دفع هم بمهرهٔ مار.
مجیربیلقانی .

بنگرکه هرسپیده دم ازحرص بزم شاه
تازه همی رسد بچمن کاروان گل .
مسعودسعد .

مثل : هر که را حرص بیش محنت بیش .
مکتبی .

خشم ماریست که سر کوفته میباید داشت
حرص موریست که درزیرزمین میباید .
صائب .

ترکیبات :

ازسرحرص . بسبب حرص .

وحشیان ازحرمت دستش سوی پیکان او
پای کوبان آمدندی ازسرحرص و هوا .
خاقانی .

چشم حرص‌را بستن . دندان طمع‌را کندن دندان آزشکستن :

ببستم‌حرص را چشم وشکستم‌آزرادندان
چومیم‌اندرخط کاتب‌چوسین‌درحرف‌دیوانی .
خاقانی .

پیشکارحرص . صفت‌حرص . خوی آزمندی

پیشکار حرص را برمن‌نبینی دست رس
تاشهنشاه قناعت شد مرا فرمانروا .
خاقانی .

||حرص‌جاه ، میل وخواهش بافراط‌به نیل مقام و منصب . || حرص مرگ ، حرصی بغایت . حرصی سخت‌عظیم . || حرص‌مور حرص بی نهایت . حرص بغایت . حرص مرگ . ||حرص خوردن ، درتداول عوام خشم‌آوردن . || حرص‌زدن ، زیاد طلبیدن بسیار خواستن ، بسرعت و شتاب خواستن کم‌صبری کردن .

حرص . [حَ] (اِخ)نام کوهیست درنجد وحرس نیز گفته‌اند . (معجم‌البلدان) .

حرصاء . [حُ رَ] (ع اِ) ج حریص . (منتهی‌الارب) .

حرص‌آوری . [حِ] (مص مرکب) آزورشدن . حریص‌شدن :

بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد نزد خوان مهتری . مولوی.

حرص‌خوردن . [حِ خُ دَ] (مص مرکب) بخود پیچیدن . عصبی‌شدن باخود داری. خشم‌آوردن .

حرص‌داشتن . [حِ تَ] (مص‌مرکب) آزمند بودن . حریص بودن .

تامیل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که‌توداری
طیبات سعدی .

حرص‌زدن . [حِ زَ دَ] (مص‌مرکب) حریصی‌نمودن. حرص‌نمودن . زیادطلبیدن بسیار خواستن . بسرعت وشتاب خواستن. کم صبری کردن .

حرص گرفتن . [حِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) عصبی شدن : حرصم گرفت عصبی‌شدم .

حرص نمودن. [حِ نُ دَ] (مص مرکب) حریصی نمودن. حرص زدن:

وچندان حرص نمود که مراورا ارسلان خان فرو گرفت و چنان برادر زادهٔ محتشم را بکشت.

(ابوالفضل بیهقی. ص۱۹۷).

حرصة. [حَ صَ] (ع اِ) شکستگی سر خستگی سر که پوست شکافد. جراحت که پوست سر بشکافد. (مهذب الاسماء). شجة که پوست سررا اندك شکافد. حارصة. (منتهی الارب). || پراکنده افتادن شیر درشیردوشه، بسبب فراخ بودن سوراخهای پستان اززخم پستان بند (منتهی الارب).

حرصة. [حَ رَ صَ] (ع اِ) مستقر ووسط هرچیز ومیانهٔ آن (منتهی الارب).

حرصیان. [حِ] (ع اِ) باطن پوست شکم (منتهی الارب). || باطن پوست پیل (منتهی الارب). || پوستی سرخ که آنرا بعد بر کندن موی خراشند. (منتهی الارب). ج، حرصیانات.

حرصیانات. [حِ] (ع اِ) (ج حرصیان (منتهی الارب).

حرض. [حَ رَ] (ع مص) گداخته شدن از اندوه یا عشق. (تاج المصادر بیهقی). گداخته شدن از اندوه (ترجمان عادل بن علی). ناتوان گردیدن که برخواستن نتواند.

گفت صبری کن براین رنج و حرض
صابرانرا لطف حق بخشد عوض.
مولوی.

باغ چون جنت شود دارالمرض
زر و ریزان برگ او اندر حرض.
مولوی.

رهگذر بودو بمانده ازمرض
دریکی گوشهٔ خرابی برحرض. مولوی.

|| گل عصفر چیدن. || خداوند معدهٔ تباه شدن. ||خیودر گلو گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). حرض نفس، فاسد و تباه کردن خود را. || فروبردن آب دهن بر اندوه وخشم (تاج المصادر بیهقی).

حرض. [حُ رُ] (ع اِ) ج حرضة. [حَ ضَ]. کرانهٔ جامه و طرهٔ آن || ناقهٔ حرض، مایهٔ لاغرونزار.

حرض. [حُ] و [حُ رُ] اشنان. (مهذب الاسماء). غاسول. اشنان القصارین.

حرض. [حَ رِ] (ع ص) مرد بیمار برجای ماندهٔ گداخته جسم که برخاستن نتواند. || آنکه اندوه یاعشق تن او گداخته بود. || آنکه اوسلاح ندارد. مرد بیمار فاسد رای.

حرض. [حَ رَ] (ع اِ) گداختگی جسم. || فساد مذهب. تباهی رای و عقل (منتهی الارب). || مرد بیمار برجای ماندهٔ گداخته جسم. (منتهی الارب). || مرد عاجز درماندهٔ مشرف برمرگ. (منتهی الارب). ||مرد بی خیریا آنکه ازاوامیدخیروبیم نباشد (منتهی الارب). واحدوجمع ومؤنث ومذکر درآن مساوی باشد. وگاه جمع آن براحراض و حرضان و حرضة آید. (منتهی الارب). آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد. (منتهی الارب). || آنکه سلاح نتواند گرفت. و حرب نتواند کرد. (منتهی الارب). || مرد بر جا مانده و زمین گیر که برخاستن نتواند. (منتهی الارب). || بلایهٔ ازمردم و سخن. (منتهی الارب). || لاغر و نحیف از بیماری. و منه قوله تعالی حتی تکون حرضاً (قرآن) || کنار || طرهٔ جامه.

حرض. [حُ رُ] یا [حُ رَ] (اِخ) نام وادی بمدینة.

حرض. [حَ رَ] (اِخ) شهری در یمن بطرف مکه که بنام حرض بن خولان بن عمرو حمیری نامیده شده است واکنون درمیان خولان وهمدان است.

(معجم البلدان).

حرضان. [حُ رُ] (ع اِ) ج حرض

حرضان. [حَ] (ع اِ) جمل حرضان وناقة حرضان ای ساقطة لاخیر فیها (معجم البلدان در کلمهٔ حراضان).

حرضة. [حَ رَ ضَ] (ع اِ) ج حرض [حَ رَ]. (منتهی الارب).

حرضة. [حِ ضَ] (ع اِ) رجل حرضة، مرد که بیماری واندوه وی دراز کشیده باشد ج، حرض.

حرضی. [حُ ر ی] (ع اِ) اُشنان فروش. اشنانی.

حرضی. [حَ رَ ی] (اِخ) ابوبکر ابن محمد بن ابراهیم حرضی یمانی شافعی زنده در ۸۹۳ ق. دیوان شعر دارد. و نیزاوراست «روضة الحنفاء فی سیرة المصطفی» (هدیة العارفین ص۲۳۸)،

حرعاملی. [حُ رِ رِ مِ] (اِخ) احمد ابن حسن بن علی مشغری از دانشمندان شیعهٔ عهد صفوی و برادر محمد بن حسن شیخ الاسلام مشهد است که در ۱۰۴۰ق. متولدشد وپس ازمرگ برادردر ۱۱۰۴ق. خود بدان مقام رسید و در ۱۱۱۵ ق. بدستورشاه سلطان حسین صفوی باصفهان شد، وتا ۱۱۲۰ ق. زنده بود. اوراست، تاریخ صغیر و تاریخ کبیر و تفسیر قرآن و جواهر کلام و حاشیه بر مختصر نافع (امل الآمل وذریعه ج٤ ص ۲۵۹) خاندان وی خود را از فرزندان حربن یزید ریاحی دانند. وی کتابی بنام «روض الناظرین فی علم الاولین والآخرین» بتقلید از «روض المناظر فی علم الاوایل والاواخر» تألیف ابن شحنهٔ حلبی متوفی ۸۱۵ ق. تألیف کرد، و سپس «الدرالمسلوك فی احوال الانبیاء والاوصیاء والملوك» را ازروی آن بنگاشت(فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه ج۲ ص ۵٦۸، ۵۷۲).

حرعاملی. [حُ رِ رِ مِ] (اِخ) محمد ابن حسن بن علی ابن حسین مشغری در ۸ رجب ۱۰۳۳ ق. درمشغرجبل عامل متولد گردید. وتاسن چهل سالگی در کشورسوریه وجبل عامل نزد استادان شیعی تعلیم یافت ودو بار بحج رفت وسپس بعراق وخراسان رهسپار گردید، و بمنصب شیخ الاسلامی و قاضی القضاتی مشهد منصوب شد،ودوبارنیز از اینجا بحج رفت، ودراصفهان مورد احترام محمد باقر مجلسی وشاه صفوی قرار گرفت اوراست:

اثبات الهداة بالنصوص والمعجزات.

الاثنی عشریة فی رد الصوفیة.

الاجازات.

احوال الصحابة.

اربعین حدیث.

ارجوزهٔ درارث،

ارجوزهٔ در زکات.

ارجوزهٔ درهندسه.

امل الامل فی علماء جبل عامل که در ۱۳۰۲ق. درتهران بچاپ سنگ وباردیگر در ۱۳۰٦ق. چاپ شده است. ودرآن ۲۰۹ تن از علماء معرفی شده اند.

تذکرة المتبحرین فی ترجمة العلماء المتأخرین. که مانند ذیل برای فهرست شیخ طوسی نگاشته ودرآن یکهزاروصدوده تن ویکهزار و پانصدوهفده کتاب معرفی شده است.

بدایة الهدایة که ملخص «هدایة الامة» است، واین منتخب از «وسائل الشیعه» است.

تفصیل وسائل الشیعه که به وسائل معروف است. وی دراین کتاب همهٔ اخباری راکه در قرن چهارم در کتب ستهٔ(۱) شیعه گردآمده بود یکجا گردآورد وروایاتی بسیار بر آنها افزود. وتاکنون سه مرتبه چاپ شده است.

التنبیه فی التنزیه.

تواتر القرآن.

الجواهر السنیة. دراحادیث قدسی.

دیوان شعر حر. دربیست هزاربیت.

صحیفهٔ ثانیه. ذیل صحیفهٔ سجادیه است.

الفصول المهمة.

الفوائد الطوسیة.

کشف التعمیه.

وفات شیخ حر در ۱۱ رمضان ۱۱۰۴ ق. درمشهد واقع شد ودرصحن امام هشتم شیعه

(۱) کتب ستة عبارت است ازاصول اربعه: کافی، من لایحضره الفقیه، تهذیب، استبصار و کتاب المحاسن برقی و کتاب قرب الاستاد.

نزدیك درمدرسهٔ میرزا جعفر مدفون گشت (ازروضات . ص ٦٤٤ وسلافةالعصر . ص ٣٦٧ ومجلدات ذریعه وریحانةالادب) .

حرف . [حَ] (ع اِ) حد . لب . کنار کناره . لبه . کرانه (منتهی‌الارب) . تیزی (ترجمان‌عادل ومنتهی‌الارب) . شفا. جانب . طرف (منتهی‌الارب) . حرف جبل ، تیزی سر کوه (منتهی الارب) . کنارهٔ شمشیر . حدسیف . (منتهی الارب) . ج ، حرف (منتهی‌الارب) . || ناقهٔ استواروباریك میان. ناقهٔ تهیگاه بر آمده . (منتهی الارب) . || ناقهٔ لاغر . (منتهی‌الارب) . || ناقهٔ کلان جثه واستوار (منتهی‌الارب) . || آبراهه . اشترنزار . اشتر لاغر . نشانه هـای سیاه بلادسلیم (منتهی‌الارب) .

|| هریك از سی‌و پنج صوت که کلمات فارسی امروزین از آن مرکب شود . چون ؛ آب که‌مرکب از «آ» و « ب » باشد . هریـك از اجزاء کلمه . هریـك از حروف هجا . هریـك از حروف جمل
اَ اُ اِ ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز ژ س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ك گ ل م ن و ه آ ی(۱) :

وآن حرفهای خط کتاب او
گوئی حروف دفتر لـوقاشد .
دقیقی .

چه نقصان زیك مرغ در خرمنی
چه بیشی زیك حرف‌در دفتری .
منوچهری .

این سخن را مثل نمودم من
حرفها را نبات با حیوان .
ناصرخسرو .

من‌آن بحرم که درظرف آمدستم
چو نقطه برسر حرف آمد ستم
بهرالفی الف قدی برآید
الف قدم که در الف آمدستم .
باباطاهر .

ج ، حروف. احرف.

ویعنی بالحرف کلما یسمع بالصوت ، حتی الحرکات . (ابوعلی سینا) .

|| کلمة (السامی فی الاسامی) : قال ابو عبید:الاصل فی‌هذا[ای فی اَنف]ان‌یقال مأنوف . . . کاقالوا مبطون . . . ولکن هذا الحرف جاءَ شاذاً عنهم . و هذا [ای کلمة حب] شاذ لانه لم یات یفعل بکسر العین فی المضاعف متعدیاً الافی‌هذه‌الحرف وحده . قال الجوهری لم ارهذا الحرف [ای حبطقطق] الافی کتابه [ای کتاب المازنی] .
(تاج العروس ج ٦ ص٤٢٣٢) .

کان غلام یطیف بابی الاسود الدئلی یتعلم منه‌النحوفقال‌له‌یوماً . . . مافعلت امراة أبیك . . . قال طلقها وتزوج‌غیرها ، فحظیت‌عنده ورضیت و بظیت قال ومابظیت یا ابن اخی قال‌حرف من‌العربیة لم‌یبلغك. قال‌لاخیرلك فیمالم یبلغنی منها . (المزهر سیوطی) (۲)
وفی‌الحدیث : نهی عن کسب الزمارة ، قال ابوعبید فی‌تفسیره: فی‌الحدیث‌انها‌الزانیة و لم‌اسمع هذا الحرف الافیه ولاادری‌من‌ای شیئی اخذ.(صحاح جوهری‌در زمر)قال ثعلب: لم‌یأت‌من‌الصفات‌علی فعل[ف ع ل ل]الاحرفان؛ امرأة بلز [ب ل ز ز] وامان ابد [ا ب د د] انتهی‌ورجل‌عقبان بکسر الاول‌والثانی‌وتشدید الموحدة ، عن کراع ، قال: والجمع‌عقبان. قال‌الازهری: ولست من هذا الحرف علی ثقة . انتهی . حروف الاستفهام اذاکانت اسماء امتنعت‌ماقبلها . (کامل مبرد) .

|| لغت : نزل‌القرآن علی‌سبعة احرف،یعنی لغات هفت قبیلهٔ عرب درآن یافته شود.

|| وجه ؛ ومن الناس من‌یعبدالله علی‌حرف، ای وجه‌واحد ، ازقبیل سراء نه‌ضراءیاشك وعدم طمانینة .

|| قرائت . (مهذب‌الاسماء) : قراءالقرآن، [احمد ابن یزید ابن ازداد] بحـرف ابن عامر بدمشق ، ثم قرأ علی عبدالله ابن ذکوان. . . بحرف نافع . ثم قراء بحرف یعقوب . (تاریخ ابن عساکر ج ۲ ص ۱۱۵ س ۲۰) . قراء القرآن بدمشق بحرف ابن‌عامر (تاریخ ابن عساکرج۲ص ۱۰۴ س ۱٤) .

|| در تداول فارسی زبانان ، سخن و گفتار و کلام و قول و مقال و حرف زدن :
اگر رای عزیز فلان احسن‌الله خلاصه به جانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی نموده شود واعیان‌این مماکت‌بدیداراو مفتقرندوجواب این‌حرف را منتظر . (گلستان) .

نگویند از سربازیچه حرفی
کز او پندی نگیرد صاحب هوش .
گلستان .

یك حرف صوفیانه بگویم اجازت‌است
ای‌نوردیده صلح به‌از جنگ‌وداوری .
حافظ .

آسایش دوگیتی تفسیراین دوحرف‌است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا .
حافظ .

تاب تغافل ازتو ندارم خدایرا
حرفی اگر شنیدهٔ ازمن‌نهان مکن .
ولی دشت بیاضی .

و مولانا جلال الدین از حـرف ، کتاب مثنوی را اراده فرموده‌اند :
دشمن‌این‌حرف [کتاب‌مثنوی] اینـدم‌درنظر
شد ممثل سرنگون اندر سقر .
مولوی .

|| حرف زدن ، درتداول‌عوام ، تکلم کردن سخن گفتن .
اگر دروغ اگر راست حرفها دارم
زغیر زود به‌بر، یابه برزبان مرا .
ظهوری .

زآنکه پیوسته است هر لوله بحوض
خوض کن درمعنی این‌حرف‌خوض .
مولوی .

کردهٔ تاویل حرف بکر را
خویش را تاویل کن نه ذکر را .
مولوی .

هرنوردی که زطومار غم باز کنی
حرفها بینی آلوده بخون جگرم
تو مپندار که‌حرفی بزبان آرم اگر
تا بسینه چوقلم باز شکافند سرم .
خواتیم سعدی .

|| أمر . کار :
بهرچ ازراه دور افتی چه کفرآن‌حرف و چه ایمان
بهرچ ازدوست وامانی چه‌زشت آن نقش‌و چه زیبا .
سنائی .

|| ظاهر لفظ . صورت .
نشود دل زحرف قرآن به
نشود بز به‌بج بجی فربه .
سنائی .

حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نه‌بینند وبپالان بر زنند .
مولوی .

|| شیشکی. آوازضراط ازدهان .(فرهنگ شعوری) .

|| اصطلاح نحوی : یکی از اقسام‌سه‌گانهٔ کلمه است و آن دودیگراسم وفعل‌است. و آن کلمه‌ایست که بالوضع دلالت کندبر معنی غیرمستقل . و نزد نحویان ؛ کلمهٔ که نه اسم‌ونه فعل‌است . کلمهٔ که‌درآن نه معنی اسمی باشد و نه فعلی . کلمهٔ که معنی آن نه اسم و نه فعل است . ومجدالدین گوید: سایر حدود که ازحرف کرده‌اند فاسداست

(۱) نطنزی دردستوراللغةحرفهای مخصوص‌فارسی‌را شش‌حرف؛ پ،چ ، ژ،خو، ڤ ، گ شمرده‌است. رجوع به‌مقدمهٔ لغتنامه ص۲۷۱ شود. و بنابرین حروف فارسی ، سی‌وهفت خواهد بود.

(۲) این یکی دیگر از ادلهٔ ایرانی و فارسی زبان بودن ابوالأسود است (یادداشت از مرحوم دهخدا) .

ج ، حروف . احرف .
تهانوی گوید ، کلمة دلت علی معنی فی غیره و یسمی بحرف المعنی و بالاداة ایضاً. و یسمیه المنطقیون بـالاداة . و معنی قولهم علی معنی فی غیره ؛ علی معنی ثابت فی لفظ غیره فان اللام فی قولنا الرجل مثلا یدل بنفسه علی التعریف الذی هو فی الرجل ، و هل فی قولنا هل قام زید ؛ یدل بنفسه علی الاستفهام الذی هو فی جملة قام زید. وقیل المعنی ؛ علی معنی حاصل فی غیره ، ای باعتبار متعلقه لا باعتباره فی نفسه . و هذا هو التحقیق و ستعرف ذلک مستوفی فی لفظ الاسم . ثم الحروف بعضها عاملة جارة کانت اوجازمة اوناصبة صرفة . کان و اخواته . اومع الرفع کالحروف المشبهة بالفعل ، و هی انّ و ان و کان ولیت ولعل ولکن . فانها تنصب الاسم وترفع الخبر علی عکس ماولا المشبهتین بلیس . و بعضها غیر عاملة کحروف العطف . کالواو و او . و بل . و نحوها ممایحصل به العطف و حروف الزیادة التی لاتختل بترکها اصل المعنی ، کانّ المکسورة المخففة ، و تسمی بحرف الصلة کما یجیء فی لفظ الصلة . وحروف النفی الغیر العاملة ، وحروف النداء التی یحصل بها النداء کیا، وحروف الاستثناء و حروف الاستفهام و حروف الایجاب کنعم و بلی ، و حروف التنبیه ، کها والا .و حروف التحضیض ، کهلا والا . و حروف التفسیر ، کای و حروف التنفیس کالسین و سوف . وحرف التوقع ، کقد . وحرف الردع . ای الزجروالمنع وهو کلا (کشاف اصطلاحات الفنون).
|| در اصطلاح عرفان ؛ تهانوی گوید : شیخ عبدالرزاق کاشی گفته :
حروف حقائق بسیط انداز اعیان وحروف عالیات شئون ذاتیه‌اند کامنه درغیب‌الغیوب چون شجر در نواة . || دراصطلاح جفر : تهانوی گوید : بدانکه اهل جفر از حروف زمام بعضی را حروف اوتاد گویند وآن اول وچهارم ومثل این دوحروف از میان بگذارند وحرف سوم بگیرند چنانچه درلفظ وتدهم خواهد آمد ؛ وبعضی احروف ادوار گویند . وآن همیشه چهار باشند یکی حرف اول زمام اول . دوم حرف آخر آن . سوم حرف اول زمام آخرین چهارم حرف آخر آن .وبعضی راحروف قلوب نامند . وآن حروف وسط زمامند . پس اگر حروف وسطور هردو زوج باشند حروف قلوب چهار باشند که وسط جمیع حروف باشند و اگر هردو فرد باشند یک باشد . و در غیر این دو صورت حروف قلوب دو باشند . مثلا اگر عدد حروف و سطور نه نه باشند پس حرف قلب پنجمی حرف سطر پنجم باشد و اگر عدد حروف هشت باشد و عدد سطور چهار چهارم وپنجم ازهریك ازسطر دوم و سوم حروف قلوب باشند یعنی هرچهار. واگر حروف هفت وسطور چهار باشند چهارم حروف ازهریك ازسطر دوم وسوم قلوب باشند . واگر حروف ده‌وسطورپنج باشند پنجم و ششم ازسطر سوم قلوب باشند.هم براین قیاس . کذافی «انواع البسط» .

امثال :
|| حرف حرف می آرد ، سخن از سخن شکافد . حدیث از حدیث زاید . || حرف خودت را کجا شنیدی ؟ - آنجاکه حرف مردم را . آنگاه که دیگری را بفعلی یا قولی تقبیح کنند : شنونده بایدا گردرخود آن قباحت می‌داندبرفع آن کوشد. ||حرف مرد یك کلمه است ، جوانمردان از قول خویش باز نگردند . ازعزم نیك خویش منحرف نشوند . || حرف باید گفته نشود. تنها در عدم ارتکاب خطا عرض مصون نماند بلکه باید بدانگونه رفتار کرد که نسبت خطاهم کس نتواند داد ، چه در شنونده هر دو صورت یك اثر بخشد . و این مثل را بدین دو گونه نیز ادا کنند : حرف باید گفته نشود . حرف نباید گفته شود.
|| حرف هست از شمشیر بدتر . زخم‌زبان از زخم شمشیر بدتر است . || حرف که‌از زبان درآید گرد جهان برآید . امری که باید پنهان داشت اگر یك بار گفته شود مشهور خواهد شد . || درخانه اگر کس است یك حرف بس است : العاقل یکفیه الاشارة .
||حرف‌دزدیدن: حرف‌ازدهن کسی‌قاپیدن: سخن کسی بنام خویش گفتن ؛

حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی ز آن فسون .
مولوی .

||حرف ازدهن کسی‌قاپیدن .
سخن کسی بنام خویش قلمداد کردن .
مطالبی را که هنوزطرف درست بیان‌نکرده است، کسی بدزدد و توضیحاتی در بارهٔ آن بدهد .
حرف دهن را فهمیدن ، کنایه از فکـر کردن .
||این حرفها برای فاطی تنبان نمیشود. بیهوده وبی‌نتیجه است .
||حرف مفت است : بی‌معنی وپوچ است .
||دست برحرف نهادن . برحرف انگشت نهادن. سخنی‌رامورد دقت وبحث واعتراض قراردادن :

اوفارغ ازآنکه مردمی هست
یا برحرفش کسی نهد دست . نظامی .

||برحرف انگشت نهادن : دست برحرف نهادن :رد کردن قول‌او. نپذیرفتن‌سخن‌او| خرده گیری کردن :

منه برحرف کس بیهوده انگشت . نظامی .
عقیق میم‌شکلش سنگ درمشت
که تا برحرف اوکس ننهد انگشت .
نظامی .
زان نزد انگشت تو برحرف پای
تا نشود حرف توانگشت‌سای . نظامی.
بس‌آشفتگی باشد وابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی .
بوستان .
طریقی طلب کزعقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی .
بوستان .

|| زورت بیش است حرفت پیش است .
الحکم لمن غلب .
|| حرفهات مفت کفشهات جفت ، گفته‌های تورا نپذیرم وزود ازنزد من برو .

ترکیبات :
بی حرف پیش . آنچه خواهم گفت پیش‌گوئی نباشد ، چون درنظرعامه بیشگوئی موجب خلاف آن‌خواهد شد .||حرف‌مفت. بی معنی . پوچ :
تمام مجتهدها حرف مفتند . (ایرج‌میرزا) .
|| کم حرف . کم گوی .
||پرحرف . پر گوی .
||بدحرف . بدزبان .
بحرف آمدن . بسخن در آمدن . شروع بسخن کردن . بسخن‌آمدن کودك .
||دوحرف ؛ دونوع سخن گفتن . متناقض گفتن. دوحرف‌در آمدن.تناقض گوئی کس آشکارشدن . ودراصطلاح صوفیه کنایه از «لا» است که نفی محض باشد .
بند حرف کردن : معنی‌رافدای‌لفظ کردن:

گفت توبحث شگرفی میکنی
معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را
بند حرفی کردهٔ توباد را . مولوی .

||حرف ستردن : نام ازمیان برداشتن ؛

حرف ازورق جهان سترده
میبود نه‌مرده ونه‌زنده . نظامی .

حرف .[حَ] یا [حِ] یا [حُ رُ] [ع اِ]
حب الرشاد . تخم سپندان . سپندان . (منتهی‌الارب). ترتیزك . تره تندك . شب خیزك . شاهی . حرف ابیض . سفیداسفند. خردل سفید. خـردل فارسی . خـردل سفندان تیز . تیزخردل . تخم ترتیزك . گنده . وبهندی ، هالون . (غیاث) . (۱)
ثفا . مقلیاثا ؛ دفع مضرتش را با سپید باها و حلوا و شیرینی خورند تازیان ندارد . (نوروز نامه) .

(۱) Cresson alénois.

حسین خلف گوید :

بضم اول و ثانی و سکون فا لغت رومی سپندان باشد که تخم تره تیزک است و بعربی حب الرشاد گویند. اگر قدری از آن دود کنند گزندگان بگریزند و بعضی گفته‌اند عربی است . و صاحب ذخیره گوید : حرف تخم سپندان است، و تخم سپندان چند نوع است بعضی خرد است آنرا حرف گویند و اندر خوردنیهاء گرم بیشتر بکار دارند، و بعضی سپید است و گرد و آنرا خردل گویند و اندر طلیها بیشتر بکار دارند، و بعضی دراز است بر شکل شاه اسفرم و آنرا حب الرشاد گویند .

و در جای دیگر گوید :

در علاج بیماری :

هر روز یکدرمسنگ تخم سفندان که بتازی الحرف گویند ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و در موضع دیگر گوید : حرف تخم اسفندان است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان آمده است :

لیث گوید؛ حرف دانه‌ایست بمقدار خردلی... اهل عراق حب الرشاد گویند و در تفاٴل لفظ حرف نیکو ندارند بآن معنی که گویند در اول او حرف حاست و این حرمان اقتضا کند.(۱) و در منقول آورده که حب الرشاد را بیونانی کردامی نا (کردامن) گویند. جالینوس وارباسیوس گویند . . . ابوعبید گوید؛ حرف را ثفاء گویند، و هر دانه که بحرف ماند آنرا نیز ثفا گویند . و ابن الاعرابی گوید : ثفا حرف را گویند و لیث گوید : ثفا بلغت اقصی بلاد شام خردل را گویند، و هم او گوید : که خردل را که نانخورش سازند ثفاء گویند ، و اهل ماوراء النهر سپندان و تره تیزک گویند ...ارجانی گوید : گرم و خشک است در دویم ، جگر و معده را گرم کند و اخلاط غلیظ را قطع کند و طبع را نرم گرداند و کرم شکم بکشد و شهوت (باه) زیادت کند و شش پاک کند و عسر النفس را مفید باشد . .. و ورم سپرز را زایل سازد و اسقاط جنین کند، و اگر بکوبند و بآب گرم بخورند شکم براند، و چون بریان کنند قابض بود و بواسیر را سود دارد .
انتهی .

داود ضریر گوید : حرف نبطی، بالعربیة السفاة و بالبربریة بلاشقین و هو حب الرشاد، بری شدید الحرافة مشرف الاوراق الی الاستدارة و بستانی دونه فی ذلک ، یدرک اواخر الربیع و هو حار یابس فی آخر الثالثة و بقلته فی الثانیة ، یقارب الحرمل فی افعاله و یستأصل الباردین و سائر الرطوبات، و یحل عسر النفس والقولنج والیرقان والسدد والحصی شرباً و یزیل الصداع وان ازمن والوضح و کذا البرص والدیدان والقروح السائلة والعقد البلغمیة و اوجاع الظهر و عرق النساء و الورك و یسقط الاجنة و یدرك الطمث شرباً و طلاءً خصوصاً بالزفت فی الصداع و دم الخطاطیف فی الوضح و هو یقاوم السموم و یزیل السعال البلغی سقاءً بالماء الحار ، و یمنع تساقط الشعر نطولا و شرباً و البرص بلبن الماعز الی عشرة ایام کل یوم ثلاثة دراهم مع الامساك عن الطعام غالب النهار . و یزیل الاثار و یلین و یفجر الدبیلات بالصابون و العسل. و بالنیمبرشت یهیج الباه و یصلح الصدر و یجبر الکسر، و هو یضر المعدة و یحرق البول و یصلحه السکر. و شربته الی ثلاثة و بدله الخردل . و المقلیاسا بالسریانیة ، ماقلی من بزره. یستعمل لقطع الاسهال و الزحیر.(۲)

حکیم مؤمن گوید :

حرف اسم نبطی حب الرشاد و نبات اواست و از جنس تر تیزك و بری و بستانی میباشد ، و رشاد قسم بستانی و ماکول است و در جرجیر صفت او مذکور شد ، و تخمش اشقر و باطول و برگش مایل بتدویر و با تشریف ، و نبات او در دوم گرم و خشك و ملطف و کشندهٔ کرم معده و حب القرع و محلل ریاح و مقطع بلغم ، و خشك اوقریب الفعل با تخم او، و مضر معده و مثانه و مورث تقطیر البول، و مصلحش کاسنی و سرکه است. و بری او شدید الحرافه و شبیه به بستانی و از آن بزرگتر و قوی‌تر از آن در افعال. و به دستور تخم او و نسبت به بستانی اقوی. و مستعمل بستانی او است، و تخم بستانی در سیم گرم و خشك و بغایت محرك باه و مدر بول و محلل ورم سپرز و قاتل جنین و اقسام کرم و مقوی ذهن و تریاق هوام و مخرج فضول سینه. و بجهت انحدار بلغم خام بطرف مثانه و رفع استرخاء بدن و اخراج مواد فاسده و رفع سیلان چرك امعا و معده و تقویت اشتها و استیصال سودا و رطوبات غلیظه و تفتیح سدد ، و باآب جهت قولنج و باعسل جهت سرفه و درد پهلو که از خلط غلیظ باشد و با زردهٔ تخم نیم برشت و عسل جهت شکاف عضل سینه و تنقیهٔ موادی که بسبب صدمه بسینه ریخته باشد و بوداده او به غایت قابض و جهت سجج و اسهال بلغمی نافع و مضر گرده و معده و مصلحش شکر و خیار و بدلش خردل و تخم تر تیزك. و قدر شربتش تا چهار مثقال و با تخم نیم برشت بغایت مبهی و مصلح سینه و جابر شکستگی اعضا ، و با شیر بز بقدر دو درهم تا ده یوم جهت ازالهٔ برص بغایت مؤثر است بشرط نهایت امساك از اطعمه . و نطول و شرب او جهت منع ریختن موی، و ضماد او مسکن درد گزیدن عقرب، و با عسل جهت ورم سپرز و جرب متقرح و قروح شهدیه و سر و قوبا و نار فارسی و ریختن موی، و با سویق و سرکه جهت عرق النسا و اورام حاره و با آب و نمك جهت نضج دمل و با سرکه جهت بهق و برص سفید و با خون خطاف جهت رنگ کردن وضح که هرگز زایل نشود، و بازفت جهت درد سر کهنه، و باغار جهت درد اسافل و کمرگاه ، و با صابون و عسل جهت نمش مجرب ، و در انفجار دبیله مؤثر است. و نطول طبیخ او جهت پاك کردن چرك تحت موی و رفع رطوبات لزجه مفید .

و صاحب اختیارات گوید :

حب الرشاد گویند و بسریانی مقلیثا و بعربی ثفاء و در پارسی تخم سپندان گویند. تره تیزك و شب خیز ك نیز گویند، و بیونانی قردا مؤمن (کردامن) خوانند و حرف ابیض و اسفند سفید و خردل اسفید خوانند. و حرف بابکی و بذر بلاسقیس (بلاشقین) خوانند و حرف دو نوع است یکنوع ورق آن با سفاناج و یکنوع سرخ رنگ بود و آنرا اسفند سپید و خردل سپید و حرف سپید گویند. و حرارت وی کمتر از حرارت سرخ بود. و بهترین وی فربه بود. و طبیعت حرف گرم و خشك بود در سیم ، و گویند در اول درجهٔ چهارم منضج و محلل بود و موی ریزه نگاه دارد، و خوردن و طلا کردن یا باآب سرشتن ورم بلغمی و دملها را نافع بود، و جهة عرق النساء خوردن و ضماد کردن و جهة ربو و غلیظی سپرز، خوردن و باعسل طلا کردن ، و ریشی که آنرا شهدیه گویند و استرخاء جمیع اعضا را نافع بود. و بچه بکشد و بیندازد آشامیدن و بخود برگرفتن . و چون دود کنند گزندگان بگریزند. و جرب ریش شده و قوبا با آب نمك مالیدن نافع بود، و چون پنج درم سحق کنند و بآب گرم بیاشامند طبیعت براند و قولنج بگشاید و حب القرع بیرون آورد و باد که در روده بود بشکند و بریان کرده شکم ببندد و زحیر را نافع بود خاصه سحق نا کرده و سردی گرده را نافع بود. و بریان نا کرده شکم براند و بلغم لزج از معده بیرون کند ، و چون سحق کنند و سفوف سازند برص را نافع بود. و چون با سرکه یا بهق سپید بمالند سود دهد ، و چون با عسل بیامیزند و لعق کنند سرفه‌ای را که از خلط غلیظ بود فایده دهد . و همچنین در دپهلو که از خلط غلیظ بود. و چون سحق کنند و با عسل بر ریش طلا کنند و یا با صابون ریش زایل کند و بشره را بحال اول باز آورد. و چون برگزیدگی عقرب ضماد کنند نافع بود و ورق آن چون خشك کنند بقوة تخم بود و چون تر بود از قوه تخم کمتر بود، بسبب رطوبتی مائی که در وی است، و معده را بد بود

(۱) گمان میرود این اشتباه از کاتب یا از مترجم باشد . کلمهٔ حرف بمعنی بی نصیبی و بی بختی است، و بهمان معنی تشأم کرده و نام او بگردانیده اند ، وگرنه عرب یك کتاب کلمات مبدو بحاء دارد و هیچیك را چون کلمهٔ حاء در اول داشته تبدیل نکرده‌اند .

(۲) Cresson alenois. Lepidium sativum.

وتخم وی نیم مثقال مسهل مره صفرا بود، وباه را زیاده کند واشتهاء طعام پدید کند اما معده را بدبود، وسینه رامضر بود. وصاحب منهاج گوید: مصلح وی قنداست. وصاحب تقویم گوید: مصلح وی نبات نیکو بود. وبدل وی خردل و تخم تر تیزه بود یا تخم جرجیر و خردل. (اختیارات بدیعی).

حرف. [حِ رَ] ج حرفة. پیشه ها. صناعتها.

همچنین علم وهنرها و حرف
چون ندید افزون از آنها در شرف.
مولوی.

حرف. [حُ] (ع اِ) بی بختی. (منتهی الارب). حرمان. مقابل سعادت. (منتهی الارب). ||(مص) کسب کردن. (دهار). کسب کردن از بهرعیال. (مهذب الاسماء).

حرف. [حَ] (ع مص) کسب نفقه برای عیال. || بر گردانیدن اسب و جز آن را (منتهی الارب). || میل. (منتهی الارب). چسبیدن. انحراف.

حرف. [حِ] (ع مص) کسب کردن. (غیاث).

حرف. [حَ] (اِخ). رستاقی از نواحی انبار.

حرف. [حُ] (اِخ) مرتفعهٔ سیاه است که نصر گوید گمان می کنم در منازل بنی سلیم واقع باشد. (معجم البلدان). و بعضی باین معنی بافتح حاء گفته‌اند.

حرفا. [حَ فَن] (ع اِ) طرفاً.

حرفاء. [حُ رَ] (ع اِ) ج حریف. (زمخشری).

حرفاً بحرف. [حَ فَن بِ حَ] (قید مرکب) کلمه بکلمه: در هربابی از آن تجاوز نکنند وحرفا بحرف نویسند. (تاریخ غازانی. ص ۲۳۵).

حرفاج. [ ] (ع اِ) قلم حرفاج، نام خطی ازخطهای اسلامی عربی.

حرفان. [حُ] (اِخ) ازاعلام است. (منتهی الارب).

حرف آنی. [حَ رِ] (ترکیب وصفی). حرفی که نتوان آنرا بی تکرار کشانید مانند ت، ط وبیشترحروف صامته که بوجود نیایند مگر درپایان تنفس، در مانند لفظ «بیت. فرط» ویادر آغاز تنفس در «طرب، تراب» و یا فقط دریك آن متوسط در «نقطه، ابتر». ونام «حرف» برای این گونه حروف اولی و بهتر است زیرا که اینها طرف صوت هستند وحرف بمعنی طرف و کنار است. درمقابل حرف زمانی. برخی ازحروف آنی شبیه بحروف زمانی ومصوت هستند، مانند حرفهائی که مکرر برزبان آیند چون «د. ح. خ» مثلا درتلفظ «دار. کار» راء مکرر برزبان آید و شنونده می پندارند که یك راء کشیده میشود، زیرا که فاصلهٔ کوتاه زمانی آن را درك نمی کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف ابجد. [حَ رِ فِ اَ جَ] (ترکیب اضافی) هریك ازحرفهای ابجد. رجوع به حروف ابجد شود.

قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست.
بوستان.

حرف ابیض. [حُ رِ فِ اَ یَ] (ترکیب وصفی) گویند قسمتی ازحرف بستانی است عریض الورق و بیخش بزرگ وگلش سفید وحدت او کمتر ازرشاد است. وخردل فارسی و خردل سفید نامند. وبعضی حرف بابلی را باین اسم مسمی میدانند. مشهی ومنسف رطوبات وآروغ آورنده ودرسایر افعال مثل رشاد است.

حرف اتصاف. [حَ رِ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی) الفی که درآخر صفت درآید چون زیبا وشکیبا. شمس قیس گوید: این الف اگر در پایان اصول درآید معنی صفت فاعلی دهد واگر در پایان صفات و نعوت درآید معنی اتصاف دهد. رجوع به المعجم ص ۱۵۴ وحرف فاعل درهمین لغت نامه شود.

حرف اثبات. [حَ رِ فِ اِ] (ترکیب اضافی) حرف رابطه. رجوع به حرف رابطه شود.

حرف ادنی. [حَ رِ فِ اَ نا] (ترکیب وصفی) هفت حرف از حروف ظلمانی را اهل جفر بدین نام خوانند. رجوع بحرف نورانی شود.

حرف استثناء. [حَ رَ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی) رجوع به حروف استثنا شود.

حرف استخوان دار. [حَ رِ فِ اِ تُ] (ترکیب وصفی). حرف معنی دار. پرمغز (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۱۰).

حرف استفهام. [حَ رِ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی) رجوع به حروف استفهام شود.

حرف اشباع. [حَ رِ فِ اِ] (ترکیب اضافی) شمس قیس گوید:

الفی است که شعراء متقدم از الف اطلاق اشعارعرب گرفته‌اند، که عرب درقافیهٔ جمال و کمال مثلا چون وزن اقتضاء حرفی دیگر کند اگر لام در محل نصب باشدالفی بدان الحاق کنند گویند جمالا و کمالا، و اگر در محل رفع باشد گویند جمالو و کمالو، واگر درمحل جرباشد گویند جمالی و کمالی واین الف وواو ویاء را حروف اطلاق خوانند، یعنی حرف روی را بحرکت مطلق میگرداند و قید سکون ازوی بر میدارد وبحکم آنکه درپارسی بیشتر کلمات مسکنة الاواخر است، چون وزن اقتضاء حرکت روی کردن الفی بدان الحاق کردندی چنانکه شعر:

دوش شبی بود خوب درخشانا
پروین پیدا و ماه تابانا

وآنرا الف اشباع خواندندی ازبهرآنکه تولد الف جز ازاشباع فتحه ماقبل نخیزد. ومتأخران شعراء استعمال این الف را عیبی فاحش شمرند والبته جایز ندارند. و چون این مقدمات معلوم شد؛ بدانکه هرچه از این جمله حروف مفرده و ظاهراً ترکیب است چون الف دعاوندا و الف تعظیم و تعجب والف نسبت نشاید که روی سازند و بناء شعر برآن نهند. (المعجم صفحهٔ ۱۵۶).

حرف اصلی. [حَ فِ اَ] (ترکیب وصفی). دراصطلاح دستور زبان عرب؛ حرفی که در همهٔ تصاریف یك کلمهٔ باقی بماند چون حرفهای (ك. ت. ب) در کتب. دربرابر حرف زائد که در برخی صیغه‌ها هست و در برخی حذف شود. و درموقع تعلیم گویند: هرگاه کلمه را در برابر «فعل» قرار دهیم هرحرف که مقابل (ف. ع. ل) قرار گیرد اصلی وهرحرف که مانند آن در فعل افزوده شود حرف زائد است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف اضافه. [حَ رِ فِ اِ فِ] (ترکیب اضافی). حرف جر (۱). کلمه ایست که نسبت میان دوکلمه را بیان کند وکلمهٔ بعد را متمم کلمهٔ دیگر قراردهد: چنانکه معنی کلمهٔ نخستین بدون ذکردوم ناتمام باشد: بتومیگویم. با شما خواهم رفت. از او پرسیدم. که معانی این افعال بدون حرف اضافه ناتمام باشد (۲) (دستورزبان فارسی تألیف پنج استاد) مشهورترین حرفهای اضافه درزبان فارسی عبارتست از:

ب (به) با، از، بر، تا، در، اندر، نزد، نزدیك، پیش، پس، برای، بهر، روی، زیر، زبر، سو، سوی، میان، پی. جلو، بالا، تو، درون، اندرون، اندر، بیرون (برون) بی، بدون، چون پهلوی، بسان، بکردار، گرد، دنبال، دربارهٔ، مانند، مگر. هریك از این حرفهای اضافه دارای معنی خاص است. وبرای معنی هر کدام رجوع بدان کلمه شود.

حرف اضافهٔ بسیط و مرکب: برخی از حرفهای اضافه از ترکیب دوحرف ساخته شده‌است: مانند، ازبرای، ازبی، ازروی، ازبهر، بجز، درنزد، دربارهٔ. درین صورت آنها را حرف اضافهٔ مرکب نامند. واگر چنین نباشد حرف اضافهٔ بسیط است.

حرف اضافهٔ مختص ومشترك؛ مختص آنست

---

(1) Préposition.

(۲) زیرا که حرف اضافه کلمهٔ پسین خود را مفعول بواسطه قرار میدهد از برای فعل پیشین خود، و باصطلاح دستور زبان عرب فعل لازم را متعدی میسازد، وفعل متعدی بیك مفعول را بدو مفعول یا بیشتر تعدی میدهد.

که همیشه بصورت حرف اضافه بکار رود مانند : از، بر، و... مشترك آنست که گاهی بصورت حرف اضافه و گاهی بصورت قید یا اسم بکار رود ، مانند : زیر ، رو، پیش، نزدیك ؛ که هر گاه بامتمم باشد حرف اضافه است : کتاب گلستان روی میز است ، قلم زیر کاغذ است ، و درصورتیکه بدون متمم بکاررود حرف اضافه نباشد چون : « پیش آمد ، نزدیك رسید» که قیداست ، و « هدف نزدیك است » که اسم میباشد و « بمحلی نزدیك منتقل شو » که صفت است .

مختصات حروف اضافه : هریك از فعلها در زبان فارسی بوسیلهٔ یك یاچند حرف اضافه مخصوص، مفعول بواسطه میگیرد، وباحروف دیگر نمی تواند مفعول بگیرد ویا اینکه با هریك ازحرفهای اضافه معنی خاصی میدهد چنانکه فعل گراییدن درجمله « بدو گرایید» و « ازو گرائید» دومعنی متناقض میدهد . و چنانکه فعل جدا کردن با « از » یك معنی دارد وبا « با » معنی دیگر (۱) .

نام حرف اضافه :همایون فرخ در دستور جامع » حرف اضافه را « حرف پیشین » نامیده گوید:حروف و کلماتی هستند که تقریباً همیشه درجلو کلماتی درآیند که آن کلمات درحقیقت مفعول آنها یعنی محکوم ومتأثر آنها میشوند. چوی روی میز ، برای مردم ، نزدیك باغ وغیره . ودرهمه زبانها این کلمات همین حالت را دارند . در زبان عربی چون بعضی ازاین حروف نسبت بین معانی ومفهوم هارا معین میکنند یعنی یك معنی ومفهوم را بسمت یك معنی ومفهوم دیگر میکشند آنها را حروف جر" وبعضی را حروف اضافه(۲) مینامند ودر عربی هم تأثیر آنها در کلمات مدخول آن است که مجرور میشوند و کسره میگیرند ، امادرفارسی آنهارا « حروف جر » نامیدن مورد ندارد. (۳)

ازطرف دیگرچون کلیهٔ اصطلاحات صرف ونحوودستورزبان فارسی ازمیان رفته معلوم نیست این حروف چه اسمی داشته است. فقط راهی کداریم آن است که به بینیم درزبانهای دیگر که باپارسی ازیك مادر ویك خانواده هستند، یعنی ریشه آنها آریائی است این حروف چه موقعیت دارندواسم آنهاچیست. دربیشتر زبانهای اروپائی که ازریشه آریائی (هند واروپائی) هستند اسم این حروف پر پوزیسیون میباشد که معنی ترکیبی آن « پیش واقع شونده » است . تصورمیشود که چون بعضی از این حروف در عربی موسوم به حروف اضافه است ودرپارسی نیز بعضی از آنها کسره دارند وشبیه باسمی میشوند که مضاف واقع شده است. کسانیکه اخیرا صرف و نحو نوشته اند این اسم را مناسب دانسته کلیهٔ این حروف را حروف اضافه نامیده اند.اکنون که میخواهیم اسمی برای یك کلمه یاحرف پارسی اختیار کنیم چرا متوسل بزبان خارجی شده اسمی مرکب از دوکلمه انتخاب کنیم ؟ بعقیدهٔ ما اگر آن را « پیشین » یا حرف پیشین بنامیم بهتر است ، زیرا شامل تمام این گونه کلمات یا این طبقهٔ حروف بوده و پارسی است و عاریه هم نیست وما این اسمرا اختیار کردیم گرچه اصطلاح هائی هست که از صرف ونحو عربی عاریت شده است اما حالا که ما میخواهیم اصطلاحی وضع کنیم دیگر چرا قرض کنیم .

آگاهی : بعضی از این حروف پیشین با اسم وقید مشترك هستند که درپیش گذشت، وبیشتر این گونه حروف مشترك آنهائی هستند که دلالت زمانی ومکانی دارندمانند درون بیرون (یابرون) پیش پس جلو بالاتو وغیره بعضی کلمات عربی که در فارسی مستعمل است مانند غیر ، عقب قبل وغیره ، حروف پیشین پنج گروه هستند چهاراصلی ویك فرعی؛ چهار گروه اصلی بقرارذیل است؛

گروه اول : آنهائی هستند که زیر ندارند یاآخر آنها بی حرکت است واگر زیر در آخر آنها قرار بدهیم یا معنی ندارند ویا معنی آنهاچیز دیگر میشودواینها هستند ؛

از ، با ، بی، بر، در ، تا ، را ، هیچ ، زی (سووطرف) این حروف معمولا در جلو کلمات درمیآیند مگر « را » که درآخر آید وبعضی که درنحو گفته خواهدشد.

گروه دوم ؛ آنهائی هستند که بدون کسره یعنی زیر معنی ندارند وآنها فقطسه کلمه بیشتر بنظر نرسید : ب ، برای ، نزد.

گروه سوم آنهائی هستند که هم با زیر حرف پیشین هستند ، هم بدون زیر، وفرق در آن است که معنی کمی تفاوت دارد ، مانند « بر » که جزء گروه اول ودوم هردوهست چنانکه در دوشاهد زیر معلوم میشود ؛

مروت گرچه نامی بی نشان است
نیازی عرضه کن برنازنینی .
نثار خاك رهت نقد جان من هرچند
که نیست نقد روان را برتو مقداری .
حافظ .

دربیت اول بدون زیر ودر بیت دوم بازیر و معنی آنها تفاوت دارد.

گروه چهارم :آنهائی هستند که باکلماتی دیگرمشترك هستندازقبیل اسم وقید وظرف واین طبقه نیزهروقت که حروف پیشین هستند زیرمیگیرند وهرگاه درآخر کلام درآیند ودرمعنی فعل یاجملهٔ فعلی تأثیرداشته باشند ویا زمان یاجای را معین کنند قید وظرف باشندمانندپیش،پس، روی،بالا، پائین، بهر، دنبال، کنار، بجای، بر، سوی،زیر،بی وغیره.

آگاهی ؛ بعضی از کلمات ممکن است مانند اسم استعمال شوند یعنی درجمله اسم باشند وزیر هم داشته باشند ولی زیر آنها برای اضافه باشد مثلا در این جمله « روی او ازخجالت سرخ شد » دراینجا اسم است و درجمله « کتاب روی میزاست » حرف پیشین است وتمیز وتشخیص آن را باید از محل استعمال ومعنی دانست. ما درزیر برای هریك ازاین کلمات شاهدهای مختلفی برای موارد استعمال آنها خواهیم آورد ، و در آخر این باب نیز گروهی از این کلمات مشترك را برای سهولت باشواهد مختلف ذکرخواهیم کرد. (۴)

گروه پنجم :آنهائی هستند که از دوحرف ازگروههای چهارگانه که در بالا گفته شد مرکب میشوند . و باین جهت آنرا گروه فرعی نامیدیم . (دستور جامع ص ۷۳۷ تا ۷۳۹) .

حرف اضافت و ضمیر . [حَ رفِ اِ ـ ضا ـ فَ وَ ضَ] (ترکیب اضافی) شمس قیس گوید ؛ وآن تائی است که دراواخراسماء معنی اضافت بحاضر دهدچنانکه اسبت وغلامت و در اواخر افعال معنی ضمیر حاضر دهد چنانکه میدهدت ومیگویدت. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم . ص۱۶۱) و نیز هم او گوید ؛ ومیمی مفرد است که دراواخراسماء فایدهٔ اضافت دهد بنفس خویش چنانکه غلامم و اسبم و برادرم ، و دراواخر افعال فایدهٔ ضمیر نفس دهد چنانکه آمدم ورفتم ومیآیم ومیروم ، ودراواخر صفات فایدهٔ ربط دهد بنفس چنانکه عالمم و توانگرم و درجمع گویندعالمیم وتوانگریم .(المعجم فی معاییر اشعارالعجم . ص ۱۷۳) . این اصطلاحی است که درالمعجم آمده است ، اما درتداول امروزحرف اضافه بر کلمات دیگری اطلاق شود. ضمایرمتصل را که حالت مفعولی واضافی گیرند نتوان حرف اضافه نامید.

حرف اطلاق . [حَ رفِ اِ] (ترکیب اضافی) رجوع به حرف اشباع شود.

حرف التاج . [حَ رُ فُ ت تا] (ترکیب اضافی) اصطلاح جدید حرف درشت . حرف جلی.

---

(۱) در این لغتنامه همواره دقت میشود که در بارهٔ هرفعل ، حرف اضافهٔ مخصوص بدان یاد گردد ، و اگر فعل با چند حرف اضافه معانی مختلف دهد تذکر داده شود. (۲) انموذج چاپ درضمن جامع المقدمات خط زرین خط تهران ۱۳۶۵ ص۲۸۵ .

(۳) نجم الغنی مؤلف نهج الادب و دیگران چنین کرده اند . (۴) رجوع به همان کتاب دستور جامع شود .

حرف السطوح. [حُ فُ سُ سُ] (ترکیب اضافی) حرف مشرقی. حرف بابلی. تلسفی (۱). اسارون. خردل فارسی. حشیشة السلطان. صناب بری، خرفق، خرفوق. حرف. (ابن بیطار).
داود ضریر انطاکی گوید:
حرف السطوح ماینبت فی الحیطان والدور منبسطاً علی الارض متشرف ورقه اذا کبر و یخرج ثمره کالفلکة. دقیقة الجانبین، داخلها حب ابیض.

حرف الماء. [حُ ف ل] (ترکیب اضافی) آب تره، اوتره. سیسنبریون.(۲) ماماچم چم مچی. قردامینی (گردامی). سین. صاحب اختیارات گوید:
سیسنفریون. سبزون است و قرد امینی (کردامی نا) نیز گویند، از بهر آنکه بطعم قردامؤمن بود، وآن حرفست وآن نباتی است که درآب روید مانند قرة العین چون تر بود وگرم و خنک بود در دویم، و چون خشک گردد گرم وخشک بود درسیم. ورق وی پخته وخام خورند بول براند، و چون بشب ضماد کنند بربثورلبنیه وبروز بشویند زایل گرداند. انتهی. وحکیم مؤمن گوید: نباتی است که در کنار آبها میروید برگش شبیه ببرگ ترتیزک و در اول تکون مستدیر ودر آخر باتشریف می‌شود، و او غیر جرجرالماء است چه جرجرالماءدرمیان آبهای ایستاده میروید وبرگش بی‌تشریف است. تازهٔ او دردوم گرم و خشک ویابس او درسیم، ومسخن ومدربول وحیض وجهة علتهای باردهٔ باطنی، وضمادش‌جهت‌قروح و شور و کلف نافع است.
داود ضریر انطاکی گوید: اما حرف الماء هوقلیل الحدة یقارب السلق، لطیف، قلیل التحلیل، لانه لاینبت الافی المیاه‌فهی تضعف قوته.

حرف انداختن. [حَ اَ تَ] (مص مرکب) درسخن کسی دویدن.

حرف انداز. [حَ اَ] (ترکیب وصفی) سخن گو. متکلم. ||دوندهٔ درسخن‌دیگران. عیار درسخن.

حرف اندازی. [حَ اَ] (حامص مرکب) عمل حرف انداز.

حرف ایجاب. [حَ فِ] (ترکیب اضافی) در دستور زبان عرب کلماتی مانند «بلی، نعم،...» را گویند رجوع به حرف باصطلاح نحویان وبکتاب کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حرف بابلی. [حُ فِ بِ] (ترکیب وصفی) نبات او بقدرشبری وبرگش شبیه به برگ ترب وبا خشونت و گلش زرد وتخمش سفید ومدور. ودرتنکابن خاص تره، ودرمازندران کولمه تره وشاه‌تره گویند. گرم تروتندتر ازحرف نبطی که حب‌الرشاد باشد و مدر حیض ومفسد جنین و مخرج آن و مفجر دبله. وجهة امراض بارده وعرق‌النساومقی قوی و مسهل خون بسبب شدت تفتیح و جذب ودر سایرافعال‌قویتر ازحرف‌بستانی و شانزده قیراط گل او مسهل ومقئی اخلاط مریه وقدرشربتش یکدرهم. وصاحب بحر الجواهر، ثالسفیس و ثالیفس را مرادف حرف بابلی آورده است. وصاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: حرف بابلی، سپندان سپیداست. وبعضی آنرا حرف السطوح، تلسفی، اسارون گفته‌اند(۳) رجوع به حرف السطوح شود.

حرف بحرف. [حَ بِ حَ] (قید) طابق النعل بالنعل. حذونعل بنعل. حرفابحرف. || نامه بتمام خواندن:

زن زنی بود کاردان وشگرف
آن ورق بازخواند حرف بحرف.
هفت پیکر نظامی. ص ۲۱۱.

حرف بدل. [حَ فِ بَ دَ] (ترکیب وصفی). شمس‌قیس گوید:
وآن کافی است اعجمی که دروصل بدل‌همزهٔ ملینه درلفظ آرند چنانکه‌بندگک‌وبندگی و بندگان ودایگک ودایگی و دایگان. (المعجم فی‌معاییر اشعار العجم. ص۱۷۲) ورجوع به‌حروف بدل و «گ» شود.

حرف بستانی. [حُ فِ بُ] (ترکیب وصفی). نوعی‌حرف [حُ] رجوع به‌حُرف و حرف بابلی شود.

حرف پوچ. [حَ فِ] (ترکیب‌وصفی) سخن بی‌معنی وبی‌هوده. حرف مفت.

حرف بی‌ربط. [حَ فِ رَ] (ترکیب وصفی) سخن بی‌معنی. سخن پوچ. حرف پوچ. حرف پریشان.

حرف پریشان. [حَ فِ پَ] (ترکیب وصفی) حرف بی‌معنی. حرف بی‌ربط

حرف پابر هوا. [حَ فِ بَ هَ] (ترکیب وصفی) سخن پوچ و بی پا و نا استوار. حرف سبک. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۹).

حرف پهلودار. [حَ فِ پَ] (ترکیب وصفی) سخن که بکنایت گویند. (انجمن آرای ناصری).

حرف پیشین. [حَ فِ] (ترکیب وصفی) رجوع به‌حرف اضافه شود.

حرفت. [حِ رَ] (قید) کتک حرفت خوردن یازدن، سخت. جانانه. چنانکه گاهی باها نویسند رجوع به هرفت شود.

حرفت. [حِ فَ] (عِا) پیشه. شغل. کار. صناعت. کسب‌ج، حرف. [حِ رَ]، و کسب ارباب حرفت و امثال واخوات این معانی بعدل متعلق است. کلیله و دمنه. از کسب وحرفت‌اعراض نمودند(فرزندان). (کلیله ودمنه).
هرکه از کسب و حرفت اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را درتعهد تواند داشت. (کلیله ودمنه).

آنرا که نه‌حرفت است و نه‌فضل
نه‌سیم که اصل زندگانیست. گلستان.

و رجوع به حرفه شود.

حرف تأسیس. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی) یکی ازحروف قافیه است. شمس قیس گوید:
الفی است که بحرفی متحرک پیش ازروی باشد چنانکه الف‌آهن ولاذن و این الف را ازبهرآن تأسیس‌خوانده‌اند که درتنسیق شعرآغاز واساس قافیت ازین‌حرف‌است و هرحرف که پیش‌ازاین‌است درعداد قافیت نیاید وبقافیت‌تعلق‌ندارد، وبیشترشعراء عجم تأسیس‌را اعتبارنمی‌نهندوآنرالازم‌نمیدارند چنانکه بلفرج رونی گفته است:

شعر: فلک درسایهٔ پرحواصل
زمین را پرطوطی کرد حاصل.

پس گفته است:

کرادانی تو اندر کل عالم
چنو فرزانهٔ مقبول ومقبل.

وخاقانی گفته است:

نشاید بردن انده جزبانده
نشاید کوفت آهن جزبآهن.

پس گفته است:

دلم آبستن خرسندی آمد
اگر شد مادر روزی سترون

واگر شاعر الف تأسیس را مراعات کند آنرا لزوم مالایلزم خوانند، چنانکه ملقا بادی گفته است:

تابنده دوماه ازدوبناگوش توهموار
وزدوزخ رخشنده خریدارو‌ترازو
باران وسرین سارهیونانی و گوران
با چشم گوزنانی وباگردن آهو.

(المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم. ص۱۹۸).

حرف تحضیض. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی) در دستورزبان عرب مانند «هلا». رجوع به «هلا» وحرف باصطلاح نحوی و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

(۱) Thelaspi. (۲) Sisymbrium. Cresson d' eau. (۳) Cresson de Babylon.

حرف تخصیص. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی). شمس قیس گوید:
راء والفی است که در اواخر اسامی معنی تخصیص دهد چنانکه اورا وشما را و اسب را وجامه را.
(المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص ۱۵۵).
رجوع به «را» درهمین لغتنامه شود.
ودرصفحهٔ ۱۷۷ زیرعنوان حرف تخصیص گوید:
وآن یاء ونونی است که در اواخر اسماء معنی تخصیص ماهیت چیزی دهد ببعضی از صفات چنانکه: زرین وسیمین و امسالین و پارین وپنجمین و هفتمین و در بعضی صیغ گافی درافزایند چنانکه غمگین وسهمگین وکرگین و شوخگین. رجوع به حرف نسبت شود.

حرف ترتیب. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی) حرفی که ازعدداصلی، عدد ترتیبی سازد، وآن «ام» است که در پایان اعداد فارسی درآید. شمس قیس آنرا حرف عدد نامیده گوید:
وآن میمی مفرد است که در اواخر اعداد تتمیم عدد(مقدم) فایده دهد، چنانکه دوم وسوم وچهارم. ودرلغت عرب صیغت ثالث و رابع وخامس را متمم مایلیه من العددخوانند یعنی چون گفتی دوم یکی که مقدم است بدین عدد دوشد، وچون گفتی سوم دوعدد که پیش ازاین است بدین سه شد، وبرین قضیت بایستی که یکم نگفتندی ازبهر آنکه پیش ازیکی هیچ نیست که یکی متمم آن شود الا آنکه چون مخصص مطلق عدد است این اطلاق بروی روا داشته‌اند.
(المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص ۱۷۴).

حرف تشبیه. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی) حرف شکل. حرف شبه. حرف شکل وشبه. شمس قیس در عنوان حرف شکل وشبه گوید:
وآن سین والف وراء است که در اواخر اسماء معنی تشکل و تشبه دهد بچیزی چنانکه شرمساورنگونسار وگرزگاوسار و بمعنی موضع نیزباشد چنانکه کوهسار و رخساروشاخسار.
(المعجم فی معاییر اشعارالعجم. ص ۱۶۷).
رجوع به «سار» در همین لغتنامه شود.
ونیز درعنوان حرف شکل وهیأت گوید:
وآن دال و یا و سین است که در اواخر بعضی اسامی معنی شکل وشبه دهد چنانکه مردم دیس وخایه دیس وترنج دیس. فرخی گفته است:
یکی خانه کردست فرخاردیس
که بفروزد ازدیدن آن روان.
وفرخار بت خانه باشد وتندیس تمثال باشد.
(المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص ۱۷۰).
رجوع به دیس درهمین لغتنامه شود.
ونیزهمودرکلمهٔ حرف شکل وهیأت گوید:
وآن کلمهٔ «آسا» است که دراواخر اسامی معنی شکل وشبه دهد، چنانکه مردم آسا و پادشاه آسا، وخراسانیان گویند فلان مردی بآسا است یعنی با وقاروروا است.
(المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص ۱۴۵).
رجوع به آسا شود.
ودرعنوان حرف مشابهت گوید:
وآن واووشین است که دراواخر اسامی فایده مشابهت دهد چنانکه ماه وش وحوروش و پادشاه وش. (المعجم. ص ۱۷۰).
رجوع به «وش» شود.
ونیز گوید: حرف مشابهت.
وآن سین والف ونون است که در اواخر اسماء فایده مشابهت دهد، چنانکه مردم سان و دیگرسان و هم بدین معنی دیگر گون و گندم گون. (المعجم. ص ۱۷۷).
ورجوع به «سان» و «گون» شود.

حرف تصغیر. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی). کاف و واو است. چنانکه در مردك وپسرك. (المعجم. ص ۱۷۲).
ودرصفحهٔ ۱۸۲ آرد: حرف تصغیر وآن واویست که بجای کاف استعمال کنند. چنانکه شاعر گفته است:
چشم خوش تو که آفرین بادبرو
با ما نظری نمیکندای پسرو
یعنی ای پسرك ودرصفحهٔ ۱۶۳ آرد: وآن جیمی است موصول بهاء بیان حرکت، چنانکه غلامچه و بادامچه و باغچه و سراچه.

حرف تعجب. [حَ فِ تَ عَ جُ جُ] (ترکیب اضافی) حرف تعظیم. رجوع به حرف تعظیم شود.

حرف تعدیت. [حَ فِ تَ یَ] (ترکیب اضافی) حرفی که فعل لازم را متعدی سازد وآن الف ونون است. شمس قیس گوید: در اواخر اوامر صحیحه فایدهٔ تعدیت دهد. چنانکه بخندان و بگیریان و برخیزان.
(المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص ۱۷۵).

حرف تعریف. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی) ارتیکل (۱). حرفی است که بر سر اسم درآید تا آنرا معین سازد، دربرخی لغات حرف تعریف مذکر و مؤنث را نیز بیان کند مانند زبان فرانسه و در برخی دیگر فقط شخص آنرا معین سازدچون زبان عربی و انگلیسی، و دربرخی لغات چون فارسی حرف تعریف بکلی از میان رفته است. دردستورزبان عرب الف ولام حرف تعریف است سیوطی گوید: و آن گاهی معنی استغراق افرادجنس دهدوآن درصور تیستکه بتوان کلمهٔ «کل» بمعنی حقیقی بجای آن نهاد وگاه معنی استغراق صفات افراد یك جنس دهد اگر «کل» بمعنی مجازی جانشین آن گردد، و گاه معنی بیان حقیقت دهد اگر ماهیت کلمه را نشان دهد. (بهجة المرضیه سیوطی) وهرگاه الف ولام دلالت برشیئی معهود کند، آنرا الف ولام عهد یا «لام عهد» خوانند وآن نیز برسه قسم است: عهد ذهنی، که در ذهن معهود باشد و عهد حضوری، که حاضر در مجلس باشد وقابل اشاره بود، وعهدذکری، که قبلاً ذکر شده باشد.
برخی ازاسماء همیشه باالف ولام بکاررووند چون: اللات.
حرف تعریف بر اسمهای معرفه در نیاید مگر در برخی از علم ها که اصلاً معنی صفتی داشته باشند. (از بهجة المرضیه فی شرح الخلاصة الالفیة).

حرف تعظیم. [حَ فِ تَ] حرف تعجب. شمس قیس درعنوان حرف تعظیم وتعجب گوید: وآن الفی است که در اواخر بعضی نعوت فایده تعظیم و تعجب دهد چنانکه پاکا آفریدگارا، بساما که فلان دارد. وچنانکه شاعر گوید:
اگر شاه غازی نکردی هنر
وارایزد مراورا ندادی ظفر
تباها که دین محمد شدی
سیاها که محراب ومنبر بدی.
(المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص ۱۵۵).

حرف تعلیل. [حَ رِ فِ تَ] (ترکیب اضافی) دردستور زبان عرب «ل» است که چون براسم درآید آخر آن را مجرور سازد: نصحته للتأدیب، وچون برفعل مضارع در آید آخرآنرا منصوب سازد: نصحته لیتأدب. وبهرحال معنی علت ودلیل رارساند.

حرف تفسیر. [حَ رِ فِ تَ] (ترکیب اضافی) در دستور زبان عرب مانند «أی» رجوع به «أی» وبه حرف باصطلاح نحوی وبکشاف اصطلاحات الفنون شود.

حرف تفضیل. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی) شمس قیس گوید: وآن تاء و راء است که دراواخرصفات معنی ترجیح وتفضیل دهد چنانکه عالم‌تر و توانگرتر.
(المعجم فی معاییر اشعارالعجم. ص ۱۶۷).

حرف تکریرعدد. [حَ فِ تَ رِ عَ دَ] (ترکیب اضافی) حرف توزیع. رجوع به حرف توزیع شود.

حرف تلون. [حَ فِ تَ لَ وُ وُ] (ترکیب اضافی) شمس قیس گوید: وآن باء والف و میمی که در اواخر الوان معنی تلون فایده دهد. چنانکه سرخ بام و سیاه وام وبعضی فاء اعجمی درلفظ آرند، گویند سرخ فام وسیاه فام. (المعجم. ص ۱۷۴).

حرف تمنی. [حَ رِ فِ تَ مَ نْ نی] (ترکیب اضافی) رجوع به حرف شرط و جزا شود.

(۱) Article.

(۲) امروزه این گونه حرفها را پساوند نامند. رجوع به پساوندها شود.

حرف تنبیه. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی). در دستور زبان عرب «ها». رجوع به حرف باصطلاح نحوی شود.

حرف تنفیس. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی) سین و که بر فعل مضارع درزبان عرب درآید. رجوع به حرف باصطلاح نحوی و کشاف اصطلاحات‌الفنون شود. و درقاموس آنرا کلمة التنفیس نامیده است.

حرف توزیع. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی) (۱). حرف تکریرعدد، پساوند توزیع، گاف والف ونون که درپایان‌اعداد اصلی‌درآیدو آنهارا بعددتوزیعی بدل کند، ومعنی تکرارعددرا رساند. شمس قیس در عنوان حرف نسبت و تکریراعداد گوید: چون باواخراعداد درآیدتکریرعدد فایده دهد، چنانکه دوگان و سگان وچهارگان بمعنی دو دو وسه سه وچهارچهار. (المعجم فی معاییراشعارالعجم - ص۱۷۵-۱۷۷). ودرعربی‌مثنی‌وثلاث ورباع بکار رفته‌است. (قرآن آیه ۳سورهٔ ۴).

حرف توقع. [حَ فِ تَ وَ قْ قُ] (ترکیب اضافی) درزبان عرب مانند لعل؟ رجوع به‌حرف باصطلاح نحوی وبکشاف اصطلاحات‌الفنون شود.

حرف توقیت. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی)(۱)وآن‌الف‌ونون‌است که‌چون در پایان کلمات‌زمان ومکان درآیدمعنی توقیت دهد. شمس قیس گوید: در اواخر اوقات وازمنه معنی‌توقیت دهد چنانکه سحرگاهان وبامدادان و ناگاهان و بیگاهان. (المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص ۱۷۵). رجوع به«آن» درهمین لغتنامه شود.

حرف جار. [حَ فِ رر] (ترکیب وصفی) یکی ازحروف جارة، حرف اضافة.

حرف جر. [حَ فِ جَ] (ترکیب‌اضافی) حرف‌اضافه. پرپزیشن. پرپزیسیون. رجوع به حروف جاره و حرف اضافه شود.

حرف جزم. [حَ فِ جَ] (ترکیب اضافی) رجوع به حروف جازمه شود.

حرف جمع. [حَ فِ جَ] (ترکیب اضافی) اداةجمع. علامت‌جمع. وآن «ها» برای غیر جانداران و «آن» از برای زندگان؛ گیاهها وحیوانات‌است. شمس‌قیس گوید: وآن هاء والفی است که در اواخر بعضی اسامی جمع را باشد چنانکه زرها و گوهرها.
(المعجم فی معاییر اشعارالعجم. ص۱۵۶). رجوع به حرف صفت شود.

حرف جلی. [حَ فِ جَ ىْ ى] (ترکیب وصفی) حرف‌درشت طامور(ج، طوامیر). حرف کبیر(۲)، حرف‌التاج.

حرف جوفی. [حَ فِ جَ] (ترکیب وصفی). رجوع به‌حرف علة شود.

حرف جهری. [حَ فِ جَ] (ترکیب وصفی). رجوع به حرف مجهورشود.

حرف چرند. [حَ فِ چَ رَ] (ترکیب وصفی) حرف پوچ، حرف بی‌معنی‌.چرند وپرند. رجوع به‌چرند شود.

حرف چین. [حَ] (ص‌مرکب)حروفچین چاپخانه. مرتب [مُ رَتْ تِ]. رجوع به حروف چین شود.
||حرف گیر. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۳) سخن‌چین.

حرف حایل. [حَ فِ ىِ] (ترکیب وصفی) الف تأسیس. رجوع بحرف دخیل شود.

حرف حرفت. [حَ فِ حِ فَ] (ترکیب اضافی). پساوند حرفت. شمس‌قیس گوید: و آن گاف وراء است که در اواخر اسامی معنی‌حرفت دهد، چنانکه زرگر وکاسه گر وتیرگر(۱).
(المعجم فی‌معاییراشعارالعجم. ص۱۶۷).

حرف حفظ. [حَ فِ حِ] (ترکیب اضافی) پساوندنگهبانی. شمس‌قیس گوید: وآن باء والف و نونی است که در اواخر اسماء معنی نگاه داشتن آن‌چیزدهد چنانکه گله‌بان وباغبان ودربان(۱).
(المعجم فی‌معاییراشعارالعجم. ص۱۷۷).

حرف حق. [حَ فِ حَ] (ترکیب‌اضافی) حرف نورانی. رجوع به آن کلمه‌شود.
||بیان‌درست. سخن‌درست. سخن‌صحیح. رجوع به‌حرف شود.

حرف حی. [حَ فِ حَ] (ترکیب وصفی). یکی ازحروف‌حی. رجوع به حروف حی شود.

حرف خاتم. [حَ فِ تَ] (ترکیب وصفی). رجوع به حروف خواتیم شود.

حرف خروج. [حَ فِ خُ] (ترکیب اضافی) شمس‌قیس گوید: آنستکه حرف وصل بدو پیوندد، وآنرا ازبهرآن خروج خوانندکه شاعر از حرف وصل بواسطه آن‌تجاوز کرده وبیرون تواند گذشت‌وچون حروف وصل معلوم است خروج را بامثله حاجت نباشد.
(المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم. ص۲۰۱) رجوع به حرف وصل شود.

حرف خشك. [حَ فِ خُ] (ترکیب وصفی) حرف‌سرد. (مجموعهٔ مترادفات. ص ۲۰۹) سخن ازروی بی‌علاقگی وبر طبق فرمول ومقررات.

حرف خلق. [حَ فِ خَ] (ترکیب اضافی) باصطلاح علم جفر؛ حرف ظلمانی. درمقابل حرف‌حق‌وحرف نورانی. رجوع به حرف نورانی شود.

حرف دانی. [حَ فِ] (ترکیب وصفی) اهل جفر هفت‌حرف از حروف ظلمانی‌را بدین‌لقب خوانند. رجوع به حرف‌نورانی شود.

حرف دخیل. [حَ فِ دَ] (ترکیب وصفی) یکی ازحروف قافیه است. شمس قیس گوید:
هرحرف متحرك که میان تاسیس وروی افتدآنرا دخیل‌خوانند، ازبهرآنکه بمیان دو حرف لازم درآمده است، واو بجنس خویش لازم نیست وروا باشد که بحرف دیگرمتبدل شود. واز شعراء عجم هرکس که الف تاسیس را لازم دارد آنراحرف حایل خواند از بهر آنکه میان دو حرف لازم حایل است.
(المعجم فی‌معاییراشعارالعجم. ص۱۹۹).

حرف در قفازدن [حَ دَ قَ زَ دَ] (مص مرکب) غیبت کردن. (مجموعهٔ مترادفات. ص۲۵۸).

حرف درکارکسی کردن. [حَ دَ رِ كَ كَ دَ] (مص‌مرکب) اعتراض کردن انگشت‌برچیزی‌نهادن. مجموعهٔ مترادفات ص۴۵).

حرف دعا. [حَ فِ دُ] (ترکیب‌اضافی) شمس‌قیس گوید: وآن الفی و دالی است که دراواخر افعال معنی دعا دهد چنانکه برساد وبدهاد. وصیغت‌خاصهٔ دعاء؛ باد ومباد است، ودراصل بواد ومبوادبوده‌است، واو تخفیف را حذف کرده‌اند.
(المعجم فی‌معاییراشعارالعجم. ص ۱۶۵).
حرف دعا الفی‌است که پیش ازحرف‌آخر فعل‌درآید وحرف‌ندا درپایان اسم افزوده گردد. وگاهی حرف ندارا نیزحرف دعا خوانند. رجوع به حرف ندا ورجوع به «آ» صفحهٔ۳ستون ۳ همین لغتنامه شود.

حرف ذلاق. [حَ فِ ذَل لا] (ترکیب وصفی). در برابر حرف مصمت. رجوع به حروف ذلاقة وذلقیه شود.

حرفذة. [حَ فَ ذَ] (ع اِ) ناقهٔ نجیب تهیگاه درآمده و لاغر. ج، حرافذ. (منتهی‌الارب).

حرف رابطه. [حَ فِ بِ طَ] (ترکیب وصفی) حرف اثبات. شمس‌قیس گوید: وآن کلمهٔ «است» باشد که دراواخر کلمات فایدهٔ اثبات صفت کند درموصوف، و ربط صفات کندبموصوف‌چنانکه فلان کس آمده است و نشسته است. و از اختصاصات لغت پارسی است وسخن دراکثرمواضع بی‌آن تمام نباشد، وروا باشد که دروصل‌همزهٔ‌آن حذف کنند و گویند فلان کس عالم‌ست و فلان کس توانگرست.
(المعجم فی‌معاییراشعارالعجم. ص۱۶۱) ونیزهمو گوید: حرف رابطه وجمع نون و دالی است که در آخر صفات فاید، ربط صفت‌بجماعت‌دهد چنانکه عالمندوتوانگرند ودرجمع گویند میآیند و میروند و رفتند و آمدند (المعجم فی‌معاییراشعار العجم. ص۱۶٤).

(۱) این گونه حرفها پساوند نامیده میشود. رجوع به پساوند شود.

(۲) Lettre capitale. capital letter.

حرف‌راندن . [حَ دَ] (مص مرکب). سخن راندن . حرف‌زدن .

وآنگهانی آن امیرانرا بخواند
یك‌یك‌تنها بهریك حرف راند . مولوی.

هم زآتش زاده بودندآن خسان
حرف میراندند از نارو دخان . مولوی.

وز هرطرفی که حرف‌راندی
نقش همه دردوحرف ماندی . نظامی .

حرف‌ربط . [حَ فِ رَ] (ترکیب‌اضافی) شمس قیس گوید :
کلمه‌ایست که دوجمله را بهم می‌پیوندد ودر اصطلاح صرف عربی آنرا حرف عطف مینامند (المعجم فی معاییراشعار العجم) .
بنابتقسیم کلمات دردستورزبان فارسی یکی از نه قسم کلمه ، حروف ربط است وآنها عبارتند از حروف ربط بسیط :
که . چه . چون . و . اگر . تا وحروف ربط مرکب : اگرچه . چنانکه . چنانچه . چونکه . همینکه ومانند اینها .

حرف رخو. [حَ فِ رَ] (ترکیب‌وصفی).
رجوع به حرف شدید شود.

حرف ردع . [حَ فِ رَ] (ترکیب اضافی) حرف زجر . حرف منع . درزبان عرب مانند کلا . رجوع به‌حرف باصطلاح نحوی و بکشاف اصطلاحات‌الفنون شود .

حرف ردف . [حَ فِ رِ دِ] (ترکیب اضافی). ازحروف قافیه است . شمس‌قیس گوید: هرالف وواو ویاء که‌ماقبل‌روی باشد آنرا ردف خوانند وآن قافیت را مردف خوانند بسکون راء ، بشرط آنکه ماقبل و اومضموم باشد وماقبل یاء مکسور همچنانکه ماقبل الف ابداً مفتوح باشد . وضمه ماقبل‌واو درلغت پارسی دو گونه بود مشبعه و ملینه، مشبعه چنانکه حور وسور و ملینه چنانکه‌ضمهٔ روزویوز، وهمچنین کسرهٔ ماقبل یاء دو گونه باشد مشبعه و ملینه مشبعه چنانکه کسرهٔ نیل وزنجبیل وملینه وچنانکه کسرهٔ‌دیرو‌پیر ومتقدمان‌شعراءمتحرك‌بضمه مشبعه را مرفوع معروف خوانده اند و متحرك بضمه ملینه را مرفوع مجهول. وهمچنین متحرك بکسرهٔ مشبعه را مکسور معروف وبکسرهٔ ملینه را مکسور مجهول. وهرحرف ساکن غیر حروف مد ولین که ماقبل روی افتد آنرا حرف قید خوانند . وچون ماقبل حرف قید یکی از حروف مدولین‌افتد حرف‌قیدرادرآن موضع‌ردف زایدخوانندوماقبل آنراردف اصلی. وچون این مقدمات معلوم شد شعر مردف دوقسم است؛ مردف بحرف ردف ومردف بکلمهٔ ردیف .
(المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم .ص ١٩٠).

حرف روی .[حَ فِ رَ وِی] (ترکیب اضافی) یکی از حرفهای قافیه . شمس قیس گوید : حرف آخر کلمهٔ قافیت چون از نفس کلمه باشد آنرا روی خوانند چنانکه:« زهی بقاء تودوران‌چرخ را مفخر » چون حرف را در کلمهٔ مفخر اصلی است ؛ روی این‌شعر راء است. وچنانکه « ای نرگس پرخمارتومست » چون تاء «مست» از اصل کلمه‌است روی این‌شعر تاء است . واین‌لفظ از« رواء » گرفته‌اند،وروارسنی باشد که بدان باربرشتر بندند، پس‌چون بناء جملهٔ‌ابیات‌اشعار برین حرف‌است همچنانست که گوئی جملهٔ ابیات برین حرف بسته میشود ، آنرابرواء شترمانند کردند ونامی‌مشتق از آن نهادند. و معلوم شد و دانسته آمد که حرف که در آخر کلمهٔ قافیت ازنفس کلمه باشد شاید که آنرا روی بیت سازند .
(المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم . ص١٥٣) .

حرف زائد . [حَ فِ ءِ] (ترکیب وصفی) حرفی‌است که در برخی صیغه‌های یك ریشه باشد ودربرخی حذف شود . اما نه چنانست که هرگاه حرف زائدرا حذف کنیم معنی کلمه تغییر نکند . چنانکه الف ضارب زائداست وهرگاه حذف شود باقی بر اسم فاعل دلالت ندارد . دردستورزبان عرب؛حرفهای زائدرادرجملهٔ « الیوم تنساه » و« سئلتمونیها » جمع کرده‌اند،وجزاین‌حرفها درآن‌زبان‌حرفی زائد نتواند بود . برای شناسائی حروف زائد از اصلی راههائی است مانند اشتقاق و عدم نظیر که باید در شافیه وشرحهای آن در باب « ذی‌الزیادة » دیده‌شود . (از کشاف اصطلاحات‌الفنون).

حرف زائدالحرکة . [حَ فِ ءِ دُلْ حَ رَ كَ] (ترکیب وصفی) یکی ازدوقسم حروف ملفوظی است . رجوع به حرف ملفوظی شود .

حرف زجر. [حَ فِ زَ] (ترکیب‌اضافی).
حرف ردع . حرف منع .
رجوع به حرف ردع شود .

حرف زائدالسکون .[حَ فِ ءِ دُ س سُ] (ترکیب وصفی) یکی‌ازدوقسم حروف ملفوظی است . رجوع به حروف ملفوظی شود.

حرف زدن . [حَ زَ دَ] (مص‌مرکب) سخن گفتن . تکلم (درتداول عامه) گفتن. گفت وگو کردن . تکلم کردن :

چگونه چشم‌تو درخواب حرف‌میگوید
زشوق حرف‌زنم‌باتو آنچنان‌درخواب
صائب .

حرف زمانی . [حَ فِ زَ] (ترکیب وصفی) حرفی که عارض برصوت و باقی با آن باشد ، مانند حرفهای مصوته وحروف علة وبرخی ازحروف صامت همچون‌ف.س ش. که ممکن است آنهـا را در تلفظ به کشانیم وتوهم تکرار در میان نباشد . در برابر حرفهای آنی چون ت . ط .
(از کشاف اصطلاحات الفنون) .

حرف زن . [حَ زَ] (صف‌مرخم)حراف [حَ رر].متکلم. زبان آور. ترجمان(فرهنگ رازی) .

حرف سبك‌زدن . [حَ فِ سَ بُ زَ دَ] (مص مرکب) بر زبان راندن سخنی که شخصیت گوینده را پائین‌تر از آنچه هست نشان دهد .

حرف سرد . [حَ فِ سَ] (ترکیب وصفی) حرف خشك (مجموعهٔ مترادفات ص ٢٠٩) . سخن ازروی بی‌علاقگی . طبق فرمول ومقررات صحبت کردن .

حرف سهل . [حَ فِ سَ] (ترکیب وصفی) حرف سرد .
(مجموعهٔ مترادفات . ص ٢٠٩) .

حرفش . [حِ فِ] (ع اِ) ماربد . (مهذب الاسماء) . مارخبیث . (منتهی الارب). ج حرافش .

حرف شبه . [حَ فِ شَ بَ] (ترکیب اضافی) . رجوع به‌حرف تشبیه شود .

حرف شدید . [حَ فِ ش] (ترکیب وصفی) حرفی که هنگام سکون صدای آن قطع شود ء . ج . د . ط . ب . ت . ك . ق . درمقابل حروف رخوة : ث . ح. خ . ذ . ز . س. ش . ص . ض . غ . ف . ه . ودرمقابل شدید ، و رخو، قسم سومی هست که حد وسط میان این دو قسم است وآن الف . ل . م . ی . ر . و . ع . ن . میباشد که نه شدیدة ونه رخوه میباشد .
(از کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

حرف‌شرط‌وجزاء . [حَ فِ شَ وَ جَ] (ترکیب اضافی) . شمس قیس گوید :
وآن یائیست ملینه که دراواخرافعال معنی شرط و جزا دهد چنانکه اگر بخواستی بدادمی، اگربفروختی بخریدمی. ودرصیغت تمنی نیز بیاید؛ چنانکه‌کاش بیامدی،کاشکی چنین‌بودی . (المعجم فی معاییراشعارالعجم ص ١٨٧) .

حرف شکل وهیأت . [حَ فِ شَ وَ هَ ءَ] (ترکیب اضافی) شمس قیس چنین آورده است ، رجوع به‌حرف تشبیه شود.

حرف شنو .[حَ شَ نَ] (صفت مرکب) کسی که تحت تأثیر سخن قرار گیرد . دهن‌بین. دربزرگسالان صفت مذموم است و در کودکان صفت مدح است . بچهٔ حرف شنو. سربراه.

حرف شنوی . [حَ شَ نَ] (حامص مرکب) حالت آدم حرف‌شنو .
رجوع به حرف شنوشود .

حرف‌شنیدن. [حَ شَ دَ] (مص مرکب) نصیحت پذیرفتن .

حرف‌شهوت . [حَ فِ شَ وَ] (ترکیب اضافی) حرف میل .
رجوع به‌حرف میل شود .

حرف صامت . [حَ فِ مِ] (ترکیب وصفی) حرفی است که تنها در موقع آغاز تلفظ صوت و یا نهایت تلفظ صوت موجود گردد . پس عارض برصوت نباشد زیرا که عارض با معروض موجود است . و

این حروف آنی الوجود است و با صوت نماند. (کشاف اصطلاحات الفنون).
ورجوع به حروف مصمته شود.
همهٔ حروف جز سه حرف علهٔ ساکن که حرکت پیش از آن هم جنس آن باشد (حروف مصوته) حرف صامت بشمار آیند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف صحابت. [حَ فِ صَ بَ] (ترکیب اضافی). شمس قیس گوید: وآن واو و راء است که در اواخر بعضی اسامی معنی خداوندی چیزی دهد چنانکه پیشه‌ور، هنرور، وتاجور، وبهمین معنی رنجور ومزدور ودستور یعنی خداوند رنج ومستحق مزد وخداوند دست ومنصب، وآنچه اجازت را دستوری خوانند ازاین است، یعنی او را صاحب (ید) گردانیدنست بر آن کار. (المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۶۸).
رجوع به «ور» شود.

حرف صفت. [حَ فِ صِ فَ] (ترکیب اضافی). شمس قیس گوید: وآن دال و الف و راء است که در اواخر بعضی اسامی معنی صفت دهد چنانکه آبدار وتابدار وپایدار و همچنین جاندار و پرده‌دار و راه‌دار. (المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۶۸).
رجوع به «دار» شود.
ونیز درجای دیگر گوید: و آن نون و الف و کافی است که در اواخر اسماء معنی نعت دهد چنانکه غمناک وسهمناک، و گویند این جامهٔ پرزناکست و خاکی ریگناکست. (المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۷۳).
و رجوع به «ناک» شود.
ونیزدرعنوان «حرف صفت وجمع وتعدیت واضافت وتوقیت» گوید: وآن الف و نونی است که در اواخر افعال معنی اتصاف دهد بصفاتی مانند افعال چنانکه خندان و گریان وافتان و خیزان. ودر اواخر (اوامر صحیحه)، فایدهٔ تعدیت دهدچنانکه بخندان وبگریان وبرخیزان و برسان. و درصیغ اضافات فایدهٔ جمع دهد چنانکه اسبم واسبمان اسبت اسبتان اسبش اسبشان، ودراواخر اوقات وازمنه معنی توقیت دهد چنانکه سحرگاهان و بامدادان و ناگاهان و بیگاهان. وحرف جمع چون موصول بهاء بیان حرکت شود معنی لیاقت و مشابهت دهد، چنانکه مردانه وپادشاهانه و بزرگانه. (المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۷۵).
ورجوع به «آن» شود. ونیزهمو درعنوان حرف نعت آرد: وآن میم ونون والیست که دراواخر صفات بمعنی نعت باشد چنانکه دانشمند، وحاجتمند وهنرمند ودردمند. ونزدیک بدینمعنی [است «وند» ور] خداوندوخویشاوندوباوندیعنی بند که برپای نهند، وآوند خنور آب را گویند، وهمانا در اصل آب وند بوده است. (المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۶۴).
رجوع به «وند» و «مند» شود. ونیز درعنوان حرف صفت وفاعل گوید: الفی است که درپایان کلمهٔ معنی فاعلیت دهد چنانکه دانا، بینا... ودرپایان صفات معنی اتصاف رادهد چون زیبا، شکیبا... (المعجم. ص ۱۵۴).

حرف صفیر. [حَ فِ صَ] (ترکیب وصفی). رجوع به حروف صفیرة شود.

حرف صناعت. [حَ فِ صِ عَ] (ترکیب اضافی). حرف حرفت.
رجوع به حرف حرفت شود.

حرف ضمیر. [حَ فِ ضَ] (ترکیب اضافی). شمس قیس گوید: وآن یاء ودال است که درآخر کلمهٔ فایدهٔ ضمیرجماعت حاضران دهد چنانکه میآیید و میروید وربط را نیز باشد چنانکه عالمید و توانگرید. (المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۶۵).
ورجوع به «ید» شود.
ونیزدرعنوان حرف ضمیرورابطه گوید: وآن یائی است که دراواخر افعال ضمیر مخاطب باشدچنانکه رفتی ومیروی ودراواخر صفات حرف رابطه باشد چنانکه تو عالمی، تو توانگری. (المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۸۷).
رجوع به «ی» و «حرف اضافه وضمیر» شود.

حرفضة. [حِ رَ فَ ضَ] (ع اِ) ناقهٔ اصیل ونجیب.

حرف ظرف. [حَ فِ ظَ] (ترکیب اضافی). پساوندظرف. شمس قیس گوید: وآن دال و الف ونونی است که دراواخر اسماء فایده ظرفیت دهد چنانکه قلمدان و نمکدان وآبدان. (المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۷۵).
رجوع به «دان» شود.

حرف ظلمانی. [حَ فِ ظُ] (ترکیب وصفی) حرف خلق. درمقابل حرف حق. نزد اهل جفردرمقابل حرف نورانی است. رجوع به حرف نورانی شود.

حرف عدد. [حَ فِ عَ دَ] (ترکیب اضافی) شمس قیس آنرا چنین نامیده است و آن حرفی است که عدد اصلی را بعدد ترتیبی بدل سازد.
رجوع برحرف ترتیب شود.

حرف عطف. [حَ فِ عَ] (ترکیب اضافی) حرف ربط، رجوع به حرف ربط شود.

حرف علة. [حَ فِ عِ لْ لَ] (ترکیب وصفی). الف وواو وياء را بدین نام خوانند، وآنها را حروف مصوته و جوفیة نیز گویند واگر این حروف ساکن باشند حرف لین خوانده شوند. واگرحرف پیش از آن هم جنس آن باشد حرف مد نامیده شود.

حرف فاعل. [حَ فِ عِ] (ترکیب اضافی) پساوند صفت فاعلی. شمس قیس گوید: وآن کاف والف وراء است که در اواخر افعال معنی فاعلیت دهند چنانکه کردگار وآفریدگار وآموزگار و دراواخر اسماء و صفات معنی نعت دهد چنانکه سازگار و کامکار وآموختکار ونزدیک بدینمعنی یادگار وروزگار.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۶۶).
رجوع به گار شود.
ونیزدرعنوان حرف فاعل وصفت گوید: وآن الفی است که در اواخراصول، معنی فاعلیت دهدچنانکه دانا وبینا وشنوا وگویا ودر آخر نعوت معنی اتصاف دهد بدان صفت چنانکه زیبا وشکیبا.
(المعجم. ص ۱۵۴)

حرفقان. [ ] (ع اِ) مرگ موش. سم الفار. رهج الفار. تراب هالک. شک. هالوس. ارسانیقوس. زرنیخ. (۱). (ابن بیطار ترجمهٔ فرانسه درسم الفار و (اشتنگاس در کلمهٔ حرفقان).

حرف قسم. [حَ فِ قَ سَ] (ترکیب اضافی) رجوع به حروف قسم شود.

حرف قلقلة. [حَ فِ قَ قَ لَ] (ترکیب وصفی). رجوع به حروف قلقلة شود.

حرف قید. [حَ فِ قَ] (ترکیب اضافی) یکی ازحروف قافیه است. شمس قیس گوید:
هرحرف ساکن (غیرحرف مدولین) که ماقبل روی باشدآنرا حرف قید خوانند. وحرف قید ده است: (ب) چنانکه ابرو گبر. (خ) چنانکه بخت ورخت. (ر) چنانکه سرد وزرد. (ز) چنانکه دزد ومزد. (س) چنانکه مست ودست. (ش) چنانکه دشت وتشت. (غ) چنانکه نغز و مغز. (ف) چنانکه رفت و گفت. (ن) چنانکه بندو کمند. (ه) چنانکه مهروچهر. واگر بناء قافیت بر کلمات عربی نهند و پیش از روی واوی مفتوح ماقبل، یا یائی مفتوح ماقبل افتد چنانکه اوس و قوس و فردوس و چنانکه قیس و کیس و اویس آن واو و یاء هم حرف قید باشد. و واومفتوح ماقبل درپارسی جز نوک نیافتم که آن تیزی سرسنان وسرقلم باشد. ویاء مفتوح ماقبل جز پیک ندیدم. و بهیچ حال حرف ردف را باحرف قید نشاید آمیخت. (المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۹۴).
رجوع به قید شود.

حرف گفتن. [حَ گُ تَ] (مص مرکب) سخن گفتن:

(۱) Arsenic. Arsenikos. Ratsbane. (اشتینگاس).

چگونه چشم تودرخواب حرف میگوید
زشوق حرف زنم باتو آنچنان درخواب .
صائب .

حرف گنده زدن . [ح َ ف َ گ ُ د َ ز َ د َ] (مص مرکب) سخن بزرگتر از دهان زدن . بر زبان راندن سخنی که شخصیت گوینده را بزرگتر از واقع نشان دهد . برای خودنمائی .

حرف گوش کردن . [ح َ ک َ د َ] (مص مرکب) حرف گوش‌زدن . اطاعت کردن.

حرف گیر . [ح َ] (ص مرکب) عیب گیر. عیب گیرنده . خطا بگیر . خطا گیرنده . (شرفنامهٔ منیری) . خرده گیر . نقاد سخن . ناقد . نکته گیردر گفتار. عیب‌جوی‌درسخن.
قلم درکش بحرف دست سایم
که دست حرف گیران را نشایم . نظامی .
خدایا حرفگیران در کمینند
حصاری ده که حرفم را نه‌بینند . نظامی .
چو حرفم برآید درست از قلم
مرا ازهمه حرفگیران چه غم . سعدی .
زبان همه حرفگیران به بست
که حرف بدش برنیامد زدست. سعدی.
خوشوقت کسانیکه زپا بنشستند
در بر رخ مردمان نادان بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وزدست زبان‌حرفگیران رستند . سعدی.
|| عیب جودرهرچیز. مطلق ناقد . مطلق نکته گیر.
بگویند از این حرفگیران هزار
که سعدی نه اهل‌است‌وآمیز گار. سعدی.
|| مصحح . غلط گیر.

حرف گیری . [ح َ] (حامص)عیب گیری . (شرفنامهٔ منیری) . نقد . نکته گیری . خرده گیری درسخن وجز آن :
گرانگشت من حرف گیری کند
ندانم کسی کو دبیری کند . نظامی .
یکی پند گیرد ، یکی ناپسند
نپردازد از حرفگیری به پند .
(بوستان سعدی) .

حرف لعب . [ح َ ف َ ل َ] (ترکیب اضافی) وآن بازاست که شمس قیس آنرا بدین نام نامیده گوید : حرف لعب چنانکه حقه‌باز و عمودباز . و زنگ باز وجامه‌باز . (المعجم فی معاییراشعارالعجم . ص۱۶۹). رجوع به« باز » شود .

حرف لیاقت . [ح َ ف ِ ل َ ق َ] (ترکیب اضافی) اداة لیاقت . پساوند شایستگی و سزاواری. شمس قیس گوید : وآن واو و الف و راء است که دراواخر بعضی اسامی معنی لیاقت وشایستگی چیزی دهد چنانکه گوشوار، وشاه وار . ونزدیك بهمین معنی جامه وارو نامه وار وخانه وار یعنی باندازهٔ جامه و خانه و لایق نامه و بمعنی مشابهت نیز باشد چنانکه مردوار و ترك‌وار، یعنی مانند مردان و ترکان .(المعجم . ص۱۶۷).
ورجوع به « وار» شود .
و نیز در کلمهٔ « آن » گوید :
چون بهاء وصل شود بیان حرکت و لیاقت کند، چنانکه مردانه وپادشاهانه (المعجم . ص ۱۷۵) . و رجوع به « آن » شود .
ونیز درعنوان حرف لیاقت و لزوم گوید : وآن یائی است که در اواخر مصادر معنی لیاقت ولزوم دهد، چنانکه اودوست داشتنی و این کار کردنی‌است، یعنی اولایق آنست که دوست دارند و اینکارلازم است کردن. و خوردنی را از بهرآن خوردنی گویند که لایق خوردن باشد، و بودنی چیزی را گویند که بودن آن لازم باشد .
(المعجم . ص ۱۸۸) . و رجوع به «ی» شود.

حرف لین . [ح َ ف ِ ل َ] (ترکیب وصفی) حرف علة در حالتیکه ساکن باشد. حرف مصوت . رجوع به حرف علة شود .

حرف متجانس . [ح َ ف ِ م ُ ت َ ن ِ] (ترکیب وصفی). رجوع به‌حروف متجانسه شود.

حرف متزاوج . [ح َ ف ِ م ُ ت َ ر ِ] (ترکیب وصفی) رجوع به‌حروف متزاوجة شود .

حرف متشابه . [ح َ ف ِ م ُ ت َ ب ِ] (ترکیب وصفی) رجوع به حروف متشابهة شود .

حرف متقارب . [ح َ ف ِ م ُ ت َ ر ِ] (ترکیب وصفی) رجوع به حروف متقاربه شود .

حرف متماثل . [ح َ ف ِ م ُ ت َ ث ِ] (ترکیب وصفی) رجوع به حروف متماثله شود .

حرف مجهور. [ح َ ف ِ م َ] (ترکیب توصیفی) حرفی که هنگام‌تلفظ متحرك‌آن نفس‌حبس گردد ، زیراکه‌درحروف‌مهجورة گوینده برجای‌حرف‌تکیه کند وچون این این‌اتکاء باشباع رسد صدابلندشود وتجهور یابد وجهر ارتفاع صوت است . حال اگر اتکاء باشباع رسد وبازهم صوت‌جریان یابد مانند حرفهای «ض . ط . ذ . ز . ع . غ . ی » آنرا مجهورهٔ رخوة خوانند ، و اگر هنگام اشباع اتکاء جریان صوت‌قطع شود مانند حرفهای «ق . ج . ط . د» مجهورهٔ شدیدة خوانده شود .
برخی گفته‌اند که صدای‌حروف مجهوره از سینه برآید چنانکه‌صدای حروف مهموسه از دهان است . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . وبرخی هفت‌حرف مجهورة رخوه را از مجهورة بیرون کرده و فقط حروف شدیده و حروف وسط یعنی «م . ل . و . ن » را جزو حروف مجهوره شمرده‌اند. پس‌حروف مجهوره‌رادوازده‌حرف‌دانسته‌اند که درجملهٔ «ولمن اجدك قطبت» جمع شده است . این قائل گمان کرده‌است که مجهور بودن حرف بارخوت‌آن تنافی‌دارد، واین نادرست‌باشد چه‌رخوت قابلیت کشش‌حرف باشد و جهر بلندی‌آواز است ، خواه‌کشش داشته یانداشته‌باشد . (کشاف اصطلاحات الفنون) .
و این حروف را قلقله نیز نامند . (از کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) رجوع به‌حروف قلقله شود .

حرف مد . [ح َ ف ِ م َ د د] (ترکیب وصفی) حرف علة است هنگامی که ساکن باشد و حرکت حرف پیش از آن هم جنس وی باشد ، پس هرحرف مد حرف لین است نه بعکس و الف همواره حرف مد است . و واو و یاء گاهی حرف مد و گاهی حرف لین است .
(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .

حرف مزید . [ح َ ف ِ م َ] (ترکیب وصفی) آخرین حرف قافیه است . شمس قیس گوید:
آنستکه حروف خروج بدان‌پیوندد وآنرا از بهرآن مزید خوانندند که اقصی غایت حروف‌قافیت دراشعارتازی‌حرف‌خروجست و چون درقوافی عجم حرفی برآن زیادت شود آنرا مزید خوانند .
(المعجم فی‌معاییراشعارالعجم . ص۲۰۲) .

حرف مستعلی . [ح َ ف ِ م ُ ت َ] (ترکیب وصفی) . حرفی که هنگام تلفظ آن زبان ازجای خویش ببالاگراید. پس اگر آن اندازه بالا رود که بحنك منطبق شود مطبق نامیده شود واگر کمتر بالارود فقط مستعلی نامیده شود. حرفهای‌مستعلی اضافه بر چهار حرف مستعلی منطبق ص . ض . ط . ظ ، شامل حرفهای خ . غ . ق . میباشد ، که زبان درهنگام تلفظ بآنها بالا می‌آید، اما باحنگ منطبق نشود ، وآنها را مستعلی غیر منطبق نامند . پس‌مستعلی اعم از مطبق‌است ، هرمطبق مستعلی باشد نه بعکس ، در برابر حرف منخفض که هنگام تلفظ زبان بالا نیاید .
(ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

حرف مستعلی مطبق . [ح َ ف ِ م ُ ت َ ی ِ م ُ ب َ] (ترکیب وصفی) حرف مطبق . رجوع به حرف مستعلی شود.

حرف‌مسروری. [ح َ ف ِ م َ] (ترکیب وصفی) در اصطلاح اهل جفر در برابر حرف ملفوظی و حرف ملبوبی است .
حرفی‌است که نام آن ازسه حرف تشکیل شده واول وآخر آن یك جنس باشد :میم (= م ی م) نون (= ن و ن) . رجوع به حرف ملفوظی وملبوبی شود. ودرجهانگیر حرف ملبوبی را بجای مسروری و این را بجای آن آورده است .
(ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

حرف مشابهت . [حَ فِ مُ بَ هَ] (ترکیب اضافی) شمس قیس چنین آورده است . رجوع به حرف تشبیه شود .

حرف مشرقی . یا حرف المشرقی اذن الفار . درابی . مؤلف تحفه گوید :
قسمی از حرف بستانی است بقدر ذرعی و با شاخهای باریک و برگ او از جانبین مثل نبات خرنوب وشبیه برگ شیطرج و از آن نرم‌تر و سفید و ثمرش مثل فلکه‌و تخمش سفید و قریب به خردل و در حدت قایم مقام فلفل ودر اطعمه بدل آن و گلش سفید و در اطراف شعبها و در جمیع افعال قوی‌تر از حرف بستانی ومطبوخ نبات او با نبات‌جو جهت نزلات ورفع اخلاط سینه و تحلیل نضج مؤثراست. و رجوع به بزر حرف المشرقی شود(۱).وداودضریرانطاکی گوید : الحرف الشرقی، بطول فوق ذراع بسیط الورق و بزره یقارب الخردل [وهی اعظم حدة من سائر انواعها] .

حرف مصدر. [حَ فِ مَ] (ترکیب اضافی) اداة مصدر. علامت مصدر . پساوند مصدر. وآن‌دال و نون یا تاء ونون است . شمس قیس‌علامتهای‌حاصل مصدر را نیزدر عنوان حرف مصدر آورده گوید :
و آن الف و راء است که در اواخر بعضی افعال معنی مصدری دهد ، چنانکه رفتار و گفتارو کردار ودر بعضی کلمات معنی‌صفت دهدچنانکه کشتارومرداروخریدارو گرفتار وخواستار وفروشار. (المعجم . ص ۱۶۷) رجوع به « آر » شود .
ونیزهمو گوید: حرف مصدر: وآن نونیست مفرد که دراواخر افعال‌ماضی‌معنی‌مصدر آرد چنانکه‌آمدن ورفتن .(المعجم. ص۱۷۷) ودرعنوان حرف مصدروضمیر گوید: وآن شینی مفرد است که در اواخر اوامر، معنی مصدر دهد چنانکه روش ودهش‌وپرورش. و در اواخر افعال ضمیرغایب باشد چنانکه دادش و گفتش و میبردش ومیدهدش . ودر اواخراسماء معنی اضافت بغایت‌دهد چنانکه اسبش ومالش‌وغلامش . (المعجم ص ۱۲۰). و رجوع به «ش» و« حرف ضمیر » شود.

حرف مصمت . [حَ فِ مُ صَ مَ] (ترکیب‌وصفی) . رجوع به حروف مصمته وحرف صامت شود .

حرف مصوت . [حَ فِ مُ صَ وِ] (ترکیب وصفی) حرف‌صدادار. ویل(۲).. حرف مد . حرف لین . حرف علهٔ ساکن که حرکت پیش‌ازآن، هم جنس آن‌باشد. دربرابرحرف‌صامت. (ازکشاف‌اصطلاحات الفنون) . حروف مصوته عبارتند از الف و واو و یاء که گاهی حرف و گاهی صدا یا صوت باشند، مثلا الف درکلمهٔ باد صدا یا صوت و در کلمهٔ امروز حرف‌است وواو درکلمهٔ زود صوت، و درکلمهٔ میرود حرف است و یاء درکلمهٔ دید صدا یا صوت، ودر کلمهٔ یک حرف است . این حروف را در زبانهای خارجی ویل می‌نامند .

حرف‌مضارع. [حَ فِ مُ رِ] (ترکیب اضافی) شمس قیس گوید : وآن دالی‌است مفرد که دراواخر کلمات فعل صیغت‌مضارع گرداند چنانکه‌آید ورود و گویدومیشنود. (المعجم . ص ۱۶۵) .

حرف مضارعه . [حَ فِ مُ رِ عَ] (ترکیب اضافی) یکی ازحروف مضارعه حروف « اتین » . رجوع به‌حروف مضارعة شود .

حرف مطبق . [حَ فِ مُ بَ] (ترکیب وصفی) در مقابل حرف منفتح . و آنها چهارحرفند :
ص . ض . ط . ظ . که هنگام تلفظ آنها حنك (کام) زبان را مانند طبقی در خود فراگیرد ، سیبویه گفته است : اگراطباق در«ص» نباشد «س» خواهد بود .
واگردر «ظ» نباشد « ذ» خواهد بود و اگردر«ط» نباشد « د » خواهد بود و اصولاً «ض» ازمیان حروف میرفت. وغیر ازاین چهار، باقی‌حروف منفتح میباشند . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .
حرف مطبق مستعلی نیزباشد . رجوع به حرف مستعلی شود . ورجوع به اطباق و «مطبق» شود .

حرف معجم . [حَ فِ مُ جَ] (ترکیب وصفی) حرف نقطه‌داردرمقابل حرف‌مهمل بی‌نقطه :
ب پ ت ث ج چ خ ذ ز ژ ش ض ظ غ ف ق ن ی .

حرف مغرس . [حَ فِ مَ رِ] (ترکیب اضافی) حرف منبت . شمس‌قیس گوید : وآن زاء والف وراء است که در اواخر نباتها معنی اختصاص موضع دهد بدان چنانکه کشتزار، لاله‌زار ،گلزار، و بهمین معنی [باردر] هند بارودریابار . (المعجم فی معاییراشعارالعجم . ص۱۶۸). و رجوع به «زار» و« بار» شود .

حرف مغزدار . [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی) حرف آبدار . حرف پر معنی . سخن گرانبها وپرمعنی .
(مجموعهٔ مترادفات . ص ۲۱۰) .

حرف‌مفت . [حَ فِ مُ] (ترکیب‌وصفی) سخن پوچ . سخن بی پا . حرف پوچ . گفتهٔ بیهوده . حرف بی‌هوده . حرف بی ارزش . || بی ارزش ازهرچیز که باشد .

حرف مفت زدن . [حَ فِ مُ زَ دَ] (مص مرکب) سخن گزاف وبیهوده گفتن.

حرف‌مفت‌زن . [حَ فِ مُ زَ] (ص ف مرخم مرکب) سخن بگزاف گوینده . گویندهٔ سخنان بیهوده .

حرف مفت‌زنی . [حَ فِ مُ زَ](حامص مرکب) عمل حرف مفت‌زن .

حرف مفرد . [حَ فِ مُ رَ] (ترکیب وصفی) رجوع به حروف مفرده شود .

حرف‌مقرمط. [حَ فِ مُ قَ مَ](ترکیب اضافی) رجوع به‌حروف مقرمطة شود .

حرف مکتوبی . [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی) حرف ملبوبی .
ورجوع به این کلمه شود .

حرف ملبوبی . [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی) حرف مکتوبی ، در اصطلاح اهل جفردربرابرحرف ملفوظی‌وحرف‌مسروری است ، وآن حرفی باشد که نام آن از دو حرف تشکیل شود وآنها دوازده‌حرفند : با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا ها یا . و در فرهنگ جهانگیری اینها را مسروری خوانده‌است. (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون).

حرف‌ملفوظی. [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی) در اصطلاح جفر ، در برابرحرف ملبوبی وحرف‌مسروری است . وآن‌حرفی است که نام آن ازترکیب سه حرف پدید آید بشرط آنکه حرف اول وآخرش از دوجنس باشد .
چون : الف (= ال ف) و جیم (= ج ی م) وانیها سیزده حرفند و بردوقسم میباشند : زائد الحرکة که در آنها دومتحرك ویك ساکن باشد چون الف ، وزائدالسکون که درآنهادوساکن‌ویك‌متحرك باشدچون‌جیم: (ازکشاف‌اصطلاحات الفنون) .

حرف منبت . [حَ فِ مَ بِ] (ترکیب اضافی) حرف مغرس .
رجوع به حرف مغرس شود .

حرف منخفض . [حَ فِ مُ خَ فِ] (ترکیب وصفی) . دربرابر حرف مستعلی حرفی‌که هنگام تلفظ آن ، زبان از جای خویش بالا نرود ، وآنها همهٔ حروف غیر ازهفت حرف مستعلی‌میباشند .

حرف‌منفتح. [حَ فِ مُ فَ تِ](ترکیب وصفی) . درمقابل حرف مطبق . جزچهار حرف ص ، ض ، ط ، ظ ، سائرحرفها منفتح باشند ، زیراکه هنگام تلفظ بآنها حنك برزبان منطبق نشود .
(از کشاف اصطلاحات الفنون) . رجوع به مطبق و حرف مطبق شود .

حرف منفصل . [ح فِ مُ فَ صِ [(ترکیب وصفی) هفت حرف از حروف الفباء منفصل است و آنها را حروف سبعهٔ منفصله و خواتیم نیز نامند ، که در نوشتن بحرفی دیگرمنضم نگردد : ا د ذ ر ز و ، لا . و باقی حروف را غیر منفصله یامتصله گویند .
(کشاف اصطلاحات الفنون) .

---

(۱) Draba; Lepidium draba. (لکلرك)

(۲) Voyelle.

حرف موضع. [َح ِرف م َ ِض](ترکیب اضافی). شمس قیس گوید: و آن سین و تاء والف و نون است که در اواخر اسماء معنی تخصیص موضع دهد بدان چیز، چنانکه ترکستان و کوهستان و بیمارستان.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص۱۷۷).

حرف منقوط. [َح ِرف م َ] (ترکیب وصفی) حرف نقطه‌دار. رجوع به حروف منقوطة و حرف معجم شود.

حرف مهمل. [َح ِف م ُم َ] (ترکیب وصفی) حرف بی نقطه: ا ح د ر س ص ع ک گ ل م و ه. درمقابل حروف معجم.
|| حرف پوچ. سخن بی‌معنی.

حرف مهموس. [َح َف م َ] (ترکیب وصفی). حرفی که هنگام حرکت جریان تنفس حبس نگردد: س. ش. ح. خ. ت. ث. ص. ف. ک. ه. زیرا که در حروف مهموسة تکیه (اعتماد) بر جای حرف، رقیق است، واین ضعیف بودن اتکاء صدارا پائین آورد و اخفاء حاصل گردد و همس بمعنی اخفاء است.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).
در برابر مجهور. گویند صدای حروف مجهوره ازسینه برآید وصدای حروف مهموسه از دهان. و چون بخواهند صدای آن را بلند کنند بدنبال آن صدائی ازسینه بر آرند (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف میل. [َح ِرف م َ] (ترکیب اضافی) حرف شهوت: شمس قیس درعنوان حرف میل وشهوت گوید:
و آن باء والف وراء است موصول بهاء بیان حرکت، که در اواخر اسامی معنی میل و شعف دهد بچیزی چنانکه غلام باره وروسبی باره وسخن باره وجامه باره، یعنی پسر دوست وروسبی دوست، وسخن دوست، وجامه دوست (المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص۱۶۸).
رجوع به باره شود.

حرف ناحق. [َح ِرف ح َ] (ترکیب وصفی) سخن باطل. درمقابل حرف حق.

حرف نایر. [َح ِف ِی]. (ترکیب اضافی) یکی از حروف قافیه است. شمس قیس گوید:
آنستکه حرف مزید بدان پیوندد، واصل این اسم ازنوار است بمعنی رمیدن وآتش را بهمین معنی نار خوانند که در التهاب مضطرب ورمنده باشد. وگویند امرأة نوار زنی پارسا ورمنده از فواحش وچون اینحرف ازخروج که اقصی غایت حروف قافیت است بدو مرتبه دورتر میافتد آنرا نایر خوانند. واین معنی ابومسلم بشاری که یکی ازفحول شعراء عجم بوده است روایت میکند. وباشد که حرف نایر متکرر گردد ودو وسه نایر باشد چنانکه دراصناف قوافی بیان کنیم.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص۲۰۲). و رجوع به نایر شود.

حرف ندا. [َح ِف ِن] (ترکیب اضافی)
(۱) حرف دعا. شمس قیس در عنوان ندا و دعا آرد:
وآن الفی است که در اواخر اسامی معنی ندا دهد، چنانکه خداوندا و شاها و جانا. ودر اواخر افعال معنی دعا دهد چنانکه بیایدا، برودا و چنانکه شاعر گوید:
منشیندا از نیکوان جز تو کسی برجای تو
کم بیندا جز من کسی آن روی شهرآرای تو
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص۱۵۵).
حرف ندا درپایان اسم درآید وحرف دعا بیشتر پیش از حرف آخر فعل افزوده شود و گاه حرف ندا را حرف دعا نیز خوانند رجوع به حرف دعا ونیز رجوع به حروف ندا شود.

حرف نسبت. [َح ِف ِن ب َ] (ترکیب اضافی) شمس قیس گوید:
وآن الفی است که در اواخر بعضی نعوت فایده نسبت دهد چنانکه فراخا و درازا و پهنا و باریکا وباشد که نونی در افزایند و گویند فراخنا ودرازنا و معنی آن فراخی و درازی است، الا آنکه این الفاظ عام تر است وآن خاص تر.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص۱۵۵). و رجوع به «آ» و «نا» شود.
و نیز در جای دیگر گوید:
وآن یائیست که دراواخر اسماء فایده نسبت دهد چنانکه عراقی وخراسانی وآبی وآتشی و همچنین روشنائی ومردمی و آهستگی و هم راهی وهمشهری. (المعجم. ص۱۸۸). و رجوع به «ی» شود.
و نیز همو در زیر عنوان حرف نسبت و تکریر اعداد گوید:
وآن کاف و الف ونونی است که دراواخر بعضی اسماء معنی نسبت دهد چنانکه درمکان وگروگان، یعنی آنچه مال شمارند وآنچه گرو را شاید، وچنانکه مادرکان وپدرکان یعنی آنچه بفرزند رسیده باشد ازمادر وپدر وخدایکان یعنی گماشتهٔ خدا برخلق ورایکان دراصل راه‌کان بوده است حرف ها بهمزه ملینه بدل کرده‌اند و بصورت یاء مینویسند یعنی آنچه در راه یابند بی بدل عوض (یا بی بدل وعوض) وتحمل مشقت کسبی وسعیی و شایگان همچنین در اصل شاه‌کان بوده است یعنی کاری که بحکم پادشاه کنند بیمزد و منت چنانکه شهید شاعر گفته است:
مفرمای درویش را شایگان
وگویند بیگار وشاگار یعنی کار بحکم زور وبیمزد وگنج شایگان یعنی گنجی که شاهان نهاده باشند یا گنجی که لایق شاهان تواند بود وآنچه رشید گفته است:
اشعار بر بدایع دوشیزهٔ منست
بی‌شایگان ولیک به از گنج شایگان
یعنی بی قوافی نادراست که حرف روی آن اصلی نباشد وبحکم شاعر دراستعمال حروف جمع چون مردان وزنان وسایر حروف زواید بجای حروف روی چون الف ملکا و شرقا و غربا، و راء رفتار و گفتار، ونون آمدن و رفتن وامثال آن سعی اندیشه وروبتی نبرده است، و بایراد آن درجله قوافی صحیح که حروف روی آن ازاصل کلمه باشد متحکم است آن قوافی را شایگان خوانند چنانکه ازرقی گفته است:
آن همام دولت عالی جمال دین حق
آن فخار جمع شاهان مفتخر سلجوقیان
و چنانکه خاقانی گفته است:
«باران جود از ابر کف شرقا وغربا ریخته»
و چنانکه بلفرج گفته است:
«راغها باغ کند یمن قدومت ملکا».
و چنانکه کمال اسماعیل گفته است:
«ای زرایت ملک ودین درنازش ودر پرورش»
و چنانکه انوری گفته است:
تا نگوئی که شعر مختصر است
مختصر نیست چون توئی معنیش.
و کاف و الف و نون چون باواخر اعداد درآید تکریر عدد فایده دهد چنانکه دوکان و سه‌کان و چهارکان بمعنی دو دو و سه‌سه و چهارچهار. و هو معنی قوله مثنی وثلاث و رباع.
(المعجم. ص ۱۷۵-۱۷۶-۱۷۷).

حرف نصب. [َح ف ِن َ] (ترکیب اضافی) رجوع به حروف ناصبه شود.

حرف نعت. [َح ف ِن َ] (ترکیب اضافی) حرف صفت. اداة توصیف. رجوع به حرف صفت شود.

حرف نفی. [َح ف ِن َ] (ترکیب اضافی) رجوع به حروف نافیه شود.

حرف نکرة. [َح ف ِن َک َر َ](ترکیب اضافی) اداة تنکیر. شمس قیس گوید:
و آن یائی است ملینه که در اواخر اسماء نکره باشد. چنانکه اسبی خریدم وغلامی فروختم.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص۱۸۷).

حرف نورانی. [َح ف ِ] (ترکیب وصفی). نزد اهل خرد حرفهائی که در آغاز سوره های قرآنی آمده است: الم. الر. حمعسق. طسم. که همهٔ آنها در جلهٔ «صراط علی حق نمسکه» جمع شده‌است. حرفهای نورانی است وباقی حروف الفباء حروف ظلمانی است. و ظلمانی بر دوقسم

(۱) Particule vocatif.

است هفت حرف دانی : ب ، ت ، د ، ذ ، ض ، و ، غ . وهفت حرف باقی را ادنی نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون) .

حرف نوش . [حَ] (فعل امر) شیخ جلال الدین بلخی این کلمه را بجای نیوش یعنی سخن شنو آورده است :

حرف گوی وحرف نوش وحرفها
هرسه جان دارند اندرانتها . مولوی .

حرف واهی . [حَ رِ فِ] (ترکیب وصفی) حرف چاوبده . (مجموعهٔ مترادفات . ص ۲۰۹) سخن بی‌پایه و گزافه .

حرف وصل . [حَ رْ فِ وَ] (ترکیب اضافی) یکی از حروف قافیه است . آنستکه روی بوی پیوندد و آن در شعر پارسی الف است وذال و کاف و ها ویا ، و حروف اضافت ، و حروف جمع ، و حروف مصدر و حروف تصغیر و حروف رابطه و شرح همه درفصل روی گفته آمده است .

حرفوش . [حَ] (اِخ) . یوسف . اصلا لبنانی است وپس واقعهٔ ۱۸۶۰ م. بفرانسه رفت وباز گشت و بمعلمی دانشکدهٔ آباء یسوعی گمارده شد . اوراست :

المراسلة التجارية بعربی وفرانسه چ . بیروت ۱۹۰۲ م .

المنتخبات العامية فی اللغة العربية چ . بیروت ۱۹۰۴ م . (معجم المطبوعات عربی) .

حرفوشی . [حَ ی] (اِخ) محمد بن علی بن احمدحویزی حرفوشی شامی عاملی. ازادباء شام که بایران مهاجرت کرد و در ربیع دوم ۱۰۵۹ ق . درگذشت .

اوراست : شرح زبدة الاصول . اللآلی السنیة فی شرح الاجرومیة . شرح التهذیب درنحو . شرح شرح فاکهی بر قطر . شرح شرح کافیجی برقواعد ابن هشام . المختلف درنحو . طرائف النظام ولطائف الانسجام . درادب . سید علیخان قصیدهٔ او را که در ۱۰۲۶ ق . در ستایش استاد خویش شرف الدین دمشقی گفته آورده است . (سلافة العصر. ص۳۱۵-۳۱۶) .

حرفة . [حِ فَ] (ع اِ) پیشه . (دهار) . شغل. حرفت. صناعت که روزی بدان بدست آرند . کار . کسب . مثل : حرفة آموزی از حرفت مفلسی نسوزی . جامع التمثیل . || تیزی . تندی . || طعمة .

حرفة . [حُ فَ] (ع اِ) سرمه کشیدن در چشم|| رفتن چیزی درمال کسی .

حرفة . [حُ فَ] (ع اِ) بی‌بختی. حرمان بی بهره شدن ، بی روزی بودن . حرفة الادب ، و حرفة الفضل ، بدبختی که غالباً ادباء واهل فضل بدان دچارند؛ حرفت حرفت ادب در او رسید . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ق . ص ۳۶۱) .

اگر حرفة الفضل مانع نشد
چرا سوی ابن یمین ننگری .
ابن یمین .

آری بهر کجا که روم حرفة الادب
باشد مرا ملازم و همراز و یار غار .
ورنیست حرفة الادب آخرز بهرچیست
کاین بنده را زصدمت احداث روزگار
پیوسته با عنایت چون تو مربیی
چون خال وزلف سیمبرانست حال وکار.
ابن یمین .

حرفة . [حُ فَ] یکی سپندان. یکی حرف [حُ] .

حرفة . [ح] (اِخ) ابن ثعلبة ابن بکر بن حبیب . پدر بطنی از اعراب (سمعانی . ص ۱۶٤) ومنسوب بدان حرفی است .

حرفة . [ح] (اِخ) ابن خزیمة ابن زید ابن لیث بن اسلم بطنی ازعرب (سمعانی) .

حرفة . [ح] (اِخ) ابن زیدبن ملك بن حنظله پدربطنی ازعرب .
(سمعانی. ص۱۶٤) .

حرفة . [ح] (اِخ) ابن مالك بن ثعلبة بن غیم بن حبیب بن کعب بن یشکر . پدربطنی ازعرب . (سمعانی . ص ۱۶٤) .

حرفه درق . [حَ رَ فِ دَ رَ] (اِخ) ده جزء دهستان گرمادوز، بخش کلیبر شهرستان اهر . بیست و هشت هزار گزی شمال خاوری آبش احمد مرکز دهستان . چهارده هزاروپانصد گزی . جاده ارابه رو اصلاندوزلاریجان . کوهستانی . گرمسیر مالاریائی . سکنه ۱۳۲ . شیعه . ترکی . آب از رودخانه درآورد وچشمه . محصول غلات وپنبه ، حبوبات . شغل : زراعت و گله‌داری . صنایع دستی فرش و گلیم‌بافی راه مالرو . محل قشلاق ایل چلیپانلو . این ده را حرقشه درق نیز گویند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

حرفی . [حُ ی] (ع اِ) خردل فروش. || توسعاً در اصطلاح مردم بغداد ، بقال . (سمعانی) .

حرفی . [ح] (اِخ) . منسوب به حرفة . چند بطن ازاعراب . (سمعانی) .

حرفی . [حُ] (اِخ) عبدالرحمان بن عبیدالله بن محمد . . . سمسارحرفی ازاهل بغداد ومکنی بابوالقاسم است . ازابوبکر احمدبن سلمان ، وحمزةبن محمد دهقان ، و محمدبن حسن‌بن زیادالنقاش روایت‌دارد ، وابوالمعالی نبت بن بندار بقال واحمدبن علی ابن ثابت خطیب ازوی روایت کنند . خطیب اورا توثیق کرده است .
درجمادی الاخرة ۲۳۶ق. متولد و درشوال ۴۲۳ ق . درگذشت.(سمعانی. ص۱۶٤).

حرفی . [حُ] (اِخ) موسی بن سهل بن کثیر بن سیار الوشاء مکنی به ابو عمران منسوب به‌حرف ازنواحی انبار ازاسماعیل بن علیة و یزیدبن هارون روایت کند و ابن السماك ازوی . وی در ذی‌قعده ۲۷۸ ق . درگذشت . (معجم البلدان) . سمعانی نسبت این مرد را به حرف [حُ] بمعنی بقال دانسته اورا ازاهل بغداد شمرد .
(سمعانی . ص ۱۶٤) .

حرق . [حَ] (ع مص) سوزانیدن . سوختن . سوزاندن . سوزش . سوز . (دهار) .

آتشی ازروی والا همتی
خلق عالم در امان از حرق تو .
سوزنی .

در امان ایزدی از غرق و حرق روزگار
همچو درآتش خلیل وهمچو دردریا کلیم .
سوزنی .

آفت ملك شش چیز است . . . حرمان . . . وخلاف ردزگار وباد . . . وحرق و آنچه بدین ماند . (کلیله ودمنه) .

چه باك دارد با حرز حزم او عاقل
که حرق وغرق پذیرد زکار آتش و آب .
بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند
ترا بطبع مطیع ومسخرآتش وآب .
مسعودسعد .

||دندان برهم سائیدن ازخشم .(تاج المصادر بیهقی) . دندان بهم سائیدن از خشم . بهم سائیدن دندانهای‌نیش را چنانکه آواز برآید ازروی خشم . دندان ازخشم برهم سائیدن .(زوزنی وترجمان عادل) . دندان برهم سائیدن .(تاج المصادر) .||حرق شعر، ریختن و افتادن موی . ریخته شدن موی . ریزیده شدن موی .(تاج المصادر بیهقی) . حرق ریش، ریخته‌شدن پر.||سوختگی جامه ازکوفتن گازروغیرآن . ||بسوهان‌سائیدن. (تاج المصادر بیهقی) . سائیدن بسوهان . (دهار) . سوهان‌زدن . بسوهان بسائیدن . (زوزنی و ترجمان عادل) . || خراشیدن . || سودن چیزی بچیزی .

||(ع اِ) دراصطلاح تصوف؛ تهانوی گوید: دراصطلاح صوفیه عبارت است ازواسطهٔ تجلیات که جاذب است سالك را سوی فناء . کذا فی اللطائف .(کشاف اصطلاحات الفنون) .

حرق . [حَ رِ] (ع اِ) آنچه نخل رابوی گشن دهند . شاخ خرماکه درخت خرما را بدان گشن دهند .

حرق . [حُ رُ] ج حرقت . [حُ قَ] . سوختیگها .

حرق . [حَ رَ](ع اِ) آتش‌یازبانهٔ آتش . ||سوختگی جامه‌از کوفتن گازر. سوختگی که جامه‌رافتد در کوفتن (مهذب الاسماء) . آنچه نخل را بوی گشن دهند . (منتهی الارب) .

حرق. [حَ رِ] (ع اِ) مردی که اعضای او ترقیده باشد . مرد شکافته اطراف . (منتهی الارب). || ابر سخت برق . ابر سخت درخش . سوختهٔ چقماق و خف (منتهی الارب) .

حرق. [حَ رِ] (ع ص) نعت از حرق؛ هو حرق الشعر ، او موی ریخته و موی فرو ریزنده و موی افتاده است .

حرقات . [حُ رُ] (ع اِ) نام موضعی است. (معجم البلدان) .

حرقان . [حُ] (ع مص) بهم سودگی دوران گاه رفتن . (منتهی الارب) .

حرقانی . [حَ رَ ی] (ع اِ) عمامهٔ حرقانی ، دستار خاکستری رنگ (از منتهی الارب) .

حرقانی . [حَ] (اِخ) منسوب به حرقا بطنی از قضاعة . (سمعانی) .

حرقانیة . [حَ رَ ی یَ] (ع اِ) یکی حرقانی. دستار خاکستری رنگ . (از منتهی الارب) .

حرقت . [حُ رَ] (ع مص) سوزش . سوختن :

ایمن از شر نفس خود بودی
درغم حرقت و عذاب جحیم . ناصر خسرو

رجوع به حرقه شود .

حرقتان . [حُ رَ قَ] (ع اِ) دو قبیلهٔ تیم وسعد پسران قیس ابن ثعلبة ابن حکابة از دختر نعمان .

حرقد . [حِ رِ ق] (ع اِ) بن زبان . (منتهی الارب) .

حرقدة . [حَ قَ دَ] (ع اِ) گره خشکنای گلو. سیبك . عقدهٔ حنجور . گره گلو. ناقهٔ اصیل ونجیب . ج ، حراقه . (منتهی الارب).

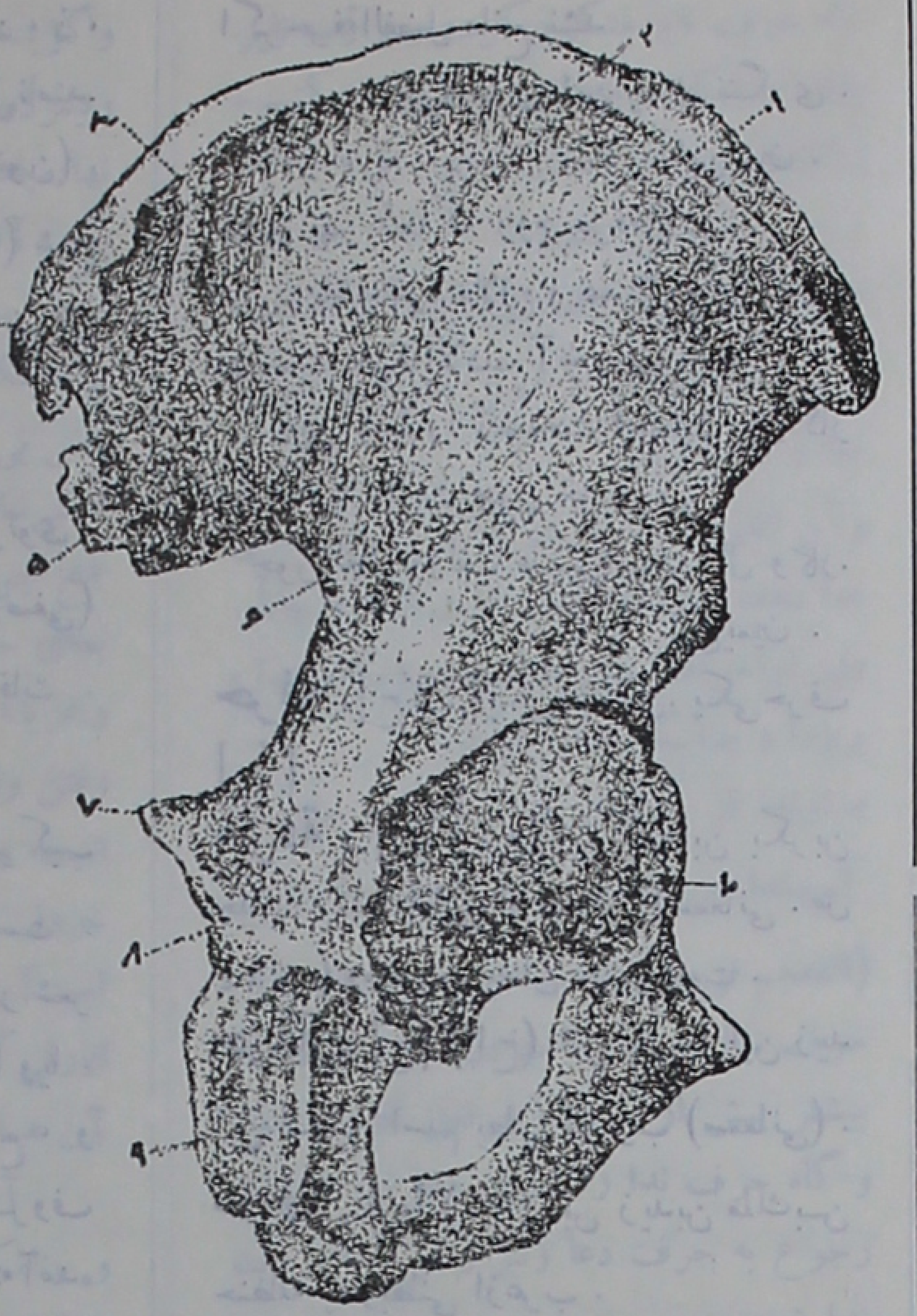
حرقریقة. [حُ رُ قَ] (ع اِ) رجلٌ حرقریقة، مردی تیز . (منتهی الارب) .

حرقصة . [حَ قَ صَ] (ع مص) گام نزدیك نهادن . (منتهی الارب) . || سخن زود زود و پیوسته گفتن . (منتهی الارب) .

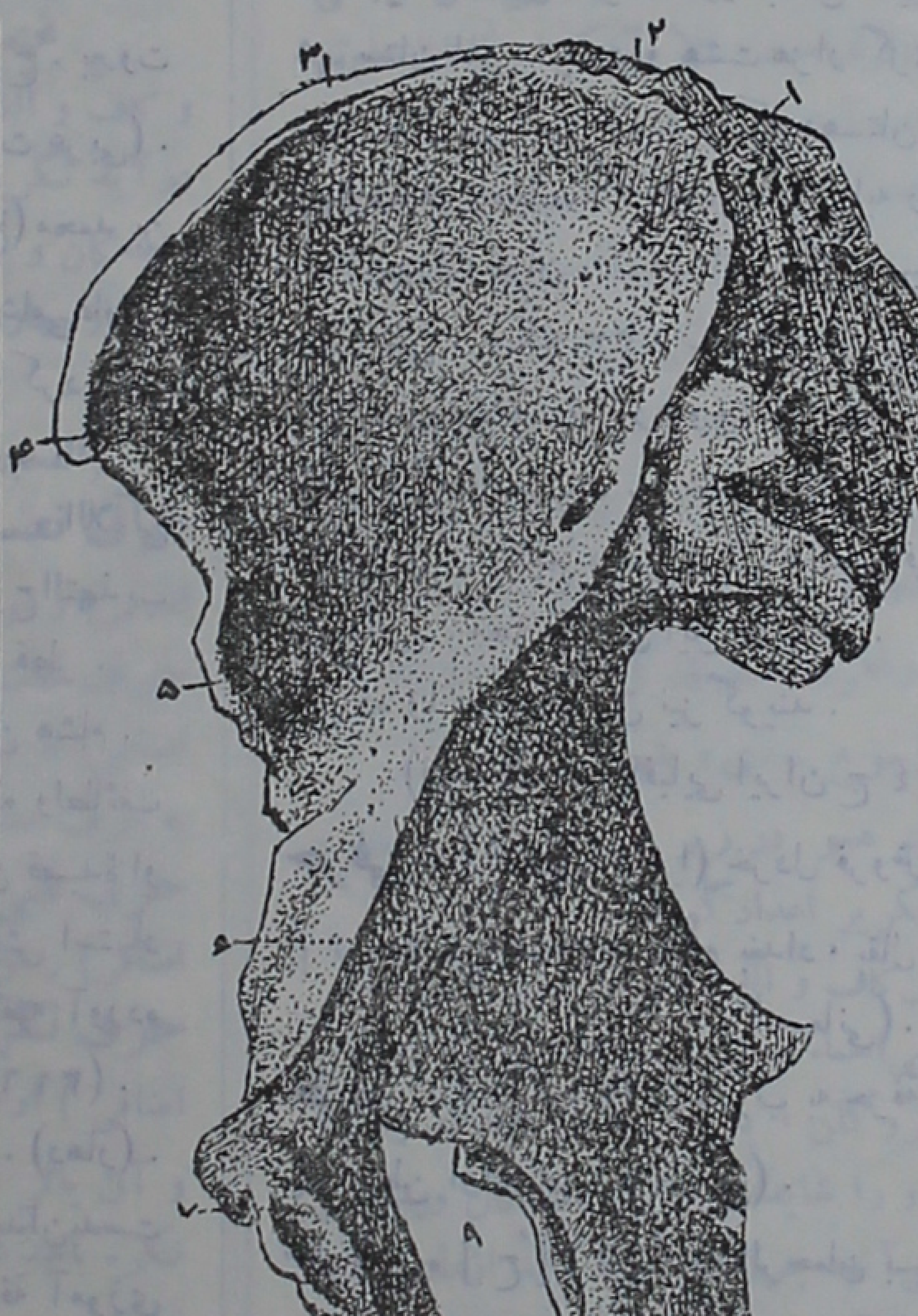
حرقصی . [حَ رَ صا] (ع اِ) جانوریست . (منتهی الارب) .

حرقفة . [حَ قَ فَ] (ع اِ) یاعظم حرقفه ، استخوان سرسرین که برزمین آید گاه نشستن . (منتهی الارب) . یکی از سه استخوان سرین (۱) استخوان تهیگاه . استخوان خاصرة . عزلة . حرککة . ج ، حراقف. (منتهی الارب). حراکیك. || (ع مص) خرقفهٔ حمار، اتان را ، گرفتن خر نر سرسرین ماچه خررا . (ازمنتهی الارب) .

حرقفی. [حَ قَ ی] (۲) یکی از سه استخوان که استخوان حرقفهٔ پهلو را تشکیل دهند .



۱ - حفرهٔ خارجی . ۲ - خط منحنی فوقانی.
۳ - خط منحنی تحتانی . ٤ - شوك خلفی وقدامی حرقفه .
٥ - شوك خلفی وتحتی. ٦ - شکافتگی بزرگ نسائی.
۷ - شوك نسائی . ۸ - شکافتگی کوچك نسائی.
۹ - دانه‌های نسائی . ۱۰ - نقرهٔ حق الورك .



۱ - حفرهٔ داخلی حرقفه . ۲ - جزء مفصلی وسطح غضروفی.
۳ - تیزی حرقفه. ٤ - شوك قدامی فوقی حرقفه .
٥ - شوك قدامی تحتی. ٦ - حدبهٔ حرقفهٔ زهاری.
۷ - جسم عانه . ۸ - جای اتحاد شاخهٔ نازل عانه وشاخهٔ صاعد ورك . ۹ - سوراخ بزرگ زیرزهار

علی بن زین العابدین همدانی گوید :

استخوان خاصره که حرقفه نیز نامند . عریض غیر منتظم وبرخود پیچیده بقسمی است که طرف اعلای آن از بالا بپائین و از انسی بوحشی عریض وطرف اسفل آن از قدام بخلف پهن است . کلیهٔ شبیه بتبرزین ومرکب است ازسه قطعه که بعضی ازمصنفین قدیم هریك را استخوانی دانسته جدا بیان میکردند .

اول : استخوان عانه که در قدام واقع است وآنرا شاخهٔ عرضی و شاخهٔ نازلی است که متمم محیط ثقبه زیر زهاری است .

دویم : استخوان نشیمنگاه که ورك گویند در پائین آن واقع و هم از همین طرف ثقبه زیر زهار را محدود مینماید .

سیم : حرقفه که در خلف واقع است. واین هرسه قسمت درعمق تقعیر حق الورك تلاقی میکنند . اما در این ایام مجموع آنرا یك استخوان ملاحظه کرده و برای آن دوسطح وچهار کنارو چهار زاویه تعیین نموده اند .

سطح اول؛ داخلی: بواسطهٔ تیزی برآمده که آنرا مضیق فوقانی نامند بدوقسمت شده در طرف اعلای آن حفرهٔ داخلی حرقفه است که عضلهٔ حرقفی بدان پیوسته و درطرف اسفل آن سوراخ بزرگی مشاهده میشود موسوم به ثقبهٔ « ساد » که آنرا « شسیه » سوراخ زیرزهاری نامیده و از غشاء ساد بسته میشود وعضلهٔ ساد بازیرزهاری داخلی باطراف این سوراخ و بروی غشاء مذکور می پیوندد. و در قسمت فوقانی این ثقبه تقعیری است قدام وخلفی معروف به تقعیرزیر زهاری که عصب و عروق زیرزهار از آن میگذرند .

این ثقبه ازپائین بعظم ورك و از قدام بجسم عانه متصل می شود و انقدری از این استخوان عانه رابورك متصل میسازد که نیمه فوقی آن شاخه نازلی عانه، ونیمهٔ تحتانی شاخهٔ صاعدی ورك است، وازفوق

---

(۱) Isiliaque. (۲) Ischial.

بشاخهٔ عرضی عانه محدود میشود .

سطح دوم ؛ خارجی ؛ در وسط آن نقرهٔ بزرگ بسیار عمیقی است موسوم به حق ـ الورك که روی آن بطرف وحشی اندکی بتحت وقدام است وراس فخذ در آن قرار گرفته ، مفصل فخذ حاصل میشود. ودرقعر آن سطح مقعر کوچك غیرمفصلی پست و بلندی است که از پائین متصل بشکافتگی حق الورك و موسوم بقعر حق الورك است کنار این نقره که موسوم بابروی آنست در حالت حیاة محل اتصال چنبرهٔ حق ـ الورك ودارای سه شکافتگی است که هر یك را بنام قطعهٔ استخوانی که آنها را جدا ساخته میخوانند :

I ـ قدامی که موسوم است بحرقفهٔ عانئی.

II ـ خلفی معروف بحرقفهٔ ورکی .

III ـ تحتانی موسوم به شکافتگی ورکی زهاری یا حق الورکی. ودر طرف فوقی حق الورك تقعیر ناوئی است که از قدام به خلف کشیده شده ، ابروی مذکور در آن واقع وموسوم است بناودان فوق حاق الورك و باین ناودان وتری که عضلهٔ مستقیم قدامی را منقبض مینماید پیوسته . سطح عریض منخفضی که در طرف فوقانی حق الورك واقع است آنرا حفرهٔ خارجی حرقفه نامند که روی آن بجانب وحشی و خلف وتحت است، و دو خط منحنی در این سطح دیده میشود ، کـه قدامی بشوك قدامی و فوقی حرقفه ، و خلفی بقسمت وسطی تیزی آن منتهی شده بقدام خط قدامی عضلهٔ کوچك سرین بمابین دو خط عضلهٔ وسطی سرین وبخط خلفی عضلهٔ عظیم سرین پیوسته‌اند. سطحی که در تحت نقرهٔ حق الورك است وروی آن بتحت وقدام و وحشی است در آن دهان خارجی ثقبهٔ زیرزهاری مشاهده میشود. که جسم عظم عانه درقدام آن واقع ودوشاخهٔ افقی وعمودی آنرا ازفوق بحرقفه وازتحت بشاخهٔ صاعدی ورك که حدتحتانی ثقبه است متصل مینمایند. وعضلهٔ زیرزهاری وحشی دراطراف ثقبه بسطح خارجی غشائی که ثقبه را بسته است می پیوندند .

أما چهار کنار :

اول ؛ کنار قدامی ؛ در این کنار از وحشی بانسی وازفوق بتحت، چهارفزونی استخوانی و سه شکافتگی که یـك در میان واقع اند مشاهده میشود .

۱ ـ شوك قدامی وفوقانی حرقفه که عضلهٔ خیاط وروابط قوس فخذ وعضلهٔ ممدد ولفافهٔ عریض بطن بدان پیوسته اند .

۲ـ درتحت این شوك شکافتگئی است که عصب فخذی جلدی ازآن میگذرد .

۳ ـ شوك قدامی و تحتانی حرقفه که سر قدامی ومستقیم عضله سه سر بدان پیوسته است.

۴ ـ شکافتگی شبیه بناودانی که عضلهٔ پسواس حرقفه در آن قرار میگیرد .

۵ ـ فزونی حرقفه وعانه که رباط حرقفهٔ عانه بدان پیوسته وعضلهٔ صغیرپسواس درصورت وجود بدان اتصال دارد .

۶ ـ تقعیر سطح عانه ایست که ازجانب خلفی به تیزی عانه که متمم مضیق فوقانی است منتهی گشته .

۷ ـ شوك عانه است که زیاد بر آمـده و در وحشی زاویهٔ عانه واقع وباید ملتفت بود که بـآن مشتبه نشود ، ومحل اتصال اول عضلهٔ مقربه و روابط قوس فخذ است .

دوم؛ کنار خلفی ـ نیزمانند کنارقدامی ازفوق بتحت چهار فزونی و سه شکافتگی دارد چنانکه از فوق بتحت دیده میشود :

الف : شوك فوقی و خلفی حرقفه .

ب : شکافتگی کوچکی که معتد به نیست .

ج : شوك تحتی و خلفی حرقفه که عضلات عام حرقفه بآنها اتصال دارند .

ودرطرف انسی شوك فوقی پست وبلندیهای بسیاری است که آنهارا دانه دانهای حرقفه نامند. ودرجانب انسی وتحتی آنها درخلف تیـزی سطح داخلی حرقفه سطح کوچك مفصلی ناهموار مثلثی است که منهدم است برسطح مفصلی عجز که آنرا سطح گوشی حرقفه گویند .

د : در زیرشوك تحتانی حـرقفه شکافتگی بزرگ نسائی است که درحال حیات بواسطهٔ دو رباط عجز و نسائی سوراخی در آنجا حاصل میشود .

هـ : پائین تر ازاینها شوك نسائی است که باریك وبرجسته ورباط کوچك عجزونسائی برأس آن وعضلهٔ توأم فوقانی بسطح خارجی و عضلهٔ مرتفع نماینده شرج و عضلهٔ ورك وعصعصی بسطح داخلی آن متصل میشوند .

و : در زیر این شوك شکافتگی کوچك نسائی است که درآنهم بمثل شکاف نسائی بواسطهٔ دورباط عجز ونسائی مثل سوراخ یا معبری پیدا شده است .

ز : برآمدگی نشمینگاه است که در بیان زوایا مذکور خواهد شد.

سوم ؛ کنارفوقانی یاتیزی حرقفه : دوطرف آن ضخیمتر ازوسط وازبالا که نظر کنند بشکل سین s ایطالیائی است وجزء قدامی آن ازطرف انسی وجزء خلفیش ازوحشی مقعراست. این کنارمنحرفاً ازوحشی بانسی و ازقدام بخلف مایل شده ، وبلب انسی آن عضلهٔ عرضی شکم ، و بلب وحشیش عضلهٔ موربّ بزرگ پیوسته ، ودرمیان این دولب ازقدام عضلهٔ مورب کوچك وازخلف عضلهٔ مربع قطن اتصال دارند .

چهارم : کنار تحتانی : کوتاه تر از کنارهای دیگرو درمحاذی شاخهٔ صاعدی نشیمنگاه و نازلی عانه واقع ، در مردان نازك و پست و بلند ودرزنان صاف وبرگشته بخارج است، ولفافهٔ عجان بدو پیوسته ودر مردان ریشه جسم نعوظی مجوف قضیب و عضلهٔ ورکی مجوفی بآن متصل میشوند .

واما چهار زاویه :

اول : زاویهٔ قدامی وفوقانی : حاصل شده است ازشوك قدامی و فوقانی حرقفه که مذکور شد .

دوم : زاویه قدامی و تحتانی : یا زاویه عانه بفاصلهٔ یك سانتیمترونیم درطرف انسی شوك عانه واقع ودرطرف انسی وتحتی آن درروی جسم عانه سطح مفصلی پست وبلند طویلی است که تا ابتدای کنار تحتانی کشیده شده وازاتصال آن بانظیرخود مفصل عانه حاصل میشود. وبدین زاویه ستون انسی حلقهٔ اربیه اتصال دارد وبلب خلفی فاصله که میان این زاویه و شوك است عضلهٔ مستقیم بطن می پیوندد ، و بلافاصله در قدام آن عضلهٔ مخروطی وستون خلفی حلقهٔ اربیه که موسوم برباط « کل» است متصل میشود. فاصله مذکور عبارتست از کنارتحتانی حلقهٔ اربیه ، ومجرای منی نیز در روی آن واقع میشود .

سوم: زاویهٔ خلفی وفوقی: ازشوك خلفی وفوقی خاصره که ذکرشد حاصل شده است .

چهارم : زاویهٔ خلفی و تحتی : یادانه دانهای ورکی که ازجمیع اجزاء این استخوان ضخیمتر وموضعی است که انسان بروی آن می نشیند وشاخهٔ صاعدی آن باشاخه نازلی عانه متحد و بدان چند عضله می پیوندند .

I بطرف خلفی از تحت بفوق عضلهٔ نیم غشائی و سر بلند عضلهٔ دو سر و عضلهٔ نیم وتری که همگی با عضلهٔ توأم تحتانی مجتمع میگردند .

II بطرف انسی آن ، عضلهٔ عرضی عجان متصل میشود .

III بطرف وحشی آن ، عضلهٔ مقربهٔ بزرگ و عضلهٔ مربع فخذ پیوسته‌اند .

(جواهر التشریح علیخان ص ۱۳۲-۱۳۷)

ترکیبات:

حرقفی اسفنجی، حرقفی بصلی(۱)، حرقفی بظری (۲) ، حرقفی عجانی (۳) ، حرقفی فخذی(۴) ، حرقفی مجرائی(۵).

حرقفی اسفنجی . [حَ قَ ا َ ف] . (ترکیب وصفی) (۶) عضلهٔ کوچکی است واقع در طول شاخه ورك و ریشهٔ اعضاء اسفنجی . این عضله درمردان قسمت خلفی کانال ادرار را بالا وعقب نگاه میدارد ، و موجب متراکم کردن و زیاد کردن فشار برای خروج ادرار ومنی میشود ودرزنان باعث تنظیم نعوظ کلیتریس می گردد .

(۱) Ischio-bulbaire. (۲) Ischio-clitorien. (۳) Ischio-périné. (۴) Ischio-fémural.
(۵) Ischio-uretral. (۶) Ischio-caverneux.

حرقفی عصعصی . [حَ قَ عَ ع] (ترکیب وصفی)(۱) بعضلهٔ اطلاق میشود که حفرهٔ ورکی مستقیمی و رک و دمبلیچه را در خود جای می دهد بنابراین عضله مقرر است .

حرقفی مقعدی . [حَ قَ مَ عَ] (ترکیب وصفی)(۲) عضله ٔبست که موجب بالا نگاهداشتن مقعداست (ماسکه).

حرقله . [حَ قَ لَ] (ع مص) نوعی از رفتار .

حرقم . [حَ قَ] (ع اِ) پشم . صوف احمر . (معجم البلدان).

حرقم . [حَ قَ] (اِخ) نام جائی است (معجم البلدان) .

حرقوص.[حَ]یا[حُ](ع اِ) جانوریست چون کیك جهنده دویبة کالبرغوث ، ج ، حراقیص . (مهذب الاسماء) . جانوریست مانند کیك و نیش او به نیش زنبور ماند . یامانند کنه است وبمردم چسبد یاجانوریست کوچکتر از کوگا و گاه دوبال گیرد پس می پرد (منجد) .

حرقوص. [حُ] (اِخ) ابن سعدبن زهیر السعدی العنبری. بروایت طبری ، صحابیست ودر خلافت عمر ، خلیفه اورا باسپاهی بمدد مسلمانان که باایران جنگ درپیوسته بودند فرستاد سوق الاهواز فتح ومسخر کرد . و در حرب صفین بأول در رکاب علی و پس از فتنهٔ حکمین بخوارج ملحق گردید و در جنگی که امیرالمؤمنین باخوارج کرد کشته شد.(ازقاموس الاعلام ترکی).اوملقب به ذوالبدیة یاذوالثدیة (۳) و ذوالخویصره بود وعلت آنکه اوبجای یکدست پارهٔ گوشت آویخته داشت که چون بکشیدندی دراز وممتد گشتی .

مقریزی آرد :

وجلس یومئذ وفی ثوب بلال فضة یقبضها(۴) للناس علی ما امره الله ، فاتی ذوالخویصرة التمیمی [واسمه حُرقوص] فقال : اعدل یارسول الله ! فقال : ویلك !! فمن یعدل اذا لم اعدل ، [قدخبتُ وخسرتُ ان لم اکن اعدل] ! (۵) قال عمر رضی الله عنه : ایذن لی فیه (ضرب عنقه ! قال : دعه ، فان له اصحاباً. یحقراحد کم صلاته مع صلاتهم (۶) و صیامه مع صیامهم (۷) یقرأون القرآن لایجاوز تراقیهم ، یمرقون من الدین کما یمرق السهم من الرمیة ؛ [ینظر الی نصله فلا یوجد فیه شیی ، ثم ینظر الی رصافه(۸) فما یوجد فیه شیٔ ، ثم ینظر الی نضیه ـ وهو قدحه(۹) فلا یوجد فیه شیٔ ، ثم] یُنظر الی قُذذه (۱۰) فلا یوجد فیه شیٔ (۱۱) قدسبق الفرث والدم(۱۲)]. آیتهم رجل اسود ، احدی عضدیه مثل ثدی المرأة (۱۳) ، اومثل البضعه تدردر(۱۴)،[ویخرجون علی حین فُرقة من الناس](۱۵)

(امتاع الاسماع . ص۴۲۵ و ۴۲۶) .

(بشربن العمر در شعری در تفضیل علی برخوارج آرد :

ماکان من اسلافهم ابوالحسن
ولاابن عباس ولا اهل السنن
غرمصابیح الدجی مناجبُ
اولئك الاعلام الاعارب
کمثل حرقوص ومن حرقوص
بقعة قاع حولها قصیص
لیس من الحنظل یُشتار العسل
ولا من البحور یصطادالورل
هیهات ماسافلة کعالیة
مامعدن الحکمة اهل البادیة .

(ضحی الاسلام . ج ۳ ص ۱۴۴) .

و رجوع به الاصابة . قسم سوم . ج ۲ ص ۶۰ شود .

مؤرخان خلافهائی بقرار زیر بحرقوص نسبت داده گویند در مسجد پیغمبر بول کرد و جسورانه به پیغمبر گفت عادل باش وبازبیر مخاصمت ورزید و درسال ۳۷ ق . بدست علی در نهروان کشته شد . و حرقوصیه طائفهٔ ازخوارج بوی منسوبند که محمد بن جریر ایشانرا دررساله یی رد کرده است . (الذریعه ۱۰ : ۱۹۳) .

حرقوص . [حَ] (اِخ) عنبری رجوع به حرقوص بن سعدابن زهیر شود .

حرقوصیه . [حُ ی َ] (اِخ) قومی از خوارج که به حرقوص عنبری سعدی منسوبند ، ومحمدبن جریرطبری کتابی در رد ایشان نوشته است (ازفهرست نجاشی) صاحب ذریعه گوید که این رد ازطبری مؤرخ م. ۳۱۰ ق . نبوده بلکه محمدبن جریربن رستم شیعی نوشته است . (الذریعه ۱۰ ص ۱۹۳) . و رجوع به حرقوص شود.

حرقوف . [حُ] (ع اِ) ستور لاغر . (مهذب الاسماء). (منتهی الارب).|| جانوری ازحشرات الاض .

حرقوه . [حَ قُ وَ] (ع اِ) اعلای کام ازحلق .(منتهی الارب). بالای لهات. بالای لهات از حلق . || استخوان سر سُرین . (منتهی الارب) . حرقفه .

حرقة . [حُ قَ] یا [حَ قَ] (ع اِ) و بکسرحاء نیامده است. حرقة . سوز. سوزش گرمی . سوختن ج ، حرق . [حُ رَ] : دُر صفت از تف حرقت زرد شد .(ترجمهٔ یمینی . ص۲۹۵) حرقت حرفت ادب دراو رسید .

هم شناسیدو ندادش صدقهٔ
در دلش آمد ز حرقان حرقهٔ .
مولوی .

مثل : حرفت آموزی ازحرقت مفلسی نسوزی (جامع التمثیل) .

تهانوی گوید :

وچیزی که آدمی در هنگام درد چشم از سوزش در چشم خویش احساس کند . یا دردل یادرطعم خوراکی که سوزانده باشد سوزشی بیابد . وحرقة البول دردی است با سوزش که موقع اخراج بول ظاهر گردد چنانچه در بحرالجواهر گفته . وحرقت نزد بلغا آن است که کلام بطوری گوید که رقت آورد . وموجب بکاء شود . اگر چه ترکیب عالی ومعانی بدیع ندارد .ومصنوع نباشد. واین وجدانیست ، ولکن اجماع بدان شرط نیست . چنانچه درذوق شرطاست . وتلذذ بدان جز اهل دل نگیرد . و مؤثر در طبایع سلیم بود بسبب ذکر عظمت و قدرت وهیبت وبی نیازی باریتعالی واینچنین کلام راحقیقی خوانند ویا بسبب ذکر ثنای اشخاص ومحبوبان . و وقوع مفارقت احباء واصحاب بود. ویابیان بیوفائی دوران بود وغلبات اشتیاق و شدائد فراق ومانند آن باشد واین چنین کلام را مجازی خوانند . کذافی جامع الصنایع .(کشاف اصطلاحات الفنون).

---

(1) Ischio-coccygien. (2) Ischio-anal. (۳) صاحب المصاحف گوید: قال ابن ابی داود: هذا ذوالثدیة حرقوص ابن زهیر العنبری من بنی تمیم. والعنبر ابن عمرو ابن تمیم ابن رابن ادابن طابخة ابن الیاس ابن نصر.(کتاب المصاحف سجستانی چاپ بریل درلیدن قاهره ص۱۵۹ س۳ و۸)

(۴) قبضه المال : داد اورا والتقبیض : اعطاء مال است. (۵) این الحدیث درصحیح بخاری ج ۴ ص ۲۰۰ است . وافزوده ها در میان کروشه نهاده شده . (۶) در اصل : « صلاته مع صلاته » . (۷) در اصل : « صیامه مع صیامه » .

(۸) الرصاف : قطعة تلوی فوق مدخل سنخ النصل فی عودالسهم . (۹) والنضی: هو من عودالسهم ـ اذیکون عاریاً ـ مابین موضع النصل والریش. (۱۰) قذذ سهم ، ج قذة : پر ، که برتیر بسته شود و درنسخهٔ اصل : « فی قدذه » .

(۱۱) دراصل : «فلایری فیه شیئاً». (۱۲) الفرث : آنچه درشکنبه از طعام باشد. (۱۳) دراصل : «احدی یدیه کثدی المرأة».

(۱۴) در اصل : « او کبضعة تدردر » . بضعة قطعهٔ ازگوشت . و قدر درت = ترجرجت ؛ میآید و میرود .

(۱۵) در اصل : « یخرجون علی فرقة من المسلمین » ، که پس از : « سبق الفرث والدم » آمده است .

حرقه. [حُ رَ قَ] (ع اِ) شمشیر بسیار برنده.

حرقة. [حُ رَ قَ] (اِخ) نام دختر نعمان ابن المنذر که پیش از اسلام ازجانب ایران امیر عرب بود و آنگاه که بعهد برادر او منذر ابن نعمان امارت آنان منقرض شد، و آنگاه که خالدابن ولید عراق را مسخر کرد این دختر رهبانیت گزید او فصیحه و شاعرة بود و با بعض صحابه از جمله سعد وقاص او را محاوراتی است و اندکی از اشعار واقوال او مشهوراست.
(قاموس اعلام ترکی).
قال زیاد لحرقة بنت النعمان: ماکانت لذة ابیك قالت: ادمان الشراب ومحادثةالرجال (البیان والتبین. ج ۲ ص ۷۰).
قال هانیء بن قبیصة لحرقة ابنة النعمان - ورآها تبکی -: مالك تبکین؟ قالت: رایت لاهلك غضارة ولم تمتلیء دارقط فرحا الاامتلات حزنا. ونظرت امرأة اعرابیة الی امرأة حولها عشرة من بنیها کانهم الصقور، فقالت: لقد ولدت امکم حزنا طویلا.
(البیان والتبین. ج ۳ ص ۹۷).
قال هانیء بن قبیصة اتی حرقة بنت النعمان وهی باکیة، فقال لها: لعل احداً آذاك؟ قالت: لا، ولکن رایت غضارة فی اهلکم وقل ماامتلات دار سروراً الا امتلات حزناً.
(البیان والتبین ج۳ ص۱۰۶).
و کان النعمان اذشخص الی کسری اودع حلقته وهی ثمانمائة درع و سلاحا کثیراً، هانیء بن مسعود الشیبانی؛ وجعل عنده ابنته هندالتی تسمی حرقة....
(عقدالفرید. ج ۶ ص ۱۱۱).
وقیل لحرقة بنت النعمان: ماکانت لذة ابیك؟ قالت: شرب الجریال، و محادثة الرجال. (عقدالفرید. ج۷ ص ۲۴۹).

حرقه. [حُ قَ] (اِخ) محمد آباد. ویقال: باغ حرقه. ازدیه های وزوا است (تاریخ قم. ص. ۱۴۰).

حرقه. [حُ قَ] (اِخ) ناحیه‌ای بعجان وعده‌ای بدان منسوبند.
(معجم البلدان).

حرقه. [حُ قَ] (اِخ) طائفه ازجهینه از بنی ضرام. داستانی ازیکی از افراد ایشان بنام شهاب بن جمرة درعیون الاخبار ابن قتیبة ج۱ ص۱۴۸ آمده‌است.

حرقه. [حُ قَ] (اِخ) نام قبیلهٔ ازقضاعة. ||نام قبیلهٔ ازهمدان. ونسبت بدان حرقی است (سمعانی).

حرقة البول. [ح قَ تُ ل بَ] (ترکیب اضافی) سوزش مجرا گاه آب تافتن. سوختن گذرگاه شاش هنگام دفع آن(۱) سوزش گاه بیرون شدن گمیز در گذرگاه آن. سوزش آب تاختن. (ذخیرهٔ خوازمشاهی). گم سوزك. سوزش گاه بیرون شدن گمیز درگذرگاه آن. سوزش آب تاختن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گم سوزك. واین غیر سوزاك وسوزنك است. رجوع به قانون ابن سینا. ج تهران ص ۲۶۵ شود.

حرقی. [حَ قا] (ع اِ) ج، حریق. (منتهی الارب).

حرقی. [حُ ی] (ع اِ) نسبت است به حرقه قبیله‌یی ازهمدان. (سمعانی).

حرقی. [حُ ی] (اِخ) جابربن زید یحمدی از دی حرقی جوفی مکنی به ابو الشعثاء یکی ازائمهٔ سنت وازیاران عبدالله ابن عباس است. اصل او ازحرقه ناحیه‌یی بعمان است. و اورا جوفی نیز گویند چه مدتی در «درب الجوف» بصره سکونت داشت. ازابن عباس روایت دارد، وعمربن دینار از وی روایت کند و در ۹۳ ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حرك. [حَ] (ع مص) بزور کتف زدن. (تاج المصادر بیهقی). برزبر کتف زدن. (دهار). ||استوار کردن چیزی. || برسن محکم بستن. فشردن. || جنبیدن. (منتهی الارب). || زدن بر حارك شتر. (ازمنتهی الارب). || بازماندن وسر برزدن ازحقی که بروی بود. (ازمنتهی الارب). || عنین گردیدن. (منتهی الارب).

حرك. [حَ رِ] (ع ص) غلامٌ حرك، نوچهٔ سبك تیزخاطر. (منتهی الارب). جوان چست وزیرك.

حرك. [ ] (ع اِ) بادروج را بتازی الحرك گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به بادروج شود.

حرك. [ح] (اِخ) موضعی است عبیدالله ابن قیس الرقیات گوید:
ان شیباً من عامر بن لؤی
وفتواً منهم رقاق النعال
لم ینامو اذنام قومٌ عن الو
ر بحرك فعرعر فالسخال.
(معجم البلدان).

حرکات. [حَ رَ] ج، حرکت. (دهار) حرکتها. جنبشها. جنبیدن ها. مقابل سکنات:
حرکاتش همه رهِ هنراست
برم ازجان من عزیزتراست. عنصری.
متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
متوجهند با ما سخنان بی‌حسیبت.
طیبات سعدی.
تودرآب اگربیینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم.
(طیبات سعدی).
وه که ازوجورو تندیم چه‌خوش آمد
چون حرکات ایاز بردل محمود.
بدایع سعدی.
|| مثل: هر خوش پسریرا حرکاتی دگر است.

ترکیبات:
حرکات ثلاث. حرکات قوافی. حرکات بدنی. حرکات نفسانی. خوش حرکات شیرین حرکات:
فتنه‌انگیزی وخونریزی وخلقی نگرانند که چه‌شیرین حرکاتی وچه مطبوع کلامی.
طیبات سعدی.

حرکات ارادی. [حَ رَ تِ اِ] (ترکیب وصفی). رجوع به حرکت ارادی شود.

حرکات افلاك. [حَ رَ تِ اَ] (ترکیب اضافی). رجوع به حرکت افلاك.

حرکات اندولاتوار. [حَ رَ تِ اَ] (ترکیب اضافی)(۲) حرکات موجی. رجوع به حرکات موجی شود.

حرکات انعکاسی. [حَ رَ تِ اِ عِ] (ترکیب وصفی) رجوع به حرکت انعکاسی شود.

حرکات بدنی. [حَ رَ تِ بَ دَ] انتقالات محسوسه دربدن. مقابل حرکات نفسانی.

حرکات بروانی. [حَ رَ تِ بِ رُ] (ترکیب وصفی). رجوع به حرکت بروانی شود.

حرکات ثلاث. [حَ رَ تِ ثَ] (ترکیب اضافی) فتحه، ضمه، کسره. یازبر، پیش، زیر. مقابل سکون وجزم. حروف مصوته. رجوع به حروف مصوت وبکلمات فتحه و زبر وکسره وزیروضمه وپیش؛ ونیزرجوع به اعراب شود.

حرکات دائمه. [حَ رَ تِ ءِ مَ] (ترکیب وصفی). رجوع به حرکت دائم شود.

حرکات دوریه. [حَ رَ تِ دَ ی یَ] (ترکیب وصفی). رجوع به حرکت دوری شود.

حرکات ستة. [حَ رَ تِ سِ تْ تَ] (ترکیب وصفی) رجوع به حرکات قوافی شود.

حرکات طبیعیة. [حَ رَ تِ طَ ی] (ترکیب وصفی). رجوع به حرکت طبیعی شود.

حرکات فلکیه. [حَ رَ تِ فَ لَ ی یَ] رجوع به حرکت فلکی شود.

حرکات قسری. [حَ رَ تِ قَ] (ترکیب وصفی). رجوع به حرکت قسری شود.

حرکات قوافی. [حَ رَ تِ قَ] (ترکیب اضافی) شش حرکت است که شاعر آنهارا دریك بیت گردآورده گوید:
رس واشباع وحذو وتوجیه است
بازمجری وبعد ازاوست نفاذ.
رجوع به هریك ازین شش کلمه شود.

(۱) Ardeurs de l' urine. La cuisson de l' urine. Dysurie.
(۲) Ondulatoire.

حرکات مستقیمة . [حَ رَ کا تِ مُ تَ مَ] (ترکیب وصفی) رجوع به حرکت مستقیم شود .

حرکات معدة . [حَ رَ کا تِ مُ عِ دْ دَ] (ترکیب وصفی) . رجوع به حرکت معدة و به حکمت اشراق ج کربین ص ۲۳۶ شود.

حرکات موجی . [حَ رَ کا تِ مَ] (ترکیب وصفی) حرکات اندولاتوار. (۱) نوعی از حرکات پرتو پلاسمی است که در جهات مختلفه صورت گیرد، مانند حرکاتی که درموهای گردو و پرچم برگ بیدی دیده میشود . رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۸۲ - ۸۳ شود.

حرکات نفسانی. [حَ رَ کا تِ نَ] (ترکیب وصفی) اعراض نفسانی . وآن حرکاتی است که موجب تحریک نفس است ، چون غضب لذت ، فرح ، خوف، بی قراری دل ، حزن، غم ، خجالت ، تصورات ، تفکرات . (غیاث اللغات) .

حرکات وسکنات . [حَ رَ کا تُ سَ کَ] (از اتباع است) رفتار . کردار . حرکات و سکنات ، مجموع حالات کسی همهٔ اعمال او ؛ فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده بود . (کلیله و دمنه) .

حرکبود . [حَ رِ کَ بُ] (اِخ) ده از بخش ارکواز شهرستان ایلام . ۲۶ هزار گزی جنوب خاور قلعه‌دره - کنار راه مالرو امامزاده نصیرالدین . کوهستانی - معتدل - سکنه ۱۵۸ تن - شیعه - کردی ولری . آب ازچشمه - محصول غلات لبنیات - شغل زراعت ، گله داری - زمستان به چالاب مهران میروند - راه مالرو - چادر نشین هستند .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵) .

حرکت . [حَ رَ کَ] (ع مص) حرکت جنبش . جنبیدن . مقابل سکون، آرام ، آرامیدن، درنگ . تحشش . حشحشة کون . ذماء . تقتقة . رکضت. نهضت، مور تمور ، تکان ، تکان خوردن سید جرجانی گوید: حرکت اشتغال حیزی است پس از حیزی. وهم او گوید: حرکت خروج ازقوه است بفعل برسبیل تدریج . و نیز حرکت دوبوش در دو آن دردو مکان ، چنانکه سکون دوبوش است دردو آن درمکان واحد. بیك حرکت بیام رسیدمی . (کلیله ودمنه) بادی پیدا آید و آنرا در حرکت آرد . (کلیله ودمنه) . و قوت حرکت در فرزند پیدا آید (کلیله ودمنه) . بعضی گفته اند اوج شمس را حرکت نیست (ترجمهٔ یمینی. ص۲۶۰) || مثل : حرکت از تو برکت از خدا . || رفتن . ذهاب اینك رایت ها حرکت خواهد نمودجانب بست (ابوالفضل بیهقی . ص ۵۱۰) حرکت خواهیم کرد (ما مسعود ابن محمود) برجانب بلخ . . . آنگاه سوی غزنین رفته آید ، (ابوالفضل بیهقی) .

علی تکین بر منزل بازپس نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند . (ابوالفضل بیهقی . ص ۳۵۶) . و ما چون از ری حرکت کردیم تا تخت ملك پدر را ضبط کرده آید وبدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بماپیوست. (ابوالفضل بیهقی . ص۳۳۲) صواب آنست که من پیوسته‌ام تاصلح پیدا آید واز آنجا بسلامت حرکت کرده‌شود. (ابوالفضل بیهقی). طلیعه را بازگردانید که خوارزمشاه‌حرکت‌خواهد کرد. (ابوالفضل بیهقی. ص ۳۷۵) . بر اثر به سه روز حرکت کنم . (ابوالفضل بیهقی. ص۳۷۹) خواجه احمد حسن پس از حرکت رایت عالی . بیکهفته گذشته شد . (ابوالفضل بیهقی. ص۳۷۱) برجانب هدایت حرکت خواهد کرد . (ابوالفضل بیهقی . ص ۴۰۰) . دختر وی‌را که عقد نکاح کرده شده بیاید آورد ، پیش ازآنکه ازنشابور حرکت کرده باشد . (ابوالفضل بیهقی. ص۳۸۳) . دمنه گفت... ملك ... حرکت و نشاط شکارفرو گذاشته .(کلیله ودمنه)بهیچ جانب حرکت ونشاط نمی کرد. (کلیله و دمنه) . که راه مخوف است . . . و هنگام حرکت نامعلوم.(کلیله‌ودمنه).||عمل.فعل.کار. رفتار ؛ عامهٔ مردم ویرا لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد .(ابوالفضل بیهقی). ملك زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس. . . . اتفاقاً از او حرکتی در چشم سلطان ناپسند آمد . (گلستان) . واین کلمه را در فارسی در حال لزوم با کردن صرف کنند، و معنی جنبیدن ورفتن دهد ودرحال تعدی با دادن ومعنی تحریك و جنبانیدن وبردن بخشد . ج ، حرکات . || هریك ازسه جنبش حرف یعنی فتحه و ضمه و کسره . حرکات ثلاث . مقابل سکون وجزم .(اصطلاح نحو). حرف مصوت . (۲) ورجوع به اعراب شود. || یکی از رس و اشباع و حذو و توجیه و مجری و نفاذ در قافیه . (عروض وقافیه) . || زخم وضربی که براوتار آید از زخمه یا کمان یا ناخن . (۳) (موسیقی) . || وضع راگویند که موقع آن نسبت به نقطهٔ‌ثابتی تغییر کند . هرگاه مسافت مطوية بواسطهٔ جسم متحرك متناسب بازمان باشد حرکت رامتشابه وگرنه‌متغیر گویند اگردرحرکت متغیر سرعت جسم به نسبت معینی تغییر کند حرکت‌را متغیرمتشابه‌نامند . (علوم‌طبیعی). || درصطلاح روانشناسی حرکت برچهار قسم است ؛ دکترسیاسی آرد ؛ از جنبش سادهٔ موجودات یك سلولی گذشته سایر حرکات را میتوان بچهار دسته تقسیم نمود بدین قرار :

۱ - حرکت انعکاسی یابازتاب
۲ - حرکت غریزی .
۳ - حرکت عادی .
۴ - حرکت ارادی .

ونیز گوید :

هرفعلی معمولا از چندین حرکت ترکیب یافته است واز همین جهت ، هرچند که لفظ فعل (کنش) ولفظ حرکت (جنبش) غالباً بجای‌هم استعمال میشوند ، ولی بهتر است حرکات‌مرکب‌رافعل یاکنش بخوانیم و از اطلاق این لفظ بحرکت ساده بسیط یا جنبش مانند اکثر حرکتهای انعکاسی خودداری کنیم .

|| ترکیبات حرکت در این ، حرکت جسمی است از مکانی بمکان دیگر و آنرا نقلة نامند . (تعریفات جرجانی) ||حرکت درکم ، انتقال‌جسم است‌از کمیتی به کمیت دیگر چنانکه از نموبذ بول و برعکس . (جرجانی)||حرکت‌در کیف،انتقال‌جسم‌است از کیفیتی بکیفیت‌دیگرمانند گرم شدن آب وسرد شدن آن ، واین حرکت‌را استحالة خوانند. (جرجانی). وباز گوید: هی‌الکیفیة الحاصلة للمتحرك مادام متوسطاً بین‌المبداء والمنتهی و هو امر موجود فی‌الخارج . || حرکت در وضع ، یا حرکت وضعی ، حرکت گرد گردانی یعنی مستدیره است رجوع به حرکت وضعی شود .

|| حرکت‌عرضیة . [عَ رَ ضی] حرکتی است که‌عروض آن برجسم‌بواسطهٔ عروض اوست بر جسمی دیگر بالحقیقة ، مانند حرکت جالس سفینه . (تعریفات‌جرجانی) || حرکت ذاتیة ، حرکتی است که‌عروض آن برذات جسم بنفسه است .

تعریفات جرجانی .

|| حرکت قسریة ، مقابل حرکت ارادیة و مقابل حرکت طبیعیة ، رجوع به حرکت قسری شود.|| حرکت ارادیة (۴) ، مقابل حرکت قسریة رجوع به حرکت ارادی شود . || حرکت طبیعیة ، مقابل حرکت قسریة‌آنست که بسبب امری حاصل نگردد و شعور و ارادهٔ نیز با وی نباشد ، رجوع به حرکت طبیعی شود . || حرکت بمعنی التوسط ، در مقابل حرکت بمعنی القطع رجوع به‌حرکت توسطی‌شود . || حرکت بمعنی‌القطع رجوع به‌حرکت قطعی شود.

---

(۱) Ondulatoire.

(۲) Les voyelles les point voyelles.

(۳) این کلمه به کلمهٔ یونانی (Xrékô) شبیه است و شاید حرکت موسیقی از یونانی گرفته شده باشد . (دائرة المعارف اسلام ج ۳ ص ۶۰۰ س ۱ستون ۲ .

(۴) Mouvement volontaire.

|| حرکت اختیاری . رجوع به حرکت ارادی شود . || حرکت اختلاجی وجه و غیره ، لغوه . (۱) || حرکت انبساطیهٔ قلب و شرائین(۲) جنبش کشش و گسترش دل وشریانها. مقابل حرکت انقباضیه. || حرکت انقباضیهٔ قلب و شرائین (۳) جنبش فراهم آمدگی دل وشریانها. مقابل حرکت انبساطیه. || حرکت انتقالیة ، حرکت دوری اجسام فلکی درمدارخود (۴) || حرکت اهتزازی.

حرکت اختلاجی . [حَ رَ کَ تِ اِ تِ] (ترکیب وصفی) . حرکتی که‌بی‌اختیار درعضلات بدن حاصل شود . لغوه(۱).

حرکت اختیاری . [حَ رَ کَ تِ اِ] (ترکیب وصفی) حرکت ارادی .
رجوع به حرکت ارادی شود .

حرکت ارادی . [حَ رَ کَ تِ اِ] (ترکیب وصفی) حرکت اختیاری دربرابر حرکت طبیعی و قسری . حرکتی باشد که مبدء آن بسبب امر خارج نباشد ، وهم مقارن با شعور واراده بود ، مانند حرکت صادر از حیوان با ارادهٔ او.
(از تعریفات جرجانی ودستورالعلماء) .

حرکت ارتعاشی . [حَ رَ کَ تِ اِ تِ] (ترکیب وصفی) حرکت اهتزازی حرکت نوسانی .
رجوع به این دوکلمه‌شود .

حرکت انبساطی . [حَ رَ کَ تِ اِ بِ](۲) (ترکیب وصفی) جنبش ، کشش ، گسترش که در دل و شریانها حاصل آید . مقابل حرکت انقباضی.

حرکت انعکاسی . [حَ رَ کَ تِ اِ عِ] (ترکیب وصفی) بازتاب . جنبشی‌است ساده، وغیر ارادی که بلافاصله درپی‌تحریك وارد بریك عصب حسی پیدا میگردد . این گونه حرکتها بیشتر بصورت قبض و بسط عضلانی بدیدار میشود مانند تنگ وفراخ شدن مردمك چشم زیر تأثیر روشنایی و گاهی نیزترشحات غده ترجمان آن میگردد وآن هنگامی است که عصب ناقل بغده **منتهی شود .**
مرکز فرمانده حرکت انعکاسی درمغزتیره است نه‌درمغز سر ، چنانکه اگر مغزسررا ازکار بیندازیم حرکت انعکاسی باقی می‌ماند .
رجوع به‌باز تاب شود .

حرکت انقباضی . [حَ رَ کَ تِ اِ قِ] (ترکیب وصفی) . (۳) جنبش‌وفراهم آمدگی که دردل وشریانها رخ دهد مقابل حرکت انبساطی.

حرکت‌اهتزازی . [حَ رَ کَ تِ اِ تِ] (ترکیب وصفی) حرکت ارتعاشی حرکت نوسانی .
رجوع به‌این دوکلمه شود .

حرکت براونی . [حَ رَ کَ تِ] (ترکیب وصفی) (۵) حرکت ذرات میسل که بسرعت انجام میگیرد ودر زیرمیکروسکوب معمولی دیده نمیشود .
رجوع به گیاه‌شناسی تشریح عمومی نباتات حبیب‌الله ثابتی . ص۷۶ شود .

حرکت پرتو پلاسمی . [حَ رَ تِ پُ پِ] (ترکیب‌وصفی). رجوع به‌پرتوپلاسم وگیاه شناسی ثابتی . ص ۸۳ شود .

حرکت توسطی. [حَ رَ کَ تِ تَ وَ سْ سُ] (ترکیب‌وصفی)حرکت بمعنی‌التوسط. درمقابل حرکت بمعنی‌القطع. حرکت‌قطعی. جرجانی گوید : وصول جسم است به‌حدی از حدود مسافت درهر آن که این جسم نه پیش ونه بعد از آن آن واصل بآن حد نبود (از تعریفات جرجانی) .

حرکت جواله . [حَ رَ کَ تِ جَ وْ وا لَ] (ترکیب‌اضافی) اصطلاح‌فیزیك قدیم . نوعی حرکت مستدیرة . حرکت آتش چرخان .
رجوع به‌جواله شود .

حرکت حمایلی . [حَ رَ کَ تِ حَ یِ] (ترکیب وصفی) . در اصطلاح هیئت بطلمیوسی نوعی از حرکات افلاك است . در برابرحرکت دولابی وحرکت رحوی. حرکتی دوری است که خطی فرضی‌مانند حمایل ایجاد کند .

حرکت دائمی . [حَ رَ کَ تِ ءِ] (ترکیب‌وصفی) . حرکت ابدی . حرکت دائم ماننرحرکت افلاك درهیئت‌بطلیموس وحرکت درونی اتم درفیزیك معاصر .

حرکت دادن . [حَ رَ کَ دَ] (مص‌مرکب) ازجائی بجائی کردن چیزیرا || بحرکت درآوردن ماشین‌را .

حرکت در این . [حَ رَ کَ دَ اَ] (ترکیب‌اضافی) یکی‌ازچهار نوع حرکت درعرض . مقابل حرکت در کم و کیف و وضع . حرکت درمکان . جابجا شدن .

حرکت در کم . [حَ رَ کَ دَ کَ] (ترکیب‌اضافی) یکی ازچهارنوع حرکت درعرض . دربرابر حرکت در کیف واین و وضع . رجوع به کم شود .
حرکت در کم بر چهار گونه است . نمو ، ذبول ، تخلخل ، تکاثف .
رجوع به این کلمات شود .

حرکت درکیف . [حَ رَ کَ دَ کَ] (ترکیب‌اضافی) یکی ازچهارنوع حرکت دراعراض باصطلاح فلسفهٔ قدیم ، درمقابل حرکت دراین ،وضع ، کم .
رجوع به کیف شود .

حرکت دروضع . [حَ رَ کَ دَ وَ] (ترکیب‌اضافی) یکی‌ازچهار نوع حرکت درعرض. مقابل‌حرکت در کم و کیف‌واین.
رجوع به‌وضع وحرکت وضعی شود .

حرکت دودی . [حَ رَ کَ تِ] (ترکیب وصفی) حرکتی‌شبیه بحرکت دود در فضا . حرکت نوسانی مایعات(۶) در ظرف ؛ معده حرکت دودی دارد .

حرکت دوری . [حَ رَ کَ تِ دَ] (ترکیب‌وصفی) . حرکت‌باستدارة‌حرکت مستدیرة وآن حرکتی باشد که هرجزء از اجزاء متحرك از جای خود بجای دیگر رود ولیکن کل متحرك بجای خود باقی بماند ، مانند حرکت سنگ آسیا .
احمد نگری گوید :
حرکت مستدیره در اصطلاح مخصوص بمتحرکی است که ازجای خود بیرون‌نرود ودر لغت اعم ازآنست ، چه اگرجسمی بر محیط دائره‌یی بچرخد نیزحرکت‌مستدیره است اما حرکت‌وضعی نیست .
(دستورالعلماء ص۲۶ ج۲) .

حرکت دولابی . [حَ رَ کَ تِ] (ترکیب وصفی) نوعی از حرکت افلاك است دراصطلاح هیئت بطلمیوسی،درمقابل حرکت‌رحوی وحرکت حمایلی . حرکتی دوریست که دائرهٔ فرضی همچون دولاب عمود بردائرهٔ افق بوجود آورد .

حرکت‌ذاتی. [حَ رَ کَ تِ](ترکیب وصفی) حرکتی است که عروض آن‌برذات جسم بنفسه باشد (تعریفات جرجانی) . در مقابل حرکت عرضی . و رجوع به دستور العلماء احمد نگری شود .

حرکت رحوی . [حَ رَ کَ تِ رَ حَ] (ترکیب وصفی) در اصطلاح هیئت قدیم نوعی‌ازحرکات افلاك است ، دربرابر حرکت‌حمایلی وحرکت دولابی . حرکتی دوری که خطی فرضی همچون مدار آسیا ایجاد کند .

حرکت زشت . [حَ رَ کَ تِ زِ] (ترکیب وصفی) کارناشایست .

حرکت ژیراتور . [حَ رَ کَ تِ ژِ] (ترکیب‌اضافی). نوعی‌ازحرکت‌پرتوپلاسمی است که در کنارغشاء دیده میشود ومعمولاً در یك جهت صورت گیرد . رجوع به گیاه شناسی‌ثابتی. ص ۸۲-۸۳ شود .

(۱) Tic. (۲) Diastole. (۳) Systole. (۴) Révolution. Translation.
(۵) Mouvments browniens. (۶) Fluctuation.

حرکت سیتوپلاسمی. [حَ رَ کَ تِ پِ] (ترکیب وصفی). رجوع به سیتوپلاسم و رجوع به گیاه شناسی ثابتی. ص ۸۲ شود.

حرکت طبیعی. [حَ رَ کَ تِ طَ] (ترکیب وصفی). مقابل حرکت ارادی و قسری. حرکتی که مبدء آن بسبب امر خارج نبود، و شعور و اراده نیز با وی نباشد، مانند حرکت سنگ ازبالا بپائین. (از تعریفات جرجانی).

حرکت عرضی. [حَ رَ کَ تِ عَ رَ] (ترکیب وصفی). حرکتی که عروض او برجسم بوسیلهٔ عروض اوست برجسم دیگر ماننداجالس در کشتی. (تعریفات جرجانی). درمقابل حرکت ذاتی. ورجوع به دستور العلما شود.

حرکت علی‌التوالی. [حَ رَ کَ تِ عَ لَ تْ تَ]. اصطلاح هیئت‌قدیم بطلمیوسی. رجوع به حرکت متوالی شود.

حرکت فلکی. [حَ رَ کَ تِ فَ لَ] (ترکیب‌وصفی). درمقابل حرکت‌عنصری. افلاك حرکتی دائم‌دارند درمقابل حرکت عناصر که متجدد و حادث است.

حرکت قسری. [حَ رَ کَ تِ قَ] (ترکیب وصفی). برابر حرکت طبیعی. و حرکت ارادی. حرکتی که مبدء آن بسبب‌میل‌مستفادازخارج بود، مانند حرکت سنگی که ازپائین ببالا اندازند. (تعریفات جرجانی و دستورالعلماء).

حرکت قطعی. [حَ رَ کَ تِ قَ] (ترکیب وصفی). حرکت بمعنی‌القطع. مقابل حرکت توسطی. جرجانی گوید: امری ممتد ازآغازتا پایان مسافت طی شده است، و آن وقتی حاصل آید که جسم متحرك بپایان مسافت رسیده باشد. (تعریفات).

حرکت قوسی. [حَ رَ کَ تِ قَ] (ترکیب وصفی). حرکت کمانی. کمانه کردن، واین غیرازحرکت حمایلی‌است.

حرکت کردن. [حَ رَ کَ کَ دَ] (مص مرکب). حرکت. جنبش. شروع به مسافرت. از جائی بجائی رفتن.

حرکت کمانی. [حَ رَ کَ تِ کَ] (ترکیب وصفی). کمانه کردن. حرکت قوسی.

حرکت متوالی. [حَ رَ کَ تِ مُ تَ] (ترکیب وصفی). طبق اصطلاح هیئت قدیم بطلمیوسی هریك ازافلاك‌را جزفلك اعظم دو حرکت است؛ حرکت متوالی و حرکت غیرمتوالی یا حرکت علی التوالی و علی‌غیرالتوالی، حرکت متوالی حرکت ازمغرب بمشرق وحرکت غیرمتوالی بعکس آن از مشرق بمغرب میباشد. (دستورالعلماء).

حرکت مدحرجة. [حَ رَ کَ تِ مُ دَ رَ جَ] (ترکیب وصفی). در اصطلاح فیزیك قدیم حرکتی که شامل دو حرکت وضعی و انتقالی باشد. جسمی که بغلطد حرکت مدحرجه دارد.

حرکت‌مذبوحانه. [حَ رَ کَ تِ مَ نَ] (ترکیب وصفی). حرکتی که بقصد نجات از مضیقه انجام گیرد و لیکن نتیجهٔ آن معکوس‌باشد، همچون‌حرکت‌حیوان‌مذبوح که فوران دم بیفزاید و مرگ اونزدیکتر سازد. حرکت‌مگس درتارعنکبوت. جنبشی چون جنبش حیوان سر بریده. || جنبشی بی‌قصد و اراده وجدوی و منظوری: جز انتصار و طلب ثار روی ندید وجزحرکت مذبوحانه چاره ندانست (ترجمهٔ یمینی).

حرکت مستدیرة. [حَ رَ کَ تِ مُ تَ رَ]. حرکت‌دوری. حرکت‌باستدارة. رجوع به حرکت دوری شود.

حرکت مستقیم. [حَ رَ کَ تِ مُ تَ] (ترکیب وصفی). مقابل حرکت دوری حرکتی که برخط مستقیم باشد. دستور العلماء). || حرکت اینی جا بجا شدن جسم. وباین اصطلاح اعم است ازحرکت مستقیم‌بمعنی‌نخست وحرکت منحنی ودوری (دستورالعلماء).

حرکت معده. [حَ رَ کَ تِ مُ عِ دَ] (ترکیب وصفی). حرکتی‌که وسیله پیدایش امری شود. علت معده رجوع به حرکات معده شود.

حرکت موجی. [حَ رَ کَ تِ مَ] (ترکیب وصفی). رجوع به‌حرکات موجی شود.

حرکت موزون. [حَ رَ کَ تِ مَ] (ترکیب وصفی). حرکت منظم وحرکت بجا. رجوع به موزون حرکات شود.

حرکت نفسانی. [حَ رَ کَ تِ نَ] (ترکیب‌وصفی‌رجوع به‌حرکات‌نفسانی‌شود.

حرکت نوسانی. [حَ رَ کَ تِ نَ وَ] (ترکیب‌وصفی). حرکت‌ارتعاشی، حرکت اهتزازی. رجوع به این کلمات شود.

حرکت و سکون. [حَ رَ کَ وُ سُ] (از اتباع است). رجوع به حرکات و سکنات شود.

حرکت وضعی. [حَ رَ کَ تِ وَ] (ترکیب وصفی) حرکت در وضع حرکتی که با آن جسم از وضعی بوضع دیگر منتقل شود. چه متحرك باستدارة یعنی گردگردان نسبت‌اجزاءآن بااجزاء مکان وی‌تبدیل‌یابددرحالتی که ملازم مکان‌خویش است‌وازمکان خود بیرون نشده‌است چنانکه حرکت آسیا سنگ(۱) وبعضی گفته اند حرکت در وضع حرکتی است که آنرا هویتی اتصالیة برزمان است وحصول آن‌جز درزمان صورت نه‌بندد. تعریفات جرجانی.

حرکثة. [حَ کَ ثَ] (ع مص) جنبانیدن باد درخت و غیرآن را. (منتهی‌الارب).

حرککة. [حَ کَ کَ] (ع‌ا) سرسرین. حرقفة. ج، حراكك. حراكيك. (منتهی‌الارب).

حرکلة. [حَ کَ لَ] (ع‌مص) نوعی از رفتار تکبر. پیادگان (منتهی‌الارب). || حرکلهٔ صیاد، بی صید بازگشتن صیاد. (منتهی‌الارب).

حرکوفی. [حَ] (اِخ) اودی. مکنی به ابومسکین. محدث است. وبرخی‌نام او را محرز گفته‌اند.

حرکة. [حَ رَ کَ] (ع مص) رجوع به حرکت شود.

حرکة. [حَ کَ] (ع‌ا) درخت چوب‌پنبه. شویر(۲). شوبر. زلنفج. برینس. رجوع به حرکت شود.

حرلان. [حَ] (اِخ) نام ناحیتی بغوطهٔ دمشق. (معجم‌البلدان).

حرم. [حَ] (ع مص ل) ناروا شدن. (دهار). (تاج‌المصادر بیهقی). حرمت. حرام گردیدن بر.

حرم. [حَ رِ] (ع مص ل) حرمان. (معجم‌البلدان).

حرم. [حُ] و[حِ] (ع‌ا) احرام بحج. (منتهی‌الارب). || حیض. ||اهل‌وعیال مرد. حرمة||حرمت که حفاظت آن‌واجب دانند.

حرم. [حُ رُ] (ع اِ) ج، حرام. (ترجمان‌عادل بن‌علی).||احرام گرفتگان.|| اشهر حرم، چهار ماه رجب و ذوالقعده و ذوالحجة و محرم که جنگ درآن چهارماه حرام بوده‌است. مقابل‌اشهر حِلّ.||آززمها (مهذب‌الاسماء). || ج، حریم.

حرم. [حَ رَ] (ع اِ) پردگیان: با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی. (ابوالفضل بیهقی. ص۴۰۲). و سرائیان بجمله آنجا آمدند و غلامان حرم و دیوانهای وزارت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند. (ابوالفضل بیهقی. ص۳۵۷) فرمود تامردم سرایها جمله آنجا می‌رفتند... و حرم و غلامان نیز برفتند. (ابوالفضل بیهقی). امیر را براندند و سواری سیصد با او نشاندند. حرمها را در عماریها و حاشیت را براستران وخران. (ابوالفضل بیهقی).

چشم همیگوید از حرام و حرم
بسته همیدار زینهار مرا. ناصرخسرو.

(1) Rotation. (2) Chêne-liège.

|| خانهٔ زنان پادشاه واعیان (۱) اندرون . اندرونی . سرای . حرمخانه . مشکو . مشکوی . مشکویه . حرم‌سرا . فغستان . شبستان ، پرده‌سرا :
میائید دیگر برون ازحرم
مبادا که آید سخن بیش و کم .
فردوسی .
زبدخواه ایمن شود وزستم
چو از چنگ یوز آهو اندر حرم .
اسدی .
توخفته خنک درحرم نیم روز
غریب از برون گو بگرما بسوز .
سعدی .
چومن بدگهرپرورم لاجرم
خیانت روا داردم در حرم . بوستان .
نگویند ازحرم الا بمحرم . سعدی .
حرم آل رسول است ترا جای که هیچ
دیورا راه نبوداست دراین شهرحریم .
ناصرخسرو .
بندهٔ خوب درحرم نبرند
آتش وپنبه پیش‌هم نبرند . اوحدی .
چون گذشت آن مجلس وخوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم .
مولوی .
درآن حرم که نهندش چهاربالش عرب
جزآستان نرسد خواجگان صدرنشین‌را .
سعدی .
تکابوی حرم تاکی خیال‌ازطبع بیرون کن
که محرم گرشوی‌ذات‌حقایق‌راحرم گردد.
سعدی .
ورجوع بتذکرةالملوك چاپ دبیرسیاقی ص ۱۸، ۱۹، ۲۷، ۴۱، ۵۴، ۹۲ شود .
|| حریم . پناه گاه . خانهٔ شخص واطراف آن که ازتعرض دیگران درپناه است :
ای درحرمت نشان کعبه
درگاه ترا مکان کعبه . خاقانی .
ظلم وحرم توحاشالله
پای سگ و نردبان کعبه . خاقانی .
نه‌جزقول اومرقضا را مرد
نه جز ملك او مر حرم را حرم .
ناصرخسرو .
حرم عفت وعصمت بتوآراسته باد
علم دین محمد به محمد بر پای .
طیبات سعدی .
|| درمکه مقابل حل‌است، التنعیم ، موضع بمکة فی‌الحل ، لیس فی‌الحرم . مسافتی از پیرامن کعبه که صید در آن ناروا است .
|| حرم‌خدا، مکه. || روضهٔ رسول‌ص
بسلام آمدگان حرم مصطفوی
ادخلوها بسلام از حرم آوا شنوند .
خاقانی .

حرم . [حَ رِ] یا [حَ رَ] (اِخ) نام‌وادیی به‌یمامة که‌نخل وزرع دارد . ابوزیاد گوید: فلج من افلاج یمامة . (معجم‌البلدان) .

حرم . [حُ رَ] (عِ اِ) جِ حرمة .

حرم . [حِ] (عِ اِ) حرام .(منتهی‌الارب).
|| نادر . ج ، احرم (منتهی‌الارب) . || مرد محرم(منتهی‌الارب).|| واجب: وحرم علی قریة اهلکنا ها انهم لایرجعون . قرآن کریم . ای واجب .(معجم‌البلدان) .

حرم . [حَ رَ] (اِخ) گرداگرد مکه . (محمودبن عمرربنجنی.) (دهار) . گردا - گرد خانه . پیرامن کعبه. گرداگرد کعبه و مکه . (منتهی‌الارب) . حرم خدای ، مکه. آنمقداراراضی مکه که در آن صید روا نبود :
گراهونی بیاو کنارمنت حرم
آرام گیر بامن و ازمن چنین مشم .
خفاف .
ولایت توزامن ای امیرچون حرم است
زخرمی و خوشی همچوروضهٔ رضوان .
فرخی .
بیرون‌آی[حجاج به‌عبدالله زبیر] تا ترا بشام فرستم بی بند عزیزاً مکرماً . آنگاه اوداند که چه باید کرد تادرحرم بیش‌ویرانی نیفتد.
(ابوالفضل بیهقی . ص۱۸۶) .
ابا ناله وبوق وبا پیل رفت
بدیدارجای سماعیل رفت
که خان حرم را برآورده بود
بدواندرون رنجها برده بود . فردوسی.
حرم یا یمن پاك دردست اوست
بدریای مصراندرون شست اوست .
فردوسی .
چوبشنیدکامد زراه حرم
جهانگیرپیروز با باد ودم . فردوسی .
ازعطا دادن پیوستهٔ آن بارخدای
خانهٔ زائراوبازندانی زحرم . فرخی .
گفت نی گفتمش چومیرفتی
درحرم همچو اهل کهف ورقیم ....
ناصرخسرو .
اندرحرم آی ای پسرایرا که نمازی
کان را بحرم در کنی ازمزد هزاراست .
ناصرخسرو .
اندرحرم‌آی ای پسرایرا که نمازی
کآنرا بحرم در کنی ازمزد هزاراست .
ناصرخسرو .
بشناس حرم را که هم اینجا بدرستست
با بادیه وریگ مغیلانت چکاراست .
همان قصیده .
صاحب ستران همه بانگ برایشان زدند
کاین حرم کبریاست باربود تنگیاب .
خاقانی .

یا رب این عشق چیست درپس وپیش
هیچ عاشق درحرم نزد است . خاقانی .
آن کعبه را کبوتر پرنده درحرم
کاخر ز بام کعبه نیارد گذار کرد .
خاقانی .
خاطرخاقنی ازان کعبه‌شناس شد که او
درحرم خدایگان کرده بجان مجاوری .
خاقانی .
شاید اگردرحرم سك ندهد آب دست
زیبد اگر درارم بزنبودمیوه چین .
خاقانی .
ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند ازخارمغیلانت . سعدی .
بیوی آنکه شبی درحرم بیاسایند .
هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند .
بدایع سعدی.
چنان بعدل تومشتاق بود دولت وملك
که تشنگان بفرات وبیادگان بحرم .
سعدی .
گفت ای برادرحرم درپیش است وحرامی ازپس. گلستان . عبدالقادر گیلانی‌را دیدند درحرم کعبه . گلستان .
ترکیبات؛ آهوی حرم ، کبوترحرم، مصون ازتعرض :
هرآن کزغم جان وبیم گناه
بزنهاراین خانه گیرد پناه
زبدخواه ایمن شود وزستم
چو از چنگ یوز آهو اندر حرم .
اسدی .
کمند سعدی اگر شیربیشه صید کند
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی .
طیبات سعدی .
کبوتر حرم :
شکسته بال‌ترازمن میان مرغان نیست
دلم خوش است که نامم کبوترحرم‌است .
محتشم .
صید حرم :
چون‌دل‌ببردی‌دین‌مبرهوش‌ازسرمسکین‌مبر
با مهربانان کین مبرلاتقتلوا صیدالحرم .
(طیبات سعدی) .
خون صاحبنظران ریختی از کعبهٔ حسن
قتل اینان که رواداشت که صید حرمند .
سعدی بدایع .
یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت .
حافظ .
رجوع به‌صید حرم شود .

(۱) Harem.

حرم . [ح ِ] (اِخ) نام وادی که به‌بطن - اللیث منتهی‌شود دریمن . (معجم‌البلدان) .

حرم‌آباد . [ح َ رَ] (اِمرکب) آنجا که امنیت وآسایش برقرار است . و کنایت از خانهٔ کعبه است . خان‌آباد .

خرم دلی که درحرم‌آباد امن عیش
حق‌را بخوان لطف و کرم میهمان‌شود .
سعدی .

رجوع به‌آباد درهمین لغتنامه شود .

حرم‌آباد . [ح َ رَ] (اِخ) ده ازدهستان سامن شهرستان ملایر پنج‌هزار گزی باختر شهرملایر . کناره‌راه جنوبی ملایر به‌بروجرد. جلگه . معتدل . مالاریائی سکنه ۱۰۵۶ تن. شیعه . فارسی .آب ازرودخانه‌حرم‌آباد محصولات غلات ، صیفی ، تریاك . شغل : زراعت. صنایع دستی‌زنان : قالی‌بافی . راه اتومبیل‌رو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

حرمات . [ح ُ رُ] ج ِ حرمت . (ترجمان عادل‌بن‌علی) . حرمات‌الله آنچه واجب‌است قیام بآن و حرام است تفریط درآن .

حرمازی . [ ] (اِخ) سمعانی گوید : هذه النسبة الی ... وهوابوذروةالحرمازی . یعد فی الصحابة . ذکره ابوبشر الدولابی فی کتاب الأسماء والکنی .

حرمازی. [ ](اِخ) حسن‌ابن‌علی‌اعرابی بدوی روایة . مکنی به ابی‌علی . اوبه‌بصره آمد و در آنجا اقامت گزید . از اوست : کتاب خلق الأنسان . ابن‌الندیم . و در جای دیگرابن‌الندیم درتحت کلمهٔ حرمازی مطلق گوید : او را پنجاه ورقة شعراست . وظاهراً این‌شاعرهمان مؤلف کتاب خلق - الأنسان است . و در بعض کتب لغت‌آمده است که حرمازی از قدماء لغویین بصره است . و ابوریحان بیرونی در فصل اسماء اللآلی‌وصفاتها(چاپ‌حیدرآباد . ص ۱۰۷) گوید : وقال الحرمازی فی توأم انه قصبة عمان ممایلی الساحل و صحار ممایلی الجبل علی طرق المفازة وبینهما عشرون فرسخا . وازاین نقل ظاهرمیشود که حرمازی کتاب دیگری‌هم درمطلق‌لغات یا اعلام جغرافیائی داشته‌است وتوامیة نامی‌ازنامهای لؤلؤاست منسوب به این قصبه .

حرماس. [ح ِ](ع اِ) بلدٌ حرماس ، ای املس. یعنی‌همواروکلخشان . (منتهی‌الارب). || ارض‌حرماس، صلبة واسعة . زمین سخت و فراخ . ج ، حراماس وحرمس(منتهی‌الارب).

حرمان. [ح ِ] (ع‌مص) بی‌روزی کردن . (زوزنی). (دهار) . (تاج‌المصادر بیهقی) . (ترجمان‌عادل) . بازداشتن از. منع کردن . بی بهره کردن از . بی بهرگی . ناامید کردن . نومید کردن .

حرمان. [ح ِ] (حامص) نومیدی. ناامیدی. نمیدی . حرفة . محرومی . قنوط . یأس . || بی‌بهرگی . حُرف . بی‌نصیبی .
گویند آفت ملك شش چیز است اول حرمان . . . (کلیله ودمنه) .
حرمان آنست که نیکخواهان را از خود محروم گرداند . (کلیله و دمنه) .

آدم از او به برقع همت سپید روی
شیطان ازاوبه سیلی حرمان سیه قفا .
خاقانی.

درششدرحرمان‌افتادن . دربن‌بست نامرادی گیر کردن (مثل) وسیاحان بیابان حرمان... (سند بادنامه . ص۶) .

تو خورشیدی و من در این عصر
افسرده بسردسیر حرمان . خاقانی .

ای بس شه پیل‌افکن کافکند بشه پیلی
شطرنجی تقدیرش درماتگه حرمان .
خاقانی .

مهتری در قبول فرمانست
ترك فرمان دلیل حرمانست . گلستان .

لبت‌شکر بمستان‌داده، چشمت‌می بمی‌خواران
منم کزغایت حرمان نه باآنم نه با اینم .
حافظ .

حرمان . [ح َ رَ] تثنیهٔ‌حرم ، مکه‌ومدینه. حرمین . دوحرم . | دو وادی است که‌آب هردودربطن‌لیث‌دریمن‌ریزد.(معجم‌البلدان).

حرمان . [ح ِ] (اِخ) حصنی است به یمن نزدیك دملوه .

حرمان . (اِخ) از دیه هـای خوی . (تاریخ قم . ص۱۴۱) .

حرمانه . [ ](اِ) نام نبطی‌میریافلن‌است. حزنبل . ذوالف ورقة . ذوالف ورقات . کف‌الدابة . کف‌النسر . مریافلن . هزار برگ . کثیرالورق (۱) .

حرم‌الرسول . [ح َ رَ مُ رْ ر] (ترکیب اضافی) مدینهٔ منورة .

حرم‌الله. [ح َ رَ مُ لْ لاه](ترکیب‌اضافی) مکه . کعبه . رجوع به ام‌القری شود .

حرمت. [ح ُ م َ] (ع‌مص)حرمة. ناروائی. نامباحی. ناروا شدن . (دهار) . حرامی . حرام شدن . حرام گردیدن . ناشایستگی. مقابل حلیت . رجوع به حرمة شود .
|| بزرگداشت . احترام .آزرم . (محمود ابن عمر ربنجنی) .

حرمت . [ح ُ م َ] (ع اِ) اسم ازاحترام شکوه . (محمود ابن عمرربنجنی) . حشمت . آب‌رو. منزلت . قدر. مرتبت . عز. شرف. بزرگی . عظمت . ج . حرمات .

ای ترك بحرمت مسلمانی
کم بیش بوعده ها بنخسانی . معروفی .

آمد ای سید احرار شب جشن سده
شب جشن سده را حرمت بسیاربود .
منوچهری .

ازآزاد مردی آنچه آمد گفتم و کردم وتو حرمت‌من‌نگاه‌نداشتی . (ابوالفضل‌بیهقی) . هر که ازشما بزرگترباشد وی را بزرگتر دارید و حرمت وی نگاهدارید (ابوالفضل بیهقی. ص ۳۳۹) . صدر به وی دادند و ویرا حرمت بزرگ داشتند .(الفضل‌بیهقی ص ۳۶۵) خواجه بانك براو [بربوسهل] زد و گفت این مجلس سلطان راکه این‌جا نشسته ایم هیچ حرمت نیست . (ابوالفضل بیهقی. ص۱۸۱) . بونصر گفت : زندگانی خداوند درازباد . عبدالله را امیر محمد فرمود تا بدیوان‌آوردند حرمت جدش را، وی برنائی خویشتن دار ونیکوخط است . (ابوالفضل بیهقی. ص۱۴۰) . امیررحمه‌الله حرمت وی‌نگاه میداشت.(ابوالفضل بیهقی- ص ۶۰۹) . عبدالجبار پسر خود را باخود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد. . . باز گردد .(ابوالفضل بیهقی. ص۳۷۴). گفت [مسعود ابن‌محمود سبکتکین] . آن‌حاصل بد، بخشیدم حرمت پیری تورا وحق حرمت او را . (ابوالفضل بیهقی . ص ۱۲۲) . ابومطیع ... بدرگاه آمده بود ... مردمان او را حرمت نگاه داشتندی . (ابوالفضل بیهقی) .
البته بقلیل و کثیر ازمن هیچ بیغام ندهی تا مگر حرمت ترا نگاهسدارد . (ابوالفضل بیهقی) . گفت [امیر محمد] بوبکر دبیر بسلامت‌رفت. . . ودلم‌از جهت وی مشغول بود فارغ شد ، که بدست این بی حرمتان نیفتاد و خاصه بوسهل زوزنی که بخون‌وی تشنه است . (ابوالفضل بیهقی) .
ویرا بزرگترداريد وحرمت‌وی نگاهداريد وازاوگردن نکشید . (ابوالفضل بیهقی) .
گرفتم که‌برخون‌این‌مردتشنه‌ای‌مجلس‌وزیر مارا‌حرمت‌وحشمت‌بایست‌داشت .(ابوالفضل بیهقی) . پس‌ازبدراین‌زن را سخت نیکو داشتی بحرمت خدمتهای گذشته.(ابوالفضل بیهقی . ص ۱۰۷) چشمت از دیرباز [خطاب محمود ابن سبکتکین برادرخود یوسف] براین طغرل بمانده است و اگر حرمت روان پدرم نبودی‌تورا مالشی‌سخت تمام رسیدی . (ابوالفضل بیهقی. ص۲۵۳)

لکن چوحرمت تونداردتواز گزاف
مشکن زبهر حرمت اسلام حرمتش .
ناصرخسرو .

تشنه کشته شد ونگرفت دست
حرمت وفضل وشرف مصطفاش .
ناصرخسرو.

اگر بحرمت وقدر وبجاه کس ماندی
نهان نگشتی درخاك هیچ پیغمبر .
ناصرخسرو .

(۱) Myriaphyllion.

نیك بندیش که‌ازحرمت‌این‌عرش بزرگ
بنده گشته‌است‌ترا فرخ‌وپیروزه‌جاش.
ناصرخسرو .
فرزند اوست حرمت اوچون ندانیش
پس خیرخیر امیدچه‌داری برحمتش .
ناصر خسرو .
حرمت امروز مرجهودان راست
اهل اسلام و دین حق خوارند .
ناصرخسرو .
فریضه‌شد ازجان‌و دل داشتن
حق حرمت ماه با احترام . سوزنی.
من دراین‌روزها جزآن یك روز
می‌نخوردم بحرمت یزدان . فرخی.
سخن بحرمت . . . گوی . کلیله‌ودمنه.
وفائده درتعلم حرمت ذات وعزت‌نفس‌است
کلیله ودمنه .
حرمت روی ترا نجویم لاله
حشمت‌زلف ترا نبویم عنبر. مسعودسعد.
لاجرم جاه وحق حرمت او
چون شهیدان کربلا باشد. مسعودسعد.
بخدمت بخت هم زانو نشست
بحرمت فتح در پیش ایستادت .
مسعود سعد.
هر که آرد حرمت آن حرمت برد
هرکه‌آرد قند لوزینه خورد . مولوی .
هر که بردرگاه پادشاهان . . . آنچه‌داشته باشد ازمال وحرمت بباد داد . . . پادشاهرا تعجیل نشایست‌فرمود در فرستادن اوبجانب خصم . کلیله ودمنه . و حرمت هجرت و وسیلت غربت را مایه وساقهٔ آن گردانیده کلیله ودمنه .
حرمت مابرتو بود چنانك
حرمت پوستین به تابستان .
جمال‌الدین عبدالرزاق .
هم ردمکنش که راد مردان
حرمت دارند مادران را . خاقانی.
و گر حرمت ندارندم بانجاز
کنم زانجا براه روم مبدا . خاقانی.
ازپی حرمت کعبه چه عجب گرپس‌ازاین
بانگ دق الکوس از گنبدخضراشنوند.
خاقانی.
کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدراو
کوه قاف ونقطهٔ فا ، هردویکسان دیده‌اند.
خاقانی .
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را
کی بود تمییز تیغ وتیر را . مولوی .
شاهد آنجاکه رود حرمت وعزت بیند
ور برانند بجورش پدر و مادر خویش .
گلستان .
قدم من بسعی پیشتراست
پس‌چرا حرمت توبیشتراست . گلستان.
دوان هردو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست وبحرمت نشاند . بوستان.
|| مثل : حرمت امامزاده بامتولی است .

چه نیکو زده است این مثل برهمن
بود حرمت هر کس از خویشتن .
بوستان وصاحبیه .
|| بحرمت . . . بحق . . . بحرمت پنج تن . سوگندیست مر شیعیان را . || آنچه شکستن آن روا نباشد . آنچه حرام باشد تعرض کردن بآن‌ازنفس‌ومال‌وعرض‌وآنچه نشاید شکستن . آن (ترجمان عادل) ج حرمات . آنچه حرام بود گذاشتن آن . (مهذب الاسماء) . آنچه حرام بود گذاشتن وی آنچه کردن او و شکستن حرمت او وروا نباشد . || حرمت داشتن ، احترام (تاج المصادر بیهقی) تحرم . || عهد ، پیمان . || مهابت . || بهرهٔ چیزی . || حرمت مرد : حرم واهل او . || رو دربایستی : قال لی احمد ابن یحیی البلاذری کانت بینی وبین عبیدالله ابن یحیی ابن خاقان حرمةمنذ ایام المتوکل، وما کنت اکلفه حاجةً لاستغنائی عنه ، فالنی فی ایام المعتمداضاقة فدخلت‌الیه وهوجالس للمظالم فشکوت تأخر رزقی و ثقل دینی وقلت ان عیباً علی‌الوزیراعزه الله حاجة مثلی فی‌ایامه وغض‌ّطرفه عنی‌فوقع لی ببعض مااردت وقال این حیاؤك المانع من‌الشکوی .(معجم‌الادباء . ج ۲ ص ۱۳۱ س ۱۷) چاپ مار گلیوث
ترکیبات :
|| حرمت کسی بردن، حرمت کسی‌شکستن. انتهاك . اهتتاك . || حرمت گرفتن.احرام. || حرمت جستن بصحبت کسی، تحرم.(تاج المصادربیهقی). || هتك حرمت . بی حرمتی کردن .
اگر توپرده برآن زلف ورخ نمیپوشی
بهتك حرمت صاحبدلان همیکوشی .
طیبات‌سعدی.
|| بی‌حرمتی. هتك‌حرمت . حرمت‌شکستن:
حرمت مدارچشم ز بدخو جهان ازانك
بی‌حرمتی‌است عادت ناخوب بدخوان(۱).
ناصرخسرو.
بلطافت چو بر نیاید کار
سربه بیحرمتی کشد ناچار . گلستان.
دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد . گلستان .
|| بی‌حرمت . سبك . نامحترم :
وزآنجا کرد عزم رخت بستن
که دانش نیست بیحرمت نشستن .
صاحبیه سعدی .

حرمت . [ح ُ م َ] (اِخ) (خراب) سفر داوران ۱ : ۱۷ وآن شهری‌میباشددرطرف جنوبی کنعان که یوشع بر آن دست یافت ودر سابق آنرا صفاة میگفتند . بعضی بر آنند که شهرمذکور درتنگه یی که تخمیناً ۴۰ میل بطرف شرقی بئرشبع مسافت‌دارد واقع است وآنرا صفا گویند . واما حرمت درقسمت‌سبط شمعون واقع بود. سفریوشع ۱۹ : ۴ وبلجر ودریك برآنند که موقعش همان‌سبیطه میباشد که مسافت ۲۰میل بچشمه قادش‌مانده واقع است‌ودارای‌آثار کنیسه‌ها وبرجهاوحوض‌و کوچه‌هامیباشدوبعدازآنکه دروقت مفتوح گشتن‌انهدام پذیرفت مجدداً آباد گشت (اول‌سموئیل۳۰: ۳۰واول‌تواریخ ایام ۴ : ۳۰ .(قاموس کتاب‌مقدس).

حرمت بردن . [ح ُ م َ ب َ د َ] (مص مرکب) سبك کردن . بی‌احترامی کردن . حرمت شکستن . اهتتاك . انتهاك هتك حرمت .
هر که آرد حرمت آن حرمت برد
هر که‌آرد قند لوزینه برد. مولوی.

حرمت‌داری . [ح ُ م َ] (حامص مرکب) حرمت داشتن : بزیارت رؤسای قوم برفتی و حقوق ایشان بگزاردی و حرمت داری کردی (تاریخ قم . ص ۲۱۷) .

حرمت داشت . [ح ُ م َ] (مص مرکب مرخم) حرمت داشتن . احترام . اعتزاز . تکریم . تعظیم . تفخیم . توقیر :
بدین حرمت داشت پیغمبر ، حقتعالی آنرا کفایت کرد . . . (تذکرة الاولیاء عطار. چاپ طهران . ج۱ص ۱۳۰) .
اول اورا خواست جستن درنبرد
بهرحرمت داشتنش‌تأخیر کرد. مولوی.
چون امیر اسماعیل خبر یافت ، بخارا خالی کرد به فوب رفت از جهت حرمت داشت برادر.(تاریخ بخارای نرشخی. چاپ‌طهران ص ۹۷ سطر آخر) . لشکر سلطان غنیمت‌هاء بسیار وزر بخروار وسلاح بیشمار بیاوردند ، ودرهمدان هیچکس اسبی تازی بیك‌دینارنمی‌خرید حرمت‌داشت دارالخلافة را . (راحة الصدور راوندی) . گفت خدا برمن رحمت کرد بدان‌حرمت داشت که‌آن امام را کردم . (تذکرة الاولیاء عطار) .

حرمت‌داشتن . [ح ُ م َ ت َ] (مص مرکب) محترم شمردن . توقیر(ابوالفضل بیهقی) :
بازگو تاچگونه داشتهٔ
حرمت‌آن بزرگوارحریم. ناصرخسرو.
لیکن چو حرمت تو ندارد تواز گزاف
مشکن زبهر حرمت اسلام حرمتش .
ناصر خسرو .
گرندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد
سوی دانانه نسب نه جاه وقدر ونه حسب
ناصر خسرو .
علما و ائمهٔ دین را حرمت دار . (مجالس سعدی. ص۱۹) .

حرمت‌دان . [ح ُ م َ] (مص مرکب . م) مقام‌شناس . آنکه بتربیت ومنزلت هر کس رعایت حرمت آن کس کند :
خدایگان خرد پرور مروت ورز
بلند همت وزایر نواز وحرمت‌دان.
فرخی .

(۱) ج ، بدخو .

همواره پادشاه جهان بادا
آن حق شناس حق ده حرمت دان .
فرخی .
زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا
جدا فکند از آن حق‌شناس حرمت‌دان
فرخی .

حرمت‌شکستن. [ح ُ م َ ش ِ ک َ ت َ] (مص مرکب . م) حرمت بردن. بی احترامی کردن.
لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف
مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش
ناصر خسرو .

حرمت کردن. [ح ُ م َ ک َ د َ] (مص مرکب . م) احترام گذاردن . حرمت نگاهداشتن .
همگنانرا در مواجهه حرمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی . گلستان .

حرمت‌گذاشتن. [ح ُ م َ گ ُ ت َ] (مص مرکب . م) احترام کردن حرمت داشتن . حرمت نگاه داشتن .

حرمت‌نگاهداشتن. [ح ُ م َ ن ِ ت َ] (مص مرکب . م) حرمت داشتن. حرمت کردن.
آل پیمبر است مرا پیشرو کنون
از آل او متاب ونگهدار حرمتش .
ناصر خسرو .

حرمخانه. [ح َ ر َ ن َ] حرم سرای . اندرون . اندرونی . سرای .

حرمد. [ح َ م َ] لجن . لژن . گل سیاه وگنده و گونه برگشته. طین اسود که لون ورائحهٔ آن متغیر شده باشد .

حرمدان. [ح َ ر َ] (امر کب) دولمیان چرمی . کیسهٔ که از پوست دوزند این کلمه در برهان وغیاث وجز آن «چرمدان» ضبط شده است . رجوع به چرمدان شود .
بحرامی چو شحنه شد خندان
بحرمدان فرو برد دندان .

حرمدانه. [ح ُ] (اِ) بضم حاء مهمله و اسکان الراء بضبط ابن البیطار . نوعی از مریافلون .

حرمز. [ح ِ م ِ] (اِخ) نام پدرقبیلهٔ ازعرب.

حرمزه. [ح َ م َ ز َ] (ع مص) لعنت کردن . || تیزی خاطر .

حرمس. [ح َ م ِ] رجوع به حرامس وحرماس شود .

حرمسرا. [ح َ ر َ س َ] (امر کب) وحرم‌سرای. حرم . حرمخانه. سرای. شبستان . اندرون اندرونی . سرای پسین . سرای زنان :
واین زن [زن حسن مهران] مادرخواندهٔ کنیز کی بود که همهٔ حرم سرای غازی او داشت . (ابوالفضل بیهقی. ص ۲۳۱)
|| توسعاً ، زنان اندرون .

حرمشت. [ح َ] (اِخ) نام موضعی بمشرق خوزستان.

حرمک. [ح َ م َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کشیت بخش شهداد شهرستان کرمان ۱۳۰ هزار گزی جنوب خاوری شهداد. سر راه مالرودارزین- نسك، سکنه ۱۰۵ تن.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حرمک. [ح َ م َ] (اِخ) ده از بخش نصرت آباد شهرستان زاهدان ۷۸ هزار گزی شمال خاوری نصرت آباد کنار شوسهٔ زاهدان بمشهد . دامنه کوهستانی . گرمسیر مالاریائی سکنه ۸۲۰ تن . سنی - بلوچی . آب از چشمه . محصول : غلات لبنیات . شغل : زراعت ، گله‌داری ، راه شوسه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

حرمک. [ح َ م َ]شهر کیست بناحیت پارس ازحدود سیراف . آبادان ، با مردم بسیار .
(حدودالعالم) .

حرمک. [ح َ م َ] (اِخ) محلی کنار راه زاهدان به بیرجندمیان چاه دیوان ودوراهی حرمك بزابل در ۶۵۹۰۰ متری زاهدان . رجوع به دو راهی حرمك شود .

حرمک بالا. [ح َ م َ](اِخ)ده کوچکی است از دهستان لادیز بخش میر جاوه شهرستان زاهدان ۱۶ هزار گزی جنوب میرجاوه ۵ هزار گزی جنوب راه‌فرعی میر جاوه بخاش سکنه ۴۵ تن.(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۸) .

حرمک پائین.[ح ُ م َ](اِخ) ده‌ازدهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان . ۱۵ هزار گزی جنوب میرجاوه - ۷ هزار گزی جنوب راه فرعی میرجاوه بخاش . جلگه . گرمسیر . سکنه ۱۰۰ تن سنی بلوچی . آب ازقنات - محصول غلات‌ذرت لبنیات - شغل: زراعت، گله‌داری راه‌مالرو ساکنین ازطایفهٔ ریگی هستند .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران. جلد ۸) .

حرمگاه. [ح َ ر َ] محل سرای . وبمعنی منکوحه‌وحلیله نیز آرند؛ تسمیة الحال باسم المحل . فارسیان بر بعض الفاظ بـا وصف معنی ظرفیت لفظ ، گاه وخانه زیاده کنند، چنانکه حرمگاه ومکتب خانه و بزمگاه و حرم سرا ، (از غیاث) :
نهانخانهٔ صبحگاهی شود
حرمگاه سرالهی شود .نظامی .

حرم گرفتن. [ح َ ر َ گ ِ ر ِ ت َ] احرام . (تاج المصادر بیهقی) .

حرمل. [ح َ م َ] (اِ) اسفند . (۱) سفند . اسپند. سپند.(بحر الجواهر). سپندسوختنی. چیزیست کـه سوزند دفع چشم زخم را . حمدالله مستوفی گویـد : حرمل ، سپند ، وردردفع چشم بد سپندسوختن مجرب است.
(نزهة القلوب)
وصاحب اختیارات گوید :
ابن سمحون گوید دو نوع است سرخ و سفید ونوع سپید که حرمل عربی خوانند وبیونانی مولی و در پارسی صندل وانج و ورق آن مانند ورق بید بود و کـوچکتر و گل وی مانند یاسمن مطلق و سپید و خوشبوی بود و بسریانی بسباسا خوانند و نوع دیگرسرخ حرمل عامی خوانند و در پارسی اسپند گویند و بشیرازی نیوند و هزاراسپند نیز گویند . مؤلف گوید :آن نوع‌ازسداسب کوهیست‌وطبیعت‌حرمل گرم وخشك است در درجهٔ سیم ، و گویند در چهارم نافع بود جهة درد مفاصل طلا کردن وچون سحق کنند وبا عسل وزهرهٔ مرغ و زهرهٔ کبك وزعفران و آب رازیانهٔ تر در چشم کشندقوت باصره بدهد،واگر بخورند حرمل را با ادویه قاتلات دود، حب‌القرع بیرون‌آورده و قولنج را نافع بود، وعرق النساء ووجع ورک وخون‌نطول کنندبآب آن سینه و شش از بلغم لزج پاك کند و بادی که درروده بود تحلیل‌دهد. وسودمند بودجهت سردی دماغ وبدن، لیکن‌سدر و صداع‌آورده ومغیثی بود ومسکر.[وصاحب منهاج گوید: بعدازآن ربوب فاکههٔ ترش خورند . وصاحب تقویم گوید: مصلح وی قرفه ودارچینی‌بود. وجالینوس گوید: نافع بود جهة فالج ولغو‌وتشنج سردوعلت گرده ومثانه ومسهل‌مرار اسود وبلغم لزج بود] . وبول وحیض براند ونقع وی‌سودا را نیك بودوتحلیل کندوخون‌سوداوی‌صافی گرداند و طبیعت نرم دارد . حنین گویـد : مستی آن مانند مستی خمر بود و گویند لون صاف کند ومحرك جماع بود وفربهی‌آورد و بول و حیض براند . و ابن واقد گوید: سودمند بودجهت عاشقان سکری که‌دارد. وگویند اگرسفوف سازند یکمثقال و نیم یاسوده تا دوازده شب متواترعرق‌النساء را نافع بود و این مجربست . دیسقوریدوس گوید: دردپایهاوورانها وعرق‌النساء ونقرس وفالج را نـافع بود، لیکن غثیان آورد و مصلح وی ربوب فواکه مزمن بود که بعد ازآن بخورند، وبدل آن بوزن آن‌قردومانا یا تخم سداب بود. اما حرمل‌سپیدغربی که آنرا بیونانی مولی خوانند بیخ وی مانند بلبوس بود و چون سحق کنند و با روغن



حرمل .

(۱) Peganum harmala. Peganum. Pégane harmale. Rue sauvage. Armel.

ایرسافرزجه سازند. وزن بخود بر گیرد افواه ارحام بگشاید. انتهی.

حکیم مؤمن گوید:

به‌لغت سریانی نوعی ازسداب کوهی است وبفارسی اسپند نامند نبات اوتا بقدر ذرعی میشود وازیک بوته چندین شاخ میروید وبر گش مایل بتد ویروغلاف دانه های او مدور و مثلث الاضلاع بسه خط و با اندك سرخی و تخمش سیاه و بقدر خردل و ثقیل الرایحه و از مطلق حرمل مراد او است، قسمی از آن را برگ مثل برگ بید و ازو کوچکتر و مایل بسفیدی وگلش مثل یا سمین سفید وغلاف دانهٔ او طویل است وحرمل ابیض باعتبارغلاف اونامند، در سیم گرم و در دوم خشک و قوتش تا چهارسال باقی میماند، لطیف ومحلل ریاح و امعا و مواد غلیظه و مبهی و مسمن ومدر بول و حیض و شیر و مسهل سودا و بلغم غلیظ وحب‌القرع وجالی سینه و شش از لزوجات، و تنوع او جهت تحلیل سودا و صاف کردن‌خون ونرم داشتن طبع، وجرم او جهت مصروع وتسخین بدن و اعصاب و دماغ ورفع قولنج وعرق‌النساوفالج‌وامراض بارده و استسقا و رفع جنون و اعیا و سدد و یرقان و نسیان نافع، وچون یك‌اوقیهٔ او را کوبیده با چهار اوقیه آب بجوشانند و آب اورا با سه اوقیه عسل ودواوقیه روغن کنجد بنوشند مقئی‌قوی بیغایله است. ودر تنقیهٔ سینه و اعالی بدن از لزوجات وضیق النفس و سعال رطوبی بی عدیل و هر گاه اورا بقدر یکرطل درشراب یاآب انگور که بقدرسی رطل باشد بجوشانند تا بربع رسد و روزی تا دواوقیه ازآن تا سی روز بنوشند. جهت رفع صداع‌مزمن‌وصرع‌مجرب دانسته‌اند، واعادهٔ حمل زنانی که در وقتی حامله میشده باشند و بعد از آن نشوند مینماید، وباید سه روزمتوالی‌ازین مطبوخ بنوشند. وچون پانزده روزصاحب‌عرق‌النسا هرشب یك مثقال و نیم از حرمل ناکوفته تناول نماید، دفع آن علت گردد و مجربست و چون با تخم کتان مخلوط نموده با عسل سرشته مداومت نمایند جهت رفع ضیق النفس بیعدیل است، و چون زجاج محرق اضافه نمایند تفتیت حصاة کند و اکتحال او با زعفران وزهرهٔ مرغ خانگی و عسل و شراب و آب بادیان سبز جهت ضعف بصرامتلائی، ونطول مطبوخ او جهت تقویت اعضا وسیاه کردن موی وازالهٔ خدر، و مطبوخ او باآب و روغن کنجد، ومداومت‌اکل آن جهت رفع امراض جگر وسل، وضماد او با روغن‌شبت بر ناف وتهی گاه جهت قولنج‌مزمن وسعوط عصارهٔوآب مطبوخ از جهت قطع نزله و حمرهٔ چشم وقطور او که درآب ترب و روغن زیتون جوشانیده باشندجهت گرانی سامعه‌و کری ودوی وطنین، وبخور او جهت درد دندان. وتعلیق او درلتهٔ کبود رافع سحر. و گویند افشانیدن او درخانه باعث فرقت وبخور او مبطل این اثراست. وموروث غیثان‌وصداع ومضر محرورین ومصلحش ربوب میوه‌های ترش وسکنجبین و ترشیها. وقدر شربتش از یك مثقال تا دو مثقال و بدلش قردمانا. و گویند تخم سداب‌است وحمول بیخ او که با روغن ایرساسائیده باشند مفتح افواه عروق وخون بواسیراست. وروغن‌او درسیم گرم ومحرك باه ومفتح سده دماغی وجهت فالج ولقوه وصرع ورعشه و ریاح اعصاب شرباً وضماداً نافع وحقنهٔ اوجهت عرق‌النسا و درد کمروبرودت گرده‌ورحم مفیداست، ورجوع به الجماهر بیرونی. ص۳۸ ونیز به گیاه شناسی گل گلاب. ص۲۱۴ واسفند و اسپند و سپند در همین لغتنامه شود.

حرمل. [حَ مَ] (اِ) کنجده از عیوب یاقوت است. رجوع به حرملیات شود.

حرملاء. [حَ] (اِخ) موضعی است.

حرملات. [حَ] (ع اِ) حرملیات. رجوع به حرملیات شود.

حرمل ابیض. [حَ مَ لِ اَ یَ] (ترکیب وصفی) نوعی‌حرمل‌است.(۱)مولی. حرمل عربی. سذاب بری. سذاب غیر بستانی. رجوع به حرمل شود.

حرمل احمر. [حَ مَ لِ اَ مَ] (ترکیب وصفی) اسفند. حرمل‌عامی. سداب کوهی. رجوع به حرمل وسداب... شود.

حرمل‌عامی. [حَ مَ لِ] (ترکیب‌وصفی) حرمل احمرسداب کوهی. رجوع به حرمل و سداب.. شود.

حرمل‌عربی. [حَ مَ لِ عَ رَ] (ترکیب وصفی) مولی. و آن نوعی حرمل است. رجوع به‌حرمل ابیض وحرمل شود.

حرمله. [حَ مَ لَ] (ع اِ) یکی اسفند. یکی حرمل. نباتی‌است ازیتوعات، آتش زنهٔ آن بسیارنیکوست. وضماد شیرآن‌جهت جرب نهایت مؤثر است. صاحب تحفه گوید: نباتی است حجازی و ازجمله یتوعات است وبقدرقامتی وپرشیروبرگش درازوازبرگ بید کوچکتروتیره‌رنگ وضماد اورا جهت جرب بسیارمؤثردانسته‌اند.|| کنجدةازعیوب یاقوت است. رجوع به حرملیات شود.

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن ایاس. رجوع به‌حرملة‌بن عبدالله‌بن ایاس شود.

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن‌جنادة. اورا دیوانیست.

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن‌خالد ابن هودةبن خالدبن ربیعة بن عمر بن عامر بن صعصعةالعامری، برادرعداء‌بن خالداست. ابوعمر گفت: عداء وبرادرش حرمله که دوبزرگ قوم خود بودند اسلام‌آوردند. کلبی نیزاورا یاد کند.

(الاصابه قسم اول ج ۱ ص۳۳۵).

حرمله. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن زید الانصاری. یکی ازصحابه است.

(قاموس‌الاعلام ترکی).

حرمله. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن سلمی از بنی‌برد(۲) ابن حجردراصابه گوید ادراك دارد. فتح مصردریافت، و کندی‌اورا یاد کرد. (حسن‌المحاضرة. ص ۸۸). ابن‌حجر گوید ابوعمر در کتاب‌الخندق اورا یاد کند.(الاصابه قسم سوم. ج ۲ص۶۰).

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن‌عبدالعزیز ابن الربیع ابن سیرة. مکنی بابی سعید. تابعی است.

حرمله. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن عبدالله ابن ایاس التمیمی العنبری یکی ازاصحاب است. (الاصابة قسم اول. ج ۱ ص ۳۳۵ وقاموس‌الاعلام ترکی).

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن عبدالله ابن حرملة. از اصحاب شافعی‌است. رجوع به حرمله بن یحیی شود.

حرمله. [حَ مَ لَ] (اِخ) بن‌عمر‌الاسلمی یکی‌ازاصحاب‌است.(قاموس‌الاعلام‌ترکی).

حرمله. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن عمران تجیبی‌مکنی بابوحفص‌مصری. جدحرملة ابن یحیی‌صاحب‌الشافعی‌است. ازعبدالرحمان بن شماسه روایت دارد وابن مبارك وابن وهب ازوی. و احمد بن‌یحیی‌اورا توثیق نموده است. (حسن‌المحاضرةص ۱۲۰).

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن کاهل الاسدی الکوفی. ظاهراً این همان کس است که بروز عاشورا تیر بر گلوگاه‌طفل شیرخوارهٔ حسین‌ابن‌علی، علی‌اصغرزدوآن کودك را درآغوش پدربکشت.

منهال ابن عمر و گوید: وقتی که از کوفه بحج رفته بودم خدمت حضرت علی ابن الحسین درآمدم ازمن پرسید که‌حال‌حرملة ابن کاهل‌الاسدی چیست؟ گفتم: ویرازنده در کوفه گذاشتم دست بدعا برداشته گفت: اللهم اذقه‌حر‌الحدیداللهم اذقه حر النار... وچون بکوفه باز گشتم مختار ابن‌ابی‌عبیدة خروج کرده بود، بنابرسابقهٔ معرفتی که با وی داشتم‌بملاقاتش شتافتم چون‌بدورسیدم سوار شد ومن بااو همراهی کردم در اثناء راه درموضعی بایستادوانتظار کسی‌میکشید ناگاه‌حرمله‌را آوردند. مختار گفت: الحمدلله که خدای تعالی مرابرتو دست داد وجلاد را طلبیده فرمود که دستها و پاهای ویرا بریدند آنگاه با فروختن آتش اشارت کرد وخرواری نی‌حاضر ساختند و حرمله را درمیان‌آن نهاده بسوختند.(حبیب‌السیر چ. سنگی‌تهران. جزو اول. ص۲۱۹ - ۲۲۰و۲۴۷. و چ. خیام ج ۲ص ۵۵.

(۲) در الاصابه: بین‌القرد.

(۱) Allium moly. Rue Sauvage. Moly.

||مثل حرمله ، مردی بدهیئات باچشمهانی ریز ودرخشنده .

حرمله . ابن مربط یکی ازاصحاب است .

حرملة . [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن منذربن معدی کرب کندی مکنی ابوزبیدشاعر. ترجمهٔ اوبتفصیل دراغانی آمده است . وی مسیحی بود . ازطبری نقل است که مسلمان گردید، است .(الاصابة . ج۲ص ۶۰ ومعجم الادباء).

حرملة . [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن یحیی تجیبی ابن عبدالله ازاصحاب شافعی بود . نووی درشرح مهذب گوید:مذهبی مخصوص داشت. سبکی درطبقات گوید: آبرومند بود واسنوی گوید:درحدیث امام بود «المبسوط» و «المختصر» را تألیف کرد ازمسلم وابن ماجه روایت دارد . در۱۶۶ق متولد شد و درشوال ۲۴۳ق . در گذشت . (ابن الندیم وحسن المحاضرة . ص۱۳۵ وغزالبنامه۹۸ و ۳۴۳ و کشف الظنون) .

حرمله . [حَ مَ لَ] (اِخ) . صاحب الشافعی . رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۳۷ شود . و رجوع به حرملة بن یحیی شود .

حرمله . [حَ مَ لَ] (اِخ) المدلجی یکی از صحابه است .

حرملة . [حَ مَ لَ](اِخ) قریه ازقرای انطاکیه (سمعانی). ودرمعجم البلدان حرملیه آمده است .

حرملی . [حَ مَ یی] منسوب به حرملة . قریه یی ازانطاکیه . (سمعانی) .

حرملیات.[حَ] (ع اِ). حرمل حرملات. یکی ازعیوب یاقوت حرملةاست وآن خلط وی باحجاره است واین عیب یا این حجاره مخلوط یاقوت را بفارسی کنجده گویند . و آن نوع یاقوتها را حرملیات نامند. رجوع به الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی چاپ حیدرآباد دکن. ص۳۸و۹۴و نخب الذخائر سنجاری ص ۷ س ۴) شود .

حرملیه .[حَ مَ یَ] دهی است بانطاکیه. (معجم البلدان) . رجوع به حرمله شود .

حرمون .[ ] لغتی هندی است وآن ازدء اجناس آهن است .

حرمون.[ ](اِخ) (قلهٔ بلند) ویا بمعنی ممتنع الوصول یا مقدس میباشد وصیدونیان آنرا سریون درخشنده واموریان سیزیاشیز میگفتند (غزلهای سلیمان ۸:۴) اما عبرانیان آنرا کوه سیؤن مینامیدند (سفرتثنیهٔ ۴۸:۴) و آن قسمت مرتفع کوه شرقی میباشد که بمسافت ۴۰میل بشمال دریای جلیل و۳۰میل بجنوب غربی دمشق واقع، وفعلاً بجبل الشیخ معروف است، وچون دارای سه قله میباشد در (مزمور ۴۲ : ۶) آنرا کوههای حرمون خطاب نموده است .

ودرایام سابق درطرف شمال ملک بنی اسرائیل واقع میشد (سفرتثنیهٔ ۳:۸و۴۸:۴وصحیفهٔ یوشع ۱۱ : ۳ و۱۷و۱۳: ۱۱) و حرمون وتابورنمونهٔ نیکوئی برای سایر کوههای زمین موعود میباشد (مزامیر ۸۹ : ۱۲ و ۱۳۳ : ۳) . بعید نیست که قصد ازاسمهای متعددآن، قله‌های مختلفش باشد (انجیل متی ۳:۹ سرود۸:۴ واول تواریخ ایام ۵:۲۳) ارتفاعش ازسطح دریا نه‌هزاروچهارصد قدم میباشد و برفش در بعضی جاها در تمام سال باقی ماند وازدورمثل خطوط سیمین نمودار گردد و گاهی ازاوقات آن قله‌هائیرا که بکوه‌دحی معروف وبشمال وادی یزرعیل واقع است حرمون صغیر گویند ، لکن جبل شیخ فقط همان کوهی میباشد که در کتاب مقدس حرمون نامیده شده است و تخمیناً بمسافت ۳۰ میل ازشمال شرقی به جنوب غربی امتداد یافته سنگهایش آهکی وطباشیری وسخت میباشد . در دامنهٔ شرقی و جنوبیش بعضی سنگهائی که از کوه آتش فشان اند دیده شود . سرش دارای سه‌قله میباشد که دوتا بطرف مشرق و یکی بطرف مغرب واقع شده ومسافت دوتای شرقی ازیکدیگر چهار صد ذرع وارتفاعش نه هزاروچهارصد قدم میباشد. اما قلهٔ سوم بقدرششصدذرع بطرف مغرب مسافت دارد وبقدر یکصدقدم از آنها پست ترو فیمابین اینها وادی است و این قله مطبخیه وقلهٔ جنوبیرا قصر عنتر گویند .

محل دیوار دار بیضی شکلی با سنگهای تراشیده در آنجا دیده شود وهیکل مخروبهٔ درپهلوی آن، ومغاره یی نیز در نزدیکی همان هیکل واقع است ودرفصل زمستان برف از قله بمسافت پنجهزار قدم باطراف امتداد یابد ، لکن درتابستان تماماً آب شده تا ماه دوم پائیز اندکی ماند ، لهذا وقتی برای بالا رفتن بر آن کوه بهترومناسب تر از سه ماه تابستان نمی‌باشد وخرس وروباه وگرگ وسایردرندگان در آنجا دیده شود .

باید دانستکه قله های مسطوره مثل بعضی از کوهها برهنه وخالی از گیاه نیست بلکه انواع علفهای غریبه بر آنها میروید و از قله‌اش بسیاری اززمینهای اراضی مقدسه و شهرهای صور و صیدا و بحرالروم و کوه کرمل وجرزیم وتپه‌های اطراف اورشلیم وبحیرةالموت وجلعاد ونبو و وادی اردن و جنیسارت ودمشق ولبنان نمایان است .

فتوحات یوشع بن نون تقریباًتابحرمون بود (صحیفهٔ یوشع ۱۱:۱۷) وقوم یهوددروصف هیئت وشبنم کوه مرقوم مبالغه ازحدنموده اند (مزامیر ۸۹:۱۲و۱۳۳ :۳) ولفظ حرمون در کتب عهد جدید بهیچ وجه مذکورنیست لکن بعید نیست که همان کوه تجلی باشد (انجیل متی ۱۷: وانجیل مرقس۹) وهمواره برقلهٔ آن کوه ابر بسیارمتراکم بود وبزودی پراکنده گردد. وگاهی ابرها قطعات مختلف یافت شود وبرواضح است که مسیح قبل از تجلی درقیصریه فیلپس یعنی بانیاس حالیه بوده که دردامنهٔ کوه حرمون واقع ودرآنجا مکان های چندی میباشد که بامکان تجلی بخوبی مناسبت داردوشخص بادقت میتواند بگوید که موقع تجلی همان کوه حرمون بوده است نه تا بور چنانکه تقلیدیین گمان برده‌اند . رجوع به تابور شود .

قاموس کتاب مقدس . ص ۳۱۷ .

حرمون .[ ](اِخ) هارمون . یکی از دهات لاریجان است. رجوع به هارمون وبه سفرنامهٔ استرابادومازندران رابینوص ۱۱۵ وترجمهٔ آن . ص۱۵۴ شود .

حرمة . [ـِ رْمَ] (عمص) بازداشتن از . بی‌بهره گردانیدن از . بی بهرگی.(منتهی الارب) .

حرمة . [حَ رَمَ] (عمصل) گشن‌خواه شدن میش وبز وجز آن . (منتهی الارب) .

حرمة . [ـِ رْمَ] (عمصل) نومیدی.یأس ||غلبهٔ شهوت آرامش . (منتهی الارب) .

حرمه . [حُ رْمَ] (ع ا) احترام . رجوع به حرمت شود . || زن . پردگی .

حرمة . [حَ رَ] (اِخ) موضعی است نزدیك حمای ضریه قرب النار . (معجم البلدان) .

حرمة . [حَ رَمَ] (ع ا) بشته‌های خرد که در آن هیچ نبات نروید .

حرمی . [حَ رَمی] (ع ص)منسوب است. بحرم‌الله ازحیث ولادت یا اقامت بدانجا. (سمعانی) . وبعضی گفته‌اند منسوب بحرم مکه چون ازغیر نوع آدمی باشد: ثوب حرمی .

حرمی . [ـِ رْی] (ع ص) منسوب بحرم مکه یا مدینه چون از نوع آدمی باشد ، رجل حرمی .

حرمی . [حَ رَ] (جملهٔ اصطلاحی)حرمی والله ، بمعنی اما والله است . یعنی سوگند باخدای .

حرمی . [حَ مَا] (ع ص) نعت است از حرام [ـِ ر] . ج ، حرامی . [حَ ما] . حرام .

حرمی. [حَ رَ](ع ا) سجادة . احرامی. در تداول فارسی .

حرمی . [حَ رَمی] (اِخ) ابن الهیثم . ابن الجوزی شعری از عمر بن عبدالعزیز را بوسیلهٔ او نقل کرده است .

(سیرهٔ عمربن عبدالعزیز -ص۲۲۶) .

حرمی . [حَ رَمی] (اِخ) ابن حفص . مکنی به ابوعلی . تابعی است .

حرمی . [حَ رَمی] (اِخ) ابن عمارة ابن ابی‌حفصة مکنی بابی‌روح تابعی است مقاتل بن سلیمان از وی نقل کند (وفیات الاعیان . ابن خلکان . ج ۲ ص ۲۳۳)

حرمی . [حَ رَمی] (اِخ) ابوعثمان الحرمی . ابن عبدربه داستانی ازمجلس بحث ومفاخرهٔ میان معاویه وعدیی از بنی‌هاشم را ازاونقل کرده است رجوع به عقدالفرید ج . محمد سعیدالعریان. ج ۴ص۹۱ شود.

حرمی . [حَ رَ ی ی] (اِخ) احمدابن محمد ابن اسحاق ابن ابی‌خمیصة .

حرمی . [حَ رَ ی ی] (اِخ) عبدالله ابن یزید مکنی بابوقلابه . مستوفی اورا درعداد تابعان شمرده گوید بسال ۱۰۴ ق . درشام نماند . (تاریخ گزیده . ص۲۴۶) .

جرمی . [حَ رَ ی ی] (اِخ) عمارة عتکی . محدث وثقة است .

حرمیان . [حَ] (اِخ) دهی از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان . ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری ده شیخ . کوهستانی . گرمسیر . سکنه ۱۵۰ تن سنی . کرد . آب از رودخانه انجیر بوسه محصول: غلات ، حبوبات ، لبنیات ، برنج ، شغل ، زراعت و گله‌داری . راه مالرو ساکنین از طایفهٔ باباجانی هستند ، در دو محل بفاصلهٔ سه هزارگزی واقع هستند و به علیا و سفلی مشهورند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

حرمیك . [حَ رِ] (اِخ) ده از دهستان ریزبخش خورموج شهرستان بوشهر . ۱۰۲ هزارگزی جنوب خاور خورموج . دامنه کوهستانی ریز . گرمسیر . سکنه ۱۰۹ تن شیعه . فارسی . آب از چشمه و چاه . محصول : غلات ، خرما ، لبنیات ، شغل : زراعت ، گله‌داری ، راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

حرمین . [حَ رَ مَ] یا حرمین شریفین . تثنیهٔ حرم . حرم مکه ومدینه . کعبه وروضهٔ رسول ص وتوسعاً مکه ومدینة : وولی قضاء مصر و الشامات و الحرمین (اخبارالراضی ص ۲۰۰) . و دیارربیعه والشام والحرمین (اخبارالدولة السلجوقیة ص ۹۳) . || بین‌الحرمین . نام‌بازاری میان مسجدشاه و مسجد جمعهٔ تهران . || نام بازاری میان صحن حضرت حسین و صحن حضرت عباس در شهر کربلا . || خادم‌الحرمین . لقبی که وقتی به سلاطین و حکام مصر می‌دادند .

حرمی ناری . [حَ رِ] (اِخ) ده از دهستان‌ریزبخش خورموج شهرستان‌بوشهر. ۱۰۲ هزارگزی جنوب خاور خورموج خاور کوه بهرام شاه . کوهستانی . گرمسیر و مالاریائی . سکنه ۲۰۵ تن . شیعه فارسی . آب از قنات و چاه . محصول : غلات ، خرما ، لبنیات . شغل : زراعت ، گله‌داری ، راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران . ج ۷) .

حرن . [حَ] (ع مص) . ندافی کردن پنبه‌را (منتهی الارب) .|| حرن دربیع ، زیادت وکم نکردن در آن . (منتهی الارب) .

حرن . [حِ] (ع‌مص) . توسنی . توسن شدن . (منتهی الارب).|| کم وزیاده‌نکردن دربیع . (منتهی الارب)|| پنبه‌راندافی کردن.

حرن . [حُ رُ] (اِخ) شهریست بنزدیکی آمد .

حرنانی . [حَ ی] (ع‌ص) منسوب به‌حران شهری بشام بجزیرهٔ ابن‌عمر برخلاف‌قیاس. حرنانیان همان صائبین باشند . رجوع به حرانی شود .

حرنداب . [حَ رَ] (اِخ) کوهی‌دربرلور (از سفرنامه استرآباد و مازندران رابینو ص۱۳۰) . رجوع به هرنداب شود .

حرنفش . [حَ رَ فَ] (ع اِ) سطبر درشت حلقت و کلان . بزرگ پهلوسطبر وکلان و درشت .

حرنق . [حَ نَ] (اِخ) نام شهری بأرمینیة . (معجم‌البلدان) .

حرنقفه . [حُ رَ قِ فَ] (ع اِ) زن کوتاه بالا . (منتهی‌الارب) .

حرنة . [حِ رِ نَ] (اِخ) نام قریهٔ بیمامه درکوه از بنی‌عدی ابن‌حنیفة . (معجم‌البلدان) .

حروان . [ ] ازروستای حی‌باصفهان: و بحروان از روستای حی آتشی بنهاد [شاپور ذوالاکتاف] سرود شاذران نام کرد واز خان لنجان اوقاف بسیار کرد آنرا . . . (مجمل‌التواریخ‌والقصص.ص۶۷). وابن بلخی این کلمه را بصورت « بوان جرواءان» یا« یوان جزوان» آورده است. (فارسنامهٔ ابن بلخی. ص ۷۲ چ . گیپ) ورجوع به مزدیسناونگارش دکترمعین. ص ۲۴۰ چ . اول شود) .

حروب . [حُ] (ع اِ) ج، حرب. رزمها . جنگها . کارزارها :
با لشکری خبیر بتجارب خطوب و بصیر بعواقب حروب . . . بدان حدود رفتند . (ترجمهٔ یمینی‌چاپ ۱۲۷۲ . ق طهران ص ۱۳۴۲) . مثل : الحروب سجال . لاشجاعة قبل‌الحروب .

حروث . [حُ] (ع اِ) ج، حرث .

حرود . [حَ] (اِخ) خشکی . اسم چاه یا چشمهٔ میباشد که جدعون قبل‌از آنکه با مدیان جنگ‌نماید باعسا کرخود بدانجافرود آمده خداوند اورا امرفرمود که آن قومرا بنوشیدن‌آب امتحان کند . (سفرداود۷:۱). و چه بسا که شاؤل هم براین چشمه فرود آمده باشد . (اول‌سموئیل ۲۸:۴و۲۹:۱). استانلی حرود را همان چشمه جالودانسته که تخمیناً دومیل تا بجنوب شرقی یزرعیل مسافت دارد: اماکاندر برآنستکه حرود در عین جمین بوده است وآن چشمه ایست که ازسنگ همی تراود و بمسافت سه میل به مغرب بیسان واقع است . (قاموس کتاب مقدس) .

حرود . [حَ] (ع اِ) اشتراندك‌شیر. (مهذب الاسماء) . ج ، حرد . ناقهٔ حرود ، ماده شتر کم شیر، یا شیر منقطع شده . (منتهی الارب) .

حرود . [حُ] (ع اِ) ج. حرد[حَ] .(منتهی الارب) . || سرهای کوه .(منتهی الارب).

حرود . [حُ] (ع مص) . دور شدن . || ازمیان قوم بیك‌سو شدن . || تنهامنزل کردن .

حرودی . [ ] (اِخ) نام‌دوتن ازشجاعان داود . (۲ سموئیل ۲۳ : ۲۵) . (قاموس کتاب مقدس) .

حرور . [حَ] (ع اِ) بادگرم (ترجمان عادل) وابو عبیده گوید: بادگرم درشب ، مقابل سموم که‌بادگرم است بروز . یاقوت گوید : « الریح الحرور هی‌الحارة و هی باللیل کالسموم بالنهار. . .» (معجم‌البلدان). || بادگرم که به شب وزد وگاهی بروزهم باشد . || سموم وبادگرم که بروز وزد . || گرمی دائم خواه بشب باشد و خواه بروز . || بادگرم که به شب جهد خلاف سموم . باد گرم که بشب بزد . بادگرم که به شب وزد . (محمود ابن‌عمر ربنجنی) بادگرم که به‌شب‌آید . ج، حرایر|| گرمی آفتاب . گرمی‌آتش . (غیاث) . گرما : یاددارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی‌ونظر باماهروئی‌درتموزی که‌حرورش دهان بجوشانیدی . سعدی .

که نسیم صبای لطف توشد
شب وروز مرا سموم و حرور .
مسعود سعد .

رای اواز فلك نشاند حرور
حلم او از زمانه بردشماس .
مسعودسعد .

|| آتش. ناریا دوزخ ، مقابل ظل، جنت ، بهشت . به بعض اقوال .

حرور . [حَ] (ع‌مص) گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی) .

حرور . [حِ] (ع اِ) ج. حر . گرماها .

حرور . [حُ] (ع‌اِ) حر. حرارت، درتمام معانی این دوکلمه . || باباد حرور گردیدن. (تاج المصادر بیهقی) .

حرورا . [حَ رَ] (اِخ) یاقوت آرد : دیهی بظاهر کوفه یادر دو میلی‌آن . ابن انباری گوید ، کوره‌ئیست.(معجم‌البلدان) . دهیست بکوفه و خوارج حروریه بدین ده منسوب باشند وآن در ظاهر سنگستان کوفه واقع است وخوارج که‌درامر حکمین علی و معاویة را هردو بر باطل شمردند ، بدین قریه گرد آمدند . و بعضی گفته‌اند حروراء کوهیست .

حروراء . [حَ رَ] (اِخ) یاقوت از ابو منصور نقل کند که رملهٔ وعثه‌یی در دهناء دیدم که آنرا رملهٔ حروراء میخواندند . (معجم البلدان) .

حرورت . [حَ رَ] (ع اِ) آزادی . آزادمردی. || سوزش و تیزی طعامی در دهان . حروریت .

حروری. [حَ رو] (اِخ) ابوالعباس ... یکی از دانشمندان مغرب معاصر و پیوستهٔ ابویعقوب یوسف ابن عبدالمؤمن مقیسی. اوراست کتاب صفوة الادیب و کتاب دیوان العرب و آن دو را بنام یوسف ابن عبدالمؤمن کرده است.
رجوع به حبیب السیر جزو چهارم از جلد دوم ص ۲۰۹ سطر ۱٤ شود.

حروری. [حَ رو ری] (ع ص) منسوب به حرور جایگاهی بنواحی کوفة. (سمعانی).

حروری. [حَ رو ری] (ع اِ) یکی از حروریة. رجوع به حروریة شود.

راهیست بدین اندر مر شیعت حق را
جز راه حروری و کرامی و لبابی.
ناصرخسرو.

حروری. [حَ] (اِخ) نجدة بن عامر خارجی یکی از سران خوارج حروریه. رجوع به حروریه شود.

حروریت. [حَ ری یَ] [حُ ری یَ] (ع اِ) حرورت آزاد، آزاد مردی. || آزادشدن. (زوزنی).

حروریة. [حَ ری یَ] (اِخ) فرقهٔ از پانزده مذهب خوارج. (بیان الادیان). طائفهٔ از خوارج که در حروراء اجتماع کرده بمخالفت علی ابن ابیطالب برخاستند. (سمعانی). فرقهٔ خوارج منسوب بحروراء - قریهٔ بکوفه - گروهی از خوارج پیروان نجدة ابن عامر حنفی حروری خارجی. واز آنرو که آنان می گفتند لاحکم الاالله، آنانرا «محکمه» نیز نامیده‌اند.
خوند میر آرد: بروایت ابو سعید خدری در صحیحین مرویست که روزی حضرت نبوی ذهیبه ای را که علی مرتضی از غنایم یمن بمدینه فرستاده بود در میان اقرع بن حابس و عیینة ابن حصین فزاری و علقمه بن علاثه عامری و زید - الخیل قسمت میفرمود، و حرقوص زهیر تمیمی که ملقب است بذوالخویصره در آن مجلس بود، در اثنای قسمت روی بآن حضرت آورد و گفت اتق الله یامحمد! رسول الله اصحاب را مخاطب ساخته فرمود: که از نسل این شخص قومی پیداشوند که قرآن قرائت کنند و قرآن از حناجر ایشان تجاوز ننماید، و بکشند اهل اسلام را و بگذارند عبدهٔ اصنام را، بیرون روند از اسلام کما یمرق السهم من الرمیه. اگر زمان خروج ایشان را دریابید بکشید ایشان را و مانند قوم عاد مستأصل گردانید. چون حرقوص ابن زهیر که بروایت اکثر «ذوالثدیه» عبارت ازوست در سلك عظمای خوارج نهروان انتظام داشت و حدیث مذکور بر آن طایفه صادق میآید. مورخان ایشان را مارقین گویند. و کیفیت خروج اوچنان بود که در آن اوان که ابوموسی اشعری بجانب دومة الجندل میرفت حرقوص ابن زهیر و زرعه بن مالك بعرض امیر المؤمنین رسانیدند؛ که زمام حکم خداوند را بدست ابوموسی مده و از تحکیم اجتناب نمود، باجتماع عساکر فرمان فرمای! تا باتفاق حرب اهل فساد را وجههٔ همت سازیم، آنحضرت گفت: بمقتضای آیات بنیات کلام ربانی وفا به پیمان از شرایط ایمان است وشیمهٔ غدر و نقض میثاق سبب ناخشنودی مهیمن منان، ومن هرگز شکستن عهد روا اندارم و نقش این امر مذموم را برلوح خاطر ننگارم. عبدالله ابن الکوا وبعضی دیگر از اشقیا چون این کلمات استماع نمودند آواز بر آوردند: «لا حکم الاالله. ارسال ابوموسی بدومة الجندل گناه است. ازین فعل توبه کن!» حضرت ولایت مآب جوابداد که «این امر گناه من نیست بلکه منشأ آن ضعف و سستی رأی شماست، زیرا که در آنروز که شامیان مصاحف را بر رؤس رماح کردند شما دست از حرب بازداشته من هرچه گفتم که این حیله‌ایست که معاویه و عمرو عاص جهت مخلص خود اندیشیده‌اند قبول ننمودید تا مهم بصلح انجامید» ذرعه گفت: اگر ابوسی را منع نکنی و دست از تحکیم باز نداری ما با تو قتال نمائیم. امیر المؤمنین فرمود: که تبالك می بینم که بنیزه من کشته خواهی شد جوابداد: که مقصود من همین است. حرقوص گفت: بگوی که اگر گناه از من صادر شد توبه کردم امیر المؤمنین علی فرمود: که از من گناهی صدور نیافته بلکه شما گناهکارید. در این اثنا شخصی معروض داشت که یاامیر المؤمنین این طبقه بسیار شده و داعیه دارند که اگر ازفرستادن ابوموسی تبرا ننمائی باتو حرب کنند. آنحضرت فرمود: که من با ایشان جنگ کنم، در «کشف الغمه» مذکوراست که قبل از انقضای مدتیکه در صلحنامهٔ صفین مکتوب بوده، دوازده هزار کس از خوارج درقریهٔ که آنرا حرورا گویند، جمع آمدند و عبدالله الکوا را بهر خود امیر ساخته بمخالفت شاه ولایت مبادرت نمودند و نخست شاه ولایت عبدالله ابن عباس را فرستاد و ثمری مترتب نشد حضرت امیر بنابر التماس ایشان بدانجا رفته و عبدالله ابن الکوا بنزد آنحضرت شتافت بعداز آنکه نصایح سودمند و سخنان دلپسند شنود دانستکه امیر المؤمنین علی پس از انقضای مدت موعود بمحاربهٔ قاسطین توجه خواهد فرمود باآن ده کس ازمذهب خوارج رجوع نمود و بموکب همایون پیوسته، بقیهٔ خارجیان متفرق شدند. والقصه چون خبر حکم حکمین بر نهج مذکور بکوفه رسید ضلالت خوارج بیشتر از پیشتر شده، عبدالله ابن وهب الراسی را بریاست بر گزید، وپس از تقدیم مشورت یك ودو ودو بنهروان شتافتند و نامه‌ای بخوارج بصره نوشته عبدالله ابن سعید عیسی را بآنجانب فرستادند تا ایشان را بصوب نهروان روان کردند و بعد از وصول عبدالله ببصره جمع کثیر از آن ولایت در حرکت آمده بعبدالله ابن وهب ملحق گشتند، چون خبر اجتماع آنطایفه بسمع امیر المؤمنین علی رسید نامهٔ در قلم آورده نزد ایشان روان گردانید و صورت آن مکتوب اینست «بسم الله الرحمان الرحیم. من عبدالله علی امیر المؤمنین الی عبدالله ابن وهب الراسبی و یزید ابن الحصین ومن یتبعهما. سلامٌ علیکم فانّ الرجلین اللذین ارتضیناهما للحکومة خالفا کتاب الله واتبعاهواهما بغیرهدیً من الله فلما لم یعلما بالسنة ولم یحکما بالقرآن تبرانا من حکمهما و نحن علی امرنا الاول فاقبلوا رحمکم الله، فانا سایرون الی عدونا وعدوکم لنعود لمحاربتهم حتی یحکم الله بیننا و هو خیرالحاکمین» وچون این مکتوب هدایت اسلوب بخوارج رسید در جواب نوشتند که «تو در آن وقت که بتحکیم رضا دادی کافر شدی اگر تایب گشتهٔ رعایت شرایط ایمان نمائی تا ما آنچه مسئول تست نظر کنیم و اگر بر جریمهٔ خویش اصرار فرمائی ترا بسلوك طریق مستقیم دعوت نمائیم و هیچ شك نیست که خدای تعالی اهل خیانت را دوست نمیدارد» چون این جواب دور از صواب بعرض حضرت ولایتماب رسید از اطاعت آنجماعت مأیوس گشت و مهم ایشانرا سهل پنداشته نخیله را لشگرگاه ساخت و بعزم رزم شامیان لوای نصرت نشان بر افراخت و باجتماع عساکر ظفر مآثر فرمان داده زیاده از شصت هزار مرد مقاتل مجتمع گشتند. وقبل از توجه بصوب دمشق خبر متواتر رسید که خوارج در سواد عراق دست بفتنه و فساد بر آورده‌اند، هر که را با ایشان در مذهب موافق نیست کافر میخوانند وعبیدالله بن جناب ابن الارث ومنکوحهٔ او را بمجرد آنکه گفته‌اند نصب حکمین مخالف شریعت سید ثقلین نبوده بقتل رسانیده‌اند. و ام سنان صیداویه را بهمین بهانه بعالم آخرت روانه کرده‌اند والحالة هذه بغارت وخون ریختن مشغولند. امیر المؤمنین علی بعداز استماع این اخبار بنابر استصواب اصحاب کبار دفع خوارج را اهم و اولی دانسته با عساکر نصرت شعار بصوب نهروان روان شد و بعد از آنکه بمعسکر مارقین رسید نوبتی بنفس شریف بتوسط عبدالله ابن عباس با آن طایفه معارضه نموده اعتراضات ناموجه ایشان را جوابهای مسکت ملزم گفت، و در قضیه رضا بمصالحهٔ معاویه و نصب حکمین بقصد صلح حدیبیة و کامهٔ «یحکم به ذواعدل منکم» و آیهٔ کریمهٔ «فابعثوا حکماً من أهله وحکماً من اهلها» تمسك جست، اماهیچ فایده بر آن سخنان هدایت نشان مترتب نگشت، وحضرت امیر المؤمنین بتعبیهٔ لشکر ظفر قرین پرداخته میمنه را بیمن مقدم حجر بن عدی الکندی زیب و زینت داد، و در میسره شبث ابن ربعی

را بازداشت و بر جمیع سواران ابوایوب انصاری را سردار گردانیده فرمود که تمام پیادگان درفرمان ابوقتاده باشند وازآنجانب خوارج نیز بتسویهٔ صفوف قیام نموده و درمیمنه یزیدبن حصین رایت جنگ وشین برافراخت ومیسره‌را شریح شوم وحرقوص ابن زهیر ریاست سواران را قبول کرد و بروایتی عبدالله‌ابن الکوا مراسم سرداری پیادگانرا بجای آورد، چون هردولشکردر برابریکدیگرصف آرا گشتندامیرالمؤمنین علی فرمود که رایتی در موضع معین نصب کردند و دو هزار کس را بمحافظت آن علم مامور گردانید، و فرمود که تا ندا کردند که هر کس از مخالفان بسوی آن رایت شتابد امان یابدوهر کس بجانب کوفه رود ایمن ماند. درآن اثناء فروةبن نوفل اشجعی که از رؤسای خوارج بود باتباع خویش گفت من نمیدانم که بیجهتی با علی مرتضی که ولی خدا و وصی مصطفی است چرا قتال باید کرد ؟ و پانصد کس از مارقین جدا گشته از معسکر برفتند و طایفهٔ دیگر از آن قوم بکوفه شتافتند و فوجی در ظل رایت مذکور قراریافتند.درتاریخ‌ابوحنیفه‌دینوری‌مسطور است که «واستامن الی الرایة منهم الف رجل، فلم یبق مع عبدالله بن وهب الااقل من اربعة آلاف رجل» ودر «ترجمهٔ مستقصی» مذکور است که باعبدالله ابن‌وهب دوهزاروهشتصد کس باقی ماند و او همچنان زبان بکلمهٔ «لاحکم الاالله ولو کره المشرکون» گشاده یکبار برسپاه نصرت‌شعارحمله کردندو گرد سپاه معرکه هیجا بالا گرفته آتش قتال اشتعال پذیرفت در اثنای کروفر عبدالله ابن وهب از غایت شدت شاه ولایت را بمبارزه‌خواند، بیک‌ضربت‌ذوالفقاربدارالبوار پیوست و سپاه ظفر برسایرخوارج تاختند ومهم اکثرایشان‌را بموجب دلخواه ساختند چنانچه از آن طبقه زیاده از نه نفر جان بیرون نبردند و از لشکر ظفر قرین بیش از نه کس شهید نشدند و درترجمهٔ مستقصی مذکور است که امیرالمؤمنین علی پیش ازخروج‌خوارج‌فرموده بود که «فوجی از دین بگریزند چنانچه تیراز کمان میگریزد اگرچه قرآن خوانند قرآن از حلق ایشان نگذرد ودل ایشان را ثبات براحکام قرآن نباشد.وبحق آن‌خدائیکه‌دانه‌راشکافت وآدمی‌را ازخزانهٔ کرم خویش لباس وجود پوشانید که‌رسول‌الله ص بامن‌قرارداده ومرا اخبارفرموده که‌توباایشان‌محاربه‌خواهی کرد وایشان از بادیهٔ غوایت بمنهج هدایت باز نیایند، و علامت‌اینجماعت آنکه در میان ایشان مردی باشد که بجای یکدست در منکب‌او گوشت پاره‌بودبسان پستان‌زنان که برسر آن‌مویها باشدچون‌سبلت گربه» وایضاً شاه‌ولایت قبل‌ازشروع‌درقتل‌خوارج فرموده بود» که دراین‌معرکه‌عدد شهدای‌سپاه‌ماازمرتبهٔ آحاد بمرتبهٔ عشرات نرسدوازمخالفان زیاده ازنه نفر جان‌نبرند» ازعبیده سلمانی مرویست که گفت چون امیرالمومنین علی حدیث ذوالثدیه را بیان فرمود من سه نوبت آنحضرت راسوگند دادم که تواین سخن‌ازرسول‌ص‌شنیدی ؟امیرالمؤمنین‌هرسه نوبت‌قسم‌یاد کرد که شنیدم وچون‌ازخوارج کشته گشتند آنحضرت‌فرمود که ذوالثدیه‌را درمیان گشتگان‌طلب کنید ، جمعی هرچند جستند او را نیافتند بعرض رسانیدند که شخصی متصف بااین صفت درمیان‌قتلانیست علی گفت بخداسوگند که ذوالثدیه درمیان ایشان‌است‌وسپس‌اورا یافتند. تاپایان‌داستان رجوع به حبیب‌السیر چ سنگی تهران جزء چهارم ازجلد اول‌ص۱۹۳وچ. خیام ج۱ص ۵۷۰-۵۷۲ شود. باری حروریه وخوارج را نباید بصورت یک‌مذهب ساده در برابر مذاهب شیعی و سنی تلقی نمود بلکه پایهٔ عقاید این دسته برروی افکاری بوده است که هستهٔ تقوی وصداقت وایمان و مبارزه باظلم درآن دیده میشود. درجنگ صفین همانطور که‌یادشدپس‌ازآنکه علی‌ع برأی حکمین تن درداد و از درسازش با معاویه بیرون‌آمد گروهی که برعلیه عثمان بجرم جمع مال قیام کرده و او را کشته بودند بااین عمل علی مخالفت کرده او را نیز مانند معاویه وعمروعاص کافر شمردند و شعار خویش را «لاحکم الاالله» قرار دادند و مورخان ایشان راخارجی نامیدند. ودرزمان خلافت بنی‌امیه وبنی عباس‌هرمرد آزادمنش واستقلال طلب‌را که برعلیه فساد دستگاه دربار وخلافت قیام میکرد بدین نام میخواندند خوارج باابرتری نژادی عرب‌واختصاص‌خلافت‌وسلطنت بعرب‌مخالف بوده میگفتند سیاه‌آفریقائی نیزاگردارای صلاحیت اخلاقی باشد میتواند امیرمؤمنان گردد . وبهمین جهت این مسلک مدتهادر خاور وشمال شرقی ایران رواج کامل یافته بود، ولیکن پس ازپیدایش مذهب‌اسماعیلی وشیعی، آزادیخواهان ایران بدان سنگر روی آورده ، خوارج و حروریه مطرود و محکوم شدند . ناصرخسرو درتنزیهٔ مسلک خویش گوید :

راهیست بدین‌اندرمرشیعت‌حق‌را
جزراه حروری و کرامی‌ولبالی

حروریة. [حَ ری یَ] (اِخ) نسبتی است در گفتهٔ نابغهٔ جعدی :

أیا دارسلمی بالحروریة اسلمی
الی جانب الصمان فالمتثلم
أقامت به البردین ثم تذکرت
منازلها بین الدخول فجر ثم .

(معجم‌البلدان) .

حروس. [حَ] (اِخ) نام‌موضعی. درشعر عبیدبن الأبرص . (معجم‌البلدان).

حروس. [حُ] (اِخ) نام‌عده‌ای ازآبهادرنجد.

حروشت امتها. [ ] (اِخ) . مکانیست‌درشمال‌فلسطین که‌بواسطهٔ‌اشخاصی که از انواع مختلفه و طوایف متنوعه در آن سکونت میورزیدند بدین اسم نامیده شدوسیسرانیزدرآنجا داشت سفرداود ۴:۲ و ۱۳ و ۱۶ و عساکر یابین نیز درآنجا فراهم‌شدند. دکترطمسن برآنستکه مکان مرقوم‌درگذرگاهی که فیمابین‌دشت‌یزرعیل وعکا بردامنه کوه کرمل جانیکه نهرقیشون جاری‌است واقع بوده است ودرآن حوالی دیه و دیده‌بان گاهی است که هر دوخروبه و باسمهائیکه با حروشت مشابهت دارد معروف است . اما کاندر حروشت امتها را همان‌حارثیه دانسته‌است‌وآن قریه کوچکی است‌بمسافت یازده میل بمغرب ناصره مانده است.
(قاموس کتاب مقدس. ص۳۱۸) .

حروض. [حُ] (ع اِ) درازی اندوه و بیماری . || لاغرونحیف گشتن از بیماری . (منتهی‌الارب). || درازشدن اندوه وبیماری ونزدیک بمرگ گشتن. حروضة. حراضة . (منتهی‌الارب) .

حروضة. [حُ ضَ] (ع‌مص) . حروض. حراضة . نزدیک شدن بمرگ . (مهذب الاسماء) .

حروف. [حُ] (ع اِ) ج حرف . حروف متداول خط کنونی‌فارسی، سی‌وپنج یاسی‌وهفت است . رجوع به کلمهٔ حرف در ستون ۱ ص ۴۴۲ و سبک شناسی ج ۱ ص ۱۸۸ - ۱۹۶ شود :

گشتن حال وسخن گفتن بآواز حروف
زبر و زیر همه جمله بزیر قمر است.
ناصرخسرو .

واعیان این مملکت بدیدار او مفتخرند و جواب این حروف را منتظر. گلستان.
هذا قول الشافعی بحروفه (المزهرسیوطی) یعنی بعبارته .

وآن حرفهای خط کتاب او
گوئی حروف دفترقسطا شد . دقیقی .

|| حرفهای سربی که درچاپخانه‌های حروفی بکار برده میشود . (اصطلاح امروز) .

ترکیبات :

|| کتاب‌الحروف ، نام دیگر کتاب الهیات ارسطوست .

|| حروف‌عالیات. صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید ؛ هی الشئون الذاتیة الکامنة فی غیب‌الغیوب ، کالشجرة فی النواة والیهااشار الشیخ بقوله :

کنا حروف عالیات لم‌تقل
متعلقات فی‌ذری اعلی‌القلل
انا انت فیه ونحن انت وانت هو
والکل هوهو فسل عمن وصل .

هکذا فی اصطلاحات الصوفیة لکمال‌الدین ابی‌الغنائم .

حروف اعجام ، حروف معجمة . حروف تهجی . ا ب ت ث ح الخ ورجوع‌به اعجام وحروف معجم شود .

حروف تخصیص ، حروف تهجی .

حروف جارة . حروف اضافة . حروف جمل : ابجد . هوز . حطی . کلمن سعفص. قرشت ثخذ . ضظغ .

حروف چشمه‌دار . حروف صاحب دایره .

حروف حلقیه . حروف شفویه یا شفهیة رجوع به شفویة شود .

حروف صامته .(۱) حروف عاطفة . حروف عطف . (۲) حروف علة . حروف قلقلة ، حروف‌لسنیة‌یالسانیة ر ز ژ س ش ص ض(۳) حروف مستعلیة . حروف مسروقة. حروفی که در کتابت آید و تلفظ نشود ، حروف مشبهة بالفعل . حروف‌معانی(۴) ، ادوات ، رباطات . (منطق) ، حروف تهجی عام .

حروف نقطه دار، حروف منقوطه . حروف مقرمطه. حروف تنك نبشته. حروف‌مهملة .

حروف غیرمعجمة . حروف غیرمنقوطه .

حروف مهموسه . حروف ناصبة . حروف نافیة حروف نداء . حروف نطیعة . (۵) حروف نقطه. نت . (۶)

|| علم ... علمی است که ازخواص حروف بطورمفرد ویا مرکب بحث کند ، وموضوع این‌علم، حروف هجاء باشد . ابن ندیم در فهرست وابن‌خلدون درمقدمه در بارهٔ آن بحث کرده‌اند، و ما اندکی از آنرا زیر عنوان‌حروفیان یاد میکنیم . چلبی فهرست کتبی که دراین موضوع نوشته شده است چنین یاد کرده است :

ازهارالافاق، اساس‌العلوم والمعانی، اسرار الحروف، الاسرار الشافیة الروحانیه،الاشارة المعنویة ، اظهارالرموز ، اکسیرالاسماء ، الواح‌الذهب ، ایماالی‌علم‌الاسما ، الباقیات الصالحات ، بحر الفوائد الحرفیة ، بحر الوقوف، بدرریاض‌المعارف ، برقةالانوار، البرقةالنورانیة، بروق‌الانوار. بغیةالطالب، البهاءالامجد ، بهجةالاسرار ، بهجةالافاق، بیان‌المغنم ، التعلیقةالکبری، تمیزالصرف، تنزیل‌الارواح ، التوسلات‌الکتابیة ، تیسیر العرف ، تیسیرالمطالب ، جامع اللطائف ، جنةالاسماء، الجواهرالخمس ، حائزللعون الناجز ، حدائق‌الاسماء ، حدیقةالاحداق ، الحدیقةالسندسیة،الحرزالاسنی، حرزالاقسام، حرزالامان . الحروف الوضعیة ، حقائق الحروف،الحقائق‌السبوحیة،حل‌رموزالاسماء. حل‌الرموز . حلةالکمال ، خافیة افلاطون ، وجعفر الصادق وهرمس ، خواص‌الاسرار، خواص الاسما ،خواص القرآن : الخواطر السواغ ، الدر المنظم ، الدرالنظوم ، الدرالنظیم ، در الاسرار ، درة الآفاق ، درة تاج السعادة ، درة فنون الکتاب ، درة المعارف ، الدرةالناصفة ، الرسالةاللاهوتیه رسالة‌الخفا ، الرمز الاعظم ، رمزالحقائق رموز کشا ، روض‌الاسرار . روض المعارف روضة الاسرار،روضةالانوار،زبدةالمصنفات سرالصرف، سجل‌الارواح،سجنجل‌الارواح سجنجل الجمال، السرالابجدی،سرالاسرار السرالاسنی ، السرالافخر ، سرالانس، السرالجامع ، سرالجمال ، السرالخفی ، السرالربانی ، سرالسعادة ، السرالمصون ، السرالغامض . السرالفاخر ، السرالمصون ، السرالمکتوم ، السعدالاکبر ، سفرابراهیم علیه السلام ، سفر ادریس علیه‌السلام، سفر آدم علیه‌السلام . سفرارمیا ، سفرالخفایا ، سفرذی‌القرنین ، سفر شیث ، سفر المستقیم سفرنوح علیه السلام ، سواطع الانوار ، سین‌الاسرار،شرف‌التشکیلات، شفاءالصدور شمس‌الارواح، شمس‌الاسرار،شمس‌الآفاق، شمس‌الجمال ، شمس‌الرقوم ،شمس لطائف الاسما ، شمس‌مطالع‌القلوب،شمس‌المعارف، الشمس‌المنیر، شمس‌الواصلین،شمس‌الوصال، الصراط المستقیم ، طلسم‌الارواح ، طبیعت نامه، طلسم‌الاسرار، طلسم‌الاشباح، الطلسم المصون ، عجائب‌الاتفاق ، عجائب الاسما ، العقد المنظوم ، العلم الاکبر ، علم‌الهدی، العلم الاسنی، عیون‌الحقائق ، غایةالآمال، غایة الحکیم ، الغایة القصوی ، فاتح‌المغنم، فتح‌الکنوزالحرفیة ، فخرالاسما ، فرح‌نامه، فصول سبعة ، فصول عشرة ، فلك الرموز ، فلك‌السعادة، فواتح‌الاسرار، فواتح‌الجمال، فهم سلوك المعنی ، قاف الانوار ، قبس الاقتداء ، قبس‌الانوار، قلم‌الاسرار ،کتاب اسراسم، کتاب‌الاسقوطاس، کتاب‌التعریف، کتاب تنکلوشا ،کتاب‌ثابت ، کتاب بلیناس، کتاب‌طمطم ، کتاب‌الغین ، کتاب‌فاه‌باللسان، کتاب کنکه ، کتاب کیباس ، کتاب‌اللوح ، کتاب الملاطیس ، کتاب الملکوت ، کتاب الهاریطوس، کشف‌اسرارالحروف ، کشف اسرار المعانی ، کشف الاسرار ، کشف الاشارات ، کشف السر المصون ، کشف السرالمکنون ، کشف الغطا ، کشف‌المعاد، الکشف الکلی، کعبة‌الاسرار، کعبة‌الجمال، کنزالاسرار ، کنزالالواح ، کنزالانوار ، الکنز الباهر ، کنز الدرر ، کنز السعادة ، کنزالقاصدین ، کنز المطالب ، الکنز المطلسم ، کیمیاالسعادة ، لطائف الاسما ، لطائف الاشارات ، لطائف الآیات ، اللطائف‌الخفیة، اللطائف‌العلویة، اللطائف الفریدة ، لمعة الانوار ، لوامع الانوار ، لوامع البروق ، لوامع التعریف ، لوایح الانوار ، المبادی و الغایات ، مدخل الی علم الحروف ، مشرق الانوار ، مصابیح فی الحروف ، المطلب الاسنی ، مفتاح ابواب السعادة ، مفتاح الرق المنشور ، مفتاح الکنوز ، المقام الاسنی ، منبع الاسما ، مناهج‌الاعلام ، منبع الاصول ، منبع‌العلوم الربانیة ، منهج‌الوهبیة، منیةالطالب، مواقف الغایات، مواقیت البصائر، المواهب‌الربانیة، نرجس‌الاسما ، نزهةالنفوس،نسیمات‌الفاتحة، النفحة القدسیة ، نورانواره‌المعارف ، وشی المصون ، هدایة القاصدین ، یاءالتصریف .

حروف آبی . [حُ ف] (ترکیب‌وصفی) رجوع به‌حروف آتشین شود .

حروف آتشین . [حُ ف تَ] (ترکیب وصفی) حرفهای آتشین مزاج نزد اهل سحروطلسم عبارت از : ا ه ط م ف س ذ . میباشد ، درمقابل حروف خاکی مزاج که : د ح ل ع رخ ش. ودربرابر حروف‌هوائی و ی ن ض ف ظ. وحروف آبی که : ج ث ز ص غ ق ك میباشد . رجوع به‌مقدمهٔ‌ابن خلدون بند ۲۳ فصل ششم بعنوان اسرار علم‌الحروف وفهرست دانشگاه (ج ۱ ص ۸۰ - ۸۱) شود .

حروف آنیه . [حُ ف ی ی] (ترکیب وصفی) رجوع به حرف آنی شود .

حروف أبتث . [حُ ف اَ تَ] (ترکیب وصفی) برای اقسام ترتیبهای حروف الفباء رجوع به حروف ابجد شود.

حروف‌ابجد . [حُ ف اَ جَ] (ترکیب اضافی) . همان حروف هجاء است هنگامی که بترتیب مخصوص رده‌بندی‌شوند، وآنرا ترتیب ابجدی نامند . دربرابرترتیب الفبائی یا ترتیب ابتثی وترتیب حلقی .

ترتیب حلقی حروف هجاء چنین است : ع ح ه خ غ ق ك ج ش ص س ز ط د ت ظ ذ ث ر ل ن ف ب م و ا ی .

---

(۱) Les Consonnes. (۲) Copulatif. Les lettre copopulatives. (۳) Lettres linguales.
(۴) Lettres emphatiques. (۵) Les lettres dentales. (۶) Les notes.

ترتیب ابتثی نیز بردو وجه است اول ابتثی شرقی، چنانکه دراین لغتنامه بکاربرده شده است .
دوم ابتثی غربی که مسلمانان اندلس بکار میبردند . چنانکه ابن عبدالبر در کتاب «الاستیعاب» بکاربرده است :
ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز ط ظ ك ل م ن ص ض ع غ ف ق س ش ه و ی .
رجوع بهفهرست دانشگاه ج ۲ ص ۳۳۶ و۳۳۷ و۳۶۰ و ۵۰۱ و به «ابجد» در همین لغتنامه شود .
ازگفتهٔ قفطی چنین بر می آید که ترتیب ابتثی در دوران مأمون عباسی شناخته بوده است . (اخبارالحکماء . ص۴۴۳) . لیکن قدیمترین کتاب که بدین ترتیب منظم شده است البارع قالی است . رجوع به حروف معجم شود .

حروف استثناء . [حُ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی) در فارسی مگر، جز. و درعربی الا . لکن . بل . آمده است .

حروف استعلاء . [حُ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی) حروفی است که مانع از اماله میگردد و آن هفت حرف « خص . قظ ضغط» میباشد :
وحرف الاستعلاء یکف مظهراً
من کسر اویا وکذا تکف را . ابن مالك.
||حرفهائی که دلالت بربرتری کند چون : « علی » خواه برتری مادی باشد : زید علی السطح و خواه برتری معنوی چون : دینك علیك . رجوع به استعلاء شود .

حروف استفهام . [حُ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی) . پیشوند پرسش . در فارسی :آیا . ودرعربی : هل . ءَ وجز آن میباشد . رجوع به استفهام شود.

حروف اسلیه . [حُ فِ اَ ی یَ] (ترکیب‌وصفی) سه حرف ص س ز، را از ۲۸ حرف الفباء بدین نام خوانند . رجوع به اسلیه وحروف حلقی شود .

حروف اصلی . [حُ فِ اَ] (ترکیب وصفی) رجوع بهحرف اصلی شود .

حروف اضافه. [حُ فِ اِ فَ] (ترکیب اضافی) رجوع بهحرف اضافه شود .

حروف ایجاب . [حُ فِ] (ترکیب اضافی) رجوع بهحرف ایجاب شود .

حروف بدل . [حُ فِ بَ دَ] (ترکیب اضافی) حرفهائی کهقابل تبدیل بحرف دیگر هستند، یافقط درهنگام ادغام ویادرغیرادغام. قسم اول چهارده حرفند ؛ که همان حروف زائد (حروف سئلتمونیها) میباشد باستثنای سین وباضافه ج د ط ص ز . وفیروزآبادی صاحب قاموس آنها را درجملهٔ «أنجدته یوم صال زط» گرد آورده است . و قسم دوم که درغیرادغام است بیست و یك حرفست وفیروزآبادی آنها را درجملهٔ « بجد صرف شکت أمن طی ثوب عزته » گردآورده است. ورجوع بهتاج العروس مادهٔ بدل شود .

حروف برگشتی . [حُ فِ بَ گَ] (ترکیب اضافی) پیشوند برگشت . حرف عطف. دستهٔ اول ازحروف بند وبست است . رجوع به دستورجامع فرخ . ص ۸۰۵ و رجوع به حروف عطف شود .

حروفت.[حُ فَ] (ع اِ) تیزی. تندی.(۱)

حروف ترابیه . [حُ تُ ی یَ] (ترکیب وصفی) رجوع بهحروف خاکی شود .

حروف تعلیل . [حُ فِ تَ] (ترکیب اضافی) رجوع به حروف چرائی و حرف تعلیل شود .

حروف تفریق . [حُ فِ تَ] (ترکیب اضافی) حروف تفصیل . رجوع بهاینکلمه شود .

حروف تفصیل . [حُ فِ تَ] (ترکیب اضافی) حروف تفریق . حروف‌جدائی . یا، اما؛ شماره یاجفت است ویاتاك. ودرعربی اما.

حروف تنبیه . [حُ فِ تَ] (ترکیب اضافی) رجوع بهحرف تنبیه شود .

حروف جاره . [حُ فِ رَّ] (ترکیب وصفی) دردستورزبان عرب حروف اضافه را بدین نام خوانند چونکه در آن زبان هرگاه این حروف بر سراسمی درآید پایان آنرا مکسورومجرور کند واین‌حروف هفده باشند و ابن حسام هروی در منظومهٔ عوامل ،آنها را چنین سروده است (۲) :
با و تا وکاف ولام وواو ، ومنذ ، مذ ، خلا رب ، حاشا ، من ، عدا ، فی، عن، علی، حتی، الی . رجوع بهجاره شود .

حروف جازمه . [حُ فِ زِ مَ] (ترکب وصفی) حرف هائی که طبق دستور زبان عرب چون برسرفعل مضارع درآید آخر آنرا مجزوم سازد ، لم ، لما ، لِ (در فعل امر) لا (درفعل نهی) .

حروف جدائی . [حُ فِ جُ] (ترکیب اضافی) پیشوندی که بمعنی تفریق وتفصیل دهد . (دستورجامع . ص۸۰۵) . ورجوع به حروف تفصیل شود .

حروف جر . [حُ فِ جَ] (ترکیب اضافی) رجوع به حروف جاره شود .

حروف جهریه . [حُ فِ جَ ی یَ] (ترکیب وصفی) رجوع به حرف مجهور شود .

حروف جواب . [حُ فِ جَ] (ترکیب اضافی) در عربی ؛ نعم ، بلی ، اِی ، اجل است . و در فارسی هان . ها .

حروف جوفیه . [حُ فِ جَ ی یَ] (ترکیب وصفی) حروف علة . رجوع به حرف علة شود .

حروف چرائی . [حُ فِ چِ] (ترکیب اضافی) أداتی که سبب و علت را بیان کند ؛ بنابرین .(دستورجامع . ص۸۰۶) . رجوع به حرف تعلیل شود .

حروف چشمه دار . [حُ فِ چَ مَ] (ترکیب‌وصفی) حروف‌صاحب‌دایره ، که در کتابت‌دائره داشته‌باشد چون‌جیم وحاء وخاء وسین وشین وصاد وضاد یا صاد و ضادوطاء وظاء و مانند آن (غیاث)

حروف چیدن . [حُ دَ] (مص‌مرکب) چیدن حروف‌سربی پهلوی یکدیگر برای صفحه‌بندی در چاپخانه . عمل حروف‌چین. ترتیب . حروف چینی .

حروف چین . [حُ] (ص مرکب) مرتب [مُ رَتْ تِ](۳) دراصطلاح چاپخانه کسی که حرفهای سربی را یك‌بیك پهلوی هم چیند وصفحهٔ کتاب فراهم‌سازد . کارگر چینندهٔ حروف . مقابل کارگر فرم بند . وکارگرغلط گیر.

حروف‌چینی. [حُ] (حامص‌مرکب) عمل حروف چین . || (اِمرکب) جای چیدن حروف . اطاق حروف چینی . اطاقی که دستگاهها وگارسه‌های حروف‌چینی درآن بنانهاده شده است . در مقابل فرم‌بندی که در آنجا گارسه هـای وسائل بستن فرمها نهاده میشود .

حروف حلقی . [حُ فِ حَ] (ترکیب اضافی) پنج حرف از ۲۸ حرف الفباء حلقی است و آنها ع . ح . ه . خ . غ . میباشد .
|| ترتیب حروف‌هجاء ، بیست وهفتگانه را بنظمی‌مخصوص؛ ترتیب‌حروف حلقی‌نامند . در چنین دستگاه ۲۸ حرف را به نه دسته بخش کنند :

۱ ـ حروف حلقیه : ع . ح . ه . خ . غ.
۲ ـ حروف لهویه : ق . ك .
۳ ـ حروف شجریة ج . ش . ص .
۴ ـ حروف اسلیه : ص . س . ز .
۵ ـ حروف نطعیه : ط . د . ت .
۶ ـ حروف لثویه : ظ . ذ . ث .
۷ ـ حروف ذلقیه : ر . ل . ن .
۸ ـ حروف شفویه : ف . ب . م .
۹ ـ حروف هوائیه : و . ا . ی .

در لغتنامه های «العین» خلیل بن احمد و «تهذیب» ازهری هروی واژه ها بترتیب بالا بسیجیده شده است .

(۲) برای انتساب این منظومه بابن حسام ، مقدمهٔ لغتنامهٔ . ص ۳۱۲ دیده شود .

(1) Acreté .

(۳) Compositeur. Ouvrier typographe.

حروف حی . [حُ فِ حَ] (ترکیب وصفی) در اصطلاح بهائیان، هجده تن از نخستین کسانی که به علیمحمد باب ایمان آورده‌اند بدین نام خوانده میشوند، و نام ایشان در «کواکب دریه» یاد شده و از آن‌جا درلغتنامه (حرف ب - ص ۳۲ ستون ۳) نقل شده است.

حروف خاکی . [حُ فِ] (ترکیب وصفی) رجوع به حروف آتشین شود.

حروف خواتیم . [حُ فِ خَ] (ترکیب وصفی) حروف منفصله. رجوع به حرف منفصل شود.

حروف ذلاقة . [حُ فِ ذَ لا قَ] (ترکیب وصفی) شش حرفست: م. ر. ب. ن. ف. ل. و هیچ اسم رباعی یا خماسی از آنها خالی نبود. مگر استثناءً وشاذاً مانندعسجد، دهدقة، زهزقة، عسطوس. و جزاین شش حرف را مصمتة نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). وذلاقت فصاحت و خفت در کلام باشد، و چون این حرف های ششگانه خفیف‌ترین حرفهااست، هیچیك از اسمهای رباعی و خماسی از آنها خالی نشود. دربرابر حرفهای مصمت، و مصمت بمعنی پراست درمقابل مجوف. (از کشاف اصطلاحات الفنون). (تاج العروس بنقل ازابن‌جنی وصاغانی وابن‌سیده). و رجوع به حروف ذلقیة و ذلق شود.

حروف ذلق . [حُ فِ ذُ لَ] (ترکیب وصفی) حروفی که از طرف زبان و لب درآید و آن شش حرفست، سه تای آنها ذولقیه است؛ ل، ر، ن، وسه تای دیگری شفهی باشند؛ ب، ف، م. تاج العروس بنقل از ابن سیده و صاغانی و ابن جنی). رجوع به حروف ذلاقه شود.

حروف ذلقیه . [حُ فِ ذَ لَ ی یَ] (ترکیب وصفی) سه حرف ر. ل. ن. از ۲۸ حرف الفباء بدین نام خوانده شده‌است. رجوع به حروف حلقی شود. || این سه حرف باضافه سه حرف شفوی م. ب. ف، را نیزحروف ذلقیه یاذلاقه نامیده‌اند. رجوع به حروف ذلاقه شود.

حروف رابطه . [حُ فِ بِ طَ] (ترکیب اضافی) رجوع به حرف رابطه شود.

حروف ریزی . [حُ] (حامص مرکب) عمل حروف ریز. ریختن حروف سربی بقالب. ریختن سرب بقالب حروف بوسیله ماشین || (اِمر کب) اطاق ماشین حروف ریزی جائیکه وسائل ریختن حروف سربی درآن است. جائیکه ماشین تولید حروف سربی درآنست.

حروف زمانی . [حُ فِ زَ] (ترکیب وصفی). رجوع بحرف زمانی شود.

حروف زیادت . [حُ فِ دَ] (ترکیب اضافی) احرف الزیادة. حرفهائی است که در جمله بندی زبان عرب بکار رود و معنی ندارد و معنایی برجمله نیفزاید، ان. ان ما لا. من. ب. ك. رجوع به‌القواعدالجلیة و کتب دیگر ادب عربی شود. || حروف زائدة. حرفهائی که دربرخی‌از صیغه های یك ریشه وجود داشته باشد ودر برخی نباشد رجوع بحرف زائد و حروف «سئلتمونیها» شود.

حروف سئلتمونیها . [حُ فِ سَ ءَ تُ] (ترکیب اضافی) حروف زائده‌است. رجوع بحرف زائد شود.

حروف سبعة . [حُ فِ س عَ] (ترکیب وصفی) در اصطلاح بهائیان هفت حرف کلمهٔ «علیمحمد» که نام باب است بایـن نام خوانده میشود. رجوع بکلمهٔ باب درهمین لغتنامه ستون ۲ صفحهٔ ۵۵ و صفحهٔ ۳۴ ستون ۱ شود.

حروف سربی . [حُ فِ سُ] (ترکیب وصفی قطعه های حرف که از سرب ریخته میشود. و در چاپهای سربی بکار رود.

حروف شجریه . [حُ فِ شَ جَ ی ی] (ترکیب وصفی) سه حرف ج. ش. ص. را حروف شجری نامند. رجوع به‌حروف حلقی شود.

حروف شدیدة . [حُ فِ شَ دَ] (ترکیب وصفی). رجوع بحرف شدید شود.

حروف شرط . [حُ فِ شَ] (ترکیب اضافی) اداة وابستگی. دردستورزبان‌فارسی اگر. هرگاه. (دستورجامع. ص ۸۴۱ - ۸۴۳) ودر دستور زبان‌عرب؛ اِن، لو، که گاهی حرف‌شرط است و جملهٔ‌جزائی دارد: ان تکرم تکرم. وگاه وصلی است اطع اخاك وان عصاك، که دراین صورت جملهٔ جزاء ندارد. و «اما»: امادمشق فهی بلدة طیبة. رجوع به شرط و حرف شرط شود.

حروف شفویه . [حُ فِ شَ فَ ی یَ] (ترکیب‌وصفی) سه حرف؛ ف. ب. م‌را بدین نام خوانده‌اند. رجوع به حروف حلقی وحروف ذلقیه شود.

حروف صامت . [حُ فِ مِ] (ترکیب وصفی) رجوع به حروف مصمته و حرف صامت شود.

حروف صفیره . [حُ فِ صَ رَ] (ترکیب وصفی). حروفی که هنگام تلفظ آنها صدای صفیر برآید وآنها؛ ز. ص. س. میباشند (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حروف صفیر . [حُ فِ صَ] (ترکیب اضافی) که هنگام تلفظ صدای صفیر از دهان شنیده شود. رجوع به حروف‌صفیره شود.

حروف ضوی مشفر . [حُ فِ ضَ مَ فَ] ترکیبی است ساختگی از حرفهای ض، و، ی، م، ش، ف، ر که درحرفهای نزدیك بخودادغام نمیگردد، واین‌استثنائی است ازقاعدهٔ تبدیل تاء باب افتعال. رجوع به تصریف وشرح تصریف‌زنجانی. ص ۸۸ وشرح کافیه و کتب دیگر صرف شود.

حروف عطف . [حُ فِ عَ] (ترکیب اضافی) حروف برگشتی. و، ف، ثم. که اولین آنهابرای‌عطف ساده و دومین برای‌عطف با ترتیب. وسومین آن ها برای‌عطف باتاخیراست. رجوع بحرف ربط شود.

حروف عله . [حُ فِ عِ لْ لَ] (ترکیب وصفی) رجوع بحرف علەشود.

حروف قافیت . [حُ فِ فِ یَ] (ترکیب اضافی) حرفهائی که ممکن‌است درکلمهٔ قافیه شعرفارسی واقع شوند. وآن‌ها نه حرفند وهریك را نامی است بدین ترتیب: حرف روی، حرف ردف، حرف قید، حرف تأسیس، حرف دخیل، حرف وصل، حرف خروج، حرف مزید، حرف‌نایر. رجوع به‌هریك ازاین کلمات و نیز رجوع به المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص ۱۵۳ شود.

حروف قسم . [حُ فِ قَ سَ] (ترکیب اضافی) دردستور زبان عربی مانند؛ و، ت که چون برسر کلمهٔ درآیند آخرآنرانیز مجرورسازند. وبنابراین‌ازحروف جاره نیز میباشند.

حروف قلقلة . [حُ فِ قَ قَ لَ] (ترکیب وصفی). حروف مجهورهٔ شدیده را حروف قلقله نامند چه در تلفظ آنها شدت بافشارتوأم میباشد، وآنها. د. ق. ط. ج. ب میباشند ومبرد بجای «ق» «ك» را آورده است. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون).

حروف گمان . [حُ فِ گُ] (ترکیب اضافی) حروف شك و تردید. پیشوند گمان یکی از اقسام حروف ربط (بند و بست) در فارسی؛ گوئیا. (دستورجامع. ص ۸۰۶). ودرعربی لعل‌آمده است.

حروف لثویه . [حُ فِ لَ ثَ ی یَ] (ترکیب‌وصفی) سه حرف؛ ظ، ذ، ث. از ۲۸ حرف‌الفباء بدین نام خوانده شده‌است. رجوع به حروف حلقی شود.

حروف لسانیه . [حُ فِ لِ ی یَ] (ترکیب وصفی) رجوع به حروف لسنیة شود.

جروف لسنیة . [حُ فِ لَ ی یَ] (ترکیب وصفی) حروف لسانیه: ر. ز. ژ. س. ش. ص. ض.

حروف لهویه . [حُ فِ لَ ی یَ] (ترکیب وصفی). دو حرف؛ ق، ك. را بدین نام خوانده‌اند. رجوع به حروف حلقیه شود.

حروف لینة . [حُ فِ لَ یْ یِ نَ] (ترکیب وصفی) حروف علة اگر ساکن باشد . رجوع به حرف علة شود .

حروف مائیة . [حُ فِ یْ یَ] (ترکیب وصفی) حروف آبی رجوع به حروف آبی شود .

حروف متجانسه . [حُ فِ مُ تَ نِ سَ] (ترکیب وصفی) . دو حرف که از یک مخرج با دوصفت باشند چون «ت . ط» . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . رجوع به حروف متماثلة شود .

حروف متزاوجه . [حُ فِ مُ تَ زِ وِ جَ] (ترکیب وصفی) . حروف متشابهة . حروفی که در صورت نوشتن آنها مانند یکدیگرهستند درمقابل حروف مفردة . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

حروف متشابهٔ . [حُ فِ مُ تَ بِ هَ] (ترکیب وصفی) حرفهای متزاوج . حروف متزاوجه ومتشابهة حروفی راگویند که در نوشتن جزبا نقطه فرقی نداشته باشند : حا خا . و . د . ذ . درمقابل حروف مفرده . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

حروف متقاربة . [حُ فِ مُ تَ رِ بَ] (ترکیب وصفی) . دوحرف که از دومخرج نزدیك بهم باشند ، چون «د . س و ش . ض» (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

حروف متماثله . [حُ فِ مُ تَ ثِ لَ] (ترکیب وصفی) . دو حرف هنگامی متماثل هستند که از یك جنس و در حرکت متشابه باشند مانند دوجیم مفتوح یا دو واومضموم . دربرابر متخالف . چنین است درشرح مواقف، ولیکن درفن صرف آرند؛ که متماثل دوحرف راگویند که درحقیقت یکی بوند گرچه درعوارض (حرکات) دگرگون باشند . ودراتقان گوید : دو حرف هنگامی متماثل اند که درمخرج و صفات یکی باشند چون دویاء ودولام ، وهنگامی «متجانس» نامیده شوند که از یك مخرج باشند با دو وصف، چون «ت . ط» وهنگامی «متقارب» نامیده شوند که از دو مخرج نزدیك باشند چون «د . س وش . ض» .
(از کشاف اصطلاحات الفنون) .

حروف مجهورهٔ رخوه . [حُ فِ مَ رَ یَ رِ وَ] (ترکیب وصفی) . رجوع به حرف مجهور شود .

حروف مجهورهٔ شدیده . [حُ فِ مَ رَ یِ شَ دَ] (ترکیب وصفی) رجوع به حرف مجهوروحروف قلقلة شود .

حروف مد . [حُ فِ مَ د د] (ترکیب وصفی) رجوع به حرف مد شود .

حروف مستعلیة . [حُ فِ مُ تَ لِ یَ] (ترکیب وصفی) . رجوع به حرف مستعلی شود .

جروف مسروقه . [حُ فِ مَ قَ] (ترکیب وصفی) حروفی که درنوشتن باشد وبرزبان نیاید چون واو درخواجه وخواهر وخواهش وغیره یاضمه تلفظ شود چون تو، چو دو .

حروف مشبهة بالفعل . [حُ فِ مُ شَ ب بَ هَ بِ ل فِ] (ترکیب وصفی) . دردستورزبان عرب حرفهائی هستند که برسر جملهٔ مبتداوخبردر آیند، پس مبتدارامنصوب سازد واسم آن خوانده شود . وخبررامرفوع سازد، وخبرآن خوانده شود و بهمین جهت آنها را شبیه بفعل خوانده‌اند .
ابن مالك نحوی همهٔ این حرفها را دریك شعرچنین سروده است :
لان ، أن ، لیت ، لکن ، لعل ،
کأن عکس مالکان من عمل
وعمل این حرفها عکس عمل کان و اخوات آن میباشد .

حروف مصمتة . [حُ فِ مُ صْ مَ تَ] (ترکیب وصفی) . جزشش حرف : م . ر ب . ن . ف . ل که ذلاقة نامیده شوند . سائر حروف را مصمتة و حروف صامت گویند . ومصمت بمعنی توپروسنگین است در مقابل مجوف . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

حروف مصوته . [حُ فِ مُ صَ وِّ تَ] (ترکیب وصفی) رجوع به حرف مصوت و حرف علة شود .

حروف مضارعة . [حُ فِ مُ رَ] (ترکیب اضافی) . حرفهائی که در دستور زبان عرب بوسیلهٔ آن از ماضی ، مضارع (مستقبل) سازند وآن چهار حرف است که در کلمهٔ «اتین» و «أنیت» و «نأتی» جمع شده است .

حروف مطبقة . [حُ فِ مُ بَ قَ] (ترکیب وصفی) . رجوع به حرف مطبق شود .

حروف معجم . [حُ فِ مُ جَ] (ترکیب وصفی) . رجوع به حرف معجم شود . || گاهی حروف معجم بحروف الفباء گفته میشود اعم از معجم و مهمل : آن کتاب مرتب بحروف معجم است . یعنی بترتیب الفباء منظم شده‌است . ابن خلکان دراحوال قالی (م ۳۰ ۵ ق) گوید ؛ وله التآلیف الملاح منها کتاب الامالی و کتاب البارع فی اللغة بناه علی حروف المعجم ، و هویشتمل خمسة آلاف ورقة ... ؟ وظاهراً کتاب او قدیمترین کتاب است که بترتیب حروف معجم منظم شده‌است || حروف معجم. بمعنی حروف الخط المعجم است ، گویند : مسجد الجامع یعنی یوم الجامع و گویند : حروف الاعجام، یعنی من شانهٔ ان یعجم . فعلی ذلك مصدر کمدخل.(منتهی الارب) رجوع به حروف ابجد شود .

حروف مفردة . [حُ فِ مُ رَ دَ] (ترکیب وصفی) . حرفهائی که صورت آنها درنوشتن با یکدیگرفرق دارد : ك، ل، م. حروف مفرده نامیده‌شوند ، دربرابر حروف متشابهة . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

حروف مقرمطة . [حُ فِ مُ قَ مَ طَ] (ترکیب وصفی) . حروف تنگ نبشته .

حروف منخفضة . [حُ فِ مُ خَ فِ ضَ] (ترکیب وصفی) . رجوع به‌حرف منخفض شود .

حروف منفتحة . [حُ فِ مُ فَ تِ حَ] (ترکیب وصفی) . رجوع به حرف منفتح شود .

حروف منقوطة . [حُ فِ مَ طَ] (ترکیب وصفی) . رجوع به حرف معجم شود .

حروف مهمله . [حُ فِ مُ مَ لَ] (ترکیب وصفی) . رجوع به حرف مهمل شود .

حروف مهموسه . [حُ فِ مَ سَ] (ترکیب‌وصفی) . رجوع به حرف مهموس شود .

حروف ناری . [حُ فِ] (ترکیب وصفی) . رجوع به حروف آتشین شود .

حروف ناصبه . [حُ فِ صِ بَ] (ترکیب وصفی) . در دستور زبان عرب حرفهائی که برسرفعل مضارع (مستقبل) درآیند وپایان آنرا منصوب سازند ؛ أن ، لن ، کی ، اِذن ، حتی ، لِ .

حروف نافیه . [حُ فِ فِ یَ] (ترکیب وصفی) درپارسی؛ « نه » مانند؛ نیامد. و« مَ » ؛ میآمد. ودرعربی «ماء، لم، لماء، لا » آمده‌است.

حروف ندا . [حُ فِ نِ] (ترکیب اضافی) حروفی که برای خواندن کس را بکاررود. وآن درعربی؛ أ ، یا ، أیا ، هیا ، أی آمده است .

حروف نطعیة . [حُ فِ نَ یْ یَ] (ترکیب وصفی) سه حرف ؛ ط . د . ت . از ۲۸ حرف الفباء بدین نام خوانده شده است . رجوع به حروف حلقی وکلمهٔ نطع شود .

حروف نفی . [حُ فِ نَ] (ترکیب اضافی) . رجوع به حروف نافیه شود .

حروف نقطه . [حُ فِ نُ طَ] (ترکیب اضافی) نت موسیقی(۱) .

حروف وابستگی . [حُ فِ بَ تَ] (ترکیب اضافی) . پیشوند شرط . حروف شرط.یکی ازاقسام حروف بندوبست(ربط) میباشد . (دستورجامع . ص۸۰۶) . رجوع به حروف شرط شود .

(۱) Les notes.

حروف هوائی . [حُ فِ هَ] (ترکیب وصفی) . حروف هوائی مزاج در برابر حروف آتشی و خاکی و آبی رجوع به حروف آتشین شود . || سه حرف ؛ و . ا . ی . از ۲۸ حرف را حروف هوائیه نامیده‌اند . رجوع به حروف حلقی شود .

حروف هوائیه . [حُ فِ هَ ی یَ] (ترکیب وصفی). رجوع به حروف هوائی شود.

حروفی. [حُ] (ع ا) منسوب به حروف. چاپ حروفی ، چاپ سربی . و آن چاپ نوشته ها باشد با ترکیب حروف ریخته از سرب . مقابل چاپ سنگی . || یکی از حروفین . یکی از حروفیان . یکی از حروفیه . مذهبی که مؤسس آن فضل الله استرآبادی متخلص بنعیمی است .

حروفی استرآبادی. [حُ ی ِ اَ تَ] (اِخ) فضل الله ابن ابومحمد عبدالرحمان جلال الدین استرآبادی تبریزی حروفی مؤسس فرقهٔ حروفیان متخلص بنعیمی که در ۷۴۱ ق. متولد ودر ۷۹۶ ق. کشته شد اوراست : انفس وآفاق . بنظم فارسی . جاودان کبیر بفارسی ، عرف نامه بفارسی. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۸۲۲) . و رجوع به حروفیان و به نعیمی استرابادی شود .

حروف یا خط . که درغلاطیان ۶: ۱۱ مینویسد « ملاحظه کنید که با چه حروف جلی بشما نوشتم ؛ عبرانیان را اشعار مخصوص الف بائی هست که هر نیم شعر یا مصرع بیکی ازحروف الفبا ؛ مرتباً شروع میشود وبزرگترین این اشعار مزمور ۱۱۹ است که برحسب تعداد حروف الف بای عبری ۲۲ قسمت وهرقسمتی دارای هشت مصرع است که هر یك با حروف الف با بترتیب شروع میشود. مزامیر ۲۵ : و۳۴ دارای ۲۲ شعراست که هریك بایکی ازحروف عبری شروع میشود ودر مزامیر ۱۱۱ : و ۱۱۲ : هرمصرع با یکی ازحروف ومصروع دوم با حرف دیگر شروع میشود مزامیر ۳۷ : و ۱۴۵ : الف بائی و نیاحات ارمیا هم الف بائی میباشد. باب ۳۱ : امثال نیزازآیهٔ هشتم تا آخرالف بائی است . پولس رسول فیمابین حرف وروح تفاوت میگذارد چنانکه در رومیان ۲ : ۲۷ و ۲۹ و ۷ دوم قرنتیان ۳ : ۶ وارد است که کلام وحرف شریعت باطاعت وبجاآوردن ظاهری آن باید بمعنای روحانی باشد و از قلب بتوسط روح مسیح آن را اطاعت نمودن .

قاموس کتاب مقدس صفحه ۳۱۸ .

حروفیان . [حُ] (اِخ) دارندگان مذهبی که پایهٔ آن بر افکار خرافی علم الحروف نهاده شده است .

تاریخ اعتقاد بخاصیت داشتن حروف دراسلام بسیار کهن است. ابن ندیم درفهرس (ن ۳۷۷) در (ص ۴۲۹) معزمین یعنی دعانویسان را دو گروه دانستهٔ یکی راصاحب طریقهٔ محموده وروش پسندیده نام نهاده ، دوم را مذموم و ناپسندیده ، گوید :

نخستین کسیکه دراسلام باین علم پرداخت ابونصر احمد بن هلال بکیل است ،وبعداز وی هلال بن وصیف ، صاحب « الروح المتلاشیة » و « المفاخر فی الاعمال » و « تفسیر ماقاله الشیاطین لسلیمان » وبعداز وی ابن الامام است که همزمان المعتز خلیفه عباسی (۲۵۱ - ۲۵۵) بود .

ابن خلدون (۷۳۲ - ۷۸۴) دربند (۲۲) از فصل ششم از کتاب اول مقدمهٔ که بر تاریخ نگاشته ، زیر عنوان (علم السحر و الطلسمات) مطالبی آورده که برای شناسائی مذهب حروفیه نیز مفیداست ، وسپس دربند (۲۳) همان فصل زیر عنوان (علم اسرار الحروف) بتفصیل این مذهب باستانی را معرفی کرده است . وی میگوید :

این علم سیمیا نام دارد، واز وقتی که غلاة متصوفه در اسلام یافت شدند ، و بخیال راه یافتن بماورای حواس افتادند ، و قائل به درجات نزولی و صعودی وجود شدند ، و ارواح افلاك رامظاهر آسمانی خدادانستند این علم یافت شد ، زیرا که اسماء خدا که بوجودآورندگان جهانند مرکب از حروف هستند ، پس حروف در حقیقت تشکیل دهندهٔ همهٔ عوالم، وروح عالم هستند وبنابراین،میتوان بوسیلهٔ آن حروف واسماء حسنی درعالم طبیعت تأثیر نمود.

سپس درباره چگونگی تأثیرحروف وسبب آن اختلاف کرده ، دسته‌ئی گویندعلت این تأثیر همان مزاج حروف است ؛ اینان برای حروف مانند عناصر اربعه ،چهارقسم مزاج قائلند ، هفت حرف آتشین مزاج که عبارتست از (ا - ه - ط - م - ف - ش - ذ) وهفت حرف هوائی (ب - و - ی - ن - ض - ت - ظ) وهفت حروف خاکی (د - ح - ل - ع - خ - ش) وهفت حرف آبی مزاج (ج - ث - ز - ص - ع - ق - ك) بوسیله حروف آتشین بیماریهای سرددفع وحرارت را تقویت کنند مانند تأثیرات مریخ .و بوسیله حرفهای آبی اعمال ضدآن انجام دهند. ودستهٔ دیگرعلت تأثیرحروف را درعددیکه درآن حرف پنهان است میدانند .

اینان گویند هرحرفی نماینده عددیست (اب ج د = ۱ - ۲ - ۳ - ۴) موضوع علم کیمیا نزد ایشان تأثیر جسم در جسم است ، و موضوع علم سیمیا تأثیر روح در جسم میباشد. وتناسب میان حرف وعدد در نزد اینها ، وتناسب میان حرفهاومزاجهای چهارگانه ، نزد دسته اول ، امری علمی و منطقی نیست ، بلکه یك مسئله کشفی وذوقی میباشد.ونیزابن خلدون گوید:فرق اهل طلسم واهل اسماء ،آنست که اهل طلسم و سحر ببرخی ریاضت های جسمانی احتیاج دارند اما اهل اسماء ریاضتشان ریاضت اکبراست و تصرفات ایشان کرامت خدائی میباشد ، وتحت قانون درنیاید ، لیکن گاهی اینان نیز قانونهائی برای ارتباط میان کلمات و ستارگان وضع کرده، همان تقسیمات کاهنان ونجومیان را درحروف و کلمات آرند و برخی باین نیز اکتفا نکرده مانند مسلحهٔ مجریطی ، واحمد بونی ، آیات قرآن را نیز دسته‌بندی کرده وهر دستهٔ را بایکی از ستارگان ، وهر ستاره را باقطعهٔ ازعالم طبیعت مربوط دانند .

ونیز درانیجا ابن خلدون استخراج جواب از حروف سؤال را ، یکی از انواع علم سیمیا (علم الحروف)شمرده وبذکر مباحث این علوم پرداخته است .

باید اضافه کرد که ابن خلدون در (۷۳۲ ۷۸۴) میزیسته وگفتار اوراجع بحروفیان قرن هشتم و هفتم میباشد ، وپس ازوی تا قرن نهم که مذهب موضوع بحث ما درآن تاسیس شده است . اندکی تغییر رخ داده یعنی ازجنبه علمی - بقول ابن خلدون ، طلسمی وسحری- این افکار کاسته شده است (فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج ۱ ص ۸۰-۸۲). درپایان سدهٔ هشتم وروزگار تیمور مردی بنام شیخ رجب برسی (۱) و دیگری بنام

---

(۱) حافظ رضی الدین رجب پسر رجب برسی حلی ، نگارندهٔ مشارق الانوار(ن ۷۷۳) ومشارق الامان (ن ۸۱۱) وکتاب های دیگر است که همه پراز تندرویها وگزافه گوئیها درستایش بزرگان مذهبی شیعه میباشد . درکتابهای این مرد سخنرانیهائی دیده میشود که بعلی نسبت داده شده . نام برخی ازاین سخنرانیها همان نامهای کهن است که در کتابهای پیشینیان نیز یافت میشود ، لیکن روش انشاء ومطلب آن ها ازآن سدهٔ هشتم و نهم میباشد . برخی ازآنها روشهای گوناگون دارد ؛ بخشی ازآن درسدهٔ سوم وچهارم ساخته شده و بخش دگر ساخته سدهٔ هشتم ونهم است . برای برخی ازآنها نام نوین نیز نهاده‌اند، چنانکه شیخ برسی درمشارق الانوار سخنرانی بنام «خطبهٔ تطنجیه» ازعلی آورده که در پایان آن از اقالیم چهارگانه یادشده و صاحب ذریعه گویداین همان «خطبةالاقالیم» است که ابن شهرآشوب نامبرده است. وهمچنین شیخ برسی درمشارق . ص ۱۷۱ سخنرانی دیگری را بنام « خطبة الافتخار » آورده و مینماید که همان یادکردهٔ ابن شهرآشوب باشد، ولی مطلب آن بامضمون سخنرانی که امروز به « خطبة البیان » معروفست یکی است ، پس آشکار میشود که « خطبة الافتخار » باگذشت زمان و تغییر شکل ، تغییر نام داده و « خطبة البیان » گردیده است . (فهرست دانشگاه ۲: ۱۱۲)

و دیگری بنام محمود مطرود (پسیخانی) میبینیم که خـود و شاگردان ایشان افکار صوفیانه و فلسفهٔ اشراق سهروردی را با پندارهائی دربارهٔ سحر وطلسم در آمیخته برای دعا وذکر، وبرزبان راندن واژه‌ها وحروف و شماره ها ؛ نیروئی میپنداشته‌اند فضل‌الله به حروفی‌شهرت یافت و پیروانش حروفیان وحروفیه خوانده شدند.

فضل‌الله استرابادی (۱) بابیان‌معنی‌های‌شگفت انگیز برای آیه های قرآن و سخنان پیغمبر اسلام دین نوی پدیدآورد . و بنیاد تفسیرهای‌خودرا براصالت‌حروف نهاد . (۲) وی میگفت هر که‌میخواهدراه بمعنی‌درست کتابهای آسمانی وسخنان پیغمبران پیشین ببرد ، باید با معنی و خواص وراز حروف آشنا شود. واو خود نیز معنی‌های شگفتی که برای قرآن وسخنان پیغمبر اسلام بیان میکرد ازهمین راه بدست آورده‌بود (۳) دکتر کیاگوید :

فضل در جاودان‌نامه (۴) کـه بزرگترین کتاب اوست بتفسیر قرآن با آوردن سخنانی از پیغمبراسلام و گـاهی از انجیل پرداخته (۵) وبیشترخود را « و من عنده علم‌الکتاب» خوانده ولی درهمین کتاب و کتابهای دیگروی ودرنوشته‌های پیروانش این نام‌ها ولقب‌ها وصفت‌هانیز برای اودیده میشود : «مسیح»(۶) و«مهدی» و «قائم آل محمد(ص)» و«خاتم اولیا» یا «ختم اولیا» و«خاتم ثانی» یا « ختم ثانی » و «مظهرالوهیت» و «صاحب ولایت» (۷) و«شهید» یا «شهیدمحمد»(۸) و«صاحب بیان» و«صاحب تأویل» یا «صاحب علم تأویل» (تأویل قرآن وحدیث) و «مظهر کلام قدیم» وکسی که راه بسر این کتاب آسمانی یافته‌وبسرّ « اوحی الی عبده‌مااوحی » رسیده ، وروح اوبرملاءاعلی وآسمانها گذر کرده ، وازپیش‌خدا وبهشت آمده، وبمقامی رسیده که شیطان را در آن راه نیست ، وکسی که بعالم ارواح وذات وصفات‌ملکوة رسیده ومشاهده ماکان ومایکون کرده‌وراه بعلم خدائی برده وعلم خدائی نزد اوست، وکسی که‌گروه ناجی را ازمیان مسلمانان میشناسد (۹) و « حضرت رسالت » (۱۰) و«صورت اصل‌خدائی» و «ذبح عظیم» و «شهیداعلاء» (۱۱). وپیروانش بیشتر اورا خدا وحق (یا بنامهای دیگرخدا یا صفت های خدائی) میخوانند. ودرنثر بیشتراز او بنام «صایل» یا «حضرت صایل» (۱۲) و«حضرت بزرگواری» یادمیکنند. وصفت اودرنوشته‌های ایشان «عزفضله» یا «جل عزه» یا «جل‌عزه وعزفضله»(۱۳) است .

فضل گواه حقانیت دعویهای خود را بیان معنی‌های تازه‌ای میداندکه برای قرآن و سخنان پیغمبراسلام و گاهی انجیل آورده که بنظر اومعنی راستین آنهاست و کسی جزوی بدان راه نیافته است و از همین رو خودرا «ومن عنده علم‌الکتاب» میخواند.

فضل کتاب آسمانی که وحی‌باشد وجبرئیل یا فرشتهٔ دیگری از آسمان آورده باشد ندارد، زیرا اومیپذیرد ومیگوید که نبوت به پیغمبر اسلام پایـان یافته و پس از وی باب وحی مسدود است ، و آخرین کتاب آسمانی قرآن‌است، ولی‌ازاین‌سخنان‌فضل نباید گمان کرد که پیروان او گروهی از مسلمانانند زیرا اندیشه ها و سخنان و تفسیرهای او با مسلمانی و آنچه مسلمانان از قرآن و سخنان پیغمبر خود فهمیده اند فرق دارد ، و دعویهای او و چنانکه گذشت

---

(۱) خود فضل گاهی درنومنامه نام این شهررا بهمین صورت و گاهی بصورت استار و اواستارباد مینویسد . فخر گرگانی در ویس‌ورامین (تهران ۱۳۱۴ ص ۴۰) میگوید : «چوبرخیزد زخواب بامدادی زمن خواهد حریر استارباذی»

(۲) وآنها فقط بیست وهشت حرف الفبای عربی‌وسی‌ودوحرف الفبای فارسی‌هستند وحدیث « لسان‌اهل‌الجنة عربی‌وفارسی‌دری» گواه آن است. بنظر فضل و پیروانش هیچ زبانی بیش از سی و دو حرف ندارد و این حرفها و مظاهر آنها قدیمند ، و اسمائی که خدا به‌آدم آموخت : « وعلم‌آدم الاسماء کلها » وآدم بفرشتگان‌آموخت : «یاآدم انبئهم باسمائهم» همین حرفها بود ، واین حرفها اصل قرآن وهمهٔ کتابهای آسمانی و اصل نامهای خدائی است . (۳) وی خود را نخستین کس میداند که پرده از این راز برداشته و مردم را بعلم خواص ورازحروف که اصل کلام است‌آشنا کرده ، وازاین راه معنی درست قرآن و کتابهای‌آسمانی را بیان نموده است . ولیکن گفتهٔ ابن‌خلدون وابن ندیم که یاد شد خلاف آنرا نشان میدهد . (۴) دراین‌مقال هرجا از« جاودان نامه» یاد شده اشاره بنسخهٔ دانشگاه کمبریج است که معرفی آن خواهدآمد. (۵) فضل چندبار حدیث«ان للقرآن ظهراً وبطناً و لبطنه بطناً الی‌سبعة ابطن» را یاد میکند وخود را نخستین کس میداند که به بطن اصلی قرآن که تفسیر و معنی حقیقی آن میباشد رسیده است .

(۶) مسیح در پیدایش نخستین خویش بسیاری از سخنان را برمز و اشاره گفته است . واینک در این پیدایش معنی‌آنهارا آشکار میکند، و مصحف حیاة راکه بهفت انگشتری مهر است میگشاید ، و در پیش پدر خود بصورت برهٔ هفت شاخ قربان میشود .

(۷) حروفیه ظهورحق را در سه مرتبه میدانند نبوت ، ولایت ، الوهیت و میگویند « در دو مرتبهٔ اول اسما در کسوت ترکیب است و در پرده های اختلاف . ودر مرتبهٔ سوم حق باسماء مفرده (حروف) ظاهرمیشود و رفع هرشائبه میکند» و میگویند که نبوت به پیغمبراسلام پایان یافته و ولایت ازاوآغاز شده ، و وی که ختم اولی خوانده میشود هم صاحب نبوت است و هم صاحب ولایت وپس از او علی بایازده فرزندش ولی اند (صاحب ولایت) و دوازدهمین ایشان هم صاحب ولایت است وهم مظهرالوهیت . وچنانکه پس‌از پیغمبراسلام نبی نخواهد آمد، پس ازمهدی نیز ولی نخواهدآمد. وازاین‌رو او را ختم یا خاتم ثانی وختم یا خاتم ولایت وبا پیغمبر اسلام ختمتین میخوانند. وپس از فضل ، جانشینان وی اورا فقط مظهرالوهیت میدانند و نخستین ایشان که بنام« کلمةالله هی العلیا»خوانده شده، ظاهرا دخترفضل‌است که بنص‌صریح وصیت‌نامه جانشین اوگردید . (واژه نامهٔ گرگانی ص ۱۱) .

(۸) بحکم آیهٔ « یقول‌الذین کفروالست مرسلا. قل کفی باللهِ‌شهیداًبینی‌وبینکم ومن‌عنده علم‌الکتاب» وآیهٔ «و کذلک جعلنا کم امة وسطالتکونوا شهداء علی‌الناس ویکون الرسول علیکم شهیدا » . (۹) چون درحدیثی از پیغمبر اسلام آمده است که پیروان من هفتادوسه گروه میشوند و همه بدوزخ میروند جزیک گروه ازایشان . (۱۰) این لقب در« جاودان نامه» بفضل داده شده است. (۱۱) چون اورا کشته‌اند . (۱۲) صایل صورت کوتاه نوشتهٔ دو یا چند واژه است .

(۱۳) این صفت ها بیشتر بشیوهٔ کوتاه نویسی حروفیه ؛ ع۰۰ یا ج ۰۰ یا ع ۰۰ و ج ۰۰ نوشته میشود . (واژه نامهٔ گرگانی ص۱۱).

باندازه‌ای بزرگ است که پیش پیروان خود وبگفتهٔ خود برتر ازهرپیغمبری است و آنچه برای هیچ پیغمبری بوحی و الهام روشن نشده برای او آشکار است و آنچه هیچ پیغمبری نگفته او میگوید . از این‌رو با آنکه بنیاد را بر مسلمانی نهاده باید او را پدید آورندهٔ دین نوی دانست وخود اواین معنی‌را درنامه‌ای که‌ازشروان در پایان زندگانی بیکی از یاران خویش نوشته ودرذیل آورده خواهد شد آشکارا کرده است (واژه‌نامهٔ گرگانی ص۹-۱۱).

اهمیت مذهب حروفی :

نوشته‌های فضل وپیروانش نشان میدهد که وی با اندیشه‌های صوفیان و اسماعیلیان و زبانهای عربی و ترکی آشنائی داشته و برخی ازنوشته‌های‌عیسوی وشاید تورات‌را دیده است . وی مخالفین خود را قشری و خود را واقع بین و طرفداران خویش را آزادگان شمرده است .

براون گوید :

این مذهب از آن جهت قابل توجه و شایسته مطالعه است که نه تنها مبادی و تعالیم عجیبه و ادبیاتی وسیع ایجاد کرد و مخصوصاً اشعار بسیار بفارسی وترکی بجای گذاشت ، بلکه از لحاظ حوادثی عظیم که بوجودآورد دارای اهمیت تاریخی میباشد . عقوبت ها وشدائد بسیارازیکطرف ، وقتل وکشتار های زیاد از طرف دیگر ، همه بواسطه بروز این عقیده واقع شد . گرچه پیروان‌آن‌ظاهراً درایران دوامی نیاوردند، لکن از خاك ایران تجاوز کرده‌در کشور ترکیه محیط مساعدی برای ترقی وتکامل خودپیدا کردند ، ودرلباس طائفهٔ دراویش بکتاشی نشو و نما یافتند . و این سلسله مهمترین نماینده‌آن عقاید میباشد مورخین ایرانی ، راجع باین جماعت و مؤسس آن بکلی خاموش مانده اند :

تنها اشارهٔ که در این باب در تواریخ فارسی ملاحظه میشود در مجمل فصیحی خوافی درذیل حوادث سال ۸۲۹ق./۱۴۲۶ م . است ، و مفصل‌تر از آن در حبیب‌السیر آمده‌است(۱) (که درذیل وقایع سال بعد در روز ۲۳ رجب ۸۲۹ ق . ۴ مارس ۱۴۲۶ م .) داستان سوء قصد احمد لر حروفی را بشاهرخ ذکر کرده است .

تا آنجاکه بایسنقر جمعی را دستگیر کرده بکشت واجساد آنهارابسوزانید وازآنجمله یکی‌خواجه‌عضدالدین نوهٔ‌فضل‌الله‌استرآبادی حروفی بوده است . ونیزسید قاسم‌الانوار شاعرصوفی‌معروف نیز مورد سوء ظن شده وبحکم بایسنغرازهرات‌تبعید گردید. دیگر از موارد معدودی که در این باب مطلبی دارد کتاب انباء ابن حجراست که بعداً یاد خواهدشد. تعالیم‌فضل‌الله‌ابتدادر کتابی‌بسیار عجیب که قسمتی بعربی وقسمتی بفارسی و بعضی دیگر به یکی از لهجه‌های محلی ایرانست نوشته شده ، و آن موسوم است به « جاویدان کبیر » که نسخ متعدد خطی آن در کتابخانه های ایا صوفیه ، اسلامبول وموزهٔ بریطانیا شمارهٔ Or. 5957 ولیدن و کمبریج ونزد من [براون] موجوداست . اولین‌شرح وبیان‌راجع به‌آن کتاب بزبانهای اروپائی یادداشتهای مختصری است راجع به نسخهٔ موجود درلیدن (ج ٤ ص ۲۹۸ فهرست کتابخانهٔ لیدن) .

و سپس شرح مفصلتری از آن کتاب را کلمان هوارت (۲) نوشته که بر اساس نسخهٔ موجود دراسلامبول میباشد، وظاهراً اسم حقیقی آنرا ننگاشته وآنرا «مسائلی دربارهٔ قرآن» نامیده است . مسیو هوارت بیشتر توجه بزبان و لغت آن کتاب خطی داشته وازمعانی ومطالب آن بحثی ننموده است ، زیرادرآن‌تاریخ‌هنوزمعلوم نبود که «جاویدان کبیر» کتاب بزرگ‌طایفهٔ‌حروفیه تألیف فضل‌الله استرابادی میباشد . من‌خود نیز یاد داشت مفصلی در باب نسخهٔ موجود درکمبریج که قبلا در اسلامبول خریداری شده بود، درفهرست نسخ فارسی دانشگاه کمبریج در۱۸۹۶ م . نوشته‌ام . یکی از خصائص جالب توجه این نسخه آنستکه محتوی برضمیمهٔ میباشد که درآن حوادثی را بیکی از لهجه‌های فارسی نگاشته‌وآن را تاحدی بامرکب سرخ ترجمه کرده‌اند ، وشامل یك سلسله از خوابها و رؤیاهائی میباشد که فضل‌الله دیده است . بسیاری از این خوابها را با تاریخ ذکر کرده که قدیم ترین‌آن به سال ۷۶۵ق./۱۳۶۴م واقع شده ، زمانی که تعبیر رؤیا و شرح مکاشفات، محل‌اعتقاد بوده است ، وآخرین آن بسال ۷۹۶ ق ./۱۳۹۳ م . است ، ازینروی شامل یکدورهٔ سی ساله میباشد ودر ضمن‌آن به بسیاری ازاماکن‌واشخاص اشاره کرده است که بعداً یاد خواهد شد . فهم‌این‌رویاهاباوجود کمك‌فرهنگ ولغتنامه که بسیاری از کلمات وارد در لهجهٔ متن کتاب را شرح میدهد باز متعسر و مشکل است وظاهراً بیشتر آنها صورت یادداشت دارد ، وبرای آنستکه آنخواب را بخاطر نویسنده بیاورد ، وگویا آن‌ها جزوکتاب جاویدان کبیرنمیباشد . وشاید درغالب نسخ آن کتاب نیزوجودنداشته باشند.(ازسعدی تا جامی ص ۳۹۳-۳۹۸) .

فضل‌الله کیست ؟

I ابن‌حجر عسقلانی متوفی بسال۸۵۲ق ./ ۱۴۲۸ م . در « الانباء » مینویسد : « فضل‌الله پسر ابومحمد تبریزی یکی از مبتدعین است که طریقهٔ ریاضت نفسانی پیش گرفت ، و در اثر تعالیم ضلال وی فرقه‌ای‌ایجادشد که به حروفیه مشهوراست. او معتقد است که حروف الفبا ممسوخات انسانی‌میباشد ، وازاینگونه خرافات‌واوهام بسیار بهم بافته است . وی امیرتیمورلنگ را دعوت بدین و عقیدت خود نمود لیکن امیر نپذیرفته امر بقتل او داد ، پسرش میرانشاه که فضل‌الله بنزد وی پناه برده‌بود ازاین امرآگاه شد و بدست خود سراورا قطع کرد .

چون تیمور ازین خبر آگاه شد سروجسد او را طلب کرد و امر فرمود بسوزانند اینواقعه‌درسال ۸۰٤ق . اتفاق افتاد .»(۳)

II شمس‌الدین‌محمدبن عبدالرحمان‌سخاوی (م۹۰۲ق.)در کتاب‌الضوءاللامع‌لاهل‌القرن التاسع (٤) دومرتبه او را یاد کرده ، اول بشمارهٔ ۵۸۳ کەدرآنجااوراتبریزی‌خوانده، دوم‌بشمارهٔ ۵۸٦ که‌درآن اورااسترآبادی شمرده است ، ودرهریك ازآن‌دوجا اتحاد او را با دیگری احتمال داده است . وی مینویسد :

(۱) حبیب‌السیر جلد ۳ جزء ۳ ص ۲۰۰ .

(۲) M.Clément Huart. در ژورنال آزیاتیك سال ۱۸۸۹ م درتحت‌عنوان Notice d'un manuscrit pehlevi - musulman.

(۳) مستر براون بنقل از مقدمهٔ جلد دوم کشف‌الظنون بقلم فلوگل آلمانی طبع و ترجمهٔ او ، لیدن ، ۱۸۳۵ م .

(٤) چاپ قاهره ۱۳۵٤ق . ج ٦ ص ۱۷۳ و۱۷٤ .

«فضل‌الله ابوالفضل استرابادی عجمی ونام اوعبدالرحمان است ولی به‌سیدفضل‌الله‌حلال خور شهرت داشت باین معنی که حلال میخورد . او باندازه‌ای پارسا و پرهیزگار بود که دربارهٔ وی آورده‌اند که در همهٔ زندگانی خویش ازخوراک کسی نچشید و از کسی چیزی نپذیرفت و طاقیه‌های عجمی میدوخت وازبهای آن روزی میخورد وبااین وصف ازدانش‌ها وقدرت برنظم ونثربخوبی برخوردار بود وازوی سخنانی نقل شد ، و بسبب آن مجلسهادر گیلان وجز آن درپیشگاه علماوفقهابرای‌وی برپاشد، تاآنکه‌درمجلسی در سمرقند فرمان بریختن‌خون اوداده شد پس ویرا درالنجاء (ظ : النجق) ازتوابع تبریز در سال ۸۰٤ ق . کشتند و اوپیروان فراوان درنقاط جهان داشت که ازبسیاری بشمارنمیآیند ، و بداشتن « نمدسپید » برسر ودرتن‌خویش‌مشخص‌اند،وتعطیل‌ومباح‌بودن محرمات وترک واجبات را آشکار میدارند وبدان عقاید گروهی از جغتای و عجمیان دیگر را فاسد کردند وچون فساد ایشان درهرات وجزآن‌فزونی گرفت، خاقان‌معین الدین شاهرخ پسر تیمورلنگ فرمان داد که ایشانرا از شهرهای وی بیرون کنند و مردم را بدان برانگیخت ، پس دومرد از ایشان هنگام نماز آدینه که او در مسجد جامع بود بوی حمله کردند و اورا زدند و بسختی زخمی نمودند که ناچار دیرزمانی بستری‌شد، وهم دربی آن‌مرد . وآن‌دومرد در همان زمان به سخت ترین شکلی کشته شدندواین‌درعقود(۱)مقریزی آمده‌است.»

III : تقی‌الدین‌اوحدی‌دراوایل‌سدهٔ یازدهم در عرفات‌العاشقین (۲) مینویسد :

« سید فضل نعیمی نعیم جنت جاودانی و نفخهٔ فردوس زندگانی، صاحب کمالات ظاهری وباطنی حقیقی ومجازی بوده ، در جمیع علوم ورسوم سیما علوم غریبه‌وتصوف وحکمت مرتبهٔ‌عالی دارد . تصانیف مشکله کامله‌شامله ازودرمیانست ، همه مرموزچون جاودان کبیر وصغیر و ساقی نامه و غیره و بسیاری از مقبول و مردود در حلقهٔ ارادت او درآمده غاشیهٔ متابعت او بردوش هوش کشیده‌اند ، بغایت صاحب ترک و تجرید و تفرید وتوحیدست ، صاحب سلسلهٔ حرف و غرفهٔ محیطی بس‌شگرف آمده،سید نسیمی و محمود مطرود پسیخانی از جملهٔ مریدان اوبوده‌اند . گویند محمود را بسبب انانیت ازدر خود رانده مردود [نمود] و از نظر انداخت . واو در برابرحرف وی، ازنقطه کارخانه پرداخت، وخودرا مطرود وملعون ازل وابد ساخت (۳) غرض که وی بعداز آنکه ازمجلس او رانده شد ، هزار و یك رساله وشانزده جلد کتاب چنانچه نزدامتای (٤) اومتداولست پرداخت. اما سخنان سید نعیمی بسیار بزرگانه وکاملانه [و] واصلانه است و نسبتی بزخارف آن مطرود ندارد که از هر طایفه سخنی برداشته مذهبی نام کرده ، وسید نعیمی باامیر تیمورصاحبقران معاصر بوده اوراست حکایت : ـ نقلست که بسبب تعبیر خوابی که‌وی را کرده‌بودامیر شاهرخ بااو دشمن شده بودبعداز فوت‌پدر کس فرستاد تااورا در قصبهٔ باونات شهید کردند وقاتل‌اورا نیز کشت،ووی‌قبل‌ازقتل ازآن احوال همه نشان داده اشاره کرده بود، چه در جفرجامع وخافیه وخابیه‌وابیض واحمرواسود بغایت متبحر[بود] وقصیدهٔ‌که بعضی حالات بعد از زمان خود راگفته مشهورست، اما بعضی‌ازآنهارابعضی‌الحاقی دانسته‌اند والله اعلم.

IV تربیت گوید(۵) : درپنجشنبه ٦ذی‌قعده ۷۹٦ ق . امیرانشاه پسر سیم تیمور بحکم پدر فضل‌الله را از شروان احضار کرد و بفتوای علما کشت وپیاهایش ریسمان بست ودر کوچه و بازار گردانید وقبرآودرالنگای (النجق) نخجوانست‌وابوالحسن علی‌الاعلی تاریخ مرگ او را چنین سروده است :

ست و تسعین ماه ذی‌قعده بدان

روم شد مغلوب اما این زمان

موطن فضل کجاست ؟

سخاوی در ضوءاللامع یکجا او را استرابادی و یکجا تبریزی خوانده است . رضاقلیخان او را مشهدی دانسته و ابن حجروشمس‌الدین‌سامی وتربیت‌ویراتبریزی خوانده‌اند واین دو نادرست است ، زیرا او خود را در نومنامه(٦) فضل استرابادی میخواند، و نیز از این کتاب پیداست که او دراستراباد میزیسته، وهمچنین نویسندگان ایرانی که نزدیك بروزگار او میزیستند ویرا استرابادی‌خوانده‌اند. واسحاق‌افندی در کتاب « کشف‌الاسرار» که ازحروفیه و فضل آگاهی های گرانبها میدهد مانند مقریزی و حاجی خلیفه (ذیل عرشنامه) او را استرابادی میداند . وسه کتاب فضل نیز بگویشی است که با گویش آذری شهر تبریز فرق بسیار دارد (۷) و آن گویش در نوشته های حروفیان بنام استرابادی خوانده شده‌است . (۸) رجوع به واژه‌نامهٔ گرگانی ص ۲۹ شود .

سال قتل فضل :

سال کشتن اورا از۷۹٦ ق . تا ۸۰٤ق . نوشته‌اند . گذشته ازشعرهای یکی‌ازیاران بسیار نزدیك وی که تربیت آورده و یك بیت‌آن نقل‌شد ودرآنها۷۹٦ ق . یادشده یکی‌ازپیروان دیگر او نیز برورق کاغذی؛ سال چند پیش‌آمد بزرگ دین خود را یادداشت کرده(۹) از آنجمله مینویسد :

«ظهور و بروز ف (فضل) خدا از هجرت حبیب خدا در هفتصد و هشتاد و هشت شد و ولادت او در هفتصد و چهل واقع شد و شهادت او در هفتصد و نود و شش

---

(۱) العقود الفریدة فی تراجم الاعیان المفیدة .

(۲) نسخهٔ پرغلط و کم نقطهٔ کتابخانهٔ ملك درتهران . بنقل ازواژه نامهٔ گرگانی دکتر کیا ص ۱٤ .

(۳) این اشاره برای شناختن بنیاد نهندهٔ دین نقطوی و چگونگی آن دین در سدهٔ هشتم ارزش دارد . و لیکن نباید فراموش کرد که ابوریحان در « تحقیق ماللهند » چ ۱۹۲۵ م ص ۱۵ گوید : ان بعض خواصهم یسمی‌الله نقطة" لیبرئه . . .

(٤) شاید امنای [جمع امین] یا امتهای .   (۵) دانشمندان آذربایجان . ص ۳۸٦ ـ ۳۸۸ .

(٦) نسخهٔ نومنامه دانشگاه کمبریج که معرفی آن خواهد آمد .   (۷) نگاه کنید به ایران کوده شمارهٔ ۱۰ .

(۸) درآخر نسخه‌ای ازجاودان نامه که درموزهٔ بریتانیاست واژه نامه‌ای از واژه های آن کتاب هست که عنوان آن«لغت استرابادی» است .

(۹) این ورق که درتاریخ ۱۱٦۳ م . نوشته شده درموزهٔ بریتانیاست و برون در Journal of the Royal Asiatic Society سال ۱۹۰۷ م . بخشی ازمتن آن را با ترجمهٔ همهٔ آن آورده است . رجوع به ص ٤۸٤ همین لغتنامه شود .

ومقتول شدن دجال که مارانشاه است (۱) علیه‌العنه در ۸۰۳ ق. » (۲) وعمرفضل در زمان مرگ ۵۶ سال بود، ومرگ خلیفهٔ اوملقب به علی‌الاعلی در ۸۲۲ ق. (۳) ودر نومنامه که فضل در آن خوابهای خود را یادداشت کرده ودر برخی سال‌دیدن خوابرا نیز داده، خوابی پس از سال ۷۹۶ دیده نمیشود وفقط یك خواب ازهمین سال‌هست. از واژه نامهٔ گرگانی ص ۳۰

فضل‌الله در نجف و شیروان:

عزاوی بنقل از «نواقض الرواقض» آرد که فضل بیست سال‌ساکن نجف بود. دکتر کیا گوید: وی‌درپایان‌زندگانی درشروان (باکویا باکویه) میزیسته‌وزندانی یاپناهنده در آنجا بوده است و گواه بر این معنی نامه‌ایست که از آنجا یکی‌ازیاران خود نوشته (۴) و بعدها بر آن عنوان وصیت‌نامه افزوده‌اند و حال آنکه وصیت نامه‌ای که حروفیان از آن‌یاد میکنند جزاینست. اینك متن‌نامه: [سواد خط مبارك ح ف ج ه (حضرت فضل جل عزه) برقطعه کاغذ نوشته درمیان اوراق «محبت نامه» الهی بود. قطع.

یك دل از شوق سخنها دارم
قاصدی نیست که در پیش تو تقریر کند.

خدا برحال این فقیر گواه است که بغیر از تفرقهٔ اطفال ومفارقت اصحاب هیچ‌نگرانی نمانده‌است،مسئله چندکه نگران‌بود تسلیم آن عزیزوعزیزان کرده‌است،اگرحق‌تعالی بجمیع نیك خواسته باشد برسد. باقی‌تاچه خواهد کرد یارب یارب شبهای من.

درهمه عمرم مرا یك دوست درشروان نبود
دوست کی باشد؟ کجا؟ای کاش بودی آشنا.
من حسین وقت وناهلان یزید و شمرمن
روز گارم جمله عاشورا و شروان کربلا.

بر آن عزیزان پوشیده نیست که این فقیر را ازجهت دین نگرانی نمانده است سلام و دعای ما درین آخر باصحاب و یاران و دوستان برسانند و نوع (نوعی) سازند که قاعده ها و ابن ابیات و این حقایق بایشان برسد. روز (روزی) چندبگوشهٔ ناشناخت فروکش کنندو آنراضبط‌بکنند. واین آئین نواست آن فرزند وواماندگان وآزادگان را از ما بپرسند والسلام].

و دیگر این عبارت جاودان نامه که گویا پیروان او بآن کتاب افزوده‌اند:

[بسم‌الله‌الرحمن الرحیم دانستن تقسیم زمان «وخمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً» و «واعدناموسی ثلثین‌لیلة واتممناهابعشر». واربعین گوشه‌نشینان و چهل سال حضرت رسالت (فضل) در باکویه که اربعین چند ساعت بو (باشد) که خلقت آدم در خو (او) کی (کرد) درباکویه در دوم ربیع‌الآخر سنهٔ ست و تسعین و سبعمایه.]. و این دو بیت از «قیامتنامه» علی‌الاعلی‌خلیفهٔ فضل:

« آمد چو ندا زراه باکو
برخیز بتاو دست و یا کو.
آنجای نشست دلبر ماست
با آنکه برفت جاش برجاست.

واین دوبیت آخر نسخه‌ای از «محبت‌نامه» که معرفی‌آن خواهدآمد ویکی ازپیروان فضل نوشته است:

[ای بهشت جاودانم روی تو
با محبت عرش‌نامه روی تو
تا بخوانم روضهٔ باکوی تو
میرسد از نامهٔ نو بوی تو]

نامهٔ فضل وعبارت «جاودان‌نامه» ودو بیت علی‌الاعلی و این عبارت که بر حاشیهٔ ورق ۳۷۱ جاودان‌نامه نوشته‌شده‌است: [این‌سه اوراق آن‌است که سید حسن در تاریخ یوم الاربعا فی‌ستة عشرجمادی‌الآخر ازباکویه آورد] شاید برساند که فضل در شروان (باکو) برگهائی از جاودان‌نامه را نوشته است. اما عبارت زیر گواه بر آنست که همهٔ آن کتاب درشروان نوشته نشده است واین عبارت برورق ۱۲۲ آن نسخه بخط درشت مانند عنوان فصل دیده میشود:

[مقدمه این نوشتن دربروجرد و ۱ (آن) خواب درآسمان واشون (بازشدن) و خدا وملایکه وحور] و از این‌رو آنچه تربیت یاد میکنند که‌جاودان‌نامه‌را درشروان نوشته اگر معنی آن همهٔ جاوادن‌نامه باشد بنظر درست نمیرسد.

دو بیت پایان نسخهٔ محبت‌نامه نشان میدهد که برای فضل روضه میخواندند و «روضهٔ باکو» مانند «روضهٔ کربلا» بود. اتوررروسی (۵) از یکی از نسخه های کتب حروفی کتابخانهٔواتیکان‌این‌عبارت‌راآورده: [هدایتی که درآخر ماه رمضان در حرم ح ف (حضرت فضل) در سنهٔ سبع عشر و ثمانمایه باین فقیر ارزانی شده بود، از جمله یکی اینست ح (حضرت) دراین ماه‌مبارك که در لیل‌قدر مبارك او قرآن را انزال فرموده‌اند] و این عبارت نشان میدهد که پیروانش برای‌گور اوحرم ساخته بودند. و«النجاء» که سخاوی بنقل‌ازمقریزی آنرا از توابع تبریز و جایگاه کشتن فضل نوشته همان «النجق» نخجوان‌است وقلعهٔ النجق در نوشته های دورهٔ تیموری یکی از بزرگترین واستوارترین دژهای ایران یاد شده ونام آن بارها در تاریخهای آن دوره دیده میشود.

دکتر رضا توفیق در کتاب متنهای حروفی (۶) ص ۲۲۴ جایگاه کشتن فضل را «انجانه» مینویسد. گمان میرودانجانه صورت دیگر یا غلط نوشته النجق باشد. (واژه‌نامهٔ گرگانی ص ۳۰ - ۳۲).

دین حروفی پس از فضل:

پس‌از دورهٔ تیموری در نوشته‌های ایرانی یادی از حروفیان که بتوان آن راگواه بربودن ایشان در ایران دانست دیده نمیشود و چنانکه دیدیم مستر براون میگوید. این فرقه در ایران اثر مهمی نداشته و پس از کشتن مؤسس ایشان بکلی از میان رفتند و فقط در ترکیه عقاید ایشان انتشار یافته‌است، ولی بادر نظر گرفتن بستگی‌ایشان با نقطویان (۷)

---

(۱) میرانشاه یا امیرانشاه پسرسوم تیمور را چون کشندهٔ فضل است حروفیان دجال ومارانشاه و درشعر مارشه میخوانند. وشاید برای‌تشبیه به ضحاك ماردوش بوده‌است. (۲) امیرانشاه درسال ۸۱۰ ق. کشته شده است. (۳) از دوتاریخ آخری برون فقط ترجه آنها را بانگلیسی‌داده واز آن بفارسی ترجه شد. (٤) نگاه کنید بمقاله برون در Journal of the Royal Asiatic Society سال ۱۹۰۷ م. (۵) Ettore Rossi درصفحهٔ ۱۷۵ Elenco dei manoscritti persiani della biblioteca Vaticana, Vaticana. 1945. (٦) Textes Horoufis. (۷) هدایت در ریاض العارفین وعلی قلیخان داغستانی در ریاض الشعرا و ذریعه ۹: ۹۵ از شاعری نقطوی بنام امری یاآمری یاد میکنند که شاه صفوی اورا کور کرده وسپس کشته است. ونیز نگاه کنید به گفتار تقی‌اوحدی در ص ۴۷۹ همین مقال.

و کشتارشاه عباس ایشانرا (۱) و شباهت برخی ازافکارآنان بابابیان، میتوان گفت که برخی از اندیشه های ایشان تازمان ما، در ایران بجای مانده است.

محمدعلی تربیت(۲) گوید:

برحسب روایت عبدالمجید فرشته‌زاده مولانا سید فضل‌الله نه خلیفه برای خود قرارداده وچهارتن ازآنها محرم اسرار اوبوده‌اند:

محرم خلوت سرای همدمی
مجد و محمود کمال هاشمی
بوالحسن‌دان چار او را بازیاب

چون وصیت کرد گفت اینک کتاب

ابوالحسن اصفهانی(علی الاعلی)در۱۹سالگی دراصفهان خدمت اورسید وهنگام قتل او۴۲ ساله بود. وی در ۸۰۲ ق. جاودان نامهٔ او را بنظم آورد ودرآن اشاره بسال قتل فضل کرده گوید:

ست و تسعین ماه ذی‌قعده بدان
روم شد مغلوب اما این زمان

بعد از قتل فضل خلفا و نواب اومانند این شیخ ابوالحسن اصفهانی که از رازداران بسیار نزدیک اوبود و نسیمی شاعر باناطولی ترکیه فرار کرده‌عقایداوراترویج کردند... دخترفضل‌الله ویوسف‌نامی‌درزمان جهانشاه خان دوباره علم حروفیان را در تبریز بلند کردند ولی باجمعی‌نزدیک‌پانصدتن کشته و سوخته شدند. و این رباعی از آن دختر است:

در مطبخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گرعاشق صادقی زکشتن مگریز
مردار بود هرآنچه اورا نکشند(۳)

ازعلی‌الاعلی‌دوکتاب دیگرنیز بنام «قیامت نامه» و «توحید نامه» بشعرفارسی یادشده است.(آنچه دکتررضاتوفیق‌ازاین‌دوکتاب در متون حروفی (۴) آورده ارزش آنها را از نظردین حروفی آشکار میکند.) علی‌الاعلی کسانیرا که‌بنام‌بکتاشی(۵)درآن سرزمین خوانده میشدند و میشوند بادین و نوشته‌های فضل آشنا ساخت وایشان رابه فضل گروانید. بکتاشیان با کشتار های سخت‌ودلخراشی کەازایشان‌درعثمانی‌شد(۶) هنوز درآن کشور پیرو دارند، وآنچه از نوشته‌های حروفیه در جهان پراکنده شده پیش ایشان بوده است.

سوء قصد حروفیان بشاهرخ:

فصیحی خوافی درکتاب مجمل(در رویداد های‌سال۸۲۹ ق.) ومیرخواند دردوکتاب خود؛ حبیب‌السیر (جزو سوم از جلد سوم‌ذیل«ذکر کارد خوردن میرزا شاهرخ بهادردر مسجد هرات از دست احمد لر) و خلاصة‌الاخبار (ذیل عنوان ذکر بعضی از وقایع متفرقه وحوادث متنوعه) وقاضی‌زادهٔ تتوی درتاریخ الفی (ذیل رویدادهای سال ۸۳۰) وکمال‌الدین عبدالرزاق سمرقندی در مطلع‌السعدین (جزء اول جلد دوم ذیل رویداد های سال۸۳۰) شرحی در کارد - خوردن شاهرخ پسر تیمور نوشته‌اند که خلاصهٔ آن اینست:

در روز آدینهٔ‌بیست و سوم ربیع‌الآخرسال ۸۳۰ پس ازآنکه شاهرخ نماز آدینه در مسجد جامع هرات گزارد کپنك‌پوشی بنام احمد لرازپیروان مولانافضل‌الله‌استرابادی نامه‌ای دردست برسرراه آمد. چون نامه از او گرفتند پیش دوید و کاردی بشکم شاهرخ زد. زخم کاردوی کارگر نیفتاد. علی سلطان قوچین از شاه رخصت گرفت و درهمانجا او را کشت. شاهرخ پس از چندی درمان‌بهبودیافت. بایسنقروبزرگان کشور ازکشتن لر پشیمان شدند و چون ببازجستن‌حال او پرداختنددرمیان رختهای وی کلیدی یافتند که بدان در خانه‌ای از شهرهرات گشوده‌شد. چون‌ازمردم‌پیرامون آن ازحال مردم آن خانه پرسیدند نشان‌های احمد لر را دادند وگفتند که وی در این خانه طاقیه(۷) میدوخت و بسیاری از بزرگان بخانهٔ اومیآمدند ویکی از ایشان مولانا معروف خطاط بود و این مولانا

---

(۱) اسکندر بك منشی در «عالم‌آرای عباسی» سرگذشت مفصل وجالبی ازاین کشتارنگاشته‌است. وی درضمن وقایع سال۱۰۰۲ ق. ۱۵۹۴ م. (که هفتمین سال جلوس شاه عباس اول صفوی است) بداستانی که منجربفنا ونابودی فرقهٔ ملاحده وزوال قطعی عقاید حروفیان درکشور ایران گردید اشاره میکند، که چگونه رئیس آنها درویش خسرو قزوینی که ازنقطویان بود دراواخرقرن دهم درقزوین سکنی گزید و تکیه ای بنیاد نهاد و از آن ظاهر میگردد که چگونه شاه عباس برای بازگردانیدن قدرت دربار صفوی که در پایان سدهٔ دهم بدست سران صوفیه افتاده بود، دست بکشتار ایشان زد و مکتبهای آنان را ویران ساخت و ازجمله بگرفتن درویش خسرو و اتباع او امر کرد... و از جهاز شتر بحلق آویخته در تمام شهر قزوین گردانید، همچنین جمعی دیگر از زعمای آن فرقه در تمام ایران بقتل رسیدند. مانند مولانا سلیمان طبیب ساوجی، ومیرسید احمدکاشی که پادشاه در نصرآباد کاشان اورا بدست خود شمشیر زده دوپاره کرد، ودر میان کتب او رساله‌ها که درعلم نقطه نوشته شده بود ظاهر شد که آن طایفه بمذهب حکما عالم را قدیم شمرده‌اند واصلا اعتقاد بحشر اجساد وقیامت ندارند، و مکافات حسن وقبح اعمال درعافیت و مذلت دنیا قرارداده، بهشت و دوزخ همان را میشمارند... درویش کمال اقلیدی ودرویش بریان راکه نیز مقتدای فوجی‌ازآن‌طبقه بودند باسه چهار نفر مرید که بااو دراصفهان میبودند در راه خراسان براه عدم فرستادند. از اصطهبانات نیز چند نفر را که «اعلم» این طبقه بودند آورده و بیاران ملحق ساختند، وهمچنین برهرکس مظنه «الحاد» بود ابقا نرفت. وازاتراك نیز بداغ بیك دین اغلی استاجلو تابع این طبقه ومرید درویش خسرو بود بقتل رسید.

نکتهٔ جالب توجه درکلام اسکندر بیك منشی ارتباط این گروه علمای هندوستان میباشد و مخصوصاً باشیخ ابوالفضل علامی دکنی وزیر جلال‌الدین محمداکبر پادشاه هندوستان‌ومؤسس‌مذهب صلح کل، ومراسله ومنشوری که ازاو بنام میرسید احمدکاشی‌مذکور درمیان نوشته‌های او یافت شد، وفرارشریف آملی‌ازاکابراین‌طایفه بهندوستان وتقرب وی نزد پادشاه هند، وبالاخره میگوید: «القصه‌ازسیاست این‌جماعت اگرکسی‌ازاین‌طبقه بود ازاین‌دیار بیرون رفت یا درگوشه خمول‌خزیده خودرا بی‌نام ونشان‌ساخت، ودرایران‌شیوه تناسخ منسوخ گشت».

(۲) دانشمندان آذربایجان ۳۸۶-۳۸۸. (۳) در مزارات تبریز در ذکرمزار پیرترابی داماد فضل این رباعی را باین دختر نسبت داده‌است. (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات س ۲ ش ۲ ص۴۰). (۴) Textes Horoufis. (۵) برای آگاهی‌از بکتاشیان نگاه کنید به بستان السیاحه وطرائق الحقائق و John Kingsley Birge, The Bektashi Order of Dervishes. London 1927.

(۶) درالشقائق النعمانیة فی‌علماء الدولة العثمانیه چاپ مصر. از حاشیهٔ وفیات‌الاعیان ص ۶۶ ۶۳ از گرویدن سلطان مرادخان خلیفهٔ اسلام و پادشاه عثمانی بدین‌حروفی‌وسپس کشتاری از کشتارهای دلخراش‌حروفیان شرحی‌دیده میشود. (۷) طاقی‌یاطاقیه نوعی کلاه بوده‌است

مردی بود بسیار بزرگ منش و آراسته بهنرهای گوناگون و نخست پیش سلطان احمد جلایر در بغداد میزیست و ازاو رنجیده بشیراز نزد میرزا اسکندر رفته بود.
شاهرخ پس از گشودن شیراز او را بهرات فرستاده و در کتابخانهٔ پادشاهی بکتابت گماشته بود. زمانی بایسنقر نامه‌ای بدو نوشته وازوی خواهش کرده بود که خمسهٔ نظامی را برای او بنویسد و او این نامه را پس از یکسال ننوشته باز فرستاده بود و از این کرداروی بایسنقر سخت دلتنگ بود.
چون دوستی او با احمدلر آشکار شد فرمان بکشتن وی داد و او را سه بار تا پای دار بردند وسرانجام در چاه قلعهٔ اختیار الدین زندانی کردند.
ونیز درهمین بازجوئی به بایسنقر رسانیدند که احمد لر گاهی بخدمت شاه قاسم انوار میرفته و بایسنقر فرمان داد که قاسم انوار از خراسان بیرون رود واوناچار بسمرقند رفت والغ بیگ ویرا بزرگ وگرامی داشت و همچنین دراین بازجوئی خواجه عضدالدین نوهٔ دختری مولانا فضل‌الله استرابادی و گروهی دیگر ازهمراهان احمد لر کشته و سوزانیده شدند.
دیگر از کسانی که دراین واقعه تبعید شدند صائن‌الدین ترکه است رجوع به حرف ص همین لغتنامه ص ٤ ستون ۳ وسبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۳۳ وازسعدی تا جامی ص ۳۹۹ شود.

حروفیان ترکیه: مستر براون گوید:
در ۲۳ اکتوبر ۱۸۹۶ م. اندکی بعد از انتشار فهرست من در کمبریج دوست من مرحوم گیب (۱) توجهٔ مرا در نامهٔ خود باین نکته جلب نمود که در چند تذکرة الشعراء ترکی مانند تذکرهٔ لطیفی وعاشق چلبی از چندین شاعر ترک به تخلص نسیمی یاد شده که یکی از آنها بصفت حروفی ذکر شده، ورابطهٔ اورا با فضل الله استرآبادی میتوان ازبعضی اشعاراواستنباط نمود مثل این شعر:
«علم حکمتدن بلورسک گل برو گل ای حکیم سن نسیمی منطقندن گله فضل اللهی گور»
یعنی - اگرعلم حکمت میطلبی، ایحکیم بیا ومنطق نسیمی را بجو و فضل الهی را تماشا کن. مستر گیب درپیروآن رهنمائی فصلی (ف ۷ ص ۳۳۶) در جلداول کتاب خود «شعرعثمانی» راوقف به تحقیق دربارهٔ فرقهٔ حروفی نموده، ومخصوصاً ازدوشاعرحروفی ترک یکی نسیمی (۲) و دیگری رفیعی که دومی شاگرد اولی بوده است بحث میکند.
مستر گیب نتوانسته است که اثری از این طایفه از او اسط قرن هفدهم به بعد بیابد بلکه دومطلب ازتواریخ منابع ترکی بدست میدهد که کیفیت مصیبت و عقاب فجیعی که چند مرتبه بسر آنها آمده ذکرمیکند.
واقعهٔ اول نقل از کتاب شقائق النعمانیه (۳) است که در آن روایت میکند چگونه فخرالدین عجمی مفتی ایرانی اسلامبول شاگرد میر سید شریف جرجانی چند نفر ازپیروان حروفیه را گرفته و آنانرا مانند زنادقه و کفارامرفرمود زنده بسوزانند، و با آنکه آنان طرف اعتماد ولطف سلطان محمدخان دوم (فاتح) بوده‌اند سلطان با همهٔ قوت‌وشوکت خود ظاهراًنتوانسته‌است آنها را ازتعصب وغوغای علما وهجوم عامه خلاصی دهد، وهم نقل شده است که مفتی مذکور را چندان حرارت ایمان بجوش آمده بود که خود شخصاً در آتش میدمید ودر آنهنگام لختی ازریش درازوی بسوخت.
واقعهٔ دوم نقل ازتذکرة الشعراء ترکی تألیف لطیفی است که میگویدچگونه اباطیل کفر آمیزیکنفر شاعرحروفی متخلص به تمنائی باعث شدکه ویرا با چند تن دیگر از آن جماعت محکوم به قتل و بسوختن نمودند، درزمان سلطان بایزید اول (ایلدرم) حریف ومخاصم تیمور که در سال ۸۰۴ از تیمور شکست یافت. چون بقولی دراین سال بوده است که فضل‌الله حروفی بقتل رسیده معلوم میشود که مبادی او بطوری وسعت انتشار حاصل کرده بود که دراندکی ازاسترآباد به آدرنه رسیده، حتی در زمان حیات او وهم ازابتدابه‌سخت‌ترین وشدیدترین‌وضعی مشایخ اسلام بمخالفت آن برخاسته‌اند.

حروفیان پس از سدهٔ نهم:
براون بنقل ازگیب میگوید که وی هیچگونه سندونوشتهٔ راجع به‌جنبش این‌طایفه‌درقرون اخیره‌نتوانسته‌است کشف نماید، ومیخواهد بگوید که نهضت حروفیان از اواخر قرن پانزدهم (قرن نهم هجری) چندان تجاوز ننموده، وهرگونه تشکیلاتی که داشته‌اند ظاهراً در اثرعقاب و عذاب شدیدی که در زمان سلطنت بایزیدخان در بارهٔ آنها بعمل آمده ازمیان رفته است.
لیکن باید گفت فعالیت اینطایفه در حقیقت تا عصرحاضر ادامه داشته است. درویشان بکتاشی هنوزنمایندگان افکارحروفیان میباشند

رد برحروفیان:
در سال ۱۲۹۱ ق. / ۱۸۷۴ م کتابی بزبان ترکی در رد این طایفه منتشر گردید موسوم به «کشف الاسرار و دفع الاشرار» وآن ردی است برعقاید وافکار حروفی وبکتاشی، بقلم اسحاق افندی که در آنموضوع بوسعت علم واطلاع موصوف، وازآن تعالیم ومبادی که بر خلاف آن برخاسته بیانی دقیق و صحیح نموده، وی کتاب خود را به سه فصل تقسیم میکند:
فصل‌اول - تحقیق دراصل فضل‌الله حروفی وبیان اصول وقوانین بعضی از بکتاشی ها است.
فصل‌دوم - در بیان کفریات کتاب جاویدان فرشته زاده است.
فصل‌سوم درذکر کفریاتی‌است که‌دردیگر جاویدانها آمده. وی‌قلع وقمع این‌طائفه را که‌درسال ۱۲٤۱ ق. درزمان‌سلطنت‌سلطان محمود خان واقع‌شد ذکر کرده که‌چگونه درآنجاعارف‌حکمت‌بیگ شاعرترک‌بعنوان مفتش عقاید عمل میکرد، ونیزمیگوید که باعث وی برتألیف آن کتاب همانا وقاحت بکتاشی‌هاست. که جسارت نموده و«عشق نامه» تألیف فرشته‌زاده (عزالدین‌عبدالمجید ابن‌فرشته) را درسال ۱۲۸۸ ق. ۱۸۷۱ م. طبع و نشر کرده‌اند. وی معتقد است کتابهائیکه این اشخاص (یعنی بکتاشیان ویاحروفیان) نگاشته‌اندوبه‌آن‌نام جاویدان داده‌اند شش عدد است، اولی را «مضل وضال نخستین» یعنی فضل‌الله حروفی بهم آورده وپنج دیگر را خلفا و جانشینان او نگاشته‌اند. واضافه میکند که کفر و زندقه آنها دراین پنج کتاب بخوبی واضح است وخوی وعادت آنان بر این است که آن

(۱) E.J.W.Gibb (۲) نسیمی. متولد دربغداد، بدوزبان شعر دارد و دیوان او مشتمل است براشعار فارسی وترکی، که در اسلامبول مجموعاً در یك مجلد بسال ۱۲۹۸ هـ/ ۱۸۸۱ م. بطبع رسیده. ومستر گیب نسیمی را اولین شاعر بزبان ترکی غربی و تنها شاعر واقعی آن دورهٔ قدیم می‌شمارد. (۳) رجوع شود به الشقائق النعمانیة درضمن (طبقهٔ خامسه - علماء دولت سلطان محمدخان بن بایزید خان) طبع مصر، حاشیهٔ وفیات الاعیان ص ٦۳.

کتب را نهانی درمیان خود مطالعه میکنند وتعلیم میدهند، گرچه‌فرشته‌زاده درجاویدان خود موسوم به«عشق نامه» تاحدی کفریات خودرا کتمان نکرده است .

اسحاق افندی سپس مینویسد : « بعد از اندکی‌عقاید ضالهٔ این گمراهان درمیان‌مردم آشکارا گشت و پسر تیمور یعنی میرانشاه فضل‌الله حروفی را بقتل رساند و پس از آن طنابی به پای او بسته و جسد اورا علناً در کوچه و بازار کشیده و دنیا را از خبث وجود او پاك ساختند .

پس از آن خلفای وی برآن شدند که در سراسر ممالك مسلمانان متفرق گشته و خود را وقف ضلالت وغوایت اهل‌اسلام نمایند. از آنجمله یکی که به «علی‌الاعلی» ملقب بود به خانقاه حاجی بکتاش در آناطولی آمده به‌عزلت وانزوا نهانی‌درآنجا بزیست و جاویدان را بافرادآن خانقاه تعلیم دادن گرفت ، و آنها را فریفته و چنان وانمود میکرد که همان مبادی حاجی بکتاش ، که ازاولیا بوده است ، میباشد . پیروان خانقاه که بجهل و حماقت قرین بودند جاویدان را قبول کردند ، وبا آنکه مفاد کلمات آن علناً انکار فرائض الهی و تسلیم به شهوات و ملذات جسمانی بوده ، آنرا « سر » مینامیدند و در آن سکوت وکتمان بسیار نمودند ، بحدیکه اگریکی از جماعت آن اسرار را فاش مینمود جان او غرامت آن میشد . این سر مکتوم همانا عبارت بود از بعضی صفایح کفرآمیز کتاب جاویدان که اشاره از آن بحروف مقطعه مانند (الف) و(واو)و(جیم)و(با) و (زا) شده ، و برای معانی ومفاهیم این علامات رساله یی تألیف کرده‌اند وآنرا «مفتاح‌الحیات» نامیده‌اند، واین است نام‌آن‌سری که هرکس صاحب آن نباشد معانی جاویدانرا فهم نمیتواند کرد ، به این ترتیب بااهتمام بسیاربراختفا وکتمان اسرار خود میکوشیدند مبادا که علماء اعلام حقائق کارآنرا دانسته و آنرا بکلی محو ونابود سازند ، و ازاینرو ازسال ۸۰۰ ق . تاکنون موفق شده اند که بسیاری را مخفیانه فریفتهٔ خودسازند .» پس ازآن اسحاق افندی‌سخن را به شرح حیل ودسائس این‌طایفه کشانیده و شرح میدهد که چگونه سعی میکنند که مردم را از مسلمان‌وغیرمسلمان بدام کفروزندقه‌بیاندازند و اضافه میکند : « ازتمام این معانی معلوم وواضح میشود که جماعت بکتاشیه درحقیقت شیعه نیستند بلکه اصولاً جماعتی مشرك میباشند که هرچند موفق به جلب یهودیان ومسیحیان نمیشوند ولی مبادی‌آنها طوری است که مسلمانانی‌راکه بشیعه تمایل دارند بیشتر بخود متمایل‌مینماید بطوریکه هروقت من بعضی از نو آموزان بکتاشی را مورد سئوال قرار داده‌ام آنها خود را «جعفری مذهب» یعنی شیعهٔ امامی قلمداد میکنند ، وچیزی‌ازاسرارجاویدان نمیدانند ، وتصور میکنند که شیعی‌هستند . وقتی‌من [اسحاق افندی] ازیکنفرعالم و سیاح ایرانی موسوم به میرزاصفا (۱) عقیده اوراراجع به بکتاشی ها سئوال کردم و او درجواب گفت : « من خیلی با آنها مصاحبت کرده‌ام و بدقت از مبادی مذهبی ایشان تحقیق نموده‌ام آنان وجوب فرائض‌واعمال‌را که دراصول مذهب آمده است انکار میکنند» و از اینرو وی بطورقطع کفرآنان را معتقد بوده است »

چگونه کتب حروفیان بارو پارفت:

براون گوید : در هنگام تعطیل عیدپاك سال۱۸۹۷م . مجالی یافته دونسخه خطی‌از طایفه حروفی‌را بدقت مطالعه نمودم که هر دو متعلق است به کتابخانهٔ ملی پاریس(۲) ومن‌درروزنامه‌انجمن آسیائی سال۱۸۹۸م. درطی مقالهٔ به عنوان «یادداشتهائی راجع به ادبیات و تعالیم فرقهٔ حروفی » آنها را وصف کرده‌ام . یکی ازاین‌دو، مورخ است بسال ۹۷۰ ق / ۱۵۶۲ م . و مشتمل است بر « استوانامه» تألیف امیرغیاث‌الدین که مثنوئی است بزبان فارسی راجع به‌حکایت رفتن اسکندر درپی آبحیات و نیز مشتمل است‌برفرهنگی‌ازلغات محلی که‌درجاویدان کبیر بکار رفته . نسخهٔ دیگر مورخ است به سال ۸۹۵ ق ./ ۱۴۸۹ م . وموسوم است به « محبت‌نامه » و دلائلی در دست است که مؤلف آن‌خودفضل‌الله استرآبادی بوده است .

سپس براون گوید؛ نه‌سال بعددرهمان‌روزنامه انجمن‌آسیائی بتاریخ۱۹۰۷م‌مقالهٔ دیگری نشر کردم در این باب ، در تحت عنوان « یادداشتهای بیشتری در باب حروفیان وارتباط آنها با دراویش بکتاشی » و در ضمن‌آن‌از۴۳ نسخهٔ خطی که بعدها بدست کتابخانه‌های‌موزهٔ بریتانیاودانشگاه کمبریج افتاده است وصف نموده‌ام .

ودر کیفیت بدست‌آمدن نسخ مذکورچنین نوشته‌ام :

«ارتباط میان‌حروفیان وبکتاشیان‌اولین بار باینطریق برمن معلوم شد :

سه سال بعدازانتشارمقاله‌یی که درفوق بآن اشاره کردم‌شخصی که بخرید وفروش نسخ کتب شرقی در لندن اشتغال داشت واصلاً اهل بغداد بود ، و آنزمان از وی مقداری کتب‌خطی‌ابتیاع کرده‌بودم ، ازمن‌خواست که صورتی از کتب‌مورد حاجت خود بوی بدهم ، باین منظور که آن صورت را نزد طرف خود در مشرق ارسال بدارد ، ومن نیز چنین کردم . در آن سیاهه نام « جاویدان‌نامه » یا کتب دیگری از آثار فرقهٔ‌حروفی‌راقید کردم. اندکی‌بعددرفوریه ومارس ۱۹۰۱ کتابفروش‌مذکوربستهٔ‌ازنسخ خطی برای اینجانب ارسال داشت که‌درآن نسخهٔ از کتاب جاویدان نامه که اکنون در موزهٔ بریتانیا به شمارهٔ Or. ۵۹۵۷ ضبط است وجودداشت . بعلاوه چند کتاب دیگر از آثار آنطائفه .

قیمتی که برای ایـن نسخ تعیین شده بود گران مینمود ، اما در حدود شش نسخه توسط کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج خریداری شد وپنج یا شش نسخهٔ دیگر را موزهٔ بریتانیا ابتیاع کرد که فعلا در تحت این نمره‌ها قرار دارند :

Or. ۵۹۵۷ Or. ۵۹۶۱ و قیمت نسبةً گران این نسخ محرك‌یافتن نسخ دیگری گردید ، ولی بتدریج در نتیجهٔ بدست آوردن نسخ متعدد معلوم شدکه آثار حروفیان‌بمقدارقابل‌ملاحظه‌فراوان‌است ، و درشرق مخصوصاً کشورترکیه غالباً مطالعه و استنساخ میشود . در نتیجه قیمت آن‌نسخ سریعاً تنزل کرد واخیراً چند نسخه ازاین آثار بقیمت‌دویا سه پوند در بازارمحدودی که برای آنها وجود داشت معامله میشد ،

حروفیان و بکتاشیان :

براون گوید ، طولی نکشید که مکشوف گردید که این نسخه ها مستقیم یاغیرمستقیم

(۱) مقصود ، مرحوم حاجی میرزا صفا . قنبرعلی شاه مازندرانی (۱۲۱۲ - ۱۲۹۱ ق) مدفون در تکیهٔ صفائیه جنب کوه طبرك ری میباشد . رجوع به طرائق‌الحقائق ، ج ۲ ص ۱۰۷ چ اول شود .

(۲) این کتابها در کتابخانهٔ ملی فرانسه باین طریق ثبت شده : Ancien fonds persan 24, et suppl. persan 107.

از طائفهٔ دراویش بکتاشی بدست‌میآید. ودر میان افراد این‌جماعت‌است که عقائد حروفی تا زمان‌حاضر رواج دارد» .

درمیان این‌نسخه‌های‌خطی که درمقالهٔ فوق وصف شده دوسه رساله است که از شرح احوال وتعالیم حاجی‌بکتاش سخن‌میگوید، که از اوایل طائفه اسم و عنوان خود را یافته‌اند . وی درسال ۷۳۸ ق./۱۳۳۷م (۱) دو سال قبل‌از تولد فضل‌الله حروفی وفات یافته است . واین تاریخ بانضمام پنج تاریخ دیگر که همه با سر گذشت وقایع این جماعت مربوط میباشد روی ورق کاغذی بشرح ذیل ثبت شده است و آن ورق در یکی از نسخ خطی موزهٔ بریتانیا بشمارهٔ ۶۳۸۱ . or ضبط شده .

۱ - تولد فضل‌الله استرآبادی ۷۴۰ق ./ ۱۳۳۹ م .

۲ - ظهور ودعوت او درسال ۷۸۸ ق ./ ۱۳۸۶ م .

۳ - شهادت او ۷۹۶ ق ./ ۱۳۹۳م .

۴ - وفات‌خلیفهٔ اوحضرت علی‌الاعلی ۸۲۲ ق ./۱۴۱۹ م .

۵ - وفات پسر تیمورمیرانشاه که حروفیان‌او را دجال ، یا مارانشاه مینامند ۸۰۳ ق ./ ۱۴۰۰ م .

واز شعری که در روی همان برگ کاغذ دیده‌میشود چنین برمیآید که فضل‌الله‌سفری بحج در سال ۷۷۵ ق. نموده است . روی صفحهٔ‌دیگر یکی‌ازاین نسخ (موزهٔ بریتانیا ۶۳۸۰ . or) نوشتهٔ عجیبی تحریر شده که ظاهراً وصیت‌نامه فضل‌الله است: ازاین نوشته که اصل وترجمهٔ آن کاملا در آن مقاله مندرج است ظاهر میشود که وی را در شیروان کشته‌اند . مقالهٔ من (۲) ختم میشود به فهرست کاملی از نام کتابها و اشخاصی که در آن ذکر شده‌اند . عنوان بسیاری ازاین کتب اعم ازفارسی یاترکی به « نامه» پایان میابند مانند . «آدم نامه» «آخرت‌نامه» «عرش‌نامه» « بشارت‌نامه» وجز آن .

درسال ۱۹۰۹ م . درسلسلهٔ کتابهای گیب کتابی چاپ شد که مجلد نهم است ومشتمل است برترجمهٔ فرانسوی چند رسالهٔ حروفی با یاد داشتهای منضم بآن توسط مسیو کلمان هوارت (۳) وتحقیقی درباب تعالیم حروفیان بازبفرانسه بقلم دکتررضا توفیق معروف به فیلسوف رضا آمده . وی مرد عالمی‌است وشرق وغرب را بخوبی‌میشناسد وازآنچه مربوط به دراویش‌است مخصوصاً راجع به بکتاشیان اطلاع کامل دارد . این کتاب که مهمترین کتاب مستقل در این باب است مخزن کاملی از اطلاعات نافع میباشد ، واین فرقه را ـ که دارای تعالیم خیالی عجیب وغریب هستند وتا بیست سال پیش در اروپا شناخته نبود وعامل مهمی‌در حوادث تاریخی آسیای غربی بوده‌اند ـ معرفی میکند . صفات و خصائص‌این‌جماعت وعقیده‌ای که درآن واحد بصفت ابتکار و خشونت هردو موصوف است از کتابها و مقالات مذکور معلوم میشود ، و هر کس اطلاع بیشتری ازآن فرقه بخواهد باید بآنها مراجعه کند . (از سعدی تا جامی ص ۴۰۵) .

شکنجهٔ حروفیان‌درترکیه : براون میگوید: باوجود همهٔ احتیاطات درمملکت عثمانی، چند مرتبه حروفیان و بکتاشیان گرفتارعقابهای شدید شدند . که یکی ازآن جمله دراین اواخر بسال ۱۲۴۰ ق . درزمان سلطان‌محمودخان ، اتفاق‌افتاد، که بسیاری‌ازآنان کشته‌شدندوخانقاههای‌آنان خراب واموال آنان به‌پیروان فرقهٔ‌نقشبندی واگذارشد. چنانکه فجایع فخرالدین‌عجمی و سوختن تمنائی شاعر پیش از این یادشد بسیاری از مشایخ ومریدان آنان که‌حیات یافتند ودر میان دراویش نقشبندی وقادری ورفاعی و سعدی منسلک شدند ، ودرآنجا باکمال حزم واحتیاط محرمانه به‌نشرمبادی خود پرداختند . با وجود همهٔ این مصائب وشدائد در بارهٔ‌آن عقاید، بزودی تجدید حیات یافت .

و هم اکنون در ممالک ترکیه بر خلاف ایران که اصل ومنشاء این جماعت است ، انتشاری وسیع دارد ، وظاهراً اکنون در ایران اثری از وجود این فرقه باقی‌نیست هرچند بلاشبهه بسیاری از تعالیم و عقاید آنان هنوز درمیان عرفاءآن سرزمین‌وجود دارد ، و نیز بسیاری از نظریات عجیبه و اصطلاحات غریبه ایشان بامبادی فرقه‌هائی مانند بابیه آمیخته شده‌است (ازسعدی‌تاجامی ص ۵۱۰) .

آثار فرقهٔ حروفی

درتاریخ فرقهٔ حروفی به بعضی کتب اصلی که از طرف بزرگان آن طائفه یا راجع بآنان تالیف شده اشارت رفته است . ازمد نظر ادبی خالص بیشتر ازاین کتب و آثار (باستثنای بعضی کتب منظوم مانند اسکندرنامه) (۴) چندان قدر و قیمتی ندارند(۵) گرچه از لحاظ مطالعات در مذاهب ومعرفةالنفس بسیارجالب میباشند . برای خوانندهٔ بی‌سابقه کتاب جاویدان نامهٔ فضل‌الله استرآبادی‌هرچند که مطالبی از اسرار نهانی را مشتمل باشد خود یك رشته افکار درهم وآشفته و نا مفهوم بیش نیست ، وتنها چیزی که از نوشتجات‌عدیده او قابل فهم ومطالعه است همانا نامه‌ایست که بیکی از شاگردان خود در شب قتل خویش نگاشته . ازاین نامه چنین برمیآید که فضل‌الله را درشیروان بقتل رسانیده‌اند وآن مکان را بااشاره به واقعهٔ شهادت‌امام حسین ، کربلای خود(۶) خوانده است ، چنانکه گفته‌شد این فرقه‌کارمهمی درایران ننمودند و بعداز فنای مؤسس و جانشینان وی این طائفه بکلی در این کشور ازمیان رفتند ، اما در ترکیه این عقاید انتشار بسیاریافت . وبا وجود همهٔ آزارها وعقابها که مورخین ترك در بارهٔ این فرقه ثبت کرده‌اند . جماعتی کثیر پیروآن شدند ، که از جمله مهمترین آنان یکی نسیمی شاعر است که اورا زنده‌بجرم فسادعقیده درشهر

(۱) مدعی این تاریخ معلم ناجی است . و اتفاق عجیب آنکه از حروف « بکتاشیه» بحساب جمل همان عدد ۷۳۸ استخراج میشود .

(۲) مقالهٔ دوم مستربراون ، در روزنامهٔ انجمن همایونی‌آسیائی لندن بتاریخ ژوئیه ۱۹۰۷ م . درج شده .

(۳) M. Clément Huart.

(۴) ترجه و طبع مسیو کلمان هوارت Cl. Huart در جلد نهم سلسلهٔ اوقاف گیب .

(۵) باحتمال ضعیف این معنی تنها در بارهٔ‌آثار حروفیان بنثر فارسی‌صادق باشد ، وگرنه ؛ درترکی‌چنانکه قبلاگذشت مسترگیب نسیمی را اولین شاعرحقیقی زبان ترك عثمانی شمرده است ، رجوع به « تاریخ شعرعثمانی ـ ص ۳۳۹» شود .

(۶) رجوع به مقالهٔ براون در ژورنال اسیاتیك ژوئیه ۱۸۰۷ م . و ص ۴۸۰ همین لغتنامه شود .

حلب درسال ۸۲۰ ق ./ ۱۴۱۷ م. پوست کندند(۱). مستر گیب تفصیل جالب توجهی ازاو وازفرقهٔ حروفی وهمچنین ازشاگرد وی رفیعی شاعر ترک، مؤلف «بشارت نامه» ذکرمیکند(۲). دراینجا این نکته جالب نظراست که کتب حروفیان غالباً دارای نام وعنوانی است که باکلمهٔ «نامه» ترکیب یافته مثلا درزبان فارسی ازاین کتابها. آدم نامه ـ عرش نامه ـ هدایت نامه ـ استوانامه کرسی نامه ـ محبت نامه و جز آن در دست میباشد ودرزبان ترکی علاوه بر کتاب بشارت نامهٔ مذکور کتابهائی بنام آخرت نامه. فضیلت نامه ـ فقرنامه و بسیاری دیگر که اسامی آنها درمقالهٔ دوم این جانب درباب ادبیات حروفی که در روزنامهٔ آسیائی پادشاهی انگلستان بتاریخ ژویهٔ ۱۹۰۷م. نوشته‌ام. بتفصیل مندرج است. ودر آن از ۴۵ کتاب خطی این طائفه باختصارذکر شده است. معذلك فهرستی که درآن مقاله آمده کامل نیست. وهنوزبطوردقیق بحث وتحقیق در آنها نشده‌است واستحقاق مطالعه وتحقیقات زیادتری دارند. تا حدی وسیلهٔ تدقیق و کنجکاوی راجع به‌این طائفه و فهم تاریخ و ادبیات ایشانرا میتوان بطور اختصار در آنچه بزبان انگلیسی وفرانسه در بارهٔ ایشان نگاشته‌اند مطالعه نمود. مثلا آنچه که من درباب کتاب جاویدان کبیر(۳) و دومقاله که درروزنامهٔ انجمن آسیائی انگلستان نگاشته‌ام وفصلی که مستر گیب در تاریخ شعرعثمانی نگاشته ونیزدر کتابی که درسلسلهٔ انتشارات متون فارسی گیب جلد نهم بسال ۱۹۰۹ م چاپ شده وموسوم به‌متون فارسی حروفی(۴) است. ردی که اسحاق افندی بر حروفیه بزبان ترکی بسال ۱۲۸۸ ق. چاپ شده موسوم است به «کشف الاسرار ودفع الاشرار» گرچه بعباراتی سخت وخشن تحریر شده ولی مطالب آن بصحت مقرون و نتیجه تحقیقات دقیق میباشد. درآن کتاب مؤلف بعداز خطبه چنین مینویسد:

«معلوم باد که ازتمام این فرق که خودراوقف ضلالت مسلمانان کرده اند فرقهٔ بکتاشی گناهکار تر از همه اند، وهرچنداز کردارو گفتار ایشان واضح است که آنها مسلمان حقیقی نیستند، معذلك درسال ۱۲۸۸ ق. این معنا را کاملا ثابت و محقق ساختند. کتبی که این جماعت بنام جاویدان نگاشته‌اند شش کتاب است، که یکی از آنها رازعیم این فرقه؛ فضل‌الله حروفی تألیف نموده، و پنج دیگر را خلفای او تحریر کرده‌اند. و هرچند که ازین کتابهای پنجگانه کفر و زندقه نمایان است واین طائفه عادت بر آن دارند که آن کتب را در خفا درمیان خود تعلیم کنند و مطالعه نمایند؛ لکن چون فرشته زاده در جاویدان خود موسوم به «عشق نامه» تا اندازه‌ای پرده بر روی کفریات خود افکند، باز در سال مذکور پیروان او جسارت کرده وآن کتاب را چاپ نموده وانتشارداد ند. علیهذا بدون خلاف تحریر رسالهٔ برای انتباه مؤمنین و بیان حقیقت ماهیت کفرآمیز آن مبادی در کتب ایشان صورت وجوب فوری داشت، و از اینرو باعتماد خدای متعال من برتحریراین رساله همت گماشتم و آنرا در سه فصل تألیف نمودم از اینقرار؛

فصل اول ـ بیان اصل ومبدء فضل‌الله حروفی واصول وقواعد بعضی از بکتاشیان.

فصل دوم ـ بیان کفریات «جاویدان ـ فرشته‌زاده».

فصل سوم ـ بیان کفریاتی که در دیگر جاویدانها آمده است.»

بعد از ذکر مختصری از قرامطه و دیگر فرق قدیم و ذکر فضل‌الله استرآبادی مؤسس فرقهٔ حروفی نویسنده بیان میکند چگونه پسر تیمور؛ میرانشاه او را بقتل رسانید. و بحکم وی طنابی بپای او بسته وعلی رؤس الاشهاد در کوچه وبازار کشیده و وجود «خبیث» او را از این دنیا زائل کردند. و بعد از وی نه تن خلیفه او در اطراف ممالك اسلام منتشر شدند و ازآن میان آنکس که بعلی الاعلی ملقب بود(۵) بصومعه حاجی بکتاش درآناطولی درآمد، و قلب ساکنان آن خانقاه را بسوی خود جلب کرد، و نهانی نشر مبادی و تعالیم جاویدان‌را آغاز نمود. ومدعی بود که آنها اسرار ورازهای مخفی حاجی بکتاش است. وآنرا «اسرار» نام نهاد وازان پس باداش افشای آن اسرار مرگ بود، وبرای آنکه بعضی رموز تاریك وصفحات مبهم جاویدان کشف و فهم شود رسالهٔ بنام «مفتاح الحیات» تالیف کردند. که هرکس آن را نداشته باشد معانی وغوامض کتاب جاویدان‌را درنمی‌یابد. (از سعدی تا جامی ص ۵۰۶ ـ ۵۱۰).

دکتر کیا گوید:

باآنکه هنوزهم نوشته های حروفی درست گردآوری نشده ازمقاله‌ها و کتابهاوفهرست کتابخانه هائی که تاکنون نشریافته میتوان بپهناوری دامنهٔ ادبیات ایشان پی برد کتابهای حروفی به‌نظم یا نثر بیشتر بفارسی وترکی است.

ازفضل تاکنون چهار کتاب ویك دیوان شعر بنظر رسیده و پیروان او کتابها را بیشتر با صفت الهی یادمیکنند. یکی ازآنها مثنوی وفارسی‌است‌بنام «عرشنامه» وسه‌دیگر به‌نثر وبفارسی آمیخته بگویش استرابادی‌است.

گمان‌میرود که فضل‌این کتابهارا بحکم آیهٔ «وما ارسلنامن‌رسول‌الابلسان‌قومه‌لیبین‌لهم فیضل‌الله من یشاء و یهدی من یشاء و هو العزیز الحکیم» بفارسی آمیخته باسترابادی نوشته‌است.

I ـ دیوان نعیمی. که نسخهٔ آن در کتابخانهٔ علی امیری ش۹۸۹ وعکس آن نزد دکتر کیا موجود است وآنرا در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات س۲ ش۲ ص۵۰ معرفی کرده‌است.

II ـ عرشنامه. مثنوی فارسی‌است وبراون آنرا درژورنال اسیاتیك ۱۹۰۷ شناسانده گوید در ۱۱۲۰ بیت است و آغاز آن چنین است:

بی بسم‌الله الرحمان الرحیم
آدم خاکست ای دیو رجیم

از این مثنوی ابیاتی در جاویدان نامه و کتابهای دیگر حروفی ونیز در واژه نامهٔ گرگانی ص ۲۸ و۲۹ آمده‌است.

III ـ جاودان‌نامه. این کتاب که گاهی بنام جاودان کبیر و گاهی «جودان نامه» و «جودان نومه» خوانده‌میشود، تفسیری‌است که فضل برقرآن نوشته وتأویل‌های تازه‌ای راکه برای آیات آن یاد کرده گواه حقانیت دعویهای خویش پنداشته. پیروان او از

(۱) برای احوال و اشعار نسیمی؛ رجوع به عرفات العاشقین و واژه نامهٔ گرگانی ص ۲۲-۲۳ و حاشیهٔ ۲ ص ۴۸۲ همین لغتنامه شود.

(۲) رجوع بتاریخ شعرعثمانی تألیف گیب ج ۱ ص۳۳۶-۳۸۸ شود.

(۳) رجوع بفهرست نسخ فارسی دانشگاه کمبریج تألیف براون ص ۶۹ شود.

(۴) «Textes Persans relatifs à la secte des Houroufîs. publiés, traduits et annotés par M. Clément Huart, suivis d'une étude sur la religion des Houroûfis, par le Dr. Rizà Tevfiq, connu sous le nom de Feylesouf Rizà.

(۵) علی‌الاعلی خلیفهٔ فضل‌الله استرآبادی که به سال ۸۲۲ ق. ۱۴۱۹ م. درگذشته است. رجوع به ص ۴۸۱ همین لغتنامه شود.

این کتاب در نوشته‌های خود جمله‌ها نقل کرده‌اند. برخی صفحه های آن سراسر بفارسی است وحتی یك‌واژهٔ گرگانی ندارد نثر آن همه جا بسیار ساده است و در آن هیچگونه‌صنعت بکارنرفته وحتی دقت بسیار نیز نشده، وفقط فضل کوشیده است که‌آنچه میخواسته بسادگی یادداشت کند. گاهی غلط دستوری درجمله‌های آن دیده میشود.

IV ـ نوم نامه. جزوه‌ایست که فضل‌خواب های خودرا در آن یادداشت کرده است. چنانکه بروق ۳۸۶ جاودان‌نامه‌مینویسد: «اکنون بدان ای طالب که باب فیض الهی مسدود نیست که بعد ازحضرت رسالت باب وحی‌مسدود است، اما باب رؤیاء صالحه که حضرت‌رسالت‌فرموده‌است: «لم‌یبق‌من‌النبوة الاالمبشرات، قالوا وماالمبشرات قال‌الرؤیا الصالحة یراهاالمسلم‌اوتری‌له، وقال‌علیع: الرؤیاالصالحة‌جزؤمن‌ست‌عشراواربعین‌جزؤمن النبوة.» ودر کلام‌الهی آمده‌است: «ونفس‌و ماسویها فالهمها فجورها وتقویها ...» پس باینحدیث حضرت‌رسالت وباین‌آیت‌درالهام وخواب‌که جزویست ازنبوت مسدود نیست که‌اگردرفیض الهی مسدود بودی حضرت احدیت نفرمودی که‌« کذلك جعلنا کم امة وسطالتکونواشهداء علی الناس » حضرت رسالت فرمود «من‌رآنی فی‌المنام فقدرأی الحق» پس‌باب فیض الهی‌مسدود نباشد که اگر مسدود بودی « لتکونواشهداء علی الناس » ممکن نبودی و اولیا را در کشف هیچ معلوم نگشتی، وفایدهٔ از«لم یبق من النبوةالاالمبشرات» نبودی. پس معلوم‌شد که فیض فایض منقطع نیست ».

برای اوباب وحی مسدود است، و درفیض الهی ازراه خواب گشوده است، وازاین‌رو خوابهای او برای پیروان دینش ارزش دارد. فضل این خوابهارا باشتاب وبی‌دقت نوشته ومیتوان گفت که این جزوه صورت یادداشت دارد، وبهمین‌جهت برخی جمله‌های آن ازنظر دستور درست نیست وگاهی فهمیدن آن بادانستن گویش گرگانی نیز دشوار است.

عکس نسخه‌ای از جاودان‌نامه و نومنامه از آن کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج (۱) این نسخه بقطع ۱۶/۲×۲۴/۳ سانتیمتر، بخط نستعلیق‌است و۴۰۲ برگ (۸۰۴ صفحه) دارد. ونویسندهٔ آن مردی حروفی‌است که خود را درحاشیهٔ برخی‌صفحه ها «خیری» میخواند، وازشعرهای خود بیتهائی‌میآورد. آغازجاودان‌نامه دراین نسخه چنین است: «ابتدا ابتدا ابتدا ابتدا ابتداء خلقت از اینجا نه از اوراق دیگر که آنها مبنی بر سئوالات است که جای دیگر نیست. بسم‌الله الرحمن‌الرحیم. و لقدآتیناك سبعاً من‌المثانی» وپایان‌آن چنین است: قال‌ع خلق الله تعالی رأس آدم وجبهته من تربة الکعبة وصدره وظهره من بیت‌المقدس». درصفحه‌های پیرامون یك‌چهارم این نسخه ذیل برخی واژه های گرگانی، معنی آنها با جوهرسرخ نوشته شده، ودر این معنی ها غلط بسیار است. در ذیل نمونه هائی از این غلط ها آورده میشود.

بی: است و باشد معنی شده بجای بود.
کری: کردبجای کنی. هیکرند: میکردند بجای‌میکنند. هوا: گفت بجای میگوید.
واژ: میگوئی بجای بگو: اوی: آمد بجای آورد: هدو: داد بجای میدهد.
نشی‌بی: نشده بود بجای نتوان برد.

پس ازجاودان‌نامه در این نسخه چندصفحهٔ دیگردیده میشود که عنوانی ندارد و گمان میرود که ازخود فضل باشد. این بخش‌که در ورق ۴۰۵ بپایان میرسد،مانندجاودان‌نامه فارسی است‌آمیخته بگرگانی. از ورق ۴۰۵ نومنامه‌الهی‌آغازمیشود وبرحاشیهٔ‌این ورق چنین نوشته شده‌است: «اول وابتداء نونامهٔ الهی(۲) این حدیث قدسی است» ودربرابر آن درمتن این جمله دیده میشود: «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم؛ درحدیث قدسی حضرت عزت میفرماید که لولاك لما خلقت الافلاك » و بر حاشیهٔ ورق ۴۰۶ نوشته شده: «واین مبشره‌آن زمان دیدن که بعد از او تعبیر رؤیا وتأویل منامات فتح شد در سنهٔ خمسه وستین وسبعمایه من‌الهجرةالنبویه صلعم (صلی‌الله علیه و آله وسلم) » واز همین صفحه فضل خوابهای خود را پیاپی یاد میکند. در ورق ۴۱۲ که پایان نسخه و نومنامه است. این حدیث آمده: « ان للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطناً الی سبعةابطن». از آنچه ازنومنامه یادشدارزش آن‌تااندازه‌ای‌روشن‌میشود. شخصیت فضل وآرزو های او را این کتاب نشان میدهد. گویش استرآبادی‌نومنامه کمتراز‌جاودان نامه بفارسی‌آمیخته است، وبرخی واژه‌های گویش که درآن‌بکاررفته‌در «جاودان‌نامه» و «محرم نامه» و «محبت نامه» و «لغت استرآبادی» دیده نمیشود.

رسم خط نسخه جاودان نامه و نومنامه:

۱ ـ واژه های گویشی گاهی زیر و زبر دارد. زیر و زبر برخی واژه در جائی با جای دیگرفرق میکند، مانند: مُن و مِن: من. بکند و بکند: کردند.

۲ـ حرف گ در واژه های گرگانی و فارسی همیشه بصورت ك و حرفهای چ و ژ و پ گاهی باسه نقطه وگاهی بایك نقطه نوشته شده‌است، مانند:
جن، چن: زن. روج، روچ: روز. وریزه و ریژه: برخیزد. واز، واژ: باز. بس و پس: پس.

۳ ـ صدای پیش در برخی واژه ها گاهی با واو وگاهی بانشانهٔ پیش نشان داده شد و گاهی هیچکدام از آن دو دیده نمیشود مانند:
خنان وخونان و ُخنان: ایشان. خیاوخویا و خیا: باو. خوشتن و خشتن: خویشتن.

۴ ـ گاهی و بجای ه نوشته شده مانند: ازوکو بجای‌ازه‌کو: ازآنجا. دروکوبجای دره‌کو: درآنجا. خو وبجای خوه: اورا.

۵ ـ بجای«ی» درآخرواژه‌های‌مانندبرای و جای همزه دیده میشود.

۶ ـ زیر پاره‌ای«ی» ها دو نقطه گذاشته شده است.

۷ ـ بجای مد گاهی زیر وبجای زیر گاهی مد نوشته شده مانند: آوی بجای اوی: آنست. اوی بجای‌آوی: آورد.

۸ ـ نشانهٔ زبرازآخربرخی واژه ها افتاده وگاهی بجای‌آن حرف «ه» افزوده شده وگاهی‌هم نشانهٔ زبر وهم «ه» هردودیده میشود مانند:
خوَ وخو و خوَه و خوه: او را. آوَ و آوَه: آنرا. کی بو وکیه بو: کرده باشد. کریَ و کریه: کنید.

۹ـ درآخربرخی‌واژه‌ها‌گاهی «ه» وگاهی «ی» دیده میشود:

(۱) برای‌آگاهی بیشتراز این نسخه نگاه کنید به E. G. Browe: A. Catalogue of the persian Manuscripts in the Library of the University of Cambridge. Cambridge. 1896.

(۲) براون درفهرست نسخه‌های‌خطی‌وفارسی کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج همچنان نونامه‌نوشته، واشاره نکرده‌است که درست آن نومنامه‌میباشد.

دره و دری : است . اسپه و اسپی : سفید چی و چه : چه . بمیری و بمیره : بمیرد . بکیری وبکیره : بگیرد .

۱۰ - ازبالای برخی «آ»ها«مد» افتاده است مانند : اوین بجای آوین:آوردن، اواژه بجای آواژه :آواز . اسه بجای آسه :آید .

۱۱ - «ذ» دربرخی واژه ها بصورت «د» نوشته شده‌است ، مانند:غدا:غذا. کدشتن: گذشتن، قسمت پدیر: قسمت‌پذیر.

۱۲ - جابجا شدن نقطه وافتادن‌و کم وزیاد شدن‌آن ، برخی واژه ها را بصورت واژهٔ دیگر درآورده یا صورتی بیرخی واژه ها داده که پی بردن بصورت اصلی ومعنی‌آن دشواراست ، مانند :

براسه بجای براسه : برآید . براسه بجای براسه : فرود آید . نیکامه بجای بنکامه : نخواهد . جبوی بجای‌جیوی : چه‌میگوئی خناین بجای خنانن : ضمیرسوم شخص‌جمع ملکی . خوستن بجای خوشتن : خویشتن. نیکی بجای بنکی : نکرد .

۱۳ - درنفی برخی‌فعلها که با«ب» و«ن» ساخته شده (مانند بنبره : نبرد) گـاهی نقطهٔ «ب»پس ازنقطهٔ «ن» گذاشته شده و این درست نیست .

۱۴ - دربرخی‌واژه ها کسره و«ی» بجای یکدیگر بکاررفته مانند اون واوین : آنم، آن هستم . ازن وازین : چنین. بندوبیند: باشند .

۱۵ - برخی «د»هابصورت«و» نوشته شده مانند : وری‌بجای‌دری : است . واشتابجای داشتا : داشتی .

۱۶ - برخی واژه‌ها غلط نوشته شده‌مانند: سورة بجای صورة : چهره . کذاردن‌بجای کزاردن : گزاردن . سپری بجای‌سپردی : سپرد . هجینه بجای هیجنه : میزند . دنبکه بو بجای دنکیه‌بو : نکرده باشد .(واژه‌نامه گرگانی ص ۴۵) .

دراینجاش نسخهٔ ۳۶۳ دانشگاه را نیزنباید فراموش کرد که‌درفهرست ج۱ص ۸۰-۸۴ معرفی شده است .

V - محبت نامه . این کتاب را عـزاوی بعلی‌الاعلی نسبت داده لیکن دکتر صادق کیا گوید :

از فضل است و بیشتر سخن از عشق و معنی آن رانده وبسیاری ازسخنان خویش راکـه در جاودان نامه نوشته در آن نیز آورده‌است. نثر «محبت‌نامه» مانند «جاودان نامه » است ولـی واژه های گـرگانی در آن کمتر بکار رفته و بیشترمتن‌آن بفارسی است ، و در آن واژهٔ گرگانی‌ای که در « جاودان نامه » و « نومنامه» نیامده باشد دیده نمیشود .

نسخه‌ای ازاین کتاب‌را آقای دکتر مهدی بیانی رئیس کتابخانهٔ ملی تهران بنگارنده (دکترصادق کیا) دادند . این نسخه بقطع ۱۴/۵×۹/۵سانتیمتروقطع‌جدول آن ۱۰×۶ سانتیمتراست وبخط نستعلیق خفی متوسط ودرسال۱۱۰۷ق. نوشته شده‌متن‌محبت‌نامه ۲۷۱ صفحه و آغاز آن چنـین است : « هو در تقسیم وجه آدم و حوا بشناس و بخوان ای خوانندهٔ خطوط وجه کـریم آدم» وپایان‌آن چنین‌است : « پس منزل آخر هم از علما وزاهدان وحکماء وشهدا بعالم‌عشق‌الهی‌میکشد که : اذا قتله‌نادیته» پس‌از«محبت نامه» دراین نسخه ۹ صفحهٔ دیگر دیده میشود کـه سخنانی پراکنده بفارسی وترکی درآن کج و راست نوشته شده و در میان آنها بخشی است در یک صفحه‌و نیم ذیل عنوان« تعریف قوه لسید شریف » بفارسی و صفحه ای ذیل عنوان «مناجات» بشعر فارسی وسپس بخشی در شانزده صفحه‌ونیم بی‌عنوان‌هست.وآن‌همان « لغت استرآبادی » است که حـروفیه بـرای فهمیدن نوشته های فضل درست کرده اند ومعرفی‌آن خواهدآمد . پس‌از «لغت استرآبادی» چند سطر ذیل‌عنوان «مناجات‌حضرت‌علی کرم‌الله وجهه» بعربی وبخشی پیرامون‌یك صفحه در پاسخ‌پرسش کسی که از معنی حقیقی« ان‌الله وملائکته یصلون علی‌النبی یاایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما» پرسد ، دیده میشود. در این‌نسخه «محبت نامهٔ» زیر یابالا یاپهلوی برخی واژه های گرگانی معنی آن داده شده است .

شرح نسخه ای ازمحبت نامه را بلوشه(۱) درجلداول فهرست کتابهای فارسی کتابخانهٔ ملی پاریس ص ۱۲۸-۱۲۷ داده وگوید آغاز کتاب در آن نسخه اینست : « هو در تقسیم و (وجه) و (و غلط و ۵ درست آن‌است که صورت کوتاه نوشتهٔ‌آدم باشد) و و(حوا) بشناس‌ای‌خوانندهٔ‌طوط(خطوط) وه (وجه) کریم ۵ (آدم) . »

VI - محرم‌نامه. گذشته‌ازآن‌سه کتاب‌نثری فضل‌الله ؛کتابی‌ازیکی‌ازپیروان او بگویش گرگانی وبنام«محرم‌نامه» دردست‌است . هوارت‌این کتاب‌را درمتون‌حروفی(۲). ص ۱۳تا۵۸ چاپ کرده‌وترجمه‌ای‌ازآن بزبان فرانسه درهمان کتب ص۹۴-۲۰ داده‌است. متن وترجمه هر دو غلط دارد . نـویسندهٔ «محرم‌نامه»مردی‌است بنام سیداسحاق که باید همشهری فضل باشد . وی سال زادن خودرا در همین کتاب سال۷۷۱ق . و سال آغاز نوشتن«محرم‌نامه»را۸۲۸ق.مینویسد و چنانکه از ص ۴۴ آن برمیآید درسال ۸۳۱هنوزآنرامینوشته . برون‌درمقالهٔ‌خود درسال۱۹۰۷درمجله ژورنال آسیاتیک(۳) ازکتاب دیگری بنام «شراب‌نامه» ازسید اسحاق یاد میکند که در سال ۸۱۴ ق . بشعر فارسی سروده و نیزاین رباعی را از رباعیات سید اسحاق میآورد :

«سی‌سال زبعد مرگ‌ازف (فضل)خدا
ناگاه بگوشم‌آمد از غیب ندا
که (که‌ای) مردهٔ صدساله چه‌خفتی‌درخاك
برخیز که هنگام‌حسابست وجزا»

واتورروسی(۴)درفهرست کتابهای‌فارسی کتابخانهٔ واتیکان از « امانت نامه » سید اسحاق نام میبرد که درآن از سیداسحاق چنین یادشده :

«امیر کبیر حق الحق بحق والمعارف سید اسحاق ماواه الجنة » درحاشیهٔ ورق ۱۳۵ «جاودان‌نامه» این‌دوبیت‌ازاونقل گردیده :

«ف و ض و ل چون صورت گرفت
خویشتن را اذن وعین وانف گرفت .
بست‌آیین نقش رویت از دورو
فضل حق بافضل حق بین روبرو» .

سیداسحاق در«محرمنامه» بسیاری‌ازاصول عقاید و اندیشه‌های حروفیان را شرح داده وازاین‌رومحرمنامهٔ او ازنظر بررسی دین حروفی گرانبهاست ؛ گویش گرگانی این کتاب باگویش گرگانی نوشته های فضل فرقی ندارد،وبرعکس «محبت‌نامه» و«جاودان نامه» هیچ صفحه‌ای ازآن بفارسی نیست و نثرآن کمتر بفارسی‌آمیخته شده است.

VII - لغت استرابادی . حـروفیان برای فهمیدن کتابهای فضل‌واژه‌نامه‌ای‌ازواژه‌های گرگانی نوشته‌های اودرست کرده‌اند که زمان نوشتن‌ونام‌نویسندهٔ آن‌بنظر نگارنده

---

(۱) Blochet. (۲) Texes Houroufis. (۳) Journal of the Royal Asiatic Seciety.
(۴) Ettore Rossi.

نرسیده . عنوان این واژه نامه در نسخه‌ای از آن که در پایان نسخهٔ موزهٔ بریتانیاست «لغت استرابادی» است . جز این پنج کتاب نثر، نوشتهٔ دیگری از گویش گرگانی بنظر نرسید .

نسخه‌ای از این «لغت استرآبادی» پیوسته به نسخهٔ محبت نامه است که معرفی آن گذشت. وواژه‌های گرگانی در آن جدا از یکدیگر بردیف الفبای فارسی (فقط بادر نظر گرفتن حرف اول واژه) وبخط نستعلیق نوشته و زیرهریك معنی آن داده شده است، وباین واژه ها آغازمیشود. اوی آوی اون «آنست آورد آوردن» وبواژهٔ «یارا» پایان میابد. گذشته از اینکه همهٔ واژه های گرگانی نوشته‌های فضل در «لغت استر-آبادی» نیامده درلغتها ومعنی آنها نیزغلط فراوان دیده میشود، برخی واژه‌های عربی و صورتهای کوتاه نوشتهٔ برخی واژه ها جزو واژه‌های گرگانی در آن آورده شده است.

بخشی ازنسخه ای از «لغت استرآبادی» راهوارت درمتون حروفی(۱) آورده که در آن نیز، درواژه‌ها و هم درمعنی آنها غلط دیده میشود. (واژه نامهٔ دکتر کیا ص۴۷)

دراینجا سزاوار است فهرست کوتاهی از کتابهائیکه امروز نزد این گروه مقدس است بیاوریم.

برخی این کتابها را عباس عزاوی در «تاریخ العراق بین الاحتلالین ج ۲ ص۲۴۶-۲۵۴ وبرخی راهمودر «الکاکائیةفی التاریخ» ص۵۳ وبرخی رامستر براون درتاریخ ادبیات ایران ج ۳ وبرخی را صاحب ذریعه آورده است :

۱ ـ آدم نامه .
۲ ـ آخرتنامه : ازفرشته‌زاده .
۳ ـ استوارنامه : ازمیرغیاث‌الدین .
۴ ـ اسکندرنامه : ازعلی‌الاعلی .
۵ ـ اطاعتنامه : از کمال سنائی .
۶ ـ امانت نامه سید اسحاق .
۷ ـ بشارتنامه : ازرفیعی .
۸ ـ بکتاشی نفس‌لری .
۹ ـ بویروغ .
۱۰ ـ تحفته‌العشاق .
۱۱ ـ ترابنامه .
۱۲ ـ توحیدنامه علی‌الاعلی .
۱۳ ـ توحید: ازسلیمان‌افندی کاتبی بفارسی
۱۴ ـ جاودان عرفی .
۱۵ ـ جاودان کبیر : ازفضل‌الله استرابادی
۱۶ ـ حقایق‌نامه یا دیباچهٔ حقایق .
۱۷ ـ حقیقتنامه .
۱۸ ـ حیاة .
۱۹ ـ خطبةالبیان (خطبةالافتخار) چاپ شده .
۲۰ ـ خطبهٔ تطنجیه (خطبة الاقالیم) چاپ شده .
۲۱ ـ دیوان ابدال .
۲۲ ـ دیوان روحی بغدادی . چاپ شده .
۲۳ ـ دیوان فضولی بغدادی . چاپ‌شده .
۲۴ ـ دیوان محیطی .
۲۵ ـ دیوان نسیمی . چاپ شده .
۲۶ ـ دیوان نعیمی (فضل استرآبادی) .
۲۷ ـ دیوان ویرانی .
۲۸ ـ دیوان یمینی .
۲۹ ـ ذره‌نامه ازسید شریف .
۳۰ ـ زبورداود : بعربی .
۳۱ ـ سرانجام : ازملاعابدین .
۳۲ ـ شراب نامهٔ سید اسحاق .
۳۳ ـ عرشنامه : ازفضل‌الله استرابادی .
۳۴ ـ عرشنامه : ازعلی‌الاعلی .
۳۵ ـ عرفنامه : از فضل‌الله استرآبادی .
۳۶ ـ عشقنامه : (از فرشته زاده) .
۳۷ ـ فرقان الاخبار . از نعمةالله ولی م ۸۳۴ ق .
۳۸ ـ فرقان اهل‌الحق .
۳۹ ـ فضیلت‌نامه .
۴۰ ـ فقرنامه .
۴۱ ـ فیضنامه .
۴۲ ـ قسمنامه . از محیطی بابا .
۴۳ ـ قیامتنامه . از علی‌الاعلی .
۴۴ ـ کتابچهٔ بدرالدین .
۴۵ ـ کتابچهٔ حروف .
۴۶ ـ کتابچهٔ فضل‌الله .
۴۷ ـ کتابچهٔ ازگلشنی .
۴۸ ـ کتابچهٔ . از نسیمی .
۴۹ ـ کتابچهٔ نقطه .
۵۰ ـ کتاب ویرانی .
۵۱ ـ کرسینامه . از علی‌الاعلی .
۵۲ ـ کشفنامه . از محیطی دده .
۵۳ ـ لغت استرآبادی .
۵۴ ـ مبدأ و معاد .
۵۵ ـ مجموعهٔ گلشنی .
۵۶ ـ محبتنامه . ازعلی‌الاعلی .
۵۷ ـ محرمنامه ازسید اسحاق .
۵۸ ـ محشرنامه . از امیرعلی
۵۹ ـ مرشد .
۶۰ ـ مفتاح الحیاة .
۶۱ ـ مناقب بکتاش ولی .
۶۲ ـ نومنامه .
۶۳ ـ وحدتنامه . از مقیمی .
۶۴ ـ ولایتنامه .
۶۵ ـ هدایتنامه .

برخی از این کتابها با سرآغازهائی بخامهٔ رضا توفیق دانشمند ترک وکلیمان هوارت چاپ شده و درآنها کتابخانه وجای نسخهٔ این کتابها را یادکرده اند. و برخی از آنها نسخه های فراوان دارد، وشماره‌های ۱۵-۲۴-۲۵-۲۷-۲۹-۴۱-۴۲-۴۳-۵۰-۵۱-۵۲-۵۴-۵۵-۵۷-۶۱ نزد مرحوم‌عباس عزاوی دربغدادبوده وفهرست آنرا درکتاب «العراق بین‌الاحتلالین» آورده است .

رجوع به «کاشف‌اسرارباطینان» ازاسحاق افندی و «الکاکائیة فی التاریخ» و «العراق بین‌الاحتلالین ج ۲ ص۲۴۶-۲۵۴» واز سعدی تا جامی ص ۳۹۳و۵۰۶ وفهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج ۱ ص ۸۰ وج۲ ص ۷۳ ـ ۸۶ وجزوهٔ شمارهٔ ۱۳ ایران کوده والذریعه بترتیب نام برخی‌از کتابهای‌ایشان شود.

نام جاهاو کسان در کتب حروفیه:

فضل در نومنامه برای برخی از خوابهای خودروزوماه وحتی‌سال‌وجای‌دیدن آن‌راهم داده است ، ولی ردیف تاریخی را درنظر نگرفته. سالهائی که برای‌خوابهای‌خویش داده اینست : ۷۶۵ - ۷۸۶ - ۷۸۹ - ۷۸۶ - ۷۸۶ - ۷۹۲ - ۷۹۳ - ۷۹۶.

نام جایهائی که فضل در آن بوده‌یاخواب دیده ودر نومنامه آمده اینست : عمارت توقچی‌توخچی‌اصفهان، باکویه ، بروجردیا وروجرد یا وروگرد (مردم لرستان این شهر را ورود گرد یاورویرد میخوانند) جزیرهٔ هزاره گری یا هزاره گیری (هزار جریب مازندران‌است که درتاریخ‌طبرستان هم هزارگری ضبط شده است) خوارزم تبریز، دامغان، صوفیان، باغ صوفیان(گمان میرود که این باغ دربروجرد بوده وامروز نام کوئی ازآن شهر، صوفیان است)فقط برای دو خواب هم جای دیدن و هم سال دیدن داده وآن یکی از سال ۷۸۶ است در باغ صوفیان‌ودیگری ازسال ۷۸۹است در دامغان .

فضل در این خوابها نام گروهی از مردم همزمان و پیروان و یاران خودرا یادمیکند

(۱) Textes Houroufîs - 191-210.

وآن نامها اینست : مجدالدین (۱) سیدتاج الدین (۲) مولانا کمال الدین (۳) مولانا محمود راشتاقی (۴) حسین کیا (۵) سید عماد(۶) سلام‌الله(۷) یوسف دامغانی، سید شمس‌الدین، شیخ حسن، ملك عزالدین، عبید میرشمس، درویش توکل، درویش مسافر، درویش کمال‌الدین، عبدالرحیم، مولانا قوام‌الدین استرآبادی، مولانا صدرالدین، محمد رم فیروزه کوهی، خواجه حسن‌ساوریح، شیخ منصور، فخر اینبك پسر فخر مؤید، خواجه بایزید امیر ولی پادشاه اویس (۸) عمر یا عمر سلطانیه پیرپاشا تختمش خان (۹) امیر تیمور یا امیرتمور یا شل‌مرد(۱۰) (واژه نامهٔ گرگانی . ص ۳۶ و ازسعدی تا جامی ص ۳۹۸) . عزاوی ؛ میرغیاث‌الدین، حسن حیدر، سید شریف، ویران ابدال فرشته‌زاده، باباندیمی را نیز در عداد حروفیان شمرده است .

رمزهای حروفیان : ونشانه هائی که بجای برخی واژه ها در نوشته‌های حروفی دیده میشود :

فضل و پیروان او بجای پاره‌ای واژه‌های فارسی یا عربی گاهی یك یا چند حرف ازآنها را مینویسند وبرای بازشناختن آنها ازواژه‌هائی که درست نوشته شده بر روی آنها مد میگذارند یا خط میکشند . گاهی دربرخی نسخه‌های یك کتاب این کوتاه‌نویسی بیش ازنسخه‌های دیگر بکار رفته و گاهی برای پاره‌ای واژه ها دو یا چند صورت کوتاه دیده میشود . خواندن نوشته‌های حروفیان بی‌شناختن این رمزها آسان نیست وازاین‌رو خود ایشان جزوه‌ای بنام مفتاح حروف جاودان یا مفتاح کتب حروفیان(۱۱) یامفتاح الحیات(۱۲) دربن باره نوشته‌اند . درذیل نمونه‌هائی ازاین نشانه‌ها داده میشود :

ایم : ابراهیم . حف‌مقه : حرف مقطعه . صه : صورت . اه : الوهیت . ح ق : حضرت حق . صهد : صورت آدم . تع : تعالی . خطس : خط استوار . صهاه : صورت الله . ج : جل . خل : خلقت . ط : خط . جبل : جبرئیل . د : آدم . طا : شیطان . ج‌نامه : جاودان‌نامه . ذ : ذات . طس : خطاستوا . ج ه : جل‌عزه . ذق : ذات حق . طف : طواف . ج‌ی : جاودان نامهٔ الهی . رضه : رضی‌الله عنه . طویاطوط : خطوط . چه : چهارده . سبعم : سبع مثانی . ط یا ط ی : خطوط الهی . ح : حضرت . ش‌نامه : عرشنامه . ظ : ظاهر . حف : حرف . ص : صلوة . ع : عرش‌نامه . ع : علیه‌السلام . ق تع : حق تعالی . م نامه : محبت نامه . عرم : علیه‌السلام . قن : قرآن . م ی : محبت‌نامهٔ الهی . ع ی : عرشنامهٔ الهی . ك : کلمه . ن : نقطه . عی : عیسی . ك اه : کلمة الله . نس : انسان . ف : فضل . م : محمد . و : حوا . ف اه : فضل‌الله . مج : معراج . ویاوه : وجه . ق : حق . مقه : مقطعه . وم : والسلام .

گویش گرگانی ؛ که زبان بیشتر کتب حروفیان میباشد :

ازاین گویش برخی ازنویسندگان پیش‌از فضل یاد کرده‌اند . در حدودالعالم که در سال ۳۷۲ق. نوشته شده ذیل‌عنوان «سخن اندرناحیت دیلمان و شهرهای وی» چنین آمده است :

« استراباد شهریست بر دامن کوه نهاده با نعمت و خرم و آبهای روان و هوای درست وایشان بدوزبان سخن گویند یکی به‌لوترا (۱۳) استرابادی‌ودیگری بپارسی گرگانی وازوی جامه‌های بسیار خیزد از ابریشم چون مبرم وزعفوری گوناگون» . مقدسی دراحسن‌التقاسیم فی معرفة الاقالیم چ لیدن ۱۹۰۶ م . ص ۳۶۸ مینویسد : «زبان کومش(۱۴) وگرگان بهم نزدیك است «ها» [بیشتر] بکارمیبرند؛ میگویند : هاده وها کن ودرآن شیرینی‌است . وزبان طبرستان بدان نزدیك است جز آنکه درآن شتابزدگی است» . گویش گرگانی که بایدهمان پارسی گرگانی «حدودالعالم» باشد اکنون در شهر گرگان (استراباد) فراموش شده ، در دهات پیرامون گرگان نیز از بودن آن آگاهی نداریم . در برخی از این دهات به طبری (مازندرانی) سخن میگویند . سند هائی که بگویش گرگانی از حروفیه در دست داریم . برای‌شناختن‌وبررسی آن بسنده‌است . این گویش چه از نظر صورت واژه و چه از نظردستور، همچنان که مقدسی یادمیکند با گویشهای شهرسمنان و پیرامون‌آن(۱۵) ونیز باگویش‌طبری همانندی دارد (۱۶) . یکی از برجسته‌ترین نکته‌های دستوری این دسته از گویشهای ایرانی بکار بردن

---

(۱) مجدالدین یا مولانا مجدالدین باید همان مجد باشد که در شعرهائی که‌تربیت نقل کرده یکی ازچهار تن محرم اسرار فضل خوانده شده است . (۲) این مرد از پیروان فضل است و نام او در «محرم نامه» آمده ودرآن کتاب مینویسد که سیدتاج‌الدین کهنای بیهقی « شاید بیهقی» ازملازمان مجلس فضل بود، وروزی گفت : درخواب دیده‌ام که من علی‌ام ، وفضل از این ادعا برآشفت .

(۳) در « محرم نامه » مولانا کمال‌الدین هاشمیه آمده است ، وهمان کمال هاشمی است که در شعرهائی که تربیت آورده یکی از چهار تن محرم اسرار فضل خوانده شده است . وشاید کمال سنائی باشد . (۴) شاید همان محمود باشد که در شعرهائی که تربیت آورده یکی ازچهار تن رازدار فضل خوانده شده ولقب او در « محرم نامه » «ریس» یاد شده است . (۵) از یاران نزدیك فضل است ودرمحرم‌نامه نیزبآن اشاره شده‌است . (۶) سیدعمادالدین «نسیمی» است که ذکراودرحاشیهٔ ۲ ص ۴۸۲ وحاشیهٔ۱ ص۴۸۵ گذشت .

(۷) این مرد مانند فرزند فضل یاد شده است. (۸) سلطان اویس . (۹) توقتمش خان پادشاه دشت قبچان و از پروردگان تیمور است . (۱۰) نام برخی ازمردانی که درین فهرست‌آمده مانند امیرولی و عمر سلطانیه وفخرمؤید درتاریخهای دورهٔ تیموری دیده میشود. (۱۱) این نام را برون درمقالهٔ خود درسال ۱۹۰۷ Journal of the Ruyal. Asiatic Society. آورده‌است .

(۱۲) این نام را برون درجلد سوم کتاب Literary Hitsory of Persia, صفحهٔ ۳۷۲ داده است .

(۱۳) چون فهم این لهجه برای عامه فارسی زبانان دشوار بود هرلهجهٔ غیر مفهوم را بدین نام خوانده‌اند . حسین خلف گوید : لوتر یا لوترا ؛ زبانی باشد غیرمعمول که دوکس با هم قرارداده باشند تا چون باهم سخن کنند دیگران نفهمند وآن‌را زبان زرگری‌هم میگویند و بمعنی لغز وچیستان هم‌آمده است . « برهان قاطع » . (۱۴) کومش بصورت قومس نیز بکار رفته وآن درنوشته‌های پیشین نام شهرستانی است میان ری و خراسان در دامنهٔ البرز که از بزرگترین شهرهای آن دامغان و بسطام بوده وگاهی سمنان را نیز ازاین شهرستان دانسته‌اند . (۱۵) نگاه کنید به جلد دوم A.christensen: Contribution à la dialectologie iranienne, Kobenhavn. 1935, A. Christensen: Le dialecte de Sämnan, Kobenhavn 1915.

(۱۶) گویش گرگانی با آثار پیشین طبری نیز فرق بسیار دارد. نگاه کنید به دیباچهٔ واژه نامهٔ طبری. شمارهٔ ۹ ایران کوده .

ضمیر های ملکی و مضاف‌الیه وصفت است پیش از نام و مضاف وموصوف ، وآوردن برخی با همهٔ حرفهای اضافه ، پس‌از نام و ضمیر. سندهای حروفی نشان‌میدهد که گویش گرگانی سنت‌ادبی‌خاص نداشته، ونویسندگان آن را درقالب فارسی‌زمان خود ریخته‌اند. ومانندا‌ینست که واژه‌های فارسی‌را برداشته و بجای آن گرگانی گذاشته‌اند . حتی واژه های گرگانی را در دستور فارسی و واژه‌های فارسی را دردستور گرگانی بکار برده‌اند. وبیشتر جمله‌های نوشته‌های حروفی آمیخته از زبان فارسی و گرگانی است . در ذیل نمونه هائی از بکار رفتن واژه‌های فارسی در دستور گرگانی وبرعکس داده میشود :

بخو بجای خیا : باو . هیخواهان بجای هیخوازان: میخواهم. ورخیزه بجای‌وریزه : برخیزد. هیخواهه بجای‌هیخواژه: میخواهد. کرده بوبجای کیه بو: کرده‌باشد. خواستی بجای خواشتی : خواست . ساخته‌بی بجای ساته‌بی: ساخته شد. هکنند بجای‌هکرند : میکنند . دانسته بیو بجای زانا بیو : دانسته شود . بکنه بجای بکره : بکند . دیده‌بی بجای دیه‌بی : دیده بود . ماه بجای امو : مارا . کنه بجای کره : کند . نیاوره بجای نیاره : نیاورد . خوده‌بجای‌خشته‌یاخوشتنه: خودرا . اشتاباشند بجای اشتابند : ایستاده باشند . نداده‌بو بجای ندابو: نداده باشد. نامهٔمنه بیر بجای منن ناموبیر: نامه مرابیر. تو خلیفه مناونامه منا بجای تومنن خلیفه یا و منن نامه یا : تو خلیفهٔ منی و نامه منی . (واژه نامه گرگانی ۴۰-۴۲) .

حروفیه . [حُ ی] (اِخ) حروفیان. رجوع به حروفیان شود .

حروفیین . [حُ ی‌ی] (ع‌ص) منسوبان به مذهب حروفی . حروفیان . رجوع به حروفیان شود .

حروق . [حَ] (عِ‌اِ) آنچه خرمارا بوی گشن‌دهند . (منتهی‌الارب) . گردخرمای نر که بدان تابیر کنند . || سوختهٔ چقماق وخف . (منتهی‌الارب) . حروقاء .

حروق . [حُ] (ع‌مص‌م) بهم سائیدن نیش‌از خشم چنانکه آواز برآید.(ازمنتهی الارب) . دندان غرچه کردن . || سوزشی که در گلو بود . (مهذب‌الاسماء) .

حروق . [حَ رر] (عِ‌اِ) خف. سوختهٔ چقماق . (منتهی‌الارب) .

حروقاء . [حَ] (عِ‌اِ) سوختهٔ چقماق . (منتهی‌الارب) . سوخته . (مهذب‌الاسماء). حروق .

حروقة .[حَ قَ] (عِ‌اِ) طعامی است سطبر ازآشام یاآبی است که درآن‌اندك آرد پاشند تا منتفخ گردد بجوش .(منتهی الارب) .

حروکل . [حَ رَ کَ] (عِ‌اِ) کوتاه.

حروم . [حَ] (عِ‌اِ) ناقهٔ که سالها بار نگیرد بی‌آنکه ستاغ‌باشد .(منتهی‌الارب).

حرون.[حُ](ع‌مص‌ل)حرونی کردن‌ستور (تاج المصادر بیهقی) ستهیدن اسپ . توسنی کردن اسپ . سر کشی کردن اسپ. نافرمانی کردن اسپ . بی‌فرمانی کردن اسپ . حران . خلاء . باز ایستادن‌از رفتن ستور ناگفته سم .

حرون . [حَ] (عِ‌اِ) اسب سرکش . اسب توسن : اسب‌نافرمان. اسب بی‌فرمان. اسب ناآموخته .آن اسب که برجای‌ایستد ونرود . (مهذب‌الاسماء) . شموس. اسب ناآموخته و عرب نیز حرون گویند . (صحاح الفرس) توسن از ستوران که سم غیر شکافته دارند .(منتهی‌الارب) . چموش درستور . گاه گیر . گه گیر . (زمخشری) :

بسی تکلف بینم ترابطرف(۲) بسی
لطیف چیزی جز باتوتوسن‌است وحرون.
منجیك .

نشاید برد از این ابلق حرونی .
نظامی .

چه بدخویست این بربارمحنت
حرونی پر عواری بی فساری .
ناصرخسرو .

یکی مرکب است این‌جهان بس‌حرون
که شرش رکاب و عنانش عناست .
ناصرخسرو .

سپهرنیکوییی کردوپس بآب انداخت
شنیده بود مگرآن مثل سپهرحرون.
رضی نیشابوری .

گردهر حرونیی نمود است
چون رام‌توگشت‌منگر آنرا.
خاقانی .

بکتف عمر میکش بار محنت
که برد هر حرون نتوان نهادن .
خاقانی .

گفت آنرا من نخواهم گفت چون
گفت اوواپس رواست وبس حرون .
مولوی .

گفت بهر سخرهٔ شاه حرون
خرهمی گیرند مردم از برون .
مولوی .

گرز قرآن نقل خواهی‌ای حرون
خوان جمیع هم لدینا محضرون .
مولوی .

آنچه پیدا عاجزویست وزبون
و آنچه ناپیدا چنان تند و حرون .

چون شوم غمگین که غم‌شد سرنگون
غم شما بودید ای قوم حرون . مولوی .

کسب دین عشق‌است وجذب اندرون
قابلیت نور حق دان ای حرون .
مولوی .

هرمحال ازدست او ممکن شود
هر حرون ازبیم او ساکن شود .
مولوی .

چو بیعزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب اندرون .
بوستان .

خرکه با بالغان زبون گردد
چون بطفلان رسد حرون گردد .
نظامی .

مکش سر زرائی که بخردزنند
که پیل حرون برصف خودزنند .
امیرخسرو .

معلوم شود که اگرچه کودن پارسیم حرون است مرکب تازیم خوش‌رو است .
(ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۸).

بر نفس حرون نه اندکی رنج
تاراحت روح یابی از گنج .
احمد کرمانی .

|| نخجیری که بالای کوه باشد. صیدی که نگذارد قلهٔ کوه‌را .(منتهی‌الارب).

حرون . [حُ] (عِ‌اِ) ج حرِن.

حرون . [حَ](اِخ)نام‌اسب‌ابوصالح‌مسلم باهلی ابن‌عمر . ||نام اسپ شقیق ابن‌جریر باهلی . || نام اسپ مقیم ابن کثیر . || نام اسپی است نر ازعرب که اسپهای مشهوراز قبیل بطان‌وبطین وذائد وجزآن ازنسل‌وی باشند .

حرون . [حَ] (اِخ) ابن‌مهلب.رجوع‌به حبیب بن مهلب شود .

حرون . [حَ] (اِخ) حجاج ابن قتیبة ابن مسلم‌الحرون . یکی ازاطرافیان‌مروان حمار آخرین خلیفهٔ اموی‌است . که بهمراه وی‌فرار کرد ، وداستان‌جنگها وگریزهای وی را ابن عبدربه درالعقد الفرید ج۵ ص ۲۳۵-۲۴۲ آورده است .

حرونی . [حَ] (حامص) چگونگی حرون روزی نفس راکاری بفرمودم حرونی کرد؛ یعنی‌فرمان‌نبرد، یك سالش‌آب‌ندادم، گفتم بانفس‌در، تن‌درطاعت‌ده یادر تشنگی جان‌بده . (تذکرةالاولیاء عطار).

(۱) بظرف . (نسخه بدل) .

حروة . [ح َ وَ] (ع اِ) تبش در دهن از تیزی خورش . گرمی در حلق وسینه وسر از خشم ودرد وتیزی مزهٔ خردل و سپندان ومانند آن . بوی گنده یا تیزی چنانکه در سرو امثال آن باشد .

حرة . [ح ِ رَ] (ع اِ) . تاج ریزی و عنب الثعلب (ناظم الاطباء) .

حرة . [ح ُ رر َ] (ع اِ) کنیزك آزاده . تأنیث حر . آزاده‌زن ، آزادزن ، زن آزاد . ||خاتون. بی‌بی . بانو. سیده بیگم. خدیش ستی . خانم . مقابل امة . داه . کنیز . واین چون لقبی‌عام بوده‌است زنان مجلله ومحترمه را مانند خانم امروز :

این زن بیامد و با این کنیزك بگفت و کنیزك آمد وباغازی بگفت ... غازی سخت دل مشغول شد و کنیزك را گفت این حرة را بخوان تا بهتر اندیشه دارد و بحق او رسم ، اگراین حادثه در گذرد .

(ابوالفضل بیهقی. چاپ ادیب. ص ۳۳۱).

||دخترشاه یاامیریاوزیرومانندآن : و ازوی دوحرة ماند یکی درحبالهٔ ...

(تاریخ بیهقی) .

چاکرقبچاق شد شریف و زدل
حرهٔ اوپیشکارخاتون شد . ناصر خسرو .

ج ، حرات . حرائر . (مهذب الاسماء) .

ترکیبات :

لیلهٔ حرة ، شب‌زفاف بی‌آرامش با دوشیزه. مقابل‌لیلهٔ شیباء . ||لیلهٔ حرة . شب نخستین از هر ماه قمری || جای گشتن گوشواره از بناگوش . || سحابهٔ حرة ، ابر بسیار باران . || ناقهٔ حرة ، ماده شتر بسیار شیر . نجیب.اصیل||رملهٔ‌حرة، ریگ‌بی‌گل.ریگ نیکو. || ارض‌حرة ، زمین‌خوش . (صراح)

حرة . [ح َ رر َ] (ع اِ) زمین سنگلاخ سوخته.(معجم‌البلدان). سنگستان.(نصاب). (غیاث) . ج ، حر ، حرار. حرات . زمین سنگریزه دار سیاه را گویند ، و چنین زمین‌را اگرمدورباشد حرة واگر مستطیل وغیرواسع باشد لابة و نیز کراع خوانند . وبیشتر این زمینها در اطراف شهر مدینه است که بصورت اضافه مستعمل است . (معجم‌البلدان). || تشنگی. ||دانهٔ کوچکی که از اندام آدمی بر می‌آید . || عذاب دردناك .|| تاریکی بسیار. زمینی که ریگ سیاه آنرا پوشیده دارد . (معجم‌البلدان) .

|| نام جایهای بسیاراست که بترتیب‌مضاف الیه یاد خواهد شد .

حرة . [ح ِ رر َ] (ع اِمص)تشنگی. عطش.
دروقت حره حرب ووقدة آتش ...
(ترجمهٔ یمینی . ص ۲۹۵) .

حرة . [ح َ رَ رَ] (ع مص ل) سخت تشنه شدن . (زوزنی) . تشنه‌شدن .

حرة . [ح َ رر َ] (اِخ) رزمگاه حنین . || موضعی به‌تبوك . || جائی به تقدة . || جائی میان مدینة وعقیق . || جائی قبلی مدینة . || جائی ببلاد قیس . || جائی به دهناء . || جائی به عالیهٔ حجاز . || جائی نزدیك فید . || جائی بکوههای طی . || جائی بزمین بارق . || جائی به نجد ، نزدیك ضریة || جائی‌بنومرة را . || جائی نزدیك خیبر . وآنرا حرة‌النار نیز نامند . || جائی بظاهرمدینة زیر راقم، ووقعةالحرة بروز گاریزید بدانجا بود . || جائی به بریك در راه یمن . || حرهٔ علاس ، حرهٔ لبن ، حرهٔ‌لفلف، حرهٔ شوزان، حرة‌الحمارة حرهٔ حقل . حرهٔ میطان ، حرهٔ معشر، حرهٔ لیلی ، حرهٔ عباد ، حرهٔ رجلاء ، حرهٔ قماط نام مواضعی است بمدینهٔ منورة .

(معجم البلدان) .

حرة . [ح َ ر رَ] (اِخ) واقعهٔ . . . وآن جنگی است که میان مسلم‌بن عقبه و اهل مدینه اتفاق افتاد درسال ۶۳ ازهجرت سه روزمانده ازذی‌الحجة بسال دوم خلافت‌یزید ومسلم ازجانب یزیدبن معاویه بود وشهررا سه روزقتل‌عام کرد وغارت کرد مردم آنجا را . بیش‌ازسیصدتن ازاولاد مهاجر وانصار راکشتند وبسیاری ازصحابهٔ رسول در آن وقعه شهید شدند ، ازجمله معقل بن سنان اشجعی وعبدالله‌بن حنظلهٔ انصاری وعبدالله ابن زیدبن عاصم مازنی . وعلت این جنگ کینهٔ بود که بنی‌امیه ازطایفهٔ اوس وخزرج ومردم مدینه دردل داشتند اززمان رسول که یاری آنحضرت کردند و با قریش بجنگ برخاستند ودرغزوات رسولخدا بسیاری از بنی‌امیه‌را کشتند. وتفصیل‌وقعه چنان‌است که مردم مدینه میگفتند : یزید مسلمان نیست وپیوسته بمی‌خوردن مشغول‌است وبامطربان می‌نشیند و نماز نمیگذارد، وامامت امت را شایسته نیست وما ازاوبیزاریم، وبیعت اورا نقض کردند، و باعبدالله بن حنظلهٔ انصاری بیعت کردند . عامل مدینه مردی بود ازبنی امیه،عثمان‌بن‌محمدبن‌ابی‌سفیان،اورابگرفتند وبند کردند، وهر که درمدینه بوداز بنی‌امیه بسرای مروان باز داشتند مگر عبدالملك مروان که جوانی بود پیوسته ملازم مسجد، فقه میآموخت و عبادت خدای میکرد وازسعیدبن مسیب‌فقیه مدینه جدا نمیشد، او رابحال‌خود رها کردندومنذربن زبیر عبدالله ابن‌حنظله راگفت، نیکو نکردی در این بیعت باید با علی‌بن‌الحسین بیعت کرد که نبیرهٔ پیغمبراست من وتو این‌کاررا نشائیم. عبدالله بپسندید وهمه نزدعلی بن الحسین رفتند، آنحضرت‌نپذیرفت و ازمدینه بیرون رفت ودرینبع روستائی نزدیك مدینه فرود آمد و بماند تافتنه خاموش گردد و غوغا بنشیند ودختر عثمان‌بن عفان را که زوجهٔ مروان بود باخود ببرد. چون خبراین فتنه بیزیدرسید، نامه به‌عبیدالله زیادفرستادواورا رفتن‌بمدینه فرمود . عبیدالله‌نپذیرفت، یزید مسلم‌بن عقبه‌را که مردی جنگی بود نامزد کرد با سپاهی همه از مردم شام و بحرب مردم مدینه فرستاد ، واورا فرمود که علی ابن‌الحسین را نیکوداردو ومتعرض‌اونگردد که خویشتن را ازفتنه بیرون کشیده است ، اما مردم مدینه عبدالله بن حنظله را گفتند بنی‌امیه‌را بیکجای بکش که چون سپاه شام بیایند اینان بجهند وبگریزند وملحق بآنها گردند وآنهارا راه نمایند. عبدالله‌این‌رأی نپسندید وگفت: این‌ها بزرگان بنی‌امیه‌اند چون بکشیم کینهٔ شامیان افزون گردد و درجنگ‌افروخته‌تر شوند، وازما طلب‌خون آنها کنند وکاردراز گردد، صواب آن‌است که آنها را سوگند دهیم که با ما حرب نکنند وشامیان را راه ننمایند وکس را بر حرب ما یاری نکنند آنگاه ازشهر بیرون کنیم بپسندیدند وچنین کردند ، مگر عبد الملك مروان‌که اورا بحال خود گذاشتند. چون مسلم‌بن عقبه بمدینه رسید بنی‌امیه را یافت بر دروازه وگفت: حربگاه را کجا شایسته است وراه بمن‌نمائید، همه گفتند ما را سوگند داده‌اند که ترا یاری نکنیم و از سوگند بیرون‌نتوانیم شد، اما کسی را بیاریم که اورا سوگند نداده اند و او عبد الملك‌بن مروان‌است ، گفتند این‌کاررا پیر مردی باید حرب‌آزموده نه‌عبدالملك که جوان است گفتند با جوانی رأی پیران دارد. اورا طلبیدند وبیاوردند وبااومشورت کردند ورأی پسندیدهٔ وی شنیدند، ازجمله گفت : درحره جنگ آغازید از صبح تا ظهر که جانب قبله است تا آفتاب برپشت شما بتابد و برروی اهل مدینه وشما را از تابش‌آفتاب زحمت کمترباشد واگر کسی‌از آنهاهزیمت شود وبگریزد بجانب شمال‌شود که‌راه‌شام است‌وشمابرآنهادست یابیدواگر ازجانب‌دیگر گریزند که بادیه‌است درشعب جبال‌متواری‌شوندومسلم بیمار بودوبردرخیمه برتختی بخفت وتدبیرحرب بدانحال میکرد وتاظهر مردم‌مدینه‌را هزیمت کردند. ومنادی

مسلم فریاد زد که سه روز خون ومال وناموس مردم بر سپاه شام مباح است وشامیان میکشتند وغارت میکردند بسیاری ازصحابه بگریختند ودرغارها پنهان‌شدند ، طبری گوید : در آن سه‌شبانروزچندان فساد کردند که هرگز در اسلام وجاهلیت نکرده بودند. روزسیم مسلم بمسجد آمد ومنادی کرد که غارت و کشتن رابرداشتم بیائید وبیعت کنید، وهرکس بیعت نکند اورابکشیم ومال‌اوببریم، بیرون آمدند به بیعت کردن و میخواستند بیعت کنند بر حکم کتاب وسنت ، مسلم میگفت باید بیعت کرد بر حکم یزید و از هیچکس جز بر این وجه بیعت نپذیرم . مروان حکم میگفت چنین مگوی که باید بیعت برحکم کتاب وسنت‌باشد، مسلم نپذیرفت و گویند دراین وقت محمد بن عبدالله بن عباس پدر خلفای بنی‌عباس ازمادربزاد .

(ملخص ازطبری)

حره . [ح ر رَ] (اِخ) یوم . . . واقعهٔ حرة لیزید علی اهل المدینة . (مجمع الامثال میدانی) ورجوع به‌حره واقعهٔ ... شود .

حرة الحمارة. [حَ ررَ تُل حَ رَ] (اِخ) نام موضعی است، ویاقوت گوید: ندانم بکجاست. (معجم البلدان) .

حرة الرجلاء . [حَ رَ رَ تُ ر رَ] موضعی ببلادبنی‌القین‌ابن جسر میان مدینه وشام . (معجم البلدان) . رجوع به‌رجلاء شود .

حرة القوس. [حَ ررة تُل قَ] (اِخ) موضعی است که درشعرعرعرة [ع ع رَ] نمیری یاد شده است . (معجم البلدان) .

حرة الیعمریة . [حَ ر رَ تُل یَ مُ ی یَ] (اِخ) زمینی است که جنگ «یوم الیعمریة» درآن رخ داده است ، وآن یکی از ایام عرب میباشد . رجوع به یوم الیعمریه وعقد الفرید ج ۶ ص ۲۱ شود .

حرة النار . [حَ ر رَ تُن ن] (اِخ) نام منازل سلیم است بنزدیکی مدینة قرب‌حرهٔ لیلی . میان وادی‌القری وتیما ازدیارغطفان. واقوال دیگر نیزهست . (معجم البلدان) . داستانی ازعمرخطاب و گفتگوی وی بایکی ازمردم حرة‌النار درعقدالفرید ۲ : ۱۳۹ یاد شده است .

حرة الوبرة. [حَ ر رَ تُل وَ بَ رَ] یا[وَ - رَ] یاقوت بنقل از کتاب مسلم و«اعلام النبوة» گویدموضعی است به‌سه میلی مدینة . (معجم البلدان) .

حرة اوطاس . [حَ ررَ ِ اَ] (اِخ) نام موضعی است . ویوم حرة اوطاس نام یکی ازجنگهای عرب است . رجوع به اوطاس شود . (معجم البلدان) .

حرة . [حُ ررَ] (اِخ) بنت اشعث چنانکه در فهرست تاریخ گزیده آمده‌است نام زنی است که معاویه او را بحبالهٔ نکاح خویش وعده داد وبه‌مسموم کردن حسن بن علی واداشت . ولیکن درمتن چاپی گراوری ص ۲۰۲ حدة ابن اشعث دیده میشود :

« وهمچنین ایمن نبود تا زن حسن اسما را وبروایتی حدةبن اشعث را بفریفت و وعده داد زن‌را که درحبالهٔ‌خودآورد ...» وازین عبارت معلوم میشود که حده نام مرداست .

حرةبنی حارثة. [حَ رَ رَ ةُ بَ رِ ثَ] (اِخ) دره‌یی در اطراف مدینة است ، که پیغمبر درجنگ احد شبانه ازآنجا بگذشت . رجوع به‌امتاع‌الاسماع ص ۱۱۹ شود .

حرة بنی سلیم . [حَ ر رَ ی بَ س لَ] (اِخ) ناحیه‌یی که جنگ بئرمعونة در آن رخ داده است . (امتاع‌الاسماع ص۱۷۱). ودرآن معادن دهنج هست . (الجماهر ص ۱۹۶ - ۱۹۷) . رجوع‌به حرهٔ سلیم‌شود.

حرةبنی هلال. [حَ ررَ ی بَ هِ] (اِخ) موضعی به‌بریك درطریق‌یمن تهامی، ازآن سوی ضنکان. منسوب به هلال‌بن عامر . (معجم‌البلدان) .

حرهٔ تبوك . [حَ رَ رَ یِ تَ] (اِخ)موضعی است . و غزوهٔ تبوك بدانجا بود . (معجم البلدان) . رجوع به‌تبوك شود .

حرهٔ تقدة . [حَ ررَ یِ تَ دَ] یا [نَ دَ] (اِخ) نام موضعی است . (معجم البلدان) . رجوع به‌تقده شود .

حرهٔ حقل . [حَ ررَ یِ حَ] (اِخ) در منصف است و یوم حرهٔ حقل نام یکی از جنگهای عرب است . (معجم البلدان) . رجوع به‌حقل شود .

حرهٔ ختلی . [حُ رَ ری خُ تَ تَ] (اِخ) لقب خواهر محمود و عمهٔ مسعود و محمد غزنویست. (ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۷۰-۱۱۶-۲۰۵ چاپ مرحوم ادیب و۱۳و ۱۸ و ۷۷ و ۱۲۲ و ۲۵۵ و ۶۳۹ و ۶۶۰ چاپ دکترفیاض) . رجوع به حره زینب شود .

حرهٔ راجل . [حَ رَ ری جِ] (اِخ) موضعی ببلاد بنی‌عبس‌ابن بغیض . زمخشری گوید ؛ میان سر و مشارف حوران واقع است . (معجم‌البلدان) .

حرهٔ راهص. [حَ رَ ری هِ] (اِخ) زمینی است بنی قریط ابن عبد ابن کلاب راهص را و آنرا نعل راهص نیزنامند . (معجم‌البلدان) .

حرهٔ‌راهط . [حَ ررَ یِ هِ] (اِخ)زمینی است بنوقریض یافزاره را .

حرهٔ‌رماح . [حَ ررَ یِ رُ] (اِخ)موضعی است به‌دهنا. (معجم‌البلدان) .

حرهٔ زینب . [حُ رَ ری زَ نَ] (اِخ) ظاهراً خواهر محمود سبکتکین بوده است ونامزد بغراتکین برادر زادهٔ ارسلان‌خان . (ابوالفضل بیهقی ص۱۹۳). رجوع به حرهٔ ختلی شود .

حرهٔ سلیم . [حَ ر رَ ی س لَ] (اِخ) موضعی بدو جانب اعلای نجد . (معجم البلدان) . وآنرا ام صبار نیز نامند . و در این‌جا حجرالرشح . (در بعض نسخ حجر الدهنج) یافت شود و آن سنگی است که خوی گونهٔ از وی تراود . رجوع به حرهٔ بنی‌سلیم شود .

حرهٔ شرج . [حَ رَ ری ش] (اِخ)نام موضعی است . (معجم‌البلدان) .

حرهٔ شوران . [حَ ر رَ ی شَ] (اِخ) موضعی‌است به‌بطن عقیق . (معجم‌البلدان).

حرهٔ ضارج . [حَ ررَ یِ رِ] (اِخ) نام موضعی است و گفته‌اند نام آن اثلهٔ ضارج است . (معجم‌البلدان) .

حرهٔ صلیحیه . [حُ رَ ری ص لَ یَ یَ] (اِخ) اسماء دخت احمد پسر جعفر پسر موسی‌صلیحی‌است. در۴۴۰ ق=۱۰۴۸م. متولد ودر۵۳۲ ق=۱۱۳۸ م. در گذشته است . و اورا حرهٔ کاملة وسیدة حره نیز میگفتند . مدتها ازطرف شوهرش احمدبن علی صلیحی‌فرمانروای یمن وملکهٔ آنکشور بود تا در ۴۸۸ ق. شوهرش درگذشت و پسرعمش سبا بتخت نشست وبازحرهٔصلیحیه همه‌کارهٔ کشور وحاکم حقیقی بود، تااینکه سبا نیزدرگذشت ودیگری بحکومت رسید وحره همچنان بقدرت باقی ماند، وزرا نزد وی جمع میشدند ونامه‌ها بنام اونوشته میشد تا درگذشت . درخطبه‌ها برمنابر نخست نام خلیفه مستنصروپس‌ازاو نام‌صلیحی‌وسپس نام این‌بانو، حرهٔ صلیحیه آورده میشد وخطیب میگفت «اللهم أدم أیام‌الحرة الکاملة السیدة کافلة‌المؤمنین ...» . نام این بانو در خطط مقریزی (۲: ۱۷۳) ودائرة‌المعارف‌بستانی (۱۱ : ۲۵) . سنة بنت احمد آمده و در روضة الفیحاء سید بنت احمد و در کتاب عزیزی محلی سیده تنها دیده میشود ، ودر «ثغرعدن» اورا اسماء بنت احمد خوانند . گویا منشأ اختلاف شهرت‌لقب‌سیدة واشتباه لفظی‌سیدة وسنة‌باشد.(اعلام زرکلی. ج اول ج۱ ص ۱۰۱) .

حرهٔ ضرغدة . [حَ رَ ری ضَ غَ دَ] (اِخ) نام موضعی به جبال طیء و بعضی گفته‌اند دربلاد غطفان . (معجم‌البلدان) .

حرهٔ عباد . [حَ رَ ری عَ ب] (اِخ) موضعی درسفلای مدینة . (معجم‌البلدان) .

حرهٔ عذره . [حَ ر رَ یِ ع دَ] (اِخ) کرتوم . موضعی است . (معجم البلدان) . رجوع به عذرة و به کرتوم شود .

حرهٔ عسعس. [حَ رَ ﺓِ عَ عَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

حرهٔ غلاس. [حَ رْ رَ ﺓِ غَ لْ لا] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

حرهٔ قباء. [حَ رْ رَ ﺓِ قُ] (اِخ) موضعی درقبلی مدینة. و ذکر آن در حدیث آمده است. (معجم البلدان).

حرهٔ کالجی. [حُ رْ رَ ﺓِ لِ] (اِخ). لقب دختر امیرسبکتکین، خواهر محمود واو را محمود بمأمون ابوالعباس خوارزمشاه به زنی داده بود. رجوع به حرهٔ ختلی وحرهٔ زینب شود.

حره گوهر. [حُ رْ رَ گَ هَ] (اِخ) لقب دختر مسعودابن محمودابن سبکتکین. واورا مسعود ببرادرزادهٔ خویش امیراحمد ابن محمد بزنی داد.

حرهٔ قم. [حَ رْ رَ ﺓِ قُ] (اِخ) از دهات وزوای قم بوده است. رجوع به تاریخ قم چ. سید جلال الدین تهرانی. ص ۱۳۹ شود.

حرهٔ لبن. [حَ رْ رَ ﺓِ لُ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان). رجوع به لبن شود.

حرهٔ لفلف. [حَ رْ رَ ﺓِ لَ لَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان). رجوع به لفلف شود.

حرهٔ لیلی. [حَ رْ رَ ﺓِ لَ لا] (اِخ) جائیست بنی مرة بن عوف ابن سعد ابن بغیض را درراه مدینة. وبعضی گویند بدان سوی وادی القری است از جهت مدینه و بدانجا نخلستان وچشمه‌ها باشد.

حرهٔ معشر. [حَ رْ رَ ﺓِ مَ شَ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان). رجوع به معشر شود.

حرهٔ میطان. [حَ رْ رَ ﺓِ مَ] (اِخ) نام کوهی است برابر شوران از ناحیت مدینة. (معجم البلدان). رجوع به میطان شود.

حرهٔ نقدم. [حَ رْ رَ ﺓِ نَ دُ] (اِخ). رجوع به حرهٔ تقدم شود.

حرهٔ واقم. [حَ رْ رَ ﺓِ قِ] یکی از دو حرهٔ مانیة است وآن حرهٔ شرقیة باشد. و وقعة الحرة مشهورهٔ بأیام یزیدابن معاویة بسال (۶۳ ق) بدینجا بود.

حرهٔ وزواء. [حَ رْ رَ ﺓِ وَ] (اِخ) رجوع به حرهٔ قم شود.

حری. [حُ را] (اِخ) حراء [حِ] کوهی است بمکه. جبل النور:

عمان ومحیط ونیل وجیحون
جودی وحری وقاف وشهلان. خاقانی.

دونایبند زجود تودجله وجیحون
دوچاکرند زحلم توبوقبیس وحری.

سخن نهان زستوران بما رسید چووحی
نهان رسید زمازی نبی بکوه حری.
ناصرخسرو.

رجوع به حراء شود.

حری. [حَ رْ را] (ع اِ) زن تشنه.

حری. [حَ رْ ری] (ع ص) منسوب به حرة. || بعیرٌ حری، شتر که چرا کند در زمین سنگلاخ سوخته.

حری. [حَ رْ] (ع مص ل) کاستن. کاسته شدن. (تاج المصادر بیهقی). ناقص گردیدن: یحری کمایحری القمر.

حری. [حَ ی ی] (ع ص) سزاوار. (دهار). شایستهٔ. ازدر. درخور. زیبای. زیبندهٔ. برازای. برازندهٔ. شایان. بابت. جدیر. حقیق. خلیق. قمین. لایق. قابل. حجی. محری:

چون بروبی خاك را جمع آوری
گوئیم غربال خواهم ای حری.
مولوی.

ج، احریاء.

حری. [حُ رْ ر] (حامص) آزادی. آزادگی، حریت:

میراجل مظفرعادل
قطب کرم ونتیجهٔ حری. منوچهری.

ای بحری وبآزادگی ازخلق پدید
چون گلستان شکفته زسیه شورستان.
فرخی.

آن پسندیده برادی وبحری معروف
آن سزاواربشاهی وبتاج اندرخور.
فرخی.

نام جدان وبزرگان زگهر کرده بزرگ
حری آموخته از گوهرجدان قدیم.
فرخی.

لکن چوخان بخدمت درگاه اودوید
حری نمود ونستد ازاوملك وخانمان.
فرخی.

دروزیری نکنی جزهمه حری تلقین
در ندیمی نکنی جزهمه رادی تعلیم.
فرخی.

خواجه بوالفتح عارض لشکر
اصل حری وسید احرار. مسعودسعد.

خوی کرام گیرکه حری را
خوی کریم مقطع و مبدا شد.
ناصرخسرو.

حریات. [حَ ی ی] (ع ص) جِ، حریة. سزاواران. (اززنان).

حریات. [حُ ی ی] نام موضعی است در شعرفتال. (معجم البلدان).

حریان. [حَ ی ی] تثنیهٔ حری [حَ ی ی]. سزاوار.

حریب. [حُ رَ] (ع اِ) تصغیر حرب. جنگی خرد. جنگی کوچك. جنگك.

حریب. [حَ] کسی که مال او ربوده باشند. مال گرفته شده و بی‌چیزمانده. محروب. ج، حربی. [حَ با] حرباء.

حریبه. [حَ بَ] حریبهٔ مرد، مال مسلوبهٔ اویامال که بدان معیشت گذراند. ج، حرائب.

حریت. [حُ رْ ری یَ] (ع حامص) آزادی. (دهار) آزادمردی. حرار. حری. آزادشدن. آزادمردشدن. (دهار). آزادگی. می‌بینم که کارهای زمانه میل بأدباردارد... و افعال ستوده واقوال پسندیده مدروس گشته... و مکروخدیعت بیدار ووفا وحریت درخواب. (کلیله ودمنه). اما بمروت وحریت آن لایق تر که مرا بدین آرزوها برسانی (کلیله و دمنه). وذکر حریت و حقگذاری او بدان مخلد گردیده آمد. (کلیله ودمنه). || اصیل شدن. || آزادشدن ازقیدبندگی ومملوکیت:

حریت. [حُ رْ ری یَ] (ع اِ) زمین نرم ریگناك.

حریث. [حُ رَ] (ع اِ) مصغرحرث. واز اعلام است.

حریث. [حَ] و [حُ رَ] (ع اِ) ازاعلام مردان عرب است.

حریث. [حَ] (اِخ) ده‌ازدهستان بیرون بشم، بخش کلاردشت شهرستان نوشهر. پانزده هزارگزی جنوب خاوری حسن کیف شش‌هزارگزی باختری مرزان آباد. کوهستانی - معتدل - سکنه ۱۹۰ - شیعه گیلکی وفارسی. آب ازچشمه. محصول: غلات، لبنیات، گردو. شغل: زراعت و گله‌داری. تهیهٔ ذغال وچوب - صنایع دستی زنان شال‌بافی - راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳).

حریث. [حُ رَ] (اِخ) غلام معاویة ابن ابی سفیان که در جنگ صفین بدست امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب کشته شد. حبیب السیر جزو چهارم از جلد اول صفحهٔ ۱۸۴ سطر ۷.

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن جابر الحنفی. اودرجنگ صفین دررکاب امیرالمؤمنین علی بود وببعض روایات درهمان جنگ عبیدالله ابن عمر را که درجیش معاویة بود اوبکشت.

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن ابی‌حریث. از ابن عمر روایت دارد. اوزاعی او را تضعیف نموده، ابوحاتم گوید: سخنانش قابل احتجاج نیست. پسرابوحاتم ازپدرش نقل کند که بخاری اورا داخل ضعفاء میشمرد.

ساجی گفته است که در حدیث قابل اتباع نیست. عقیلی و ابن الجارود او را در ضعفا شمردند . . ابن حبان وی را در ثقات شمرده است .(لسان المیزان ۲ : ۱۸۶).

حریث . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن حسان. رجوع به ابی السوار حسان ... شود .

حریث . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن زیدالخزرجی صحابیست . وی بابرادر خویش غزوه بدر را درک کرده وبعلاوه حریت غزاء احدنیز دریافته است . (قاموس الاعلام ترکی)

حریث [ح ُ رَ] (اِخ) ابن زیدالخیل الطائی . صحابیست و پدر او نیزاز صحابهٔ است . واو بابرادرخود مکنف درجنگهای با اهل رده در رکاب خالد ابن ولید بوده است .

(قاموس الاعلام ترکی و تاریخ گزیده ص ۲۲۱) .

حریث . [ح ُ رَ](اِخ) ابن سلمة الانصاری صحابیست . (قاموس الاعلام ترکی).

حریث .[ح ُ رَ] (اِخ) بن شیبان پدربکر ابن وائل است . عبدان اورا یاد کرده وابو موسی اوراحریث بن حسان خواند.(الاصابة قسم چهارم ج۲ص۷۸) .

حریث . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن عبدالملک پدر زن یزیدبن معاویه است ، وی برادر اکیدر دومة بود ، بلاذری گفت چون پیغمبر درگذشت ، اکیدر صدقات را قطع کرد و عهد بشکست وازدومة الجندل بیرون شد و بحیرة رفت ، اما حریث مسلمان شدوبآنچه در دست داشت صلح نمود .(الاصابة ج۲ص ۶۱ قسم سوم) .

حریث .[ح ُ رَ] (اِخ) ابن عمارة جعفری. عسقلانی اورا درلسان المیزان (۲:۱۸۶) یاد کرده است .

حریث . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن عمروالقرشی المخزومی، صحابیست وپدر عمر وسعیداست که آندو نیز از صحابه بودند . (قاموس الاعلام ترکی) .

حریث . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن عمیر عبدی مکنی به ابوعمیر. طوسی او و پدرش را در رجال شیعه ذکر کرده است .(لسان المیزان ۲ : ۱۸۶) .

حریث . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن عوف ، برادر ضمرة ابن عوف است ، که وی نیزازصحابه است . (قاموس الاعلام ترکی) .

حریث . [ح ُ رَ] ابن مالک . مکنی بابی مادیة . تابعی است و از امیرالمؤمنین علی روایت کند .

حریث .[ح ُ رَ] (اِخ) ابن مالک . مکنی بأبی هنیدة . تابعی است و بعضی نام اورا حرب گفته‌اند .

حریث . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن محفص مازنی یا ابن سلمة بن مرارة . مرزبانی اورامخضرم خوانده است که در جاهلیت اشعارداردو ، تا زمان حجاج زنده بود و داستانی باوی دارد، که حجاج برمنبربود وبدون اینکه وی را بشناسد شعری ازوی خواند ، و اوخطبهٔ حجاج را قطع کرد وخودرا معرفی نمود (الاصابة قسم سوم ج۲ص۶۰) .

حریث . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن مسعود .یکی ازسران قرامطه است . ابن اثیر درحوادث سال ۳۱۶ ق . گوید :

چون امرابوطاهر قرمطی بزرگ شددهقانان سواد عراق ، مذهب قرمطی را که درپنهان میداشتند اعلام کرده ومردی بنام حریث بن مسعود را برخویش امیر کردند وبادستهٔ از دهقانان دیگر که بسرکردگی عیسی بن موسی قیام کرده بودندبردربارخلیفه شوریدند، پس حریث بموفقی رفت وکاخی بساخت و«دار الهجرة» نامید ، وبرپرچم ایشان سفید بودوبر آن چنین نوشته شده بود : « ونریدأن نمن علی الذین استضعفوافی الارض ونجعلهم أئمةً و نجعلهم الوارثین» . پس مقتدربالله عباسی هارون بن غریب را با لشکری بجنگ وی فرستاد و اورابشکست واعلام اوراسرنگون با اسیران بسیاروارد بغداد کرد ، وبیش آنچه اسیر گرفت از دهقانان بکشت . (از ابن اثیر ۷ : ۶۹) .

حریث. [ح ُ رَ] (اِخ) ابوسلمی صحابیست و شبان بوده ، وازمردم شام است .(قاموس الاعلام ترکی) .

حریث [ح ُ رَ] (اِخ) سلمی ابوفروة . عبدالصمد گوید : بحمص نزول کرد . واین تصحیف است . ونام اوحدیراست. ومغلطای اورا حرب سلمی نامیده است .(الاصابةقسم چهارم . ج ۲ ص ۷۸) .

حریثة . [ح َ ث َ] (ع ا) یکی حرائث .

حریثة . [ح ُ رَ] (اِخ) شاعری ازعرب . دیوان اورا ابوسعیدسکری و جماعتی دیگر گرد کرده‌اند . (ابن الندیم) .

حریثی . [ح ُ رَ ی] (ع ص) نسبت است به جدی حریث نام . (سمعانی) .

حریثی . [ح ُ رَ ی] (اِخ) جعفربن عون کوفی مکنی به ابوعون است. ومنسوب بجد خودجعفربن عمر بن حریث مخزومی است . از اعمش وابوحنیفه و دیگران روایت دارد . و اسحاق بن راه ویه و دیگران از وی (سمعانی) .

حریثی . [ح ُ رَ ی] (اِخ) طاهر بن ابی علی فقیه مکنی به ابواللیث محتب است . منسوب بجد خود حریث است . ابوکامل بصری اورا یاد کرده است . (سمعانی) .

حریج . [ح ُ رَ] (اِخ) بطنی از فزاره (سمعانی) .

حریج . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن حرام بن سعد ابن عدی بن فزارة ازفرزندان شیب بن قیس ابن حریج . ممدوح حطیئه شاعر است . (سمعانی) .

حریجه . [ح ُ رَ ج َ] (اِخ) ده ازدهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز . ۲۵ هزارگزی باختری اهواز کنار رود کرخه کور ، ۵ هزارگزی شمال راه اهواز به هویزه ، دشت گرمسیر سکنه ۶۰ تن شیعه فارسی عربی . آب ازچاه . محصول : غلات . شغل اهالی: زراعت وگله‌داری . راه آن درتابستان اتومبیل رواست .

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶)

حریجی . [ح ُ رَ ی] (ع ص) منسوب به حریج ، بطنی ازفزارة. (سمعانی).

حریجی . [ح ُ رَ ی] (اِخ) سمرة بن جندب بن هلال بن حریج بن مرة بن حروف فزاری . پیغمبررا درک کرد .وعبدالرحمان ابن ابولیلی ازوی روایت دارد .(سمعانی) .

حرید . [ح َ] (ع ا) دور .(منتهی الارب) || تنها . (منتهی ارلاب)فرید . وحید.منفرد || ماهی قدید کرده . (منتهی الارب) . || کوکب حرید ، معتزل منفرد ازکواکب . (منتهی الارب) . || حی حرید ، قبیلهٔ منفرد ازدیگر قبائل ازباب عزت یاقلت .(منتهی الارب) .

حرید. [ح َ] (ع ص) نعت ازحرود[ح ُ] ج،حرداً . [ح ُ رَ] . حراد . [ح ِ] .(منتهی الارب) .

حریداء . [ح ُ رَ] (ع ا) پی ایست درجای زانوبند شتر که ازبستن زانوآن پی خشک شود وحیوان حرداء گردد . یعنی پی زانو خشک شده .

حریداء . [ح ُ رَ] (اِخ) ریگی است بیلاد بنی ابی بکرابن کلاب .(معجم البلدان) .

حریر . [ح َ] (ع ا) ابریشم .(اختیارات بدیعی) . (حکیم مؤمن) . ابریشم . (منتهی الارب) . مستخرج ازقز پس ازتنقیهٔ آن و خروج کرم وآنچه ازقز گیرند پس ازخبه کردن کرم درآفتاب وجز آن . ابن ماسه گوید : آنگاه که کرم ابریشم برخویش تنید وکار تنیدن بپایان آمد ، اگر کناغ (پیله) را بآفتاب دهند ، کناغ را سوراخ کند وبیرون شود و از این کناغ ابریشم و ولاس (قز) گیرند و اگر برآفتاب دهند

و کرم درآن بمیرد ازاو حریر آید. (منتهی الارب) || آنچه ازابریشم پخته بافند. جامهٔ ابریشمین. پرنیان. (محمودبن عمر ربنجنی ودهار وحبیش تفلیسی و ترجمان عادل) و در صحاح الفرس آمده است که حریرساده وبی نقش را پرند، و حریر نگارین ومنقش را پرنیان گویند :

زدینار و یاقوت ومشك وعبیر
زد بپای زربفت وخز و حریر .
فردوسی .

همه جامه‌ها شان زخزو حریر
ازاو چند برنا بدو چند پیر .
فردوسی .

یکی خوب دستار بودش حریر
بموزه درون پر زمشك و عبیر .
فردوسی .

بگردونه ها برچه مشك وعبیر
چه دیبا و دینار و خز وحریر .
فردوسی .

چوآن خردرا سیر دادندشیر
نوشتندش اندرمیان حریر .
فردوسی .

چه عنبر چه عود وچه مشگ وعبیر
چه دیبا چه از جامه های حریر .
فردوسی .

چندین حریر وحله که گسترد بر درخت
گوئی که برزدند بقرقوب وشوشتر .
کسائی .

ای زده تکیه بربلند سریر
برسرت خز وزیرپای حریر .
ناصرخسرو .

حریر نامه بدزابریشم چین
چومشك ازتبت وعنبر زنسرین .
ویس ورامین .

دیو کزوادی محرم شنود نامهٔ کوس
چون حریرعلمش لرزه براعضایننند .
خاقانی .

بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر .
سعدی .

امیرختن جامهٔ ازحریر
بپیری فرستاد روشن ضمیر .
سعدی .

نبینی که درمعرض تیغ وتیر
بپوشند خفتان صد تو حریر .
بوستان .

صورت دیوپلاس استوپری کمسان دوز
نیك وبد شال وحریراست بنزداحرار .
نظام قاری .

برحریر تنت عنبری وکافوری
دوخادمند یکی عنبرویکی کافور .
نظام قاری .

قوی عجب بود از کندگان اسپاهان
حریروارچنین نرم‌زودهٔ دربر .
نظام قاری .

سه نگردد بریشم اراورا
پرینان خوانی و حریر وپرند .
هاتف .

|| ودرقدیم نامه‌های پادشاهان ومعشوقه گان ومعشوقان برحریروبرحریر چینی مینوشتند . وابن الندیم گوید :
والروم تکتب فی الحریر الابیض. (ابن الندیم). والهند تکتب فی النحاس والحجاروفی الحریر الابیض. (ابن الندیم) :

نوشتند نامه بمشك وعبیر
چنان چون سزاواربد برحریر .
فردوسی .

بفرمود[سیاوش] تا رفت پیشش دبیر
نوشتش یکی نامهٔ بر حریر .
فردوسی .

بفرمود [اسکندر] تا پیش اوشد دبیر
قلم خواست رومی وچینی حریر .
فردوسی .

بفرمان شه رأی زن با دبیر
نبشتند پس نامهٔ برحریر. فردوسی .

بفرمود پس تا بیامد دبیر
نبشتند پس نامهٔ برحریر. فردوسی .

بفرمود با پیش اوشد دبیر
نبشتند منشور چین بر حریر .
فردوسی .

چنین گفت کان نامهٔ برحریر
بیارید وبنهید پیش دبیر . فردوسی .

|| وگاه که ازراه غلبه حریر گویند وکاغذ اراده کنند؛ ودر(شرفنامهٔ منیری) . کاغذ را ازمعانی حریر دانسته است :

بگنجور گفت آن درخشان حریر
نبشته براوصورت دلپذیر .
به‌پیش من‌آورچنان هم که هست ...

بیاورد وبنهاد پیشش حریر
نبشته بر او صورت دلپذیر .
فردوسی .

حریرومشك وعنبرخواست وخامه
ز درد دل بر امین کرد نامه .
ویس‌ورامین .

اگرچرخ فلك باشی حریرم
ستاره سر بسر باشد دبیرم ...
ویس‌ورامین .

حریرش چون بر ویس سمن‌بوی
مدادش چون دوزلف ویس خوشبوی .
ویس‌ورامین .

زپیش گل حریروکلك برداشت ...
یکی نامه نوشت آن بیوفا یار ...
ویس ورامین .

|| مردم گرم شده ازغضب وجزان . (غیاث بنقل ازمنتخب) . مرد گرم شده از خشم و جزآن .

ترکیبات :

|| دودالحریر . کرم‌قز . کرم ابریشم . ورجوع به‌دود شود .

|| مثل حریر ، سخت نرم ، سخت لطیف .

|| حریرباف . || حریربافی .

حریر سپید . که برروی آن مینویسند :

یکی نامهٔ برحریرسپید
بدان اندرون چند بیم و امید .
فردوسی .

حریرسبز . سبزی بستان دربهاربدان تشبیه کنند :

کردشان مادربستر همه‌ازسبزحریر
نه‌خورش دادمرآن بچکگانراونه‌شیر.
منوچهری .

بقول چرخ گردان برزبان باد نوروزی
حریر سبز درپوشند بستان وبیابانها .
ناصرخسرو .

حریرسیاه . سیاهی شب‌را بدان تشبیه کنند:

چو گردون بپوشد حریر سیاه
بجشن آید آن مرد با دستگاه .
فردوسی .

حریر چینی . که از چین خیزد :
وازاین ناحیت [یعنی ازچین] زربسپارخیزد و حریر و پرند و خادجیز چینی و دیبا . (حدود العالم) .

برتخت بنشست فرخ دبیر
قلم خواست ازترك و چینی حریر .
فردوسی .

حریر هندی . نوعی حریر :

پس‌آنگه بفرمود تا شد دبیر
قلم خواست چینی و هندی حریر .
فردوسی .

حریر . [حَ] (اِخ) ده ازدهستان حومه بخش کرند به‌قصرشیرین ، دامنه ـ سردسیر سکنه ۲۸ تن . مسلمان ـ کردی فارسی . آب ازسراب محلی ـ محصول : غلات ، حبوبات ، صیفی لبنیات ، انگور ، توتون و چغندرقند . مختصر میوه‌جات ، تریاك ـ شغل : زراعت ، گله داری ـ راه شوسه ـ دبستان دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) . فاصلهٔ این نقطه تا تهران ۶۷۴۰۰۰ گز میباشد .

حریر . [حَ] (اِخ) نام اسپ میمون ابن موسی مری . (تاج العروس) .

حریر. [حَ رُ] (اِخ) یکی ازعلمای موسیقی استاد اسحاق ابن ابراهیم موصلی.

حریر. [حَ] (اِخ) نام کوهی سیاه، ظاهراً دردیارعوف ابن عبدابن ابی‌بکر.

حریرباف. [حَ] (ترکیب وصفی) جولاکه حریر بافد.

حریربافی. [حَ] (حامص مرکب) شغل حریرباف. عمل حریرباف.
|| (اِمرکب) دستگاه ودکان حریرباف: حریربافی چالوس زمانی ازلین بهتر و ارزانترحریرتهیه می کرد. وحریر چالوس ببازارهای اروپا وامریکا میرفته.

حریربر. [حَ بَ] (اِمرکب) آنکه بر بنرمی حریر دارد:
سرو است وبت نگارمن آنماه جانور
گرسرو سنگدل بود وبت حریربر.
عنصری.

حریرپوش. [حَ] (ص مرکب) کسی که‌حریر پوشیده باشد. درخت‌سبز پربرگ:
درباغ کنون حریرپوشان بینی
بر کوه صف گهر فروشان بینی.
منوچهری.

حریرسینه. [حَ نَ] (اِمرکب) آنکه سینه وبری به نرمی‌حریردارد. نرم سینه. (شرفنامهٔ منیری):
صعب تغابنی بود حورحریرسینه را
لاف زنی خارپشت ازصفت سخن بری.
خاقانی.

حریرفروش. [حَ فُ] (ن ف مرکب) فروشندهٔ حریر. سوداگر حریر.

حریرفروشی. [حَ فُ] (حامص مرکب) عمل حریرفروش. || (اِمرکب) دکان حریرفروش.

حریره. [حَ رَ] مرهم رقیق‌القوام.
|| آرد هاله، وآنرا از آرد گندم کنند. (زمخشری). نوعی از طعام که آردیست با شیروروغن‌پزند. ج، حریر. (منتهی الارب). درقدیم طعامی بوده است رقیق از آرد و روغن. (بحرالجواهر). حساء و امروز با آرد برنج وشکروشیر. وگاه باکوبیدهٔ بادام وشکروشیر وگاه با نشاسته و شکر و شیر پزند وباختلاف حریرهٔ بادام و حریرهٔ آردی وحریرهٔ نشاستهٔ گویند.
واذاطحن [السلت]... وعمل من‌دقیقه حریرة اعنی حساءً خفیفاً... نافع من داء الموم والهذیان. (ابن‌البیطار).
بساکسا که ندیم حریره وبره است
وبس کسی است که‌سیری‌نیابد ازملکش(۱)
ابوالمؤید.
|| آب چلو. آشام. آشاب. آبریس. || حریرهٔ سیب. از سیب رنده کرده و شکر پزند (۲) حریرهٔ آرد، طعام که ازشیر وآرد پزند(۳) || حریرهٔ نشاسته، نشاسته که بآب حل کرده پزند و شکر در آن کرده خورند وبی‌شکربدان آهار جامه دهند. آهار. (۴) آهر. شو. شوی. آش || جامهٔ ابریشمین. نوعی ازجامهٔ ابریشمین. ج، حریر.

حریره. [حُ رَ رَ] (اِخ) موضعی‌است نزدیک نخله. میان‌ابواء ومکه. که چهارمین‌جنگ ازحرب‌الفجار آنجا رخ داد ونام آن واقعه یوم‌الحریرة است. (معجم‌البلدان).

حریره. [حُ رَ رَ] (اِخ) یوم ... یکی ازأیام عرب. چهارمین مرحله حرب الفجار است که در حریرة نزدیک عکاظ رخ داد. وخداش‌بن زهیر در بارهٔ آن گوید:
وقد بلوکم فابلوکم بلاءهم
یوم‌الحریرة ضرباً غیرتکذیب.
(مجمع‌الامثال میدانی ومعجم‌البلدان).

حریرهٔ بادام. [حَ رَ] (ترکیب اضافی) حریره‌یی که در آن بجای آرد شیرهٔ بادام را بکاربرند.

حریری. [حَ ی ی] (ع ص) منسوب به حریر، نوع معروف‌ازثیاب. (ازسمعانی).

حریری. [حَ] (اِخ) اسماعیل بن‌علی مکنی به ابوالحسن. در۵۱۶ ق.درگذشت او وراست: کتاب «التحریر فی‌علم‌التعبیر» که‌نسخهٔ‌آن در کتابخانهٔ کوپرلی باستانبول موجود است (هدیة العارفین ۱:۲۱۱).

حریری. [حَ] (اِخ) اندلسی احمد بن قاسم مالکی بخاری الاصل اندلسی المنشأ لخمی شهیر بحریری اوراست: مولد النبی که درمصر ۱۲۹۹ در۶۴ص چاپ‌شده‌است. (معجم‌المطبوعات عربی).

حریری. بروسوی [حَ بُ سَ] (اِخ) یکی ازشعرای عثمانیست از اهل بروسه و معاصر احمدپاشاشاعرمعروف بوده (قاموس الاعلام ترکی).

حریری. [حَ ی ی] بصری (اِخ) قاسم ابن علی ابن محمد ابن عثمان حریری حرامی مکنی به ابو محمد یکی از ادبای مشهور ایرانی ازمردم بصره. او از اهل قریهٔ‌مشان (میشان) یکی‌ازقراء بصره‌وصاحب مقامات معروف است. ابن خکان گوید: او یکی از ائمهٔ عصرخویش بود و در عمل مقامه نگاری بهرهٔ تام یافت. چه مقامات وی مشتمل بربسیاری از کلام عرب اعم از لغات و امثال و رموز و اسرار این زبان است، وآنکس که مقامات اورا چنانکه باید شناسدبرفضل این مرد وکثرت‌اطلاع وغزارت مادهٔ وی پی‌تواند برد. پسر او ابوالقاسم عبدالله در سبب تالیف این کتاب گوید: پدرم روزی بمسجدبنی‌حرام نشسته بود وپیری ژنده پوش با پیراهن‌وشلواری یکتاوفرسوده بااهبت سفر بمسجددرآمد وبا فصاحت‌وحسن‌عبارتی بسخن‌پرداخت. حضار از نام و مولد شیخ پرسیدند اوگفت من از مردم سروج باشم و کنیت من ابوزیداست. وپدرم بارنخست مقامه معروفهٔ بحرامیه‌را که چهل وهشتمین مقامه مقامات است بنگاشت وبأبو زید سروجی نسبت کرد این مقامه مشهور شد وخبروی بوزیر شرف‌الدین ابو ناصر انوشروان ابن محمد ابن خالدابن محمد قاشانی وزیر خلیفه المسترشد بالله عباسی‌رسید وبه پسندیدواز پدرم درخواست تا مقامه‌های دیگر انشاکند وبرمقامهٔ‌حرامیه منضم سازد واو چهل ونه مقامه دیگربرآن مزید کرد. وآنجاکه در خطبهٔ مقامات گوید: «فاشارمن‌اشارته حکم وطاعته غنم الی ان‌انشی مقامات‌اتلوفیهاتلوالبدیع ...» همین وزیر است. ابن خلکان گوید: این روایت را درچندین تاریخ بنحومزبور یافتم. لکن دربعضی شهور سال (۶۵۶) بقاهرهٔ نسخهٔ از مقامات بخط مصنف دیدم که بر پشت آن بقلم حریری نوشته بود که این کتاب را برای جمال الدین عمید الدولة ابو علی حسن ابن ابو العز علی ابن صدقة وزیر المسترشد نگاشتم وشك نیست که این‌درست‌تر ازروایت نخستین‌است چه بخط‌مصنف کتاب‌است و وفات‌وزیرمذکور در رجب سال (۵۲۲) بود. وقاضی اکرم جمال الدین ابوالحسن علی ابن یوسف شیبانی قفطی وزیر حلب در کتاب خود موسوم‌به «انباه‌الرواة‌علی‌ابناه‌النحاة» آرد: که ابوزید مذکور (ابوزید سروجی قهرمان مقامات حریری) نامش‌مطهر ابن‌سلام‌نحوی بصری شاگرد حریری است که در بصره نزداوتلمذمیکردوازوی‌روایت کند. وقاضی ابوالفتح محمد ابن احمد المندائی «ملحة الاعراب» حریری را ازهمین مطهر واواز

(۱) نسخه بدل: نیابد از ملکی.

(۲) Marmelade de pommes. (۳) Colle de pate. (۴) Empois.

حریری روایت کرده است . وباز ابن قفطی گوید : مطهر ابن سلام بسال پانصدوسی و هشت بواسط نزد ما آمد واز آنجا به بغداد ومدتی کوتاه بدانجا ببود وسپس در گذشت رحمه‌الله. وسمعانی نیز در ذیل وعماد درخریده همین مطلب را گفته‌اند .

وی گوید لقب مطهر فخرالدین بود وتولیت صدیت قریهٔ مشان (میشان) داشت وهم بدانجا پس ازسال پانصدوچهل (۵۴۰) وفات یافت. واما مراد حریری ازحارث ابن همام راوی ابوزید سروجی خودحریری است واین معنی رادریکی ازشروح مقامات دیدم وعبارت حارث ابن همام (بصورت اسم مستعار) مأخوذ از قول رسول ص است که فرمود : کلکم حارث وکلکم همام . وحارث ورزنده و کاسب باشد وهمام کثیرالاهتمام است وهمهٔ مسلمانان حارث وهمام باشند چه هرتن ازایشان باید ورزندهٔ شغل خویش ورنج برنده واهتمام کننده درامور خود ودیگران بود. ومقامات را کسان بسیار بعضی مطول وبرخی مختصر شرح کرده‌اند ودر بعض مجامیع خواندم که حریری آنگا که چهل مقامه ازمقامات را بپایان رساند ، آن را با خویش از بصره ببغداد برد و دعوی تألیف آن کرد ، لکن جماعتی ازادبای آنجا مدعای او نپذیرفتند ، وگفتند تصنیف وی نیست ومتعلق بمردی مغربی از اهل بلاغت است که دربصره وفات کرده واوراق تالیف او بدست حریری افتاده وبخود نسبت کرده است . در اینوقت وزیر دیوان حریری را بخواند وازصناعت وی پرسید. گفت: من مردی ازاهل انشاء باشم وزیر انشاء واقعهٔ را اقتراح وطرح کرده و گفت دراین موضوع بسبك مقامه چیزی بنویس، ووی تنها در گوشهٔ از دیوان بنشست وقلم ودوات وکاغذ برگرفت ودیری دراندیشه فرورفت، وهرچند بکوشید کلمهٔ هم اورا نگشود و خجل وسرافکنده برخاست ویکی ازمخالفین وی یعنی ابوالقاسم علی ابن افلح شاعر دراین وقت گفت :

شیخ لنا من ربیعة الفرس
ینتف عثنونه من الهوس
انطقه الله بالمشان کما
رماه وسط الدیوان بالخرس .

و ربیعة الفرس از انروی آورده است که حریری خودرا باین قبیله می‌بست . وازنتف عثنونه مراد اشاره به عادت حریری است که گاه فکرت موی‌ریش خود یك یك برمیکند ومسکن وی قریهٔ مشان (میشان) بصره بود. و حریری چون ببصره بازگشت ده مقامه دیگر تصنیف کرد و بوزیر فرستاد واز عی کنگی خویش عذرخواست و گفت مهابت دیوان وحشمت وزیر مرا از نوشتن جواب اقتراح بازداشت .

حریری راتآلیف زیبای دیگر است مانند «درة الغواص فی اوهام الخواص» و کتاب «ملحة الاعراب» که منظومه‌ایست درنحو ونیز شرح همان منظومه ودیوان رسائل وشعری بسیار علاوه بر آنچه که درمقامات آورده است وهریك ازتألیفات وی باترجمه بلغات اروپائی چاپ شده است وازجملهٔ آن اشعاراست :

قال العواذل ماهذا الغرام به
اما تری الشعر فی خدیه قدنبتا
فقلت والله لوان المفندلی
تأمل الرشد فی عینیه ماثبتا
ومن اقام بأرض وهی مجدبة
فکیف یرحل عنها والربیع اتی .

وعمادالدین اصفهانی درخریده قطعهٔ ذیل را ازحریری آورده است :

کم ظباء بحاجر ... فتنت بالمحاجر
ونفوس نفائس ... حذرت بالمخادر
وتئن لخاطر ... هاج وجدالمخاطر
وعذار لاجله ... عاذلی عاد عاذری
وشجون تضافرت ... عند کشف الضفائر .

واوراقصایدی که صنعت تجنیس بسیاردرآن بکاربرده‌است. ونیز گوید : وی زشت و کریه المنظربود ومردی غریب بزیارت وی آمد تا ازاوچیزی ازادب فراگیرد وچون چشمش بر حریری افتاد وی را خرد و حقیر آمد و حریری بفراست دریافت وچون زائر ازوی التماس املائی کرد حریری گفت بنویس:

ما انت اول سارغرة القمر
ورائد اعجبته خضرة الدمن
فأختر لنفسك غیری اننی رجل
مثل المعیدی فاسمع بی ولاترنی .

پس مرد شرمنده شد و بازگشت .

ولادت حریری دردیهی بنام المنان(میشان) نزدیك بصره بسال چهارصدوچهل وشش (۴۴۶) بود ووفات بسال پانصدوپانزده وبقولی پانصد وشانزده در کوچهٔ بنی‌حرام به بصره در گذشت، ودو پسربجای ماند و ابوالمنصور ابن الجوالیقی گوید : نجم‌الدین عبدالله وقاضی قضاة البصرة ضیاءالاسلام عبیدالله دوپسرحریری مراجازت روایت مقامات دادند ونسبت حرامی ازآن است که حریری درسکهٔ حرامیه ساکن بود ومشان بفتح میم شهر کیست برسوی بصره دارای نخل بسیارباهوائی سخت بدو اصل حریری ازآنجاست . وگویند که حریری صاحب ثروت بود چنانکه در همین شهرك هیجده‌هزار درخت خرما داشت . (ازابن ـ خلکان) . وحاجی خلیفه در کشف الظنون و اسماعیل پاشا درهدیةالعارفین کتاب‌دیگری بنام توشیح‌البیان به ابومحمد قاسم ابن علی حریری نسبت کرده‌است. دولتشاه سمرقندی گوید : او بصری است اما در بغداد بودی ،مردی ذوفنون بوده و در انواع علوم مشارالیه است بتخصیص در علم معانی و بدیع و شعر که دراین‌علوم سرآمد روزگار خود بوده و او را در علم معانی و بیان تصانیف مرغوبست و بزرگواری اورا کتاب مقامات گواهی میدهد ، حکایت کنند که حریری کتاب مقامات را تصنیف کرد وپیش مقتدرخلیفه برد ، خلیفه او را نوازشها نمود ، واوداء الثعلب داشتی و پیوسته محاسن خودرا کندی و اقرباء و فرزندان اودائماً اورا ازآن منع کردندی تا غایتی که دست اورا درخریطه‌دوختندی، روزی خلیفه گفت اگر حکومت ولایتی خواهی پیش ما مبذول شود. حریری گفت: یا امیرالمؤمنین مرا برمحاسن من امیری ده تا مرا برریش من فرزندان و اقربا حاکم دانند و مرا بر ریش خویش بازگذارند ، خلیفه این لطیفهٔ اورا پسند فرمود و او را مراعات واکرام نمود . واوراست‌این‌قطعه:

قنعت من الدنیا بقوت وشملة
وشربة ماء کوزها متکسر
فقل لبنی الدنیا اعزلوا من اردتم
وولوا وخلونی من البعد انظر.

(تذکرةالشعراء دولتشاه ص ۲۵ - ۲۶) . و رجوع به قاسم بن علی در همین لغتنامه و معجم الادباء چاپ مارگلیوث جلد ششم صفحهٔ ۱۶۷ و لباب الالباب جلد ۱ صفحهٔ ۳۴۴ وعیون‌الانباء۲: ۲۱۱ وحدائق‌السحر صفحات ۶۴و۶۵و۶۶و۶۷ و۷۱و۱۲۶و حبیب‌السیرجلد ۱ص۳۱۱ و روضات‌الجنات ص ۵۲۷ و قاموس‌الاعلام ترکی . و اعلام زرکلی جلد ۱ ص ۲۱۷ و ج ۲ص ۷۸۳ و حلل‌السندسیة جلد ۲ ص ۴۳ . و معجم المطبوعات عربی . و هدیة العارفین ۱ : ۸۲۷ - ۸۲۸ و تاریخ گزیده ص ۸۰۵ . وفهرست سپهسالار ۲ : ۱۹ و ۳۶۶ شود.

حریری . [ح َ] (اِخ) تنوخی. شهاب الدین ابواسحاق ابراهیم‌بن احمد بن عبد الواحد ابن عبدالمؤمن‌بن سعیدبن کامل بن علوان تنوخی بعلی الاصل متولد دمشق معروف به حریری ساکن قاهرة که در ۸۰۰ ق . در گذشته است . اوراست : «الاربعین التالیة فی الحدیث المائة العشاریة».
(هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۱۸) .

حریری . [ح َ] (اِخ) خلوتی احمد بن علی غسانی . در ۱۰۴۸ ق . در گذشته اوراست «وردالوسائل لکل طالب‌وسائل»
(هدیةالعارفین ۱ : ۱۵۸) .

حریری . [ح َ] (اِخ) دمشقی . ابوبکر تقی‌الدین بن ابوالصدق علی‌بن محمد شافعی در ۸۵۱ ق . در گذشت . اوراست « تخریج المحرر فی‌شرح حدیث‌النبی المطهر » تألیف ابن عبدالهادی دردوازده مجلد .
(هدیةالعارفین ۱ : ۲۳۷) .

حریری. [ح َ ی ی] (اِخ) سعیدبن ایاس. ازتابعان است . مستوفی گوید : درسنهٔ اربع واربعین ومایة نماند .
(تاریخ گزیده ص ۲۴۷) .

حریری . [حَ ر ی] شمس‌الدین محمد ازهری مالکی مکنی به ابوعبدالله که در پیرامن ۸۷۴ ق . در گذشته است . اوراست : « قصیدة ذهبیة فی کشف اسرار العربیة » وشرح آن قصیدة .
(هدیة‌العارفین ۲ : ۲۰۶) .

حریری . [حَ] (اِخ) طبیب . عبدالله‌بن قاسم حریری مکنی به ابومحمد . شاگرد ابن‌الرومیة و در ۶۵۴ در گذشته است . اوراست « نثرالنوروالزهر » درمناقب استاد خویش ابن‌الرومیة . و « نهایة‌الافکارونزهة الابصار » درطب . (هدیة‌العارفین ۱ : ۴۶۱) .

حریری . [حَ] (اِخ) عبدالملك بن ادریس معروف بحریری . قصیدهٔ وی را ثعالبی در یتیمة‌الدهر آورده است .
(یتیمة‌الدهر ۱ : ۴۳۷) .

حریری . [حَ] (اِخ) علی‌افندی. اوراست: الاخبار السنیة فی الحروب الصلیبیة . در مصر بسال ۱۳۱۷ در ۲۹۳ ص ونیز بسال ۱۳۲۹-۱۹۱۱ در ۴۱۰ص باتصویرهائی چاپ شده است . (معجم‌المطبوعات) .

حریری . [حَ] (اِخ) کاستمونی یکی از شعرای عثمانی‌است . ازاهل کاستمونی (قسطمونی) بوده ولطافتی دراشعارش دیده نمیشود .(قاموس‌الاعلام ترکی) .

حریز . [حَ](ع ص) نیك استوار . هذا حرزٌ حریز . مکانٌ حریز ، جائی استوار . (منتهی‌الارب) .

حریز . [حُ رَ] (اِخ) ابن ابی‌حریز ، عبدالله‌بن‌حسین‌ازدی کوفی‌است‌پدرش‌قاضی سجستان بود . از زرارة ابن اعین روایت دارد . وعلی بن رباط وعبدالله بن عبدالرحیم اصم و جز ایشان از وی . دار قطنی در « المؤتلف والمختلف » گوید : وی‌ازمشایخ شیعه بود . و طوسی او را درعداد مصنفان شیعه شمرده است . ساکن سجستان بود و ازجعفرصادق روایت میکرد وحمادبن‌عیسی از وی روایت کند . نجاشی گوید او در جنگ باخوارج شرکت‌جست وبه سجستان منتقل گشت و در آنجا کشته شد . (لسان المیزان ۲ : ۱۸۶) .

حریز . [حَ] (اِخ) نام قریهٔ به یمن و گویند ازآنجا تا صنعاء نیم روزراه است . یاقوت گوید : با دو زای نیز آمده است . (معجم‌البلدان) .

حریز . [حُ رَ] (اِخ) ابن سراحیل کندی . صحابیست . و بعضی روایات از او نقل شده است و بسال ۶۶ در وقعهٔ جارف بشهادت رسیده‌است . وصحابی دیگری نیز بدین اسم بوده است .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

حریز . [حُ رَ] (اِخ) ابن‌عبدالله . از فقهای شیعه است . اوراست : کتاب‌الزکاة . کتاب‌الصلاة . کتاب‌الصیام . کتاب النوادر . (ابن‌الندیم) .

حریز . [حُ رَ] (اِخ) ابن‌عبدالله ازدی سجستانی . یکی از مشایخ شیعه وازروات فقه از ائمة است . (ابن‌الندیم) .

حریز . [حُ رَ] (اِخ) ابن‌عثمان . یکی ازخوارج است . وسیوطی در تاریخ‌الخلفاء ص ۱۴۴ اورا در عداد روایت کنندگان از عبدالملك ابن مروان شمرده است .

حریز . [حُ رَ] (اِخ) ابن‌محرز . کشی اورا در رجال شیعه برشمرده است . (لسان المیزان ۲ : ۱۸۷) .

حریزی . [حَ ی] (ع ا) منسوب به حریز ، قریهٔ به یمن . (سمعانی) .

حریزی . [حُ رَ ی] (اِخ) محمدبن عبدالرحیم بن محمد بن شیخ حریز حسینی قاسمی سیوطی‌مالکی . پس ازسال ۱۱۲۰ ق . در گذشت . اوراست : « الکواکب الدریة فی حل الفاظ الجوهرة اللقانیه » در علم توحید در یك مجلد . (هدیة العارفین ۲ : ۳۱۱) .

حریس . [حَ] (اِخ) بطنی‌است‌ازربیعة‌ابن خولان به یمن .

حریس . [حُ رَ] (اِخ) ابی بشیربجلی . استاد سفیان ثوریست .

حریسة . [حَ سَ] (ع ا) گوسپند به شب دزدیده . آن گوسپند که بشب بدزدند . ج ، حرائس . || دیوار از سنگ که برای گوسپندان سازند .

حریش . [حَ] (ع ا) شتر بسیارخوار گفته لبَ . ج ، حرش . [حُ رُ] . || حیوانی که مخالب‌همچون شیردارد و کرگدن نامیده شود . (معجم‌البلدان) . کرگ . کرگدن . هرمیس. (۱) ارج . ریما . انبیلا.||ستوری دریائی. || جانوری بقدرانگشت که پاهای بسیار دارد . هزار پا . گوش خبه || ضب صیدشده .(معجم‌البلدان) .||گوش‌خر. (منتهی‌الارب) . (۲) || نوعی ازمار پیسه . ماری که برپوست اونقطه های سیاه وسفید باشد. ||بچه‌مار، بچه‌مار بد. (مهذب‌الاسماء) . ج ، حراش [حُ] .

حریش. [حَ] (اِخ) قریةازاعمال موصل از کورهٔ فرج و گو یا بنام قبیلهٔ ساکن‌آن نامیده شده باشد .

حریش . [حَ] (اِخ) قبیلهٔ از بنی‌عامر .

حریش . [حَ](اِخ) ابن جذیمة . ازقبیله ازد است .

حریش . [حَ] (اِخ) ابن‌عبیدالله ازقبیلهٔ کعب است .

حریش . [حَ] (اِخ)ابن‌هلال قریعی. نام یکی از دوتن حریش نام که هردو صحابی بوده‌اند وبقول‌صاحب‌حماسة حریش‌ابن‌هلال شاعر بوده است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حریش‌البحر. [حَ شَ ل بَ] کرگدن البحر . قوقی (۳) ذوالقرن . ختو . زال . ماهی‌زال .

حریش . [حَ] (اِخ) ابن‌یزید . ازجعفر ابن‌محمد روایت دارد . وفرزندش محمدبن حریش از وی روایت کند . دارقطنی پدر و فرزند را ضعیف دانسته است .
(لسان‌المیزان ۲ : ۱۸۷) .

حریش . [ ] (اِخ) سیستانی یکی از سر کردگان‌استاذ سیس‌است . وی‌هنگامی که درسال ۱۵۰ ق. علیه دربار عباسی در خراسان قیام کرد حریش را بر بخشی از سپاه خویش امارت داد و او شجاعتها از خویش بنمود . رجوع به الکامل ابن اثیر ۵ : ۲۸۰ و بکلمهٔ استاسیس و خازم در همین لغتنامه شود .

حریش . [حَ] (اِخ) معاویة بن کعب‌بن ربیعة بی عامربن صعصعه بن معاویة بن‌بکر ابن هوازن . جد بطنی ازبنی عامر که در یکی از قرای موصل سکونت داشته وآن قریه را بنام خویش نامیده‌اند (از معجم البلدان) .

حریشه . [حَ شَ] (اِ خ) موضعی‌است .

حریشه. [حَ شَ] (ع ا) حرشا (۴)خردل البرزوج به حرشا شود.

حریشی. [حَ ی] (ع ص) منسوب است بحریشه . (سمعانی) .

حریشی . [حَ رَ ی] (اِخ) علی‌بن‌احمد مکنی به ابوالحسن ، فاسی مالکی فقیه . در هنگام حج بمکه در ۱۱۴۵ق . در گذشت. او راست : « شرح شفا» ازقاضی عیاض ، و « شرح منظومهٔ ذکری » در مصطلح الحدیث ، و « شرح موطأ » از مالك . و « مختصر الاصابه » ازابن حجر . و مختصر « نفح الطیب » مقری . (هدیة العارفین ۱ : ۷۶۶) .

حریص . [حَ] (ع) آنکه فزونی طلبد آنکه زیادتی خواهد. آزمند. آزور. [وَ](دهار)آزور. آزپرور. آزآور. شره . آزناك . آزدار. زیادت‌جوی. زیادت طلب. شحشح . شحشاح . شحشحان . شحیح.طامع طسع . طسیع. طمع . هقع. طماح. طمعکار. ولوع . مولع . (دهار) حلس . مردی باآز. نهیم بل . مبرم . مردی باز. نهم . منهوم . رغیب . لعذمی. سدك . طزع. طزیع . لعو. فلحس . ضغرس .

ج ، حراص . حرصاء ، و حریص را راحت نیست زیراکه وی چیزی طلبد که شاید ویرا ننهاده اند . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۹) و باوی [باعیسی] مقدمان بودند و

(۱) Rhinocéros. (۲)گمان میکنم مصحف گوش خبه باشد . (۳) Narval. (۴) Hieracium.

لشکر حریص و آراسته . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۴) . در حال چیزی بیشتر نگفتم که امیر را سخت حریص دیدم .(ابوالفضل بیهقی . ص ۲۵۹) . گفت [احمدحسن] خداوند سلطان را براین حریص کرده‌اند که آنچه برادرش داده است بصلت . . . پس‌ستانند . (ابوالفضل بیهقی ص۲۵۹) . دمنه حریص‌تر بود . (کلیله‌ودمنه) . بیچاره حریص دردهان اژدها افتاد .(کلیله ودمنه). وبروصل ایشان حریص مباش . (کلیله‌ودمنه). هر که از خدمتکاران خدمتی شایسته بواجب بکردی درحال اورا نواخت وانعام فرمودند برقدرخدمت او تا دیگران برنیك خدمتی حریص گشتندی . (نوروزنامه).

حریص باجهانی گرسنه‌است وقانع بنانی‌سیر
سعدی .

از حریصی گدای ره باشی
باش قانع که پادشه باشی .
مکتبی .

عقلم گوید دلا مگر نشنیدی
منع چوبینند حریصتر شودانسان .
قاآنی .

چکند بندهٔ مخلص که قبولش نکنند
ما حریصیم بخدمت تو نمیفرمائی .
بدایع . سعدی .

پند دلبند تودرگوش من آید هیهات
منکه بردرد حریصم چکنم درمانرا .
سعدی بدایع .

|| ثوبٌ حریص ، جامهٔ شکافته و کفاینده.

حریص‌چشم . [ح َ چ َ] (ترکیب وصفی) طرف . که هرچه بیند خواهد او را باشد .

حریص‌شدن . [ح َ ش ُ د َ] (مص مرکب) هلع .(ترجمان‌عادل) الهاف‌طزع. طمع . طماع . طماعیة . تطمع . لهج . ولع . فغم . اعالة ، اعوال . تلهجم . خشر. هیع ، سخت حریص‌شدن . (منتهی‌الارب) . هیعه، سخت حریص شدن . (منتهی‌الارب) .

حریص شمردن . [ح َ ش ُ م َ د َ](مص مرکب م) ، ظن‌حرص بردن بکسی :

چو بینند کاری بدست دراست
حریصت شمارند ودنیا پرست .
بوستان .

حریص‌کردن.[ح َ ك َ د َ](مص‌مرکب‌م) ابلاع . اغراء . الهاج . تحریص . اضراء . اغرام . الذام . ازراف . تشویق کردن . ترغیب : بجای حریص کردن ، ترغیب . (ابوالفضل بیهقی) .

حریصة .[ح َ ص َ](ع اِ) تأنیث حریص.
|| ابریکه باران آن زمین را بخراشد از سختی . آن باران که پوست ازروی زمین بردارد از سختی . (مهذب الاسماء) ج ، حرائص . (منتهی‌الارب) .

حریصی . [ح َ ی ی] (ع اِ) منسوب است به‌جدی ازاجدادموسوم به‌حریص.(سمعانی).

حریصی . [ح َ] (حا مص) چگونگی و صفت و حالت حریص .
|| درتداول فارسی‌حرص، شره ، ولع :

علما را که همی علم فروشند ببین
برباشان چوعقاب وبحریصی چو گراز .
ناصرخسرو .

از حریصی‌کاردنیامی نپردازی بدین
خانه‌بس‌تنگست وتاری می نبینی‌راه در .
ناصرخسرو.

نه عجب گر نبودشان خبرازچرخ وزکارش
کز حریصی وجهالت‌همه‌درخواب وخمارند.
ناصرخسرو .

آن‌دگر بهرترهب در کنشت
وآن‌دگر بهرحریصی‌سوی کشت.
مولوی .

حریض . [ح َ] (ع اِ) برجامانده که بر خاستن نتوانند.

حریضة . [ح ُ ر َ] (اِ خ) نام موضعی از بلاد هذیل که تأبط شراً درآنجا بقتل‌رسید ومادرش درشعری که در رثاء پسرسرود نام این‌محل‌را یاد کرد. رجوع به معجم‌البلدان شود .

حریضی. [ح ُ ر َ ی] (ع‌ص) نسبت‌است به‌حرض تصغیر حرض‌است .(ازسمعانی) .

حریضی . [ح ُ ر َ ی] (اِخ) محمد ابن عبدالرحمان مکنی به ابوالفضل نیشابوری محدث است .

حریف.[ح ِ رر](ع‌ص)تیز.دژن.زبان گز. تند . سخت تیز . سخت تند . حکیم مؤمن گوید: حریف ، بمعنی گزنده‌است که اجزاء او در زبان فرورفته و بسیار بگزد وتفریق اجزاء او کند و فعل آن تحلیل و تنقیه و تعفین و احراق و تلطیف است بجهة شدت حرارت . (تحفه) . و صاحب ذخیره گوید : حریف . تیز ، آنچه پوست دهانرا فراهم کشد شکوك‌است‌یعنی‌عفص، وآنچه پوست دهانرا بگزد ترش‌است ، وآنچه بسوزاند تیز است یعنی حریف است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . (۱) ولیکن[ضمادالبنفسج] الصداع العارض من المرة الصفراء و الدم الحریف(۲) (ابن‌البیطار) . در سه نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء در معنی حریف کلمهٔ آورده است که در جای دیگر یافت نشد و آن کلمه (زورنك) یا (زورنگ) است .

حریف. [ح َ] (ع‌ص)هم‌پیشه . همکار. هم حرفت . ج حرفاء .

دشمنند این ذهن وفطنت‌را حریفان حسد
منکرند این سحر و معجزرا رفیقان ریا .
خاقانی .

با حریفان درد مهرهٔ مهر
بر بساط قلندر اندازیم . خاقانی .

|| دوست‌نامشروع زن . فاسق‌زن. بحریف دادن زن را ، او را برای تبه‌کاری بمردی اجنبی‌وا گذاشتن . مردبدکاره بازنی‌اجنبی. حریف رفتن و بحریف رفتن زن ، برای تباه‌کاری پیش مرداجنبی‌رفتن او . بحریف بردن به تباه کاری نزد مردی غیر شوی بردن .

آن ریش نیست چغبت دلال خانه هاست
وقت جماع زیر حریفان فکندنیست .
طیان .

مگر می پنداری کـه من از تهتك تو . . . غافلم یـا نمیدانم که همواره . . . بفجور و و شرب خمور میگذاری و هرروز باحریفی و هر شب بـا ظریفی بمعاشرت و مباشرت مشغولی . || هم قمار . هم بازی . یا (۳) : در بازیهای دوطرفه نرد و شطرنج .

روز و شب این جا بقمار اندرم
هست حریفم فلك لاجورد .
مسعودسعد .

نقش فلك چو می‌نگری پاکباز شو
زیرا که مهره دزد حریفی است بس‌دغا .
سراج‌الدین قمری .

جز صراحی و کتابم نبود یارو ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم .
حافظ .

تا چه بازی کند نخست حریف
تا چه دارد زمانه زیر گلیم .
ابوحنیفهٔ اسکافی .

آن مهره دیدهٔ تو که در ششدر اوفتاد
هرچند خواست رفت حریفش رها نکرد .
خاقانی .

حریف گران جان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار .
گلستان .

سعدی چو حریف ناگزیر است
تن در ده و چشم بر قضا کن .
طیبات سعدی .

حریف آبدندان ، هم قماری که ازاو سهل توان بردن . حریف گول . حریف مفت . حریف مفت باز. حریف زبون ؛

هوا را از سرغیرت تفای خاکپاشان زن
خرد را ازبن دندان حریف آبدندان شو.
خاقانی .

برای امثله رجوع به کلمهٔ آبدندان درهمین لغتنامه درمتن و حاشیه شود .

|| مثل : حریف بساخته با خود همیشه در جنگ است .

(1) Âcre. piquant. mordant. (۲) Sang âcre. (۳) Compagnon de jeu.

|| معامل. طرف داد وستد. بایع. مشتری.
دل منه بروفای صحبت او
کانچنان را حریف چون توبسیست.
بدایع سعدی.
مرا چند گوئی که درخورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش.
بوستان.
هر که ننهاده است چون پروانه دل برسوختن
گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن.
طیبات سعدی.
|| آنکه با دیگری درامری همچشمی کند و از او بردن خواهد. رقیب. || آن کس معهود: باصطلاح امروز، یارو:
برسرخشم است هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر رضا. سعدی.
دست برسر زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاد حریف.
سعدی.
|| معاشر. مجالس. هم‌نشین. (دهار).
حریف گرانجان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار.
گلستان.
راضیم من شاکرم من ای حریف
این طرف رسوا وپیش حق شریف.
مولوی.
سیاه خانهٔ وغیلان سرخ بردل من
حریف رضوان برد وحدائق اعناب.
خاقانی.
آرزو میکندم درهمه عالم صیدی
که نباشند حریفان حسود انبازم.
طیبات سعدی.
|| یار. دوست:
نشناخت مرا حریف دیرین
زیرا که چنین ندید یارم.
ناصرخسرو.
تانباشی حریف بی خردان
که نکوکار بد شود زبدان.
سنایی.
ابلهانش فرد دیدند وضعیف
کی ضعیف است آنکه باشر شد حریف.
مولوی.
خیرناس ان ینفع الناس ای پدر
گرنه سنگی چه حریفی بامدر.
مولوی.
عالم تراو کوئی خاقانی آن ماست
اوآن حریف نیست کزاینکونه دم خورد.
خاقانی.
تویاری از حریفان تا نجوئی
کزایشان خود بجزماری نیاید.
خاقانی.
از سحر حلال او ظریفان
کردند سماع با حریفان. نظامی.

پسر چندروزی گرستن گرفت
دگر باحریفان نشستن گرفت.
بوستان.
|| معشوقه. معشوق:
واگر گفتی بوثاق حریف دارم، شراب سلار، بی استطلاع درخور حریف نقل ونبید وگوسفند، پروانه نوشتی (تاریخ طبرستان)
چوگل لطیف ولیکن حریف اوباشی
چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری.
طیبات سعدی.
حریف را که غم یار خویشتن باشد
هنوز لاف دروغست عشق جانانش.
بدایع سعدی.
حریف عهد مودت شکست ومن نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید ومن نبریدم.
طیبات سعدی.
حریف مجلس ماخود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه یی براو بستند.
طیبات سعدی.
|| ندیم. معاشر. مجالس خاصه در محافل عشرت ولهو.
زین حریفان بکس نپردازی
خود بخودیک نفس نپردازی.
سنائی.
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش.
سعدی.
چشم در شاهد حریف مکن
هزل بامردم شریف مکن.
اوحدی.
تاشبی بمجمع قومی برسیدم که در آن میان مطربی دیدم گاهی انگشت حریفان از او درگوش و گهی برلب که خاموش.
سعدی.
وحوش آن وضع حریف والیف ایشان شده ص ۱۲۱ سند بادنامه
گر ایستاد حریفی اسیرعشق براند
وگر گریخت خیالش بتاختن بکشد.
سعدی. (بدایع).
|| ندیم؛ یکی از عملهٔ خلوت شاه یکی از ندمای پادشاه:
سه مه با حریفان بدی [هرمزابن انوشیروان] باصفهان
هوای خوش وجایگاه مهان.
فردوسی.
|| هم پیاله. ندیم شراب. شریب. حریف شراب. منادم.
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان ومن نظاره کنم.
حافظ.

گر مطرب حریفان ای فارسی بخواند
در رقص وحالت آرد پیران پارسارا.
حافظ.
چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح.
گلستان.
پستان صراحی چو مکیدند حریفان
چون شیرخوران نقل زاخگر نشناسند.
شیخ عبدالسلام پیامی.
معاشران زحریف شبانه یادآرید
حافظ.
هرچه کوته نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان زمل ومن زتامل مستم.
طیبات سعدی.
حریف دوست گراز خویشتن خبردارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام.
طیبات سعدی.
اینزمان صائب حریفان مست خواب غفلتند
قدرما خواهند دانستن چو زینجامیرویم.
صائب.
|| هم کشتی. هم نبرد در مصارعت وامثال آن. هم سنگ. همزور. هم قوت: شما حریف او نیستید. حریف حریف خودرا می‌داند، یامیشناسد. (جامع التمثیل).
حریف این است که دیدی
وحدیث اینکه شنیدی.
گلستان.
|| حریف کسی نبودن، مقابلی وبرابری با او نتوانستن، حریف او نشدن، بااو برنیامدن با او مقاومت نتوانستن. براو فائق آمدن میسر نشدن. از پس او بر نیامدن. با او برابری نتوانستن، واورا بترک کار یاخوئی داشتن نتوانستن:
شدم چون گوی سرگردان که خودرا
حریف درد درمیدان ندیدم.
عطار.
سعدی نه حریف غم اوبود ولیکن
بارستم دستان بزند هر که درافتاد.
طیبات سعدی.
گر برود بهرقدم درره دیدنت سری
من نه حریف رفتنم ازدرتو بدیگری.
بدایع سعدی.
صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.
حافظ.
ج، حرفاء. (منتهی الارب).

حریف. [حِ رْ رْ] (ع ص) زبان گز. تند.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۶۴

شمارهٔ حرف «ح» : ۶

حریف آزار - حسن فروختن

تهران . شهریورماه ۱۳۴۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

این مجلد بوسیلهٔ آقای **علینقی منزوی** تنظیم گردیده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمائید ، در صورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغتنامه

حرف	تا کلمه	تعداد مجلد	تعداد صفحه	حرف	تا کلمه	تعداد مجلدها	تعداد صفحه‌ها
مقدمه	—	۱	۴۲۷	ز	زایده . . .	۱	۱۰۰
الف	اصفهان . . .	۱۰	۲۸۰۵	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹
ب	بازو . . .	۴	۴۰۰	س	سازمان‌ملل . . .	۱	۱۰۰
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	ص	صبهون (کامل)	۴	۴۰۵
ت	تجند . . .	۴	۴۰۰	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	ط	طبهوج (کامل)	۴	۴۰۴
ج	جبل . . .	۲	۲۰۰	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	غ	غلی ...	۳	۳۰۰
ح	حسن‌فروختن . . .	۶	۶۰۰	ق	قاطیقوریاس	۱	۱۰۰
خ	خالد	۱	۱۰۰	ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰
ذ	ذیونوسیو (کامل)	۱	۲۰۶	گ	گزیر . . .	۳	۳۰۰
				ل	لیده (کامل)	۴	۴۱۳
				جمع	تاشهریورماه ۱۳۴۰	۶۴	۸۸۰۸

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم	ص. صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پیش‌ازنام‌رسول)
اِخ	اسم خاص (علم)	ص.مرکب	صفت مرکب
اِمرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِمص	اسم مصدر	ع	عربی
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
ج	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد)	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج.	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص. ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر	مص. م	مصدرمتعدّی
رض	رضی‌الله عنه	مص.مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه(کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی(کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم(کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰

بقیه در صفحهٔ ۳ پشت جلد

حریف ازار. [حَ] (ص مرکب) آنکه همیشه یاهم قمار یاهم کشتی یاندیم خودرا آزار دهد.

حریف آزاری. [حَ] (حامص مرکب) چگونگی وعمل حریف آزار.

حریف ایروانی. [حَ ـِ فِ رَ] (اِخ) مداح عباس میرزا پسر فتح علیشاه قاجار بود (ذریعه ۹ : ۲۳۴).

حریف باز. [حَ] (ص مرکب) زن که بابیگانه تباهکاری‌دارد. زن تبه‌کار.

حریف بازی. [حَ] (حامص) چگونگی حریف باز.

حریف جندقی. [ـِ فِ جَ دَ] (اِخ) نامش سید ابوالحسن و در شهنامه خوانی در طهران معروف بوده درسال یکهزار و دویست وسی‌در تبریز وفات یافته. طبع خوشی داشته. ازوست :

نهان ازمن اگر با او نبودت درمیان رمزی
چه بود امشب بروی غیر آن دزدیده دیدنها
حریف ازدور گردی رام خود کردم نگاهش را
غزال وحشی من رام گردد از رمیدنها
و اینکه کدامین شب و روز است که عاشق
خوشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی
شامی که شمال آورد ازدوست نسیمی
صبحی که صبا آورد از یار سلامی
نشناخت ترنج از کف واین بود سزایش
گفت آنکه زلیخا شده عاشق بغلامی
مگر جز من گرفتاری نداری
که جز آزار من کاری نداری.

(مجمع الفصحا ج ۲ ص ۹۴ و ذریعه ۹ : ۲۳۴) آقای ریاحی گوید: درپاره‌ای ازمجموعه‌ها بنام و آثار شاعری بنام حریف خوئی بر خوردمیشود، وبعداز تحقیق معلوم میگردد که همان حریف جندقی است که بعلت کثرت اقامت درخوی باین عنوان معروف شده است. مجمع الفصحا اولین کتابی است که از حریف نام برده و چندبیت از اشعار اورا درج کرده است وبعدها آقای یغمائی درمجلهٔ ارمغان گفتار هدایت رادر بارهٔ این شاعر نقل وغزل دیگری از او منتشر کرده است. مطالب این مقاله که از مجموعه‌های متعدد اوایل قرن سیزدهم جمع آوری شده بیشتر متکی بنوشتهٔ میرزا محمد حسن زنوزی خوئی در «بحر العلوم» است : میرزا ابو الحسن جندقی ساکن خوی متخلص بحریف از شعرای توانای عصر فتحعلیشاه و فرزند سید علی، از نجبای جندق وسادات طباطبائی این شهر بوده که درنیمهٔ دوم قرن دوازدهم هجری قمری درهمانجا متولد شده. وی بسائقهٔ ذوق سرشار طبیعی بتتبع استادان سخن پرداخت و در شعر و ادب مقام ارجمندی یافت و در اوایل قرن سیزدهم بخوی رفت و در آنجارحل اقامت افکند. در این سالها شهرخوی از آرامش وآسایش کامل بهره‌مند بود. امرای کرد دنبلی در خوی و شهرهای مجاور آن باستقلال حکومت میکردند. امیر احمد خان دنبلی بزرگترین شخص این خاندان در سال ۱۲۰۰ ق. بدست برادرزادگان‌خود مقتول شد و چندگاهی آتش فتنه در این سامان شعله‌ور بود تا بالاخره فرزند ارشد وی حسینقلی خان بهرامی بر شورشیان غلبه یافت و بنی اعمام را اسیر و نابود کرده بر سریر فرمانروائی نشست و بساط دادگری گسترد. این امیر و پدرش احمد خان سالها در آباد ساختن خوی کوشیدند واین شهر ویران‌را که هنوز از استیلای ترکان عثمانی یادگارهای تلخ‌داشت و هرج و مرج اواخر صفویه و کوتاهی روزگار نادر و کثرت جنگهای آن عهد فرصت مرمت آنرا نداده بود از نو بنیاد نهادند. هزاران خانوار بر اثر آوازهٔ دادگستری دنبلیان از نقاط دور دست به خوی آمدند و در آنجا متوطن شدند. دانش پروری و شعر دوستی این دوامیر دستگاه آنان را محفل اهل ذوق وادب قرار داد بطوریکه شعرا از سایر شهرهای ایران بامید تشویق آنان بخوی میآمدند یا مانند عاشق و صباحی و آذر و اقران ایشان از دور مدیحها میفرستادند. حریف جندقی در چنین روزگاری در اوایل سلطنت آغا محمدخان قاجار که حسینقلیخان درخوی حکومت داشت بشنیدن صیت ادب پروری و صلات گرانمایه او بخوی آمد. امیر مقدم این‌شاعر راگرامی شمرد و اورا ندیم خود گردانید. حریف حسینقلیخان و سایر افراد این خاندان را ستوده وصلات گران گرفته‌است. درجنگی که در سال ۱۲۲۰ ق. نوشته شده این سطور آمده است :

«حریف خوئی بصله یك بیت که در یکی از قصائد خود درمدح جعفر قلیخان گفته است پنجاه تومان گرفت و آن بیت این است :
اگر ساغر بکف گیرد عجب نیست
که چشم مست ساقی نیم خواب است»

جعفر قلیخان از بزرگان دنبلی و گویا پسر احمد خان بوده و آثار او هنوز هم در خوی باقی است. حریف در نتیجهٔ انس و علاقه بدنبلیان در خوی متوطن شد و در سال ۱۲۰۹ ق. تأهل اختیار کرد. یکی از شعرای آن دوره هنگام عروسی او ماده تاریخ ذیل را ساخته است

« با عطارد شد مقارن زهره باز »

حریف با ادبا و دانشمندان خوی معاشرت و مصاحبت داشت ازجمله با میرزا محمدحسن زنوزی متخلص بفانی مؤلف «ریاض الجنه» و کتب متعدد دیگر دوست بود. وفانی رباعی ذیل را در مدح حریف سروده است :

درحیرتم از کلك سخن ساز حریف
وز طبع لطیف نکته پرداز حریف
گر دعوی خسروی کند هست بجا
درملك‌سخن‌چو نیست انباز حریف

فانی در کتاب «بحر العلوم» که آنرا در سال ۱۲۰۹ ق. تألیف کرده شرح حالی از حریف آورده که خلاصهٔ آن دراین مقاله گنجانیده شده‌است. از آن‌سال ببعد اطلاعی از زندگانی شاعر در دست نداریم جز آنکه هدایت‌در «مجمع الفصحا» میگوید که حریف در سال ۱۲۲۰ ق. در تبریز وفات یافت. از نوشتهٔ هدایت علاوه بر اینکه سال وفات شاعر معین میگردد، استنباط میشود که حریف در آخر عمر سفری بتبریز کرده و دراین‌شهر است که روزگار او سر آمده است. مگر اینکه تصور کنیم؛ هدایت تبریز را با خوی اشتباه کرده و چون از مسافرت حریف به آذربایجان اطلاع داشته تصور کرده است که اقامت و وفات او در تبریز بوده است. این حدس شاید از حقیقت چندان دور نباشد زیرا در «مجمع الفصحا» نظائر این اشتباهات فراوان است. حریف درقصیده وغزل و هجودستی داشت، ونمونه‌یی که ازآثار او باقی مانده دلیل قدرت او درانواع شعر است. نکتهٔ دیگری که درشرح حال او قابل ذکر است حافظهٔ توانای اوست. فانی دراین باره گوید «... لوح خاطر او جامع دواوین و تواریخ است و کم شعری و حکایتی است که در یاد نداشته باشد...» اینهمه ذخائر ذهنی و طبع ظریف و ذوق لطیفی که حریف داشت شیرینی و ملاحت خاصی بمحضر او می بخشید بحدی که اغلب بزرگان طالب صحبت او بودند. شاهنامه خوانی حریف که هدایت و فانی بدان اشاره میکنند صفحهٔ دیگری از زندگانی شاعر و گواهی صادق بر ذوق سلیم و در عین حال حافظهٔ نیرومند اوست. فانی بدرجه‌ای دراین باره اغراق میکند که شعر خوانی اورا با شعر گوئی فردوسی برابر میگیرد. دیوان حریف ظاهراً از بین رفته و آثار معدود اوهم بناحق در زوایای فراموشی افتاده است. علت گمنامی این شاعر بعقید نگارنده دوری وی از مراکز ادبی عصر خویش بوده است. همانطور که در عصر ما شعرا و هنرمندان مقیم پایتخت بیش از شعرای ولایات شهرت می یابند و چه بسا که برخی از شعرهای شعرای شهرستانها از نظر ادبی مقامی بالاتر دارد، درادوار پیشین نیز شعرائی که درپایتخت وشهرهای بزرگ و مراکز ادبی میزیسته اند بیش

از شعرای شهرستانها از شهرت و آوازه بهره‌مند گردیده‌اند. در اواخر قرن دوازدهم مرکز مهم ادبی ایران اصفهان بوده و باتشکیل حکومت قاجاریه و تمرکز قدرت سیاسی در تهران از نظر علمی و ادبی هم این شهر کم کم مرکزیت می یافت، وچون حریف دور از این دو شهر در گوشهٔ دور افتاده‌یی زندگانی کرده‌است جای تعجب نیست ؛ اگر با آن مقام والای شاعری گمنام مانده باشد. از آثار او علاوه بر ابیاتی که که در مجمع الفصحا و غزلی که در مجلهٔ ارمغان چاپ شده است نگارنده [امین ریاحی] در حدود ۲۱۲ بیت جمع آوری کرده است که دو قصیدهٔ مفصل در مدح حسینقلی خان وچهارغزل وسه‌قطعهٔ هجوی و یك ماده تاریخ مسجد خان است که در سال ۱۲۰۸ ق. درخوی ساخته شده وهنوز باقی است. (از مجلهٔ یغما دیماه ۱۳۳۷ ص ۴۴۲-۴۴۵)

حریف خویی. [حَ فِ خُ] (اِخ) رجوع به حریف جندقی شود.

حریف‌رفتن. [حَ رَ تَ] (مص مرکب ل) بتباهی‌رفتن زن. تباهی کردن. به تبهکاری شدن.

حریف رود. [حَ] (اِخ) نام رودی به نیشابور.(جغرافیای سیاسی کیهان.ص ۲۹)

حریف‌شدن. [حَ شُ دَ] (مص مرکب ل) طرف بازی‌را از پای‌درآوردن یا مساوی شدن در قدرت‌با او. ‖ مغلوب کردن حریف‌در جنگ.

حریف‌گلوبر. [حَ فِ گَ بُ] (ترکیب وصفی) کنایه از روزگار غدار (شرفنامهٔ منیری). حریف گلو گیر (مجموعهٔ مترادفات. ص ۱۶۵).

حریف گلو گیر. [حَ فِ گَ] (ترکیب وصفی) حریف گلوبر. روزگار. دنیا (مجموعهٔ مترادفات. ص ۱۶۵).

حریفی. [حَ] (حامص) بازی کردن باطرف. حریفی کردن. ‖ هم خوابگی کردن :

حوری از کوفه به کوری زعرب
دم همی داد و حریفی میجست
خاقانی.

حریفی اصفهانی. [حَ یِ اِ فَ] (اِخ). گیب در کتاب خویش راجع به شاعری عثمانیان اشاره کرده است که اشعار معروف به « شهر انگیز » از مخترعات عثمانیان‌است، و در ادبیات فارسی این نوع شعر موجود نیست» اما سام‌میرزا در تحفهٔ سامی، که در سنهٔ ۹۵۷ ق. تألیف‌شده، دوشاعر رانام‌میبرد یکی وحید قمی‌دیگر حریفی اصفهانی که آن یك در تبریز واین دیگری‌در گیلان بگفتن آن قسم‌شعر مبادرت ورزیده اند، وهر چند تاریخ سرودن این اشعار بعداز شهر انگیز ترکی است که مسیحی شاعر در ادرنه سروده است‌ولیکن هیچ دلیلی دردست نیست که شیوع آن‌قسم شعر رادر ایران تجددی شناخته وطرز تازیی دانسته باشند، اشعار حریفی که « شهر آشوب » نام داشته ظاهراً خیلی تند و پرنیش بوده‌است زیرا که‌درنتیجهٔ سرودن آن‌شاعر بیچاره‌را زبان بریدند چنانکه سام میرزا گوید : « شهر آشوبی، جهت آنجا (یعنی گیلان) و مردم آنجا گفته، و اورا با مربدی متهم ساخته زبانش را بریدند. اما این جایزه او را برای اشعار دیگرش میبایست نه‌جهت هجو اهل گیلان » (تاریخ ادبیات ایران تالیف ادوارد براون ج ٤ ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۱۵۸) لکن درنسخهٔ چاپی « تحفهٔ سامی ص۵۳ » او را حرفی نوشته گوید اصفهانی است و بگیلان‌رفت. وخواهر زادهٔ مولانا نیکی‌میباشد. ودر« مجمع الخواص. ص ۳۰۸ » اورا حریفی‌ساوجی‌خوانده است. (ذریعه ۹ : ۲۳۴)

حریفی‌جستن. [حَ جُ تَ] (مص مرکب) کسی را به حریفی خود وادار کردن. تشویق بهم خوابگی

حوری از کوفه به کوری ز عرب
دم همی داد و حریفی می‌جست
گفتم ای کور دم حور مخور
کوحریف تو بیوی زتست.
خاقانی.

حریفی‌ساوجی. [حَ یِ وَ] (اِخ) رجوع به حریفی اصفهانی شود. (ذریعه ۹ : ۲۳۴)

حریفیش. [حُ رَ] (اِخ) شعیب بن عبدالعزیز ابن یوسف قفصی مغربی صوفی عمراوی، مکنی بابومدین. دانشمند صوفی سی‌سال ساکن مکه‌بود. اوراست: « بهجة الانوار فی مدح النبی المختار » و « الروض الفایق فی المواعظ الرقائق » وی در ۵۹۷ ق. درگذشته است (هدیة العارفین فی اسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۴۱۸) کتاب « الروض الفائق فی المواعظ الرقائق » در۵٦ مجلس در مواعظ و اخلاق عرفانی صوفیانه است و بمصر بسال ۱۲۸۹ ق. و۱۳۰۱ق و ۱۳۰٤ ق. و ۱۳۰۸ ق. و ۱۳۱۰ق. و ۱۳۱۵ ق چاپ‌شده است. ولکن بغلط آنرا به حریفیش ادیب مکی عبدالله بن سعد در گذشتهٔ ۸۰۱ نسبت داده‌اند و « درمعجم المطبوعات » باهمین‌نسبت غلط وباذکر حریفیش با سین مهمله بجای حریفیش یاد شده است. وچون نسخه‌یی از این کتاب مورخ ۷۰۵ ق. نزدآقای حسن مفتی درتهران‌موجود است، غلط بودن‌این انتساب‌آشکار میگردد.

حریفیش. [حُ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن سعد بن عبد الکافی‌ابن عبد المجید عبیدی مصری مکی حنفی معروف به حریفیش. در ۸۰۱ ق. درگذشت‌اوراست « الکافی‌فی‌علمی‌العروض‌والقوافی » که از شرحهای عروض ساروی‌است (هدیة‌العارفین ج۱ص ٤٦۸) در « شذرات‌الذهب » اورا معروف‌به حرفوش دانسته گوید سی‌سال بمکه بود و او صاحب کتاب « حریفیش » است (شذرات‌الذهب سال ۸۰۱ ق). رجوع به‌مادهٔ‌قبل‌شود.

حریفی کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) تظاهر کردن کسی باینکه‌توانائی مقاومت باطرف را دارد. خوددراهم کشتی نمودن. خوددراهم سنگ کسی‌نمودن:

چوبهمن زین شبستان رخت بربند
حریفی کردنت با اژدهاچند.
نظامی.

حریفی نهاوندی. [حَ نَ وَ] (اِخ) شاعرمعاصر سام میرزا درقرن دهم است و اورا در تذکرهٔ تحفهٔ سامی یاد کرده است (ذریعه ۹: ۲۳۴).

حریق. [حَ](ع‌اِ) آتش‌سوز. (ربنجنی). آتش [بسکون شین] سوزان (دهار) (ترجمان عادل‌بن علی).

یار بادت توفیق روزبهی با تو رفیق
دوستت(۱) بادحریق دشمنت‌غیشه‌ونال
رودکی.

‖ سوزش. ‖ سوختهٔ بآتش. ج، حَرقی [حَ قا] . سوخته شده. سوخته. ‖ آتش سوزان. سوزنده. ‖ آتش زبانه کشنده (غیاث). شعله. اشتعال‌آتش. ‖ آتش جهنم. ‖ آواز دندان که برهم‌سایند. ترکیبات:حریق‌زده. کسی که دارائی‌خویش درآتش سوزی ازدست داده باشد. حریق جنگ. آتش‌جنگ. حریق املس. رجوع به این کلمات شود.

حریق.[حُ رَ](ع اِ) گزنه. انجره. قریس قریص. بنات‌النار. (۲)

حریق. [حَ] (اِخ) رودیست که به بحر خزر ریزد ومحل‌صیدماهی است. (جغرافیای اقتصادی کیهان. ص۲۳) رجوع به حریف رود شود.

حریقان. [حَ](اِخ) ده‌جزء دهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه. بیست‌وهشت هزار گزی شمال باختر نوبران - پانزده‌هزار گزی راه عمومی کوهستان. سردسیر. سکنه ٦۰۵ تن شیعه - فارسی آب چشمه - محصول‌غلات- بن‌شن، عسل. لبنیات- بادام، انگور گردو، شغل : زراعت ، گله داری - راه مالرو، (فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد ۱

(۱) دولتت خ.ل.

(۲) Acre .

استان مرکز).

حریق. [حُ رَ] (اِخ) ابن نعمان بن منذر. برادر حُرقة [حُ رَ قَ] است (منتهی الارب).

حریق املس. [حُ رَ قِ اَ لَ] (اِ) بلغت اندلس حلبوب. حربوب. جلبوب . خصی هرمس . عصی هرمس . فقشة (۱) . لینوزوزطیس .

حریق زدگی. [حَ زَ دَ] (حامص) . حالت حریق زده .

حریق زده [حَ زَ دَ] (ص مرکب) کسی که دارائی خودرا در آتش سوزی از دست داده باشد .

حریقه. [حَ قَ] (ع اِ) گرمی. گرما. || حَروقة. ج، حرائق . || طعامی که آنرا کاچی نامند. (مهذب الاسماء).

حریک. [حَ] (ع اِ) آنکه حاجتش نبود بزنان. آنکه بآرامش میل نکند . رِعنین . || کسی که ازضعف تهیگاه جهان جهان رود . کسی که ضعیف باشد تهیگاه او که گاه رفتارظاهرشود.

حریکة . [حَ كَ] (ع اِ) تأنیث حریک.

حریم. [حَ] (ع مص). بازداشتن از... || بی بهره گردانیدن از... حرمان . حرم .

[حَ] ـ حرمة [ح ـ].

حریم. [حَ] (ع ص) بازداشت کرده وحرام کرده شده که مس آن جائز نیست. چیزی که حرام باشد. چیزی که حرام باشد و دست بدان نتوان کرد . چیزی که آنرا حمایت کنند وجنگ کنند بر آن.

|| (ع اِ) شریک. انباز. || جامهٔ مُحرِم. [مُ رِ]. || جامهٔ که محرمان برکندندی وبازآنرا نپوشیدندی درحرم . || حُرمت آبروی مردم. || گرداگرد حوض وچاه . پیرامون. پیرامن. (محموداین عمر ربنجنی) گرداگرد.دور. دوروبر. حوالی . اطراف. حریم حوض ، گرداگرد حوض . (دهار) حریم بئر ، یا حریم البئر ، پیرامن چاه . پیرامون‌چاه. گرداگرد چه . سرچاه . کنار چاه. کنارهٔ‌چاه. حریم‌شهر، گرداگردشهر.(۲)

|| حریم دار . پیرامون خانه از حقوق و مرافق آن . آنچه نسبت بخانه وچاه داشته باشد ازحقوق. مقابل متن، وآن آنمقداراز زمین است که تنها مالک خانه را در آن حقوق خاص است : این خانه متناً و حریماً هزار گزاست. اصلا این کلمه را بحریم چاه و اطراف آن اطلاق میکرده‌اند و سپس جای ممنوع و مَنهی التقرب را بدین نام نامیدند. (معجم البلدان) .

|| کسانیکه عرفاً عرض شخص بشمار میروند. (فقه) || درحریم، درکنف . در حمایت :

شراب حکمت شرعی خورید اندرحریم دین
که محرومند ازاین عشرت هوس گویان یونانی .
سنائی .

درزبان حجت از فر حریم ذوالفقار
شعر درمعنی بسان عنبر سارا شود.
ناصرخسرو.

در حریم خانهٔ پیغمبرت
مرمرا ازتست دردوجهان نعیم
ناصرخسرو.

حرم آل رسول‌است ترا جای که هیچ
دیورا ره‌نبوده‌است درآن‌شهره‌حریم
ناصرخسرو .

فریاد یافتم زجفا و دهای دیو
چون درحریم وقصر امام‌الوری‌شدم.
ناصرخسرو.

باز گو تا چگونه داشتهٔ
حرمت آن بزرگوارحریم
ناصرخسرو .

وجباران کامکار درحریم روزگار او امان طلبیدند. (کلیله‌ودمنه).

وانکه در مأمن وانصاف وحریم عدلش
گرگ رابابره چون وامق‌وعذرابینی.
اثیر اومانی .

شیرمردان بحریمش سگ کهفند همه
اینت شیران که‌مدد زآتش‌هیجا بینند.
خاقانی .

این کعبه راکه سد سکندر حریم اوست
خضر خلیل مرتبه بنیان تازه کرد .
خاقانی .

هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده
زیرپرش نامهٔ توفیق پنهان دیده‌اند.
خاقانی .

امسال بین که رفتم زی مکهٔ مکارم
دیدم حریم حرمت کعبه دراو مجاور.
خاقانی .

نمانده در حریم پادشاهی
وشاقی جز غلامان‌سرائی.
نظامی .

منزل‌تردامنان نبود حریم کوی دوست
هر که نبود پاکدامن درحرم نامحرم است
فیضی دکنی.

|| در بیت ذیل خاقانی از حریم ملک و مملکت اراده کرده است:

درابخا زبان‌اینک گشاده
حریم رومیان آنک مهیا .
خاقانی.

حریم . [حُ رَ] (اِخ) دژی از اعمال تعز بیمن.

حریم. [حُ رَ] (اِخ)وادی بدیار بنی نمیر وآبها دارد (معجم البلدان).

حریم. [حُ رَ] (اِخ) جائیست بدیار بنی تغلب نزدیک ذی بهدا.(معجم البلدان).

حریم . [حُ رَ] (اِخ) جائیست بحجاز که جنگ میان طائفه کنانه‌وخزاعة‌در آن رخ‌داد (معجم البلدان) .

حریم. [حَ] (اِخ) قریه ایست به‌یمامة ازبنی العنبر.(معجم البلدان).

حریم. [حُ رَ] و [حَ] (اِخ) بطنی است ازحضرموت.

حریم آباد. [حَ] (اِخ) ده ازدهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور هشت‌هزارگزی شمال قدمگاه. کوهستانی . معتدل . سکنه ۲۵۲ شیعه. فارسی آب‌قنات محصول : غلات. تریاک ـ شغل: زراعت، گله‌داری، راه مالرو. کوهستانی صعب‌العبور (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلد۹).

حریم. [حُ رَ] (اِخ) ابن حرام. مستوفی آرد: بروزفتح‌مکه مسلمان شد وصدوبیست سال عمر یافت.شصت‌سال درجاهلیت وشصت دراسلام درسنهٔ ثمانی وخمسین وفات کرد. وی برادرزادهٔ خدیجه بود. (تاریخ گزیده ص ۲۲۲).

حریم . [حَ] (اِخ) ابن سعد العشیرة جعفی.ودرتاج‌العروس گوید: حریم‌ابن‌جعفی‌ابن سعد العشیرةبرادر مرّان ابن جعفی است. واین‌دو،دوبطن‌باشند ازعرب باشند .

حریم. [حُ رَ] (اِخ) ابن فاتک، از بنی اسد وراوی حدیث‌است، وپدرایمن‌بن‌حریم است که عبدالملک مروان اورا مأمورقتل عبدالله زبیر کرد واونپذیرفت (تاریخ گزیده ص۲۲۲). رجوع به ایمن شود.

حریم‌دار الخلافه. [حَ مِ رُ لْ خِ فَ] (اِخ) ثلث‌شهر بغدادرابدین نام‌میخوانندچه کاخ سلطنتی درمیان آن‌بود وآنرا سوری بود که از کنار دجله آغازمیگشت وازسوی دیگرنیز بدان منتهی میگشت... مانند یك نیمه دائرة بود و چند درداشت؛ یکی از باختر نزدیک بدجلة بنام« باب الغربة »دوم « باب سوق‌التمر » که دری‌بزرگ‌بود واز روزگار ناصر دین‌الله آنرا بستند، ودیگر « باب‌البدریه » و « باب‌النوبی » و نزدیک آن « باب‌العتبه » است که سفیران وپادشاهان ازآن دروازه وارد میشدند ، وسپس « باب‌العامة » است که « باب عمورية » نیز نامیده شود، وسپس باندازهٔ یک میل بی‌دراست تا میرسدبدر « باب بستان » نزدیک « منظرة » که کشتارگاه‌میباشد.وسپس« باب‌المراتب» است که دوبرتاب تیر از دجله بدور است . این‌منطقه‌شامل‌خانه‌های‌بسیارومسجد « جامع قصر » است که نماز جمعه در آن برگزار میشود ، وهمه حریم نامیده شود. ودرون این حریم،کاخهای‌سلطنتی‌را ازدیگرخانه‌هاسور دومی جداکرده‌است که کاخها و باغهای

(۱) Mercuriale . Ortie mousse . Hermobotanion. Linozoztis.

(۲) Abord' une maison,d'un jardin. aetc.

سلطنتی رادرمیان گرفته‌است. وخودشهری بزرگ محسوب است. در کتاب «بغداد» تألیف هلال بن محسن صابی گوید: خواشاذه خازن عضد الدوله میگفت: من تمام حریم دارالخلافه را گردش کردم وآن به‌اندازه شهر شیراز بزرگی داشت. (معجم البلدان). شمس الدین سامی گوید: روزگار خلفا عباسی، حریم‌دارالخلافة دروسط بغداد بود محاط به باره وحرم خلیفه و خانه‌های بعض اکابر بدانجابود واین محلهٔ وسیع‌را حریم یا حریم دارالخلافة می نامیدند. (قاموس الاعلام ترکی).

حریم طاهری [حَ مِ هِ] (اخ) یاحریم لطاهری. نام‌محله‌ایست درشرق بغدادبالامنسوب به‌عبدالله‌ابن طاهرابن حسین. و در آنجا و ملازمانش‌حرم وخانه‌ها داشتندو آثاری‌از آن تادیری برجای بوده‌است که‌در آخر دستخوش رخنه‌های دجله گردیده و از میان بشده‌است وشارع «دار الرقیق» نزدیک آنست (معجم البلدان) وسپس یاقوت داستانی ازساختمان کاخ عبدالله بن طاهر بن حسین درآن‌موضع آورده که گوئی از روی داستان ساختمان کاخ انوشیروان و ماندن خانهٔ پیرزن در کنار آن‌ساخته‌شده ومیخواهدعدالت گستری عبدالله را نشان بدهد.

حریملة. [حُ رَ مِ لَ] (ع اِ) بصورت مصغر حرمل [حَ مَ] درختی است مانند انار کوچک و برگ آن نرم‌تر از برگ انار است وریزه‌های آن ازریزه‌های درخت عشر کوچک‌تر باشد، وچون خشک شود بصورت نرم تر ازپنبه درآید که متکای شاهان‌از آن پر کنند و به‌اشراف‌هدیه کنند وآنرا بادبآسانی‌حمل میکند (تاج العروس) واین همان نرم خاشاگی‌است که امروزآن رابا‌آهک مخلوط کرده برای سفید کردن دیوار درون گرمابه‌ها بکاربرند وآنرا در تهران لویی و در بروجرد کره پو (۱) خوانند.

حریمة. [حَ مَ] (ع اِ) بی‌روزی کردن (تاج المصادر بیهقی). حریمةالرب، آنچه منع کردخدای از آن کسی‌را که خواست.

حریمی. [حَ] (اِ منسوب) منسوب‌بحریم، قبیلهٔ از یمن | منسوب‌بحریم محلهٔ بزرگ درجانب غربی بغداد. (سمعانی). رجوع به حریم دارالخلافه وحریم‌طاهری‌شود.

حریمی. [حُ رَ] (ع اِ) منسوب به حُریم. بطنی از صَدف. سمعانی.

حریمی. [حَ] (اِخ) بُرسوی [بُ سَ] از مردم بروسه معاصر سلطان سلیم‌خان‌قدیم‌نامش عبدالله‌بن‌محمدمرزیفونی رومی م ۱۰۶۶ ق. شاعریست ترک واو را دیوانیست. رجوع به‌قاموس‌الاعلام‌ترکی و هدیة العارفین ج۱ص ۴۷۷ شود.

حریمی. [حَ] (اِخ) قورقوردابن بایزید. متوفی بسال ۹۱۸ ق. اوراست دیوانی بترکی.

حرین. [حُ رَ] (اِخ) نامی‌است ازنامهای مردان عرب.

حرین. [حُ رَ] (اِخ) شهریست نزدیک آمد. (معجم البلدان).

حرین. [حُ] (اِخ) ده از دهستان بیلواربخش مرکزی، شهرستان کرمانشاهان ۳۱ هزار گزی‌خاوردیز گران - چهارهزار گزی جنوب شاهپور آباد. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۳۹۵ تن شیعه. کردی آب ازآب رودخانه‌محلی. محصول: غلات حبوبات لبنیات، تریاک توتون، قلمستان مختصر میوه‌جات. شغل: زراعت راه مالرو (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلد۵).

حریون. [حَ یَ] (ع اِ) ج حَرِی احریاء. (مهذب‌الاسماء).

حریوین. [حَ وَ] (اِخ) (بصورت تثنیه.) موضعی مستحکم و استوار به صنعاء. در روزگار سیف الاسلام طغتکین بن ایوب، مردی بنام عبدالله ابن‌حزة زیادی براین دژ مستولی گشت. (معجم البلدان).

حریة. [حَ یَ] (ع اِ) تأنیث حَری [حَ یِ]. سزاوار ج، حریّات. حَرایا.

حریة. [حُ رِ یَّ] (ع اِ) دراصطلاح عرفا، خارج شدن از بندگی کائنات وقطع تمام علاقات باغیرواجب‌میباشد. وآن دودرجه دارد، حریت عامه که‌آزادی از قید شهوات باشد. وحریت‌خاصه که‌آزادی‌ازقیدآداب ورسوم است چه دربن‌مرتبه انسان در تجلی نورالانوار منجل شده و بمحاق میرود. (ازتعریفات جرجانی).

حریه. [حَ یِ] (اِخ) ده ازدهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. ۵۲ هزار گزی‌شمال‌خاوری شادگان. کنار راه‌فرعی اتومبیل رو خلف آبادبشادگان. کنارشمالی‌رودخانهٔ‌جراحی. دشت. گرمسیر مالاریائی - سکنه ۱۰۰ تن شیعه. فارسی وعربی. آب ازرودخانهٔ جراحی. محصول غلات. شغل زراعت و حشم داری - راه درتابستان اتومبیل رو - ساکنین از طایفهٔ آل ابو شوکه‌هستند (فرهنگ‌جغرافیائی-ایران جلد ۶).

حز. [حَ زْ] (ع مص م). بریدن. بریدن سر، یااندامی دیگر. (تاج‌المصادر-بیهقی). (زوزنی) قطع. بریدن گیاه و موی و مثل آن. || خراشیدن. خراش-دادن. || رخنه در چیزی افکندن. رخنه در چوب افکندن. (تاج المصادر بیهقی.) || افزون‌شدن‌درشرف‌وکرَم. || اندازه کردن. فرض‌وتقدیر کردن.

حز. [حَ زز] (ع اِ) رخنه و بریدگی در چیزی. فُرجه. ج، حزوز. و نزد اطباء تفرق اتصالی در وسط عضله‌بعرض. جدا ساختن پیوندیست که در وسط عضله میباشد از طریق پهنا. (بحرالجواهر.) رخنهٔ کمان. (مهذب الاسماء). || وقت. هنگام. || زمین مغاک. || مرد زشت-کلام. مرد درشت کلام.

حز. [حَ زز] (اِخ) موضعی است به سراة که میان یمن و تهامه است ومعدن لاژورد دارد. وسومین سراةبحساب آید. (معجم البلدان). رجوع بسراة شود.

حزا. [حَ] و حزاء [حَ] نباتیست. حَزاة و حزاءة یکی.

حزا. [حُ] (ع اِ)(۲) بقله‌ایست‌شبیه به کرفس که بوئی تلخ‌دارد و آنرابفارسی‌دینا رویه گویند. رستنی باشد دوائی وآن دو نوع است؛ صحرائی وباغی. صحرائی را سداب بری‌وتخم آنرابشیرازی برگ(۳) کازرونی خوانند. بلغمی مزاجان را نافع است. و باغی را بشیرازی‌آهو دوستک نامند. برگش‌برگ کرفس‌وزردک‌ماند و طعم آن تلخ میباشد. زکام رانافع‌است وبواسیر را هیچ داروئی به از آن نباشد. (برهان قاطع). صاحب اختیارات گوید: آنرا حزات نیز خوانند و آن زفراست و دینارویه و حلیفه نیز گویند و آن دو نوع است یکنوع بری‌ویکنوع بستانی بری را نوعی از سداب بری خوانند و بشیرازی کوخر خوانند وطبیعت آن گرم و خشکست ومسخن معده بود وطمام هضم کند وبادهای غلیظ بشکند و بلغمی‌مزاج‌را نافع بود.

و بر گزندگی جانوران سود دهد خاصه عقرب، وبول براندوتخم وی مشهور بزوفرا بود ومانند تخم‌انجدان بود وبشیرازی‌آنرا میرکی کمازرونی. (میرک کازرونی، ح‌ل.) خوانند.ودرزا کفته شود ولیکن‌درچشم‌آورد وقاطع‌منی‌بودتشنگی آورد ومضر بودبسرو مصلح. وی بادرنبویه بود وبدل‌وی سداب و بستانی آن مانند ورق کرفس وجرز و کمون ازاین جنس چیزی ماند و طعم‌آن تلخ بود و تخم وی‌سبزرنگ بود و خوش بوی وخوش طعم وبرجامه بچسبد بشیرازی آنرا صور سنك خوانندبادرابشکندومعده را نیکوبودوگرمی آن کمتراز گرمی حزاة

---

(1) Karrepu .

(۲) Anethe sauvage, Asclepium ndiose .

(۳) درنسخهٔ میرک و نسخهٔ دیگر میرکی .

بری بود و غذا هضم کند وخمار زایل گرداند و مصلح مزاجی بدن و احشا بود وردی روی زایل گرداندوسدهٔجگروسپرز بگشاید ومسخن کرده بود ومثانه و مجاری بول پاک کندوزکام را نافع بود و دماغ را سودمند بود ورطوبت آن پاک گرداند و جهةٔ بواسیر هیچ دوائی بهتر از وی نبود بهخوردن وضماد کردن و اگرادمان اکل وی کنند از بواسیر ایمن باشند .

حکیم مؤمن گوید :

بستانی و بری میباشد، و از مطلق او مراد بستانی است. در مازندران انایچه گویند ساقش بقدر انگشتی و از آن باریکتر و شاخهای او باریك و منشعب ازبالای ساق میشود وقبهٔاوشبیه بقبهٔ زردک برّی، ومایل بزردی وتخمش عریض ومایل بطول وتندطعم و باعطریه، وبرگش شبیه ببرگ گشنیز واز آن بسیار ریزه‌تر، و بیخش شبیه بزردک وسفیدوباانک تندی وطعم او بدستور برک او مرکب ازطعم زردک و رازیانه وصهار بخت است. وسعیدجرجانی وابن تمیذ گویند که درطبرستان اوراجعفری نامند وظاهر آجعفری قسمی از بری او باشدچنانکه مشاهده شده دراول ودوم گرم وخشک وهاضم ومدربول وحیض وکاسر ریاح ومعطش، وجهت رفع سم بارد هوام، وبدبوی دهان وتقویت معدهٔباردنافع. ومصدع وموجب رمدوجرب وثبوردرمحرورین و مصلحش سویق وآب سردکاسنی وترشیها و بقول بارده است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). ودرترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی آمده است: لیث گوید : حزا بألف مقصوره نباتیست که بکرفس مشابهت دارد و اعراب بواسطهٔ تیمن در خانه‌ها نگاه دارند و ابو عبید از اصمعی روایت کند که حزاء بألف ممدوده است ابن الهیثم نیز مثل این گفته و ثمری گوید : بهردو الف آمده است و بکرفس مشابهت دارد و از کرفس بزرگتر بودوابوحنیفه گوید: آب نبات اورا بجهت دفع ریاح بخورند وباو بخور کنند و از گردن کودکان بیاویزند که مضرت چشم زخم دفع کند. وابوعلی گوید: آن نباتیست که پارسیان او را دینارویه گویند و منبت او کوهها باشد در موضعی که سنگ صخره و ریگ بود و طبع اودرغایت خشکی بود ومعتاد آنست که او را بخایند و آب او را فرو برند. و چهار بخت گوید: زه چنین گفته‌اند که اهل همدان آنرا دینار ویه گویند و بعضی از اطباء گویند: آنچه دربادیه روید برگ او از برگ کرفس بزرگتر و بهتر باشد وطاهربن محمد گوید: اهل هری اورا جابر گویند و در اصل ثقیل بوده است و ابوسعد جرجان گوید : اورا دربلاد جرجان جفریه گویند . و آن بحقیقه (؟) کرفس نرو بهست (؟) وگفته‌اندسداب دشتی است وجرجانی گویداز تعریفات و اشارات عرب چنان مفهوم میشود که آن سداب بری است و پارسیان او را رانروق را (؟) گویند برگ او برگ سداب ماند و برگ سداب از او سبزتر است و آن غیر زوفرا است. و بعضی از اعراب گویند آن درختی است که ساق او بمقدار انگشتی باشد و سالی که باران کم شود اوسبزتر بود. وحیوانات او را نخورند، واگرشتراحیاناً از آن بخورد بمیرد ودر این فعل ازدفلی اقوی بود . انتهی .

حزاء . [ح َ] (ع مص م) بر داشتن گوراب (سراب) چیزیرا (تاج المصادر بیهقی) گر کردن شتر در اندن (تاج المصادر بیهقی) || آرمیدن بازن .

حزاء . [ح َ] (ع ا) حزا رجوع به حزا شود.

حزاء . [ح َ] (اِخ) موضعی استدر شعر. (معجم البلدان).

حزاء. [ح َ زز] (ع ا) خرافی. وهم پرست. (۱) || منجم. ستاره شناس. (منتهی الارب) .

حزاءَة . [ح َ ءَ] (ع اِ) یکی حزا .

حزائز . [ح َ ءِ] ج ِ حَز. حَزة .

حزائق . [ح َ ءِ] ج حزیقه .

حزائل. [ح ِ ءِ] (اِخ) رجوع به حزائیل شود.

حزائیل. [ح] (اِخ) یکی ازملوک سریانی. در(۸۷۶) پیش ازمیلاد که ابن عدادی را از تاج و تخت محروم کرده و ممالک او را بضبط خویش آورد و بریهود و اسرائیل استیلا یافت وشهرهای آنانرا ویران ساخت و پس از مظالمی بسیار در (۸۳۳) قبل از میلاد درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی) و در قاموس کتاب مقدس آرد :

حزائیل . (خداوند می بیند) یکی از مباشرین برسنگ فرش سلطنتی بود در ارام چنانکه خداوند ایلیای نبی را امر فرمود که او را بپادشاهی ارام مسح فرماید : اول پادشاهان ۱۹ : ۱۵ و چون اینمطلب برای ایلیادست نداد الیشاع نبی که پیغمبر بعدازایلیابود اورا مسح فرمود . تفصیل این مقال آنکه: ابن هددملک ارام مریض شده وبدانواسطه حزائیل که یکی از گماشتگان ملک بود کس بنزدالیشاع نبی فرستاد تا مگر احوال ابن هدد را کشف نماید و نبی مزبور فرمود که ابن هدد خواهد مرد و حزائیل بجایش برتخت سلطنت خواهدنشست لکن نسبت باسرائیلیان مرتکب شرارت و ناپاکی خواهد گردید اما چون حزائیل این مطلب را شنید از افعال واعمالیکه نبی بوی نسبت داده بود سخت متنفر گردید. وپس از آن ابن هدد مقتول وحزائیل بر تخت شهریاری مستقر گردید ۲ پادشاهان ۸:۷ - ۱۵ . پس از آن با بنی اسرائیل وبنی یهودا مطابق فرمایش نبی مرقوم اعلان حرب داد ۲ پادشاهان ۱۰: ۳۲ جت رامفتوح ساخت و عزم خود را برای تسخیر اورشلیم جزم نمود : بنابر این شهریار یهودا ارمغان شایانی بوی گسیل کرده بدینواسطه این مهم درعهدتعویق افتاد ۲ پادشاهان ۱۲: ۱۸ و مدت ۴۶ سال سلطنت نموده درگذشت و پسرش ابن هدد برتخت شهریاری بر آمده تمام املاک پدررا ازدست داد ۲ پادشاهان ۱۳ ۲۵ . (قاموس کتاب مقدس، ص ۳۱۹) .

حزاب . [ح َ] (ع اِ) کوتاه درشت اندام (منتهی الارب) .

حزاب . [ح ِ](ع اِ)رسیدن کاری سخت کسی را که اورا اندوهناک گرداند .

حزابة. [ح ُ َب] (ع مص) رسیدن کاری بکسی که اورا سخت اندوهناک کند. (منتهی الارب). کاری رسیدن . (تاج المصادر بیهقی) .

حزابة . [ح َ ب] (ع مص) دزدی کردن. (تاج المصادر بیهقی) .

حزابة. [ح ُ ب َ] (ع ا) اسم است ازحزب. رجوع به ابو حزابه شود . و این کلمه در التاج ص ۲۰۱ بصورت « ابن حزابه » آمده ودرحاشیه تصحیح شده است .

حزابة . [ح ُ ب] (اِخ) سلمی ، مکنی به ابو قطن یحیی بن سعید ش درمغازی یاد کرده است که دروفد بنی سلیم بود وشعری از او آورده است. (الاصابة قسم ۱ ج ۲۰ - ص ۶) .

حزابة . [ح ُ ب] (اِ خ) ابن نعیم بن عمرو بن مالک بن ضیب ضبابی . در سال تبوک اسلام آورد . یکی از نوادگانش از پدرانش از او روایت دارد که « لاخطة لاحدعلی احدفی دار العرب الاعلی نخل نابت او عین جاریة او بئر معمورة... » وحدیث دیگر نیز دارد. (الاصابه قسم ۱ ج ۲ ص ۶ وقاموس الاعلام ترکی) .

حزابی. [ح َ] (ع ا) کوتاه درشت اندام. حَزاب. (منتهی الارب). || ج حزباءَة . (منتهی الارب) ج حزب. (منتهی الارب).

حزابیة. [ح َ بی] (ع ا) کوتاه درشت اندام. (منتهی الارب) .

حزات . [ح َ](ع ا) یکی حزا . رجوع به حزا شود .

حُزات . [ح ُ] (ع ا) ج حازی .

حزار . [ح َ زز] (ع ص) دیدزن. تخمین زننده . خراص . بر آورد کننده . اند ازه کننده .

(۱) superstiteux .

تخمین کننده. معابر کسی را گویند که عمال وُلات بعداز آن که مُساحان و حَزاران مواضع پیموده و مساحت کرده باشند اورا بفرستند تا برین مواضع بگذرد و احتیاط کند و باز بیند که مساحان سهوی و میلی و محابایی نکرده اند.(تاریخ قم.ص۱۰۸) .

حزار. [حَ زز] (اِ خ) قبیله ایست از حمیر. || منسوب به حزر.(سمعانی) .

حزاری . [حَ زز](حامص) حزر.دید . تخمین . بر آورد .

حزاز. [حُ] (ع اِ). قوبا. ادرفن. داد. سودا. گوارون. اگریون . ولین . اندوب . اندج. ابریون . (۱) حسین خلف تبریزی گوید: کوفتی باشد که آنرا بعربی قوبا گویند و آن علتی است که در بدن آدمی پیدا شود و هر چند بر آید پهن گردد و خارش کند . (برهان قاطع). داود ضریر انطاکی آنرا ازامراض سر دانسته ومفصل بحث نموده وعلاج آنرا یاد کرده است. رجوع به تذکرهٔ وی شود. || حزیز.

حزاز. [حَ] (ع اِ) سبوسه سر . شوره. سبوس سر . ابریه . هبریة. و آن چیزهائی باشد در پوست سر چون سبوس . نخالهٔ سر. || آنچه بیفتد ازخارز. (مهذب الاسماء) || درددل(مهذب الاسماء) || مردسخت عمل

حزاز. [حِ](ع اِ) ج ، حزیز .

حزاز. [حِ] (ع مص) جهد تمام کردن. مُحازة. || شرکت حزاز، آن شرکت که یکی را بردیگری اعتماد نباشد.

حزاز . [حَ زز] و [حُ زز] (ع اِ) غم سخت. سوزش دل ازخشم و جز آن. || مرد سخت رانده وسخت عمل. || طعام ترش شدهٔ درمعده .

حزاز. [حُ](اِخ) پشته هائیست درزمین سلول بین ضباب و عمروبن کلاب .
(معجم البلدان) .

حزاز. [حَ زز] (اِخ) یابسة . مکنی به ابوعثمان.ابن جلجل درمقدمهٔ کتاب خود «اسماء ادویهٔ مفرده» میگوید:

کتاب «ادویهٔ مفردهٔ» دیسقوریدوس را دانشمندی بنام استفان (اصطفن) در بغداد بعربی گردانید و برخی از عقاقیر را که نشناخت بنام یونانی آن ذکر کرد و در روزگار عبدالرحمان ناصر چند تن از دانشمندان برای تعیین نامهای عربی باقی عقاقیر مأمور شدند، واز جملهٔ ایشان محمد شجار، بسباسی ، و ابوعثمان حزاز ملقب بیابسة بودند.(عیون الانباء ابن ابی اصیبعه ج. ۱۲۹۹ ق.ج۲ص ۴۷).

حزازات. [حَ] ج حزازة. سوزشهای دل.

حزازالجبل. [حَ زُل جَ ب] (ع اِ) رجوع به حزاز الصخر شود.

حزازالصخر. [حَ زُ ص صَ] (ع اِ) یاحزاز الصخور گلسنگ حناء قریش. (۲) : زهرالخوف.درترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان آمده است که:حزاز الصخور یاحزاز الجبل؛ بولس گوید: و آن چیزیست که بر سنگ پیدا آید،شبیه جامهٔ غوک که عرب او را طحلب گوید وچهار بخت گوید: اورا حزاز گویند بدان سبب که داروی علتی است که او را هم حزاز گویند....؟ وحزاز و قوبارا سودمند بود. انتهی. و صاحب اختیارات گوید:

زهرالحجر است ودرپارسی گل سنگ گویند وآن چیزیست برمثال طحلب که بر روی سنگ پیدا میشود حزاز ازبهر آن گویند که زحمت حزاز که آن قوبا است زایل میکند وصحت می بخشد ودرطبیعت سرد و خشک بود بروزمهاء گرم طلا کردن نافع بود واگر برموضع کهخون آید ضماد کنند بغایت مفیدبود وورم زبان ویرقان را مفید. ومؤلف تحفه گوید:

چیزیست که برروی سنگهای نمناک متکون شود سبز مایل بسفیدی وچون بدست بمالند برنگ حنا مشابه گردد، در مصر حنای قریش وبفارسی گل سنگ وبدیلمی سنگ حنا گویند سرد و خشک و باقوهٔ جالیه و ضماد او جهت اقسام قوباو قطع نزف الدم و تسکین حرارت اعضا واورام حاره وورم زبان و با عسل جهت یرقان نافع است.

حزازالصخور. [حَ زُ ص صُ] (ع اِ). حزازالصخر رجوع بمادهٔ پیش شود

حزازت . [حَ زَ] (ع اِ) رجوع به حزازة شود .

حزازة . [حَ زَ] (ع اِ) یکی سبوسهٔ سر. یکی حزاز. شورهٔ سر. || قوبا.حزاز. ادرفن . || (حامص) حزازت . سوزش دل ازخشم وجز آن. ج، حزازت . تأثیر کردن اندوه در دل . (تاج المصادر بیهقی .) : اولیای دولت بدان مسرت وارتیاح فزودند مگر فایق که بجان غمناک شد و از آن غصه انگشت حزازت و غیظ می خائید . (ترجمهٔ یمینی.):

اتابک از حُرقت حَزازت کینهٔ برادر که در دل داشت حالی او را سیاست فرمود. (المضاف الی بدیع الازمان ص۲۹).

حزازی. [حَ ی] (ع اِ) مرد سخت عمل.

حزازی. [حَ زز ی](ع اِ) منسوب به حزاز بطنی ازعذرة. (سمعانی).

حزاق . [حِ] (ع اِ) دست برنجن سطبرو آنچه بوی بندند.

حزاقا. [حِ] (ع اِ) رجوع به حازوق شود.

حزاقلة . [حَ ق ل] (ع اِ) حزاقلة ناس، فرو مایگان ازمردم. (منتهی الارب). (آنندراج).

حزاقة . [حَ ق] (ع اِ) گروه جماعت .

حزام. [حِ] (ع اِ) تنگ.(دستور اللغة) تنگ ستور. تنگ چارپا. تنگ اسب (مهذب الاسماء) برتنگ. || دست بندطفل در گهواره. دست بند شیر خواره بگهواره . (منتهی الارب) . بربند . بربند کودک . (مهذب الاسماء). || آنچه بدوی بندند. (منتهی الارب). مثل: جاوز الحزام الطبیین،کار از حد خود درگذشت. ج ، حزم.

حزام. [حَ زز] (ع اِ) باربند . کسی که بار بندد. کسیکه بار کاغذرا بندد. باصطلاح ماوراءالنهر (سمعانی) ج، حزامون.

حزام. [حِ] [اِخ] وی پدر عروة شاعر عرب است . رجوع به عروة بن حزام شود.

حزام. [حَ ز ز] (اِخ) ابن احمدابن علی ابن حسین حزام مروزی . مکنی به ابو احمد ونامش محمد است وحزام نسبت اوست ودر اسفیجاب پس از سال سیصد و پنجاه درگذشت . (سمعانی) .

حزام. [ ] (اِخ) ابن اسماعیل عامری طوسی وی را در عداد رجال شیعه شمرد . (لسان المیزان ۲: ۱۸۷) .

حزام. [حِ] (اِخ) ابن حکیم تابعی است .

حزام. [حِ] (اِخ) ابن خویلدبن اسد ابن عبدالعزی قرشی، برادر خدیجه ام المؤمنین و پدرحکیم میباشد . ابن اثیر اورا درعداد صحابه شمرده است.(الاصابة قسم ۴ ج ۲ ص ۷۸ وقاموس الاعلام ترکی)رجوع بحزامی مدنی ابراهیم شود.

حزام.[حِ] (اِخ)ابن دراج.تابعی است.

حزام. [حِ] (اِخ) ابن عوف ازبنی جعل.جیزی گوید: از صحابه است که بمصر سکونت گزیدودربیعت تحت الشجره باقومش بیعت کرد و پیغمبر باو گفت : « لاصخر ولاجعل انتم بنوعبدالله » وابن فتحون او را استدراک کرده است. (الاصابة قسم ۱ ج ۲ ص۶ و حسن المحاضره ج ۱ ص۸۸) .

حزام. [حِ] (اِخ) ابن قیلة بنت مخرمة مادرش قیلة گفت که او با پیغمبر بود و کشته شد.(الاصابة ج ۲ص ۷قسم۱)

حزام . [حَ] ابن معاویة . صحابیست و بعضی حرام براء مهمله گفتند.

حزام. [حِ] (اِخ) ابن هشام بن حبیش ابن خالدبن اشقر خزاعی قدیدی از اهل رقم است که بادیه یی بحجاز بود . ازپدر ازجدش روایت دارد. باپدرش بنزد عمر عبدالعزیز وارد شد . ابن عساکر داستانی ازوی نقل

---

(۱) Les dartres. Impédigo.

(۲) Lichen. Lichén des roches.

کند. (تهذیب تاریخ ابن عساکر. ج ٤ ص ١١٦ - ١٢٠)

حزام. [ِح] (اِخ) صحابی است. پسرش حکیم از وی روایت دارد. (الاصابة قسم ١ ج ٢ ص٦٠) و محتمل است همان حزام بن خویلد باشد.

حزام. [ ] (اِخ) طائی. بیهقی اورا در عداد شیوخ ابراهیم نخعی که مجهول هستند برشمرد. عسقلانی گوید: گمان برم که خزام باخاء وزای معجمتین باشد. (لسان المیزان ٢ : ١٨٧).

حزام. [َح زز] (اِخ) مروزی. رجوع به حزام بن احمد شود.

حزامون. [َح زز] (اِخ) محله‌ای وسیع بجانب شرقی واسط. و بدانجا بعض وقایع تاریخی بوده است. و آن منسوب بساکنین آنجا است که حزام امتعه و باربران و باربندان واسط بوده اند. و در حزامون گنبدیست که گویند قبر محمدبن ابراهیم بن حسن بن علی بن ابی طالب است و قبر دیگریست که گویند قبر عزرة بن هارون بن عمرانست که نزد یهود و مسلمانان محترم و مزار میباشد. (معجم البلدان).

حزامة. [َح َم] (ع مص ل). َحزم. ُحزومت. هوشیاری. (دهار). هشیار شدن (تاج المصادر بیهقی). هوشیار و آگاه شدن در کار. (منتهی الارب).

حزامی. [ِح ِی] (ع اِ) نسبت بجدی اعلی. (سمعانی).

حزامی. [ِح ِ ی] (اِخ) ضحاک بن عثمان محدث، و از زندان حکیم بن حزام است، و گویند او فرزند عثمان بن عبدالله بن حزام است. (سمعانی).

حزامی. [ِح ِ ی] (اِخ) عبدبن کاسب مکنی به ابومحمد، از بخلاء معروف است که داستانهائی از وی در بخلاء جاحظ آمده است. وی کاتب مونس و کاتب داودبن داود بوده. جاحظ در حق وی گوید: «کان ابخل من برء الله واطیب من برء الله» وی به بخیلی خود اعتراف داشت و بدان افتخار میکرد و از بخل دفاع مینمود. خانوادهٔ خود را در کوفه گذارده بود و سالی یک بار آذوقه ایشانرا میرساند (از البخلاء جاحظ ص ٤٧ - ٥٤ و عیون الاخبار ج ٢ : ٣٣ و ج ٣ : ٢٠٠) در داستانهای وی اصطلاحات مربوط بخوراکیها که بیشتر معرب از فارسی است دیده میشود.

حزامی. [ِح ِی] (اِخ) کوفی. عیسی بن مغیرة تمیمی. مکنی به ابوسهل محدث است (سمعانی).

حزامی. [ِح ِ ی] (اِخ) مدنی. ابراهیم بن منذربن مغیرة بن حزام قرشی مکنی به ابواسحاق بسال ٢٦٦ درگذشت. ابو کامل بصری در کتاب المضافات گوید: او از فرزندان حکیم بن حزام میباشد، و این وهم است (سمعانی) رجوع به حزام بن خویلد شود.

حزامی. [ِح ِ ی] (اِخ) مدنی. عبدالرحمان بن عبدالملک بن شیبه. مکنی به ابوبکر. از موالی حکیم بن حزام است. (سمعانی).

حزامی. [ِح ِی] (اِخ) مدنی. مغیرة بن عبدالرحمان بن حرث قرشی. مکنی به ابوهشام متولد ١٢٤ است. و در چهارشنبه ٩ صفر ١٨٦ درگذشت. (سمعانی).

حزامیر. [َح] (ع اِ) ج ُحذمور. افنده بجز امیره گرفت تمام آنرا. (منتهی الارب). رجوع به حذافیر شود.

حزان. [ِح زز] و [ُح زز] (ع اِ) ج حزین. (منتهی الارب و آنندراج).

حزان. [ِح] (ع اِ) ج حزین.

حزان. [ُح زز] (ع اِ) اصطلاح موسیقی است. رجوع به آهنگ شود. || ج حزین.

حزان. [َح] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب است. از اعلام است. (منتهی الارب).

حزان. [ ] (ع حامص) اندوهگین شدن. (زوزنی).

حزانت. [ُح َن] (ع اِ) رجوع به حزانة شود.

حزانة. [ُح َن] (ع اِ) نام نخستین تاخت عرب بر بلاد عجم است که غنایم بسیار بدست کردند. (منتهی الارب) || عیال مرد که بجهت ایشان اندوه خورد. (معجم البلدان) || شرطی بود عرب را بر ایرانیان خراسان بدان شهرها که بصلح گرفته بودند که هر زمان جیشی از عرب از آن شهر گذشتن خواهد مردم شهر خانه و ضیاع و آذوقه بدیشان دهند تا گاه رسیدن بشهر دیگر.

حزانة. [ُح َن] (اِخ) موضعی است که نامش در شعر آمده است. (معجم البلدان). || از اعلام است. (منتهی الارب).

حزاور. [َح ِو] (ع اِ) ج َحز َورة. (منتهی الارب).

حزاوره. [َح ِو َر] (ع اِ) ج َحز َو َرة و ج َح َزور. (منتهی الارب).

حزاوی. [ُح ِی] (ع اِ) منسوب به حزوی. [ُح وا] (منتهی الارب).

حزاویر. [َح] (ع اِ) ج حزوارة. [ِح َر] (منتهی الارب).

حزاه. [ح] (ع اِ) رجوع به حزا شود.

حزایق. [َح ِی] (ع اِ) ج حزیقة. (منتهی الارب).

حزء. [َح] (ع مص م) حزء سراب چیزیرا، برداشتن کوراب آنرا. (منتهی الارب) || حزء ابل، گرد کردن شتران و راندن آنانرا. (منتهی الارب). || حز مراة گائیدن زنرا (منتهی الارب).

حزب. [ِح] (ع اِ) گروه (ترجمان عادل). دسته. (منتهی الارب). گروه مردم. (غیاث) ثلة. (دهار). حزبة. ج حزق. فوج. فرقة. ج، احزاب. (منتهی الارب). || جمعی از کفار که متفق شده بحرب رسول (ص) آمدند. و آن حرب را «غزوهٔ احزاب» نامند.
|| یاران (منتهی الارب) مدد کاران. (منتهی الارب). ملازمان. سپاه یادوستان یا تابعین برای کسی:

حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول
کز مدد علم اوست نصرت حزب خدا.
خاقانی.

ودر اصطلاح علم فتوت از علوم تصوف طایفهٔ باشند منسوب بیك شخص. وفرق میان حزب و بیت آنستکه حزب در بیت داخل باشد چون بطن در قبیله، و احزاب متفق باشند و با یکدیگر محاضره نکنند، اما بیوت مختلف باشند. (از کتاب نفائس الفنون. علم فتوت)
|| چهاریکی از جزو قرآن و مجموع قرآن سی جزء است پس قرآن صد و بیست حزب باشد. یك صد و بیستم قرآن.
|| سلاح. (منتهی الارب). سازجنگ.
|| ورد. (منتهی الارب). || وظیفه. (منتهی الارب). || نوبت آب. (منتهی الارب). نصیب. پاره از هر چیز.
|| دسته وفرقهٔ سیاسی که درامور اجتماعی نظر های خاص بیك طبقه را تعقیب کند.
|| حزب الله. حزب خدا. مؤمنین. گروه صلحاء. (غیاث)

حزب. [َح] (ع مص) رسیدن چیزی بکسی. رسیدن کار سخت که اندوهناك گرداند (ازمنتهی الارب) کاری رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). دشوار شدن چیزی بر کسی وفشردن اورا. سخت شدن. حزابة.

حزب. [َح ُ] (ع اِ) حوازب. ج، حازب. (منتهی الارب) ج حزیب. (منتهی الارب).

حزباء. [َح] (ع اِ) زمین درشت. ج، حزابی. (مهذب الاسماء).

حزباء. [ِح] (ع اِ) ج حزباءة. (منتهی الارب).

حزباءة. [ِح َء] (ع اِ) زمین درشت ج، حزباء. َحزابی، (منتهی الارب).

حزب الله. [ِح ُب ُ للا] (ترکیب اضافی) حزب خدا. کنایت ازمؤمنان. صالحان. عارفان حافظان قرآن. درویشان. شرفنامهٔ منیری) گروه مصلحان (غیاث)؛ و من یتق الله و رسوله والذین آمنوا، فان حزب الله هم الغالبون (قرآن).

حزب انقلابی. [ِح ِب ِ اِ ِق] (ترکیب وصفی) گروهی ازیك طبقهٔ اقتصادی در یك

جامعه که اجرای برنامهٔ کار خودرا برقیام مسلحانه نهاده باشند.رجوع به انقلابی شود .

حزب بازی. [ح ِ] (حامص. مرکب) دسته بندی کردن .بطور غیر طبیعی || گروه سازی برخلاف مصالح اکثریت.

حزبة [ح ِ بَ] (ع اِ) حزب، گروه

حزب سازی. [ح ِ] (حامص . مرکب) حزب بازی گرد آوری افرادی که از یک طبقهٔ اقتصادی نباشند. رجوع به حزب بازی شود .

حزبه. [ح َ ب ِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز . ۸ هزارگز باختر اهواز - یکهزارگزی راه اهواز به سوسنگرد - سکنه ۳۰ تن نفر (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶)

حزجل . [ح َ ج َ] (اِخ) نام شهریست . (منتهی الارب) .

حزحزة . [حَ حَ زَ] (ع اِ) آسیب در دل از بیم ودرد. (منتهی الارب) دردی دردل از ترس یا بیماری. || پس و پیش کردن سر دارصفهای لشکر را در جنگ و آراستن آن(منتهی الارب) صف آرائی . || حرکت جنبش . ج، حزاحز .

حزد. [ح َ] (ع مص) منع || ،قصد || لغتی است در حصد . (منتهی الارب) .

حزر . [ح َ] (ع اِ) شیر ترش (معجم البلدان) ماست نیک ترش . حزراء . || قول حدس. (معجم البلدان) .

|| کوسه . کوسج .خرست . ماهی موذی معروف . بیرونی آرد : فراء گوید اخم همان ضفدع است. وابو العباس عمانی گوید: اخم بفارسی فیشواذ است که موذی نباشد وموذی آن راخرست نامند که کوسج باشد و کوسج راضبع الماء خوانند در آنچون سر شیراست ودوازده دندان دارد دریک صف ودندانهای تمساح در دو صف باشد وبحرینیان آن را احرز نامند(الجماهر بیرونی.ص ۱۴۴-۱۴۳)

حزر . [ح َ] (ع مص) . تقدیر کردن . (تاج المصادر بیهقی) تخمین نمودن (منتهی الارب) . دید . دیدزدن . تقدیر غلات درزرع برآورد . برآورد کردن : اندازه کردن(منتهی الارب) دیدزدن اندازه کردن کشت ومیوه . خرص.حدس. (معجم البلدان) اندازه کردن چیزیرا که چند است :حزرت القوم ماءة رجل ، و محراب داود بها و هو بنیة مرتفعة ، ارتفاعها یشبه ان یکون خمسین ذراعاً من الحجارة وعرضها نحو ثلاثین ذراعاً ، علی الحزر والتخمین . (صور الاقالیم اصطخری) . درممالک حزر ومقاسمه باطل گردانیم(تاریخ غازانی.ص ۳۰۴) مساحت کردن . (دهار) . اندازه کردن غله را در مزرعة و میوه را بر درختان . (غیاث) . (منتهی الارب) . || ترش وزبانگزشدن شیر و نبید . زبانگز شدن شیر. ترش شدن شیر و نبید(تاج المصادر بیهقی) . || چین بجبین شدن ؛ حزر وجه .

حزر. [ح َ] (اِخ) کوه یا وادی بنجد (معجم البلدان) .

حزراء . [ح َ] (ع اِ) ماست نیک ترش . رجوع به حزر شود .

حزرات. [حَ زَ] (ع اِ) ج . حزرة . (منتهی الارب) .

حزرف . [ح ِ ر ِ] (ع اِ) کفتار (آنندراج)

حزرقه . [حَ رَ قَ] (ع مص ل) تنگی (منتهی الارب) || (ع مص م) تنگ کردن بند برکسی . (منتهی الارب) .

حزر کردن . [حَ کَ دَ](مص مرکب) تخمین زدن. حدس زدن : تا اصلی ودستوری بوده مساح وزمین پیمای را مساحت کردن و زمینها پیمودن و حزر کردن موضع را (تاریخ قم ص۱۰۷)

حزرم . [حَ رَ] (اِ خ) نام کوهی است بر دشت بنی اسد و نام آن درهجاء اخطل مرجریر را یاد شده است (معجم البلدان) .

حزرة . [حَ زَ] (ع اِ) درختی است ترش . (منتهی الارب) || دوست داشته شده || برگزیدهٔ از مال .خیار المال(معجم البلدان).ج،حزرات. [حَ زَ] || کنار [کُ] تلخ . (منتهی الارب) || تلخی کنار.(منتهی الارب) نبقهٔ تلخ (معجم البلدان) .

حزرة . [حَ رَ] (اِ خ) دخت جریر شاعر است واورا بدانجهت ابوحزرة گفتند. زبیدی در تاج العروس گوید : ابوحزرة کنیة سید ناجریر رض.است وگویا اوگمان کرده است که کنیت جریربن عبدالله بجلی صحابی است که چنان نیست . (حاشیه التاج جاحظ ص ۱۳۴)

حزرة. [حَ رَ] (اِ خ)جاهی است(معجم البلدان) || جائی است و گویند وادی است (معجم البلدان)

حزری. [حَ یْ](اِخ) عبدالعزیز ابن احمد اصفهانی . معروف بقاضی ابوالحسن حزری . اویکی از فقهاء داودیین است . عضدالدوله اورا قضاء ربع اسفل جانب شرقی بغداد داد، ووی تاسال(۳۷۰) بقول ابن الندیم حیات داشت، وشاید مدتی پس از آن هم زنده بوده است . او راست :کتاب مسائل الخلاف .

حزری. [حَ زَ یْ] (اِ خ) محمدبن علی بن غالب ، معین الدین . وی معاصر تاج کندی بود ودر پیرامن ۶۴۰ ق.در گذشت اوراست « الاعتراض المبدی بو هم التاج الکندی » . (هدیة العارفین ج ۲ ص ۱۲۱) .

حزز . [حَ زَ] (ع حامص) سختی (منتهی الارب) . حزازة .

حزز. [ح ُ زَ](ع اِ) ج. حزیز.(منتهی الارب) .

حززالصخر. [ح ُ زُ صَ ص](ع اِ)رجوع به حززالجبل و به حززالصخر شود.

حززة. [ح َ زَ زَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن سلمان کوفی . محدث است . (منتهی الارب) .

حزفر . [حَ فَ] (اِ خ) ذو ... از پادشاهان حمیر است . رجوع به ذو حزفر شود.

حزفرة . [حَ فَ رَ] (ع مص م) پر کردن چیزیرا (منتهی الارب) || حزفرهٔ متاع ، محکم بستن آنرا . (منتهی الارب) || متعدد آماده شدن . (منتهی الارب) .

حزفرة . [ح ِ فِ رَ] (ع اِ) جای سخت . (منتهی الارب) .

حزق. [ح ِ](ع اِ) حزقة.حزب. گروه مردم جماعتها . || گروه مرغان. (منتهی الارب) || گروه زنبوران و جز آن ج ، حزق . || نوعی از مرکب که بپالان خر ماند. (منتهی الارب) (آنندراج)

حزق . [ح ِ زَ] ج (ع اِ) حزق ج . حزقه ،

حزق. [ح ُ زُق](ع اِ) حزقة ، کوتاه. (منتهی الارب) کسیکه گام نزدیک نهد بجهت ضعف بدن (منتهی الارب) || تنگ کار (آنندراج) . || کلان شکم کوتاه که در رفتن سرین بجنباند (منتهی الارب) .

حزق . [ح ُ زُ](ع اِ) ج حزیقة.

حزق . [ح زُ ق] یا [ح ُ زُ ق ق] حزقه . [ح َ زُ قَ ق] یا [ح ُ زُ ق ق] مرد کوتاه که گام نزدیک نهد بجهت کوتاهی قامت وضعف بدن .(منتهی الارب) || مردسخت بخیل(منتهی الارب) ، || مرد تنگخوی وبدخوی (منتهی الارب) || مرد تنگ کار (منتهی الارب) .

حزق . [ح َ] (ع مص م) . حزق رباط برکشیدن بند و تنگ کردن آنرا وهمچنین است حزق و تر . (منتهی الارب) . || پیچیدن وافشرد و فشاردن و محکم بستن رسن (منتهی الارب) . محکم بستن برسن. (تاج المصادر بیهقی) . برسن بستن سخت .فشردن وکشیدن اوتاررا .

|| تیزدادن . (منتهی الارب) .

حزق. [حَ زَ] (ع اِ) بخیلی . (منتهی الارب)

حزقل . [ح ِ ق] تنگ خوی .(منتهی الارب) .

حزقة . [ح ِ قَ] (ع اِ) حزق. ج حزق . [ح ِ زَ].

حزقة . [ح ُ زُ ق ق] حزق [ح َ زُ ق ق] در تمام معانی(منتهی الارب). || نوعی ازسجع که زنان گاه رقصانیدن اولاد گویند: حزق یا حزقه حزق عین بقه .

و گویند رسول ص. در ترقیص حسن و حسین ع این سجع بر زبان رانده است (منتهی الارب).

حزقة. [حَ زُ قَ قَ] (ع اِ) کلان شکم کوتاه که در رفتن سُرین بجنباند (منتهی الارب).

حزقة. [حُ زُ قَ قَ] (ع اِ) حُزُقّ [حُ زُقْق].

حزقی. [حِ] (اِخ) (قوی) شخصی از بنیامینیان بود. اول تواریخ ۸ : ۱۷ (قاموس کتاب مقدس).

حزقیا. [حِ] (قوت خدا) (۱) واو پسر و جانشین آحاز (۲) ویکی از سلاطین یهودا بود که در بیست و پنجسالگی در ۷۲۶ قبل از میلاد مسیح به تخت سلطنت جلوس نموده مدت بیست و نه سال یعنی از ۷۲۶ الی ۶۹۸ قبل از میلاد ملک راند و شخص متقی و خداترس بوده دوم پادپادشاهان ۱۸ : ۵ و ۱۹ : ۲ اسمش با پادشاهان صافی عقیدت و نیکوطینت و پسندیده فطرت یهودا یعنی یهوشافاط و یوشیا همردیف گردید و قواعد و شرایع مقدسه موسوی را تجدید نموده بت پرستی را نابود ساخت دوم پادپادشاهان ۱۸ : ۲ و ۲۲ و مکانهای بلند و مذابحی که محض بت پرستی ساخته و مقدس گشته بود منهدم گردانید و هم مار برنجینی را که موسی ساخت بشکست زیرا که بنی اسرائیل آنرا پرستش مینمودند و برای آن بخور میسوزانیدند دوم پادشاهان ۱۸ : ٤ و هیکل را نیز مرمّت نمود ۲ تواریخ ۲۹ : ۳ و در ایام عید فصح شادی بسی عظیم و ولیمهٔ نیکو تدارک نمود که مثل آن در ایام سلیمان و داود در اوشلیم دیده نشده بود ۲ تواریخ ۳۰ : ۲۶. پس بر تمام اسباط اسرائیل از دان الی بئر شبع ندا در داد که برای فصح در اورشلیم حاضر آیند ۲ تواریخ ۳۰ : ۵ و بدینواسطه آتش غیرت دینی و هم نوعی در قلوب جمیع حضار مشتعل گردید ۲ تواریخ ۳۱ : ۱ و وی اشعیای نبی را باعلی درجه احترام نمودی و در امورات مهمه بر مشورت وی نهایت اعتماد داشتی ۲ پادشاهان ۱۹ : ۲ و ۳ و اش ۳۷ : ۲ و ۲ واین شخص در امور جنگ و سیاست با کفایت و با اهمیتی بود چنانکه با فلسطینیان ساز حرب داده آنچه را پدرش ازدست داده بود استرداد فرمود ۲ پادشاهان ۱۸ : ۸ و بر پادشاه آشور عاصی شده طوق عبودیت ویرا ازخود برانداخت ۲ پادشاهان ۱۸ : ۸ چون مدت چهارده سال ملک راند سنخاریب لشکری عظیم ساز داده بشهرهای یهودا تاختن آورد و آنها را مفتوح ساخته از آن پس شهریار آشور ربشاقی را برای تخویف حزقیا فرستاد تامگر حزقیا را باطاعت وی دعوت نماید ربشاقی آمده ویرا از عقب تحقیر نموده سخنان هزل آمیز بزبان راند ۲ پادشاهان ۱۷ : ۱۹ لهذا حزقیا از اشعیای نبی استمداد جسته وی در جواب فرمود که خداوند ترا از دست شهریار آشور خلاصی خواهد بخشید ۲ پادشاهان ۱۹ : ۶ و برحسب فرمودهٔ وی بوقوع پیوسته فرشتهٔ خداوند بسیاری از عساکر ملک آشور را زده هلاک کرد و مابقی را پرا کنده نمود ۲ پادشاهان ۱۹ : ۲۵ چنانکه انمطلب بطور خارق عادت در کتب مورخین سه گانه که تاریخ حیات حزقیا را تصنیف نموده اند مسطور است ۲ شاهان پاد ۱۹ : ۲۵ و ۲ تواریخ ۳۲ : ۲۱ و اشعیا ۳۷ : ۳۶ و با پادشاه مصر نیز هم عهد گردید ۲ پادشاهان ۱۸ : ۲۱ و بموافق ۲ پادشاهان ۱۸ : ۷ و ۲ تواریخ ۳۲ : ۲۷ - ۲۹ شخص بامکنت و ثروتی بوده در تمامی کارهایش خداوند باوی بوده کامیاب میشد. وازجملهٔ امور غریبه که به حزقیای پادشاه منسوب میباشد یکی آنکه بمرض سختی مبتلا گردید و امید شفا از وی قطع شد پس اشعیای نبی ویرا عیادت کرده گفت خواهی مرد. دوم پادشاهان ۲۰ : ۱ و چو او این مطلب را شنید رو بدیوار کرده بی نهایت بگریست و محض رفع آن بلای قطعی بدرگاه حضرت رب الارباب دعا و زاری نمود و چون اشعیا بیرون آمد کلام خداوند مجدداً نازل شده فرمود برو و حزقیا را بگو که خداوند پانزده سال دیگر بر عمرت افزوده است ۲ پادشاهان ۲۰ : ۵ و ۶ و آیتی برای وی قرارداد که سایه ده درجه بعقب برگردد ۲ پادشاهان ۲۰ : ۱۰. دیگر اینکه اشعیا در بارهٔ عذاب و عقابی که برخانوادهٔ وی وارد خواهد آمد نبوت فرمود ۲ پادشاهان ۲۰ : ۱۷ زیرا که جمیع خزانه و دولت و مکنت خودرا به ایلچی شهریار بابل که محض تبریک شفا یافتن وی آمده بود نشان داد خلاصه حزقیا وداع جهان گفته با پدران خود در مقبرهٔ نبی داود مدفون گردید ۲ تواریخ ۳۲ : ۳۳. (قاموس کتاب مقدس. ص ۳۲۰) ورجوع به قاموس الاعلام ترکی و مجمل التواریخ والقصص. ص ۱٤۰، ۱٤٤، ۲۰۵ ۲۱۲، ۲۱۳، ٤۳۰ والکامل ابن اثیر ۱ : ۸۹ وتاریخ گزیده. ص ۲۱. وابن البلخی ص ٤۰ وایران باستان. ج اول. ص ۱۹۱، ۱۱۶۷ و ۱٤۵۶، ۱۶۸۶ و مزدیسنا ج ۱ : ص ۹۸.

حزقیال. [حِ] (اِخ) حزقیل. رجوع به حزقیل شود. || نام کتابی از تورات. حزقیل. ابن الندیم (۳).

حزقیل. [حِ] (اِخ) یاحزقیال (۳) یاحزقل. بمعنی قوت الله میباشد و او پسر بوزی کاهن بود که در یهودیه متولد گردید و هم در آنجا ایام طفولیت خود را بسر برده درسال پانصد و نود و هشت قبل از مسیح بخت النصر اورا اسیر کرده بایهویاکین شهریار یهودا در اراضی کلدانیان در کنار نهر خابور مسکن داد.

و تخمیناً بیست ودوسال یعنی ازسال ۵۹۵ الی ۵۷۳ قبل از میلاد مسیح تا چهارده سال بعد از آخرین اسیری در اورشلیم نبوت مینمود واز بعضی علامات و اشارات معلوم میشود که خانهٔ مختص بخودش داشت حزقیال ۸ : ۱ و هم اینکه زوجهٔ او بغتةً فوت کرد حزقیال ۲٤ : ۱۶ - ۱۸. علی الجمله او درمیان یهود صاحب مقام رفیع ودرجه منیع بود وهمواره از تمام قوم مورد توقیر و تبجیل بوده مشایخ و روسای قوم اورا در حل مشکلات مشار الیه و معتمد علیه میدانستند حزقیال ۸ : ۱ و ۱۱ : ۲۵ و ۱٤ : ۱ و ۲۰ : ۱ گویند که او از دوستان خالص و صمیمی ارمیای نبی بوده بطوریکه بعضی ازاوقات نبوّات خودرا مبادله نموده یکی آوازهٔ حزن واندوه و نوحه و مرثیهٔ دیگری را که بالنسبه بشهر منهدم مذکور داشته تکرار مینماید وهردوی ایشان بکمال یقین آن حالتی را که بعد از این حالت ناهنجار وناگوار خواهد بود دریافته و چگونگی ثبت ونقش شریعت را برقلوب قوم فهمیده بودند. ارمیا ۳۱ : ۳۳ حزقیال ۱۱ : ۱۹ و ۱۸ : ۳۱. از چگونگی زمان مرگ او هیچ اطلاعی نداریم جز اینکه برحسب تقلید مقتول ودر مقبرهٔ که در حوالی بغداد است مدفون میباشد؛ باری او شخص وطن پرست وثابت عزم وغیور بوده خودرا محض خدمت بقواعد دینی خود وقف نموده انواع و اقسام شرور و فساد را دفع می نمود و شکی نیست که درمدت اسیری جد وجهداو در این بود که قوم یهود را بحال خودشان نگاهدارد. هید گوید که او همچو اشعیا فقیه و صاحب رؤیا وهمچون ارمیا مصلح وشفیع و همچون دانیال دارای امارت نبود بلکه تصرفات او درقوم همچون کاهنان بود و بیش از صد کرت بلقب پسر آدم ملقب گشته در حالتیکه هیچ یک از پیغمبران بدین لقب ملقب نگردیده اند جز دانیال که فقط یک دفعه پسر آدم خوانده شده است. دانیال ۸ : ۱۷ و این معنی دلالت مینماید که او در حضور خدانه تنها شاهدحی بلکه کاهن معزز ومکرم واز جهتی همچون پسران بوده، اما کتاب نبوت او بطور نیک وطرز پسندیدهٔ تاریخی ترتیب یافته و شامل رؤیاهای مختلف ورموز متعدد و امثال و تشبیهات و اشارات و نبوات است ودارای اعمال رمزیهٔ چندی است که در حقیقت وی آنها را

(۱) Ezéchias. (۲) Achaz. (۳) Hzéchiel. Hsekeil. (فلوگل)

معمول نداشته بلکه محض ادای فصاحت و بیان، ذکر کرده است. ازقراریکه مستفاد میشود او دربناوکار بنائی مهارت تام داشته است زیرا که اکثر شواهد و مثالهای او اشاره بدینمعنی است. و نیز آن کتاب دارای مطالب مهمه‌ایست که خواننده را فهمیدن آن بسیار مشکل است مانندذکر «چرخ باحیوانات».
قوم یهود نبوات اورا ازجملهٔ کتابها میشمرند که شخص را جایز نیست که قبل از سی سالگی بخواند. ودراین ایام بواسطه پرتواشعهٔ آفتاب علم و اکتشافات جدیده آشوریه بسیاری از رمزیات او بوضوح پیوسته است وحقیقت امور تخیلیهٔ اومعلوم گردیده است.
از آنجمله شیری که بابالهای عقاب است، و گاوی باسر انسان وغیره که درایام قدیم معلوم نبودو فعلا در میانهٔ نینوا که در زمان قدیم منهدم گشته، کشف و آشکار میگردد. و کتاب نبوت او بدو قسم منقسم گشته یکی بخرابی اورشلیم ازدست بخت النصر منتهی میگردد و دیگری از آن انتها شروع میکند. وقسم اول از فصل اول الی ۲۴ است که محتوی نبواتی است واشاره بمطالبی مینماید که قبل از انهدام اورشلیم واقع شد و به طرز تاریخی ازسال پنجم اسیری تا سال نهم آن ترتیب یافته. و قسم دوم از باب بیست پنجم الی چهل وهشتم است که دارای نبوات و رؤیاهائی است که بعداز سقوط اورشلیم واقع شده و اکثر آنها وعده و وعید نسبت بعمون و موآب و ادوم و فلسطین و صور و صیدا و مصر است ۳۰: - ۳۲ :. و باب ۳۵ توصیف دینونت کوه سعیر است. از آن پس نبواتی است که دربارهٔ استقرار مجدد ملکوت خدا میباشد ۳۶: - ۴۸ :. و با وجودیکه اقتباسات صریحه از کتاب حزقیل در عهد جدید یافت نمیشود، در مکاشفات یوحنا اشارات ومطالبی هست که مشابه بامطالب او است. و بابهای چهل الی چهل و هشت رؤیای هیکل است که بسیار عجیب میباشد وبرهر مطالعه کننده لازم میشود که در آن دقت نماید زیرا که همین رؤیا اسباب امتیاز آن کتاب از سایر کتب انبیا است وفی الحقیقه رؤیای بسیارعجیبی است که توصیف هیکل جدید را که حزقیال درسال ۲۵ اسیری و چهاردهم انهدام شهر مقدس ازز بر کوهی بلند مشاهده نموده مینگارد، با وجودیکه مفسرین مدعی آنند که فقط تعریف هیکل سلیمان میباشد باز گمان اکثر از ایشان بر اینستکه اشاره بامور آینده میباشد و عدم توافق اینان نیز ظاهر است. زیرا که بعضی آن‌را ناشی از خیالات نبوتی میدانند که نسبت به هیکل «زرو بابل» خواهد داشت و برخی گمان دارند که اشاره به بنائی مبهم و نامعلوم و اخبار از برکت آینده میباشد. وجمعی دیگر گویند که نبوب از نفس مسیح است. (قاموس کتاب مقدس. ص ۳۲۲).

و حسن بصری گوید ذوالکفل که در قرآن آمده‌است هم اوست ومدفن اومیان حله و کوفه است و او معاصر اسارت بنی‌اسرائیل ببابل بوده‌است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ودرتاریخ طبری مسطوراست که ایوب در اواخر عمر از جملهٔ اولاد خود حزقیل را وصی ساخت وحزقیل بمرتبهٔ نبوت رسید و و ذوالکفل لقب یافت (حبیب السیر چ خیام ج۱ ص ۷۸) زمره‌یی گمان برده‌اند که ذوالکفل لقب الیسع بوده وفرقه‌یی را عقیده آنکه حزقیل را ذوالکفل میخوانده اند (حبیب السیر چ. خیام ج۱ص ۱۱۰) پدر او[حزقیل] بروایت متون الاخبار «بورا» نام داشت ومستوفی گوید: نسب حزقیل بلاوی بن یعقوب می‌پیوست. و چون مادرش پیر بود اورا ابن العجوز گویند (حبیب السیر چ.خیام ج۱ ص ۱۰۶).
|| نام کتاب حزقیل در تورات.

حزقیل. [ـِ ح] (اِخ) نام یکی از ناقلان کتب بزبان عربی است. و او نصرانی بوده است. (ابن الندیم).

حزك. [حَ] (ع مص) پیچیدن چیزی، را وفشردن. (منتهی الارب) || حزك بحبل برسن بستن.

حزم. [حَ] (ع مص) استوار کردن (منتهی الارب) || استواربستن. (منتهی‌الارب). || استوار کردن تنگ برستور.
|| تنگ برستور بستن (تاج المصادر بیهقی) تنگ بر بستن اسب را. تنگ ستور بستن. (غیاث.) استوار کردن تنگ برستور. (مهذب الاسماء) || فراهم آوردن کار خویش را.
|| تباه کردن و بریدن و کم کردن. (تاج المصادر بیهقی) کم کردن وبریدن. (زوزنی). || ازراه بگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

حزم. [حَ] (ع حامص) استوار کاری (زمخشری) هشیاری (ابوالفضل بیهقی) استواری وهوشیاری در کار. هشیارشدن مرد درکار حزامت [حَ مَ]. حزومت. [حُ مَ]. استواری وهشیاری (منتهی الارب). آگاهی در کار. دوراندیشیدن. عاقبت نگریستن. احتیاط. هشیاری وبیداری. دوراندیشی. هوشیاری. بیداری در کار. قوت رای. اندیشه کردن در عاقبت و انجام امر و احتراز کردن بقدر امکان ازخلل وزلل آن. (غیاث) آگاهی بذم. [بُ] احتیاص حوط. احکام. ضبط امر. عاقبت بینی. احتراس. والنظر فی الامر قبل الاقدام علیه:

هرآنکس که او این هنرها بجست
خرد باید وحزم و رأی درست.
فردوسی.

|| اخذ الامور بالاتفاق (تعریفات جرجانی ص ۵۹). || الحزم سوءالظن (حدیث).

زپایت که افکند وجایت که جست
کجا آنهمه حزم و رأی درست.
فردوسی.

از بیداری وحزم واحتیاط این پادشاه یکی آنست... (ابوالفضل بیهقی). مرد خردمند باعزم وحزم آنستکه (ابوالفضل بیهقی).

چنان بسازد باحزم تو تهور تو
چنانکه رامش رامر طبع مردم میخوا

(ابوالفضل بیهقی. ص ۳۷۹) گفتند سخت صواب است و روان کردند و کوس میزدند وحزم میداشتند (ابوالفضل بیهقی. ص ۳۵۴). چون فرمانی رسیده است و و حکم حزم شده تغافل کردن بهیچ وجه روی ندارد. (ابوالفضل بیهقی. ص ۵۵۲) حزم تمام بجای آرید. (ابوالفضل بیهقی. ص ۳۵۶).

پادشاهی که باشکه باشد
حزم او چون بلند که باشد.
عنصری.

عقل او حزم عالم عقل است
جان او ذات عالم جان باد.
مسعودسعد.

چون سخن انبیاصیت تو عالم گشا
چون نظر اولیا حزم تو پرهیزکار
خاقانی.

سازد فلك زحزم تودایم سلاح خویش
دارد شجاع روز دغادر بر آینه.
خاقانی.

امر تو خورشید را بسته کمر
حزم تو جمشید را داده نگین
خاقانی.

وبر خردمند واجب است که بقضاهای آسمانی رضا دهد... و جانب حزم را هم مهمل نگذارد - (کلیله و دمنه) - ارکان وحدود آنرا بثبات حزم ونفاذعزم چنان مستحکم واستوار گردانید که چهارصد و اند سال بگذشت و ...(کلیله ودمنه) آنکه حزمی داشت... سبك روی بکار آورد (کلیله و دمنه) عاجزتر ملوك آنست که ... هرگاه حادثهٔ که بزرگ افتد... موضع حزم و احتیاط را بگذارد (کلیله ودمنه). اصحاب حزم گناه ظاهر را عقوبت مستور... جائز نشمرند ـ (کلیله ودمنه). دمنه... گفت این باب از حزم دوراست (کلیله ودمنه). و عقل به تجارب و حزم و صبر جمال گیرد. (کلیله ودمنه). وهیچ آفریده‌را چندان حزم وخرد

نتواند بود. (کلیله ودمنه) موصوف برای زرین و حزم متین (ترجمهٔ یمینی. ص ۲۴۰) سیف الدوله توقف زیاده صواب ندید حزم و صلاح در آن که روی بحضرت پدر نهاد.
(ترجمهٔ یمینی - ص ۱۱۷)

حزم چبود بدگمانی درجهان
دم بدم دیدن بلای ناگهان.
مولوی.

بهر استثناست این حزم وحذر
زانکه خررا بز نماید این قدر
مولوی.

جز مگر مرغی که حزمش دادحق
تا نگردد گیج از آن دانهٔ ملق.
مولوی.

حزم از او راضی واو راضی ز حزم
این چنین کن گر کنی تدبیروعزم.
مولوی.

نی گمانی بردهٔ تو زین نشاط
حزم رامگذار ومیکن احتیاط.
مولوی.

شعرای فارسی‌زبان عزم وحزم را دراشعار قرینهٔ یکدیگرمیاورند:

آب خضر و نار موسی یافت شاه
عزم و حزم‌اش این‌وآن‌بینی بهم.
خاقانی.

عزمش گره کمان گشاید
حزمش رصد زمان گشاید
خاقانی.

قوت حزم‌تو بود کوه بزیر رکاب
سرعت عزم‌تورا باد بزیرعنان
خاقانی.

حزم. [حَ زَ] (ع مص) بگلودرماندن چیزی (منتهی الارب) در سینه ماندن چیزی.

حزم. [حَ زَ] (ع ا) برآمدگی تهیگاه اسب. تهیگاه برآمدگی اسب. (منتهی الادب).

حزم. [حَ] (ع ا) زمین درشت وبلند (معجم البلدان) (منتهی الارب) حزن. زمین ستبر پر از سنگ. زمین وادی.
قال صاحب العین الحزم من الارض ما احتزم من السیل من نجوات الارض والظهور (معجم البلدان) ج، حزوم (معجم البلدان)
جوهری گوید حزم زمینی بلندتر ازحزن است (معجم البلدان).

حزم. [حُ] (ع ا) سرج القطرب. || ج حزیم.

حزم. [حُ زُ] (ع ا) ج حزام. ج حزمة

حزم. [حَ] (اخ) نام موضعی در پیش

حزم. [حَ] (اخ) (بنو...) طائفه‌یی از عرب که‌در اثر شعری از احوص مورد غضب دولت اموی واقع گشته واموال ایشان مصادره گردید. این ظلم تا شصت سال ادامه داشت تا آنکه حکومت اموی واژگون گردید. روزی یکی از ایشان بنزد منصور عباسی آمد، و شعرا حوص راکه موجب آن جریان شده بود قرائت کرد، پس منصور ده هزار دینار جائزه بدو داد، وبعمالش دستور داد تاهمهٔ‌دارائی بنی حزم را بدیشان باز گردانیدند، وهمه ساله مقداری غلات‌از ضیاع متعلق به‌بنی امیه بایشان داده میشد. (حاشیهٔ التاج جاحظ بنقل از طبری سلسلهٔ ۳ ص۴۲۱).

حزم. [حَ] (اخ) نام موضعی درپیش خطم الحجون در جانب سفلای سدرهٔ آل اسید ازطریق نخلهٔ و حاج‌عراق. (معجم البلدان).

حزماء. [حُ زَ] (ع ا) ج حازم. ج حزیم.

حزمان. [حَ زَ] (اخ) یکی از حصارهای یمن نزدیک دملوة (معجم البلدان).

حزم. [حَ] (اخ) ابن ابی کعب انصاری‌ابوداود طیالسی گوید که‌عبدالرحمان ابن جابر ازحزم روایت‌ ارد، و لیکن‌جز حبان کسی اورایاد نکرده است. (الاصابة ج۲ص۷ قسم۱ وقاموس‌الاعلام ترکی).

حزم. [حَ] (اخ) ابن ابی حزم قطعی، ازتبع تابعین است.

حزم. [حَ] (اخ) ابن عبد عمرو خثعمی بغوی گوید مدنی بود اما نمیدانم صحابی‌بود یانه، حدیثی راجع به حق‌خلیفه برمردم ازاو آمده است. (الاصابة قسم۱ ج۲ ص۷).

حزم. [حَ] (اخ) ابن‌عمروواقفی. مکنی به ابو معسفر گوید ازبکائین‌است که‌آیت: «فتولوا واعینهم تفیض من الدمع» درحق ایشان نازل‌گردیده است (الاصابة ج ۲ ص۷ قسم ۱).

حزم. [حَ] (اخ) ابن‌ولید بن‌عبدالملک ابن‌مروان‌اموی. مادرش ام‌ولد بوده‌است: (العقدالفرید ج۵ ص ۱۸۵).

حزم ابیض. [حَ مِ اَ یَ] (اخ) از بلاد الضباب است. (معجم البلدان) رجوع به‌حزم‌الضباب‌شود

حزم الانعمین. [حَ مُ لْ اَ عَ مَ] (اخ) نام جائیست که‌درشعر ابومنصور بروایت مرار بن سعید آمده است. (معجم البلدان).

حزم الرقاشی. [حَ مُ رْ رَ] (اخ) نام جائیست و در شعر آمده است (معجم البلدان).

حزم الضباب. [حَ مُ ضْ ضَ] (اخ) طائفة‌ازولد عمروبن‌معاویة‌ابن کلاب باشند. (معجم البلدان) و رجوع به حزم ابیض شود.

حزم‌النمیرة. [حَ مُ نْ نُ مَ رَ] (اخ) تصغیر نمرة، ونمرة بردیمانی‌باشد. اصمعی گوید حزم‌النمیرة نزدیک ضریهٔ ابیض و در آنجا آبی که‌آنرانمیرة خوانند. درموضع دیگر گوید: حزم‌النمیرة قریه ایست که عمروبن کلاب و باهلة را بوده. (معجم‌البلدان).

حزم. [حَ] (اخ) بنی‌عوال [عُ] نام کوهی در نواحی حجاز ازغطفان. (معجم البلدان).

حزمت. [حُ مَ] (ع ا) رجوع به‌حزمة شود.

حزم. [حَ] (اخ) حدیدا. ناموضعی است‌و مرار شاعردر بیت ذیل‌نام آن برده:

یقول صحابی اذ نظرت صبابة
بحزم‌حدید اما بطرفك‌تسمح.
(معجم‌البلدان).

حزم خزازی. [حَ مِ خَ زا] (اخ) نام جائیست‌که درشعر ابن رقاع بنقل ازهری آمده است. (معجم البلدان).

حزمر. [حَ مَ] (ع ا) شاه. ملك. پادشاه (منتهی الارب).

حزمرة. [حَ مَ رَ] (ع حامص) حزم، هوشیاری درکار. (منتهی الارب) || پری وشکافته شدن شکوفه کند تا (منتهی‌الارب آنندراج).

حزمریة. [حَ مَ ریْ یَ] (اخ) منسوب بقومی از عرب است. (معجم البلدان) رجوع‌به یوم‌الحزمریة شود.

حزم. [حَ] (اخ) سعیف [سُ] نام موضعی است (مراصد الاطلاع) و ظاهراً تصحیف «شعبعب» باشد رجوع به حزم شعبعب شود.

حزم‌شرج. [حَ مِ شَ] (اخ) یاقوت از اصمعی نقل کند که حزم‌شرج در دیار ابی بکر ابن کلاب است. (معجم البلدان)رجوع به شرح شود.

حزم. [حَ] (اخ) شعبعب‌نام‌جائی است که درشعر آمده‌است:

تبصر خلیلی هل تری من ظعائن
سوالك نقباً بین‌حزمی شعبعب
فریقان منهم جازع بطن نخله
وآخر منهم‌قاطع حد کبکب.
امرؤ القیس.

(معجم‌البلدان) و رجوع به شعبعب شود. و درمراصدالاطلاع حزم‌سعیف آمده‌است

حزم عنیزة. [حَ مُ عُ نَ زَ] (اخ) نام موضعی است. شاعر گوید:

لیالی ترعی الحزم حزم عنیزة
الی الصلب یندی روضه فهو بارح.
(معجم البلدان) .

حزم عصیان. [حَ مُ] (اِخ) موضعی است نزدیک حزم النمیرة از بلاد ضباب .(معجم البلدان) .

حزم فیدة. [حَ مُ فَ دَ] (اِخ) کثیر گوید :
حزیت لی بحزم فیدة تحدی
کالیهودی من نطاة الرقال .
(معجم البلدان) .

حزمل . [حَ مَ] (ع اِ) زن فرومایه. (منتهی الارب و تاج العروس).

حزم واهب. [حَ مُ هِ] (اِخ) نام موضعی . ابی خازم گوید :
کأنها بعد عهد العاهدین بها
بین الذنوب وحزمی واهب صحف .
(معجم البلدان).

حزم واحتیاط . [حَ مُ اِ ت] (ع مص مرکب) حزم . احتیاط . رجوع به این دو کلمه درهمین لغتنامه ورجوع به مجموعهٔ مترادفات. ص ۱۲۲ شود.

حزمور. [حُ] (ع اِ) حزامیر: اخذه بحزموره وبحزامیره، گرفت تمام آنرا. (منتهی الارب) رجوع به حزافیر شود .

حزمة. [حُ مَ] (ع اِ) دسته. چون دستهٔ ازکاغذ . یا خوشهٔ گندم و غیره پشته وبند چنانکه بندی از هیزم . بندی از گندم درووده . بند هیزم وکاغذ و علف وجز آن. (منتهی الارب). بافه بَغَل آغوش . اگوش . یک بغل قصیل یک آغوش کرسنه . یک آغوش علف . دستجر . || توپ . تخت ، ازجامه و امثال آن دررزة :
فراش صنع قدرت اوگسترد بساط
ازحزمه حزمه حله وازرزمه رزمه رش .
سوزنی .
ج ، حُزَم . (مهذب الاسماء). || وزنی معادل چهار مثقال(مفاتیح العلوم خوارزمی) حزمه ، یا حُزمهٔ حلبة ، وزنی نزدیک سه درهم .

حزمة. [حَ زَ مَ] (ع اِ) ج ِ حازم. || جِ حزیم

حزمة . [حُ زُ مَّ] (ع اِ) کوتاه. (منتهی الارب) .

حزمة . [حَ مَ] (اِخ) نام اسپ حنظلة ابن فاتک .

حزمة . [حَ مَ] (اِ خ) بنت عجاج . دختر عجاج شاعر است. (منتهی الارب) .

حزمة . [حَ مَ] (اِ خ) بنت قیس . صحابیه وخواهرش فاطمه است (منتهی الارب)

حزمی. [حَ یی] (ع اِ) منسوب است بحزم از آل ابوبکر ابن محمد ابن الحزم (سمعانی) .

حزمی . [حَ ما] حَزمی والله ، اما والله . سوگند باخدای . (منتهی الارب) .

حزن. [حُ] (ع امص) اندوه .غم. کمد. (دهار) . انده . غم . حَوبَة . اندوهگنی حزن . غمی که آدمی را افتد پس ازفوات محبوب . خدوک . غمگنی . غمگینی . گرم. تیمار . خلاف سرور . خلاف فرح . عبارة عما یحصل لوقوع مکروه او فوات محبوب فی الماضی تعریفات ص ۵۹ ج ، احزان || عام الحزن . سالی که خدیجه زوجهٔ رسول و عم ابوطالب در گذشته واین نامی است که رسول بآن سال داده وآن سه سال پیش ازهجرت بوده. (منتهی الارب)
جهانی بود درعین عدم غرق
نه اسم حزن بودو نه طرب بود .
عطار .
یعقوب دلم ندیم احزان
یوسف صفتم مقیم زندان.
خاقانی .
الوداع ای کعبه کاینک هفتهٔ درخدمتت
عیش خوابی بوده وتعبیرش احزان آمده.
خاقانی.

حزن . [حُ] (ع مص م) اندوهگین کردن (دهار). اندوهگن کردن.(زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). اندوهناک گردانیدن. || (مص ل). اندوهناک شدن. اندوهگین شدن. (ترجمان عادل) (از منتهی الارب).

حزن. [حَ زَ] (ع امص)||اندوه. حزن. غم . انده . حدوک . کمد. حوبه . غمگنی غمگینی :
کامران باش وشادمانه بزی .
دشمنانت اسیر گرم و حزن .
فرخی .
گفتم چه پیشه دارد مهروهوای او
گفتا یکی بلا بزداید یکی حزن .
فرخی .
قسم تو باد ازاین جهان خرمی
قسم بد اندیش گرم وحزن .
فرخی .
هر که بر او سایه فکند آندرخت
رست ز تیمار و زکرب و حزن
فرخی .
خویشتن سوزیم و هردو برمراد دوستان
دوستان در راحتند از ماو ما اندرحزن
منوچهری .
ای باد فدای تو همه جان وتن من
کز بیخ بکندی زدل من حزن من .
منوچهری .
بینا دلان ز گفتهٔ من در بشاشتند
کوری آن گروه که جز درحزن نیند .
خاقانی .
زین می خوش همچومن نوش کن ای خوش سخن
از سر رنج و حزن خیز و بر آور دمار .
خاقانی .
هم او را از آن حاصلی نیستی
و گر خویشتن درحزن کشتمی.
خاقانی.
مرا ملال گرفته زدیر ماندن شب
تنی برنج وعذاب ودلی بگرم حزن .
مسعود سعد .
رو بهم کردند هر سه مفتتن
هر سه را یک رنج و یک درد و حزن.
مولوی .
ترکیبات :
بوالحزن . دائم الحزن. محزون . اندوهناک:
اندک اندک نورا بر نار زن
تاشود نارتو نورای بوالحزن.
مولوی .
|| بیت الحزن. بیت الاحزان خانهٔ احزان. کنایت ازخانهٔ که یعقوب زمان ناپدیدشدن یوسف در آن نشسته بود .
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش .
حافظ .
ودر ادبیات فارسی گاهی کلبهٔ وگاهی خانهٔ احزان نیز آمده است :
هفت مردان که منم هشتم ایشان بوفا
کهفشان خانهٔ احزان بخراسان تابم .
خاقانی .
یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور .
حافظ .

حزن . [حَ زْ] (ع اِ) زمین درشت . (منتهی الارب). ناپدرام. زمین ناپدرام . زمین ناهموار . زراغن . زراغنگ . زمین ستبر . سنگلاخ . حزنة . وعر . درشتناک. مقابل سهل.(منتهی الارب) . حزم .هموار. یاقوت بنقل از کتاب العین آرد . الحزن من الارض و الدواب مافیه خشونة . (معجم البلدان) . حزم : قبال ابوعمر و الحزن و الحزم الغلیظ من الارض . و در صحاح گوید.الحزم.ارفع من الحزن (معجم البلدان) ج ، حزون (معجم البلدان ومهذب الاسماء)

حزن. [حَ] (ع اِ) ناپدرام. زمین درشت . خلاف سهل .حزن [حَ زَ].

حزن . [حَ زِ]و[حَ زُ] (ع ص) حزین . غمگین. اندوهگین.

حزن . [حُ زُ] (ع اِ) کوههای درشت ج ِ حزنة [حُ نَ] .

حزن . [حَ] (اِخ) حی ایست ازغسان .

حزن . [حَ زَ] (اِ خ) نام جائی است که در شعر ولیعة از بنی حارث کنانة آمده است. (معجم البلدان).

حزن . [حَ] (اِ خ) راهی است میان

مدینة وخیبر که‌در« المغازی » واقدی در جنگ خیبر و مرحب یاد شده است . (معجم البلدان) .

حزن . [ ] (اِ خ) از دیه های الجبل قم‌است. (تاریخ قم.ص۱۳۶).

حزناء . [حُ زَ] (ع اِ) ج . حَزن و ج . حَزین. (منتهی الارب) .

حزنان . [حَ] (ع ص) اندوهناک. محزون. حزین (منتهی الارب) .

حزن . [حَ] (اِ خ) ابرق الحزن ، موضعی است بدیار عرب . یکی از چند موضع مسمی به ابرق است . (تاج العروس در مادهٔ برق) .

حزن . [حَ زَ] (اِ خ) ابن ابی وهب ابن عمروبن عائذبن مخزوم. وی جد سعید مسیب است . که از جدش از پیغمبر روایت دارد . حزن روز فتح مکه اسلام آورد و یمامه را دریافت و پیغمبر اورا « سهل » نامید، و او داستان سقیفة را نقل کرده است . (الاصابة قسم ۱ - ج ۲ ص ۷ و قاموس الاعلام ترکی وعقدالفرید ۲ : ۱۴) ورجوع به حزن‌بن سعد ونیزرجوع بسهل ساعدی شود.

حزن . [حَ] (اِ خ) ابن الحارث العنبری. پدر محجن است . جاحظ داستانی دربارهٔ او آورده‌است. (البیان و التبیین ج ۳ ص ۲۴۶) .

حزن . [حَ زَ] (اِ خ) ابن سعد ساعدی. ابن‌حبان گوید : نام سهل بن‌سعد ساعدی حزن بود و پیغمبر او را سهل نامید . (الاصابة قسم۱ ج۲ ص ۷) رجوع به‌حزن‌بن ابی وهب ونیز بسهل ساعدی شود .

حزن . [حَ زَ] (اِ خ) ابن نباته . مجهول است . ابن ابی‌حاتم او را یاد کرده است . وی از یک صحابی روایت‌میکند . (لسان‌المیزان ۲ : ۱۸۷).

حزن . [حَ زَ] [اِ خ] ابن نصر عدوی از بنی‌تیم . و او برادر قرظ است . (الاصابة ج ۲ ص ۶۱ قسم سوم) .

حزن‌انگیز . [حُ اَ] (ص. مرکب) که حزن آرد . آنچه احساس اندوه برانگیزاند .

حزنبل . [حَ زَ بَ] (ع اِ) زن گول. || مرد کوتاه استوارخلقت . دِغةً. کوتاه محکم خلق. (مهذب الاسماء). || عجوزفانیة. || سطبرلب‌وبلند زهار . شرم زن وجزآن ونون زائداست. (منتهی الارب) رجوع به حزمل وخرمل شود .

حزنبل . [حَ زَ بُ] و [حَ زَ بَ] (اِ) بیخی است که ازطرف شام‌وبیت‌المقدس آورند. (منتهی الارب) . حسین خلف گوید، سفید تیره رنگ میباشد . یکدرم از آن جهت گزیدگی عقرب و مار بماءالعسل بخورند نافع است . (برهان قاطع مصحح دکترمعین). نوعی از بهمن سپید است . مریافلن(۱). میلی‌فو. ذوالف ورقة. ذوالف ورقات . هزار برگ . حرمانة . نام عامیانهٔ نوعی از بومادران | نام نوع دیگر از گیاهان که برگ آن‌مانندبرگ‌بومادران دارای کنارهٔ مضرس وبسیار ظریف باشد وهنوز هم بنام «ریزه گیاه»(۲) یا« گیاه درشکه چیها» (۳) خوانده میشود. گیاهی است دراز عمر که درمیان مرغزارها و کنار راهها بروید . ساقه‌های چین‌دارش دارای برگهای منفرد است که مستقیماً بر آن محور قرار دارد . برگش باریک و بلند و دارای دندانه های فراوان است . گلهای سفید یاگلگونش درهم آمیخته وتاجی را تشکیل داده و بردم گل قرار دارد وعطر مطبوع وملایمی‌میدهد. این گیاه درترکیب حشیشةالجرح بکار میرود .



حزنبل

صاحب اختیارات بدیعی گوید : بیخی است که از طرف شام وبیت‌المقدس میآورند و سپید تیره رنگ بود چنانچه سیاهی زند و دانگی ازوی نافع بود جهت گزندگی عقرب و مار، از یکدرم تا یک مثقال باب بیاشامند یا بماء العسل یا بشراب بغایت نافع بود. و مریافلن نیز گویند . حکیم مؤمن گوید : لغت عربی است و کف‌الدابه و کف‌النسرو بیونانی مریافلن نامند و مراد ازو بیخیست سطبر وسفید مایل به تیرگی وزردی وطعم او شیرین مایل بتلخی وامین‌الدوله نوعی‌از بهمن‌سفیددانسته. نبات‌او انبوه وبرگ آن شبیه‌برگ‌سیب‌وعریض‌ترومزغب‌است‌وساق مجوفی از وسط آن‌رسته. مابین زردی و سرخی و برگهای ریزه احاطهٔ ساق نموده. بلندی اوتادو ذرع ومنحرف بجهت اسفل بحدی که ملاصق‌زمین باشد،ودرسرِاو چیزی متخلخل مثل اسفنج ودرونش‌باندک رطوبت، وخارهای ریزه در اطراف او وگلش مایل بسفیدی وزردی، و تخمش محیط ساق اومثل فراسیون و بی‌شمبه و شاخ. ومنبت او نزدیک آبها در بلادشام و کوهها و بیت‌المقدس و طبرستان وبهترین او نرم تند بوی شیرین است در وسط دوم خشک و در اول‌سیم گرم و باترقیه‌وقوتش‌تا بیست سال باقیست و مفتح ومحلل وملطف اخلاطومبهی و مقوی احشاوجهت رفع‌صداع کهنه و منع تصاعد بخار و تقویت دماغ و قطع نزلات ورمد ودردلهاة ولثه و سینه و سعال و ربو و ضیق‌النفس و قولنج ورياح غلیظه و ضعف‌جگر وسپرز، وباعسل جهت حصاة و مداومت او تایک هفته و دو هفته جهت استسقای لحمی‌وزقی وباسکنجبین‌جهت نیکو گردن رخسار وبامغز تخم‌خربزه‌جهت گرده وباگلنار جهت قطع سیلان خون‌وبا آب کند ناجهت ساقط کردن بواسیر و مداومت خوردن آن با آب کرفس‌جهت تحلیل آنچه در انثیان بهم رسد و باصبر جهت‌رفع مفاصل وعرق‌النسا وضمادمطبوخ مهرای او باسداب و سیر در روغن زیتون جهت فالج‌ولقوه و کزاز وخدر وعرق‌النسا و قطور او در گوش جهت‌گرانی سامعه و اکتحال اوجهت‌قطع بیاض وناخنه‌وسلاق وآشامیدن او جهت سموم حیوانی‌ونباتی و تقویت باه اجماعی اطبا است خصوصاً با شراب وبدستور طلا کردن او و آشامیدن منقوع‌اودرشیر تازه‌بقدریک‌شب موجب عدم تأثیر سموم‌است‌تامدت‌یک‌سال‌و گویند تامدت العمروباآب‌ونمک‌جهت‌سقطه‌وضماد‌تازه‌وخشک اوجهت منع ورم‌وجراحات والتیام‌آن بغایت مفید و گویند مضر ریه است و مصلحش انیسون وقدرشربتش‌از یک‌مثقال تادومثقال است و مؤلف مالایسع‌بیان نموده که صنفی ازو درشام بهم‌میرسد که‌شبیه به سورنجان و عظیم و صلب است ورفع‌اثر سموم رادر عرض سال مخصوص او دانسته‌اند ورجوع به‌تذکرهٔ‌داود‌وضریر‌انطاکی وذیل‌القوامیس دُزی شود .

حزنبل . [حَ زَ بَ] (اِ خ) ابوعبدالله محمدابن‌عاصم‌التیمی . عالم‌راویة .او کتاب السرقات تألیف‌ابن‌السکیت را روایت کرده است .(ابن‌الندیم) . سیوطی در تاریخ الخلفاءص۲۲۹ داستانی از حزنبل‌وخواندن او شعر اخطل رادرمجلس واثق‌بالله عباسی نقل کرده است .

حزن . [حَ] (اِ خ)بنی‌جعدة .[جَ دَ] نام موضعی است و گفته‌اند که حزن‌عاضرة میان این حزن وحزن بنی‌یربوع‌واقع‌است (معجم‌البلدان) .

حزن . [حَ] (اِ خ) بنی یربوع . موضعی است نزدیک فید از جانب کوفه و یکی از مرابع اصلی عرب است و آنرا مربع‌الحزن و الضمان نیز نامند . (معجم البلدان). رجوع به‌حزن‌یربوع‌شود.

حزنت [حَ زَ نَ] (ع ا) رجوع به حزنه شود .

---

(۱) Mille - feuille . Miriophollon .

(۲) Herbe aux coupures.

(۳) Herbe aux vaituriers.

حزن. [حَ] (اِخ) زبالة . نام موضعی است .

حزن. [حَ] (اِخ) غاضرة . بدانسوی حزن بنی یربوع است.(معجم البلدان) .

حزن. [حَ] (اِخ) کلب . یکی از حزون ثلاثة معروف بلاد عرب است از آن بنی قضاعة . (معجم البلدان) .

حزن. [حَ] (اِخ) ملیحة . [مُ لَ حَ] نام جائی است. (معجم البلدان). رجوع به ملیحه شود .

حزنه. [حَ زَ نَ] و [حَ نَ] (ع اِ) حزن [حَ زَ] زمین ناهموار. زمین درشت. زمین ستبر . سنگلاخ .

حزنه. [حُ نَ] نام (اِخ) کوهی است در دیار شکر برادران بارق در ازدیمن . (معجم البلدان) و در مراصد الاطلاع تصحیف شده است .

حزنه. [حُ نَ] (ع اِ) یکی کوه درشت. ج، حزن [حُ زَ] .

حزنی. [حَ زَ] (ع اِ) منسوب به حزن ؛ بعیر حزنی ، شتر که در زمین درشت چرا کند . (منتهی الارب و آنندراج) .

حزنی اصفهانی. [حُ ی اِ فَ] (اِخ) صادقی کتاب را در مجمع الخواص. ص ۱۶۲ اشعار وی را آورده و آذر در آتشکده ص ۱۷۶ گوید خواهر زادهٔ ملانیکی بود. سام میرزا اورا حرفی خوانده و در تذکرهٔ غنی حزنی را ملقب به تقی الدین دانسته گوید در ۹۷۷ ق . در گذشت وحرفی را متوفای سال ۹۷۱ شمرده است .(ذریعه ۹: ۲۳۴).

حزن یربوع. [حَ زَ نِ یَ] (اِخ) یاقوت گوید: یکی از مرابع عرب در نزدیکی فیداز جهت کوفه است ، عربان در حق آنجا میگفتند :

« من تربع الحزن و تشتی الصمان وتقیظ الشرف فقد اخصب» ، و برخی گویند در طریق حاج واقع است. وپس یاقوت ازمحمدبن زیاد آرد که از بنت الحسن پرسیدم کدامین سرزمین بهترین چراگاه باشد ؟ گفت : خیاشم الحزن وجواء الصمان ، وخیاشم آغاز سرزمین حزن باشد ... واصمعی نیز داستان بنت الحسن را نقل کرده است . (معجم البلدان) . رجوع به حزن بنی یربوع شود.

حزنی عراقی. [حُ ی عِ] (اِخ) از شعرای فارسی زبان هند است : در طبقات اکبری گوید: ازاراك (عراق) بهند آمد وشعر وی را بتخلص حزنی آورده است . ودر آتشکده تخلص اورا حزینی دانسته گوید تاجر بود . وحزنی صحیح است ودر روضة الصفا نیز چنین آمده است .(ذریعه ۹ : ۲۳۴) .

حزنی گنابادی. [حُ ی گُ] (اِخ) شاعری از جنابذاست. آذر گوید : اوقات بتجارت میگذرانید ودر شعر طبع خوش داشت. (آتشکدهٔ آذر. ص ۷۲) و در مجمع الخواص.ص ۲۶۲ حزینی آمده است .

حزو. [حَ] (ع مص) فالگوئی کردن . (منتهی الارب) ازغیب خبر دادن. (منتهی الارب) فال گرفتن بمرغ. فال گرفتن (تاج المصادر بیهقی) || تقدیر کردن . (تاج المصادر بیهقی .) || برداشتن سراب چیزیرا .(تاج المصادر بیهقی) .

حزو. [حَ] (اِخ) نام وادیئی به نجد.

حزواء. [حَ وا] یا [حَ واء] (اِخ) نام موضعی است و گویند به یمن است. (معجم البلدان) .

حزوار. [حَ] (ع اِ) کلندره. (محمود ابن عمر ربنجنی). حزور [حَ وَ].

حزوارة. [حَ رَ] (ع اِ) پشتهٔ خرد. ج ، حزاویر (منتهی الارب) . ج، حزاور [حَ وِ] (اقرب الموارد) .

حزوب. [حَ ز ز] از اعلام مردان است .

حزور. [حَ وَ] و [حَ زَ وَ] (ع اِ) کودك رسیده و زورمند شده . ج ،حزاورة. (منتهی الارب). || مرد ضعیف.(منتهی الارب). || مرد قوی . لغت از اضداد است. (منتهی الارب) . کلندره . (در سه نسخهٔ خطی مهذب الاسماء) .

حزور. [حَ زَ وو] (اِخ) اصفهانی مکنی بابوغالب اصفهانی . رجوع به حزور باهلی شود .

حزور. [حَ زَ ووَ] (اِخ) باهلی مکنی به ابوغالب. از ابوامامه باهلی روایت دارد واشعث بن عبدالله ازوی(سمعانی: ۱۶۷) و مولای خالدبن عبدالله بن اسید بوده است . او را صاحب المعجن نیز خوانده اند و بابو غالب اصفهانی شهرت دارد : ابونعیم چند روایت وحدیث ازاودر « ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۸۶ آورده است .

حزور. [حَ زَ ووَ] (اِخ) بصری برخی او را نافع و برخی سعیدبن حزور نامیده اند مولای ابن حضرمی است . ازابوامامهٔ باهلی در دمشق روایت کند. (از تهذیب تاریخ ابن عساکر-ج ٤ ص ۱۲۰ - ۱۲۳) .

حزورة. [حَ وَ رَ] (ع اِ) ناقهٔرا . پشتهٔ خرد . حزوارة ج ، حزاور . حزاورة . (منتهی الارب). || کوتاه. (مهذب الاسماء).

حزورة. [حَ وَ رَ] (اِخ) موضعی بمکه نزدیك باب الحناطین . نام بازاری بمکه که هنگام بزرگ کردن مسجدالحرام بداخل آن افزوده گشت. (معجم البلدان و امتاع الاسماع-ص ۳۹۵ ج ۱ ومنتهی الارب). || (باب...) دری از درهای مسجدالحرام . و رجوع به نزهة القلوب مستوفی ج ۳ ص ۲ شود. یاقوت ازدارقطنی نقل کند که محدثان آنرا با تشدید واو [حَ زَ وَ رَ] خوانده اند و این تصحیف است.(معجم البلدان) .

حزوری. [حَ زَ ووَ] (ع ص) منسوب بجدی بنام حزور [حَ زَ وَ].(سمعانی) .

حزوری . [حَ زَ وَ] (اِخ) اصفهانی محمدبن ابراهیم بن یحیی بن حکم ابن حزور ثقفی حزوری مولای سائب بن الافزع از اهل اصفهان است و از مصیصی محمدبن سلیمان روایت کند.(سمعانی) .

حزوری . [حَ زَ وَ] (اِخ) بغدادی محمدبن ابراهیم بن ابی الحزور ، وراق بغدادی است ، از بشربن موسی روایت دارد وابراهیم بن مخلد از وی. ودر ربیع الاول ۵۳٤ ق. در گذشت.(سمعانی).

حزوری. [حَ زَ وَ] (اِخ) کوفی. علی بن حزور . ازابومریم جعفی . ویونس بن بکیر وسعیدبن محمدوراق ومصعب بن سلام ازوی روایت دارند،لکن قوی الحدیث نباشد. (سمعانی ۱۶۷) .

حزوری. [حَ زَ وَ] (اِخ) نصرابن حزور . از زبیر عدوی روایت دارد ، و ابوحنیفه کثیر ازوی. (سمعانی ۱٦۷) .

حزوز. [حَ] ج(ع اِ) حز [اَحَ زَ ز].

حزوز. [حُ] (ع اِ) خشك شدن خرما و جزآن . (تاج المصادر بیهقی) .

حزوکل. [حَ زَ كَ] (ع اِ) کوتاه. (منتهی الارب و آنندراج) .

حزولق . [حَ زَ لَ] (ع اِ) کوتاه گرداندام .

حزومت . [حُ مَ] (ع اِ) حزم . حزامت .

حزون. [حَ] (ع اِ) گوسفند بدخلق، شاة سیئة الخلق . . بزبد خو گوسپند بدخو ، (منتهی الارب) . || کثیر الحزن || ج حزن . بمعنی زمین درشت وسنگلاخ:

بردیم نازحیزان تاایر سخت بود
چون ایرسست گشت چه حیزان وچه حزون .
سوزنی .

وینبت[آمارنطن] فی اماکن وعرة وفی حزون الارض . (ابن البیطار) .

حزونت . [حُ نَ] (ع مص) درشت شدن جای وزمین درشتی زمین.(منتهی الارب). خشونت در زمین . درشت شدن زمین.(تاج المصادر بیهقی) .

حزوی. [حُ وا] (اِخ) ازدیار بنی تمیم درنجد است . ازهری آنرا از جبال دهناء شمرده است. و محمدبن ادریس بن ابی حفصة گوید: نخلستانی دریمامه است نزدیك قریه بنی سدوس ودرجای دیگر گوید ازملستان دهناء است. (معجم البلدان) . ونسبت بدان حزاوی است.

حزة. [حُ زز] (ع اِ) نیفه . حجزة. (منتهی الارب). || گردن.(منتهی الارب) . || پاره گوشت. (مهذب الاسماء). پارهٔ گوشت بدرازا بریده یاخاص است به جگر.(منتهی الارب) ج ، حزز. [حُ زَ] .

حزة. [حَ زز] (ع اِ) یکی حز. || وقت. هنگام .

حزة. [حَ زز] (اِخ) موضعی است

میان نصیبین وراس عین ، بالای خابور . (معجم‌البلدان). ودر مراصدالاطلاع گوید بین نصیبین وخابور . و در آن جنگی میان تغلب وقیس رخ داد. (معجم‌البلدان والمعرب جوالیقی-ص ۱۲۵) .

حزة. [حَ زز] (اِخ) شهری کوچک نزدیک اربل از سرزمین موصل، و در آن پارچه‌های حزی ازپنبه سازند. وسابقاً قصبهٔ کورهٔ اربل بوده است ، واردشیر بن بابک نخستین کس است که آنرا بساخت. (معجم‌البلدان) وبرخی بجای اربل «بابل» گفته‌اند. ابن بلخی درعداد شهرهائی که اردشیرساخته نام‌این‌شهر را آورده‌است. (فارسنامه.ص ۶۰)

حزة. [حَ ز] (اِخ) موضعی بحجاز و نام آن درشعر کثیر عزه آمده است. و ابن سکیت حزة را در آن شعر نام جائی دانسته لیکن یاقوت گوید ظاهراً حزة نام‌شترشاعر بوده‌است. (معجم‌البلدان) .

حزی . [حَ] (ع مص ل) فالگوئی کردن. (منتهی الارب). خبرازغیب دادن. (منتهی الارب) || حزی بطیر، فال گرفتن بمرغان. انگ بمرغان زدن بتفامل. ||حزی السراب الشخص ، برداشتن‌سراب شخص‌را. (منتهی الارب) . || حزی نخل ، دید زدن بارخرما بر درخت . تخمین بار خرما باز ناکرده ، اندازه کردن بارخرما بردرخت. (منتهی الارب). حز .

حزی. [حُ زز] (ع ص)منسوب به حُزه، شهری نزدیک موصل. ازبناهای اردشیربن بابك.(سمعانی).

حزیا. (کسیکه خداوند اورا می بیند) مردی ازبنی‌یهودابود. نحمیا ۱۱: ۵. (قاموس کتاب مقدس).

حزیب. [حَ] امری حزیب، کاری‌سخت. امری دشوار. ج، حُزب.

حزیبی. [حُ زَ] منسوب به حزیب که نام ولید محمد ابن حزیب است . و اوست که مروان حکم را اسیر و برده ساخت در جنگ راهط. (سمعانی).

حزیران. [حَ](اِ)نام ماه نهم‌است‌ازسال رومیان و نام روز اول تابستانهم هست . (برهان قاطع) . ماه اول تابستان. (شرفنامهٔ منیری) (السامی فی‌الاسامی) . وآن سی روز است . سرطان . تیر. ابن بطوطة گوید: واول ابتداء زیادته [زیادة- النیل] فی حزیران و هو یونیة (انتهی) (۱). ماه اول تابستان‌ازسال‌رومی. ماه نهم‌است از سال رومیان و آن ماه آخر بهار است . (صحاح‌الفرس). ماه‌نهم ازسال سریانی‌وششم‌فرنگی‌میان ایاروتموزمطابق اول تابستان است مطابق سرطان وتیرماه جلالی و صاحب غیاث اللغة گوید : ماه‌نهم از سال رومیان است وآن مطابق ماه خرداد باشد بااندك‌تفاوت (۲) . اول آن مطابق با اول یونماه‌قیصری‌وسیزدهم ژوون‌فرانسوی‌است. و تقریباًمطابق‌است‌وتایگرچیش‌ایرانی‌باستانی:

بروز گارزمستان کندت سیمگری
بروزگارحزیران کندت‌خشت‌پزی.
منوچهری .

ساحت آفاق‌را اکنون که‌فراش سپهر
ازحزیران‌فرش گستردازتموزوآب‌نخ.
انوری .

خزان گوید بسرماها همیشان دیمه و بهمن
که‌گویدشان همی‌بیشك‌بگرماها حزیرانها.
ناصرخسرو .

گرمای حزیران‌امرسردی دی‌را
مر باد بهاریرا مر باد خزانرا .
ناصر خسرو.

حزیز. [حَ] (ع اِ) زمین‌استواروسخت. جای درشت هموار.(منتهی‌الارب).|| مرد سخت‌عمل. ج، اَحِزَّة. حِزاز. حُزاز. حُزُز (منتهی‌الارب) .

حزیز. [حَ] (اِخ) نام موضعی به‌بصرة. (معجم‌البلدان) .

حزیز. [حَ] (اِخ) آبی‌است از جانب چپ سمیراء روندهٔ مکه را . (معجم البلدان) .

حزیز. [حَ] (اِخ) آبیست بنی‌اسد را رجوع به‌حزیز صفیه‌شود.

حزیز. [حَ ی] (اِخ) قریه ایست به یمن. وابوالربیع سلیمان ریحانی گفت این شهررا دیدم و میان‌آن و صنعاء نصف روز راه بود. (معجم‌البلدان) . و حریزنیز آمده است. رجوع به‌حریز شود.

حزیز اضاخ . [حَ نِ اُ] (اِخ) نام موضعی است ، وشاید همان حزیز غنی‌باشد (معجم‌البلدان).

حزیزالحوأب . [حَ زُ ل حَ أ] (اِخ) نام موضعی است (معجم‌البلدان) رجوع به‌حوأب شود.

حزیزالکلب. [حَ زُل کَ] نام‌موضعی است . بدیار کلب ابن وبرة (معجم البلدان) .

حزیز تلعة . [حَ زِ تَ ع] موضعی است (معجم‌البلدان) .

حزیز ثلبوت. [حَ زِث] (اِخ) رجوع به‌ثلبوت شود.

حزیزرامة. [حَ زِ مَ] موضعی‌است که نام آن درشعر شمرول آمده است . (معجم‌البلدان) .

حزیز صفیة. [حَ زِ صَ ی] (اِخ) موضعی است . آبیست بنی‌اسد را . (معجم‌البلدان) .

حزیز ضبة. [حَ زِ ضَ ب بَ] (اِخ) نام موضعی است بدیار بنی ضبة . (معجم‌البلدان).

حزیزعکل. [حَ زِ عُ] (اِخ)جائیست که باغی دارد در بلاد عرب.(معجم‌البلدان)

حزیز غنی. [حَ زِ غَ] (اِخ) موضعی میان جبله و شرفی الحمی بطرف اضاخ (معجم البلدان) . رجوع به حزیز اضاخ شود .

حزیز غول. [حَ زِ غ] موضعی است (معجم‌البلدان) رجوع به غول شود.

حزیز محارب . [حَ زِ م ر] گویند نام‌آبیست که بریسارسیمیرا واقع شودقاصد مکه را. (معجم‌البلدان) .

حزیزی. [حَ ی] منسوب به‌حزیز ، قریهٔ‌بهَ یمن.(سمعانی).

حزیزی. [حَ یَ] (اِخ) یزیدبن‌مسلم جرتی . اصل وی از جرت [جُ] بود و به‌حزیز منتقل گشت. مسلم‌بن محمد صنعانی ازوی روایت دارد. وابن ماکولاوی رایاد کند. (سمعانی ومعجم‌البلدان) و رجوع به‌جرتی شود.

حزیط . [حَ] (ع ا) بدبخت. (ذیل دزی برقوامیس عرب. ص ۲۸۱ ج ۱)

حزیق . [حَ] (ع اِ) حازقة (منتهی الارب). جماعت. گروه‌ازآدمی ومرغ‌ونخل وجز آن(ازمنتهی‌الارب) . ||بانگ یوز . (مهذب الاسماء) . || ج، حزیقة .

حزیقة . [حَ قَ] (ع اِ) جماعت . گروه . (منتهی‌الارب).|| پارهٔ از هرچیز. (منتهی الارب). || حدیقة . بستان . ج ، حزائق. حزق [حُ زَ] حزق [حُ زُ] حزیق. [ح](منتهی‌الارب).

حزیم. [حَ] (ع ص) حازم. هشیار در کار .

حزیم. [حَ](ع اِ) سینه.(منتهی‌الارب). || پیرامن سینه. گرداگرد سینه، میانهٔ سینهٔ ستور که جای‌تنگ بستن است. (منتهی- الارب) ج،احزمه و حزم.

حزیمه . [حَ مَ] (اِخ) نام پدر زبیر و پدر هبیرةاست که‌محدثند.(منتهی‌الارب). رجوع به‌ابوحزیمه شود .

حزیمتان . [حَ مَ] حزیمة وزبیبة از قبیلهٔ باهلةابن عمروند و آنانرا زبیبتان‌نیز

(۱) یونیوس یایونیة (Juin) ازدهم خرداد است تادهم تیر. (۲) مراد از ماههای رومی تشرین اول و ثانی و کانون اول و ثانی وشباط وآذر ونیسان وایار وحزیران وتموز و آب وایلول است و آن ظاهراً ماههای بابلی است که سپس سریانیان از آنان گرفته‌اند وچون دولت عثمانی‌را که قائم مقام روم شرقی در خاور بود بنام دولت روم میخواندند، وآنان این ماههای بابلی‌را بجای‌ماههای قمری محرم . . . و ماههای شمسی حمل ... معمول داشتند، این ماهها بنام ماه رومی موسوم گردید.

گویند. (منتهی‌الارب).

حزیمه. [حَ مَ] (اِخ) طائفهٔ ازمضر وازمه نیز نامیده شود. (سمعانی).

حزیمة. (اِخ) ابن الثابت. خوندمیر درحبیب السیر در ذیل عنوان: ذکر بعضی از حکایات و غرایب روایات که از جنیان منقول است...داستانی ازاین مرد ازابوعامر راهب نقل کرده است. (خاتمهٔ حبیب‌السیر چ. سنگی تهران.ص۴۰۲) و در چ. خیام ج۴ص۶۸۴خزیمه باخاء معجمه‌است.

حزیمة. [حَ مَ] (اِخ) ابن حرب. از قبیلهٔ بُجیلة است. (منتهی‌الارب). (تاج العروس).

حزیمة. [حَ مَ] (اِخ) ابن حیان. از قبیلهٔ بنی سامة بن لوی است. (تاج‌العروس).

حزیمة. [حَ مَ] (اِخ) ابن نهد. ازقبیلهٔ قضاعة محدث‌است. (ازسمعانی).

حزیمة. [حَ مَ] (اِخ) باهلی. رجوع به‌حزیمتان شود.

حزیمی. [حَ] (ص اِ) منسوب به حزیمة. بطنی ازقضاعة‌است (سمعانی).

حزین. [حَ] (ع ص) محزون. مهموم. غمناك. اندوهناك. اندوهگین. (دهار). (منتهی‌الارب). غمگن. غمگین. غمین. اندوهگن. غمنده. مغموم. افسرده. مِحزان حزنان. که خاطری حزین‌داردضد مسرور. (معجم‌البلدان). ج، حِزان. حُزناء. چون یعقوب رادید سلام کرد و گفت ایها الشیخ الحزین. (قصص‌الانبیاءص ۲۷۱)

آنکه خواهد خرد نخواهد مل
وانکه باشد حزین نبوید گل.
سنائی.

گرچنین باشی بهر شاعر که آیدنزد شاه
بس که بایدمر ترا بودن حزین.
منوچهری.

چو استر سزاوار پالان و قیدی
اگر از پی استر وزین حزینی.
ناصر خسرو.

آسیائی زودگرد است این فلك
زو نشاید بود شادو نی‌حزین.
ناصرخسرو.

من که باشم که در وجود نیم
تادراین دور کم حزین باشم.
خاقانی.

آسا بنالم زار پیش چشم آهویت
چه‌سگ‌جانم که‌چندین ناله زین جان حزین خیزد
خاقانی.

فضل کن مگذار کزمشتی خسیس
چون منی در دورتوباشد حزین.
خاقانی.

بهرگریه آدم آمد برزمین
تابود گریان ونالان وحزین.
مولوی.

دایم دل تو حزین نماند
یکسان فلك اینچنین نماند
نظامی.

مگر شکوفه بخندید وبوی برعطر آمد
که ناله درچمن افتادبلبلان حزین‌را.
سعدی

||(اِ) نالهٔ حزین نالهٔ زار. صوت حزین. آوازی سوزناك:

چه‌خوش باشدآوازنرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح.
گلستان.

حزین و خسته ملولان دولتت همه‌سال
تو گوش کرده بآوازمطربان حزین
سعدی.

||لحنی ازموسیقی. رجوع به‌آهنك شود.

حزین. [حَ] (اِخ) آبی است به‌نجد. (معجم‌البلدان).

حزین دیلمی. [حَ نِ دَ لَ] (اِخ) ابوالحکم حزین‌بن سلیمان‌دیلمی کنانی. از شاعران عرب دردورهٔ امویست ودرپیرامون سال۹۰ق. درگذشته است. ساکن مدینه بود و ازحجاز بیرون نشد. مردی هجاء وبد زبان بودواز راه بدگوئی نان میخورد، و گویند عمروبن وهیب نام داشته و حزین لقب او بوده‌است تنی پرموی و شکم‌فراخ وبینی بزرگ داشت. ابوالفرج اصفهانی گوید حزین اشعاری در حق عبدالله ابن عبدالملك دارد که راویان آنرا دراشعار فرزدق که در حق علی‌بن الحسین سروده است، داخل کرده‌اند. وآن اینست:

الله یعلم ان قد جبت ذایمن
ثم العراقین لایثنی السام.
ثم الجزیرة اعلاها و أسفلها
کذاك تسری علی الاهوال بی‌القدم
ثم المواسم قد اوطأها زمناً
وحیث تحلق عندالجمرة الهم
قالوادمشق تنبیك الخبیر بها
ثم ائت مصر فثم النائل العمم.

وپس ازدوبیت:

فی کفه خیزران ریحها عبق
من کف اروع فی‌عرنینه‌شمم
یغضی حیاء ویغضی‌من‌مهابته
فما یکلم الاحین یبتسم.
تری رؤس بنی‌مروان خاضعة
یمشون‌حول‌رکابیه‌وماظلموا.

و این اشعاررا برخی به داودبن سلم نسبت کرده اند که در حق قثم‌بن عباس سروده است. و برخی گویند خالدبن یزید که مولای قثم‌بود این اشعار درحق قثم گفت. ونیز جاحظ اشعار زیر را از حزین کنانی درحق طلحة‌بن عبدالله از فرزندان ابوبکر صدیق آورده‌است:

فان تك یا طلح اعطیتنی
جمالیة تستحق السفارا.
فـاکان نفعك، لی مرة
ولا مرتین ولکن مراراً.

(البیان والتبیین چ. حسن السندوبی ۱۹۳۲م. ج ۱ ص ۲۸۵ و ج ۳ ص ۱۵۰ واغانی ۱۴: ۷۴ والاعلام زرکلی چ. اول ج ۱ ص ۲۱۸).

حزین شماخی. [حَ نِ شَ] (اِخ) دارای یك مثنوی است که در دانشمندان آذربایجان یاد شده است و اوجز حزین گیلانی است. چه از شماخی تبریز است. (ذریعه ۹: ۲۳۴).

حزین کنانی. [حَ نِ کَ] (اِخ) رجوع به‌حزین دیلمی شود.

حزین گیلانی. [حَ یِ] (اِخ) صادقی کتابدار اورایاد کند و گوید قصاید بسیار دارد. (ذریعه۹: ۲۳۶).

حزین لاهجی. [حَ نِ هِ] (اِخ) شیخ محمدعلی ابن‌ابوطالب زاهدی گیلانی اصفهانی‌است که به‌شیخ‌علی حزین شهرت دارد. وی‌در۱۶۹۲م = ۱۱۰۳ق. بزادودر بنارس هند در ۱۷۷۹ م = ۱۱۸۱ق. درگذشت. وی خویش‌را بشیخ‌زاهدمر شد. شیخ صفی منسوب میداشت. در سال ۱۷۳۴م. هنگام‌حملهٔ افغانان وی‌دراصفهان بود و در ۱۷۳۴م. ازدست نادر بگریخت وبهندشد و«تاریخ صفوی»را در۱۷۴۱م. بنگاشت. واین کتاب توسط ف. ث بلفور بانگلیسی‌ترجمه‌وبامتن‌فارسی‌درلندن۱۸۳۱م چاپ‌شده‌است. ونیز اوتذکرهٔ شعرا وتاریخ حزین دارد که در هند و برای دومین بار توسط محمدباقرالفت دراصفهان۱۳۳۱ش. چاپ شده است. صاحب ذریعه از «مرآت الاحوال» و«تحفة‌العالم» نقل کند که‌حزین چهاردیوان‌دارد وکلیات اومشتمل برقصاید، مقطعات ومثنویهای «صفیردل» و «حدیقهٔ ثانی» دربرابر حدیقهٔ سنائی و «خرابات» و «چمن وانجمن» و «مطمح‌الانظار» و «فرهنگنامه» و «تذکارات‌العاشقین» در برابر «لیلی ومجنون» میباشد. لله‌باشی در ریاض العارفین گوید: خطها را نیکو مینوشت. آذربیجان و خراسان وعراق و و فارس را سیاحت کرده وازراه لارستان وبندرعباسی روی بهندوستان آورد، درددهلی توطن گزید و معروف اهالی آن‌بلاد گردید اعاظم آن بلده‌رامرادوطلاب رامحل اعتمادشد. وجمعی رابخدمتش اعتقاد بهمرسیده‌دیوانش ملاحظه و این‌ابیاتش منتخب شد:

باهرچه بود انس‌تو جای‌تو همان‌است
هرچیز هوای تو خدای‌توهمان‌است.
کودك مشیمه‌را نشمارد بخویش تنك
دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست.
از صحبت صوفی‌منشان سوخت دماغم
ای باده‌پرستان ره میخانه کدام‌است.

نومیدی عاشقان قدیم است
مخصوص بروزگار من نیست.
بازوی زال دنیا چند افکند بخاکت
بی درد پشت دستی نامرد پشت پائی.
دولت طلبی دامن دل را مده ازدست
شاید که برون آید ازاین بیضه‌همائی
نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است
هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی.
پیاله می کشم امشب بطاق ابروئی
سبوکشان خرابات عشق راهوئی.
(ازریاض العارفین ص ۶۸).
آذر گوید: اصلش ازلاهیجان است ودر اصفهان نشوونما یافته ودراواسط عمر بسفرهندوستان رفته و در آنجا اساس ارشاد فرو چیده در کمال استغنا بخوشی میگذرانیده ودرآنجا فوت‌شده است. ازوست:
ای‌وای براسیری کزیاد رفته باشد
دردام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که‌ازرقیبان دامن فشان گذشتی
گو مشت خاك ماهم بربادرفته باشد.
آواز تیشه امشب از بی ستون نیامد
گویا بخواب شیرین فرهاد رفته‌باشد
زهرغم‌هجرتوبجان کار گرافتاد
امید وصال تو بعمرد گرافتاد.
(ازآتشکدهٔ آذر.ص ۳۷۱).
شمس‌الدین سامی میافزاید که: با احمد شاه فاتح تبریز ملاقات نموده ودرسال ۱۱۴۶ق. از دست نادرشاه بهندستان پناهنده گشت طوعاً و کرها بقیت زندگیرا در آنجا گذراند، ودر ۱۱۸۰ ق. در ۷۷ سالگی دربنارس‌درگذشت. سرگذشت‌خودوحوادث و وقایع عصر خویش را با احوال واوضاع سیاسی بقلم شیوائی نگاشته وبااکثر علوم و فنون آشنائی کامل داشته. دیوان مرتب و تألیفات عربی و فارسی دارد. سرگذشت حزین بامتن فارسی‌وترجمهٔ انگلیسی درلندن چاپ شده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی وسبك شناسی ج۳ص۳۰۵، ۳۱۱ ونجوم السماء ص ۲۸۳ وهدیةالعارفین ج۲ ص ۳۳۵ و ذریعه ۹ : ۲۳۵ و آتشکدهٔ آذر ص ۳۷۱ ومجمع الفصحاء شود.

حزین نائنی. [حَ نِ ءِ] (اِخ) میرزا محمد اشعار عربی اورا در نفائس اللباب آورده است (ذریعه۹ : ۲۳۵).

حزینة. [حَ نَ] (اِخ) شاعر معروف به «خانم قرائت» و «درة العلماء». اوراست دیوانی که‌درزمان‌حیات ناظم‌در ۱۳۳۲ ق. در تهران چاپ شده است (ذریعه۹: ۲۳۵).

حزینی استرآبادی. [حَ ی ِ اَ] (اِخ) میرسید حسن قاضی استرآبادی است. میر علی‌شیر طبع اورا ستوده وسام میرزا گوید عبیدخان‌ازبك وی را بجرم شیعیگری در ۹۳۹ ق. بکشت ودرآتشکده نامش حسن آمده و احوالش در روز روشن بنقل از نگارستان سخن و قاموس‌الاعلام نیز دیده میشود (ذریعه ۹: ۲۳۵). اوراست:
توان بهجر تو آسان وداع جان کردن
ولی وداع‌تو آسان‌نمیتوان کردن.
(مجالس النفایس میرعلی‌شیر. ص۷۸ وتحفهٔ سامی وقاموس‌الاعلام‌ترکی).

حزینی گونابادی. [حَ ی ِ] (اِخ) صادقی کتابدار درمجمع‌الخصواص.ص ۲۶۲ اورا تاجر دانسته و اشعار وی نقل کرده است. ونیز آذردرآتشکد ص۱۷۱ احوالش راآورده است. (ذریعه۹: ۲۳۶).

حزینی مشهدی. [حَ ی ِ مَ هَ] (اِخ) نامش میرسیدمحمداست احوالش درآتشکدهٔ آذرص ۸۶ وروز روشن‌ص۱۶۸ آمده‌است (ذریعه ۹: ۲۳۶).

حزینی هندی. [حَ ی ِ هِ] (اِخ) نامش محمدرضی است وبرضوی‌مشهوراست درصبح گلشن این‌شعر بوی‌منسوب‌شده است:
ز کویش‌میگذشتم‌خاردرپایم‌شکست آنجا
بحمدالله که‌تقریبی شد از بهرنشست آنجا
(صبح گلشن‌ص۱۱۹ وذریعه ۹: ۲۳۶).

حزینی یزدی. [حَ ی ِ یَ] (اِخ) سیدی تاجرپیشه یزدی‌است. صادقی کتابدار اورادرمجمع‌الخواص‌یاد کرده(ذریعه۹: ۲۳۶) اوراست:
غمگین‌نمیشوم‌زوفای‌توبارقیب
ازبسکه‌بررفای‌توام‌اعتمادنیست.
(مجمع‌الخواص. ص۸۸ وقاموش الاعلام - ترکی).

حس. [حَ س س] (ع مص) حیله که حذاقت و جودت نظر و قدرت برتصرف باشد. (منتهی‌الارب) حیله کردن. || ائت به من حسك و بسك، ای من حیث شئت (منتهی الارب). یقال جاء من‌حسه‌وبسه، ای‌من‌حیث شاء (مهذب‌الاسماء) || حس بخبر، یقین دانستن آنرا و بی گمان‌شدن. || بخشودن بر. بخشودن. (تاج‌المصادر بیهقی). || حس برد کلارا، سوختن‌سرمانبات‌را. اب انستاس کرملی‌این کلمه‌را ازریشهٔ «ایس» درزبان انگلیسی‌وآلمانی شمرده است (نشؤاللغه ۷۳). || حس شیی‌ء. دریافتن حس‌وحرکت آن شیی‌ء. || انداختن برآتش تا بپزد، چنانکه گوشت را. || حس‌نار. گستردن آتش بربالای کوماج و کباب و مانند آن تاپخته شود و ازآنست مثل مشهور: لولا الحس مابالیت بالدس. گوشت برآتش افکندن. (تاج‌المصادر بیهقی) || بحیلة کشتن. بکشتن. (تاج‌المصادر بیهقی). کشتن. (مهذب الاسماء) و (ترجمان عادل) || از خانمان برکندن کسی‌را. ازبیخ برکندن || ستورخاریدن‌به‌شانهٔ ستورخار، وافشاندن خاك از آن. بشانه کردن. دستور. (تاج المصادربیهقی)تیمار کردن || کشتن سرما ملخ را. || آتش بچوبی گردانیدن. || سوختن سرما گیاه‌را. || حرکت. جنبش. حرکت کردن. || آوازنرم. گذشتن‌چیزی که درگوش خورد و بدیدن نیاید؛ آواز نرم کردن: پس سلام‌بداد[ابن‌سماك] که‌چراغ دیده بود وحس‌مردم‌شنیده: روی‌بگردانیدو گفت سلام علیکم. (ابوالفضل بیهقی. ص۵۲۴) وچون‌سنجاق‌وبابخونوین ازدجله بگذشتند بغدادیان حس‌ایشان بیافتندپنداشتند پادشاه هلاکوست که‌بآنطرف گردید. (جهانگشای جوینی). || پس‌درد. وآن‌دردیست که بعد از ولادت‌طفل‌حادث شود زنانرا. پس‌درد زچه. دردی که‌زنانرا بعداز وضع‌حمل‌حادث‌شود. وجعی که نفسارا دست دهدپس‌ازبارنهادن. درد ازپس زه. دردی که زاهورا باشدپس از ولادت‌بچه. آوازو دردی که‌بعدازولادت طفل حادث شود زنانرا. (اقرب الموارد و کشاف اصطلاحات‌الفنون) || سرما که گیاه را بسوزاند. برودت‌سخت که نبات‌رابسوزد. سوختن سرما گیارا. (تاج‌المصادربیهقی). سرما که کشت‌وگیاه‌رابسوزد. (مهذب‌الاسما) || یقین کردن بچیزی. || بخشیدن. مهربان شدن. بخشودن (زوزنی.) مهربان گشتن (زوزنی.) بخشودن. (تاج‌المصادر بیهقی). || تنگدلی نمودن بر کسی. || چیز: الحق الحس بالاس، یعنی، اذا جائك شیی‌ء من ناحیة فافعل مثله.

حس. [حِ س س] (ع اِ) دریافت. دریافتن تاثر، آگاه شدن. أندریاب (دهار). درك ادراك؛ بیافتن. وبرخی آنرا معرب هوش دانسته‌اند. یافتن دریافتن بیکی‌از حواسّ خمسهٔ ظاهرة. دانستن. دانش. آگاهی یافتن. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی.)
ومعنی حس آگاهی یافتن است و بتازی ادراك گویند و شعور نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رکز(منتهی‌الارب). غاذ. (منتهی‌الارب). نامه (منتهی‌الارب) وقش. (منتهی‌الارب). || قوهٔ مدرکة(۱). حساسة. قوهٔ حساسة. تهانوی گوید:
بکسر حاء وتشدید سین مهمله. عبارتست ازقوهٔ مدرکهٔ نفسانیة. و حواس مجموع مشاعر پنجگانه است که باصره، سامعه، ذائقه، شامه، ولامسه، میباشد. چنانچه‌در بحر الجواهر ومنتخب‌اللغات‌ذکر کرده. و اینکه حواس را بهمین پنج حس انحصارداده‌اند. برای آنست که علماء لغت‌غیرازاین مشاعر پنجگانه حواس دیگری را نمیشناختند. همچنانکه متکلمان نیز پیروی لغویان را

(۱) Sens. la sensibilité.

کرده‌اند. اما حواس پنجگانه باطنه که عبارتست از حس مشترک. خیال. وهم. حافظه. ومتصرفه‌ازمخترعات فلاسفه است. پس اگر کسی گوید که: تعریف حس بقوهٔ مدر که بنابرمذهب فلاسفه تعریف جامعی نیست، زیرا خیال وحافظه ومتصرفه‌مدر که نیستند، بلکه معین وکمك‌درادراك‌میباشغد. جواب گوئیم که‌مرادبمدر که بودن برمذهب فلاسفه. قوه‌ایست که‌ادراك رابوجودآورد. خواه بالذات وبلاواسطه‌باشدوخواه‌بواسطه وکمك باشد.

بدانکه حکما ومتکلمان گفته‌اند که عقل بالضروره حکم‌بوجود حواس‌پنجگانه‌ظاهره کرده.وانحصار آن به‌عددپنج‌نه‌برای‌این‌است که‌بیش‌از آن جائز نیست، زیرامیکن است حس‌دیگری‌دربعضی‌ازحیوانات‌باشدکه‌مابدان پی‌نبرده‌ایم. چنانکه کورمادرزاد.ازنیروی باصره‌بی‌اطلاع میباشد.سپس‌شکی‌نیست که هریك از حواس برای ادراك شیئی مخصوصی ساخته شده، چنانکه سامعه برای ادراك اصوات، ذائقه برای ادراك طعمها، شامه برای ادراك بویها، بنحوی که از هیچیك خصوصیات دیگری مقدور نیست‌بعمل آید.ودراینکه آیاممکن‌است، از یکی‌ازاین‌حواس‌پنجگانه‌عملی که‌ازچهارحس دیگر بظهور میرسد بروز کند یاخیر مورد اختلاف است.حکما ومعتزله‌بالاجماع‌بعدم جواز این امر رأی داده‌اند.ولی‌اهل‌سنت بجوازآن‌قائل‌شده.وگفته‌اند این‌امرمربوط به‌اسرار خلقت میباشد.وحواس‌را تأثیری‌در نفی یا اثبات آن نیست. چه محال بنظر نیاید که‌آفریدگار برای‌باصرة‌ادراك‌اصوات بیافریند. ولکن‌بالاجماع‌اتفاق کرده‌اند که این امر بالفعل‌جائز نیست. پس‌اگر گفته‌شود که‌ذائقه حرارت‌وشیرینی‌هردورا‌باهم‌ادراك میکندجواب گوئیم‌ادراك‌حلاوت‌بانیروی‌ذائقه وادراك حرارت‌بانیروی لامسه‌است که‌اولی نیرویش‌دردهان‌ودومی نیرویش‌درزبان‌است...

واماحواس‌باطنه.حکما گفته‌اند مفهومات یا کلی‌هستند و یاجزئی، وجزئی یاازجنس صورت است. وآن چیزیست که بیکی از حواس پنجگانه‌ظاهر احساس شود، ویااز جنس معانی است وآن امور جزئیه‌ایست که از صور محسوسه انتزاع شده است. برای هریك از این اقسام سه گانه.مدرك و حافظی باشد. پس مدرك کلی‌وآنچه‌در حکم کلی است ازجزئیات مجرد ازعوارض مادی عقل است، و حافظ آن مبدأ فیاض باشد.ومدرك صور حس‌مشترك‌است وحافظ آن خیال باشد.ومدرك‌معانی وهم است‌وحافظ آن‌ذاکره باشد. وناگریز باید نیروی دیگری در وجود آدمی باشد که متصرفه باشد و متفکره و متخیله نیز نامیده میشود.ویااین‌امورهفتگانه ادراك اشیاء برشتهٔ نظم و ترتیب در آید. این بود اجمال آنچه درباب حواس باید بیان شود...

اماوجودحواس‌باطنه‌را برخی ازفلاسفه‌اثبات کرده‌اند. و مسلمانان آنرا منکرمیباشند. وتوضیح آن بنابرآنچه مولوی عبدالحکیم در حاشیهٔ خیالی در ضمن بیان اسباب علم. بیان کرده آنست که محققین اتفاق کرده‌اند که‌مدرك کلیات وجزئیات نفس ناطقه است ونسبت ادراك بقوای مدر که مانند نسبت قطع وبریدن‌است‌بسوی دشنه. ودر اینکه آیا صور جزئیات مادی در نفس ناطقه ارتسام میبابد یا در آلات نفس ناطقه؟ جماعتی گویندنفس‌صور کلیات‌رادرخودوصور جزئیات‌مادی‌رادرآلات‌خود مترسم‌میسازد، بنابراینکه‌نفس‌بسیط ومجرد است. واتصاف آن بصور جزئی منافی بساطت‌آن‌خواهد بود، پس‌ادراك نفس مرآنصور را باعتبار ارتسام‌صور درآلات نفس‌ناطقه باشد.ودر اینجا تصور نرود که دوارتسام است؛ یکی ارتسام‌بالذات‌درآلات‌ودیگری‌ارتسام‌بواسطه درنفس وگروهی‌دیگر‌بسوی‌آن‌رفته‌اند که همه صور کلی‌وجزئی‌درنفس‌ارتسام‌میابد.زیرا نفس مدرك اشیاء میباشد. جزاینکه‌ادراك نفس مرجزئیات مادی را بواسطه‌است نه باصالت. واین‌امرمنافی ارتسام‌صور درنفس ناطقه نخواهد بود وحواس‌پنجگانه‌واسطهٔ آنست‌تاچشم‌بازنشود.ادراك بینائی‌جزئیات صورت‌نبندد، وصوردرآن‌ارتسام‌پیدانکند. وهمینکه دیدگان باز گردیدندصوراشیادر آن نقش بندد پس دستهٔ نخستین حواس باطنی‌را پذیرفته اند و دستهٔ دوم آنرا نفی کرده‌اند...

حواس خمسه بحیوان اختصاص دارد و در غیر حیوان از نبات و معادن یافت نشود. ونیز لامسه جمیع حیوانات را شامل است وبقاءآن‌نیرو بسته باعتدال مزاج‌حیوان‌باشد ازانیروباید از کیفیاتیکه‌موجب تباهی‌نیروی لامسه باشد احتراز واجب شمرد. وازین جهت‌باشد که‌نیروی‌لامسه‌درجمیع اعضاء‌بدن آدمی پراکنده است. ونیزباین‌جهت است که ملموسات را نخستین محسوسات نام نهاده‌اند. واماسایرحواس‌را این‌خصوصیات نباشد وچه‌بساحیوانیکه فاقد حواس‌پنجگانه جز لامسه باشد. مانند کرمهائی قرمز رنگ که موقع باران از زیر زمین بیرون آیند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

دکترسیاسی میآورد: بدن انسان همواره‌در معرض تحریك و تنبیه عوامل‌خارجی،مانند ارتعاشات هوا، امواج اتروبرخورد وفشار دیگرچیزها، قرارداشته همواره از آنها بیش‌وکم‌متأثرمیباشد.این تأثربدنی‌درروان انعکاسی پیدا میکند که احساس نام دارد. مثلا ارتعاشات هوا بگوش رسیده متأثرش میکند ودرنتیجه‌احساس صوت حاصل‌میشود یاذراتی بسیار ریز به‌بینی برخورد کرده احساس دست‌میدهد،وهمچنین... بنابراین هر احساسی دارای دو مقدمه است، یکی تحریك‌خارجی و دیگر تأثرعضوی.چنانکه در مورد صوت ارتعاشهای هوا تحریك خارجی وجنبشی که گوش را دست داده است تأثرعضوی‌میباشدودرموردبو، رسیدن ذرات ریز،تحریك‌خارجی‌است، وتغییری که دربینی‌روی داده تأثرعضوی‌است. وپس از حصول این‌دو مقدمه در مغز انعکاسی (که چگونگیش نامعلوم است) پیدامیشود که احساس نام دارد. پس احساس بجزتحریك خارجی وتأثر عضوی است، بلکه انعکاس ذهنی تأثری است که یکی‌از اعضای‌بدن‌را عارض شده، واز اینرو درست نیست گفته شود: «اعصاب‌وپی‌هااحساسات‌را بمغزمنتقل میکنند» یااینکه: «مغزاحساسات راضبط مینماید» ومانند آن زیرا، آنچه بواسطهٔ پی‌ها انتقال میابد ودرمغزضبط‌ونگاهداری میشود، تأثرات عضوی یعنی تغییرات بدنی ومادی‌هستندنه‌خوداحساس.

هرعضوی‌ازبدن که تأثرآن‌موجب‌احساس مخصوصی‌بشود اندام‌آن حس بشمارمیرود. از زمانی بس قدیم تا چندی پیش حکماء تنهاپنج عضورادارای‌این‌خاصیت میدانستند و ازاینروبه پنج گونه احساس قائل بودند، وآنها را به پنج حس - بینائی و شنوائی وبساوائی وچشائی وبویائی نسبت میدادند وبهمین‌جهت‌در بسیاری‌ازز‌بانهاحواس‌ظاهره‌را حواس‌پنجگانه‌خوانده‌اند، درصورتیکه‌این‌ بیان‌درست‌نیست‌زیرا که‌شمارهٔ‌حواس‌ظاهره خیلی بیش ازپنج حس است و حقیقت این نکته پس از پژوهشهای تازه،هم از لحاظ کالبد شناسی مسلم گردیده وهم از لحاظ روانشناسی:

الف - کالبدشناسی آشکارساخته است که آنچه‌تاکنون حس‌لامسه خوانده میشد در واقع عبارت از چندین حس مختلف است که‌هر کدام در پوست بدن دارای عضوی خاص میباشد. وآنچه منحصراً عضو حس سامعه بشمارمیرفت‌یعنی گوش،مشتمل‌بردو اندام‌متفاوت است که‌یکی واسطه احساس صوت‌میباشد ودیگری (مجاری نیم دایره گوش داخلی) حس تعادل وتوازن را بما میدهد.

ب - از لحاظ روانشناسی‌هم واضح‌است که دواحساس نامبرده ازیکدیگر متمایزهستند زیرا برای شعور ما حس گرمی مثلاباحس فشار وتماس بهمان اندازه فرق دارد که‌یك احساس بصری از یك احساس سمعی دور میباشد.

بارعایت این مقدمه میتوان حواس ظاهر را ده گونه دانست و آنها را بقرار زیر شماره نمود:

۱ - احساسات بصری یا حس بینائی.
۲ - » سمعی یا حس شنوائی.
۳ - » لمسی یا حس بساوائی.
۴ - » سردی و گرمی یاحس گرما و سرما.
۵ - » المی یاحس رنج جسمانی.
۶ - » وضعی وعضلانی یاحس جنبش
۷ - » تعادلی یا حس تعادل و جهت یابی.
۸ - » ذوقی یاحس چشائی.
۹ - » شمی یاحس بویائی.
۱۰ - » داخلی یاحس درونی.

البته نباید این شماره و تقسیم را قطعی بنداشت زیرا همچنانکه استقلال بعضی از حواس ده گانه بالا را بتازگی پی برده و مدتها از این نکته غافل بوده‌ایم شاید توسعه علوم بعدها در این زمینه حقایق دیگری مکشوف بدارد وتجدیدنظررا در تقسیم فوق ایجاب کند. (روانشناسی پرورشی دکترسیاسی ص۳۸-۴۰)

|| قوهٔ مدرکهٔ ظاهر. دربرابرعقل:

هرگونه پیش عقل رهی کرد حس را
اوبیگمان زدین وزدانش جداشده است.
ناصرخسرو.

باز نور نور دل نور خداست
کوز نورعقل وحس پاك وجداست.
مولوی.

||وگاه کلمهٔ حس را دراشعارفارسی درمقابل وهم که خود نیزیکی ازپنج حس باطنی است بکار برده‌اند.

خدای مبدع هرچ آن ترا بوهم وبحس
محاط ومدرك ومعلوم ومبصر است ومشار.
ناصرخسرو.

|| قوهٔ لامسه. گاه ازکلمهٔ حس فقط یکی از پنج حس را که حس لامسه است خواهند بی‌حس کردن عضوبدن برای انجام عملیات جراحی، یعنی قوهٔ لمس را ازکار انداختن تادر حین عمل احساس درد نکند. ودر آن موارد غالباً بی تشدید بکار رود.

سمع وبصر وذوق وشم وحس که بدو یافت
جوینده ز نایافتن خیر امان را.
ناصرخسرو.

درهزاران لقمه‌یك خاشاك خرد
چون درآمد حس زنده پی ببرد
صحت این حس بجوئید از طبیب
صحت آن حس بجوئید ازحبیب.
مولوی.

|| قوهٔمدرکهٔ باطنی. حس مشترك.بنطاسیا دراین معنی نیز گاه باسین مشدد وگاه بی تشدید بکار رفته است:

گوش جان وچشم جان جزاین حس است
گوش عقل وگوش حس آن مفلس است.
مولوی.

پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چبود گفتن از حس نهان.
مولوی.

ترکیبات:
حس اخلاقی.
حس باصره.
حس باطن.
حس بویائی.
حس درد کردن.
حس ذائقه.
حس سامعه.
حس سلیم.
حس قبل از وقوع کردن.
حس کردن.
حس مشترك.
حس مورچه‌یی.
حس نکردن درد.
حس نملی. رجوع باین کلمات شود.
بی‌حس کردن، لمس کردن، باوسائل علمی عضوی را از احساس درد بازداشتن.

بیحس وبیگوش وبیفکرت شوید
تاخطاب ارجعی را بشنوید.
مولوی.

|| پنج حس. حواس خمس، شنوائی. بینائی. بویائی، چشائی. بساوائی.

گفتم که‌چیست ناطقه‌را پنج حس او
گفتا مرادوذهن وذکا فطنت ونظر.
ناصرخسرو.

محسوس بودهرچه‌دراین پنج حس آید
محسوس جزاینرادان معقول جز آنر.
دیوان ناصرخسروص۲۶.

یگانهٔ دوسرائی بعد وچار ارکان
اسیر پنج حس وشش وجهات وهفت اختر.
خاقانی.

نشاط من همه‌زی آشیان نه‌فلك است
اگرچه درقفس پنج حس گرفتارم.
خاقانی.

|| اهل حس. فلاسفهٔ که‌حس رامنشأ علم بشر میدانند. حسیون. حسیان. مقابل عقلیون. اهل ظاهر. رجوع به‌حسیان شود. عرفای اشراقی مشرب، فلاسفهٔ مشائی مسلك را اهل حس میخوانند.

علمهای اهل حس شد پوزبند
تا نگیرد شیراز آن علم بلند.
مولوی.

حس. [حَ سْ س] (ع) آخ! اُخ! اوخ! اوف! کلمه‌ایست که‌درگاه ناگهان خلیدن خار به‌تن و سوختن به اخگر و جز آن بر زبان رانند، اظهار تالم را.

حس. [حَ] (اِ خ) جائی نزدیك الحساء. ابن مسکویه گوید: وورد الخبر بخروج ابی طاهر بنفسه یوم الاربعاء لثلاث عشرة لیلة بقیت من شهر رمضان فنزل فی الموضع المعروف بالحسن وبینه و بین الحساء مسیرة یومین... (تجارب الامم ج. گراوری ص۲۸۸ ج ۲).

حساء. [حَ] (ع اِ) طعام معروف (معجم البلدان). آشامیدنی. حریرة. حساء شوربا که بیاشامند. آنکه بیاشامند. حسواء. (مهذب الاسماء) حریرهٔ که ازسبوس وروغن وشکر سازند بیمارانرا. طعامی ازسبوس وشکر وروغن بادام وآنرا حریره نیز گویند وگاه نیز ازچیزهای دیگر کنند. حَسو. (۱) آش. واگر از آرد آن [سلت] حریرهٔ رقیق و حساء سازند.... داء الموم را نافع بود (ابن بیطار).

حساء. [حُ] (ع اِ) ج. حسوة. (معجم البلدان).

حساء. [حِ سْ سَ] (قید) ازراه احساس: فلان مطلب را حساً درك کردم، بوسیلهٔ حس در یافتم. در مقابل عقلا...، مادیات جزئی حساً درك میشود وکلیات عقلا ادراك میگردد.

حساء. [حَ] (اِخ) جائی بشام است نزدیك کرك، وشاید که همان حسا [حُ] وادیس بدیارغطفان باشد. (مراصد الاطلاع).

حساء. [حَ] (اِخ) جائی است (معجم البلدان). رجوع به احسا شود.

حساء. [حَ] (اِخ) یا الحسا. همان شهرهجر است که خرمای آن مشهور است و درمثل کجالب التمرالی هجر، آمده است.

حساء. [حَ] (اِخ) (ذو...) وادیی بارض الشربة از دیار عبس و غطفان. ابوزیاد آرد: موضعی است از بنی عجلا در کوهی که «دفاق» نام دارد. (معجم البلدان).

حساء. [حَ] (ع اِ) شوربا حسا. رجوع به حسا شود.

حساء. [حِ] (ع اِ) ج. حسی. ثعلب گوید: حساء آب اندك است. (معجم البلدان)

حساء. [حِ] (اِخ) یاحسا. آبهائی است مربنی فزرة را که میان زبده و نخل واقع است وآنجایرا «ذوحساء» خوانند. (معجم البلدان). و رجوع به‌عیون الاخبار ابن قتیبة ج ٤ ص۸۸ س۱۳ وبه أحساء درهمین لغتنامه شود.

حساء ریث. [حِ. رَ] (اِخ) یاقوت از اصمعی نقل کند که‌دربالای فرتاج آبی است که آنرا حساء ریث خوانند. وآنجاملتقای بنی اسد وبنی طی‌در نجد میباشد. (معجم البلدان) و رجوع به احساء شود.

حسائی. [حَ] (ع ص) منسوب به حساء. رجوع به لحسائی شود.

حساب. [حِ] (ع مص) شمار. (مهذب الاسماء) شماره. شمردن. (تاج المصادر

---

(۱) La bouillie.

بیهقی) بشمردن. شمر. شماره کردن. (دهار). (ترجمان عادل) باکسی شمار کردن. تتوی گوید : بکسر وضم حاء مهمله وتخفیف سین در لغت شمار و شمردن بنا بگفتهٔ منتخب . و دراصطلاح اطلاق میشود برعلمی ازعلوم مدونه، وعلم حساب بردونوع است؛ نظری وعملی، وعملی نیز بردو گونه است هوائی وغیر هوائی که معروف بتخت و ترا بست . . . ومحاسب متصدی امر حساب را گویند. ومحاسبات بفتح سین نزد علما فن حساب آنچه جز مساحت وجبر ومقابلـه که ازابواب علم حساب وآنر مفتوحات نیز گویند باشد. چنانچه در شرح خلاصه الحساب تألیف مولوی سید عصمة‌الله بیان شده (کشاف اصطلاحات الفنون)

تاریخ حساب . باتشکیل اولین اجتماعات انسانی علم حساب نیز بوجود آمد ولی مدارک تاریخی که مبین روش محاسبات انسانهای باستانی باشد فعلا دردست نیست. اولین مدرکی که امروز موجوداست الواح پخته گلی است که پاره‌ای ازحسابهای ساکنین بین النهرین را درحدود سه‌هزار سال قبل ازمیلاد نشان می‌دهد، چه درحدود چهار هزار واند سال پیش دراین ناحیه تمدنی بوسیله آشوری‌ها وطبق وکلدانی‌ها پی‌ریزی‌شد که ازین دو بالاخص کلدانیها بحساب توجه خاص داشتند مدارک موجود کلدانیها درمورد لازم ازمبنای شصت (٦٠) در عدد نویسی استفادت می کردند (١) و نیز ازین مبنا یك نوع سیستم‌متری اقتباس کرده بودند که بهترین روش اندازه گیری قدما بود . کلدانیها بـا وجود آنکه در جبر تسلطی نداشتند اعمالی ازخود باقی گذارده‌اند که میرساند آنان‌تا حدی بحل معادلات درجه دوم رسیده بودند .

مقارن باتمدن درخشان بابلی، دردرهٔ نیل تمدنی بوجود آمد، واین که تمدن نیز بواسطهٔ احتیاجات مادی خود به بیشرفت حساب و هندسه کمك شایانی کرد . سیلابهای سالیانه نیل اولین اعمال مساحی را بوجود آورد (٢) ونیز معاملات تجارتی و گرفتن اخذمالیاتها وخرجها ایشانرا وادار به‌تدوین اعمال ساده حسابداری کرد . حسابداران مصر عمل حساب را پیشرفت می‌دادند وکهنه جنبه های نظری آنرا رسیدگی می کردند . امروزه مدارکی متعلق به ١٨٠٠ سال قبل از میلاد مسیح است که در آن ازحساب و تمرینات محاسباتی مصری صحبت می کند . مشهور ترین این مدارک که بخط هیروگلیفی نوشته شده رسالهٔ پاپیروسی آهمس (٣) است که در سال ١٨٦٧ م بوسیلهٔ مصر شناس معروف آیزن لهر (٤) خوانده شدو این رساله حاوی مسائل بسیار سادهٔ حساب است .

البته دو تمدن دیگر در خاورمیدرخشید، نخست تمدن چینی که دردرهٔ رودیانگ تسه بودومتأسفانه درین تمدن علم حساب آنطوریکه مثل دو تمدن قبلی بایستی پشرفت کند پیشرفتی نکرده ، ومدارك موجود میرساند که در تمدن چین علم بوسیله خارجی ها با آنها تلقین میشد، وخودچینیها مستقیماًدرپی کشف معضلات محاسباتی خود نبودند، تمدن‌دیگری دردرهٔ رود گنگ نیز بنام هندی بوجود آمد . این تمدن باعمق غیرقابل انکارش درزمینه‌های مغزی پیشرفت شایانی کرد وازآنجمله در علم حساب. ولیکن علم حساب درین تمدن انقدر که ببازی اعداد و طرح ریزی آنها سرو کار داشت به محاسبات عملی توجه نمیکرد. البته غیر ازین چند تمدن کهن در شرق، فنیقیها و کشورهای همجوارشان نیز بوده‌اند، که بواسطهٔ پیشرفت دردریا نوردی باید گفت آنان نیز درحساب دست داشته اندولی متأسفانه تاکنون مدرك باستانشناسی که این نظر راروشن کند بدست نیامده است .

در یونان، ازقرن دوازدهم قبل ازمیلاد ملت آریائی نژادیونان در جزیره‌های اژه وسواحل آن سکنی گزیدند و باعلاقمندی وافری به دریانوردی دست زدند و براثر آن کم کم تمدنی درخشان را پی ریختند که تا دنیا باقی است تاریخ وعلم فلسفه بمردان قرن پنجم و چهار قبل ازمیلاد آن کشورسر تعظیم فرودمی آورد. درقرن هفتم قبل ازمیلاد شهرهای ایونی (٥) یونان مدارس فلسفی را بوجود آوردندند ودر آنجا به بحث در زمینه های مختلف علم و فلسفه آغاز کردند . علم ریاضی مثل سایر معارف بشری باین دانشگاهها راه یافت وچنانکه خواهیم دید دراثر مساعی آنان وسایر اقوام یونانی ترقیات شایان کرد.

تمدن یونانی برخلاف تمدنهای پیشین خود بود . آنان حساب را تنها در موارد نیاز وکارهای عملی مورد استفادت قرار می دادند وحل مسائل آنقدر برای آنها مهم بود که بازندگی روزمره تماس داشت، امایونانیان بحث درمواردجزئی را تحقیر کرده وببررسی‌های کلی ونظری می پرداختند . ارسطو می گفت علمی که بحث در جهان مجردات کند برعلوم دیگر که بند ماده هستند برتری دارد. بر اثر این گونه ازریابی علمی ریاضیات نظری (یعنی آنچه ما بازائی در خارج نداشت) درتمدن آنها پیشرفت شایانی کرد .

قدیمترین ریاضی‌دان یونان تالس‌ملطی است که قضیهٔ معروف هندسه‌اش یکی از پایه های محاسبات نسبتهاست فیثاغورس دراوائل قرن‌ششم قبل ازمیلاد درساموس (٦) یکی ازنواحی ایتالیا که ازمتصرفات یونان آن روزگار بود پا بعرصهٔ وجود گذاشت وبراثر مساعی او و شاگردانش علم حساب وریاضی بیشرفت شایان کرد. قضیهٔ معروف هندسه او پایهٔ شناسائی عدد اصم شد. فیثاغورسیان نه‌تنها ازنقطه نظر ریاضی به‌عدد توجه کردند بلکه درفلسفه نیز بعدد توجه داشته اندوطبق اصل معروف آنها عدد اصل عالم است . زنون (٧) در دلائل معروف خود بررد حرکت در جهان مسائل چندیرا طرح می کنند که طبق اصول دیالکتیك او بحث بی نهایت کوچك‌ها وبی نهایت بزرگها (٨) در علم ریاضی مطرح میشود . بقراط (٩) اهل‌شهرازکیوس (١٠) سطوح‌منحنی وخواص محاسباتی آنها را طرح کرده که خود از مباحث دقیق این علم است . در بین قرن پنج و چهار قبل ازمیلاد معرفترین مردیکه دردانشگاههای آتن‌تربیت شد وشاگردانی تربیت کرد و بعلم ریاضی داشت افلاطون است او عقیده داشت که‌علوم منظم‌ومنطقی در افراد تأثیر عمیق تربیتی دارد. او علم حساب را از منطق جدا نمود و بنظر او حساب فن کوچکی است که منطق بنحو دقیقتر از آن بحث می کند . از معاصران افلاطون ایدکس (١١) است که در ریاضی‌ونجوم کارهای ذیقیمتی کرد. تمدن یونانی که ابتداء از ایون شروع شده در جزائر دریای اژه و جنوب ایتالیا دانشمندانی بوجود آورد و پس از مرگ اسکندر در ٣٢٣ قبل از میلاد مصر که در قلمرو حکومت او

---

(١) از این مبنای عددی در قرارداد های تجارتی بابلیها استفاده میشد و اساس آن شبیه بعدد نویسی کنونی است ، وجز درمورد مبنای آن که عدد ٦٠ بوده ، اختلاف مهم دیگری باعدد نویسی کنونی نداشت . در این دستگاه از عدد ١٠ نیز بعنوان مبنای کمکی استفاده می کردند اعداد کوچکتر از ١٠ بوسیلهٔ تکرار علامت واحد و اعداد کوچکتر از ٦٠ بوسیله ترکیب علامت ١٠ با علامت واحد نوشته میشد ؛ اعداد بزرگتر از ٦٠ درآن سیستم با مبنای ٦٠ تحت نظم معین شبیه بنظم عددنویسی کنونی نمایش داده میشد.

(٢) مصریها اولین قومی بودند که مساحت چهار ضلعی غیر مشخص را از رابطهٔ زیر بدست می آورند :

$$S = \frac{a+b}{2} \times \frac{c+d}{2}$$

که a و b و c و d اندازهٔ چهارضلعی بود.

(٣) Ahmes. (٤) Eisenlohr. (٥) Ionie. (٦) Samos. (٧) Zénon. (٨) Infiniment petit , Infiniment grand . (٩) Hippocrate. (١٠) Chios. (١١) Eudox.

بودبدست یکی ازسردارانش بنام بطلیموس (۱) افتاد واو دردرهٔ نیل حکومت بطالسه را تأسیس کرد. وبطالسه باپایتخت قرار دادن اسکندریه دانشگاه معروف اسکندریه را بوجود آوردند.

این دانشگاه ؛ محل بحث مشهور ترین دانشمندان وتربیت بزرگان چندی گردیدومشهور ترین علمای ریاضی و حسابش اقلیدس(۲)، ابلونیوس(۳)واراتستن(٤)هستند که‌محاسبات و پایه گذاریهای ایشان در علوم ریاضی و مساحیهای جغرافیائی ایشان از زیباترین کارهای فکر بشری است.

قبل ازختم تاریخ ریاضی یونان قدیم باید ازارشمیدس(۵)(۲۷۷-۲۱۲ق.م.)ریاضیدان معروف نام ببریم. این ریاضیدان که در سیراکوز بوجودآمد و درهمهٔ‌شعب ریاضی کارکرد وپایهٔ‌چند رشته ریاضی‌را گذارد. او علم استاتیك (٦) را پایه گزاری کرد . اعداد یونانی‌را تکمیل کرد،وتحقیقاتش در هندسه بی‌نهایت کوچکها اساس محاسبات درین زمینه‌شد. پس ازارشمیدس ریاضیات در زمینهٔ کشفیات پیشرفتی نکرد و فقط نجوم ومثلثات وحساب عملی پیشرفت تدریجی داشت .

درروم: مردم‌پس اززوال یونانیان‌اساس تمدن رومیرا ریختند ؛ سیسرون (۷) اقرار کرد که برای یونانی هیچ چیز مشهورتر از ریاضی نیست. رومیها بااعدادی که داشتند نمیتوانستند بطریق کتبی کار کنند، فقط روی‌چرتکه های مخصوص‌خود بمحاسبه میبرداختند. درزمان رومیهاریاضی روی به پس روی گذاشت ، ونوشته های بوئس(۸)رومی انعکاسی ازین انحطاط است این پس‌روی تازمان فتح مصر بدست قیصر (٤٧ قبل از میلاد) و آتش سوزی قسمت بزرگی‌از کتابخانه‌های‌مصری تشدید میشد. حوزهٔ‌علمی اسکندریه‌دراین‌دوره باروایات‌یونانی و مدارس فیثاغورسیان‌وافلاطونیان‌نو اداره میشد. بزرگان‌ریاضی این‌دوره ابرخس (۹) درنجوم‌ومثلثات ومنلائوس(۱۰)وبطلیموس ونیکوماخس (۱۱) درهندسه و دیوفانت (۱۲) درجبراست.

باری این‌انحطاط‌علم‌حساب تاپایان امپراطوری روم شرقی و فتح قسطنطنیه در ۱٤۵۳ بعد از میلاد ادامه داشت .

درهند : هندیها که تمدنشان برپایه های استواردرون‌بینی‌عرفان‌وتصوف تکیه‌داشت پس‌ازفتح اسکندروآمیزش بایونان بجهان بیرون نیزمتمایل شدند، وبر اثر استفادت از پیشرفتهای کلدانی و یونان درزمینه های ریاضی و نجوم ترقیات شایان کردند . نوشته های سانسکریتی باقی مانده از ایشان دال بر این مدعی است . نکتهٔ‌ایکه درپیشرفتهای ریاضی هندی بچشم‌میخورد اهمیتی است که ایشان به ادراك‌حضوری و شهودی میدادنددربرابر ادراك‌استدلالی. و این روش از عرفان محکم و ژرف هندی‌سرچشمه‌میگرفت. باری‌سهم‌پرارزش هندیها درعلم حساب تأسیس‌سیستم اعداد کنونی‌وتنظیم‌روش‌حساب‌و کمك‌درپیشرفت جبر ومثلثات‌بوده‌است ، واز مؤلفان هندی چون آپاستامبا (۱۳) و آریاب‌هاتا (۱٤) وبراهماگوپتاوبهاسکارا(۱۵)بسیارمعروفند.

درتمدن اسلامی: پس‌ازمرگ پیغمبر اسلام در ۶۳۲ م و تشکیل امپراطوری عرب وفتوحات آنان،مسلمانان از اواخرعهد امویان باعلوم کشورهای مفتوحه و همجوار آشناشدند، و پس از ترجمه های متعدد از فلسفه های کهن پایهٔ فرهنگ اسلامی را ریختند لیکن دانشمندان‌اسلامی‌درکارهای ریاضی‌وحساب آنطوریکه‌مدارس اسکندریه پیشرفت کرده بود پیشرفت نکردند .

یکی ازمفاخرتمدن اسلامی آنست که اعداد هندی را ازهندبدیگرنقاط جهان‌رساندند و ازاین روی مسلمانان آنرا ارقام هندی خواندنداوروپائیان آنهارا ارقام عربی‌نامندو نخستین کسیکه‌آنرا از هندیها گرفت ابو جعفر محمدبن موسی خوارزمی است . و فرنگان کلمهٔ « الگریسم » (۱۶) را از نام وی مشتق ساخته‌اند .

امادرجبر،مسلمانان یك‌کتاب ازذیوفانتوس ودیگری ازابرخس‌راترجمه‌کردند ومسائل بسیاری از ریاضیات هندی وایرانی برآنها افزودند، ومشهورترین کتب‌مسلمانان درین موضوع جبرومقابله‌خوارزمی یادشده‌میباشدکه در ۸۲۰م. تدوین گشته‌است .وی درزیج‌خودنیز میان آراءریاضی هندوایران‌ویونان‌جمع کرده است. مسلمانان این کتاب خوارزمیرا چندین بارشرح کرده‌اند.

دیگر از ریاضی دانان اسلام ابو کامل شجاع ابن اسلم و ابوالوفاء جوزجانی و ابوحنیفه دینوری م ۲۸۱ ق . وابوالعباس سرخسی م۲۸۶ق.وخواجهٔ‌طوسی م۶۲۷ ق. وغیاث‌الدین‌جمشید کاشانی میباشند.

ابوالهیثم درآغاز سدهٔ پنجم هجری (۱۱ میلادی) کتابی‌نگاشت‌ودرآن اصول‌هندسهٔ عددی‌را ازاقلیدس و اپولونیوس گرفته و بخشبندی کرده و برای آنها از امور حسی ومنطقی برهان ساخته است . و در جبر و حساب اسلوبی جدید بکار برده‌است (۱۷) حسن‌بن موسی‌بن شاکر مسائلی در هندسه ابتکار نموده‌است،مانندتقسیم‌زاویه‌به‌سه‌قسمت متساوی وجز آن. (۱۸).

مسلمانان‌حساب‌رابه‌شعبه‌هائی‌چندتقسیم کرده‌اند مانند حساب تخت و تراب و جبر و مقابله . وحساب خطائین وحساب الدور والوصایا که بجبر و مقابله باز میگردد و حساب درم و دینار که استخراج مجهولات مافوق معادلات جبری با آن میسرشود . و حساب فرائض‌برای تقسیم ترکهٔ مردگان وحساب هوائی که نیاز بقلم ندارد . وحساب عقود الانامل و علم اعداد وفق و خواص اعداد متحابة و متباغضة وحساب نجوم وجزآنها . رجوع‌بهریك ازاین‌کلمات درهمین لغت‌نامه شود .

قرون وسطی. پس ازحملهٔ بربرها بر روم غربی و از بین رفتن تمدن رومی اروپا بیك خواب غفلت فرو رفت و کلیسا وامور مذهبی حاکم برمقدرات علمی گردید . در اواخرقرن‌دهم‌ژربر(۱۹)فرانسوی کوششهای وافردرعلم‌حساب کردوچندتألیف بوئس(۲۰) رومیرا تفسیر کرد ولی این‌جنبشها، اولا چندان عمیق‌نبود وثانیا، باجنگهای داخلی و هجوم نرماندیها درسال ۱۰۰۰ میلادی متوقف گردید.

ازاواخر قرن دوازدهم زمینهٔ یك انقلاب واقعی در اروپا بوجود آمد . اهالی مغرب زمین براثرتماس بااعراب اسپانیایی وشرق ریاضیاتیرا که تاآنزمان برایشان روشن‌نبود فراگرفتند وافق علمی آنها تاحدی توسعه یافت، وضمناباجبرهندی وهندسهٔ یونانی‌نیز آشنائی پیدا کردند . درین نهضت علمی سپاهیان‌ومجاهدین‌جنگهای صلیبی‌ویهودیان اسپانیایی‌وبازرگانان‌رل‌اساسی‌ترقی‌علم‌جدید را بعهده گرفتند. شهراشبیلیه (۲۱)مرکز ترجمه و تفسیر ها بود و دانشمندانی چون ژیراردوس(۲۲)به‌ترجمهٔ کتب‌ریاضی‌وحساب اسلامی‌پرداختند.لئونارد‌پیز(۲۳)پس‌ازگردش درافریقای مسلمان درسال ۱۲۰۲م. کتابی بنام‌لیبرعباسی(۲٤)نگاشت که‌ولولهٔ‌عجیبی‌براه انداخت‌وسهم‌بزرگی‌درانتشارجبر وریاضی جدید داشت . بوجود آمدن دانشگاههای پاریس‌واکسفورد (درانگلستان) خود رل بزرگی درپیشرفت‌علم داشت. ازدانشمندان

---

(۱) Ptolemée. (۲) Euclide . (۳) Apollonius . (٤) Eratosthéne . (۵) Archiméde .
(٦) Statique . (۷) Cicéron. (۸)Boéce (۹) Hipparque . (۱۰) Ménélaüs.
(۱۱) Nicomaque. (۱۲) Diophante. (۱۳) Apastamba . (۱٤) Aryabhata .
(۱۵) Bhaskara . (۱۶) Algorism .
(۱۷) طبقات الاطباء ج ۲ ص ۹۳ . بنقل جرجی زیدان .
(۱۸) تراجم الحکماء قفطی بنقل جرجی زیدان .
(۱۹) Gerbert. (۲۱) Sevile . (۲۰)Boèce (۲۲) Gerard .
(۳۲) Léonard de pise . (۲٤) LiberAbaci .

این دوره که میتوان اورا درهندسه تحلیلی پیشقدم دانست نیکلا اراسم (۱) است که درقوای کسری اعدادنیز کار کرد.

دورهٔ رنسانس: پس از کشف چاپ وفرار دانشمندان ازروم شرقی و تماس اروپائیان با کشورهای دیگر در اثر دریانوردی و بالاخره پیشرفت تجارت و بوجود آمدن شهرهای تجارتی وتمدن بورژوازی، حساب و ریاضیات نیزمورد توجه واقع شد. البته حساب دراین دوره محاسباتی بود که بکارهای بازرگانی میخورد.

ازقرن پانزدهم تاهفدهم دانشمندان ایتالیا وشاگردان آلمانی آنها درحساب عددی وجبر ومکانیك ترقیات شایانی کردند.

لوکادیبر گو (۲) معروف به پاسیلی (۳) و لئوناردودونسی (۴) وتارتاگلیا (۵) وکاردان (۶) و فراری (۷) از ایتالیا و پورباخ (۸) و رژیومن تانوس (۹) وورنر (۱۰) و ستیفل (۱۱) از آلمانها هستند.

دربین این دانشمندان ایتالیائی بزرگانی بمکانیك وفضلائی بجبر توجه داشتند. ولی آلمانها بیشتر نظرشان بمحاسبات نجومی بود. در قرن شانزدهم درفرانسه ویت (۱۲) (۱۵۴۰-۱۶۰۳م) مخبر شورای دولتی پارلمان و ومشاور هانری چهارم بوجود آمد که جبر جدید را ترقی داد و متد سمبولیسم (۱۳) را بوجود آورد ومثلثات را نیز تکمیل کرد ودرهندسه نیز علاقمندی خاصی نشان داد. بلژستون (۱۴) معاصرویت درمحاسبات مکانیکی زحمت کشید و کسر اعشار را معمول کرد، ونخستین بار توزین را باسیستم اعشاری معمول نمود، ژیرارد (۱۵) که پرتستان بود و به بلژیك پناهنده شده بود کارهای ویت وستونرا تعقیب کرد.

درقرن هفدهم: دورهٔ کلاسیك تاریخ ریاضیات درقرن هفدهم ترقی شایانی کرد دانشمندان چون گالیله وکپلر (۱۶) ودکارت (۱۷) و فرما (۱۸) وپاسکال (۱۹) لایب نیز ونیوتون وهویگنس (۲۰) است. دکارت فیلسوف معروف فرانسوی روش جبری را درهندسه بکاربرد وهندسه تحلیلی را بوجود آورد ودر جبر نظریات جدیدی آورد و نظریه معادلات را نیز اصلاح کرد.

فرما (۱۶۰۱-۱۶۶۵م) عضو پارلمان تولوز از نوابغ است. او تمام بیکاریهای خودرا وقف ریاضی نمود وهمهٔ آثارش درمراسلات ویادداشتهای پراکنده ایست که ازاو باقیمانده ویادر حواشی کتب است. او اساس هندسه بی نهایت کوچك را ریخت و در حساب احتمالات باپاسکال همکاری کرد ودرتئوری اعداد کارهای ذی قیمتی انجام داد وطبق ادعای خود بر حاشیهٔ یکی از کتابهایش راه حل کلی معادلهٔ زیررا یافته است ولی متاسفانه آنرا ننوشته است:

$$x^n + y^n = z^n$$

پاسکال (۱۶۲۳-۱۶۶۲م) نابغهٔ فرانسوی درشانزده سالگی کشفیات معروف خودرا درمخروطات کرد ودر ۱۶۴۲م. اولین ماشین حساب را اختراع کرد. و بعد با کمک فرما حساب احتمالات را بوجود آورد، ولی کار عمده اش درحساب بی نهایت کوچك است کاوالیری (۲۱) ایتالیائی ایده ارشمیدس را بنام هندسهٔ غیرقابل تقسیمها (۲۲) موردمطالعه قرارداد و در حساب بی نهایت کوچکها تحقیقات رسائی کرد.

لایب نیز فیلسوف وریاضیدان معروف آلمانی با کشف حساب جامع وفاضل اساس محاسبات انالیزرا ریخت و با حساب دیفرانسیل خود که تا حدی مربوط بفلسفه موناد های اوست علم ریاضی را تکانی شدید داد معاصر لایب نیز فیلسوف انگلیسی بنام نیوتون ضمن تفکر در مکانیك آسمانی و حرکات سیارات بهمان محاسبات بی نهایت کوچك لایب نیز رسید ورساله خودرا درتحت عنوان حساب فلاکسیون (۲۳) انتشار داد وجاذبهٔ عمومی را یافت و مکانیك سماوی را بحد زیادی جلو برد. منازعات او با لایب نیز واتهاماتی که دربارهٔ حساب جامع و فاضل بیکدیگر زده اند بسیار شنیدنی است. هویگنس هلندی در تکمیل مکانیك استدلالی کارهای نیوتون را تعقیب کرد وحساب انتگرال را بسط داد.

جان والیس (۲۴) انگلیسی درسال ۱۶۵۵م. حساب سریهای ریاضی را مورد بحث قرار داد وکارهای خود رامنتشر نمود.

درقرن هجدهم. دراین قرن درانگلستان تایلور (۲۵) وماکلرن (۲۶) پیداشدند که در حسابهای سری وبسط آنها کارهای فراوان نمودند. وهمچنین موآور (۲۷) پرتستان فرانسوی درمحاسبات جدید ریاضی زحمات فراوان کشید. اوپیتال (۲۸) وژاك اول و ژان اول ازخاندان برنولی واولر (۲۹) (۱۷۰۷-۱۷۸۳م) هم دربسط محاسبات لایب نیز کار کردند و از هریك فرمولهای معروفی در ریاضیات عالی باقی مانده است.

دالامبر دررسالهٔ مکانیك خودمکانیك را با دخول حساب انتگرال بسط داد و در جبر اصل معروف زیر را یافت: هرمعادلهٔ درجهٔ n ام دارای n ریشه است. کلرو (۳۰) رقیب دالامبر دررسالهٔ معروف خود، مکانیك سماوی وحساب بی نهایت کوچکها رابسط داد.

درقرن نوزدهم: در این قرن ریاضی دانهای معروف فرانسوی چون لاگرانژ (۳۱) ولاپلاس (۳۲) ولژاندر (۳۳) ومونژ (۳۴) و فوریه (۳۵) پیشرفتهای درخشانی بعلم ریاضی دادند.

لاگرانژ درتورن (۳۶) متولدشدوباشاگردی درآکادمی تورن بمطالعات ریاضی پرداخت بعدها استاددانشگاه برلن شدوسپس بپاریس رفت، براساس کارهای دلامبر مکانیك تحلیلی را بوجود آورد ودر تئوری توابع تحلیلی عمل تجزیهٔ حساب بی نهایت کوچکها را به نتیجه رسانید.

لاپلاس ابتدا دردانشسرای عالی فرانسه معاون لاگرانژ بود و سپس خوددرنجوم و حساب احتمالات کارکرد و محاسبات ناتمام نیوتون را بانتها رسانید،

مونژ نابغهٔ ریاضی واستادهندسهٔ ترسیمی فرانسوی هندسهٔ بینهایت کوچکها را در فضای سه بعدی معمول کرد و بنظریه معادلات بامشتقات جزئی پیشرفتهای قابل تحسین داد، و بالاخره اصل معروفش در قضایای موهومی راجع بکمیات موهوم یکی ازاصول معروف حساب اعدادموهومی است.

لژاندر در انالیز ونظریه راجع باعداد زحمات فراوان کشید.

---

(۱) Nicole oresme. (۲) Lucas Dl Borgo. (۳) Pacioli. (۴) Léonard de vinci. (۵) Tartaglia. (۶) Cardan. (۷) Ferrari. (۸) Purbach. (۹) Regiomontanus. (۱۰) Werner. (۱۱) Stifel. (۱۲) Viéte. (۱۳) Symbolisme. (۱۴) Belge Stevin. (۱۵) Girard. (۱۶) Képler. (۱۷) Descartes. (۱۸) Ferma. (۱۹) Pascal. (۲۰) Huygens. (۲۱) Cavalieri. (۲۲) Géométrie des Indivisble. (۲۳) Calcul fluxion (۲۴) Wallis. (۲۵) Taylor. (۲۶) Maclaurin. (۲۷) Moivre. (۲۸) Hopital. (۲۹) Euler. (۳۰) Clairaut. (۳۱) Lagrange. (۳۲) Laplace. (۳۳) Legendre. (۳۴) Monge. (۳۵) Fourier. (۳۶) Turin.

دورهٔ بین سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۷۰ م :
دراین دوره بزرگان ریاضی ظهور کردند که با کشفیات خود در علم حساب جامع و فاضل و سپس همکاریهای مستقیم با علم فیزیک، علم ریاضی و فیزیک را پیشرفت زیاد دادند. معروفترین آنها دراین دوره آمپر و لامه و بالاخره فوریه است این شخص محاسبات بسیاری در زمینهٔ حرارت انجام داده است که از نظر ریاضی و فیزیک بسیار قابل توجه است.

ظهور گوس (۱) در آلمان و مطالعات دقیق او باعث پیشرفت سندسه و حساب اعداد و موهومی شد. او سرانجام به تئوری اعداد مختلط (۲) رسید. کوشی (۳) (۱۷۸۹-۱۸۵۷ م) فرانسوی درعلوم ریاضی زحمات فراوان کشید و در توسعهٔ محاسبات سری‌ها و حساب انتگرال و توابع متغیر مختلط رساله‌های باارزش منتشر کرد. در آن ایام ریمن (۴) و ویرشتراس (۵) و هرمیت (۶) و دو نابغهٔ ناکام؛ آبل (۷) و گالوا (۸) زحمات شایان توجهی در محاسبات جامع و فاضل و معادلات دیفرانسیلی کشیدند. درختم مقال راجع به این دوره باید بگوئیم آبل و گالوا گرچه درزمان حیات خود مورد توجه نبودند ولی پس از مرگ و انتشار رساله‌های علمیشان، هندسهٔ تحلیلی در آلمان و هندسهٔ بی‌نهایت کوچکها در فرانسه ترقیات شایان کرد. البته درین جا باید محاسبات دقیق نابغهٔ انگلیسی هامیلتون (۹) (۱۸۰۵-۱۸۶۵ م) که سر انجام کاترنیون (۱۰) را بوجود آورد مورد توجه قرار داد.

نظریهٔ معادلات کامل در بارهٔ اعداد مختلط نیز در بین این سالها بوسیله کوشی و ستورم (۱۱) و لیوویل (۱۲) بسط وافی یافت.

دیریکله (۱۳) در بارهٔ سریهای مثلثاتی و معادلات با مشتقات جزئی، و ریمن نیز نظریهٔ توابع را بسط داد. و کارهای این دو در ریاضیات عالی بسیار با ارزش میباشد. محاسبات ریاضی از ۱۸۷۰ م. تا اواخر قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم پیشرفت داشت.

دو نابغهٔ علمی؛ یکی ژرژ کانتر (۱۴) و دیگر هانری پوانکاره (۱۵) با زحمات فراوانی که در ریاضیات کشیدند تحولات علمی این دوره را هدایت کردند. در این دوره ددکند (۱۶) آلمانی با تئوری «برش» (۱۷) خود وضع عدد اصم را روشن کرد. نظریهٔ مجموعه‌ای که بوسیلهٔ کانتر بوجود آمد با سرعت زیاد پیشرفت کرد. این تئوری که مطالب بطور کلی مختلف اعم از محسوس یا غیر محسوس را دسته بندی میکند مبنای جدیدی در پژوهشهای ریاضی بوجود آورد. کانتر بکمک این ادراک اصول نظریهٔ توابع را عمومیت داد و راه جدید تحقیقات ریاضی را معین کرد، مطالبی را که تاآن زمان جزو استثناآت ریاضی بود داخل ریاضی کرد. مطالعهٔ مجموعه‌های بی‌نهایت در ۱۸۸۳ م. اعداد صحیح را در بین رشتهٔ بی‌نهایت اعداد قابل شمارش و نقاط واقع در روی یک پاره خط از دستهٔ بی‌نهایت اعداد غیر قابل شمارش مشخص نمود.

قسمت عمدهٔ محاسبات ریاضی در آلمان ـ محاسبات ویرشتراس، ددکند، کانتر ـ و در فرانسه ـ تانری (۱۸)، ژردان (۱۹)، بر (۲۰) ـ با نظریهٔ بی نهایت کوچکها تحت اختیار انالیز گذاشته شد. آنچه که مبهم بود و تردید آمیز بنظر میرسید حذف شد و تصورات مختلف با ایدهٔ اساسی (اعداد صحیح) ربط پیدا کرد. داوید هیلبرت (۲۱) آلمانی درهمین دوره در تئوری راجع به بی‌نهایت کار کرد و اصول منطق ریاضی را پی ریزی کرد، بعدها پآنو (۲۲) ایتالیائی و برتراند راسل (۲۳) انگلیسی در این منطق کار کردند، و برای ریاضی یک قسم منطق عالی ایجاد نمودند. کارهای هانری پوانکاره در بارهٔ نظریهٔ توابع و معادلات با مشتقات جزئی و توسعهٔ مکانیک و فیزیک ریاضی یک تصور کلاسیک و منظمی در ریاضی بوجود آورد، از کشفیات بنام «پوانکاره» توابع فوشین (۲۴) است که در سال ۱۸۸۲ م. منتشر کرد، و نیز توابع بیضوی را عمومیت داد و راه حل بسیاری از مسائل جبری را یافت.

پیشرفتهای نظریه «مجموعه» و نتایج دقیق آن و کوششها در بارهٔ معادلات دیفرانسیل و معادلات با مشتقات جزئی و بوجود آمدن حساب جدید و بسیار عمومی انالیز فنکسیونل (۲۵) و پیشرفت جبر در فیزیک نظریهٔ نسبی (۲۶) و مکانیک کوانتا (۲۷) و مکانیک موجی (۲۸) را بوجود آورد و اشکالات و استثناآت قدیمی را حل کرد.

در اواخر قرن نوزدهم تا اواسط قرن بیستم دانشمندان بزرگ درفیزیک و بکار بردن ریاضی در فزیک کار کردند و باعث ترقی فیزیک ریاضی شدند. در انگلستان ستوک (۲۹)، گرین (۳۰) کلوین (۳۱)، ماکسول (۳۲) پارسون (۳۳) و ادینگتون (۳۴) و در آلمان کارهای دیریکله و ددکند و کانتر و شوارز (۳۵) و نومان (۳۶) و هیلبرت و ویل (۳۷) و لورانتز (۳۸) باعث پیشرفت توابع تحلیلی و مجموعه‌ها و فیزیک نظری شد.

ایتالیائی‌ها بخصوص در حساب فنکسنویل و حساب تانسریل (۳۹) و «توابع چند متغیری» مطالعه نمودند، و دانشمندان آنها چون ولترا (۴۰)، ریسی (۴۱) و لوی سیویتا (۴۲) پآنو، انریکس (۴۳) و دینی (۴۴) و کاستلنوو (۴۵) بسیار معروفند. در کشورهای شمالی اروپا میتاگ لوفله (۴۶) و فردهلم (۴۷) ولی (۴۸) و نوانلینوا (۴۹) و پلانک (۵۰) بوهر (۵۱) زحمات زیادی در پیشرفت علوم مثبته و ریاضی کشیده‌اند.

آپل (۵۲) گورسا (۵۳) داربو (۵۴)، کنیگ (۵۵) و پیکار (۵۶) در زمینهٔ تئوریهای توابع و قسمتهای مختلف انالیز عالی زحمات فراوانی کشیده‌اند. در زمینهٔ نظریهٔ مجموعه و پیش بردن متد نوین؛ پنلوه (۵۷)، بورل (۵۸) هادامار (۵۹) بوترو (۶۰)

---

(۱) Gauss . (۱۷۷۷-۱۸۵۵) (۲) Nombres Complexes . (۳) Cauchy . (۴) Riemann .
(۵) Weierstrass . (۶) Hermite . (۷) Niels abel . (۸) Galois ; (۹) Hamilton .
(۱۰) Les quaternions (۱۱) Sturm . (۱۲) Liouville . (۱۳) Dirichlet . (۱۴) Cantor .
(۱۵) Henri Poincaré. (۱۶) Dedekind . (۱۷) Coupure . (۱۸) J. Tannery . (۱۹) Jordan .
(۲۰) Baire . (۲۱) D. Hilbert . (۲۲) Peano . (۲۳) Russel . (۲۴) Fonctions fuchiennes,
(۲۵) L'Analyse fonctionnelle. (۲۶) Théorie dela relativité . (۲۷) Mécanique des quanta
(۲۸) Mécanique ondulatoire . (۲۹) Stokes . (۳۰) Green . (۳۱) Kelvin . (۳۲) Maxwell .
(۳۳) Pearson . (۳۴) Eddington . (۳۵) Schworz . (۳۶) Neumann . (۳۷) Weyl .
(۳۸) Lorentz . (۳۹) Calcul Tensoriel . (۴۰) Voltera . (۴۱) Ricci . (۴۲) Levi_civita .
(۴۳) Enriqués . (۴۴) Dini . (۴۵) Castel nuovo . (۴۶) Mittag_Leffler .
(۴۷) Fredholm . (۴۸) Lie . (۴۹) Nevanlinna. (۵۰) Planck . (۵۱) Bohr .
(۵۲) Appell . (۵۳) Goursat , (۵۴) Darboux . (۵۵) Koenigs . (۵۶) Picard .
(۵۷)Painlevé . (۵۸) Borel . (۶۹) Hadamard . (۶۰) Boutroux .

زحمات فراوان کشیده‌اند.
البته دراین روزها محاسبات فضائی و محاسبات فیزیک اتمی ترقیات شایانی کرده است، درزمینهٔ قسمت اول کارهای دانشمندان روسی و امریکائی و درقسمت دوم علاوه بر زحمات دانشمندان دو کشور مذکور از کارهای انگلیسیها و فرانسویها و هندیها باید نام برد. البته مخفی نخواهد ماند که در غالب مباحث دورشته فوق دانشمندان آلمانی که بر اثر جنگ مرکزیت خود را از دست داده‌اند زحمات شایان تقدیری کشیده‌اند. (اقتباس از تاریخ حساب رنه تاتون و گاموقف گردو، از یکس).
شغل امور وزارت وحساب بوالخیر بلخی میراند. (ابوالفضل بیهقی). پیش آفتاب ذره کجا در حساب آید. (ابوالفضل بیهقی). ابوالقاسم کثیر از عهدهٔ شغل بیرون نیامده است. حساب اوبیش باید گرفت (ابوالفضل بیهقی. ص ٣٩٥):
خواجه وی را [احمدینا لتکین را] بنشاند و گفت دانستهٔ که حساب تراچندین بود ومرا در این که سوگند گرانست... (ابوالفضل بیهقی. ص ٢٦٨). درحالتی که خواهانست چیزی را که نزد اوست از ثواب و ترسان است از بدی حساب. (ابوالفضل بیهقی. ص. ٣١٢). بعجب ماندم از حرص و مناقشت بایکدیگر وچندین وزر و وبال و حساب و تبعت... (ابوالفضل بیهقی. ص ٣٧٢) بنده بگوید که حساب صاحبدیوان مملکت نباید گرفت (ابوالفضل بیهقی. ص ٣٦٨) چون حساب وی فصل شود آنچه رای واجب کند درباب وی فرموده آید (ابوالفضل بیهقی. ص٣٩٥).

از چه بر داشتم حساب بر او
کان نشداز حساب ضرب کسور.
انوری.

چونکه نخواهی زپس شصت سال
ای متغافل ز تن خود حساب.
ناصرخسرو.

اینجا بنگر حساب خویش بنقدی
کانجا حاضرشوندمرسل ومرسل
ناصرخسرو.

با تن خود حساب خویش بکن
گرمقری بروز حشر وحساب.
ناصرخسرو

بی حسابی مکن بهانه‌مجوی
که حسابت کنند موی بموی.
اوحدی.

دانی حساب گندم خودجوبجو ولی
الحمدرادرست نکردی زکودکی.
اوحدی.

همیشه تازیکی اول حساب بود
مباد آخر عمر ترا بسال حساب
مسعودسعد.

حسابی که فرمود رای بلند
کس ازپیش بینی نه بیند گزند.
نظامی.

تونه مرد عشق بودی خودازین حساب سعدی
که نه قوت گریزاست ونه طاقت گزندت
غزلیات قدیم سعدی.

صاحب دیوان ماگوئی نمیداند حساب
کاندرین طغرانشان حسبة لله نیست.
حافظ.

جماعت کثیر از مردم. || علم حساب، ارثماطیقی. علم عدد.
|| رفتار. روش. چگونگی رفتار و کردار:
مردم بتعجب از حسابش
وازرفتن وحش دررکابش.
(لیلی مجنون نظامی چ. دوم وحید. ص ١٥٩)
|| دین. (منتهی الارب).
|| کافی. بسنده. بس شونده:
عطاءً حساباً. عطای کافی. (قرآن).
|| معامله: خوش حساب. بد حساب.
|| محاسبت. حساب پس گرفتن. رسیدگی بحساب کسی کردن:
توپنداری که حاسد رفت وجان برد
حسابش با کرام الکاتبین است.
حافظ.

انگهت ای پسر ندارد سود
باتن خویش کردجنگ وحساب
(ناصرخسرو).

|| حد. حدوحصر. اندازه:
تاج وتخت وخاتم وملک ترانبود قرین
جیش وجود وبنده وگنج توراز بود حساب
(فتح‌الله اصفهانی بنقل ارمغان آصفی)

مثل: هر که خیانت ورزد دستش ازحساب بلرزد. سعدی.
حساب بمثقال بخشش بخروار.
یاری یاریست وحساب حساب. (جامع التمثیل).
حساب حساب است وکاکا برادر.
حساب دوستان در دل است.
حسابش با کرام الکاتبین است؛ از رسوائی نمیهراسد. لیکن حافظ این مثل را بمعنی دیگر بکاربرده است:
توپنداری که حاسد رفت وجان برد
حسابش با کرام الکاتبین است.
حافظ.

حساب میخواهی یاجان آدم.
آنرا که حساب پاکست ازمحاسبه چه باکست
گلستان.
سرتوی حساب بودن. کنایه ازاطلاع داشتن و شریک بودن در یک ماجرا ووارد بودن درآن.

داشتم؛ داشتم حساب نیست دارم، دارم حساب است.
ترکیبات: حساب برگرفتن. حساب گرفتن حساب برداشتن. حساب بردن. حساب کردن. حساب نیست. حساب جاری. رجوع باین کلمات شود.
|| بحساب گذاردن، پول را بحساب جاری دربانک گذاردن. بحساب ریختن بحساب خوابانیدن || شماره حساب. عددی که نشان دهندهٔ ردیف حساب جاری دربانک باشد|| ازحساب برداشتن، تحویل گرفتن صاحب حساب جاری مبلغی را از سپردهٔ خویش.
|| حساب بانگشت دادن. حساب بدست بودن. حساب سر انگشتی دادن. برای سهولت حساب بانگشت کردن:
سیاهی چو در پایش پشت او
حساب بیابان در انگشت او.
درشرح این بیت گفته اند که مراد ازحساب بیابان حساب منازل وفراسخ است، ودرانگشت بودن آن عبارت از دوچیز میتواند شد یکی آنکه مقدمه بزرگ واهم درلشکر کشیها بطرف حدود آنست که بطرق و سبل مخوفه آگاه باشد.. دوم آنکه چون در حسابهای عمده محتاج بقلم و دوات و کاغذ میشودوحسابهای خرد را عقد اصابع کفایت میکند، پس بیابان درانگشت بودن عبارت از کمال قدرت و فطنت و حزم و هوشیاری بود. از اینجا مستفاد می شود که حساب وقتی که بانگشت نسبت می یابد کنایه باشد از سهولت حساب ازعالم بانگشت شمار کردن، چنانکه گذشت. وهمین معنی مراد است دراین بیت میرمعزی:
حساب دانش اورا کرانه نیست پدید
اگرچه ملک زمین رابدست اوست حساب.
و همچنین در این بیت محسن تاثیر:
هرنقد دل که می برد آن دست خوش نگار
آخر بما حساب بانگشت میدهد
(آنندراج) و این غیر ازحساب عقود انامل || حساب کشیدن. محاسبت.
||حساب اعشاری، رجوع به اعشاری شود.
||حساب البرجان، مجموع عدد مضروب ومضروب فیه است. مثلا، سه در سه ضرب کنند نه حاصل شود، پس سه را جذرونه را جداء وجملهٔ آنرا برجان گویند. (منتهی الارب). ||حساب بردن از کسی، حساب برداشتن از کسی، حساب گرفتن از کسی، از او ترسیدن؛ و این بشارت بأطراف فرستادن

وملوك واشراف باز ازاوحسابها برداشتند. (جهانگشای جوینی) .

|| حساب تفاضلی . رجوع به تفاضلی شود(۱)||حساب جمل،رجوع به جمل وحساب جمل شود.حساب|| رَمل،رجوع به رمل شود. ||حرف حساب،رجوع به حسابی وحرف حسابی شود.|| بدست چپ حساب کردن. درحساب عقود انامل آحاد و عشرات را باانگشتان دست راست ومآت والوف را بادست چپ حساب کنند ، و خاقانی در شعر زیر از « بدست چپ حساب کردن » اعداد بزرگ را بشمار آوردن خواسته‌است :

دهر چندان مناقبش داند
که بدست چپش حساب کند.
خاقانی .

|| پاك کردن حساب . تصفیهٔ حساب کنایه‌از تصفیهٔ معامله‌است (آنندراج) .

بآسان درقیامت پاك نتوان کردخون من
همین جاپاك کن ای سنگ دل ازخودحسابم را.
صائب .

عشق آمدوشدم زثواب وعقاب پاك
دل ازدو کون شستم و کردم حساب پاك؛
(ملاقاسم مشهدی)

|| پاك بودن حساب روشن بودن حساب . کنایه‌از بی آلایشی وروشن بودن معامله‌است.:

کسی را که حساب پاك است ازمحاسبت چه باك . || پاك گردیدن حساب . کنایه از روشن شدن معامله‌است .

مرا پیمانه پرمیگردد ازیك قطره چون گوهر
اگر ساقی دهد جامی حسابم پاك میگردد.
(سالك یزدی بنقل آنندراج) .

|| پاك شدن حساب . پاك گردیدن حساب ومعامله . || درحساب بودن از کسی. ترسیدن از او . اندیشه داشتن واحتیاط کردن. مثلا شخصی که برای همه کس میدود و همه را زیرچاق یعنی محکوم خود میکند و چون بشخص دیگر که لفظ مقابل اوست میرسد اندك احتیاطی بکار میبرد ، گویند : ازاو در حساب است و نیز گویند : ازو حساب میبرد.

باصبح رو گشاده‌تر از آفتاب باش
از هر که دم شمرده‌زند در حساب باش
صائب.

برون ده ازآن تار پرپیچ وتاب
که زنار باشد ازو در حساب
(باقر کاشی خطاب بمغنی بنقل آنندراج). ||

||سربسر شدن حساب. پاك گردیدن حساب (بهارعجم) پایا پای شدن معامله . تهاتر .

سریکه میطلبیدی بخنجرت دادیم
حساب ماوتو گردید سربسر امروز ؛
(اشرف مازندرانی بنقل ارمغان آصفی).

|| سرحساب رسیدن . بموقع رسیدن ذی حق برای احقاق حق خویش .

|| علم حساب . ارثماطیقی . دانش شمار .

ورترا ازمن برین دعوی گوا باید گواست.
مرمراهم شعروهم علم حساب وهم ادب.
ناصرخسرو .

|| دیوان حساب . دفترحساب .

آنروز که روز حشر باشد
دیوان حساب وعرض منشور.
طیبات سعدی

رجوع بدیوان شود .

|| حق و حساب . نصفت [نَ صَ فَ] انصاف . اگر احدی از قانون حق وحساب و أمور مستمره ... تخلف وتجاوز نماید... (تذکرة الملوك.ص٦)||این ترکیب درتداول عوام امروزه بمعنی رشوت بکار رود. || حق و حساب دانی . نصفت [نَ صَ فَ]داشتن متصف بودن بصفت انصاف . ||حرف حساب حرف حسابی . || حرف حسابی .حرف حساب حرف حق . سخن بحساب . سخن درست . ادعای صحیح . || روز حساب . روز شمار . یوم الحساب . روز قیامت .

اگر بگروی تو بروز حساب
مفرمای درویش را شایگان . شهید .

بچنین بارخدایان وبچونین خلفان
نام او زنده بود دایم تاروزحساب.
فرخی .

به بهترین خلف واربعین صباح پدر
بصبح محشروخمسین الف روز حساب.
خاقانی .

دانم که نیست جز که بسوی توایخدا
روز حساب و حشر مفرووزر مرا .
ناصرخسرو .

باتن خودحساب خویش بکن
گرمقری بروزحشرو حساب .
ناصرخسرو .

|| یوم الحساب . روز حساب . روز شمار . روزجزا، روزقیامت. قیامت روزداوری. یوم الدین||بحساب بجای ، درعوض :

وقد یحرق آجر ویباع بحساب الدیفروغس (ابن البیطار). ||بحساب، بگمان .بتصور: بحساب شما؛ بگمان شما. || ازحساب. بحساب. بعوض. از عوض در عوض. بدرستی. حسابی:

مردمان چون کودکان بیهشند
وین دبیرستان علمست ازحساب .
ناصرخسرو .

|| بحساب آمدن . بچیزی شمرده شدن . مقابل بحساب نیامدن .

دریغ نیست مراهرچه هست درنظرت
دلی چه باشد وجانی چه درحساب آید .
بدایع سعدی.

بروز حشر ترااداد خواه چندان است
که خون من ز کجا در حساب میآید
(آنندراج) .

|| بحساب نیامدن. بچیزی شمردن نشدن .

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل ورحمت بی منتهای تست.
غزلیات سعدی .

فردا که حساب جمله عالم طلبند
آن ذره که درحساب ناید مائیم.
(افضل کاشی بنقل ارمغان آصفی)

|| بحساب آوردن . بچیزی شمردن. فرض کردن . انگاشتن . پنداشتن .

کجا درحساب آورد چون تودوست
که روی ملوك وسلاطین دراوست.
بوستان .

بآن زهره دستت زدم در رکاب
که خودرا نیاور دم اندر حساب .
بوستان .

|| بی حساب . بی حد . بی نهایت عددی . زیاد. : عظیم بسیار .

خاطر خاقانی است مدحگر مصطفی
زان زحقش بی حساب هست عطادرحساب
خاقانی .

سوار هنرمند چابك رکاب
که بر آتش انگشت زد بیحساب.
نظامی .

روا بود که چنین بیحساب دل ببری
مکن که مظلمهٔ خلقرا جزائی هست .
بدایع سعدی.

نالیدن بیحساب سعدی
گویندخلاف رای داناست
سعدی .

||بی حسابی. ظلم . ضد نصفت. بی عدالتی. ناعدالتی . || ذیحساب. در تداول امروز برحسابدار وزارت دارائی که در وزارت‌خانه‌های دیگر انجام وظیفه میکند ،اطلاق شود . رجوع به ذی حساب شود .

|| خود حساب . کسی که‌قدر خویش بداند وپای از گلیم خویش بیرون ننهد . خوش حساب .

||خوش حساب. خود حساب، خوش معامله. مقابل بدحساب ||بد حساب. بد معامله||تصفیه حساب کردن . حساب راروشن کردن. تهاتر وپایاپای کردن معامله . ||ازحساب گذشتن : بسیار شدن بی نهایت شدن :

یکی تونی که بفضل ازحساب بگذشتی
یکی بود که رساند حسابرا بهزار .
ادیب صابر .

حساب. [حُ س‌س] (ع اِ) ج ِ حاسب: بردست اوحملی روان کرد که اقلام کتاب و افهام حساب ازحد وحصر آن قاصر آید . (ترجمهٔ یمینی). دراعداد کتاب وحساب منتظم بودند . (ترجمهٔ یمینی) .پشته‌هاراچون قلم حساب بنداز بند فروپاشید.(ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ق . ۴۵۲) .

حساب. [حِ] (اِخ) چشمهٔ...رجوع به چشمهٔ حساب شود .

حساب. [حَ س‌س] (ع اِ) شمارگر

(۱) Calcul différentiel .

(مهذب الاسماء)محاسب. شمارگر. (سمعانی)

حساب. [حَ سْ سا] (اِ خ) . سمعانی گوید : این نسبت خاص است بمحمد بن ابراهیم ابن الحساب البخاری الفرائضی . و اورا از آن روی حساب مینامیدند که عارف بحساب ومقدرات بود . اواز موسی ابن افلح وصالح بن محمد وحامد ابن سهل وجز آنان روایت کند ووفات او بذی القعدهٔ سال ۳۳۹ ق. بود . وسپس گوید ، قال ابن ماکولا کذالك اخبرت به عن محمد ابن احمد ابن سلیمان البخاری الحافظ فی تاریخ بخارا و کذلك وجدته مضبوطاً بخطه (سمعانی) .

حساب ابجد. [حِ بِ اَ جَ] (ترکیب اضافی) تهانوی گوید : حساب ابجد حساب مخصوصیست که آنرا حساب جمل نیز گویند وآن حساب عبارتست از اینکه ازحروف ابجد ، بطریق متداول یعنی: ابجد هوز .حطی . کلمن . سعفص . قرشت . ثخذ .ضظغ. ازالف تاطاء مهمله را برای آحاد.وازیاء تاصاد مهمله را برای عشرات واز قاف تاظاء معجمه را برای مآت . وغین معجمه را برای هزار تعیین کرده اند .(کشاف اصطلاحات الفنون).رجوع بحساب جمل شود).

حساب ازخود داشتن. [حِ اَ خُ دْ تَ] (مص مرکب) بخود مغرور بودن (مجموعه مترادفات ص ۲٥٦) .

خاکساری پیش مغروران ندارد اعتبار
گر حسابی داری ازخود در حساب ما مباش .
(سلیم بنقل آنندراج وارمغان آصفی).

حساب اعشاری. [حِ بِ اَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اعشاری شود .

حساب باز کردن. [حِ کَ دَ] (مص مرکب) . حساب جاری مخصوص شخصی در بانک قرار دادن . باکسی قرار معامله دائمی گذاردن .

حساب برانداختن . [حِ بَ اَ تَ] (مص مرکب) رأی زدن و صواب اندیشیدن

حسابی که خاقان برانداختی
بفرمان او کار آن ساختی
(نظامی بنقل آنندراج . وارمغان آصفی) وجای دیگر گفته :
حسابیکه باخود برانداختی
چنان نیست بازی غلط باختی
آنندراج

حساب برجان. [حِ بِ بُ] (ترکیب اضافی(مجموع عدد مضروب ومضروب فیه است . پس سه راجذر ونه راجداء وجمله را برجان گویند . (منتهی الارب) رجوع به برجان شود .

حساب برداشتن. [حِ بَ تَ] (مص مرکب) حساب گرفتن . عبرت گرفتن . حساب بردن. رجوع بحساب گرفتن وحساب بردن شود .

زچهرهٔ توبهشت آب وتاب بردارد
زقامت توقیامت حساب بردارد .
(صائب اصفهانی بنقل ارمغان آصفی) .

حساب بردن. [حِ بُ دَ] (مص مرکب) هراس داشتن از ... ازفرمان کسی سرپیچی نکردن،ونتوانستن .رعب داشتن از...ملاحظه کردن از...

ناظم مددزسلسلهٔ آهوکه باز
چرخ ازبرد حساب ازین دودمان برد
ناظم تبریزی بنقل ارمغان آصفی .

حساب بر کشیدن . [حِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) دور کردن حساب(ارمغان آصفی) .

برسواد عمر چون زد سوی کافوری بیاض
یك قلم باید حساب آرزوها بر کشید
(مخلص کاشی بنقل ارمغان آصفی)

حساب برهم زدن. [حِ بَ هَ زَ دَ] (مص مرکب) پریشان کردن ، و سررشتهٔ حساب ازدست دادن :

شکر لب میشنید و دم نمیزد
حساب ناز را برهم نمیزد
(سلیم بنقل آنندراج وارمغان آصفی)

|| تقلب کردن در حساب . || جر زدن در قمار .

حساب بستن. [حِ بَ تَ] (مص مرکب) قطع کردن حساب جاری بستن حساب جاری یا حساب پس انداز در بانك. (اصطلاح بانکی)

حساب پاك شدن. [حِ شُ دَ] (مص مرکب) پاك گردیدن حساب . رجوع به ترکیبات حساب شود .

حساب پاك کردن. [حِ کَ دَ] (مص مرکب م) روشن کردن حساب و معامله . رجوع به ترکیبات حساب شود .

حساب پاك گردیدن . [حِ گَ دی دَ] (مص مرکب) روشن شدن حساب .رجوع به ترکیبات حساب شود .

حساب پس انداز . [حِ بِ پَ اَ] (ترکیب اضافی) حسابی مخصوص که در بانکها برای تشویق مردم بصرفه جوئی وپس انداز کردن،وثروت اندوختن بازمیگردد و معمولا سود بیشتری برای اندوختهٔ آن منظورمیشود .

حساب پس دادن. [حِ پَ دَ] (مص مرکب م) روشن کردن حسابدار وضع معاملات را برای مسئول خود : روز قیامت باید ازهمهٔ اعمال حساب پس داد .

حساب پس گرفتن. [حِ گِ رِ تَ] (مص مرکب م)(۱) وادار کردن مسئول یك بنگاه حسابدار رابه روشن کردن حساب .

حسابت. [حَ بَ] (ع حامص) حسابة .صاحب حسب گردیدن. (ازمنتهی الارب). خداوندنژاد نیك شدن . گوهری و خداوند نژاد زرگ شدن.(زوزنی) .گوهری وخداوندنژادنیك شدن . (تاج المصادر بیهقی) . گوهری شدن یعنی دین دارو مالدارشدن .(مهذب الاسماء)

حسابت. [حِ بَ] (ع حامص) حسابة . حسبان. حساب. حسب. شمردن. (تاج المصادر بیهقی، زوزنی ومهذب الاسماء) ،

حساب تراش . [حِ تَ] (ترکیب وصفی) کسی که برای دیگران حساب سازی کند . جعل کنندهٔ صورت حساب .

حساب تراشی. [حِ تَ] (مص مرکب) عمل حساب تراش .

حساب تراشیدن. [حِ تَ دَ] (مص مرکب) حساب ساختن . حساب سازی کردن .

حساب تفاضلی . [حِ بِ تَ ضُ] (ترکیب وصفی) (۲) رجوع به تفاضلی شود.

حساب جاری. [حِ بِ](ترکیب وصفی) حسابی که در بانکها بنام اشخاص باز میگردد و شرایط نقل وانتقال وجوه سپرده دراین حساب آسان میباشد . ومعمولا سودی برای آن منظور نمیشود .(۳)اصطلاح بانکی

حساب جستن. [حِ جُ تَ] (مص مرکب) حساب خواستن . حساب کشیدن،

زروی عدالت بجوید زهر کس
حساب و کتاب طوامیر و دفتر .
(رجائی اصفهانی بنقل ارمغان آصفی)

حساب جمل. [حِ بِ جُ مَ] (ترکیب اضافی) شمارش بوسیلهٔ حروف ابجد که در هشت جملهٔ « ابجد» «هوز» «حطی» « کلمن» « سعفص» « قرشت » «ثخذ» « ضظغ» جمع شده است . نه حرف اول برای آحاد ونه حرف دوم عشرات ونه حرف سوم برای مآت و «غ» نمایندهٔ هزارمیباشد بیرونی گوید : این ترتیب [ترتیب ابت ث] آشکاره تر بود میان اهل کتاب پیش ازعرب.واین است:

یکان	ا	ب	ج	د	ه	و	ز
	۱	۲	۳	٤	٥	٦	٧
	ح	ط					
	٨	٩					
دهگان	ی	ك	ل	م	ن	س	ع
	۱۰	۲۰	۳۰	٤۰	٥۰	٦۰	٧۰
	ف	ص					
	٨۰	٩۰					
صدگان	ق	ر	ش	ت	ت		
	۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	٤۰۰	٥۰۰		
	خ	ذ	ض	ظ	غ		
	٦۰۰	٧۰۰	٨۰۰	٩۰۰	۱۰۰۰		

رجوع به التفهیم ص ٥۲ شود .ودرچگونگی نوشتن این حروف گوید : اگر عدد از

(۱) Faire rendre à quelqu 'un compte . (۲) Calcul différentiel (۳)Compte courant .

مرتبه‌های بسیار بود چون آحاد و عشرات ومئین، نخست بزرگتر باید نبشتن، چون صدگان که نخست باید نبشتن، آنگاه دهگان. آنگاه یکان. و نمودهٔ آن صد و پانزده چنین (قیه) باید نبشتن و زبر خطی باید کشیدن تا اورا از میان سخنان پدید آرد، و دلالت کند که شمار است نه سخن. و اگر عدد صد و پنج باشد چنین (قه) باید نبشتن، و اگر چهل و دو باشد چنین (مب) و اگر هزار و دو باشد (غب) باید نبشتن، و اگر دو هزار باشد (بغ) باید نبشتن زیرا که چون خرد بر بزرگ مقدم شود اورا از غب جدا کند، و دلیل باشد که از بهر مرادی کرده باشد(۱).

رسم الخط حساب جمل. : و نیز بیرونی آرد : وعادت نبشتن این حرفها چنان رفت که جیم را دنبال ببرند تا حارا نماند، زیرا که حاجت بخا که ششصد است کم آید، زیرا که شماره‌های نجوم بر سیصد و شست رود، و یارا از پس کشند تا اگر نقطهٔ نون نزدیك او باشد بی‌را نماند، تا میان ایشان فرق بود. کاف را چفته کنند تا لام را نماند. و نون را بزرگتر از راء و زای دارند، و نقطه‌زده. و بن نون خمیده، تا میان ایشان فرق بود. زیرا که رای را نقطه نزنند و زای را نقطه زنند : و میان سین و شین فرق نقطه است و چون نون یا یی با آحاد مرکب شود نقطهٔ نون میان ایشان فرق کند. و آنگاه احتیاط کنند تا یارا نیز نقطه زنند و گر صفر باید نوشتن بجای فارغ از عدد و زبر دایرهٔ صفر خطی مماس باید کشیدن : تا فرق بود میان او و میان هی. فاما بمیان رقمهای هندوان این خط زبر صفر نباید کشیدن که آنجا هی نیست (التفهیم ص ۵۲-۵۴) و آقای همایی چنین افزاید :

در نوشتن حروف تقویمی بمرور زمان اندك تصرفی شده است : اعداد نجومی و تقویمی روی حروف ابجد قرار گرفته است. باین ترتیب که از الف تا طاء آحاد و از ی تا ص عشرات. و از ق تا ظ مآت و غ هزار است. در اعداد مرکب عدد بزرگتر را بر کوچکتر مقدم میدارند بترتیبی که در فارسی تلفظ میکنیم. مثلا هزار و سیصد و پنجاه و شش را چنین مینویسند (غشنو) و اگر محتاج بتکرار هزار شوند باز مثل تلفظ فارسی شمارهٔ تکرار را بر رقم هزار مقدم مینویسند (بغ) یعنی دو هزار و (جغ) یعنی سه هزار ...

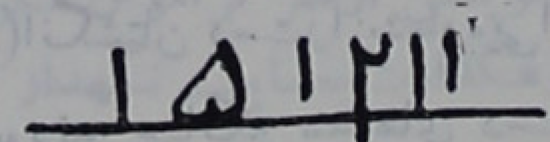
و برای اشتباه نشدن رقمها بیکدیگر، جیم مفرد را دنبال بریده و بی نقطه مینویسند، اما در تضاعیف هزار نقطه میزنند. دال را بشکل زاویهٔ منفرجه‌یی رسم میکنند که دو ضلعش اندکی کمانی و مقوس باشند، ها را بشکل دایرهٔ کوچك، کاف مفرد را بشکل مسطح کوفی مینویسند. اما کاف مرکب غیرمسطح نوشته شده، و سرکش آن از بالا بپائین کشیده میشود : شبیه الف و لام در خط شکسته و تعلیق. یاء مفرد را معکوس و مرکب را بشکل دندانهٔ با و تا مینویسند، و در هیچ حال نقطه نمیگذارند. نون را در همه حال نقطه میزنند، و اگر مفرد باشد از زای بزرگتر و با دنبالهٔ خمیده رسم میکنند.

باء مفرد مانند جیم مفرد بی نقطه نوشته میشود مگر در تضاعیف هزار، اما میان تقویم نگاران وزیج نویسان رسم شده است که بجای باء تنها یك نقطه میگذارند.

زای هوز را غالباً بی نقطه مینویسند زیرا که موارد استعمال راء مهمله یعنی ۲۰۰ بقیاس معلوم میشود، و در صورت بیم اشتباه نقطه یا علامت دیگر مینهند. صفر، خاصه در مورد علامت برج حمل دو ضمهٔ معکوس روی یکدیگر نوشته میشود شبیه بها الف خط شکسته.

و بجای خالی از عدد. پیشینیان در ارقام نجومی دائره کوچکی رسم کرده بالای آن خط مماس میکشیده‌اند. (حاشیهٔ التفهیم ص ۵۴).

تا اینجا راجع به بکار بردن حروف ابجد بجای اعداد بود، اما گاهی نویسندگان و کتاب قدیم در مواردی اعداد را بجای حروف مینوشتند، از جمله وقتی میخواستند کلمه‌یی مقدس را بخامه آورند برای آنکه آن کلمه و حروف مقدس از تماس با دستهای آلوده و ناپاك مصون باشد آنهارا با اعداد نشان میدادند چنانکه محمد را بصورت (۴۰،۸،۴۰،۴) مینوشتند و برای کوتاه نویسی از گذاردن صفرهای مکرر خودداری کرده و برای تمییز احاد از عشرات و مآت خطی در زیر آنها کشیده، و چنین قرار داده بودند که اگر دنبالهٔ عدد در بالای خط بماند آحاد باشد و اگر بخط رسید عشرات و اگر از خط گذشت مآت را نشان دهد مثلا کلمهٔ «ایرانی» را بجای این شکل (۱،۲۰۰،۱،۵۰،۱۰) باین شکل مینوشتند.



دربارهٔ موضوع حساب جمل کتابهائی بنام «حساب الجمل» و «المختصر المجمل» و «ارجوزة فی الجمل» و «سبك المسجد» «و بحر الفاظ» تألیف شده است رجوع به الذریعه ج ۷ ص ۹۸ و جلد دوازدهم و کلمهٔ «ماده تاریخ» درهمین لغتنامه شود.

تهانوی آرد : و در حدیث آمده که ویل لعالم جهل من تفسیر الابجد. و معنی ابجد اینست. «ابجد» یعنی حضرت آدم علیه‌السلام آلوده گناه شد. «هوز». یعنی آنحضرت پیروی نفس خود کرد و از ین رو نعیم بهشت از او زایل گردید. «حطی». یعنی گناهان آنحضرت در نتیجهٔ بازگشت بحق و طلب آمرزش از او عز اسمه مانند برگ درخت بریخت، «کلمن». یعنی آنحضرت بکلماتی متکلم شد. تا توبه‌او موقع قبول و بخشایش خداوندی واقع گردید. «سعفص». یعنی دنیا بر آنحضرت تنگ شد. پس کار خود را بخدا باز گذاشت. «قرشت». یعنی بگناه خود اقرار آورد. و خداوند نیز بکرامت و بزرگواری بدو نیکی فرمود. «ثخذ». یعنی آنحضرت از حق نیرو گرفت. «ضظغ» : یعنی بعزیمت لا اله الا الله. محمد رسول الله دل قوی داشت (کشاف اصطلاحات الفنون).

حساب خرده. [ح ُ خ] (ترکیب وصفی) طلب اندك. بدهی اندك و مختصر || . بقیهٔ طلب. || کنایت از کینه و عداوت پیشینه‌دار.

حساب خطئین. [ح ِ ب ِ خ َ ط َ] (ترکیب اضافی) بیرونی در پاسخ باینکه، حساب خطائین چیست ؟ گوید : بدین شمار آن چیز را که خواهد عددی نهد چنانکه خواهد. اگر باتفاق راست آمد یافت، و اگر نه : ناچاره اورا خطا افتد و مقدار آن خطا نگاه دارد، و دیگر باره عددی نهد چنانکه خواهد، اگر نیز یافت، و گرنه هم خطا کند، و آنگاه از دو خطا صواب بیرون آرد، بطریقی که آن مشهور است میان شمارگران. (التفهیم). نجیب‌الدین علی ابن محمد بن مکی عاملی تلمیذ صاحب معالم و نیز میرزا مصطفی ابن میرزا حسن ابن میرزا باقر تبریزی در حساب خطائین کتاب جداگانه نگاشته‌اند (الذریعه ۷ : ۹).

حساب خواستن. [ح ِ خا ت َ] (مص مرکب) حساب پس گرفتن. حساب گرفتن. و در تداول عامه : حساب کشیدن.

چونکه نخواهی از پس شصت سال
ای متغافل ز تن خود حساب.
ناصرخسرو.

حساب دادن. [ح ِ د َ] (مص مرکب) پس دادن حساب. حساب پس دادن. حساب کردن.

اگرچه دورم از آن بزم میتوانم داد
حساب خندهٔ گل باشمار گریهٔ شمع.
(صائب اصفهانی بنقل آنندراج و ارمغان آصفی).

هر نقد دل که میبرد آن دست خوش نگار
آخر بما حساب بانگشت میدهد.
(تأثیر اصفهانی بنقل ارمغان آصفی).

حسابدار. [ح ِ] (ترکیب وصفی) آنکه حساب خرج و دخل اداره یا جائی را نگاه میدارد(۲) محاسب حساب [ح َ س ِ س].

حسابداری. [ح ِ] (حامص) عمل حسابدار. محاسبه. حساب شمار(۳) || (ا) ادارهٔ محاسبات.

حساب داشتن. [ح ِ ت َ] (مص مرکب) حساب داشتن با کسی. با او معامله نقد و نسیه و مانند آن داشتن. حساب داشتن در یك شعبهٔ بانك. حساب جاری در آن بانك داشتن. || حساب نگاه داشتن :

حساب امشب و فردا بزلف او همی دارم
شمار ظلم و بیداد کسی برهم نمیگردد.
(نظیری بنقل ارمغان آصفی).

|| حساب از خود داشتن. کنایه از مغرور بودن بکار رفته است.

---

(۱) و بنابراین گفتهٔ بیرونی ؛ هرگاه حرف بزرگتر پیش از حرف کوچکتر باشد جمع خوانده شود و هرگاه حرف کوچکتر پیشتر آید ضرب خوانده شود. ولیکن این قاعده در ماده تاریخها که در شعر میآید اجرا نگردیده است.

(۲) Comptable. (۳) Comptabilité.

خاکساری پیش مغروران ندارد اعتباری
گر حسابی داری از خود در حساب ما مباش
(سلیم طهرانی بنقل ارمغان آصفی)

حساب‌دان. [حِ] (ترکیب وصفی) داننده حساب. حساب داننده، کسیکه از حساب سر درمیاورد. || کنایه از قانون دان زبان دان (آنندراج):
بسیار کم شمردن مالایق تو نیست
شاه آن بود که خوب نداند حساب را
(یحیی کاشی بنقل ارمغان آصفی).

حسابدانی. [حِ] || (حامص) حالت حساب‌دان.

حساب درم و دینار. [حِ بِ دِ رَ مُ] (ترکیب اضافی) بیرونی در پاسخ باینکه حساب درم و دینار چیست؟ آرد: این حسابی است، از جبر و مقابله بیرون آورده. و گاهگاه شیئهای مجهول بیشتر از یکی باشند. پس لقب و نام باید کردن تا بنیامیزد. گروهی دینار و درم و پشیز نام کنند و گروهی چون هندوان شیئهارا گونه دهند و بگویند: شیئی ساده و شیئی کبود و شیئی زرد و شیئی سرخ (التفهیم الی صناعة التنجیم ص ۵۱). چلبی گوید: حساب درهم و دینار و فلس شعبه‌یی از علم حساب است که بوسیلهٔ آن مجهولات عددی که مجهولاتش بیش از معادلات جبری باشد استخراج کنند و مجهولات را بنام درهم و دینار و فلس نامند.

ابن فلوس اسماعیل بن ابراهیم بن غازی ماردینی م. ۶۳۷ ق. دراین مسئله کتابی دارد و نیز در این موضوع «الشاملة» از خرقی و «الکافی» از کرخی و مختصر آن از سموئیل بن یحیی بن عباس مغربی اسرائیلی م ۵۷۶ ق. تألیف شده است (کشف الظنون).

حساب دور و وصایا. [حِ بِ دَ رُ وَ] (ترکیب اضافی) بخشی از علم حساب در نزد مسلمانان بوده که از جبر و مقابلت سرچشمه گرفته است. و آن برای وصیت نامه هائیکه در اجرای آن مجریان بدور برخورد میکردند و حل آن متعسر بود بکار برده میشد. چلبی در کشف الظنون چهار کتاب دراین موضوع به ابوحنیفه دینوری احمد بن داود م ۲۸۱ ق. و احمد بن محمد کرابیسی، و ابوکامل شجاع بن اسلم و حجاج بن یوسف بن مطر نسبت داده است.

حساب دیوانی. [حِ بِ] (ترکیب وصفی) حساب دولتی: و نسخجات محاسبات عمال و مؤدیان حساب دیوانی کل ولایات... (تذکرة الملوک. ص ۶ ج. دبیر سیاقی).

حساب رمل. [حِ بِ رَ] (ترکیب اضافی) رمل. رجوع به رمل شود.

حساب روشن کردن. [حِ رَ شَ کَ دَ] (مص مرکب) تصفیه حساب کردن
وی در حساب دلها ناورده یی دل من
گویا که با دل من کردی حساب روشن.
(سنجر کاشی بنقل آنندراج در مادهٔ حساب کردن).

حساب ساختن. [حِ تَ] (مص مرکب) حساب تراشی کردن. حساب سازی.

حساب ساز. [حِ] (ترکیب وصفی) کسی که برای دیگری حساب بتراشد، و بسازد.

حساب سازی. [حِ] (حامص) عمل حساب ساز، حساب ساختن. حساب تراشی.

حساب سازی کردن. [حِ کَ دَ] (مص مرکب) عمل حساب سازی را انجام دادن.

حساب سرانگشتی. [حِ بِ سَ اَ گُ] (ترکیب اضافی). حساب هوائی حساب عقود انامل. رجوع به ترکیبات حساب و حساب عقود انامل شود.

حساب سوخته. [حِ تَ] (ترکیب وصفی). حساب که مدتی از آن گذشته باشد یا بستانکاری که بعلتی قابل مطالبه نباشد.

حساب شدن. [حِ شُ دَ] (مص مرکب ل) چیزی بحساب کسی منظور شدن. محسوب شدن.
|| چیزی را بحساب کسی گذاشتن اعم از اینکه مال شخصی او باشد یا نه (قاموس کتاب مقدس).

حساب طلبیدن. [حِ طَ لَ دَ]. (مص مرکب) حساب خواستن. حساب کشیدن.
فردا که حساب جمله عالم طلبند
آن ذره که درحساب ناید مائیم.
(افضل کاشی بنقل ارمغان آصفی).

حساب عقود انامل. [حِ بِ عُ دِ اَ مِ] (ترکیب اضافی) هریک از بندهای (عقود) انگشتان دست را بشماره‌یی اختصاص داده بودند، چنانکه بند های دست راست نمایندهٔ آحاد و عشرات و بندهای دست چپ نمایندهٔ مآت و الوف بود در هنگام شمار کردن آنها را نشان میکردند. و صاحب ذریعه گوید: در احادیث آمده که حساب عقود حسابی است که همهٔ مردمان بهر زبان فهم آن توانند، و اختصاص باهل یك زبان نداشته است، و آقارضی قزوینی گفته است که آن حساب قبطیان بوده وایشان برای نگاهداری حساب با انگشتان خویش سی و هفت شکل تهیه کردند که نه صورت برای آحاد و نه برای عشرات و نه برای مآت و ده صورت برای الوف بوده است. و برای توضیح حساب عقود کتابهایی بنام «ایضاح الدلائل» و «حل العقود» و «لوح الضبط فی حساب القبط» و «مختصر الجمل» و «أرجوزة جمل عقود» و نه کتاب بنام «حساب عقود» تألیف شده است.
(الذریعه ۷: ۹ تا ۱۱) چلبی گوید: حساب عقود اصابع نزد صحابه پیغمبر متداول بوده است و دراین موضوع ابن حرب ارجوزه سروده است و شرف الدین یزدی رساله دارد (کشف الظنون).

حساب فرائض. [حِ بِ فَ ءِ] (ترکیب اضافی) بخشی از علم حساب نزد مسلمانان است که قوانین تقسیم ترکهٔ مردگان در آن جمع است. و چلبی شش کتاب دراین موضوع به ابن ثابت و ابوالقاسم حوفی و ابن النمر و جعدی و هنودی و امام الحرمین نسبت داده است.
(از کشف الظنون).

حساب کتاب. [حِ کِ] (از اتباع) حساب و کتاب. رجوع به حساب و کتاب شود.

حساب کردن. [حِ کَ دَ] (مص مرکب). بررسی کردن. مطالعه و دقت کردن. || محاسبت. حساب:
انگهت ای پسر ندارد سود
باتن خویش کرد جنگ و حساب
ناصرخسرو.
باتن خود حساب خویش بکن
گر مقری بروز حشر و حساب
ناصرخسرو.
گهی که جرم مرا پیش تو حساب کنند
تو رشحهٔ ز کرمهای بی حساب بریز
خاقانی.
منکه خاقانیم حساب جهان
جو بجو کرده‌ام بدست خرد
خاقانی.
کنون کرد باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور گردد کتاب.
بوستان.
چو دی رفت و فردا نیاید بدست
حساب از همین یکنفس کن که هست
بوستان
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری
سعدی.
وهمه وقت خواب نکند و حساب نفس خود کند (مجالس سعدی).
|| کنایت از بررسی کردن، مطالعه و دقت کردن.
|| اعتبار کردن. فرض کردن.
خال سیاه را زچه رونافه نشمرد
چشم ترا هرانکه باهو کند حساب
(طغرا بنقل آنندراج).

حساب کشیدن. [حِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) حساب خواستن از عامل و حسابدار. حساب طلبیدن از کسی.

حساب کننده. [حِ کُ نَ دَ] (ترکیب وصفی). کسیکه حساب کند. دیان. (منتهی الارب) محاسب.

حسابی کرد باخودکاین جوانمرد
کەزد بر گردمن‌چون‌چرخ‌ناورد.
نظامی،

حساب‌گاه. [ِ ح] (اِ مکان) دیوان که در هندوستان آنرا کچهری گویند (آنندراج) جای حساب کشیدن. کنایه از روز قیامت وصحرای محشر:

اهل فریقین در تو خیره نما
کر بروی درحسابگاه‌قیامت،
سعدی.

ز شرم کثرت عصیان من برعشه فتد
حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور
عرفی بنقل آنندراج.

حساب‌گر. [ِ ح َ گ] (نف)محاسب.حاسب ِحساب. || کنایت از انسان محطاط ودور اندیش || فال بین، فالگو یا نوعی از آنان. رمال.

حساب‌گرانه. [ِ ح َ گ َ ن] (قید) کاری حسابگرانه آغاز کردن، بااحتیاط وبا توجه ودقت‌شروع کردن.

حساب‌گرفتن. [ح گ ِ رِ ت] (مص‌مرکب) حساب کردن. شمارهٔ چیزی‌را ازبرنگاه داشتن برای پاسخ گفتن.

عقد زلفت گرفتم از سر زلف
چند گیرم حساب نا معدود
کمال خجندی بنقل آنندراج.

روزی که حساب کشتگان گیرد
خاقانی‌را درآن‌حسیبش‌بین.
خاقانی.

آخر چەحساب‌گیرد انگشت
کو راز میان فرو گذارد.

|| مقایسه کردن:

گرفتم حساب جمالش بماه
رخ‌او زصدمه‌فزون آمده‌است.
کمال‌خجندی بنقل آنندراج.

|| معتبر داشتن:

ناز تحویل کند آنکه بعاشق شب وروز
چه‌حسابست که‌هر گز نگرفتش بحساب
تأثیر بنقل آنندراج.

آنقدرها که‌سپرداست‌بخود خصم‌دغل
غیرخودرا عجبی نیست‌نگیرد بحساب
تأثیر بنقل آنندراج.

|| کنایت‌ازحساب‌بردن‌ازکسی. ترسیدن. حساب برگرفتن. عبرت گرفتن:

خرد زیبری من کی‌حساب برگیرد
که باچوتو صنمی‌طفل‌عشق میبازم.
حافظ.

حسابی برگرفت ازراه تدبیر
نبود آگه زبازیهای تقدیر.
نظامی.

روزی‌به صدر کعبه مربع نشین شویم
گیری اگر حساب کلوخی ز خشت ما
سنجر کاشی.

ازآن زمان همه‌عالم حساب میگیرند
که درقلم‌رو انصاف خود حسابانیم.
صائب.

از چهرهٔ توبهشت‌آب و تاب بردارد
ز جلوهٔ تو قیامت حساب بردارد.
صائب.

ناظم بدور سلسلهٔ آه جو که باز
چرخ ازبرد حساب ازاین‌دودمان‌برد.
ناظم تبریزی.

اشك نشمرده میفشانم
برداشته غم زمن حسابی
ظهوری بنقل آنندراج.

حساب‌گری. [ِ ح َ گ] (حامص) عمل حساب گر. محاسبی || دور اندیشی || فالگیری.

حساب نجوم. [ِ ح ِ ب ُ ن] (ترکیب اضافی) بخشی از علم حساب نزد مسلمانان بوده ودرآن ازدرجات ودقیقه‌ها وثانیه‌ها وثالثه‌ها با ضرب وبخش و جذر و تفریق‌و مراتب صعودی ونزولی بحث میشده‌است. و در آن کتابها مستقل نگاشته اند. (کشف‌الظنون).

حساب نگرفتن. [ِ ح َ ن َ گ ِ رِ ت َ] (مص مرکب منفی) معتبر نداشتن. توجه نکردن. (بهار عجم. غیاث اللغات. آنندراج).

حساب‌نگهداشتن. [ِ ح ِ ن گ َ ت َ] (مص مرکب) حساب داری کردن. حساب را نگاه داشتن.

بهرهٔ خویشتن ازعمر فراموش مکن
رهگذارت بحسابست نگهدار حسیب.
ناصرخسرو.

حساب نمودن. [ِ ح َ ن َ د] (مص مرکب)حساب کردن.بحساب آوردن. اعتبار کردن. فرض کردن.

حساب‌نمودنی. [ِ ح َ ن َ د] (ترکیب وصفی) سزاوار حساب کردن. قابل اعتبار بودن قابل فرض بودن.

حساب‌نهایت خرد. [ِ ح ِ ب َ ن ُ خ] (۱) (ترکیب وصفی). حساب ریز. ارقام بینهایت ریز. حساب بی‌نهایت کوچك. رجوع به حساب شود.

حساب نیست. [ِ ح] (فعل مرکب) درست نیست، صحیح نیست. مثل: داشتم، داشتم حساب نیست. دارم، دارم حساب است.

حساب و کتاب. [ِ ح ُ ب ِ ك] (از اتباع). رجوع به‌حساب کتاب شود؛ حساب و کتابی درمیان‌نیست یعنی سازمان نامرتب ومشوش است.

حسابة. [ِ ح بَ] (حامص) رجوع‌به حسابت شود.

حساب هوائی. [ِ ح ِ ب ِ هَ] (ترکیب وصفی) بخشی از علم حساب نزد مسلمانان بدین‌نام‌خوانده‌شده‌است،ودرآن‌بدون‌استفاده ازکاغذ وقلم وحتی‌انگشتان مسائل ریاضی را حل نمایند، درمقابل حساب تخت وتراب که‌به‌تخت وخاك نیازمنداست. حساب‌هوائی قوانین ومقرراتی دارد و بیشتر بازرگانان درحال سفروسوقیان بیسواد ازآن‌استفاده میکردند (کشف‌الظنون).

حسابی. [ِ ح] (منسوب به حساب). فرد کامل؛ هر چیزکه قدروشانی داشته باشد (آنندراج)؛ آدم حسابی. زن‌حسابی نجار حسابی. طبیب حسابی.

حسن تو حسابی شده مه در چه حسابست
خورشید زرشك توچنین‌درتب وتابست.
ظهوری بنقل‌آنندراج.

کار حسابی. معلم حسابی. دقت حسابی؛ هرگونه بازیافت و دقت حسابی که داشته باشد مشاراليه بعمل میاورد.
(تذکرةالملوك. ص ۴۵).

ترکیبات:

|| حرف حسابی، گفتاری معقول. سخنی منطقی. مدلل(۲) درست. مقابل‌ناحسابی: حرف حسابی جواب ندارد.

|| مردحسابی؛مردکامل.مرد معقول.مردتمام

|| اسناد حسابی: و در آخر سال اسناد حسابی در دست داشته.
(تذکرةالملوك. ص۴۵).

|| دعواهای حسابی، و دوروز دیگر ازروز های هفته در خانهٔ خود بدعوا های حسابی عرفی میرسد.
(تذکرةالملوك. ص۱۳).

حسابی تفرشی. [ِ ح ِ یِ ت َ رِ] (اِخ) میرمحمد حسین‌خان عمیدالملك پسرمرحوم میرزاعلی اصغرخان نصرةالملك که خانوادهٔ ایشان‌همه‌ازسادات‌محترم‌صحیح‌النسب‌تفرش بوده‌اند.من[قزوینی]درپاریس بااو آشناشدم مردبسیارمهذب‌الاخلاق مؤدب مطلع بصیری بود.وفاتش‌درهزارو سیصدوچهل وپنج‌هجری قمری واقع شده‌است. (و فیات معاصرین محمد قزوینی. مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ چهارم).

حسابی‌نطنزی. [ِ ح ِ یِ ن َ ط] (اِخ) یکی ازشعرای فارسی‌زبان‌وازاهالی‌اصفهان بوده، باکثر علوم وموسیقی آشنائی داشته ازاشعار او است:

کینه میورزند باحسرت کشان دور کرد
بخشد انصافی خدا پهلو نشینان ترا.

صادقی کتابدار اورا نطنزی‌دانسته گوید

(۱) Calcul infinitésimal.

(۲) Juste. raisonnable .

تصنیفهای خوب میسازد، وصاحب قاموس ترکی اورا اصفهانی شمرده است چون صاحب آتشکده اورا درفصل اصفهان آورده گوید: ازاهل قصبهٔ نطنز است.
(ذریعه ۹: ۲۳۶ وقاموس ترکی).

حسابیة. [ِ حِ یْ یَ](ع ِص) منسوب است به حساب و بعضی گفته اند تخلص شاعریست (غیاث و آنندراج): واگر نقصانی و کسری در مالیات دیوان بجهتی از جهات حسابیة بهم رسد ... (تذکرة الملوک ، ص ۶) وزیر اصفهان از قرار اسناد حسابیه که برقم وزیردیوان اعلی ... (تذکرة الملوک ص ۱۵).

حساد. [حُ س س] (ع ِا) ج ِ حاسد . (غیاث) . ِ ج حسود. (دهار) : حاسدان . حسودان . رشگنان . حسدورزان .
حسادترا دردل ودرپشت شکست است
جز پشت ودل حاسد مپسند شکسته .
سوزنی .
نظام کارها گسسته شد و شماتت حساد و تجاسر اضداد باظهار رسید(ترجمهٔ یمینی).

حسادت. [حَ دَ] . (ع مص ل) حسد ورزیدن . بدخواستن . تمنا کردن انتقال نعمت وفضیلت از کسی بسوی خویش یازایل شدن از وی (آنندراج) . رشک. رشک بردن. حسد. بدخواهی . بدخواستن (تاج المصادر بیهقی) . رشگنی . بدخواستن برای کسی . (۱)

حسادت کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب ل) حسد ورزیدن. حسادت

حسادة. [حَ دَ] (ع مص) رجوع به حسادت شود .

حسار. [حَ](ع ِا) نباتیست.(مهذب الاسماء). نباتیست که به گزرماند. ||سپندان.

حساس. [حُ] (ع ِا) ماهی ریزکه آنرا خشک کنند (منتهی الارب) ماهی خرد (مهذب الاسماء) .
|| پاره‌های سنگ ریزه (منتهی الارب).
|| ریزه از چیزی (منتهی الارب).
|| شومی (منتهی الارب).
|| بدخوئی (منتهی الارب) .
|| بدخو (مهذب الاسماء) .
|| ِج حساسة. [حُ سَ] .

حساس. [حَ] (ع ِا) درحق چیزی گویند که آنرا تفحص کنند ونیابند . (منتهی الارب) . وفارسی زبانان درینوقت « لعنت برشیطان » گویند.

حساس. [حَ س س] (ع ِا) (۲) نیک دریابنده . (غیاث) بسیارحس. سخت ادراک تیزحس . شدیدالحس.
|| سلولهای حساس. یاخته‌های احساس کننده. رجوع به سلول و به کتاب جانور شناسی عمومی دکتر مصطفی فاطمی. ص ۱۶۸ و ۲۰۲ شود .

حساسات. [حُ] (ع ِا) ِج حساسة [حُ سَ]. حساس .

حساسة. [حَ س سا سَ](ع ِا) گلی است که با بسودن وبیرماسپدن برگهایش فروهشته شود .

حساسة. [حُ سَ] ماهی خشک . ج ، حُساس . وحساسات .

حساسی. [حَ س سا](حامص) . (حساسیت . حساس بودن. حساس شدن . حساسی سامعه حساسی. ذائقه ومانند آن حساس بودن عضو مخصوص آن حس.

حساسیت [حَ س سا ی یَ] (حامص) حساسی رجوع به حساسی شود . حساسیت نسبت بعوامل خارجی، زودمتأثرشدن از آنها رجوع به جانورشناسی ج ۱ ص ۱۰-۱۲ شود

حساسیت المی . [حَ س سای یَ ت اَ لَ] (ترکیب اضافی) . در مقابل درد حساس بودن ونامتحمل بودن.

حساف. [حُ] (ع مص م)درودن گشت . (منتهی الارب).

حسافة. [حُ فَ](ع ِا) آنچه بیفتد ازخرما. (مهذب الاسماء) . آنچه فروریزد ازخرمای تباه شده از درخت از پوستهای خرما (منتهی الارب) || خشم (منتهی الارب) || کینه . (منتهی الارب) . دشمنی . (منتهی الارب) || آب اندک . (منتهی الارب) . || بقیهٔ طعام . (منتهی الارب) . || سونش سیم. || حسافهٔ ناس، فرومایگان از مردم. (منتهی الارب) .

حساکا . [حَ] رجوع به حسکا شود .

حساکاوان . [ح] (ِاخ) از نواحی کرمانشاه بوده است. مستوفی گوید: از کرمانشاه تاجکارمس شش فرسنگ، واز آن تابه حساکاوان پنج فرسنگ و ازاوتادیه کرند وخوشان شش فرسنگ است . (نزهة القلوب ۳: ۱۶۵).

حساکت. [حَ کِ](ع ِا) ریزه‌ها ازهر چیزی . (منتهی الارب)

حساکل . [حَ کِ] ج ِ حسکل . (منتهی الارب).

حساکلة. [حَ کِ لَ] حساکلهٔ جند، ریزگان لشکر . (منتهی الارب).

حساکة. [حَ کَ] (ع ِا) حساکت. کینه. عداوت . دشمنی . (منتهی الارب) .

حساله. [حُ لَ] (ع ِا) سیم. ||سونش سیم . (منتهی الارب) . حسافة .
|| سبوس جووجز آن. خرمن روبة. حثالة. پوست جو که ریزیده شده باشد.
|| ردی از هر چیز . || خشارهٔ مردم . فرومایه ازمردمان.

حسام. [حُ](ع ِا) شمشیر بران (مهذب الاسماء)(دهار). شمشیرتیز. شمشیربرنده. تیغ تیز :
آنجا که حسام او (۳) نمایدروی
از خون عدوگیا شود روین .
عسجدی .
برلب جام نگاریده غلامی را
داده دردستش آهخته حسامیرا
منوچهری .
زبس رکوع وسجود حسام گوئی تو
هوا مگر که همی بندد آهنین دستار
(ابوحنیفهٔ اسکافی. ازتاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۹).
احسان چراکنی و تفضل بجای آنک
فردا بروز جنگ وجفا برکشی حسام.
ناصرخسرو.
بحرب اهل ضلالت زبهر کشتن جهل
سخن ترا چو برنده حسام باید کرد .
ناصر خسرو
ابلیس اگر بگوید نام حسام تو
از هیبت حسام توگردد زبانش لال .
ناصرخسرو.
کسی نرست وگررست خورده‌بود حسام
کسی نجست وگرجست خورده‌بود سنان.
قطران.
چون درکف توگشت کشیده حسام تو
آید بگوش دولت عالی پیام تو .
مسعود سعد.
برآورد خورشید زرین حسام
فرو رفت مه همچوزرین سپر.
مسعود سعد.
حسام راگه زند غم کنم زروی سپهر
سؤال را که کند دل‌دهم باشک جواب
مسعودسعد .
هست حسامت همیشه برسراعدا
گوئی کز عقل کرده‌اند حسامت.
مسعود سعد.
زعفل ساز حسام وزدست سازسپر
که بازمانه وچرخی تودرجدال ونطاح.
مسعودسعد.
سنان‌تست قدر گرمجسم است قدر
حسام تست قضا گرمصوراست قضا.
مسعودسعد .
تاکه حسامت قوام ملک عجم شد
آه ز اعدای تو تا قوام برآمد .
خاقانی .

(۱) Jalousie. (۲) Sensible. (۳) درنسخه، تو.

تو دامغ روم و از حسامت
زلزال بدامغان بینم .
خاقانی .

ماه منجوق گوهر سنجوق
در ظلال حسام او زیبد .
خاقانی.

بگردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت خلق وجوش عوام .
بوستان.

رخسارهٔ اسلام را بگلگونهٔ نصرت جلا داده وپشت شرک بحسام انتقام شکسته .
(ترجمهٔ یمینی) .

|| تیزی شمشیر. جانب تیز شمشیر که بدان زنند . دم شمشیر . لب شمشیر. تیزی.
|| شب پیوسته باران :
ترکیبات :
حسام نیلگون . شمشیر که از آهن تیره رنگ آب دیده سازند .

ای بحسام نیلگون یافته ملك یوسفی
بردر مصر قاهره کوفته کوس قاهری.
خاقانی .

|| آب حسام . کنایت از برق شمشیر . قدرت شمشیر:

زاب حسامش فلک رنگ بردچون زمین
ز آتش خشمش زمین دود شود چون فلک.
خاقانی .

|| برق حسام . قدرت شمشیر.

ثانی اسکندری آیینهٔ تو حسام
صیقل زنگارظلم برق حسام تو باد.
خاقانی.

|| آخشیج حسام . آتش شمشیر . قدرت هلاکت بار شمشیر .

عکسی ز آخشیج حسامش هوا گرفت
بالای سدره عنصر وارکان نونشست.
خاقانی.

|| برنده حسام . حسام قاطع .شمشیر بران:

بحرب اهل ضلالت زبهر کشتن جهل
سخنترا چوبرنده حسام باید کرد .
ناصرخسرو.

|| حسام کردن. چیزی را بجای شمشیر وسیلهٔ اجرا قراردادن:

گفتم: گلوی دیوطبیعت توان برید
گفتا: توان اگرز شریعت کنی حسام
خاقانی .

|| حسام بر کشیدن . شمشیر برهنه کردن :

احسان چرا کنی وتفضل بجای آنك
فردا بروز جنگ وجفا بر کشی حسام.
ناصر خسرو .

|| هندوی حسام . و هندی حسام . حسام هندی. شمشیرهای معروف: شمشیر هندی :

زان هندوی حسام که درهند عید ازوست
اران شکارگه شد و ایران مسخرش
خاقانی.

بسی سر بریده بهندی حسام .
نظامی .

|| گوهر حسام. جوهر حسام . آب حسام .

بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش
بل آب زهره شیران در آتش قتالش.
خاقانی .

|| جوهر حسام. گوهر حسام.

مجذوم چون ترنج است، برص چو سیم دشمن
کش جوهر حسامت معلوم کرده جوهر .

حسام آباد . [ح] (اِخ) ده جزء دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان ۳۶۰۰۰ گزی . جنوب باختر قیدار - ۱۲۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی کوهستانی- سردسیر سکنه ۶۰۰ تن شیعهٔ ترک زبان . آب . چشمه. محصول: غلات، انگور، جالیز کاری شغل زراعت، قالیچه گلیم جاجیم بافی راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ج ۲) .

حسام آباد. [ح] (اِخ) قریه ایست در دوفرسنگ ونیمی جنوب دشتك از بناهای سلطان مراد میرزای حسام السلطنه. ودرسال هزار و دویست و هشتاد وسه ۱۲۸۳ ق. حسام السلطنه در آنجا قلعهٔ احداث کرد .
(فارس نامه ناصری).

حسام آباد. [ح] (اِخ) ده ازدهستان میان بخش مرکزی شهرستان شوشتر ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری شوشتر-۵ هزار گزی خاوری راه تابستانی شوشتر به بند قیر - کنار باختری رود گرگر. دشت- گرمسیر سکنه ۲۰۰ تن شیعه.زبان؛فارسی-عربی- آب ازرودخانهٔ کارون . محصول غلات برنج - صیفی . کنجد. شغل زراعت . راه در تابستان اتومبیل رو . ساکنین از طایفهٔ عرب میباشند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

حسام آباد شورجه . [ح د] (اِخ) ده جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین، ۴۶۰۰۰ گزی شمال ضیاء آباد ۶۰۰ گزی رشت . در کوهستان، معتدل . سکنه ۳۵۶ تن شیعه. زبان ترکی، قارسی. آب چشمه محصول غلات عدس دیمی شغل؛ زراعت، گلیم، جاجیم بافی. جوراب بافی . راه مالرو.
(ج ۱ فرهنگ جغرافیائی ایران)

حسام الائمة. [حُ مُ لْ اَ ءِ مَ] (اِخ) لقب حسام نسفی است. رجوع به حسام نسفی شود.

حسام. [حُ] (اِخ) ابن بزین [بُ زَ] محدث است.

حسام. [حُ] (اِخ) ابن جمیل بغدادی مکنی بابو سهل. از مشاهیر محدثین است وبسال ۱۰۴ ق. در گذشته است.
(قاموس الاعلام ترکی).

حسام. [حُ] (اِخ) ابن مصك [مُ صَ كْ] بصری مکنی به ابوسهل محدث است. و داستان هدیهٔ اورا برای قتاده در عیون الاخبار ج۳ ص ۳۸ آورده است. رجوع به ابوسهل شود .

حسام ابیوردی. [حُ مِ اَ وَ] (اِخ) محدث است ودرزمان المعتضد بالله ابوالفتح داود ابن المتوکل خلیفهٔ عباسی (۷۱۵-۷۲۴) درقاهره میزیست. (ازتاریخ الخلفاء سیوطی. ص ۳۴۰).

حسام الاسلام . [حُ مُ لْ اِ] (اِخ) . رشتی . رجوع به حسام رشتی شود .

حسام الدولة. [حُ مُ دْ دَ لَ] (اِخ) ابوکالنجار مرزبان . چنانکه درحبیب السیر چ. خیام ج۳ ص۴۳۶ دیده میشود. وظاهراً مصحف صمصام الدوله باشد. رجوع بابوکالنجار مرزبان شود.

حسام الدوله . [حُ مُ دْ دَ لَ] (اِخ) اردشیر ابن باحرب، شانزدهمین فرمانروا از پادوسیان حکام رستمدار است وبه گاوباره معروف بوده و بیست و پنج سال حکومت کرده است .
(حبیب السیر چ.خیام . ج ۳ ص ۳۲۹) . رجوع به حسام الدوله زرین کمر پسر فرامرز شود.

حسام الدوله. [حُ مُ دْ دَ لَ] (اِخ) . اردشیر بن کخوار بن رستم بن دارا بن شهریار رجوع به حسام الدوله کینخوار شود.

حسام الدوله. [حُ مُ دْ دَ لَ] (اِخ) اردشیر بن نماور ابن فخرالدوله که در ۶۴۳ ق. در گذشته است.وی بیست وپنجمین فرمانروای پادوسی ازحکام رستمدار است. وی برادر اسکندر است که پس از مرگ پدرش در ۶۴۰ ق. بتخت نشست. رجوع به مازندران و استراباد رابینو. ص ۱۹۲ و ۲۰۵ و حبیب السیر چ. خیام ج ۳ ص ۳۳۰ و به حسام الدولهٔ زرین کمر پسر فرامرز شود.

حسام الدوله . [حُ مُ دْ دَ لَ] (اِخ) تاش مکنی به ابوالعباس حاکم آمل بروزگار فخرالدولهٔ دیلمی وبعداً حاکم استرآباد و گرگان ودهستان وآبسکون شد ودر ۳۷۹ یا ۳۸۱ ق. در گذشت. (مازندران و استراباد؛ رابینو . ترجمهٔ وحید. ص ۱۸۵) وشاید همو باشد که در مسجد جامع ساری مدفون است. رجوع به همان کتاب . ص ۸۱ شود .
ابوریحان گوید این لقب ازحضرت خلافت برای وی صادر شده بود (آثار الباقیه چ. اروپا. ص ۱۳۴). مستوفی گوید:
امیرنوح وزارت بابوالحسن عتبی داد. . .

وبدین سبب میان عتبی و سیمجور گردی نشست وزیر سعی نمود تاحسام‌الدولة تاش که ازممالیك پدرش بود درخدمت امیر نوح راه امارت یافت . . . عاقبت مقرر کردند که نشابور تاش را باشد وبلخ فایق رأ وهری با قهستان ابوالحسین سیمجوری را . . . و میان او [ابوعلی بن ابوالحسین سیمجوری] وتاش محاربات رفت، تاش جهت عزات‌خود و قتل وزیر ابن عتبی دل از سامانیان بر گرفت وبفخر الدولة دیلم پناه برد بجرجان، فخرالدوله باو تکلفها کرد و گرگان برو مسلم داشت و خود بری رفت تاسنهٔ ۳۷۹ حاکم گرگان بودچون متوفی‌شد گرگانیان بجوشیدند، خراسانیان بمقاومت مشغول‌شدند (تاریخ گزیده. ص ۲۸۶ - ۳۸۷ و ۴۲۰ و ۴۲۱) ناصح‌بن‌ظفر منشی درترجمهٔ تاریخ یمینی آرد :

ذکر حسام‌الدولة تاش‌وانتقال زعامت‌لشکر با او : پس حسام‌الدوله تاش را به نیشابور فرستادند موسوم بمنصب سپاه سالاری و سرداری لشکر و زمام حل وعقد و بسط و قبض وابرام ونقش بدست حزامت وشهامت اودادند ، و فائق خاص را برای معاونت و و معاضدت بوی باز بستند و نصربن طز شرابی و جمعی از وجوه لشکر وامراء و معارف دولت در متابعت روایت او و روان کردند وبخزائن ومراکب واسلحه واسباب سپهداری او را مستظهر و مُزاح العلة گردانیدند ، چون به نیشابور رسید بساط عدل و انصاف و رحمت ورأفت بگسترد و وامور دواوین وقوانین درسلك نظام آورد ورسوم جائره‌برانداخت ، واطماع مستأکله از ضعفا ورعیت کوتاه گردانید ودر زعامت جیوش وتقدیم وتأخیر درمراتب و مقادیر و اقامت مراسم ریاست و سیاست و شرایط قیادت وسیادت باقصی‌الامکان رسید . ودر این عهد شمس‌المعالی قابوس‌ابن وشمگیر وفخرالدوله بویه بخراسان افتاده بودنداز مصافی که میان ایشان و مؤیدالدوله واقع شده بود .

(ازترجمهٔ تاریخ‌یمینی.ص۶۱و۶۳و۶۷،۶۸، ۷۰، ۸۰وحبیب‌السیر).

حسام‌الدوله. [حُ مُ دْ دَ لَ] (اِخ) زرین کمر پسرجستان پسر کیکاوس که‌در در ۶۱۰ق. درگذشت. وی بیست ودومین فرمانروا ازحکام‌پادوسی‌رستمدار مازندران است. رجوع به‌حسام‌الدوله زرین کمر پسر فرامرزشود.

حسام‌الدوله . [حُ مُ دْدَ لَ] (اِخ) زرین کمر پسر فرامرزبن شهریار . چهاردهمین‌فرمانروا ازپادوسیان‌حکام‌رستمدار است که ایشان از حدود سال ۴۵ هجری تا ۱۰۰۵ق. درمازندران حکومت کردند و در این تاریخ بدست شاه‌عباس صفوی منقرض گردیدند. واین‌حسام‌الدوله۳۵سال حکومت کرده است . رجوع به مازندران و استرآباد رابینو. ترجمهٔ وحید.ص ۱۹۲ و حبیب‌السیر ج. خیام ج۳ ص۳۲۹ شود .

حسام‌الدولة. [حُ مُ دْدَ لَ] (اِخ) شهریاربن قارن‌بن سرخاب‌بن شهریار . اولین فرمانروای سلسلهٔ اسپهبدیان حکام مازندران در (۴۶۶-۶۰۶ق) وی ۳۷سال حکومت کرده است . رجوع به‌مازندران واسترآباد رابینو. ص ۱۸۱ و حبیب‌السیر ج. خیام ج۲ص ۴۱۸ شود .

حسام‌الدوله. [حُ مُ دْدَ لَ] (اِخ) صاحب‌الموصل. رجوع به مقلدبن مسیب شود.

حسام‌الدولة. [حُ مُ دْدَ لَ] (اِخ) عقیلی‌مقلد.اولین‌فرمانروای‌بنی‌عقیل‌از۳۸۶ق. تا۳۹۱ق. میباشد. رجوع به مقلدبن مسیب والاعلام‌ازکلی‌چ‌اول ج۳ص۱۰۶۶ شود .

حسام‌الدولة کرد. [حُ مُدْدَ لَ یِ كُ] (اِخ) مکنی به ابوالشوك. وی در ذیقعده ۴۳۰ق.برکرمانشاه‌مسلط‌شد وحاکم‌عباسی آنرابیرون کرد. رجوع بوقایع این سال درکامل‌بن‌اثیر وبه‌ابوالشوك درهمین‌لغتنامه شود.

حسام‌الدولة. [حُ مُ دْدَ لَ](اِخ) کینخواری پسر اردشیر پسر کینخوارپسر شهریار پسر کینخوار پسر رستم پسر دارا پسرحسام‌الدوله‌شهریار.(۱)اولین‌فرمانروای کینخواریان (۶۳۵ - ۷۵۰ق)میباشد. وی‌در۶۷۴ق.پس از۱۲یا۱۵سال‌حکومت درگذشت (مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ‌وحید. ص۱۸۱) ونیزدرهمانجاگوید: حسام‌الدولة اردشیربن کینخواردر ۶۳۵ق. برضد مغولها شوریدوپایتخت رااز ساری که آل‌باوند آنجا را مقر خود ساخته بودند بآمل که کمتر در معرض تاخت وتاز بود انتقال‌دادودر آنجا در کنار رودهرازقصری ساخت که در سال ۸۸۰ ق . هنوز مقر فرمانروایان آمل بود . (همان کتاب.ص۶۰ و ۸۰ دیده شود) ودرجائی ازاین کتاب‌اورا حسام‌الدین نامیده‌است .

خوندمیراورا حسام‌الدوله اردشیربن کخوار نامیده گوید:ملقب‌به‌ابوالملوك‌است وبعد از وی پسر کلانترش شمس‌الملوك محمدبامر ایالت مشغولی نمود (حبیب‌السیرج. خیام ج۳ ص۳۳۶) .

حسام‌الدین . [حُ مُ دْدِ] (اِخ) خواهرزادهٔ‌پهلوان اسد. رجوع بحبیب‌السیر چ. خیام ج۳ ص ۳۰۸ شود .

حسام‌الدین. [حُ مُ دْدِ] (اِخ)ازامراء کارکیاسلطان‌محمد بوده است ، رجوع به حبیب‌السیرج.خیام ج ۳ ص ۳۵۴ شود .

حسام‌الدین. [حُ مُ دْدِ](اِخ)(سید. . .) خواهرزادهٔ سیدخواجه یکی‌از امرای‌پرك پادشاه که پس ازهزیمت پرك پادشاه‌بتیمور پیوست (حبیب‌السیر ج.خیام ج۳ ص۵۶۳)

حسام‌الدین.(شیخ...)[حُ مُ دْدِ] (اِخ) اوراست:اسرارالعارفین‌وسیرالطالبین .این‌نام واین تألیف بنحواطلاق‌در کشف‌الظنون آمده است . بعیدنیست که مرادحسام‌الدین بدیعی صاحب‌کتاب « الکنزالخفی فی‌بیان مقامات الصوفی » باشد .

حسام‌الدین.[حُ مُ دْدِ] (اِخ)ابن‌ارتق. رجوع به‌حسام‌الدین تیمورتاش شود.

حسام‌الدین. [حُ مُ دْدِ](اِخ)ابن‌حسین درگزینی . معروف به سحابی . اوراست : تدبیرالاکسیر . وآن ترجمهٔ کیمیای سعادت غزالی‌بترکی است .ووفات اوبسال ۷۹۱ق. بوده است .

حسام‌الدین.[حُ مُ دْدِ] (اِخ)ابن‌خلیل رجوع به‌حسام‌برسوی‌شود .

حسام‌الدین.[حُ مُ دْدِ](اِخ)ابوالمحاسن رهاوی.اوراست:«البحارالزاخرةفی‌المذاهب الاربعة».ونظم«دررالبحار» فی‌الفروع .

حسام‌الدین.[حُ مُ دْدِ](اِخ)ابوالهیجاء شمین. رجوع به‌ابی الهیجاء ... شود .

حسام‌الدین ارتقی. [حُ مُ دْدِ نِ اَ تَ] (اِخ) رجوع به حسام‌الدین تیمورتاش شود .

حسام‌الدین ارزنجانی . [حُ مُ دْدِ نِ اَ زَ] (اِخ) مولوی آرد : حسام‌الدین ارزنجانی پیش از آنکه بخدمت فقرارسد وباایشان صحبت کند بحائی عظیم‌بود.هرجا که رفتی‌ونشستی بجدبحث ومناظره کردی خوب کردی،وخوش گفتی‌اماچون‌بادرویشان مجالست کرد،آن بردل‌اوسردشد ،نبردعشق را جزعشق دیگر... این‌علمها نسبت‌به‌احوال فقرابازیست (فیه‌مافیه. ص۱۴۵) . رجوع به حسام‌الدین چلبی شود.

حسام‌الدین استادالدار. [حُ مُ دْدی اُ دُ دْ دا] (اِخ) یکی‌ازچند امیرکه دراطراف دمشق یاغی شده بودند.وی دردوم رمضان بدست قتلغ شاه کشته شد. رجوع بتاریخ غازانی.ص۱۵۸شود.

حسام‌الدین اطنفی . [حُ مُ دْدِ نِ اَ نَ] (اِخ) قاضی‌مصر در عهدحسام‌الدین لاچین بودودرهنگام قتل‌لاچین‌بدست‌امراء حاضر بود .رجوع به‌حبیب‌السیرج.خیام ج ۳

(۱) در حبیب‌السیر، خوند میرنسب اورا از اینجا چنین ادامه میدهد : شهریاربن قارن بن شیرویه‌بن سرخاب‌بن مهرداد بن سرخاب‌بن باوبن شاپوربن کیوس‌بن قبادبن فیروز ساسانی جد نوشیروان .

ص ۲۶۰ شود .

حسام الدین افندی . [حُ مُ د دا َ ف َ] (اِخ) عمر بن جمال افندی ابن عاطف زاده جلال افندی است. پدر او از علمای عصر سلطان سلیم خان سوم بوده و در ۱۲۲۳ ق. وفات کرده است. مولد حسام الدین بسال ۱۲۱۴ ق. است، پس از تحصیل علوم کلاسیک روزگار خویش در ۱۲۶۴ ق. بمولویت سالنیك منصوب شد و در سال ۱۲۶۵ ق. بعضویت مجلس کبیر که در ادرنه منعقد شد منتخب گردید، و پس از طی مراتب ومشاغلی چند بریاست مجلس نواب تعیین شد ودر ۱۲۸۰ ق. بمسند شیخ الاسلامی ارتقاء یافت و در ۱۲۸۲ ق. معزول شده در ۱۲۸۶ ق. در گذشت . و دراسکدار مدفون شد . او مردی عالم ونویسنده بود ودر امور سیاست نیز وقوف داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حسام الدین ایبك . [حُ مُ د د ب َ] (اِخ) ختائی . از معاصرین غازان خان است واورا مفسد خوانده است . (تاریخ غازانی ص ۴۳-۴۲) .

حسام الدین ایبك. [حُ مُ د د ب َ] (اِخ) علی خطیب . از امرای کرمان ودر کدورتی که میان اتابك محمد وچفر انه واقع شد مجروح گشت (تاریخ افضل. ص ۸۵) .

حسام الدین اینانج . [حُ مُ دد] (اِخ) حاکم ری از طرف ملك ارسلان ابن طغرل بن محمد بن ملکشاه بود و بهمراهی عزالدین قیماز حاکم اصفهان برشاه طغیان کرد، و پس از جنگ وشکست بمازندران فرار کردند ودر ۵۵۹ ق. بملازمت سلطان تکش که در خوارزم حکومت داشت رفت، واز وی لشکری گرفت وبعراق شتافت ودر قزوین وابهر بقتل وغارت پرداخت ولیکن سلطان ارسلان اورا مجدداً بشکست و او بمازندران گریخت، ولیکن در ۵۶۳ ق. باز بری آمد و پس از جنگها، صحبت از صلح شد ولیکن شبی که صباحش موعد ملاقات بود اینانج را در منزلش کشته یافتند وسلطان ارسلان ری را بجهان پهلوان نصرةالدین محمد داد وجهان پهلوان دختر اینانج را بزنی گرفت و قتلغ اینانج ازوی متولد گشت. (ازحبیب السیر ج. خیام ج ۲ ص ۵۳۰-۵۳۱).

حسام الدین بختیار [حُ مُ دد ب َ] (اِخ) ابن زنگی سلجوقی متخلص « پیغوی » مداح ملك پیغو. رجوع به بختیار و حسن ابن علی و به لباب الالباب ج. نفیسی. ص ۵۴ و ۷۲۵ شود.

حسام الدین بدر. [حُ مُ د د ب َ] (اِخ) رجوع به چاشنیگیر حسام الدین در همین لغت نامه و حبیب السیر ج. خیام ج ۳ ص ۲۶۱ شود .

حسام الدین . [حُ مُ د د] (اِخ) بدلیسی . اوراست ، الکنزالخفی فی بیان مقامات الصوفی » .

حسام الدین پاشا. [حُ مُ دد] (اِخ) یکی از امرای بحریهٔ عثمانی است که بروزگار سلطان مصطفی خان سوم بوزارت نیروی دریایی نایل شده. وی نوادهٔ جانم خواجه محمد پاشا است، که اوهم همین سمت راداشت در تاریخ ۱۱۸۳ ق. سمت کاپتن دریائی داشت ومتبوع پاشای آغریبوزلی بود وپس ازمدت قریب ابراهیم یازده ماه همراه نیروی دریائی عازم دریای سفید شد ولی عمرش وفا نکرد در کلیبولی درسال ۱۱۸۴ ق . در گذشت .

حسام الدین پروانه چی . [حُ مُ دد رِن پ َ ن َ] (اِخ) ملقب به مبار کشاه. سفیر شاهرخ بن تیمور گورکان بنزد دربار سلطان چقماق فرمانروای مصر است . چون چقماق، سفیری بنام جبجك توقا در ۸۴۳ ق. بنزد شاهرخ فرستاد حسام الدین مبار کشاه پروانه چی مأمور گشت که همراه وی بمصر رفته وپنج کتاب را که وی خواسته بود باو برساند وچون وی بغزه از اعمال قدس رسید وفات یافت وفرزندا و امیررحیم داد، مصحوب جبجکتوقا نزد سلطان چقماق رفت. رجوع به حبیب السیر ج. خیام ج ۳ ص ۶۲۹-۶۲۸ شود .

حسام الدین. [حُ مُ دد] (اِخ) توقاتی حسین بن عبدالرحمان. اوراست شرح عوامل المأئه ازشیخ عبدالقاهر جرجانی .

حسام الدین . [حُ مُ دد] (اِخ) تیمورتاش چهارمین فرمانروای ارتقیان ماردین (۵۱۶-۵۴۷ ق) است. اوپسر ایلغازی ابن ارتق است . که پس از مرگ پدر درشهر آمد بسال ۵۱۶ ق. بتخت حکمرانی جلوس کرد وپس از سی ویکسال حکومت راندن و محاربات بسیار باصلیبیان در ۵۴۷ ق. درگذشت . (از قاموس الاعلام ترکی) وی دانشمندان را اکرام میکرد وابن ـ الصلاح همدانی از جملهٔ کسانی است که نزد خود طلبید و گرامی نگاه داشت و نیز مشهدی در ماردین ساخته بود که فخر الدین ماردینی متوفی ۵۹۴ ق. کتابخانه یی برای آن وقف کرد (عیون الانباء ابن ابی ـ اصیبة ۲۹۹:۱ و ۳۰۰ و ۱۶۴:۲).

حسام الدین جاندار. [حُ مُ دد] (اِخ) از اکابر شیراز در سدهٔ هشتم بوده است . ودرجنگی که میان شیخ ابواسحاق و امیر مبارزالدین محمد در کرمان واقع شد وی که درسپاه شیخ ابواسحاق بود بدست شاه شجاع اسیر گردید (تاریخ عصر حافظ دکتر غنی ص ۹۳- ۹۵).

حسام الدین چلبی. [حُ مُ دد چ َ ل َ] (اِخ) حسن بن محمد بن اخی ترك . از اصحاب مولانا جلال الدین بلخی رومی بوده وبسال ۶۸۴ ق. درگذشته است و قبر وی بپهلوی مزاد مولانا میباشد. مولانا مثنوی را بنابخواهش او سروده است . حسام الدین بقدری در نظم مثنوی مؤثر بوده است که ازهنگام فوت زوجهٔ حسام الدین بسال ۶۶۲ ق. تادو سال سرودن مثنوی متوقف گردیده وازسال ۶۶۴ ق . دوباره بنظم آن شروع شده است . نام حسام الدین چلبی مکرر در مثنوی وغزلیات مولانادیده میشود. (نفحات الانس جامی ج ۱۳۳۶ ش. ص ۴۶۸ وقاموس الاعلام ترکی وتاریخ مفصل ایران عباس اقبال ص ۵۳۵ - ۵۳۶ وفهرست « فیه مافیه » دیده شود) . و رجوع به حسام الدین ارزنجانی شود . نام چلبی در مثنوی بسیار آمده و از آنجمله است :

ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال
چونکه میبینی چه میجوئی مقال؟
ای حیات دل حسام الدین بسی
میل میجوشد بقسم سادسی .
شه حسام الدین که نور انجم است
طالب آغاز سفر پنجم است

مولانا گاه اوراضیاء و گاه ضیاء الحق لقب میدهد

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی
که گذشت از مه بنورت مثنوی
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا
که تو خورشیدی واین دو وصفها
ای ضیاءالحق تو دیدی حال او
حق نمودت پاسخ افعال او .
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
باز گردانید زاوج آسمان
ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
این سیم دفتر که سنت شد سه بار
ای ضیاء الحق بحذق رأی تو
حلق بخشد سنگ را حلوای تو
ای ضیاء الدین حسام الدین راد
اوستادان صفا را اوستاد .

حسام الدین. [حُ مُ دد] (اِخ) صاحب یکی ازامراء دربار ارغون خان (حبیب السیر ج. خیام ج ۳ ص ۱۲۶).

حسام الدین. [حُ مُ دد] (اِخ) حاجزی رجوع به حاجزی... شود.

حسام الدین. [حُ مُ دد] (اِخ) حسن ـ ابن شرف تبریزی رجوع به حسن...شود.

حسام الدین. [حُ مُ دد] (اِخ) حسن بن عباس. رجوع به حسن... شود.

حسام لدین . [حُ مُ دد] (اِخ) حسن ابن عبدالمؤمن خویی شاعر. رجوع به حسن... شود.

حسام الدین. [حُ مُ دد] (اِخ) حسن علی. رجوع به حسن علی شود... شود.

حسام الدین. [حُ مُ دد] (اِخ) حسین ابن ابراهیم ابن خلیل. رجوع به حسین... شود .

حسام الدین. [حُ مُ دد] (اِخ) حسین ابن عبدالرحمان. رجوع به حسین . . . شود .

حسام الدین . [حُ مُ دد] (اِخ) حسین ابن علی صفناقی حنفی. شارح هدایهٔ مرغینانی

بنام «النهاية» .وفات اوبسال ۷۱۰ق.بوده است .ورجوع به‌حسين...شود .

حسام‌الدين حلي. [ح ُ م ُ دِ دِ نِ حِ ل ل] (اِخ) محمودبن درويش علي حلي وي در ۱۰۶۸ق. اجازه‌یی برای محمدبن دنانةابن‌حسين كعبي نجفي برپشت من‌لايحضره‌الفقيه. ونيز اجازهٔ ديگر براي سيد محمود نجفي نوشته‌است . (الذريعه ۱ : ۱۶۷-۱۶۸) وی شاگرد بهائی واستادشيخ‌ابوالحسن شريف عاملي اصفهاني و بهاءالدين مختاری بوده است (ذريعه ۱: ۲۰۸ و۴: ۲۳۰) .

حسام‌الدين. [ح ُ م ْ دد] (اِخ) خليل ابن بدرالدين خورشيد نام حكمران پنجم ازسلالهٔ اتابكان لر كوچك ونوادهٔ‌شجاع‌الدين خورشيد مؤسس سلالهٔ‌نامبرده ميباشد كه‌پس از عزالدين عموزادهٔ پدر خويش بتخت حكمفرمائي جلوس كرد و پس ازاندكی در تاريخ ۶۴۰ ق. وفات يافت (از تاريخ گزيده ص ۵۴۰، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵ . و قاموس الاعلام تركی . ومعجم الانساب زامباور ص ۳۵۴

حسام‌الدين. [ح ُ م ُ دد] (اِخ) رازي. رجوع به‌حسام‌رازي شود .

حسام‌الدين رازي. [ح ُ م ُ دد] (اِخ) حسن‌بن احمدبن نوشيروان رازي متولد ۶۳۱ق. مدتی قضاء حنفيان مصروشام باوی بود ودرواقعهٔ‌مغولان‌در ۶۹۹ق.نابود گشت (حسن‌المحاضرة. ص ۲۱۵) .

حسام‌الدين. [ح ُ م ْ دد] زرين كمر . يكي از حكمرانان رويان ورستمدار از سلسلهٔ پادوسپان معروف به گاو باره . از (۳۵۱)تا (۳۸۶) (حكم راند. رجوع به حسام الدوله زرين كمر شود .

حسام‌الدين . [ح ُ م ُ دد] (اِخ) سحابي رجوع به حسام‌الدين ابن حسين شود.

حسام‌الدين شوهلي. [ح ُ م ُ دِ دِ نِ هَ] (اِخ) يا[سوهلي] ازتركان افسري ازتوابع سلجوقيان،مدتي حاكم‌ديارلر كوچك‌وبعضی ازخوزستان بودمستوفي گويد:ازقوم‌جنكردی محمدو كرامي پسران خورشيد بخدمت‌شوهله رفتندومرتبه‌بلنديافتنددرشكار برسرخر گوشي مخاصمت‌شد،دست بتيغ كردند حسام‌الدين شوهله ايشانرا جدا كرد .(ازتاريخ گزيده ص۵۴۸ـ ۵۴۸) .

حسام‌الدين شيرازي. [ح ُ م ُ ددِ ن] (اِخ) اميرعمرشيرازي ملقب بحسام‌الدين يكي از حكام قزوين بوده است . مستوفي آرد : ودرسنهٔ سبع‌وسبعين‌وستمائةحكومت [قزوين] بصاحبان سعيدان : حسام‌الدين اميرعمر شيرازي وخواجه فخرالدين احمد مستوفي تعلق گرفت، وتاآخر عهدالجايتو سلطان‌اكثراوقات افتخاريان حاكم‌بودند. (تاريخ گزيده. ص ۸۴۲) .

حسام‌الدين شيرزاد. [ح ُ م ُ ددِ ن] (اِخ) از شيرزاديان حكام قزوين‌است ، نام وی عمر پسر حاجي بدرالدين پسر شيرزاد پسرشيران. بود مستوفي گويد : پيش‌امير بوقا كه‌اميرالوس‌بودراه‌نيابت‌يافت وپيش‌پادشاه‌مرتبهٔ‌بلند كرد، چندسال‌حاكم بروبحر ملك فارس گشت .(تاريخ گزيده ص۸۴۶-۸۴۷) .

حسام‌الدين طريحي . [ح ُ م ُ ددطُ رَ] (اِخ) فرزند جمال‌الدين‌بن محمد علي‌بن احمدبن طريح نجفي معاصر شيخ‌حرّعاملي متوفی ۱۱۰۴ق. است . اوراست «شرح فوائد صمديه»وشرح مبادی‌الاصول علامهٔ حلي وتفسير قرآن وشرح فخريه در فقه و«التبصرةالجليه»و«التذكرةالحساميه»وجز آن(نجوم‌السماءص۱۱۸ وذريعه۳ : ۱۶۵ و۳۱۶و۴: ۳۰ و۲۷۰و ۲۸۰ و۹: ۲۳۶)

حسام‌الدين. [ح ُ م ُ دد](اِخ)علي برادرشمس الدين ملك‌الجبال‌محمدابن فخرالدين‌مسعود دوم از ملوك شنسباني باميان است. رجوع به حسام الدين غوري شود .

حسام‌الدين. [ح ُ م ُ دد](اِخ)علياباديحنفي فقيه. اوراست «فوائد حسام‌الدين» و«كامل الفتاوی» .

حسام‌الدين. [ح ُ م ُ دد] (اِخ) علي ابن احمدرازي . رجوع به‌علي ...شود .

حسام‌الدين. [ح ُ م ُ دد] (اِخ) علي ابن‌مسعود ابن‌حسين . رجوع به علي‌ابن فخرالدين مسعودابن عزالدين حسين شود.

حسام‌الدين. [ح ُ م ُ دد] (اِخ) علي هندی .رجوع به‌علي...شود .

حسام‌الدين . [ح ُ م د د [(اِخ) عمر ايلواكوش يكي ازامرای اتابك‌افراسياب حاكم لرستان‌است. رجوع به‌تاريخ گزيده ص۵۴۴ شود .

حسام‌الدين. [ح ُ م ُ دد] (اِخ)عمربك ابن‌شمس‌الدين‌درنگي‌بن شرف‌الدين‌تهمتن ابن‌بدربن شجاع بن خورشيد . يازدهمين فرمانروای اتابكان لر كوچك است كه پس ازجمال‌الدين‌خضر ازطرف كيخاتو حكومت كرد وسپس بامرقازانخان بقصاص‌خون‌پدر در۶۹۵ق. كشته شد .

مستوفي گويد : بتغلب حاكم لرستان شد . ملك‌زادگان‌صمصام‌الدين محمودونورالدين محمدبن عزالدين گرشاسف واقربای او باوی خصومت كردند ؛ وامير نجم‌الدين وايتان باتخمهٔ گرشاسفي و بعضي امرای دگرمدد ايشان شدند و گفتند حسام‌الدين عمربك ملكي‌رانشايد . كه در آن تخمه ملكي نبود ملكي از آن صمصام‌الدين محمود است واوجواني بغايت شجاع و دلير بود بالشكری گران ازحدود خوزستان به خرم‌آبادآمد شفعا درميان‌آمدند وبرآن صلح كردند كه‌شهاب‌الدين الياس وبرادران اوواباگرفتند وازآن ولايت بيرون كردند و حسام الدين عمربك را امان دادند تا از حكومت‌توبه كرد وكارحكومت بنام‌صمصام الدين محمود مقررشد . (تاريخ گزيده ص ۵۵۵ - ۵۵۶ . و قاموس الاعلام تركی ومعجم‌الانساب زامباورص ۳۵۴ وحرف لام لغتنامه ص ۱۷۶)

حسام‌الدين. [ُح ُ م دد] (اِخ)عمربن عبدالعزيزابن مازهٔ حنفي ملقب به‌صدرشهيد بخاری. پسر امام‌برهان‌الدين بخاری حنفي است واو ازمشاهير فقهاء ماوراءالنهر بود و درسنهٔ ۵۳۶ق. در جنگ قطوان كه در حوالي‌سمرقند مابين‌سلطان‌سنجرو گورخان خطائي رويداد و هزيمت فاحش بر سنجر افتاد. امام‌حسام الدين مذكور بدست گور خان كشته‌شد . اوراست :

كتاب‌التزكية. كتاب‌الحيض. وشرح‌مزجي‌بر كتاب الحيطان‌ورجوع به‌عمرابن‌عبدالعزيز. وتعليقات محمد خان قزويني بر جلد اول لباب‌الالباب صفحهٔ ۱۷۹ و ۳۳۲ و ۳۳۴ و۳۳۸ وتتمهٔ صوان‌الحكمه.ص ۲۰۵ شود .

حسام‌الدين عمر . [ُح م دد ُع مَ] (اِخ) ابن‌حاجي‌بدرالدين رجوع به‌حسام‌الدين شوهلي شود.

حسام‌الدين. [ُح ُ م دد](اِ خ)عوض خلجي. ازملوك خلج‌بنگاله‌ملقب‌بغياث‌الدين غوری‌است. گويند: حسام‌الدين‌عوض‌درسلك خلجان گرمسير غور انتظام داشت و بغايت نيكوسيرت‌وپسنديده اخلاق. بود ودراوائل حال روزی فی‌الجمله متاعي بر دراز گوشي از موضعي بموضعي ميبرد و دراثناء راه به بيشهٔ كه اورا«دشت افروز»ميگفتندرسيدو دو درويش خرقه پوش كه سيماء صلاح از بشرهٔ ايشان لايح بود بوی باز خوردند و سؤال كردند كه هيچ طعام‌همراه داری؟ جواب‌داد: كه بلي!في‌الحال‌باردراز گوش‌باز گرفته يكدوقرص‌نان وفي‌الجمله نانخورشي نزد درويشان نهاد، ايشان ازآن طعام سير خورده بايكديگر گفتند كه اين مرد مارا خدمتي پسنديده كردلايق آنكه ازما نيز كرامتي نسبت باو ظهور يابد . آنگاه روی بحسام الدين آورده برزبان‌راندند كه بهندوستان توجه نمای كه تا آنجا كه‌نهايت بلاداسلام است بتو ارزاني‌داشتيم و حسام‌الدين انگشت قبول بر ديده نهاده عزيمت‌بدانصوب انعطاف داده بعدازوصول بمحمد بختيارپيوسته‌روزبروز مهم اودرترقي بود تا بمرتبهٔ عليهٔ سلطنت صعود نمود ودر بلاد كنوني خطبه بنام خود خوانده ملقب بسلطان غياث‌الدين گشت‌وبعدالت وسخاوت كوشيده درايام دولت‌بقاع‌خيرطرح انداخت و در اشاعهٔ خيرات و مبرات مراسم اهتمام بجای‌آورده قلمرو خود را معمور وآبادان ساخت ودرشهورسنهٔ اثني وعشرين وستمائه (۶۲۲) سلطان شمس‌الدين ايتمش عزم

رزم غیاث‌الدین جزم کرده اعلام نهضت بصوب لکنوتی بر افراخت و غیاث الدین در مقام استرضاء سلطان آمده خطبه بنام او خواند و سی و هشت زنجیر فیل و هشت لك زر برسم پیشکش نزد او ارسال کرد و سلطان شمس‌الدین ازوی راضی شده‌بصوب دهلی مراجعت کرده مملکت بهارستان را بملك عزالدین جانی عنایت کرد، و بعد از روزی چندباردیگر حسام‌الدین عوض بخیال استقلال باجمعی کثیر از ابطال رجال روی بجانب بهار آورد و عز الدین جانی تاب مقاومت نداشت رایت هزیمت برافراشت . و بناءً علی هذا درشهورسنهٔ اربع وعشرین وستمائه(٦٢٤) که‌غیاث‌الدین عوض بطرف بلادکامرور رفته بود ملك ناصر الدین‌محمود ابن ملك‌شمس‌الدین ایلتمش ازراه‌لکنوتی شتافته آن بلده را تسخیر کرد و این خبر بسمع حسام الدین عوض رسیده بصوب دار الملك‌خودباز گشت‌ومیان اوو ناصرالدین محمود محاربه روی نمود و حسام الدین بضرب حسام یکی از لشکریان ناصرالدین محمود کشته‌شد و اکثر امرای خلج باسیری افتادند. مدت ملك‌حسام‌الدین عوض‌دوازده سال بود.(طبقات ناصری ج١ص٥٤٨-٥٩٥ ومعجم‌الانساب‌زامباورص٤٢٦ وحبیب السیر چ.خیام ج٢ص٦١٦-٦١٧)

حسام‌الدین. [حُ مُ دد] (اِخ) غوری ابوالحسن‌علی‌پسر فخرالدین‌مسعودبن‌عزالدین حسین وبرادر شمس‌الدین محمد ملك‌الجبال ازشاهزادگان ملوك‌غوریة‌است که‌نظامی عروضی‌چهار مقاله را برای وی تألیف کرد ودرحق وی گوید: وثنا برپادشاه‌وقت، ملك عالم مؤید منصور حسام الدولة والدین . . . ابوالحسن‌علی‌بن‌مسعود نصیر امیرالمؤمنین . (دیباچهٔ چهارمقاله) پدرش فخرالدین‌اولین پادشاه‌غوری‌بامیان وطخارستان‌است. احوالش درجائی‌یادنشده وفقط درطبقات‌ناصری (ص ١٠٤) اورا نام برده است وددرزمان تألیف چهارمقاله (٥٥٠ق) زنده‌بوده‌است.زامباور ونویسندگان‌دائرة‌المعارف‌اسلامی خاندان وی‌رایاد کرده ونام او نیاورده‌اند.

حسام‌الدین. [حُ م د] (اِخ)فومنی حاکم فومن ورشت بود وپس‌از جنگ با شاه اسماعیل صفوی بوی تسلیم گردید . خوندمیر آرد: شیوع یافت که‌وی ازمتابعت خدام پادشاهٔ سرمی‌پیچد ... بنابر آن‌تسخیر گیلان پیشنهاد گشت ... عساکر بجنگل و بیشهٔ گیلان درآمده آغاز نهب نمودند،حاکم رشت ازآن خوی زشت توبه کرد وایلچی فرستاد و قبول نمود که سال بسال خراج پردازد. پس عفوپادشاه شامل اوشد ونشان حکومت گیلان بدوداد .

(حبیب‌السیرچ. خیام ٤ : ٤٨٤).

وپس از مرگ او دخترش امیره دباج به حکومت گیلان نشست و اونیز خواست در مرابر شاه اسماعیل مقاومت کند و موفق نگردید (حبیب السیر چ. خیام ٤ : ٥٦٣)

حسام‌الدین. [حُ مُ دد] (اِخ) قتلق بوقا. شاگرد ارموی یکی از دانشمندان واستادان درموسیقی است .

حسام‌الدین قزوینی. [حُ م دد نِ قَ] (اِخ) به‌نیابت بوقا بشیراز رفت . و صد وپنجاه تومان از اموال دیوانی بروی ثابت کردند، وبراثر آن ارغون ویرا عزل کرده ویرلیغ داد که عمال بوقا دفترها بسپارند و از اعمال معزول‌باشند، و ازاین معنی بوقارنجیده وازآنوقت آغاز مخالفت ارغون کرد.

(حبیب‌السیر جزواول از مجلد ثالث ص٤٤ ازچاپ سنگی‌تهران . وتاریخ مفصل ایران از عباس اقبال ص ٢٣٩) .

حسام‌الدین قیمری. [حُ مُ دد](اِخ) یکی ازامرای ملك اشرف که درجنگ با سلطان روم شکست خورد و زوجه‌اش که هم شاخ ملك اشرف‌بود اسیر گشت (تاریخ جهان گشای جوینی.ج ٢ص ١٨٢).

حسام‌الدین کاتی. رجوع به‌حسام کاتی شود .

حسام‌الدین.[حُ مَ دد](اِخ) کرمانی طبیب خاص امیر تیمور گورگان بود . خوندمیر گوید: مولانا حسام‌الدین ابراهیم شاه کرمانی حاوی فضایل نفسانی بود ودر علم طب ومعالجه ید بیضا مینمود . ونیزدر قسم نرد و شطرنج مهارت تمام داشت و ملازم درگاه صاحبقرانی [امیرتیمور گورکان] بود .

(حبیب السیر چ. خیام ٤ : ٥٥) .

حسام الدین . [حُ مُ دد] (اِخ) . کوسج . اوراست: الاستیفاء الکوسجیة در شرح وقایة.

حسام‌الدین. [حُ مُ د د] (اِخ) . کینخواری چنانکه در سفرنامه مازندران واسترآبادرابینو.ص ٨٠ آمده‌است.رجوع‌به حسام‌الدوله کینخواری شود.

حسام‌الدین لاجین. [حُ مُ دد](اخ) رجوع به‌حسامی لاجین شود.

حسام‌الدین لاچین. [حُ مُ دد] (اخ) ملك منصور. نام پادشاه یازدهم از سلالهٔ غلامان ترك‌درمصر است، که‌بعدازملك‌ناصربن محمدبن‌قلاون، بتخت نشست.ملك‌عادل‌زین‌الدین کتبغاپس‌ازدوسال‌حکمرانی‌ازتخت‌وتاج کناره گرفت و درتاریخ ٦٩٥ ق . حسام الدین نامبرده دوباره بروی کارآمد و قریب سه سال‌فرمانروائی کردوآنگاه‌دوباره کناررفت وبقول خوندمیربدست هفت‌تن ازامرا کشته شد و باز ملك ناصر عودت نمود و از آن وقت باز سلطنت از خانوادهٔ بنی‌ارتق بدر رفت. رجوع به تاریخ غازانی ص ١٤٦ وحبیب‌السیر چ . خیام ٣ ٢٦٠ و قاموس الاعلام ترکی شود .

حسام‌الدین‌لر. [حُ مُ دد لُ] (اِخ) یکی ازامرای نورین آقا مغول که در١٣ شوال ٦٩٥ق.اورا کشت. رجوع به تاریخ غازانی.ص ١٠٤ شود .

حسال‌الدین ماچینی. [حُ مُ دد نِ] (اِخ) وی پزشك وملقب بافلاطون‌الزمان بوده ودرآغاز رواج‌تنباکو درایران بسال ١٩١٢ ق. کتابی درمضرتهای کشیدن دود تنباك نگاشته که « تنباکیه » معروف‌است و ملاعبدالله‌بن حسین سمنانی کتاب اورا با شرح بعربی گردانیده و حکیم محمدمقیم نیز کتابی‌مانندآن ساخته است . (الذریعه ٤ : ٣٣٦) .

حسام‌الدین مازندرانی. [حُ مُ دد زَ دَ] (اِخ) محمد صالح بن احمد . وی داماد ملامحمدتقی مجلسی‌است.

اوراست:شرح زبدة الاصول، وشرح معالم الاصول، وشرح من‌لایحضره الفقیه وحاشیه بر شرح لمعه و او از دختر مجلسی چند پسر داشت.

١ـ آقاهادی‌معروف بمترجم .

٢ - نورالدین محمد.

٣ـ محمدسعید متخلص به‌اشرف مازندرانی

٤ ـ ملاعبدالباقی .

٥ - ملاحسنعلی .

٦ ـ ملا محمدحسین .

(نجوم‌السماء .ص ١٠٦) .

وی در ١٠٧٣ ق . اجازه‌یی به ملا محمد حسین‌بن حیدر علی شوشتری داده و در ١٠٨٦ ق . در گذشته است .

(ذدیعه١ : ٩٩).

حسام‌الدین مبارکشاه.[حُ مُ ددَ رَ] (اِخ) رجوع به حسام‌الدین پروانه چی شود .

حسام‌الدین. [حم دد] (اِخ)محمدابن حسام. رجوع به‌محمدبن‌حسام... و ابن‌حسام در همین لغتنامه شود .

حسام‌الدین . [حُ مُ د د] (اِخ) . محمدابن محمدبن عمر اخسیکتی. رجوع‌به محمد... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُ دد] (اِخ) مشار الدولة فرزند حاجی میرزامحمدبن علی‌اکبر ابن ابوالقاسم‌بن‌محمدمسیح‌بن کاظم‌شیرازی است. وی‌پدر نظام‌الدین حکمت‌مشارالدولة است که کفیل وزارت فرهنگ ایران در سال ٣ـ١٣٠٤ شمسی بوده‌است. رجوع‌به « از سعدی تا جامی ـ ص. ب. مقدمه » شود .

حسام‌الدین‌منصور. [حُ مُ دد مَ] . (اِخ) رجوع به حسام‌الدین‌لاچین‌شود.

حسام‌الدین منجم . [حَ مَ دد مُ] . بزمان مستعصم در بغداد میزیسته است . خوندمیر گوید:

در آن ایام که ایلخان (هلاکو) بقتل مستعصم فرمان داد. حسام الدین بملازمت پادشاه رفته گفت اگر خلیفه کشته گردد، عالم سیاه و تاریك شود و علامت قیامت افتد و امثال این کلمات مهابت آمیز چندان عرض داشت که هلاکوخان در کشتن خلیفه تردد پیدا کرد در آن باب باخواجه نصیرالدین طوسی مشورت فرمود . خواجه گفت که زکریاء پیغمبر و یحیی معصوم را بقتل آوردند و هیچیك از این حالات بوقوع نپیوست، واگر حسام الدین دعوی میکند که این احوال بر خونریزی آل عباس مترتب میشود غلط است، زیرا که چندین تن پیش از این کشته‌اند و نه آفتاب منکسف و نه قمر منخسف . آنگاه ایلخان از حسام الدین سجلکاه ستاند که بعد ازقتل خلیفه تامدتی معین اگر آنچه گفته بظهور نپیوندد اورا بکشد و چون آنمدت انقضا یافت در شب پنجشنبه هشتم محرم سنهٔ احدی و ستین و ستمائة حسام الدین به‌تیغ مغولان پر خشم و کین کشته‌شد.

(حبیب السیرج .خیام۳ : ۱۰۷) .

حسام‌الدین . مؤذنی . اوراست شرح تمام مفتاح العلوم سکاکی.

حسام‌الدین نسفی. [حُ مُ دد نِ نَ سَ] (اِخ) شرف الدین شاعر معاصر خاقانی است که در ملاقات باخاقانی از شاعر بودن خودتبری میکند. رجوع به‌حسام نسفی شود .

حسام‌الدین . [حُ مُ د د] (اِخ) یولق ارسلان ابن ایلغازی ابن البی ابن تمرتاش هفتمین فرمانروای بنی ارتق است و بسال ۵۸۰ ق . پس از وفات پدر جانشین وی شد و تا ۵۹۸ ق . هیجده سال حکمرانده . اوحاکمی عالم وحکیم و حامی علم وادب بود و به‌پیشرفت حکم ومعارف خدمت کرد ومدرسه‌ها و کتابخانه‌های بسیار از آثار وی برجای‌ماند (معجم الانساب زامباور. وطبقات سلاطین لین پول. وقاموس الاعلام ترکی).

حسام السلطنه. [حُ مُ س سَ طَ نَ] (اِخ) ابو نصر میرزا پسر سلطان مراد میرزا است . رجوع به مادهٔ بعد شود .

حسام السلطنه. [حُ م س س َطَ نَ] (اِخ) جهانگیر میرزا ابونصر پسر سلطان مرادمیرزا است. پس ازمرگ سلطان مراد این لقب به‌پسرش ابو نصرمیرزا داده شد وپس از مرگ او بجهانگیر میرزا پسر ابونصر-میرزا رسید . آقای روح‌الله خالقی استادتار ونویسندهٔ معاصر درجلداول کتاب سر گذشت موسیقی مینویسد :

جهانگیر میرزا درسال ۱۲۶۰ ش. متولد گردیده و از کودکی بهنرهای زیبا علاقمند بوده و از درباریان دستگاه مظفرالدین‌شاه بشمار میرفته است. وی درباغ خانهٔ خویش ودر حاشیهٔ گلکاری‌های قشنگ وزیبای آن ارباب ذوق و هنر را پذیرائی میکند . وی نوازندگی ویولون را نزد تقی دانشور (اعلم السلطان) فرا گرفت . جهانگیر میرزان بامرحوم عارف وشادروان ملك الشعرای بهار آمیزش داشته وآهنگ یکی دو تصنیف معروف این شاعر در دستگاه شوروابوعطا ازاوست.وی علاوه برویلون به پیانو وعود و سه تار نیز آشناست وسوت‌هم خوب‌میزند . این شاهزاده بااینکه نزدیك بهفتاد وپنج سال از سنش میگذرد هنوزهم لطف‌وذوق وشور و نشاط جوانی را از دست نداده است . (یغماش۳ خرداد ۱۳۳۹ . ص ۱٤۰-۱٤۱) .

حسام السلطنه . [حُ مُ س س طَ نَ] (اِخ) سلطان‌مراد میرزا فرزندعباس‌میرزا وبرادر محمدشاه قاجار وعموی ناصرالدین شاه‌و سردار سپاه او بود .درزمان وی‌محمد امین خان شاه خوارزم (خیوه) بمرو دست اندازی کرد . ناصرالدین شاه‌حسام‌السلطنه رابا کمك‌فریدون میرزا فرمانفرما بجنگ اوگسیل داشت .درنقطه‌یی بنام آق دربند نزدیك سرخس سپاه مختلط ازبك‌وترکمان شکست‌خوردو محمد امین‌خان کشته گردید (۱۲۷۱ ق) اما دولت تزاری مانع از اشغال حوضهٔ علیای جیحون شدوناصرالدین شاه که بقاءسلطنت‌خاندان قاجار را مدیون تزارها میدید از آنجا صرف نظر کرد وحسام‌السلطنه را مأمور فتح هرات کرد . اما پس از فتح‌هرات: سپاه انگلیسی بوسیله کشتی در سواحل خلیج فارس پیاده شدند (۱۲۷۲ ق) و تا اهواز پیش آمدند . ناصرالدین اینجانیز تسلیم شدو فرخ‌میرزا سفیر ایران در پاریس عهدنامه‌یی در۱۵ فصل با انگلستان امضاء کرد. وبموجب آن دولت ایران هرات را تخلیه کرد واستقلال افغانستان را برسمیت شناخت، واز مجازات خائنین صرف نظر کرد ، و کاپیتولاسیون در ایران بر قرار گردید .

حسام‌السلطنه‌مانندیگر شاهزادگان در تهران بخوشی‌میگذرانید خانه‌های وی در کوچه‌یی که‌درمغرب گذرنوروزخان است واقع‌وبه کوچه حسام‌السلطنه معروف‌میباشد واکنون بانك پارس درخیابان بوذرجمهری ضلع‌غربی کوچهٔ حسام‌السلطنه را تشکیل میدهد. حسام‌السلطنه درتهران در گذشت . رجوع به روضته الصفای ناصری جلد دهم و مجلهٔ یغما. ش ۳ خرداد سال ۱۳۳۹ ص۱٤۰) شود .

حسام‌السلطنه. [حُ مُ س س طَ نَ] (اِخ) محمد تقی میرزا فرزند فتح علیشاه است.مادرش ازطایفهٔ بختیاری بود. ومریم‌خانم خواهر پشت وکالبدی اوزن‌رستم‌خان برادر اللهیارخان آصف‌الدوله بود .محمدتقی‌میرزا درحیات پدر حکومت عراق را داشت وفتح‌علیشاه ویرا کدخدای کل‌عراق خطاب میکرده است . حسام السلطنه گاهی بابرادرهای‌دیگر خود که‌حاکم‌ولایات‌مجاور بودند اختلاف پیدا میکرد وکار بجنگ و جدال میکشید و فتحعلیشاه مجبور بود یك نفر را برای برقراری نظم به عراق و بروجرد بفرستد . محمد تقی میرزا خسیس وممسك بوده‌وصاحب تاریخ عضدی مینویسدیك روز واعظی‌درحضورشاهزاده بالای منبردعا کرد که«الهی دولت حسام السلطنه را بقائم آل‌محمدبرسان». ابوسعید میرزا پسرش از پائین منبر در حضور جمع فریاد کرد که دعا ضرورت ندارد زیرا این دعانا کرده باشد مستجاب. دولتی راکه نه‌خودش صرف کندنه‌بما بدهدمسلماً متعلق بقائم آل‌محمد خواهد بود .پس از جلوس محمدشاه بتخت سلطنت، محمد تقی میرزا دستگیر و باچند تن از برادران وبرادرزاده‌ها بقلعهٔ اردبیل فرستاده شد . (مجلهٔ یغماش۳خرداد ۱۳۳۹ش.ص۱۳۹)

حسام‌امیرالمؤمنین . [حُ مُ اَ رِل مُ مِ] (ترکیب اضافی) لقبی است که به سران سپاه خلفا داده میشد و نیز لقب ابوکالیجار گرشاسب‌دوم. رجوع به ابوکالیجار... شود.

حسام‌بخاری . [حُ مِ بُ] (اِخ) رجوع به‌حسام‌الدین عمر بن عبدالعزیز شود .

حسام‌برسوی. [ح مِ بُ سَ] (اِخ) حسام‌الدین بن خلیل برسوی رومی صوفی م۱۰٤۲ ق . اوراست اسرار العارفین. سیر الطالبین . دررالاحادیث . دیوان الهیات. زبدة‌المناقب‌و گزیدة‌المطالب.فضائل‌الجهاد. مفتاح المغلقات.شرح اربعین‌حدیث .عدالتنامه. فضائل السواك . مرآت الکائنات . مناقب ابدال‌مراد . مناقب‌امیرسلطان .مناقب شیخ ابواسحاق . مناقب حضرت افتاده ترکی . منتخبات ترویح‌الارواح مهمات‌المؤمنین . (هدیة العارفین ج۱ ص ۲٦٤-۲٦۵) .

حسام‌بر کشیدن. [حُ بَ کَ دَ](اِخ) شمشیر کشیدن .

احسان‌چرا کنی‌و تفضل‌بجای آنك

فردابروزجنگ، وجفابر کشی حسام.

ناصرخسرو .

حسام بك زاده . [حُ بَ دَ] (اِخ) علی‌پاشاه .اوبزمان سلطان محمدخان رابع کاپتن‌پاشابودو درسال ۱۰٦۰ ق. آنگاه که سمت محافظی ردوس داشت بمنصب کاپیتن دریا منصوب گردید

ودرسفر کرید(کرت) آنگاه که کشتی‌های اودربغازمحصوردشمن‌بود شبانه باستخلاص کشتی‌ها موفق شد ودوسال بعد درجنگ دریائی در ساحل ایمروز دچارطوفان شدید شده‌و کشتی‌های او تباه وتلف‌شد وازاینرو ویراعزل‌واموال‌اورا مصادره کردند.وبعدها درسال ۱۰۷۰ ق. باردیگر منصب کاپیتن پاشائی بوی‌داده‌شدودر ۱۰۷۲ ق.درسفر دریای سفیددر گذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حسام بهاءالدینی. [حِ بَ ءُ دْ دی] (اِخ) تیرهٔ از طائفهٔ چرام. قسمت دوم از اقسام چهار بنیچهٔ ایل‌جاکی کوه کیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان.ص۸۹)

حسام. [حُ] (اِخ) بهداوفی. جمال‌الدین. از فضلای زمان ملک غیاث‌الدین وملک شمس‌الدین کرت بوده وبعربی و فارسی شعر میگفته‌است، واین قطعه‌در تاریخ جلوس ملک شمس‌الدین بن ملک غیاث‌الدین اوراست اضائت بشمس‌الدین کرت زماننا

و اجرت فی بحر المرادات فلکه
و من عجب التاریخ مبدء ملکه
یوافق قول الناس « خلد ملکه »

(حبیب‌السیر جزو دویم از جلد سیم. چاپ سنگی طهران. ص۱۲۰).

حسام‌خویی. [حُ مِ خُ] (اِخ) حسام‌الدین حسن بن عبدالمؤمن متخلص به‌حسام وملقب به‌مظفری ازشاعران سدهٔ‌هفتم درماردین است. اوراست « نصیب الفتیان » درمقابل نصاب‌الصبیان و « تحفهٔ‌حسام » درلغت‌فارسی بترکی و « ملتمسات » در ۴۰۰ رباعی و « قواعدالرسائل » درانشاء که این بفارسی خالص است و در رجب ۶۸۴ ق. نگاشته شده، و « نزهةالکتاب » درامثال، که درمحرم همان سال نگاشته است. احوال وی در « دانشمندان آذربایجان. ص۱۱۳ » وفهرست دانشگاه۲: ۲۹۲ و فرهنگنامه‌های عربی بفارسی. ص۱۲۶ و مقدمهٔ لغت نامهٔ دهخدا ص ۳۰۰ و ذریعه ۹ : ۲۳۶ آمده است.

حسام‌رازی. [حُ مِ] (اِخ) علی‌بن احمدبن مکی رازی فقیه حنفی دمشقی که در آنجا بسال ۵۹۸ ق. درگذشته‌است.او راست تکملهٔ‌مختصر قدوری، وخلاصة‌الدلائل وصلوة‌الهموم. (هدیة‌العارفین ج۱ ص۷۰۳).

حسام‌رشتی. [حُ مِ رَ] (اِخ) متخلص دانش‌دیوان‌فارسی‌او بنام‌دیوان‌حسام‌الاسلام رشتی چاپ شده است. (ذریعه ۹: ۲۱۶).

حسام‌زاده. [حُ دَ] (اِخ) او راست : التشریح.

حسام‌زاده. [حِ دَ] (اِخ) عبدالرحمان افندی. یکی ازعلمای نامدار عثمانی است در دورسلطان محمدخان‌رابع مسند شیخ اسلامی را اشغال مینمود پسر قوجه‌حسام‌افندی است که یکی ازقضاة‌بوده‌ودر تاریخ ۱۰۰۳ ق. در استانبول تولدیافت‌وبعداز تحصیل علوم رسمی درتاریخ ۱۰۵۰ ق. بمولویت حلب و بعداً بمولویت‌شام‌نایل گشت‌ونیز در تاریخ ۱۰۵۵ ق. بقضاوت استانبول رسید، در ۱۰۶۰ ق. قاضی‌عسکر آناتولی‌ودرسال ۱۰۶۲ ق.قاضی عسکر روم ایلی‌بود ودر ۱۰۶۵ ق. بمقام شیخ‌الاسلامی نایل گشت، واین‌مقام‌را باصرار وابرام بوی‌قبولانده بودند و در خلال این احوال فتنهٔ طایفهٔ بنی‌چری بظهور رسید وبعداز ۳۴روز از مقام مزبور استعفا کرد وبعداً بقضاوت قدس منصوب گردید آنگاه در عینتاب وبعداً در مصر جیزه را به تیول وی‌دادند، ودر ۱۰۸۱ ق. در گذشت.وی‌در خط‌نستعلیق‌خوشنویس بود.

حسام‌زاده. [حُ دَ] (اِخ) عتیق. مصلح‌الدین مصطفی. او راست حاشیه بر تلویح تفتازانی درشرح تنقیح‌الاصول.

حسام‌زاده. [حُ دَ] (اِخ) محمدبن حسام‌الدین رومی حنفی. قاضی مکه بود وپس از عزل‌درشوال ۱۰۸۰ ق.در گذشت. اوراست تفسیرالقرآن تاسورهٔ مائدة. (هدیة لعارفین ج ۲ص۲۹۲).

حسام‌زاده. [حُ دَ] (اِخ) مصطفی ابن حسام‌الدین حسین‌بن‌محمدبن‌حسام‌الدین برسوی‌رومی مدرس‌حنفی که‌در ۱۰۳۵ ق. در گذشته است. اوراست حاشیه برصدر ـ الشریعه که حاشیه تلویح است، و حاشیه برشرح‌مقاصد ورسالهٔ شوقیه (هدیة‌العارفین ج ۲ص۴۳۹).

حسام‌شرف‌الدین. [حُ مِ شَ رَ فُ دْ دی] (اِخ) محمد ابن ابی‌بکر نسفی.رجوع به حسام‌نسفی‌شود.

حسام‌کاتی. [حُ مِ] (اِخ) حسام‌الدین حسن کاتی نحوی م ۷۶۰ ق.اوراست شرح مختصرایساغوجی، شرح‌مفتاح‌العلوم سکاکی. (هدیة العارفیة ج۱ص۲۸۶).

حسام‌کلبی. [حُ مِ کَ] (اِخ) ابوالخطار ابن ضرار در ۱۲۵ ق. والی آندلس گردید و صمیل‌بن حاتم مضری درشدونه باوی بمخاصمت پرداخت واو از قرطبه بایشان حمله کرد وبدست‌ایشان اسیر گشت وخلع‌شد،لیکن‌وی‌فرار کرد ودوباره بکمک‌یمانیان بجنگ‌پرداخت‌ودر ۱۳۰ ق. بدست‌صمیل کشته شد(اعلام زرکلی ج.اول ص۲۱۸)و رجوع به‌ابوالخطارشود.

حسام‌نسفی. [حُ مِ نَ سَ] (اِخ) صدرامام مشرف‌الملة والدین حسام الائمة محمدبن‌ابی‌بکر نسفی.عوفی آرد:شرف‌الدین حسام. آن‌دریابیان گوهر کلام که درفنون فضایل چون مردم یک فن بود، وذات او مجموع علماء عالم بود اگرچه یکتن بود، ودر وقتی که در سمرقند سعادت خدمت او یافتم‌وازواجازت‌روایت‌احادیث شدهر بامداد آدینه درخانهٔ دریتیم خاتون نوبت‌تذکیر عقد کردی وشکراب بیان از فوارهٔ دهان بگشادی، تامتعطشان بیابان ارادت‌اوبدان شکراب ازسکرات اشتیاق خلاص‌یافتندی از وی استماع افتاد در اثنای‌تذکیر:

از خاک اگرچه‌سنبل وسوسن که بردمد
آن زلف نیکوان بود و خد دلبران

از بزرگی‌شنیدم که درآن‌وقت که‌بسفر قبله رفته بود، چون بری رسید چنین‌اتفاق‌افتاد که خاقانی درری بود وحسام‌الدین‌بزیارت او رغبتی کرد و به‌نزدیک او شد. و عمر نوقانی که استاد قراء وداود دلها بود در خدمت اوبرفت، وچون بمحاورهٔ یکدیگر انس گرفتند، خاقانی پرسید که مولانا را لقب چیست؟ عمر نوقانی گفت مولانا شرف الدین‌حسام که‌بحسام‌بیان،حق‌را شرح‌وباطل را شرحه کند. گفت : صاحب‌نشکند(۱) مولانا سخت ازین‌سخن بشکست چه او در انواع علوم دینی استاد بود ودر هرفنی‌از آن مقتدی، اورا بشعرپارسی نسبت کردن لایق منصب او نبود. گفت : آری دراوایل ایام جوانی وعهد شباب که مظنهٔ‌نادانی‌باشد خاطر بدان شیوه بیرون شده است، ودیر است تا آن سقطات را استغفار میکنم. خاقانی گفت : ای مولانا یالیت که تمامی دیوان من‌تراستی وآن یک قصیدهٔ‌تومرا، چه باآنکه اکثرعمرما بدین‌منوال مصرف است ... چندانکه خواستم تایک‌بیت بدین منوال بیاریم خاطر مامسامحت نکرد، پس ساعتی بود غلامان درآمدند وپیش‌هریک یکتااطلس ومهر زر بنهادند حسام‌الدین معذرتی کردو گفت :

گنجها بردل‌خاقانی‌اگر عرضه کنند
نه‌فلک‌ده‌یک آن‌چیز بود کوبدهد.

رجوع به‌لباب الالباب عوفی‌ج .اروپا. ج۱ ص۱۶۵ـ۱۶۹ وسبک شناسی بهار ج ۳ ص۴۷۰ شود.

حسام‌نظام. [حُ نِ] (اِخ) اولین‌فرماندار حکومت مشروطه ایران درمراغه‌بوده‌است رجوع‌به تاریخ مشروطهٔ ایران کسروی ج.چهارم‌امیر کبیر.ص۸۱۶ شود.

حسام‌نقشبندی. [حُ مِ نَ بَ] (اِخ) حسن‌بن‌محمدبن حسن ساکن استانبول بود ودر ۱۲۸۲ ق. در گذشت. اوراست شرح شمائل ترمذی. (هدیة العارفین. ج ۱ ص۳۰۲).

حسامی. [حَ س س] (اِخ) قریهٔ در کم‌تراز چهارفرسنگی جنوبی گلخنگان. بجنوب بوانات. جغرافیای‌مفصل‌غرب‌ایران ص ۱۱۵).

حسامی. [حَ س س] (اِخ) (چشمهٔ...) از پاکت‌بلوک قونقری است (فارسنامهٔ ناصری).

حسامی.خوارزمی. [حُ دَ] (اِخ) رجوع به‌حسامی هروی وحسامی‌قراکولی.

حسامی‌دمیاطی. [حُ دُ] (اِخ)

---

(۱) اشاره بقصیدهٔ حسام‌نسفی‌است که عوفی آنرا از قصاید مشهور خوانده‌است. وآغاز آن چنین است :

هرگز نگار طره بهنجار نشکند   تابارعشق پشت خرد زار نشکند
پروین‌فشان‌نگرددچشم‌جهان فروز   تانوش خنده مهر لب یار نشکند
تاتارزلف‌او ندهد مایه دور چرخ   برروی روز زلف شب تارنشکند.

احمدبن اینبک بن عبدالله حسامی حافظ شهاب الدین ابوالحسین محدث مصر در ۷۰۰ ق. متولد شد و در رمضان ۷۴۹ق. بطاعون درگذشت ودر فنون ماهر بود. (حسن المحاضرة فی تاریخ مصر والقاهرة ص ۱۶۴ ج ۱).

جسامی قهستانی. [حُ یِ قُ هِ] (اِخ) رجوع به حسامی هروی شود.

حسامی قراکولی. [حُ یِ قَ] (اِخ) از شاعران خوارزم است. وقراکول از نواحی بخارا است؛ احوالش را سام میرزا در تحفه وآذر در آتشکده یاد کرده وهدایت در ریاض العارفین گوید ۶۳ سال بزیست ودر ۹۲۳ ق. درگذشت ودر تمام عمر جز کپنک نپوشید ازاوست،

هر کس که رسد برسر آن کوی کشندش
زنهار حسامی برس و مگذر از آنجا.

(ذریعه ۹: ۳۳۷).

وی معاصر محمدخان شیبانی بوده است، ودر اواخر عمر حالت انقطاعی بدو دست داد ودر زاویهٔ معتکف شده وهم بدانجا درگذشت. ازاوست:

همچو نی درغم اوچهرهٔ زردی دارم
گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم.

معاصر.

حسامی لاچین. [حُ] (اِخ) رجوع به حسام الدین لاچین شود.

حسامی لاجین. [حُ] (اِ خ)حسام الدین لاچین بن عبدالله ذهبی طرابلسی امیر مشهور به حسامی که در ۷۳۸ق. درگذشته است. اوراست «تحفة المجاهدین فی العمل بالمیادین» دراسب دوانی (هدیة العارفین ج ۱ ص ۸۳۹) وشاید همواست که در ناریخ غازانی نائب علم الدین غنمی خوانده شده است. رجوع به آن کتاب. ص ۱۴۶ شود.

حسامی واعظ. [حُ مِ یِ ع] (اِخ) رجوع به حسامی هروی.

حسامی هروی. [حُ یِ هِ رَ] (اِخ) از اقربای محمد بن حسام الدین قهستانی است وبقوت حافظه معروف چنانکه حکایات طویل را بهمان عبارت که در کتب دیده برمنبر میخواند. درجمعه‌ها در مسجد جامع هرات بوعظ میپرداخت وروزهای چهارشنبه درمزار پیرمجرد خواجه ابوالیداحمد وعظ میکرد (حبیب السیر جزء چهارم ازجلد سوم وج. خیام ۶۱۷:۴ وذریعه ۹: ۲۳۷ و ریاض العارفین. ص ۱۸۶ رجوع به ابن حسام در همین لغتنامه شود.

حسامی هندی. [حُ یِ هِ] (اِخ) شیخ حسام الدین پدر سراج الدین آرزوشاعر هند است اوراست نظم داستان «قصهٔ کامروب» (ذریعه ۹ : ۲۳۷) واین بیت از اوست:

به آیینی عجب برده است مطرب زادهٔ هوشم
که ازحیرت سراپا همچو نی گه چشم و گه گوشم

(ازقاموس الاعلام ترکی).

حسامیه. [حُ یَ] نام اسپ حمید ابن حریث الکلبی است.

حسان. [حَ سْ س] (ع ص) بسیار نیکو. بسیار خوب (منتهی الارب و آنندراج و غیاث اللغات وشرفنامه) نیکو روی (مهذب الاسماء).

حسان. [حِ] (ع اِ) ج ِ حسین [حَ] و ج ِ حسن [حَ سَ] و ج حسناء [حَ] . و ج ِ حسنة . [حَ سَ نَ]. خوبان. نیکوان. (منتهی الارب).

حسان. [حُ س س] (ع ص) نعت مذکر از حسن. مانند حسان [حُ] و حسن [حَ سَ] وحاسن [سِ] و حسین [حَ] . ج، حسانون.

حسان. [حُ](ع ص) نعت مذکر ازحسن.

حسان. [حَ س س] (اِخ) (قریهٔ...) قریهٔ نزدیك هرات. حبیب السیر ج ۲ ص ۳۹۷ . سطر ۱۹ .

حسان. [حَ س س] (اِ خ) قریه‌ایست میان واسط ودیرعاقول وآنرا قرناام حسان نیز گویند. (معجم البلدان).

حسان. [حَ س َس](اِخ) .دهی است نزدیك مکه وآنرا ارض حسان نیز نامند.

حسانات. [حُ س س] (ع اِ) ج ِ حسان وجمع دیگر نعتهای مؤنث ازحسن.

حسان. [حَ س س] (اِخ) ابن ابراهیم مکنی به ابی هشام، قاضی کرمان. محدث است.

حسان. [حَ س س] (اِخ) ابن ابی حسان العبدی. صحابیست. (قاموس الاعلام ترکی).

حسان. [حَ س س] (اِخ) ابن ابی ساسان. مکنی بابی عبدالله. محدث است.

حسان.] حَ س س] (اِخ) ابن ابی سنان العسکری. صحابیست وحدیث شریف (طالب العلم بین الجهال کالحی بین الاموات) را او روایت کرده است. (قاموس ترکی).

صاحب صفوة الصفوة آرد، ابویحیی زراد گفت شنیدم حسان بسیار باین بیت تمثل میجست:

لاصحة المرء فی الدنیا توخره
ولایقدم یوماً ماته الوجع.

ابن شوذب گفت: حسان بن ابی سنان مردی از بازرگانان بصره بود و شریکی در بصره داشت وخودوی در اهواز بود. واز اهواز بسوی شریك خویش میآمد. درسر هرسال مینشستند وحساب میکشیدند وسود را بخش میکردند. پس حسان قوت خویش از آن سود برمیداشت وبقیه را تصدق میکرد وشریك وی زمین میگرفت وخانه میساخت. حسان نوبتی به بصره آمد وآنچه میخواست بخش کرد پس ویرا گفتند خانواده‌های مستمندی هستند که حاجت آنها ظاهر نمیشود. گفت چرا ما راآگاه نساختید، آنگاه سیصد درهم وام بگرفت وبدانها بفرستاد. موسی بن هلال گفت مردی همنشین ما بود اززن حسان حدیث کرد که حسان شب میآید و در بستر من داخل میشود، آنگاه همچنانکه زن کودك خویش بفریبد، مرا فریب میدهد، وآنگاه که دانست بخواب رفتم برخیزد و بیرون شود و بنماز بپردازد، زن گفت ویرا گفتم ای ابوعبدالله چند خود را رنجه میداری بانفس خویش مدارا کن. گفت: خاموش که بیم آن دارم بخوابی روم که از آن برنخیزم. عبدالله بن عیسی گفت پدرم خبرداد که حسان بمسجد مالك ابن دینار میآمدوچون مالک سخن میگفت وی چندان میگریست که روی او تر میگشت و صدایش شنیده نمیشد

عبدالجبار بن نضر سلمی گفت حسان بغرفه‌ای بگذشت و گفت این چه وقت ساخته شده؟ آنگاه نفس خویش را گفت از چیزی که بکار تو نیاید پرسیدی ترابروزه یکسال شکنجه دهم پس آن سال روزه بگرفت.

عمارة بن زاذان گفت حسان دکان خویش میگشود و دواة میگذاشت وحساب خویش پراکنده میساخت وپرده میانداخت آنگاه نماز میگذاشت وهرگاه گمان میبرد آدمی میآید بحساب میپرداخت تابنماید که او بحساب مشغول است.

ابو داود گفت سلام بن مطیع حدیث کرد که حسان گفت اگر گدایان نبودند بازرگانی نمیکردم.

یحیی بن بسطام الاصفر التیمی که همسایهٔ حسان بود گفت حسان روزها روزه میداشت و بگرده‌ای افطار میکرد و سحر گرده دیگر میخورد پس سخت لاغرو بیمار شد و چون مرد اورا برای غسل برهنه کردند مانند نخ سیاهی بود ویاران گرداومیگریستند،

حریث گفت یحیی بن مسلم بکا، وابراهیم ابن محمدقیسی گفتند چون بحسان ورنجی که بدو رسیده بود بنگریستم ما رانا گوار آمد وگریه مردم سخت شد وآوز آنان برخاست آنگاه آرام شدند دراین هنگام بشنیدیم گوینده‌ای ازیک سوی خانه میسرود:

شجوع للاله لکی یراه
نحیل الجسم من طول الصیام

گفت بخدا سوگند در خانه جز گریان ندیدم حسان از حسن وثابت بنانی بسیار روایت داشت و گفته‌اند او ازانس سند دارد. لیکن اوبعبادت از روایت بازماند (صفة الصفوة ج ۳ ۲۰۴-۲۰۷ والبیان والتبیین جاحظ ۸۵:۳ وعیون الاخبار ابن قتیبة ۲۶۹:۱).

حسان. [ح س س] (اِخ) ابن ادهم مازنی: محدث است. ومرزبانی گوید: کان علامة... رجوع به الموشح ص ۱۴۰ شود.

حسان. [ح س س] (اِخ) ابن اسد حجری ودر تجرید نام پدرش سعید است. ابن یونس

گفت صحبت داشت و فتح مصر دریافت (حسن المحاضره ۱: ۸۸).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن اسعد حمیری مکنی بابوکرب از تبابعهٔ یمن در جاهلیت است. در افسانه‌ها آورده‌اند: که بالشکری انبوه تا بسمرقند تاخت و بهر شهری که‌میرسیدداننشمندان‌را باخود همراه‌میساخت، سپس بشام‌رفت و کاهنان آن‌دیار باخود بیمن آورد. ودرراه از کعبه گذشت وآنرا پرده‌پوشانید، ودر بازگشت بیمن بابت‌پرستی مبارزه آشکار کرد ودوشهر «مأرب» و«ظفار» را پایتخت زمستانی و تابستانی خود گرفت، و در مأرب برای شاهزادگان مدرسه‌ساخت. واین‌در پیرامن سدهٔ چهارم پیش از میلاد مسیح بوده است (زرکلی ۱: ۲۱۹ بنقل‌ازتهذیب‌ابن‌عساکر ونیزمجمل‌التواریخ والقصص ص. ۱۵۰). افسانه‌های‌راجع بوی باذوالقرنین واسکندر مخلوط شده‌است. رجوع به ذوالقرنین‌شود.

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن‌انوشیروان حاکم‌طبرستان‌است. یاقوت گوید: انوشیروان در ۴۳۵ ق. درگذشت و پسرش جستان یاحسان جانشین اوشد. رجوع به سفرنامه مازندران رابینو. ترجمهٔ وحید. ص ۱۸۸ شود.

حسان. [حَ صْ صا] (اِخ) ابن‌تبع. نام یکی از ملوك یمن‌است. رجوع به‌حسان‌بن اسعد وتاریخ اسلام ص ۲۹ ومجمل‌التواریخ والقصص ص. ۱۶۲-۱۶۸ و ۴۲۳ و. بتاویخ طبری شود.

حسان بن ثابت [حَ سْ سا] (اِخ) ابن المنذرابن‌حرام‌بن‌عمروبن‌زیدبن مناة‌بن‌عدی ابن‌عمروبن‌مالك‌بن‌النجارالانصاری‌الخزرجی ثم النجاری. و مادرش فریعة [فُ رَ عَ] دختر خالدبن حبیش بن نوذان‌بن عبدودبن زیدبن ثعلبه‌بن الخزرج بن کعب بن ساعد خزرجیه‌است. وبعضی گویندمادرش‌خواهرخالد است‌نه‌دختراو، اسلام‌را ادراك کردومسلمان شد. و کنیت مشهورحسان ابوالولید است واورا ابوالمضرب‌وابوالحسام‌وابوعبدالرحمان وابن فریعة هم گویند. اوشاعررسول‌خدا ص. وازمخضرمین بود، که جاهلیت واسلام‌هردو را ادراك کرد. وآن هنگام که پیغمبرص. بمدینه هجرت فرمود حسان شصت‌ساله‌بود. ودرسال وفات وی خلاف است؛ سال چهلم و پنجاهم وپنجاه‌و چهارم گفته‌اند. وابن‌سعد گفت شصت سال‌درجاهلیت بزیست وشصت سال در اسلام وآنگاه‌که بمردصدوبیست ساله بود. ابن‌عبدالبر روایت کرده است که از مشرکین قریش؛ عبدالله بن زبعری وابوسفیان‌بن حارث‌بن عبدالمطلب‌وعمروبن عاص وضراربن‌خطاب‌هجای رسول‌میکردند کسی بعلی‌بن‌ابیطالب ع. گفت این قوم ماراهجاگویند، تونیز آنها را هجاگوی! علی ع. فرمود اگر پیغمبر ص. دستوری‌دهد بگویم، گفتند یارسول‌الله علی را دستوری ده! پیغمبرفرموداین‌کار شایسته او نباشد. آنگاه فرمود آن قوم که رسول خدا را بشمشیر یاری کردند چه مانع‌شود که‌بزبان هم یاری کنند؟ حسان گفت: من‌برای این کارم و سرزبان خودرا بدست گرفت‌و گفت که هیچ زبانی میان بصری وصفا (درحدود جزیزة العرب) در مقابل این زبان مرا مسرور نکند. رسول خدا گفت چگونه هجای آنها گوئی که‌من‌هم‌از آنانم‌وچگونه هجوابوسفیان کنی که‌پسرعم‌من است؟ گفت: سوگند بخدا که تورا ازمیان آنها چنان بیرون آورم که موی‌را ازخمیر. پس معمر باواو گفت‌نزد ابوبکررو که اوانساب این‌قوم‌را به از تو میداند، پس حسان نزد ابوبکر میرفت‌تاانساب آنانرا ازاوفراگیرد وابوبکر میگفت از فلانی‌وفلان چیزی برزبان‌میاور و فلان وفلانه‌را یادکن! وحسان بهجو آنان پرداخت، پس‌چون قریش‌شعرحسان‌بشنیدند گفتند این‌شعری است که درحضورابن‌ابی قحافه گفته شده است یاکه ابن ابی قحافه شعر گفته است و از شعرحسان که دربارهٔ ابوسفیان‌بن‌حارث گفته است این است:

وان سنام المجد فی آل هاشم
بنو بنت مخزوم و والدك العبد
و من ولدت ابناء زهرة منهم
کرام ولم‌یقرب عجائزك‌المجد
ولست کعباس ولا کابن امه
ولکن لئیم لایقوم له زند
وان امرء کانت سمیة امه
و سمراء مغمور اذا بلغ الجهد
وانت هجین نیط فی آل‌هاشم
کما نیط‌خلف‌الراکب‌القدح‌الفرد

وچون این شعر به‌ابوسفیان رسید گفت این گفتاریست که ابن‌ابی‌قحافه از آن‌غائب نبوده‌است. ابوعمر گفت‌مقصود اوازبنو بنت مخزوم؛فاطمه بنت عمروبن عائذبن‌عمران‌بن مخزوم‌است، چنانکه‌اهل‌نسب گفته‌اند. واین فاطمه مادر ابوطالب وعبدالله وزبیر پسران عبدالمطلب‌است. وقول او که گوید: و من ولدت ابناء زهرة؛مقصود وی حمزه وصفیه است که مادر آنها هاله دختر اهیب‌بن عبدمناف‌بن‌زهره‌است. اماعباس‌وابن‌امه‌یعنی برادرتنی اوضرار‌بن‌عبدالمطلب که مادرشان نتیله زنی ازقبیلهٔ نمربن قاسط‌است. وسمیه مادر ابوسفیان‌است. وسمراء‌مادرپدراوست. و از قول‌اوست در هجاء ابوسفیان:

هجوت محمداً فاجبت عنه
و عندالله فی ذاك الجزاء
هجوت مطهراً براً حنیفا
امین الله شیمته الوفاء
اتهجوه ولست له بکفو
فشر کما لخیر کما الفداء
فان‌ابی ووالده و عرضی
لعرض محمد منکم وقاء

وآغازاین‌قصیده‌این‌است:

عفت‌ذات‌الاصابع فالجواء
الی عذراء منزلها خلاء

مصعب زبیری گفت: حسان آغازاین قصیده را در جاهلیت گفت وآخر آنرا دراسلام. وگفت حسان جوانانی‌چند ازقوم‌خوددرادید باده‌مینوشیدند، آنهاراسرزنش کرد. گفتند: ای اباالولیدماهمه از کسان‌تو‌ایم‌ومیخواهیم آنراترك کنیم این شعر تومارا بازمیدارد.

و نشربها فتترکنا ملوکا
و اسداً ماینهنهنا اللقاء

حسان گفت این شعر را در جاهلیت گفتم واز آن هنگام که مسلمانی گرفتم خمر ننوشیده‌ام. ابن‌سیرین گفت: سه‌تن‌ازانصار هجای مشرکین میکردند حسان و کعب‌بن مالك‌وعبدالله‌بن‌رواحة. حسان و کعب‌بن‌مالك مانند خود مشرکین‌باآنها معارضه‌میکردند و ذکر وقایع‌وجنگها و مآثر دراشعارخود میآورند و مثالب آنان را بیان میکردند و عبدالله‌بن رواحه آنهارا بکفروبت‌پرستی سرزنش میکرد. شعر اودرآن‌ایام برآنان گران نبود اماچون مسلمان شدند، آنانرا بسیار گران آمد. و از چند طریق از ابی‌هریره‌روایت‌است که رسول خدا حسان را میفرمود آنها را هجاگوی‌وروح‌القدس باتست واو دربارهٔ‌حسان گفت: «اللهم ایده بروح القدس‌لمناضلته عن المسلمین». نیز میگفت سخن وی دربارهٔ آنها سخت‌تر از تیراست. عمربن‌الخطاب برحسان بگذشت و اودرمسجد پیغمبرشعرمیخواند، گفت آیا در مسجد رسول خدا شعر میخوانی؟ گفت شعرخواندم وقتی که درآنجا کسی به ازتو بود! یعنی‌پیغمبر ص. پس‌عمرخاموش‌شد. واز عمر روایت است که مردم‌را دستور داد تا از مناقضات میان انصار و مشرکین قریش چیزی نخوانند، و گفت در این دشنام نو کردن کینه های دیرینه است و خداوند جاهلیت‌را بدین‌اسلام‌منسوخ کرد. ابوعبیده گفت: عرب‌اجماع کردند که‌شاعرترین‌مردم شهرنشین مردم‌یثرب‌اندو‌پس ازایشان‌طائفهٔ عبدالقیس‌وپس‌ازآنان‌ثقیف، واینکه بهترین شاعر شهرنشین‌حسان‌بن ثابت است. و هم ابوعبیده گفت: حسان شاعر انصار است در جاهلیت وشاعر یمن است دراسلام، واو شاعر اهل حضراست. وازابوعبیده و ابو عمروبن علاء است؛ که وی اشعر اهل حضر یااهل مدینه‌است. واصمعی گفت: حسان‌یکی از فحول شعراست ابوحاتم‌باوگفت‌ازوی اشعاری‌سست‌بمارسیده است. اصمعی گفت: بوی‌چیزها نسبت دهند که از وی نباشد. برادرزادهٔ‌اصمعی از عم‌خویش روایت کند که گفت شعر شوم است که چون ببدی

گرایدقوی‌شودوروان گردد‌ودرنیکی سست وضعیف باشد. اینک حسان که از فحول جاهلیت بود چون اسلام آورد شعر او از رونق افتاد و یکبار باو گفت: ای ابوالحسام شعر تو در اسلام سست شد یا پیر گشت. گفت: اسلام از دروغ منع کرد و زیور شعر دروغ است یعنی نیکو کردن شعر بمبالغت در وصف و آراستن سخن بچیزهای نادرست است و اینها هم دروغ است وخطیئه گفت با انصار بگوئید که شاعرشان اشعر عرب است در این بیت:

یغشون حتی ماتهر کلابهم
لایسئلون عن السواد المقبل

عبدالملک مروان گفت: بالاترین مدیحی که عرب گفته است این بیت حسان است و اکثر اهل اخبار وسیر گفته‌اند که حسان ترسوترین مردم بود، و از جبن او داستانهای منکر نقل کرده و گفته اند: او از ترس در هیچیک از مشاهد رسول حاضر نگشت و بعض دیگر از علمای خبر گویند: اگر چنین بود دشمنان وی در مقام هجو، ذکر جبن او میکردند، چون وی گروه بسیاری راهجا گفت وهیچ کس اورا بجبن هجو نکرد. و ابن حجر روایت کرده است که صفیه بنت عبدالمطلب در فارع بودو آن قلعهٔ بود حسان را، صفیه گفت روزی حسان باما زنان و کودکان بود، پس مردی یهودی برمابگذشت ودر گرد حصن میگشت صفیه باحسان گفت از این یهودی ایمن نیستم که راههای قلعه را بدشمن نشان دهد فرودآی و اورا بکش حسان گفت خدا ترا بیامرزد ای دختر عبدالمطلب دانی که این کار من نیست. صفیه گفت چون حسان این کلام بگفت من عمودی بر گرفتم واز قلعه پائین آمدم ویهودی را بکشتم پس حسان را گفتم ای حسان فرود آی وجامهٔ او بردار! گفت: حاجتی بجامه‌های او ندارم. ابن عبدالبر گفت: گویند این جبن از آن وقت وی را رسید که صفوان بن معطل وی را شمشیر زد. وابن اسحاق ازمحمدبن ابراهیم تیمی روایت کرده است که قصر بنی جدیله را که در مدینه است پیغمبر در عوض آن ضربت بحسان داد، وهم شیرین کنیز قبطی را بوی بخشید. و عبدالرحمان بن حسان ازوی بزاد و ابوعمر بن عبدالبر گوید: دادن پیغمبر ص. سیرین خواهر ماریه را بحسان از چند طریق روایت شده ومفاد اکثر آنها آن است برای ضربت صفوان نبود بلکه برای آن بود که بزبان از پیغمبر دفاع میکرد،

واز اشعار نیکوی حسان آن است که مرتجلا درحضور پیغمبر ص. بگفت وقتی که وفد بنی تمیم نزد او آمدند باخطیب وشاعر خود واز پشت حجرات بانگ بر آوردند اخرج الینا یامحمد! پس خدای تعالی این آیت فرستاد: «ان الذین ینادونك من وراء الحجرات اکثرهم لایعقلون».
وحجرات آن حضرت نه حجره بود همه از موی بافته و بر چوب عرعر آویخته. پس خطیب بنی تمیم بیرون آمد و خطبه در مفاخر قبیله خود بخواند، و چون خاموش شد رسول خدا ثابت ابن قیس بن شماس را فرمود که درهمان معنی خطبه بخواند ثابت خطبه نیکو بخواند، آنگاه شاعرشان زبرقان بن بدر برخاست و گفت:

نحن الملوك فلاحی یقاربنا
فینا العلاء و فینا تنصب البیع
ونحن نطعمهم فی القحط ما اکلوا
من العبیط اذا لم یونس الفرع
ونحر الکوم عبطا فی ارومتنا
للنازلین اذا ما انزلو اشبعوا
تلك المکارم حزناها مقارعة
اذا الکرام علی امثالها اقترعوا

پس بنشست ورسول خدای حسان را فرمود برخیز! پس برخاست و گفت:

ان الذوائب من فهرو اخوتهم
قد بینوا سنة للناس تتبع
یرضی بها کل من کانت سریرته
تقوی الاله و بالامر الذی شرع
قوم اذا حاربوا اضروا عدوهم
اوحاولوا النفع فی اشیاعهم نفعوا
سجیة تلك منهم غیر محدثة
ان الخلائق فاعلم شرها البدع
لوکان فی الناس سباقون بعدهم
وکل سبق لادنی سبقهم تبع
لایرقع الناس ما اوهت اکفهم
عندالدفاع ولایرهون مارقعوا
ولایضنون عن جار بفضلهم
ولا یمسهم فی مطمع طمع
اعفة ذکرت فی الناس عفتهم
لاینجلون ولا یردیهم طمع
خذ منهم ما اتوا اذا عطفوا
ولایکن همك الامر الذی منعوا
اکرم بقوم رسول الله شیعتهم
اذا تفرقت الاهواء والشیع

پس تمیمیان در این هنگام گفتند: سوگند بپروردگار که خطیب این قوم از خطیب ما بهتر است وشاعرشان ازشاعر ما نیکوتر وما برابری با آنها نکردیم بلکه نزدیک هم نشدیم

در جلد دهم آغانی از ابن عباس آورد که پیغمبر بر حسان بن ثابت بگذشت اورا دید در سایهٔ فارع (حصنی بود حسان را) نشسته و یاران گرد او و جاریه‌اش سیرین آواز میخواند:

هل علی و یحکما   ان لهوت من حرج

رسول بخندید و گفت: «لاحرج انشاالله».

ودر اول جلد چهاردهم باسناد از حسان روایت کرده است که گفت نزد جبله بن ایهم غسانی رفتم واورا مدحی گفته بودم پس اذن نشستن داد، پیش روی او نشستم و برطرف راست وی مردی بود که دو گیسو داشت و بر جانب چپ او مردی که نمیشناختم، جبله گفت: این دو را میشناسی؟ گفتم: اما این یکی را منشناسم نابغه است و این دیگر را نمیشناسم. گفت: علقمه بن عبده است. اگر خواهی از ایشان شعر بخواه تا برای تو بخوانند آنگاه اگر خواستی برای آنها شعر بخوان. و اگر خواهی خاموش باش. گفتم چنین باشد، پس نابغه خواندن گرفت

کلینی لهم یا امیمه ناصب
ولیل اقاسیه بطیء الکواکب

آنگاه بعلقمه گفت بخوان، واو خواند:

طحابك قلب فی الحسان طروب
بعید الشباب عصرحان مشیب

پس مرا گفت اکنون تو بهتر دانی اگر خواهی شعر بخوان و اگر خواهی خاموش باش. ابتداخواندن برمن دشوار آمد، باز گفتم میخوانم و گفتم:

لله در عصابة نادمتها
یوماً بجلق فی الزمان الاول
اولاد جفنة عند قبر ابیهم
قبر ابن ماریة الکریم المفضل
یسقون من ورد البریص علیهم
کاساً یصفق بالرحیق السلسل
یغشون حتی ماتهر کلابهم
لایسالون عن السواد المقبل
بیض الجوه کریمة احسابهم
شم الانوف من الطراز الاول

پس جبله گفت: نزدیك شو نزدیك شو که تو کمتر از آن دو نیستی، پس سیصد دینار برای من بفرمود و ده پیراهن که گریبان داشتند، و گفت: ترا نزد ما هر سال این مقدار صلت است.

وابوعمر وشیبانی این قصه را آورده و بجای جبله عمرو بن حارث اعرج را آورده و گوید: حسان گفت نزد عمرو بن حارث رفتم، رسیدن بحضور او میسر نگشت، پس از مدتی حاجب را گفتم: اگر اذن دهی بحضور اوروم والاهمهٔ یمن را هجو کنم و از این جا بیرون روم، پس مرا اذن داد براو داخل شدم، نابغه را نزد او یافتم برجانب راست نشسته وعلقمه بن عبده برجانب چپ، پس بامن گفت ای پسر فریعه من نسبت ترا باغسان میدانم باز گرد، صلهٔ بزرگ برای تو میفرستم و حاجت به شعر ندارم، و بر تو از این دو درنده؛ نابغه وعلقمه می ترسم که ترا رسوا کنند ورسوائی تو رسوائی من است، قسم بخدا که تو بدین نیکوئی نتوانی گفت:

رقاق النعال طیب حجزاتهم
یحیون بالریحان یوم السباسب

من ابا کردم و گفتم: ناچار باید شعر بخوانم. گفت: این دستور ما یاد وعم توست. پس من با آن دو گفتم: بحق ملك بگذارید من پیش از شما بخوانم، گفتند: چنین باشد. پس عمرو بن حارث گفت: بیار ای پسر فریعه، ومن خواندم:

اسالت رب الدار ام لم تسئل
بین الجوانی فالنصیع فحومل

حسان گفت: هرچه عمر بن حارث از ابیات من می شنید از سرور از جای خو برمی جست تا آنکه یك مصراع از بیتی را خواندم، وهنوز مصراع دیگر را نخوانده بودم که او درمیان شعر گفت

شعر این است نه آنچه که امروز مرا بآن سرگرم میداشتند. این است آن بتاته (کلام برنده) که سایر مدایح را ابتر ساخت. احسنت ای پسر فریعه. ای غلام برای او هزار دینار مرجوحه بیاور. ومرجوحه دیناری بوده است که ارزش ده دینار بوده است وآنرا بمن بخشید و گفت هر سال مثل این نزد من داری. آنگاه روی بنابغه آورد و گفت برخیز و ثنای مسجوع آور. پس نابغه برخاست و کلامی گفت که در اغانی مذکور است.

جبله بن ایهم غسانی ممدوح حسان که ذکر او بگذشت از ملوک شام بود و مسلمان شد و نزد عمر آمد و با او بحج رفت در طواف مردی از فزاره پای بر ازار او نهاد جبله بر آشفت و بامشت بینی او شکست فزاری از عمر داد خواست و عمر بقصاص فرمود، جبله سخت آشفته گشت و گفت من پادشاهم و او رعیت قصاص نباید کرد. عمر گفت: اسلام تو و اورا برابر کرده است و ترا بر او فضلی نیست مگر بتقوی جبله از اسلام بیزار شد و دین نصارا بگرفت و بروم گریخت. عبدالله ابن مسعده فزاری گفت: معاویه مرا بجانب ملك روم فرستاد، و چون بر او در آمدم مردی دیدم نزد او نشسته بر کرسی زرین بعربی بامن سخن گفت: پرسیدم کیستی؟ گفت: مردی که بدبختی بروی غالب، شدمن جبله بن ایهم هستم چون بخانه روم نزد من آی، وقتی بازگشت ومن هم باز گشتم بخانه او رفتم، دیدم بر سر شراب نشسته و دو کنیزك برای او شعری از حسان بن ثابت میخواندند:
لمن الدار اقفرت بمغان . . .

چون آواز غنا فارغ شد روی بمن کرد و گفت: حسان چه میکند؟ گفتم: پیری فرتوت است نابینا شده است هزار دینار خواست و بمن داد و فرمود تا آنرا بحسان دهم. آنگاه گفت: آیا گمان داری که معاویه خواهش مرا بپذیرد اگر نزد او روی؟ گفتم: آنچه خواهی بگوی تا من با او باز گویم. گفت: ثنیه را بمن دهد که خانه‌های ما بوده است با ده قریه در غوطه که داریا و سکا از آنهاست، و برای کسان ما وظیفه مقرر دارد و ما را جوائز نیکو دهد. گفتم: پیغام ترا میرسانم. چون نزد معاویه آمدم گفت دوست داشتم که تو خواستهٔ اورا اجابت میکردی و من امضا میکردم، و معاویه باو نامه نوشت و مسئول او را اجابت کرد اما وقتی نامه بروم رسید او مرده بود. عبدالله بن مسعده گفت: بمدینه رفتم و بمسجد رسول خدا در آمدم، حسان را ملاقات کرده گفتم ای ابوالولید! دوست تو جبله ترا سلام میرساند. گفت آنچه با تو است بیاور گفتم چه دانی که چیزی بامن است؟ گفت: هر گز جبله برای من سلام خشك نفرستاده مگر چیزی با آن بود. پس مال را بدو دادم و این ابیات را حسان بعد از آن بگفت:

ان ابن جفنة من بقیة معشر
لم یغذهم اباؤهم باللوم
لم ینسنی بالشام اذ هو ربها
کلا ولا متنصرا بالروم
یعطی الجزیل ولا یراه عنده
الا کبعض عطیة المذموم
و اتیته یوما فقرب مجلسی
وسقی فروانی من الخرطوم

واغانی از زبیر بن بکار بوجهی دیگر باسناد نقل کرده است که جبله با هزار تن از کسان خود نزد عمر آمد و اسلام آورد و میان او و یکتن از مردم مدینه کلامی افتاد و مدنی او را دشنام داد مدنی پاسخ دشنام او بگفت جبله اورا سیلی زد و مدنی نیز اورا پس یاران جبله بروی جستند. گفت اورا رها کنید تا با صاحب وی یعنی عمر بگوئیم و تا رای او چیست، پس نزد عمر آمد و خبر باو گفت. عمر گفت: آنچه تو با او کردی او نیز با تو همان کرد جبله گفت نزد شما قاعده همین است که من میبینم؟ عمر گفت: نزد تو جیست گفت هر کس ما را دشنام دهد بزنیم و هر کس بزند بکشیم. عمر گفت: در قرآن قصاص آمده است: جبله خشمگین شد و با کسان خود بزمین روم رفت و مذهب نصاری گرفت پس از آن پشیمان شد و این شعر بگفت:

تنصرت الاشراف من عار لطمة
وما کان فیها لو صبرت لها ضرر

آنگاه عمر چنان صلاح دید که سوی هرقل نامه نویسد و اورا بسوی خدای عزوجل و به اسلام بخواند و مردی از اصحاب خود جثامة ابن مساحق کنانی را روانه کرد، چون این مرد نامه عمر بملك روم رساند همه چیز آن بپذیرفت مگر اسلام را و چون خواست بمدینه باز گردد قیصر گفت: پسر عم خود را دیدی که نزد ما آمده است و دین ما را طالب شده، گفت: ندیدم. گفت اورا ملاقات کن، پس نزد او رفتم و بر در خانه او آن اندازه صفا و زیبائی و سرور دیدم که مانند آن بر در خانه هرقل نبود، چون بر او در آمدم اورا در خانه گشاده دیدم و در آن تصاویر آن اندازه کرده بودند که وصف آن نتوانم کرد او را دیدم بر تختی از بلور نشسته و چهارپایه آن صورت چهار شیر از زر بود، و او مردی سرخ روی، وموی بروت وچانه فروهشته بود ومجلس خود را فرموده بود روی بآفتاب کرده بودند که اوانی زرین وسیمین در پرتو آن می درخشید چنانکه نیکوتر از آن ندیده بودم، چون سلام گفتم جواب سلام داد و مرحبا گفت، وبنواخت مرا و ملامت کرد که چرا بروی فرود نیامدم. آنگاه مرا برچیزی نشانید که ابتدا ندانستم چیست ناگاه متوجه شدم که کرسی از زر است از آن فرود آمدم. گفت ترا چه میشود؟ گفتم: رسول خدا از این نهی فرمود. جبله نیز مانند من چون نام رسول شنید بروی درود فرستاد وصلی الله علیه گفت، آنگاه گفت: ای مرد اگر دلت پاك باشد باکی بر تو نیست هر چه بپوشی و بر هرچه نشینی، پس از مردم پرسید و از عمر بسیار پرسید، آنگاه باندیشه فرو شد چنانکه آثار اندوه در روی او بدیدم و گفتم ترا چه مانع میشود که سوی قوم خود و اسلام باز گردی، گفت: بعد از این همه که واقع شد؟ گفتم اشعث بن قیس مرتد گشت وزکاة نداد و شمشیر زد و باز مسلمان شد و لختی سخن را ندیم، آنگاه اشاره بغلامی کرد بالای سر خود، او برفت و اندکی نگذشت خوانهای طعام آوردند و خوانی زرین پیش من نهادند من استعفا کردم پس خوانی دیگر از قدحی بزرگ وجامهای بلورین آوردند و شراب بگردانیدند، من نخواستم وچون از طعام فارغ شدیم بغلامی اشارت کرد او برفت و ده کنیزك مغنیه بیامدند در زیورها فرورفته، پنج کنیزك بر جانب راست وپنج بر جانب چپ او نشستند، آنگاه ده کنیزك دیگر از آنها زیباتر بیامدند در حلی همچنان و کنیزکی بیامد مرغی سفید آموخته برسروی نشسته و بر یك دست راست جامی داشت از مشك وعنبر نرم کوفته وبهم آمیخته و بردست راست جامی دیگر در آن گلاب ومرغ را ازسرخود در گلاب بینداخت او بال و پر گلاب آلوده کرد و در جام دیگر رفت و در مشك وعنبر بغلطید و همه را در بال و پر گرفت آنگاه کنیزك مرغ را برماند او بپرید و بر تاج جبله فرود آمد و بال زدن گرفت و پر افشاندن تا هرچه مشك و عنبر با او بود بر سر جبله فروریخت آنگاه کنیزکان را گفت سرور و شادی بخوانید آنها عود بر گرفتند و این شعر خواندند:

لله در عصابة نادمتهم ...

وپس از آن این ابیات:

لمن الداز اقفرت بمغان
بین شاطی الیرموك فالصمان
محمی جاسم فابنیة الصفر معنی قبائل و هجان
فالقریات من بلاس فدا
ریا فسکافی القصور الدوان
ذاك مغنی لال جفنة فی
الدار حق تعقب الازمان
قددنا الفصح فالولائد ینظمن
سراعا اکلة المرجان
لم یعللن بالمغافیر والصمغ
ولا نقف حنظل الشریان
قدارانی هناك حقا مکینا
عندذی التاج مقعدی و مکانی

جبله گفت این منازل را می شناسی؟ گفتم نه گفت: اینها منازل ما است در ملك ما در اطراف دمشق واین شعرها از ابن فریعه حسان بن ثابت شاعر رسول است. گفتم او نابینا

شده است و پیر سالخورده، گفت ای جاریه بیاور، جاریه پانصد دینار و پنج جامه دیبا بیاورد پس گفت اینها را بحسان ده وسلام مرا باو برسان. آنگاه خواست مثل این مال بمن بخشد من نپذیرفتم، پس بگریست و کنیزکان را گفت سرود حزن انگیز بخوانید این اشعار خواندند

تنصرت الاشراف من عارلطمة
وماکان فیها لوصبرت لهاضرر

تکنفنی هیها لجاج ونخوة
وبعت بهاالعین الصحیحة بالعور

فیالیت امی لم تلدنی و لیتنی
رجعت الی القول الذی قال لی عمر

ویا لیتنی ارعی المخاض بدمنة
وکنت اسیرافی ربیعة او مضر

ویالیت لی بالشام ادنی معیشه
اجالس قومی ذاهب السمع والبصر

آنگاه بگریست ومن با او بگریستم چنانکه اشک برریش او روان شد. آنگاه او را وداع گفتم و باز گشتم چون نزد عمر رسیدم از هرقل وجبله بپرسید داستان را از اول تا آخر باز گفتم. عمر گفت ایا جبله خمر می خورد گفتم آری گفت خدای او را دور گرداند فانی دینا را بباقی آخرت بخرید وتجارت او سود نکرد. آیا باتو چیزی فرستاد گفتم پانصد دینار وپنج جامه دیبا برای حسان گفت بیاور آرودم وکس نزد حسان بفرستاد حسان بیامد باقلو ندی تا نزدیك شدوسلام کرد وگفت یاامیرالمؤمنین بوی آل جفنة می شنوم. عمر گفت خدا برای تو از مال او بهره جدا کرده است و کمکی ترا رسانیده حسان بگرفت واین قطعه «ان ابن جفنة من بقیة معشر...» خواند تا پایان أبیات که بگذشت. در روضات الجنات از حارث محاسبی نقل کرده است که گفت راست ترین شعری که عرب گفت: این بیت حسان ابن ثابت است:

وماحملت من ناقة فوق کورها
ابر واوفی ذمة محمد

تاج الدین سبکی گفت: نظیر آن در راستی هم این قول اواست

ومافقد الماضون مثل محمد
و ما مثله حتی القیامة یفقد

و ازشیخ مفید نقل کرده است که حسان پس مرگ رسول خدا از امیرالمؤمنین منحرف و عثمانی بود، و مردم را به جنك با او تحریص میکرد و بیاری معاویه میخواند، و در نظم و نثر معروف است شمس الدین سامی گوید: پیغمبر در مسجد منبر مخصوص برای حسان بن ثابت نهاده بود وسمیرین خواهر ماریهٔ قبطیه را نیز بوی تزویج کرده عبدالرحمان پسر حسان عمه‌زادهٔ ابراهیم پسر حضرت محمد بود. حسان بسیار جبون بود وبهمین لحاظ درهیچ غزائی شرکت ننمود وفقط در غزای خندق دربین زنان و بچگان در لشکرگاه حضور یافت جد این شاعر هم همین مقدار عمر کرده بود. حسان و کعب بن مالك که اونیز از شعرای حضرت بشعرای کفار رسول بود، وهجویه های آنان بطرز وشیوهٔ معمول در اعراب پاسخ میدادند، یعنی بمذمت نسل و نژاد آنان می پرداختند و بهمین جهت حسان در موقع نظم هجویه‌ها برای اخذ معلومات کافی در باب انساب، نزد ابوبکر که دراین علم شهره بود و وقوف و تمامی درانساب عرب داشت میرفت. عبدالله بن رواحه کفر و اعتقاد باطل شعرای کفار را هدف اعتراض و هجوخود قرار میداد و از این رو خلیفه ثانی در زمان خلافت خویش خواندن منظومه‌های حسان و کعب را قدغن نمود تا هجویه های منظوم و طرز شعرای جاهلیت انتشار نیابد.

حسان ثابت و داستان افك - وقتی عده‌یی از مردم مدینه واز جمله حمنه خواهر زینب بنت جحش زوجهٔ پیغمبر، اتهامی متوجه عایشه زوجه دیگر او نمودند که باصفوان بن معطل سلمی رابطه دارد، زیرا که در مراجعت از غزوهٔ بنی المصطلق عایشه برای یافتن گردن بند خود از قافله جداشده و باصفوان بمدینه آمده بود. این داستان در قرآن وتاریخ اسلام بنام «افك» معروفست وحسان ثابت در این قضیه عامل مؤثر بود است، زیرا هنگامی که حمنه داستان را دهان بدهان پخش میکرد بگفتهٔ محمد حسین هیکل «کانت تجد من حسان عونا ومن علی بن ابی طالب سمیعا ومن عبدالله بن ابی مذیعا ..» و پس از آنکه داستان افك با نزول آیه‌ئیکه(۱) عایشه‌را تبرئه میکرد پایان یافت، حسان ثابت وحمنه ومسطح بن اثاثة را گرفتند، و طبق آیه‌ئیکه (۲) در همین مورد نازل گردید ومشعر براین بود که «هر کس تهمت زنا بزند، باید چهار شاهد بجای دوشاهد اقامه نماید، وگرنه هشتاد تازیانه بخورد» بهریك از آن سه‌تن هشتاد تازیانه زدند. ولیکن پس ازمدتی هم حسان وهم مسطح مورد عفو پیغمبر قرار گرفتند. رجوع به حیاة محمد تألیف محمد حسین هیکل ص ۳۴۵-۳۵۱ و کلمه «افك» و کلمهٔ صفوان در همین لغتنامه ونیز تاریخ گزیده ص ۱۴۶، و ۲۳۱ شود.

عبدالجلیل رازی حسان ثابت را ازاین جهت که عایشه را قذف کرده حزو منافقان خوانده است. رجوع به کتاب النقض ص ۷۳ شود.

دیوان حسان دیوان حسان بن ثابت، - درتونس ۱۲۸۱ ق در ۱۳۰ ص وبمبئی ۱۲۸۱ ق. در ۱۰۴ ص. ولاهور در ۱۲۹۵ باشرحهای فیض الحسن و چاپ اوقاف گیب بکوشش هرنویج هرشفیلد در لندن - لیدن ۱۹۱۰ م. در ۱۲۴ ص. و ۹۲ ص. با مقابله نسخ خطی موجود در کتابخانه های لندن و برلین و پاریس وپتر برگ. ونیز چاپ السعادة ۱۳۳۱ ق. در در ۳۵۴ ص. محمدالفانی پخش شده است (معجم المطبوعات عربی)

حسان ثابت در ادب فارسی نشانهٔ زبردستی در شعر و فصاحت است:

شگفت نیست گر ازمدح او بزرگ شدم
که ازمدیح محمد بزرگ شد حسان.
فرخی.

سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من
مرا بمدح محمد همی برد فرمان.
فرخی.

گرمدیح و آفرین شاعران بودی دروغ
شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی.
منوچهری.

وان دوامرؤ القیس وآن دوطرفه ودو نابغه
وان دوحسان سه اعشی وآن سه حماد وسه زن.
منوچهری.

نتوانند هم ار زنده شوند
اندر ایام توحسان و لبید.
سوزنی.

در حکمت و برمدحت اولاد پیمبر
اشعار همی گوی بهر وقت چو حسان.
ناصرخسرو.

گر رود بر لفظ میمونت که کردیمش قبول
گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند.
ظهیر فاریابی.

حسان منم بمدح وترا خلق مصطفاست
بر من بروی لطف باحسان گمار چشم
(ازهری مروزی.

واز کمال فصاحت سحبان زمان وحسان دوران است (جامع التواریخ رشیدی).

بی اوسخن نرانم و کی پرورد سخن
حسان پس از رسول وفرزدق پس ازهشام.
خاقانی.

خاقانی که نائب حسان مصطفی است
مداح بارگاه توحیدر نکوتر است.
خاقانی.

چون زراه مکه خاقانی به یثرب داد روی
پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده آن
خاقانی.

---

(۱) ان الذین جاء وبالافک عصبة ... سورهٔ ۲۴ (نور). آیت ۱۱. (۲) والذین یرمون المحصنات ثم لم یاتوا بأربع شهداء فاجلدوهم ثمانین جلدة . . . سورهٔ ۲۴ آیت ۴.

برشک نظم‌من خورد حسان ثابت راجگر
دست نثر من زند سجان وائل‌راقفا .
خاقانی .

ومنشات لطف‌آمیزش منسی احسان‌حسان.
(مقدمهٔ دیوان حافظ)

رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص . ۱۳۷ و ۱۳۸ و ۱۷۶ و ۱۳۹ . و روضات الجنات ص . ۲۰۷ و فهرست امتاع الاسماع . وفهرست الموشح وفهرست‌جلد اول ودویم لباب الالباب . تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص . ۲۳۸ و الجماهر بیرونی ص ۵۹ و ۱۳۲ و ۱۳۹ الاغانی جزء ۴ص۲ - ۱۷ وج۸ ص ۱۶۹ وخزانة الادب ۱ : ۱۱۱ و الجمهرة ۱۲۱ . و جهانگشای‌جوینی ۱ ۱۶۳وتاریخ الخلفای سیوطی‌ص۲۶،۲۰۲ ۱۳۷۳فهرست‌وشدالازار وفهرستهای‌عیون‌الاخباروالمعرب .جوالیقی و البیان و التبیین والتاج جاحظ و العقد الفرید و دیوان‌ناصرخسرو وتاریخ سیستان ص۳۲۲ و اخبارالراضی‌بالله (الاوراق) و چهار مقاله عروضی و تاریخ گزیده و ریاض العارفین والاعلام زرکلی وضحی الاسلام و واحوال رودکی نفیسی‌شود .

حسان . [حَ س‌س] (اِ خ) ابن‌جابر. یا ابن ابی‌جابر السلمی . صحابیست . او درك‌غزوهٔ بدر کرده‌وناقل‌بعض‌احادیث است (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حسان . [حَ س‌س] (اِ خ) ابن‌جهید . چنین نامی در اسناد باقی ماندهٔ ازحکومت اعراب در اندلس دیده‌میشود.رجوع‌به‌الحلل السندسیه ج۱ص۳۷۲ شود .

حسان. [حَ س‌س] ابن حریث العدوی. یا العبدری. محدث است.رجوع‌به‌ابوالسوار حسان شود .

حسان. [حَ س‌س] (اِ خ) ابن حسان شاعر عرب . او راست قصیدهٔ میمی که در ستایش برمکیان سروده است‌وآغاز آن‌چنین است :

من‌مبلغ یحیی و دون لقائه
ز برات کل خنابس همهام
(البیان‌والتبیین‌جاحظ۳ : ۲۱۰) .

حسان . [حَ س‌س] (اِ خ) ابن‌خوط ذهلی بکری . ازاعیان قبیلهٔ خویش‌بود و باجماعتی از کسان خود نزد رسول خدا آمده مسلمانی پذیرفت ودر جنگ جمل‌در رکاب‌امیرالمؤمنین‌علی‌بود . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حسان. [حَ س‌س] (اِ خ) ابن‌داعی‌یکی از امیران سپاه نصربن حسن فیروزان است چنانکه درترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ‌خطی صادق‌انصاری‌در کتابخانهٔ‌لغتنامه‌دیده‌میشودو در ص ۲۶۹ چاپ ۱۲۷۲ ق . این کلمه جستان ابن‌داعی‌آمده است .

حسان. [حَ س‌س] (اِ خ) ابن‌زید.مکنی بابوغصن . محدث است .

حسان . [حَ س‌ س] (اِ خ) ابن دحداح یا ابن‌دحداحة ازمشرکان قریش‌در در مکه بود . زن وی امیمه بنت بشر انصاری از مکه گریخت و بمدینه آمده مسلمان گردید پیغمبر نخست خواست اورا بشوهرش باز گرداند وچون راضی نشد ، آیهٔ «فامتحنوهن» نازل گشت پس اورا بازدواج سهل بن حنیف در آورد و ازوی عبدالله بن‌سهل‌بزاد . (امتاع‌الاسماع ج۱ ص۳۰۶ - ۳۰۷) .

حسان. [حَ س‌س] (اِ خ) ابن‌سعیدیکی از اعیان زمان الب‌ارسلان که بصفت سخاوبذل متصف بوده وبسال ۴۶۳ ق.در گذشته‌است و او رئیس مرورود بود (حبیب السیر چاپ طهران جزو چهارم ازجلد دویم ص . ۳۷۱) .

حسان . [حَ س‌س] (اِ خ) ابن سعید حجری. رجوع به حسان بن اسد حجری شود .

حسان. [حَ س‌س] (اِ خ) ابن‌شدادالتمیمی. صحابیست . (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

حسان. [حَ س‌س] (اِ خ) ابن‌عبدالرحمان ضبعی [ضُ بَ] . صحابیست . (قاموس الاعلام ترکی) . ابونعیم گوید : بصری بود و با ابوموسی باصفهان آمد و سپس داستانی از فتح اصفهان که درآن شرکت داشت و ملاقات با یهودیان‌اصفهان آورده است . وگوید از پدر خود عبدالرحمان روایت میکرد . (ذکری اخبار اصفهان ج۱ ص۲۸۷) .

حسان. [حَ س‌س] (اِ خ) ابن عبدالسلام سلمی اندلسی‌محدث‌است (الحلل السندسیة ج۲ ص ۱۵۷) .

حسان. [حَ س‌س] (اِ خ) ابن عبدالله ابن سهل کندی ، مکنی به ابوعلی واسطی ساکن مصر . از لیث وازابن لهیعه روایت دارد ، وبخاری وابو حاتم نیز از وی .ابن یونس اورا توثیق کرده است . در مصر بسال ۲۲۲ ق . در گذشته است (حسن المحاضرة ۱ : ۱۲۶) .

حسان. [حَ س‌س] (اِ خ) ابن‌عبدالملك وی برادر اکیدر بن عبدالملک است که باهمراهی برادر در واقعهٔ اکیدر در دومة الجندل شرکت کرد و بدست خالدولید کشته شد وقبای وی‌را بعنوان سلب برای رسول خدا فرستادند (امتاع الاسماع ۱ ۴۶۳-۴۶۴) .

حسان. [حَ س‌س] (اِ خ) ابن‌عطیه‌مکنی بابوبکر.ازاوزاعی نقل‌است که‌من‌مردیر اندیدم بیشتر ازوی کارنیك کند. هم اوگوید: آنگاه که نمازپسین میگذشت حسان بن عطیه بگوشه مسجد میرفت‌ویاد خدامیکرد تاآفتاب فرو رود . اوزاعی از اوحدیث کند : هر که ایستادن شب‌را طول دهد طول ایستادن درقیامت بروی آسان شود. اوزاعی گوید، حسان مراحدیث کرد که خدا ستمکاررا بستمکارعذاب دهدآنگاه هردودا بآتش درآورد . و حدیث کرد که: بنده اگر کاربدی کند ، ملك تا سه ساعت آنرا ننویسد ، تا اگر آمرزش نخواست نوشته‌شود واگر آمرزش خواست نوشته نگردد. واگر کسی روزجمعه مسافرت کند در حق او نفرین شود که رفیق راه نگیرد ودرکار خود کمك‌نشود . دور کعت که بنده بخواند و دندان خویش مسواك کرده‌باشدبهتر ازهفتاد رکعت‌بخواندودندان مسواك‌نکرده‌باشد.حسان‌ازانس‌وشدادبن‌اوس سندداردوازابن‌مسعودوابوذروحذیفه و گروه بسیاری‌روایت کند.(صفةالصفوه ج۴ص۱۹۵- ۱۹۶)ورجوع‌به‌فهرست عیون‌الاخبار شود.

حسان. [حَ س‌س] (اِخ) ابن‌عمروابن‌تبع یکی‌ازملوك‌یمن‌پس‌ازابرهة و ابن الصباح است . رجوع به حسان تبعی‌شود .

حسان . [حَ س‌س] (اِ خ) ابن‌غدیر . مجمع بن یعقوب گوید : اورا در یافتم‌واو پیر بود . واوداستان عشق خودرا بدختری برایم نقل کرد؛ که درجوانی او را دیدم و عاشق اوگردیدم، و خواستگاری کردم و موفق نشدم وازاو دورشدم، ودرپیری وقتیکه درناحیتی‌میگذشتم. پیرزنی‌را دیدم که‌احوال من همی‌جست ، و چون تحقیق کردم همان دختربود که درجوانی‌دیده‌بودم، پس‌شعری درحق اوسروده که چنین آغازد :

قالت اسامة یوم برقة واسط
یا ابن الغدیر لقد جعلت تغیر

البیان والتبیین جاحظ و حاشیهٔ آن ج ۲ ص ۸۵وج۲ ۱۵۳) .

حسان. [حَ س‌س] (اِخ) بن فریعة همان حسان‌ابن‌ثابت‌است که‌بمادرش‌منسوب شده‌است ، ورجوع‌به فهرست عیون‌الاخبار ابن‌قتیبه شود .

حسان. [حَ س‌س] (اِ خ) ابن قیس ابن عبدالله‌جعدی‌عامری شاعر صحابی کهن سال بود . در جاهلیت شهرت بسزا یافت گویند سی‌سال آغاز عمرش شعر نمیگفت وناگهان آن نبوغ در وی ظاهر گشت ، او پیش‌از اسلام بت‌پرستی را نکوهش کرده وازمی گساری‌تهی‌میکرد ونزدپیغمبر آمده و صفین‌را با علی در یافته‌است و پس از وی‌ساکن کوفه بود ومعاویه وی را با یکی‌از حکام خود باصفهان گسیل داشت ووی همانجا بیش از صد سال عمر درسال پنجاهم هجرت در گذشت (الاصابه ۳ :

۵۳۸ و اغانی ۴ : ۱۲۶، ۱۳۹ و اعلام زرکلی ۱ : ۲۱۹) .

حسان. [حَ سْ س] (اِخ) بن قیس التیمی. مکنی بابو اسود ، صحابیست .(قاموس - الاعلام ترکی) .

حسان. [حَ سْ س] (اِخ) ابن کریب رعینی حمیری مکنی به ابو کریب مصری از عمر و علی روایت دارد وفتح مصر دریافت وابن حبان اورا ثقة دانسته است . (حسن المحاضره ۱ : ۱۴۴) .

حسان. [حَ سْ س] (اِخ) ابن مالک بن بجدل کلبی حاکم فلسطین بزمان معاویه بوده است و در هنگام خروج ابن الزبیر بر بنی امیه بنفع بنی امیه کارها انجام داده است . رجوع به عقدالفرید ج. محمدسعیدالعریان ج ۵ ص ۱۵۸-۱۶۰ شود .

حسان. [حَ سْ س] (اِخ) ابن مالک بن عبدالله بن جابر، وی وزیر عبدالرحمان داخل مؤسس دولت اموی اندلس بود . جد وی عبدالله اهل مشرق ومملوک مروان بن حکم وآزاد کردهٔ او بود، حسان در ۱۱۳ ق . بیست وپنج سال پیش از آمدن عبدالرحمان بن معاویه باندلس در آمد، وچون عبدالرحمان مسلط گردیده اورا بوزارت گمارد وبفرماندهی منصوب کرد وسپس حکومت اشبیلیة بدو داد و پس از پنج سال در آنجا در ۱۵۰ ق. در گذشت . (اعلام زرکلی ج اول بنقل از حلة السیراء ص ۱۳۲) .

حسان [حَ سْ س] (اِخ) ابن مالک ابن ابی عبده لغوی اندلسی کنیه او ابو عبدة وزیر است از ائمهٔ لغت وادب وازخاندان بزرگ ووزارت بوده وپیش ازسال ۳۲۰ ق. درگذشت وبسیار سالخورده بود. اورا کتابی است برروش کتاب ابی السری سهل ابن ابی غالب .

گویند وقتی برمنصوربن ابی عامرازملوک اندلس در آمد، ونزد او این کتاب سری رابدید که سخت بنظر منصور خوش آمده بود. و آن کتاب بعهد وی تألیف شده بود. چون حسان این بدید برخاست و کتابی کرد بر آن منوال و آنرا کتاب «ربیعه وعقیل» نامید واز اشعار خویش سیصدبیت در آن بگنجانید. درمثل همان روز از هفته دیگر کتاب خویش رانزد منصور آورد ، منصور شادمان گشت وصلت وی داد عبدالرحمان بن هشام بن عبدالجبار که در ایام فتنه دعوی خلافت داشت و خود را مستظهرلقب داده بود حسان را برای وزارت نامزد کرد، و ابو عبده حسان بوی نوشت :

اذاغبت لم احضروان جئت لم اُسل
فسیان منی مشهد و مغیب
فاصبحت تیمیا و ماکنت قبلها
لیتم ولکن الشبیه نسیب

و بـاین بیت اشاره بقول شاعر کرده است :

ویقضی الامر حین تغیب تیم
ولایستأذنون و هم شهود

ابن خاقان گوید :
آنگاه که فتنه شب تاریک خود بگسترد ومرکب خویش بجولان در آورد ... مدتی حسان ابوعبدة پنهان شده بود .
ودر این هنگام این اشعاررا که حکایت از دوری واشتیاق وی باهل خود دارد بگفت :

سقی بلدا اهلی به و اقاربی
غوادٍ باثقال الحیا و روائح
وهبت علیهم باالعشی وبالضحی
نواسم من بردالظلال فوائح
تذکرتهم والنای قدحال دونهم
ولم انس لکن اوقد القلب لاقح
ومما شجانی هاتف فوق ایکة
ینوح ولم یعلم بما هو نائح
فقلت اتئد یکفیک انی نازح
وان الذی اهواه عنی نازح
ولی صبیة مثل الفراخ بقفرة
مضی حاضناها فاطاحتها الطوائح
اذا عصفت ریح اقامت رؤسها
فلم تلقها الاطیور بوارح .

(معجم الادباء ۳:۵۰)

حسان. [حَ سْ س] (اِخ) ابن مجدوح هذلی. مردی ازبنی هذل که بروزحرب جمل لواء قبیلهٔ ربیعة و کندهٔ داشت وبدان جنگ کشته شد.(سمعانی.ص ۱۰).

حسان. [حَ سْ س] (اِخ) ابن محمدقرشی اموی نیشابوری. وی از نسل بنی امیة واز مشاهیر فقهای شافعیة است ودرخراسان امام فقه وحدیث بود وهم بدانجا در نود و دو سالگی بسال ۳۴۹ ق.در گذشت. اوراست : شرح رسالهٔ شافعی دراصول الفقه . و تخریج برصحیح مسلم .

حسان. [حَ سْ س] (اِخ) ابن معاویة بن ربیعه ابن حرام عذری : از قحطانیان است ، وجدی جاهلی بوده است . بثینه و جمیل عذری از فرزندان اویند . (اعلام زرکلی ج ۱:ص ۲۲۰) .

حسان. [حَ سْ س] (اِخ) ابن مفرج ازفرزندان هلبابعجة . (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۲) .

حسان. [حَ سْ س](اِخ) ابن منذر یکی از امراء نعمان بن منذر امیرحیره بوده است، ودرهنگامی که میان نعمان و اعراب دریوم طحفه جنگی رخ داد قابوس بن نعمان امیر سپاه و حسان بن منذر امیر پیش قراولان بوده است.(العقدالفرید ج ۶ ص ۸۷-۸۸).

حسان. [حَ سْ س] (اِخ) ابن نمیربن عجل کلبی مکنی به ابوالندی وملقب به عرقلة اعور است که در ۴۸۶ ق. متولد ودر ۵۶۷ ق. درگذشت . ساکن دمشق وندیم صلاالدین ایوبی بود . صلاح الدین باو وعده داده بود که پس از گرفتن مصرهزاردینار باوخواهد داد ، وپس ازتسلط دوهزار دینار باوبخشید ولی او پیش از استفاده ازآن فجاة بمرد . (اعلام زرکلی بنقل از فوات الوفیات ۱ :۱۱۲) .

حسان. [حَ سْ س] (اِخ) ابن نصوح ، فقیه الروم. وفات اوبسال ۸۵۰ ق .بوده است . اوراست : هدیة فی اللغة .

حسان.[حَ سْ س] (اِخ) ابن نوح.مکنی بابو معاویة .محدث است.ورجوع به ابومعاویه حسان... شود .

حسان. [حَ سْ س] (اِخ) ابن نعمان بن عدی ازدی غسانی،از فاتحان اسلام ودرزمان معاویه والی افریقابود ،وعبدالملک بن مروان نیز وی را درسال ۷۴ ق. بالشکری بافریقا فرستاد واودراین سفر بازن شجاع افریقائی بنام ملکه « دهیا» که یک کاهن بربری بود جنگها کرد ودر ۹۰ ق.در گذشت.(اعلام زرکلی ج .اول ج۱ ص ۲۲۰ورجوع بکامل التواریخ ابن اثیر ج ۴ ص ۱۷۹ شود .

حسان. [حَ سْ س] (اِخ) ابن هلال بن حارث مزینی .دربصره محدث بود و پدرش از صحابه بوده است. از(تاریخ گزیده.ص ۲۲۰).

حسان. [حَ سْ س] (اِخ) ابن یسارتغلبی شاعر عرب . مرزبانی از زبیر از ابوسلمة ازضحاک. حزامی آرد که اغزل ابیات عرب شعر حسان تغلبی است که چنین آغاز میشود :

اجدک ان دارالرباب تباعدت
او انبت جل ان قلبک طائر .

(الموشح.ص ۱۵۴).

حسان. [حَ سْ س] (اِ خ) ابوأشرس محدث است .

حسان. [حَ سْ س] (اِخ) ابواسودحسان ابن قیس التیمی یکی ازصحابهٔ است. رجوع به حسان بن قیس شود .

حسان . [حَ س س] ابوعلی. محدث است .

حسان العجم. [حَ سْ سا نُ ل عَ جَ] (اِخ) لقبی است که بخاقانی شیروانی میدهند. گویند بعلت اینکه درمدیحهٔ رسول ص مانند حسان بن ثابت قصایدبسیاردارد . بدین لقب خوانده شد .خوددر تحفة العراقین آنجا که ذکرپدرخویش میکند میگوید :

چون دید که درهنر تمامم
حسان عجم نهاد نامم .

مصطفی حاضر وحسان عجم مدح سرای
پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند.
خاقانی .

و رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۲۲۱ و شرفنامه منیری شود .

حسان. [حَ سْ س] (اِخ) اندلسی رجوع به حسان بن مالک شود .

حسان بک. [حَ سْ س ب] (اِخ) محمد.از شاعران متأخر عثمانی و پسر رجائی زاده سلیمان هادی افندی است . وفات او بسال

۱۱۵۲ ق. بود. (قاموس الاعلام ترکی).

حسان تبعی. [ح َ س س ن ت ُ ب ب َ] (اِخ) رجوع به حسان بن اسعد حمیری وحسان بن عمرو شود.

حسان تغلبی. [ح َ س س ن ت َ ل َ] (اِخ) رجوع به حسان بن یسار شود.

حسان ثابت. [ح َ س س ن ب ِ] (اِخ) رجوع به حسان بن ثابت شود.

حسان حجری. [ح َ س س ح َ] (اِخ) رجوع به حسان بن اسد حجری شود.

حسان حمیری. [ح َ س س ن ح ِ ی َ] (اِخ) رجوع به حسان بن اسعد و حسان بن کریب شود.

حسان رعینی. [ح َ س س ن ر ُ] (اِخ) رجوع به حسان بن کریب شود.

حسان زیادی. رجوع به ابوحسان زیادی شود.

حسان ضبعی. [ح َ س س ن ض ُ ب َ] (اِخ) رجوع به حسان ابن عبدالرحمان شود.

حسان طبرستانی. [ح َ س س ن ط َ ب َ ر ِ] (اِخ) پادشاه طبرستان بود. مستوفی گوید: در سنهٔ ست وسبعین ومایه یحیی ابن عبدالله علوی برادر محمد و ابراهیم... خروج کردند ودر طبرستان به تقویت حسان پادشاه آنجا از تخم رستم زال دعوت امارت کرد... (تاریخ گزیده. ص ۳۰۴) ودو نبیرهٔ حسان در سال ۲۵۰ ق. زیدبن احمدبن باقر ملقب بالداعی الی الحق را که خروج کرده بود تقویت کردند. رجوع به تاریخ گزیده. ص ۳۲۷ شود. وشاید این کلمه مصحف جستان باشد. ورجوع به حسان بن انوشیروان و حسان بن داعی شود.

حسان عجم. [ح َ س س ن ع َ ج َ] (اِخ) لقب خاقانی است. رجوع به حسان العجم شود.

حسان عطار. [ح َ س س ن ع َ ط ط] (اِخ) یکی از داعیان بنفع بنی عباس که درسال ۱۰۰ ق. باتفاق عکرمهٔ سراج ودیگران بدستور محمدبن علی بن عبدالله بن عباس برای تبلیغ بولایات ایران گسیل شدند. (تاریخ گزیده. ص ۲۷۷).

حسان کلبی. [ح َ س س ن ک َ] (اِخ) رجوع به حسان بن مالک بن بجدل شود.

حسان کندی. [ح َ س س ن ک ِ] (اِخ) رجوع به حسان بن عبدالله بن سهل شود.

حسان نبطی. [ح َ س س ن ن َ ب َ] (اِخ) یکی از کتاب و محاسبان دیوان عراق است که ذمی بود و با محمد منتشر بن اخی مسروق کار میکرد، پس هشام خلیفه اموی دستورداد: درکار دیوان ازذمیان استفاده نکنند، پس حسان مجبور شد و بدست محمد منتشر مسلمان گردید، و باخالد قسری مخالفت ورزید وموجب عزل وی فراهم ساخت (الوزراء والکتاب جهشیاری. ص ۳۸ و عقدالفرید ۴: ۲۵۵).

حسانون. [ح َ] (ع اِ) ج حسان وجمع دیگر نعتهای مذکر از حسن.

حسانة. [ح ُ س س ن َ] (ع اِ) نعت مؤنث است ازحسن.

حسانة. [ح َ س س ن َ] (اِخ) تمیمیة. دختر ابوالحسین شاعرهٔ اندلسی. وی در کودکی شعر وادب آموخت وآنگاه که پدر وی درگذشت او دوشیزه بود وشوی وسرپرست ووسیلهٔ معاش نداشت. وازاین رو قصیدهٔ بساخت وبحکم ابن عبدالرحمان پادشاه اندلس بقرطبه فرستاد. واز جملهٔ آن قصیده است:

انی الیک ابا العاصی موجعة
ابا الحسین سقته الواکف الدیم
قدکنت ارتع فی نعماه عاکفة
فالیوم آوی الی نعماک یاحکم
انت الامام الذی انقاد الانام له
وملکته مقالید النهی الامم
لاشیئی اخشی اذاما کنت لی کنفا
آی الیه ولا یعرولی العدم
لازلت بالعزة القعساء مرتدیا
حتی تذل الیک العرب والعجم.

وحکم راشعر او خوش آمد وبعامل خویش فرمان کرد تا اورامواجب مرتب مقرر دارند وساز وسامان وجهیزی نیکو بخشید. و نیز بزمان حکومت عبدالرحمان پسر حکم، حسانة بشکایت ازحاکم البیرة بقرطبه شد وبتوسط زنی ازحرم بخدمت عبدالرحمان راه یافت و در این وقت عبدالرحمان را طرب وسروری بود، وحسانة بدو گفت که دختر ابوالحسین شاعر است پس عبدالرحمان وی پدرش را بشناخت وسپس حسانة قطعه ذیل را انشاد کرد:

الی ذی الندی والمجد سارت رکائبی
علی شحط تصلی بنار الهواجر
لیجبر صدعی انه خیر جابر
ویمنعنی من ذی الظلامة جابر
فانی و ایتامی بقبضة کفه
کذی ریش اضحی فی مخالب کاسر
جدیر لمثلی ان یقال مروعة
لموت ابی العاصی الذی کان ناصری
سقاه الحیا لوکان حیاً لما اعتدی
علی زمان باطش بطش قادر
ایمحو الذی خطته یمناه جابر
لقد سام بالاملاک احدی الکبائر.

وچون از خواندن ابیات فارغ شد خط حکم پدر عبدالرحمان را بیرون کرد و بدست عبدالرحمان داد وشکوای خویش بتمام بگفت وعبدالرحمان براو رقت آورد و خط پدر بستد و ببوسید و برچشم نهاد و گفت ابن لبید تابدانجا خویشتن راگم کرده است که حتی بنقض رأی وفرمان پدرمانیز جسارت میورزد لکن ماعهد پدر رانگاه میداریم وبراه وروش او میرویم ابن لبیدرانیز برای توعزل کردیم بازگرد و بسرضیعت خویش شو، وهم بخط خویش مانند حکم پدر توقیعی کرد وحسانة دست وی ببوسید وباز گشت وقصیدهٔ درمدح عبدالرحمان بدو فرستاد که ابیات ذیل از آن قصیده است:

ابن الهشامین خیر الناس مأثرة
وخیر منتجع یوماً لرواد
ان هز یوم الوغی اثناء صعدته
روی انابیبها من صرف فرصاد
قل للامام ایا خیرالوری نسباً
مقابلا بین آباء و اجداد
جودت طبعی ولم ترض الظلامة لی
فهاک فضل ثناء رائح غاد
فأن اقمت ففی نعماک عاطفة
وان رحلت فقد زودتنی زادی.

حسانة. [ح َ س س ن َ] (اِخ) مزنیة، یکی از صحابیات و از دوستان خدیجهٔ کبری بود. واو بخانهٔ حضرت رسول در حیات خدیجه و پس از وفات وی آمد و شد داشت و پیغامبر جمله «حسن العهد من الایمان» را در حق او فرمود. و تا آنگاه که پیر شده بود هرگاه که حضرت رسول راهدیة یا صدقة میآوردند سهم او را میفرستاد. وی فرمود او از دوستان خدیجه بودونام او نخست جثامة بود و پیغمبر باو لقب حسانه داد. (قاموس الاعلام ترکی).

حسانة. [ح َ س س ن َ] (اِخ) تیره‌یی از شعبهٔ شیبانی ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان. ص ۸۷) رجوع به شیبانی شود.

حسانیات. [ح َ س س ی ا] (اِخ) جمعی است منسوب بحسان وآن نام آبهائی است در راه حاج نزدیک عقبه یافید. (معجم البلدان).

حسانیان. [ح َ س س] (اِخ) طائفهٔ حسانی رجوع به حسانی شود.

حسب. [ح َ] (ع مص) شمردن (دهار زوزنی. تاج المصادر بیهقی. منتهی الارب). شمار. (منتهی الارب). عدد. || مرده را در کفن پیچیده در گور کردن. ویا دفن کردن مرده در سنگستان. (منتهی الارب).

حسب. [ح َ س َ] (ع اِ) ج حسبة. [ح َ ب َ]. تدبیرها. مزدهای کارها.

حسب. [ح َ] (قید) فقط. تنها. منحصراً. انحصاراً. بس. بسنده. کافی. بس وبس.

ای شاه جهان ملک جهان حسب تر است
وزدولت واقبال شهی کسب تر است.
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر
فردا خوارزم وصدهزار اسب تر است.
انوری.

دل جای توشد حسب، بیرزانکه دراین دل
یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت.
سنائی.

زان یکی عیبش که او بشنید حسب
پس فسرد اندر دل او مهر اسب.
مولوی.

چون خلقنا کم شنیدی ای تراب
خاک باش حسب، ازوی رومتاب.
مولوی.

حسب. [ح َ س َ] (ع ِا) خویشاوندی پدر. (مقدمةالادب زمخشری). هرچه بشمر نداز گوهر مردم (محمودابن‌عمر ربنجنی). گوهر نیک (حبیش تفلیسی). گوهری وخداوند نژاد بزرگ شدن. (زوزنی). گوهری وخداوندنژاد نیک شدن، (تاج المصادر بیهقی). گوهر نیک (دستوراللغة ادیب نطنزی) اندازهٔ گوهر. (دهار) گوهر هر مرد وبزرگی وی ازروی نسب ومال ودین‌وکرم وشرف بالفعل. (منتهی الارب)شرف ثابت درپدران. (منتهی الارب). بزرگی مرد ازروی‌نسب. فخر بپدران یاازروی‌مال ودین‌وشرف. بزرگی مرد از هنرومال خود، بزرگی‌و شرف‌از اباءواجداد. شرف‌وبزرگی ازمال‌وجاه‌ودین (غیاث). شرافت وبزرگی، اصل مردم، تبار، مفاخر پدران. تهانوی گوید:

بفتح‌حاء وسین مهملتین‌بزرگی مردازروی نسب، کمافی الصراح، ودر کشف‌اللغات گوید: حسب بفتحتین‌بزرگی وبزرگواری‌مرد در دین ومال وفی فتح القدیر فی‌باب‌الکفومن النکاح، الحسب مکارم‌الاخلاق. ودر «المحیط» ازصدرالاسلام روایت کرده که‌اوگفته‌است، حسیب کسی رانامند که‌اوراجاه‌وحشمت‌ومنصب باشد (کشاف‌صطلاحات الفنون).

وسیدشریف‌جرجانی گوید: هومایعده‌المرء‌من‌مفاخر نفسه‌وآبائه. (تعریفات)

ج، احساب: زئم [ز ءِ م]. عنصر. (منتهی الارب) نجر، نجار [ن] نجار [ن ُ]. (منتهی‌الارب).

گردانید اورا بیاگی‌فاضل‌تر قریش ازروی حسب(ابوالفضل بیهقی. ص۳۰۸).

|| درمتداول فارسی بزرگواری و فضائل اکتسابی‌شخص‌نسبت بکردارنیک. نیکویی. خوبی.

گر نداردحرمتم جاهل‌مرا کمتر نشد
سوی‌دانانه نسب‌نه‌جاه‌وقدرونه‌حسب.
ناصرخسرو.

نسب گوئی بنام ایزد زجمشید
حسب پرسی بحمدالله‌چو خورشید. نظامی

دریکی گفته که استادی طلب
عاقبت بینی نیابی درحسب،
مولوی.

حسب. [ح َ] (حراضافه)ازعربی‌است‌ودر فارسی بجای حرف اضافه بکاررود، برابر. بروفق. برحسب. برطبق. موافق:

نامه نبشته دار تا جوابها برسد که بر حسب آن کارکنی (ابوالفضل بیهقی ص ۲۸۳) نامهٔ صاحب برید در رسد پوشیده، اگر تواند فرستاد و راهها فرو نگرفته باشند و حالها را بشرح بازنموده باشد، آنگاه برحسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر میسازیم. (ابوالفضل بیهقی. ص ۳۲۶)

شکرخدا کز مددبخت کارساز
برحسب آرزوست‌همه‌کاروباردوست.
حافظ.

|| مخفف حسب‌الحال یاحسب‌حال آنچه‌شاعر گوید ازحوادث ووقایع‌جاریة:

اندراین حسب رودکی گوئی
عاریت داد بیتکی چندم.
سوزنی.

به بی نیازی ایزد اگرخورم سوگند
که نیست همچومن‌شاعر سخن پرداز
خلاف باشد و اندازهٔ من آن نبود
که‌نیستم‌چوحکیمان وقت‌حکم انداز
بدیهه حسبی گفتم بوسع طاقت طبع
ضعیف‌وسست باجام بردم از آغاز.
سوزنی.

این‌هذیان حسب‌تاج گفتم وخود خواست
ورنه نه من مرد این چنین هذیانم.
سوزنی.

یکی نانشانده یکی برکنی
بودبی گمان خویشتن دشمنی
بدین‌حسب واین‌حال واین داوری
یکی بیت گوید نکو عنصری..
منتخب ادبیات‌فارسی تألیف شفربنقل از راحة الانسان).

منم آن شاعری که‌شعر من است
حسب‌بی‌قال وقیل وبی فج وفاج.
سوزنی.

آن‌بیت که‌استادعجم گفت براین وزن
نهمار بدین حسب همی شاید مانند
ای جان همه عالم درجان تو پیوند
مکروه تو ما را ننماید خداوند.
عثمان‌مختاری.

درین اندیشه صابر بود یکسال
نه‌شدواقف کسی‌برحسب آنحال.
نظامی.

ترکیبات:

این‌کلمه درمنشات فارسی عصرصفوی‌وپس از آن بصورت پیشوند اضافه بکار رفته وباکلمات عربی‌وفارسی ترکیب شده‌است؛ ومضاف‌الیه آن غالباً باالف ولام‌عربی بکار رفته وحتی‌گاهی بر سر کلمات فارسی که مضاف‌الیه گردیده‌بغلط الف‌ولام آورده‌اند چون حسب‌الخواهش وحسب‌الفرموده وجز آن:

حسب‌الاجازه: بموجب‌اجازه.
حسب‌الاشاره: طبق‌دستور.
حسب‌الاضطرار: ازروی ناچاری.
حسب‌الاقتضا: بموجب مقتضای‌وقت.
حسب التکلیف: بموجب دستور.
حسب‌الامر: طبق‌دستور.
حسب‌الامکان: حتی‌المقدور.
حسب‌الحال: رجوع‌باین کلمه‌شود.
حسب‌الحکم: برطبق‌فرمان.
حسب‌الخواهش بنابمیل.
حسب‌دلخواه: بنابخواهش‌ومیل.
حسب‌الرسم: طبق معمول.
حسب‌الرقم: طبق‌نوشته‌ودستور کتبی.
حسب‌ الصلاح: طبق‌صلاح‌دید.
حسب‌فرمان یاحسب‌الفرمان: طبق‌دستور.

گر رای عالی ببیند بنده [احمد حسن] بطارم نشیند وپیغامیکه‌دارد بزبان معتمدی بمجلس‌عالی فرستد و جواب بشنود آنگاه برحسب‌فرمانعالی کار کند. (ابوالفضل بیهقی. ص۱۴۶)

حسب‌الفرموده: بمقتضی‌نص دستور.
حسب‌الفرمایش: طبق‌دستور.
حسب‌القدرة: حتی‌الامکان.
حسب‌المامور: بنابر مأموریت.
حسب‌المدعا: بروفق‌ادعا.
حسب‌المرام: موافق‌مقصود.
حسب‌المعمول: بروش‌متداول.
حسب‌الواقعة: مطابق واقعه.
حسب‌الوصیه: بنابرسفارش‌ووصیت.
حسب‌الوظیفه: بمقتضی‌وظیفه.
حسب‌الوعد: طبق نوید.
حسب‌فراق: بمقتضای فراق‌وهجران.

در قص رحل ناقه میراند
برحسب‌فراق بیت‌میخواند
نظامی.

حسب‌واقعه، حسب‌الواقعه

حسب.[ح َ س َ] (حرف‌اضافه) برحسب، به حسب، برطبق، مطابق بروفق، بدستور، بنابر، موافق‌حسب [ح َ]:

سیرسپهر ودورقمررا چه اختیار
درگردشند برحسب‌اختیاردوست.
حافظ.

حسب. [ح َ] (ع ِا) مخفف‌حسب‌حال:

زان‌یکی عیش که‌بشنید اووحسب
پس فسرد اندر دل اومهر اسب.
مولوی.

و برحسب واقعه گویان. گلستان.

حسب. [ ] (اِخ) شاعرهٔ مُقِلّة بود. (ابن‌الندیم).

حسباء. [ح ُ س َ] (ع ِا) ج. حسیب.

حس باصرة. [ح ِ س ِ ص ِ رَ] (ترکیب وصفی) یا حس بصر، بینائی،

قوهٔ دیدن اشیاء ، و آن یکی از حواس پنجگانهٔ ظاهری است. رجوع به‌حس و رجوع به‌باصره شود.

حسبان. [ِح] (ع مص) پنداشتن . (تاج المصادر بیهقی . زوزنی . دهار . ترجمان عادل) پنداشت ، ظن، گمان :

اوهمی گوید که حسبان خیال
همخیالی باشدت چشمی بمال ،
مولوی :

حسبان. [حُ] (ع مص) حساب شمار . (مهذب الاسماء) شمردن . (دهار .زوزنی. تاج المصادر بیهقی). شماره کردن. شمار کردن اندازه کردن . || (ع اِ) عذاب . || بلا . (منتهی الارب) . || بدی.(منتهی الارب) . || غبار . (آنندراج) . || مَلخ . (مهذب الاسماء) . || تیر ناوک . (منتهی الارب . آنندراج) . || تگرگ. ج، حسبانة .

حسبان. [ِح](اِخ) بلده‌ایست کوچك بدمشق مشتمل بر بساتین و ریاضها و زراعتها و آن قصبهٔ بلقاست . ناحیتی بفلسطین . (دمشقی) (۱) .

حسبانة. [حُ نَ] (ع اِ) یکی حسبان بالش خرد (مهذب الاسماء) . || تیرناوکی (مهذب الاسماء) تیرخرد ج ، حسبان . || مورچه . || صاعقة . || ابر .

حسبانی. [حُ] (ع اِ) عیار حسبانی و عیار غیر حسبانی ، رجوع به عیار شود.

حسبانیة . [ِح یَ] (اِخ) طائفه‌یی از فلاسفه که‌منکر وجود حقیقی اشیاء بوده‌اند، وجهان خارج راوهم میپنداشتند و آنرا زادهٔ عقول و توهمات وحواس مردم میشمردند، اینان که‌درقرن‌سوم‌هجری‌در کشور اسلام‌نفوذ کرده بودند،پیروافکارشکاکان یونان ومکتب پرون بوده‌اند . ابن‌عبدربه‌داستانی‌از آمدن یك تن از ایشان بمجلس مأمون آورده گوید :

ماهمهٔ اشیاء رازادهٔ توهم و حسبان دانیم که‌مردم بقدر عقول خویش تصوری‌میسازند و در واقع و حقیقت هیچ نیست، پس ثمامه برخاست وسیلی برروی وی‌زد که گونهٔ‌اورا سیاه نمود . حسبانی فریادزد یاامیرالمؤمنین (مأمون)درمجلس توبامن‌چنین کنند ؟ ثمامه گفت : مگرمن‌چه کردم ؟ گفت : سیلی بر گونه‌ام نواختی ! گفت : شاید باعطری روی تورا تدهین کرده باشم و تو چنین پنداشته‌یی . سپس انشاء کرده گفت :

و لعلّ آدم امنا
والاب حوافی الحساب
ولعلّ ما ابصرت من
بیض الطیورهو الغراب
وعساك‌حین قعدت قه
ت وحین‌جئت هوالذهاب
وعسی البنفسج زنبق
وعسی البهارهو الشّذاب
وعساك تأكل من خرا
ك وانت تحسبه كباب
عقدالفرید ج۲ص۲۳۹-۲۴۰ .

حسب الله. [حَ بُ ل لا] (اِخ) شیخ محمد بن سلیمان مکی شافعی از دانشمندان سدهٔ سیزدهم هجری .اوراست: حاشیه‌برمناسك‌الحج‌خطیب شربینی که‌همراه خود مناسك دربولاق ۱۲۹۳ق. ونیز در ۱۳۱۰ق .در ۱۱۴ص . چاپ شده است . ونیز اوراست « الریاض البدیعه فی اصول الدین وبعض فروع الشریعه » درفقه حنفی که‌درمصر بسال ۱۲۹۷ ق. و ۱۳۰۱ ق و ۱۳۰۵ق. چاپ‌شده‌است (معجم المطبوعات عربی) .

حسبت. [ِح بَ] (ع اِ). رجوع به‌حسبه شود.

حسبتن. [حَ بَ تَ] (اِخ) .این کلمه در مجمل التواریخ‌والقصص. ص ۱۱۷ بکار رفته و آقای بهاراحتمال داده است که نام وزیری‌ شد.رجوع به‌آن کتاب شود.

حسب حال. [حَ بِ] (ترکیب اضافی) وقایع روز . حوادث جاریة . احوال کنونی حسب حالت . شعری که شاعر در وقایع حاضره گوید :

پادشاه را حسب‌حال بطبع آرد.(چهارمقاله)

یکی ترانه درانداز حسب‌حال که هست
خدایگانرا فردا نشاط سنگ انداز .
مختاری.

امروز یادخواهم کردن زحسب حال
یکداستان که‌دهرچنان‌داستان نداشت.
مسعودسعد.

گوش کن حسبحال خاقانی
گرچه او ژاژ بیشتر خاید .
خاقانی .

هرچه دارد ضمیر خاقانی
درغمش حسب‌حالی‌افتاده‌است.
خاقانی .

من چگویم حسب حال خود کند
عالم الاسرار گیتی آفرین .
خاقانی .

ترك چنگی‌چه در زلعل افشاند
حسب حالی بدین صفت برخواند.
نظامی .

گزارندهٔ حرف این‌حسب‌حال
ز پرده چنین میمناید خیال .
نظامی .

خواندی بمثل‌چو در مکنون
بیتی که بحسب حال مجنون .
نظامی .

و آنکه ز قصاید جمالت
کاموختهٔ زحسب حالت .
نظامی .

قصه شد گفته‌حسب‌حال اینست
مال دارم بسی جمال اینست .
نظامی .

گفتمش چیست گفتهٔ عطار
گفت پنداست وحسب‌حالی چند
عطار .

بحسب حال من پیش آورد ساز
بگوید آنچه من گویم بدوباز .
نظامی .

یاران صفت مقال گفتند
ویشان همه‌حسب حال گفتند.
نظامی .

حسب حالی ننوشتیم وشد ایامی چند
محرمی کو که‌فرستم‌بتو پیغامی چند.
حافظ .

حسب حالت . [حَ بِ لَ] (ترکیب اضافی) حسب حال . رجوع به حسب حال شود .

زین جنس یکی نه بلکه صد بیش
میگفت بحسب حالت خویش .
نظامی .

حسب دار . [حَ سَ] (ترکیب‌وصفی) صاحب حسب .دارای حسب‌وشرافت .

حسبشه . [حَ بَ شَ] (اِخ) ده از دهستان چهریق بخش شاهپور شهرستان خوی ۲۲هزار گزی جنوب باختری‌شاهپوردره سردسیرسالم . سکنه۴۶- سنی‌زبان کردی- آب از چشمه . محصول غلات . شغل زراعت و گله‌داری - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی‌جلد۴) .

حسبلة . [حَ بَ لَ] (مص‌جعلی) حکایت قول حسبی‌الله . حسبی‌الله یا حسبی الله ونعم الوکیل گفتن . مانند بسمله و حمدله وحوقله .

حسبنا الله.[حَ بُ ل لا](جملهٔ‌اصطلاحی) کافی است‌خداوند مارا . برای ماخداکافی است . || گاه‌این‌جمله چنین‌ترکیب‌شود. حسبنا الله‌ونعم‌الوکیل نعم‌المولی‌ونعم‌النصیر. این جملات در پایان مقالتها و گفتارها بکار رود . وگاه گویند : حسبنا الله و کفی . وگاه‌بصورت‌مفرد : حسبی الله وياحسبی‌الله و کفی بکار رود .

حسبند. [حَ بَ] (اِ) مصحف‌هسبند است .رجوع به‌هسبند‌شود.

حسب واقعه. [حَ بِ قِ عَ] (ترکیب اضافی) . جریان و گزارش واقعه و حادثه، یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید . (گلستان) .

حسبه . [حَ بُ] (جملهٔ اصطلاحی) بس است اورا (ترجمان القرآن عادل بن علی) .

حسبة. [ِح بَ](ع اِ) شمردن.حساب (تاج‌المصادروزوزنی) . || مزد. ثواب. اجر . || امید مزد وثواب از خدای عز وجل ج ، حسب . [ِح سَ] . || تدبیر. هوحسن‌الحسبة ، او نیکوتدبیر است . || پنداشتن(زوزنی). || مرده‌رادر کفن‌پیچیده در گور کردن .یادفن‌کردن‌در سنگستان .

|| محتبسی . (رنجنی) کارمحتسب .عمل احتساب . وآن امر بمعروف است آنگاه که ترك آن آشکار وظاهر باشد ونهی ازمنکر آنگاه که فعل آن آشکار وظاهر بودوآن واسطهٔ باشد میان احکام قضاء واحکام مظالم. والقضاء باب من ابواب الحسبة. وگاه حسبة منصبی بوده است که ازجانب سلطان بکسان واگذار میشده است و آن غیر شرطة بوده است :

قال [طغتکین اتابك سلطان دمشق] انی ولیتك امر الحسبة ... وضممت الیك النظر فی امور الشرطة .(معالم القربة، ص ۱۳ سطر ۲-۷) .

تهانوی گوید:

الاحتساب و الحسبة ، فی اللغة بمعنی العد و الحساب و یجیء الاحتساب بمعنی الانکار علی شیء . والحسبة بمعنی التدبیر .وفی الشرع الامر بالمعروف اذا ظهر ترکه والنهی عن المنکر اذا ظهر فعله . ثم الحسبة فی الشریعة عام یتناول کل مشروع یفعل الله تعالی کالاذان والامامة واداء الشهادة الی کثرة تعداده . و لهذا قیل : القضاء باب من ابواب الحسبة . وفی العرف اختص بأمور احدها اراقة الخمور وثانیها کسر المعازف وثالثها اصلاح الشوارع . کذا فی نصاب الاحتساب. (کشاف اصطلاحات الفنون) .

حسبهٔ واسطهٔ میان قضاء ومظالم بوده است . ونسبت به قضاء ازدو جهت شباهت دارد و از دوجهت محدودتر و کمتر است وازدوجهت گسترده تر وبرتر است . امادو وجه شباهت :

۱- شکایت بدوتوان برد

۲- محتسب میتوانست طرف رامحکوم ومجبور باجرا سازد.

اما دو وجه محدودیت آن :

۱- محتسب فقط میتوانست دردعاوی مربوط به منکرات شرعی مانند غش وفحشاء مداخله کند وحق مداخله در دعاوی حقوقی ومعاملات نداشت .

۲- محتسب فقط بدعاوی رسیدگی میکرد که طرف معترف باشد، امادرصورت انکار و احتیاج بگواه از صلاحیت او خارج میشد .

اما دو وجه برتری وگسترده تر بودن آن:

۱- محتسب حق بازرسی برای کشف جرم داشت، اگرچه مدعی خصوصی درمیان نبشد وقاضی حق چنین کاری نداشت مگر اینکه شاکی خصوصی دعوی نماید .

۲- محتسب قدرت اجرای معروف و منع منکر را داشت وقاضی چنین سلطهٔیی نداشت زیراکه احتساب برای ارهاب و حفظ نظم موجود برقرار شده بود .

ونیز میان احتساب ومظالم دووجه اشتراك ویك مابه الامتیاز بوده است .

اما دووجه اشتراك :

۱- هر دو دارای قدرت اجرائی بودند برخلاف قضاء.

۲- هر دو حق بازرسی و تحقیق داشتند. امافرق میان مظالم واحتساب آن بوده است که احتساب برای اجرای مقرراتی وضع شده بود که پائین تر ازشأن قضات میباشد مانند اجرای مقررات و آئین نامه های خلافی امروز . در صورتیکه مظالم قوهٔ مجریهٔ بود که احکام جنحه وجنایت صادره ازطرف قضات را اجرا میکرد .

محتسب متولی ومحتسب داوطلب:

کار احتساب را دو دسته انجام میداده اند:

۱- کسی که از طرف سلطان بدین وظیفه برقرار میگردید که اورا محتسب متولی مینامیدند .

۲- داوطلبان وکسانی که بطور آزاد بامر بمعروف ونهی ازمنکر میپرداختند .

فرق هائی که میان محتسب وکسانی که بطور آزاد بامر بمعروف و نهی ازمنکر میپرداختند بوده است موقعیت اورا برای مابیشتر روشن میکند اینك آن فرقها :

۱- این رسیدگی برای اوواجب عینی وبرای دیگران واجب کفائی است .

۲- محتسب متولی حق سرپیچی ازانجام این وظیفه ندارد ودیگران آزاد هستند

۳- محتسب برای دادخواهی منصوب شده است ودیگران موظف باین کار نیستند .

۴- محتسب مجبور است دادخواهی راپبذیرد ودیگران مجبور نیستند .

۵- محتسب میتواند نائب ونماینده معین کند ودیگران حق توکیل ندارد .

۶- گرچه محتسب حق اجرای حدشرعی نداشت اماحق اجرای تعزیرشرعی دارا بود ، و دیگران این حق را نیز نداشتند .

۷- محتسب حق ارتزاق ازصندوق بیت المال داشت ودیگران حق مزد گرفتن ندارند .

۸- گرچه محتسب حق اجتهاد درامورشرعی نداشت لیکن حق اجتهاد درامورعرفی دارا بود چنانکه میتوانست برای خودواعضاء سازمان خویش جاهای معینی رادربازاروجز آن تشخیص دهد .

زنان واحتساب: ابن الاخوة گوید شرط وجوب احتساب آنست که مسلمان و آزاد وبالغ وعاقل وعادل وقادر باشد، پس برافراد رعایا اگرچه ماذون نباشند(۱) نیز محتسب شدن واجب است، لیکن این شرطها شرط جواز نیست پس فاسق وبرده وزن نیزمیتوانند باحتساب پردازند و از این سخن ابن اخوه چنین بر می آید که زن حق محتسب شدن داشته است ، ولیکن ظاهراً زنان جز در احتساب داوطلبانه وآزاد نمیتوانستند شرکت جویند وشایدمی توانستند بعنوان همکاری در ضمن اعضای سازمان احتساب درآیند .

سازمان محتسبی. محتسبان رسمی حق داشتند برای انجام کار خود اشخاص را بعنوان اعوان وهمکاران و نمایندگان بکار گمارد .لیکن به محتسب داوطلب وآزاد چنین حقی داده نشده است .

وظایف محتسب : وظیفه اصلی محتسب اولا: نظارت براجرای مقررات مذهبی ومنع ازاعمال محرم وثانیا نظارت برصحت جریان امور راجع بروابط عمومی افرادجامعه ورفاه حال وزندگی ایشان همچنانکه ازتنگ کردن راهها جلوگیری کند وباربران وکشتی رانان را نگذارد که بارزیاد گیرند و خداوندان ابنیه ای راکه مشرف بخرابی باشد بخراب کردن آن وادارد ، آنچه خطری برای راه روان دارد از راه بردارد ، وآموزگاران راکه در زدن شاگردان اندازه نگاه ندارند بزند بر اوست که درغش وتدلیس معاش وجز آن بنگرد وهمچنین درکیل ووزن آنچه امروز بر عهدهٔ شهرداریست ودراصل این کارها قاضی را بعهده بوده لیکن آنرا شغلی مستقل کردند تاخود قاضی باین کار نپردازد و در دورهٔ فاطمیان مصرو امویان اندلس بسیار میشد که حسبه نیز درجملهٔ کارهای قاضیان درمیآمد وچون وظیفهٔ سلطان از خلافت جدا گشت وسلطان رادرسیاست نظرعمومی پدید گشت حسبه جزء وظیفهٔ ولایت گشت. وحسبه راجز مردمی از مهتران مسلمانان گردن نگیرند چه آن خدمتی دینی باشد وخداوند حسبه را نایبان درشهرها وولایات بود که ازجانب اوکارحسبه بگردن گیرند واست که هر روز در جامع بنشیند ونایبان او بکار پیشه وران وخوردنی ونوشیدنی فروشان رسیدگی کنند وصاحب حسبهٔ مصر یك روز درجامع قاهره ویك روز درجامع فسطاط مینشست ونایبان خویش میفرستاد تادر گوشت وپختنیها وبار چهارپایان رسیدگی کند وکسیرا اجازه نمیدادند که چهارپائی را بیش از آنچه بردن آن تواند بار کند، وسقایان رامیفرمودند تامشك های خویش باکیسه ها بپوشند وآنان را پیمانه ای بود بیست وچهار دلو، وهر دلو چهل رطل ،وآنان را فرمودی تا زیرجامها کوتاه که عورت های آنان بپوشد و رنك آن کبود میبود ودربا کنند وآموزگاران دبستان را می ترساندند تا کودکان راتعذیر نکنند وبرسر هر که نیکو نمیخرید یانمیفروخت میاستادند واورا نهی میکردند و در کیل ووزن دقت میکردند ومحتسب رابود که دردارالعیار بنگرد اما دراندلس این وظیفه را(خطة الاحتساب) میگفتند وآنرا قاضی بعهده میگرفت وعادت

(۱) عبد ماذون در فقه اسلام برده یست که از طرف آقا اختیاراتی برای انجام معاملات بدو داده شده باشد ، و دراینجا مقصود ازرعیت ماذون نیم برده یست که آن اختیارات را بدست آورده باشد .

چنان بود که محتسب در بازار سواره میرفت و کمك کاران او باوی بودند ویك تن از ایشان ترازوئی که بدان نان میسنجیدند در دست داشت وبهای گوشت بر کاغذی نوشته باخود داشت و گوشت فروشان جرأت نداشتند از آن بها که محتسب معین کرده کمتر یا بیشتر بفروشند، و خیانت آنان بروی پوشیده نمیماند، چه محتسب کنیزی یا کودکی میفرستاد تا از آن بخرد آنگاه آنرا میسنجید واگر کم بود حال اورا بادیگران چنین قیاس میکرد. و اندلسیان را درامر احتساب قوانینی بود که آنرا دست بدست داده، ودرس میگفتند آنچنانکه فقها احکام فقه را درس گویند . (از تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ ص۱۸۹-۱۹۱).

وظایف محتسب در معالم القربه چنین برشمرده شده است :

شرائط حسبة ومحتسب .

امر بمعروف ونهی ازمنکر .

وظائف محتسب نسبت بشرابخواران وکسانی که مرتکب محرمات شوند .

رسیدگی بکار اهل ذمه .

رسیدگی بکار مردگان .

رسیدگی بهمعاملات منکر و ناروا .

آنچه برمردان روا یانارواست .

منکرات دربازار .

رسیدگی به اوزان و مقادیر ودیگر اندازه‌ها

رسیدگی به ترازوها ومکیل‌ها وذرعها .

رسیدگی بکار علافان ، درستی و نادرستی ایشان .

رسیدگی بکار نانوایان وبهداشت ایشان .

« کباب پزان .

« گوشت فروشان .

« خورشت پزان .

« کشتار کنندگان وشرایط کشتار .

« کله وپاچه وروده وپوست فروشان .

« آش پزان .

« ظرف شویان .

« حلیم وهریسه پزان .

« ماهی فروشان.

« زولابی پزان .

« شیرینی سازان .

« مشروب فروشان (غیرالکلی) .

« عطاران وشمع سازان.

« شیرفروشان .

« بزازان .

« دلالان .

« بافندگان .

« دوزندگان و کلاه دوزان.

« ابریشم کاران .

« رنگرزان .

« پنبه کاران .

« کتان کاران .

« صرافان .

« زرگران .

« مسگران و آهنگران .

رسیدگی بکار کفشگران .

« دام داران .

« برده فروشان .

« گرمابه داران .

« سدر وصابون فروشان .

« حجامت وفصد کنندگان ،

« پزشکان .

« آموزگاران کودکان .

« اذان گویان وخدمهٔ مساجد .

« واعظان واندرزگویان .

« ستاره شناسان ونامه نویسان .

« حدود و تعزیرات (قوانین کیفری و مجازاتهای مالی) .

رسیدگی بکار قضاء و گواهی .

« امارت وولایت .

« بکار دریانوردان

« کوزه گران .

« کاشی سازان .

« سوزن کاران .

« دوك سازان .

« حنافروشان .

« شانه گران .

« شیره پزان .

« غربال سازان .

« دباغان .

« لبافان .

« پوستین دوزان .

« حصیربافان .

« کاه فروشان .

« تخته وچوب فروشان .

« نجاران وبنایان .

رجوع به کلمه محتسب شود .

حسبةلله . [حِ بَ تَن لِلْ لاه] (قید مرکب) برای رضای خدا . کنایت ازمجانی وبلاعوض است :

حسبةلله نظر کن یکزمان در کارمن
تارهم ازمنت احسان بهمان وفلان .

شمس الدین قواس .

بقات باد که عدل تو حسبةلله
بقمع جور ببرد اقتدار آتش وآب .

مسعودسعد .

صاحبدیوان ما گوئی نمیداند حساب
کاندر این طغرانشان حسبةلله نیست .

حافظ .

ورباطی آنجا بگچ و آجر بساخت حسبة لله تعالی تاریخ قم (ص ۲۲۶). تاحسبةلله وابتغاء لمرضاته دفع کفار از مسلمانان بکنی تاریخ (ص ۲۵۰ قم).

حسبی . [حِ س بی] (ع ِ ا) منسوب به حسبة [حِ ب َ] || مزد آورد . ثواب . امورحسبی وحسبیة کارهائی که در محتسب است . رجوع بهحسبه ومحتسب شود .

حسیبی . [ح َ] (اِخ) شمس الدین سامی آرد : یکی از شعرای عثمانی است ودرقرن دهم هجری میزیسته نامش حسین است پدرش در بودین سمت امیرالامیرائی داشت و کشته شد. شخص عالم وهنرمند ومتفنن بود ازمجالس درس مشهور ابوالسعود افندی استفاده مینمود ودربرخی از مدارس سمت مدرسی داشت در اشعار معمائی شهرت یافته واشعار فارسی نیز دارد :

از نالهٔ شبگیرم آزرده سگش دیدم
رودر کف پای او مالیدم ونالیدم .

(قاموس الاعلام ترکی)

حسبی الله . [حَ ی َ ل ْ لا] (جملهٔ اصطلاحی) مراخدای کافی است . مخفف حسبی الله وکفی . وگاه حسبی وکفی گویند .

ماخوذ از آیهٔ : فان تولوافقل حسبی الله لااله الاهوعلیه توکلت وهورب العرش العظیم. وآیهٔ قل حسبی الله علیه یتوکل المتوکلون .

وحسبی الله ونعم الوکیل ، بسنده است مرا خدای. بسنده است مرا خدای وبس نیکوکار دارد که اوست ، یابس نیکوکار گذار که اوست ، یابس نیکوکاردانی است او :

بدم ناامید وزبان مرا
همه گفته جز حسبی الله نبود .

مسعودسعد .

چون « تمسکت بحبل الله » ازاول دیدند
« حسبی الله و کفی » آخرانشا بینند .

خاقانی .

حسب رزق ازخدای درم وبس
حسبی الله وحده ابدا .

خاقانی .

وعمل گفتن این جمله را « حسبلة » گویندی ، چنانکه بسمله وحوقله .

حسبی و کفی . [ح َ وَ ك َ فا] مخفف حسبی الله و کفانی . بسنده و کافی است مرا خدا: الله حسبی و کفی.

حسبیة . [حِ س ی َ] تأنیث حسبی . امور حسبیة .منسوب بهحسبه .رجوع بهحسبه شود .

حسبیة . [حِ س ی َ] نام فرقهٔ از فرق میان عیسی ومحمدص (ابن الندیم) .

حستك . [ح َ ت َ] شعوری بنقل ازشرفنامه گوید : معنی آن حجت وقباله است .

حستکة . [ح َ ت َ ك َ] (ع مص) پرسه زدن .ولگردی .(ازفرهنگ دزی) .

حست حست . [ح َ ح َ] حکایت کندی حرکت چارواوستور :

اوهست حست حست ومن اورابچوب وسنگ
سوی عزیز دولت و دین تاز تاز تاز .

(روحی ولوالجی) .

حسحاس . [ح َ] (ع اِ) جوانمرد.جواد. (دهار) || قلیل الحرکة، (تاج العروس). || شمشیر مهلك (آنندراج) .

حسحاس . [ح َ] (اِخ) نام جد عامر ابن امیه ابن زید صحابیست .

حسحاس . [ح َ] (اِخ) ابن بکر ابن عوف ابن عدی. ازصحابه است .

حسحاس . [ح َ](اِخ) ابن غسان ملقب بذی الحوضین .

حسحاس. [ح َ](اِخ) ابن هند جدعبدبن حسحاس است .رجوع به عقدالفرید ۳ :۲۹۰ شود.

حسحاس. [ح َ](اِخ) بطنی است ازازد . جدبنی الحسحاس. رجوع به عقدالفرید ۶:۸۴ شود.

حسحاسی. [ح َ](اِخ) سمعانی گوید : نسبت است به حسحاس ابن هندابن سواةابن الحرب ابن سعیدبن مالک بن ثعلبة بن داود بن اسدبن خزیمة .وحسحاسی بالولاء معروف بعبد بنی الحسحاس شاعری نیکوشعر است واوسیاه بود. وی را به عثمان بن عفان عرضه داشتند بیع را واو نخریدو گفت لاخیرفی الاسود . وبیت ذیل مطلعی است از یکی از قصائداو ،

عمیرة ودع ان تجهزت غادیا
کفی الشیب والاسلام للمرء ناهیا.

(انساب سمعانی).

حسحاسی. [ح َ](اِخ) عامر ابن امیةابن زیدابن الحسحاس النجاری الحسحاسی . ازبنی النجار. منسوب است بجداعلای خود. اوصحابی بود وغزوه بدررادرک کرد و درغزوهٔ احد کشته شد. (انساب سمعانی) .

حسحسة . [ح َ ح َ س َ] (ع مص) تشکی. نالیدن. || توجع. || اندوه نمودن. || بخشودن. || انداختن برآتش تابپزد .چنانکه گوشت را. (منتهی الارب) .|| رفتن تمام مال.

حسد . [ح َ س َ] (مص ع) بد خواهی. (دهار) (محمودابن عمر ربنجنی). بدخواستن. (زوزنی) .رشک .(لغت نامهٔ اسدی). غیرت بدخواستن برای کسی . (ترجمان عادل) . زوال نعمت کسیرا تمنی کردن. تمنی زوال نعمت ازدیگری . (تعریفات جرجانی) . خواهش زوال نعمت دیگری .حسودت. حسود. حسیدت. حسودی . حسادت . خلاف غبطه . نجاة . (منتهی الارب). تنگ چشمی. خاشه .تهانوی گوید :
بفتح حاوسین مهملتین درلغت بدخواستن، کمافی الصراح. ودرخلاصة السلوک گوید: الحسدنزد اهل سلوک خواستن زوال نعمت محسود باشد وقیل الذی لایرضی اهله بقسمة الواجد. وگفته اند حسد نیکوترین افعال شیطان وزشت ترین افعال انسان است .ونیز گفته اند حسددردیست که جز مرگ دوائی ندارد . وگفته اند حسد جراحتیست که مندمل نشود مگر بهلاک حاسد یامحسود .وگفته اندحسد آتشی است که آتش زنهٔ آن حاسداست.وحکیمی گفته است حسددرتمام احوال ناپسند است مگر تعلیم وعمل بعلم و بخشش بمال وفروتنی ببدن. انتهی ودرصحائف آورده که: حسد آنست کەزوال نعمت دیگری خواهدو آن درجمیع مذاهب حرام است. واماا گرزوال آن نخواهد بلکه برخودنیز مثل آن خواهدحرام نباشد واین را غبطه خوانند، واین درمیان اهل بهشت نیز خواهد بوددرمجمع السلوک آورده که حسدآرزوبردن برنعمت غیری که مخصوص بدواست ویا برزوال نعمت غیری پس اگر خدایتعالی شخصی را بصفتی مخصوص گرداندوشخصی دیگر آرزو دارد که آن صفت بمن نیز حاصل شود . اینرا حسد گویند. چه این شخص آرزو دارد برزوال خصوص نعمت .واگر آرزو برد برحصول نعمت غیری بدون زوال آن نعمت ویاخصوص آن نعمت بدان غیر، اینرا **غبطه** گویند . واین محمود است ...(کشاف اصطلاحات الفنون). وباداشتن و کردن وبردن وورزیدن وآوردن صرف شود .بمعنی رشک بردن:

همی حسد کنم وسال وماه رشک برم
بمرگ بوالمثل ومرگ شاکرجلاب.
ابوطاهر خراسانی.

وگرزدرد بترسی حسد مکن که حکیم
مثل زند که حسد هست درد بیدرمان .
عنصری .

که حسد هست دشمن ریمن
کیست کونیست دشمن دشمن.
عنصری.

حسد بردبدگوی درکارمن [فردوسی]
بترشد برشاه [محمود] بازارمن .
فردوسی.

حسد کاهش تن است وحاسدراهرگز آسایش نباشد.(ابوالفضل بیهقی) .
ازعراق گروهی راباخویشتن بیاورده بودند... وایشانرا میخواستند که بروی استادم برکشند... وآن طائفه ازحسد وی هرکسی نسختی کرد، (ابوالفضل بیهقی) . میشنویم تنی چند بباب ایشان حسد مینمایند وژاژ میخایند ... از آن نباید اندیشید .(ابوالفضل بیهقی.ص ۲۲۳) .

حسودانرا حسدبردن چه باید
بهرکس آن دهدیزدان که شاید.
ویس ورامین.

مرکهین را خدای ما بگزید
تا بکشتش بدین حسد قابیل .
ناصرخسرو .

نایدحسد ورشک کهین چاکر اورا
نزملک فلانی ونه از مال فلانش .
ناصرخسرو ،

شاعران حیص حسد یافته چون خرگوشی
تازمن شیردل این نکتهٔ عذرا شنوند .
خاقانی .

وزحسد لفظ گهرپاش من
درخوی خونین شده درباوکان.
خاقانی .

دست حسدسرمهٔ بیدادی درچشم وی کشید . (کلیله ودمنه). همیشه هنرمند به حسدبیهنران درمعرض حسد افتد .(کلیله ودمنه) اماچون صورت انصاف نقاب حسد ازجمال بگشاید... (کلیله ودمنه) .
وهرگاه که متقی درکارجهان گذرنده تأملی کند هرآینه مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند.. وبترک حسد بگوشد تادردلهامحبوب گردد(کلیله ودمنه) .|| مجازآمورد حسادت.محسودعلیه،چیزی که برآن حسد برده شود :

ای جان ری فدای تن پاک اصفهان
وی خاک اصفهان حسد توتیای ری
خاقانی .

ترکیبات :
بی حسد، بی غرض ،ساده دل :

چون کنی با بی حسدمکر وحسد
زآن حسددل راسیاهی ها رسد.
مولوی.

|| درحسد آمدن :تحریک شدن حس حسادت درکسی :

زاغ چون بشنودآمد در حسد
باسلیمان گفت، کو کج گفت وبد.
مولوی .

|| حریف حسد: حسود .حسدورز:

دشمنند این ذهن وفطنت راحریفان حسد
منکر نداین سحرومعجز را رفیقان ریا.
خاقانی .

|| راه حسد رفتن .حسادت ورزیدن:

توره مکروحسد مسپری ازیراک
هرکه براه حسدرود بسر آید .
ناصرخسرو .

حسد. [ح ُ س ُ] (ع اِ) ج حاسد.

حسد. [ح ُ س ُ] (ع اِ) ج حسود.

حسداب. [ح َ] (اِخ) ازرستاق طبرش (تفرش = طبرس) همدانی واصبهانی (تاریخ قم ص ۱۲۱).

حسد آرا. [ح َ س َ] (ترکیب وصفی) بدخواه (آنندراج ازهفت قلزم) حسدورز.

توشادخوار عافیتی تاوبای غم
طاعون بطاعن حسدآرا برافکند
خاقانی.

حسدآمدن. [ح َ س َ م َ د َ] (مص مرکب) حسادت ورزیدن ،عارض شدن حسدبرکسی:

حسدآمد همگانرا ازچنان کارازو
برمیدندورمیده شوداز شیر حمیر .
ناصرخسرو .

بازان شاه راحسد آیدبدین شکار
کان شاهبازرادل سعدی نشیمن است.
سعدی .

برآن گلیم سیاهم حسد همی آید
که هست در برسیمین چون صنوبراو.
هزلیات سعدی.

|| حسدبردن .رجوع به حسد بردن شود .

حسدآمیز . [ح َ س َ] (ص. مرکب) آمیخته به حسد :پیغمبران راسخن حسد آمیز روانباشد.(قصص الانبیاء. ص ۱۶۳).

حسدای. [ ](اِخ) ابن اسحاق. یکی ازمشاهیر علمای یهود اندلس در دورهٔ ملوک امویست . وی طبیب ناصرلدین الله حکم ابن عبدالرحمان خلیفهٔ اموی بود. وبواسطهٔ قدر

واعتباری که نزد حکیم داشت عدهٔ بسیاری کتب عبری از بغداد جلب کرد و با آن کتب دین و آئین فراموش شدهٔ یهودیان اندلس را بدیشان بیاموخت. او اول کس است که در اندلس یهود را تعلیم شریعت و تاریخ کرد و اعیاد آنان را تعیین نمود و پیش از او یهود اندلس برای حساب سال و ابتداء تاریخ و اعیاد بعلمای یهود بغداد مراجعه میکردند. ابن ابی اصیبعة گوید: معتن بصناعة الطب و خدم الحکم ابن عبدالرحمان الناصر الدین الله و کان من احبار الیهود متقدماً فی علم شریعتهم، وهو اول من فتح لاهل الاندلس منهم، باب علمهم من الفقه والتاریخ وغیر ذلک وکانوا قبل یضطرون فی فقه دینهم وسنی تاریخهم ومواقیت اعیادهم الی یهود بغداد. فیستجلبون من عندهم عدة من السنین یتعرفون بها مداخل تاریخهم ومبادی سنیهم. فلما اتصل حسدای بالحکم ونال عنده نهایة الحظوة توسل بها الی استجلاب ماشاء من تآلیف الیهود بالمشرق. فعلم حینئذ یهود الاندلس ماکانوا قبل یجهلونه و استغنوا عما کانوا یتجشمون الکلفة فیه. (عیون الانباء).

حسدای. (اِخ) ابن بشروط یا شیروت(۱) اسرائیلی. یکی از اطباء و گیاه شناسان اندلس بزمان الناصر عبدالرحمان ابن محمد صاحب الاندلس بود. صاحب عیون الانباء گوید ارمانیوس ملک قسطنطنیة ظاهراً بسال ۳۳۷ ق. برای ناصر عبدالرحمان هدایایی ارسال داشت و از جمله هدایا کتاب دیسقوریدس بود که گیاهان آنرا بصورتی عجیب رسم کرده بودند و کتاب تاریخ هروسیس. اولی بزبان یونانی قدیم و دومی بلسان لاتینی و بسال ۳۴۰ ق. عبدالرحمان از عظیم روم درخواست تا مترجمی برای این کتب بدو فرستد و او نقولای راهب را بقرطبه گسیل داشت و در این وقت در قرطبه دارالملک عبدالرحمان، عده‌یی از اطباء اهل بحث و تفتیش بودند که حسدای ابن بشروط از جملهٔ آنان و حریص‌ترین ایشان بعلم و نزدیکترین همه به عبدالرحمان بود. و جملهٔ این اطباء بامدد نقولای راهب بر تصحیح ترجمهٔ استفان ابن السبیل که در ایام جعفر متوکل از کتاب دیسقوریدس کرده بود بپرداختند و تمام معضلات کتاب حل و باسماء عربی گیاهان تطبیق شد، وجز نزدیک ده نام از گیاهان آنکتاب که چندان مهم نبود چیزی مجهول نماند. (نقل باختصار از جلد دوم عیون الانباء. ص ۴۷). لکلرک مترجم فرانسوی مفردات ابی البیطار در شرح کلمهٔ ذوالحبة اوراحسدای ابن شیروت گفته(۲) و گوید یکی از علمای مغرب است و او راست کتابی در رجال که آنرا م. لوزالو (۳) ترجمه کرده است.

حسدای. [ح] (اِخ) ابن یوسف بن حسدای مکنی بابوالفضل. یکی از مشاهیر علما و اطبای عرب در اواسط قرن پنجم هجری اندلس. وی از یهود بود و بسرقسطه میزیست و خود را از اولاد موسی میپنداشت و با قاضی اندلسی معاصر بود و قاضی گوید که حسدا در ۴۵۸ ق جوانی بود. و در طب و تاریخ طبیعی و هندسه و هیأت و موسیقی و سایر فنون مشارالبنان و در ادبیات عرب و فصاحت و بلاغت فرید عصر خویش بود. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۴۱ و ۵۰ و ۵۱ و به حلل السندسیة ج ۲ س ۱۶۵ شود.

حسدبردن. [ح سَ بُ دَ] (مص مرکب) نأت نئیت (منتهی الارب). حسد کردن. حسود بودن. حسادت ورزیدن. فرق آن با حسد آمدن در آنست که حسد آمدن بمعنی عارض شدن حسادت بر کسی است و تحریک شدن امیرساند برخلاف حسد بردن.

باطاعت و ترس باش همواره
تا از تو بدل حسد برد ترس.
ناصرخسرو.

حسودانرا حسد بردن چه باید
بهر آن میدهد یزدان که شاید. نظامی.

چنانش بینداخت ضعف جسد
که میبرد برزیر دستان حسد.
بوستان.

مراستاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار برمن حسد میبرد.
بوستان.

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او.
بوستان.

ابنای جنس او بر او حسد بردند. (گلستان).
|| و در نفی حسد نبردن بکاررفته است:

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام
جز بر دو روی یار موافق که درهم است.
غزلیات قدیم سعدی.

هرگز حسد نبردم بر نعمتی ومالی
الا بر آنکه دارد بر دلبری وصالی.
خواتیم سعدی.

حسدکردن. [ح سَ کَ دَ] (مص مرکب) حسد ورزیدن. حسد بردن.

چون کنی با بیحسد مکر وحسد
زآن حسد دل راسیاهی‌ها رسد.
مولوی.

حسدل. [ح دَ] (ع اِ) کنه (منتهی الارب) قراد (قطر المحیط).

حسدلی. [ح دَ] (ع ص) کنایت از همسایه‌یی که همواره مواظب و ملازم همسایه باشد. (منتهی الارب وقطر المحیط).

حسدناک. [ح َ] (ص مرکب) حسود.

رفیقی کو بود بر تو حسدناک
بخاکش ده که نرزد صحبتش خاک.
نظامی.

حسدورزیدن. [ح سَ وَ دَ] (مص مرکب) حسادت کردن. حسد بردن. حسد کرن.

حسدة. [ح سَ دَ] (ع اِ) جِ حاسد. (منتهی الارب).

حس ذائقة. [ح سِ ءِ قَ] یا ذوق. چشائی قوهٔ تمییز طعوم. یکی از حواس خمسهٔ ظاهری. رجوع به حس شود.

حسر. [ح] (ع مص) برهنه کردن. (منتهی الارب). برهنه و آشکار کردن. برهنه کردن اندامی از اندامهای خویش. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). برهنه کردن اندامی. (مهذب الاسماء). || رنجه کردن. (ترجمان عادل بن علی). رنجانیدن. (تاج المصادر بیهقی). (مهذب الاسماء). برنجانیدن. (زوزنی). || آرمان خوردن. (تاج المصادر بیهقی. مهذب الاسماء). حسرت. دریغ خوردن، افسوس خوردن. || مانده کردن. || راندن شتر چنانکه مانده شود. (منتهی الارب) || کندشدن بینائی. کندشدن بصر. (زوزنی). || دور کردن || جاروب کردن خانه. (منتهی الارب). || پوست از شاخ جدا کردن || (مص ل) رنجه شدن. حسود. || برافتادن مرغ. حسرت.

حسر. [ح سَ] (ع مص ل) افسوس خودن، دریغ خوردن بر، حسرت، آرمان خوردن، (تاج المصادر بیهقی). || کندشدن. (ترجمان عادل بن علی).

حسر. [ح سُ سَ] (ع اِ) جِ حاسر.

حسرات. (ع اِ) [ح سَ] جِ حسرت: (ترجمان عادل). عبرات حسرات از دیدگان فاطمه روان شد. (قصص الانبیاء جویری).

حسران. [ح] (ع ص) حسیر. حسر. آرمان خوار. (مهذب الاسما). دریغ خوار. (مهذب الاسماء).

حسرت. [ح رَ] (ع اِ) حسرة. دریغ. (دهار). دریغ خوردن. (دهار). دریغ خوردن بر. ندامت پشیمانی. (دهار. ترجمان عادل). تحسر. دریغ سخت. آرمان خوردن. (تاج المصادر بیهقی). اندوه بر گذشته. (مهذب الاسماء). رشك، غبطه، غبن، افسوس، حسر، فسوس، ایرمان، ارمان، اسف، تأسف، آرمان (بحر الجواهر) تلهف. لهف. (تاج المصادر بیهقی). جِ حسرات. جرجانی گوید:
هی بلوغ النهایة والتلهیف حتی یبقی القلب حسیراً لاموضع فیه لزیادة التلهف کالبصر الحسیر لاقوة فیه للنظر. (تعریفات جرجانی):

دریغ آن غم و حسرت جان گسل
ز مادر جدا و ز پدر داغدل.
فردوسی.

بدست خردمند مرد نژاد
نماند جز از حسرت و سرد باد.
فردوسی.

---

(۱) گمان میکنم بشروط بتقدیم با بر شین که در عیون الانباء آمده است غلط کاتب است و شبروط صحیح است که صورت دیگر آن شپروت است.
(۲) Hasdai bèn Chaprout. (۳) M. Luzzalo,

برفت وجهان دیگری را سپرد
بجز حسرت از دهر چیزی نبرد.
فردوسی .

آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود
آنرا که نشد بر بدی امروز پشیمان.
ناصرخسرو .

بر حسرت شاخ گل در باغ گواشد
بیچارگی و زردی و کوژی و نوانیش
ناصرخسرو .

بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک
باحسرت و دریغ فرومانده حسیر .
ناصرخسرو.

بحسرت من بسایم دست بردست
که چیزی نیستم جز باد در دست.
ویس و رامین.

اشک حسرت بر رخسار بندگان و موالیان فرو ریخت .(ترجمهٔ یمینی چاپی .ص ۴۵۲).

از کف ترکی دلارامی که از دیدار اوست
حسرت صورتگران چین و نقاشان گنگ.
معزی .

چون میسر نمیشدم بمراد
خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده‌ام بر دل
گفته‌اند آخر الدوا الکی .
ظهیر فاریابی.

من بحسرت دور گرد و مدعی مغرور وصل
ای محبت خاک بر سر باد تأثیر ترا .
شانی تکلو .

چون آن دوراندیش بخانه رسید درد دست خویش از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید. (کلیله ودمنه). کیست که... بر شریر فتان مخالطت گزیند و در حسرت و ندامت نیفتد.(کلیله ودمنه) چه هر که همت او از دنیا قاصر باشد حسرت او بوقت مفارقت اندک بود. (کلیله ودمنه) . وسخاوت را باخود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم ماند. (کلیله ودمنه) .

امسال اگر ز کعبه مرا بازداشت شاه
زین حسرت آتشی ز سویدا بر آورم .
خاقانی .

در حسرت روزی که شود وصل تو روزی
روزم همه تاریک برامید مگر شد .
خاقانی .

پدرسوخته در حسرت روی پسر است
کفن از روی پسر پیش پدر بگشائید .
خاقانی .

منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت
همه عمر من برفت وبنرفت هیچ کارم .
عطار .

من ز درد حسرت و شوق طلب
میزدم چون مرغ بسمل بال و پر .
عطار .

چون دانستم که چون همی باید زیست
در حسرت و آزار همی باید مرد .
عطار .

آنچه میگویم بقدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست.
مولوی .

گر بخدمت قایمی خواهی منم
ور نمیخواهی بحسرت قاعدی .
سعدی .

نبینی که درویش بی دستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه .
بوستان .

ترکیبات:

|| آب حسرت .
ز دیده آب حسرت بر گشاده
میان آتش سوزان فتاده .
نظامی ـ الحاقی

|| بی‌حسرت . خالی از حسرت :
بی‌حسرت از جهان نرود هیچکس بدر
الا قتیل عشق بتیر از کمان دوست.
بدایع سعدی.

|| تبخال حسرت:
از تف آه بر لب خاقانی آبله است
تبخال حسرت است مگر کز تو باز ماند.
خاقانی .

|| دود حسرت :
رفت چون دود و دود حسرت او
کم نشد زین بزرگ دوده هنوز.
خاقانی .

|| آتش حسرت:
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان.
خاقانی .

پرورده‌ام ز آتش حسرت ز دردانک
گردون همی بباد دهد هر چه پرورم .
خاقانی .

|| انگشت حسرت بدندان گزیدن. کنایت از پشیمانی سخت:
چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حسرت بدندان گزید .
بوستان .

|| دست حسرت بر بنا گوش بودن، ونهادن کنایت از افسوس خوردن :
یکیرا دست حسرت بر بنا گوش
یکی با آنکه میخواهد هم آغوش
بدایع سعدی .

|| بحسرت سرانگشت گزیدن . کنایت از پشیمان شدن :
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن
کانشد که بحسرت سر انگشت گزیدن.
سعدی .

|| لب حسرت گزیدن و گرفتن . تحسر. غبطه:
ساقی ما چو لب ساغر عشرت گیرد
زاهد از دور بدندان لب حسرت گیرد.
(آصفی بنقل آنندراج) .

|| دست را دندان حسرت کندن. گزیدن انگشت بحسرت :
همی گفت جانم پریشان چو مست
بدندان حسرت همی کند دست .
(سعدی بنقل آنندراج)

|| بناخن حسرت کندن. افسوس خوردن.
آنکس که تخم داغ تو در باغ جان نکشت
صحرای دل بناخن حسرت کند مدام .
(ظهوری بنقل آنندراج) .

|| مثل :
برگذشته حسرت آوردن خطاست.
چارهٔ نیست بجز دیدن و حسرت خوردن .
سعدی .

|| حسرت. مایهٔ حسرت سبب حسرت. چنانکه فتنه بمعنی مایهٔ فتنه وسبب آن ورشک بمعنی مایهٔ رشک وسبب آن، وغبن، مایه غبن وسبب آن و آشوب به مایهٔ آشوب وسبب آن ،غیرت آدم وجز آن:
زمانی چشم حسرت بین بخفتی
گرت سیلاب خون بازایستادی
سعدی

|| در تداول فارسی زبانان ، بمعنی آرزوی سخت وخواهش عظیم است ؛ حسرت دارم عروسی پسرم راببینم .

حسرت [حَ رَ] (گل ...) نام گلی است



گل حسرت

که درماه آخر زمستان بزیر برف روید و گل کند . پیازی خرد دارد و برگش برگ زنبق مانند است و گلی برنگ سرخ روشن و گاه زرد روشن و گاه سپید دارد (۱) واز آن ویرا حسرت گویند که وی آرمان دیدار بهار دارد لیکن هیچگاه بهار را نبیند و بعلت پیش رسی قبل از بهار برگ و گل کند وتا بهار آید او از میان بشده باشد.

رخصت گل چیدنم داداست دیگر باغبان
گو تماشائی که دامان پر گل حسرت کند. حالتی
. رجوع به گل حسرت شود.

حسرتا [حَ رَ] (تمنی) دردا. دردا و حسرتا! لفظی که نمودن تحسر را گویند ؛
حسرتا کان تن سررشته ز جان
صید گردون ناکس دون شد
مسعود سعد .

(۱) Perce - neige. crocus .

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست
سعدی - بدایع

حسرت آباد [حَ رَ](اِ مر کب) جائی که جز حسرت در آن حاصل نشود حسرتکده. حسرتخانه. آرمان‌خانه. کنایت از دنیای فانی.

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی.
نه در خرابهٔ دنیا که حسرت آباد است.
سعدی.

حسرت آگین. [حَ رَ] (ص مر کب) حسرت مند. آزرده خاطر.

چو بدبختان نهادم سر ببالین.
زجانم گشته بستر حسرت آگین.
ویس و رامین.

حسرت آلود [ح رد] (ترکیب وصفی) آههای حسرت آلود. نگاههای حسرت آلود مدام از پریشانی روزگار.

دلش حسرت آلوده(۱) تن سوگوار.

حسرتان [حَ رَ] (اخ) ده از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر ۴۷ هزار گزی شمال کلیبر - ۴۷ هزار گزی شوسه اهر کلیبر. کوهستانی - گرمسیر - سکنه ۲۲ تن شیعه ترک آب از رود سلین چای و چشمه. محصول غلات - شغل زراعت و گله‌داری - راه‌مالرو (امحل قشلاق ایل چلیپانلو) دبستان دارد فرهنگ جغرافیائی جلد ۴ - ص ۱۷۳

حسرت آوردن [حَ رَ دَ](مص مر کب) حسرت خوردن. حسرت کشیدن:

بر گذشته حسرت آوردن خطا است.
مولوی.

حسرت اصفهانی. [حَ رَ تِ اِ فَ] (اِ خِ) اسمش علیخان و ملازم شاهزاده محمد رضا میرزا متخلص بافسر حکمران گیلان بود و مرتبهٔ وزارت او یافت هدایت گوید: ملاقاتش روی داده جوانی نیکو خصایل شیرین شمایل مهربان خلیق و رفیق بود. چندی است که در گذشته باین بیت ازو بیاد گار است:

مادرهش ز پای فتادیم و دیگرند.
آنانکه گفته منزل رسیده‌ایم.
(مجمع الفصحا ج۲ ص ۹۳ و ذیعه ۹: ۲۳۸)

حسرت الملوك . [حَ رَ تُ لْ مُ] دلمهٔ مو نبار است و آن دلمه (طلمه) بوده است که از قیمه ریزهٔ گوشت و برنج پخته پر میکرده‌اند. و نامهای دیگر آن: حسیبك و حسیب الملوك. و حسیب بزغاله و جنبل و بریان الفقرا بوده. لکن امروز خردهٔ جگر و شش و کُرده (قلوه) و دل با پیاز در روغن سرخ کرده است با بوی افزارهای چند که گاه کمی سرکه نیز چاشنی آن کنند. و آنرا اقلیه پتی و جیرو ویر و جغور بغور نامند:

بس حسرت حسرت دلملوك است مرا
باریك وضعیف تن (چو دوك) است مرا.
میرزا اشتها.

رودهٔ گرم با پیه مدور بپیچند و بسیخ کنند و آنرا حسرة حسیب البزغاله نیز نامند. وحسرة الملوك بدان سبب گویند که آن سیخ چون سرد شود چندانی لذت ندهد اگرچه باز گرم کنند وملوك را در بازار بدکان کبابی نشستی ممکن نه باین جهت حسرت میبرند. (شرفنامهٔ منیری)

آی آبجی خانم خدا بدوره.
هرچیز زمانه نو ظهوره
گفتند که حسرت الملوکه.
دیم همان جغور بغوره.
فکاهیات روحانی

حسرت بدل. [حَ رَ بِ د] در تداول عوام، آنکه دیری آرزوی چیزی داشته است.

حسرت بدلِم َ کچل خدیجه.

حسرت بردن [حَ رَ بُ دَ] (مص. مر کب) تحسر. حسرت کشیدن. تمنا کردن (مجموعهٔ مترادفات. ص ۱۲۳).

بلکه زان مستان که چون می میخورند
عقلهای پخته حسرت می برند
مولوی.

تاثیر خفته است بخاك درت شبی
حسرت کجا به بستر شبخواب میبرد
(محسن تأثیر بنقل آنندراج).

بتلخی مردنست و هر سر موحسرتی بردن
که اسباب خلاصی در گرفتاران شود پیدا
(واله هری بنقل آنندراج)

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
سعدی

بشب نشینی زاندانیان برم حسرت
که نقل مجلسشان حلقه‌های زنجیر است
از اشعار دوران انقلاب مشروطه.

حسرت بین [حَ رَ](ص. مر کب) حسرت کش:

زمانی چشم حسرت بین بخفتی
گرش سیلاب خون بازایستادی
سعدی

حسرتخانه [حَ رَ نِ](اِ مر کب) حسرتکده حسرتزار. آرمان‌خانه. کنایت از دنیای فانی:

نقد حسرتخانهٔ هستی صدایی بیش نیست
از عدم نامی بدست اورده موجود نیست
(بیدل بنقل آندراج).

هوسنا کانه گاهی بزمی از پروانه میسازد
برایش عشق از فانوس حسرت خانه میسازد
(ظهوری بنقل آنندراج)

حسرت خوار [حَ رَ خار] (ص. مر کب)
حسرت خور [حَ رَ خَ](ن. ف. مر خم) حسرت خوار. حسرت خورنده. ملهوف. (منتهی الارب).

زمن پرس فرسودهٔ روزگار
که بر سفره حسرت خور روزه دار
(بوستان).

حسرت خوردن حَ رَ خُ دَ](مص. مر کب) حسرت دیدن. حسرت کشیدن:

دست خدای اگر نگرفتی
حسرت خوری بسی وبری کیفر
ناصرخسرو

هر که دنیا را بنادانی وبرنائی بخورد
خورد حسرت گر برویش بادپیری بروزید
ناصرخسرو.

چو حسرت خورد از پرواز آن باز
همان باز آمدی بر دست او باز
نظامی.

آن دید درین حسرتی خورد
وین دید در آن و نوحهٔ کرد
نظامی.

گفتم نی که بر مال ایشان حسرت میخوری (گلستان).

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام
جز برد وروی یار موافق که در هم است
غزلیات - سعدی

چارهٔ نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود
سعدی

دست با سروران چون نرود در گردن
چارهٔ نیست بجز دیدن ورحسرت خوردن
بدایع - سعدی

بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت خوری
بوستان

حسرت دهلوی. [حَ رَ تِ دِ لَ] (اِخ) از شعرای فارسی زبان هند است. وی معاصر محمد علی فروغ و نورالعین واقف بود و در رامپور در گذشت. (ذریعه ۹: ۲۳۸ بنقل ازروز روشن).

حسرت ریختن. [حَ رَ تَ] (مص مر کب) حسرت کشیدن.

زند جوش خوناب دل در جگر
زدل حسرت چند ریزم بدر.
(ظهوری بنقل آنندراج).

آرزوی در گره بستم دریکتا شدم
حسرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم.
(بیدل بنقل آنندراج).

حسرت زار. [حَ رَ] (اِ مر کب) حسرتخانه حسرتکده آرمان خانه. حسرت آباد: جای حسرت واندوه. کنایت ازدنیای

(۱) محنت آلوده. خ. ل.

فانی :

صد بهار آرزو گل ریز گشت وعاقبت
بر نیامد بوی امیدی زحسرت زارما.
(طالب آملی بنقل آنندراج)

حسرت سرا. [حَ رَ سَ] (امر کب) حسرت زار. دنیا. آرمانسرا.

حسرت سندیلوی. [حَ رَ تِ سَ لَ] (اِخ) ازشاعران فارسی زبان هند ونامش میرمحمد اشرف و شاگرد عبدالقادر بیدل بوده است. (ذریعه ۹ : ۲۳۸ بنقل ازصبح گلشن).

حسرت فروش. [حَ رَ فُ] (ص مرکب) کسیکه چگونگی اوموجب حسرت دیگران شود :

درگلستانیکه من آهی کشم تاروزحشر
سرورا حسرت فروش جلوهٔ شبنم کنم.
(بیدل بنقل آنندراج).

حسرت کده. [حَ رَ کَ دَ] (امر کب) حسرت سرا. حسرت آباد. حسرت خانه. آرمان خانه. جائی که جز حسرت در آن نباشد:

از نالهٔ عاشقانهٔ من
حسرتکده گشت خانهٔ من.
(فیاضی بنقل آنندراج).

|| کنایت ازدنیای فانی.

حسرت کردن. [حَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) حسرت کشیدن. حسرت خوردن:

برحال گذشته ماهر گزنکنی حسرت
امید با لطافش آینده همی دارم.
خاقانی.

حسرت کش. [حَ رَ کَ] (ص مرکب) آرزومند. خواهنده :

کینه میورزند باحسرت کشان دوره گرد
بخشد انصافی خدا پهلو نشینان ترا.
(میرزا سلیمان حسابی اصفهانی)

ای سوز عشق فارغم ازقید هوش ساز
حسرت کش بهارمکن درخزان مرا.
(دانش بنقل آنندراج) .

تمنا ساخت این کار از برایم
که برحسرت کشانم حسرتی نیست.
ظهوری.

حسرت کشیدن. [حَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) حسرت خوردن.

نه تنها شانه حسرت میکشد از تار گیسویش
دل آئینه هم داغ است از محرومی رویش.
(فطرت بنقل آنندراج).

حسرت مشهدی [حَ رَ تِ مَ هَ] (اِخ) سید محمد خادم آستانهٔ رضوی و معاصر شیخعلی حزین (م۱۱۸۱ق) میباشد. وی ازسادات مشهد بوده ازاشعارش اینست،

جان بپیوسته بحق را خطر ازدشمن نیست
هیچ چیزی چودل خود بخدابستن نیست.

(ذریعه۹: ۲۳۸ بنقل ازآتشکدهٔ آذر ص ۳۷۱ و تذکرهٔ روز روشن ص۱۷۰ و قاموس ترکی).

حسرت همدانی. [حَ رَ تِ هَ مَ] (اِخ) نامش محمد تقی بوده . هدایت آرد: مردی لاابالی سیاح خمارقلاش عیاش بود. پیوسته باباده وساده یار ومجردانه دربلادش گذار و قرار. آخرالامر در آنسیاحت بدان قباحت درگذشت.ازوست:

میکشد دل جانب قاتل مرا
میدهد آخر بکشتن دل مرا

❀ ❀ ❀

شور آن شیرین پسر داریم ما
شور شیرینی بسر داریم ما.

❀ ❀ ❀

خوابیده تمام فتنهٔ دهر
چشم تو مگر بخواب رفته.

❀ ❀ ❀

ازآن ترسم که ترسد قاتل من
بخاك وخون چو بیند بسمل من.

❀ ❀ ❀

منم آن بلبل مسکین که بحسرت نگرم
جانب گلشن و گلچین ندهد بار مرا.
بعد دشنام فراوان دل خویش
میکنم شاد که نشناخت مرا.
از آمدن غیر به بزمم خبری داشت
کامروز گذشت ازبرم وچشم تری داشت.
(مجمع الفصحا ج۲ص۹۳).

وهمودر «ریاض العارفین» گوید :
از علوم رسمیه بهره‌مند و بترك و تجرید سربلند، ازمعارف سالکین وازاکابر شعرای معاصرین، درفنون سخن‌سرائی طبعش بغزل سرائی مایل و بیشتر اوقات در قید محبت جوانان شیرین شمایل، اوقاتش بسیاحت مصروف، و بوارستگی معروف، ازاوست:

هرکس بکسی دارد گرعهدی وپیمانی
برعهد تو پیوندد آخر همه پیمانها.
کسی راکار دل مشکل نیفتد
سر و کار کسی بادل نیفتد.
بهرگل میرسد میبوید ایندل
نمیدانم که را میجوید ایندل

حسرت همدانی. [حَ رَ تِ هَ مَ] (اِخ) نامش سید ابراهیم و از عرفا محسوب میشده است. (ذریعه۹: ۲۳۸ بنقل ازصبح گلشن ص۱۲۰).

حسرت هندی [حَ رَ تِ هِ] (اِخ) از شعرای فارسی زبان هند و نامش محمد سعید عظیم آبادی . شعراودرتذکرهٔ روز روشن آمده است (ذریعه ۹ : ۲۳۸).

حسرت هندی [حَ رَ تِ هِ] (اِخ). از شاعران فارسی زبان هند و نامش محمد جعفربن ابی الحسین است . وی استاد جرأت هندی وشاگرد «فاخرمکین» است . شعراو درتذکرهٔ روز روشن ص۱۷۱ آمده است . (ذریعه ۹ : ۲۳۸) .

حسرتی کاشی [حَ رَ یِ] (اِخ) ازشعرای ایران معاصرتقی کاشی وحاتم کاشی شعراودرخلاصة الاشعار آورده شده است. ودر صبح گلشن گوید : ازشاگردان محتشم بوده است. (ذریعه ۹ : ۲۳۸)

حسرتی هندی. [حَ رَ] (اِخ) نواب مصطفی خان ابن نواب مرتضی خان فرخ آبادی یکی ازامرای هندوستان. وی اصلا ازمردم همدان ایران است پس ازانقراض سلطنت دهلی پدراو مرتضی خان دست خیانت بجانب انگلیسان درازکرد و برمخالفت بعض راجگان هند بانگلیسها کمك کرد وغاصبین برعایت این خیانت پسر او مصطفی خان رابنوابی جهانگیرآباد برگزیدند و سپس که ادارهٔ جهانگیر آباد را خود بدست گرفتند پارهٔ تخصیصات بدو دادند . مصطفی خان شعر نیز بفارسی میگفته است،وصاحب دیوان فارسی است. وی درشعر فارسی «حسرتی» تخلص میکرد و در شعر ارد و «شیفته» تخلص داشت. ونیز تذکرهٔ از شعرای اردوزبان هند بنام « گلشن بهاری » تصنیف کرده است و بیت ذیل از اوست :

تهدید بر ریا کرد ، دی شیخ شهر ما را
امروز ساغر میخوردیم آشکارا .

وی مرید عبدالغنی مجددی نقشبندی بود و در ۱۲۸۶ ق . در گذشت . شعر او در تذکرهٔ صبح گلشن ص ۱۲۱ آمده است. (ذریعه ۹ : ۲۳۹ وقاموس الاعلام ترکی)

حسرم. [حِ رِ] (ع اِ) حشرم . میدانی درالسامی فی الاسامی گوید: الیعسوب منج نر، الحشرم والنخروب غینة منج. الکواره والخیلة.خانه منج . الراقود مثله. (انتهی). خانهٔ زنبور .

حسری. [حَ را] (ع اِ) جِ حسیر. (منتهی الارب) . فروماندگان . ناقة حسری ، شتر مادهٔ مانده . (منتهی الارب) .

حسری. [حَ را] (اِخ) نام اسب عبدالله ابن حیان .

حس سامعه. [حِ سِ سِ مِ عَ] (ا مرکب) یا سمع . قوهٔ شنوائی . قوهٔ تمیز اصوات. یکی ازحواس خمسهٔ ظاهره.رجوع به حس شود .

حس شامة. [حِ سِ شِ م مَ] (امرکب) شم ، بویائی . قوهٔ که بدان تمییز روایح کنند . و آن یکی ازحواس خمسهٔ ظاهره است . رجوع به حس شود

حسف. [حَ] (ع اِ) خار . || روانی ابر . روان شدن ابر . (منتهی الارب). || آواز بیرون آمدن مار از پوست چون خود

را بخارد. (منتهی الارب). || درودن کشت. || راندن گوسپند. || ملامسه با پایها. جماع دوران.

حسف. [ح َ س َ] (ع مص) دور کردن خرمای ردیء را از جید. پاک کردن خرما از خرمای زبون. || ساقط و بلایه شدن. || کینه‌ورشدن. || خشم گرفتن.

حسفل. [ح ِ ف َ] (ع ا) فراخ شکم.

حسفل. [ح ِ ف ِ] و [ح َ ف ِ] (ع ا) ردیء از هر چیزی. (منتهی الارب). || کودکان خرد.

حسفة. [ح َ ف َ] (ع ا) ابر تنک [ت ُ ن ُ].

حسقل. [ح ِ ق ِ] بچهٔ خرد از هر جانوری. (منتهی الارب).

حسك. [ح َ س َ] (ع مص) خشم گرفتن بر. || عداوت کردن کینه گرفتن. (زوزنی). کینه ورشدن. کینه. دشمنی || حسك دابة، جو یا علف خوردن ستور. کینهٔ سخت اندردل. (مهذب الاسماء). کینهٔ سخت در دل گرفتن. کینه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

حسك. [ح َ س ِ] (ع ص) نعت است کینه‌ور. دشمندار. || خشمگین.

حسك. [ح َ س َ] (ع ا) ستیناج. (معرب از خسك فارسی). خسك. خارخسك. (بحر الجواهر). خارمغیلان. (صراح). ضرس العجوز. شکوهه. (حبیش تفلیسی) خنجك. خار. شکوهج. مراز. حص الامیر. خارسه‌سو شکاهنج شکوهنج. هروا. خارسه گوشه. (مهذب الاسماء) : و بتر کی دمردکن. (حبیش تفلیسی) خارسه‌پهلو. وصاحب برهان گوید: خاری باشد سه پهلو و ثمر آن را ظفیرة العجوز نامند. و بعضی گفته‌اند میوهٔ نباتی است چند نخودی و بزرگتر که سه خار درشت بر پهلوها دارد، و برگ گیاه آن به خرفه ماند و از آن باریک‌تر و تنک‌تر باشد. و در طب بکار است. و صاحب اختیارات گوید :

و آنرا شکاهنج و شکوهنج، و در پارسی خارخسك، و در مغرب حمص الامیر و بشیرازی خارسه سوك، و باصفهانی هروا خوانند. و آن بری و بستانی بود، سبز تازه. طبیعت وی سرد است باعتدال و خشك است در اول، و گویند گرم است در اول و گویند معتدل است در گرمی و سردی. وعیسی گوید گرم و خشك است در دویم. وضماد کردن آن بر ورمهای گرم نافع بود، و منضج وملین بود. وریش بن دندان و عفونتهای آن زایل گرداند، چون با عسل خلط کنند و عصارهٔ وی داروی دردهای چشم را سودمند بود ودرد مثانه وعسر البول وقولنج را نافع بود، وسنگ گرده ومثانه بریزاند وباه را زیاده گرداند ومنی بیفزاید. دو درم از حسك بری چون بیاشامند جهة دفع ادویهٔ قاتله و گزیدگی افعی نافع بود. وطبیخ وی جای یکه براغیث بود بیفشانند بکشند. و گویند مضر بود سپرز را، ومصلح وی روغن بادام یا روغن کنجد بود.

وبرخی گفته‌اند :

به‌پارسی خارخسك گویند، گرم وخشك است دراول و گویند معتدل است در گرمی وسردی. مواد را نضج دهد و تلیین طبیعت کند و قولنج بگشاید وسنگ گرده ومثانه بریزاند ونعوظ آرد ومنی بیفزاید وشربتی از اوهفت درم تاده درم است. انتهی.

حکیم مؤمن گوید: بفارسی آنرا خارخسك نامند، بری و بستانی میباشد. و بستانی بهتراست شبیه به نبات هندوانه وشاخهای اومنبسط بر روی زمین، وبرگش شبیه برگ زیتون وشاخهای اوخاردار وثمرش صلب وسه پهلو و از نخود کوچکتر و سفید واطراف او تند مرکب القوی، وخشکی اوغالب وجالی ومدر بول و مسکن درد مثانه و افزایندهٔ منی و مفتت حصاة و منضج ورادع و ملین ورافع قولنج حار، وبا شراب جهت ادویهٔ سمیه. وضماد عصاره وطبیخ اوجهت ردع ورم حار و منع حدوث آن وریختن مواد باعضا وباعسل جهت قلاع وعفونت دهان وورم عضل حلقوم ودرد لثهٔ واکتحال عصارهٔ اومبرد ومخفف ورادع است. ودو مثقال عصارهٔ خشك بری او با شراب جهت سم افعی وپاشیدن آب طبیخ او جهت برطرف شدن کیك بغایت مؤثر، وچون نخود در آب تازهٔ اومکرر پرورده کنند در تقویت باه بیعدیل، وقدر شربتش تا پنج مثقال ومضر سر ومصلحش روغن بادام وروغن کنجد است و تخم اودر افعال مثل عصارهٔ اواست وروغن او که از آب آن وروغن کنجد ترتیب داده باشند طلا نمودن، وحقنهٔ اوجهت اورام وآشامیدن اوجهت تقویت باه ودرد مفاصل و نیکو کردن رنگ رخسار و درد کمر و گرده وعسر بول، وچکانیدن و مالیدن اودر احلیل وعانه‌وکمر جهت حصاة گرده ومثانه. و قدر شربتش هفت مثقال است و چون حسك دانه را با شیر تازه سه بار پخته خشك کنند در تقویت باه عدیل ندارد. ورد ترجمه صیدنه آمده‌است: برومی اطریقولون گویند و حاشیه اطریقولبوس آورده است و بسریانی قرطا و بهندی کوسکر و کوك کروك وخلهارال گویند. وفزاری گوید : او را چو کرم و جو کرم وجو گرد گویند وبپارسی کبرك، وازبعضی نسخها شکوهنج گویند. وزه گویداوراهربایه گویند ومعنی اورا پارسی سه شاخ گویند که درهندوستان او را شکل ناری خوانند و هرجا که روید جفت بود، و چون خشك شود از هم جدا شود، وهریك از آن بشکل ناری شود. دوس گوید: برك رحلیه تنك تر بود و شاخهای او باریك بود و در زمین گسترده باشد وخارهای او مثلث بود ومنبت اولبهای جوی بود، ودر مواضعی که ریك بسیار بوده وجائی که زراعت نکنند، وطایفه از او نان سازند ودروقت حاجت بخورند. و گویند: آن دونوع است دشتی و آبی. ودرنسخه بستانی گفته‌اند. وخشك اخضر نیز ذکر کرده اند وگویا مراد او اینست که دروقت سبزی بگیرند، وچنین آورده‌اند که نوعی از عرب فنعها گوید وخارهای او بشکل حلقه‌زره برهم پیچیده بود و گفته که سعدان مشابه بود. و دیگری گوید : عرب اورا بسعدی تعریف کنند و لیث گوید : آن نباتیست که بارا و درشت و خارناك بود هر چند بعطیف و سعدان و هراس مشابهة دارد او را خسك گویند و دیگری گوید گرم و خشك در اول. و در تراو رطوبت بسیار بود و بدین سبب باه‌راتقویت کند، وسنگ مثانه بیرون آرد پوست را نافع بود. واورام حار را منع کند و منع نزول مواد بکند، و قروح عفن که در دهن و لثه پدید آید نافعست و بعضی از اطباء او را سرد و تر دانسته‌اند. واصحاب تجارب گویند که جامهٔ که بآب اوتر کنند کیك درونیفتد. (صیدنهٔ ابوریحان ترجمهٔ علی بن عثمان کاشانی).

داود درتذکره آرد: هوضرس العجوز، و حمص الأمیروهو اشبه شیء بشجر البطیخ الاخضر. یمد علی الارض واوراقه الی صفرة. وحمله مثلث اومدحرج مرصوف بالشوك، یوخذ اوائل حزیران و هومعتدل اوبارد یابس فی آخرالاولی، یفتت الحصی و یهیج الباه، خصوصاً عصارته‌ویحلل ویجلو طلاءً و کحلا و طبیخه یطرد البراغیث و هویضر الرأس و یصلحه دهن اللوز وشربته الی خمس.

|| در ادب فارسی کنایت از خارراه وموانع موجود در پیشرفت کاراست :

حسک درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد.
سعدی .

|| خارها ازآهن یاازنی که بصورت خسک سازندودر گذرگاه دشمن ریزند تاپیادگان واسپان‌فکارکند. آنچه ازآهن سازندچون خار مغیلان و برراه لشکر خصم اندازند . خارهای سه گوشه که ازآهن ونی کنند و گرداگرد لشکر و جزآن ریزند تادشمن مجال نیابد.

حسك. [حَ سَ] [اِخ) ده از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد . ۶۰هزار گز جنوب باختری الیگودرز، سه هزار گزجنوب راه مالروآثار به‌چال‌چنار۔ کوهستانی . گرمسیر . سکنه ۱۷۸ . شیعه فارسی لری آب از قنات وچاه . محصول غلات‌تریاك ۔برنج۔شغل زراعت وگله‌داری راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران . جلد ۶) .

حسکا . [حَ] (اِ) عبدالله افندی در خاتمهٔ « ریاض العلماء » گفته است که « حسکا » و « حسکه » مخفف « حسن کیا » است (حاشیهٔ کتاب النقض تصحیح محدث ص ۱۸۴) ، و آن لقب چندتن از دانشمندان شیعه درقم وری‌درسدهٔ چهارم و پنجم بوده است .

حسکا . [حَ] (اِخ) ابوطالب بابویه سالها واعظ و مذکر مسلمانان بوده‌است، وی در کتاب‌النقض همردیف حسکای قمی شمس‌الاسلام حسن و عبدالجبار مفید ذکر شده است . (کتاب النقض ص ۱۰۸ و ۴۸۱).

حسکا . [حَ] (اِخ) قمی رازی . منتجب‌الدین درفهرست خود که درجلد ۲ بحارالانوار مجلسی چاپ شده‌است گوید: نیای من شیخ امام شمس الاسلام حسن بن حسین‌بن بـابویه قمی ساکن ری ملقب به حسکافقیه‌ثقت‌بود. او نزد شیخ ابوجعفر در غری (نجف) همهٔ مؤلفات وی قرائت کرده بود، ونزد سلار وابن براج نیز تلمذ کرده بود. چنانکه‌دیدیم اوجد منتجب‌الدین‌صاحب فهرست معروف و نسب او بدین طریق بوی‌میرسد: منتجب الدین علی‌بن عبیدالله‌بن حسن (حسکا) بن حسین بن بابویه علی‌بن حسین بن موسی بن بـابویه . (رجوع به ابن بابویه در همین لغتنامه و کتاب النقض . ص۴۷، ۵۱، ۲۱۵، ۱۸۴، ۳۹۳، ۴۸۱ شود.

حسکا. [حَ] (اِخ) (مدرسهٔ ...) یکی ازمدارس‌شهرری‌بوده که‌آنرا شمس‌الاسلام حسکا بنانموده‌است،وجای آن نزدیك‌سرای ایالت بوده ودرآن نماز جماعت و قرائت قرآن وتعلیم قرآن کودکان ومجلس وعظ وطریق فتوی معین بوده‌است (از کتاب النقض ص ۴۷) .

حسکان . [حَ] (اِخ) از اولاد گروه نیشابوریان‌است. (منتهی‌الارب)وصاحب تاج العروس گوید : حسکان، کسحبان، فی نسب جماعة نیسابوریین من المحدثین. نقله‌الحافظ .

حسکانه . [حَ نَ] (اِخ) از طسوج جهرودقم‌است. (ازتاریخ . قم‌ص ۱۱۹).

حسکة. [حَ ك َ] (اِ) رجوع به‌حسکه شود .

حس کردن . [حِ كَ دَ] (مص۔ مرکب) . احساس کردن ، کنایت از فهمیدن .

حسکك. [ـِ ك] (ع اِ) خارپشت قنفذ .

حسکل. [حَ كَ] (ع اِ) ردی از هر چیز .

حسکل. [حِ كِ] (ع اِ) کوچك از هرچیز. بچهٔ‌ُخرداز‌هرچیز. (مهذب‌الاسماء). خرد از هر چیز که باشد. بچهٔ خرد از هر جانوری . (منتهی الارب) ج، حَساکل. ـِحسکلة. || آنچه به پرد ازآهن کرم گاه کوفتن.

حسکلتان . [حِ كِ لَ] (ع اِ) دو خصیه. خصیتین. انثیین.

حسکلة . [حِ ـِ ك ل] (ع اِ) ج۔ ـِحسکل .

حسکلة. [حَ ك َ ل] (ع مص) کشتن شتران ریزه را. (منتهی‌الارب)

حسکة. [حَ سَ ك َ](ع‌اِ) یکی‌حسک. یکی خارسه پهلو. یکی شکوهه . یکی خارخسك.||یکی‌خارسه‌پهلوی‌آهنین‌یاازنی ریختن‌درراه‌دشمن‌را. || کینهٔ‌سخت. دشمنی.

حسکة. [حَ ـَ ك] بلغت مصری بستیاج است .

حسکه . [حَ ك َ] [اِخ) حسکا . از صاحب ریاض العلماء نقل‌است که حسکا و حسکه مخفف حسن کیا باشد . رجوع به حسکا شود.

حسکة. [حَ كَ](اِخ) ابن عتاب‌حبطی. از صعالیك عرب بود و سیستان را بغلبه بگرفت وعبدالرحمان‌بن حروی طائی‌راکه حاکم سیستان از طرف امیرالمؤمنین بود بکشت.(حاشیهٔ تاریخ سیستان‌ص ۹۰ بنقل از فتوح بلاذری و کامل ابن‌اثیر) و در حق طائفهٔ حبطی وحبطات گفته‌اند:

رایت الحمر من شر المطایا
کما الحبطات شر بنی‌تمیم .

(البیان‌والتبیین‌جاحظ ج۳ص۲۴۴).رجوع به حبطات شود .

حسل. [حِ] بچهٔ سوسمار . (دهار) . (مهذب‌الاسماء) . بچهٔ سوسمار که ازبیضه بیرون آمده باشد . سوسمار بچه. بچه‌نوزادهٔ ضَبّ: لاآتیك ِسنّ‌الحسل ، نیایم پیش تو گاهی (یعنی هیچگاه) چه دندان حسل تا گاه مرگ نیفتد.(منتهی‌الارب). ج،حسول. اَحسال. حِسلان. حَسلة.

حسل. [حَ] (ع اِ) غورهٔ کنار.

حسل. [حُ سُ] (ع اِ) ج۔ حَسیل.

حسل. [حَ] (ع‌مص) سخت‌راندن. || فرو مایه کردن . || بکار نا آیندهٔ چیزیرا باقی گذاشتن.

حسل. [حَ سَ] یا [حِ ـِ س] (ع اِ) گیاهی‌است شبیه به‌صعتر وبرگش درازتر و بزرگتر و تیره رنگ و بسریانی جسمی گویند. دردوم گرم‌وخشك وپختهٔ اومقوی معده وهاضمه ومصلح طعام فاسدشده وجهت خوشبوئی دهان و آروغ و باشراب جهت گزیدن رتیلا و عقرب مفید وقدر شربتش تاپنج‌درهم‌است‌واستعمال‌زیاده‌نیزجائزاست. (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن‌ومخزن‌الادویه).ابن‌البیطار گوید : حسل [حِ ـِس] جسمی. نباتیست شبیه صعتر بستانی، رازی گویدآنرا‌بیونانی جسمی گویند، و مانند صعتربستانی است . برنگ اغبر و برگ آن از صعتر درازتر باشد. وچیزی ازآن برآید که‌بریکدیگر پیچد. وآن را خام و پخته خورند و مصلح معده‌وخوشبوئی‌آروغ. وآنرادر گزیدگی عقرب و رتیلا بکار برند . انتهی و بعضی گفته اند حسل و جسمی همان زوفا باشد

حسل. [حِ] (اِخ) ابن خارجةالاشجعی صحابیست . و او در غزوه خیبر مسلمانی پذیرفت. (قاموس‌الاعلام ترکی).

حسل. [ـِح] (اِخ) ابن عامربن‌لوی بن غالب عدنانی قرشی . جدی از عرب است که‌عبدالله بن مسروح صحابی از فرزندان او بوده است . (اعلام زرکلی.ج‌اول ج ۱ ص ۲۲۰)

حسلات. [حَ سَ](ع‌اِ) پشته‌های‌سنگ‌است بدیارضباب‌وآنراحسلة [حَ] وُحسیله [حُ سَ ل] نیزنامند. وبعضی گفته‌اند کوههای سپید است به‌جنب رمل الفضا . (معجم البلدان).

حس لامسه. [حِ سِ مِ سِ](ع‌اِ) لمس بیسائی. بیساوش. قوهٔ که بدان‌سختی‌وسستی ونرمی‌ودرشتی وسردی‌وگرمی تمیز کنند. وآن یکی از حواس خمسه ظاهره است . رجوع به‌حس شود .

حسلان. [حِ] (ع‌اِ) ج، حسل .

حسلة. [حِ سَ ل] ج حسل . (دهار).

حسلة. [حَ ـَ ل] (ع‌اِ) رجوع به‌حسلات شود.

حسلة . [حَ] (اِخ) حسلات . (معجم البلدان). رجوع به‌حسلات شود.

حسلی. [ـِح](اِ خ)منسوب به‌ِحسل[ـِح]

بطنی ازمازن. (سمعانی).

حسم. [حَ] (ع مص) بریدن. (دهار. تاج المصادر بیهقی و ترجمان عادل). قطع. || گسستن. بگسلیدن. حسم مادة خلاف، فصل مابه‌الاختلاف: این آیت فرستاد برای حسم مادهٔ تعجب ایشان. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
چون ناصرالدین از ایشان خبر یافت، امیر سیف‌الدوله نیشابور بگذاشت و بکفایت کار وحسم مادهٔ ایشان متکفل شد وبرپی ایشان برفت. (ترجمهٔ یمینی).
حسم عرق، بریدن رگ بآهن داغ تاخون بند شود. (منتهی‌الارب).
|| حسم مرض، بریدن بیماربرابدوا بیخ - بر کردن.
|| حسم کسی از چیزی، بازداشتن از آن.
|| پیوسته داغ کردن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). داغ کردن. (ترجمان- عادل). || بریدن و بازایستادن خون‌وجز آن. بند آمدن.

حسم. [حَ سِ] (ع اِ) پیوسته. || بد اختر. ج، حسوم. (مهذب‌الاسماء).

حسم. [حُ سَ] (اِخ) نام موضعی‌است. نام جائی درشعر نابغة.

حسم. [حُ سُ] (اِخ) نام‌موضعی‌است. (معجم‌البلدان).

حسم. [حُ سَ] (اِخ) ابن‌ربیعة ابن‌حارث ابن اسامة ابن لوی. ازاجدادکابس‌بن‌ربیعه است که در زمان معاویه میزیست و شبیه پیغمبر بود. (تاج‌العروس).

حسمان. [حَ] (اِخ) ابن‌طغاة‌ابن‌نوشرو ابن بهرام چوبین است. مستوفی گوید: وی پدر سامان خدا میباشد که او پدر خاندان‌سامانیان بوده‌است.ولیکن گردیزی این نام را حامتان (خامتا) ابن‌نوش ابن طمغاسب بنی شاول‌بن بهرام چوبین نوشنه است. (از حاشیهٔ مجمل التواریخ‌والقصص. ص ۳۸۶).

حس‌مشترک. [حِ سِ مُ تَ رَ] (ترکیب وصفی) قوه‌ایست که جمیع صور محسوسهٔ مرتسمه‌ومنقوشهٔ درحواس‌خمسهٔ‌ظاهره‌درامی‌پذیرد یعنی آنچه که‌حس‌لامسه وشامه‌وسامعه‌و باصره‌وذائقه‌درآن حس‌منتقش‌میشود. پس آن بمنزلهٔ حوضی‌است وحواس خمسه چون‌پنج جوی که آب خودرا بدان نقل میکنند، و محل آن در جوف پیشانی باشد. و آنرا یونانیان بنطاسیا نامند وحکمای ما حس مشترک خوانند. قوهٔ که مادهٔ صور محسوسات بدو بازگردد و بعقیدهٔ قدمای آن دراول‌بطن مقدم‌دماغ باشد. جرجانی گوید: حس باطن نیز پنج است یکی‌حس مشترک است بلغت یونانی قوت بنطاسیا گویند. دوم قوت مخیله است و نزدیک طبیبان این هردوقوت یکی است و نزدیک حکما هریکی قوتی‌دیگراست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

حواس ظاهرند این پنج وباطن
بود پنج دگر ای یار محسن.
خیال ووهم وفهم وحفظ دیگر
که حس‌مشترک خوانیش بر سر
دگرذکرت که شهباز کلام است
دلت زو با معانیها تمام است.
ناصرخسرو.

تهانوی گوید:
نزد حکما نیروئی است که در آن صُور جزئیات محسوسه بوسیلهٔ حواس پنجگانهٔ ظاهری‌منقش‌میگردد، وبزبان یونانی آنرا بنطاسیانامند.یعنی صفحهٔ‌نفس.پس‌حواس‌مانند جاسوسانی باشند مرنفس‌را.وازین‌جهت‌است که آنرا حس مشترک نامیده اند. پس نزد حکما نفس بررسی کند این صُور را بواسطهٔ‌نقش‌بستن در آن، یاادراک میکند این‌نیرو صورتها را ومحل این نیروتجویف اول از سه تجویف است که در دماغ میباشند. وبرای اثبات این امروجوهی‌ذکر کرده‌اند؛ یکی‌آنکه ما قطرهٔ راکه فرود میآید خط مستقیم می‌بینیم. و شعلهٔ را که سرعت دور میزند ما آنرا بشکل دائره می‌بینیم. در صورتیکه در خارج نه خطی است ونه دائرهٔ. وخط ودائره را حس در نظرما مجسم میسازد. وگرنه؛ نیروی‌باصره را در هیچیک دخالتی نیست. (کشاف اصطلاحات الفنون).

دکتر سیاسی آرد:
ابن‌سینا نخستین حس باطن را چه ازجهت نوع کاری که برای آن قائل‌است و چه از نظر جائیکه در دماغ برای آن معین میکند.حس‌مشترک‌یا بنطاسیا میخواند ودر تعریف آن‌میگوید:«قوه‌یی‌است که‌درتجویف اول مغز جادارد وذاتاً همهٔ‌صورتهایی‌راکه در حواس پنجگانه نقش می بندند و بآن میرسند پذیرا میشود، مانند حوضی که پنج نهر مختلف بآن آب برسانند یا پادشاهی که پنج وزیر اطلاعات مربوط بوظایف خود را باو بدهند تااو بتواند آنها را بهم مرتبط سازد و باالحاظه برهمه‌آن اطلاعات واستفاده از آنها مطالبی درک کند که هیچیک ازوزیران به‌تنهایی نمیتواننددریابد. بعبارت دیگرحس مشترک صور گوناگونی را که توسط حواس ظاهره از محسوسات بذهن میرسند میپذیرد وآنهارا درک‌میکند واحیاناًازیکی بدیگری منتقل میشود. بس بیاری این قوه است که ما از بو و صوت چیزی متوجه طعم‌آن میشویم و حیوان از صورت چوب درد را بیاد میآورد ونیز برای وجود حس مشترک وعمل‌آن‌است که‌گاهی ما اشباح و اصواتی می‌بینیم ومیشنویم که حقیقت وواقعیت ندارد.
باز همین قوه‌است که سبب میشود ماقطره راکه فرودآید خط‌مستقیم ونقطه‌ای که تند میچرخد خط مستدیر ببینیم، مانند قطرات باران ودائرهٔ‌آتش گردان.
مطالعهٔ دقیق این توضیحات و نظائر آنها مارا باین نتیجه میرساند که کار اصلی حس مشترک درواقع همان است که ما امروزدر برابر«احساس‌خالص» که حواس ظاهری بمامیدهند«ادراک حسی» میخوانیم. توضیح مطلب اینست که احساس محض یاخالص، یعنی انعکاس ذهنی تأثرات بدنی، بخودی خود ارزش معرفتی ندارد ودلالت بروجود خارجی چیزی نمیکند، بلکه این ارزش وقتی اوراحاصل میشود که به بعضی ازصور و معانی ذخیره شده در نفس احاطه گردد و بیاری‌آنها تعبیر وتفسیر شود و باین‌طریق خودرا بمقام ادراک حسی برساند. طفل‌خرد را ازملاحظه‌قرص‌ماه درآسمان فقط‌احساس بصری خالص (صفحه مدور سفید رنگ) دست میدهد، ولی کودکان آزموده تر و افراد بزرگتراز همین منظره حکم بوجود خارجی چیزی میکنند که مشخصاتی دارد و «ماه» خوانده میشود. همچنین طفل‌بیسابقه در شنیدن آواز بلبل احساس سمعی خالص میکند بی‌آنکه‌این‌امر، کوچکترین‌تصوری از صفات و خصوصیات دیگر موجودی را ازشکل ورنگ‌وغیره‌باوبدهد، درصورتیکه همین احساس سمعی آن مرغک معروف را با آن صفات درنظر دیگران میآورد؛ درک معنی ماه از آن احساس بصری محض و دریافت معنی «بلبل» از این احساس سمعی محض واعتقاد بوجود خارجی این دو موجود «ادراک حسی» نام دارد واین همان چیزی است که ابن سینا و دیگر پیشینیان حس مشترک خوانده ویا محصول آن حس دانسته‌اند.
بدیهی‌است برای اینکه ذهن بمقام ادراک حسی برسد دخالت و یاری حافظه وتداعی معانی ضرورخواهدبود. دخالت حافظه آشکار است و حاجت بتوضیح ندارد و اما برای روشن شدن دخالت و یارای تداعی معانی کافی است که تعریف این استعداد ذهن‌را بیاد بیاوریم. تداعی معانی یا« قانون کل مجاورت» آنست که هرگاه‌دو کیفیت یاحالت‌نفسانی(اعم‌ازمحسوس‌وغیرمحسوس) باهم یادرپی هم نفس را عارض شوند میان آنها طبق شرایط معین پیوندی برقرار میشود بوجهی که بعدها حضوریکی ازآنها در نفس باعث حضور دیگری میشود. این مقدمه روشن میکند که چرا ما از بعض

صفتهای محسوس و ظاهری به بعض دیگر می بریم ، مثلا از بو یا شکل چیزی ملتفت طعم آن میشویم . پس تصور شیرینی قند بصرف رویت آن باین دلیل است که شکل ومزه قند زمانی تواماً توسط دوحس مربوط (باصره و ذائقه) ادراك شده و در ذهن مجاورت وپیوستگی حاصل کرده‌اند وبعدها یکی از این دو احساس دیگری را طبق قانون کل مجاورت (تداعی معانی) بیاد میآورد . اما ادراك خطمستقیم از قطره‌های پائین آینده وخطمستدیر از نقاط آتشین که بحس مشترك نسبت داده شده ؛ بیان علمیش تقریباً همان میباشد که هزار سال پیش ابن سینا کرده است .

این حکیم میگوید « . . . وآنچه دربرابر بیننده است و خط راست ومستدیر مینماید درواقع چون نقطه‌است نه‌چون‌خط، پس در یکی از قوای تواتری از آنچه قبلا در آن نقش بسته بود باقی مانده و اثر دید فعلی (حاضر) تو بآن متصل گردیده است .بنابر این درتو پیش از حس باصره قوه‌ایست که باصره چیزی را شبیه اثر مشهود بآن میرساند ومحسوسات در آن گرد میآیند وتوسط آن درك میشوند ...» ما امروز این درنگ را بتأثر عضوی یعنی بمقدمهٔ دوم احساس نسبت میدهیم ومیگوئیم دوام عامل مؤثر خارجی (تنبیه خارجی) که مقدمه اول احساس است در عضو مربوط بدن (دراینمورد سلولهای بصری شبکیه چشم) بیش از دوام خود عامل است یعنی پس از آنکه فلان قطره معین باران یافلان شعلهٔ معین آتش ازجلو نظر گذشت (مقدمهٔ اول احساس) وعضو مربوط را متأثر ساخت (مقدمهٔ دوم) این تأثر بهمان سرعتی که خودعامل مؤثر میگذرد ازعضوزایل نمیشود،بلکه باتأثری که ازعامل مؤثر بعدی(قطره یاشعلهٔ دوم) دست میدهد می‌پیوندد وبرهمین قیاس برای عوامل مؤثر دیگری که دنبال هم وجدا از یکدیگر بسرعت میگذرند واز بین میروند، درصورتیکه تأثرات حاصله از آنها در عضو بهم پیوسته ومخلوط شده‌است ، و ازینروعصب عضوی مربوط (در اینمورد عصب بصری) بجای آنکه تأثرات منقطعی را بمغز برساند تأثیر ممتد ومستمریرا باآنجا عرضه داشته ودرنتیجه انعکاس ذهنی یعنی احساس ما احساس یک خط مستقیم یا یك خط مستدیر خواهدبود. همین گونه‌خواهد بود اگرچکشی بسرعت کافی بی‌دربی بر زنگی اصابت کند که در اینصورت بجای اصوات مقطع آوازی ممتد شنیده خواهد شد، پس معلوم‌شد چرا شعله های آتش گردان ویا نقطه‌های سیاه «صفحهٔ ماسن» که بسرعت بگردند خط مستدیر و قطرات باران خط مستقیم و عکس های مجزای سینما عکس‌های ممتد و متحرك را نشان میدهند.

اما تجسم اشباح کاذبه و احساس آوازهای غیرموجود و نظائر آنرا که نیز به « حس مشترك» نسبت داده‌اند ، مایکی از وجوه مختلف متخیله میدانیم، زیرا موضوع خارجی اینگونه ادراك ظاهر وحاضر نیست که بتوان صورت حاصله درذهن را عمل «حس مشترك» پنداشت . و اینکه ابن سینا این تصورات را که ما به لفظ « توهم » تعبیر کرده‌ایم بحس مشترك نسبت داده است ، نظرش بمشابهت کامل صور حاصله با صوریست که ادراك حسی بما میدهد . یعنی نظر بنتیجه داشته نه بمقدمه و از اینرو ایرادی بر حکیم نیست .

حاصل کلام اینکه‌عمل «حس مشترك» باآنچه ماامروز در روانشناسی علمی ادراك حسی خوانده‌ایم فرقی ندارد. البته ادراك حسی چنانکه اشاره شد بیاره‌یی از استعداد های دیگر نفس صورت میپذیرد و ازآنجا که روانشناسی علمی برای نفس قائل بوجود قوایی که غیراز خودآن باشند نیست، بحث در اینکه آیا ادراك حسی بقوهٔ مخصوصی بنام حس مشترك یابنام دیگر منسوب است، مورد ندارد . ودرهرحال فرض آلت یاجای معینی درمغز برای این عمل وسیع نفس با تحقیقات علمی امروز مطابقت نمیکند، زیرا چنانکه میدانیم مناطق پذیرنده تأثراتیکه بر اعضاء حواس ظاهری وارد میگردند و توسط اعصاب مربوط بمغز منتقل میشوند درجاهای مختلف آن قراردارند ، ازاینرو ادراك حسی یاحس مشترك که جامع همه آن حواس‌است و کار خودرا احیاناً بیاری پاره ای از استعدادات دیگر نفس چون حافظه و تداعی معانی و متخیله . . . انجام میدهد آلت یا جایش در واقع همه دماغ خواهد بود نه‌چنانکه پیشینیان پنداشته‌اند قسمت محدود مقدم آن.
(ازعلم النفس ابن سیناوتطبیق آن باروانشناسی جدید ۶۹-۷۴).

حسمی. [حِ ما] (اِخ) زمینی است ببادیة ودرآنجاجبالی شاهق که پیوسته بغبار پوشیده است . || قبیلهٔ جذام . || آبی است کلب را و گویند آن بقیهٔ آب طوفان نوح است . (منتهی الارب).یاقوت گوید: حسمی، بالکسر ثم السکون مقصوراً . ارض ببادیة الشام ، بینها و بین وادی القری لیلتان واهل تبوك یرون جبل حسمی فی غربهم و شرقهم سروری. و قیل حسمی لجذام جبال وارض بین ایلة و جانب تیه بنی اسرائیل و بین عذرة. (معجم البلدان ومراصدالاطلاع وامتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۶۶ - ۲۶۷ وتاج العروس) .

حسمی. [حُ سَ یی] (عَلِ) مردبسیار موی .

حسن. [حُ] (ع‌امص) نیکوئی (ترجمان عادل) نیکوی. نیکی. بهجت. خوبی.جمال. بهاء [بَ] خوبرویی. زیبائی . اورنگ . افرنگ. غبطت. ملاحت. رونق (ناظم الاطباء) فروغ. نزاکت. لطافت. خوشی (ناظم الاطباء). درستی . صحت . استواری. نقیض قبح. ج ، محاسن [مَ سِ] بر خلاف قیاس . صاحب آنندراج آرد :
وبعضی حسن را به‌تناسب‌اعضاتفسیر کرده‌اند و مراد از آن حسن آدمی‌است در مطلق حسن و الااطلاق آن برحسن بهار و حسن گلستان و حسن معاش و حسن‌معاد و حسن سلوك وحسن قبول و حُسن خدمت وحسن سعی و حُسن ظن و حُسن تدبیر و حُسن تردد و حُسن طلب و حُسن اتفاق و امثال آن نیز صحیح باشد. بهرتقدیر آتشین - شعله‌رنگ - تجلی - پرتو - تجلی فرنگ - انور - پرده سوز - جانسوز - عالمسوز - تحیر سوز - حیرت افزا - بلاانگیز - عالم آشوب - عالمگیر جهانگیر - پرشکوه - بالادست - بی‌پروا - مقید - بیباك - بیحساب - بیشرم - سنگین دل - سرکش - ستمکار - شوخ - شوخی جلوه - برق جولان - پریزاد - روزافزون دلکش - دلجوی - دلاویز - جانفزا . غریب- بی‌مثال - بی‌شریك - جاودان جاوید - بی بقا- سبك پرواز - آشنا رو . آشنا نشناس - جوان - خوردسال - حیاطلب . شرم آلود . گلوسوز - خداداد - خداآفرین . ساخته . بسامان - کامل . تمام . از صفات آنست . وعروس - برق - شعله از تشبیهات آنست (آنندراج) :

کمال حُسن تدبیرش چنان آراست عالمرا
که تادور ابد باقی برو حسن وثناماند.

چراجوی درحسن‌اواوکشته‌حیران
سخنگوی دروصف‌اوماندهمضطر.
ناصر.

مشو درخط زخط کانهم زحسن است
دغاچون چابك آید هم زنرد است.
عمادی شهریاری.

حسن تو خیال بر نتابد
عشق تو زوال برنتابد .
خاقانی .

آواز حسنت ای‌جان هفت‌آسمان بگیرد
سلطان عشقت ای‌بت هردوجهان بگیرد.
خاقانی.

دلبر آن به که کسش نشناسد
نوبر آن به که خسش نشناسد .
خاقانی.

دوستی داشتم‌بری که بحسن
رخ اوخط نغز دلبر داشت .
خاقانی.

گرحسن تو برفلك زند خرگاهی
از هر برجی جدا بتابد ماهی .
(کلیله و دمنه) .
... وآنرا ثبات عزم و حسن قصدنام نکند. (کلیله) . واول شرطی طالبان این کتاب را حسن قرائت است (کلیله). بعدل واحسان وامن وامان بیمن کفالت وحسن ایالت شمس شمس‌المعالی آراسته گشت. (ترجمهٔ یمینی- ص۲۳۳). معترف شدند که مثل آن جامها درحسن صنعت وتلطف‌تقویف ندیده‌بودند (ترجمهٔ یمینی- ص۳۷۵) .
آنچه میگویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم .
حافظ.
حسن رُخ ویس‌ازرامین پرس . خواجو .
هرکجا قدرت‌است قادرهست
بی‌شرابی کجا توان شد مست
هرکجا حسن بیش غوغایش
چون‌بدین جارسی مروز آن‌بیش.
اوحدی.
رونق بـازار حسنش شکسته .
گلستان.
وصفی چنان که درخورحسنش نمیرود
آشفته حال را نبود معتبر سخن .
شرم آیدم همی که‌قمرخوانمت به‌حسن
هرگز شنیدهٔ ز دهان قمر سخن .
طیبات سعدی .
چه فتنه بود که حسن تودرجهان‌انداخت
که یکدم ازتونظر برنمیتوان انداخت .
بدایع - سعدی.
برحدیث من و حسن‌تو نیفزاید کس
حد همین‌است سخندانی وزیبائی‌را .
بدایع - سعدی.
ترکیبات :
|| باغ حسن. جهان حسن.
ایباغ حسن چون تو نهالی نیافته
روی زمین بحسن توخالی نیافته.
خواتیم سعدی.
درباغ حسن خوشتر ازایشان درخت‌نیست
مرغان دل بدین هوس از بر پریده اند .
بدایع سعدی .
|| حدیث حسن. گفتگوی حسن.
ز حدیث حسن‌لیلی‌بگذشت شوق مجنون
اگراین‌صفت بدانی‌دگر آن‌سمر نخوانی.
طیبات سعدی.
شهری متحدثان حسنت
الا متحیران خـاموش .
طیبات سعدی.
|| توانگر حسن . مستغنی از زیبائی . غنی ازحسن.
توای توانگر حسن ازغنای درویشان
خبرنداری اگر خسته‌اند وگرریشند
طیبات سعدی .

|| چشمهٔ حسن.منبع حسن . مرکزحسن :
مارابصر زچشمهٔ‌حسن‌توخورده آب
آن آب نوش زهرشده‌تاگریسته.
خاقانی .
|| آب حسن :
بکرطبعش نقاب هندی داشت
کاب حسن ازنقاب میچکدش
خاقانی .
|| شبرنگ حسن .
ابرش خورشید را ناخنه آمد زرشك
تا توبشبرنگ حسن تاخته در جهان.
خاقانی.
حسن آداب . خوش‌اخلاقی.
حسن ابتدا . رجوع به این کلمه شود .
حسن اتفاق - پیش آمدخوب.
حسن اثر- اثرنیکو بخشیدن.
حسن اختیار- خوش‌پسندی.
حسن‌اخلاق - خوش خلقی .
حسن ادب - خوش خلقی.
حسن اعتقاد - نیك اعتقادبودن.
حسن اعمال - خوش رفتاری .
حسن‌اقبال - پسندیدن.
حسن اطوار- خوش رفتاری.
حسن‌المواسات . نیکوبودن بایاران.
حسن انتخاب . نیکو انتخـاب کـردن و برگزیدن .
حسن‌انتها . رجوع به کلمهٔ حسن‌ابتداشود.
حسن بصیرت - نیك اندیشی- درست‌فکر- کردن .
حسن بلاغت . بلیغ‌بودن.
حسن بیان . خوش بیانی.
حسن بی‌نظیر - زیبائی بی‌مانند .
حسن پرست - دوست‌دار حُسن.
حسن تأثیر - نیکو اثر کردن.
حسن تأویل . تفسیرنیکو.
حسن تخلص - درست بپایان رسانیدن.
رجوع بکلمهٔ حسن ابتداشود.
حسن تدبیر- نیکو تدبیری - زیرکی.
حسن‌تربیت - خوش تربیتی.
حسن تشخیص - درست فهمیدن .
حسن تصادف - اتفاق نیکو .
حسن تعبیر - خوش بیانی.
حسن تعلیل - درست توضیح دادن علت (اصطلاح بدیعی)
حسن تفاهم - خوب فهمیدن وفهماندن‌مقابل سوء تفاهم .
حسن تقاضا - درست وبوقت تقاضا کردن . حسن طلب.
حسن تلقی - نیکو برگرفتن.
حسن جریان - درست بکار افتادن.
حسن‌جوار- نیکوجواری - خوش‌همسایگی
اوست عیسی و من حواری او
که حیاتم دهد بحسن جوار .
خاقانی.

حسن تلوین - خوش آب و رنگ کردن :
ازحسن تلوین وتزئین بجائی برسانیدند که هرکس که میدید انگشت تعجب دردندان میگرفت. (ترجمهٔ یمینی-ص۴۲۲).
حسن‌حال - حال‌نیکوداشتن . ودراصطلاح علم‌الرجال‌خوش عقیدت‌بودن‌راوی حدیث .
حسن‌حراست -درست حراست کردن.
حسن خاتمت - عاقبت بخیری.
حسن ختام - عاقبت بخیری.
حسن‌خدمت . خوش خدمتی.
حسن خط-خوش خطی - خوشنویسی.
حسن خطاب- فصاحت- زبان‌آوری.
حسن خلق - خوش‌خلقی.
بحسن خلق توان کرد صیداهل‌نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را .
حافظ .
حسن خوی - حسن خلق.
حسن درایت - خوب درك كردن.
حسن رأی - نیك اندیشی
حسن رفتار- ادب.
حسن روابط - خوش‌رفتاری.
حسن سریرت - نیکوسرشتی- خوش‌باطنی
حسن سلوك - خوش رفتاری.
حسن شهرت - خوشنامی.
حسن محضر - نیکومجلس‌بودن.
حسن مواظبت - حسن حراست .
حسن خوش مشرب.
دلم کم‌شد ازحسن خوش‌مشربش
وزین جشن شربت خوران لبش.
وحید بنقل آنندراج.
حسن سیرت . خوش باطنی .
بلکه‌برحسن سیرت‌خویش‌گواهی‌همیدادند
گلستان.
حسن سیاست - حسن تدبیر.
حسن شناس . زیبائی شناس .اهل ذوق
حسن شهرت - نکونامی - خوشنامی.
حُسن ضَبط (صفت کاتب و صفت لُغوی) کسیکه کمتردچاراشتباه گردد .
حسن سابقه . خوش پیشینه بودن .
حسن طاعت - خوش خدمتی.
حسن طالع - خوش طالعی .
حسن‌طلب. حسن‌تقاضا درقصید .
حسن طویت - خوش ذاتی - حسن نیت داشتن .
حسن طینت - خوش ذاتی.
حسن ظاهر-خوبی ظاهر.
حسن‌ظن - خوش گمانی .
حسن عاریتی - نیکویی که ذاتی نباشد . آرایش‌به‌سرمه‌وخال‌مصنوعی.
یعنی آن‌خال که‌ازوسمه بر روی‌عروس‌نهند. و هر آرایشی که غیر حُسن ذاتی باشد . (شرفنامهٔ منیری) و(برهان قاطع) .
حسن‌عاقبت. نیکی پایان کار .
حسن عقیدت - نیك‌اندیشی .

حسن عمل . خوش کرداری
حسن عهد . وفاداری . نیکویی عهد و پیمان.
حسن قبول . خوش افتی درپسند.
حسن قیافه . خوش قیافگی .
حسن قیام . درست انجام دادن کاری . از حسن قیام بقضای حقوق انعام و اکرام که دربارهٔ اوفرموده بود توقع کرد.(ترجمهٔ یمینی-ص ۳٤۱).
حسن مطلع . رجوع به این کلمه شود .
حسن مطلق . نیکوی . خدای تعالی که بی‌زوال‌ست .
حسن مآب . عاقبت نیکو
حسن کفایت .
حسن گفتار.
حسن معامله . نیکوی در داد و ستد .
حسن مقید . زیبائی که گاه باشد و گاه نباشد وهمیشه محدود باشد.
حسن یوسفی . زیبائی فوق‌العاده .
حسن معاشرت . خوش‌رفتاری :
درحسن معاشرت و آداب محاورت.-گلستان.
حسن مقال . نیک گفتاری .
حسن نیت . مقابل سوءنیت
خلیفهٔ حسن . پادشاه حسن . خوبی محض یک پارچه نیکویی:

عارض او خلیفهٔ حسن است
از پی آن سیاه میپوشد .
خاقانی.

|| جهان حسن . دنیای حسن.

جهان از فتنه آبستن شد آن رزز
که مادر در جهان حسن زادت .
خاقانی.

|| شحنهٔ حسن . مأمور حسن. ملك زیبائی رب‌النوع حسن :

پروانهٔ وصل او سرو زرخواهد بدهم
آن شحنهٔ حسن ارچه سرو زرنپذیرد
خاقانی.

|| خورشید حسن . زیبائی خورشیدمانند .

با تو خورشید حسن چون سایه
میدود پیش و پس چنانکه توئی.
خاقانی .

|| صحیفهٔ حسن . جهان حسن.

ای آنکه در صحیفهٔ حسن آیتی شدی
گوئی کز ایزدآمده درشأن کیستی .
خاقانی.

|| دارالخلافهٔ حسن . مرکزحسن .

تا نهادی حسن را دارالخلافه زیرزلف
هست دارالملك فتنه در سر مژگان تو
خاقانی .

|| رقم حسن. نقش حسن .

تا رقم حسن تو زد آسمان
نامزد عشق تو آمد جهان.
خاقانی .

حسن . [ح ُ] (ع مص) خوب شدن . (ترجمان عادل) . نیکو گردیدن . صاحب جمال گشتن. نیکوشدن. (زوزنی) و (تاج‌المصادر بیهقی)

حسن . [ح َ س َ] (عص) نعت مذکر از حسن [ح ُ] . حسین [ح َ] . حسان [ح ُ] . حسّان[ح ُس س]. حاسن[س ِ]. حسنان[ح َ]. خوب . نیکو . نیك . خوبروی . خوش . صاحب جمال .
هرفعلی که فاعل را در کردن حرجی نباشد ان راحسن خوانندوالاقبیح. (نفائس‌الفنون-درعلم اصول).سبی رجوع به نجیب شود ج،حسان [ح ِ] صوت حسن آواز نیکو :

شعر او چون طبع اوهم بی‌تکلف هم بدیع
طبع اوچون شعراوهم باملاحت هم حسن.
منوچهری .

تو بزرگی ونیکنامی و عز
بسخا یافتی وخلق حسن .
فرخی .

گفتم که نام صاحب ونام پدرش چیست
گفتا یکی خجسته پی احمدیکی حسن.
فرخی .

از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید .
گلستان .

نزدیك من آنست که هرجرم وخطائی
کزصاحب وجه حسن آیدحسن است آن .
طیبات سعدی .

حسن . [ح َ س َ] (ع ا) (حدیث . . .)در اصطلاح علم درایت نوعی از احادیث باین لقب شناخته شود. آملی گوید: وحسن آنست که دراسنادآن تهمتی نباشد، وشاذ نبود... وبعضی ازمتأخران گفتند : حسن آنست که در اوضعفی غیر متحمل نباشد . و صلاحیت آن داشته باشد که بدوعمل کنند . وباتفاق همه حدیث حسن حجت است ، همچون حدیث صحیح،واگرچه دون اوست درقوت. (نفائس-الفنون- قسم اول ص ۱۲۸) .
تها نوی آرد :
بفتح حاء حطی وسین . معانی آن با معانی لفظ حسن یکی است وهردو ازیك ماده‌اند. اما محدثان درتفسیرآن اختلاف کرده‌اند. خطابی گفته که حسن حدیثی راگویند که مخرج آن شناخته ورجال آن مشهورباشند. ومراد ازمخرج ، موضعی است که حدیث از آنجا خارج شده باشد . مانند آنکه بدانند راوی درشام یا درجزیرةالعرب ویا درمکه ویا درکوفه وامثال آن بوده وحدیث هم ازروایت راویی باشد که بروایت اهل شهرخود مشهور ومعروف باشد . مانند قتاده در بصریها . چه حدیث بصریان وقتی ازقتاده روایت شده باشد مخرج آن معلوم خواهد بود . بخلاف حدیثی که از غیر بصریان روایت شود . واین قید کنایت از پیوستگی سند است زیرا حدیث مرسل و منقطع و معضل بواسطهٔ نامعروف بودن رجال و روایت آن مخرج ناشناس است و مراد از شهرت هم شهرت بعدالت و ضبط میباشد.ابن دقیق العید گوید:درعبارت خطابی چندان ملاحظه اختصار نشده است . و نیز صحیح آن حدیثی باشد که مخرج آن شناخته شده باشد ، پس حدیث صحیح هم درتعریف حدیث حسن داخل شد . وگفته شده است که مراد شهرت رجال حدیث است بعدالت وضبط،پس معلوم می‌شودحدیث حسن دون حدیث صحیح است . ابن الجوزی گوید : حدیث حسن آن است که درآن ضعف قریب ومحتمل باشد. ابن دقیق العبد براین تعریف اعتراض کرده وگفته است : این تعریف مضبوط نیست تابتوان بوسیله آن اندازهٔ محتمل راازغیر آن تمیز داد . چون این وصف مضطرب است وتعریفی راکه ممیز حقیقت باشدنمیتوان بدست آورد.ترمذی گوید: حسن حدیثی است که دراسنادآن راوی متهم بکذب نبوده و شاذنباشد .وحدیث حسن آن است که بعضی از راویان در حافظه‌اش ایرادی باشد یا بغلط وخطا غیرفاحش او را وصف کرده باشند . یا مردی ناشناس بوده ودراوجرح وتعدیلی نقل نشده باشد . یا نقل شده ولی ترجیح یکی بردیگری داده نشده باشد.واین تعریف شامل صحیح نیزمیگردد چه بیشتر قیود و شرطهای آنرا دارد ونیز براین قول ترمذی که گفته : متهم نباشد. مرادش آن بوده که راوی تاحدی درعدالت معروف و معتمدعلیه باشدودربارهٔ اوتهمت کذب گفته نشده باشد . بخلاف حدیث صحیح که درآن اینقیدفقط کافی نیست بلکه قیدضبط ازقیودلازمهٔ آنست . ونیز گفته شده است که ترمذی دربعضی از احادیث میگوید : حسن . ودربارهٔ دیگر میگوید : حسن صحیح . ودر جایی گوید : حسن غریب. ودرمحلی گوید: صحیح غریب. ودرپارهٔ ازمواردهم گویدحسن صحیح غریب . وحال آنکه تعریف او را در مورد اول میتوان شامل دانست وبس ودرخلاصة‌الخلاصه گوید : حدیث حسن حدیثی باشد که آنرا شخصی نزدیك بثقه باسندی پیوسته روایت کرده باشد یا شخص ثقهٔ اوراروایت کرده باشد بسندی ناپیوسته (بریده) . و هردو با غیراین سند نیز روایت شده باشند و از شذوذسالم باشد. ومعلول نباشد . پس حدیث صحیح ازنوع اول بجمله (نزدیك ثبقه) واز نوع دوم بجملهٔ (ناپیوسته) خارج شد. زیرا درحدیث صحیح ثبوت وثوق و پیوستگی اسنادشرط است.وحدیث حسن ازحیث حجت بودن مانندحدیث صحیح است جز آنکه دون پایهٔ آنست زیراشرائط صحیح درحسن هم معتبر است جزآنکه عدالت درصحیح واجب است

که ظاهر باشد. واستواری اسناد آن نیز کامل بود . و این شرط در حدیث حسن نیست . واما اگر ازوجه دیگری روایت شده باشد پس درقوت بپایهٔ صحیح میرسد...درشرح نخبه وشرح آن شرح میگوید : خبرواحد بنقل راوی عدل خفیف الضبط متصل السندغیر معلل ولاشاذ« حدیث‌حسن بالذات » خوانده شود . اماحسن بسبب خارجی که حسن‌لغیره نیزخوانده میشود ، آن حدیثی باشد که حسن آن بسبب اعتضاد است مانند حدیث راوی مجهول‌وقتیکه طرق‌روایت او متعدد باشد . و همچنین است هرحدیثی که ضعف آن بواسطهٔ سوء حفظ راوی باشد ، مانند عاصم بن عبدالله العدوی که باصدق او در روایت ، چون حافظهٔ خوبی نداشت و کثیرالوهم و فاحش الخطاء بود ، بنحوی که ائمهٔ حدیث‌اوراتضعیف کردند . واگر چنین کسی راپیروی کرده باشند ، حدیث او بپایهٔ حدیث حسن ارتقاء یابد . و مراد بخفیف الضبط در تعریف حسن بالذات آن است که راوی ازدرجهٔ حافظ ضابط اندکی متأخرتر باشد وبدرجه تأخرفاحش نرسد .وبدرجهٔراوی ضعیف فاحش‌الخطاهم نرسیده باشد ... و حسن‌بالذات در احتجاج مانند صحیح بکار رود ، و ازینروطایفه یی از ارباب حدیث حسن را داخل در صحیح ساخته و هردو را یکی شمرده‌اند ، هرچند که حسن درقوت دون صحیح‌است. وظاهراً اینقول دلالت میکند براینکه اطلاق حسن بر حسن بالذات و برحسن لغیره بطریق اشتراك لفظی‌است (فائده) اگر گفته شود این حدیث حسن الاسناد یاصحیح الاسناد میباشد غیرازآنست که بگویند این حدیث حسن است یا صحیح . زیراگاه شود که حدیثی صحیح یا حسن الاسناد باشد . از نقطهٔ نظر پیوستگی آن سند ، یا وثوق راویان وضبط آنان، لیکن متن‌حدیث‌صحیح و حسن نباشد ، بواسطهٔ شذوذ یا علتی دیگر . اما قول ارباب فن وقتیکه‌میگویند حسن صحیح ، پس برای تردیدیست که مجتهد درناقل‌حدیث دارد . یعنی‌نزد برخی این حدیث حسن باشد باعتبار وصفش ، و نزد قومی دیگر صحیح باشد (کشاف اصطلاحات‌الفنون). رجوع به‌حدیث شود .

حسن [حَ سَ] (عِ اِ) درختی‌است‌خوش نما. (اقرب‌الموارد) || استخوانی نزدیك آرنج . کنارهٔ استخوان ساق دست‌ازسوی‌انگشت بزرگ . (مهذ‌الاسماء) . کرانهٔ استخوان آرنج‌ازسوی کوع (اقرب‌الموارد) .|| پشتهٔ بلند . (اقرب‌الموارد)

حسن [حُ سَ] (عِ اِ) ج ِ حسنی [حُ نا] . خوبان .

حسن [حَ سَ] (عِ ص) خوب صاحب‌حسن [حُ] حسین[حُ].

حسن[حِ سَ] (عِ اِ) ج ِ حسنه کرانه‌های بر آمده از کوه .

حسن[حَ سَ](اِخ) کوهی‌است. جائیست در بلاد ضبه . دیهی یمامه است . || جای استواری است در اندلس .حصنی است به اندلس .

حسن [حَ سَ] (اِخ) قبیله‌ئیست . بطنی است ازطی .

حسن [حُ] (اِخ) نام ام ولد امام احمد است.

حسنا [حُ] (ع ص) مؤنث حسن .حسنی بحق اسماء حسنا و علامتهای بزرگ او ... بیعت فرمانبریست (بیهق‌ص۳۱۶) .

حسنا [حَ] (ع ص) حسناء . رجوع به حسناء شود .

حسناء [حَ] (عص مؤنث) زیبا (زن...) . زن جمیله (غیاث) . تانیث حسن .زن خوب عابیه . رجوع به‌نجیب شود. ج‌،حسان[حِ]

گردان بسان کفچه‌ای گردن بسان‌خفجه‌ای

واندرشکمشان‌بچه‌یی حسناء مثل الجاریه

منوچهری.

زهری عسل نوش عجوزهٔ درجلوهٔ حسنائی

پرنیان پوش بیهقی.

وگاه حسنا بی ممدبکار برند :

خانه چون خلداست‌ومن‌چون آدمم‌زیرامرا

حور گندم گون‌حسنادادی‌احسنت ای‌ملك .

خاقانی .

حسنا [حَ] (اِخ) نام کوهی نزدیك ینبع .

حسن آباد [حَ سَ] (اِخ) نام دهی است ازدههای نهرالملك در بغداد

حسن آباد [حَ سَ](اِخ) کوهی است در بلوك عارون‌ثویه ازشمال غربی بجنوب شرقی امتداد یافته .

حسن آباد [حَ سَ] (اِخ) شعبه‌یی از کوهای البرز که در قسمت جلگه ایالت تهران تاکویر پیش رفته .

حسن آباد [حَ سَ](اِخ)ده جزءدهستان دودانگه بخش‌ضیاء شهرستان‌قزوین .

۲۸ هزار گزی‌جنوب ضیاءآباد ۶۰ هزار گزی‌راه عمومی.

کوهستان ـ معتدل ـ سکنه ۴۷ ـ شیعه ترکی‌فارسی‌ـ آب‌قنات‌چشمه‌ـمحصول‌غلات گردوو کشمش‌سیب‌ـشغل‌زراعت‌قالی جاجیم گلیم کیسه حمام بافی ـ راه مالرو ازآثار قدیم یك امامزاده‌دارد(فرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد ۱ آستان مرکزی) .

حسن آباد [حَ سَ] (اِخ) (اوچ‌تپه). ده جزء دهستان خرقان غربی بخش‌آوج شهرستان‌قزوین .

۶۰هزارگزی شمال باختر آوج ۳۶هزار گزی‌راه‌عمومی‌دردامنه‌ـمعتدل‌ـسکنه ۱۶۳ شیعه ترکی‌ـ آب‌چشمه‌سارـمحصول‌غلات ـ شغل‌زراعت. راه مالروو‌ممکن است ماشین برد(فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱) .

حسن آباد[حَ سَ](اِخ)جزءدهستان‌قنوات بخش‌حومه‌شهرستان قم۱۲هزار گزی‌خاور قم‌یکهزار گزی‌راه سراچه‌بقم‌جلگه‌ـمعتدل سکنه ۲۵۰ ـشیعه فارسی‌آب‌قنات شور ـ غلات صیفی‌ـانارـانجیرـپنبه ـ شغل زراعت قالیچه گلیم جوال بافی ـ راه مالرو (فرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد ۱ آستان مرکزی)

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ)جزء دهستان حومه بخش‌دسجرد‌شهرستان قم۸هزار گزی شمال‌خاوردستجرد ۳هزار گزی راه فرعی دستجرد به قم درکوهستان سردسیرـسکنه ۱۵۲ شیعه فارسی رودخانه جهرود غلات بن شن شغل زراعت راه مالرو و تا کنار رودخانه میتوان ماشین برد (فرهنگ ـ جغرافیائی‌ایران‌جلد۱ آستان مرکزی) .

حسن آباد.[حَ سَ](اِخ)ده جزء دهستان تیمور بخش حومه شهرستان محلات ۱۲ هزار گزی‌خاورمحلات . راه شوسه دلیجان محلات در دامنه کنار رود. معتدل سکنه ۸۰ شیعه‌فارسی. آب‌ازنهرنخجیروان‌رود قم محصول غلات پنبه صیفی میوه جات ـ شغل زراعت کرباس بافی راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد ۱ آستان‌مرکزی).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده‌جزء بخش کن‌شهرستان تهران پنجهزار گزی‌جنوب خاور کن‌ـ۴هزار گزی‌راه شوسه‌و کنار راه فرعی تهران ـ کن در دامنه ـ معتدل ـ سکنه۱۳۵شیعه‌ـتر کی‌فارسی .آب قنات‌ـ غلات انار انجیر سیب زمینی صیفی میوه ـ جات. شغل‌زراعت. راه فرعی به شهرو کن دارد (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱ آستان مرکزی).

حسن آباد.[حَ سَ](اِخ) ده‌جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین ۳۳ هزار گزار شمال باختر بوئین‌ـ ۱۸ هزار گزی راه عمومی‌درجلگه ـ معتدل‌ـ سکنه ۱۴۰ ـشیعه‌ترکی‌فارسی. آب‌قنات‌ـمحصول غلات چغندرقند میوه جات . شغل زراعت گلیم جاجیم بافی راه مالرو (فرهنگ ـ جغرافیائی‌ایران آستان مرکزی) .

حسن آباد. [حَ سَ](اِخ)ده‌جزء دهستان الموت‌بخش‌معلم کلایه‌شهرستان قزوین ۳۰ هزار گزی‌جنوب خاورمعلم کلایه ـ۷ هزار گزی راه عمومی‌در کوهستان‌سردسیرسکنه ۹۴ شیعه‌فارسی. آب‌رودخانه‌زروند‌ـمحصول غلات.شغل‌زراعت‌و گله داری‌جاجیم کرباس بافی راه مالرو(فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ـ جلد۱ آستان مرکزی) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده جزء دهستان پشت كداز بخش حومهٔ شهرستان محلات . سی و هفت هزار گزی شمال محلات - چهار هزار گزی باختری راه شوسهٔ قم اصفهان. دامنه . معتدل . سکنه ۱۰۰ - شیعه فارسی آب - قنات . غلات انگور قلمستان - شغل زراعت - راه مالرو - از طریق دو دهك می‌توان ماشین برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱ استان مرکزی) .

حسن آباد . [ح َس َ] [اِ خ] ده کوچك است از بخش زرند شهرستان ساوه ششهزار گزی زرند . چهارهزار گزی راه عمومی دارای ۵۴ نفر جمعیت . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده جزء بخش شهرستان تهران ۷ هزار گزی جنوب عایشاه عوض - سردسیر - سکنه ۵۸ شیعه ترکی - آب قنات - محصول غلات صیفی چغندر قند انگور . شغل زراعت - راه مالرو از طریق کلمه و قاسم آباد ماشین میرود . (فرهنگ - جغرافیایی ایران جلد ۱ استان مرکزی) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران ۲۱ هزار گزی جنوب خاورورامین - کنار راه آهن درجلگه - معتدل - سکنه ۲۲۳ - شیعه - فارسی آب ازقنات - محصول غلات صیفی - چغندرقند . شغل زراعت . راه ماشین رو . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] دهی کوچکی است از بخش کرج شهرستان تهران . ۴ هزار گزی کرج دارای ۹ نفر جمعیت . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین ۲۴ هزار گزی باختر معلم کلایه - ۲ ۴ هزار گزی راه عمومی در کوهستان - معتدل - سکنه ۳۴۶ تن شیعه . فارسی - کوچه - شغل زراعت - از آثار قدیم چندچنار کهن سال در این قریه روی رودخانه شاهرود درجوار این قریه پل چوبی وجود دارد - راه مالرو ، (فرهنگ - جغرافیایی ایران جلد ۱) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران - ۳۴ هزار گزی جنوب باختر ری - سر راه شوسهٔ قم تهران - درجلگه معتدل - سکنه ۹۴۷ - شیعه - محصول فارسی - غلات صیفی باغات میوه - چغندر قند - شغل زراعت از آثار قدیم قلعه خرابه دارد - نمایندهٔ بهداری ، پاسگاه ژاندارمری وشعبهٔ تلفن دارد - سر راه شوسهٔ قم تهران است (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱) میان کنار کرد وعزیر آباد در ۴۲ هزار گزی تهران است . ورجوع به تاریخ قم . ص ۱۱۶ و ۱۲۹ شود .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراك ۴۲ هزار گزی جنوب باختری آستانه ۲۳ هزار گزی ایستگاه فوزیه - کوهستانی - سردسیر - سکنه ۱۳۵ تن ترکی فارسی - آب چشمه وقنات - محصول غلات بن شن ، پنبه ، انگور . شغل : زراعت و گله داری - قالیچه بافی - راه مالرو ، به این ده زردلك هم میگویند . (فرهنگ جغرافیایی ایران - جلد ۲) .

حسن آباد . [ح َس َ] [اِ خ] ده جزء دهستان رودنبه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان ۲۰ هزار گزی شمال خاوری لاهیجان - ۶ هزار گزی لنگرود - سکنه ۴۴ تن از لنگرود باقایق میتوان رفت - (فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۲) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده کوچکی است از دهستان فراهان بالا ، بخش فرمهین شهرستان اراك ۱۲ هزار گزی شمال خاوری فرمهین - سکنه ۲۴ تن ، (فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۲) .

حسن آباد . [ح َس َ] [اِ خ] ده از دهستان علاء بخش مرکزی شهرستان سمنان ، پنج هزار گزی جنوب سمنان جلگه - معتدل خشك . سکنه ۲۰۰ تن . زبان : فارسی . سمنانی - قنات ، غلات ، پنبه ، شغل : زراعت و شترداری - از طریق ایستگاه راه فرعی دارد . مزارع علی آباد - قاسم آباد ، احمد آباد جزء این ده منظور شده . (فرهنگ - جغرافیایی ایران جلد ۳) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده ازدهستان پنجکرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر ۲۷ هزار گزی جنوب باختری نوشهر - دو هزار گزی پل دوآب کنار شوسهٔ دشت نظیر کوهستانی . سردسیر - سکنه ۱۲۵ تن زبان گیلکی وفارسی . آب ازچشمه - محصول غلات ارزن ، لبنیات شغل زراعت ، گله داری تهیه چوب وذغال - راه فرعی دوآب ازاین آبادی میگذرد . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان - سه هزار گزی باختر کاشان - یك هزار گزی شوسهٔ کاشان به فین . دامنه - معتدل . سکنه ۱۰۵۰ تن . زبان فارسی . آب از چشمه سلیمانی وسفیدآب - محصول : غلات ، پنبه ، تنباکو ، میوه جات . شغل زراعت - صنایع دستی زنان - قالیبافی دبستان دارد . (فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۲) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده ازدهستان قهاب رستاق بخش صید آباد شهرستان دامغان . ۲۰ هزار گزی جنوب صید آباد . ده هزار گزی ایستگاه امروان - جلگه - معتدل - سکنه ۸۲۰ تن - زبان فارسی - آب از قنات - محصول : حبوبات ، پنبه ، پسته ، انگور صیفی - شغل زراعت و گله داری - صنایع دستی زنان : کرباس بافی راه فرعی به ایستگاه سرخده دارد . مزرعه کاظم آباد وجهان آباد جزء این ده است (فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۳) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده ازدهستان کچرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر چهار هزار گزی باختر المده - یك هزار گزی جنوب شوسهٔ المده به نوشهر . دشت - معتدل مرطوب مالاریائی سکنه ۳۰۰ تن . زبان گیلکی وفارسی آب از رودخانه کچرود - محصول : برنج مختصر غلات ، صیفی - شغل زراعت - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی - ایران . جلد ۳) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده ازدهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل . ۹ هزار گزی شمال باختری آمل - یك هزار گزی خاور شوسهٔ آمل به محمود آباد . دشت - معتدل مرطوب مالاریائی سکنه ۸۰ تن . زبان مازندرانی وفارسی . آب از رودخانه هزار وچشمه و فاضلاب کوچك نوائی - محصول : برنج ، کنف ، مختصر غلات . شغل زراعت - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۳) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده کوچکی است از دهستان قلعه کش بخش مرکزی شهرستان آمل ۱۲۵۰۰ هزار گزی خاور آمل - سکنه ۵۰ تن . (فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۳) .

حسن آباد . [ح َس َ] [اِ خ] فعلا یکی از محله های جنوبی شهر شاهی ودرباختر شوسهٔ شاهی بطهران واقع است . (فرهنگ - جغرافیایی ایران جلد ۳) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده ازدهستان احمد آباد بخش تکاب شهرستان مراغه ۱۹ هزار گزی شمال باختری تکاب - درمسیر ارابه - رو احمد آباد بتکاب دره - معتدل مالاریائی - سکنه ۷۰۲ - سنی - کردی آب ازرودخانه ساروق - محصول : غلات ، بادام ، حبوبات ، کرچك - شغل زراعت و گله داری - صنایع - دستی جاجیم بافی - راه ارابه رو . (فرهنگ - جغرافیایی ایران جلد ۴) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده ازدهستان حومه بخش اشنویه شهرستان رضائیه ششهزار گزی جنوب خاوری اشنویه - درمسیر ارابه رو نالوس دره - سردسیر سکنه ۲۶۳ - سنی - کردی - آب از قادرچای - محصول ؛ غلات ، توتون ، حبوبات - شغل زراعت گله داری - صنایع دستی جاجیم بافی راه ارابه رو (در اصطلاح محلی این ده را آستارا میگویند) (فرهنگ - جغرافیایی ایران جلد ۴) .

حسن آباد. [ح َس َ] [اِ خ] ده ازدهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه ۴۴ هزار گزی جنوب مراغه - پنج هزار و پانصد گزی خاور شوسه مراغه بمیاندوآب جلگه - معتدل

مالاریائی - سکنه ۲۶۱ -شیعه - ترکی - آب ازرودخانه لیلان-محصول غلات کشمش چغندرحبوبات بادام شغل زراعت - صنایع دستی پارچه بافی- راه مالرو . (فرهنگ - جغرافیایی ایران جلد۴) .

حسن آباد . ده ازدهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه ۸هزار گزی شمال میاندوآب-دوهزار گزی باختر ارابه رو میاندوآب بیناب جلگه - معتدل مالاریائی- سکنه ۲۵۸ شیعه- ترکی آب اززرینه رود- محصول غلات چغندر-شغل زراعت - صنایع- دستی گلیم بافی - راه . مالرو (فرهنگ - جغرافیایی ایران جلد ۴) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان باراندوز چای بخش حومه شهرستان رضائیه ۲۳هزار گزی جنوب خاوری رضائیه- ۶هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ رضائیه به مهاباد. جلگه - معتدل مالاریائی - سکنه ۱۵۰ شیعه ترکی - آب از باراندوز چای - محصول غلات توتون انگور حبوبات چغندر برنج- شغل زراعت - صنایع دستی جوراب بافی- راه مالرو و تابستان از راه ترکمان میتوان اتومبیل برد . (فرهنگ جغرافیائی - ایرن جلد۴) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ)نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش کلیبر شهرستان اهر درجنوب باختری بخش درکوهستان واقع بعلت وجود جنگل نسبتاً کرمسیر و آب آبادیهای دهستان ازچشمه‌ها ورودالجبا تامین میشود از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل وجمع نفوس آن ۷۵۵۰ مهمترین قراء آن اجاق کندی - ارزین - سرآجرلو دینور ومرکزدهستان حسن بیگلو است محصولات عمده دهستان غلات حبوبات و میوه‌جات جنگلی و شغل عمده شان زراعت و گله - داری است . (فرهنگ جغرافیایی ایران - جلد ۴) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان حومه بخش صومای شهرستان رضائیه ۳هزار گزی خاوری هشتیان-۵۰ هزار گزی خاور ارابه رو باجرگ به شاهپور. دامنه- سردسیر سالم- سکنه ۱۳۲- سنی- کردی آب از چشمه - محصول غلات توتون - شغل زراعت گله‌داری راه مالرو. (فرهنگ- جغرافیایی ایران جلد۴) .

حسن آباد .[حَ سَ](اِ خ)ده از دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد ۹هزار گزی باختری آغ کندنه هزار و پانصد گزی راه شوسهٔ میانه زنجان کوهستانی کرمسیر مالاریائی سکنه ۹۳ شیعه ترکی آب از دو رشته چشمه محصول غلات حبوبات سردرختی شغل زراعت گله‌داری راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴) .

حسن آباد.[حَ سَ] (اِ خ) دهی ازدهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد ۲۴هزار گزی شمال باختری سردشت ۱۳هزار گزی باختر شوسهٔ سردشت به‌مهاباد کوهستانی و جنگلی معتدل سالم سکنه ۶۵ سنی کردی آب از چشمه محصول غلات توتون میوه جنگلی شغل زراعت گله‌داری راه‌مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) نام یکی ازدهستانهای بخش حومه شهرستان سنندج این دهستان در جنوب شهرسنندج واقع شده . محدوداست ازطرف شمال بدهستان حسین آباد ازخاور دهستان ییلاق - از باختر بدهستان کلاترزان ازجنوب بدهستان ژاوه رود . وضع طبیعی وهوای دهستان در بخش حومه شرح داده شده است . راه شوسهٔ سنندج به کرمانشاه تقریباً از وسط این دهستان میگذرد راه قرای دهستان اکثر مالرو میباشد . دهستان حسن آباد از ۶۷ آبادی تشکیل شده سکنه آن درحدود ۱۶ هزار وقرای مهم آن بشرح زیر است . حسن آباد- گلین- گیلانه -همشیز- دادانه- تخته نران-عنبران-(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۵) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) دهی از دهستان باوند پور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد یکهزار گزی شمال خاور شاه آباد- کنار شوسهٔ شاه آباد به کرمانشاه . دشت- سردسیر سکنه ۷۴۰ شیعه- کردی - فارسی آب آن از قنات. محصول غلات آبی دیمی حبوبات قند صیفی لبنیات شغل زراعت و گله‌داری درحدود پنج باب دکان حمام دبستان دارد از املاک موقوفه پهلوی است . (فرهنگ - جغرافیائی ایران جلد ۵) .

حبوبات شغل زراعت گله‌داری - راه مالرو ، تابستان از طریق علی سرد اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۵)

حسن آباد.[حَ سَ](اِ خ) دهی ازدهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. یکهزار گزی شمال باختری کنگاور . دشت سردمعتدل-سکنه ۱۶۸-شیعه‌فارسی- کردی آب از چشمه کهریز و سرآب فش محصول غلات آبی دیمی حبوبات جغندرقند تریاک قلمستان . شغل زراعت - از سرقبرستان کنگاور اتومبیل میتوان برد (فرهنگ- جغرافیایی ایران جلد ۵)

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج ۱۲هزار گزی روانسر- کناراراه اتومبیل رو کرمانشاه به‌جنوب روانسر جلگه - سردسیر- سکنه ۱۶۷ سنی کردی محصول غلات نخود صیفی - شغل زراعت لبنیات گله داری راه اتومبیل رو . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۵)

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) ده مرکز دهستان حسن آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج.۸هزار گزی جنوب ۵ کیلومتر باختر راه شوسهٔ سنندج به کرمانشاه. کوهستانی- سردسیر سکنه ۸۵۰ -سنی- کرد آب ازچشمه- محصول غلات لبنیات میوه‌جات - زراعت و گله‌داری راه مالرو . یکی از قرای قدیمی کردستان قبل از احداث سنندج مدتی ولایت محسوب آثار ابنیه قدیم در روی کوه مجاور دیده میشود . فرهنگ - جغرافیایی ایران جلد۵).

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان. ۲۰ کیلومتر شمال باختر قصبه اسدآباد ششهزار گزی متر شمال آقبلاغ جلگه-سردسیر- سکنه۴۸۸ - شیعه - کردی - آب از قنات - محصول غلات لبنیات حبوبات . شغل زراعت و گله‌داری - صنایع دستی زنان قالی بافی راه مالرو. تابستان از طریف سولیجه وهمه کس اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ- جغرافیایی ایران جلد ۵) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار.ششهزار گزی خاور بیجار - دو هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ بیجارهمدان.تپه ماهور-سردسیر-سکنه ۴۰۰ شیعه- کردی .آب ازچشمه‌وقنات-غلات- لبنیات-انگور - شغل زراعت و گله داری - قالیچه‌جاجیم بافی - راه مالرو درفصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی- ایران جلد ۵) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان-سردرود بخش رزن شهرستان همدان ۲۰هزار گزی‌متر شمال باختری قصبه رزن.بین سلطان آباد و کلکبود جلگه سردسیر-سکنه ۳۶۰ شیعه-ترکی-آب ازقنات-محصول غلات انگور قلمستان لبنیات شغل زراعت و گله- داری-راه اتومبیل رو.(فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۵) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، ۳۲هزار گزی شمال باختری- صحنه- ۹هزار گزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سنقردشت سردسیر - سکنه ۳۷۰ - شیعه . کردی فارسی . آب رودخانه ارمنی جان غلات حبوبات تریاک، چغندرقند، توتون . شغل زراعت .تابستان اتومبیل میتوان برد. در دومحل بفاصله سه‌هزار گزی واقع به علیا وسفلی مشهور سکنه علیا ۲۱۸ نفر است . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۵) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) دهی از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج. ۱۵هزار گزی شمال خاور گل تپهٔ چهار هزار گزی چاله کند . دو هزار گزی جنوب راه اتومبیل رو طراقیه به علی سوده تپه ماهور- سردسیر-سکنه ۱۷۰ شیعه زبان ترکی. آب از

چشمه وقنات ـ محصول غلات جزئی انگور حبوبات. شغل زراعت و گله داری. راه مالرو تابستان میتوان اتومبیل برد (فرهنگ جغرافیایی ج ۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان ییلاق بخش قروه شهرستان سنندج ۳۵ هزار گزی باختر قروه کنار شوسهٔ قروه به سنندج جلگه ـ سردسیر ـ سکنه ۱۲۵ ـ سنی ـ کردی. آب از چشمه ـ محصول غلات لبنیات توتون ـ شغل زراعت. صنایع دستی زنان قالیچه جاجیم گلیم بافی. (فرهنگ جغرافیایی ـ ایران جلد ۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان: ۲۴ هزار گزی خاور نهر آب ـ ۲ هزار گزی شمال راه فرعی سنجابی به نهر آب کوهستانی ـ سردسیر سکنه ۱۰۰ ـ سنی ـ کردی آب از چشمه محصول غلات لبنیات توتون. شغل گله داری راه مالرو ـ تابستان از طریق کره قلعه سفید اتومبیل میتوان برد. ساکنان از طایفه ولد بیگی هستند. (فرهنگ ـ جغرافیائی ایران جلد ج ۵)

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. ۱۴ هزار و پانصد گزی خاور مرزبانی ـ کنار راه عمومی کرم بست. کوهستانی ـ سردسیر ـ سکنه ۷۵ ـ شیعه ـ کردی ـ فارسی. آب از چشمه وقنات غلات حبوبات لبنیات شغل زراعت. راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ). ده از کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. ۱۳ هزار گزی شمال سنقر ـ ۲ کیلومتر باختر راه فرعی سنقر بده عباس. دامنه سردسیر ـ سکنه ۷۰ ـ شیعه ـ کردی ـ فارسی آب از چشمه محصول غلات حبوبات تریاك توتون. شغل زراعت قالیچه جاجیم پلاس بافی. از سنقر اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان شراء بخش سیمینه رود شهرستان همدان. ۳۰ شمال هزار گزی خاوری همدان یك هزار گزی خاور شوسهٔ همدان طهران سکنه ۴۰ نفر.

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان پشت کوه گلپایگان ۲۷ هزار گزی جنوب باختری گلپایگان ـ نه هزار گزی باختر راه مالرو ولیت بار خبگ جلگه ـ گرمسیر مالاریائی ـ سکنه ۲۷۶ ـ شیعه فارسی لری آب از قنات محصول غلات تریاك ـ شغل زراعت راه مالرو ـ (فرهنگ جغرافیایی ایران ـ جلد ۶)

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان همت آباد شهرستان بروجرد ـ ۱۸ هزار گزی جنوب بروجرد ـ ۳ هزار گزی خاور راه بروجرد بدرود ـ جلگه ـ معتدل ـ سکنه ۱۹۲ ـ شیعه فارسی ـ لری آب از رودخانه ـ محصول غلات تریاك شغل زراعت راه مالرو ـ (فرهنگ ـ جغرافیائی ایران جلد ۶).

حسن آباد. [حَ سَ] ده از دهستان کرگاه بخش ولییان شهرستان خرم آباد ۱۳ هزار گزی باختر ماسور ـ دو هزار گزی جنوبی راه شوسهٔ خرم آباد باندیمشك ـ جلگه ـ معتدل مالاریائی ـ سکنه ۱۲۰ ـ شیعه فارسی لری آب از چشمه صبور ـ محصول غلات تریاك حبوبات لبنیات پشم ـ شغل زراعت و گله داری راه مالرو ـ ساکنین از طایفه میر بهاروند میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ـ جلد ۶).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد دو هزار گزی جنوب خاوری الشتر ـ دو هزار گزی جنوب خاوری راه خرم آباد به الشتر ـ جلگه مالاریائی ـ سکنه ۱۲۰ ـ شیعه ـ فارسی سردسیر و لری ـ آب از سراب پاپی ـ محصول غلات تریاك حبوبات لبنیات پشم ـ شغل زراعت و گله داری ـ راه مالرو ساکنین از طایفه حسنوند میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ـ جلد ۶).

حسن آباد. [حَ . سَ] (اِ خ) ده از بخش بافت شهرستان سیرجان، دو هزار گز جنوب بافت یك هزار گز جنوب راه فرعی بافت ـ سیرجان جلگه ـ سردسیر سکنه ۴۸۹ تن. زبان: فارسی. آب از رودخانه و چشمه ـ محصول غلات، حبوبات، شغل: زراعت ـ راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران. ج: هشتم).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده از بخش پشت آب شهرستان زابل. چهارده هزار گزی شمال خاوری بنجار ـ هشت هزار گزی راه مالرو ده دوست محمد به زابل، آب از رودخانه هیرمند محصول: غلات صیفی، لبنیات. شغل: زراعت، گله داری، گلیم، کرباس بافی ـ راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج هشتم).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان حومه باختر شهرستان رفسنجان ۱۲ هزار گزی شمال شوسهٔ رفسنجان به یزد، جلگه سردسیر سکنه ۲۷۰ تن. زبان: فارسی، آب از قنات. محصول: غلات، پسته، پنبه، شغل زراعت گله داری ـ راه فرعی. دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران. ج: هشتم).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان بخش خاش شهرستان زاهدان یك هزار گزی جنوب خاش. کنار شوسه سروان به خاش. جلگه. گرمسیر. سکنه ۲۰۰ تن. زبان: فارسی بلوچی. آب از قنات ـ محصول غلات، لبنیات، پنبه. شغل: زراعت. گله داری راه شوسه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج: ۸).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان ۱۲ هزار گزی جنوب زرند. چهار هزار گز شمال راه مالرو زرند ـ رفسنجان. جلگه معتدل. سکنه ۱۷۸ تن. زبان: فارسی. آب از قنات. محصول: پسته، پنبه، حبوبات، شغل: زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان نوق شهرستان رفسنجان. ۸۵ هزار گزی شمال باختری رفسنجان ـ کنار راه مالرو رفسنجان ـ بافق. جلگه سردسیر. سکنه ۱۶۱ تن. زبان فارسی، آب از قنات. محصول: غلات، پسته، پنبه. شغل: زراعت، گلیم، کرباس بافی. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج: ۸).

حسن آباد. [حَ . سَ] (اِ خ) ده از دهستان ده بالا بخش خاش شهرستان زاهدان. ۲۵ هزار گزی خاور خاش هزار گزی جنوب راه فرعی گز و به خاش. جلگه. گرمسیر معتدل. سکنه ۱۵۰ تن زبان: فارسی بلوچی ـ آب از قنات. محصول: غلات، لبنیات، پنبه. شغل زراعت، گله داری. راه فرعی از طایفه شهنوازی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۸).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده از بخش پشت آب شهرستان زابل. هفده هزار گزی شمال بیجار. دوازده هزار گزی راه مالرو جلال ـ آباد ـ زابل. جلگه گرم معتدل. سکنه ۸۵ تن. زبان: فارسی بلوچی. آب از رودخانهٔ هیرمند. غلات شغل: زراعت. کرباس بافی راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۸).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان ۶۲ هزار گزی خاور رفسنجان ۱۲ هزار گزی شمال شوسه رفسنجان ـ کرمان. کوهستانی ـ سردسیر ـ سکنه ۶۷ تن. زبان فارسی. آب از قنات محصول: غلات، حبوبات، لبنیات. شغل: زراعت، گله داری. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۸).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان. ۳۲ هزار گزی شمال باختری رفسنجان ـ هفت هزار گزی خاور شوسه رفسنجان ـ یزد.

جلگه سردسیر . سکنه ۵۸ تن . زبان : فارسی . آب از قنات . محصول : غلات ، پسته، پنبه‌شغل: زاعت . راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۸) .

حسن آباد . [ح َ س َ] (اِخ) ده‌ازدهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان سی‌هزارگزی شمال‌سعیدآباد. دوهزارگزی جنوب راه فرعی شهر بابك - سعیدآباد ، جلگه سردسیر ، سکنه ۵۰ تن . زبان : فارسی ، آب از قنات . محصول : غلات . حبوبات. شغل: زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران : ج ۸) .

حسن آباد . [ح َ س َ] (اِخ) ده از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان ۱۶ هزارگزی جنوب باختر شهداد . سر راه مالرو شهداد - کرمان . سکنه ۵۰۰ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۸) .

حسن آباد . [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت . شش هزار گزی شمال خاوری‌مسکون. سرراه‌شوسه بم- سبزواران. سکنه ۲۵ تن . مزارع سرموران ، افراز حسین آباد جزء این ده است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سبزواران بخش‌مرکزی - شهرستان جیرفت . یك هزار گزی جنوب سبزواران. سرراه‌فرعی کهنوج- سبزواران. سکنه ۳۹ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسن آباد. [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، ۳۲ هزارگزی‌شمال‌باختری کرمان . دوهزارگزی‌خاوری‌راه فرعی‌زرند کرمان. سکنه ۳۰ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۸) .

حسن آباد . [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان‌سعیدآباد . شمال‌راه مالرو ناصریه سعیدآباد. سکنه ۲۵ تن. (فرهنگ‌جغرافیایی ایران : ج ۸).

حسن آباد . [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است‌ازدهستان حرجند بخش‌مرکزی‌شهرستان کرمان . هشتاد هزار گزی شمال کرمان دو هزار گزی باختر‌راه فرعی کرمان - راور. سکنه ۲۵ تن (فرهنگ جغرافیایی‌ایران . ج ۸).

حسن آباد. [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است‌از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان‌جیرفت ۱۴ هزارگزی‌جنوب‌خاوری سبزواران سرراه عمومی کهنوج دوساری سکنه ۲۵ تن (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسن آباد . [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان‌جوشان بخش‌شهداد شهرستان کرمان، ۴۷ هزارگزی‌جنوب‌شهداد سرراه مالرو گوك - سیرچ . سکنه ۲۵ تن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسن آباد. [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان زیدآباد بخش‌مرکزی‌شهرستان سیرجان ۲۴ هزارگزی‌شمال‌سعیدآباد. سر راه مالرو زیدآباد - خیرآباد . سکنه ۲۵ تن (فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۸) .

حسن آباد. [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان‌انار شهرستان زنجان . ۸۶ هزار گزی‌شمال‌باختری رفسنجان- ۵ هزار گزی خاورشوسه رفسنجان به‌یزد. سکنه ۲۰۱ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسن آباد. [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان ابراهیم‌آباد بخش‌مرکزی‌شهرستان سیرجان ۱۶ هزارگزی جنوب سعیدآباد یك هزار گزی باختر راه شوسه بندرعباس سیرجان‌سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسن آباد . [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان قنوج بخش‌بمپورشهرستان ایرانشهر . ۹۵ هزار گزی‌جنوب باختری بمپور - کنار راه مالرو فنوج به‌مسکوتان سکنه‌سه‌خانوار. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج : ۸) .

حسن آباد. [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است‌ازدهستان‌خنامان شهرستان رفسنجان ۳۷ هزارگزی شمال‌شوسه رفسنجان‌بکرمان . سکنه ۱۵ تن (فرهنگ جغرفیایی ایران ج ۸) .

حسن آباد. [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان‌قهستان بخش مرکزی شهرستان سیرجان. ۲۵ هزارگزی‌شمال‌خاوری‌سعید آباد یك روشوسه اه کرمان . بندرعباس . جلگه سردسیر سکنه ۵۰ تن . زبان‌فارسی آب ازقنات محصول : غلات‌حبوبات .شغل زراعت - راه مالرو.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران : ج ۸) .

حسن آباد . [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش‌ماهان‌شهرستان کرمان . هفت هزارگزی جنوب ماهان . هفت هزار گزی شوسه کرمان - بم سکنه ۱۵ تن (از - فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۸) .

حسن آباد. [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان‌سعیدآباد‌بخش‌مرکزی شهرستان سیرجان . هفت‌هزارگزی‌جنوب سعیدآباد دوهزار گزجنوب‌راه مالرو طاهرآبادسعید آباد. سکنه ۱۰ تن (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران . ج : ۸)

حسن آباد. [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان گاوکان بخش‌جبال بارزشهرستان جیرفت ۱۰۰ هزار گزی جنوب خاوری مسکون . سی هزار گزی شمال راه مالرو کروك سبزواران سکنه ۱۰ تن. (فرهنگ- جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

حسن آباد . [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است‌ازدهستان مرغك بخش راین‌شهرستان بم . ۶۶ هزارگزی‌خاوری‌شوسهٔ جیرفت- بم . سکنه ۲ خانوار. (فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۸) .

حسن آباد . [ح َ س َ] (اِخ) ده از دهستان شهرنو پائین ولایت باخزر بخش طیبات شهرستان مشهد ۸۰ هزارگزی شمال باختر طیبات دامنه - معتدل سکنه ۱۸۰ - شیعه زبان‌فارسی آب‌قنات - محصول‌غلات تریاك بن شن. شغل‌زراعت - راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

حسن آباد . [ح َ س َ] (اِخ) ده‌از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند ۵۵ هزارگزی‌جنوب خاوزنی بیرجند‌دامنه - معتدل - سکنه ۳۷۷ شیعه زبان فارسی-آب قنات محصول-غلات- شغل‌زراعت راه مالرو مزارع عباسی-علی‌بیك وبن گزجزو این‌ده است(فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

حسن آباد. [ح َ س َ] (اِخ) ده‌ازدهستان کاریزنو بالام بخش تربت جام شهرستان مشهد - ۴۰ هزارگزی‌شمال باختری تربت جام ۵ هزارگزی‌خاورشوسه عمومی مشهد به تربت جام - جلگه معتدل- سکنه ۲۸۶- شیعه حنفی‌زبان فارسی. آب‌قنات . محصول غلات -پنبه تریاك-شغل - زراعت مالداری- راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد . [ح َ س َ] (اِخ) ده‌ازدهستان میان‌جام بخش تربت جام شهرستان مشهد ۳ - هزار گزی‌خاور تربت‌جام ۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی چشمه گل - جلگه - معتدل - سکنه ۴۸۴ تن. شیعه حنفی‌فارسی. آب ازقنات . محصول‌غلات - تریاك -شغل زراعت مالداری - راه فرعی بشوسه دارد (فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۹) .

حسن آباد . [ح َ س َ] (اِخ) ده‌ازدهستان قیس‌آباد‌بخش‌خوسف شهرستان بیرجند - ۴۴ هزارگزی‌جنوب‌خوسف ۷ هزارگزی خاور قیس‌آباد جلگه گرمسیر - سکنه ۲۰- شیعه فارسی-آب ازقنات- غلات-شغل‌زراعت مالداری راه مالرو تابستان از قیس‌آباد میتوان اتومبیل برد (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد . [ح َ س َ] (اِخ) ده از دهستان پائین‌جام بخش‌تربت جام شهرستان مشهد. ۲۵ هزارگزی‌جنوب خاوری تربت‌جام-۷ هزارگزی‌جنوب مالرو عمومی تربت جام- جلگه - معتدل. سکنه ۲۶۲ شیعه حنفی - زبان فارسی‌آب‌ازقنات . محصول‌غلات پنبه تریاك‌زیره . شغل زراعت‌مالداری‌راه مالرو

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان ربع شامات بخش ششتمد شهرستان سبزوار ۶۰ هزار گزی جنوب خاوری ششتمد کوهستانی معتدل سکنه ۱۶۹ - شیعه‌فارسی . آب ازقنات. محصول غلات شغل اهالی زراعت کرباس بافی راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان کند کلی بخش سرخس ۸ هزار گزی شمال شوسه عمومی مشهد - بسرخس - جلگه - گرم‌سیر- سکنه ۳۵۰ - شیعه فارسی شغل اهالی زراعت مالداری شال بافی - راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد- ۲۵ هزار گزی شمال خاوری صالح آباد جلگه گرم‌سیرسکنه ٤۸ تن. مذهب شیعه و سنی- فارسی. آب ازقنات . محصول غلات زیره پنبه تریاك شغل زراعت - راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ج ۹) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد - ۳ هزار گزی جنوب‌شوسه مشهدبقوچان جلگه معتدل‌سکنه ۱۵۰ شیعه . فارسی کردی. آب ازقنات . محصول‌غلات زیره پنبه تریاك - شغل زراعت مالداری - راه‌مالرو(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان تبادگان بخش‌حومه شهرسنان‌مشهد - ۳۶ هزار گزی‌شمال مشهد یکهزار گزی شمال شوراب جلگه‌معتدل‌سکنه ۶۵۵ شیعه‌فارسی آب ازقنات - محصول غلات - شغل اهالی زراعت- راه مالرو - (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان جعفرآبادبخش‌حومه شهرستان‌قوچان - ۳۳ هزار گزی جنوب شوسه قدیمی قوچان - مشهد- جلگه معتدل سکنه ۱۲۱ - تن‌شیعه- ترکی کردی‌وفارسی- آب‌ازقنات . محصول غلات - شغل‌زراعت راه مالرو - (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان جعفرآباد بخش حومه شهرستان قوچان - ۱۸ هزار گزی‌شمال باخترقوچان - ۳هزار گزی‌جنوب شوسه قدیمی قوچان بشیروان کوهستانی - معتدل - سکنه ۲۸۸ - شیعه ترکی‌فارسی. آب ازقنات . محصول غلات تریاك انگور شغل زراعت مالداری قالیچه بافی - راه‌اتومبیل‌رو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان خانلوك‌بخش‌حومه شهرستان فردوس - ۱۲ هزار گزی‌شمال‌فردوس ۱۳ هزار گزی‌باختر شوسه عمومی بجستان بفردوس‌دامنه - گرم سیر - سکنه ۱۳۲ شیعه‌فارسی. آب‌ازقنات . محصول غلات پنبه شغل اهالی زراعت راه مالرو - کلاته قنبرومزرعه مرغزارجزء این ده‌است (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

حسن آباد.[حَ سَ] (اِخ) ده ازدهستان میانلو بخش‌شیروان شهرستان قوچان ۳۵ هزار گزی جنوب باختری‌شیروان ۷هزار گزی‌خاورمالرو‌عمومی امیران به‌دولت آباد. کوهستانی‌معتدل سکنه ۶۱۳ شیعه ترکی فارسی. آب‌ازقنات‌محصول‌غلات‌تنباکو.شغل زراعت‌قالیچه‌جاجیم‌بافی. راه مالرو(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ)ده ازدهستان بالارخ‌بخش کدکن‌شهرستان‌تربت‌حیدریه- ۶۳ هزار گزی جنوب خاوری کدکن سر راه حیدرآباد به نسر کوهستانی - معتدل . سکنه۱۶٤ شیعه‌فارسی. آب‌ازقنات .محصول غلات خشکبار -شغل‌زراعت گ‌ه‌داری کرباس بافی‌راه مالرو‌ازحیدرآباد میتوان اتومبیل برد فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان گل قریزبخش خوسف شهرستان بیرجند ٤۲ هزار گزی‌خاوردامنه - معتدل . سکنه ۱۲۲ شیعه‌فارسی. آب ازقنات.محصول‌غلات پنبه بن شن . شغل زراعت قالیچه بافی راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان شاخنات بخش در میان ۹۹ هزار گزی باختری درمیان ٤ هزار گزی خاور شوسه عمومی بیرجند کوهستانی‌معتدل سکنه ۷۰ تن . شیعه فارسی. آب‌ازقنات.محصول‌غلات تریاك شلغم زعفران شغل زراعت راه‌مالرو (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

حسن آباد . [حَ سَ](اِخ)ده ازدهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد شهرستان تربت حیدریه -۶هزار گزی‌شمال‌خاوری‌فیض‌آباد دشت - معتدل‌سکنه ۱۱۹۶ شیعه فارسی . آب قنات . محصول غلات پنبه خشکبار - شغل زراعین گله‌داری‌قالیچه بافی.راه مالرو از فیض‌آباد میتوان اتومبیل‌برد (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد . [حَ سَ](اِخ)ده ازدهستان بالا خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه ۳ هزار گزی شمال باختری قصبه رود ۵ هزار گزی‌جنوب باختری سلامی - جلگه -گرم سیر سکنه ۳۶۰ سنی شیعه فارسی .آب قنات . محصول‌غلات پنبه زیره تریاك‌شغل‌زراعت قالیچه بافی کرباس‌بافی- راه مالرو(فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۹) .

حسن آباد . [حَ سَ](اِخ) ده‌ازدهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه ۲۰هزار گزی‌شمال‌باختری کدکن سرراه ارابه رو کدکن به شهر کهنه دشت . محصول‌غلات . شغل‌زراعت گله‌داری کرباس بافی راه مالرواز‌تلخ بخش‌میتوان اتومبیل برد - مزرعه کلاته سلطانیه جزء این‌ده‌است (فرهنگ جغراقیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد .[حَ سَ] (اِخ)ده ازدهستان شاخنات بخش‌درمیان شهرستان بیرجند۸٤ هزار گزی‌شمال‌باختری در میان - ۷هزار گزی باخترشوسه عمومی قاین بدرح . کوهستانی-معتدل‌سکنه۱۹۳ شعیه فارسی. آب قنات . محصول‌غلات شلغم‌شغل‌زراعت راه مالرو(فرهنگ حغرافیایی‌ایران ج۹).

حسن آباد . [حَ سَ](اِخ)ده ازدهستان عربخانه‌بخش‌خوسف شهرستان‌بیرجند-۷۵ هزار گزی‌شمال‌باختری خوسف -٤ هزار گزی جنوب مالرو عمومی گیو به شوسف کوهستانی گرم سکنه ۱۳۵ شیعه فارسی . آب . قنات . محصول غلات بن شن شغل زراعت مالداری راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اخ)ده ازدهستان مرکزی بخش‌قاین شهرستان بیرجند ٤۷ هزار گزی شمال‌خاوری‌قاین‌جلگه گرمسیر سکنه ۶ شیعه فارسی (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند - ٤۰هزار گزی‌جنوب‌باختری بیرجند دامنه معتدل - سکنه ۲۳-شیعه فارسی آب‌قنات . محصول‌غلات شغل.زراعت راه‌مالرواز کلاته عبدالله میتوان اتومبیل برد (فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِخ)ده‌ازدهستان نهارجانات بخش‌حومه‌شهرستان بیرجند ۵۰ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند جلگه - معتدل سکنه ۱۲ تن‌شیعه فارسی (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ)ده ازدهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد - ٤۳ هزار گزی شمال باختر فریمان جلگه معتدل سکنه ۷۸۰ شیعه فارسی آب‌ازقنات- محصول‌غلات چغندرتریاك . شغل زراعت راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۹).

حسن آباد .[حَ سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان قره باشلو بخش‌چاپشلوشهرستان‌دره گز ۶۰ هزار گزی‌شمال‌دره گز-جلگه- معتدل‌سکنه ۷۶شیعه گردی . آب ازقنات - غلات پنبه. شغل زراعت راه مالرو(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۹) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِخ)ده‌ازدهستان کنارشهر‌بخش بردسکن شهرستان‌کاشمر- ۳۰ هزار گزی شمال باختری بردسکن - یکهزار گزشمالی‌شوسه عمومی بردسکن - جلگه گرم سیر ٤۸۵ - شیعه - فارسی. آب قنات- محصول غلات - تریاك باغات انگور شغل زراعت راه اتومبیل رو (فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۹) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) ده ازدهستان لاین بخش کلات شهرستان درهٔ گز- ۴۹ هزارگزی شمال باختری کلات کوهستانی معتدل سکنه ۱۷ - شیعه فارسی (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده‌ازدهستان کیفان بخش حومه شهرستان بجنورد -۱۰۰ هزارگزی‌شمال خاوری بجنورد ۲۵ هزار گزی خاور شوسه عمومی بجنورد به حصارچه کوهستانی سرد سیر سکنه ۳۴۵ - شیعه فارسی، ترکی-آب‌ازچشمه. محصول‌غلات- شغل زراعت گله راه اتومبیل‌رو(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده ازدهستان مرکزی بخش طبس‌شهرستان فردوس- ۹ هزارگزی جنوب باختری طبس ۲ هزار گزی‌باختر‌عمومی‌مالرووطبس‌به خداآفرین- جلگه -گرمسیر سکنه ۹۸ - شیعه فارسی - آب قنات - محصول‌غلات -مختصرزراعت - راه مالرو - (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد . [حَ سَ](اِ خ) ده‌ازدهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار - ۴۰هزارگزی جنوب باختری۴هزارگزی خاوری جاده صفی آباد طبس کوهستانی سردسیر-سکنه ۳۸۰-شیعه‌فارسی. آب قنات محصول غلات پنبه - شغل زراعت باغداری کرباس‌بافی-راه‌مالرو- (فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده‌ازدهستان سرولایت بخش شهرستان نیشابور - ۱۵ هزار گزی جنوب چکنه بالاکوهستانی - معتدل- سکنه ۳۹۸شیعه فارسی. آب‌قنات- محصول‌غلات تریاک - شغل‌زراعت کرباس بافی - راه مالرو(فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ)ده ازدهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور - ۹ هزارگزی‌جنوب باختری نیشابورجلگه - معتدل سکنه ۸۸ شیعه فارسی .آب قنات- محصول‌غلات‌تریاک - شغل‌زراعت‌مالداری- راه مالرو(فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) ده کوچکی است‌ازدهستان رباط سرپوشیده بخش‌حومه شهرستان‌سبزوار۴۰هزارگزی‌جنوب‌سبزوار جلگه -معتدل‌سکنه ۱۸۰شیعه فارسی. آب قنات - محصول‌غلات پنبه شغل زراعت راه مالروتابستان اززعفرانیه‌میتوان ماشین برد (فرهنگ جغرافیایی‌ایرن ج۹) .

حسن آباد .[حَ سَ] (اِ خ) ده‌ازدهستان اسحاق آباد بخش‌قدمگاه شهرستان‌نیشابور ۱۸ هزارگزی خاور قدمگاه-۱۰هزارگز شمال‌شوسه عمومی مشهد به تهران جلگه شوره زارگرم سیرسکنه ۸۶شیعه فارسی. آب قنات - محصول غلات شغل زراعت کرباس بافی‌راه‌مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده ازدهستان میان‌آباد بخش‌اسفراین شهرستان بجنورد یکهزارگزی جنوب باختری اسفراین ۳ هزار گزی خاور شوسه عمومی بجنورد باسفراین‌کوهستانی معتدل سکنه ۵۷۵ - شیعه فارسی‌رودخانه.آب ازقنات -محصول غلات بن شن تریاک زیره . شغل زراعت مالداری قالیچه بافی راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) قصبه‌مرکز دهستان جرقویه‌بخش‌حومه‌شهرستان‌شهرضا ۷۲هزارگزی‌خاورشهرضامتصل‌براه جرقویه به شهرضا . جلگه معتدل سکنه۲۵۶۷تن زبان : فارسی .آب ازقنات وچشمه. محصول غلات تریاک ، پنبه ، پسته ، انگور شغل : زراعت صنایع دستی زنان : جوال بافی‌راه ماشین رو . دبستان ، پاسگاه ژاندارمری ودرحدود ۱۰ پاسگاه دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج : ۱۰) .

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) ده‌ازدهستان سمیرم‌حومه شهرستان‌شهرضا.۴۵هزارگزی باختر‌شهرضامتصل براه‌حسن آباد‌به‌طالخونچه جلگه - معتدل‌سکنه۹۳۳تن زبان :فارسی آب ازقنات . محصول غلات ، پنبه ،انگور شغل : زراعت - راه مالرو دبستان و پنج دکاندارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد . [حَ سَ] (اِ خ) ده‌ازدهستان رستاق بخش‌اشکذرشهرستان‌یزد ۲۰هزار گزی شمال باختر اشکذر به میبد . جلگه معتدل‌سکنه ۸۵۴تن . زبان فارسی . آب ازقنات محصول غلات پنبه . شغل زراعت صنایع دستی ، کرباس بافی راه ماشین رو (ازفرهنگ جغرافیایی . ایران ج - ۱۰).

حسن آباد .[حَ سَ](اِ خ) ده‌ازدهستان قهاب بخش‌حومه‌شهرستان اصفهان ۲۶۰ هزارگزی‌خاوراصفهان. یکهزارگزی‌جنوب شوسه اصفهان‌یزدجلگه معتدل‌سکنه۸۰۵ تن زبان : فارسی . آب ازقنات محصول : غلات ، پنبه، شغل ؛ زراعت راه ماشین رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج‌دهم).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ)ده‌ازدهستان میبد‌بخش‌اردکان‌شهرستان‌یزد.۱۲هزارگزی باختراردکان . چهارهزارگزی‌راه میبد به عقدا . جلگه معتدل مالاریائی سکنه۴۲۴ تن . زبان‌فارسی. آب‌ازقنات.محصول:غلات پنبه شغل زراعت راه فرعی دبستان دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده ازبخش حومه‌شهرستان‌یزد. دوهزارگزی‌شمال‌خاور یزدمتصل براه‌فرعی‌یزد. جلگه‌معتدل‌مالاریائی سکنه ۹۲۰ تن . زبان : فارسی . آب از قنات. محصول . غلات شغل زراعت صنایع دستی : نساجی . راه فرعی . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده خرو‌به‌ایست ازبخش حومه شهرستان نائین . (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج دهم) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده مخروبه ایست ازبخش‌سمیرم بالاشهرستان شهرضا. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران . ج دهم) .

حسن آباد. [حَ سَ] (اِ خ) ده‌ازدهستان پیشکوه بخش‌تفت‌شهرستان‌یزد. ۴۱هزار گزی جنوب باختر تفت‌متصل‌براه‌ابرقو‌به تفت و به یزد . کوهستانی . معتدل سکنه ۳۰۶تن . زبان‌فارسی. آب‌ازقنات.محصول غلات . شغل زراعت - راه ماشین‌رو .(از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج‌دهم) .

حسن آباد آب پونه.[حَ سَ دِ نِ][اِ خ) ده‌ازدهستان چادگان‌بخش‌داران‌شهرستان فریدن . ۶۰هزارگزی جنوب خاورداران ۲۰ هزار گزی پیل زمار، خان . تپه ماهور معتدل‌سکنه۲۰ تن . زبان ترکی . آب از قنات . محصول غلات ، انگور ، میوجات شغل زراعت‌راه مالرو.(فرهنگ‌جغرافیایی ایران .ج دهم) .

حسن آباد آبدر.[حَ سَ دَ دَ] (اِ خ) ده از دهستان آورزمان شهرستان ملایر . ۴۲هزارگزی باختر شهرملایر- کنار راه مالرو دهلق به‌نگرگی-کوهستانی معتدل مالاریائی. سکنه ۵۲ - شیعه فارسی. آب از چشمه و قنات . محصول غلات - صنایع دستی زنان قالی‌بافی راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ج ۵) .

حسن آباد آبروان . [حَ سَ دِ رَ (اِ خ) ده‌ازدهستان پائین‌ولایت‌بخش‌فریمان شهرستان‌مشهد-۲۵هزارگزی‌خاورفریمان ۴ هزار گزی خاور شوسه عمومی مشهد بسرخس - جلگه - معتدل - سکنه ۹۱- شیعه فارسی. آب‌قنات. محصول‌غلات بن‌شن تریاک - شغل زراعت راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

حسن آباد آب ریزه.[حَ سَ رِ زِ] (اِ خ) ده‌ازدهستان کرون‌بخش‌نجف‌آبادشهرستان اصفهان - ۵۰ هزارگزی‌باختر نجف آباد نه هزار گزی‌جنوب‌شوسه نجف‌آباد بدامنه جلگه - معتدل سکنه ۲۴۰ تن . زبان فارسی - آب از قنات - محصول : غلات بادام،میوه‌جات، حبوبات صیفی، گردو، پنبه. شغل زراعت - صنایع دستی زنان پارچه بافی . راه فرعی . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج: دهم) .

حسن آباد اقبالی.[حَ سَ دِ اِ][اِ خ)ده ازدهستان فردوس ۱۱۰ هزارگزی شمال طبس‌جلگه- گرم‌سیر-سکنه۶۵-شیعه‌فارسی

آب‌محصول قنات غلات . پنبه ، تریاك . شغل زراعت . راه اتومبیل‌رو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد امجدی. [ح َ س َ د َ اَ ج َ] (اِخ) ده‌ازدهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان . ۳۸ هزار گزی شمال باختر سنقر دو هزار گزی کویچه . کوهستانی . سردسیر . سکنه ۸۰ . شیعه کرد و فارس آب از چشمه . محصول غلات حبوبات توتون تریاك . تابستان از کویچه اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ج ۵) .

حسن آباد اهرم. [ح َ س َ د َ اَ رُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا ۹ هزار گزی شوسه اصفهان به آباده سکنه ۲۰ تن زبان فارسی . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم) .

حسن آباد باقراوف . [ح َ س َ دِ ق ِ ر ا] (اِخ) ده‌جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران پنج هزار گزی شهرری در جلگه . معتدل . سکنه ۳۸۰ فارسی . آب ازقنات . غلات محصول صیفی چغندر قند شغل زراعت گله‌داری دبستان ملی دارد راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱ استان مرکزی) .

حسن آباد بالا. [ح َ س َ د] (اِخ) ده‌از بخش نجف آباد شهرستان اصفهان ۵۳ هزار گزی باختر نجف آباد . هفت‌هزار گزی جنوب شوسه نجف آباد بدامنه . جلگه ، معتدل سکنه ۲۰۶ تن ، زبان فارسی . آب ازقنات محصول غلات ، حبوبات ، بادام ، گردو و صیفی انگور ، پنبه . شغل زراعت . صنایع دستی زنان کرباس‌بافی . راه‌فرعی . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم) .

حسن آباد بالا. [ح َ س َ د] (اِخ) ده از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد ۷ هزار گزی جنوب نورآباد . ۷ هزار گزی جنوب راه خرم آباد بکرمانشاه . جلگه سردسیر مالاریائی . سکنه ۱۵۰ . شیعه . فارسی لری . آب ازسراب‌الله‌بیگی . محصول غلات ، تریاك توتون لبنیات پشم . شغل زراعت وگله‌داری راه مالرو . ساکنین از طایفهٔ نور علی و زمستان قشلاق میروند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

حسن آباد پائین. [ح َ س َ د] (اِخ) ده‌از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد ۶ هزار گزی جنوب خاوری نور آباد . ۶ هزار گزی جنوب خاور راه خرم آباد بکرمانشاه . جلگه سردسیر مالاریائی . سکنه ۳۰۰ . شیعه . فارسی لری . آب ازچشمه و سراب مرد آویز . محصول غلات تریاك توتون لبنیات پشم . شغل زراعت و گله راه اتومبیل رو . ساکنین از طایفهٔ نورعلی می باشند (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسن آباد باغ ابریشم. [ح َ س َ دِ غ ِ اَ ش َ] (اِخ) ده از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان . شش‌هزار گزی خاور فلاورجان متصل براه عمومی . جلگه ، معتدل . سکنه ۳۴۱ تن . زبان : فارسی ، آب ازقنات ورودخانه . محصول غلات ، پنبه صیفی . شغل زراعت . صنایع دستی زنان کرباس‌بافی راه فرعی (فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم) .

حسن آباد جدید. [ح َ س َ ج َ] (اِخ) ده جز دهستان اوریاد بخش ماه نشان شهرستان زنجان . سی‌هزار گزی شمال باختری ماه‌نشان ۱۸ هزاری راه مالرو عمومی . کوهستانی سردسیر . سکنه ۱۶۶ تن . زبان ترکی آب ازرودخانهٔ محلی . محصول غلات ، بن‌شن ، سیب زمینی انگور ، میوه‌جات ، شغل : زراعت ، قالیچه گلیم ، جاجیم بافی . راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم) .

حسن آباد چاروق. [ح َ س َ د] (اِخ) ده ازدهستان ۲۶ هزار گزی جنوب باختری حسن آباد سوگند . چهارهزار گزی شمال اوغلان میراحمد کوهستانی . سردسیر . سکنه ۱۷۰ . شیعه . ترکی . آب ازچشمه . محصول غلات لبنیات . شغل زراعت گله‌داری صنایع زنان قالیچه‌وجاجیم‌بافی راه‌مالرو (فرهنگ جغرافیایی ج ۵) .

حسن آباد خالصه. [ح َ س َ دِ ل ِ ص َ] (اِخ) ده جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران بیست وسه هزار و پانصد گزی باختر ری . ششهزار گزی شمال راه رباط کریم . درجلگه . سردسیر . سکنه ۵۹۶ تن شیعه فارسی ترکی آب‌قنات ورود کرج . محصول غلات باغات صیفی چغندرقند . شغل زراعت راه مالرو از طریق فیروز بهرام ماشین میرود . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱ استان مرکزی) .

حسن آباد خلف دره. [ح َ س َ دِ خ َ ل َ دَ رِ] (اِخ) ده ازدهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان ۶ هزار گزی خاور فلاورجان . متصل براه مبارکه باصفهان . جلگه . معتدل سکنه ۶۸۳ تن . زبان فارسی ، آب ازقنات و زاینده رود . محصول غلات ، صیفی . شغل زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان کرباس بافی . راه ماشین رو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم) .

حسن آباد خیر آباد . [ح َ س َ خ] (اِخ) ده از بخش حومه شهرستان نائین ۲۶ هزار گزی شمال باختری نائین سه هزار گزی راه اردستان به نائین . جلگه ، معتدل سکنه ۱۸۶ تن . زبان فارسی . آب از قنات . محصول : غلات . شغل زراعت . راه فرعی . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم) .

حسن آباد دارویی. [ح َ س َ ر] (اِخ) ده ازدهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت . ۴۷ هزار گزی جنوب سبزواران . شش هزار گزی راه فرعی سبزواران گلاشکرد . جلگه . گرمسیر مالاریائی ، سکنه ۹۶ تن زبان فارسی ، آب از قنات ، محصول غلات برنج ، خرما . شغل زراعت . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسن آباد زواره . [ح َ س َ زَ رِ] (اِخ) ده‌از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان . ۱۸ هزار گزی شمال خاور اردستان . ۹ هزار گزی شوسه اردستان بکاشان . جلگه . معتدل سکنه ۳۴۶ تن . زبان فارسی . آب از قنات . محصول غلات . پنبه . شغل زراعت راه فرعی . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج دهم) .

حسن آباد سالار. [ح َ س َ د] (اِخ) ده از دهستان تحت جلگه بخش قدیشه شهرستان نیشابور . ۱۸ هزار گزی شمال قدیشه . جلگه معتدل . سکنه ۳۱ . شیعه فارسی . آب ازقنات محصول غلات تریاك . شغل زراعت ، کرباس بافی راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد سر کار . [ح َ س َ دِ س َ] (اِخ) ده از بخش پشت‌آب شهرستان زابل . ۶ هزار گزی شمال بنجار . یك هزار گزی مالرو جلال آباد بزابل . جلگه . گرم معتدل . سکنه ۴۱۳ تن زبان فارسی بلوچی . آب از رودخانه هیرمند . محصول غلات ، لبنیات . شغل زراعت . گله‌داری ، کرباس بافی . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسن آباد سر کو. [ح َ س َ س َ ك] (اِخ) ده ازدهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت . ۳۵ هزار گزی جنوب خاوری سبزواران یك‌هزار گزی رده فرعی سبزواران . کهنوج جلگه گرمسیر مالاریائی . سکنه ۶۳ تن . زبان : فارسی . آب ازقنات محصول غلات ، خرما . شغل زراعت . راه فرعی . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج : ۸) .

حسن آباد سنجانی. [ح َ س َ س َ] (اِخ) ده‌ازدهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد بکرمانشاه . جلگه . سردسیر مالاریائی . سکنه ۲۴۰ . شیعه فارسی و لری آب‌ازرودخانه نصیری . محصول غلات تریاك توتون لبنیات . شغل زراعت و گله داری . راه مالرو . ساکنین ازطایفه سنجابی وزمستان قشلاق میروند .

حسن آباد سوگند. [ح َ س َ س] (اِخ) قصبه مرکز دهستان کرانی شهرستان بیجار ۵۶ هزار گزی شمال خاوری بیجار ۹۶ هزار گزی جنوب باختری زنجان بابی آبادی درمحل حسن آباد یاسی کند میگویند . یاسی در ترکی بمعنی گودی یاسلی بمعنی عزادار است درسالهای اخیر نام اداری آنرا

سو کند مینویسند . در منطقه کوهستانی
واقع شده ارتفاع آن ازسطح دریا ۱۶۷۶
متراست هوای آن سردسیر . آب ازچشمه
وقنات ـ محصول غلات حبوبات انگورصیفی
است در حدود ۷۰ باب دکاکین مختلف
دبستان پاسگاه ژاندارمری تلفن دفتر اسناد
رسمی ـ شعبه آماردارد . تابستان همه روز
بین آبادی و بیجار از طریق توپ اقاج
الاگوزیو اتومبیل رفت می نماید صنایع
دستی زنان بافتن قالیچه و کیسه حمام است
بنای زیارتگاه معروف به امامزاده عقیل از
بناهای قدیمی است بوسیله تلفن بازنجان و
بیجار مربوط است سکنه قصبه در حدود
۳ هزار نفر زبان مادری ساکنین ترکی
مذهب مسلمان . شیعه اثنی عشری است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

حسن آباد سیبکوه. [ح َ س َ] [اِ خ] ده
ازدهستان ده محمد ـ بخش طبس شهرستان
فردوس ـ ۵۰ هزار گزی شمال طبس جلگه
گرم سیر و خشك ـ سکنه ۸ شیعه فارسی
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

حسن آباد شاهزاده. [ح َ س َ د] [اِ خ] ده
ازدهستان محمدآباد بخش مرکزی شهرستان
سیرجان ۱۰ هزار گزی شمال باختری سعید
آباد سه هزار گزی باختر راه فرعی زید آباد
سعید آباد ـ جلگه . سردسیر . آب ازقنات
محصول غلات ،حبوبات ، شغل ؛ زراعت راه
مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۸)

حسن ا باد شورین. [ح َ س َ] [اِ خ] ده از
دهستان چهار بلوك بخش سیمنه رود شهرستان
همدان دوهزار گزی شمال شورین دشت .
سردسیر . سکنه ۷۰ شیعه ـ فارسی . آب از
قنات وچاه . محصول غلات لبنیات انگور صیفی
شغل زراعت و گله داری . صنایع دستی زنان
جاجیم بافی راه اتومبیل رو (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶) .

حسن آباد صفی آباد. [ح َ س َ ص َ] [اِ خ]
ده ازدهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد
یکهزار گزی جنوب کشف رود . جلگه معتدل
سکنه ۱۳۶ شیعه فارسی . آب قنات . محصول
غلات چغندر بن شن . شغل زراعت مالداری . راه
مالرو ـ (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

حسن آباد ضرغام. [ح َ س َ د ض َ] [اِ خ] ده
کوچکی است ازدهستان لواسان بخش افجه
شهرستان طهران دوهزار گزی جنوب گلندوك
سکنه ۷ نفر (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

حسن آباد ضرغام. [ح َ س َ د ض َ] [اِ خ]
ده از دهستان سبزواران . بخش مرکزی
شهرستان جیرفت ، ۳۴ هزار گزی جنوب
سبزواران سرراه فرعی کهنوج ـ سبزواران
جلگه گرمسیر مالاریائی . سکنه ۱۴۱ تن .
زبان ؛ فارسی . آب ازقنات . محصول ؛ غلات ،
برنج ـ شغل زراعت ـ راه مالرو . (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسن آباد علوی. [ح َ س َ ع َ ل َ] [اِ خ]
ده ازدهستان ترك شهرستان ملایر ۲۶ هزار
گزی شمال خاوری شهر ملایر ۱۵ هزار گزی
خاور راه شوسهٔ ملایر ـ همدان جلگه . معتدل .
سکنه ۹۱ شیعه ـ ترکی وفارسی . آب از
چشمه ـ محصول غلات شغل . زراعت . صنایع
دستی زنان قالی جاجیم بافی ـ راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

حسن آباد غوری . [ح َ س َ] [اِ خ]
ده کوچکی است از دهستان مشکان بخش
نی ریز شهرستان فسا . ۱۸ هزار گزی شمال
کنار شوسهٔ سیرجان به نی ریز سکنه ۲۰
نفر (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

حسن آباد فریمان . [ح َ س َ ر ف َ]
(اِ خ) ده ازدهستان مرکزی بخش فریمان
شهرستان مشهد ـ ۱۸ هزار گزی جنوب
خاوری فریمان سرراه مالرو عمومی فریمان
به تربت جام ـ جلگه ـ معتدل سکنه ۳۱۸
شیعه فارسی . آب قنات . محصول غلات بن شن
چغندر . شغل زراعت . راه مالرو ؛ تابستان
میتوان اتومبیل برد (فرهنگ جغرافیایی ـ
ایران ج ۹) .

حسن آباد قاشق . [ح َ س َ د ش ُ]
(اِ خ) ده ازدهستان گل تپه فیض الله بیگی
بخش مرکزی شهرستان سقز ۶۳ هزار گزی
شمال خاور سقز ـ نه هزار گزی جنوب خاور
خوش قشلاق کوهستانی ـ سردسیر ۱۰۰ نفر
سنی کردی . آب ازچشمه وقنات . محصول
غلات توتون لبنیات شغل زراعت گله داری راه
مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

حسن قشلاق . [ح َ س َ ق ِ] [اِ خ] ده
از دهستان آورزمان شهرستان ملایر ۲۹
هزار گزی شمال باختری ملایر نه هزار گزی
باختر راه شوسه ملایر به همدان . جلگه معتدل
مالاریائی سکنه ـ ۲۱۳ ـ شیعه زبان ترکی وفارسی .
آب ازچشمه وقنات . محصول غلات انگور دیم .
شغل زراعت ـ صنایع دستی زنان قالی بافی
راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

حسن آباد قدیم . [ح َ س َ ق] [اِ خ] ده
جزءدهستان اوریاد بخش ماه نشان شهرستان
زنجان . سی هزار گزی شمال باختری ماه نشان
۱۸ هزار گزی راه مالرو عمومی کوهستانی
سردسیر . سکنه ۶۸۳ تن . زبان ترکی .
آب چشمه ورودخانه محلی محصول غلات ، یونجه
شغل زراعت . گلیم ، جاجیم بافی راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

حسن آباد قلعه بزی . [ح َ س َ ق َ ع َ ـ
بُ] [اِ خ] ده ازدهستان آشیان بخش فلاورجان
شهرستان اصفهان ۹۰ هزار گزی جنوب
فلاورجان یك هزار گزی شمال راه اصفهان
به مبارکه . جلگه معتدل سکنه ۴۷۷ تن زبان ؛
فارسی . آب اززاینده رود . محصول ؛ غلات ،
برنج ، تریاك . شغل زراعت وگله داری صنایع
دستی زنان کرباس بافی راه ماشین رو .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

حسن آباد قنات نو . [ح َ س َ ق َ ن ُ]
(اِ خ) ده ازدهستان اسفندقه بخش ساردوئیه
شهرستان جیرفت . ۷۵ هزار گزی جنوب
ساردوئیه ـ هفت هزاری گز شمال راه فرعی
بافت اسفندقه . جلگه ـ معتدل سکنه ۴۵۰
تن . زبان ؛ فارسی . آب ازقنات محصول ؛
غلات حبوبات ، تریاك . شغل ؛ زراعت راه
مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسن آباد قوام. [ح َ س َ د ق] [اِ خ] ده از
دهستان دیهوك بخش طبس شهرستان فردوس
۹۰ هزار گزی جنوب خاوری طبس کوهستانی
معتدل سکنه ندارد . چاه آب دارد که مالداران
ازآن استفاده مینمایند . (فرهنگ جغرافیائی ـ
ایران ج ۹) .

حسن باد کرگو . [ح َ س َ ك] [اِ خ]
ده از دهستان سبزواران بخش مرکزی
شهرستان جیرفت . ۳۵ هزار گزی جنوب
سبزواران . سه هزار گزی خاوری راه فرعی
سبزواران . کهنوج ـ جلگه ـ گرمسیر
مالاریائی سکنه ۹۹ تن . زبان ؛ فارسی . آب
از قنات . محصول غلات ، برنج . شغل
زراعت راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ـ
ایران ج ۸) .

حسن آباد گنبکی . [ح َ س ُ گ
َ ب] [اِ خ] ده از دهستان گنبکی بخش فهرج
شهرستان بم . ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری
فهرج ۱۰ هزار گزی راه فرعی بم بریگان
جلگه ، گرمسیر مالاریائی . سکنه ۳۰۱ تن
زبان فارسی آب ازقنات ـ محصول ؛ غلات ،
لبنیات حنا ، خرما . شغل ؛ زراعت ، گله داری
راه فرعی . (فرهنگ جغرافیایی ایران ـ
ج ۸) .

حسن آباد کرق سنگ. [ح َ س َ د َ ـ
ك ُ ر س َ] (اِ خ) ده از دهستان عرب خانه
بخش خوسف شهرستان بیرجند ـ ۵۷ هزار
گزی شمال باختری شوسف ۸ هزار گزی خاور
کاسکان ـ دامنه ، گرمسیر سکنه ۱۰۴ ـ
شیعه فارسی عربی . آب قنات . محصول
غلات ـ شغل زراعت ـ راه مالرو . (فرهنگ ـ
جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد گودرز . [ح َ س َ د ر د َ]
(اِ خ) ده ازدهستان گل تپه فیض الله بیگی
بخش مرکز شهرستان سقز ۲۸ هزار گزی
شمال خاور سقز دوهزار گزی جنوب گودرز .
کوهستانی سردسیر . سکنه ۹۰ تن سنی زبان
کردی . آب از چشمه ورودخانه . محصول
غلات لبنیات توتون ، شغل ؛ زراعت گله داری
راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

حسن آباد گل تپه . [ح َ س َ د ك ُ ت َ پ َ]
(اِ خ) ده از دهستان بهی بخش بوکان
شهرستان مهاباد بیست وپنج هزار وپانصد
گزی شمال خاوری بوکان بیست ودوهزار
گزی خاور شوسه بوکان بمیاندوآب .
کوهستانی ، معتدل سالم ، سکنه ۴۰ ، سنی زبان
کردی ، آب ازچشمه . محصول غلات توتون

حبوبات - شغل زراعت گله‌داری - راه‌مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

حسن آباد گله [ح َ س َ دِ گ ل لِ] (اِخ) ده جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین . ۱۵ هزار گزی جنوب خاور قزوین در جلگه ـ معتدل سکنه ۱۸۰ ـ شیعه ، زبان ترکی فارسی . آب قنات . محصول غلات بن شن پنبه چغندرقند تاکستان شغل زراعت ـ راه مالرو ـ ماشین میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ج ۱).

حسن آباد گنبزی . [ح َ س َ دِ گ ُ ب َ] (اِخ) ده از دهستان چناران بخش حومه شهرستان ـ مشهد ـ ٦٥ هزار گزی شمال باختری مشهد دوهزار گزی جنوب شوسه عمومی مشهد به قوچان ـ جلگه ـ معتدل ـ سکنه ۲۲۳ ـ شیعه فارسی کردی . آب قنات . محصول غلات چغندر بن‌شن . شغل زراعت ـ مالداری ـ راه اتومبیل رو (فرهنگ جغرافیایی ـ ایران ج ۹).

حسن آباد معزی . [ح َ س َ دِ م ُ ع ِ زز] (اِخ) ده از دهستان بالا شهرستان اردستان هشت‌هزار گزی باختر اردستان ـ هشت هزار گزی باختر راه اردستان به اصفهان . کوهستانی معتدل . سکنه ۱۱۳ تن . زبان : فارسی . آب از قنات ، محصول غلات ، تره بار ، شغل زراعت راه فرعی . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد مجد الدوله . [ح َ س َ دِ م َ دُ د َ ل َ] (اِ خ) ده جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران ٥٦ هزار گزی باختر کرج ششهزار گزی جنوب راه شوسه کرج قزوین در جلگه . معتدل . سکنه ۱۲۹ شیعه . زبان فارسی . آب قنات ودر بهار از رود کردان . محصول غلات ـ حبوبات چغندر قند صیفی لبنیات ـ شغل زراعت گله‌داری ـ راه مالرو و از آبیک ماشین میرود .

حسن آباد میر بیگ . [ح َ س َ دِ ب َ] (اِخ) ده از دهستان میر بیگ بخش دلفان شهرستان خرم آباد ۳۰ هزار گزی باختری نور آباد . ۱۸ هزار گزی باختر راه خرم آباد به کرمانشاه دامنه . سردسیر مالاریائی . سکنه ۱۵۰ شیعه زبان فارسی لکی ـ آب از چشمه رود حسن کاویار ـ محصول غلات تریاك لبنیات پشم شغل زراعت و گله‌داری . صنایع دستی زنان سیاه چادر طناب بافی ـ راه مالرو ـ ساکنین از طایفه شاه سوند بوده زمستان قشلاق ـ میروند ـ (فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ٦).

حسن آباد مهاباد . [ح َ س َ م َ] (اِخ) ده از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان . ١٦ هزار گزی شمال اردستان ، ٦ هزار گزی شمال خاوری شوسه اردستان بکاشان . جلگه ـ معتدل . سکنه ١٦٧ تن . زبان : فارسی . آب از قنات ، محصول : غلات ، پنبه ، کرچك منداب ، شغل : زراعت ـ راه فرعی . (فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

حسن آباد شفیع . [ح َ س َ دِ ش َ] (اِخ) ده از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور ۱۲ هزار گزی خاور نیشابور کویر شوره‌زار ـ سکنه ۷۷ ـ شیعه . زبان فارسی . آب قنات غلات تریاك . شغل زراعت مالداری ـ راه مالرو ـ (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسن آباد منقشلی . [ح َ س َ د م َ ق ـِ] (اِ خ) ده از دهستان بیزکی حومه شهرستان مشهد . یکهزار گزی جنوب شوسه قدیمی مشهد بقوچان . جلگه ـ معتدل ـ سکنه ۱۸۰ ـ شیعه . زبان فارسی کردی . آب قنات . محصو غلات چغندر کنجد . شغل زراعت قالیچه بافی مالداری راه مالرو ـ (فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۹) .

حسن آباد وسط . [ح َ س َ دِ و َ س َ] (اِ خ) ده جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران . ده هزار گزی جنوب ورامین در جلگه ـ معتدل سکنه ۹۲ ، شیعه ، زبان فارسی . آب قنات . محصول غلات ، صیفی چغندر قند ـ شغل : زراعت ـ راه مالرو و از طریق مز آباد ماشین میرود . (فرهنگ ـ جغرافیایی ایران جلد ۱ استان مرکزی).

حسن آباد وسطی . [ح َ س ُ وَ طا] (اِ خ) از دهستان کرون بخش نجف آباد شهرستان اصفهان . ٤٥ هزار گزی باختر نجف آباد . چهار هزار گزی شوسه نجف آباد بدامنه . جلگه معتدل . سکنه ٤٠٠ تن . زبان فارسی آب از قنات ـ محصول : غلات ، انگور ، حبوبات ، سیب زمینی ـ پنبه ، شغل : زراعت صنایع دستی زنان : کرباس بافی ـ راه فرعی . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ـ ۱۰) .

حسن آباد هرندی . [ح َ س َ ه َ ر َ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان حومه غربی شهرستان رفسنجان ١٤ هزار گز باختر رفسنجان ـ هفت هزار گز شمال شوسه رفسنجان به یزد سکنه : ۲٥ تن (فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسن آباد ده زمین . [ح َ س َ دِ دِ ز َ] (اِخ) ده از دهستان زمج بخش ششتمد شهرستان سبزوار ـ شش هزار گزی خاور ششتمد نه هزار گزی خاور شوسه عمومی سبزوار به مشهد دامنه . معتدل . سکنه ۲٦۷ ـ شیعه زبان فارسی . آب قنات رودخانه . محصول غلات پنبه . شغل زراعت باغداری ـ راه مالرو (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسنابادی . [ح َ س َ] (ص نسبی) منسوب است بحسن آباد که قریه ایست از قرای اصفهان . سمعانی .

حسن آبادی . [ح َ س َ] (اِ خ) نام یکی از دعات اسماعیلیه معاصر ابن الندیم به بغداد و پس از نفی و تبعید شیرمدی دیلمی بآذربایجان رفته است . (از ابن الندیم) .

حسنات . [ح َ س َ] (ع ِ ا) نیکویها . ج ِ حسنة . اعمال خیر . کارهای مقابل سیئات . (غیاث اللغات) از مؤید الفضلاء و کشف اللغات . و آنندراج) : حسنات الابرار سیئات المقربین (مثل) کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار.

حلاوت عاجل اورا از کسب خیرات و ادخار حسنات باز دارد (کلیله) .. وهمت مردمان از تقدیم حسنات حاضر گشته (کلیله) پیش کان زین زیشت حیات بفکند نعل صید کن حسنات و اوقات ایام بر استعمال حسنات موقوف گردانیده . (ص ۳۲ سندبادنامه).

برلوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم .
(طیبات) سعدی .

حسن آشتیانی . [ح َ س َ ن ِ] (اِ خ) (میرزا محمد...) از شاگردان شیخ مرتضی انصاری در گذشته ۱۲۸۱ ق . اوراست « الاجزار » والاجارة و بحر الفوائد که در تهران ۱۳۱۵ ق. چاپ شده . آشتیانی در تهران بسال ۱۳۱۹ ق در گذشت و جنازه‌اش بنجف دفن شده است (ریحانة الادب و فهرست اعلام ذریعه). آشتیانی در اجرای فتوا و حکم تحریم تنبا کو که از طرف میرزا محمد حسن شیرازی در سامراء صادر شده بود در تهران فعالیت شدید داشت و در سقوط شرکت انگلیسی گیرندهٔ امتیاز دست داشت .

حسن آقا . [ح َ س َ] (اِ خ) از وزاری مازندران بود وملاعزالدین جعفر بن شمس ـ الدین آملی کتاب حسنیة را بفارسی در اصول دین و فروع آن در ۹٤٤ ق. بنام وی نگاشت (ذریعه ۷ : ۲۰) .

حسن آقائی . [ح َ س َ] (اِ خ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ۱۲۰ هزار گزی جنوب باختر ساردوئیه ـ ٥ هزار گزی جنوب راه مالرو بافت ـ ساردوئیه ـ سکنه ۲٥ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسن آقائی . [ح َ س َ ن ِ] (اِ خ) ابن حسین ابن اسماعیل حسینی آقائی متخلص به « فانی » اوراست توفیقات الهیه (ذریعه ٤ : ٥٠٠) رجوع به تخلص او فانی شود .

حسن آق قوینلو . [ح َ س َ] (اِ خ) معروف به حسن بیگ یا اوزن حسن ابن امیرعلی ابن عثمان بن قتلغ بیگ ابن حاجی بیگ ، مکنی بابو نصر . نخستین فرمانروای خاندان آق قوینلو در آذربایجان و قفقاز (۸۷۳-۸۸۲ ق) که صورت گوسفند سفید بر پرچم خویش مینگاشتند . او حکومت خود را تاجنوب ایران گسترد و ابو سعید خان تیموری وجهانشاه قره قوینلو و فرزندش مستعلی میرزا را کشت وخاندانشان را منقرض کرد و پس از او سلطان خلیل (۸۸۲ - ۸۸۳ ق) بتخت نشست . و این خاندان در ۹۲۰ ق. بدست شاه اسماعیل منقرض گردید . رجوع به آق ـ قوینلو درهمین لغتنامه و فهرستهای حبیب ـ السیر و مجمل التواریخ گلستانه و از سعدی تا

جامی وسبك‌شناسی ورجال حبیب‌السیر شود .

حسن آل بویه. [حَ سَ نِ لِ یِ] (اِخ) رجوع به‌آل بویه شود .

حسن آل یاسین . [حَ سَ نِ لِ ـِ] (اِخ) کاظمی فقیه که در کاظمین بسال ۱۳۰۸ ق . در گذشت . ازفقهای شیعه،اوراست الاسرار الفقهیه وجز آن .(ذریعه ۲ : ۵۳ و...)

حسن آمدی . [حَ سَ نِ مِ ـِ] (اِخ) ابن بشر بن بحر مکنی باابوالقاسم ادیب کاتب در گذشته ۳۷۱ ق . اوراست « تبیین غلط قدامة » در نقدالشعر .وجز آن(هدیة العارفین ۱ : ۲۷۱).

حسنان . [حَ سَ] (عِا ِ) تثنیهٔ حسن . حسن وحسین‌دو سبط پیغمبر (ص) (مهذب ـ الاسماء) .

حسنان.[حَ سَ] (اِخ)نام دوجای معروف است در بلادضبه بنا بر قول دیگر نام رمله‌ایست متعلق به بنی‌سعد نظر بر قول دیگر نام مرغزاری است در بلادضبه .

حسن آهی.[حَ سَ نِ ـِ](اِخ)ابن سیدی خواجه نیکبولی از ساحل طونه . متخلص به آهی در گذشتهٔ ۹۲۳ ق . اوراست حسن ودل بتر کی وخسرووشیرین وجز آن (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۹ـ ۲۹۰) .

حسن ابتداء . [حُ نِ ـِ اِتِ ـِ](مص مر کب) تهانوی آرد:اهل بیان گفته‌اند که متکلم خواه شاعر باشد وخواه کاتب ، سزاوار است که در سه موضع از سخن خود طریق تأنق پوید تاازحیث الفاظ گواراترین الفاظ و ازحیث سبك نیکو ترین سبکها ، و از حیث معنی صحیح‌ترین معانی رابر گزیده باشد .

۱ ـ درابتدا سخن، چه نخستین‌لحظه‌ایست که سخن متکلم بگوش مخاطب آشنا میشود . واگر سخن در آغاز ملائم طبع شنونده‌بود باصغاءآن اقبال کند ، والا در ابتدا اعراض خواهد کرد ، هرچند که باقی سخنهای او بر وفق قواعد دبیری یا شاعری تنسیق و تنظیم شده باشد . پس سزاوار آنست که گواراترین الفاظ و نیکوترین سبکها و صحیح ترین معانی را در ابتداء سخن خود ایراد کند ، و نکوتر آنست که علاوه بر مراعات دستورات مذکوره. در صورت امکان سر آغاز سخن‌را بنحوی برشته نظم آورد که شنونده بمجرد شنیدن‌دیباچهٔ‌سخن باصل مقصود متکلم پی برد و بداند که منظور متکلم‌ازنوشتن مراسله یانظم‌قصیده چه بوده . و این نکته را براعت استهلال نامند که باحسن‌ابتدایکجابکار برده‌شده‌است.

۲ ـ هنگام انتقال از ذکر مقدمه به بیان مقصود باشد که آنرابزبان تازی « تخلص » گویند. درین موقع متکلم باید رشته بیان مقدمه را بنحوی بارشته بیان مقصود پیوند دهد که‌شنونده احساس‌نکند، وباید‌مناسبات بین‌مقدمه‌وتخلص‌بحد کمال‌مراعات‌شده‌است . باشد. بنابراین متکلم باید سهلترین راه‌را برای این منظوردرپیش گیرد. دردقت‌معانی و مراعات تناسب دقیقهٔ را نامرعی نگذارد ودرضمن معنی تخلص درین باب توضیحات بیشتری داده خواهد شد .

۳ ـ هنگامیکه متکلم میخواهد سخن خود بپایان رساند ، بر متکلم بلیغ واجب است سخن خود را خواه شعر و خواه نثر باشد به‌نیکوترین وجهی بپایان رساند بنحوی که شنونده را از انتظار اینکه سخن را بقیه است بیرون آورد. متقدمین قوم درمراعات این نکات چندان جهدی مبذول نمیداشتند. اما متأخران دررعایت آن کوششی دارند. وحسن‌الانتهاءرا « حسن‌المقطع » نیز نامیده‌اند و«براعةالمقطع» هم گویند وجمیع فواتح سورقرآنیه . وخواتیم سورواردهٔدر کلام‌الله نیکوترین امثله و کاملترین سرمشق برای حسن‌الابتداء وحسن‌المقطع باشد . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

حسن أبح [حَ سَ نِ اَ بَ حح](اِخ) ابن ابراهیم‌بغدادی مشهور به أبح ریاضی‌دان زمان‌مأمون عباسی بود وبسال ۲۳۰ ق . در گذشت . اوراست « الاختیارات » و « المطر» و « الموالید » (هدیةالعارفین ـ ج۱ص۲۶۶) .

حسن ابدال.[حَ سَ نِ اَ] (اِخ) ده از ازدهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج ۱۲ هزار گزی گل‌تپه‌ـ نه هزار گزی باآخرشوسه‌همدان بیجار. کوهستانی‌ـسردسیر سکنه ۲۵۰ ـشیعه‌ـزبان ترکی‌فارسی. آب‌از قنات و چشمه ها ـ محصول غلات لبنیات ـ شغل زراعت گله‌داری. راه مالرو ـ تابستان از طریق گل تپه اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

حسن ابدالی . [حَ سَ ا](اِخ)ده جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. شش هزار گز جنوب زنجان و راه عمومی. کوهستانی . سردسیر . سکنه ۱۸۲ تن. زبان : ترکی وفارسی چشمه . وقنات . محصول غلات‌ـ انگورـشغل:زراعت.راه‌مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

حسن ابدالی. [حَ سَ ا] (ص مر کب) ظرافت وخوش طبعی :

گر بگویم سخن ازحسن ابدالی هاست
از دف وتنبك وبوق‌وسك وخرچین گویم
(شفائی بنقل آنندراج) .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن آق بقاابن ایلکان پدر شیخ اویس و ملقب به حسن بزرگ یا کبیر بودرجوع به‌حسن بزرك‌شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن آقامیر قزوینی‌موسوی‌نام وی محمد حسن‌بن محمد باقر و از اولاد صاحب ضوابط است ودر کربلا ۱۲۹۶ ق . متولد شده‌است.اوراست اصول‌الفقه . (ذریعه ۲ :۲۰۴ و۳ : ۷۹ . ۴۱۲:۴ و۳۷۵) .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌ابراهیم بن برهان الدین . رجوع به جبرتی‌شود .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن بکر بعلبکی مکنی باابوعلی شاگرد ابن ـ الشحنه بود(الدررالکامنه ۲ : ۹).

حسن [حَ سَ](اِخ)ابراهیم‌بن حسین‌بن علی‌بن‌خالدبن راشدبن زولاقا مؤرخ‌مصری (۳۰۶ ـ ۳۸۷ ق) . اوراست « اخبار سیبویه » و ده کتاب دیگر او در « هدیة العارفین ۱ : ۲۷۳ » یاد شده است . ورجوع به‌الاعلام زرکلی‌شود .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالله. رجوع به‌حسن دمشقی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی‌بن‌برهون. رجوع به حسن‌فارقی‌شود .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی‌بن عبدالعالی کرکی میسی . احوالش درامل‌الامل و نجوم‌السماء ص۱۱۸ وذریعه ۲:۵ ۳۰ آمده‌است.

حسن [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن غیاث‌الدین چشتی.رجوع به حسن لکهنوی شود .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به‌حسن أبح‌شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم بحرالعلوم طباطبائی نجفی در گذشته۹ـ ج۱ـ ۱۲۵۵ ق . او راست التاریخ المنظوم که در آن تواریخ‌وفیات علمای شیعه را سروده است (ذریعه ۳: ۲۸۹) .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌ابوالاحوص. رجوع به‌حسن‌بن عبدالعزیز شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوبکربن اشمد ابن بدرالدین. رجوع به‌حسن‌مقدسی شود .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوبکربن احمد فارقانی طباخ در ۶۸۰ ق . بزاد ودر ۷۶۱ ق. در گذشت. محدث بودوابن رافع نامش راحسین نوشته‌است . (دررالکامنه۲: ۱۴ـ۱۵) .

حسن. [جَ سَ] (اِخ) ابن ابوالحسن دیلمی . رجوع به‌دیلمی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌ابوالحسن ـ الفرات رجوع به‌حسن ابن‌الفرات شود .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابی‌حصینة. رجوع به‌حسن‌بن‌عبدالله‌بن احمدبن عبدالجبار شود .

حسن . [حَ سَ] (اِ خ) ابن‌ابوحمزه حسینی .اوراست التفهیم (ذریعه۴: ۳۶۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابی صفرة رجوع به حسن‌بن حسین بن عبدالله‌شود .

حسن. [حَ سَ](اِخ).ابن‌ابی‌طالب یوسفی ملقب به عزالدین‌اوراست شرح مختصر نافع بنام کشف‌الرموز . (قصص العلماء تنکابنی ص۳۰۸ وشایدهمو باشد که درذریعه وفات‌اورا

در کازرون ۱۱۶۸ق . نوشته و « اصحاب الاجماع » را از تألیفات او شمرده است . (ذریعه ۲ : ۱۱۹) دیده شود .

حسن [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوعمرو شرابی. رجوع به ابوالحسن و « تجارالامم ۲ : ۳۴۰ » والاوراق صولی ۱۴۹-۲۳۵ شود .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوعلی محمد ابن عبدالرزاق. قاری است (تاریخ بیهق ۱۶۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوالقاسم کاشانی متولد ۱۳۰۳ ق . اوراست احکام الجمعه واحکام الشریعة و جز آن (ذریعه- ۱:۲۹۶ و ۲ : ۲۴۴ و ۴: ۶۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوالقاسم کاشانی ابن عبدالحکیم (۱۲۷۵-۱۳۵۱ ق) اوراست جواب الکتاب الوارد من حیدر- آباد (ذریعه ۵ : ۱۸۶) .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوالقاسم بغدادی حلبی واعظ. درربیع اول ۷۳۱ق. در گذشت (دررالکامنه ۲:۳۳) .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوالمجدین علی آدمی حموی ازاحمدبن ادریس حدیث شنید وبرهان الدین حلبی ازوی. (دررالکامنه ۲:۳۳) .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابی هریرة . رجوع به حسن بن حسین بن ابی هریره شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم رجوع به حسن باشعیب شود.

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن ابوبکر. در ۷۶۰ق. قاضی حاجیان شد و در ۷۶۲ق در گذشت (دررالکامنه ۲:۱۱)

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن الیاس صوفی. بدر نابلسی قطعه شعر اورا که درشوال ۷۵۳ ق. سروده است ، نقل کرده (دررالکامنه ۲ : ۱۰)

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن انوشیروان رازی حنفی متولد در آق سرا در ۶۳۱ ق . وی ۲۰ سال قاضی ملطیه بود وبه دمشق آمد. ودرجنگ غازان باصلیبیان گم شد گویند باسیری بفرنگ برده شد و در ۷۳۵ق. خبرزندگی او درفرنگ و قبرس به پسرش جلال الدین رسید و بعد تکذیب شد (دررالکامنه ۲: ۱۰) .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله مقدسی. برادر عبدالله بن احمدبود وازسلیمان بن حمزه حدیث کرد. (دررالکامنه- ۲:۱۱) .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن زعفرانی. رجوع به حسن داماد شود.

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد بن زفراربلی حکیم. محدث بود اما دین سالم نداشت ومتفلسف وصوفی بود ودر ۷۲۶ق. در گذشت. داستانی ازارث او که ازپدرش برده بود ، دردررالکامنه ۲: ۱۱ آمده است.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد بن زیدبن عیسی . رجوع به حسن استخری شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن صالح همدانی . رجوع به حسن سبیعی شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) (محمد ...) ابن احمدبن عبدالحسین پسرصاحب الجواهر. وی در نجف بسال ۱۲۳۵ ق. در گذشت . اوراست ارجوزه در کلام وارجوزهٔ دیگر در اصول فقه (ذریعه ۱ : ۴۹۳ و ۵ : ۲۷۵) .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالغفار. رجوع به حسن فارسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله مکنی بابوعلی حنبلی معروف بابن- البناء (۳۹۶-۴۷۱ق) اوراست « الخصال والاقسام» و پنج کتاب دیگراو در « هدیة العارفین ۱ : ۲۷۶ » یاد شده است.

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله بغدادی نحوی محدث . دارقطنی از وی روایت دارد. ودر ۳۶۰ق. در گذشته است. اوراست « غیث التصریف » و « الالف واللام» و « الترجمان » در نحو (هدیة- العارفین ۱ : ۲۷۰) .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن عطاءبن حسن اذرعی حنفی قاضی دمشق بود. در حلب ۶۲۴ ق. بزاد ، ودررمضان ۷۰۹ق . در گذشت. درقصرحجاج گواهی میداد. (دررالکامنه ۲: ۱۲) .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن علی عطار. رجوع به حسن همدانی شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن قاسم محمدی علوی شریف نقیب مکنی بابومحمد استادنجاشی است، وازفرزندان محمد حنفیه بوده است. (ذریعه ۷ : ۱۶۵) .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن لیث درشیراز حافظومکنی بابوعلی بود وعلی بن شجاع ازوی حدیث دارد . (تاریخ بیهق - ص ۲۰۱) .

حسن. [حَ سَ](اِخ) ابن احمدبن محمد ابن ابراهیم حنفی معروف بابن عربشاه دمشقی در گذشتهٔ ، ۹۰۰ ق . اوراست : ایضاح الظلم . (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۸).

حسن. [حَ سَ](اِخ) ابن احمد بن محمد ابن جکینا. شاعرخلیع بغدادی . در گذشته ۵۲۸ ق . (الاعلام زرکلی-ص ۲۲۲) .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد ابن عبدالرحمان حسینی متولد ۶۹۶ ق . ودر ۷۴۳ ق. در گذشت (دررالکامنه ۲ : ۱۲ بنقل ازابن رافع وصفدی) .

حسن. [حَ سَ](اِخ) ابن احمدبن محمد ابن عبدالرحمان قیسی شافعی. اوراست شرح عمدة . وباروافض دشمنی سخت داشت وطفیل امیرمدینه ازوی ناخشنود بود ودر ۷۵۰ق. بحج رفت وبقاهره ساکن گشت.(دررالکامنه ۲ : ۱۲).

حسن. [حَ سَ](اِخ) ابن احمدبن محمد ابن علی رجوع به حسن یمنی شود .

حسن. [حَ سَ](اِخ) ابن احمدبن محمدبن موسی بن قاسم بن الصلت قرشی . علی بن احمد کردی دربغداد ازوی حدیث کرده است ، (تاریخ بیهق -ص ۱۹۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن هاشم. رجوع به حسن عجلی شود .

حسن. [حَ سَ](اِخ) ابن احمدبن محمد اعرابی . رجوع به حسن غندجانی شود .

حسن. [حَ سَ](اِخ) ابن احمدبن محمد ابن قاسم . رجوع به حسن سمرقندی شود

حسن. [حَ سَ](اِخ) ابن احمدبن محمد طبری . رجوع به حسن جلابی شود.

حسن. [حَ سَ](اِخ) ابن احمدبن مظفر خطیری در ۶۴۰ ق . در هند متولد شدو بدمشق آمده بخانقاه خاتون با صوفیان بود ودر ۷۲۴ ق . در گذشت . (در رالکامنه ۲ : ۱۳)

حسن . [حَ سَ](اِخ)ابن احمدبن هبةالله مجدالدین مکنی بابو محمد حلبی فرضی حنفی است که در حلب ۶۵۷ ق . کشته شد. اوراست « فرائض سجاوندی » (هدیة العارفین- ۱ : ۲۸۲) .

حسن . [حَ سَ](اِخ) ابن احمدبن هلال صرخدی پدرش بابن هبل معروفست . اودر ۶۸۳ ق. متولد ودر ۷۷۹ق. در گذشت. (دررالکامنه ۲ : ۱۳) .

حسن. [حَ سَ](اِخ)ابن احمدبن یعقوب ابن یوسف بن داود مکنی بابومحمدهمدانی یعنی معروف بابن الحائك : و در گذشتهٔ ۳۳۴ق. اوراست « الاکلیل فی انساب حمیر » درده جلد « دیوان شعر » درشش جلد و « زیج الهمدانی » و « سرائر الحکمة » و « صفة جزیرة العرب» و « القصیدة الدامغة » و « الیعسوب » در تیراندازی ونیزه ونبال و « المسالك والممالك » (هدیة العارفین ۱ : ۲۶۹ و ذریعه ۲ : ۲۸۰ و ۵۱۸ و ۷ : ۱۲۸ و ۹ : ۲۳۹ بنقل ازبغیة الوعاة).

حسن. [حَ سَ](اِخ) ابن حمد اخباری. رجوع به حسن یوسف شود .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمداصفهانی معروف بجلال نقاش . رجوع به حسن نقاش شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد بلخی. رجوع به عنصری شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد جنابی گناوه‌یی . رجوع به حسن قرمطی شود .

حسن . [حَ سَ](اِخ)ابن احمدشجری از وزرای دربار الراضی بالله عباسی بود و در خانه علی بن هارون بن علان یهودی جهبذ بر قرن الصراة سکونت داشت وچنان مردم وهمسایگان راآزرده بود که چون ابومحمد ابن جعفرحاکم بغدادشد واحمدبن شجری را بگرفت ، مردم ریختند و خانه او را آتش

زدند، چندروزمیسوخت وتهمت وی آن بود که میخواهد عبدالله پسر الراضی بالله را بخلافت بنشاند. (الاوراق صولی.ص ۲۰۴)

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد کاشی درگذشتهٔ در مشهد ۱۳۴۲ ق. حاشیه بر قوانین دارد. ذریعه ۶ : ۱۷۶ و ۱:۱۶۸

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد کوخ مثین. رجوع به حسن کوخ مثین شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدمادرانی یکی از کتاب دیوان آل بویه دردربار بغداد رجوع به اخبارالراضی ص ۲۵۷ شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد مهلبی. رجوع به حسن مهلبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد نحوی. رجوع به حسن بغدادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدهداجی مغربی. رجوع به حسن دراوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اخی طاهر. رجوع به حسن بن محمدبن یحیی بن حسن شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ادریس. رجوع به حسن حمزی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ارتنابن حسن ابن نوین ازحکام روم بود. وبسیارخوش منظر وزیباروی بود. ودخترصالح صاحب ماردین بزنی گرفت ودخول ناکرده در گذشت واین در سیواس ۷۴۸ ق. بود. (درالکامنه ۲ : ۱۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسحاق بن شرفشاه. رجوع به فردوسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسحاق. رجوع به حسن یمنی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسحاق ابن مهدی بن احمد. رجوع به حسن صنعاتی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسحاق ابن نبیل. رجوع به حسن نیشابوری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسدبن حسن نحوی. رجوع به حسن فارقی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسدبن حسن. رجوع به حسن مغارفی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسدالله تولمی رشتی، از معاصرین است و او راست شرح تشریح الافلاک (ذریعه ۴ : ۱۸۶)

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسماعیل حسینی قمی حائری. اوراست التحفة الحسینیة که در ۱۳۰۴ ق. نگاشته وشرح تبصره وجز آن (ذریعه ۳ : ۴۲۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسماعیل. رجوع به حسن قونوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اشناس از روات است. رجوع به حسن بن محمدبن اسماعیل شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن امان الله دهلوی. رجوع به حسن عظیم آبادی - شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ام قاسم. رجوع به حسن بن قاسم بن عبدالله شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن امین الدولة. رجوع به حسن بن احمدبن هبة الله حلبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ایوب. ازاصحاب امام. کاظم اوراست کتاب الحدیث (ذریعه ۲:۱۴۶۰ و ۶ : ۳۲۰ بنقل ازفهرست شیخ طوسی).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ایوب قرطبی. رجوع به حسن حداد شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن باقربن احمد تبریزی درگذشتهٔ ۱۳۳۷ ق. رجوع به حسن مجتهد شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن باقر ابن عبدالرحیم شریف. رجوع به حسن صاحب جواهر شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن باقر، قره باغی شاگرد شیخ مرتضی انصاری. اوراست التسامح فی ادلة السنن که در ۱۲۶۰ ق بپایان یافته است (ذریعه ۴ : ۱۷۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن بناء بغدادی. رجوع به حسن بن احمدبن عبدالله شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن بابویه دیلمی. رجوع به رکن الدولهٔ دیلمی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن بهرام جنابی (گناوه یی) قرمطی. رجوع به ابوسعید جنابی وحسن قرمطی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ترکی، عزیزی مکنی بابوالمجد شاگرد شیخ علی کرکی است. ذریعه ۱ : ۲۱۳ بنقل ازریاض ـ العلماء).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن تیمورتاش. رجوع به حسن چوپانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ثوبان هوزنی مصری مکنی بابوثوبان، از عکرمه روایت دارد ولیث ازوی. وبسال ۱۴۵ ق. درگذشت (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۲۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جعفربن عبدالصمد. رجوع به حسن عباسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جعفربن فخرالدین اعرجی حسینی موسوی عاملی کرکی ملقب به بدرالدین در گذشته ۹۳۳ ق. اوراست «المحجة البیضاء» والعمدة درفقه شیعه، (روضات الجنات ۲ : ۱۳ و اعلام زرکلی ص ۲۲۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جعفربن علی بن محمد رضابن علی اکبربن عبدالله جزائری موسوی شوشتری در گذشتهٔ ۱۳۲۳ ق. اوراست تحفة الاحباء. (ذریعه ۳: ۴۰۸ و ۱۲:۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جعفربن محمد موسوی. رجوع به حسن طالبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جعفر شریعتمدار. رجوع به حسن شریعتمدار شود

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جعفر کاشف الغطاء. رجوع به حسن کاشف الغطاء شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جکینا. رجوع به حسن بن احمد ابن محمدبن جکینا شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جهم بن بکیر ابن اعین. شیبانی از اصحاب کاظم. اوراست کتاب الحدیث که حسن بن علی فضال درگذشته ۲۲۴ ق. آنرا روایت کرده است (ذریعه ۶ : ۳۲۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حائك. رجوع به حسن بن احمدبن یعقوب شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسن. رجوع به حسن سانزواری وحسن مشهدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسن بن حسن. رجوع به حسن شرنبلالی وحسن مثلث شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسن بن عبدالله. رجوع به حسن عینی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن حسن بن عبدالملك قمی. رجوع به حسن قمی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسن بن علی بن ابی طالب. رجوع به حسن مثنی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسن ابن هشیم رجوع به ابو علی بن هشیم، و نیز بابن هشیم شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسن مثنی. رجوع به حسن مثلث وحسن صدقی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسن مشهدی ورجوع به حسن مشهدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین بن ابی علی بن جبرنیل انصاری ازشهاب سهروردی اجازه دارد دررمضان ۶۳۰ ق متولد شد ودر شوال ۷۰۷ ق در گذشت. (درالکامنه ۲ : ۱۵)

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین بن ابی هریرة بغدادی قاضی شافعی درگذشتهٔ ۳۴۵ ق. اوراست «شرح مختصرمزنی» در فروع و «المسائل» (هدیة العارفین ۱ : ۲۶۹ واعلام زرکلی ص ۳۳۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین ابن تاج الدین یزدی معروف بابن شهاب. اوراست «جامع التواریخ» که بنام سلطان محمد بای سنقر ابن شاهرخ بن تیمور تألیف کرده ودرمحرم ۸۵۵ ق. بپایان رسانیده است. و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی تهران است. (ذریعه ۵ : ۴۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین بن

حمکان بن‌جعفر خطیب دینار آبادی مکنی بابوعلی همدانی شافعی در گذشته ۴۰۵ ق. اوراست «الواضح النفیس» در مناقب امام شافعی (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌حسین بن‌حسن جحدری کندی. ازصادق روایت دارد. اوراست کتاب‌الحدیث (ذریعه ۶ : ۳۲۱)

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین بن حسن. رجوع به حسن مراغی و حسن سرا بشنوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌حسین بن‌سام. رجوع به‌حسن شنسب شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین بن عارف. رجوع به‌حسن طویرانی شود.

حسن. [حَ سَ] ابن‌حسین بن‌عبدالمطلب. رجوع به‌حسن سرورودی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین ابن عبدالله بن عبدالرحمان عتکی. رجوع به حسن سکری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین بن عبید. رجوع به‌حسن بشکری‌شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین بن عبدالله. رجوع به حسن بطاینی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن مطر جزائری اسدی ملقب بعزالدین شاگرد احمد بن فهدحلی و استاد علی بن هلال جزائری بوده‌است. (ذریعه ۴ : ۲۲۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌حسین بن مصعب. رجوع به‌حسن خزاعی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین بشکری. رجوع به‌حسن بشکری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین تبریزی شافعی. رجوع به حسن تالشی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین خطاط شاعر. رجوع به حسن شاملوشود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین رومی. رجوع به حسن قره حصاری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین سبزواری. رجوع به‌حسن سبزواری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین سکونی کوفی. اوراست کتاب‌الحدیث. (ذریعه ۶ : ۳۲۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌حسین عربی معروف بابن‌الشیخ حسبه‌جی حنفی در گذشتهٔ ۱۱۴۰ ق. اوراست معیار الدول ومسیار الملل در جغرافی بترکی. (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌حسین عرنی مدتی نجار اوراست کتاب‌الحدیث. (ذریعه ۶ : ۳۲۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌حسین نوبختی. رجوع به حسن نوبختی شود.

حسن [حَ سَ] (اِخ) ابن حمدان تغلبی. رجوع به‌حسن حمدانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌حمدان. رجوع به‌حسن حمدانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌حمدون. رجوع به‌حسن کاتب شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌حمزة بن‌علی بن عبدالله‌مرعشی. رجوع به حسن‌مرعشی‌شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌حمزه ابن‌محمد شیرازی. رجوع به حسن بلاسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌حمزه بن‌محسن موسوی نجفی. اجازه‌یی ازوی بتاریخ ۸۳۶ ق. ودیگری ۸۶۲ ق. باقی است. (ذریعه ۱ : ۱۷۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌حمزة بن عبدالله ابن‌محمد بن‌حسن بن حسین‌اصغر بن سجادبن حسین‌بن‌علی بن ابی‌طالب. معروف به‌مرعشی طبری. در ۳۵۸ ق. در گذشت (ذریعه ۳ : ۳۱۰) رجوع به‌حسن مرعشی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حمکان. رجوع به‌حسن حمکان شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن الحنائی. رجوع به حسن چلبی ابن‌علی‌شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن خالد برقی. رجوع به حسن برقی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌خره‌زاد (خرداد) از اصحاب امام‌دهم‌شیعه‌علی بن‌محمدالهادی. اوراست «اسماء رسول‌الله» (ذریعه ۲ : ۶۷ بنقل ازنجاشی).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن الخضیب منجم. رجوع به‌حسن بغدادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌خطیر بن‌علی. رجوع به‌حسن نعمانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن خلف ابن عبدالله ابن بلیمة قیروانی. رجوع به حسن قیروانی‌شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن خلیل عاملی صوری نجفی‌متولد ۱۳۲۷ ق. اوراست بغیة الوعاظ (ذریعه ۳ : ۱۳۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌خلیل. رجوع به‌حسن کرادیسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن داود حلی صاحب رجال. رجوع به حسن حلی وحسن رقی وحسن نقارقرشی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن داود رسولی ملقب بمظفر ابن سلطان مؤید صاحب یمن از طرف پدر حکومت شهرهائی از یمن داشت‌ودر ۷۱۲ ق. در گذشت. (اعلام‌زرکلی ج اول. ص ۲۲۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌دحبه. رجوع به حسن بن قاسم بن جعفر شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌دربی. احوالش درامل‌الامل آمده‌است. ودر «کشف‌الحجب والاستار» دوارجوزه بوی‌نسبت داده که از او نیست بلکه از حسن بن راشد حلی میباشد (ذریعه ۱ : ۴۶۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌درویش. رجوع به‌حسن قولینی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌دلدارعلی‌هندی. رجوع به حسن‌نصیرآبادی‌شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌دهان. رجوع به حسن بن محمدبن علی بن برهان الدین بغدادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ذکوان فارسی. در گذشتهٔ ۳۱۳ ق. محدث‌است وابوالجوائز ازوی حدیث کرده‌است. وحسن سانزواری در ۵۷۰ ق. روایت احادیث اورا اجازت داده است. (ذریعه ۱ : ۱۷۰ و ۶ : ۳۷۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن راشد حلی ملقب بتاج الدین. او راست دوار جوزه و «الجمانة» و الرسالةالجوابیه. (ذریعه ۱ : ۴۶۴ و ۵ : ۱۳۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن راشد طفاری مکنی بابومحمد. اوراست کتاب‌الحدیث. (ذریعه ۶ : ۳۲۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن رباط بجلی کوفی. ازاصحاب‌صادق. حسن‌بن‌محبوب ازوی کتاب الاصل رادروایت کرده است. (ذریعه ۲ : ۱۴۶ و ۶ : ۳۲۱) بنقل از فهرست طوسی.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن رحال مغربی رجوع به حسن معدانی‌شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن رشیق‌قیروانی. رجوع به حسن قیروانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌رضا. قونسول ایران‌درعراق‌بود. اوراست «تاریخ‌عراق» (ذریعه ۳ : ۲۶۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌رمضان بن‌حسن قرمی ملقب به‌حسام شافعی متولد ۶۸۰ ق. در دمشق تدریس کرد و در طرابلس در ۷۴۶ ق. در گذشت (دررالکامنه ۲ : ۱۵-۱۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌روزبهان‌شیرازی. اوراست: اخلاق شمسی که‌بنام شمس‌الدوله محمد و بتقلید اخلاق محسنی تألیف کاشفی. در گذشتهٔ ۹۱۰ ق. تألیف کرده‌است (ذریعه ۱ : ۳۷۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌زبرقان. مکنی بابو الخزرج قمی. اوراست کتاب‌الحدیث. (ذریعه ۶ : ۳۲۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن زولاق. رجوع به حسن بن ابراهیم بن حسین بن‌علی‌شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن زیاد عطار کوفی‌ازصادق روایت دارد. اوراست کتاب الاصل ذریعه ۲ : ۱۱۹ و ۶ : ۳۲۱. بنقل از فهرست طوسی‌ونجاشی.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن زیاد کوفی. رجوع به‌حسن‌لولوی. وذریعه ۶ : ۳۲۱ شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن زید علوی ملقب بداعی. امام زیدیه طبرستان. رجوع به حسن طبری ابن‌محمدبن اسماعیل شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن زیدبن علی‌بن ابی‌طالب. پنج سال ازطرف منصورعباسی حاکم مدینه بود. ولادتش درمدینه بسال

۸۳ ق. ومرگش در حاجر در ۱۶۸ ق. بود. (انساب سمعانی وزرکلی. چ اول. ص ۲۳۶ وذریعه ۴: ۲۸۶).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن زین الدین علی شهیدثانی ابن احمدبن جمال الدین ابومنصور تقی بحرینی شیعی امامی (۹۵۹ - ۱۰۱۱ ق.) معروف بصاحب معالم. اوراست: تحریر طاوسی. دیوان شعر. شرح اثنی عشریة. شرح مختصر نافع. فوائد مکیه. کتاب الاجازات. مسکن الفؤاد. مشکاة القول السدید معالم الدین. منتقی الجمان درحدیث. (هدیة العارفین ۱: ۲۹ و ذریعه ۹: ۲۳۹ بنقل ازسلافة العصر-ص. ۳۰۴ وفهرست سپهسالار ۲: ۴۱۱ و نجوم السماء. ص ۱۴۸ و زرکلی. چ اول ۲۲۶).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن زین الدین بن عمر. رجوع به حسن حلبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن سری کاتب از اصحاب صادق. عبدی انباری. حسن بن محبوب ازوی روایت دارد. اوراست کتاب الاصل (ذریعه ۲: ۱۱۹ بنقل ازاتقان المقال ۶۰: ۳۲۱ و ۲: ۱۴۶).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن سعید اهوازی برادر حسین بن سعیداست. این دو برادر تفسیری تألیف کرده‌اند که به تفسیر ابن سعید معروف‌است. وبهمین شکل تألیف سی کتاب میان این دو برادر باشتراك معروف میباشد (ذریعه ۷: ۴۷).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن سعیدبن عبدالله ملقب بعلم الدین شاتانی (۵۱۰ - ۵۹۹ ق) فقیه‌شاعراست ودرموصل در گذشت. (وفیات الاعیان والاعلام زرکلی چ أول-ص ۲۲۷).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن سفیان فسوی حافظ شیبانی. رجوع به‌حسن نسوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن سلام جیلانی ابن حسن تیمجانی درزمان تألیف ریاض العلماء بسال ۱۱۰۶ ق. شیخ الاسلام گیلان بود. اوراست حاشیه برشرح لمعه (ذریعه ۶: ۹۳)

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) سلیمان بن خالد حلی عاملی. در ۸۰۲ ق. اجازه‌یی به‌حسین ابن‌محمد حمویانی داده است وخودشاگرد محمدبن مکی شهیداست. اوراست مختصر البصائر (ذریعه ۱: ۱۷۲ و ۱۲۴).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن سلیمان ابن زیاد طائی حلبی. ناظر لشکر حلب بود ودر ۷۶۸ ق. در گذشت. (دررالکامنه ۲، ۱۶).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن سماعة. رجوع به حسن بن محمدبن سماعة بن‌مهران شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن سواربن بابا بهنام مکنی بابوالخیر ابن الخمار (۳۸۱ - ۴۸۹ ق) مسیحی بود ومسلمان شد. اوراست «تدبیر المشایخ» و تفسیر ایساغوجی و ۲۳ کتاب دیگر اودرفلسفه‌وعلوم درهدیة العارفین ۱: ۲۷۷» یادشده‌است ورجوع به ابوالخیر شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن سهل بن نوبخت منجم. اوراست «الانواء» (ذریعه ۲: ۴۰۹ بنقل ازقفطی و ۴: ۴۰۰) ورجوع به خاندان نوبختی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن سهل بن عبدالله سرخسی کاتب وخطیب فصیح، وزیرمامون عباسی وپدر پوران زوجهٔ مأمون بود وشعرا درمدح او قصیده‌ها دارند. در پایان عمر بمرض سویداء گرفتارودیوانه‌شد واورازنجیر کردندودرخراسان بسال ۲۰۳ ق. در گذشت. (وفیات الاعیان) صاحب ذریعه گوید: بخشی ازجاویدان‌خرد راحسن بن سهل از پهلوی بعربی برای مأمون عباسی ترجمه کردوابن مسکویه آنراازنوتحریر کرده‌است. (ذریعه ۵: ۷۸ و ۴: ۴۰۰).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن السیوفی. رجوع به‌حسن حصکفی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن شاوربن طرخان. رجوع به‌حسن نفیسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن الشجری. رجوع به‌حسن بن‌احمد الشجری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن شدقم. رجوع به‌حسن بن علی بن حسین بن شدقم شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن شرف تبریزی ساکن ماردین ومحدث بود (دررالکامنه ۲: ۱۶).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن شرفشاه استرآبادی رجوع به‌حسن استرابادی ابن رضی الدین محمد شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن الشیخ. رجوع به حسن‌ابن حسین عربی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن صادق ابن معصوم بن میرزاعیسی قائم‌مقام. او «جهان نمای جدید» درجغرافی‌راازترکی بفارسی برای امیر کبیر در ۱۲۶۸ ق. ترجمه کرد (ذریعه ۴: ۹۵).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن صافی. ملك النحاة (۴۸۹ - ۵۶۸ ق.) مکنی بابونزاز بغدادی. رجوع به‌ملك النحاة شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن صالح بن حی. رجوع به حسن زیدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن صالح احول. اوراست کتاب الحدیث. (ذریعه ۶: ۱۳۲)

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن صالح هروی شاگرد شاگردان شیخ‌حر عاملی درگذشته ۱۱۰۴ ق. بوداوراست «حسنیة» که‌فهرستی فارسی برای رسائل شیخ حر عاملی است‌و وترجمهٔ «من‌لایحضره الامام» (ذریعه - ۷: ۲۱).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن صباح. رجوع به‌حسن صباح وحسن بزاز شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن صدیق دمشقی درگذشتهٔ پیرامن ۱۱۸۶ ق. او راست غرائب البدائع. (هدیة العارفین ۱: ۲۹۹).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن صصری. رجوع به حسن ربعی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن طاهر قائنی هاشمی. اوراست «الرسالة الباهرة» ذریعه - ۳: ۱۵).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن طولون (۸۳۲ - ۹۰۹ ق) اوراست شرح مقدمه اجرومیه وجزآن. رجوع به‌ابن طولون و هدیه العارفین ۱: ۲۸۹ شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن ظریف بن ناصح کفان کوفی ساکن بغداد و ازاصحاب حسن عسکری‌امام‌یازدهم شیعه بود وپدرش تا سال ۲۰۰ ق. زنده بود. (ذریعه ۲: ۱۶۰ - ۱۶۱)

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن عباس حریشمی. اوراست: کتاب الحدیث. (ذریعه ۶: ۳۲۲).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن عباس بن‌محمد علی نجفی. رجوع به‌حسن بلاغی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن عبدالحسین نجفی. رجوع به‌حسن طالقانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن عبدالرحمان ازعلمای عصرمرادخان‌ثالث. اوراست ترجمهٔ «مالایسع الطبیب جهله» بترکی. ورجوع به رامهرمزی وحسن خضراوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن عبدالرحمان ابن عمر ارمنتی متولد ۶۸۷ ق. شاعر بود و در قوص در ۷۳۹ ق. در گذشت. (دررالکامنه ۲: ۱۷).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن عبدالرحمان افقهی ناظر خزانه بمصر بود و در ۷۱۵ ق. در گذشت. (دررالکامنه ۲: ۱۷)

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن عبدالرحیم بکری مراکشی سبط ابو شامه متولد ۶۶۰ ق. سپاهیگری‌میکرد ومحدث‌بود ودر ۷۲۲ ق. در گذشت. (دررالکامنه ۲: ۱۷).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن عبدالرحیم. رجوع به‌حسن طائر شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن عبدالرحیم ابن‌یوسف‌غسانی‌اسکندری محدث‌معروف باابن مخیلی. در ۶۳۸ ق. متولد ودر ۷۱۲ ق. در گذشت. (دررالکامنه ۲: ۱۸).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن عبدالرزاق ابن‌عبدالله عقلانی محدث‌است و در ۷۱۹ ق. در گذشت. (دررالکامنه ۲: ۱۸).

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن عبدالرزاق ابن علی. رجوع به حسن لاهجی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِ خ) ابن عبدالصمد بن الشخباء معروف بشیخ مجید خطیب بود اصلش ازعسقلان است ودرقاهره در ۳۶۸ ق. در گذشت. اعلام‌زرکلی چ‌اول ص ۲۲۸ ازوفیات الاعیان). ورجوع به حسن عسقلانی شود.

حسن. [حَ سَ]. (اِ خ) ابن عبدالعزیزبن محمد قرشی فهری غرناطی اندلسی مالکی معروف باابن ابی‌الاحوص و برخی نام وی

را حسین آورده‌اند (۶۰۳-۶۹۹ ق). از شیوخ ابوحیان بود. اوراست «التبیان فی احکام القرآن» و جز آن (هدیة‌العارفین ۱ : ۲۸۳ بنقل از نفح‌الطیب).

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عبدالعزیز بن رجب حموی حافظ قرآن متولد حماة در ۶۵۵ ق. ومتوفی ۷۳۷ ق. (دررالکامنه ۲ : ۱۷).

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابوبکر حلبی محدث بود ودر ۷۰۵ ق. درگذشت. (دررالکامنه ۲ : ۱۷).

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عبد العزیزبن ابن‌عبدالکریم لخمی قاضی‌متولد ۷۰۷ ق. باسکندریه وشاگرد ابن‌مخلوف بود و در ۷۷۴ ق. درگذشت (درالکامنه ۲ : ۱۹-۱۸).

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عبدالکریم ابن عبدالسلام غماری‌مغربی متولد ۶۱۷ ق و درگذشتهٔ ۷۱۲ ق. محدث و ساکن قاهره بود. (دررالکامنه ۲ : ۱۹).

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن‌احمد ابن عبدالجبار معروف باابن حصینة، از درباریان آل مرداس در حلب بود (۳۸۸-۴۵۷ ق). دیوان شعردارد. در معرة‌النعمان متولدودرسروج درگذشته.وفات‌وی را اسماعیل پاشا ۵۰۰ ق. نوشته‌است. رجوع به هدیة‌العارفین شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عبدالله‌بن‌احمد قرشی. رجوع به حسن سرحی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عبدالله ابن حسین‌مکی. رجوع به‌حسن سمرقندی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عبدالله‌بن‌حمدان ازامرای حمدانی برادرسیف‌الدوله‌،حمدانی درآغاز قرن‌چهارم‌دردربارعباسی بودوبامارت موصل‌رسید والراضی‌در ۳۲۷ ق. موصل‌ازو بگرفت ودوباره باوداد وازوی همه‌ساله‌باج میگرفت و ازطرف متقی‌لله نیز تثبیت شد ولقب‌ناصر الدوله گرفت.(اخبار الراضی ص ۶۵-۶۶ - ۷۰-۷۱-۷۶- ۸۸ - ۱۰۸-۱۰۹- ۱۱۰ -۱۱۴-۱۲۲-۱۲۸-۱۲۹-۱۳۱ - ۱۳۲ -۱۳۳-۱۳۹-۱۹۸-۲۰۰-۲۲۵ - ۲۲۸ - ۲۸۴) و در پیری خشونت گرفت پس پسرانش بریاست فضل‌الله ملقب‌بغضنفر اورا در ۳۵۶ ق. گرفته بدژ «اردمشت» زندان کردند و در آن‌جا در ۳۵۸ ق. درگذشت‌وجنازه‌اش‌را بموصل دفن کردند و حکومت وی ۳۲ سال بود (زرکلی- ج.اول ص ۲۲۸).

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن‌سعید ابن اسماعیل. رجوع به حسن عسکری شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عبدالله ابن سریل بن سعید. رجوع به حسن عسکری شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عبدالله‌بن علی تبریزی. رجوع به حسن هشترودی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عبدالله‌ابن‌محمد بخشی. رجوع به حسن‌بخشی‌شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عبدالله بن‌محمد ابن‌عمر. رجوع به حسن تنوخی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عبدالله بن مرزبان. رجوع به حسن سیرافی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عبدالله‌اردبیلی. رجوع به حسن اردبیلی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عبدالله‌اصفهانی. رجوع به‌حسن لکذه شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عبدالله‌برسوی. رجوع به حسن هاتف شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عبدالله‌خلوتی. رجوع به حسن سیم کش شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عبدالله رومی. رجوع به‌حسن وجیهی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عبدالله شافعی. رجوع به حسن‌خوشابی‌شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عبدالله عثمانی رجوع به حسن نیشابوری شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عبدالله قاضی بغدادی. رجوع به حسن بندینجی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عبدالله لارنده. رجوع به حسن سزائی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عبدالله عثمانی مصری. رجوع به حسن عفانی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عبدالله مامقانی. رجوع به حسن مامقانی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عبدالله‌رجوع به حسن یکشهری‌شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عبدالمجید حافظ لدین‌الله‌ابن‌محمدبن‌مستنصر بالله‌عبیدی فاطمی. رجوع به حسن فاطمی‌شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عبدالمحسن معروف باابن عذبة. اوراست بهجة‌اهل‌السنة و «الروضة‌البهیة» که در ۱۱۷۲ ق. بپایان رسانیده است و المطالع السعیدة که درهدیة‌العارفین ۱ : ۲۹۹ یادشده است.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عبدالواحد ابن‌زکریا موصلی شاگرد ابن‌جماعه وابن الشحنه. (دررالکامنه ۲ : ۲۰).

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عبود محدث بود ودر ۷۰۸ ق. درگذشت (دررالکامنه ۲ : ۲۰).

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عثمان بن‌حماد ابن‌حسان. رجوع به حسن زیادی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عثمان‌بن‌عطیة. رجوع به حسن وانسریشی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عجلان بن رمیثه ابن‌ابونمی‌شریف‌حسنی امیرمکه متولدبمکه (۷۷۵ ق = ۱۳۷۳ م) ودرگذشته در مصر (۸۲۹ ق = ۱۴۲۶م). ازطرف امیر مصردر ۷۹۸ ق.حاکم مکه‌شد ودر ۸۱۱ ق. نائب السلطنه حجاز شد و در ۸۲۸ ق. بمصر رفت‌ودرآنجادر گذشت. (اعلام‌زرکلی- ج ا- ص ۲۲۹).

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عدنان‌بن‌جعفر. در ۷۴۷ ق. نقیب الاشراف بود و در ۷۶۹ یا ۷۷۰ ق. درگذشت (دررالکامنه ۲ : ۲۰).

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عدی ابن ابو البرکات. رجوع بـه حسن تاج العارفین شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عذبة. رجوع به حسن عبدالمحسن شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عربشاه.رجوع به حسن‌بن احمدبن ابراهیم شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عضدالدولة. رجوع به‌حسن مرسی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن عطار.رجوع به حسن همدانی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌عطیه‌حناط کوفی. اوراست: کتاب‌الحدیث. (ذریعه ۶ : ۳۲۲).

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی. رجوع به‌حسن عمانی وحسن اهوازی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی‌بن‌ابوبکر ابن یونس دمشقی قلانسی. در ۶۲۹ ق. بزاد ونزدابن روزبه ودیگران بیاموخت و در ۷۰۲ ق. درگذشت (دررالکامنه ۲ : ۲۱).

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌علی‌بن‌ابوحمزة سالم. رجوع به حسن بطاینی شود.

حسن. [ح َ س َ] (اِخ) ابن‌علی‌بن‌ابی‌طالب هاشمی قرشی. امام دوم شیعهٔ اثنا عشری است وپنجم خلفای راشدین ازنظرسنیان و چهارمین از پنج تن‌آل عبااست. در مدینه بسال سوم هجرت ازفاطمه دخترپیغمبربزاد وبزرگترین فرزندان‌وی بود، وپس‌ازقتل پدرش علی در ۴۰ ق. مردم عراق باوی بیعت کردند وبرای‌ادامهٔ جنگ‌پدر‌بامعاویه بطرف شام حرکت کرد ودر «مسکن» از نواحی انبار بالشکرمعاویه روبروشد پس‌با معاویه‌بوارد مذاکرشد وچون معاویه‌شرایط وی را بپذیرفت حسن در بیت‌المقدس از خلافت استعفا کرد و این سال (۴۱ ق) را بدین‌سبب «عام‌الجماعة» خوانند. پس‌حسن بمدینه گوشه نشینی گزید وهمانجا در سال ۵۰ ق. درگذشت و یا مخفیانه با زهر کشته‌شد. وی یازده پسر ویک دخترداشت وسیدان‌حسنی بدومنسوب هستند. (تهذیب التهذیب ابن حجر ۲ : ۲۹۵ والاصابة ۲ : ۱۱ قسم اول حرف حاء). شرح احوال حسن‌ومخصوصاً داستان صلح‌وی‌بامعاویه را کتابها جداگانه نگاشته‌اند.

شیعیان بحسن‌لقب شبرو به برادرش حسین ابن‌علی لقب شبیر داده‌اند:

من با تونیم که شرم دارم
از فاطمه و شبیر و شبر.
ناصرخسرو.

چگونه بمحشر اگر برسدت
بر آن عهد محکم شبر یا شبیر .
ناصرخسرو .

رجوع به شبر شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن احمد. رجوع به حسن فتال وحسن ماهانی شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن احمد ابن العلاف . رجوع به حسن نهروانی شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن احمد ابن محمد بن خلف . ضبی رجوع به حسن تنیسی شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن احمد حاینی . رجوع به حسن بن احمد عاملی و حسن حاینی شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) بن علی بن احمد العاملی الحاینی . فقیه ، محدث ، شاعر معتمد ، بزرگوار درگذشتهٔ ۱۱۳۵ ق . وصاحب مؤلفات درحدیث وتاریخ ونحو و جز آن باشد، وازان جمله است حضینة الاخبار. دیوان شعر او نزدیک به هفتادهزار بیت است. وازشعر اوست قصیده یی که سید محمدبن علی بن ابی الحسن موسوی را بدان رثا کند وازآن قصیده است :

هو الحزن قابل الدار مانظم الشعرا
ادیب وماطرف الدجی رمق الشعری
أنوح و ابکی لا افیق فتارة
اهیم بهم وجداً واخری بهم سکرا
و انی لکالخنساء قدطال نوحها
و قدعدمت من دون امثالها صخرا .
فقل لغراب البین یفعل مایشا
فمن بعد شیخی لااخاف له عذرا
شریف له عین الکمال مریضة
علاها دخان العین فهی به عبری
انسی من اسی الفؤاد لا جله
مدید عذاب ما وجدت له قصرا

وی شاگرد صاحب مدارک و صاحب معالم بود وازآنها درخواست اجازت کرد وبدو اجازت دادند (روضات ص ۵۲۹ ذیل ترجمهٔ صاحب مدارک. وذریعه ۷ : ۲۲۵ و ۲۲۱ و امل الآمل و هدیة العارفین ۱ : ۲۹۶) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی ابن احمد فارسی . رجوع به حسن فارسی شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن احمد فتال نیشابوری . رجوع به حسن فتال شود.

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن اسحاق ابن عباس طوسی . رجوع به نظام الملک وزیر شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن اسماعیل واسطی دربغداد بسال ۶۵۴ ق . متولد شد ودر ۶۹۱ ق. درمصر قرائت کرد و درشعبان ۷۴۱ ق . درگذشت . (دررالکامنه ۲ : ۲۰) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن اسماعیل قونوی در ۷۲۱ ق . در قاهره بزاده وبر ابن الشحنه قرائت کرد ومتولی مشیخهٔ سعید السعداء شد، ودرقاهره در ۷۷۶ ق. درگذشت (دررالکامنه ۲ : ۲۰-۲۱) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن امرالله . رجوع به حسن چلبی شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن تمیم ابن معد . رجوع به حسن طهناجی شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن جابر صنعانی . رجوع به حسن هبل شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن حسن عاملی . رجوع به حسن حاینی شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن جبرئیل صاغرجی دهقان ازاصحاب رای بود سمعانی گوید، لیکن اهلیت حدیث نداشت. ازجدش روایت کرده است . (الانساب سمعانی ص ۳۴۷ب) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن حسن حسینی معاصر کفعمی درسدهٔ نهم بود. اوراست ارجوزهٔ درارث (ذریعه ۱ : ۴۵۳) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن حسن بن زهرهٔ حلبی نقیب الاشراف حلب ومتوفی به هفتاد واندسالگی در ۷۱۱ ق . او برادر حمزهٔ حلبی است. (دررالکامنه ۲ : ۲۱) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن حسن ابن علی ابن عمر الاطروش . رجوع به حسن اطروش شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن حسن ابن علی عباسی معروف بابن البناحلبی شاعر است ودر ۷۶۵ ق . درگذشت . شعراودر دررالکامنه ۱ : ۲۱ - ۲۲ آمده است .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن حسن ابن علی بن عمار . اوراست «جزءفی فضائل علی» (ذریعه ۵ : ۱۰۲) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن حسن بن علی ابن شدقم . رجوع به حسن بن علی بن شد قم شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن حسن ابن عبدالملک. رجوع به حسن قمی شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن حسین بن ابن شدقم مدنی حسنیی درگذشتهٔ ۱۰۴۶ ق. او راست زهر الریاض و زلال الحیاض (ذریعه ۱۲ : و ۹ : ۲۳۰ بنقل ازسلافة العصر ص ۲۵۰ - ۲۵۳ وفهرست دانشگاه ۲ : ۵۳۱ وهدیة العارفین ۱ : ۲۹۰) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن حسین فارسی. او راست: حاشیه برتذکرة النصیریة طوسی (ذریعه ۶ : ۳۸) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن حسین ابن شعبه حرانی حلبی معاصر شیخ صدوق (م ۳۸۱ ق) واستاد شیخ مفید (م ۴۱۳ ق) . اوراست « تحف العقول فیماجاء من الحکم والمواعظ عن آل الرسول » که در ۱۳۰۳ ق. در ایران با منتخب کشف المحجهٔ ابن طاوس چاپ شده و سپس در ۱۳۸۰ ق . مجدداً درتهران طبع شده است . رجوع به حرانی و « ذریعه ۳ : ۴۰۰ و ۴ : ۴۳۱» شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن حمد ابن حمید غزی زغاری متولد ۷۰۶ ق . اوراست دیوان شعرو «قریض القرین» و در آن بجنگ «نوابغ و روائع» تالیف ابن شهید رفته است مدتی در دیوان دمشق کارکرد ومعارضاتی با ابن نباته دارد و در رجب ۷۵۳ ق. درگذشت . (دررالکامنه ۲ : ۲۲) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن داود. رجوع به حسن حلی و حسن یمنی و حسن مؤیدی شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن سالم ابوحمزة کوفی. رجوع به حسن بطاینی شود.

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن سبرة . محدث است. اوراست کتاب الحدیث (ذریعه ۶ : ۳۲۲) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن سرور نشاوی ابن خطیب الحدیثه متولد ۷۳۶ ق . فقیه زاهد بودودر رمضان ۸۰۰ ق. درگذشت. (دررالکامنه ۲ : ۲۴) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن سلیمان صرخدی خطیب دررجب ۷۰۱ ق. درقاهره درگذشت.(دررالکامنه ۲ : ۲۴) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن سنجر مسکی مدنی وزیر طفیل بن منصور امیر مدینه بود و در ۷۴۸ ق . در گذشت . (دررالکامنه ۳ : ۲۴-۲۵) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن شبیب معمری : رجوع به حسن معمری شود.

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن شجاع ضریر شاگرد ابن فارس . در ع۱- ۶۳۶ ق. متولد و در شوال ۷۰۹ ق . درگذشت (دررالکامنه ۲ : ۵) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی عبد الرحمان. رجوع به حسن یازوری شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن عبدالعزیز. رجوع به حسن مرغینانی شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن عبدالکریم . رجوع به حسن فتال شود.

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن عبدالله. رجوع به حسن علیاری شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن عمر. رجوع به حسن مراکشی شود.

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن عمر اسناوی شاگرد شیخ بهاء الدین قفطی . در ۷۱۸ ق . درگذشت . (دررالکامنه ۲ : ۵) .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن عمران حمیدی . رجوع به حسن یمینی شود .

حسن . [ح َ س َ] (اِخ) ابن علی بن فضال کوفی شیعی مکنی باابو محمد ، درگذشتهٔ

۲۲۴ق . اوراست « الردعلی المغالبة » و « الابتداء والمبتداء » و « البشارات » و « الرجال » و « الزیادات » و « الشواهد من القرآن » و « الصلاة » و « الملاحم » و « الناسخ والمنسوخ فی القرآن » . (هدیة العارفین ۱: ۲۶۷ و رجال نجاشی و رجال مامقانی تنقیح المقال وذریعه ۳:۳۲۲) .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن قاضی رشید ابراهیم. رجوع به حسن اسوانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن لطف‌الله بخاری . رجوع به حسن قنوجی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمد. رجوع به حسن وخشی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمدبن ابراهیم. رجوع به حسن قطان شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمدبن باری کاتب (۳۸۲ ق) . اوراست « حدیث ذات القلاقل » . (ذریعه ۶ : ۳۷۶) .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمدبن جعفر. رجوع به حسن صباح شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمدبن عدنان حمدانی محدث دمشقی شاگرد ابن النصیص. اوراست تخمیس لامیه العجم . ودرذیحجه ۷۳۴ق.در گذشت. (دررالکامنه ۲: ۲۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمد ابن موسی. رجوع به حسن عسکری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمدبن علی طبری . رجوع به حسن طبری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمد بن العماد الکاتب محمدبن محمدبن حامد اصفهانی الاصل درذیحجه ۶۵۳ق.متولدشده از ابن الخرستانی وجزاوحدیث شنیدومدتی در مکه میزیست و در ۷۲۷ ق . درگذشت (دررالکامنه ۲: ۲۶-۲۷) .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمدبن ابن مسلم عوفی صالحی کتانی مؤذن جامع مظفری در ۷۱۴ق. متولد شد ونزد دشتی وابراهیم شیرازی علم آموخت و در محرم ۷۸۸ق . درگذشت . (دررالکامنه ۲: ۲۷) .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمد ابیوردی . رجوع به حسن ابیوردی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمد باقر اصفهانی. رجوع به حسن واعظ شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمد بطیحش. رجوع به حسن عکی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمد بغدادی دمشقی حنبلی صوفی دربغداد بسال ۶۶۷ق. متولد و در ۷۰۱ق. درگذشت . (دررالکامنه ۲: ۲۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمد بغدادی . رجوع به حسن دقاق شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمد حذاء شیمی. رجوع به حسن عمانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمد طائی. رجوع به حسن مرسی شود .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمد عوض. رجوع به حسن بدری شود .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمد مکینی. رجوع به حسن جوهری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمود ایوبی برادر بزرگ ملک مؤید اسماعیل بود ولیکن ناصر اسماعیل را مقدم داشت وحسن املاک بسیارداشت ودر ۷۲۶ق . درگذشت (دررالکامنه ۲: ۲۸) .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن مسعود تکریتی ملقب به‌نظام، ابن رافع اوراحسین نامیده. ودر ۷۲۷ق. درگذشت(دررالکامنه ۲: ۲۸) .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن مسعود حمصی مدرس صارمیه ومستوفی اوقاف بود ودر ۷۷۱ق . درگذشت (دررالکامنه ۲ : ۲۸-۲۹) .

حسن. [حَ سَ] ابن علی بن منصورالفوی الاصل المکی مکنی باابوالمعالی ساکن ودر گذشته ودرمصر ۱۱۷۶ق. اوراست الحجج الظاهرة فی تاریخ مصر و القاهرة و هشت کتاب دیگر که درهدیة العارفین ۱: ۲۹۹ یاد شده است .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن نصر ابن عقیل. رجوع به حسن عبدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن نجم سعدی. رجوع به حسن قطان شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن یوسف. رجوع به حسن حصکفی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی اسکندانی رجوع به حسن اسکندانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی اسود رجوع به حسن پاشا شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی اشتیبی . رجوع به حسن عدلی وحسن طالبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی اسوانی برادر نجم الدین حسین بدال مجاور مدینه و امام مسجد بود ودر ۷۲۴ق . درگذشت . (دررالکامنه ۲: ۲۹) .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی الاصغر ابن علی السجاد . رجوع به حسن افطس و افطس شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی خلیلی. رجوع به حسن قوی در شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی حرمازی ابوعلی ازموالی وبستگان بنی‌هاشم وازآل سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس است واز آنروی ویرابحرماز نسبت دادند که روزگاری در بصره میان بنی حرماز منزل داشت و حرماز لقب است ونام پدر این قبیله حارث بن مالک بن عمروبن تمیم بن مراست . حسن صاحب ترجمه در بادیه پرورش یافته بود آنگاه ببصره آمدودر آنجابماند. مبرد گوید توزی وحرمازی وحرمی ازابی عبیده وابی زید سعیدبن اوس انصاری و اصمعی علم فراگرفتند و این سه از بزرگان اصحاب آنها بودند و ابراهیم زیادی ومازنی و ریاشی درسن ازآنها کوچکتر بودند.ابوالطیب لغوی صاحب کتاب مراتب النحویین گفت حرمازی در کنف عمروبن مسعدة میزیست وچون عمروبشام رفت ، حرمازی گفت:

اقام بارض الشام فاختل جانبی
و مطلبه بالشام غیرقریب .
ولاسیما من مفلس حلف نقرس
امانقرس فی مفلس بعجیب .

وابوالعینا حکایت کرد که حرمازی رنجور شد و دوستی داشت از بنی‌هاشم عیادت او نکرد ، پس حرمازی بوی نوشت .

متی تشفیك واجبة الحقوق
اذاکان اللقاء علی الطریق
اذا مالم یکن الا السلام
فمایرجو الصدیق من الصدیق.
مرضت ولم تعدنی عمر شهر
ولیس کذاك فعل اخ شقیق.

وبه‌محمدبن عبدالله عتبی چنین نوشت :

بنفسی انت قد جاء
ك ما عندی من کتاب
فلا تبعد من الافضا
ل مانرجوه من قربك
فمازلت اخاجود
و افضال علی صحبك
و سل قلبك عمالـ
ـك فی قلبی من حبك
فقد اخبر نی القلب
بما قدحل فی قلبك
فها انی لك الراضی
وها انی لراض بك

یکی ازهاشمیان ویراوعده داد وتأخیر کرد پس سوی او نوشت .

رایت الناس قدصدقوا و مانوا
ووعدك کله خلف ومین
وعدت فماوفیت لنا بوعد
وموعود الکریم علیه دین.
الا یالیتنی استبقیت وجهی
فان بقاء وجه الحرزین .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی سنجری. رجوع به حسن دهلوی شود .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی صقلی. رجوع به حسن کلبی شود.

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن علی طبری . رجوع به عماد طبری و ذریعه ۱: ۱۴ و ۲: ۴۹۲ و ۳: ۴۰۵ و ۴: ۴۳۷ شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن علی قاینی. رجوع به حسن قاینی شود.

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن علی قراچه داغی. رجوع به حسن گوهری شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن علی قمی . رجوع به حسن حجال شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن علی مصری رجوع به حسن کفراوی شود.

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن علی مکی حسنی. رجوع به حسن عجیمی شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن علی مولوی رجوع به حسن نظمی شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن علی وشاء. رجوع به حسن وشاء شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن علی یزدی کثنوی . رجوع به حسن کثنوی شود.

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن عماربن ابوالحسن. رجوع به حسن امین الدوله شود.

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن عماربن یوسف رجوع به حسن شرنبلالی شود.

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن عمربن حسن دمشقی حلبی. پدرش محتسب حلب بود . ودر ۷۱۰ ق. متولد شد. اوراست « درة الاسلاک فی دولة الاتراک » ودر ۷۷۹ ق. درگذشت (درر الکامنه ۲: ۲۹-۳۰) .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن عمر بن حمود ابن محسن بعلبکی . راوی و محدث است ودر ۷۴۳ ق . درگذشته (درر الکامنه ۲: ۳۰) .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن عمربن عیسی بن خلیل ساکن جیزهٔ مصر. در دمشق در ۶۳۰ ق . متولد شد ودرهمانجا ۷۲۰ ق . درگذشت، و مدتی در جیزهٔ مصر دکان وراقی داشت و حدیث میکرد. (درر الکامنه ۲ : ۳۱-۳۲).

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن غالی ازهری رجوع به حسن جداوی شود.

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن غفیر [غُ فَ] محدث است . (منتهی الارب) .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن غیاث الدین تربتی رجوع به حسن اختیار الدین شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن فتح بن حمزة رجوع به حسن همدانی شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن فتح الله شاعر اوراست « خمسه » یا پنج گنج . (ذریعه ۷ : ۲۵۷).

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن فرات. جد ابوالحسن ابن الفرات است . رجوع به همین لغتنامه حرف الف ص ۳۳۵ ستون سوم و تجارب الامم ۲ ، ۱۹۷ ، ۲۴۹ شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن فضال کوفی . رجوع به حسن بن علی بن فضال کوفی شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن فضل ابن مأمون عباسی . داستان او و برادرش حسین بن فضل باابن الرائق حاکم بغداد را صولی در اوراق ص ۱۲۱ آورده است .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن فقیه . اوراست اسامی امیرالمؤمنین (ذریعه ۲ : ۸).

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن فیروزان. وی عم ماکان بن کالی بود وچون ماکان کشته شد وشمگیر او را باطاعت دعوت کرد واو در ساری بود ودعوت را نپذیرفت وبخراسان ورفت باالشکر ابوعلی صاحب خراسان وشمگیر را محاصره کرد و ابوعلی باوشمگیر صلح کرد وحسن که ناراضی بود متمرد شد و بر گرگان مسلط گردید (ابن اثیر قایع سال ۳۳۰ ق .) .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن قاسم بن جعفر ابن دحیه مکنی باابوعلی دمشقی ساکن مصر بود ودر آنجا بسال ۳۲۷ ق . در هشتاد سالگی درگذشت . (حسن المحاضرة ص ۲۵۴ ج ۱ وهدیة العارفین ۱ : ۲۶۹) .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن قاسم بن عبدالله ابن علی مرادی مغربی مصری مالکی نحوی لغوی معروف باابن ام قاسم بود در ۷۴۹ ق . درگذشت . اوراست « جنی الدنی فی حروف المعانی » وجز آن (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۶ . ودرر الکامنه ۲ : ۳۲) .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن قاسم بن علی بن محمد ، رجوع به حسن واسطی شود.

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن قاسم بن محمد بن علی . از پادشاهان یمن است که ترکان را از آنجا براندو بادو برادر خود محمد واسماعیل حکومت یمن میکرد وشهر رضوان اوبساخت و پانزده سال حکم راند و در ۱۰۴۸ ق درگذشت . (زرکلی ج اول ۲۳۷ از خلاصة الاثر ۲ : ۳۹)

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن قاسم داعی علوی حاکم ری بود و بکمک ماکان بن کالی بر قزوین و اطراف آن مسلط شد و بطرف طبرستان رفت وبااسفار ابن شیرویه جنگید و مغلوب شد و ۳۱۶ ق . کشته گردید واسفار بر ری مسلط گردید . (تاریخ کامل ابن اثیر وقایع سال ۳۱۶ ق. وزرکلی ج اول ۲۳۶) .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن قاسم طبری رجوع به حسن طبری شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن قاسم کنون الادریسی . رجوع به حسن ادریسی شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن قتاده ابن ادریس علوی حسنی حاکم مکه . در ۶۱۸ ق . بجای پدر نشست وبرادر خویش در جنگ بکشت ، پس ملک مسعود فرمانروای مصر اورا شکست داد پس حسن ببغداد گریخت ودر آنجا بسال ۶۲۲ ق. درگذشت.(زرکلی ج اول ۲۳۷ بنقل از دائرة المعارف بستانی).

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن قحطبهٔ طائی از سرداران معروف آغاز حکومت عباسی بود. در ۹۷ ق. متولد ودر ۱۳۶ ق . ازطرف منصور بحکومت ارمنستان منصوب شد . ودر ۱۴۰ ق. اورا با ۷۰ هزار سوار بملطیه فرستاد وجنگ تابستانی سال ۱۶۲ ق . را اواداره کرد و بداخل روم رفت ، و رومیان لقب « تنین » بوی دادند. اودر بغداد در ۱۸۱ ق . درگذشت زرکلی ج اول ص ۲۳۸ ورجوع به حسن حلبی شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن قنبرعلی زنجانی (۱۲۵۶-۱۳۴۰ ق) ابن محمد حسن او راست « تبیان البیان » (ذریعه ۳: ۳۳۲).

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن قوام بغدادی. رجوع به حسن مذهب شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن کمال الدین حسین استرآبادی. رجوع به حسن استرآبادی شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن کوسج عمر . رجوع به حسن برسوی شود .

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن محبوب الزراد (السراد) کوفی . امامی شیعی مکنی باابوعلی درگذشتهٔ ۲۲۴ ق. اوراست « احادیث الجن والانس » و « اخص الاعمال » و « تعبیر الرؤیا » و « تفسیر القرآن » و « جداول الحکمة » و « طبقات الرجال » و « علل الاحادیث » و « فضائل الأعمال » و « فضائل القرآن » و « الاحتجاج » و « الارضین » و « الازاهیر » و « الاسباب » و « الاشکال » « والافانین » و « الانبیاء » و « الاوامر » و « البزائر » و « البلدان » و « التاریخ » و « التحذیر » و « التخویف » و « الترهیب » و « الجمل » و « الحدود » و « الحیرة والصفوة » و « الحیوان و الاجناس » و « الدیات » و « الروایة » و « الریاضة » و « السماء » و « صوم الایام » و « الطلاق » و « الفتق » و « الفرائض » و « الفروق » و « القرائن » و « الکعبة » و « اللطائف » و « المآثر » و « ماخاطب الله به خلقه » و « المحاسن » و « المحبوبات » و « المزاج » و « المشیخة » و « المصالح » و « معانی الحدیث والتحریف » و « المکروهات » و « النکاح » و « النوادر » درهزار برگ . (هدیة العارفین ۱ : ۲۶۶ . وذریعه دراسامی کتب او).

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن ابی بکر سکاکینی. پدرش فاضل وشیعی بی غلو بود و خودش در فض غلو کرد و قاضی شرف الدین اورا بجرم سب شیخین تکفیر کرد و بحکم این قاضی درسوق الخیل گردن حسن رازدند، وآن در ۱۱ جمادی اول سال ۷۴۴ ق. (درر الکامنه ۲ : ۳۴).

حسن . [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن ابو عقامه بن حسن ابن محمد تغلبی مؤتمن الدین مکنی باابومحمد یمنی درگذشتهٔ ۴۸۳ ق. اوراست « جواهر الاخبار » وجز آن. (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن ابراهیم. رجوع به حسن بغدادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد ابن ابراهیم ابن احمد. رجوع به حسن یونارقی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن احمد بن نجا. رجوع به حسن اربلی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد ابن احمد ابن یحیی. رجوع به حسن زیدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن اسماعیل ابن حسین طبری. رجوع به حسن طبری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن اسماعیل ابن محمد بن اشناس بزاز. از زوات صحیفهٔ سجادیه است. او راست «الاعتقادات». (ذریعه ۲ : ۲۲۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن اسماعیل ابن اسماعیل بن جوسلین بعلبکی متولی جامع. متولد ۶۶۲ ق. و در گذشتهٔ ۷۴۴ ق. (درر الکامنه ۲ : ۳۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن اسماعیل ابن منصور. اصلش شیرازی و ساکن دمشق ومحدث بود. در ۶۶۴ ق. متولد و در ۷۴۷ ق. در گذشت وی میعادی (مدرس) در جامع بساخت و کتبی بر آن وقف کرد. (درر الکامنه ۲ : ۳۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن ایوب. رجوع به حسن شریف نسابه شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن جعفر تمیمی معروف بابن النجار. او راست تاریخ الکوفة. (ذریعه ۳ : ۲۸۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن جعفر ابن عبدالکریم بن ابی سعد ابن الطرح شیبانی متولد ۶۵۵ ق. برادرش فخرالدین مظفر نزد تاتارها مقرب بود. و او در نحو و نجوم وحساب ماهر بود، و او نخستین کس از این خاندان بود که تشیع پذیرفت. و در محرم ۷۲۰ ق. در گذشت. (درر الکامنه ۲ : ۳۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن حسن ابن زهره حلبی نقیب الاشراف بحلب امیر طبلخانه بود و عزل شد و در ۷۶۶ ق. در گذشت. (درر الکامنه ۲ : ۳۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن حسن رجوع به حسن نقشبندی وحسن حلیمی وحسن صاغانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن حسن بن بزرگ امید. رجوع به حسن نومسلمان شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن حسن بن حمدون. رجوع به حسن کاتب شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن حسن ابن علی بغدادی. رجوع به حسن خلال شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن حسن بن علی رجوع به حسن صغانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن حسن بن محمد بن محمد بن بزرگ امید. رجوع به حسن نومسلمان و غزالینامه حاشیه ص ۳۷ شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن مروان الوثق. در ۶۰۷ ق. در گذشت. او راست «الفائق فی علم الوثائق». (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن حسن ازمیری رجوع به حسن ازمیری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن حسن شیبانی. رجوع به حسن قمی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن حسن طوسی. وی پسر شیخ الطائفه طوسی صاحب تهذیب واستبصار میباشد. و کنیت او ابوعلی و تا ۵۱۵ ق. زندگی میکرده است. قسمتهائی از کتاب «بشارة المصطفی» که بنام «امالی ابن الشیخ» نیز معروف است از املای وی بوده که از ۵۰۹ ق. ببعد در نجف القا کرده است. و ابن طاوس وی را «الخال» نامیده ودانی خویش شمرده است. ونیز او راست «الانوار» (ذریعه ۲ : ۳۰۹ و ۴۱۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن حسین ابن حسن مصری خلیلی محدث است و در محرم ۷۲۰ ق. در گذشته. (درر الکامنه ۲ : ۳۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن حسین قمی اعرج. رجوع به حسن نیشابوری و نظام اعرج شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن سلیمان بن حمزه در ۷۱۰ ق متولد شد و در ۷۷۰ ق. در گذشت محدث است. (درر الکامنه ۲ : ۳۵-۳۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن سماعة ابن مهران کوفی شیعی واقفی مذهب در گذشتهٔ ۲۶۳ ق. او راست: کتاب «البشارات» و «الحیض» و «الدلائل» و «الزهد» و «السهو» و «الشراء والبیع» و «الصلاة» و «الصیام» و «الطلاق» و «الطهور» و «العبادات» و «الغیبة» و «الفرائض» و «القبلة» و «المواقیت» و «النکاح». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۶۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن شرفشاه رجوع به حسن استرآبادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن صالح بن محمد بن محمد. خوش خط بود و از یونس دبوسی در قاهره علم آموخت و در ۷۷۲ ق. در گذشت. او راست معجم الشیوخ که شیوخ مصر وشام از زن و مرد را در آن یاد کرده است. (درر الکامنه ۲ : ۳۶-۳۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) محمد بن صباح رجوع به حسن زعفرانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن عبدالرحمان. رجوع به حسن عکبری شود

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن عبدالرحمان بن علی اربلی. متولد در ۶۵۸ ق. شاگرد ابن عبدالدائم بود، و برزالی وابن سیدالناس وابن رافع ازوی روایت دارند. (درر الکامنه ۲ : ۳۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن عبدالله دمشقی. رجوع به حسن طیبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن علی ابن برهان الدین مکنی بابومحمد بغدادی لغوی در گذشتهٔ ۴۴۷ ق. او راست «دیوان العرب» در لغت در ده جلد. (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن علی ابن حمدون. رجوع به حسن کاتب شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن علی ابن خلف. رجوع به حسن دهستانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن علی بابا رسول. رجوع به حسن برزنجی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن علی حلبی. رجوع به حسن عراقی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن علی ابن زهره حسنی نقیب الاشراف حلب وناظر بیمارستان بود. و در محرم ۷۳۲ ق (ناگهان کشته شد.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن علی حلی رجوع به حسن مهلبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن علی واعظ. رجوع به حسن نیشابوری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن عمار ابن متوج بن حریز (۶۴۴-۷۲۵ ق). قاضی زبدانی و کرک نوح بود. وفرزندش مفتی جمال الدین معروفست. درر الکامنه ۲ : ۳۸)

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن عمروك قرشی. رجوع به حسن بکری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن فضل ابن یعقوب بن سعید. از امام هشتم شیعهٔ رضا روایت دارد. او راست کتاب الحدیث (ذریعه ۶ : ۳۲۳)

حسن. [حَ سَ] (اِخ) بن محمد بن قلاوون صالحی ملك ناصر ابن ناصر (۷۳۵-۷۶۲ ق.) نامش قماری بود و چون بتخت نشست خود را حسن نامید. پس از برادرش مظفر در رمضان ۷۴۸ ق. بتخت نشست و در ۷۵۲ ق. معزول شد وسپس در ۷۵۵ ق. دوباره روی کار آمد و مدرسهٔ رمیله را بساخت و ناتمام بود که در ۷۶۲ ق. بدست یلبغا کشته شد و پسر برادرش محمد منصور پسر مظفر بجایش نشست. (درر الکامنه ۲ : ۳۹-۴۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن محمد ابن حسن صفوری. رجوع به حسن بورینی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن حسن (۶۵۸ - ۷۳۳ ق). در کرك متولد و در مصر علم آموخت. در کتب فارابی وابن سینا متخصص بود و در دیوان انشاء دمشق کار

میکرد (درر الکامنه ۲ : ۴۰-۴۱).

حسن. [حَ سَ] . (اِخ) ابن محمد بن محمد ابن عبدالرحمان سخاوی قرشی در ۶۶۶ ق. متولد شد. شاگرد زین الدین ابن الرعاد وقاضی سخا بود. (درر الکامنه ۲ : ۴۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن محمد بن ابی بکر ببغداد و دمشق رفته و در ۷۴۱ ق. بحج رفت (درر الکامنه ۲ : ۴۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن محمد ابن علی بغدادی غوری الاصل ومتولد بغداد بود، ومتولی حسبه وسپس قاضی حنفیان شد. و پس از ۷۳۸ مدتی قضاء مصر داشت وازآنجا بسبب بدخلقی اخراج شده بدمشق آمد و از آنجا ببغداد شده و بدمشق بازگشت وسپس ببغداد شد وتدریس مشهد ابوحنیفه را عهده‌دار گشت.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن محمد ابن فتیان دمشقی. دیوان انشاء طرابلس داشت.وسپس کاتب سر در انجا گردید و در ۷۲۰ ق. درگذشت (درر الکامنه ۲ : ۴۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن مفرج بن حماد. رجوع به حسن قبیشی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن هبةالله معروف به قطنبه. شاعرهزال وهجاء بود. دردرر الکامنه (۲ : ۴۳) داستانها از وی آرد.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن منزول مکنی بابوعلی مازنی. اوراست تحفة الملوک که در ۱۱۵۵ ق. نگاشته و خودآنرا شرح کرده است (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن هارون. رجوع به حسن مهلبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن یحیی بن علیم. رجوع به حسن بطلیموسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن یحیی بن حسن بن جعفر بن عبیدالله حسینی مکنی بابومحمد بغدادی معروف بابن اخی طاهر. از سادات شیعه امامی است که در ۳۵۸ ق. درگذشته است. اور است «الغیبة» و «المثالب» (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۰ وذریعه ۲ : ۲۸۵ و ۴ : ۵۰۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد اصفهانی. رجوع به حسن تاجا شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد باقر. رجوع به حسن مدرس شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد باقر بن عبدالمطلب. رجوع به حسن عریضی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بشتاکی بدرالدین ابومحمد حنفی مفتی دار دارالعدل حلب بود و در ۷۷۲ ق. در گذشت. (درر الکامنه ۲ : ۴۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد جعفر استرآبادی. رجوع به حسن شریعتمدار شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد حافظ. رجوع به حسن حلوانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد حسین نائینی. رجوع به حسن نیستانکی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد حلال. رجوع به حسن حلوانی حلال شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) محمد حسینی. رجوع حسن غزنوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بن حنفیه ابن علی بن ابی طالب تابعی است ونخستین کس است که ازارجاء سخن گفته ومرجئة از وی گرفته‌اند ودرسال ۱۰۰ ق. درگذشت (زرکلی ج ۱ - ص ۲۳۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد سنجری. رجوع به حسن علامی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد شاه ابن علاءالدین علی. رجوع به حسن چلبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد صالح کبه. رجوع به حسن کبه شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد علی. رجوع به حسن یزدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد علی ابن حسین. رجوع به حسن کجائی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) (محمد...) ابن محمد علی استرابادی. رجوع به حسن استرابادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد قاضی زاده باطومی. رجوع به حسن توفیقی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد قاینی رجوع به حسن قاینی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد قرطبی صفدی، پدرش خطیب صفد بود، وپسر نائب پدرمیشد. شافعی اشعری وشاعروخوش نویس بود ودررمضان ۷۲۳ ق. درگذشت. شعر اودر درر الکامنه ۲ : ۴۴-۴۵ آمده است.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد کاظم اصفهانی. رجوع به حسن ورنو سفادرانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد مصری. رجوع به حسن عطار شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد میکال رجوع به حسنک میکال شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد نظامی. رجوع به نظامی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد نهاوندی. رجوع به حسن نهاوندی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد واعظ شیعی. رجوع به حسن دیلمی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد ولی. رجوع به حسن ارومی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمود عدنی شاعر است. احوال وشعر اودر درر الکامنه ۲ : ۴۵ آمده است.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمود مقدسی. رجوع به حسن لدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مرتضی بن احمد. رجوع به حسن یزدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مرتضی کاظمی. رجوع به حسن اسدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مسعود مغربی ابوالوفاء. رجوع به حسن یوسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مسلم مسلمی مصری. از مجاهدان ضد فرنگ در مغرب بود و برای او وپدرش کرامات نقل کنند ودر ۷۶۴ ق. درگذشت (درر الکامنه ۲ : ۴۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مصطفی بغدادی. رجوع به حسن نقشبندی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مطهر بن محمد یمنی. رجوع به حسن جرموزی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مظفر نیشابوری رجوع به حسن نیشابوری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن معروف. رجوع به حسن کورک زاده شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ممش مناستری. رجوع به حسن فؤاد شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن منزول. رجوع به حسن بن محمد بن منزول شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن منصور بن محمود ابن عبدالعزیز اوزجندی. رجوع به حسن قاضیخان شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن منصور بن محمد مبارک شواق اسنائی (۶۳۲-۷۰۶ ق.) بتهمت شیعیگری محاکمه شد و توبه کرد و تبری جست وبقاهره آمد و بمحضر لاچین رسید. اومیگفت شیخین را قبول دارم لیکن علی را مقدم میدارم (درر الکامنه ۲ : ۴۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن موسی بن سالم حناط کوفی. از امام صادق روایت دارد. اوراست کتاب الاصل (ذریعه ۲ : ۱۴۶ - بنقل ازفهرست شیخ طوسی).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن موسی بغدادی رجوع به حسن بغدادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن موسی الخشاب محدث است. اوراست کتاب الانبیاء وجز آن (ذریعه ۲ : ۳۵۵ و ۶ : ۲۵۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن موسی کرد. رجوع به حسن بانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن موسی نصبی درگذشته ۲۰۵ ق. دردربارمتوکل عباسی بود و کتاب «الاغانی علی حروف المعجم» را برای او تالیف کرد، و نیز ازاوست.

«مجردات المغنین» (هدیة العارفین ۱ : ـ ۲۶۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن موسی نوبختی. رجوع به حسن نوبختی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مهران. رجوع بحسن بن محمدبن سماعه بن مهران شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن میمون اخباری. رجوع به حسن بصری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ناصر علوی. رجوع به حسن غزنوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن نبهان ابن تنوخی. مکنی بابوعلی کاتب. متولد ۶۴ق. در کرک وجد او قاضی مصر بود وخود بشهادت می پرداخت. (دررالکامنه ۲ : ۴۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن نجار نعیمی. رجوع به حسن بن محمدبن جعفر شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن نصر بن حسین ابن جبرئیل انصاری محتسب قاهرة درجمادی دوم ۷۰۹ ق. در گذشت. (دررالکامنه ـ ۲ : ۴۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن نوح بن یوسف بن محمد بن آدم هندی بهروچی در گذشتهٔ ۱۱ ذی قعدهٔ ۹۳۹ ق. اوراست «امامة امیرالمؤمنین» (ذریعه ۲ : ۳۳۹)

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن نوح. رجوع به حسن قمری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن نورالدین حسینی شفتی. شاگردحسین بن عبدالصمد پدرشیخ بهایی ومعاصر شیخ محمودلاهجی شاگردشهید دوم بود. ازوی اجازه‌یی برای حسین بن روح‌الله صدرجهان طبسی بدست است (ذریعه ۱ : ۱۷۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن واقد. برادر عبدالله بن واقد. وی‌را تفسیریست برقرآن (ذریعه ۴ : ۲۷۱ بنقل ازابن‌الندیم).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن وفادار قمی امام در لغت و استاد شیخ منتجب‌الدین ابن بابویه قمی‌است. وی اورا درفهرست خویش معرفی کرده است (ذریعه ۲ : ۲۳۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن وکیع. رجوع به‌حسن تنیسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن وهب بن سعیدبن عمروبن حصین کاتب بغداد. معروف بابن وهب عهده دار دیوان رسائل معتمد عباسی بود و در ۲۸۰ ق. در گذشت. اوراست «دیوان الرسائل» (هدیة العارفین ۱ : ۲۶۸ الاعلام‌زرکلی ج‌اول. ص ۲۴۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن وهب‌بن‌محمد ابن علی. رجوع به حسن دمشقی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌هارون. یکی از کتاب‌خلفای عباسی دردورهٔ آل‌بویه. رجوع به الاوراق صولی. ص ۲۰۷ وفهرست تجارب الامم شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن هانی بن عبدالاول ابن صباح حکمی بغدادی در گذشته ۱۹۶ ق. رجوع به ابونواس و «هدیة العارفین ۱ : ۲۶۵» شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن هبةالله بن محفوظ حصری. رجوع به حسن ربعی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن هبةالله ابن عبدالسید ادفوی دشناوی. بقاهره آمد وموسیقی را نیکو میدانست ودر پایان عمر زاهد گردید. (دررالکامنه ۲ : ۴۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن هبةالله شیعی. رجوع به حسن یمنی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن هندو. حاکم سنجار وموصل بود. وصاحب ماردین بسال ۷۵۴ ق. اورا کشت (دررالکامنه ۲ : ۴۸).

حسن [حَ سَ] (اِخ) ابن یحیی بن عبدالخالق اسکندری شرف الدین ابوعلی غزولی. محدث‌است. وابن رافع درمعجم گویدازوی اجازه‌دارم (دررالکامنه ۲ : ۴۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یحیی بن‌علی ابن‌حمود. رجوع به حسن حمودی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یسار. رجوع به حسن بصری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یوسف بن‌مطهر معروف بعلامهٔ حلی. رجوع به حلی‌وعلامهٔ حلی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن‌محمد دجیلی بغدادی حنبلی (۶۶۳ - ۷۳۲ ق.) در کودکی، قرآن را حفظ کرد ودردمشق برمزی تلمذ کرد. (دررالکامنه ۲ : ۴۹ ـ ۴۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یوسف معروف‌به‌ابن‌عشرة. رجوع به ابن العشرة و ذریعه: ۲۲۲۱ و ۲۴۶ وروضات الجنات شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌یوسف‌بن‌عمر رجوع به حسن رسولی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یوسف عباسی رجوع به حسن مستضیئی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یوسف یکهشری. رجوع به‌حسن یکشهری شود.

حسن آبی. [حَ سَ نِ] (اِخ) یاالشیخ حسن احمد قاسم الابی. قاضی محاکم شرعی در مصر. اوراست: «انسان عین البیان» که شرح منظومه‌ییست در بیان. از محمدبك فهمی الرشیدی‌چ. مصر ۱۸۹۵ م.

حسن ابیوردی. [حَ سَ نِ اَ وَ] (اِخ) ابن علی بن محمد ملقب حسام الدین شافعی شاگرد تفتازانی بود ودرمکه میزیست ودر ۸۱۶ ق. در گذشت. اوراست‌حاشیه‌برشرح مطالع‌الانوار. وجز آن که‌در «هدیةالعارفین ۱ : ۲۸۷» آمده است.

حسن احمد. [حَ سَ اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالغفار. رجوع به ابوعلی فارسی شود.

حسن اختیار. [حَ سَ نِ اِ] (اِخ) رجوع به حسن اختیارالدین شود.

حسن اختیارالدین. [حَ سَ نِ اِ تِ رُ دْ دی] (اِخ) ابن قاضی غیاث‌الدین تربتی بود وبوفور کمالات ازدیگر قضات ممتاز. ازمحولات بهرات آمده وپس از تحصیل بنوشتن فتوی وصکوك سجلات پرداخت، و سپس قاضی هرات شدودر ۹۲۰ ق. در گذشت‌اوراست «الاقتباسات» و «مختارالاختیار» (رجال حبیب‌السیر ص ۲۰۹) اقتباسات او درذریعه ۲ : ۵ بنام «اساس‌الاقتباس» معرفی‌شده ودر مصر چاپ شده است. (معجم المطبوعات). ورجوع به فهرست‌دانشگاه ج ۲ ص ۶۸۹ ذیل «اوائل‌التحریر» شود. درمعجم‌المؤلفین‌نام این مرد رابنقل از اعلام زرکلی ج دوم ج ۲ ص ۲۷۴ حسین اختیارالدین آووده است. رجوع به آن کلمه و حسن تربتی شود.

حسن اداء. [حُ نِ اَ] (اِخ) (حامص. مرکب). درست انجام دادن. رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن اداره. [حُ نِ اِ رَ] (حامص. مرکب) درست اداره کردن.

حسن ادب. [حُ نِ اَ دَ] (حامص مرکب) خوش رفتاری کردن.

منظور خردمند من آن‌ماه که اورا
باحسن ادب‌شیوهٔ صاحب‌نظری‌بود.
حافظ.

حسن ادریسی. [حَ سَ نِ اِ] (اِخ) ابن قاسم کنون الادریسی آخرین فرمانروای ادریسی مراکش است که پس از برادرش احمددر ۳۴۸ ق. بحکومت رسیداز امویان اندلس متابعت‌میکرد پس‌معز فاطمی لشکر فرستاد واورا در ۳۴۹ ق. فرمانبردار دولت مصر کرد ولیکن وی‌دوباره برای‌مروانیان اندلس خطبه‌خواندپس‌بلکنی‌بن‌زیری‌ازطرف فاطمیان‌وی‌رااز نومغلوب کرد ومطیع‌ساخت پس‌مستنصراموی برسراولشکر کشیدواورا اسیر کرده ودر ۳۶۴ ق. بقرطبه اندلس برد ودر ۳۶۵ ق. آزاد شد وبمصر آمد وباز از فاطمیان‌لشکر گرفت وبجنگ‌امویان‌اندلس شد ودر ۳۷۳ ق. اسیرشد واورادرراه‌قرطبه بسال ۳۷۵ ق. کشتند (اعلام. زرکلی‌ج‌اول ص ۲۳۷).

حسن ادنی. [حَ سَ نِ اَ نا] (ترکیب وصفی) دراصطلاح رجال ودرایت بحدیثی گویند که نسبت آن بحدیث‌حسن‌مثل صحیح‌ادنی‌است نسبت‌به حدیث صحیح که در محل خود گذشت.

حسن اربلی. [حَ سَ نِ اِ بِ] (اِخ) ابن‌محمدبن احمدبن نحاملقب عزالدین. در نصیبین در ۵۸۶ ق. متولد شد ودرمشق بزیست وهمانجا در ۶۶۰ ق. در گذشت. از چشم کور بود لیکن آزاد فکر و آزاده طبع بود، باداننشمندان همهٔملازهمکاری میکرد. نسبت باشراف وبزرگان سخت بد میگفت

وبدیدار هیچکس نمی‌رفت وحتی قاضی ابن خلکان خود بدیدار اودرمنزلش رفت ولیکن حسن باونیز وقعی ننهاد و لذا قاضی اورادر تاریخ ثبت نکرد. شعر هجائی برای بزرگان بسیار دارد (زرکلی بنقل از فوات الوفیات ۱: ۱۳٤) . وشاید همواست که چلبی گوید مکنی باابوعلی است و «تاریخ اربل» دارد . (کشف الظنون) .

حسن اردبیلی . [حَ سَ نِ اَ دِ] (اِخ) ابن عبدالله . در ۲٤ محرم ۱۲۹٤ ق. بکربلا درگذشت اوراست « ثمار الفرار » درفقه. وی‌چون باسوادشدن ورسیدن بمقامات علمی را در نتیجهٔ فرار ازخانوادهٔ خوداز اردبیل بعراق میدانست ، کتاب خویش بدین نام خوانده است. وی پنجاه‌وسه فرزند داشت و چندتن ایشان دانشمندبوده‌اند (ذریعه ۵ : ۱۰).

حسن اردشیر . [حَ سَ نِ اَ دَ] (اِخ) یکی ازشعراء وفضلای سدهٔ نهم هجریست. میرعلی شیر گوید بجای پدر من بود. (ذریعه ۹ : ۲٤۰ بنقل ازمجالس النفائس ص٥٤ و۲۲۸ وحبیب السیر) .

حسن ازغلی . [حَ سَ نِ اَ غَ] (اِخ) (حاجی . . .) اوراست : « النزهة الخیریة » که‌تقویم کشور تونس است که‌امراء‌ونام‌رجال دولت تابسال ۱۳۹۹ ق درآن آمده است .

حسن ارومی . [حَ سَ نِ اُ] (اِخ) ابن محمد ولی . او راست ترجمهٔ جلد سیزدهم بحار بنام‌محمدشاه‌غازی قاجار که‌در ۱۳۳۹ ق. چاپ شده است (ذریعه ٤ : ۹۲) .

حسن ازدی مهدوی . [حَ سَ نِ اَ] (اِخ) ابوعلی . اوراست انموذج الزمان فی شعراء قیروان .

حسن ازمیری . [حَ سَ نِ اِ] (اِخ) ابن محمدبن‌حسن اوده‌مشی رومی مدرس‌حنفی درگذشتهٔ ۱۱٥۰ ق . اوراست تذکرة الابواب (هدیة‌العارفین ۱ : ۲۹۷).

حسن استخری . [حَ سَ نِ اِ تَ] (اِخ) ابن احمدبن زید بن‌عیسی بن‌فضل فقیه بغدادی شافعی (۲٤٤ - ۳۲۸ ق) اوراست : « ادب القاضی » و « الجامع فی الحساب » و « شرح جبر ومقابلهٔ شجاع » و « شرح المستعمل » لابی الحسن الضریر و « الاقضیة » و « الشروط والوثائق والمحاضر والسجلات » و « الفرائض » (نامهٔ دانشوران ٥ : ٤۹ و هدیة‌العارفین ۱ : ۲٦۹) واعلام‌زرکلی چ‌اول‌ص ۲۲۱).

حسن استرابادی . [حَ سَ نِ اِ تَ] (اِخ) غیاث‌الدین محمد جرجانی . اجازه‌یی‌ازوی بتاریخ ۹۳٥ ق . باقی‌است (ذریعه ۱: ۱۷۳).

حسن استرابادی . [حَ سَ نِ اِ تَ] (اِخ) کمال‌الدین ابن‌شمس‌الدین محمداسترابادی نجفی. اوراست آیات‌الاحکام که در ۸۹۱ ق. نگاشته است . (ذریعه ۱ : ٤۲) .

حسن استرابادی . [حَ سَ نِ اِ تَ] (اِخ) (محمد . . .) ابن‌محمدعلی‌بن‌احمدبن کمال الدین حسین اجازاتی بتاریخ ۱۰۹٦ ق . از وی باقی است (ذریعه ۱ : ۱۲٥) .

حسن استرابادی . [حَ سَ نِ اِ تَ] (اِخ) ابن رضی الدین محمدبن‌شرفشاه حسینی‌شافعی ملقب برکن‌الدین و ساکن موصل بود ودر آنجا در ۷۱٥ ق . درگذشت. او راست « حل‌العقدو العقل » در اصول و جز آن که در « هدیة‌العارفین ۱ : ۳۷۳ » یادشده است (ذریعه ٦ : ۳۲ و ۲۳۰)وی‌شاگردخواجه طوسی بود و هفتادسال‌عمر کرد . (ذریعه ۲ : ۱٦) .

حسن اسدی . [حَ سَ نِ اَ سَ] (اِخ) ابن‌مرتضی آل‌اسدالله‌دزفولی کاظمینی‌معاصر. چند دیوان بعربی دارد (ذریعه ۹ : ۲٤۰).

حسن اسکندرانی . [حَ سَ نِ اِ کَ دَ] (اِخ) ابن‌علی ومکنی‌باوعلی بودودرپیرامن ٥۱۹ ق . درگذشت . اوراست « المذهب » درنحو . (هدیة‌العارفین ۱ : ۲۷۹) .

حسن اسکندری . [حَ سَ نِ اِ کَ دَ] (اِخ) قرشی‌عدوی درگذشتهٔ پیرامن ٦٤۰ ق. اوراست « الحبل البالیة للخزانة الکاملیة » برای‌ملاکامل ایوبی‌وجز آن (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۰ - ۲۸۱) .

حسن اسوانی . [حَ سَ نِ اِ] (اِخ) ابن علی‌بن قاضی رشید ابراهیم ابن حسین بن زبیر غسانی ، مکنی باب‌ومحمد اهل اسوان مصر و ملقب بقاضی مهذب بود. و در ٥۱٦ ق. درگذشت. اوراست « تفسیرالقرآن » درپنجاه جزء ودیوان شعر و « الانساب » . (هدیة‌العارفین ۱ : ۲۷۹) .

حسن اشتیبی . [حَ سَ نِ اَ] (اِخ) رجوع به‌حسن عدلی شود .

حسن اشرف . [حَ سَ نِ اَ رَ] (اِخ) ابن ناصر . رجوع به‌حسن‌غزنوی‌شود .

حسن اشرالملوك . [حَ سَ نِ اَ رَ فُ لْ مُ] (اِخ) علاءالدولة . رجوع به علاءالدولة و سفرنامه مازندران و استراباد رابینو . ص ۱٤۷ و۱۲۸ شود .

حسن اشرفی . [حَ سَ نِ اَ رَ] (اِخ) رجوع به‌اشرفی سمرقندی شود .

حسن اشعری . [حَ سَ نِ اَ عَ] (اِخ) رجوع به تاج‌الدین در ص٥۷ شود .

حسن اشکذری . [حَ سَ نِ اَ کَ ذَ] (اِخ) یزدی شاگردشیخ محمدکاظم‌خراسانی‌بود ودر ۱۳٥۹ ق . درگذشت . (ذریعه ٦ : ۱۸۷ و ۲ : ۲٤٤ و۳ : ٤۲۸) .

حسن اصفهانی . [حَ سَ نِ اِ فَ] (اِخ) برادر حاج عبدالله‌عطار از شاعران سدهٔ یازدهم. نصرابادی مثنوی « خروسیه » بدو نسبت داده‌است. (ذریعه ۹ : ۲٤۰)واوراست مثنوی فتح نامه (کشف‌الظنون) . رجوع به‌حسن یزدی‌شود .

حسن اصفهانی . [حَ سَ نِ اِ فَ] (اِخ) نامش حسنعلی بود و متولی مزار شهیدیه محل قتل صفی میرزا صفوی بدست‌شاه‌عباس اول بود احوال اورا در (ذریعه ۹ : ۲٤۱ بنقل‌ازنصرآبادی و تذکرهٔ غنی اورا آورده است وتخلص او حسن بوده است .

حسن اطروش . [حَ سَ اُ] (اِخ) رجوع به حسن علوی ابن علی بن حسن‌شود .

حسن اطوار . [حُ نِ اَ] (حامص) خوش رفتاری. رجوع به ترکیبات حسن شود .

حسن اعتماد السلطنه . [حَ سَ نِ اِ تِ دُ سْ سَ طَ نَ] (اِخ) رجوع به‌اعتمادالسلطنه شود .

حسن اعلی . [حَ سَ نِ اَ لا] (ترکیب وصفی) . دراصطلاح رجال ودرآیت، حدیثی است که‌نسبت آن به‌حسن مثل حدیث صحیح اعلی است نسبت به‌حدیث صحیح.

حسن افطس . [حَ سَ نِ اَ طَ] (اِخ) ابن علی‌اصغر ابن علی سجاد بن حسین‌بن علی ابن‌ابی‌طالب . رجوع به‌افطس شود .

حسن افندی . [حَ سَ نِ اَ فَ] (اِخ) قاضی محاکم ملی‌ومعلم مدارس‌درمصر بود. اوراست : « الاصول‌الوافیه فی‌علم القسموغرافیة » درمهندسی. چاپ بولاق ۱۳۰۷ ق. در ۱۹۸ ص. و« فن‌الطبوغرافیا » که باکمك محمد افندی فوزی نگاشته - چاپ بولاق ۱۳۰۳ ق . (معجم‌المطبوعات عربی‌وجامع التصانیف‌الحدیثه) .

حسن افندی . [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) واعظ بجامع قلعه‌برسه‌بود. اوراست : رسالة تعدیل الارکان‌للصلاة که‌آنرابسال ۱۰۰۰ ق. تألیف کرده است .

حسن افندی . [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) اوراست:

۱ - ثمرة الحیاة - ترجمه ازسرجون لیبوك چ ۱۳۱۷ ق.

۲ - ثمرة الحیاة - ترجمه از الرد اوبری چ۱۳۲۷ ق . ۱۹۰۹م. در۱٤۷ص

۳ - کلمة عن‌النساء ترجمه از شوپنهاور - چ۱۳۱۹ ق. ۱۹۰۱ م . در۳۱ص .

٤ - کیف تفوز فی‌معترك‌الحیاة. ترجمه از کس نوردو آلمانی - ۱۳۱۹ ق . (معجم‌المطبوعات) .

حسن افندی . [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) توفیق ابن‌عبدالرحمان‌العدل‌مدرس‌دانشگاه کمبریج انگلستان ومدرس سابق علم پداگوژی‌در بخش « المعلمین‌الناصریة » درقاهرة‌بوداوپسر عبدالرحمان‌بك‌العدل مصری است و در ۲٥ ربیع‌الاول ۱۳۲۲ ق. درگذشت ودر ۱۳۰٥ تا۱۳۰۷ ق. مدرس‌مدرسهٔ‌شرقی‌دربرلین بود اوراست :

۱ - اصول الکلمات‌العامیة - الرسالة‌الاولی والثانیة چ در یک جزء ۱۳۱۷ ق . ۱۸۹۹ م. ٤٥ص. ودر ۱۳۲٥ ق. ۱۹۰۷م. در٦۸ ص .

۲ - البیداغوجا یا البیدا اغوجیا العلمیه یعنی علم هدایت‌اطفال- دردو جزء

الف- البیداغوجیا العلمیة‌بولاق ۱۸۹۱م.

ب- البیداغوجیا العلمیة بولاق۱۸۹۲م . در ۱٥٤ ص .

۳ - الحرکات‌الریاضیة‌البدنیة- بولاق ۱۸۹٤م.

٤ - « رحلة حسن‌افندی‌توفیق » یا « الرحلة

البرلینیة» در ۱۳ جزء کوچك : بمصر چاپ سنگی بسال ۱۳۰۵ تا ۱۳۰۷ ق.
۵- السائل البشری فی السیاحة بالمانیا و سویسرا چ ۱۸۸۹-۱۸۹۱م. و ۱۳۰۸ ق. در ۵۵ ص
۶- سیاسة الفحول فی تثقیف العقول چ ۱۳۲۸ ق. و ۱۳۰۸ ق . در ۲۲۴ ص .
۷- مرشد العائلات الی تربیة البنین والنبات چ. بولاق ۱۳۱۵ ۹۲ ص .
۸- المقامة العدلیة چ ۱۳۲۵ == ۱۹۰۷ در ۲۰ ص.

حسن افندی . [ح َ س َ اَ ف َ] (اِخ) حقی اوراست : الرسالة الوافیة فی الفوتوغرافیة چ مصر .

حسن . افندی [ح َ س َ اَ ف] (اِخ). راسم حجازی. اوراست :
۱- حسن الابتهاج فی تربیة الدجاج چ ۱۹۰۲م. الکواکب المنیر فی صناعة التصویر چ. اسکندریة ۱۳۱۰ ق. ۳۲ ص.

حسن افندی . [ح َ س َ اَ ف َ] (اِخ) رضا مدرس زبان فرانسة و جغرافیا اوراست . العجالة السنیة فی المحافظة علی الصحة العمومیة چ مصر ۱۳۱۰ ق.

حسن افندی. [ح َ س َ اَ ف] (اِخ) شوقی. اوراست :
۱- آثار العمارة فی اجدات سقارة چ. ۱۳۴۱ ق . در ۱۰۸ ص .
الجغرافیه العمومیة- تألیف سمیزارد و ترجمهٔ محمود افندی کامل و حسن افندی شوقی در ۲۶ جز. درمصر ۱۹۱۳م . چاپ شده .

حسن. افندی [ح َ س َ اَ ف] (اِخ) صدیق. مدرس ریاضی مدرسهٔ الاقباط الکبری بود و اوراست :
۱- دروس الجبر چ. مصر ۱۹۲۰م. ۲- دروس الهندسه چ. درسه جزء مصر (معجم المطبوعات و مجله مقتطف سپتامبر ۱۹۰۹م) .

حسن افندی . [ح َ س َ اَ ف َ] (اِخ) عبدالرحمان در گذشتهٔ ۱۲۹۲ ق. مدرس تشریح فی مدرسهٔ قصر العین بود و اوراست :
القول الصحیح فی علم التشریح . چ بولاق ۱۲۸۲ ق .

حسن افندی. [ح َ س َ اَ ف] (اِخ) فرید اوراست :
مجموعة المقائیس - چ. ۱۳۱۸ ق. (معجم المطبوعات) .

حسن. افندی [ح َ س َ اَ ف َ] (اِخ) اوراست: شرح شمائل الترمذی- بولاق ۱۲۰۴ ق. (معجم المطبوعات) .

حسن افندی. [ح َ س َ اَ ف] (اِخ) مظفر اوراست:
تعلیم مدفع عیار ۴. چ. بولاق ۱۲۸۴ ق.

حسن اقه. [اَ ق ِ] (اِخ) ده از دهستان کلمکان بخش طرقبه شهرستان مشهد - ۴۵ هزار گزی شمال باختری طرقبه - ۸ هزار گزی کلمکان دامنه معتدل- سکنه ۲۰۹ . شیعه فارسی آب قنات محصول غلات ، بن شن ، تریاك ، میوه جات، شغل زراعت، قالیچه بافی راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن التجاوز. [ح َ س َ ن ُ ت ت َ ت َ و ُ] (ص. مرکب) زود بخشنده . بخشایشگر . نامی از نامهای خدایتعالی .

حسن التعلیل. [ح ُ ن ُ ت ت َ] (حامص مرکب) . درعلم بدیع ، آنکه شاعر یا منشی اثبات کند صفت چیزی را بیاورد و برای ثبوت آن صفت سببی و علتی مناسب ادعا کند مگر در حقیقت سبب و علت آن نباشد. مثال آن در فارسی:

لاله که بدل گره شدش دود
از آن من است حسرت آلود .
امیر خسرو.

رجوع به حسن تعلیل شود.

حسن الحبر والسبر . [ح َ س َ ن ُ ل ح ِ ر َ و س ِ ر] (ص. مرکب). خوب هیئت .

حسن الطیمة . [ح َ س َ ن ُ ط ِ م َ] (ص. مرکب). حسن السیرة فی الاکل .

حسن الظن. [ح َ س َ ن ُ ظ ظ َ] (ص مرکب) نیکوگمان.

حسن القضا . [ح ُ ن ُ ق َ] (حامص مرکب) درست قضاوت کردن .

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
ای پس از سوء القضا حسن القضا
منسوب بمولوی.

حسن الکیموس . [ح َ س َ ن ُ ل] (ص مرکب) که از آن خون نیك زاید.

حسن المآب . [ح ُ ن ُ ل م َ] (حامص) نکوئی عاقبت و پایان کار . خوبی جای بازگشت. نیکوئی بازگشت . وقرب الهی. (غیاث و آنندراج) :

گفت دمید است صبح منشین خاقانیا
حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب.
خاقانی.

من ندیدم نه اهل بیتم دید
کاهل حسن المآب دیدستند.
خاقانی .

رجوع به حسن مآب شود.

حسن امید. [ح َ س َ ن ِ ا ُ] (اِخ) . اوراست « تاریخ ایران » که در ۱۳۴۷ ق. چاپ شد (ذریعه ۱: ۲۳۸) .

حسن امیر حسینی . [ح َ س َ ن ِ اَ ح ُ س َ] (اِخ) ابن عالم بن علی غوری دهلوی شاعر در گذشتهٔ ۷۱۸ ق. رجوع به امیر حسینی. و ذریعه ۹: ۱۰۰ و هدیة العارفین ۱: ۲۸۴ و حسین امیر حسینی شود.

حسن امی سنان زاده. [ح َ س َ ن ِ ا ُ م م ِ س َ دَ] (اِخ) قسطنطنی خلوتی در گذشتهٔ ۱۰۸۲ ق. اوراست ،
دیوان شعر ترکی و دو کتاب دیگر که در هدیة العارفین ۱: ۲۹۴ یاد شده است.

حسن امین الدولة. [ح َ س َ ن ِ اَ ن ُ د د َ ل َ] (اِخ) ابن عمار بن ابی الحسین از طرف حاکم بامرالله فاطمی در ۳۸۶ ق. بوزارت رسید و در ۳۸۷ ق. معزول شد و غیلة بقتل رسید (زرکلی ج اول ص ۲۳۵ بنقل از ابن خلکان وسبل النجاح ۳: ۴۶) .

حسن اندخودی. [ح َ س َ ن ِ اَ] (اِخ) رجوع به تاج الدین در ص ۷۵ شود .

حسن اوله. [ح َ س َ اَ ل ِ] (اِخ) ده از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج ۸ هزار گزی خاور دژ شاهپور یکهزار گزی شمال شوسه مریوان سنندج - دامنه - سردسیر - سکنه ۱۲۹ تن سنی کرد، آب از چشمه - محصول غلات ، حبوبات، توتون ، لبنیات - شغل زراعت گله داری، راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ج ۵).

حسن بقعه. [ح َ س َ ب ُ ع َ] (اِخ) ده ازدهستان بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان هفت هزار گزی شمال خاوری هرسین - کنار راه مالرو هرسین بصحنه کوهستانی - سکنه ۱۷۰ تن شیعه کردو فارس . - آب از قنات و چشمه ها و قنات . محصول غلات ، تریاك ، ذرت . شغل زراعت- تابستان از طریق کمدیز اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ج ۵) .

حسن اهوازی . [ح َ س َ ن ِ اَ] (اِخ) ابن علی بن ابراهیم بن یزداد مکنی بابوعلی مقری شامی (۳۶۲-۴۴۶ ق.) اوراست ، « الاقناع» درقرائت و نه کتاب دیگر او نیز در « هدیة العارفین ۱ : ۲۷۵ » یاد شده است.

حسن ایلخانی . [ح َ س َ ن] (اِخ) حسن ایلکانی . رجوع به حسن بزرگ شود .

حسن ایلکانی. [ح َ س َ ن] (اِخ) حسن ایلخانی. رجوع به حسن بزرگ شود .

حسن بار فروش . [ح س ِ ن ُ] (اِخ) ابن صفر. بارفروشی معروف به شیخ کبیر در گذشته ۱۳۴۵ ق. اوراست حاشیه هایی چند بر کتب درسی و «حدیقة الشیعة» وجز آن (ذریعه ۶: ۳۸۷) .

حسن باروق . [ح َ س َ] (اِخ) ده از دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل شش هزار گزی جنوب باختری اردبیل ۶ هزار گزی شوسهٔ اردبیل تبریز کوهستانی معتدل . سکنه ۳۷۰ تن شیعه ترک . آب از رود ایرد موسی . محصول غلات صیفی کاری - شغل زراعت گله داری . راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ج ۴).

حسن باشعیب . [ح َ س َ ن ِ ش ُ ع َ] (اِخ) ابن احمد بن ابراهیم باشعیب حضرمی واسطی شافعی در گذشتهٔ ۱۰۲۰ ق. اوراست « التعرض للنفحات الفیضیة» و پنج کتاب دیگر که در هدیة العارفین ج ۱ : ۳۹۲ و زرکلی ج اول ص ۲۲۲ یاد شده است.

حسن بانبی. [ح َ س َ ن ِ ن ِ] (اِخ) ابن موسی کرد شافعی صوفی در بانه متولد شد

و در دمشق بسال ۱۱۴۸ ق. درگذشت اوراست شرح الحکم درعرفان وشرح عوامل جرجانی در نحو، و جز آنها که دراعلام زرکلی ج.اول ص۲۴۲ بنقل از سلك الدرر یادشده است . و کتب دیگر او در هدیة العارفین ۱: ۲۹۸ یادشده است.

حسن بایندر. [حَ سَ نِ یَ دُ] (اِخ) رجوع به اوزن حسن وفهرست ازسعدی تا جامی شود.

حسن بحرالعلوم. [حَ سَ نِ بَ رُ لْ عُ] (اِخ) رجوع به حسن بن ابراهیم شود.

حسن بحری. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) شاعر ترك درگذشتهٔ ۹۹۴ ق . اوراست تعلیقه بر « فوائد ضیائیه » جامی (کشف الظنون).

حسن بحرینی. [حَ سَ نِ بَ رَ] (اِخ) (شیخ محمد . . .) اوراست رسالهٔ مفقود الخبر که شیخ عبدالنبی قزوینی بر آن حاشیه دارد. (ذریعه ۶: ۸۹).

حسن بخشی. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن عبدالله ابن محمد بخشی حلبی (۱۱۱۱- ۱۱۹۰ ق) اوراست بهجةالاخبار ودیوان و شش کتاب دیگر که درهدیةالعارفین ۱: ۳۰۰ یادشده است .

حسن بدری. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن علی بن محمد عوض مقری دمشقی شاعر و صاحب دیوان ومؤلفات است ودر ۱۲۱۴ق. درگذشته (زرکلی ج.اول ص ۲۳۴).

حسن برزنجی. [حَ سَ نِ بَ زَ] (اِخ) ابن محمد بن علی بابا رسول حسین سعدانی ازقرای سلیمانیه است که به گله‌زرد معروف است . وی در ۱۱۷۲ ق . درگذشت . اوراست: از القاالوهم وچهار کتاب دیگر که درهدیةالعارفین ۱ : ۲۹۹ یادشده‌است.

حسن برسوی. [حَ سَ نِ بُ سَ] (اِخ) ابن کوسج عمرواعظ جامع قلعه ودرگذشته ۱۰۶۶ ق. اوراست رساله تعدیل الارکان در نماز . (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۱).

حسن برشته. [حُ نِ بِ رِ تِ] (ترکیب اضافی) حسن ته برشته . حسن برشتهٔ سوخته . حسن سبز ته گلگون .

گل دل‌زمابزورصباحت نمی‌برد
حسن برشته‌سوختهٔ لاله‌دیدنی است
(انش بنقل آنندراج).

چه میدانند حسن ته برشته
که بادرکش چه لذتها سرشته
(وحیددرتعریف خشت پز).

بما آجراز کوره چون رخ نمود
چوحسن برشته دل از ما ربود.
(زلالی بنقل آنندراج و غیاث اللغات).

حسن برقی. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن خالد . ابن شهرآشوب تفسیر منسوب بامام حسن عسکری را تالیف این مرد میداند . (ذریعه ۴ : ۲۷۱).

حسن برلاس. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) رجوع به برلاس شود.

حسن بروجردی. [حَ سَ نِ بُ جِ] (اِخ) ابن احمد . از کتاب دیوان صاحب عباد بود وسپس بخراسان رفت وصدر کتاب ابونصر احمد بن علی میکالی شد . نگاشته‌های اودر بیش ازچهارهزار برگ ودر ۲۵ باب بوده است. ثعالبی شعری درحق امردی از وی آورده است. رجوع به یتیمة الدهر ج ۴ ص ۲۷۹ شود .

حسن بروجردی. [حَ سَ نِ بُ جِ] (اِخ) شاعر معاصر نصرآبادی و معروف بحسن بیك محررالارقام بوده است (ذریعه ۹، ۲۴۱).

حسن بزاز. [حَ سَ نِ بَزْ زا] (اِخ) ابن صباح مکنی باب‌وعلی واسطی، در ۲۴۹ق. درگذشت . اوراست « العمل بذات الحلق » و کتاب « الکرة ». (هدیةالعارفین ج۱ ص ۲۶۶).

حسن بزرگ . [حَ سَ نِ بُ زُ] (اِخ) (شیخ ...) ابن آق بغا ابن ایلکان نوین . فرمانروای عراق و پدر شیخ اویس بود و برای جدایی ازحسن کوچك تمرتاش اوراحسن بزرگ لقب دادند . خاتون بغداد دختر چوپان زن اوبود وابوسعید بغداد وخاتون اورا قهراً ازوی بگرفت وحسن فرار کردو پس ازمرگ ابوسعید دوباره ببغدادآمد و دلشاد خاتون دختر دمشق خواجه را بزنی بگرفت . ودر ۷۴۹ ق. مالیات سنگین‌از مردم‌شوشتر (خوزستان) بستاند ویك گنجینهٔ زردوران عباسی را درورواق غزبغدادبیافت که چهل قنطار بغدادی زر داشت . و در ۷۵۷ق. درگذشت.وی نخستین‌فرمانروای آل‌جلایر بشماراست وازه۷۳۶ تا ۷۵۷ق . حکومت کرد .

حسن بزرگ امید. [حَ سَ نِ بُ زُ اُ] (اِخ) ابن محمدابن کیا بزرگ امید . یکی ازامرای اسماعیلی الموت‌است وی بجای پدرش محمد نشست ومقالات تازه درمذهب صباحی آورد وخود را بدروغ از فرزندان نزاربن مستنصرفاطمی شمرد وادعای‌خلافت الهی کرد . و عاقبت بدست حسن نامور که ازپیروان‌اوبود ۵۶۱ ق. کشته‌شده وپسرش محمد بجایش نشست .

رجوع به‌دررالکامنه ۲: ۱۴ وازسعدی تاجامی. ۶۰-۶۱-۶۶-۱۸۹-۱۹۰-۱۹۱-۲۴۲- ۱۹۱-۲۹۳ . وحبیب‌السیروجامع التواریخ رشیدی ص۱۵۲-۱۵۳-۱۵۵ - ۱۵۸ - ۱۵۹-۱۶۰-۱۶۳ا۱۷۱-۱۶۵-۱۶۶ - ۱۶۸-۱۶۹-۱۷۰-۱۷۱-۱۷۲ - ۱۷۴ - ۱۷۸-۱۸۴-۱۸۹-۱۹۲ وتاریخ‌عصرحافظ. ۴۳۰،۴۰۰،۳۷۰،۳۳۰،۳۰۰،۱۹۰،۱۶۰،۱۲،۸۰۷ ۹۰۴،۸۴۴ ،۱۲۰۰،۱۰۵۰،۶۰۰،۵۷۰،۴ شود.

حسن بسطامی. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) نظامی. مؤلف تاج‌المآثر. چنانکه‌دربرخی نسخ کشف‌الظنون‌است. رجوع به حسن نظامی شود.

حسن بسمل. [حَ سَ نِ بِ مِ] (اِخ) رجوع به بسمل شود.

حسن بسن. [حَ سَ بَ سَ] (ازاتباع) بسیار نیك. حسن بمعنی نیك است وبسن مؤکد وتابع اواست حسن ولفظ بسن علیحده معنی ندارد. (غیاث‌اللغات و آنندراج) .

حسن بسنوی. [حَ سَ نِ بَ نَ] (اِخ) قائمی. رجوع به حسن قائمی شود.

حسن بسنوی. [حَ سَ نِ بُ نَ] (اِخ) آق حصاری ملقب به ملاکافی . او راست نوراليقين که در ۱۰۱۴ ق .بپایان‌رسانیده

حسن بشکری. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن حسین بن عبید ظاهری مکنی به ابوسعید درگذشته ۲۷۶ ق . اوراست . « ابطال القیاس» (هدیةالعارفین ۱ : ۲۶۸).

حسن بصری. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) او راست : رساله درمناسك حج بنا برمذاهب اربعه. و درحاشیهٔ آن رساله در فضل مکه است. چ مکه ۱۳۱۷ ق .

حسن بصری. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن یسارمکنی به ابوسعید یکی ازازهادهشتگانه است ، درمدینه بسال ۲۱ ق . متولد و در بصره بسال ۱۱۰ ق . درگذشت وقبرش درمغرب شط‌العرب است . پدرش ابوالحسن یسارازمردم‌میسان بصره بودواوراست « تفسیر قرآن » ، و « رسالة فی‌فضل‌مکة » و کتاب « الخلاص » وصاحب بیان الادیان او را مرجع فرقهٔ حسنیه‌ازمعتزله‌دانسته است.

وی از پیشوایان طریقت صوفیه است و از انس‌بن‌مالك‌علم‌فراگرفته و خدمت‌هفتادتن ازاصحاب بدردادر یافته‌است.(ابن‌الندیم) . صوفیه او را مرید امیرالمؤمنین علی گویند وحبیب عجمی پیر طریقت داود طائی مرید حسن بصریست .

کنیت اورابعضی‌ابوعلی‌وبرخی ابومحمد و گروهی‌ابوسعید گفته‌اند. وازاو آمده‌است: ان صحبة‌الاشرار تورث سوءالظن‌بالاخیار. (کشف‌المحجوب).

گویند وقتی کسی‌قسم بطلاق‌زن‌خورد که‌حجاج در دوزخ است . سپس نزدحسن رفت و از اودرامراین قسم پرسید او گفت چیزی بر تونیست‌چراگرحجاج دردوزخ نباشد زنای تونیز بازن خود زیانی نخواهد داشت .

رجوع به‌هدیةالعارفین ۱ : ۲۶۵ وکشف الظنون‌واعلام‌زرکلی ج.اول‌ص۲۴۲ وتجارب الامم۲: ۵۹ وتاریخ الخلفاص۷۳و۱۶۵ و تاریخ گزیده والبیان‌والتبیین جاحظ،وعیون الاخبار، والوزراء و الکتاب ۱۰۲ و نزهة القلوب ۳ : ۳۸ وتاریخ سیستان و عیون الانباء والمعرب‌جوالیقی وسبك‌شناسی‌وحبیب السیر و ازسعدی تا جامی و تاریخ علم کلام شبلی وابن خلکان وخاندان نوبختی ۳۳ و شدالازار وکتاب النفس ص ۳۸ و

المصاحف وتذکرة الاولیا ۱ : ۲۲ ومجمل التواریخ والقصص وغزالینامه وسیرة‌عمر بن عبدالعزیز وروضات الجنات شود.

حسن بصری درادبیات فارسی نشانهٔ زهد و تقوی است ونامش دراشعار بسیار آمده‌است: گفت زآن فصلی خدیجه باحسن تابدان‌شدوعظ و تذکیرش حسن

مولوی - ص ۱۰ س ۱۳ مثنوی.

حسن بصری. [ح َ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) ابن میمون اخباری. ازبنی نصر بود ومحمدبن نطاح ازوی روایت دارد، ودر ۲۳۰ ق. درگذشته است. اوراست کتاب «الدولة» وکتاب «المآثر» (هدیة‌العارفین ۱: ۲۶۶ بنقل ازفهرست).

حسن بطاینی. [ح َ س َ ن ِ ب َ ی ِ] (اِخ) ابن علی بن ابوحمزه‌سالم کوفی شیعی‌واقفی ازسران‌واقفیان‌قرن سوم کوفه‌بود.‌اوراست «الدلائل» و «الرجعة» و «الصلاة» و «الغیبة» و «القائم» و «المتعة» و «الملاحم» (هدیة العارفین ۱ : ۲۶۷ و فهرست نجاشی).

حسن بطلیوسی. [ح َ س َ ن ِ ب َ ل َ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی‌بن علیم [ع ُ ل َ] مکنی بابوحزم لغوی درگذشتهٔ ۵۷۶ ق. اوراست «شرح‌ادب‌الکاتب» (هدیة‌العارفین ۱ : ۲۷۹).

حسن بغدادی. [ح َ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) رجوع به حسن ابج‌وحسن کبه وحسن‌مذهب شود.

حسن بغدادی. [ح َ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) ابن احمد نحوی درگذشتهٔ ۶۴۲ ق. اوراست «غث‌التصریف» ودوکتاب‌دیگر اونیز در «هدیة‌العارفین ۱ : ۲۸۱» یاد شده است.

حسن بغدادی. [ح َ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) ابن محمد بن ابراهیم مکنی بابوعلی مالکی مقری‌درگذشتهٔ ۴۳۸ ق. اوراست «روضة» درقرائت. (هدیة‌العارفین ۱ : ۲۷۵).

حسن بغدادی. [ح َ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) ابن‌الخفیف‌منجم‌فارسی‌الاصل‌بودودرپیرامن ۱۹۰ ق. درگذشت اوراست: «تحویل سنی العالم» و «تحویل سنی‌المموالید» و «قضیب الذهب» و «کارمهتر» در نجوم و «مدخل‌الی‌علم‌الهیئة» وکتاب «الموالید» و «النکت» (هدیة‌العارفین ۱ : ۲۶۵ و چهارمقاله ص ۲۰۳).

حسن بقالی. [ح َ س َ ن ِ ب َ ق ْ ق ا] (اِخ) رجوع به حسن شاه شود.

حسن‌بك کمال. [ح َ س َ ب َ ک َ] (اِخ) ابن احمد کمال پاشا مشهور در پزشکی قدیم‌وجدیدتالیفهادارد. (معجم المطبوعات).

حسن‌بك. [ح َ س َ ب َ] (اِخ) حسن بیك. رجوع به حسن بیگ شود.

حسن‌بك جبیلی. [ح َ س َ ب َ ج ُ] (اِخ) ابن طاهربن‌علی اوراست: «برهان‌البیان وبیان البرهان فی استکمال و اختلال دولة الرومان» ترجمه بعربی ازمونتسکیوست. بخشی‌از آن دربولاق‌وبخشی‌درج.المدارس بسال ۱۲۹۳ ق. چاپ شده.

حسن‌بکری. [ح َ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) ابن محمد بن عمروك قرشی تیمی بکری ملقب بصدر الدین و مکنی بابو علی نیشابوری دمشقی محتسب صوفی بود ومصر راسیاحت کرد و درآنجا در ۶۵۶ ق. درگذشت. اوراست «اربعی البلدان» ذیل تاریخ‌دمشق ازابن‌عساکر. (هدیة‌العارفین ۱ : ۲۸۲).

حسن‌بکول. [ح َ س َ ب َ] (اِخ) ده کوچکی‌ازدهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران ۵۸ هزار گزی کرج دارای ۴۸ تن جمعیت (فرهنگ جغرافیایی ج ۱).

حسن‌بلاسی. [ح َ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) ابن حمزه ابن محمد شیرازی‌صوفی ساکن‌قدس ودرگذشتهٔ‌پیرامن ۶۹۷ ق. است.اوراست «تحفة‌الاحرار» (هدیة‌العارفین ۱ : ۲۸۳).

حسن‌بلاغی. [ح َ س َ ن ِ ب َ] (اِخ)ابن عباس بن محمدعلی نجفی کربلایی.اوراست تنقیح المقال فی علم‌الرجال و شرح صحیفهٔ سجادیه که درمشهد خراسان در ۱۱۰۵ق. نگاشته‌است(ریحانة‌الادب وذریعه ۴ : ۴۶۶).

حسن بلبل. [ح َ س َ ب ُ ب ُ] (اِخ) ده از دهستان‌مرکزی‌بخش‌فریمان‌شهرستان‌مشهد. ۱۸ هزار گزی‌جنوب‌خاوری‌فریمان ۶ هزار گزی جنوب باختری شوسه عمومی مشهد بفریمان دامنه. معتدل. سکنه ۲۶۰ تن شیعه‌فارسی‌زبان‌آب‌قنات.محصول‌غلات‌بن‌شن میوه‌جات.شغل‌زراعت‌ـ‌راه‌مالرو.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن‌بلگرامی. [ح َ س َ ن ِ ب ِ گ ِ] (اِخ) اوراست‌احوال‌قاآنی‌شاعر که در ۱۳۴۶ ق. درهند چاپ شده‌است. (ذریعه ۷ : ۶۱).

حسن بندینجی. [ح َ س َ ن ِ ب َ ن ِ] (اِخ) ابن عبدالله قاضی، مکنی بابوعلی بغدادی شافعی درگذشتهٔ ۴۲۵ ق. او راست «الذخیرة» و «الجامع» وهردودر فروع است.(هدیة العارفین ۱ : ۲۷۴).

حسن بهادرخان. [ح َ س َ ب َ د ُ] (اِخ)رجوع به اوزون حسن شود.

حسن بهاری. [ح َ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) ابن طاهر دهلوی درگذشتهٔ ۹۰۹ ق. اوراست‌مفتاح‌الفیض وجز آن (هدیة‌العارفین ۱ : ۲۸۹).

حسن بویه. [ح َ س َ ن ِ ی ِ] (اِخ) رکن‌الدوله. رجوع به رکن‌الدوله و آل بویه، وآثار الباقیه‌ص ۱۳۳ ومجمل‌التواریخ ۳۸۹-۳۹۱ شود.

حسن بورینی. [ح َ س َ ن ِ] (اِخ) ابن محمد بن محمد ابن حسن بن عمربن عبدالرحمان صفوری‌دمشقی مکنی بابوضیاء شافعی (۹۶۳ - ۱۰۲۴ ق) اوراست: البحر الفائض و ده کتاب دیگر که در هدیة‌العارفین ۱ : ۲۹۱ و کشف‌الظنون یاد شده است.

حسن‌بوسی. [ح َ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) صنعانی‌بن‌عبدالاعلی.محدث‌است.

حسن‌بیان. [ح ُ ن ِ ب َ] (حامص‌مرکب) نزد بلغاروشن ساختن معنی و رساندن آن بروان آدمیست. وآن گاه باصنعت ایجاز وگاه باصنعت‌اطناب وگاه باصنعت مساوات ایراد شود. (کشاف‌اصطلاحات الفنون. ازشرح مطول تفتازانی).

حسن بیك. [ح َ س َ ب َ] (اِخ) رجوع به‌حسن‌بك شود.

حسن بیك. [ح َ س َ ب َ] (اِخ) رجوع به حسن روملو. و اوزون حسن و حسن بك. و حسن آق قوینلو و حسن زرین قلم.

حسن‌بیك‌زاده. [ح َ س َ ب َ د َ] (اِخ) کاتب متوفی ۱۰۴۶ق. اوراست تاریخ آل عثمان ازاول‌دولت سلطان سلیمان تاجلوس سلطان مصطفی‌خان.

حسن بیك. [ح َ س َ ب َ] (اِخ) شکر اُغلی. رجوع به شکر اُغلی شود

حسن‌بیگلو. [ح َ س َ ب َ] (اِخ) مرکز دهستان حسن آباد بخش کلیبر شهرستان اهر. بیست و پنجهزار و پانصد گزی باختری کلیبر. ۲۶ هزارگزی شوسه اهر کلیبر. کوهستانی. معتدل مایل بگرمی. مالاریایی‌ـ‌سکنه ۴۶۶ تن‌شیعه ترك زبان آب از رودخانه الجیا و چشمه. محصول غلات انار جنگل. شغل زراعت گله‌داری. صنایع دستی فرش وگلیم‌بافی راه مالرو. دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیایی جلد ۴)

حسن پاشا. [ح َ س َ] (اِخ) ابن علاء الدین علی اسود رومی حنفی ساکن بروسه و درگذشتهٔ ۸۲۷ ق. اوراست الافتتاح فی‌شرح‌المفتاح‌و جزآن رجوع‌به هدیة العارفین ۱ : ۲۸۷-۲۸۸ والاعلام و کشف الظنون‌وفهرست سپهسالار ۲ : ۳۷۱ شود.

حسن پاشا. [ح َ س َ] (اِخ) محمود طبیب مصری (۱۸۴۷ - ۱۹۰۶م) دردیه طالبیه مصر بزاد ودرمدرسهٔ‌نظام تعلیم یافت وبسال ۱۸۶۲م. برای‌تکمیل‌معلومات طب باعده یی بآلمان فرستاده شد، و از آلمان بفرانسه‌رفت ودورهٔ تحصیل خودرا درآنجا بپایان‌داد.ودر ۱۸۷۵م. بادیپلم‌پزشکی‌بمصر بازگشت و باستادی کرسی تشریح منصوب شد، وسپس‌در ۱۸۸۹م. بریاست آن‌مدرسه گمارده شد، پس باغی برای تربیت گل وگیاههای پزشکی‌فراهم‌ساخت و ۱۸۹۱م. رئیس مدرسه بود. اوراست: «الا کتشاف

العصری للدمل المصری» ج مصر ۱۲۹۰ ق. در ۶۵ ص. و «البواسیر ومعالجتها» ج. مصر ۱۲۹۵ ق. و «تحفة السامع والقاری فی بیان داء الطاعون البقری الساری» ج. بولاق ۱۳۱۰ ق. و «الخلاصة الطبیة فی الامراض الباطنیة» در ۱۰ جزء ج. بولاق ۱۸۹۲ م. و «رسالة فی حمامات حلوان» ج مصر. ۱۸۷۶ م. و «رسالة فی حمی الدنج» ج. مصر ۱۸۹۹ م. و «رساله فی مرض النوشه» با ترجمه بفرانسه در ۱۲ ص. و «الرمد الصدیدی» که ترجمهٔ کتاب روتر یواست بعربی ج. مصر ۱۲۹۵ ق. و ۱۳۰۱ ق. و ۱۳۱۰ ق. و «الفوائد الطبیة فی الامراض الجلدیة» ج. مصر ۱۲۹۲ ق. و «مقالة فی الطب والاطباء المصریین» ج. مصر ۱۳۱۶ ق. و «وباء الهیضة فی سنة ۱۸۸۳» ج. مصر ۱۸۸۴ م. و «ینبوع شفاء الابدان فی حمامات حلوان» درجغرافی آن منطقه. ج. مصر ۱۲۹۴ ق. (معجم المطبوعات عربی، وزرکلی ج. اول ص ۲۳۵).

حسن پاشازاده. [حَ سَ دَ] (اِخ) (شیخ محمد...) اوراست: «فتح الوهاب فی شرح رسالة الاداب» ج. استانه ۱۲۸۱ ق. در ۱۰۳ ص. و ۱۳۳۷ ق. در ۱۰۹ ص.

حسن تاجا. [حَ سَ نِ] (اِخ) اصفهانی ابن محمد: درگذشتهٔ ۱۰۸۵ ق. او پدر فاضل هندی معروف صاحب «کشف اللثام» میباشد. (ذریعه ۳: ۴۹ و ۴: ۱۷۲). و او پهلوان داستانی است که محمدتقی مجلسی اول راجع بهصحیفهٔ سجادیه در کتاب شرح مشیخهٔ من لایحضره الفقیه آورده است. رجوع بهشرح حال متوکل بن عمیر در آن کتاب چاپ تهران شود.

حسن تاج العارفین. [حَ سَ نِ جُ لْ رِ] (اِخ) ابن عدی ابن ابوالبرکات مسافر کرد، برادر شیخ عدی بود در ۶۴۴ ق در قلعهٔ موصل خفه گردید. اوراست «الجلوة لاُصحاب الخلوة» و دو کتاب دیگر او در هدیة العارفین ۱: ۲۸۱ یادشده است.

حسن تاریخی. [حَ سَ نِ] (اِخ) از شاعران سدهٔ نهم است وچون ماده تاریخ بسیار میگفت بدین لقب شهرت یافت (ذریعه ۹: ۲۴۱).

حسن تالشی. [حَ سَ نِ لِ] (اِخ) ابن حسین تبریزی مدرس شافعی ملقب به حسام الدین در تبریز بزاده و درقسطنطنیه در ۹۶۴ ق. درگذشت. اوراست بحر الافکار وجز آن (هدیة العارفین ۱: ۲۸۹).

حسن تبریزی. [حَ سَ نِ تَ] (اِخ) شرف الدین رامی حنفی درگذشته ۷۷۰ ق رجوع به رامی تبریزی وشرف رامی وذریعه ۹: ۵۱۱ شود.

حسن تدبیر. [حُ نِ تَ] (حامص مرکب) خوش‌تدبیری: بحسن تدبیر ولطف رعایت مالی فراوان حاصل کرد. (ترجمه یمینی ص ۳۵۹).

هم ازحسن تدبیر و رأی تمام
بآهستگی گفتش ای نیکنام.
بوستان.

حسن تربتی. [حَ سَ نِ تُ بَ] (اِخ) قاضی اختیارالدین، رجوع به اختیارالدین و حسین تربتی وحسن اختیارالدین شود.

حسن ترك. [حَ سَ نِ تُ] (اِخ) شاعر، شاه عباس او را سگ لوند لقب داد. (ذریعه ۹: ۲۴۱ بنقل از آتشکده آذر).

حسن تعقل. [حُ نِ تَ عَ قُ] (حامص مرکب) خلق وسط است میان صرف فکر بادراك چیزی که در تعقل مطلوب زائد بود ومیان قصور فکر از تعقل تمامی مطلوب. (نفایس الفنون). نوع پنجم از انواع هفت گانه تحت جنس حکمت و اوعبارتست از آنکه در بحث واستکشاف ازهر حقیقتی حد و مقداریکه باید نگاه دارد تا نه اهمال داخی کرده باشند ونه اعتبار خارجی (نفایس الفنون بخش حکمت عملی).

حسن تعلیل. [حُ نِ تَ] (حامص مرکب) نزد اهل بدیع از محسنات معنویه است. و آنست که برای وصفی علتی دعوی کنند که مناسب آن وصف باشد، اما باعتباری که لطیف ودرعین حال غیرواقعی باشد. یعنی درانتخاب علت با مراعات دقت ولطافت نظر کند و علتی بیاورد که در نفس الامر آن علت موافقت باوصف نداشته باشد. و اگر واقعاً علت باوصف موافقت اصلی میداشت جزو محسنات شمرده نمیشد. چه در آنصورت تصرفی بکار برده نشده بود. مانند آنکه بگویند: فلان برای دفع ضرر دشمنان خود راکشت. این جمله ازحسن تعلیل خارج است. وباذکر این نکته فساد آنچه گفته‌اند که این توصیف غیرمفید میباشد ظاهر میشود. زیرا اعتبار همواره غیر حقیقی است. و اگر چنان بود که توهم کرده‌اند. لازم می‌آمد. که همگی اعتبارات عقلی غیرواقع باشند.
واین صنعت برچهارقسم است: زیرا صفتی که برای آن علتی مناسب آورده شده، یا ثابت است یاغیر ثابت است ومیخواهند آنرا ثابت کنند. صورت اول؛ نیز دو وجه است وجه اول طوریست که عادة برای وصف علتی اظهار نشده هرچند که درواقع خالی ازعلت نیست، مانند این شعر:

لم یحك نائلك السحاب وانما
حُمت به فصبیبها الرحضاء.

یعنی ابر مانند بخشایش ترانداردبلکه ازعطا وبخشایش تو اورا تب لرزه گرفته، چه تورا دربخشایش ازخودبالاتر مشاهده کرده است. وازاین روی است که آنچه ازابر ریزش میکند باران نیست. بلکه عرق تب لرز است. پس ریزش باران از ابر صفتی است ثابت مرابر را ودرعرف وعادت علتی برای آن اظهار نشده. اما دراینمورد علت ریزش باران را عرق تب لرزه‌یی که ازعطای ممدوح عارض شده، قرار داده است.
وجه دوم آنکه برای آن صفت علتی اظهار شده غیرازعلت مذکور. مانند این شعر:

ما به قتل اعادیه ولکن
یتقی اخلاف ماترجو الذئاب

یعنی ممدوح دشمنان را برای دفع ضرراز خود نکشت، بلکه امیدواری دوستان او را به کشتن ایشان برانگیخت.
صورت دوم یا ممکنه است مانند این شعر:

یا واشیاً حسنت فینا اسائته
نجی حذارك انسانی من الغرق

ویاغیر ممکنه است، مانند:

لولم تکن نیة الجوزاء خدمته
لمارأیت علیها عقد منتطق

واین بیت ترجمهٔ بیت پارسی باشد که گفته‌اند:

گر نبودی عزم جوزا خدمتش
کس ندیدی بر میان او کمر

پس نیت کردن جوزا قصد خدمتگذاری ممدوح را غیرممکنه است.
وبه حسن تعلیل ملحق کرده اند سخنی را که بنای آن برشك و گمان باشد وچون مبنی برشك بوده آنرا ازحسن تعلیل خارج دانسته والحاقی شمرده‌اند چه در آن ادعاواصراراست، وشك منافی آن باشد. مانند آنکه بگوئی: کشتن فلان مرفلانرا برای خشنودی دوستداران بوده چنانچه در مطول بیان شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون ومرآت الخیال، ص ۱۱۳).

لاله که بدل گره شدش دود
از آن من است حسرت آلود.
(امیرخسرو بنقل آنندراج).

رجوع به حسن التعلیل شود.

حسن تکلو. [حَ سَ نِ تَ] (اِخ) فرزند شانی تکلو شاعر شاه عباس اول بود. و در جوانی در ۱۰۶۷ ق. درگذشت و «ثانی» تخلص میکرد (ذریعه ۹: ۱۸۳ و ۲۴۱).

حسن تقی زاده. [حَ سَ نِ تَ دَ] (اِخ) رجوع به تقی‌زاده شود.

حسن تکین. [حَ سَ تَ] (اِخ) رجوع به ابوالمعالی حسن تکین وآل افراسیاب دراین لغت‌نامه ولباب الالباب شود.

حسن تمور. [حَ سَ تَ] (اِخ) ده از دهستان بیجار ۴۷ هزار گزی خاور بیجار. شمال کوه چنگ الماس دامنه. سردسیر. سکنه ۹۰۰ تن شیعه. زبان کردی وترکی آب ازچشمه‌ها وقنات. محصول غلات لبنیات انگور. شغل زراعت گله‌داری - صنایع دستی زنان قالی بافی. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ج ۵).

حسن تنك. [حُ نِ تُ نُ] (ترکیب وصفی) حسن سهل وضعیف:

حسن تنك بتان چه بینم
از دیدن آفتاب توبه
(عرفی بنقل آنندراج) .

حسن تنوخی . [حَ سَ نِ تَ] (اِخ) ابن عبدالله بن محمد بن عمر بن سعید مصری حنفی اهل معره بود ودر بازگشت از حج در ٤١٩ ق . در گذشت دیوان شعر دارد (هدیة العارفین ۱ : ۲۷٤ وذریعه ۹ : ۱۸۷) .

حسن تنیسی . [حَ سَ نِ تَ] (اِخ) ابن علی ابن احمد بن ابوبکر محمد بن خلف بن زیاد (۳۰٦ - ۳۹۳) بغدادی الاصل . وتنیس از بلاد مصر است . وی معروف باین وکیع بود . اوراست « بحر الاوهام » و نه کتاب دیگر او نیز در « هدیة العارفین ۱ : ۲۷٤ » یادشده است . رجوع بوفیات الاعیان واعلام زرکلی ج . اول ص ۲۳۲ شود .

حسن توفیق . [حَ سَ تَ] (اِخ) ابن محمد قاضی زاده باطومی قسطنطنیه یی رومی نویسندهٔ ادارهٔ دریاداری بود (۱۲۵۲ - ۱۳۲٦ ق) . اوراست دیوان شعر وخیالات دل وجز آن بترکی (هدیة العارفین ۱ : ۳۰۳) .

حسن تهرانی . [حَ سَ نِ تِ] (اِخ) شاعر سدهٔ یازدهم ومعاصر نصرآبادی بود و در مدرسهٔ « جده » اصفهان تحصیل علم میکرد (ذریعه ۹ : ۳٤۳) .

حسن تیمور . [حَ سَ] (اِخ) ده از دهستان مهربان بخش کبوترآهنگ شهرستان همدان ۳٦ هزار گزی شمال باختری قصبهٔ کبوترآهنگ هشتهزار گزی باختر راه قدیم قافله رو همدان - زنجان . تپه ماهور . سردسیر . سکنه ۳۸۳ تن شیعهٔ ترك زبان . آب از قنات - محصول غلات دیم لبنیات انگور - شغل زراعت گله داری . صنایع دستی زنان قالی باقی - راه مالرو . تابستان از جزارخی وقباق تپه اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ج ٥) .

حسن جابری . [حَ جَ نِ] (اِخ) اصفهانی انصاری . ابن علی بن محمود . اوراست منظومه در توحید و تاریخ ری واصفهان وجز آن ذریعه ۱ : ۳۷ و ۲ : ۳٤۷ و ٤ : ٤۸۷

حسنجان . [حَ سَ] (آل . . .) صاحب کشف الظنون در ذیل قصیدهٔ بردهٔ بوصیری گوید یکی از شارحین آن اسعد ابن سعدالدین مفتی از آل حسن جان مشهور است .

حسنجان . [حَ سَ] (اِخ) ده از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سرآب ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری سرآب هشتهزار گزی راه سرآب - اردبیل جلگه . معتدل . سکنه ٤۲٦ تن شیعهٔ ترك زبان . آب از نهر و چاه . محصول غلات حبوبات شغل زراعت گله داری . صنایع دستی قالی بافی - راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیایی ج ٤) .

حسنجان مراغی . [حَ سَ نِ مَ] (اِخ) لقبی است که اسماعیل پاشا به اعتمادالسلطنه داده است . رجوع به هدیة العارفین ج ۲ ص ۳۹۳ شود .

حسن جاندار . [حَ سَ نِ] (اِخ) یکی از امرای شاهرخ پسر تیمور گورگان بود (حبیب السیر . چ خیام ج ۳ : ٤٤٥ و ٥٦٥)

حسنجان کوه . [حَ سَ] (اِخ) ده از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سرآب ۱۳ هزار گزی شوسه سرآب - اردبیل جلگه . معتدل . سکنه ۳۲۰ تن شیعهٔ ترك . آب از چشمه - محصول غلات - شغل زراعت و گله داری - راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیایی ج ٤) .

حسن جبرتی . [حَ سَ نِ جَ بَ] (اِخ) رجوع به جبرتی شود .

حسن جداوی . [حَ سَ نِ جَ] (اِخ) ابن غالی ازهری مالکی منسوب به جدیة از قرای رشید در مصر بود ودر ۱۲۰۲ ق . در گذشت . اوراست دیوان الخطب وجز آن که در « هدیة العارفین ۱ : ۳۰۰ » یادشده است .

حسن جرجانی . [حَ سَ نِ جُ] (اِخ) رجوع به حسن گرگانی شود .

حسن جرموزی . [حَ سَ نِ جُ] (اِخ) ابن مطهر بن محمد یمنی مکنی بابومطهر زیدی (۱۰٤٥ - ۱۱۰۱ ق) اوراست : تعلیقات بر نهج البلاغة ونظم الکامل در اصول (هدیة العارفین ۱ : ۲۹٦ وفهرست سپهسالار ج ۲ ص ۱۳۳) .

حسن جزایری . [حَ سَ نِ جَ یِ] (اِخ) رجوع به حسن بن جعفر بن علی بن رضا شود .

حسن جعفری . [حَ سَ نِ جَ فَ] (اِخ) هندی شیعی اوراست آیات محکمات که در رد برادر خود محسن سنی نگاشته است (ذریعه ۱ : ٤۸) .

حسن جلابی . [حَ سَ نِ جُ لا] (اِخ) ابن احمد ابن محمد طبری بغدادی شافعی فقیه در گذشتهٔ ۳۷٥ . اوراست « المدخل فی الجدل » . (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۱) .

حسن جلایر . [حَ سَ نِ جَ یِ] (اِخ) (امیرشیخ . . .) رجوع به حسن بزرگ شود .

حسن جلوه . [حَ سَ نِ جَ وَ] (اِخ) (ابوال . .) رجوع به جلوه شود .

حسن جمالی . [حَ سَ جَ] (اِخ) ده از دهستان جم بخش کنگاور شهرستان بوشهر ۱٥ هزار گزی خاور کنگاور به جم . جلگه معتدل ومالاریایی سکنه ۱۳۹ شیعه فارسی زبان آب از قنات محصول غلات خرما . شغل زراعت گلیم بافی راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

حسن جنابی . [حَ سَ نِ قَ مَ] (اِخ) رجوع به ابوسعید جنابی وحسن قرمطی شود .

حسن جوالیقی . [حَ سَ نِ جَ] (اِخ) زاویهٔ قلندران قاهره را او ساخت و نزد کتبغا فرمانروای مصر مقرب بود ودر دمشق به بیماری استسقا در ۷۲۲ ق . در گذشت (دررالکامنه ۲ : ٤۹) .

حسن جوری . [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله اخسقه ‌ٔوی رومی متخلص جوری (۱۲۲۰ - ۱۲۹۲ ق) دیوان شعر ترکی دارد (حبیب السیر و رجال حبیب السیر ص ٦۰ وهدیة العارفین ۱ : ۳۰۲ و از سعدی تا جامی ص ۲٥۰ و تاریخ عصر حافظ ۲٤۷ وتاریخ مغل اقبال) .

حسن جون . [حَ سَ] (اِخ) ده جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران ٤ هزار گزی شمال طالقان کوهستان . سردسیر سکنه ٤۰۱ تن شیعه فارسی تاتی . آب از رودخانه محلی . محصول غلات بنشن عسل خیار میوه جات مختلف یونجه شغل زراعت در حدود ثلث سکنه به تهران ومازندران برای تأمین معاش میروند مزرعه دوریان جزء این ده است راه مالرو دارد .

حسن جوهری . [حَ سَ نِ جَ هَ] (اِخ) ابن علی بن محمد مکنی بابومحمد حافظ محدث در گذشتهٔ ٤٥٤ ق . اوراست « الامالی » ، (هدیة العارفین ۱ : ۲۷٦) .

حسن جبیلی . [حَ سَ نِ جُ بَ] (اِخ) رجوع به حسن بك جبلی شود .

حسن چپ . [حَ سَ چَ] (اِمر کب) (کوچهٔ . . .) علی چپ . خود را بکوچهٔ حسن چپ زدن . تجاهل کردن . (اصطلاح شیرازی) .

حسن چپ . [حَ سَ چَ] (اِخ) ده از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد ۲۷ هزار و پانصد گزی جنوب باختر مهاباد ۱٤ هزار گزی باختر شوسهٔ مهاباد بسردشت . کوهستانی معتدل مالاریایی سکنه ۸۹ سنی کرد آب از رودخانهٔ مهاباد - محصول غلات توتون چغندر حبوبات . شغل زراعت و گله داری صنایع دستی جاجیم بافی . راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ج ٤) .

حسن چپ دست . [حَ سَ نِ چَ دَ] (اِخ) شاعر فارسی زبان است . (ذریعه ۹ : ۲٤۱ بنقل از تذکرهٔ روز روشن) .

حسن چلبی . [حَ سَ چَ لَ] (اِخ) ابن علی ابن امرالله بن عبدالقادر حمیدی رومی قاضی معروف بابن حنایی وقنالی زاده . (۹٥۳ - ۱۰۱۲ ق) اوراست حاشیهٔ بر دررالاحکام . و تذکرهٔ حسن چلبی . (رجوع به هدیة العارفین ۱ : ۲۹۰ و کشف الظنون وفهرست سپهسالار ج ۲ ص ٤۷۲ وقنالی زاده شود .

حسن چلبی . [حَ سَ چَ لَ] (اِخ) ابن محمدشاه بن علاءالدین علی بن یوسف ابن بالی محمد شاه بن شمس فناری رومی حنفی (۸٤۰ - ۸۸٦ ق) اوراست حاشیه بر انوار التنزیل وجز آن (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۸ و کشف الظنون) و چند کتاب از وی چاپ شده است . رجوع به معجم المطبوعات وفهرست سپهسالار ج ۲ : ٤۷۳ ونیز رجوع به فناری وفناری زاده .

حسن چلبی . [حَ سَ چَ لَ] (اِخ) . متخلص به ظریفی . اوراست کاشف الاسرار (کشف الظنون) .

حسن چوپانی . [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن تیمورتاش ابن چوپان معروف بامیرشیخ

حسن کوچک و حسن چوپانی (۷۳۶ - ۷۴۴ ق) پس از پدرش حاکم سیواس شد و زوجه اش پنج تن را وادار کرد تا وی را خفه کردند.
شمس الدین محمود اصفهانی در تاریخ مرگ، حسن چوپانی ساخته است:

نویان زمان شیخ حسن چوپانی
از حکم قضا و قدر یزدانی
درسال (ذمد) درشب روزمعراج
بر دست زنش تباه شد پنهانی.

(دررالکامنه ۲: ۱۵ و رجال حبیب السیر - ص ۳۴ و فهرست تاریخ عصر حافظ و از سعدی تا جامی و مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۶ ونزهة القلوب ۳: ۹۶ و شدالازار ص ۱۰۰ و سفرنامهٔ مازندران رابینو - ص ۱۶۴ وآتشکدهٔ آذر).

حسن حاینی. [حَ سَ نِ یِ] (اِخ) ابن علی بن احمد رجوع به حسن عاملی شود.

حسن حاینی. [حَ سَ نِ یِ] (اِخ) ابن علی بن حسن عاملی. شاعراست و مجموعه قصاید دارد که در آن امیرفخرالدین بن معن راستوده و در ۱۰۲۵ ق درگذشته است (زرکلی بنقل از خلاصة الاثر ۲: ۲۹ و ذریعه ۹: ۲۳۹ بنقل از امل الآمل)

حسن حبل المتین. [حَ سَ نِ حَ لُ لْ مَ] (اِخ) (سید ...) برادر کوچک مؤید الاسلام سید جلال الدین صاحب روزنامهٔ «حبل المتین» منتشر در کلکته میباشد، او و برادر بزرگترش سیدمحمدعلی آقا بزرگ پسران سیدمحمدرضامجتهد کاشانی ازعلمای روحانی آغاز قرن چهاردهم هجری بودند، وبرای شناسایی هریک بجای خود مراجعه شود.
توقیف وتبعید سیدحسن قبل ازمشروطیت: اگرچه سید حسن از عین الدوله هواداری میکرده لیکن دشمنی میرزا علی اصغراتابک بامؤیدالاسلام سبب شد که در ۱۳۱۹ ق. بخانهٔ سید حسن ریختند واورا ازدمین الدوله حاکم تهران بردند. عین الدوله اورادرمبارک آباد یکسال تحت نظر گذاشت وسپس بهند تبعید کرد. سیدحسن پس ازدوسال ماندن نزدبرادرش مؤید الاسلام ناشر «حبل المتین» در کلکته، بتهران باز گشت وروزنامهٔ «حبل المتین» تهران را پایه گذاری کرد.
نخستین شمارهٔ این روزنامه دردوشنبهٔ پانزدهم اردیبهشت جلالی ۸۲۹ شمسی جلالی و۲۹ آوریل ۱۹۰۷ م. یعنی پس ازچهارده سال ازتأسیس «حبل المتین» کلکته که توسط مؤید الاسلام پخش میشد، درتهران پخش گردید. در سر لوح این روزنامه «مدیر کل جلال الدین حسینی مؤیدالاسلام و نایب مدیر میرزا سید حسن کاشانی» معرفی شده بود. ولیکن کارها، همه بعهدهٔ سید حسن بوده است. و او آنرا شعبه و شاخه یی از حبل المتین کلکته میشمرد، و سال تأسیس حبل المتین کلکته یعنی سال ۱۳۱۱ ق.را بر آن نوشته بود. و تا توپ بستن مجلس بهمین شکل ادامه داشت واز مشروطیت دفاع میکرد.
کسروی گوید:
درداستان پیمان روس وانگلیس ورخ دادهای دیگر در این روزنامه گفتار های پر مغز نوشت وسید حسن پس از آن بدخواهی ها که با جنبش مشروطه خواهی کرده و بهوا داری عین الدوله آن دشمنی هارا با کوششهای دوسید (بهبهانی و طباطبائی) کرده بود، این زمان بنیکی هابرخاست وشکست رابدین سان بست (تاریخ مشروطه کسروی) یکی ازهمکاران باأرج سیدحسن دربخش «حبل المتین» نویسندهٔ معروف شیخ یحیی کاشی است کهمدتی نیزسردبیرروزنامهٔ ایران بوده است.
پس ازتوپ بستن مجلس در ۲۶ جمادی دوم ۱۳۲۶ ق. تقی زاده ومساوات وملک المتکلمین بخانهٔ عین الدوله رفته و ازآنجا بخانهٔ سید حسن که نزدیک بود میروند، لیکن زنان سید حسن ازترس قزاقهای شاه شروع بزاری کرده بایشان پناه نمیدهند همین که ایشان بیرون میآیند چند تن ازآنان بدست قزاقها اسیر میشوند وسیدحسن در آغاز درمیان آب انبار خانه پنهان شده و سپس بسفارت انگلیس رفته وهمراه تقی زاده پناهنده شد وبدین روش ازگرفتار شدن بسر نوشت جهانگیرخان و ملک المتکلمین رهیده و در پایان باتفاق چهار تن دیگر ازطرف شاه بقفقاز تبعید شد، لیکن پس ازمدتی توقف در رشت شمارهٔ نخستین روزنامهٔ «حبل المتین» رادر محرم ۱۳۲۷ ق. منتشر کرد و چهار ماه ادامه داد وسپس همراه مجاهدان مشروطه خواه بسرداری محمد ولیخان سردار سپه و سردار یحیی بتهران آمده وپس ازاخراج شاه وپایان دادن باستبداد صغیر، سید حسن روزنامه را دو باره منتشر کرد.

توقیف حبل المتین: دورهٔ جدید حبل المتین درماه جمادی دوم آغاز شد ودرشمارهٔ ششم در ۱۳۲۷ ق. بمناسبت مقاله یی که بعنوان «اذافسد العالم فسد العالم» بقلم سیدنورالدین پسر سید اسدالله خرقانی منتشر ساخت تحت تعقیب قرار گرفت.
مشروطه خواهان که بآسانی شاه را اخراج کرده و پسرش را بجای او نشانده بودند چنان مغرور بودند که نیازی بتصفیهٔ دستگاه فاسد استبدادی نمیدیدند و این دستگاه فاسد برای جلوگیری از پیشرفت نهضت از هیچگونه خرابکاری کوتاهی نکرد ازجمله این مقاله رابهانه کرده وعوام راتحریک کردندومحکمه یی بعضویت معاون حضرت وصدر الاشراف ومشاور الملک وشیخ هادی که همگی ازاطرافیان محمدعلی شاه بودند تشکیل داده وسید حسن حبل المتین را به پرداخت ۲۵۰ تومان وسه ماه زندان و۲۳ ماه توقیف روزنامهٔ او «حبل المتین»، محکوم کردند.
روزنامهٔ حکمت چاپ مصر دربارهٔ این حکم ضد آزادی مقاله یی، بعنوان «پاداش خدمات هجده سالهٔ حبل المتین» منتشر کرد و حکم را از نظر قانونی باطل شمرده گو بدمحکومیت او برای گرفتن انتقام ازمقالات آزادیخواهانهٔ اوپیش وپس ازانقلاب مشروطیت بوده است.
این حکم ظالمانهٔ در افکارعمومی مردم ایران سوء اثر بخشید ووزیرعدلیه مجبورشد برای نخستین بار بتشکیل محکمهٔ تمیز (دیوان عالی کشور) تن دردهد. و این دیوان محکومیت سیدحسن را لغو کرد. لیکن سیدحسن حبل المتین پس ازآزادی از ترس دستگاه فاسد ازاقدامات سیاسی دست برداشت وخانه نشینی گزیدتا آنکه در تهران در گذشت (ازتاریخ مشروطه کسروی و تاریخ جراید صدرهاشمی). وتاریخ بیداری ایرانیان ج ۲ ص ۳۹۷ چ دوم.

حسن حبه جی. [حَ سَ نِ حَ بَ بْ] (اِخ) رجوع به حسن بن حسین عربی شود.

حسن حجازی. [حَ سَ نِ حِ] (اِخ) ابن علی عوض بدری، مکنی بابو الفضائل ازهری. درمصر بسال ۱۱۳۱ ق. درگذشت اوراست اجماع الایاس ودیوان، وشش کتاب دیگر که درهدیة العارفین ۱: ۲۹۷ یادشده است.

حسن حجال. [حَ سَ نِ حَ جْ جَ] (اِخ) ابن علی قمی ثقة. اوراست «الجامع فی ابواب الشریعه» (ذریعه ۵: ۲۷).

حسن حجت. [حَ سَ نِ حُ جْ جَ] (اِخ) (سیدمحمد...) از علمای قرن چهاردهم هجری در کربلا ودار کتابخانهٔ محتوی مخطوطات بود (ذریعه ۲۸۹-۲۹۰).

حسن حداد. [حَ سَ نِ حَ دْ دا] (اِخ) ابن عقیل عمانی. رجوع به عمانی و «روضات الجنات» ص ۱۶۸ شود.

حسن حداد. [حَ سَ نِ حَ دْ دا] (اِخ) ابن ایوب قرطبی بن محمد بن ایوب انصاری مکنی بابوعلی مالکی درگذشتهٔ ۴۲۵ ق. اوراست: «مسائل ابی بکر بن زرب» (هدیة العارفین ۱: ۲۸۴).

حسن حر. [حَ سَ نِ حُرْ ر] (اِخ) ابن حسینی عاملی درگذشتهٔ ۱۲۹۸ ق. دیوان شعردارد (ذریعه ۹: ۲۳۹).

حسن حرمازی. [حَ سَ نِ ح] (اِخ) رجوع به حسن بن علی حرمازی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) حسن الملاحة الفوی الحنفی. اوراست.
«نتیجة الفرضیین فی تعیین فرائض الوارثین» باجدولها به چاپ سنگ در ۱۳۲۱ ق. منتشرشده است.

حسن حسینی. [حَ سَ نِ حُ سَ] (اِخ) عبدالوهاب تونسی مدرس تاریخ درخلدونیه ومدرسهٔ عالی ادب عربی بتونس بود. اوراست:
۱- بساط العقیق فی حضارة القیروان وشاعرها ابن رشیق چ. تونس ۱۳۳۰ در ۹۲ ص.
۲- المنتخبات التونسية للناشئة المدرسية چاپ التونسیه ۱۳۶۷ ق.

حسن حسنی. [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) افندی اوراست.

« تنویر البرهان » در شرح البرهان کلنبوی (منطق). که در ۱۲۹۵ ق. تالیف کرد و در آستانه بی تاریخ چاپ شده است.

حسن حسنی . [حَ سَ نِ حَ سَ] (اِخ) رجوع به طویرانی شود.

حسن حصکفی. [حَ سَ نِ حَ کَ] (اِخ) ابن علی بن یوسف حلبی ملقب به بدرالدین شافعی معروف بابن السیوفی در حلب ۹۲۵ ق. درگذشت. اوراست حاشیه بر شرح متوسط کافیة النحو. (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۹).

حسن حضرمی. [حَ سَ نِ حَ رَ] (اِخ) ابن علی. اوراست کتاب الحدیث (ذریعه ۶ : ۳۲۲ بنقل از فهرست شیخ طوسی).

حسن حضرمی. [حَ سَ نِ حَ رَ] (اِخ) ابن محمد. اوراست کتاب الحدیث (ذریعه ۶: بنقل از نجاشی) وممکن است این کلمه با مادهٔ پیش یکی باشد.

حسن حضرمی. [حَ سَ نِ حَ رَ] (اِخ) رجوع به حسن باشعیب شود.

حسن حقی . [حَ سَ حَ قق] (اِخ) ابن مصطفی پاشاوزیر اشقودره یی. وزیر دولت عثمانی بود و معزولا در ۱۳۱۳ ق. در حلب درگذشت. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیة العارفین ۲ : ۳۰۳).

حسن حکان. [حَ سَ نِ حَ کَ ک] (اِخ) شاعر آذربایجانی ترک زبان سدهٔ سیزدهم. (ذریعه ۹ : ۲۵۱ بنقل از دانشمندان آذربایجان وحدیقة الشعرا).

حسن حلبی. [حَ سَ نِ حَ لَ] (اِخ) ابن زین الدین بن عمر بن بدرالدین بن عمر بن حسن ابن عمر بن حبیب شافعی دمشقی حلبی (۷۱۰-۷۷۹ ق) در حلب بزاد وهمانجا ساکن بود. اوراست اخبار الدول و جز آن که در هدیة العارفین ۱ : ۲۸۶-۲۸۷ وزرکلی ج. اول ص ۲۳۶ یاد شده است.

حسن حلمی . [حَ سَ حِ] (اِخ) کراده. پزشک وجراح از مهاجرین عرب بآمریکا است اوراست: « مذکرة الجیب الطبیة » چاپ مصر بی تاریخ در ۱۰۹ ص. کوچک (معجم المطبوعات).

حسن حلوانی . [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) مکنی بابو محمد درمکة حدیث میکرد ودر ۲۴۲ ق. درگذشت اوراست « المسند فی الحدیث ». (هدیة العارفین ۱ : ۲۶۷).

حسن حلی. [حَ سَ نِ حِ لْ لی] (اِخ) ابن علی بن داود، معروف بابن داود حلی (۶۴۷-۷۱۰ ق). اوراست « اکلیل التاجی » در عروض و یازده کتاب دیگر و در هدیة العارفین ۱: ۲۸۳ یاد شده ولیکن نام او را باغلط حسین آورده، و نامی از کتاب رجال او نیاورده است و گویا این اشتباه را اسماعیل پاشا از قصص العلماء ص ۳۰۳ گرفته باشد. وی کتابی بزرگ در رجال دارد که در ذریعه ۱۰ : ۸۴ یاد شده است.

حسن حلی . [حَ سَ نِ حِ لْ لی] (اِخ) ابن علی بن حمود (۱۳۰۰ - ۱۳۴۰ ق) در حله درگذشت. دیوان شعر دارد. (ذریعه ۹ : ۲۴۱).

حسن حلی. [حَ سَ نِ حِ لْ لی] (اِخ) رجوع به علامهٔ حلی وحلی وحسن بن راشد حلی وحسن بن سلیمان بن خالد شود.

حسن حلیمی . [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن محمد بن حسن. برادر حسین حلیمی بود. (تاج العروس. مادهٔ حلم).

حسن حمدانی. [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن حمدان تغلبی مکنی بابوعلی حمدانی وناصر الدوله. یکی از امراء حمدانی و ازفرزندان حسن بن عبدالله حمدانی است. در مصر بزرگ شد وبسرداری لشکر مستنصر رسید وبدست سران ترک در ۴۶۵ ق. کشته شد (اعلام زرکلی ج. اول ص ۲۲۴ - ۲۲۵ وتاریخ گزیده . ص ۳۳۶)

حسن حمدانی . [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) رجوع به حسن بن عبدالله شود.

حسن حمزاوی . [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن عدوی مصری مالکی (۱۲۲۰-۱۳۰۳ ق). اوراست « ارشاد المرید » وجز آن که در هدیة العارفین ۱: ۳۰۳ یاد شده است.

حسن حمزی . [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن ادریس از امرای دولت اشرفی در یمن ودر تعز در ۷۸۸ ق. درگذشت (اعلام زرکلی ج. اول ص ۲۲۲ بنقل از عقود لؤلؤیة).

حسن حمودی . [حَ سَ نِ حَ مّ] (اِخ) ابن یحیی بن علی بن حمود ملقب بمستنصر از خلفای بنی حمود اندلس بود و در مالقه میزیست ودر ۳۴۲ ق. بخلافت نشست ودر ۴۳۸ ق. خلع شد ودر ۴۴۶ ق. با زهر مسموم گشت ودر گذشت. (زرکلی ج. اول. ص ۲۴۳ بنقل از الجداول المرضیه ص ۱۹۵).

حسن حنیفی. [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) از بنی اعمام حسن بن زید والی ساری بود. رجوع به حبیب السیر شود.

حسن خاتمت . [حُ نِ تَ مَ] (حامص - مرکب) عاقبت بخیری:

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازاو کوتاه دست اهرمن.
حافظ.

حسن خاکستری. [حُ نِ کَ تَ] (حامص مرکب) حسن صورتی که رنگ آن چنان باشد که گوئی خاکستر بر آن مالیده باشند. صاحب آنندراج گوید: چنانچه سناسی پسران وجوکی بچگان را میباشد.

حسن خاکستری دلبر آتش خوئی
برداز آینهٔ خاطر ما زنگ امشب
(قزلباش خان امید بنقل آنندراج).

حسن خالص. [حَ سَ نِ لِ] (اِخ) ابن علی الهادی لقب امام یازدهم شیعه اثنا عشری است. رجوع به حسن عسکری شود.

حسن خان . [حَ سَ] (اِخ) رجوع به صدیق حسن خان شود.

حسن خان . [حَ سَ] (اِخ) پسر صادق خان زند. وی پسر برادر کریمخان است. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۸۵ شود.

حسن خان. [حَ سَ] (اِخ) حاکم کاشان بود، وملاجعفر نراقی کتاب الحجة البالغة در ۱۲۷۴ ق. بنام او ساخت (ذریعه ۶ ص ۲۵۸).

حسن خان . [حَ سَ] (اِخ) (مدرسهٔ...) مدرسه یی بود در کنار صحن حسین بن علی که مقداری از آن درخیابان فلکه افتاد وخراب گشت، وآن مدرسه بنام بانی آن سردار محمدحسن خان معروف بود.

حسن خان. [حَ سَ] (اِخ) ده از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج ۳۵ هزارگزی شمال باختر قروه کنار راه عمومی مالرو وخط تلفن وتلگراف قروه به بیجار. تپه ماهور سردسیر، سکنه ۱۶۵ تن سنی کرد. آب از رودخانه بایتمر. محصول: غلات لبنیات. شغل زراعت وگله داری. صنایع دستی زنان قالیچه جاجیم وگلیم بافی. راه مالرو تابستان از طریق شوراب اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن خانباغی. [حَ سَ] (اِخ) ده جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه ۲۵ هزارگزی خاور بخش ۱۱ هزارگزی شوسهٔ میانه- خلخال. کوهستانی معتدل سکنه ۱۷۲ شیعه ترک. آب از چشمه. محصول غلات نخود عدس. شغل اهالی زراعت وگله داری راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن خبیر الملک. [حَ سَ نِ خَ رُ مُ لْ] (اِخ) رجوع به خبیر الملک شود.

حسن خراسانی. [حَ سَ نِ خُ] (اِخ) شاعر از فرزندان شیخ حسین داود، واز نزدیکان شیخ جعفر سروقد بوده است. احوال او را در ذریعه ۹: ۲۴۱ وبنقل از تذکرهٔ نصر آبادی وروضة الصفا آورده است.

حسن خراسانی. [حَ سَ نِ خُ] (اِخ) شاعر. رجوع به رفیع قزوینی وذریعه ۹: ۲۴۱ شود.

حسن خزاعی. [حَ سَ نِ خُ] (اِخ) ابن حسین بن مصعب ازسران لشکر مأمون عباسی درخراسان بود وباغی شد وبکرمان رفت، ومأمون او را شکست داد واسیر کرد وعفو نمود و در ایام واثق در طبرستان بسال ۲۳۱ ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج. اول. ص ۲۲۴).

حسن خضراوی . [حَ سَ نِ خَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان ابن عبدالرحیم بن عذره مکنی بابوالحکم انصاری اوسی است که پس از ۶۴۴ ق. درگذشته. اوراست « الاعراب عن اسرار الحرکات » «والمفید» در اوزان بحر رجز. (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۱).

حسن خط . [حُ نِ خَ] (حامص مرکب) خوشنویسی.

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی.
طیبات سعدی.

حسن خطیب. [حَ سَ نِ خَ] (اِخ) رجوع به حسن سبزواری شود.

حسن خطیب. [حَ سَ نِ خَ] (اِخ) ظاهراً از خاندان خطیب کرمانی است که در سدهٔ دهم تا یازدهم در آن سرزمین شهرت داشته‌اند. رجوع به «مزارات کرمان ص ۸۱» چاپ سید محمد هاشمی و تصحیح حسین کوهی کرمانی و کلمه حسن سبزواری شود. از این مرد کتابی بنام «ملخص اللغات» بدست مرحوم دهخدا بوده و از آن در یادداشتها نقل نموده اند و دریک یادداشت دروصف آن گوید:

«ملخص اللغات لغت عربی بفارسی. و این کتاب باخردی درغایت اتقان است» برای اطلاع بیشتر، مقدمهٔ لغت نامه. ص ۳۷۱ دیده شود.

حسن خطیب بطال. [حَ سَ نِ خَ ي بِ بَ طْ طا] (اِخ) رجوع به حسن قیصری شود.

حسن خلال. [حَ سَ نِ خَ ل لا] (اِخ) ابن محمد ابن حسن بن علی حافظ مکنی بابو محمد خلال بغدادی در گذشته ۴۳۹ ق. او راست «طبقات المعبرین» و «اخبار الثقلاء» (هدیة العارفین ۱ : ص ۲۷۵).

حسن خلبی. [حَ سَ نِ خُ ل لَ] (اِخ) ابن قحطبه. منسوب به خلب [خُ لْ لَ]، محدث است و رجوع به حسن بن قحطبه شود.

حسن خلخالی. [حَ سَ نِ خَ] (اِخ) (ملا...) ابن سید در گذشته ۱۰۱۴ ق. او راست حاشیهٔ بر انوار التنزیل (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۱).

حسن خلق. [حُ نِ خُ] (حامص - مرکب) خوش خلقی.

حسن خلقی زخدا میطلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود.
حافظ.

حسن خوردر. [حَ سَ خُ دَ] ده از دهستان میانولایت، بخش حومهٔ شهرستان مشهد. ۲۰ هزار گزی شمال باختری مشهد. کنار کشف رود. جلگه. معتدل، سکنه ۳۳ تن شیعهٔ فارسی زبان. آب از قنات. محصول: غلات شغل زراعت کرباس بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن خوسفی. [حَ سَ نِ] (اِخ) قائنی از شاگردان میرزا محمد حسن شیرازی درسامراء. او راست اخبار القائم (ذریعه ۱ : ۳۴۵).

حسن خوشابی. [حَ سَ نِ خُ] (اِخ) ابن عبدالله شافعی در گذشته ۱۲۱۱ ق. او راست. حاشیه بر انوار (هدیة العارفین ۱ : ۳۰۱).

حسن خوی. [حُ نِ] (حامص مرکب) خوش خلقی:

بیاموز از عاقلان حسن خوی
بوستان.

حسن خیر الدین. [حَ سَ نِ خَ رُدْ دی] (اِخ) فتیان خطیب و امام شافعیة در جامع النصر و یکی از مدرسان لغت عرب در مدرسهٔ ابتدائی نابلس بود. او راست: النفائح العصریة فی الخطب المنبریة» که همراه النفحات النبویة فی الخطب العصریة در مصر ۱۳۲۹ ق چاپ شده است. معجم المطبوعات.

حسن خیز. [حُ] (ص مرکب) جائیکه خوشرویان بسیار دارد:

کش، شهری بود بماوراء النهر، حسن خیز. قریهٔ گیلی و درجهٔ سلطان آباد عراق حسن خیز است.

طراز: شهریست. حسن خیز، بترکستان.

حسن داعی. [حَ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسن بن قاسم داعی علوی و حسن بن زید و علوی داعی و حسن طبری صاحب طبرستان شود.

حسن داماد. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن احمد زعفران بولی رومی حنفی معروف بداماد که در بروسه ۱۲۲۳ ق. در گذشته است. حاشیهٔ بر انوار التنزیل دارد. و در هدیة العارفین ۱ : ۲۹۷ و نامهٔ دانشوران ۵ : ۴۸ یاد شده است.

حسن دامغانی. [حَ سَ نِ م] (اِخ) (پهلوان...) یازدهمین فرمانروای سربداران که از ۷۶۱ تا ۷۶۶ ق. امارت کرد. (حبیب السیر و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۰۲ و تاریخ مغل اقبال. ص ۴۷۴) و رجوع به سربداران و پهلوان حسن شود.

حسن دده. [حَ سَ دَ دِ] (اِخ) رجوع به حسن طالبی شود.

حسن دراوی. [حَ سَ نِ دَ] (اِخ) ابن احمد دهداجی مغربی در گذشته ۱۰۰۶ ق. او راست شرح صغرای سنوی و شرح کبرا (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۰).

حسن درویش. [حَ سَ دَ] (اِخ) رجوع به درویش حسن و مجالس النفائس ص ۱۰۱ و ۲۸۷ شود.

حسن درویشی. [حَ سَ نِ دَ] (اِخ) کاشانی دو اجازه بتاریخ ۵۷۶ ق. و ۵۸۴ ق. ازوی باقی است. (ذریعه ۱ : ۱۷۰).

حسن دشتی. [حَ سَ نِ دَ] (اِخ) کبکانی شاعر. دیوانش در دشتستان هست. (ذریعه ۹ : ۲۴۲).

حسن دقاق. [حَ سَ نِ دَ ق قا] (اِخ) ابن علی بن محمد مکنی بابو علی بغدادی شافعی در گذشته ۴۰۵ ق. او راست کتاب الضحایا. (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۴).

حسن دمستانی. [حَ سَ نِ دِ م] (اِخ) ابن محمد بن علی بن خلف بن ابراهیم بحرینی دمستانی که پیش از ۱۱۹۱ ق. در گذشته است. او راست چند اُرجوزه درامامت و جز آن (ذریعه ۱ : ۴۵۱ و ۲ : ۳۵۸ و ۴ : ۴۷۸).

حسن دمشقی. [حَ سَ نِ دِ مَ] (اِخ) ابن رجاء بن ابراهیم بن عبدالله حنفی در گذشتهٔ ۷۶۵ ق. احوال او در هدیة العارفین ۱ : ۲۸۶ بنقل از صفوة الادباء آورده است.

حسن دمشقی. [حَ سَ نِ دِ مَ] (اِخ) ابن وهب ابن محمد بن علی شاعر در گذشتهٔ ۴۷۵ ق. او راست «بهجة الزمان» در ادب و «زمام الصبا» (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۶).

حسن دولت آبادی. [حَ سَ نِ دَ لَ] (اِخ) ابن عبدالله هندی. او راست: «مفتاح الفرس» در علم دامپزشکی بفارسی که بسال ۱۱۱۶ ق. نگاشته است (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۷).

حسن دهلوی. [حَ سَ نِ دِ ل] (اِخ) (خواجه...) صوفی شاگرد سلطان المشایخ در گذشته در دولت آباد در ۷۳۸ ق. دیوان شعر فارسی او ده هزار بیت دارد. (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۵).

حسن دهلوی. [حَ سَ نِ دِ ل] (اِخ) شاعر فارسی زبان هند نامش محمد حسنعلی ماهلی از نوادگان شاه فتح الله در هند بود و در ۱۲۵۸ ق. در گذشت. (ذریعه ۹ : ۲۴۲).

حسن دهلوی. [حَ سَ نِ دِ لَ] (اِخ) ابن علی سنجری ملقب نجم الدین معاصر امیرخسرو و محبوب وی بود و هردو مرید نظام الدین اولیا بودند. حسن شاعر وخوشنویس نیز بود. و مرگ او در ۷۷۷ ق. یا ۷۳۱ ق. است. احوال وی در نفحات الانس ص ۵۴۹ و تذکرهٔ دولتشاه قسم چهارم و مجالس العشاق مجلس ۳۴ و مجالس النفائس و ص ۳۵۷ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۹۶ و رجال حبیب السیر ص ۷۳ و ریاض العارفین ص ۱۸۷ و آتشکدهٔ آذر ص ۳۴۶ و مرآت الخیال ص ۴۸ و تذکرهٔ خوشگو و هفت اقلیم و فهرست دانشگاه ۲ : ۵۴۳ و ذریعه ۹ : ۲۴۲ و تاریخ مفصل مغل اقبال ص ۵۶۴ و فهرست سپهسالار ۲ : ۵۴۳ آمده، و ظاهر أهمواست که در هدیة العارفین ۱ : ۲۸۵ بعنوان حسن علامی معرفی شده و «فوائد الفوائد» را بوی منسوب داشته است.

حسن دیلمی. [حَ سَ نِ دَ لَ] (اِخ) حکیم صوفی مدرس جامع کبیر عباسی اصفهان. اصلش گیلانی بود و در اصفهان دیوانه شد و در گذشت. (ذریعه ۹ : ۲۴۲ بنقل از نصرآبادی و ریاض العلماء).

حسن دیلمی. [حَ سَ نِ دَ لَ] (اِخ) ابن ابوالحسن محمد مکنی بابومحمد

واعظ شیعی و تاسال ۷۶۰ ق. زنده بود. اوراست ارشادالقلوب واعلام‌الدین و غرر الاخبار. (هدیة‌العارفین ۱: ۲۸۷ وذریعه ۱: ۵۱۷) رجوع به‌دیلمی شود.

حسن ذوالقدر. [حَ سَ نِ ذُلْ قَ دَ] (اِخ) یا حسن‌بیگ شاعر معاصر شفائی در قرن یازدهم وانسی یادلیری تخلص میکرد. (ذریعه ۹: ۱۰۷ و ۲۴۲).

حسن رازی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن قاسم بغدادی مکنی بابو علی نحوی ملازم صاحب‌عباد بودودر پیرامن سال ۴۰۰ ق. درگذشت. اوراست «المبسوط» درلغت. (هدیة‌العارفین ۱: ۲۷۳).

حسن راست. [حَ سَ نِ] (اِخ) شرح ممزوج بر کافیه ابن حاجب دارد. (کشف‌الظنون).

حسن رامهرمزی. [حَ سَ نِ هُ مُ] (اِخ) ابن‌عبدالرحمان بن خلاد فارسی حافظ مکنی به‌ابومحمددر گذشتهٔ ۳۶۰ ق. اوراست: «ادب‌الموائد» «ادب‌الناطق» و «امام التنزیل» و هفده کتاب دیگر. (هدیة العارفین ۱: ۲۷۰-۲۷۱).

حسن رای. [حُ نِ رَ] (حامص مرکب) خوش تدبیری.

وی که سلیمانیست بازآید بدین کار و باوی خلقتی باشد از حسن رأی امیرالمؤمنین که مانندهٔآن بهیچ روزگار کس را نبوده‌است.
بیهقی ص ۲۹۴

کسری گفت:ای بزرجمهر چه‌هزار کرامات ومراتب که آنرا نه‌ازحسن رأی ما یافتی.
بیهقی ص ۳۴۰.

از حسن رأی ما خلعت و ولایت یافتند و بیارامیدند ومقدمی بخدمت درگاه‌خواهد آمد
بیهقی ص ۵۰۱.

و گفت حسن‌رأی وصدق رعایت پادشاه مرا ازمال مستغنی کرده است. (کلیله).

حسن رئیس‌المجاهدین. [حَ سَ نِ رَ ءِ سُلْ مُ جا هِ] (اِخ) (میرزا...) پسر شیخ‌الاسلام قزوینی یکی از سران مجاهدین‌مشروطه‌خواه‌است کەدرقزوین‌دسته‌یی فراهم ساخت وباصدتن ازایشان برای کمک بمجلس شورای ملی در مقابل محمد علیشاه بسوی تهران حرکت کرد و انجمن های تهران با شکوه فراوان از ایشان پیشواز کردند و با شکوه در خیابانها سان و رژه رفتند و مجلس رسماً از ایشان تشکر کرد، وچون بظاهر باشاه آشتی شدمجلسیان خوش‌باور ایشان را بقزوین باز گردانیدند عکس این مرد در تاریخ مشروطه کسروی هست رجوع به تاریخ مشروطه ص۴۰۶ ، ۵۲۶ ، ۵۳۰ شود.

حسن رباط. [حَ سَ رُ] (اِخ) ده ازدهستان مرکزی بخش میمه‌شهرستان کاشان ۳۰ هزارگزی باختر میمه. کوهستانی سردسیر. سکنه ۳۲۰ تن فارسی زبان. آب آنجا ازقنات. محصول غلات،میوه‌جات،لبنیات شغل: زراعت، گله‌داری. راه فرعی بشوسه درحدود خسروآباد دارد. مزرعه‌حسن‌رباط بالا جزء این ده‌است. (فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج. سوم).

حسن رباینده. [حُ نِ رُ یَ دَ] (ترکیب وصفی) حسنی که‌بیک دیدن بیننده رابخود کشد وازخود ببرد.

تا ازآن حسن رباینده نظر یافته‌است
آب آئینه رباینده تر ازسیلاب‌است.
صائب.

غمزهٔ رباینده‌وناز رباینده‌نیز آمده (آنندراج)

حسن ربعی. [حَ سَ نِ رَ بَ] (اِخ) ابن هبة‌الله بن محفوظ بن حسن‌بن محمدبن حسن‌بن‌احمدبن حسین معروف بابن‌صصری ربعی تغلبی دمشقی (۵۳۷-۵۸۶ ق) اوراست «رباعیات‌التابعین» درحدیث وچهار کتاب اودر «هدیة‌العارفین ۱: ۲۷۹» و نیز دراعلام زرکلی-ج. اول. ص۲۴۲ یاد شده است.

حسن‌رزاز. [حَ سَ نِ رَ زْ زا] (اِخ) (حاجی سید...) که بعدها اسم‌خانوادگی خود را به «شجاعت» تبدیل نموده بود از پهلوانان بسیار معروف و با شرافت و خیر تهران‌بود. محمدقزوینی گوید: من‌درسی و پنجسال پیش (سال ۱۲۹۰ ش) قبل از مسافرت ازایران کشتی گرفتن اورا بااصغر نجار پهلوان دیگروبسیار مشهور تهران در تجریش دیده بودم، جمعیت فوق‌العاده انبوهی ازهرطرف برای تماشای آن کشتی و پنجه نرم کردن یك جوان ۲۲ سالهٔ تازه بدوران رسیده یعنی سید حسن رزاز با پهلوان مشهور پای تخت یعنی اصغر نجار درآن نقطه گردآمده‌بودند،ونزدیك‌بود که فتنهٔ برپا شود، ولی‌مصلحین خیر اندیش در میان افتاده نگذاردند که کشتی بآخر برسد و درآن وقت سید حسن رزاز جوانی بود ۲۲ساله وبسیار قوی هیکل وپیل‌تن با کلهٔ نسبتاً کوچك، وبسیار خوش‌اندام‌بود تا آنجا که‌شخص‌ازتماشای آن بدن‌لخت‌درشت‌اندام. خارج ازمعتاد ودرعین حال بسیار متناسب الاجزاء که‌شدت وقوت وصلابت وصحت از آن میبارید سیر نمیشد. وی در روز هشتم اسفند سنهٔ هزار و سیصد و بیست شمسی مطابق با یازدهم صفر ۱۳۶۱ ق. درتهران درحدود شصت سالگی درگذشت. (وفیات معاصرین بقلم آقای محمد قزوینی. مجله یادگار سال سوم شمارهٔ چهارم).

حسن رسولی. [حَ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن عمر، ملقب به‌ملك مسعودبن ملك مظفر ازملوك یمن‌است ودر ۷۲۳ق. درزندان درگذشت. (زرکلی‌ج. اول ۲۴۴ بنقل از عقودالللؤلؤیه ۲: ۱۴).

حسن رسولی. [حَ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن رسول ازفرمانروایان بنی‌رسول یمن‌بود،ودر۶۶۲ ق. درزندان درگذشت (العقود اللؤلؤیه ۱: ۳۵ و ۹۷ و ۱۴۷ و زرکلی-ص۲۳۳).

حسن رسی. [حَ سَ نِ رَ سْ سی] (اِخ) مکنی بابو هاشم. نهمین‌تن از ائمهٔ رسی در سعدا از (۴۲۶) تا (۴۳۰). فرمانروایی کرد.

حسن رشدیه. [حَ سَ نِ رُ دی یَ] (اِخ) (حاجی میرزا...) رجوع به‌رشدیه و ذریعه ۷: ۱۸۰ و فهرست تاریخ مشروطه کسروی شود.

حسن رشید. [حَ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن احمد رشدی قسطنطینی رومی حنفی ملقب برشید قاضی بود و در ۱۱۵۶ ق. درگذشت. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیة‌العارفین ۱: ۲۹۷).

حسن رشیدی. [حَ سَ نِ رَ] (اِخ) امیر کمال‌الدین. از وزیران شاه شجاع بوده است. (رجال حبیب السیر. ص۷۸ و تاریخ گزیده. ص۷۵۱).

حسن رصاص. [حَ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن‌محمد ابن حسن‌بن ابی‌بکر ملقب به‌حسام الدین، درگذشتهٔ ۶۰۰ ق. اوراست: «التفصیل لجمل التحصیل» و سه کتاب دیگر او در «هدیة‌العارفین ۱: ۲۷۹» یاد شده‌است.

حسن رضائی. [حَ سَ نِ رِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان رومی قادری متخلص رضائی در آقسری بزاده و در قسطنطنیة ۱۰۷۱ ق. درگذشت‌واوراست تحفة‌المنازل ودیوان شعر ومعرفة‌الطریقة القادریة (هدیة العارفین ۱: ۲۹۵).

حسن رضوان. [حَ سَ نِ رِ] (اِخ) (الشیخ...) حسینی خالدی‌عمرانی طریقة در ۱۲۳۹ ق. در شهر بدیریة بنی سویف‌متولد شد و اجدادش در شام بودند وی علوم را در جامع الازهرآموخت و در ۱۲۶۵ ق. به بقصیه بی منتقل شد و در ۱۲۸۴ ق. بحجاز رفت و در ۱۳۱۰ ق. دربردونه درگذشت. اوراست: روض‌القلوب المستطاب- (یا) مطهرة‌النفوس وروض‌القلوب بنظم‌در تصوف که‌بامقدمه در ترجمهٔ مؤلف در ۱۳۶۲ق. چاپ‌شده‌است

حسن رضوی. [حَ سَ نِ رَ ضَ] (اِخ) (میرسید...). او راست نهایة المأمول فی‌حاشیة کفایة‌الاصول (ذریعه ۶: ۱۸۷).

حسن رقی. [حَ سَ نِ رَ قْ قی] (اِخ) ابن داود. کتاب وی مورد تقلید ثعلب درتألیف کتاب «الفصیح» بوده‌است (ذریعه ۳: ۱۵۷).

حسن رکن‌الدوله. [حَ سَ نِ رُ نُدْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به رکن الدوله و آل‌بویه‌شود.

حسن‌رود. [حَ رُ] ده (اخ) ازدهستان مشهد اردهار بخش قمصر شهرستان کاشان ۵۶ هزارگزی شمال باختری‌قمصر. کنار راه فرعی کاشان به‌مشهد اردهار. کوهستانی سردسیر. سکنه ۶۸۰ تن فارسی زبان.

آب از چهار رشته قنات. محصول : غلات ، حبوبات ، واندکی میوه. شغل: زراعت ، گله داری . صنایع دستی زنان قالیبافی است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج. سوم).

حسن رود. [حَ سَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت وپهلوی میان کورا بجیر و طالب آباد در ۳۶۶۹۰۰ گزی تهران .

حسن رود. [حَ سَ] (اِخ) رودخانه ایست که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی میباشد .

حسن رودکی. [حَ سَ نِ دَ] (اِخ) بامر ابو نصر بن احمد سامانی کلیله ودمنه را بنظم فارسی درآورد . (کشف الظنون) رجوع برودکی جعفرشود.

حسن رملو . [حَ سَ] (اِخ) مورخ دورهٔ صفوی. اوراست « احسن التواریخ » (ذریعه ۱ : ۲۸۸ و از سعدی تا جامی ۵۶۴ وسبک شناسی ۳ : ۲۶۰ وفهرست سپهسالار ۲ : ۴۱۲) و رجوع به روملو شود .

حسن روی . [حُ نِ رُ] (ترکیب اضافی) . لمعة (منتهی الارب) که آشکار گردد .

حسن زراد . [حَ سَ نِ زَ رْ را] (اِخ) سراد کوفی. رجوع به حسن بن محبوب زراد کوفی شود .

حسن زرین قلم. [حَ سَ نِ زَ رْ ق َ لَ] (اِخ) خطاط خوشنویس . رجوع به زرین قلم ونمونهٔ خطوط خوش شاهنشاهی شود .

حسن زعفران بولی . [حَ سَ نِ زَ فَ] (اِخ) رجوع به حسن داماد شود .

حسن زعفرانی . [حَ سَ نِ زَ فَ] (اِخ) ابن محمد بن صباح ازمحلهٔ زعفرانیه بغداد است. راوی امام شافعی بود ودر ۲۵۹ ق. درگذشت . (زرکلی ج اول . ص ۲۳۸ و تهذیب التهذیب ۲ : ۳۱۸ و روضات ۲۱۲ ونامهٔ دانشوران ۵ : ۴۸) .

حسن زنوزی . [حَ سَ نِ زُ] (اِخ) ابن عبدالرسول ابن حسن حسینی زنوزی خویی متخلص فانی است . اوراست « ریاض الجنة » که در ۱۲۱۶ ق .نگاشته است . و « بحر العلوم » که در ۱۲۰۹ ق . تألیف کرده است . و پدرش فنا تخلص میکرده است. (ذریعه ۳ : ۴۲ و ۴ : ۴۵۴ و ۱۰ : ۱۲ و ۹ : ۸۰۳ وریحانة الادب).

حسن زیاتی . [حَ سَ نِ زَیْ] (اِخ) ابن یوسف فاسی زاهد مالکی از بلاد عوف درمغرب بگوره کرت رفت و در آنجا بسال ۱۰۲۳ ق . درگذشت . اوراست . حاشیه بر شرح اجرومیه و پنج کتاب دیگر که در هدیة العارفین ۱ : ۲۹۱ یاد شده است .

حسن زیادی. [حَ سَ نِ زِ] (اِخ) ابن عثمان بن حماد بن حسان بن عبدالرحمان بن یزید زیادی قاضی حنفی مکنی بابوحسان محدث درگذشتهٔ ۲۷۲ ق. اوراست « القاب الشعراء » و « طبقات الشعراء » و « الاباء والامهات » و « معانی عروة بن الزبیر » در ۲۴۲ ق در گذشت . (هدیة العارفین ۱ : ۲۶۸ (بنقل ازطبقات الادباء یاقوت).

حسن زیباری . [حَ سَ نِ] (اِخ) اوراست حاشیه برفرائد الفوائد ابوالقاسم لیثی. (کشف الظنون).

حسن زیدی. [حَ سَ نِ زَ] (اِخ) ابن صالح بن حی شیعی زیدی (۱۰۰ – ۱۶۸ ق.) اوراست « الامامة لولد علی بن ابیطالب » و « التوحید » و « الجامع » فی الفقه (هدیة العارفین ۱ : ۲۶۵ وذریعه ۲ : ۱۴۶ بنقل از ابن ندیم و زرکلی ج اول . ص ۲۲۷).

حسن زیدی. [حَ سَ نِ زَ] (اِخ) فقیه نحوی. اوراست التذکرة الفاخرة (ذریعه ۴ : ۴۲) .

حسن زیدی . [حَ سَ نِ زَ] (اِخ) ابن بدر الدین محمد بن احمد بن یحیی بن ناصر علوی یمنی . از امامان زیدی است و در ۶۷۰ ق . درگذشت اوراست « انوار الیقین » و جز آن که در هدیة العارفین ۱ : ۲۸۲ یاد شده است.

حسن زیلعی. [حَ سَ نِ زَ لَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن حسن جبرتی حنفی. رجوع به حسن جبرتی شود.

حسن زئی. [حَ سَ] (اِخ) دهی است بفاصله بیست هزار گز در شرق قریهٔ خوگیانی در علاقهٔ حکومت درجه ۲ ارغستان مربوط بولایت قندهار که بین ۶۶ درجه و ۴۳ دقیقه و ۵۹ ثانیه طول البلد شرقی و ۳۱ درجه و ۳۳ دقیقه و ۵۴ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است . (فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج ۲) .

حسن زئی . (اِخ) دهی است بفاصله ۱۰۵۰۰ گز درشمال میدان خوله درعلاقه منگل مربوط بولایت جنوبی که بین ۶۹ درجه و ۴۸ دقیقه و ۱۹ ثانیه طول البلد شرقی وسی وسه درجه ۴۰ دقیقه و ۱۸ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. (فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج۲) .

حسن زئی. [حَ سَ] (اِخ) دهی است بفاصلهٔ هیجده هزار گز در غرب متون در علاقهٔ حکومت کلان خوست مربوط بولایت جنوبی که بین ۶۹ درجه و ۴۸ دقیقه و ۱۱ ثانیه طول المدشرقی وسی وسه درجه و ۱۹ دقیقه و ۲ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است . (فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج ۲) .

حسن زئی کانال. [حَ سَ] (اِخ) نهریست بفاصلهٔ ۲۳۵۰۰ گزدرجنوب قریهٔ سیف الله در علاقهٔ حکومت درجه اول سپین بولدك مربوط بولایت قندهار که بین ۶۵ درجه و ۱ دقیقه طول البلد شرقی وسی و یك درجه و ۵۴ دقیقه . وسی ثانیه عرض البلد شمالی واقع است . (فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج ۲) .

حسن سالاران . [حَ سَ] (اِخ) ده ازدهستان سرشیوه بخش مرکزی شهرستان سقز ، ۳۰ هزار گزی جنوب سقز – ۴ هزار گزی خاورجوش . کوهستانی – سردسیر – سکنه – سنی – کرد – آب از چشمه – محصول غلات ، لبنیات ، توتون شغل: گله داری راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران – ج ۵) .

حسنس. [حُ نُ] (اِخ) لقب علی ابن محمد ابن صمدان است. رجوع به علی... شود.

حسن سامسونی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن عبدالصمد رومی حنفی درگذشتهٔ ۸۹۱ ق. اوراست : حاشیه بر الهیات مواقف و جز آن (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۸ و کشف الظنون).

حسن سانزواری. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن حسن، مکنی بابومحمد. درذریعه ۱ : ۱۶۹ بنقل از ریاض العلماء اجازهٔ اوراکه درصفر ۵۷۰ ق. برای قاضی بهاء الدین ابوالفتوح محمدبن احمد وزیر نوشته بوده ، یاد کرده است . و گوید شاید مصحف سبزواری باشد .

حسن ساوی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن علی خراسانی شاعر متخلص به سوزی. درگذشته ۱۰۱۴ ق . دیوان شعر فارسی دارد . (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۱).

حسن سبتی. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن کاظم نجفی سبتی خطیب شاعر اوراست « انیس الجلیس » ودیوان شعر (ذریعه ۲ : ۴۵۴ و ۹ : ۴۲۸ و ۲۴۲).

حسن سبز. [حُ نِ سَ] (ترکیب وصفی) حسن ملیح. حسن سبزه :

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر
دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم.
غنی .

(مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۲ وآنندراج) .

حسن سبزواری. [حَ سَ نِ سَ زَ] (اِخ) ابن حسین مکنی بابو سعد خطیب واعظ شیعی امامی درگذشتهٔ پیرامن ۹۰۰ ق. اوراست بهجة المناهج وجز آن (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۹ و ذریعه ۳ : ۱۶۳ و ۴ : ۱۳۰ و ۷ : ۱۸۴ وروضات الجنات . ص ۲۸۴) .

حسن سبزواری. [حَ سَ نِ سَ زَ] (اِخ) قاری خطیب شاعر مشهدی خراسانی کشتهٔ ۱۰۸۶ ق اوراست مطالع الاسرار و ابواب البیان (وذریعه ۱ : ۷۴) ورجوع به حسن خطیب شود .

حسن سبط. [حَ سَ نِ سِ] (اِخ) لقب حسن بن علی بن ابیطالب است . و پسر او حسن مثنی و نواده اش حسن مثلث لقب داشته اند .

حسن سبعی. [حَ سَ نِ سَ بَ] (اِخ) رجوع به سبعی شود.

حسن سبیعی . [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن احمدبن صالح همدانی حلبی مکنی بابو محمد در گذشتهٔ ۳۷۱ ق. اوراست « التبصرة فی فضل العترة المطهرة » . (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۱) .

حسن سرا . [حَ سَ سَ] (اِخ) ده جزء دهستان پلرود، بخش رودسر شهرستان لاهیجان . هشت هزار گزی جنوب خاوری رودسر - سرراه شوسهٔ رودسر به شهسوار جلگه معتدل - مرطوب . سکنه ۲۶۸ تن . زبان: گیلکی فارسی. آب از پُلرود - محصول: برنج . شغل: زراعت ۷ باب دکان در سرراه شوسه دارد . باین آبادی حسنک سرا نیز میگویند . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج : دوم) .

حسن سحابی . [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن حسین در گزینی ملقب بحسام الدین همدانی ساکن قسطنطنیه ومتخلص بسحابی شاعر صوفی در گذشتهٔ ۹۷۱ ق . اوراست تدبیر الاکسیر و جز آن(هدیة العارفین ۱ : ۲۸۹) .

حسن سرابشنوی . [حَ سَ نِ سَ بِ نَ] (اِخ) کاشانی ابن حسین بن حسن . اجازه‌یی بتاریخ ۷۲۸ ق. و دیگری مورخ ۷۶۳ ق. ازوی باقی مانده است و خود او از علامهٔ حلی اجازت دارد . (ذریعه ۱ : ۱۷۰ و ۱۷۷) .

حسن سرابی . [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) از شعرای آذربایجان است (دانشمندان آذربایجان به نقل از حدیقه و ذریعه ۹ : ۲۴۲) .

حسن سراج . [حَ سَ نِ سَ رْ] (اِخ) از فدائیان ملاحده است و قاضی کرمان ر بکشت (حبیب السیر) .

حسن سراد . [حَ سَ نِ سَ رْ رْ] (اِخ) زراد . رجوع به حسن بن محبوب زراد شود .

حسن سرحی . [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله بن احمد قرشی . خود و برادرش عبدالله بن عبدالله منجم بوده و کتابی بنام بغیة الطالب در نجوم بایشان منسوبست (ذریعه ۳ : ۱۳۴) .

حسن سردرودی . [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) (محمد...) ابن حسین بن عبدالمطلب اوراست « ترجمهٔ احوال ملاعلی علیاری » تبریزی که در ۱۳۳۳ ق . نگاشته است . (ذریعه ۴ : ۱۶۱) .

حسن سرماری . [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن اسماعیل حنفی در گذشتهٔ ۱۰۴۰ ق . اوراست الدر المنقود فی شرح المقصود در صرف (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۲) .

حسن سزائی . [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن عبدالله لارنده‌وی شیخ زاویهٔ صوفیان گلشنی در ادرنه ومتخلص به سزائی بود در ۱۱۵۱ ق. در گذشت. دیوان ترکی دارد (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۸) .

حسن سکری . [حَ سَ نِ سُ کْ] (اِخ) ابن حسین بن عبدالله بن عبدالرحمان بن علاء ابن ابی صفرة بن مهلب عتکی کوفی مکنی بابوسعید بغدادی ادیب نحوی (۲۱۲ - ۲۷۵ ق.) اوراست « الابیات السائرة » و « اشعار الفحول و القبائل » و « انساب بنی عبدالمطلب » و « شرح دیوان جران العود » و « شرح الهذلیین » و کتاب « اللصوص » و « المناهل والقری » و « النبات » و « النقائض » و « الوحوش » (هدیة العارفین ۱ : ۲۶۷ وزرکلی ج اول. ص ۲۲۴) .

حسن سلانیکی . [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) رجوع به حسن عاکف شود .

حسن سلوك . [حُ نِ سُ] (ترکیب اضافی) خوش رفتاری .

در روزگار حسن سلوك تواهل نظم
صائب شدند از ته دل مهربان هم .
صائب .

حسن سمرقندی . [حَ سَ نِ سَ مَ قَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد بن قاسم بن جعفر کوخمیثنی حافظ (۴۰۹ - ۴۱۹ ق) . در نیشابور در گذشت. اوراست « بحر الاسانید » شامل صدهزار حدیث. (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۷ - ۲۷۸ وزرکلی ج اول. ص ۲۲۲ و تتمهٔ صوان الحکمة - ص ۱۶۲) .

حسن سمرقندی . [حَ سَ نِ سَ مَ قَ] (اِخ) ابن عبدالله بن حسین مکی مدنی اوراست الانوار المسبلة . که در ۹۵۳ ق . خاتمهٔ آنرا نگاشت وجز آن (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۰ وذریعه ۵ : ۱۳۱) .

حسن سمیعی . [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) رجوع به سمیعی شود .

حسن سنانزاده . [حَ سَ نِ سَ دَ] (اِخ) رجوع به حسن امی سنانزاده شود .

حسن سنجری . [حَ سَ نِ سَ جَ] (اِخ) رجوع به حسن دهلوی شود .

حسن سندوبی . [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) اوراست : ترجمهٔ احوال ابوحیان توحیدی که در ۱۳۴۷ ق . چاپ شده است (ذریعه ۴ : ۱۴۹) .

حسن سندی . [حَ سَ نِ سِ] (اِخ) از شاعران فارسی زبان بنارس هند بود شعراو در صبح گلشن بنقل از نشتر عشق آمده است (ذریعه ۹ : ۲۴۳) .

حسن سنگلجی . [حَ سَ نِ سَ گَ لَ] (اِخ) رجوع به حسن نجم آبادی شود .

حسن سو . [حَ سَ] (اِخ) ده از دهستان کسبایر بخش حومه شهرستان بجنورد ۲۵ هزار گزی باختر بجنورد ۷ هزار گزی جنوب شوسهٔ بجنورد بمراوه تپه کوهستانی سردسیر - سکنه ۴۳۸ تن شیعهٔ ترک وفارس آب: از چشمه محصول : غلات بن شن تریاك شغل : زراعت راه‌مالرو دارد . (فرهنگ ایران جغرافیایی ج ۹) .

حسن سهل . [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) رجوع به حسن بن سهل شود .

حسن سهواجی . [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن محمد، مکنی بابوعلی سهواجی منسوب بیکی از بلاد مصراست. در ۴۰۰ ق . در گذشت اوراست کتاب القوافی . (هدیة العارفین : ۲۷۳۱) .

حسن سیاح . نام ولی الله (غیاث اللغات وآنندراج) . وشاید تصحیف صباح باشد .

حسن سیرافی . [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن عبدالله بن مرزبان نحوی اصلش از سیراف، مکنی بابوسعید از بلاد فارس بود و درعمان فقه آموخت وببغداد متولی قضا گشت وهمانجا در ۳۶۸ ق. در گذشت وی معتزلی بود و بامزد نویسندگی زندگی میگذرانید . اوراست: « اخبار النحویین البصریین » و « صنعة الشعر » و « البلاغة » و « شرح المقصورة » و « شرح کتاب سیبویه » (وفیات الاعیان ونزهة الالباء وروضات الجنات ص ۲۱۸ وزرکلی ج. اول . ص ۲۲۸ وهدیة العارفین ۱ : ۲۷۱) .

حسن سیم کش زاده . [حَ سَ نِ کَ دَ] (اِخ) ابن عبدالله خلوتی فیضی مولوی رومی واعظ (۱۰۳۶ - ۱۱۰۲ ق) شیخ زاویهٔ میر بخاری بود. اوراست : خوابنامه و دیوان ترکی و سهٔ کتاب دیگر که در هدیة العارفین ۱ : ۲۹۵ یاد شده است .

حسن شاه . [حَ سَ] (اِخ) ابن شرف الدین بقالی عجمی در گذشتهٔ ۹۰۵ ق. شاعر سلطان اوراست حاشیه برشرح مطالع الانوار و شرح حکمة العین و شرح قصاری (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۸ و کشف الظنون و رجال حبیب السیر - ص ۱۷۹ و ۲۴۲ و سبك شناسی ۳ : ۲۹۳ ومجالس النفائس ص ۶۱) .

حسن شاه . [حَ سَ] (اِخ) رکن الدین . وزیر شاه شجاع بود. (رجال حبیب السیر - ص ۷۸) .

حسن شاملو . [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن حسین خان دیوانی در سه هزار بیت دارد و ازطرف شاه عباس اول حاکم هرات شد وخوشنویس نیز بود و در ۱۰۵۲ ق. در گذشت . خطاطان وی را با حسن کرمانی ملقب به حسنین کرده اند . احوالش در تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۰ و آتشکدهٔ ص ۱۲ و روز روشن ص ۱۷۲ وتذکرهٔ غنی ص ۴۳ و امتحان الفضلا ج ۲ ص ۴۰ و ۲۳۵ - ۲۵۰ و ذریعه ۹ : ۲۴۳ و ریاض العارفین ۶۸ ونمونه خطوط خوش شاهنشاهی . و قاموس الاعلام ترکی آمده است .

حسن شرنبلالی . [حَ سَ نِ شُ رُ بُ] (اِخ) ابن عمار بن یوسف وفائی مصری

مدرس ازهر مصر (۹۹۴ - ۱۰۶۹ ق). مکنی بابوخلاص. اوراست التحقیقات القدسیة وهشت کتاب دیگر. واین کتاب او نیز مشتمل برشصت رسانه جداگانه است که هریك را نامی مستقل است و در هدیة العارفین ۱ : ۲۹۲-۲۹۴ یاد شده است نیز احوالش در قاموس ترکی وزرکلی ج اول. ص ۲۳۵ و کشف الظنون آمده است.

حسن شرنبلالی. [حَ سَ نِ شُ رُ بُ] (اِخ) ابن حسن ابن حسن ابن عمار مصری در گذشتهٔ ۱۱۳۹ ق. اوراست غایة التحقیق (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۷).

حسن شرکت. [حُ نِ شِ كَ] (اِخ) وآن عبارتست از دادن وستدن درمعاملات بروجه اعتدال چنانکه موافق طبایع دیگران افتد (نفائس الفنون - بخش حکمت).

حسن شریف. [حَ سَ نِ ش] (اِخ) تونسی مکنی بابو محمد فقیه مالکی در گذشتهٔ ۱۲۳۴ ق. اوراست معین المفتی. (هدیة - العارفین ۱ : ۳۰۰).

حسن شریف فلالی. [حَ سَ نِ شَ] (اِخ) یازدهمین تن از شرفای فلالی مراکش از (۱۲۹۰) تا (۱۳۲۲) فرمانروائی کرد.

حسن شریف نسابه. [حَ سَ نِ شَ فِ نَ سْ سَ بَ] (اِخ) ابن محمد بن ایوب. ملقب به بدرالدین ومکنی بابومحمد حسینی شافعی مقری نسب دان در گذشتهٔ ۸۶۶ ق. اوراست «الجوهر المکنون» احوالش درهدیة العارفین ۱ : ۲۸۶ از ضؤاللامع نقل شده است.

حسن شریعتمدار. [حَ سَ نِ شَ عَ مَ] (اِخ) (محمد...) ابن محمد جعفر استرابادی تهرانی در گذشتهٔ ۱۳۱۸ ق. وی پدرمحمود شریعتمدار است. اوراست «اثبات الفرقة الناجیة» و «ادعیهٔ وبا» و جز آن ذریعه ۲ : ۴ و ۳ : ۳۲۱ و ۶ : ۶۰.

حسن شسته. [حُ نِ شُ تَ] (اِخ) حسن درغایت صفاوبها:

این حسن شسته یی که توداری نداشت صبح
هر چند گرد چهرهٔ او آفتاب شست.
سالك یزدی بنقل آنندراج

حسن شطی. [حَ سَ نِ شَ طط] (اِخ) ابن عمر ابن معروف حنبلی فقیه بغدادی دمشقی (۱۲۰۵ - ۱۲۷۴ ق) کتابهایی دارد که در اعلام زرکلی ص ۲۳۶ چ اول. یادشده است.

حسن شعوری. [حَ سَ نِ شُ] (اِخ) ابن عبدالله حلبی ساکن قسطنطنیه وکاتب دیوان بودودر ۱۱۰۵ ق. در گذشت. اوراست دستورالعمل و دیوان شعر وذیل ریاض الشعراء و فرهنگ شعوری در لغت فارسی بترکی و منظومه یی به پیروی پندنامهٔ عطار (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۵) ورجوع به شعوری شود. از فرهنگ وی بنام «لسان العجم» دراین لغت نامه نقل میکنیم و لیکن به تنهایی قابل اعتماد و استنادنیست.

حسن شفائی. [حَ سَ نِ شَ] (اِخ) حکیم شرف الدین اصفهانی در گذشتهٔ ۱۰۳۷ ق. رجوع به شفائی وذریعه ۹ : ۵۲۹ - ۵۳۱ وهدیة العارفین ۱ : ۲۹۲ شود.

حسن شقاب. [حَ سَ شُ] (اِخ) ده از دهستان تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد جلگه معتدل سکنه ۳۹۹ تن شیعهٔ فارسی زبان. آب از قنات. محصول: غلات بن شن. شغل اهالی: زراعت مال داری. راه اتومبیل رواست. (فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن شکری. [حُ نِ شِ كَ] (ترکیب - وصفی). حسن مهتابی. حسن سفید که بزردی زندچنانکه گجراتیان را میباشد:

شکسته رنگی من باطبیب درجنگ است
علاج دردسرم حسن شکری رنگ است.
صائب بنقل آنندراج.

حسن شمسه. [حَ سَ شَ سَ] (اِخ) (شیخ...) اوراست مسرة العینین بشرح حزب ابی العینین وآن حزب ابراهیم الدسوقی است وشرح بسال ۱۲۶۷ ق. پایان یافته ودر اسکندریه ۱۲۸۸ ق. چاپ شده است (معجم المطبوعات).

حسن شناس. [حُ شِ] (ترکیب وصفی) زیباشناس. اهل ذوق.

از بتان آن طلب ارحسن شناسی ایدل
کاین کسی گفت که درعلم نظر بینا بود.
حافظ.

حسن شنسب. [حَ سَ نِ شَ سَ] (اِخ) ابن حسین بن سام. ملقب بعلاءالدین اولین فرمانروا از آل شنسب در غور ۵۴۵ ق.

حسن شوری. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن عبدالله دیاربکری آمدی رومی. در گذشتهٔ ۱۱۰۰ ق. دیوان ترکی دارد. (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۴).

حسن شهابی. [حَ سَ نِ شَ] (اِخ) ابن علی شاعر دربار ارسلانشاه سلجوقی (ذریعه ۹ : ۲۴۰ بنقل ازعوفی ومجمع الفصحاء ج ۱ : ۱۹۷).

حسن شهریار. [حَ سَ نِ شَ] (اِخ) رجوع به شهریار وتاریخ گزیده ص ۵۴۵ شود.

حسن شیبانی. [حَ سَ نِ شَ] (اِخ) ابن ابوبکر ابن ابواختیار یمنی در گذشتهٔ ۵۸۳ ق. احوال او در هدیة العارفین ۱ : ۲۸۰ بنقل از «قلادة النحر» آمده است.

حسن شیبانی. [حَ سَ نِ شَ] (اِخ) رجوع به حسن فسوی شود.

حسن شیخ. [حَ سَ شَ] (اِخ) رجوع به حسن چوپانی شود.

حسن شیرازی. [حَ سَ نِ] (اِخ) رجوع به تاج الدین درص ۷۶ حرف تاء همین لغتنامه شود.

حسن شیرازی. [حَ سَ نِ] (اِخ) (سید محمد...) ابن محمود بن اسماعیل بن فتح الله ابن عابد بن لطف الله بن مؤمن حسینی شیرازی عسکری نجفی. در نیمهٔ ج ۱ سال ۱۲۳۰ ق. درشیراز متولدشدودر ۲۴ شعبان ۱۳۱۲ ق. در سامراء در گذشت. (ذریعه ۱ : ۱۷۳) وی دراصفهان ونجف تحصیل کردودر نجف مرجعیت شیعه یافت ودر ۱۲۹۱ ق. دولت عثمانی که میخواست مرکز روحانی شیعه درشمال عراق باشد اورا درسامرا سکونت داد، ودرهمین شهر بود که فتوای تحریم استعمال تنبا کورا برای ایرانیان، هنگامی که دولت انحصار تنباکورا بشرکت رژی داده بود اعلام کرد، وموجب لغو امتیاز رافراهم ساخت. دربارهٔ تاریخ واقعهٔ تنباکو چند کتاب بنام تاریخ الدخانیة در ذریعه ج ۳ ص ۲۵۲ یاد شده واخیراً نیز کتابی بنام اولین مقاومت منفی ازآقای تیموری دربارهٔ آن چاپ شده است. میرزاحسن شیرازی رابلقب مجدد وامام مجدد نیز خوانده اند ومؤلف ذریعه دراحوال وی کتابی بنام «هدیة الرازی» تألیف کرده است. ومیرزامحمدعلی ار دوباری در گذشتهٔ ۱۲۸۰ ق. درنجف نیز کتابی بنام «سبائك التبر فیماقیل فی الامام الشیرازی من الشعر» تألیف کرده است (ذریعه ۱۲ : ۱۲۴ وریحانة الادب و وفیات معاصرین قزوینی. وسبك شناسی بهار ۳ : ۳۷۳).

حسن شیروانی. [حَ سَ نِ] (اِخ) پدر ملامیرزامحمد بن حسن شیروانی است. رجوع به ملامیرزا و ریحانة الادب و ذریعه شود.

حسن شفیع زاده. [حَ سَ نِ شَ دَ] (اِخ) ازمعاصرانست اوراست «ترجمهٔ احوال محمود شبستری» وشرح گلشن راز (ذریعه ۴ : ۱۵۸).

حسن صاحب جواهر. [حَ سَ نِ حِ جَ] (اِخ) (شیخ...) ابن باقر بن عبدالرحیم شریف اصفهانی ازمحققان فقه وحقوق شیعی امامی در نجف واز شاگردان سید جواد عاملی صاحب «مفتاح الکرامة» و شیخ جعفر کاشف الغطاء بود. وی سی سال عمرخودرا در تألیف کتاب بزرگ «جواهر الکلام فی شرح شرایع الاسلام» صرف کرد که از بیست وپنج سالگی بدان آغاز کرده بود. این کتاب بزرگترین ومحققانه ترین شرح «شرایع الاسلام» تألیف محقق حلی است و بهترین منبع حقوق و فقه شیعه میباشد ولذا فقیهان متاخر وی را شیخ الفقها لقب داده اند. او در هریك از ابواب فقه نیز کتاب جداگانه نگاشته است ورساله یی نیز بنام «نجات العباد» دارد که رسالهٔ فتوائی و عملی او بوده است. مرگ صاحب جواهر در اول شعبان ۱۲۶۶ ق. بوده است و فرزندان وخاندان او در ایران وعراق بنام جواهری وصاحب جواهر و جواهرالکلام معروف میباشند. (از ریحانة الادب وذریعه وقصص العلما وجز آن).

حسن صاحب الزمانی. [حَ سَ نِ حِ بُ زْ زَ] (اِخ) (سید...) از تلامذهٔ مبرز میرزا ابوالحسن جلوه و شیخ فضل

اللهٔ نوری ومیرزا حسن آشتیانی و غیرایشان ازاساتیدعصر بود. محمدقزوینی گوید: وی مردی فوق العاده باهوش وتندفهم وسریع الانتقال وبا ذهنی وقادوخاطری نقاد بود، وبسیارخوش مشرب وخوش محضرودرعین حال بسیار جدلی وسریع الغضب و متلون وهوسناك ومتناقض باشخص خود دراقوال واحوال وافعال وعقاید بود. مثلاً گاه مانند مردی متدین بلکه متعصب در دین و مواظب براداى وظایف عبادات واجتناب ازمحرمات، خودرا نشان میداد وگاه برعکس به مظهر مردی سست اعتقاد بلکه ملحدوزندیق وآشکارا تارك تکالیف شرعی ومرتکب معاصی ومناهی ظاهر میگشت و بلکه گاه ازاین حدود نیز تجاوز کرده بکلی منکر ادیان وشرایع ونبوت وامامت وبعث ونشور میگردید، وچندان درمجالس، دراین مقوله مباحثات پای میفشرد و جدال ونزاع میکرد که مکرر دیده شدکار بجائی میکشید که مخالفین اوچون ازعهدهٔ جواب اعتراضات اوبرنمی آمدند برمیخاستندواورا تامیتوانستند بامشت ولگدوچوب میزدند وتمام اعضاء اورا ازشدت ضرب کبود و مجروح میکردند و می‌رفتند، واوتاچندین روز نالان وکوفته و مجروح ازخانه بیرون نمیتوانست بیاید. و هیچیك از این اقوال و افعال متضاد، بخود بستگی وتظاهربه نظرنمی آمد، بلکه ظاهراً بسبب اوضاع و احوال مزاجی اوبود. باری مجموع این صفات و حالات عجیب ومتناقض مجتمع در شخص او مصحوب بافضل سرشار و اطلاع وسیع ازعلوم متداوله وقت ازحکمت وفلسفه وکلام وفقه وحدیث وتفسیر وآراء و مقالات وغیرها بود. وذهن تندفروزان او وحافظهٔ خارق العاده اش و شدت ولع او بخوض درمباحث حکمی وکلامی ومذهبی وجدال ونزاع در امثال این گونه مسائل، باندازهٔ صحبت ومجالست اورامطبوع کرده بود، که شخص هیچوقت باختیار نمی‌خواست از او جدا شود ودوستداران فضل وکمال وارباب ذوق و حال صحبت او را بجان و دل خریدار بودندو بایکدیگر دراین باب مسابقه مینمود وبدخلقیها وتندی لهجه اورا برای تمتع از مجالست او با کمال تسلیم تحمل میکردند. اما وجه شهرت او به « صاحب الزمانی » این بوده که وی در اوایل شباب در سفری از اسفار به تحریك شیخ احمد کرمانی ـ که غیر ازهمنام وهمشهری خود شیخ احمد روحی ازلی کرمانی، مترجم معروف کتاب حاجی بابا از انگلیسی بفارسی است ـ در حدود همدان وکرمانشاهان، ادعا کرده بود که صاحب الزمان موعود شیعه است و چون علاوه برمزیت سیادت، منظری بسیار خوش و هیئتی بسیار مطبوع داشته با چشمان سیاه وبشرهٔ سفید وریش سیاه خفیف و عمامهٔ ژولیدهٔ سیاه، که رویهم رفته صورهٔ بسیار شبیه بود به شمایلهای خیالی که نقاشان از بعضی ائمه تصویر مینمایند و درخانه‌ها و وکانها کسبه بدیوار آویخته و همه کس دیده است شبیه بود، لهذا جمع کثیراز اهالی قصبات والوار وا کرادآن نواحی باوگرویده بوده‌اند. به مجرد انتشار این خبر ووصول آن به مسامع اولیای دولت، حکم مؤکداز تهران صادرشد که اورا با شیخ احمد کرمانی توقیف نموده تحت الحفظ روانهٔ تهران نمایندوپس ازورود به تهران هر دو را بـه حبس افکندند. شیخ احمد کرمانی از کثرت آلام واسقام و بدرفتاری باا و پس از مدتی در همان حبس بمرض اسهال درگذشت، ولی سید حسن چون جوان و بی تجربـه و سید بود و بعلاوه با یکی ازاعیان دولت وقت نزدیکی داشت واووساطت نمود، اورا مستخلص ساختند وسید خالصاً مخلصاً ازآن دعاوی وخیالات توبهٔ نصوح نمود ومدت العمر گردآن هواوهوس ووساوس نگردید.
در اواخر عمر سید حسن در مشهد مقدس توطن گزیده بودواز قرارمذکور درهمانجا درپاییزسال هزار وسیصدوپنجاوقمری وفات یافت.
(ازوفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی مجلهٔ یادگارسال سوم شمارهٔ چهارم).
این مرد درفعالیتهای مشروطه خواهان نیز شرکت داشته و رنجها کشیده است رجوع به تاریخ مشروطه کسروی ص ۴۹ شود.

حسن صاحب معالم. [حَ سَ نِ ـ حِ مَ لِ] (اِخ) رجوع به حسن بن زین الدین علی شهید ثانی شود.

حسن صاغانی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدبن حیدر عدوی عمری رضی الدین در لاهور در ۵۷۷ ق. بزاد ودر غزنه بزرگ شد. و در بغداد در ۶۵۰ ق. درگذشت اوراست مجمع البحرین و کتب دیگر که در اعلام زرکلی ص۲۳۹ بنقل ازفوائد بهیه ص۶۳. آمده است.

حسن صباح. [حَ سَ نِ صَ بْ با] (اِخ) از داعیان فرقهٔ نزاریه اسماعیلیان در الموت قزوین است. بعد ازوفات المستنصر فاطمی میان دوفرزند اوالمصطفی الدین الله مشهور به « نزار » والمستعلی بالله ابوالقاسم احمد که هردومدعی جانشینی پدر بودنداختلاف افتاد واز اینجا متابعان فاطمیه مصر به دو دسته « نزاریان » « ومستعلیان » منقسم گردیدند. اسماعیلیان عراق و شام و قومس وخراسان و لرستان طرفدار امامت نزار شدند. و اسمعیلیان مصرو بلاد مغرب طرفدار امامت مستعلی شدند. لیکن درهمان حال عده‌یی از طرفداران امامت نزار در مصر بوده‌وقوتی داشته‌اند و همین قومند که بسال ۵۲۴ ق. بوعلی منصوربن المستعلی الامر راهلاك کردند. ازجمله پیروان فرقهٔ نزاریه همچنانکه گفتیم حسن صباح مؤسس فرقهٔ صباحیه درایران است. مؤرخان نسبت حسن را مانند همهٔ مقدسان بقبیلهٔ حمیر عرب رسانیده و گفته‌اند. پدرش صباح از یمن بکوفه واز آنجا بقم وری آمد، وحسن درری ولادت یافت. ایشان نام ونسب حسن را چنین نوشته‌اند:
حسن بن علی بن محمد بن جعفر بن الحسین بن محمد الصباح الحمیری. وی بنابرقولی نخست برمذهب اثنی عشری بود، لیکن بدعوی صاحب کتاب النقض (ص۹۱) مجبر و مجبرزاده و همکار تاج الملك مستوفی بود. بهرحال بدعوت چند تن ازباطنیان ری علی الخصوص یکی ازآنان مشهور به « مؤمن » که از جانب عبدالملك عطاش درری مأمور دعوت بود قبول مذهب اسماعیلی کرد. درسال ۴۶۴ ق. که عبدالملك عطاش بری رفته بود حسن صباح را بیازمود وبپسندید و نیابت دعوت بدوداد واشارت کرد که باید بمصر برود. وی در سال ۴۶۹ ق. بعهدخلافت المستنصر فاطمی باصفهان واز آنجا بآذربایجان واز راه شام بمصر رفت و درسال ۴۷۱ ق. بمصر رسید و قریب یکسال ونیم درآنجا مقام داشت. درآن هنگام میان پیروان دوپسرمستنصر یعنی نزار ومستعلی که ذکر آنان گذشت اختلاف بود. نزار بنص اول جانشین مستنصر بود ومستعلی بنص دوم، وطرفداران امامت آندوهم درعهد پدرشان بایکدیگر مخالفت میورزیدند.
حسن طرفدار امامت نزار بود که بنص اول میبایست جانشین پدر باشد. حسن در سال ۴۷۳ ق. بایران رسید ویکچند درخوزستان واصفهان ویزدو کرمان ودامغان ودیگر نواحی سرگرم دعوت بود ودرهمان حال داعیانی بدیلمان وبعضی ازنواحی کوهستانی طبرستان والموت فرستاد وبسیاری ازمردم آنجاها را بمذهب خود درآورد. فعالیت شدیدحسن باعث شد که نظام الملك بدستگیری اوهمت گمارد و حاکم ری را مأمور این کار کرده بود وبهمین سبب حسن ازنزدیك شدن بآن شهرابا داشت وچون داعیان اودراطراف قزوین ودر کوههای دیلمان سرگرم تبلیغ بودند بآن نواحی روی نهاد وبسیاری ازمردم بسبب زهد اوبوی گرویدند واو باسیاست «علوی مهدوی» را که گماشته ملکشاه برقلعهٔ الموت بود، ازآنجا بیرون کرد وسه هزاردینار بهای آن قلعه را بر حاکم گردکوه و دامغان «رئیس مظفر مستوفی» که دعوت حسن را پذیرفته بود بنوشت. تاریخ صعود حسن برقلعهٔ الموت ششم رجب سال ۴۸۳ ق. بود. از این تاریخ حسن دایرهٔ دعوت خودرا توسعه دادواگر تاآن هنگام بسیاری ازمردمان رادرنواحی مختلف بمذهب خویش درآورده بودلیکن اهمیت واقعی کار او درحقیقت ازقلعهٔ الموت آغاز شد و او نه تنها این قلعه بلکه نقاط متعدد اطراف رامستحکم کرد و دوربسیاری از نواحی کوهستانی دیلمان وطبرستان قلاعی بنیاد نهاد. ویکی ازداعیان خودرا بنام حسین قاینی بقهستان فرستاد واودر آنجانیزمانند

حسن باستخلاص بعضی از نواحی مبادرت کرد و قلاعی در آن نواحی بدست آورد. با آنکه دولت سلجوقی هم از آغاز کار متوجه خطر این دعوت شده وسردارانی برای برانداختن اسماعیلیان ألموت وقهستان فرستاده بود، لیکن کاری از پیش نبردند و مرگ ملکشاه در ۴۸۵ ق. خود فرصتی برای صباحیان گشت، وچون اندکی پیش از آن نظام‌الملك، که دشمن بزرگ صباحیان بود، درصحنه نزدیك نهاوند بکارد یکی از صباحیان ازپای درآمده بود، شهرت آنان عالمگیر گشت. بعد از نظام الملك هم دو پسر او احمد در بغداد وفخر الملك در نیشابور بضربت کارد فدائیان حسن، ازپای درآمدند وبسیاری دیگر از رجال که در دشمنی اسماعیلیان تعصب میورزیدند بکارد آنان کشته شدند، ورعبی عظیم از آنان در دل مخالفان افتاد.

اختلاف فرزندان ملکشاه نیز یکی ازعلل بزرگ پیشرفت کار صباحیان بود. حسن همین اوان قلعهٔ گرد کوه را در دامغان بهمدستی رئیس مظفر ازعمال دولت سلجوقی که قبول دعوت فاطمی کرده بود، وشهر «لم سر» را در رودبار الموت، بیاری یکی ازهمکاران خود «کیا بزرگ امید» تسخیر کرد و بااین مقدمات در مدتی کوتاه حسن راقدرتی فراوان حاصل شد، وسلطان محمد هم که بعداز قلع اسماعیلیان اصفهان وقتل احمد بن عبد الملك عطاش «اتابك نوشتکین شیرگیر» را برای فتح قلاع الموت والمسر (لم سر) فرستاده بود (۵۱۱ ق.) کاری ازپیش نبرد. وبسبب مرگ اوکار مبارزه باصباحیان ناتمام ماند. سلطان سنجر نیز براثر تهدیدی که ازجانب حسن دیده بود از تعقیب او باز ایستاد. توضیح اینکه، حسن یکی از فدائیان را مأمور کرد هنگام شب کاردی نزدیك تخت سلطان بزمین فرو کرد و پیغام داد که: «آنکس که کارد بزمین درشت فرو میکند درسینهٔ نرم سلطان هم تواند نشاند» سلطان ترسید و با صباحیان آشتی کرد و قدرت ایشان افزون گشت. حسن پس از این کامیابیها در شب چهار شنبهٔ ۲۶ ربیع دوم ۵۱۸ ق. درگذشت.

حسن مردی معتقد وخشك بود ودو پسر خود را بسبب تخلفات مذهبی بکشت. اوباسلطنت ارثی مخالف بود وبزرگ امیدرا که محتشم لمبسر بود جانشین خود کرد.

تعلیمیان ودعوت جدید: پیروان حسن دعوت او را بلقب دعوت جدید خوانده‌اند. پایهٔ این دعوت بر امامت نزار پسر مستنصر بود، و میگفتند که «خدا شناسی بعقل ونظر نیست بلکه بتعلیم امام میباشد» واز این روی ایشانرا تعلیمیان نیز گفته‌اند.

دژهای صباحیان: حسن صباح وپیروان وی برقلاع بسیار مانندالموت، گرد کوه، لمبسر (لمبه‌سر) شاه‌دژ، خان‌لنجان، وقلاع تون وتبس وقاینات، زوزن، خور، خوسف در قهستان و وشمکوه نزدیك ابهر، استوناوند درمازندران، اردهان، قلعة الناظر درخوزستان، قلعة الطنبور نزدیك ارجان، خلارخان درفارس مسلط بودند ودرهریك فرمانروایی بنام «محتشم» میزیست وبران ناحیت حکم روایی میکرد این دژها بصورت پناه گاههایی برای مخالفان دربارعباسی و مالکین بزرگ درآمده بود، حکام بنی عباس مردم را بنام ملحدو بی دین بحکم فقیهان ظاهری مذهب متعصب آزار میدادند ومردم گروه گروه باین دژها پناه برده و باسماعیلیان میگرویدند.

فدائیان: یکی ازمراتب مهم اسماعیلیان صباحی، فدایی بود فدائیان را باروش خاصی تربیت میکردند وآنهارا برای ترور وکشتن وکشته‌شدن آماده میکردند، رجوع بکلمهٔ فدایی شود.

معلومات حسن: اوهندسه و حساب و نجوم نیکو میدانست و بابرادران خود ابراهیم صباح ومحمدصباح در تألیفات شرکت داشت.

فرقهٔ صباحیه: صاحب بیان الادیان گوید، صباحیه، اصحاب حسن صباح باشندواومردی تازی زبان بود واصل اواز مصر بوده‌است. و بدعتی عظیم آورد.

قیافه: گویا حسن سری بی مو وچشمانی ضعیف میداشته، که دشمنان اورا «کل» و«روز کور» گفته‌اند؛ واو را حسن صباح کل کمتندی. (کتاب النقض ص ۵۱۱) و حسن صباح کل هنوز در قید حیات بود. (کتاب النقض ص ۱۳). و هنوزبیست واند سال بود که صباح کل بألموت رفته بود. (کتاب النقض ص ۵۱۵).

خاقانی اورا روز کور(اعشی)خوانده‌است:

بزیبقی مقنع باحمقی کیال
بروز کوری صباح وشبروی جناب.
خاقانی.

رجوع به تاریخ گزیده - ص ۸۱-۳۵۹-۳۶۱-۳۶۳-۴۳۹-۴۴۱-۴۵۶-۵۱۴-۵۱۷-۵۲۱-۵۲۲-۵۲۴ وفهرستهای تاریخ جهانگشای جوینی، و کتاب النقض، و تاریخ ادبیات دکترصفا ۲: ۱۶۸-۱۷۳ شود.

حسن صدر. [حَ سَ نِ صَ] (اِخ) رجوع به صدر شود.

حسن صدقی. [حَ سَ نِ صِ] (اِخ) ابن حسن مثنی حسینی حنفی. اوراست «وظائف القضاة» و «ترجیح البینات» که در ۱۲۸۹ ق. نگاشته‌است (هدیة العارفین ۱: ۳۰۲).

حسن صغانی. [حَ سَ نِ صَ] (اِخ) ابن محمدابن حسن بن علی بن عدوی عمری مکنی بابوالعباس وملقب‌رضی‌الدین صغانی هندی ساکن بغدادبود(۵۵۰-۶۵۰ق) و در بغداد درگذشت. اوراست «الاحکام» درفقه حنفی وجز آن که‌در هدیة العارفین ۱: ۲۸۱ و روضات ۲۲۲ یادشده است

حسن صغیر. [حَ سَ نِ صَ] (اِخ) فرزند صاحب‌جواهر است، که بعنوان حسن صاحب جواهر یادشده. (ذریعه ۴: ۳۶۸).

حسن صفار. [حَ سَ نِ صَ فْ فا] (اِخ) ابن فرخ قمی در گذشتهٔ ۲۹۰ ق. اوراست: بصائرالدرجات (ذریعه ۳: ۱۲۴).

حسن صفوی. [حَ سَ نِ صَ فَ] (اِخ) فرزندسلطان‌محمدمکفوف پسر شاه‌طهماسب که‌شاه‌اسماعیل‌دوم اورا کشت. اشعاری‌ازوی در مجمع الفصحاء ۱: ۲۲ ومجمع‌الخواص ص ۲۶ آمده است (ذریعه ۹: ۲۴۰).

حسن صفی. [حَ سَ نِ صَ] (اِخ) رجوع به صفی علیشاه شود.

حسن صنعانی. [حَ سَ نِ صَ] (اِخ) ابن حسین ابن‌قاسم بن‌محمد بن‌علی زیدی درگذشتهٔ ۱۱۱۴ ق. او راست حاشیهٔ بر تهذیب در شرح تهذیب. و پنج کتاب دیگر او در هدیة العارفین ۱: ۲۹۵ یاد شده است.

حسن صنعانی. [حَ سَ نِ صَ] (اِخ) ابن‌اسحاق بن‌مهدی بن‌احمدبن حسن بن‌قاسم ابن‌محمدصنعانی زیدی(۱۰۹۳-۱۱۱۰ق) اوراست الفتح‌القوی. (هدیة العارفین۱: ۲۹۷-۲۹۸).

حسن صنهاجی. [حَ سَ نِ صِ] (اِخ) ابن علی بن تمیم ابن المعزابن بادیس از پادشاهان صنهاجی مغرب. درمهدیه‌در ۵۰۳ ق = ۱۱۰۹ م. متولد شد ودر ۵۱۵ ق. پس از پدر بتخت نشست، پس روجار حاکم سیسیل باوتاخت وازمهدیه بیرونش کرد، لیکن موحدان باو کمك کرده واورا بحکومت مهدیه باز گردانیدند، و در ۵۶۳ ق = ۱۱۶۸ م. درگذشت. (زرکلی ج. اول. ص ۲۳۲ ازوفیات الاعیان).

حسن صواف. [حَ سَ نِ صَوْ وا] (اِخ) ابن‌اسماعیل‌محدث‌مصری‌در گذشتهٔ ۳۹۲ ق. اوراست «المروة». (هدیة العارفین ۱: ۲۷۲).

حسن صوفی ترخان. [حَ سَ نِ تَ] (اِخ) (امیر ...) یکی از امرای در بار شاهرخ پسر تیمور گورکان است که مورد اعتماد وی بوده‌است. (حبیب‌السیر ج.خیام ج ۳: ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۷ تا ۶۰۵).

حسن ضیائی. [حَ سَ نِ] (اِخ) شاعر ترك پسر عبدالله موستاری، درگذشتهٔ ۹۷۲ ق. دیوان ترکی دارد.(هدیة العارفین ۱: ۲۹۰).

حسن طائر. [حَ سَ نِ ءِ] (اِخ) ابن‌عبد الرحیم (۱۱۹۲-۱۲۴۷ق) پسر برادر ابراهیم خان اعتماد الدوله. دیوانی درپنج هزار بیت داشت. احوالش درمجمع‌الفصحاء ۲: ۳۴۳ و فارسنامهٔ ناصری ۲: ۱۴۹ و فهرست مجلس ۳: ۳۳۹ آمده است (ذریعه ۹: ۶۳۵).

حسن طاعت. [حَ نِ عَ] (حامص) خوش‌خدمتی. گوش بفرمان بودن.

حسن طالبی . [ح َ س َ ن ِ ل ِ] (اِخ) ابن عبدالله اشتیبی متخلص بطالبی و معروف به حسن دده مولوی ، شیخ زاویهٔ قاهره بود و به قسطنطنیه شد و در ۱۱۲۵ ق. در گذشت. او راست هدیة الاحوال در شرح مثنوی ناتمام. (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۷) .

حسن طالبی . [ح َ س َ ن ِ ل ِ] (اِخ) ابن جعفر بن محمد موسوی حسنی قرشی طالبی والی مکة در ۳۸۴ ق. از طرف عبیدیان مصر بود، وسپس بر ایشان یاغی شد و بنام خویش خطبه خواند و ۴۳ سال حکومت کرد و در ۴۳۰ ق. در گذشت . (زرکلی ج . اول ص ۲۲۳) .

حسن طالقانی . [ح َ س َ ن ِ ل ِ] (اِخ) ابن عبدالحسین حسینی نجفی یکی از سران خاندان آل طالقانی در نجف و شاگرد شیخ قاسم ابن الوند بود . اجازتی از وی بتاریخ ۱۱۱۶ ق . باقی است (ذریعه ۱ : ۱۷۲) رجوع به طالقانی در این لغتنامه شود .

حسن طبری . [ح َ س َ ن ِ طَ ب َ] (اِخ) ابن محمد بن اسماعیل بن حسن بن زید بن حسن صاحب طبرستان ، که در ۲۵۰ ق. دعوت آشکار کرد و در مازندران در ۲۷۰ ق. در گذشت. او راست «البیان» و «الحجة» (ذریعه ۵ : ۳۰) بنقل از ابن ندیم، ص ۲۷۴ و تاریخ طبرستان . ص ۲۴۰ و کامل ابن اثیر ۷ : ۴۹ و ۹۸ و تاریخ اسلام دکتر فیاض ص ۲۰۰ و تاریخ الخلفاء ص ۱۱۲ و ذریعه ۴ : ۲۸۶ و زرکلی ص ۲۲۶ و گاهی وی را بلقب داعی کبیر و گاهی حسن بن زید خوانند و فرزندان وی تا سال ۳۱۶ ق. باطاهریان و صفاریان و سامانیان در کشمکش بوده اند . رجوع به علویان طبرستان شود .

حسن طبری . [ح َ س َ ن ِ طَ ب َ] (اِخ) ابن علی بن محمد بن علی ابن حسن طبرستانی مازندرانی شیعی امامی معروف بعماد طبری در ۶۷۳ ق . ساکن قم بود . او راست «احوال السقیفة» و اربعین بهایی و جز آن که در هدیة العارفین ۱ : ۲۸۲ و ذریعه یاد شده است .

حسن طبری . [ح َ س َ ن ِ طَ ب َ] (اِخ) ابن قاسم مکنی بابوعلی فقیه شافعی شاگرد و جانشین ابوهریرة در بغداد بود و در ۳۵۰ ق. در گذشت . او راست « الافصاح » در شرح مختصر مزنی و «الایضاح» در فروع و «التهذیب» که «زوائد المفتاح» نیز نامیده شود و «الجدل» و «اصول فقه» و «المجرد» در مناظره . (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۰ و زرکلی ج. اول ص ۲۳۶) .

حسن طبسی . [ح َ س َ ن ِ طَ ب َ] (اِخ) رجوع به حسن مشکان طبسی شود .

حسن طلب . [ح ُ ن ِ طَ ل َ] (مص مرکب) طلب کردن چیزی را از کسی بکنایت و اشارت پاکیزه بصوریکه قبح سئوال ظاهر نشود چنانچه ستودن چیز کسی را پیش مالکش. (غیاث اللغات). (آنندراج). و رجوع به مرآت الخیال ص ۱۱۸ شود .

حسن طوسی . [ح َ س َ ن] (اِخ) رجوع به نظام الملک و حسن بن محمد بن حسن طوسی شود .

حسن طویرانی . [ح َ س َ ن ِ طُ وَ] (اِخ) ابن حسین عارف بن حسن سهراب بن محمود از ادبای مصر است . دیوان شعر عربی و ترکی دارد . (هدیة العارفین ۱ : ۳۰۳) ترک و متعرب است (۱۲۶۶ - ۱۳۱۵ ق). در استانبول در گذشت . (زرکلی ج . اول ص ۲۲۴) .

حسن طویل . [ح َ س َ ن ِ طَ] (اِخ) (شیخ . .) در گذشتهٔ ۱۳۱۷ ق. او راست : عنوان البیان در تفسیر که مقدمهٔ آن در مصر ۱۳۱۶ ق. چاپ شده . (معجم المطبوعات) .

حسن طهرانی. [ح َ س َ ن ِ طِ] . (اِخ) رجوع به حسن تهرانی شود .

حسن طیبی . [ح َ س َ ن] (اِخ) ابن محمد بن عبدالله ملقب بشرف الدین دمشقی در گذشته ۷۴۳ ق . او راست التبیان در معانی و بیان و جز آن (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۳ - و روضات ۲۲۴) .

حسن ظریفی . [ح َ س َ ن ظَ] (اِخ) رجوع به حسن چلبی شود .

حسن ظن . [ح ُ ن ِ ظَ] (حامص مرکب) حسن نیت. نیک اندیشی. مقابل سوء نیت . || خوش گمانی . نیکو گمانی . و آن حالتی است که آدمی با آن مطمئن باشد و متوقع خیر باشد :
حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است . گلستان .
حسن ظن بزرگان در خصم بر کمال است
گلستان .
یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت . گلستان .
|| خوش باوری . ساده لوحی .

حسن عاقبت . [ح ُ ن ِ ق ِ ب َ] (حامص مرکب) نیکی پایان کار .
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود به عنایت رها کنند .
حافظ .

حسن عاکف . [ح َ س َ ن ِ ک ِ] (اِخ) ابن علی سلانیکی شاعر متخلص عاکف از کتاب اورنوسی در گذشتهٔ ۱۲۴۳ ق. است . دیوان شعر ترکی دارد . هدیة العارفین ۱ : ۳۰۱).

حسن عاملی . [ح َ س َ ن ِ م ِ] (اِخ) ابن جعفر ابن حسن ابن نجم الدین اعرج عاملی کرکی امامی، ملقب ببدرالدین و در گذشتهٔ ۹۳۳ ق. او راست شرح شاطبیه جزریة، و جز آن (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۸) .

حسن عاملی . [ح َ س َ ن ِ م ِ] (اِخ) ابن علی ابن احمد حایینی شیعی امامی در گذشتهٔ ۱۱۳۵ ق . رجوع به حسن بن علی بن احمد عاملی حایینی شود .

حسن عبادی . [ح َ س َ ن ِ ع ِ] (اِخ) او راست :
الانوار السنیة الماحیة لظلام المنکرین علی الحضرة المهدیة (مهدی سودانی در گذشته ۱۳۰۲ ق.) چ سودان ۱۳۰۲ ق . (معجم المطبوعات) .

حسن عباسی . [ح َ س َ ن ِ ع َ ب ْ با] (اِخ) ابن جعفر بن عبدالصمد پسر متوکل خلیفهٔ عباسی بود . (۴۷۷ - ۵۵۴ ق) . او راست « سرعة الجواب» . (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۸) .

حسن عبدی . [ح َ س َ ن ِ ع َ] (اِخ) ابن علی بن نصر ابن عقیل واسطی بغدادی شاعر مدتی در خدمت ملک امجد در بعلبک بود و در ۵۹۶ ق در گذشت . (فوات الوفیات ۱ : ۱۲۴ و زرکلی ج . اول ص ۲۳۳).

حسن عجلی . [ح َ س َ ن ِ ع ِ] (اِخ) ابن احمد بن محمد بن هیثم، مکنی بابومحمد شیعی امامی و ساکن کوفه بود و در پیرامن ۴۰۰ ق. در گذشت. او راست « الجامع » و « المثانی » (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۳ و ذریعه ۵ : ۲۸) .

حسن عجیمی . [ح َ س َ ن ِ ع ُ ج َ] (اِخ) ابن علی مکی حنفی . در گذشتهٔ ۱۱۰۰ ق . او راست الاجوبة المرضیة و سه کتاب دیگر که در هدیة العارفین ۱ : ۲۹۴ یاد شده است .

حسن عدلی . [ح َ س َ ن ِ ع َ] (اِخ) ابن علی اشتیبی متخلص بعدلی و ملقب بعون الله علاء الدین و شیخ زاویهٔ قوجه پاشا در استانبول بود و در ۱۰۲۶ ق. در گذشت . او راست « آخرکار » در تصوف بترکی و دیوان شعر ترکی . (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۲) .

حسن عراقی . [ح َ س َ ن ِ ع ِ] (اِخ) ابن محمد بن علی مکنی بابوعلی حلبی شاعر در گذشتهٔ ۸۰۳ ق . او راست الدر النفیس و جز آن که در هدیة العارفین ۱ : ۲۸۷ آمده است .

حسن عریضی . [ح َ س َ ن ِ ع ُ رَ] (اِخ) ابن محمد باقر بن عبدالمطلب خراسانی بشرویه . او راست اصول جوامع الکلم که در ۱۲۴۰ ق. نگاشته است . (ذریعه ۲ : ۱۸۰) .

حسن عسقلانی . [ح َ س َ ن ِ ع َ ق َ] (اِخ) ابن عبدالصمد ابن الشخباء مکنی بابوعلی و ابن الشخباء . در زندان در مصر بسال ۴۸۲ ق. کشته شد. دیوان شعر دارد. (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۷) .

حسن عسکری . [ح َ س َ ن ِ ع َ ک َ] (اِخ) ابن عبدالله بن سهل بن سعید بن یحیی بن مهران بغدادی مکنی بابو هلال عسکری از عسکر مکرم اهواز متوفی پس از ۳۹۵ ق. = ۱۰۰۵ م . او راست « اعلام المعانی »

ودیوان شعر و پانزده کتاب دیگر که در «هدیة‌العارفین ۱: ۲۷۳» یاد شده است. رجوع به وفیات الاعیان و زرکلی ج. دوم و روضات - ۲۱۶ شود.

حسن عسکری. [حَ سَ نِ عَ کَ] (اِخ) ابن عبدالله بن سعید بن اسماعیل بن زید بن حکیم مکنی با بواحمد. منسوب بشهر عسکر مکرم اهواز (۲۹۳ - ۳۸۲ ق) او راست «الحکم والامثال» و هشت کتاب دیگر که در «هدیة‌العارفین ۱: ۲۷۳» و زرکلی ج دوم یاد شده است.

حسن عسکری. [حَ سَ نِ عَ کَ] (اِخ) ابن علی الهادی (علی الصابر) ابن محمدالتقی بن علی بن موسی الرضا معروف به حسن خالص، امام یازدهم شیعهٔ اثناعشری است. مکنی با بومحمد است و درمدینه در ۲۳۲ ق. = ۸۴۶ م. متولد شد و با پدرش بسامراء که پایتخت عباسیان بود آمد و در آنجا بسال ۲۶۰ ق = ۸۷۳ م. در گذشت. روز مرگ وی تمام بازار تعطیل و تشییع بزرگی از جنازهٔ وی از طرف امرا بعمل آمد و در خانه بیکه پدرش درسامرا در آن دفن بود بخاک سپرده شد. وی پدر محمدبن الحسن قائم آل محمد و امام دوازدهم شیعه است. رجوع به محمد بن حسن شود. (الفصول المهمه و زرکلی ج. اول ص ۲۴۱ و نزهة‌القلوب ۴۲:۳ و حبیب السیر).

حسن عطار. [حَ سَ نِ عَ طْ طا] (اِخ) ابن محمد مصری شافعی شیخ جامع ازهر، مکنی با بوالسعادات در گذشتهٔ ۱۲۵۰ ق. او راست: حاشیه برجواهر المنظمات و هشت کتاب دیگر که در هدیة‌العارفین ۱: ۳۰۱ یاد شده است.

حسن عطار. [حَ سَ نِ عَ طْ طا] (اِخ) رجوع به حسن بن زیاد و حسن همدانی شود.

حسن عطار. [حَ سَ نِ عَ طْ طا] (اِخ). رجوع به تاج الدین درحرف ت ص ۷۶ همین لغت نامه شود.

حسن عظیم آبادی. [حَ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن امان‌الله دهلوی. در گذشتهٔ ۱۲۶۰ ق. او راست: اصول الدین و «انوار الشریعه» (ذریعه).

حسن عفانی. [حَ سَ نِ عَ فْ فا] (اِخ) ابن عبدالله عثمانی مصری. او راست: «تذکرة الانام بمن تولی مصر فی الاسلام» که در ۹۶۵ ق. نگاشته است (هدیة‌العارفین ۱: ۲۹۰ و کشف الظنون).

حسن عقیقی. [حَ سَ نِ عَ] (اِخ) یکی از مدعیان خلافت از خاندان علویان زیدی درطبرستان و معاصر و مخالف حسن بن زید بود و بدست او کشته شد. (حبیب السیر ج. خیام ۲: ۴۰۹).

حسن عکبری. [حَ سَ نِ عُ بَ] (اِخ) ابن محمد ابن عبدالرحمان بن ابوالبقاء عکبری است و درپیرامون ۶۹۰ ق. در گذشته. او راست: السوانح الادبیة (هدیة‌العارفین ۱: ۲۸۲).

حسن عکی. [حَ سَ نِ عَ کْ کی] (اِخ) ابن علی بن محمد بطیحش علوی حنفی (۱۰۷۵ - در ۱۱۲۱ ق.) او راست، جواهر العقود و سه کتاب دیگر که در هدیة‌العارفین ۱: ۲۹۶ و اعلام زرکلی بنقل از سلک الدرر ۳۱:۲ یاد شده است.

حسن علامی. [حَ سَ نِ عَ لْ لا] (اِخ) ابن محمد سنجری هندی دهلوی صوفی. در ۷۳۶ ق. در گذشت. او راست «فوائد الفوائد» (هدیة‌العارفین ۱: ۲۸۵). و رجوع به حسن دهلوی شود.

حسن علوی. [حَ سَ نِ عَ لَ] (اِخ) ابن علی بن حسن بن عمر الاشرف ابن زین العابدین علوی هاشمی مکنی با بومحمد اطروش سومین پادشاه علویان طبرستان است در ۲۲۵ ق متولد و پس از قتل محمدبن زید در ۲۸۷ ق. بامامت زیدیان طبرستان منصوب شد. و چون مغلوب گردید سیزده سال دردیلم بزیست و مردم آنجا را از مجوسیت باسلام خواند وزیدی کرد، ولشکری از ایشان تهیه نمود و به طبرستان حمله کرد و آنرا در ۳۰۱ ق گشود و لقب ناصر گرفت و چون کر بود به اطروش معروف شد. در آمل بسال ۳۰۴ ق. در گذشت. او راست: «الاذان والاقامه» و «اصول الزکاة» و «الایمان والنذور» و «بیع امهات الاولاد» و «الحدود» و «الرهن» و «الشفعة» و «الصلاة» و «الصیام» و «الطهارة» و «السیر» و «الغصب» و «الاقامة» و «المناسك» (هدیة‌العارفین ۱: ۲۶۹).

حسن علوی. [حَ سَ نِ عَ لَ] (اِخ) ابن محمد بن اسماعیل بن زید، معروف به داعی کبیر و حسن بن زید. رجوع به حسن طبری ابن محمد بن اسماعیل شود.

حسن علوی. [حَ سَ نِ عَ لَ] (اِخ) رجوع به حسن بن قتاده و حسن مرعشی شود.

حسن علی آباد. [ ] (اِخ) ده از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. ۳۰ هزار گزی شمال باختری فریمان جلگه. معتدل - سکنه ۵۹ تن شیعه فارسی زبان. آب از قنات. محصول: لات. چغندر. شغل زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن علیاری. [حَ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن علی ابن عبدالله قراچه‌داغی (ذریعه ۳: ۶۰ و ۲۰۵).

حسن علی. [حَ سَ عَ] (اِخ) ابن الیاس بخاری. رجوع به آغاجی شود.

حسنعلی. [حَ سَ عَ] (اِخ) ابن ملا عبدالله اصفهانی شوشتری در گذشتهٔ ۱۰۷۵ ق. او راست، حاشیه برقواعد شهید وجز آن. (ذریعه ۶: ۱۷۳ و ۳: ۳۳۲ و ۱۹: ۲۴۳ و روضات الجنات. ص ۳۶۵ و نجوم السماء).

حسن علی. [حَ سَ عَ] (اِخ) ابن گدا حسین ابن ضیاحسین ابن روشن. رجوع به وقار شود.

حسنعلی. [حَ سَ عَ] (اِخ) ابن محمود طهرانی تبریزی سامرایی. در گذشته ۱۳۲۵ ق. او راست. «تقریرات». (ذریعه ۴: ۳۷۶).

حسنعلی. [حَ سَ عَ] (اِخ) ابیوردی خطیب شافعی در گذشتهٔ ۸۱۶ ق. ملقب بحسام الدین. او راست: ربیع الجنان فی المعانی والبیان. (کشف الظنون. وروضات ص ۳۰۹).

حسنعلی. [حَ سَ عَ] (اِخ) اخباری هندی. او راست، احکام الائمة و تحفة العوام (ذریعه ۱ و ۳).

حسنعلی. [حَ سَ عَ] (اِخ) ادیب ابن حسینعلی همدانی کربلایی در گذشته ۱۳۲۷ ق. او راست، انیس المحبین (ذریعه ۴۶۵:۲).

حسنعلی جعفر. [حَ سَ عَ جَ] (کنایه). مانند فلان، بهمان. بکار میرود.

حسنعلیخان. [حَ سَ عَ] (اِخ) ملقب به جهانسوز. رجوع به جهانسوز شود.

حسن علیخان. [حَ سَ عَ] (اِخ) (محمد ...) ابن محمد نصیرخان حاکم سند. او راست: «تحفة المسلمین» و «الرزیة الکبری» (ذریعه ۳: ۴۶۹).

حسنعلی ده. [حَ سَ عَ دِ] (اِخ) ده جزو دهستان رودنبه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان ۶ هزار گزی شمال خاوری لاهیجان. ۲۴ هزار گزی رودنبه. جلگه. مرطوب مالاریایی سکنه ۶۲۷ تن. زبان گیلکی فارسی. آب از حشمت رود از سفیدرود. محصول: برنج، ابریشم، کنف، ماهی و مرغابی. شغل: زراعت و صید. راه مالرو. هشت باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسنعلی کندی. [حَ سَ عَ] (اِخ) ده از دهستان دیجو بجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل ۱۸ هزار گزی باختر اردبیل - ۱۵ هزار گزی شوسه مشکین اردبیل کوهستانی. معتدل. سکنه ۵۳ تن شیعه ترک زبان. آب از چشمه و رود محصول غلات، حبوبات صیفی. شغل، زراعت گله‌داری. راه مالرو. محل سکنی تیره‌ای از ایل شاهسون است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن علی معمایی. [حَ سَ عَ مُ عَ مْ ما] (اِخ) شاعر معاصر میرعلی‌شیر. احوالش در مجالس النفائس ص ۲۵۲ آمده است. (ذریعه ۹: ۲۴۳).

حسن علی نصر آبادی. [حَ سَ عَ نَ] (اِخ) شاعر سدهٔ یازدهم و معاصر شیخ بهایی و دایی نصرآبادی صاحب تذکره بوده‌است. (ذریعه ۹: ۲۴۲).

حسن علی یزدی. [حَ سَ عَ ی] (اِخ) رجوع به حسن یزدی شود.

حسن عمانی. [حَ سَ نِ عُ م م] (اِخ) ابن علی بن ابوعقیل محمد، شیعی امامی درگذشتهٔ ۱۶۷ق. اوراست کتاب «الکروالفر» و «التمسک بحبل الرسول». روضات ص ۱۶۷و۱۶۸ (هدیة العارفین ۱: ۲۶۵).

حسن عمل. [حُ نِ عَ مَ] (حامص- مرکب) نیکوکاری.

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می نکند بارگاه کسری را.

حسن عنصری. [حَ سَ نِ عُ ص] (اِخ) نام عنصری شاعر است رجوع به عنصری شود.

توهمی تابی ومن بر تو همی خوانم بمهر
هرشبی تاروز دیوان ابوالقاسم حسن.
منوچهری.

حسن عون الله. [حَ سَ نِ عَ نُ لْ لا] (اِخ) رجوع به حسن عدلی شود.

حسن عهد. [حُ نِ عَ] (حامص مرکب) خوش قولی. پایداری. و دراینوقت بی سابقهٔ حقی بحسن عهد توفیق یافت. (کلیله).

حسن عینی. [حَ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن حسن ابن عبدالله عینتابی متخلص عینی مدرس ادب فارسی دراستانبول (۱۱۸۰-۱۲۵۳ ق). دیوان شعر وساقینامه ترکی وچند منظومهٔ دیگردارد. (هدیة العارفین ۱: ۳۰۱).

حسن غازی. [حَ سَ] (اِخ) ده از دهستان ماهورمیلاتی بخش خشت شهرستان کازرون ۴۸ هزار گزی شمال باختر کنار تخته - جنوب باختر کود را. کوهستانی - گرمسیر- سکنه ۸۰ تن شیعه زبان فارسی وترکی ولری. آب ازچشمه. محصول: غلات تریاک شغل زراعت - قالی بافی راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسن غزنوی. [حَ سَ نِ غَ نَ] (اِخ) ابن محمد حسینی معروف باشرف و ذوالشهادتین و مفخر اللسانین. احوال وی را ابوالحسن بیهقی در لباب الانساب (تألیف ۵۵۵ق.) وراوندی درراحة الصدور آورده‌اند. عوفی در لباب الالباب او را با حسن غزنوی جمال الدین اشتباه کرده پدرش را ناصر علوی خوانده است. و این غلط بتاریخ گزیده ص۸۱۷ ودولتشاه وآتشکده آذر و هفت اقلیم و مجمع الفصحا سرایت کرده‌است. وتاریخ مرگ وی را تا۵۶۰ق. رسانیده‌اند ولی گفتهٔ بیهقی که مرگ حسن در ۵۴۸ ق. بوده درست ترمیباشد. دیوان وی بنام امیر محمود در میان سالهای ۵۵۲ تا ۵۵۷ق. جمع شده‌است ومحمدتقی مدرس رضوی با مقدمهٔ مفصل چاپ کرده است. (ذریعه ۹: ۲۴۴). اورا با وطواط وعمادی مهاجات است:

شاها ز حسن بشنو حسنی که عجب نیست
کان شکر خدایست تبارک و تعالی.
ازلفظ متین معنی عذبم چو بخندند
گوئی که جهد بیرون ازتنگ زلالی.
زنهارچو وطواط وعمادیم مپندار
کافسوس بود رفتن باخر بجوالی
سیدحسن غزنوی.

رجوع به غزنوی والاعلام و غزالینامه ص ۲۶۲ وتاریخ گزیده ص۸۱۷ وآتشکدهٔ آذر ص۱۰۱ وفهرست سپهسالار و تاریخ عصر حافظ وفیه مافیه ص ۲۹۴ و ریاض العارفین ص۱۸۵ ومجالس النفائس ۳۳۰ص وحبیب السیر شود.

حسن غزنوی. [حَ سَ نِ غَ نَ] (اِخ) ابن ناصر علوی ملقب به جمال الدین است. او و برادرش محمدبن ناصر ممدوح سنایی غزنوی بوده‌اند. حسن پیش ازسال ۵۰۰ق. جوان مرگ شده‌است ومسعودسعد در رثای وی گفته است:

بر تو سیدحسن دلم سوزد
که تو چون هیچ غمگسار نداشت
سی نشد سال تو وبحک
سال زاد تورا شمار نداشت

عوفی اورا باحسن غزنوی شاعر اشتباه کرده است. رجوع بماده قبل شود.

حسن غندجانی. [حَ سَ نِ غُ دَ] (اِخ) ابن احمد ابن محمد اعرابی مکنی بابو محمد، ومنسوب بغندجان که شهری در فارس است بود. وی لغوی ونسابه بودودر۴۲۸ق. درگذشت اوراست «اسماء الاماکن». وهفت کتاب دیگر او نیز در «هدیة العارفین ۱: ۲۷۵» یادشده‌است.

حسن فارسی. [حَ سَ نِ] (اِخ) کمال الدین. اوراست: تذکرة الاحباب (ذریعه از کشف الظنون). رجوع به کمال الدین شود.

حسن فارسی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن احمد بن عبدالغفار (۲۸۸-۳۷۷ق) مکنی بابوعلی. رجوع بفارسی حسن شود.

حسن فارقی. [حَ سَ نِ ر] (اِخ) ابن اسدبن حسن مکنی بابونصر نحوی. در روزگار نظام الملک بوزارت رسید و در پیرامن ۴۸۷ ق. درگذشت. اوراست: «الزبد فی معرفة کل احد» وسه کتاب دیگر او در «هدیة العارفین ۱: ۲۷۷» وروضات ص۲۲۱ یاد شده‌است.

حسن فارقی. [حَ سَ نِ ر] (اِخ) ابن ابراهیم ابن علی بن برهون [بُ] قاضی واسط شافعی (۴۳۳ - ۵۲۸ ق.) اوراست «الفتاوی» و «فوائد المهذب» (هدیة العارفین ۱: ۲۷۹ وزرکلی ۲۲۱).

حسن فاطمی. [حَ سَ ط] (اِخ) ابن حافظ لدین الله صاحب مصر. بسال ۵۲۵ق. بدستور پدرش حافظ بوزارت منصوب شد. ابن اثیر گوید: علت بوزارت گماردن وی آن بود که حافظ میخواست کسانی راکه بابوعلی ابن افضل کمک کرده بودند بکشد ولیکن نمیخواست بدست خود این کار را انجام دهد پس پسر خودرا بوزارت گمارد وهمهٔ دشمنان را بدست او کشت تاآنجا که گویند دریک شب چهل سردار را بکشت، وچون حافظ تسلط پسرراديد ازوی بترسید و درصدد قتل او برآمد واورا احضار کرد وزهر کشنده‌یی را که پزشک قصر تهیه کرده بود باوخورانید وبکشت داستان قتل اورا ابن اثیر در الکامل در رویدادهای سال ۵۲۹ق. آورده‌است. (اعلام زرکلی ص۲۲۹).

حسن فتال. [حَ سَ نِ فَ تْ تا] (اِخ) ابن علی بن عبدالکریم معروف بفتال. معاصر محقق کرکی بود ودر آغاز سدهٔ دهم میزیست و استاد ابن ابی جمهور بود که در کتاب «عوالی» ازوی نقل دارد. (ذریعه ۴: ۲۲۵).

حسن فتال. [حَ سَ نِ فَ تْ تا] (اِخ) ابن علی بن احمد فتال نیشابوری فارسی شهید. استاد ابن شهر آشوب درگذشتهٔ ۵۸۸ق. بوده‌است. وپسر او ابو علی محمد بن حسن فتال است. (ذریعه ۴: ۲۹۷).

حسن فخر. [حَ سَ نِ فَ] (اِخ) فخر الدین ملک الشعراء هندی متخلص به فخر درگذشتهٔ ۱۱۹۹ق. اوراست «المرجئه» بفارسی، وفخر الحسن درادب فارسی ونظام العقائد (هدیة العارفین ۱: ۳۰۰).

حسن فراهانی. [حَ سَ نِ فَ] (اِخ) مکنی بابوالحسن. آذربیکدلی گوید: دیوانی در دوهزار بیت دارد. نصرآبادی احوال اورا در تذکره ص۶۱ آورده گوید دیوان انوری را شرح نگاشت، درتذکرهٔ غنی و ریاض الشعراء جعفر فراهانی مکنی بابوالحسن را یاد کرده وگویند ملقب به جلال الدین است وگویا جلال فراهانی در سدهٔ هشتم و ابوالحسن سدهٔ یازدهم رایکی پنداشته‌اند. (ذریعه ۹: ۴۰، ۱۹۶ و ۲۴۵).

حسن فردوسی. [حَ سَ نِ فِ دَ] (اِخ) ابن اسحاق بن شرفشاه طوسی مکنی بابوالقاسم درگذشته ۴۱۶ ق. صاحب شاهنامه. رجوع بفردوسی شود.

حسن فرنگ. [حُ نِ فَ رَ] (ترکیب اضافی) کنایت ازحسن سفید چهرگان است چنانکه فرنگیان را میباشد.

زبس داغند گلهای چمن ازآب ورنگ او
گلستان لاله‌زاری گشته ازحسن فرنگ او
(فطرت بنقل آنندراج).

حسن فروختن. [حُ فُ تَ] (مص- مرکب) حسن فروشی کردن:

هرسروقد که برمه وخورشید حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کاردگر گرفت
حافظ.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۹۴

شمارهٔ حرف «ح» : ۷

حسن فروش - حصبه

تهران . فروردین ۱۳۴۳ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را **آقای علینقی منزوی** بعهده داشته است.

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری درجرح‌وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک‌جلد درنظر گرفته شده است).

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۵۰۰)
الف(۲)	النجه خان . . .	۱	۱۰۰	—
ب	باقرخان . . .	۵	۵۰۰	۱
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	ترک . . .	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جرازه . . .	۳	۳۰۰	—
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
خ	خجه لر . . .	۳	۳۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	راقم . . .	۱	۱۰۰	—
ر(۲)	روح القدس . . .	۱	۱۰۰	—
ز	زبور . . .	۲	۲۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
س	ستانه . . .	۳	۳۰۰	—
ش	شاطر گنبدی . . .	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ض	ضیبم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عتک . . .	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	علّ ـ علی بن شجاع	۱	۱۰۰	—
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فرو . . .	۲	۲۰۰	—
ق	قلعهٔ آب سرده . . .	۴	۴۰۰	—
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
گ	گوتنبرگ . . .	۵	۵۰۰	۱
ل	لیده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
م	مانی گرمله . . .	۱	۱۰۰	—
ن	ناقد . . .	۲	۲۰۰	—
جمع	تا بهمن ماه ۱۳۴۲	۹۴	۱۱۷۳۳	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
ا	اسم.	ص، صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس ازنام‌رسول).
اخ	اسم خاص (علم).	ص مرکب	صفت مرکب.
امرکب	اسم مرکب.	ظ	ظاهراً.
امص	اسم مصدر.	ع	عربی.
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع).	ق	قید(نوع کلمه).
ج	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد).	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال).
ج	جلد(پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال).
ج	ماه جمادی (در تعیین‌تاریخ).	مص	مصدر.
حامص	حاصل‌مصدر.	مص ل	مصدرلازم.
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران.	مص م	مصدرمتعدّی.
رض	رضی‌الله عنه.	مص مرکب	مصدرمرکب.
ره	رحمةالله علیه.	ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر.	نث	مؤنث.
ص	صفحه (پیش‌ازعدد).	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع‌آن).
ص	صفت (نوع کلمه).	ن‌ل	نسخه بدل.
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع‌آن).
		هـ	هجری (پس از تاریخ سال).

توضیح ـ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود. واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست.

نشانی: بهارستان. دانشکدهٔ ادبیات. ساختمان شمارهٔ ۲. سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا.

حسن فروش . [حُ فُ] (صِ مرکب) جلوه دهندهٔ حسن :
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بحسن و ملاحت بیارما نرسد .
حافظ.

حسن فروشی . [حُ فُ] (حامص مرکب) عمل حسن فروش :
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو.
حافظ.

حسن فسایی. [حَ سَ نِ فَ] (اِخ) حاج حسن خان طبیب فسایی فارسی شیرازی فرزند میرمجدالدین محمد (۱۲۳۷-۱۳۱۶ ق.) وی خودرا ازفرزندان علیخان مدنی شارح صحیفهٔ سجادیه میشمرده. اوراست فارسنامهٔ ناصری که در ۱۳۱۳ ق.چاپ شده است. (ذریعه وتاریخ عصرحافظ ج۱ ص«سح = ۶۸ » و از سعدی تاجامی و سبک شناسی ج ۳ ص ۳۶۶) .

حسن فؤاد. [حَ سَ فُ] (اِخ) ابن ممش مناستری الاصل مصری . اوراست : الصلاة البدریة که در ربیع الاخر ۱۲۷۳ ق. پایان یافته است. (هدیة العارفین ۱: ۳۰۲).

حسن فولاد . [حَ سَ نِ] (اِخ) رجوع به فولاد وتاریخ گزیده ص۶۳۴ شود.

حسن فهمی . [حَ سَ فَ] (اِخ) اسماعیل مدرس مدرسهٔ « محاسبة وتجارت » در قاهرة و مدرس هنرهای زیبا در بولاق بود. اوراست :
« حسابات العمولة و مسك دفاتر الشركات التجارية » ج. المعارف درمصر ۱۳۳۳ ق. ۱۹۱۵ م. در ۳۲۴ص. (معجم المطبوعات).

حسن فهمی . [حَ سَ فَ] (اِخ) آلاشهر شیخ الاسلام رومی در گذشتهٔ ۱۲۹۸ ق . اوراست : الاحکام المرعیة و جز آن که در هدیة العارفین ۱: ۳۰۲ یاد شده است.

حسن فهمی . [حَ سَ فَ] (اِخ) (افندی) امین.اوراست کتاب الهندسة . ج . مصر. (معجم المطبوعات).

حسن فیضی . [حَ سَ فَ] (اِخ) رجوع به حسن سیم کش زاده شود .

حسن قائمقامی. [حَ سَ نِ مَ] (اِخ) رجوع بهحسن بن صادق شود .

حسن قائمی . [حَ سَ نِ ...] (اِخ) بسنوی رومی در گذشتهٔ ۱۰۹۱ ق . اوراست دیوان شعر. (هدیة العارفین ۱: ۲۹۵).

حسن قادری . [حَ سَ نِ دِ] (اِخ) رجوع به حسن رضائی شود .

حسن. [حَ سَ] (اِخ) قاسم (افندی) اوراست :
تاریخ ملوك فرنسا . که پادشاهان فرانسه راتا لوی فیلیپ یاد کرده است . ج . بولاق بی تاریخ .

حسن قاضی. [حَ سَ] (اِخ) رجوع به حسن اختیار الدین شود .

حسن قاضیخان . [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن منصور ابن محمود بن عبدالعزیز اوزجندی ملقب فخرالدین ومکنی بابو المحاسن فرغانی حنفی در گذشتهٔ ۵۹۲ ق . اوراست « آداب الفضلاء» درلغت و « امالی » درفقه و «شرح ادب القضاء » وشرح جامع صغیر شیبانی و شرح جامع کبیر او ، و « المحاضر » و جزآن (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۰) . و « آداب الفضلاء» وی غیراز « ادات الفضلاء » است که در مقدمهٔ لغتنامه (ص ۳۱۷) یاد شده است .

حسن قاینی . [حَ سَ نِ یِ] (اِخ) ابن علی شاگرد ملاعلی بروجردی. اوراست « اصول الدین » (ذریعه ۲: ۱۸۷ و ۳: ۳۶۶) .

حسن قاینی. [حَ سَ نِ یِ] (اِخ) ابن محمد اوراست. « الابداع »والابصار ودر پایان سدهٔ سیزدهم هجری میزیست . (ذریعه ۱: ۶۳ و۶۵).

حسن قبشی . [حَ سَ نِ قُ] (اِخ) ابن محمد ابن مفرج بن حماد بن حسین معافری قرطبی (۳۴۸-۴۳۱ ق) . اوراست: « الاحتفال فی الرجال » (هدیة العارفین ۱: ۲۷۵ وزر کلی ج. اول-ص۲۳۹) .

حسن قرطبی . [حَ سَ نِ قُ طُ] (اِخ) ابن ایوب. رجوع بهحسن حداد و حسن قبشی شود .

حسن قرمطی. [حَ سَ نِ قَ مَ](اِخ) ابن احمد جنابی مکنی بابوسعید قرمطی. از امرای ایشان بود . درحساء متولد ودررمله بصره ، ودر ۳۶۶ ق. در گذشت .
وی دردورهٔ عباسی خطری برای دولت بوجود آورد ودمشق را گرفت ومصررا محاصره کرد (اعلام زرکلی بنقل ازفوات الوفیات ۱: ۱۱۵) و ظاهراً این مرد غیر از حسن جنابی گناوه یی است که در ۳۰۱ کشته شده و بعنوان ابوسعید جنابی دراین لغتنامه یاد شده است .

حسن قرمطی. [حَ سَ نِ قَ مَ] (اِخ) ابن بهرام جنابی (گناوه یی) مکنی بابوسعید مقتول درحمام در ۳۰۱ ق. رجوع بهابوسعید جنابی شود.

حسن قره باغی . [حَ سَ نِ قَ رَ] (اِخ) ابن محمد، اوراست تجوید القرآن که در ۱۲۶۰ ق. نگاشته است (ذریعه ۳ : ۳۷۳) .

حسن قره چه داغی. [حَ سَ نِ قَ رَ چَ] (اِخ) رجوع بهحسن علیاری.

حسن قره حصاری. [حَ سَ نِ قَ رَ حِ] (اِخ) ابن حسین رومی حنفی . اوراست « شامل اللغة » . که در ۹۴۷ ق . تالیف کرده است. (هدیة العارفین ۱: ۲۹۰).

حسن قزوینی. [حَ سَ نِ قَ] (اِخ) رجوع بهرفیع قزوینی شود .

حسن قزوینی. [حَ سَ نِ قَ] (اِخ) قاضی حسن ازطرف اکبرشاه حاکم گجرات بود ، شعر وی در صبح گلشن و نامش در تذکرهٔ غنی آمده است . (ذریعه ۹ : ۲۴۵) .

حسن قشلاقی . [حَ قِ] (اِخ) ده ازدهستان خدابنده لو بخش قروه شهرستان سنندج . ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری گل تپه - سرراه شوسه همدان بیجار کوهستانی سردسیر. سکنه ۵۷۰ تن شیعه - ترك زبان آب آن ازچشمه وقنات . محصول : غلات : شغل اهالی : زراعت - صنایع دستی زنان قالیبافی - راه مالرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن قضا. [حُ نِ قَ] عبارتست از آنکه حقوق مردم که بروجه مجازات گذارد ازمنت وندامت خالی باشد . (نفایس الفنون- حکمت مدنی) .

حسن قطان . [حَ سَ نِ قَ طْ طا] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم بن احمد،مکنی بابوعلی عین الزمان مروزی بخاری پزشك و منجم ولغوی بود (۴۶۵ - ۵۴۸ ق) . اوراست « العروض » و « مشجر نسب ابیطالب » . و کیهان شناخت (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۸ . والمعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۸۶ و سبك شناسی ج ۲ ص ۴۴ وتاریخ جهانگشای جوینی ۶۹۵ وتتمهٔ صوان الحکمه ص ۱۵۵ ، ۲۱۲ . وبغیة الوعاة فی طبقات النحاة و نیزدر گاهنامه ۱۳۱۱ ش. ص ۱۳۲) .

حسن قطرانی. [حَ سَ نِ قَ] (اِخ) ازمعتمدین حسن صباح اسماعیلی بود . (حبیب السیر) .

حسن قفطانی. [حَ سَ نِ قَ] (اِخ) ابن علی ابن نجم سعدی ریاحی نجفی معاصر کاشف الغطاء بود و دیوان شعر دارد (ذریعه ۹ : ۲۴۰) .

حسن قلعه . [حَ سَ قَ عَ] (اِخ) مغرب چالدیران ارمنیه . (الاعلام ترکی) .

حسن قلعه. [حَ سَ قَ عَ](اِخ) قلعه ییست بفاصله ۳۳ هزار گزدرجنوب قریه شین کی مربوط حکومت کلان کلات ولایت قندهار که بین ۶۷ درجه و ۲۴ دقیقه و ۳۵ ثانیه طول البلد شرقی وسی ویك درجه و ۴۸ دقیقه و ۵۴ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است . (ازفرهنگ جغرافیایی افغانستان ج ۲).

حسنقلی . [حَ سَ قُ] (اِخ) در جزینی همدانی در گذشتهٔ در کربلا ۱۳۱۱ ق. اوراست،الخلل فی الصلاة . (ذریعه ۷: ۲۵۹).

حسنقلی. [حَ سَ قُ] (اخ) سومین تن از خانان اوزبك خیوه پس ازسلطان حاجی.

حسنقلی . [حَ سَ قُ](اِخ)(خلیج...) درمشرق بحرخزرواقع است و خط سرحد ایران باشوروی ازاین نقطه درامتداد مجرای رود اترك شروع میشود.

حسن قمری. [حَ سَ نِ قَ مَ] (اِخ) ابن نوح. مکنی بابومنصور بخاری پزشک درگذشتهٔ ۳۸۰ ق. اوراست: «امراض الصدر» و هشت کتاب طبی دیگر او در «هدیة العارفین ۱: ۲۷۲» یادشده است.

حسن قمی. [حَ سَ نِ قُ] (اِخ) ابن علی بن حسن بن عبدالملک قمی. وی در ۸۶۵ ق. کتاب تاریخ قم حسن بن محمد بن حسین را بفارسی ترجمه کرد. ونسخهٔ ترجمه بوسیلهٔ سید جلال تهرانی در ۱۳۵۳ ق. در تهران چاپ شد. مترجم این کتاب را بدستور خواجه فخرالدین ابراهیم بن وزیر خواجه عمادالدین محمود بن الصاحب خواجه شمس الدین محمد بن علی صفی بفارسی گردانیده است. وچون نسخهٔ عربی این کتاب دردست نیست سید حسون براقی بخشی از آن را بعربی گردانیده است. (ذریعه ۳: ۲۷۶-۲۷۸).

حسن قمی. [حَ سَ نِ قُ] (اِخ) ابن علی قمی منجم مکنی بابونصر. اوراست: «البارع المدخل الی احکام النجوم» که در ۴۵۷ ق. آنرا بپایان رسانیده است. (هدیة العارفین ۱: ۲۷۰ وذریعه ۳: ۸).

حسن قمی. [حَ سَ نِ قُ] (اِخ) ابن محمد بن حسن شیبانی قمی. وی از حسین ابن علی بن بابویه برادر شیخ صدوق ابن بابویه وازخود صدوق روایت میکرده است. و بدستور صاحب عباد در سال ۳۷۸ ق. کتابی در تاریخ قم در ۲۰ باب تألیف کرد ودر آغاز پس ازستایش صاحب گوید: چون تاریخ اصفهان حمزه را دیدم خواستم مانند آنرا برای قم بسازم و آنرا بکمك برادرم ابوالقاسم علی بن محمد بن حسن کاتب قمی پرداختم. نسخهٔ این کتاب بدست نیامده و مجلسی در آغاز بحار نیز گوید آنرا ندیدم وفقط ترجمهٔ فارسی آنرا دارم، ولیکن نوری درخاتمهٔ مستدرك از کتاب منهاج سیداحمد بن زین العابدن علوی داماد میر داماد، چنین استفاده کرده که نسخهٔ عربی نزد وی بوده است. و از آقامحمدعلی پسر آقاباقر بهبهانی نیز بر آید که عربی آنرا داشته است. ترجمهٔ فارسی این کتاب که توسط سید جلال تهرانی در ۱۳۵۳ ق. درچاپخانهٔ مجلس چاپ شده است تألیف حسن بن علی بن حسن بن عبدالملك است که دربالا گذشت. (ذریعه ۳: ۲۷۶-۲۷۸).

حسن قنوجی. [حَ سَ نِ قَ] (اِخ) ابن علی بن لطف الله بخاری قنوجی هندی (۱۲۱۰-۱۲۵۳ ق.) اوراست الاختصاص درحدود وقصاص وچهار کتاب دیگر بفارسی و عربی که در هدیة العارفین ۱: ۳۰۱ یاد شده است.

حسن قوال. [حَ سَ نِ قَ وْ وا] (اِخ) خوانندهٔ بود در دربار معین الدین پروانه حاکم روم که او را بدرخواست فخرالدین عراقی نزد اوفرستاد وفخر غزلها دربارهٔ او گفته است، که یکی از آنها چنین آغاز شود:

سازطرب عشق که داند که چه سازد
کز زخمهٔ او نه فلك اندرتك وتاز است.

حسن قوام الدین. [حَ سَ نِ قَ مُ د دی] (اِخ) معروف به حاجی قوام وزیر شاه شیخ ابواسحاق اینجو بود ودر ۱۶ ربیع دوم ۷۵۵ ق. هنگام محاصره شیراز ازطرف امیر مبارزالدین محمد درگذشت. وی ممدوح حافظ شیرازی است.

سرور اهل عمائم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
(حافظ درقطعات). رجوع به قوام وحاجی قوام شود.

حسن قونوی. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن علی بن اسماعیل ملقب به بدرالدین. وبرخی نام اورا حسین نوشته اند. وی در ۷۷۶ ق. درگذشت. اوراست: «بدر الشماع» دراحکام سماع و جز آن (هدیة العارفین ۱: ۲۸۶).

حسن قوی در. [حَ سَ نِ دَ] (اِخ) ابن علی خلیلی (۱۲۰۴-۱۲۶۲ ق) از فرزندان عبدالله غزوانی مغربی است، وپدرش درقدس خلیل سکونت گزید واودرمصرودر همانجادرگذشت. اوراست الاغلال والسلاسل وچهار کتاب دیگر که در هدیة العارفین ۱: ۳۰۱-۳۰۲ یاد شده است. (أعلام زرکلی ص ۲۳۴ و معجم المطبوعات عربی).

حسن قویسنی. [حَ سَ نِ قَ] (اِخ) ابن درویش درگذشتهٔ ۱۲۵۵ ق. اوراست شرح سلم المرونق. (هدیة العارفین ۱: ۳۰۱). زرکلی مرگ ویرا ۱۲۵۴ ق. آورده است ومی گوید: متولی مشیخهٔ ازهر بود.

حسن قیاس. [حُ نِ] (حامص) نزد بلغاء آن است که در ربط لفظی آورد مکرر ومفهوم آن دوچیز باشد. واگرهردوجا یك مفهوم مراددارند معنی تمام نگردد. مانند:

ای آنکه خدات داد ملك ابدی
درجان بخشی بنام خودسنگ زدی
اسکندر اگرپیل زشاهان ستدی
آنی توکه پیل ازسکندر ستدی.

این رباعی درآنچه رایات اعلای شاهنشاهی درلکهنوتی بود بانشاءرسید. الغرض اسکندر نام پادشاه روم، و پادشاه لکهنوتی را نیز اسکندرنام بود. ودرمصراع سوم مرادپادشاه روم است، و درچهارم پادشاه لکهنوتی و در هردوجا پادشاه روم مراد نتواند برد. زیرا که کذب محض است. و همچنین پادشاه لکهنوتی در هردو جا مراد نتوان شد که کذب محض است. وهم مدح نتواند بود زیرا که ملك لکهنوتی ازمضافات دارالملك دهلی است. پس پادشاه دهلی را از اخذ پیلان ازپادشاه لکهنوتی چه افتخار باشد که بدان کرده آید. پس حسن القیاس کرد. بادل مراد پادشاه روم داشت تا مدح بلیغ خیزد ومعنی تمام گردد. کذا فی مجمع الصنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حسن قیروانی. [حَ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن رشیق ازدی. مکنی بابوعلی ساکن صقلیه (سیسیل) بود (۳۹۰-۴۶۳ ق) او راست «الانموذج». و دوازده کتاب دیگر اونیز در «هدیة العارفین ۱: ۲۷۶» و اعلام زرکلی ص ۲۲۵ از وفیات الاعیان ج ۱ آمده است.

حسن قیروانی. [حَ سَ نِ دَ] (اِخ) ابی خلف ابن عبدالله بن بلیمه مقری ساکن اسکندریه بود ودر ۵۱۴ ق. درگذشت اوراست. «تلخیص العبارات» در قرائت. (هدیة العارفین ۱: ۲۷۸ وحسن المحاضرة ۱: ۲۲۸).

حسن قیصری. [حَ سَ نِ قَ صَ] (اِخ) ابن علی رومی حنفی معروف به خطیب بطال، درگذشتهٔ ۱۱۸۱ ق. اوراست دررالبحار. وسه کتاب دیگراو در «هدیة العارفین ۱: ۲۹۹» یادشده است.

حسنك. [حَ سَ نَ] (اِخ) ده از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت جام شهرستان مشهد. ۴۷ هزار گزی شمال باختری جام یکهزار گزی خاورمالرو عمومی تربت جام بفریمان. کوهستانی معتدل سکنه ۳۲۹ تن شیعه فارسی زبان. آب ازقنات محصول: غلات تریاك. شغل زراعت راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن کاتب. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد ابن حسن بن ابن محمد حمدون بغدادی، معروف بابن حمدون وملقب بتاج الدین. (۵۴۷-۶۰۸ ق) اوراست «اخبارالشعرا» (هدیة العارفین ۱: ۲۸۰).

حسن کاتب. [حَ سَ نِ تِ] (اِخ) ابن محمد ابن علی بن حمدون مکنی بابوسعد بغدادی درگذشته ۵۴۶ ق. اوراست «معرفة الاعمال والحساب». (هدیة العارفین ۱: ۲۷۸).

حسن کاتی. [حَ سَ نِ] (اِخ) نحوی ملقب بحسام الدین کاتی. که در ۷۶۰ ق. درگذشته اوراست. «شرح مختصر ایساغوجی» وشرح مفتاح العلوم. (هدیة العارفین ۱: ۲۸۶) و رجوع به حسام الدین کاتی شود.

حسن کاشانی. [حَ سَ نِ] (اِخ) (سید میر ...) صاحب روزنامهٔ حبل المتین. رجوع به حسن حبل المتین شود.

حسن کاشف الغطا. [حَ سَ نِ شِ فُ لْ غِ] (اِخ) ابن جعفر کاشف الغطاء نجفی درگذشتهٔ ۱۲۶۲ ق. از بزرگان سدهٔ سیزدهم شیعه امامیه و کتاب کشف الغطای پدرخویش راشرح کرده است. ونیز اوراست الادلة والاحکام و کتاب العمل (هدیة العارفین ۱: ۳۰۳) وذریعه ۱: ۱۳۶، ۱۶۹، ۲۲۶، ۲۵۴، ۳۹۲ و ۲: ۴۳۶ و ۳: ۴۳، ۱۶۲، ۱۹۱ و ۴: ۱۵۴، ۴۱۲ و ۶: ۲۶ و ۲۸.

حسن کاشی. [حَ سَ نِ] (اِخ) (ملا...) آملی شاعر و معاصر علامهٔ حلی (در گذشته ۷۲۶ ق) اوراست « هفت بند» در مدایح اهل بیت و کتاب انشاء و بروی در حجرهٔ معروف در آغاز بازار «سوق العتیق» در شهر کاظمین نزدیک قبر سید شریف مرتضی بوده و آن مقبره در سال ۱۳۵۳ ق . در میان خیابان افتاد (ذریعه ۲ : ۳۹۱ و ۹: ۲۴۵ و روضات الجنات ۱۷۱) .

حسن کاشی . [حَ سَ] (اِخ) خطاط بوده. رجوع به نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ص ۱۴۸ شود .

حسن کافی . [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن عبدالله آق حصاری قاضی حنفی زاهد بسنوی در گذشتهٔ ۱۰۲۵ ق. اوراست ازهار الروضات و ده کتاب دیگر که در هدیة العارفین ۱ : ۲۹۱-۲۹۲ و کشف الظنون یادشده است .

حسن کبکانی . [حَ سَ نِ کَ] (اِخ) رجوع به حسن دشتی شود .

حسن کبه . [حَ سَ نِ کُ بْ بَ] (اِخ) (شیخ محمد ...) ابن محمد صالح کبه بغدادی (۱۲۶۹-۱۳۳۶ ق) از شعرا و علمای شیعه در سدهٔ چهاردهم و شاگرد میرزا حسن شیرازی در سامراء و در گذشته و مدفون در نجف است . اوراست : حاشیهٔ وسائل و حاشیه‌های دیگر و حجیه الظن والخلل فی الصلاة که در ۱۳۰۷ ق. نگاشته است (ذریعه ۷ : ۲۴۹ و ۹ : ۲۴۵ و ریحانة الادب) .

حسن کنتوی . [حَ سَ نِ کَ نَ] (اِخ) ابن علی یزدی کنتوی حائری در گذشتهٔ ۱۲۹۷ ق. او راست انوار الشهاده وانوار الهدایة و جز آن (ذریعه ۲ : ۴۳۰ و ۷ : ۴۲) .

حسن کجایی . [حَ سَ نِ کُ] (اِخ) ابن محمدعلی ابن حسین بن محمود بن محمد امین بن پیراحمد کجایی نهمی کهندمی گیلانی متولد ۱۲۰۳ ق. اوراست ارشاد المتعلمین که در ۱۲۴۵ ق . نگاشته . (ذریعه ۱ : ۵۱۹) .

حسن کدخدا. [حَ سَ کَ خُ] (اِخ) ده از دهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گز. بیست هزار گزی شمال باختری نوخندان کوهستانی معتدل سکنه ۷۸ تن شیعه . زبان ترکی و کردی وفارسی . آب از رودخانه . محصول: غلات سیب زمینی ذرت. شغل زراعت. راه فرعی بشوسه دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسنکدر. [حَ سَ دَ] (اِخ) ده جزء دهستان لورا و شهرستانک بخش کرج. شهرستان تهران ۶۲ هزار گزی شمال خاور کرج . کنار راه شوسهٔ کرج به چالوس در کوهستان سردسیر سکنه ۲۳۰ تن شیعه. زبان فارسی و تاتی آب از رودخانه کج سر و چشمه محصول : سار غلات لبنیات عسل. شغل زراعت و گله داری رودخانه بین آبادی و راه شوسه است پل چوبی دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

حسن کرادیسی . [حَ سَ نِ کَ] (اِخ) ابن خلیل مکنی بابومحمد (۸۲۳-۸۸۷ ق) اوراست اشکال الوسائط وجز آن (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۸) .

حسن کرمانشاهی. [حَ سَ نِ] (اِخ) تهرانی حکیم عارف. وی در مدرسهٔ دانگی و مدرسهٔ زنوزی درس میگفت . در شمس التواریخ و سالنامه پارس یاد شده است . حواشی بر کتب معقول دارد . (ذریعه ۷ : ۱۰۹) .

حسن کرمانی. [حَ سَ نِ کِ] (اِخ) رجوع به حسن خطیب کرمانی شود .

حسنک سرا. [حَ سَ نَ سَ] (اِخ) ده جزء دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان. شش هزار گزی جنوب خاوری رودسر طرفین شوسهٔ رودسر به شهسوار . کنار دریا معتدل مرطوب مالاریایی سکنه ۱۵۰ تن . زبان : گیلکی فارسی . آب از نهر پلرود. محصول : برنج ، چای، کنف، به . شغل : زراعت . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

حسنک سرا. [حَ سَ نَ سَ] (اِخ) رجوع به حسن سرا شود .

حسن کفراوی. [حَ سَ نِ کَ] (اِخ) ابن علی مصری شافعی .در گذشتهٔ ۱۲۰۲ ق. اوراست الدر المنظوم (هدیة العارفین ۱ : ۳۰۰ وزرکلی ۲۳۴) .

حسن کلایه. [حَ سَ کَ یَ] (اِخ) ده از دهستان خرم آباد شهرستان شهسوار. ۶۵۰۰ گزی جنوب شهسوار کنار راه شوسهٔ شهسوار به بلده . دشت . معتدل مرطوب مالاریایی سکنه ۱۹۰ تن. زبان گیلکی و فارسی آب از رودخانه و چشمه کیله محصول: برنج، مرکبات شغل : زراعت (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ . و مازندران واسترآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۱۰۶) .

حسن کلبی . [حَ سَ نِ کَ] (اِخ) ابن علی نخستین امیر از امراء کلبی جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) . وی در آغاز از اسیران لشکر منصور فاطمی بود واز طرف وی در ۳۳۶ ق . حاکم سیسیل شد وشورش مردم را بازور فرونشاند، پس قسطنطین پادشاه روم ناوگان دریایی بجنگ او فرستاد منصور فاطمی ناوگانی که دارای هفت هزار سوار و سه هزار و پانصد پیاده بود بکمک او فرستاد وبر روم پیروز شد و «ریو» و « کالابریه» را در ایتالیا بگرفت و در شهر ریو مسجدی بساخت وپس ازمرگ منصور در ۳۴۱ ق. فرزند خود احمد را بیجای خویش نشانید وخود درمهدیه در افریقا بزیست واز نزدیکان معز فاطمی بود تادر ۳۵۰ ق . در گذشت. (زرکلی ج . اول ص ۲۳۲) .

حسن کلنگی. [حَ سَ کُ لَ] (اِخ) ده از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. ۱۰ هزار گز جنوب درمیان. ۵ هزار گزی خاور شوسهٔ عمومی درمیان به سربیشه کوهستانی معتدل سکنه ۱۱ تن شیعه فارسی. زبان (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسنک میکال. [حَ سَ نَ کِ] (اِخ) . رجوع به ابوعلی حسن بن محمد میکالی و دستور الوزراء ۱۴۱ و تاریخ بیهقی ص ۱۰۹ وحبیب السیر و تاریخ بیهقی و تاریخ سیستان ص ۳۶۱-۳۶۰ وغزالینامه شود ؛ و
هراةوزیرحسنک رادرشب برده بودند سوی (بیهقی ص ۴۸) .

حسن کنپانی . [حَ سَ نِ] (اِخ) (محمد . . .) امین الضرب . رجوع به امین الضرب شود .

حسن کندی. [حَ سَ کَ] (اِخ) ده از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه . شش هزار گزی میاندوآب ۴ هزار گزی باختر راه ارابه رو میاندوآب ومیناب جلگه معتدل مالاریایی سکنه ۱۷۳ تن شیعه . ترک زبان. آب از زرینه رود . محصول: غلات. چغندر کشمش حبوبات. شغل اهالی زراعت صنایع دستی جاجیم بافی . راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۷۴) .

حسن کندی. [حَ سَ کَ] (اِخ) ده از بخش سراکند شهرستان تبریز. ۱۲ هزار گزی شمال سراکند . ۱۲ هزار گزی شوسهٔ سراکند تبریز ده هزار گز بخط آهن میانه-مراغه. کوهستانی معتدل سکنه ۵۰۲ تن شیعه. ترک زبان. آب از چشمه. محصول: غلات حبوبات شغل اهالی زراعت و گله داری . راه مالرو (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۷۴).

حسن کندی . [حَ سَ کَ] (اِخ) ده از دهستان قره قویون بخش حومه شهرستان ماکو ۵۶ هزار گزی جنوب خاوری ماکو یک هزار و پانصد گزی جنوب شوسهٔ سیه چشمه بقره ضیاالدین دره معتدل مالاریایی سکنه ۱۵۰ تن شیعه ترک زبان . آب از دره خورایلو. محصول غلات حبوب . شغل زراعت و گله داری صنایع دستی جاجیم بافی .راه ارابه رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

حسن کندی . [حَ سَ کَ] (اِخ) ده از دهستان بهبه جیک بخش سیه چشمه بقره ضیاالدین. کوهستانی سردسیر سکنه ۸۰ شیعه ترک زبان . آب ازچشمه محصول: غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری . راه ارابه رو . تابستان ازشوسه سیه چشمه بقره ضیاالدین میتوان اتومبیل برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

حسن کندی . [حَ سَ کَ] (اِخ) ده از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل . ده هزار گزی خاور گرمی ۷ هزار گزی گرمی بیله سوار کوهستانی گرمسیر سکنه ۷۳ تن شیعه ترک زبان . آب ازچشمه . محصول غلات حبوب شغل اهالی زراعت و گله داری راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۷۵) .

حسن کندی. [حَ سَ کَ] (اِخ) ده از دهستان کچلات بخش بلدشت شهرستان ماکو ۳۵ هزار گزی جنوب خاوری بلدشت در مسیر راه ارابه‌رو قزل‌قشلاق به تپه‌سی‌دلیک جلگه معتدل مالاریایی سکنه ۱۲۰ تن شیعه ترک زبان. آب از قنات ومسیل. محصول غلات پنبه شغل زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم بافی راه ارابه رو اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن کندی سراسکند. [حَ سَ کَ سَ] (اِخ) ده از بخش سراسکند شهرستان تبریز ۱۲ هزار گزی جنوب سراسکند ۵ هزار گزی خط آهن میانه - مراغه کوهستانی معتدل سکنه ۱۲۰ تن شیعه ترک. زبان. آب از چشمه و رودخانه. محصول: غلات حبوب پنبه شغل: زراعت و گله‌داری راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن کنزی. [حَ سَ نِ کَ] (اِخ) رومی اباشی متخلص کنزی. از مشایخ طریقت سنبلیه ساکن شهر مغنیسیا و درگذشتهٔ ۱۱۲۲ ق. او راست دیوان شعر (هدیة العارفین ۱:۲۹۶).

حسن کوچک. [حَ سَ چَ] (اِخ) رجوع به حسن چوپانی وحسن بزرگ شود.

حسن کوخمیشی. [حَ سَ نِ خُ] (اِخ) ابن احمد. منسوب به کوخ میثن از نواحی سمرقند. رجوع به حسن سمرقندی شود.

حسن کورک‌زاده. [حَ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن معروف پزشک خاص سلطان. او راست خمسهٔ دستوریه. و در ۲۱۶ ق. درگذشت. (هدیة العارفین ۱ : ۳۰۱).

حسنک وزیر. [حَ سَ نَ کِ وَ] (اِخ) رجوع به ابوعلی حسن بن محمد میکالی وحسنک میکال شود.

حسن کوشج. [حَ سَ شَ] (اِخ) ده از دهستان اوزرمان شهرستان ملایر ۱۵ هزار گزی باختر راه شوسهٔ ملایر به بروجرد. کوهستانی مالاریایی سکنه ۴۳۷ تن شیعه فارسی زبان. آب از چشمه وقنات. محصول: غلات. شغل: زراعت صنایع دستی زنان قالی بافی راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن کوه. [حَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور پائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان ۵۷ هزار گزی جنوب رودسر ۶ هزار گزی شوئیل سکنه ۳۰ تن. محصول مهره: مختصر فندق وغلات دیمی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج : ۲).

حسن کهل [حَ سَ] (اِخ) ده جزء دهستان سهند آباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز ۲۰ هزار گزی جنوب بستان آباد ۱۵ هزار گزی. شوسهٔ بستان آباد به تبریز. جلگه سردسیر سکنه ۳۶۶ شیعه ترک زبان آب از چشمه. محصول غلات. شغل زراعت گله داری راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن کهنه. [حَ سَ کُ نَ] (اِخ) ده از دهستان گرم خان بخش حومه شهرستان بجنورد. ۲۰ هزار گزی شمال خاوری بجنورد. سر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به قوچان کوهستانی معتدل سکنه ۷۸۸ تن شیعه کرد زبان. آب از قنات. محصول: غلات شغل: زراعت راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسنکی. [حَ سَ نَ] (ص نسبی) منسوب به حسنک. رسمهای حسنکی. رسمهای ظالمانه:

رسمهای حسنکی را بردارند. (بیهقی. ص ۳۶ وص ۴۰۲).

حسن کیا. [حَ سَ] (اِخ) عبدالله افندی در خاتمهٔ ریاض العلماء گفته است: «حسکه (باهاوبی الف) وحسکا (الف بدون هاء) مخفف «حسن کیا» است» (از حاشیهٔ ۱۰ ص ۱۸۴ و ۹۷ نقض الفضائح و رجوع به شدالازار ص ۳۷۹ و ۸۱ و کلمهٔ حسکا. ونزهة القلوب ۳ : ۱۱۶ شود.

حسن کیاده. [حَ سَ دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانه بخش آستانه شهرستان لاهیجان. این دهستان در قسمت شمال بخش کنار دریا ومصب سفیدرود واقع است. از ۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده جمعیت آن در حدود هفت هزار تن. مرکز دهستان حسن کیاده وقراء مهم آن عبارت است از سالکده. شمال کماچال. امیر کیاسر. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسن کیاده. [حَ سَ دَ] (اِخ) قصبه مرکز دهستان حسن کیاده بخش آستانه شهرستان لاهیجان. ۲۰ هزار گزی شمال آستانه کنار دریا ومصب سفیدرود. ساحل مرطوب مالاریایی. سکنه ۴۹۴۹ تن. زبان: گیلکی، فارسی ترکی. آب از نهر حسن کیاده از سفیدرود. محصول عمده: برنج، کنف، ابریشم، بن‌شن، ماهی ومرغابی شغل مردان زراعت وصید. حسن کیاده از چهار محله بنام بالا محله میان محله، سردهنه وموسی چای تشکیل شده است. بالا محله در ساحل باختری میان محله وسردهنه. وموسی چای در ساحل خاوری سفید رود واقع شده‌اند ادارات. دولتی شهرداری دهداری شهربانی گمرک فرهنگ دارائی شیلات پست وتلگراف در محله سردهنه واقع‌اند. اسکله کوچکی دارد، که قایق‌های موتوردار ادارهٔ شیلات میتواند بآن تکیه نماید ویکی ازمراکز مهم مؤسسه شیلات شمال محسوب است. یکصد باب دکان ودبستان دارد. بنای بقعهٔ «شهید مزار» آن قدیمی است. تابستان وفصل خشکی از کنار پل سفیدرود از حسن رود ببندر پهلوی کناره دریا اتومبیل رفت وآمد می نماید. مزارع قاز کلا - لاکوژده - شهید مزار، جزء حسن کیاده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسن کیف. [حَ سَ کَ] (اِخ) قصبه مرکز بخش کلاردشت از شهرستان نوشهر ۴۹ هزار گزی جنوب باختری چالوس ۲۱ هزار گزی باختر مرزان آباد. مرکز بخش کلاردشت مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۱ درجه ۹ دقیقه عرض ۳۶ درجه ۳۲ دقیقه. موقعیت طبیعی: جلگه خوش آب وهوا آب از رودخانه سرداب رود محصول عمده: غلات، لبنیات. سکنه در حدود ۵۰۰ تن. در سالهای ۱۳۱۰-۱۳۲۰ بامر پهلوی از مرزان آباد واقع در ۲۸ هزار گزی چالوس راه شوسه‌ای به این قصبه کشیده شد، سپس بناهای زیبا و ویلاهای معظم در قسمت علیای آبادی احداث گردید. یک دستگاه مهمانخانه باشکوه آن ناتمام میباشد. ادارات دولتی مانند بخشداری، بهداری، کشاورزی، شعبه واکسن سرم سازی در این قصبه هستند واز ویلاهای نوساز استفاده مینمایند. افراد پادگان نظامی مرزان آباد. تابستان باین محل میآیند. همه‌روزه باستثنای زمستان اتوبوس عمومی بین چالوس واین قصبه رفت و آمد مینماید دبستان و چند باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به حبیب السیرو مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۸ و ۱۵۵.

حسن کیف. [حَ سَ کَ] (اِخ) شهری است مابین شام وبغداد عبدالله. هاتفی در عزیمت صاحبقران از بغداد بجانب شام گفته:

عراق عرب راچو آباد کرد
دیار حسن کیف را یاد کرد.
(آنندراج).

حسن گانگو [حَ سَ] (اخ) علاءالدین ظفرخان اولین تن از سلاطین بهمنی کلبرگه. از (۷۴۸) تا (۷۵۹). فرمانروائی کرد.

حسن گاوداری. [حَ سَ] (اِخ) ده از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول ایلام شهرستان ۱۷ هزار گزی جنوب باختر راه اتومبیل روز نگوان کوهستانی سردسیر سکنه ۲۵۰ شیعه. زبان کردی ولری آب از چشمه. محصول غلات حبوب لبنیات شغل زراعت و گاو داری راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن گلناری. [حُ نِ گُ] (ترکیب وصفی) حسن بسیار سرخ: ناز سبزان دل‌فزون از حسن گلناری کشد. (معز فطرت بنقل آنندراج).

حسن گلوسوز. [حُ نِ گُ] (ترکیب وصفی) بمعنی حسن صبیح است، چه گلوسوز کنایه ازچیزی باشد که بسیار شیرین است و افراط شیرینی گلورا میسوزاند، پس معنی حسن گلوسوز حسن شیرین میباشد، وشیرین مقابل نمکین است چون حسن سیاه را حسن ملیح ونمکین گویند، لهذا بمقابل آن حسن صبیح یعنی حسن سفید را حسن گلوسوز گفتند یعنی حسن شیرین. و درچهار شربت حسن گلوسوز را حسن دلچسب و مطبوع

نوشته است. (آنندراج و غیاث اللغات). وشعرای فارسی زبان اشتنویها بدین نام هست. (ذریعه ج ۷ ص ۱۵).

حسن گرگانی. [حَ سَ نِ گُ] (اِخ) از مقتولین ملاحده در ۳۶۵ ق. میباشد.

حسن گرگانی. [حَ سَ نِ گُ] (اِخ) میرکمال‌الدین حسن حسینی جرجانی قاضی هرات وشریك نظام‌الدین امیرعبدالحی است ودرزمان خوندمیر مدرس یکی از صفه‌های مدرسهٔ سلطانی باوی بود (رجال حبیب السیر ص ۲۶۲).

حسن گندم گون. [حُ نِ گَ دُ] (ترکیب وصفی) گندمین. رنگ گندمین
حسن سرخ که بسیاهی زند
کو بکش شمشیر برمن حسن گندمگون یار
هرچه آید برسر فرزند آدم بگذرد
(واقف بنقل آنندراج).

حسن گندمین. [حُ نِ گَ دُ] (ترکیب وصفی) حسن گندم گون. حسن گندمین رنگ.
نباشد قسمتی زان خرمن گل خوشه چینش را
که مورخط تصرف کرده حسن گندمینش را
فطرت.
رجوع به حسن گندم گون شود.

حسن گوهری. [حَ سَ نِ گَ هَ] (اِخ) ابن‌علی قراچه داغی. او راست «البراهین الساطعه» و «لمعات انوارالهدایة» که در ۱۲۳۹ ق. نگاشته است. (ذریعه ۳: ۸۰ و ۴: ۴۷۶).

حسن لاهیجی. [حَ سَ نِ هِ] (اِخ) ابن عبدالرزاق بن علی بن حسین گیلانی لاهیجی قمی. پدرش ازحکما و فلاسفهٔ بنام ایران درسدهٔ یازدهم بوده وفیاض تخلص داشته است. حسن وبرادرش ابراهیم فرزندان فیاض نیز ازعلما بوده‌اند. حسن درقم بسال ۱۱۲۱ ق. درگذشت و نزدیك «شیخان» دفن شد و اکنون قبروی در میان خیابان واقع شده است. اوراست شمع الیقین وربط الحکمه وآئینهٔ حکمت وجز آن (ذریعه ۹: ۲۴۵ بنام حسن گیلانی، و ریحانةالادب، و تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۵۷).

حسن لبه. [حَ سَ لَ بَ] (اِمرکب) شلم. درخت ضرو (منتهی‌الارب). کمکامه. اسم فارسی حصی‌البان. حلتیت‌الطیب. انگم. کنگام. درختش کلنکو نام است.

حسن لدی. [حَ سَ نِ لُ دُد] (اِخ) ابن محمود مقدسی شافعی در گذشتهٔ پیرامن ۱۱۰۰ ق. اوراست حاشیه بر شرح مفتاح وجزآن (هدیة العارفین ۱: ۲۹۵).

حسن لغذه. [حَ سَ نِ لُ ذَ] (اِخ) رجوع به حسن لکذه شود.

حسن لگذه. [حَ سَ نِ لُ ذَ] (اِخ) ابن‌عبدالله اصفهانی معروف بلغذه ولکذه ومکنی باَبوعلی. یاقوت گوید: ببغداد آمد وبفنون ادب نیك معرفت داشت و در قیاس ماهر بود وهنگام تکلم حق سخن ادامیکرد، ودر نحو ولغت امام بود، ودرطبقهٔ ابوحنیفهٔ دنیوری بود، واسانید آن‌هایکی است و بین ایشان مناقضات بسیار بود. وابوعلی لغذه علم لغت رانزد باهلی وکرمانی شاگرد اخفش آموخت. لغذه در مجلس ابواسحاق حاضرمیشد ودرس اورامینوشت آنگاه باوی مخالفت کرد ودیگر به مجلس او ننشست و مطالب ویرا نقض میکرد. حمزه گوید: اهل لغت در اصفهان میگفتند عده‌یی در اصفهان سر آمدشدند ومردم از آنها اخذ علم میکردند ویکی از آنها ابوعلی لغذه است که درلغت ونحووشعر استاد بود. درخردی کتب ابوزیدواصمعی وابوعبیده را ازحفظ کرد، پس از آن به تتبع محفوظات خود پرداخت و براعرابی که باصفهان میآمدند آنها را عرضه داشته و آزمایش میکرد. واین اعراب برمحمدبن یحیی بن ابان قرود میآمدند، و گرداگرد خانهٔ اودرباغ سلم‌بن عود چادر میزدند، وابوعلی هرروز نزد آنها میرفت وهر چه براواز لغت مشکوك بود از ایشان میپرسیدودر کتابی که آنرا «نوادر» نامید ثبت میکرد، ودر آخرعمر مانند وی درعراق نبود. حمزه گوید: کتاب «نوادر» او کتابی بزرگ است وهرچه دردست مردم است از نوادر ابوزیددراین کتاب فراهم است. واز کتب کوچك اواست: کتاب الصفات. کتاب خلق الانسان، کتاب خلق الفرس. وکتب بسیار دیگر. وردها برعلماء لغت وراویان شعر و شاعران دارد، که ما آنهارادریك کتاب جمع کرده و برای ابواسحاق زجاج فرستادیم. محمدبن اسحاق الندیم گوید: ازتصانیف او است. کتاب الردعلی الشعراء که ابوحنیفه دنیوری آنرا نقض کرده‌است. کتاب النطق کتاب الردعلی ابی‌عبید فی غریب الحدیث. کتاب علل النحو. کتاب التسمیة. کتاب شرح معانی الباهلی. کتاب نقض علل النحو. کتاب الردعلی ابن قتیبه فی غریب الحدیث وحمزة بن حسن اصفهانی در کتاب اصفهان اشعاری ازلغذه آورده‌است، وازآنها است:

ذهب الرجال المقتدی بفعالهم
و المنکرون لکل امرمنکر
وبقیت فی خلف یزین بعضهم
بعضاً لیستر معور عن معور
ماأقرب الاشیاء حین یسوقها
قدرواٴبعدها اذالم تقدر
الجدانهض بالفتی من کده
فانهض بجد فی الحوادث اوذر
واذاتعسرت الامورفارجها
و علیك بالامرالذی لم یعسر

رجوع به معجم الادباء و روضات الجنات ص ۲۱۴ - ۲۱۶ وهدیة العارفین ۱: ۲۶۸ - ۲۶۹ و ابوعلی ولگذه درهمین لغت نامه شود.

حسن لکهنوی. [حَ سَ نِ لَ كَ نَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن غیاث‌الدین شاعرفارسی زبان هند و از نوادگان قطب الدین مودود چشتی است. (ذریعه ۹: ۲۴۵).

حسن لنگی دره. [حَ سَ لَ دَ رِ] (اِخ) درسه فرسنگی میانهٔ جنوب ومشرق شمیل است. وظاهراً همان مادهٔ بعد باشد.

حسن لنگی. [حَ سَ لَ] (اِخ) ده‌ازدهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. ۷۲ هزار گزی شمال خاوری بندرعباس سه‌راه فرعی بندره.باس میناب. جلگه گرمسیر سکنه ۸۰۴ تن. زبان فارسی. آب از رودخانه. محصول: خرما، غلات، شغل: زراعت. راه‌فرعی. دبستان وپاسگاه ژاندارمری دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسنلو. [حَ سَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش صومای شهرستان رضائیه ۲۲ هزار گزی باختر هشتیان ۱۴ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو قلعهٔ رش بالاچهارهزار گزی مرز ترکیه. کوهستانی سرد سیر ۶۳ تن سنی کرد آب ازچشمه. محصول غلات شغل زراعت وگله‌داری راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۷۵).

حسنلو. [حَ سَ] (اِخ) ده جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر ۳۵ هزارگزی شمال‌خاوری مشکین شهر ۶ هزار گزی شوسهٔ گرمی اردبیل. کوهستانی معتدل سکنه ۵۵ تن شیعهٔ ترك زبان. آب از چشمه. محصول غلات حبوبات شغل زراعت و گله داری راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسنلو. [حَ سَ لُ] (اِخ) ده جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان ۵۴ هزارگزی جنوب باختری قیدار ۴۱ هزار گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی، سردسیر سکنه ۱۶۹ تن ترك زبان. آب زقزل اوزن. محصول: غلات. شغل: زراعت گلیم، جاجیم بافی راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسن لولوی. [حَ سَ نِ] یا [لُ ءُ لُ ئی] (اِخ) ابن زیاد فقیه کوفی مکنی باَبوعلی حنفی درگذشتهٔ ۲۰۴ ق. اوراست «ادب القاضی» و «الامالی» درفروع. و «الخراج» و «الخصال» و «الفرائض» و «المجرد» و «النفقات» و «الوصایا المأخوذیة» و «معانی الایمان». (انساب سمعانی وهدیة العارفین ۱: ۲۶۶ و زرکلی ج. اول ص ۲۲۶). ودرذریعه ۶: ۳۲۲ بنقل از فهرست طوسی اوراحسن بن علی خوانده‌است.

حسنلی. [حَ سَ] (اِخ) ده‌ازدهستان حومه بخش سلدوز شهرستان رضائیه ده هزار گزی شمال‌خاوری نقده چهارهزار وپانصد گزی خاور شوسهٔ نقده برضائیه. جلگه معتدل مالاریایی سکنه ۸۶۲ شیعه ترك. آب از رود گدار محصول غلات توتون چغندر حبوبات. شغل زراعت وگله داری. صنایع دستی جاجیم بافی راه ارابه رو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسنلی. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچك ازدهستان قمرود بخش حومهٔ شهرستان قم

۶۳ هزار گزی قم. نه هزار گزی شوسهٔ قم به تهران ساکنین این قریه ۲۰۰ تن ازطایفهٔ شاهسون هستند . است . (فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱) .

حسن لیموی. [ح ُ ن ِ] (ترکیب وصفی) حسن زرد که بسرخی زند و درعرف هند آنرا چنپك بزن گویند :

گرنگین نیست نگین دان طلا را عشق است
حسن لیموی آن آئینه روهم بد نیست .
(اشرف بنقل آنندراج) .

حسن مآب . [ح ُ ن ِ م َ] (حامص) نیکی عاقبت. عاقبت بخیر شدن . اشاره بآیهٔ قرآن است : طوبی لهم و حسن مآب (سورهٔ رعد آیت ۲۸) :
بخوان تو آیهٔ طوبی لهم وحسن مآب. رجوع به حسن المآب شود.

حسن مازندرانی . [ح َ س َ ن ِ زَ دَ] (اِخ) وی علاءالدین امام الملحدین را در ۶۵۳ ق. بکشت ، وخورشاه حسن را بقصاص پدر بکشت. (تاریخ گزیده ج . اول ص ۵۲۶ وحبیب السیر) .

حسن مالمیری . [ح َ س َ ن] (اِخ) متخلص براهب (یاواهب) رجوع به راهب وذریعه ۹: ۲۴۵ و۲۵۳ و۳۰۳ شود .

حسن مامقانی. [ح َ س َ ن] (اِخ) رجوع به حسن ممقانی شود.

حسن ماهابادی. [ح َ س َ ن] (اِخ) ابن علی ابن احمد ملقب به افضل الدین. استاد منتجب الدین بوده ودرفهرست او را یاد کرده است . اوراست دیوان النثر (ذریعه ۹ : ۲۳۹ و۲ : ۳۳ وروضات ۱۷۰) .

حسن متکلم . [ح َ س َ ن ِ م ُ ت َ ک َ ل ل] (اِخ) شاعر نیشابوری و شاگرد ملا ظفر هروی است . رساله یی در صنایع بدیعی بنام ملك غیاث الدین کرت ساخته و «شاهدصادق» مرگ او را در ۷۷۱ ق. نگاشته است . (ذریعه ۹ : ۲۴۶) .
وی مداح ابورضا ، کمال الدوله بوده گوید:

کمال دول بورضا کافرینش
بود درخطب زین الفاظ خاطب .

واین قصیده بغلط در دیوان منوچهری چاپ شده است .
واگر قصیدهٔ [سلام علی دارام الکواعب...] ازحسن باشد ، اومدعی است که نژادش بساسانیان کشد زیرا که گوید :

منم از نژاد بزرگان ساسان
که بودند شاهان چترمواکب .

حسن مثلث. [ح َ س َ ن ِ م ُ ث َ ل ل َ] (اِخ) ابن حسن مثنی ابن حسن سبط ابن علی ابن ابی طالب است. از فاطمه بنت الحسین. رجوع به حسن مثنی شود. اوراست کتاب الحدیث (ذریعه ۶ : ۳۲۱) .

حسن مثنی. [ح َ س َ ن ِ م ُ ث َ ن نا] (اِخ) ابن حسن السبط ابن علی ابن ابی طالب .
چون دومین حسن از اولادعلی بوده بدین لقب خوانده شده است ، و بپیروی راحسن مثلث گویند، وپدرش راحسن سبط. این لقب را بیهقی در ص ۴۳۱ نیز بکار برده است. ونیز در تاریخ گزیده ص ۲۰۲ و تاریخ الخلفای سیوطی ص ۱۲۶ آمده است .

حسن مجتبی . [ح َ س َ ن ِ م ُ ت َ با] (اِخ) رجوع به حسن بن علی بن ابیطالب شود.

حسن مجتهد . [ح َ س َ ن ِ م ُ ت َ هـِ] (اِخ) (حاج میرزا آقا ...) پسر حاج میرزا باقر ابن میرزا احمد ابن لطفعلی خان بن محمد صادق مغانی تبریزی است که در ۱۳۳۸ ق. در تبریز در گذشت . خاندان «مجتهد» در سدهٔ سیزدهم از علمای معروف و مرجع روحانی شیعیان آذربایجان بوده اند، وبمناسبت مخالفت ایشان با گروه دیگر از شیعه که خود راشیخی میخواندند و پیروی از شیخ احمد احسایی داشتند ، ایشان به متشرع معروف شدند. میرزاحسن نزد سیدحسین کوهکمری و میرزا حسن شیرازی در سامرا و ملاعلی نهاوندی تلمذ کرده و خود صاحب تألیفات میباشد مانند «تشریح الاصول» وجز آن. وی چهل سال در تبریز مرجع عامه بوده است. (ریحانة الادب وذریعه ۴ : ۱۸۵) .
حاجی میرزا حسن عضو نخستین انجمن ایالتی تبریز در صدر مشروطه بود، ولیکن در نهان مخالفت میورزید ، و سپس علناً در اختلاف رعایا با حاج محمد علی مالك دیه قراچمن (سیاه چمن) از مالك دفاع کرد و با دولت سازش نمود و مردم براو شوریده از تبریز بیرونش راندند . او بنجف نامه نوشت که مشروطه باید مشروعه باشد . وحاج شیخ عبدالله مازندرانی ، یکی از سران مشروطه وروحانیان عالیمقام و روشن فکر درعراق، در جواب او این جملهٔ معروف را نوشت که «ای گاو مجسم مشروطه مشروعه نمیشود» . واین جمله چنان شهرت یافت که درشمار امثال فارسی در آمد، و شاعر خامه یی دریك قطعه آنرا آورده گوید،

بلی زگاو مجسم مجو فضیلت انسان.

(ازتاریخ مشروطه کسروی) .

حسن محتشم . [ح َ س َ ن ِ م ُ ت َ ش َ] (اِخ) رجوع به محتشم السلطنه اسفندیاری شود.

حسن مخلص. [ح ُ ن ِ م ُ ل َ] (حامص) حسن مخلص. ظهیرالدین سمرقندی آرد : وازجملهٔ بلاغت آنست که تخلص نیکو تر بود وچنان بود که شاعر تکلف کند وبیت مخلص نیکو تروقوی گوید . (ترجمان البلاغة - ص ۵۷) .

حسن مدابغی . [ح َ س َ ن ِ م َ ب ِ] (اِخ) ابن علی ابن احمد بن عبدالله منطاوی ازهری شافعی در گذشته درمصر ۱۱۷۰ ق. اوراست «اتحاف فضلاء الامة» و شانزده کتاب دیگر که درهدیة العارفین ۱: ۲۹۹ وزرکلی ج .اول ص ۲۳۴ یاد شده است .

حسن مدرس. [ح َ س َ ن ِ م ُ د َ ر ر] (اِخ) ابن علی ابن محمد باقر واعظ فقیه اصفهانی (۱۲۱۰-۱۲۷۳ ق) . اوراست جوامع الاصول (ذریعه ۵: ۲۴۷) ورجوع به مدرس شود.

حسن مدرس. [ح َ س َ ن ِ م ُ د َ ر ر] (اِخ) (سید...) قمشه یی و کیل شجاع وسخنور باجرأت مجلس شورایملی که تاآخر عمر علناً باسلطنت پادشاه وقت رضاشاه پهلوی مخالفت میکرد . درشنبهٔ دهم آذرماه هزار و سیصد و شانزده شمسی مطابق با بیست و هشتم رمضان سال هزاروسیصد وپنجاه شش قمری درزندان ترشیزخراسان وفات یافت ومشهورچنان است که اورا آنجاهلاك کردند نه آنکه باجل طبیعی در گذشته باشد . (و فیات معاصرین قزوینی مجلهٔ یادگار سال ۳ ش ۴) .

حسن ندوم. [ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگالی بخش برازجان سکنه ۴۴ نفر. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

حسن مذهب. [ح َ س َ ن ِ م ُ ذ َ هـِ] (اِخ) بغدادی فرزند استاد قوام الدین بغدادی درفن مذهبی بی نظیر بود . صادقی کتابدار او را تحسین کرده و اخلاق بد اورانکوهش کرده است . (ازمجمع الخواص ص ۲۵۷) .

حسن مراغی . [ح َ س َ ن ِ م َ] (اِخ) ابن حسین ابن حسن خیابانی بغدادی معروف بدرویش اشرف . اوراست خمسهٔ درویش اشرف (ذریعه ۷ : ۲۵۹) رجوع بدرویش اشرف شود .

حسن مراقبت . [ح ُ ن ِ م ُ ق َ ب َ] (حامص) دقت کردن در مواظبت . رجوع به ترکیبات حسن شود .

حسن مراکشی . [ح َ س َ ن ِ م َ ك] (اِخ) ابن علی بن عمر مکنی بابوعلی ریاضی زندهٔ ۷۵۰ ق. اوراست «آلات التقویم» وجز آن (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۶) .

حسن مرسی. [ح َ س َ ن ِ م َ] (اِخ) ابن عضد الدوله و برادر متوکل علی الله ملك اندلس ابن یوسف بن هود جذامی شاعر صوفی مکنی بابوعلی بود ،و با یهود ارتباط میگرفت وبایشان علم میآموخت. درمرسیه در ۶۳۳ ق = ۱۲۳۶ م . متولد و در دمشق ۶۹۷ ق. = ۱۲۹۸ م . درگذشت (زرکلی ج . اول. ص ۲۳۰) .

حسن مرسی . [ح َ س َ ن ِ م َ] (اِخ) ابن علی بن محمد طائی فقیه اهل مرسیه مکنی بابوبکر مالکی (۴۱۲- ۴۹۸ ق) اوراست «المقنع» درشرح لمع . (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۸) .

حسن مرعش . [ح َ س َ ن ِ م َ ع] (اِخ) ابن حمزة ابن علی بن عبدالله بن محمد بن حسن حسینی علوی شیعی فقیه امامی درگذشتهٔ در بغداد ۳۵۸ ق. اوراست «تباشیر الشریعه» و «الدر» و جز آن

(هدیة العارفین ۱ : ۲۷۱ و ذریعه ۳ : ۳۱۰ ومازندران واستراباد رابینو ص ۳۰۹).

حسن مرغینانی. [حَ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن ظهیر الدین علی بن عبد العزیزبن عبدالرزاق، مکنی بابوالمحاسن فقیه حنفی درگذشتهٔ ۲۱۹ ق. اوراست: «اقضیة الرسول» و «الشروط» (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۰).

حسن مست. [حَ سَ مَ] (اِخ) ده از دهستان کسایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد ۲۴ هزار گزی جنوب باختری بجنورد. کوهستانی. معتدل - سکنه شش تن شیعه فارسی زبان. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۹).

حسن مستضیء. [حَ سَ نِ مُ تَ ءْ] (اِخ) فرزند المستنجد بالله یوسف ابن مقتفی خلیفهٔ عباسی. در ۵۳۶ ق. متولد ودر ۵۶۶ ق. پس ازمرگ پدرش بتخت نشست و المستضیء بالله لقب گرفت، و نه سال و هفت ماه خلافت کرد ودرزمان وی حکومت عبیدیان مصر منقرض گشت. و بنام او سکه زدند وکتاب «النصر علی مصر» را بدان مناسبت ابن جوزی نگاشت. حسن در ۵۷۵ ق. درگذشت (زرکلی ج. اول ص ۲۴۳ بنقل ازفوات الوفیات ۱: ۱۳۷).

حسن مستوفی. [حَ سَ نِ مُ تَ] (اِخ) رجوع به کلمهٔ مستوفی در همین لغتنامه وتاریخ گزیده ص ۷۹۵.

حسن مستوفی. [حَ سَ نِ مُ تَ] (اِخ) رجوع به مستوفی الممالک در همین لغتنامه شود.

حسن مشکان. [حَ سَ نِ مُ] (اِخ) طبسی اوراست. ترجمهٔ احوال ابو علی بن سینا که درپیش گفتار ترجمهٔ اشارات بفارسی در ۱۳۱۶ ش. چاپ شده است. (ذریعه ۴: ۷۸ و ۱۵۰). رجوع به مشکان شود.

حسن مشهدی. [حَ سَ نِ مَ هَ] (اِخ) ابن حسن. او راست التعریفات در هیئت که آنرا برای امیر روح الدین موسوی پسر عضدالدین عبدالعظیم تألیف کرده و نسخهٔ آن در ۱۰۷۱ ق. نوشته شده است. (ذریعه ۴: ۲۱۶ بنقل از ریاض العلماء).

حسن مشیرالدولة. [حَ سَ نِ مُ دَ دَ لَ] (اِخ) رجوع به مشیر الدولة.

حسن مستنصر. [حَ سَ نِ مُ تَ صِ] (اِخ) هفتمین تن از امرای بنی حمود در مالقه. که از (۳۳۱) تا (۴۳۴). فرمانروایی کرد. رجوع به مستنصر شود.

حسن مصری. [حَ سَ نِ مِ] (اِخ) اوراست «حاشیه بر نتائج الافکار» ملامصطفی ابن حمزه ج. سنگ استانبول ۱۲۶۶ ق. وممکن است این کتاب ازشیخ حسن عطار مصری درگذشتهٔ ۱۲۵۰ ق. باشد (معجم المطبوعات عربی).

حسن مطلب. [حُ نِ مَ لَ] (حامص) تهانوی آرد: نزد بلغاء آنست که شاعر یا نثر نگار پس از تمهید مقدمه، شروع بذکر غرض و منظور کند. مانند:

ایاك نعبد، و ایاك نستعین. اهدنا... و این موضوع نزدیك بحسن تخلص باشد چنانچه در «اتقان» گفته است. ونیز قریب بآنست حُسن طلب. ودر «جامع الصنایع» آورد: حسن طلب آنست که چون چیزی طلب کند، بطریقی طلب کند که بادب نزدیك بود وبا ایهام و لطیفهٔ دلاویز گردد. مانند:

چه حاجتست که مطلوب درمیان آرم
زروشنی چو ضمیر توغیب دان آمد.

ونیز:

ارباب حاجتیم وزبان سؤال نیست
درحضرت کریم تمنا چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است.
حافظ.

حسن مطلع. [حُ نِ مَ لَ] (حامص) تهانوی آرد: نزد بلغاء آنست که آغاز اشعار و قصائد و جملهٔ منشآت الفاظ فصیح وجزیل و معانی بدیع ومناسب حال آورد. کذافی جامع الصنایع و این بعینه حسن ابتداء است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ترجمان البلاغة شود. || (اِ) غیاث الدین رامپوری گوید: حسن مطلع بیت دوم ازغزل وقصیده است که بعد از مطلع باشد (آنندراج وغیاث اللغات).

حسن مطلق. [حُ نِ مُ لَ] (ترکیب اضافی) حسن باری تعالی که عدم و تنزل ندارد. (آنندراج و غیاث اللغات).

حسن مطهر. [حَ سَ نِ مُ طَ هَ] (اِخ) حلی رجوع به علامهٔ حلی شود.

حسن مظفر. [حَ سَ نِ مُ ظَ فَ] (اِخ) رجوع به مظفر نجفی شود.

حسن معاشرت. [حُ نِ مُ شَ رَ] (حامص) خوش رفتاری. مهر. ادب.

حسن معاضد. [حَ سَ نِ مُ ضِ] (اِخ) معاضد السلطنه. رجوع به معاضد شود.

حسن معافری. [حَ سَ نِ مُ فِ] (اِخ) رجوع بحسن قبشی شود.

حسن معامله. [حُ نِ مُ مَ لَ] (حامص) خوش معاملگی. رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن معدانی. [حَ سَ نِ مِ] (اِخ) ابن رحال مغربی فقیه مالکی. قاضی مکناسة بود و در آنجا در ۱۱۴۰ ق. درگذشت. اوراست «الارفاق فی مسائل الاستحقاق» ودوحاشیه که درهدیة العارفین ۱: ۲۹۸ یاد شده است.

حسن معمری. [حَ سَ نِ مُ عَ مَ] (اِخ) ابن علی بن شبیب حافظ محدث بغدادی درگذشتهٔ ۲۹۵ ق. اوراست: «السنن فی الفقه». (هدیة العارفین ۱ : ۲۶۸).

حسن مغارفی. [حَ سَ نِ مُ رِ] (اِخ) ابن اسدبن حسن معروف به ابن المغارفی. امام لغت و شعر بود مدتی حاکم میافارقین بود ودر ۴۸۷ ق. بدار کشیده شد. (الاعلام زرکلی بنقل از فوات الوفیات ۱ : ۱۱۶).

حسن مقال. [حُ نِ مَ] (حامص) نیکو گفتاری خوش صحبتی خوش بیانی:

چه گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
سعدی.

حسن مقدسی. [حَ سَ نِ مُ قَ دَ دَ] (اِخ) ابن ابوبکر بن احمدبن بدرالدین حلبی حنفی درگذشتهٔ ۸۳۶ ق. اوراست شرح الصدور و جزآن (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۸).

حسن مقدم. [حَ سَ نِ مُ قَ دَ] (اِخ) اوراست نمایشنامه بنام «جعفرخان ازفرنگ آمده» که در ۱۳۰۱ ق. چاپ شده است. (ذریعه ۵ : ۱۰۹ و تاریخ ادبیات معاصر ایران).

حسن مقطع. [حُ نِ مَ طَ] (حامص) تهانوی آرد: نزد بلغاء آن است که دعا گوئی چنان کند که تعلیق باشیاء و زمان ممتد ویاغیرفانی با عبارات رائق وفصیح باشد وترکیب لطیف و معانی بلیغ کند:

تادهد درعالم کون وفساد ازمهروکین
بزم ورزم خسروان احوال گیتی را نظام
باد در دست محبانت لبالب جام می
بادت ازحلق عدو تیغ زبان آور بکام.

چنین است در «جامع الصنایع» واین معنی مخالف حسن مقطع بمعنی حسن انتهاء است. ولکن ازمجمع الصنایع فرقی معلوم نمیشود. زیرا که میگوید حسن مقطع آنست که شاعر ابیات اخیر شعر راخوب گوید و بلفظ عجیب ومعنی غریب ختم کند. واین درقصاید بیشتر دعا میباشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع به مرآت الخیال ص ۱۱۴ وترجمان البلاغه در حسن المقاطع شود.

حسن مکفوف. [حَ سَ نِ مَ] (اِخ) لقب حسن افطس. است رجوع به حسن افطس شود.

حسن ملك. [حَ سَ مَ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رستاق خمین شهرستان محلات. ۱۶ هزار گزی خمین دارای ۶۰ نفر جمعیت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱ آستان مرکزی).

حسن ملك النحاة. [حَ سَ نِ مَ لِ كُ نْ نُ] (اِخ) ابن صافی بن عبدالله بن نزار بغدادی شافعی مکنی بابو نزار (۴۸۹ - ۵۶۸ ق) چهل سال مسافرت کرد ودر دمشق درگذشت، وسفرنامه او «التذکرة السفریه» نام دارد، ونه کتاب او در «هدیة العارفین ۱: ۲۷۹» یاد شده است. (ذریعه ۶: ۲۳۳ - ۲۳۴ و ۵۰۹ وزرکلی ج. اول ص ۲۲۷).

حسن ملکی. [حَ سَ نِ مَ لِ] (اِخ). رجوع به تاج الدین در ص ۷۶ درحرف تاء همین لغتنامه شود.

حسن نملی. [حَ سَ سَ نَ] (ترکیب وصفی) مورمور شدن. احساس مورمور. گز گز. حالت سوزن سوزن شدن.

حسن ممقانی. [حَ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بن باقر. دروطن خود ممقان متولد شد و در نجف ساکن وهمانجا در ۱۷ محرم ۱۳۲۳ ق. دفن شده است. ازمراجع وی شیعه بود و تألیفات بسیار داشت مانند «بشری الوصول» و «ذرایع الاحکام» وجز آن. احوال وی را پسرش شیخ عبدالله مامقانی درکتاب تنقیح المقال آورده است (ذریعه ۳ : ۱۱۴ و ۴۰۱ و ۳ : ۱۲۰ وریحانة الادب).

حسن منجم. [حَ سَ نِ مُ نَ جْ جِ] (اِخ) رجوع به حسن قمی وحسن بغدادی ابن خصیب شود.

حسن مندالیانی. [حَ سَ] (اِخ). (الشیخ ...) اوراست:

مجموعة فی الصرف - که دارای شش رساله است:

۱ - شرح تعلیم الاوزان.

۲ - فصل أبحاث مصغر ومنسوب و مجموع از کتاب تعلیم الاوزان.

۳- رسالهٔ درتعریف علم وموضوع آن.

۴ - رساله دربارهٔ کلمهٔ أشیاء.

۵ - رساله دربارهٔ کلمهٔ ابن ومانند آن.

۶ - رساله درتصریف أمثله ج. استانبول. (معجم المطبوعات عربی).

حسن منطق. [حُ نِ مَ طِ] (حامص) خوش بیانی. رجوع به ترکیبات حسن [حُ] شود.

حسن منطق الملک. [حَ سَ نِ مَ طِ قُ لْ مُ] (اِخ) اوراست حکمت طبیعیة. (ذریعه ۷ : ۵۸) رجوع به منطق الملک شود.

حسن منظر. [حُ نِ مَ ظَ] (حامص) نیکورویی. رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن موستاری. [حَ سَ نِ سِ] (اِخ) شاعر ترک. رجوع به ضیایی شود.

حسن موسی. [حَ سَ سا] (امرکب) نوعی تفنگ قدیمی ساخت ایران میباشد.

حسن مؤیدی. [حَ سَ نِ مُ ءَ یْ یَ] (اِخ) ابن علی ابن داود علوی صنعانی زیدی ملقب بناصر درگذشتهٔ ۱۰۲۶ ق. اوراست «اسنی العقائد» و «ریاضة الابکار» (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۱).

حسن مهدوی. [حَ سَ نِ مَ دَ] (اِخ) رجوع به حسن ازدی شود.

حسن مهلبی. [حَ سَ نِ مُ هَ لْ لَ] (اِخ) ابن احمد مکنی بابوالحسین. درگذشتهٔ ۳۸۰ ق. اوراست «المسالک والممالک» که برای معز فاطمی فرمانروای مصر تألیف کرده وآنرا بنام «عزیزی» نامیده است (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۳).

حسن مهلبی. [حَ سَ نِ مُ هَ لْ لَ] (اِخ) ابن محمدبن علی حلبی مهلبی. اوراست «الانوار البدریة» ودرآن شبهات یوسف ابن مخزوم قدری واسطی متکلم که در آغاز قرن هشتم میزیست رد نموده است. و آنرا در ۶ ج ۲ - ۸۴۰ ق. بدستور ابن فهد حلی تألیف کرده است. (ذریعه ۲ : ۴۱۹).

حسن مهلبی. [حَ سَ نِ مُ هَ لْ لَ] (اِخ) ابن محمدبن هارون بن ابراهیم بن عبدالله مهلبی مکنی بابو محمد ازفرزندان مهلب بن ابوصفره است. وی وزیر معزالدولة آل بویه بود دربصره ۲۹۱ ق. بزاد ودر راه واسط ۳۵۲ ق. درگذشت و در بغداد بخاک سپرده شد. اوراست «دیوان الرسائل» و «دیوان شعر» و «الاصول» درنحو و «اللغة» در مخارج حروف. (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۰ وزرکلی ج. اول ص ۲۳۸ وفوات الوفیات).

حسن میرحکیم. [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن عبدالحسین طالقانی ازشاگردان مجلسی بوده است. رجوع به طالقانی در همین لغت نامه شود.

حسن میرزا. [حَ سَ] (اِخ) برادر بزرگتر شاه عباس بوده. صادقی کتابدار اورا بحسن صورت توصیف کرده وشعری بوی نسبت کرده است. رجوع به مجمع الخواص - ص ۲۶ شود.

حسن میکال. [حَ سَ نِ] (اِخ)، رجوع به حسنک میکال شود.

حسن میمندی. [حَ سَ نِ مَ مَ] (اِخ) وی پدر وزیر احمد حسن میمندی است که درص ۱۱۵۰ حرف الف یاد شده است. حسن درزمان سبکتکین عامل بست بوده و باتهام اختلاس کشته شده است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۰۱ و مجالس النفائس - ص ۳۴۴ ونزهة القلوب ۳ : ۱۴۷ و فیه مافیه ص ۲۹ شود.

و گاهی حسن میمندی گویند و فرزندش احمد حسن را خواهند چنانکه در باب چهارم گلستان آمده است.

حسن نائینی. [حَ سَ نِ] (اِخ) اوراست ارجوزه در زکاة. و ارجوزه در فلسفه بنام «شممات العلوم» (ذریعه ۱ : ۴۹۰).

حسن نجم آبادی. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن باقر. وی پسرعم شیخ هادی نجم آبادی معروفست و شاگرد شیخ مرتضی انصاری ونامزد مرجعیت پس ازوی بود، و اندکی پس ازوی در ۱۲۸۴ ق. درگذشت. اوراست «البیع» و «الخلل» (الذریعه ۳ : ۱۹۱ و ۷ : ۲۴۹).

حسن نسق. [حُ نِ نَ سَ] (حامص مرکب) دراصطلاح علم بلاغت آوردن کلمات رابدنبال یکدیگر بطورزیبا ورسا میباشد. ومثال آنرا «قیل یا ارض ابلعی مائك ویاسماء اقلعی...» آورده اند. (کشاف اصطلاحات - الفنون ازاتقان).

حسن نسوی. [حَ سَ نِ نَ سَ] (اِخ) ابن سفیان بن عامر شیبانی مکنی بابوالعباس محدث خراسان. (۲۱۳-۳۰۳ ق) بود. اوراست:

«الاربعین فی الحدیث» و «المسندفی الحدیث» (هدیة العارفین ۱ : ۲۶۹ و تذکرة الحفاظ ۲ : ۲۴۵ و تاریخ الخلفای سیوطی ۲۵۶ واعلام زرکلی ج. اول ۲۲۷).

حسن نصرت الوزارة. [حَ سَ نِ نُ رَ تُلْ وِ زا رَ] (اِخ) رجوع به نصرت الوزارة شود.

حسن نصیبی. [حَ سَ] (اِخ) رجوع به حسن بغدادی ابن موسی شود.

حسن نصیرآبادی. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن دلدار علی هندی درگذشتهٔ ۱۲۶۰ ق. اوراست «حاشیهٔ تحریر اقلیدس». (ذریعه ۶ : ۳۳).

حسن نظام أعرج. [حَ سَ نِ نِ ظا مِ اَ رَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین خراسانی نیشابوری. رجوع به نظام اعرج شود.

حسن نظام الملک. [حَ سَ نِ نِ ظا مُلْ مُ] (اِخ) رجوع به نظام الملک شود.

حسن نظامی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن محمد. صاحب تاج المآثر درتاریخ. رجوع به نظامی و تاج الدین در ص ۷۵ حرف ت همین لغتنامه شود.

حسن نظر. [حُ نِ نَ ظَ] (حامص مرکب) خوش نیتی خوش بینی. مقابل سوء نیت. رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن نظمی. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن علی مولوی رومی شیخ زاویهٔ مولویان قاهره ومتخلص به نظمی بودودراستانبول ۱۱۲۵ ق. درگذشت. دیوان شعرترکی دارد. (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۷).

حسن نظیف. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن عبدالله یکیشهری ملقب بنظیف درگذشتهٔ ۱۲۷۷ ق. اوراست تعریف السلوک ودیوان ترکی (هدیة العارفین ۱ : ۳۰۲).

حسن نعمانی. [حَ سَ نِ نُ] (اِخ) ابن خطیر ابن ابی الحسن علی فارسی ملقب به ظهیرالدین ومکنی بابوعلی اهل نعمان است که شهری میان بغداد و واسط بوده است. وی حنفی بود ودر ۵۹۸ ق. درگذشت. اوراست «اختلاف الصحابه والتابعین» وجز آن. (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۰).

حسن نفیسی. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن شاوربن طرخان بن حسن نقیب کنانی شاعر مصری. اوراست دیوان مقاطیع (زرکلی ج. اول ص ۱۲۷ از فوات الوفیات ۱ : ۱۱۸).

حسن نقاش. [حَ سَ نِ نَ قْ قا] (اِخ) ابن احمد اصفهانی معروف بجلال نقاش.

اوراست حیاض الواردین (ذریعه ۷ : ۱۲۴). ورجوع به جلال نقاش شود.

حسن نقار. [حَ سَ نِ نَ قْ قا] (اِخ) ابن داود ابن حسن قرشی کوفی مقری مکنی بابو علی که در کوفه ۳۵۲ ق. در گذشت. اوراست «اصول النحو» و «قراءة الاعشی» و «اللغة». (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۰).

حسن نقشبندی. [حَ سَ نِ نَ بَ] (اِخ) ابن مصطفی بغدادی قادری ساکن دمشق و در گذشتهٔ ۱۱۸۲ ق: اوراست تفسیر آیهٔ لن ترانی «والمعراج الازهر» (هدیة العارفین ۱ : ۲۹۹).

حسن نقشبندی. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن محمد بن حسن بن محمد حسام الدین ساکن استانبول ودر گذشتهٔ ۱۲۸۴ ق. اوراست شرح شمائل ترمذی (هدیة العارفین ۱ : ۳۰۲).

حسن نوبختی. [حَ سَ نِ نَ بَ] (اِخ) ابن حسین مکنی بابومحمد خواهرزادهٔ سهل ابن اسماعیل نوبختی وشیعی بود در ۴۰۲ ق. در گذشت. وی «کون وفساد» ارسطو را مختصر کرده است، ونام شش کتاب دیگر او در هدیة العارفین ۱ : ۲۷۴ یاد شده است ورجوع به خاندان نوبختی شود.

حسن نوبختی. [حَ سَ نِ نَ بَ] (اِخ) ابن موسی مکنی بابو محمد بغدادی شیعی متکلم، پس از سال ۳۰۰ ق. زنده بوده است. اوراست «الاعتبار و التمییز والانصار» و «التوحید» کوچك و «التوحید» بزرگ و «الردعلی ابی علی الجبائی» و «الردعلی ابی الهذیل العلاف» و «الردعلی اصحاب التناسخ» و «الردعلی اصحاب المنزلة بین المنزلتین» و «الردعلی اهل المنطق» و «الردعلی ثابت بن قرة» و «الرد علی الغلاة» و «الرد علی فرق الشیعة ماعدا الامامیة» و «الردعلی المنجمین» و «الرد علی القول برؤیة الباری» و «الرد علی المجسمة» و «الردعلی الواقفة» و «الاراء والدیانات» و «الارزاق والاجال والاسعار» و «الاستطاعة» و «الانسان» و «الانواء» و «التنزیه وذکر متشابه القرآن» و «المرایا وجهة الرؤیة» و «النکت علی ابن الراوندی» (هدیة العارفین ۱ . ۲۶۸ وخاندان نوبختی وذریعه ۱ : ۳٤ و ۵۰۷ و ۲ : ۲۷ و ۳۸۹ و ۴ : ۴۸۹).

حسن نوران. [حَ سَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان رضائیه ۱۲۵۰۰ گزی اشنویه ۳۵۰۰ گزی شوسهٔ اشنویه به نقده. دره. سردسیر. سکنه ۲۸۶ تن سنی کرد آب از رودخانه اشنویه محصول، غلات حبوبات توتون. شغل زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص ۱۷۵).

حسن نومسلمان. [حَ سَ نِ نَ مُ سَ] (اِخ) ابن محمد حسن بزرگ امید ابن محمد ابن کیا بزرگ امید. از صاحبان الموت وملقب بجلال الدین است. وی در زمان زندگانی پدرش باسخنان او مخالفت ورزید وباخلیفه بغداد دادوستد نامه میکرد و از پدر تبری میجست، وچون بجای پدر نشست دین اسلام را باز گردانید و با بغداد از در آشتی در آمد، ولقب نومسلمان گرفت، وکتب خاندان خویش بسوزاند. (تاریخ ادبیات دکتر صفا ص ۱۷۲ ج ۲).

حسن نهاوندی. [حَ سَ نِ نِ وَ] (اِخ) ابن محمد. اوراست: الاحتجاج (ذریعه ۱ : ۲۸۲ بنقل از نجاشی).

حسن نهاوندی. [حَ سَ نِ نَ وَ] (اِخ) (ملا...) از شعراو علمای عهد ناصر الدین شاه. احوالش را هدایت در مجمع الفصحاء ۲ : ۹۳ وریاض العارفین آورده (ذریعه ـ ۹ : ۲٤۵).

حسن نهروانی. [حَ سَ نِ نَ رَ] (اِخ) ابن علی بن احمد معروف بابن العلاف نهروانی شاعر معروف بغدادی. اوراست: قصیدهٔ معروف در رثاء یك گربه، وگویند آنرا در رثاء عبدالله معتز سروده واز ترس خلیفه بنام گربه کرد. (وفیات الاعیان وزر کلی ـ ص ۲۳۱).

حسن نیت. [حُ نِ نی یَ] (حامص) خوش نیتی. پاك نیت بودن. مقابل سوء نیت.

حسن نیستانکی. [حَ سَ نِ نَ یَ نَ] (اِخ) (محمد...) ابن محمد حسین نائینی نیستانکی در گذشته ۱۳۵٤ ق. اوراست: ارجوزه در درایة و البرکات السامکة و جز آن. (ذریعه ۱ : ٤۷۲ و ۳ : ۲۰۸ و ۵ : ۳۰۶).

حسن نیشابوری. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن اسحاق ابن نبیل معری مکنی بابوسعید حنفی در گذشتهٔ ۳٤۸ ق. اوراست «الردعلی الشافعی فیمایخالف فیه القرآن». (هدیة العارفین ۱ : ۲۶۹).

حسن نیشابوری. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن عبدالله عثمانی مکنی بابوعلی در گذشتهٔ ٤۷۳ ق. احوال او «در هدیة العارفین ۱ : ۲۷۶» بنقل از کتاب «السیاق» از عبدالغافر آمده است.

حسن نیشابوری. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن محمد بن علی واعظ مکنی بابوالقاسم و ملقب نظام الدین در گذشتهٔ ٤۰۶ ق. او راست: «الحدائق» در وعظ ودو کتاب دیگر او نیز در «هدیة العارفین ۱ : ۲۷٤» یاد شده است.

حسن نیشابوری. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن محمد بن حسین نیشابوری معروف به نظام اعرج. اوراست: غرائب القرآن که در ۸۲۸ ق. نگاشته و کتاب «الحساب» و «الجمیلة» (ذریعه ۵ : ۱٤۵ و ۷ : ۷). ورجوع به نظام اعرج شود.

حسن نیشابوری. [حَ سَ نِ نِ] (اِخ) ابن مظفر مکنی بابوعلی نیشابوری ضریر لغوی وازمشایخ زمخشری بود ودر ٤٤۲ ق. در گذشت. اوراست: «تهذیب اصلاح المنطق» ابن سکیت. وشش کتاب دیگر او نیز در «هدیة العارفین ۱ : ۲۷۵» یاد شده است.

حسن نیشابوری. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) رجوع به حسن متکلم و حسن فتال و نظام اعرج شود.

حسن نیك بخت. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) برهان الدین ابوعلی اوراست ریاضة القلوب فارسی ونصرة الحق نیز بفارسی. (کشف الظنون).

حسن نیمرنگ. [حُ نِ رَ] (ترکیب اضافی) قریب بحسن صندلی رنگ است.

شکسته رنگ کند کارشیشه بادلها
حذر کنید ز حسنی که نیمرنگ افتاد

(صائب بنقل آنندراج).

حسن واسطی. [حَ سَ نِ سِ] (اِخ) ابن قاسم بن علی بن محمد بن بادی مکنی بابو الجوائز. کاتب نحوی (۳۸۲ ـ ٤۶۰ ق.). اوراست: شرح کتاب سیبویه. اصلش از واسط و ساکن بغداد بود و درانجا در گذشت. (وفیات الاعیان و هدیة العارفین ۱ : ۲۷۶ وزر کلی ۲۳۲).

حسن واسطی. [حَ سَ نِ سِ] (اِخ) رجوع به حسن بزاز شود.

حسن واعظ. [حَ سَ نِ عِ] (اِخ) رجوع به حسن خطیب شود.

حسن واعظ. [حَ سَ نِ عِ] (اِخ) ابن علی بن محمد باقر ابن میر اسماعیل حسینی اصفهانی شیعی معاصر صاحب روضات الجنات. اوراست: جوامع الکلم دراصول و «اصالة الصحه» و «العدالة» و «شرح النافع» و «العبادات» بفارسی و «مناسك حج» (هدیة العارفین ۱ : ۳۰۳).

حسن وانسریشی. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن عثمان بن عطیهٔ تجانی فقیه مالکی مدرس مکناسة الزیتون (۷۲٤ ـ ۷۸۸ ق.) اوراست: ارجوزه در فرائض و شرح آن (هدیة العارفین ۱ : ۲۸۷).

حسن وثوق الدوله. [حَ سَ نِ وُ قُ دْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به وثوق شود.

حسن وجیهی. [حَ سَ نِ وَ] (اِخ) ابن عبدالله رومی متخلص وجیهی کاتب. در گذشتهٔ ۱۰۷۱ ق. اوراست: التاریخ العثمانی ودیوان شعر (هدیة العارفین ۱ : ۲۹٤).

حسن وحسین. [حَ سَ نُ حُ سَ] (اِخ) نام دو کوه است یادور یگ توده است و بسطام بن قیس مدفون است نزدیك حسن (آنندراج). || دو بطن است در طی (آنندراج). || نام دو پسر فاطمه زهرا است. (آنندراج).

حسن وخشی. [حَ سَ نِ وَ] (اِخ) ابن علی بن محمد ابن بن جعفر بلخی مکنی بابوعلی وخشی محدث در گذشتهٔ ٤۷۱ ق. اوراست: «الامالی» و «التوقیر». (هدیة العارفین ۱ : ۲۷۷).

حسن ورنوسفادرانی . [ح َ س َ ن ِ و َ] (اِخ) ابن محمدکاظم اصفهانی . اوراست : تفسیری که بنام مؤلف معروف است(ذریعه ٤ : ٣٢٠) .

حسن وزیر . [ح َ س َ ن ِ و َ] (اِخ) رجوع به حسنك وزیر و نظام الملك و حسن مهلبی شود .

حسن وشاء . [ح َ س َ ن ِ و َش ْ ش] (اِخ) ابن علی بن وشاء مکنی بابومحمد . اوراست : «ثواب الحج» (ذریعه ٥ : ١٨) .

حسن وصلت . [ح َ س َ ن ِ و َ ل َ] (اِخ) ابن محمدقسطمونی رومی زاهدمتخلص وصلت درگذشته درقسطنطنیه ١١٨٢ ق . دیوان شعر ترکی دارد . (هدیة العارفین ١: ٢٩٩) .

حسن وقبح . [ح ُ ن ُ ق ُ] (اِ مرکب) (مسئلهٔ . . .) یکی از مسائل کلامی قدیم است که میان معتزلیان وسپس شیعه ازطرفی و اشعریان ازطرف دیگر مورد بحث وانتقاد بوده است، که آیا حسن وقبح بتشخیص عقل است یاشرع؟ تهانوی گوید : حسن درعرف علماء تنها بر سه معنی اطلاق میشود . همچنانکه ضد حسن که قبح است نیز بر سه معنی بیشتر اطلاق نمیشود.

معنی اول انکه هرچه ملائم طبع آدمی بود دارای حسن باشدوهرچه منافرطبع بوددارای قبح است. ازینروشیرینی رامیتوان گفت دارای حسن است، وتلخی را باید گفت که دارای قبح میباشد. وآنچه ملائم یامنافر طبع آدمی نباشد، اطلاق حسن وقبح درمورد آن جائز نیست. مانند افعال خدا که چون معلل بغرضی نیست ، نمیتوان گفت دارای حسن یاقبح میباشد . برخی دیگر حسن و قبح را به « موافقت یاعدم موافقت باغرض» تفسیر کرده گفته‌اند آنچه موافق غرض است حسن دارد، وآنچه مخالف غرض باشد قبح دارد ، وگاهی حسن و قبح را به مصلحت و مفسدت تعبیر کرده و گفته‌اند : هرچه مشتمل برمصلحت است حسن وآنچه مشتمل بر مفسدت باشد قبیح است. ومآل هرسه تعبیر یکی است، زیرا آنچه موافق با غرض باشد برای صاحب آن مصلحت خواهد داشت، وهمچنین است آنچه ملائم طبع صاحبش باشد ، زیرا طبع اومتمایل بسوی آنست ، وهمین قضیه در بارهٔ ضدآن که مخالف باغرض یامنافر طبع باشد نیز صادق آید ، زیرا در صورت اول اندیشهٔ سود درخاطر آدمی میگذرد ، ودر صورت دوم عکس آن . و درین موردمراد ازطبع مزاج آدمی نیست ، چه بسا شود که شیٔ موافق باغرض منافرطبع باشد ، مانند داروی بد طعم برای بیمار، بلکه مرادازطبع خوی انسانی است ، که جالب منافع ودافع مضار میباشد .

معنی دوم حسن، صفت کمال بودن شیٔ است و ضدآن که قبح است صفت نقص بودن شیٔ است، مانندعلم که صفت کمال و حسن است وضدآن جهل که صفت نقصان وقبح است. وازاین نظر باشد که صوفیان حسن را چنین تفسیر کرده اند که : حسن فراهم آمدن کمالات است دریکذات و آنهم جز در بارهٔ آفریننده ویگانهٔ مطلق دربارهٔ دیگری ناسزاوارواست .

معنی سوم حسن، درخور مدح بودن شیٔ است برعکس قبح که درخورذم بودن باشد . وآنچه درخور هیچیك از مدح وذم نباشد، خارج از حسن وقبح باشد . واین مخصوص افعال خدا است ، واگر بخواهیم این معنی را برافعال بندگان اطلاق کنیم، باید گفت که حسن درخورمدح بودن درین جهان ودر خور ثواب بودن درجهان دیگر میباشد ، و قبح درخور ذم درینجهان ودرخورعقاب بودن درجهان دیگراست. پس طاعت حسن و معصیت قبیح باشد ، و مباح و مکروه و افعال برخی ازنامکلفان مانند دیوانگان وحیوانات حدوسط بین حسن وقبح باشند. اما فعل کودك گاه حسن است مانند واجب و مندوب وگاه واسطه میباشد، ونیز همین است نتیجهٔ گفتار کسی که گوید : حسن عبارتست ازآنچه که خداوندبندگان رابفعل آن امر کرده ، وقبیح عبارتست ازکاری که خداوند بندگانرا بترك آن امر کرده است ، چه این تفسیر نیزمخصوص بافعال بندگان باشد وبمعنی اول برمیگردد ، زیرا این همان تفسیر اشعری است که میگوید : حسن وقبح هردو شرعی باشند ، جز آنکه ازحسن بنابراین معنی واجب و مندوب منظوراست و ازقبح حرام را در نظر گیرند . اما مباح ومکروه وافعال نامکلفان مانند کودکان ودیوانگان و حیوانات واسطهٔ بین حسن وقبح باشند، زیراکه دربارهٔ آنان امرونهی نیامده‌است . صدرالشریعه گوید، امراعم ازایجاب واباحه وندب باشد . پس مباح حسن است امادرجای دیگر گوید بفعل مباح از جانب خدا امری نرسیده‌است، واین دوسخن بایکدیگر ناسازگاری. دارد، و گفته‌اند، که حسن آن چیزیست که درانجام دادن آن حرجی نباشدوقبح آن چیزیست که در آن حرجی باشد ، بنابراین فعل مباح وفعل شخص نامکلف حسن است،زیرا که درآن تصورحرجی نمیرود. وقبیح تنها حرام باشد و مکروه نیز چون در فعلش حرجی نیست سزد آنکه بگوئیم حسن است ، مگر آنکه بگویند چون ترك مکروه موجب تحسین میباشد وفعل آن، این تحسین را نابود میکند ، و نابود کردن تحسین حرج محسوبست ، پس بنا براین مکروه هم قبیح است ، و اگر حرج را باستحقاق ذم و نکوهش تعبیر کنیم این تفسیر بمعنی اول برمیگردد ، جزاینکه واسطه میان این دوتعبیر متصور نباشد، واگر آنرا باستحقاق ذم شرعی تفسیر کنیم ، به تفسیر اشعری برخواهد گشت، و در اینصورت نیز بین این دوتفسیرواسطه متصور نیست . اما افعال الهی هم بعد از ورود شرع حسن باشد و هم قبل از ورود آن ، زیرا که در آن حرجی مطلقاً نیست . و اما بنابر تفسیری که گفته‌اند ، حسن آنچیزیست که شارع امر کرده که برفاعل آن ثنا گویند ، وقبیح آنچیزیست که شارع امرفرموده به فاعلش نکوهش کنند ، این تفسیر را باید چنین تعبیر کرد که حسن بعد ازورود حکم شرع تحقیق یابد ،زیرا که خدا امر کرده بفاعل آن ثنا گویند و این بعد از ورود حکم شرع مسلم شود ، نه قبل از ورود آن زیرا قبل از ورود شرع امری دربین نبوده مگر اینکه بگوئیم امر قدیم است ، خواه حکمی وارد شده و خواه نشده باشد . و این تفسیر نیز بتفسیر اشعری برمیگردد . ونیز گویند ، کارهای بندگان قبل از ورود شرع همگی حسن بوده‌اند چه درآن زمان حرجی برآن افعال نبوده اما بنا بر تفسیر اشعری این افعال حد وسط میان حسن وقبح بوده اند . لیکن پس از ورود شرع افعال بندگان یاحسن دارد یاقبح ویاواسطه است میان آندو. وبعضی ازمعتزلیان حسن را این گونه تعریف کرده که، هرگاه در شرع یا عقل فعل فاعلی رامدح کنند آن فعل حسن است وهرگاه درشرع یاعقل فعل فاعلی را ذم کنند، آن کارقبیح باشد . و شکی نیست که این تعریف نیز باتعریف اول مساوی است مگرآنکه تعریف اول رامبنی برمذهب اشعری قرار دهیم. وبرخی دیگر گفته‌اند: حسن آن کاریست که برای شخص توانای دانا فعل آن سزاوار باشد و قبیح آن کاریست که برای شخص توانا و دانا فعل آن سزاوار نباشد ، درین تعریف صفت توانا را آورده اند تا افعال مردم عاجز وبیچاره ازآن خارج شود، چه افعال آنان بحسن و قبح توصیف نمیشود . وصفت دانا را در تعریف داخل کردند تاافعال دیوانگان ومحرمات صادر از کسی که دعوت پیغمبر باو نرسیده ، یا افعال کسی که قریب العهد باسلام بوده خارج شود ، و اما قید اینکه سزاوار باشد یا نباشد، مراد آن است که اقدام فاعل بر فعل با عقل ملایم باشد یانباشد . پس حسن بااین بیانات شامل واجب ومندوب ومباح میشود وقبیح شامل حرام ومکروه باشد، واین تفسیر نیز بتفسیر اول برمیگردد . وبالجمله مرجع همهٔ تعریفها بآنست که حسن چیزیست که قابل مدح وثناباشد و قبیح برضدآن است .

و نیز گویند، حسن وقبح بدومعنی اول ودوم باتفاق اشاعره ومعتزله عقلاً ثابت گردیده ، ولی درمعنی سوم اختلاف کرده‌اند وحاصل اختلاف آن است که اشاعره و برخی از حنفیان میگویندآنچه در بارهٔ فعل آن امر صادر شده حسن و آنچه در بارهٔ آن نهی صادر گردیده قبیح باشد. بنابراین حسن

وقبح باعتبار اثر امرونهی باشد و بالضروره ادراك آن قبل از ورود حکم شرع ممکن نیست. اماغیر ایشان گویند: مامورٌبه، چون حسن بوده ، بفعل آن امر شده ومنهی‌عنه ، چون قبیح بوده‌است، ازفعل آن نهی شده است، پس حسن وقبح باعتبار مامورٌبه ومنهی‌عنه تحقق یافته ، آنهم قبل‌ازورودشرع ، وامرو نهی‌فقط بر آن دلالت دارند، واین از نوع دلالت مقتضی برمقتضی است. سپس معتزلیان میگویند : هرچه بدان امر شده حسن وهمگی منهیات قبیح باشند ، بطوری که عقل اجمالا بحسن وقبح آن حکم کند . وگاه شود که بر تفصیل آن نیز آگاهی حاصل کند و بیشتر حنفیان قائل بتفصیل شده‌اند ، باین معنی که گویند : حسن وقبح پارهٔ از کارها فی‌نفسه ظاهراست ، و پارهٔ دیگر بواسطهٔ امر و نهی آشکار گردد . این بود آنچه دربیشتر کتابهادرباب حسن‌وقبح بیان گردیده است . و در « کشف » بنقل از « قواطع » گوید: که‌معتزلیان‌وبیشتر حنفیان برقول بتفصیل اتفاق دارند . آنچه تا اینجا گفته شد خلاصه‌ییست از مندرجات شرح مواقف وعضدی و حواشی آن و تلویح و حاشیهٔ آن تألیف مولوی عبدالحکیم . ونیزتهانوی گوید:معتزلیان گویند آنچه‌ماازحسن و قبح افعال‌غیراضطراری‌عقلا ادراك میکنیم برپنج قسم است . زیرا اگرترك فعل شامل مفسده بود ، پس آن فعل واجب است ، و اگرعمل آن شامل مفسده بودآن فعل‌حرام‌است ، و اگرفعلی‌شامل مصلحتی بود آن فعل‌مندوبست ، وهرگاه ترك فعلی شامل‌مصلحتی‌بودآن‌فعل‌مکروه‌باشد، واگر دو طرف فعل یعنی‌ترك وعمل‌آن مصلحت و مفسدتی نداشت ، آن فعل مباح باشد . و اماآنچیزی که حسن و قبحش بوسیلهٔ‌عقل ادراك نشود ، پس‌قبل‌ازورود حکم شرع نمیتوان دربارهٔ آن حکم تفصیلی خاصی قائل شد . . . واما اشاعره پس‌میگویند : حاکم بحسن‌وقبح شرع است نه عقل.پس احکام پنجگانه برای‌افعال‌بندگان نزدآنان ثابت‌نشود مگر بعدازورودحکم‌شرع...ونیز گوید:مامورٌبه‌حسن‌دونوع‌است؛حسن برای معنی که درخود آنست، که آنراحسن‌به‌نه گویند . وحسن‌برای‌معنی که‌درغیر آنست‌و آنراحسن‌لغیره‌خوانند.ونوعی‌دیگر ازحسن لغیره یاد کنند وآنرا جامع نامند ، و آن چیزیست که حسن‌باشد برای حسنی که در شرط آنست بعد از آنکه حسن لعینه‌یاحسن لغیره بوده، وآن صفت‌قدرتست که بواسطهٔ آن انسان تمکن میبابد اداء امری را که فعل آن براولازم بوده زیرا وجوب اداء عبادت متوقف است بر قدرت مانند توقف وجوب اداء سعی‌بروجوب نمازجمعه پس‌این حسن‌حسن‌لغیره میباشد درعین‌حال که حسن لعینه‌است . ونیزرجوع‌بکتاب تلویح‌وکتاب توضیح‌شود . (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) .

حسنون . [حَ] و [حُ] (اِخ) ابن صبیقل مصری . محدث است .

حسنون. [حَ] و[حُ](اِخ) المقری‌البناء التمار. محدث است .

حسن‌وند . [حَ سَ وَ] (اِخ) اسم یکی ازطوایف چهارگانهٔ پیش کوه ایلات کرد ایران که تقریباً ۵۰۰ خانوارمیباشند و از پنج‌طایفه ترکیب‌یافته‌اند: بسطام، کاکلوند، ندیر، ساکی‌ودولتشاه ، ومحل‌سکونت آنها درالبیشتر (کناررودخانهٔ‌کاکارضاتنگ رباط جلگه ومعدن رباط ـ تنگ حسن) است‌و شغل آنان گله داری میباشد . رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۳ شود .

حسنوند . [حَ سَ وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای‌بخش‌سلسله شهرستان خرم‌آباد. این دهستان درمرکز بخش واقع ومحدود است از شمال به کوه گرون ، و از جنوب بدهستان‌ریمله‌وقسمتی‌ازدهستان‌هنام‌بسطام ، وازباختر بدهستان یوسفوند موقعیت طبیعی: جلگه . هوا: معتدل مالاریائی. آب ازرود سرآب رزامیری و میان دلان و چشمه مرتفع‌ترین کوههای کوه دراین‌دهستان قله خرگوش‌لاب گرون است . این‌دهستان از ۴۹ آبادی تشکیل گردیده جمعیت آن در پیرامن‌نه هزارتن و قرای‌مهم آن عبارتند ازالشترچقالکان هندی، رضاآباد ، سالیانه، ساکنین این دهستان از طوایف حسنوند ویوسفوندوابری‌هستند(فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۶) .

حسنوی . [حَ نَ] (ع ص) نسبت است به حسنویة . (سمعانی) .

حسنوی. [حَ نَ](اِخ) احمدبن‌ابراهیم . مکنی باابوالفرج . رجوع به معجم‌البلدان ۳ : ۲۰۳شود .

حسنوی . [حَ سَ] (اِخ) عبدالصمد بن عبدالرحمان مکنی باابو صالح . رجوع به معجم‌البلدان ۳ : ۲۰۲ شود .

حسنویة . [حَ یَ] (اِخ) ابن حسین برزکانی [بَ زَ] از رؤسای یکی ازقبایل کرد است که مثل‌بنی‌مروان درقرن چهارم قدرتی بهم رسانده بودند وحسنویه درنیمهٔ اول این قرن قسمت عمدهٔ کردستان را با بلاد دینور وهمدان ونهاوند و قلعهٔ سرماج بتصرف خود آورد و اقتدار او تا آنجا رسید که آل‌بویه‌نیزبشأن ایشان‌اعتنا کردند وعضدالدوله پس از فوت حسنویه اگرچه متصرفات او را تحت امر خودگرفت ولی پسرحسنویه یعنی بدر را درحکومت‌ممالك پدری باقی گذارد . بدر بزودی براعتبار و اقتدار خانوادگی خود افزود وخلیفه اورا ناصرالدوله لقب داد . نواده‌اش ظاهر در سال۴۰۵ق . (۱۰۱۴م.)جای اورا گرفت ولی یکسال بیشتر دراین‌مقام نماند و شمس الدوله دیلمی او را از ملك خود بیرون راند وظاهر بزودی کشته شد . این‌سلسله‌راآل‌بویه منقرض کردند .(طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۱۲۴-۱۲۵ و حبیب‌السیر ومجمل التواریخ ص۳۹۴) .

حسنویه . [حَ] (اِخ) یکی ازشاگردان کندی‌فیلسوف‌عرب بوده‌است.(ابن‌الندیم). ورجوع بعیون‌الانباء جزء اول صفحهٔ ۲۰۸ وتاریخ الحکماء قفطی چاپ لیپسك صفحهٔ ۳۷۶ شود .

حسنة . [حَ سَ نَ] (ع‌ص) مؤنث حسن نعت مؤنث از حسن [حُ] نیك . نیکو . خوب : امرأة حسنة‌المرأی‌زنی ، خوبروی. نکو منظر . رائقه . مقابل قبیحة . و مقابل سیئة . و مقابل‌رذیلة : اخلاق حسنة . صفات پسندیده .

حسنة . [حَ نَ] (ع اِ) کرانهٔ برآمده از کوه ج ، حسن[حَ سَ] .

حسنة . [حَ سَ نَ](ع‌حامص) نیکی . نیکوئی . (ترجمان‌عادل) ثواب‌مقابل گناه . کردارنیك . کارنیکو. کارنیك . مقابل سیئة مزد. کارخیر. عمل‌خیر. نیکوکاری. ص. خوبی: یك حسنه از محاسن ذات اوآنست که در تواریخ انساب واحوال هم سابقه و مواقف مغازی ملوك عرب وعجم و شعب این علم خوضی‌تمام فرموده‌است. (ترجمهٔ یمینی‌خطی کتابخانهٔ‌مرحوم دهخداصفحهٔ ۱۲).این‌حسنه باسوابق ایادی وعواطف و سوالف عوائد وعوارف که درمدت عمراز ساحت جلال و سدت انعام وافضال‌او یافته‌ام مضاف کردم . (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مرحوم دهخداص ۸). ازعهدهٔ یك‌عارفه ازعوارف اوتفصی نکرده و یك حسنه ازحسنات او . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ‌تهران‌صفحهٔ ۹۵)

بنگر بهوا بر بچاوك که چه گوید
خیروحسنت باداخیرات‌وحسان را.
سنائی .

بخدائیکه رقوم حسنات
کرد توقیع بدیوان‌اسد .
خاقانی .

دیدم که سیأت جهانش نکردصید
زان‌ردنکردم این‌حسنات‌موقرش.
خاقانی .

ج ، حسنات . حسان . حسنانات.

حسنة . [حَ سَ نَ](اِخ) نام یکی‌ازچند جاریة از کنیزکان که دربارالهادی‌والمهدی عباسی بوده است . رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۳۹۴ ۳۹۵ و معجم البلدان ۳ : ۴۲ شود .

حسنة . [حَ سَ نَ] (اِخ) عابده‌یی بوده است معروف و از محمد بن قدامه روایت است که وی نعمت دنیاواگذاشت و روی بعبادت‌نهاد روزها روزه گرفتی‌وشبهاراز نده داشتی ودر خانهٔ اوچیزی نمیبود ، هرگاه

تشنه شدی بیرون رفتی وبادست خوداز آب نهر نوشیدی . و چون زیبا بود زنی اورا گفت شوهر کن! گفت: مرد زاهدی‌را بیاور که مرادر کاردنیا برنج نیاندازد ، وگمان ندارم براینکار توانا باشی ، بخدا میل ندارم که پرستش دنیا کنم یابامردان دنیا خوش باشم ، اگرمردی را یافتی که بگرید ومرا بگریاند وروزه بگیرد و مرا بروزه فرمان دهدوتصدق کند ومرا برآن وادارد ، چه‌خوب وگرنه برمردان درود باد (ازصفةالصفوه ج ٤ ص٢٦) .

حسنة. [حَ سَ نَ] (اِخ) مکنی بام شرحبیل ، زوجهٔ سفیان ابن معمر. ازصحابیان ومهاجرات حبشه است . او باشوی وپسران خود پیش از هجرت به‌مدینه مهاجرت کرده‌اند .

حسنة . [حَ سَ نَ] (اِخ) نام قریه‌ییست باصطخر نزدیک بیضاء .|| کوههامیان صعده وعشرازارض یمن. || نام کرانهٔ بزرگ از کوه اجاء . (معجم البلدان). یکی ازارکان اجایکی ازدو کوه . ج ، حسن [حِ سَ] .

حسن هاتف . [حَ سَ نِ تِ] (اِخ) ابن عبدالله برسوی(١٠٧٧ - ١١٥٧ ق) . متخلص هاتف و قاضی توقاد بود . دیوان شعر ترکی دارد . (هدیةالعارفین ١:٢٩٨).

حسن هبل . [حَ سَ نِ هَ بَ] (اِخ) ابن علی جابر بن صلاح صنعانی یمنی درگذشتهٔ ١٠٧٩ ق . اوراست دیوان شعر (هدیة العارفین ١ : ٢٩٤ وزرکلی ٢٣٤ بنقل ازخلاصةالاثر٢ : ٣٠) .

حسن هداجی . [حَ سَ نِ هَ] (اِخ) رجوع به حسن دراوی شود .

حسن هدی. [حُ نِ هُ] (حامص مرکب) عبارتست از آنکه نفس را بتکمیل خود بحیلتهای پسندیده رغبتی صادق حاصل آید . (نفائس الفنون حکمت مدنی).

حسن هروی . [حَ سَ نِ هِ رَ] (اِخ) (شیخ ...) او راست: انقلاب طوس که در ١٣٣٦ ق. چاپ شده است .

حسن هروی . [حَ سَ نِ هَ رَ] (اِخ) رجوع به تاج‌الدین درص ٧٥ شود .

حسن هشترودی . [حَ سَ نِ هَ] (اِخ) ابن‌عبدالله‌بن‌علی تبریزی درگذشتهٔ ١٣٠٤ ق. شاگرد شیخ مرتضی انصاری بود. اوراست: تقریرات و محسن‌الابرار « ترجمهٔ فارسی دهم بحار » (ذریعه ٤ : ١١٥ و ٣٧٥) .

حسن همدانی. [حَ سَ نِ هَ مَ] (اِخ) ابن فتح‌بن‌حمزه درگذشتهٔ ٥٠٠ ق. اوراست: « البدیع والبیان» (هدیةالعارفین١:٢٧٨).

حسن همدانی . [حَ سَ نِ هَ مَ] (اِخ) ابن احمد ابن علی بن حسن عطار مکنی باابوالعلاءمقری درگذشتهٔ ٥٦٩ ق.اوراست: « اصول المآب » و جز آ (هدیة العارفین ١:٢٨٠ وزرکلی ص٢٢٢ وروضات ٢٢٢).

حسن همدانی . [حَ سَ نِ هَ] (اِخ) اوراست کتاب الاکلیل که بخش هشتم آن در معادن یمن بود و ابوریحان درپایان الجماهر ج. حیدرآباد ص٢٦٨ ازآن نقل کرده‌است.

حسن هندوئی. [حَ سَ هِ دُ](اِخ) ده از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد ٣٢ هزار گزی خاور لردگان ششهزار گزی راه عمومی لردگان به پل کوه (؟) جلگه معتدل سکنه ٣٧٤ تن . زبان : فارسی ، لری ٠ آب از چشمه و قنات . محصول : غلات . تریاك سردرختی شغل : زراعت وگله‌داری . صنایع دستی : جاجیم و قالیچه بافی . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ١٠) .

حسنی . [حُ نا] (عص) تأنیث احسن . (غیاث). زن نیکو. زن نیك تر. مقابل سوئی (سُ آ) . فرق میان آن باحسن وحسنة این است که حسن درجوانان اعیان گویندچنانکه حسنه آنکاه که وصف باشد و اگراسم بود درجوانان متعارف وحسنی تنهادر جوانان گفته میشود نه در اعیان . || عاقبة حسنه . عاقبت بخیری . قوله تعالی : و ان له عند نالالحسنی . و گفته اند حسنی نظر است بسوی خدایتعالی . و درتفسیر آیهٔ : للذین احسنوا الحسنی والزیاده ، گفته‌اند که حسنی بهشت است وزیاده نظر بوجه‌الله‌است.|| الاسماء الحسنی ، نامهای نودونه گانه خدایتعالی مانند کریم ورحیم ورازق وجزآن : ادعوالله او الرحمن آیاماتدعوا فله الاسماء الحسنی. تثنیه: حسنیان و حسنیین . ج ، حُسنیات . حسن [حُ سَ] || (حامص) رؤیت خدای عزوجل. (منتهی الارب) . || شهادت : هل تربصون الاحدی الحسنیین . (منتهی الارب) . نیکویی. (مقدمةالادب زمخشری) (محمود ابن عمرربنجنی) .

حسنی . [حَ سَ نی ی] (ص نسبی) منسوب بحضرت ابو محمد امام حسن ابن علی ابن ابیطالب. سیدحسنی مقابل سیدحسینی ج، سادات حسنی. (ازسمعانی). || منسوب بحسن بصری . (سمعانی) . || منسوب به حسنة شرحبیل . (سمعانی) . || منسوب به قریهٔ ازبیضای فارس. (سمعانی) .

حسنی. [حَ سَ] (اِخ) ابوعبدالله یکی ازمحدثین و اخباریان شیعه‌است وازاوست: کتاب اخبار معاویة . کتاب الفضایل . کتاب الکشف. (ابن الندیم) .

حسنی. [حَ سَ] (اِخ) احمدبن ابیطالب. مکنی بابوبکر از علمای قرن چهاردهم هجری. اوراست : « روض الاخبار و نزهةالافکار » درتاریخ کشور الجزائر تاسال ١٣١٨ ج. الجزائر ١٩٠١ م . (معجم المطبوعات عربی) .

حسنی. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سعیدآباد . بخش مرکزی شهرستان سیرجان شمال سعیدآباد سر راه سعیدآباد - زیدآباد . جلگه .سردسیر سکنه ٣٠٠ تن . زبان : فارسی. آب از قنات . محصول : غلات ، میوه‌جات ، پنبه . شغل : زراعت ، راه : شوسه . سربازخانه سیرجان، نزدیك این‌ده‌واقع‌است .(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨) .

حسنی. [حُ] (اِخ) قریهٔ نزدیك عَلوی میان راه سلطان آباد اراك و اصفهان . وگاه این‌دورا باهم « عَلوی‌حسنی » گویند . مابین حسین آباد وده حق.

حسنی. [حَ سَ] (اِخ) چاهی نزدیك معدن‌النقره‌است که. ازآن زبیده بوده‌است. (معجم‌البلدان) .

حسنی . [حَ سَ] (اِخ) نام قصری ومنسوب به‌حسن‌ابن‌سهل‌وزیر مأمون‌است. (معجم‌البلدان) .

حسنیات. [حُ نَ] (عِ اِ) ج . حُسنی. [حُ نا].

حسن یازوری. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن علی بن عبدالرحمان مکنی باابومحمد وزیر. دریازور،ازخاك فلسطین بزاد، ودر رمله میزیست ودر٤٤٢ ق. وزیر مستنصر فاطمی مصر شد. وسیدالوزراء و قاضی‌القضاة لقب گرفت، واوبود که فتنهٔ بساسیری را بر عباسیان برانگیخت، ولیکن درپایان خودش بدست مستنصر در ٤٥٠ ق . کشته شد. (زرکلی ص ٢٣٢ بنقل از « الاشارة الی من نال‌الوزارة») .

حسنیان. [حُ نَ] (عِ اِ) حسنیین. تثنیهٔ حسنی (حُ نا) ظفروشهادت:قل‌هل تربصون‌الااحدی الحسنیین . (قرآن) گفته‌اند مراد ازدو فرجام نیکواست که‌عبارت‌ازنصرت‌وشهادت باشد . وبرای تأویل نصرت وشهادت به‌خصلتین صفت مؤنث آمده است .

حسنیان. [حُ نَ] (اِخ) بصورت تثنیه حسنی. [حُ نا] نام موضعی است درشعر . (معجم البلدان) .

حسنیان. [حَ سَ] (اِ) ج‌حسنی [حَ سَ] منسوبان به حسن [حَ سَ] .

حسنیان مراکش. [حَ سَ نِ مَ رِ] (اِخ) امرای حسنی مراکش، که از ٩٥١ تا ١٣١١ ق . برابر ١٥٤٤ - ١٨٩٣ م. حکومت کردند . این امراچون خودرا از فرزندان حسن‌بن‌علی بن ابیطالب واولادفاطمه دختر پیغمبر اسلام میدانستند خویشتن را شریف که جمع آن شُرفا است. مینامیدند. واین سلسله شهر تارودت (١) رادرسال ٩٢١ ق. = ١٥١٥ م . و بلاد مراکش و فاس را کمی بعد تصرف کردند، ولی استقلال ایشان از تاریخ ٩٥١ ق . = ١٥٤٤ م . شروع میشود . شرفای مراکش دودسته بوده‌اند ؛ طبقه حسنی وفلالی ودرمدت شش سال که

(1) Taru d ant .

سلسلهٔ دوم جای سلسلهٔ اول را گرفتند مراکش درهرج ومرج بوده است . مرزهای مراکش همیشه بصورت کنونی بوده ، ولی همه وقت دوشریف که رقیب یکدیگر بودند داشته ، یکی درفاس مقام داشته و یکی در مراکش . این شرفا بخود عنوان خلیفه وامیرالمؤمنین میدادند .

نامهای شرفای حسنی که از ٩٥١ تا ١٠٦٩ برابر ١٥٤٤ ق . = ١٦٥٨ م. فرمانرایی کردند بدین قرار است :

سال قمری	نام	سال میلادی
٩٥١	محمدالاول	١٥٤٤
٩٦٥	عبدالله	١٥٥٧
٩٨١	محمد دوم	١٥٧٣
٩٨٣	ابومروان عبدالملک اول	١٥٧٥
٩٨٦	ابوالعباس احمد اول منصور	١٥٧٨
١٠١٢	ابوفارس / زیدان } رقبای یکدیگر	١٦٠٣
١٠١٦	زیدان (بتنهایی)	١٦٠٨
١٠٣٨	ابومروان عبدالملک دوم	١٦٢٨
١٠٤٠	ولید	١٦٣٠
١٠٤٥	محمد سوم	١٦٣٥
١٠٦٦-١٠٦٩	احمد دوم	١٦٥٤-١٦٥٨

حسنی اصفهانی . [حَ سَ اِ فَ] (اِخ) شاعر و معرکه گیر دردورهٔ صفوی بود . شعر اودرمجمع الخواص آمده است . (ذریعه ٩ : ٢٤٦) .

حسنی افندی . [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) شاعری ترك از مردم استانبول است. مدتی در خدمت سرای همایون و سپس بسمت شاگردی در دیوان همایون و بعد از آن بامأموریتی به نواحی سیواس رفته و بدانجا در گذشته است . و بیتی درمغازلهٔ یکی از خوانندگان در باری موسوم به صویولچی زاده گفته که در قاموس الاعلام ترکی آمده است .

حسنی اندلسی . [حَ یِ اُ دُ لُ] (اِخ) محمدابن محمدالعالی. مکنی بابی عبدالله . از اطبای حاذق اندلس وازشرفاست: اوراست : الادویةالمفردة . (عیون الانباء ج٢ ص ٥٢ وقاموس الاعلام ترکی) .

حسن یزدجردی . [حَ سَ نِ یَ دَ جِ] (اِخ) یا حسن بیگ شاعر است . و شعر وی در صبح گلشن ص١٣٢ آمده است . (ذریعه ٩، ٢٤٦) .

حسن یزدی . [حَ سَ نِ یَ] (اِخ) (شیخ محمد...) اوراست : حاشیه برقوانین (ذریعه ٦ : ١٧٦) .

حسن یزدی . [حَ سَ نِ یَ] (اِخ) رجوع به تاج الدین درص ٧٥ حرف ت همین لغتنامه شود .

حسن یزدی . [حَ سَ نِ یَ] (اِخ) رجوع به حسن اشکذری شود .

حسن یزدی . [حَ سَ نِ یَ] (اِخ) شاعر ونامش حسنعلی بود. وی برادرعطار یزدی است. بمصر و حجاز وهند سفر کرد و در نود سالگی در گذشت. (ذریعه ٩ : ٢٤٦) .

حسن یزدی . [حَ سَ نِ یَ] (اِخ) ابن محمد علی ، از شاگردان سید مجاهد در گذشته ١٢٤٢ ق . وصاحب ریاض المسائل بوده و اصلاح العمل استاد خویش را بنام « اکمال الاصلاح » درآورده است(ذریعه٢: ٢٨١ و٣ : ٤٦٦) ونیزاوراست : « حجیة الاستصحاب » که در ١٢٣٩ ق . نگاشته است . (ذریعه ٦ : ٢٧١) .

حسن یزدی . [حَ سَ نِ یَ] (اِخ) ابن مرتضی بن احمدبن حسین زواره یی یزدی حایری در گذشتهٔ ١٣١٥ ق. اوراست چند ارجوزه (منظومه ببحررجز) وجز آن (ذریعه ١: ٤٦٣ و٢: ٢٧٢).

حسن کاشانی . [حَ سَ نِ] (اِخ) طباطبایی شاعر بود و در شهر خویش در ٩٤١ ق در گذشت، وصاحب صبح گلشن آرد که وی خواهر زادهٔ میر حیدر معمایی بوده است . (ذریعه ٩: ٢٤٦) .

حسنی کوه . [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ٥٧ هزار گزی جنوب رودسر . شش هزار گزی شوئیل . سکنه ٣٠ تن. محصول مختصر فندق وغلات دیمی. (فرهنگ جغرافیایی ج٢).

حسن یکیشهری . [حَ سَ نِ یَ شَ] (اِخ) (خواجه...) ابن یوسف. وی بنیابت امیر سلطان ببروسه رفت و سپس بمکه شد و در باز گشت درقدس در ٨٤٦ ق . در گذشت. اوراست مزیل الشکوک بترکی درتصوف (هدیةالعارفین ١، ٢٨٨) .

حسن یکیشهری . رجوع به حسن نظیف شود .

حسن یمنی . [حَ سَ نِ یَ مَ] (اِخ) ابن هبةالله یمینی شیعی اسماعیلی. اوراست : فواتح الانعام که در ١٢٦٥ ق . نگاشته (هدیةالعارفین ١: ٣٠٢) .

حسن یمنی . [حَ سَ نِ یَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق مکنی بابو محمد و ابن ابی عباد نحوی ، در گذشتهٔ ٤٧٠ ق . اوراست : « المختصر » درنحو (هدیة العارفین ١ : ٢٧٤) .

حسن یمنی . [حَ سَ نِ یَ مَ] (اِخ) ابن احمد جلال الدین ابن محمدبن علی بن صلاح زیدی معروف بابن جلال صنعانی در گذشتهٔ درهمانجا ١٠٧٩ ق. اوراست البدیعیة وشرح آن وبیست وسه کتاب دیگر که در هدیةالعارفین ١ : ٢٩٥ و اعلام زرکلی ص٢٢٢ یاد شده است .

حسن یمنی . [حَ سَ نِ یَ مَ](اِخ) ابن علی ابن داود بن حسن بن علی بن مؤید در ٩٨٥ق. در صعده امام یمن شد، پس مراد پاشا والی یمن لشکری برای سرکوبی او بسرداری امیر سنان فرستاد ، وی در کوه اهنوم متحصن گردید وبعداً اسیر وبه ترکیه فرستاده شد و در آنجا در ١٠٢٤ ق . در گذشت . (زرکلی ٢٣٣ بنقل ازخلاصة الاثر ٢: ٢٩) .

حسن یمنی . [حَ سَ نِ یَ مَ] (اِخ) ابن علی بن عمران مکنی به ابوالقاسم وملقب به حمیدی فقیه (٦١١-٦٦٧ق).اوراست : « ذیل طبقات ابن سمرة » (هدیةالعارفین- ١:٢٨٢) .

حسنین . [حَ سَ نَ] (ع اِ) تثنیهٔ حسن . ‖ حسن وحسین دو پسر علی ابن ابیطالب از فاطمه دختر پیغمبر. سبطین. شبر وشبیر .

حسنی وزیر . [حَ یِ وَ] (اِخ) حسین پاشا ابن عبدالکریم موره وی رومی متخلص به حسنی. مدتی والی بود و در ١٢٩٤ ق . در گذشت . دیوان شعر او ترکی است . (هدیةالعارفین ١: ٣٢٩) .

حسن یوسف . [حُ نِ سُ] (ترکیب اضافی) کنایه اززیبایی فوق العاده. ‖ حاشبش. داود ضریر انطاکی گوید : قسمی خیری است . ‖ درتداول باغبانان امروز بوستان افروز یعنی قسمی ازتاج خروس است که گل ندارد و برگ او نهایت زیبا ومنقش و رنگارنگ است وآن بر دو نوع باشد .

حسن یوسف . [حَ سَ سُ] (اِخ) ابن احمد اخباری کربلایی . کتابخانه یی در کربلا داشت و در ١٣٠٤ق. در گذشت.

حسن یوسفی . [حُ نِ سُ] (ترکیب وصفی) زیبایی که همچون زیبایی یوسف فوق العاده باشد .

حسن یوسفی . [حَ سَ نِ سُ] (اِخ) ابن ابوطالب. رجوع به حسن بن ابوطالب شود.

حسن یوسی . [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن مسعود، ملقب نور الدین مغربی و مکنی بابوالوفاء منسوب به یوس قبیله یی از بربر. بمکه شدوباز گشت ودر ١١١١ ق. در گذشت. اوراست تذکرةالغافل ودیوان شعروسیزده کتاب دیگر که در هدیةالعارفین ١، ٢٩٦ یادشده است .

حسنیون . [حَ سَ یی] (ع ص) جمع حسنی . منسوبان بحسن . حسنیان. حسنیة.

حسنیون . [حَ سَ یُ ی] (اِخ) بطنی ازبنی عُبید . وبنوالحسن ابن ابی بکر ابن موهوب ابن عُبید (صبح الاعشی ج ١ ص ٣٣٢) ورجوع به حسنیان شود .

حسن یونارتی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن احمد اصفهانی مکنی باابونصر منسوب بیونارت از نواحی اصفهان بود و در ۵۲۷ ق. درگذشت اوراست: «معجم الشیوخ» (هدیة‌العارفین ۱: ۲۷۸).

حسنیة. [حَ سَ نی یَ] (ع ص) مؤنث حسنی [حَ سَ]. منسوب بحسن.

حسنیة. [حُ نی یَ] (ع ص) مؤنث حسنی [حُ] منسوب بحسن.

حسنیة. [حُ ی یَ] (اِخ) نام کنیزکی افسانه‌یی از امام جعفر صادق. واودرمحضر خلیفه‌هارون وخالدابن یحیی برمکی برامام شافعی وقاضی ابویوسف وابراهیم ابن سیار ملقب به نظام بحجت فایق آمده ونظام ازاو هشتادمسئله کرده واوجواب‌هرهشتاد بگفته است، و سپس حسنیة از او مسائلی چند پرسیده و نظام بپاسخ در مانده است. (از روضات الجنات در شرح حال نظام ابراهیم ابن‌سیار وجز آن).

حسنیة. [حَ سَ نی یَ] (اِخ) حسنیان. حسینون. اصحاب‌حسن بصری وآنان یکی ازهفت‌فرقهٔ‌معتزله باشند. (از بیان الادیان و مفاتیح‌العلوم‌خوارزمی).

حسنیة. [حَ سَ نی یَ] (اِخ) شهری است بشرقی‌موصل‌میان موصل‌وجزیرهٔ ابن عمر. (معجم‌البلدان).

حسنیة. [حُ سَ] (اِخ) شهری به‌پنج فرسنگی شرق چارك.

حسنیة. [حَ سَ] (اِخ) شهری بر ساحل‌خابور.

حسنیین. [حُ نَ یَ] تثنیهٔ حسنی. [حُ- نا]: هل تربصّون بنا الّااحدی الحسنیین. (قرآن) : سرمار بدست دشمن بکوب که ازاحدی‌الحسنیین خالی نباشد. اگراین غالب آمد مار کشتی واگر آن غالب آمد ازدشمن برستی.
سعدی.

حسو. [حَ سْ وْ] (ع مص) آب‌خوردن‌مرغ؛ حسا الطائردرست‌است،وشرب‌الطائر، غلط‌است. یوم کحسوالطیر، روزی کوتاه. || حسومرق، اندك اندك آشامیدن شوبارا. آشامیدن. (زوزنی. تاج المصادر بیهقی. دهّار. مهذب الاسماء). || خشك شدن چیزی ازباد سرد. (زوزنی). || دورشدن. (تاج المصادر)||(اِ). آش آماج (شرفنامه‌منیری).

حسو. [حَ سُوْ و] [و حَ سْ وْ] (ع اِ) آشامیدنی. (دهّار). هرچیزرقیق که‌توان آشامید.حریره. آنچه‌ازشوربا وجز آن که‌اندك‌اندك آشامند (غیاث اللغات). طعامی که از آرد وآب وروغن‌پزند وگاهی بدان شیرینی نیز کنند.

حسو نعره میزد که بغرا کجاست
که کشتند مسکین کاچی چوماست.
بسحاق اطعمه.

و اینکه صاحب برهان گوید : « آش اماج را گویند ظاهراً غلط است بدلیل بیت بسحق اطعمه :

اوماج وحسو با جگرهای ریش
پیاده روان کرده از پیش‌پیش.
بسحاق اطعمه.

وحسوه [حسوالسلت] نافع ینقی الصدر وینفع من‌السعال الشدید. (ابن‌البیطار).
وچون‌آماس گشاده شود، حسوها از آرد باقلی وگرسنه وآرد نخودوخندروس‌سازند وباانگبین‌دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
و حسوها، نرم باید چون کشکاب غلیظ با جلاب و روغن بادام و کوشتاب از گوشت بزغاله وقلیهٔ کدو و قلیهٔ خیار وماش پوست کنده و اسفاناخ همه را بااندك وگشنیزتر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). واگر قوّه ضعیف باشد حسوی دهندتنك ازآرد جو وباقلی وآرد نخود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

حسو. [حَ سُ و و] (ع اِ) مرد بسیار آشام.

حسود. [حَ] (ع اِ) بدخواه. (دهار). رشکور. رشك‌آور. رشکن. رشکین. بدخواه و کینه‌ور (مهذب‌الاسماء) بدسگال (ابوالفضل‌بیهقی). تنگ چشم رشك‌بر. آنکه زوال نعمت کسی را تمنی کند. صاحب‌حسد. کینه‌ور. بسیار رشگن. حاسد. رشگناك غیور. کرمو. (در تداول عوام) ج، حُسد،حُساد. [حُ سْ س] حسود [حُ]:

چون به‌بینم ترا ز بیم حسود
خویشتن را کلیك‌سازم زود.
مظفری.

حسودانت را داده‌بهرام نحس
ترابهره کرده سعادت زواش.
اورمزدی.

حسودت دربد بهرام فیرون
نظرزی‌توز برجیس فرارون.
دقیقی.

چو خواهشگری ونیازم نبود
براین بربیستم زبان حسود.
فردوسی.

سودی نکند روشنی کار حسودش
اصلی نبود، فربهی کاروورم را.
ابوالفرج رونی.

مردم روزی نبود بی حسود
دریا هر گزنبود بی‌نهنگ.
مسعودسعد.

اگرخواهی اندوهگین نباشی حسودمباش. (منسوب بانوشیروان نقل‌ازقابوسنامه).
و[غوزیان] مردمانی‌شوخروی وستیزه‌کارند وبدل وحسودند. (حدودالعالم).

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسودراچکنم کاوزخودبرنج‌دراست.
بمیرتابرهی ای‌حسود کاین رنجی‌است
که‌ازمشقت آن‌جز بمرگ‌نتوان‌رست.
سعدی.

حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بی گناه را دشمن‌دار. (سعدی).
مثل :
— حسودنیاسود.
— اگرحسود نباشد جهان گلستان است.

حسود. [حُ] (ع مص) بدخواستن. (زوزنی. تاج‌المصادربیهقی) تمنی کردن زوال نعمت کسی را. تمنی کردن نعمت وفضیلت کسیرا یازوال آنرا از وی.

حسودی. [حَ] (حامص) بدخواهی. رشگنی. حسد :

کسیکه غال شداندرحسودی تو‌ملك
خدای خانهٔ وی جای رحبه‌دادش غال.
عمارة.

اگرچه حسودی زهردربود
برادرهم آخر برادر بود.
ازیوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.

حسور. [حُ] (ع‌مص) برکندن پوست چنانکه از شاخ. || مانده شدن. فرو ماندن. ||برهنه شدن.||رنجه شدن. (تاج المصادربیهقی. زوزنی وترجمان عادل). ||آشکارشدن. || خیره‌شدن‌چشم‌ازدیدن. فرو ماندن بینایی از دیدن دور: فروماندن بینایی ازدیدن دور. (غیاث اللغات). کند شدن چشم از مسافت دور. (تاج المصادر بیهقی). حسور بصر،مانده‌شدن وفروماندن بینایی ازدیدن دور. (منتهی‌الارب).

حسوس. [حَ] قحطسال. (منتهی‌الارب وآنندراج).

حسوشگی. [حَ ش] (اِخ) ده‌ازدهستان ساری‌باساز بخش پلاشت شهرستان ماکو ۴۵ هزارگزی شمال باختری‌پلاشت - ۱۹هزار گزی شمال ارابه رو اوزون دیزه بماکو. دره - معتدل مالاریایی - سکنه ۵۰ تن سنی- کرد - آب از چشمه - محصول غلات . شغل زراعت و گله‌داری - راه مالرو. قشلاق ایل‌جلالی است .(فرهنگ جغرافیایی ج۴).

حسوشیری. [حَ] (اِخ) ده ازدهستان قلعه دره‌سی. بخش‌حومهٔ شهرستان ماکو ۷ هزار گزی‌شمال باختری‌ماکو- ۳هزار گزی‌شمال شوسه‌سنگر به‌دانالو جلگه-باطلاقی- گرمسیر مالاریایی - سکنه ۱۸ تن - سنی کرد - آب از رود ساری سو - محصول: غلات. شغل‌زراعت‌وگله‌داری-راه مالرو‌ومحل‌قشلاق ایل جلالی است (فرهنگ جغرافیایی ج۴).

حسوك. [حَ] (ع اِ) خاردار. (غیاث). || زشت. (غیاث). || شیریر. (غیاث. وآنندراج).

حسو کندی. [حَ كَ] (اِخ)ده‌ازدهستان بارالدوزچای بخش حومه شهرستان رضائیه ۲۰ هزار گزی جنوب رضائیه - ۱۹ هزار گزی باختر شوسه رضائیه بمهاباد.دره-معتدل مالاریایی - سکنه ۳۰ تن سنی کرد -آب از بار اندوز چای - محصول غلات توتون - شغل‌زراعت‌راه‌مالرو. (ازفرهنگ‌جغرافیایی جلد ۴).

حسول. [حُ] (ع اِ) جِ حَسیل [حَ] (منتهی الارب و آنندراج و دهّار).

حسوم. [حُ] (ع حامص) ماندگی در کار از کوشش. || (ع اِ) بدفال. شوم. نحس. || برندهٔ خیرونیکویی. || متوالی پیاپی بی دربی؛ سبع لیال و ثمانیة ایام حسوماً. (قرآن). رونده. || جِ حاسِم [حَ سِ].

حسوم. [حُ] (ع مص) بریدن. (دهار). بی دربی کاری کردن.

حسومی. [ ] (ع اِ) فلفل السودان اغرومی. ناغبشت.

حسون. [حَ سْ سو] (ع اِ) پرنده‌ییست که در اندلس آنرا ابوالحسن گویند و مصریانش ابو زقایه یا ابوسقایه گویند. (صبح الاعشی ۲: ۷۶).

حسون براقی. [حَ سْ سو نِ بُ] (اِخ) حسین بن احمد ابن حسن. درگذشتهٔ ۱۳۳۲ ق. او راست: تاریخ کوفة که در ۱۳۵۷ ق. در نجف بتصحیح محمد صادق بحر العلوم و مقدمهٔ محمد رضا شبیبی چاپ شده‌است. و کتب دیگر او در ذریعه ۷۸۰۳، ۱۳۸، ۱۵۱، ۱۶۴، ۲۵۰، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۰؛ وج ۶ ص ۱۶۶، ۲۱۲، و ج ۵ ص ۲۹۳؛ وج ۵ ص ۱۲۴ وج ۷ ص ۱۴ وج ۸ ص ۹۱، ۱۰۴ و ج ۱۰ ص ۱۱۲ وج ۱۱ ص ۵۶، ۱۰۴ آمده است.

حسونه. [حَ سْ سو نَ] (اِخ) ابن عبدالله نواوی مدرس حقوق در مصر متولد ۱۲۵۵ ق. و در ۱۳۴۳ ق. درگذشت. او راست: سلم المسترشدین. (هدیة العارفین ۱: ۳۰۴ و معجم المطبوعات وزرکلی ۱: ۲۴۴).

حسوة. [حَ وَ] (ع اِ) یک بار آشامیدن. (منتهی الارب و آنندراج).

حسوة. [حُ وَ] (ع اِ) اندازهٔ پری دهان از حسو، یعنی از هر چیز رقیق که توان آشامید ج، اَحسیة. اَحسُوَة. جج، احاسی. || یکبار آشامیدن. و باین معنی بفتح حاء افصح است.

حسة. [حِ سْ سَ] (ع اِ) حالت. (ناظم الاطباء).

حسة. [حِ سْ سَ] (اِخ) نام وادی است.

حسویه. [حَ] (اِخ) ابن سلک بن محمد که شهرایک را در فارس بساخت (ابن بلخی ص ۱۶۵) ایگ بروزگار متقدم دیهی بود وحسویه آنرا بشهری کردست (ص ۱۳۱- فارسنامه ابن البلخی) و قلعه است آنجا (اصطهبانان) سخت محکم و بدست حسویه است (همان صفحه). قلعهٔ اصطهبانان، هم قلعهٔ عظیم است و حسویه راست و چون اتابک چاولی بجنگ حسویه رفت و بس صلح کردند این قلعه راخراب کرد. (ص ۱۵۷ فارسنامهٔ ابن البلخی) و رجوع به نزهة القلوب ۳: ۱۳۸ شود.

حسی. [حَ سْ یْ] یا [حِ سا] (ع اِ) چاه خرد در زمین نرم که به آب نزدیک باشد. || آبی که ریگ فروخورده باشد و چون ریگ یکسو کنند پیدا آید و منقطع نشود. ج، احساء [اَ] وحساء [حِ]. (منتهی الارب و آنندراج)

حسی. [حَ سْ یْ] (ع مص) کندن وبیرون آوردن آب ازمیان ریگ. || حسی ضمیر کسی، دانستن مافی الضمیر او.

حسی. [حِ سْ سی] منسوب به‌حس. منسوب بیکی از حواس. مقابل عقلی. (۱) محسوس. مقابل معقول. تهانوی گوید: هر آنچه منسوب بحس باشد، آنرا حسّی گویند و آن نزد متکلمان چیزیست که بحّس ظاهر آنرا ادراک توان کرد. ونزد حکما هرچه بحس ظاهر یا باطن ادراک شود آنرا حسی گویند. و آنرا محسوس نیز خوانند (کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از اطول) ودرمقابل حسی کلمهٔ عقلی را مورد استعمال قرار دهند. و در شرح تجرید گفته که هر یک ازدو موضوع لذّت والم، به حسی وعقلی تقسیم شوند، وحسی یا ظاهر است و مربوط بحواس پنجگانهٔ ظاهری باشد، و یا باطن است که بحواس باطن تعلق دارد. انتهی. واین تقسیم لذت والم بدو قسم حسی و یک قسم عقلی بنابر مذهب حکما می‌باشد... واز آنجا که متکلمان بحواس باطنی قائل نشدند مدرکات را بیک قسم حسی وعقلی منحصر ساختند (کشاف اصطلاحات الفنون).

|| (اصطلاح علم بیان) تهانوی گوید: علماء بیان گفته اند که دو طرف تشبیه یا هر دو حسی هستند یا عقلی و یا اختلاف دارند. حسی آنست که بیکی از حواس خمسه ظاهر ادراک شود چنانکه مراد بعقلی آنچیزیست که بیکی از حواس ظاهر ادراک نشود. پس خیالی داخل شد در حسی، و آن معدوم آنچنانیست که مرکب فرض شود ازاموری که هریک ازآن امور باحس ادراک شود. ووهمی نیز داخل درعقلی شد و آنچیزیستکه بهیچ یک ازحواس ظاهری ادراک نشود. و همچنین وجدانی نیز داخل درعقلی شد، وآن چیزیست که بوسیلهٔ حواس باطن ادراک شود، لیکن مانند خیالی و وهمی که دربیش گذشت نباشد، و آن معانی جزئی است که بحس ظاهر احساس گردد. و مشهور آن است که حسی آنچیزیست که بحس ظاهر ادراک شود، وعقلی آنست که حس باطن را در آن مدخلی نباشد. وبنا براین وهمیات و خیالیّات، ووجدانیات واسطهٔ بین حسّی وعقلی خواهند شد. وقول اول بهتراست. زیرا که تقسیمات را کمتر وامر را بر طلاب علوم آسانتر خواهد گرد. (از مطول و اطول در باب تشبیه).

|| (اصطلاح علم اصول فقه) درمقابل شرعی. میباشد.

(کشاف اصطلاحات الفنون).

حسیات. [حِ سْ سی] (ع اِ) جِ حسی.

ز آرزوی حسی پرهیز کن
آرزوا برا که یکی اژدهاست. ناصرخسرو.

دینت را با عالم حسی بمیزان بر کشند
بی تمیزان کاردین بی کیل و بی میزان کنند. ناصرخسرو.

لذت علمی چو ازدانا بجان تو رسد
زآن سپس ناید بچشمت لذت حسی لذیذ. ناصرخسرو.

ورت آرزوی لذت حسی بشتابد
پیش آرز فرقان سخن آدم وحوا. ناصرخسرو.

حسیان. [حِ سْ سی] (اِ) جِ حسی. اصحاب حس. رجوع به حسیون شود.

حسیان. [حِ] (اِخ) تثنیهٔ حسی در شعر عرب آمده و یاقوت گوید: شاید نام جایی باشد (معجم البلدان).

حسی الغمیم. [حِ یُ لْ غَ] (اِخ) نام موضعی است (معجم البلدان). رجوع به غمیم. الحساء شود.

حسی المریرة. [حِ یُ لْ مُ یَ] نام موضعی است در شعر عرب. (معجم البلدان).

حسی المصرد. [حِ یُ لْ مُ صَ دِ] (اِخ) نام جایی است، که در شعر عرب آمده است. (معجم البلدان).

حسیب. [حَ] (ع اِ) شمار کننده. (مهذب الاسماء و ترجمان عادل و منتهی الارب). شمار گر. حساب کننده. (غیاث). شمار گیر. (منتهی الارب). شمرنده. شمار کن. (السامی فی الاسامی). محاسب: کفی بالله حسیباً، ای محاسباً.

|| نامی از نامهای خدایتعالی.

|| مرد صاحب حسب. مرد گهری. رجل حسیب، مرد باحسب. گوهری. مردی گهری وهنرمند. (مهذب الاسماء). مردی گوهری. مردی هنرمند. گهری. باگوهر. باحسب. نیک نژاد. صاحب حسب. ج، حُسباء. [حُ سَ]: تا بروزگار جعفر صادق رضی الله عنه رسید اورا چهار پسر بود: اسماعیل که بوالده نیز حسیب بود. (جهانگشای جوینی). هر نسیبی بی نصیبی وهر حسیبی نه درحسابی. (جهانگشای جوینی).

|| کافی. بسنده. (ترجمان عادل) کفایت کننده. بس شونده: کفی بالله حسیبا، ای کافیا. || بسنده کار. بسندکار. (السامی فی الاسامی و مهذب الاسماء). (۲)

(۱) Sensitif. Sensoriel.

(۲) گمان میکنم ترجمهٔ حسیب به بسنده کار یا بسند کار درست نباشد چه بسنده کار بمعنی قانع است نه نیکوکار. (مرحوم دهخدا).

|| منتقم . انتقام کشنده : حسیبك الله ، ای انتقم الله منك .
|| هم گوهر . هم گهر . هم حسب .
|| بزرگوار . (غیاث) . || نیکوکار . پسندیده کار.

حسیب . [ح َ] (ع مص) ممالهٔ حساب . شمار. حساب :

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب .
سعدی.

تاهمچوآفتاب برآیی دگرزشرق
ماجمله دیده دره وانگشت درحسیب.
سعدی.

روزی بیرنج جوی و بی حسیب
کز بهشت آورد جبریل سیب
مولوی.

ازانار وازترنج وخوخ وسیب
وزشراب وشاهدان بی حسیب.
مولوی.

حسیب . [ح َ] (اِخ) لقب محمودبن علی باشا حسیب . اوراست :
رسالة سنیة و عقیدة سنیة واحکام فقهیة علی مذهب السادة الحنفیة ج. بولاق ۱۳۰۰ ق . (معجم المطبوعات) .

حسیب. [ح َ] (اِخ) لقب محمدابن خطیر فرغانی. رجوع به محمد . . . شود .

حسیب البزغالة. [ح َ ب ُ ل ب ُ ل َ] (ترکیب اضافی). یاحسیب بزغاله. حسیبك حسرة الملوك. (شرفنامه منیری) . حسیب الملوك . بریان الفقراء. رجوع به حسیبك شود .

حسیب الملوك . [ح َ ب ُ ل ُ م ُ] (ترکیب اضافی) . رجوع به حسیبك شود.

حسیبك . [ح َ ب َ] (اِ) رودهٔ برهٔ شیرخواره که دربیچند بمقدار نارنجی و چند عدد از آنرا برسیخی بریان کنند . رودهٔ برهٔ فربه باشد که آنرا قطعه قطعه کنند، هر قطعه بمقدار وجبی وپنج پنج را دریکدیگرپیچیده در آش ماست افکنند . (برهان قاطع) . حسرت الملوك. حسیب البزغاله. حسیب بزغاله مبار، مومبار، حسرة الملوك. بریان الفقراء. حسیب الملوك : نان ازحی [یعنی از حاء] حسیبك در پیچ و جیم زیجك .
بسحاق اطعمه.

شهله چربش دوله کیپاپاچه دست و کله سر روده زیجك شش حسیبك دل کباب وخونجگر.
(بسحاق اطعمه) (۱).

حسیبی . [ح َ] (اِخ) ابن رستم پاشا . اوراست : عینیّة (کشف الظنون و هدیة العارفین) .

حسیح . [ح َ] (اِخ) رئیس فرقهٔ مغتسله وشاگرد او شمعون است . (ابن الندیم) . رجوع به مغتسله شود .

حسی ذی تمنی. [ح ِ ی ِ ت َ م َ ن ْ نا] نخلستانیست به یمامهٔ بنوالعنبر را. (معجم البلدان)

حسیر. [ح َ] (ع ِا) آرمان خوار. ارمان خوار. (مهذب الاسماء) آرمان دردریغ خوار. اندوه خوار . افسوس خوار . افسوس و دریغ خورنده. دریغ خورنده . (منتهی الارب) .
|| مانده . فرومانده از هرچیز . (منتهی الارب) درمانده . وامانده . مانده ورنجه شده. (غیاث ازلطائف) مانده شده. فرومانده و کندشده . بازمانده (ترجمان عادل) ; ج : حسری. [ح َ را] .

بنگر بروزگار چه حاصل شدت جزآنك
باحسرت ودریغ فرومانده حسیر .
ناصرخسرو .

گرامروز غافل بوی همچنین
برین دردفردا بمانی حسیر . ناصرخسرو .

||اشترمانده. (مهذب الاسماء) کند. بازمانده.
|| خیره چشم . (منتهی الارب) .

حسیس . [ح َ] (ع مص) آواز نرم گذشتن چیزی که دیده نشود . (ترجمان عادل ومنتهی الارب) . آواز نرم . صوت خفی.
|| بانگ آتش . (مهذب الاسماء) . بانگ کردن آتش . (زوزنی) . || آواز جن .
|| کشته شده . (منتهی الارب) . || جراد حسیس، ملخ مرده به سرما. (منتهی الارب).

حسیف. [ح َ] (ع ِا) آواز خاریدن مارخودرا با یکدیگر برای بر آمدن از پوست . (منتهی الارب).
|| بئرحسیف، چاه کنده شده در سنگستان که آبش منقطع نگردد ازبسیاری.

حسیفة. [ح َ ف َ] (ع ِا) خشم || کینه. دشمنی. || آنچه فروریزد ازخرمای تباه شده از درخت . || رجع بحسیفة نفسه، باز آمد بی نیل مقصود .آمد دستش از پا درازتر . (منتهی الارب و آنندراج) .

حسیك. [ح َ] (ع ِا) کوتاه بالا . ||حسیك الصدر ، با کینه و عداوت . (منتهی الارب و آنندراج) .

حسی کباب. [ح ِ ی ِ ك ُ] ناموضعی است. (معجم البلدان) .

حسیکة. [ح ُ س َ ك َ] (اِخ) موضعی است بمدینة بجانب کوه ذباب و گویند میان ذباب ومسجدالفتح. (معجم البلدان).

حسیکة. [ح َ ك َ] (ع ِا) حشیکة . جو که بستوردهند. ||خارپشت. || کینه. دشمنی .

حسیل . [ح َ] (ع ِ ا) گاوان اهلی . گوسالگان . بچگان گاو . برخی گویند واحدندارد. ||فرومایه وبلایه ازچیزی. وجمع کلمه درمعنی اخیر حسل [ح ُ س ُ] است .

حسیل. [ح ُ س َ] (ع ِ ا) مصغر حسیل.

حسیل. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن جابر. ازصحابه است . وی باپسران خود حذیفه وحلفوان در غزوهٔ احد حضور داشت و اورابعات کبرسن در اردوگاه و بنه ترك کرده و مجاهدین بحرب شدند، لکن او و این معنی را برای خویش وهنی شمرده وشمشیر برگرفت و بمیدان حرب شد و بخطا بدست خود مسلمانان کشته شد. (ازقاموس الاعلام ترکی واصابه ۱۵۰۲) ورجوع به امتاع الاسماع جزء اول صفحهٔ ۱۲۹ شود .

حسیل. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن خارجه یا حُسیل ابن نویرة ألاشجعی یا حسل ، وی بروز حرب خیبر ایمان آورد ودرآن جنگ دلیل مسلمانان بود. رجوع بامتاع الاسماع جزء اول صفحهٔ ۲۵۴ و۳۳۵ شود .

حسیل. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن نُویره. رجوع به حسیل ابن خارجه شود .

حسیلة. [ح ُ س َ ل َ] (اِخ) کوههایی چند است ازضباب نزدیك رمل القضا. رجوع به حسلات [ح َ س َ] شود.

حسیلة. [ح َ ل َ] (اِخ) خرمای خشك تباه که شیرین نشود. || مردم فرومایه. حسیل. || گوساله، ج، حسیل.

حسی مزعف . [ح ِ م ُ ع َ] (ازمرکب) چاهك شوراب : غدیری که آبش شیرین نیست، ودرلغت «حسی [ح ِ] وحسی [ح َ] وحسی [ح َ سا] سهل من الارض یستنقع فیه الماءوقیل غلظ فوقه رمل یجمع ماء المطر » آمده است . (اقرب الموارد)

حسین. [ح َ] (ع ص) صاحب جمال.حسن .

حسین. [ح ُ س َ] (ع ص) مصغر حسن. صاحب جمال . خوب . نیکو . خوبك .
||آهنگی ازموسیقی.

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) دهی است بفاصلهٔ ۵۳۵۰۰ گزی بطرف شمال شرق غوربند مربوط حکومت اعلی پروان که بین ۶۸ درجه و ۵۹ دقیقه و۲۴ ثانیه طول البلد شرقی و ۳۵ درجه و ۶ دقیقه ۴۳ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است (فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج ۲).

حسینا. [ح ُ س َ] (اِخ) ده ازبخش مینو دشت شهرستان گرگان ۱۹ هزار گزی جنوب خاوری مینودشت کوهستانی ، معتدل سکنه ۵۰ تن زبان: فارسی. ترکمنی آب ازچشمه سار محصول : غلات ، لبنیات ابریشم . شغل زراعت و گله دادی صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی وچادرشب راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

حسینا. [ح ُ س َ] (اِخ) ده ازبخش شیب آب شهرستان زابل ۱۹ هزار گزی شوسهٔ زاهدان به زابل جلگه گرم معتدل سکنه ۱۱۴ تن. زبان : فارسی . بلوچی . آب از رودخانه هیرمند محصول : غلات. شغل زراعت : راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

حسین آباد. [ح ُ س َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری ورامین و دوهزار گزی ایستگاه راه آهن، قلعه بلند.

---

(۱) از این شعر ظاهراً چنین بر میآید که حسیبك را ازشش یعنی جگرسفید نیز میکرده اند (یادداشت مرحوم دهخدا) .

واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۷۵ تن سکنه میباشد که فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود محصولاتش: غلات صیفی. اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو دارد واز قلعه بلند ماشین میرود. (فرهنگ جغرافیاین ایران ج ۱).

حسین آباد. [ح ُس َ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش کرج شهرستان تهران واقع درسه هزار گزی شمال خاور کرج سر راه چالوس ۱۸ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در سه هزار گزی شمال بوئین. ناحیه ایست واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۴۰۸ تن سکنه میباشد که ترک زبانند. ازدورشتهٔ قنات ودر بهار از رودخانهٔ حاجی آباد مشروب میشود محصولاتش غلات، چغندر قند، بادام، میوه جات، پسته. اهالی بکشاورزی، قالی، گلیم، جاجیم بافی گذران میکنند این ده مزرعه یی دارد بنام یوسف آباد. ماشین میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران-ج ۱).

حسین آباد. [ح ُس َ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع در ۶ هزار گزی شمال ضیاء آباد ناحیه ییست واقع دامنه ولی معتدل دارای ۶۰۷ تن سکنه میباشد که ترکی وفارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، دیمی، عدس، نخود انگور، قیسی بادام، لبنیات. اهالی بکشاورزی، وقالی و گلیم، وجاجیم بافی گذران میکنند. سر راه شوسهٔ قزوین رشت واقع و دو مهمانخانه و چهار درب دکان و ساختمان دولتی راه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [ح ُس َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین ناحیه ییست واقع در کوهستان ولی معتدل دارای ۳۲۸ تن سکنه میباشد که ترکی فارسی زبانند. ازقنات چشمه در بهار ازرودخانه ساج مشروب میشود. محصولاتش: غلات، میوجات. اهالی بکشاورزی، قالی - گلیم، جاجیم بافی گذران میکنند. راه مالرو است ومیتوان ماشین برد. (ازفرهنگ جغرافیایی-ایران ج ۱).

حسین آباد. [ح ُس َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اراضی نیزار بخش حومهٔ شهرستان قم واقع در ۵۵ هزار گزی جنوب باختر قم و سه هزار گزی باختر راه شوسهٔ قم- اصفهان. ناحیه ییست واقع در جلگه، کند رودخانه قم سردسیر دارای ۳۶۰ تن سکنه میباشد که فارسی زبانند از رودخانه قم مشروب میشود. محصولاتش غلات، یونجه اهالی بکشاورزی، کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [ح ُس َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان طغرود بخش دستجرد شهرستان قم واقع در ۲۸ هزار گزی شمال خاوری دستجرد ۹ هزار گزی جنوب طغرود دارای ۱۰ تن سکنه میباشد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [ح ُس َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان تیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات واقع در ۱۶ هزار گزی خاور محلات و ۵ هزار گزی شمال راه شوسهٔ دلیجان خمین. دارای ۳۵ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [ح ُس َ] (اِ خ) ده کوچکی است ازدهستان حومه بخش دلیجان شهرستان محلات. واقع در ۱۰ هزار گزی شمال دلیجان و ۲ هزار گزی راه شوسهٔ اصفهان به قم ناحیه ییست واقع در دامنه. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغزافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [ح ُس َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان گله زن بخش خمین شهرستان محلات واقع در ۱۶ هزار گزی خاور خمین کنار راه شوسهٔ. ناحیه ایست واقع در جلگه. دارای ۱۰ تن سکنه میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی-ایران ج ۱).

حسین آباد. [ح ُ س َ] (اِ خ) دهی جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات واقع درشش هزار گزی شمال خمین و ۶ هزار گزی راه عمومی. ناحیه ییست واقع درجلگه ولی معتدل. دارای ۳۰۸ تن سکنه میباشد. که فارسی زبانند. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، چغندر قند، پنبه، انگوربن شن. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه فرعی به خمین دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [ح ُس َ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش جعفر آباد شهرستان ساوه. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی-ایران ج ۱).

حسین آباد. (اِخ) دهی است جزء بخش زرند شهرستان ساوه واقع در ۳۶ هزار گزی شمال ساوه و ۲ هزار گزی راه عمومی. سردسیر. دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد. ترک زبانند. از قنات لب شور مشروب میشود. محصولاتش: غلات، چغندرقند، پنبه، بستان. اهالی بکشاورزی گله داری گذران میکنند. راه فرعی است ویك باب دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. (اِخ) دهی است جزء بخش زرند شهرستان ساوه واقع در ۵ هزار گز شمال باختر زرند وسه هزار گزی راه عمومی. سردسیر. داری ۷۹۳ تن سکنه میباشد. ترك و فارسی زبانند از قنات لب شور مشروب میشود. محصولاتش: غلات، بن شن، چغندرقند، پنبه، کرچك، شاه دانه. اهالی بکشاورزی، گله داری گذران میکنند. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [ح ُس َ] (اِخ) ده جزء دهستان سلطانیه بخش حومه شهرستان زنجان. ۴۸ هزار گزی خاور زنجان. سه هزار گزی راه شوسهٔ قزوین به زنجان. کوهستانی سردسیر ۴۶۰ تن سکنه: ترک و فارس قنات. غلات. شغل: زراعت گلیم، جاجیم بافی. بجاده شوسهٔ راه فرعی دارد، مزرعه فخره جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح ُس ِ] (اِخ) ده جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراك. هشت هزار گزی شمال فرمهین. هشت هزار گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۴۱۲ تن. زبان: فارسی. قنات محصول: غلات، بن شن. ارزن، پنبه، چغندر قند، سیب زمینی. شغل: زراعت و گله داری، قالیچه بافی. راه مالرو و زفرمهین اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح ُس ِ] (اِخ) ده جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری سیردان. ۱۸ هزار گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی سردسیر. سکنه ۴۰۰ تن. زبان: ترکی. آب از رودخانه رزان. غلات، محصول: لوبیا، عسل، شغل: زراعت، مکاری. گلیم، جاجیم بافی. راه مالرو وصعب العبور. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح ُس ِ] (اِخ) ده جزء دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان، ۲۷ هزار گزی شمال ابهر ۱۸ هزار گزی راه قزوین زنجان. کوهستانی. سردسیر. سکنه. ۳۹۷ تن. زبان: ترکی. آب ازچشمه. محصول: غلات، قلمستان انگور، شغل: زراعت، گله داری قالیچه، گلیم، جاجیم بافی راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح ُس ِ] (اِخ) ده جزء دهستان مشك آباد بخش فرمهین شهرستان اراك. ۴۸ هزار گزی جنوب فرمهین، سه هزار گز راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۳۴۹ تن. زبان: فارسی. آب ازقنات. محصول: غلات، انگور، اشجار. شغل: زراعت، گله داری- قالیچه بافی. راه مالرو است. (فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح ُس ِ] (اِخ) ده جزء دهستان غنی بیگلو بخش ماه نشان شهرستان زنجان. ۲۷ هزار گزی شمال خاوری ماه نشان دو هزار گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۳۲۷ تن. زبان: ترکی. آب ازچشمه. محصول: غلات. شغل: زراعت، قالیچه، گلیم، جاجیم بافی. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح ُس ِ] (اِخ) ده جزء دهستان حومه بخش آستانه شهرستان لاهیجان.

هزار گز شمال آستانه و کنار شوسهٔ آستانه به رشت جلگه، مرطوب مالاریایی. سکنه ۳۰۲ تن. زبان گیلکی، فارسی. نهر حشمت رود ازسفید رود. محصول: برنج، ابریشم، بادام زمینی صیفی. شغل: زراعت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] (اِخ) ده جزء دهستان کزاز پائین بخش سربند شهرستان اراک. ۲۴ هزار گزی شمال آستانه. یک هزار گزی راه مالرو عومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۱۸۲ تن. آب از رودخانه کزاز. محصول: غلات، چغندر، قند، قلمستان، انگور، بنشن، میوجات. شغل: زراعت و گله داری، ژاکت، جاجیم بافی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] (اِخ) ده جزء دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۵ هزار گزی شمال خاوری رودسر کنار دریا. سکنه ۸۰ تن. زبان گیلکی، فارسی. نهر شلمان رود. محصول: برنج. شغل: زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] (اِخ) ده جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن. دو هزار گزی جنوب فومن. جلگه، معتدل مرطوب مالاریایی. سکنه ۵۹۳ تن. زبان: گیلکی، طالشی. آب از استخر وقلعه رودخان محصول: برنج، توتون، سیگار. شغل: زراعت. شال بافی. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] [اِخ) ده از دهستان نردین بخش میامی شهرستان شاهرود - ۲۴ هزار گزی شمال نردین. کوهستانی. جنگلی - سردسیر مالاریایی سکنه ۹۰۰ تن. زبان، ترکی، فارسی. آب از چشمه و رودخانه محلی. محصول: غلات، بنشن لبنیات. شغل: زراعت و گله داری. نمدمالی. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] (اِخ) معروف به حسین آباد حاجی علینقی. ده از دهستان دامنکوه بخش حومه شهرستان دامغان. ۱۲ هزار گزی خاور دامغان ۲ هزار گزی شوسهٔ دامغان بشاهرود. جلگه معتدل. سکنه ۶۰۰ تن زبان: فارسی. آب از قنات. محصول غلات، پسته، میوجات پنبه انگور. شغل. زراعت. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] [اِخ) ده از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان. ۲۱ هزار گزی خاور گرگان. دشت معتدل مرطوب مالاریایی. سکنه ۵۸۰ تن. زبان: فارسی. آب از قنات. محصول: برنج. غلات. بنبات، توتون سیگار شغل: زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان پارچه های ابریشمی و کرباس. امامزاده دارد - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح ُ س] (اِخ) ده از دهستان قره طقان بخش بهشهر شهرستان ساری. ۱۶ هزار گزی شمال باختری. بهشهر ۶ هزار گزی شمال ایستگاه رستم کلا. دشت. معتدل مرطوب مالاریایی. سکنه ۵۲۰ تن. زبان: کردی مازندران و فارسی. آب از رودخانه نکا آب بندان و چاه محصول: برنج، غلات، پنبه. کنجد صیفی، تریاک. شغل: زراعت راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان. ۹۳ هزار گزی جنوب خاوری کاشان. شش هزار گزی راه آهن. جلگه معتدل. سکنه ۴۵۰ تن. زبان: فارسی. آب از قنات محصول: غلات، پنبه، تنبا کو. شغل: زراعت قالی بافی. از طریق ابوزید آباد اتوموبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] [اِخ) ده از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان دامغان. نه هزار گزی جنوب خاور دامغان. ۶ هزار گزی ایستگاه جلگه معتدل. سکنه ۳۵۰ تن. زبان: فارسی. آب از چشمه علی. محصول: غلات، پسته، پنبه، انگور، حبوبات. شغل: زراعت و گله داری، کرباس بافی. از طریق برم اتوموبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] (اِخ) ده جزء دهستان پشت بسطام بخش قلعه نو شهرستان شاهرود. ۱۰ هزار گزی جنوب قلعه نودو هزار گزی باختر شوسهٔ شاهرود بگرگان. جلگه معتدل سکنه ۲۷۴ تن. زبان: فارسی. آب از قنات. محصول: بنشن، لبنیات. شغل: زراعت و گله داری، راه فرعی بشوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] [اِخ) ده از بلوک کلاتها و دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود: ۲۲ هزار گزی شمال خاوری میامی کنار راه آهن خراسان. دشت معتدل. سکنه ۲۰۰ تن. زبان: فارسی. آب از قنات محصول: غلات، لبنیات راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] (اِخ) ده از دهستان کچرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر ۲ هزار گزی جنوب باختر شوسهٔ المده به کلندرود. دشت معتدل مرطوب مالاریایی سکنه ۱۶۵ تن. زبان: گیلکی و فارسی. آب ازرودخانه کچرود محصول: برنج، مختصر غلات، صیفی. شغل: زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] (اِخ) ده از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. ۱۳ هزار گزی شمال خاوری آمل. دشت معتدل مرطوب مالاریایی. سکنه ۱۰۰ تن زبان: مازندرانی و فارسی. آب از چشمه محصول: برنج صیفی شغل: زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] (اِخ) ده از دهستان میان دور بخش مرکزی شهرستان ساری چهار هزار گزی شمال خاوری ساری دو هزار گزی شمال شوسهٔ ساری به بهشهر. دشت - معتدل و مالاریایی سکنه ۹۰ تن. زبان: مازندرانی و فارسی. آب ازچشمه. محصول: برنج، غلات، پنبه. شغل: زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] (اِخ) ده از دهستان پائین خیابان. بخش مرکزی شهرستان آمل. دشت معتدل مرطوب مالاریایی. سکنه ۸۰ تن. زبان: مازندرانی و فارسی. آب ازچشمه و تجرود هزار. محصول: برنج، نیشکر. شغل: زراعت. راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل. ۵ هزار گز شمال باختری آمل. کنار شوسهٔ آمل به محمود آباد. سکنه ۵۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] (اِخ) ده از دهستان وردیمه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری. ۴۲ هزار گزی شمال کیاسر. کوهستانی جنگلی. معتدل مرطوب مالاریایی. سکنه ۲۵ تن زبان: مازندرانی وفارسی. آب از چشمه و زارمرود. محصول: برنج، غلات شغل: زراعت. راه مالرو واستخر طبیعی بزرگی دارد (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] (اِخ) مزرعه، پیست از دهستان ترود بخش مرکزی شهرستان شاهرود ۱۵۱۰ هزار گزی جنوب باختری شاهرود ۵۳ هزار گزی ترود. سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] [اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۳۹۵۰۰ گزی جنوب باختری مراغه در مسیر شوسهٔ مراغه بمیاندوآب. واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۶۱۴ تن سکنه میباشد. ترکی زبانند. از رودخانه مروی، قنات، چاه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، چغندر، کشمش، بادام. اهالی بکشاورزی جاجیم بافی گذران میکنند. راه شوسه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۹ هزار گزی شمال خاوری قره آغاج و ۳۱ هزار گز جنوب شوسهٔ مراغه بمیاندوآب. ناحیه پیست کوهستانی معتدل مالاریایی. ودارای ۲۲۹ تن سکنه میباشد. ترک زبانند. آب ازرودخانه آید وغوش. محصول: غلات، نخود و بزرک، زردآلو - اهالی بکشاورزی و جاجیم بافی گذران میکنند راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [ح ُ س ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد

واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری و ۲۶ هزار گزی باختر شوسه بوکان بمیاندوآب. ناحیه‌ییست کوهستانی معتدل مالاریایی ودارای ۲۱۲ تن سکنه میباشد. کردی زبانند ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، توتون، چغندر، حبوبات. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. ازصنایع دستی جاجیم بافی. راه مالرو میباشد (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [ح ُ س َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۹ هزار گزی جنوب ورزقان ویازده هزار گزی شوسهٔ تبریز باهر ناحیه‌ییست کوهستانی ولی معتدل. دارای ۱۸۲ تن سکنه میباشد. ترک زبانند. ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، حبوبات. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۴).

حسین آباد. [ح ُ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳۱ هزار گزی خاور مهاباد و یازده هزار گزی باختر بوکان بمیاندوآب. ناحیه‌ییست کوهستانی معتدل مالاریایی. دارای ۱۴۸ تن سکنه میباشد. کردی زبانند ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، توتون، چغندرقند. اهالی بکشاورزی و گله‌داری وصنایع دستی جاجیم بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [ح ُ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۷۹ هزار گزی جنوب خاوری مراغه مسیر شوسهٔ شاهین دژ به میاندوآب ناحیه یست واقع در جلگه معتدل مالاریایی. دارای ۱۳۷ تن سکنه میباشد. ترک زبانند. اززرینه رود مشروب میشود. محصولاتش: غلات، بادام، حبوبات، کرچك. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه شوسه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [ح ُ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش شاهین دژ شهرستان مراغه واقع در ۲۳ هزار گزی شاهین دژ و ۱۵ هزار گزی باختر ارابه رو شاهین دژ بتکاب، ناحیه‌ییست کوهستانی معتدل سالم دارای ۸۵ تن سکنه میباشد. کردی زبانند. ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، کرچك حبوبات است. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. این ده را «همروله» نیز میگویند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [ح ُ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره ضیاء الدین شهرستان خوی واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب باختر خوی وچهارهزار گزی جنوب باختر ارابه رو قورل بکسیان ناحیه‌ییست واقع در دره. معتدل مالاریایی. دارای ۷۰ تن سکنه میباشد. کردی زبانند. ازچشمه مشروب میشود. محصول: غلات. اهالی بکشاورزی وگله داری گذران میکنند راه مالرو میباشد. این ده را «دوزن» نیز مینامند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [ح ُ س َ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان سنندج این دهستان در شمال شهر سنندج واقع شده ومحدود داست ازطرف شمال به بخش دیواندره ازشمال خاور بدهستان نجف آباد از خاور دهستان خسروآباد ازجنوب خاور دهستان ییلاق از جنوب دهستان حسن آباد ازباختر بدهستانهای کلاترزان وساران. وضع طبیعی منطقه‌ییست کوهستانی، هوا سردسیر و در تابستان معتدل میباشد. رودخانه قشلاق که ازچهارهزار گزی خاور شهر سنندج میگذرد، در قسمت علیای دهستان ازدره‌های امروله، گزی کران، باقل آباد، خرگه، گزان سرچشمه میگیرد، در تنگه کوهستانی بطرف جنوب جاری است راه شوسهٔ فعلی سنندج بدیواندره در کنار این رودخانه احداث شده وراه جدید که فعلا در دست ساختمان است از ۶ الی ۱۰ هزار گزی خاور راه فعلی کشیده شده است. آبادیهای دهستان در طول دره‌های متعدد و کوهستانی واقع گردیده است آب آنها از چشمه و رودخانه‌ها تأمین میشود. محصولاتش: گندم، جو ولبنیات میباشد از نظر سازمان بخشداری ۳۰ آبادی دهستان (شهر سنندج تاحسن آباد) جزو بخش حومه ۳۹ آبادی دیگری جزوبخش دیواندره محسوب میگردد. این دهستان از ۷۴ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۱۵ هزار تن است. مرکز دهستان آبادی حسین آباد در ۴۹ هزار گزی شمال خاور سنندج سرراه شوسهٔ سنندج بسقز و قراء مهم آن بشرح زیر است: باینچوب - باباریز - امروله - خلیچیان - ماچکه سراب تامیش. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد. [ح ُ س َ] (اِخ) ده مرکز دهستان حسین آباد بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۴۹ هزار گزی شمال خاور سنندج ج ۵۳ هزار گزی جنوب دیواندره کنار راه شوسه سنندج دیواندره. ناحیه‌ییست کوهستانی سردسیر. دارای ۵۰۰ تن سکنه میباشد - کردی زبانند. ازرودخانه و چشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، حبوبات، قلمستان، میوه‌جات، لبنیات، توتون، صیفی. اهالی بکشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. پاسگاه ژاندرمری. دبستان دفتر ازدواج و طلاق، تلفن عمومی، قهوه خانه کنار شوسهٔ دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد. [ح ُ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار بلوك بخش سیمینه رود شهرستان همدان واقع در ۲۶ هزار گزی شمال همدان وشش هزار گزی باختر شوسه همدان تهران. ناحیه‌ییست واقع در دشت سردسیر. دارای ۷۴۲ تن سکنه، میباشد ترکی وفارسی زبانند. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، حبوبات، مختصر میوه‌جات صیفی، لبنیات. اهالی بکشاورزی وقالیبافی اشتغال دارند یك باب دبستان ونیز راه فرعی بشوسه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد. [ح ُ س َ] (اِخ) دهی است ازدهستان کلیایی بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۳۶ هزار گزی شمال باختری قصبهٔ اسدآباد و یك هزار گزی جنوب راه اتومبیل رو چهاردولی به کلیایی. ناحیه‌ییست کوهستانی وسردسیر. دارای ۴۱۵ تن سکنه میباشد. کردی زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، اهالی بکشاورزی و گله داری و قالیبافی گذران میکنند. راه اتومبیل رومیباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد. [ح ُ س َ] (اِخ) دهیست از دهستان خدابنده لو بخش قروه شهرستان سنندج واقع در هفده هزار گزی جنوب خاوری گل تپه و ۵ هزار گزی باختر شوسه همدان بیجار. ناحیه یست کوهستانی و سردسیر. دارای ۳۵۰ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی زبانند. ازچشمه وقنات مشروب میشود محصولاتش: غلات، انگور ومختصر صیفی، لبنیات. اهالی بکشاورزی، گله‌داری گذران میکنند - راه مالرو است - تابستان ازطریق حسن قشلاقی اتومبیل میتوان بُرد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد. [ح ُ س َ] (اِخ) دهیست ازدهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان واقع در ۹ هزار گزی خاور کنگاور ویك هزار گزی شمال شوسه کرمانشاه - تویسرکان. ناحیه‌ایست واقع در دشت ولی سرد معتدل. دارای ۳۲۳ تن سکنه میباشد فارسی کردی زبانند. از رودخانه خرم رود سیاه گر. محصولاتش: غلات، چغندر قند، صیفی، قلمستان اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد. [ح ُ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند واقع در ۱۴ هزار گز جنوب خاوری شهر نهاوند ویك هزار گز جنوب راه شوسه نهاوند بملایر وبروجرد. ناحیه‌ییست واقع در جلگه سردسیر دارای ۳۲۱ تن سکنه میباشد. لری و فارسی زبانند از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، توتون، صیفی، لبنیات اهالی بکشاورزی گله‌داری گذران میکنند

راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۵) .

حسین آباد . [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودراهنگ شهرستان همدان واقع در ۴۳ هزار گزی شمال باختری کبودراهنگ ودوهزار گزی بابا خنجر . ناحیه‌ییست واقع در تپه ماهور سردسیر . دارای ۳۰۰ تن سکنه میباشد . ترکی زبانند ازقنات مشروب میشود محصولاتش غلات، دیم، انگور، لبنیات . اهالی بکشاورزی و گله‌داری و قالی بافی گذران میکنند . راه مالرو است . در تابستان از طریق عفرجه واقبلاغ آق داغ اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

حسین آباد . [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۴۷ هزار گزی باختر شکر آباد. ناحیه‌ییست واقع درجلگه، سردسیر دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد . کردی زبانند از چشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، لبنیات ، اهالی بکشاورزی و گله‌داری و قالیچه، جاجیم، گلیم بافی گذران میکنند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

حسین آباد . [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در یازده هزار گزی شمال باختر کرمانشاه کنار رودخانه قره‌سو . ناحیه‌ییست واقع در دشت ولی سردسیر . دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد . کردی وفارسی زبانند . از چاه و قره‌سو مشروب میشود . محصولاتش: غلات، حبوبات دیمی . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . ازسراب خشکه در تابستان اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد . [حُ سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان خدابنده‌لو بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع درهشت هزار گزی باختر صحنه نزدیک عزیز آباد . ناحیه‌ییست کوهستانی وسردسیر دارای ۱۸۴ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، میوجات حبوبات . اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد . [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۲ هزار گزی باختر صحنه وهشت هزار گزی شوسهٔ کرمانشاه به همدان . ناحیه‌ییست واقع در دشت ولی سردسیر و معتدل ودارای ۱۱۵ تن سکنه میباشد . کردی و فارسی زبانند . از چشمه مشروب میشود . محصولاتش: غلات برنج ، حبوبات، توتون . اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو میباشد، اتومبیل نیز میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

حسین آباد . [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۵ هزار گزی خاور قصبه اسدآباد وچهار هزار گزی جنوب راه شوسه اسدآباد به همدان . ناحیه‌ییست کوهستانی و سردسیر . دارای ۱۰۲ تن سکنه میباشد ، ترکی ، کردی وفارسی زبانند . ازچشمه ورودخانه ضنداب مشروب میشود .محصولاتش :غلات، انگور، حبوبات ولبنیات . اهالی بکشاورزی و گله‌داری ، قالی بافی گذران میکنند راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵).

حسین آباد . [حُ سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حسن آباد بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۲۸ هزار گزی جنوب سنندج و هفت هزار گزی خاور شوسهٔ سنندج به کرمانشاهان. ناحیه‌ییست کوهستانی وسردسیر. دارای ۹۰ تن سکنه میباشد . کردی زبانند از چشمه مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه مالرودارد میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

حسین آباد . [حُ سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شوش شهرستان دزفول است این دهستان درجنوب شهرستان دزفول بین دو رودخانه کرخه ودز واقع شده است . هوای دهستان گرمسیر و مالاریایی است آب مصرفی قراء دهستان اغلب ازدورودخانه مزبور تأمین میشود . محصولاتش : غلات، دیمی واهالی بکشاورزی گذران میکنند.از ۱۹ قریه بزرگ و کوچك تشکیل شده جمعیت آن در حدود ده هزار تن است . قراء مهم دهستان عبارتند از حاشیهٔ شیخ خلعت دارای ۲۰۰۰ تن و عمله تیمور دارای ۷۰۰ تن سکنه میباشد . ساکنین این دهستان از طوایف عرب ولر هستند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین آباد . [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۴ هزار گزی شمال باختر الیگودرز و چهار هزار گزی خاور راه اراك بدورود . ناحیه‌ییست واقع در جلگه ولی معتدل دارای ۷۹۵ تن سکنه میباشد فارسی ولری زبانند . ازچشمه وقنات مشروب میشود. محصولاتش:غلات .اهالی بکشاورزی و گله‌داری، قالی وجاجیم بافی گذران میکنند راه اتومبیل رومیباشد.(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

حسین آباد . [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع درسه هزار گزی خاور نور - آباد و سه هزار گزی خاور راه خرم آباد به کرمانشاه . ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی سردسیر مالاریایی . دارای ۴۸۰ تن سکنه میباشد. فارسی ولری زبانند ازسر آب مرد آویز بامین مشروب میشود . محصولاتش :غلات، توتون لبنیات ، پشم . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. ساکنین ازطایفه نورعلی بوده در زمستان قشلاق میروند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

حسین آباد . [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختری نورآباد و ۵ هزار گزی خاور شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه. ناحیه‌ییست واقع دردامنه سردسیر مالاریایی . دارای ۲۴۰ تن سکنه میباشد فارسی ولری زبانند.ازچشمه‌ها مشروب میشود محصولاتش : غلات ، لبنیات، پشم . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند.راه مالرو میباشد . ساکنین ازطایفه علیها هستند. زمستان قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

حسین آباد . [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکز بخش حومه شهرستان بهبهان واقع در ۱۲ هزار گزی شمال باختری بهبهان وشش هزار گزی شمال راه بهبهان به اهواز. ناحیه‌ییست واقع در دشت، گرمسیر مالاریایی . دارای ۲۰۶ تن سکنه میباشد. فارسی و لری زبانند . از رودخانه و چشمه مشروب میشود. محصولاتش : غلات، کنجد برنج ، پشم، حبوبات. اهالی بکشاورزی گذران میکنند.راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

حسین آباد . [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالان چولان شهرستان بروجرد واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب بروجرد کنار راه مالرو حاجی آباد جود کی به چاما شنان ناحیه‌ییست واقع درجلگه کوهستانی. دارای ۲۰۱ تن سکنه میباشد. فارسی ولری زبانند ازرودخانه و قنات مشروب میشود . محصولاتش، غلات، اهالی بکشاورزی گذران میکنند.راه مالرو میباشد.(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

حسین آباد . [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع درچهار هزار گزی باختری چرام مرکزدهستان و ۲۱ هزار گزی شمال راه آزو به بهبهان از رودخانه مشروب میشود . محصولاتش غلات، برنج، میوجات، پشم ،لبنیات اهالی بکشاورزی وحشم داری گذران میکنند . ازصنایع دستی : قالیچه، جاجیم وگلیم بافی است. راه مالرو میباشد ساکنین ازطایفه چرام هستند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۳۶ هزار گزشمال خاور الیگودرز کنارراه مالرو چکان به علی آباد ناحیه‌ییست واقع درجلگه معتدل. دارای ۱۴۹ تن سکنه میباشد. فارسی ولری زبانند. ازقنات

مشروب میشود . محصولاتش غلات،لبنیات، چغندر ، پنبه . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند . راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ٦) .

حسین آباد. [ح ُس ِ] (اِخ) دهی است از دهستان چم خلف عیسی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر واقع درچهارهزار گزی شمال خاوری هندیجان کنار باختر رودخانه زهره ناحیه ییست واقع در دشت گرمسیر مالاریایی . دارای ١٤٠ تن سکنه میباشد عربی وفارسی زبانند. آب از رودخانه زهره محصولاتش : غلات، اهالی بکشاورزی وحشم داری گذران میکنند. راه در تابستان اتومبیل رو میباشد. ساکنین ازطایفه قنواتی هستند.(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

حسین آباد . [ح ُس ِ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد واقع در ٣٢هزار گزی باختر الشتر و هیجده هزار گزی باختر خرم آباد بکرمانشاه ناحیه ییست تپه ماهورسردمالاریائی. دارای ٩٠ سکنه میباشد. فارسی ولکی زبانندازرودخانه خیاط مشروب. میشود محصولاتش: غلات ، لبنیات. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند . راه مالرو است. ساکنین ازطایفه کولیوند میباشند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

حسین آباد . [ح ُ ِس] (اِخ) دهی است ازدهستان کاغه بخش دورود شهرستان بروجرد ناحیه‌ایست واقع در ١٥ هزار گزی خاور دورود وسه هزار گز شمال راه آهن دورود به اراك ناحیه ییست واقع در جلگه‌ولی معتدل . دارای ٥٧ تن سکنه میباشد فارسی ولری زبانند ازقنات مشروب میشود .محصولاتش غلات ، اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

حسین آباد . [ح ُ ِس] (اِ خ)دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیرازواقع در ٤٢ هزار گزی شمال خاوری زرقان کنار راه فرعی مرودشت به ابرج . ناحیه‌ایست واقع در جلگه معتدل ومالاریایی دارای ٣٠٧ تن سکنه میباشد فارسی زبانند ازرودخانه سیوند مشروب میشود محصولاتش: غلات، حبوبات ، چغندر. اهالی بکشاورزی گذران میکنند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٧) .

حسین آباد . [ح ُ ِس] (اِخ) دهی است ازدهستان جلگه بخش کوهك شهرستان جهرم واقع در ٧٥٠٠ گزی شمال جهرم و ٢ هزار گزی باختر شوسهٔ جهرم بشیراز. ناحیه ییست واقع درجلگه گرمسیر ومالاریایی . دارای ٣٠٦ تن سکنه میباشد فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود .محصولاتش : غلات، مرکبات ، خرما ، برنج ، انگور . اهالی بکشاورزی باغداری ، قالی بافی گذران میکنند راه فرعی است(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٧).

حسین آباد . [ح ُس ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان شیب کوه(زاهدان) بخش مرکزی شهرستان فسا . واقع در ٣٦ هزار گزی جنوب خاور فسا وسه هزار گزی راه فرعی زاهدان بفسا . ناحیه ییست واقع در دامنه - گرمسیر ومالاریایی. دارای ٢٦٩ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش، غلات حبوبات ،خرما پنبه ، لیمو ، میوجات اهالی بکشاورزی ، باغداری،قالی بافی گذران میکنند. راه فرعی است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٧) .

حسین آباد . [ح ُس ِ](اِخ) دهی است ازدهستان خنج بخش بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ٧٦ هزار گزی شمال باختری لار کنار راه فرعی خنج به بیدشهر. ناحیه ییست واقع در دامنه گرمسیر ومالاریایی . دارای ٢١٥ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . ازقنات مشروب میشودمحصولاتش: غلات ، خرما ، پنبه ، تنباکو . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٧) .

حسین آباد. [ح ُ ِس] (اِخ) دهی است از دهستان فسا رود بخش داراب شهرستان فسا واقع در ٢٧هزار گزی باختر داراب ویك هزار گزی راه مالرو فسارود بشش ده. ناحیه ییست واقع در جلگه - گرمسیر ومالاریایی. دارای ١٩٨ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش غلات و حبوبات، پنبه ، صیفی جات. اهالی بکشاورزی قالیبافی گذران میکنند. راه فرعی میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٧) .

حسین آباد . [ح ُ ِس](اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ١٢ هزار گزی شمال باختر شیراز کنار راه شوسهٔ شیراز به اردکان . ناحیه ییست واقع درجلگه ولی معتدل. دارای ١٩٥ تن سکنه . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، حبوبات ، چغندر، انگور، اهالی بکشاورزی گذران میکنند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٧) .

حسین آباد . [ح ُس ِ] (اِخ) دهی است از دهستان فسا واقع در ٤٠ هزار گزی خاور فسا و ٥ هزار گزی جنوب راه فرعی فسا به داراگویه ناحیه ییست واقع درجلگه ولی معتدل ومالاریایی دارای ١٦٣ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش: غلات، پنبه .اهالی بکشاورزی ، قالیبافی و گلیم بافی گذران میکنند. راه فرعی میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - جلد ٧) .

حسین آباد . [ح ُ ِس] (اِخ) دهی است ازدهستان رستم بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون واقع در ٣٥هزار گزی شمال باختر فهلیان کنار شوسهٔ کازرون به بهبهان ناحیه‌ایست واقع در دامنه گرمسیر ومالاریایی . دارای ١٦٣ تن سکنه میباشدفارسی ولری زبانند. ازرودخانه تنگ شیب وچشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات،برنج. اهالی بکشاورزی گذران میکنند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٧) .

حسین آباد . [ح ُ ِس](اِ خ) دهی است ازدهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ٦٤ هزار گزی شمال خاور کنگان ویك هزار گزی جنوب راه عمومی کنگان به پشتکوه . ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل ومالاریایی . دارای ١٦١ تن سکنه فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات، خرما ، انار . اهالی بکشاورزی ، گلیم بافی گذران میکنند راه مالرو میباشد .(فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ٧) .

حسین آباد . [ح ُس ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ٥٣ هزار گزی شمال خاور اردکان کنار راه فرعی پل خان بخانی من ناحیه ییست واقع در جلگه‌ولی معتدل ومالاریایی دارای ١٥٢ تن سکنه میباشد . فارسی و اری زبانند . اررودخانه کر مشروب میشود محصولاتش: غلات، برنج. اهالی بکشاورزی گذران میکنند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٧) .

حسین آباد . [ح ُ ِس] (اِخ) دهی است ازدهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون. واقع در ٢٤هزار گزی شمال باختر کازرون وباختر رودخانه شاپور ناحیه ییست واقع درجلگه . گرمسیر ومالاریایی دارای ١٤٨ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . ازرودخانه شاهپور وچشمه مشروب میشود. محصولاتش : غلات ، برنج ، صیفی جات . اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٧).

حسین آباد . [ح ُ ِس] (اِخ) دهی است ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ١٠ هزار گزی جنوب خاور شیراز کنار راه فرعی شیراز بگشنکان ناحیه ییست واقع در دامنه معتدل ومالاریایی . دارای ١٤٥ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند. از چاه مشروب میشود . محصولاتش:غلات،

صیفی‌جات . اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان اربعه بالا(علیا) بخش مرکزی شهرستان فیروزآبادو کنار رودخانه فیروز-آباد . ناحیه‌ییست واقع درجلگه ومعتدل و مالاریایی . دارای ۱۱۵ تن سکنه‌میباشد. فارسی زبانند. ازرودخانه فیروزآباد وقنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات ،برنج، اهالی‌بکشاورزی وگلیم‌بافی گذران‌میکنند راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان‌شیرازواقع در۸۴هزار گزی‌خاوری زرقان ویك هزار گزی راه فرعی‌ارسنجان به کربال ناحیه‌ییست واقع در جلگه ولی معتدل ومالاریایی . دارای ۱۱۲تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، میوجات چغندر . اهالی‌بکشاورزی، قالیبافی گذران میکنند راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۷) .

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ)دهی‌است از دهستان‌تراکمه‌بخش کنگان‌شهرستان‌بوشهر واقع‌در۱۱۸هزار گزی‌جنوب‌خاور کنگان کنار راه‌فرعی لاربه گله‌دار . ناحیه‌ییست واقع‌در جلگه. گرمسیر ومالاریایی .دارای ۱۰۰تن سکنه میباشد . فارسی ، ترکی زبانند. ازچشمه‌مشروب‌میشود.محصولاتش: غلات، انار،پیاز. اهالی‌بکشاورزی گذران میکنند . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌خسویه بخش‌داراب شهرستان‌فسا واقع در سی‌هزار گزی جنوب داراب‌وشش هزار گزی راه عمومی‌داراب به حاجی‌آباد ناحیه‌ییست واقع درجلگه. گرمسیر. دارای ۸۹ تن سکنه میباشد . فارسی‌زبانند . از رودخانه‌محلی مشروب‌میشود . محصولاتش: غلات،پنبه، خرما. اهالی‌بکشاورزی،قالیبافی گذران‌میکنند.راه‌فرعی‌میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان شنبه بخش خورموج‌شهرستان بوشهرواقع در۴۸ هزار گزی جنوب خاور خورموج وهفت هزار گزی جنوب و دومند ناحیه‌ییست‌واقع‌درجلگه، گرمسیرومالاریایی دارای ۶۰ تن‌سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. ازچاه مشروب میشود .محصولاتش :غلات، اهالی‌بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ)دهی‌است دکان ازشهرستان‌بخش ازدهستان رامجرد شیراز واقع در۷۳هزار گزی جنوب خاور اردکان و۲ هزار گزی‌راه فرعی پل‌خان به کامفیروزناحیه‌ییست‌واقع درجلگه‌ولی معتدل و مالاریایی . دارای ۵۹ تن‌سکنه میباشد . فارسی زبانند . از رودخانه کُر مشروب میشود. محصولاتش : غلات چغندر . اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان حنکشت بخش‌مرکزی‌شهرستان آباده واقع در سی‌هزار گزی جنوب اقلید کنار راه فرعی ده بیدبه اقلید. ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی سردسیر. دارای ۵۰ تن سکنه میباشد فارسی زبانند. ازقنات‌مشروب میشود ۰ محصولاتش غلات، حبوبات ،اهالی بکشاورزی ، قالیبافی گذران میکنند . (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷).

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی‌است ازدهستان‌جزه بخش‌مرکزی شهرستان کازرون واقع در۵۸ هزار گزی جنوب خاور کازرون . دارای ۴۵ تن سکنه میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ)ده کوچکی است از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباد . واقع در ۸۵ هزار گزی جنوب خاورسوریان و کنار راه فرعی سرچهان به هرات مروست و یزد . دارای ۳۵ تن سکنه میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۷) .

حسین آباد.[حُ سِ](اِخ) ده‌ازدهستان حومه بخش بمپور شهرستان ایرانشهر . ۵هزار گزی‌خاور بمپور-یك‌هزار گزی‌جنوب شوسهٔ ایرانشهر به‌بمپور . جلگه - گرمسیر مالاریایی . سکنه ۲۵۰تن . زبان بلوچی آب از رودخانه بمپور - محصول : غلات ، ذرت، لبنیات ، شغل : زراعت ،گله‌داری - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسین آباد.[حُ سِ] (اِخ)ده‌ازدهستان ده تازیان. بخش مشیزشهرستان سیرجان . ۵۰ هزار گزی جنوب راه فرعی کرمان - ده تا زیان جلگه - سردسیر . سکنه. ۲۱۰ تن. زبان فارسی . آب ازقنات . محصول : غلات. حبوبات، شغل: زراعت - راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسین آباد.[حُ سِ](اِخ) ده‌ازدهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان . ۳۵ هزار گزی‌شمال‌باختری بافت- سرراه‌مالرو گلنا‌آباد گوغر- کوهستانی. سردسیر.سکنه ۱۷۵ تن. زبان فارسی آب ازقنات، چشمه. محصول: غلات ، حبوبات - شغل: زراعت . مالداری - صنایع دستی : قالیبافی بدون نقشه راه مالرو . مزرعه باقر آباد جزء این ده است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسین آباد . [حُ سِ](اِخ)ده ازبخش پشت‌آب شهرستان زابل. هفده هزار گزی شمال بنجار- ۱۲هزار گزی‌راه مالروجلال-آباد به‌زابل. جلگه- گرم معتدل. سکنه ۱۷۱ تن. زبان : فارسی بلوچی. آب از رودخانهٔ هیرمند - محصول : غلات ، لبنیات . شغل : زراعت، گله‌داری - کرباس بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسین آباد.[حُ سِ] (اِخ) ده از بخش شهداد شهرستان کرمان. ۲هزار گزی‌شمال خاوری‌شهداد-سرراه‌مالرو وشهدادبه‌خراسان. جلگه- گرمسیر-سکنه ۱۲۰تن. زبان فارسی آب از قنات . محصول. غلات ، خرما، حنا مرکبات - شغل : زراعت - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ)ده‌ازدهستان قهستان بخش مرکزی سیرجان . ۲۵ هزار گزی شمال‌خاوری سعیدآباد- سرراه شوسه کرمان به‌سیرجان.جلگه-سردسیر-سکنه ۱۰۰ تن. زبان : فارسی. آب ازقنات. محصول : غلات،حبوبات. شغل : زراعت - راه مالرو . (فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ)ده‌ازدهستان کشکوئیه‌شهرستان‌رفسنجان.۴۰هزار گزی شمال‌باختری رفسنجان-۱۱هزار گزی‌خاور شوسه رفسنجان به‌یزد . جلگه - سردسیر - سکنه‌۱۰۰تن - زبان فارسی. آب از قنات محصول: غلات، پسته ، لبنیات. پنبه - شغل : زراعت، گله‌داری . راه فرعی . (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸) .

حسین آباد.[حُ سِ](سلطان‌آباد)(اِخ) ده از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت . ۲۵ هزار گزی خاوری سبزواران - کنار رودخانه هلیل . جلگه- گرمسیر مالاریایی . سکنه ۹۸تن . زبان: فارسی. آب ازقنات. محصول غلات، برنج. شغل: زراعت . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ)ده ازدهستان سبلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان . ۳۰هزار گزی‌جنوب زرند- ۱۴ هزار گزی خاوری‌زرند رفسنجان. کوهستانی- سردسیر-سکنه ۹۴تن.زبان:فارسی. آب‌ازقنات.محصول: غلات - حبوبات- شغل: زراعت - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

حسین آباد. [حُ سِ] (محمدحسن‌خان) (اِخ)ده ازدهستان سبزواران‌بخش مرکزی شهرستان جیرفت. ۱۰هزار گزی‌جنوب‌خاوری سبزواران- سه‌هزار گزی‌خاورراه‌سبزواران کهنوج - جلگه - گرمسیر مالاریایی.سکنه ۹۳تن.زبان: فارسی.آب‌ازقنات. محصول:

غلات ، برنج ـ شغل: زراعت. راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۸) .

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده‌ازدهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان . یکهزار گزی جنوب زرند . سرراه فرعی زرند ـ کرمان . جلگه ـ معتدل سکنه ۹۰ تن . زبان : فارسی . آب از قنات ـ محصول : غلات ، پنبه، پسته. شغل: زراعت ـ راه‌مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسین آباد. [ح س] [اِ خ] ده ازدهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. ۶۵ هزار گزی شمال خاوری بندرعباس . دوهزار گزی جنوب راه‌فرعی میناب بندرعباس جلگه ، گرمسیر ـ سکنه ۹۰ تن . زبان فارسی . آب از رودخانه ـ محصول : خرما، غلات ـشغل: زراعت ـراه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) :

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده‌ازدهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان . هفتادهزار گزی شمال‌خاوری زرند ـ سرراه مالرو چترود ـ راور ـ کوهستانی .سردسیر سکنه ۶۰ تن. زبان: فارسی . آب ازقنات. محصول: غلات ، حبوبات. شغل : زراعت . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۸) .

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. هشتادهزار گزی شمال باختری راور ۳۵ هزار گزی شمال راه فرعی کوهبنان به راور ـ سکنه ۳۵ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان . هشتاد هزار گزی باختر راور ـ شش‌هزار گزی جنوب راه‌فرعی کوهبنان به یزد. سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. ۵۰ هزار گزی شمال باختری راور کنار راه فرعی راور به کوهبنان .سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ س] [اِ خ] ده کوچکی است ازبخش شهدادشهرستان کرمان. ۲۲ هزار گزی شمال خاوری شهداد ـ سرراه مالرو کشیت دهو ـ سکنه یک خانوار. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازبخش شهدادشهرستان کرمان. هفده هزار گزی خاورشهداد ـ سرراه‌مالرو کشیت ـ دهو. سکنه ۵ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان هیجده هزار گزی شمال خاوری کرمان ـ سه هزار گزی خاور راه مالرو شهداد کرمان . سکنه یک خانوار . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان، سی هزار گزی جنوب باختری کرمان یک هزار گزی شوسه کرمان ـ تهران . سکنه ۵۰ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. سی هزار گزی جنوب باختری کرمان. ششهزار گزی جنوب راه فرعی زرند ـ کرمان سکنه ۸ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. ۱۶ هزار گزی شمال باختری کرمان سرراه فرعی زرند کرمان . سکنه ۴۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده‌ازدهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان. هفتاد وپنج‌هزار گزی جنوب خاوری بافت سرراه مالرو ده‌سرد ـ کوشک. سکنه ۳۱ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان . ۶۷ هزار گزی جنوب خاوری بافت ـ چهارهزار گزی خاور راه فرعی بافت اسفندقه . سکنه ۴ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسین آباد . [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان دشت‌آب بخش بافت شهرستان سیرجان. ۲۶ هزار گزی جنوب بافت ـ سرراه مالرو بافت دشت آب . کوهستانی ـ سردسیر سکنه ۲۵ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

حسین آباد . [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان ازروئیه بخش بافت شهرستان سیرجان. ۱۳۰ هزار گزی جنوب بافت ـ چهار هزار گزی جنوب راه فرعی دولت ـ آباد ـ علی آباد ـ سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج۸).

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازبخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار. ۱۵ هزار گزی جنوب باختری نیکشهر ـ ششهزار گزی باختر شوسه چاه بهار به نیکشهر . سکنه ۴۵ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازبخش نیکشهر شهرستان چاه بهار ۱۴ گزی جنوب باختری نیکشهر ـ ششهزار هزار گزی باختر شوسه چهار بهار به نیکشهر سکنه ۴۵ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان ۱۲ هزار گزی جنوب باختری میر جاوه یکهزار گزی شمال راه فرعی میرجاوه به‌خاش. سکنه ۴۵ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان . ۵۱ هزار گزی جنوب باختری میرجاوه ۵هزار گزی خاورفرعی میرجاوه به خاش سکنه ۴۵ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان خنامان شهرستان رفسنجان. ۵۵ هزار گزی خاور رفسنجان ـ ۱۳ هزار گزی شمال رفسنجان بکرمان . سکنه ۳۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت ۱۸ هزار گزی جنوب سبزواران ـ کنار رودخانه ـ هلیل ـ سکنه‌سی تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران . ج۸).

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده ازدهستان زیدآباد بخش مرکز شهرستان سیرجان. ۳۰ هزار گزی شمال سعیدآباد ـ سه‌هزار گزی باختر زیدآباد ـ خاتون آباد . سکنه ۲۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان . ۶۵ هزار گزی خاور بردسیر ـ سر راه مالرو چهارطاق ـ ده تازیان . سکنه ۱۸ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. ۶ هزار گزی خاور سعدآباد ـ سر راه مالرو بلورد کمال آباد ـ سکنه ۱۸ تن. مزارع اکبرآباد ـ شنگ ـ شنگ ـ فریزن علیاء، فریزن سفلی جزء این ده‌است. ساکنین ازطایفه بچاقچی است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان ۴۵ هزار گزی جنوب خاوری سعیدآباد ـ ۵ هزار گز جنوب بلورد ـ سکنه ۹ تن . مزارع اصغر آباد ـ جبروئیه جزو این ده است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۸) .

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان ۱۰ هزار گزی باختر سعیدآباد ـ سر راه مالرو کریم آباد ـ زیدآباد . سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سَ] [اِ خ] ده کوچکی است ازدهستان کاوگان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. ۱۰۰ هزار گزی جنوب خاوری

مسکون . ۶ هزار گزی جنوب راه مالرو سبزواران- کروك- سکنه ۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت . ۱۵ هزار گز خاوری مسکون - ده هزار گز شمال راه دلفارد - مسکون . سکنه ۸ تن . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ) ده کوچکی است ازدهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . ۵۰ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه - دوهزار گزی جنوب راه مالرو دارزین . سکنه ۲۱ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سرویزن بخش ساردوئیه . شهرستان جیرفت . ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه - سر راه مالرو جیرفت - ساردوئیه . سکنه ۷ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ) ده کوچکی است ازدهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . سی هزار گزی خاور ساردوئیه . سرراه فرعی ساردوئیه - راین. سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ) ده کوچکی است ازدهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ۱۵ هزار گزی شمال خاوری ساردوئیه چهار هزار گزی خاور راه فرعی راین به ساردوئیه سکنه ۱۲ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ) ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ۲۰ هزار گزی خاور ساردوئیه - ۱۵ هزار گزی خاور راه فرعی راین - ساردوئیه - سکنه ۴ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ) ده کوچکی است ازبخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . چهارهزار گزی خاور ساردوئیه - سه هزار گزی شمال راه مالرو بافت ساردوئیه . سکنه ۸ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ) ده مرکز دهستان قلعه گنج بخش کهنوج شهرستان جیرفت . ۷۲ هزار گزی جنوب کهنوج- سرراه مالرو مارز - کهنوج - سکنه سی تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسین آباد . [حُ سِ](اِخ) ده کوچکی است ازدهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت ۸۵ هزار گزی جنوب کهنوج . سه هزار گزی خاور فرعی کهنوج - میناب. سکنه ۴۰ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ) ده کوچکی است ازدهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت ۳۰ هزار گزی جنوب کهنوج - هفت هزار گزی باختر راه فرعی کهنوج - میناب. سکنه ۱۰ تن . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حکم آباد بخش صفی آباد - شهرستان سبزوار ۳۰ هزار گزی جنوب باختری صفی آباد شمال شوسه سلطان آباد به نقاب . ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل . دارای ۵۲۰ تن سکنه میباشد ترکی فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود محصولاتش : غلات ، چغندر، پنبه، زیره ، کنجد . اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است ازدهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۳۲ هزار گزی شمال باختری جغتای و ۶ هزار گزی شمال راه آهن ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل . دارای ۵۲۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود ، محصولاتش : غلات ، پنبه اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه اتومبیل رو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است ازدهستان باشتین بخش داودزن شهرستان سبزوار واقع در ۶۰ هزار گزی جنوب خاوری داودزن و ۱۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی طهران ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل . دارای ۵۷۰ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش: غلات، پنبه. اهالی بکشاورزی، کرباس بافی گذران میکنند - راه مالرو میباشد .(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) :

حسین آباد . [حُ سِ] . (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان سبزوار واقع در هفت هزار گزی جنوب باختری سبزوار و کنار کانال شور. ناحیه ایست واقع در جلگه . گرمسیر دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند ازقنات مشروب میشود. محصولاتش. زیره. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسین آباد . [حُ سِ](اِخ) دهی است ازدهستان نیگنان بخش بشرویه شهرستان فردوس واقع در ۲۰ هزار گزی شمال باختری بشرویه و سه هزار گز خاور شوسه عمومی بشرویه به نیگنان . ناحیه ایست واقع در جلگه گرمسیر دارای ۱۶ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اصفاك بخش بشرویه شهرستان فردوس واقع در ۳۶ هزار گزی شمال باختری بشرویه - سر راه مالرو عمومی نیگنان بزین آباد . ناحیه ایست واقع در دامنه . گرمسیر . دارای ۱۷ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسحق آباد بخش قدمگاه . شهرستان نیشابور و ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری قدمگاه - سرراه مالرو عمومی باغشن به اسحق آباد . ناحیه ییست واقع در جلگه شوره زار گرمسیر . دارای ۲۷۸ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش: غلات - راه مال رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در هفت هزار گزی جنوب باختری نیشابور ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل دارای ۵۸ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و نیز در زمستان برای کارگری به نیشابور میروند - راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ) دهی است ازدهستان سرولایت شهرستان نیشابور واقع درسی هزار گزی باختر چکنه بالا ناحیه یست کوهستانی ولی معتدل. دارای ۱۷۱ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات اهالی بکشاورزی کرباس بافی گذران میکنند. راه اتومبیلرو است. معدن سنگ مس دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ) دهی است از هستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۳۲ هزار گزی جنوب باختری اسفراین و چهل وپنج هزار گزی باختر شوسه عمومی بجنورد به اسفراین. ناحیه ییست واقع دد جلگه - گرمسیر. دارای ۱۵۴ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش: غلات. اهالی بکشاورزی ، مالداری، قالیچه بافی گذران میکنند . راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ سِ](اِخ) دهی است ازدهستان رستاق بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر واقع در ۵ هزار گزی جنوب خاوری خلیل آباد و ۵ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی کاشمر به بروسکن . ناحیه ییست واقع در جلگه - گرمسیر . دارای ۲۷۳ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند ، از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، زیره ، پنبه ، انگور . اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری مشهد. ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی معتدل دارای ۲۷۲ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند ازقنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، چغندر. اهالی بکشاورزی، مالداری قالیچه‌بافی گذران‌میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۵۳ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ییست واقع درجلگه. گرمسیر دارای ۶۹ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، بن‌شن، باغات اهالی بکشاورزی، قالیبافی گذران میکنند - راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران-ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع درسی هزار گزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ییست واقع درجلگه گرمسیر. دارای ۷۹ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش، غلات. اهالی بکشاورزی، قالیبافی گذران میکنند راه اتومبیل رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان - شهرستان بیرجند واقع در ۴۱ هزار گزی جنوب خاوری درمیان. سر راه شوسه دستگرد به‌درح. ناحیه‌ییست واقع درجلگه گرمسیر. دارای ۲۷ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بن‌شن. اهالی بکشاورزی مالداری گذران‌میکنند - راه اتومبیل‌رو - میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجندواقع درهیجده‌هزار گزی شمال‌باختری بیرجند. ناحیه ییست کوهستانی گرمسیر. دارای ۲۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند ازقنات مشروب میشود. محصولاتش، غلات اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ]. (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان زهان بخش‌قاین شهرستان بیرجند واقع در ۵۳ هزار گزی خاور قاین. ناحیه ییست واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۱۱ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۹۷ هزار گزی خاورقاین - کنار راه شوسهٔ قاین به یزدان. ناحیه ایست کوهستانی ولی گرمسیر. دارای ۱۹۱ تن سکنه‌میباشد فارسی زبانند. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش‌غلات. اهالی بکشاورزی مالداری گذران میکنند - راه اتومبیل‌رو- میباشد. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجندواقع در ۵۳ هزار گزی‌شمال باختری شوسف - سرراه مالرو عمومی شوسف. ناحیه‌ییست کوهستانی ولی گرمسیر. دارای ۳۱ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروت میشود. محصولاتش: غلات اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان مومن‌آباد بخش‌درمیان‌شهرستان بیرجندواقع در ۴۴ هزار گزی باختر درمیان وهفت هزار گزی شمال‌شوسه عمومی بیرجند بزاهدان. ناحیه‌ییست واقع دردامنه گرمسیر دارای ۵۴ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند از قنات مشروب میشود. محصولاتش، غلات. شلغم، اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع در ۳۷ هزار گزی‌شمال خاوری کدکن‌وچهارهزار گزی باختر شوسه عمومی مشهد بزاهدان. ناحیه ییست واقع دردشت ولی معتدل. دارای ۱۶۵ تن‌سکنه میباشد فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، خشکبار. اهالی بکشاورزی، گله‌داری، کرباس‌بافی گذران میکنند - راه مالرو میباشد. مزرعه‌آق کمر جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان پائین رُخ بخش کدکن‌شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۵ هزار گزی شمال کدکن وسه‌هزار گزی‌خاوردهنو ناحیه‌ییست واقع در جلگه، معتدل. دارای ۱۵۲ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، پنبه، اهالی بکشاورزی، گله‌داری، کرباس بافی گذران میکنند. راه فرعی بشوسه دارد. مزرعه حیدر آباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آباد. (اِخ) دهی‌است ازدهستان مرکزی بخش‌حومهٔ شهرستان دره‌گز واقع درسه‌هزار گزی جنوب‌باختری دره گزوسه هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی قوچان به دره گز ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی‌معتدل دارای ۷۴۴ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند ازقنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، پنبه. اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه فرعی بشوسه‌دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد محولات شهرستان تربت حیدریه واقع در نه هزار گزی شمال خاوری فیض‌آباد محولات - ناحیه‌ییست واقع درجلگه‌ولی معتدل. دارای ۹ تن‌سکنه‌میباشد. فارسی زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان پائین خواف بخش‌خواف شهرستان‌تربت حیدریه. واقع در ۵۴ هزار گزی‌جنوب قصبه‌رود- سرراه مالروعمومی نیازآباد بشاهرخت. ناحیه ییست واقع در جلگه وگرمسیر. دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانندازقنات‌مشروب‌میشود. محصولاتش: غلات، پنبه. اهالی بکشاورزی، گله‌داری، قالیچه، کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرومیباشد. ازنیازآبادمیتوان اتومبیل بُرد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خانکوک بخش حومه - شهرستان‌فردوس واقع در ششهزار گزی شمال‌فردوس وهفت هزار گزی باختر شوسه عمومی بجستان بفردوس. ناحیه‌ییست واقع درجلگه و گرمسیر. دارای ۱۴۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. ازقنات‌مشروب میشود. محصولاتش، غلات، پنبه، ارزن. اهالی بکشاورزی، مالداری گذران میکنند - راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ](اِخ) دهی‌است ازدهستان رشخوار بخش‌رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع درسه‌هزار گزی‌جنوب خاوری رشخوار و ۲ هزار گزی شمال‌شوسهٔ عمومی رشخوار بسلامی. ناحیه‌ییست واقع درجلگه، گرمسیر دارای ۵۶۹ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند از قنات مشروب میشود. محصولاتش، غلات، بادام، بن‌شن، پنبه، اهالی بکشاورزی و گله‌داری - کرباس و شال بافی گذران میکنند - راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان زوارم بخش شیروان شهرستان قوچان‌واقع درهشت‌هزار گزی‌جنوب باختری شیروان و ۲ هزار گزی‌شمال مالرو عمومی شیروان به زوارم ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی معتدل. دارای ۷۲۶ تن سکنه میباشد ترک زبانند. از رودخانه و چشمه مشروب میشود. محصولاتش، غلات، بن‌شن، میوه‌جات

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است

انگور. اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو میباشد. یکباب دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران-ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است ازدهستان شامکان بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در جلگه ، گرمسیر ، دارای ۳۳۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود . محصولاتش: غلات. اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران-ج۹).

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در۱۵ هزار گزی خاور مشهد و۲هزار گزی جنوب کشف رود. ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی معتدل. دارای ۱۱۶ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش غلات، بن‌شن. اهالی بکشاورزی ، قالیچه بافی و مالداری گذران میکنند ؛ راه اتومبیل‌رو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۹) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در۲۴هزار گزی شمال خاوری مشهد . ناحیه‌ییست واقع در جلگه ولی سردسیر دارای ۲۳۹ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند از رودخانه و قنات مشروب میشود. اهالی بکشاورزی ومالداری گذران میکنند. راه اتومبیل رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند . ناحیه‌ییست واقع در ۲هزار گزی جنوب خاوری خوسف و۱۲هزار گزی شمال باختری گل فریز . ناحیه‌ییست کوهستانی ولی معتدل. دارای۳۰تن سکنه میباشد. فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود ، محصولاتش: غلات. اهالی بکشاورزی اشتغال دارند.راه‌مالرو میباشد.(فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است ازدهستان پائین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در۱۸هزار گزی جنوب خاوری تربت‌جام سر راه مالرو عمومی تربت جام بقلعهٔ حمام . ناحیه‌ییست واقع در جلگه‌ولی معتدل . دارای۵۲تن سکنه میباشد .فارسی زبانند. ازقنات مشروب میشود.محصولاتش: غلات. پنبه. اهالی بکشاورزی و مکاری گذران‌میکنند. راه‌مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران -ج۹).

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است ازدهستان زمیج بخش ششمهٔ شهرستان سبزوار واقع در۱۲هزار گزی خاور ششمهٔ. سرراه ارابه‌روسبزوار بدستگرد . ناحیه‌ییست واقع در دامنه و معتدل. دارای ۱۱۸ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات ، بن‌شن ،اهالی بکشاورزی ، کرباس بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران-ج۹) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در۴۵ هزار گزی خاور خوسف و۸هزار گزی خاور قیس آباد ناحیه‌ییست واقع درجلگه . گرمسیر . دارای ۲۵ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات. اهالی بکشاورزی، کرباس بافی گذران میکنند . راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران-ج۹) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد . واقع در۴۳ هزار گزی شمال باختری مشهد . سرراه شوسهٔ مشهد بقوچان ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی معتدل . دارای ۸۳ تن‌سکنه میباشد. فارسی زبانند. ازقنات‌مشروب میشود . محصولاتش ،غلات اهالی بکشاورزی مالداری گذران میکنند. راه‌اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان رود میان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه، واقع درشش هزار گزی شمال باختری قصبه رودو۲هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به نیاز آباد. ناحیه‌ییست واقع درجلگه، گرمسیر. دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند ازقنات مشروب میشود. محصولاتش ،غلات. پنبه ، اهالی بکشاورزی ، گله‌داری، کرباس بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رومیباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج۹) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه . واقع درشش هزار گزی شمال خاوری کدکن. ناحیه‌ییست واقع دردامنه ومعتدل . دارای ۹۵ تن سکنه‌میباشد‌فارسی زبانند. ازقنات‌مشروب میشود .محصولاتش، غلات . اهالی بکشاورزی ، کرباس بافی گذران‌میکنند.راه‌مالرو میباشد. بااصطلاح محلی حاجی آباد نیزمیگویند . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج۹) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد .واقع در۶۸ هزار گزی باختر مشهد و۵ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان. ناحیه‌ییست‌واقع در جلگه‌ولی معتدل دارای ۱۲۸ تن سکنه میباشد . فارسی کردزبانندازقنات‌مشروب‌میشود.محصولاتش، غلات، چغندر . اهالی بکشاورزی ، قالیچه بافی و مالداری گذران میکنند. راه فرعی بشوسه‌دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران-ج۹) .

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهدواقع در۶۵ هزار گزی شمال باختری مشهدو۱۲هزار گزی جنوب شوسه قوچان بمشهد. ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی معتدل دارای ۱۲۷ تن سکنه میباشد . فارسی و کردزبانندازقنات‌مشروب میشود.محصولاتش غلات ، بن شن . اهالی بکشاورزی، قالیچه بافی ومالداری گذران میکنند . راه فرعی بشوسه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۹) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌چولایی‌خانه بخش‌حومه شهرستان مشهد واقع در۵۰ هزار گزی شمال شوسهٔ قوچان بمشهد. ناحیه‌ییست واقع درددره ، سردسیر . دارای ۱۱۶ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . ازقنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات . اهالی بکشاورزی ، قالیچه بافی و مالداری گذران میکنند. راه مالرومیباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران- ج۹) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌صالح‌آباد بخش‌جنت‌آباد‌شهرستان مشهد واقع در۱۱هزار گزی شمال‌باختری صالح‌آباد و هشت هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد بصالح آباد . ناحیه‌ییست واقع در جلگه ولی معتدل . داری ۱۶۱ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند .ازقنات مشروب‌میشود . محصولاتش ؛ غلات ، پنبه. اهالی بکشاورزی ، قالیچه بافی ، مالداری گذران‌میکنند. راه‌مالرومیباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران -ج۹).

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبه شهرستان مشهد واقع در۳۸هزار گزی شمال باختری طرقبه ویک‌هزار گزی باختر شوسه‌قدیمی‌مشهد بقوچان.ناحیه‌ییست‌واقع‌در دامنه‌ولی‌معتدل. دارای۹۲ تن‌سکنه میباشد. فارسی‌زبانند . ازقنات‌مشروب‌میشود . محصولاتش ،غلات. بن‌شن. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرومیباشد.(فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۹) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا ولایت باخزر بخش طیبات شهرستان‌مشهدواقع‌در۶۳هزار گزی باختر طیبات .ناحیه‌ییست‌واقع در دامنه ولی‌معتدل دارای ۷۱۴ تن‌سکنه‌میباشد. فارسی‌زبانند. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش،غلات، بن‌شن ،اهالی بکشاورزی، مالداری گذران میکنند.راه‌مالرومیباشد.(فرهنگ‌جغرافیایی ایران - ج ۹) .

حسین آباد . [حُ سِ] (اِخ) دهی است ازدهستان میان‌تکاب بخش بجستان‌شهرستان گناباد‌واقع‌دریازده‌هزار گزی‌جنوب‌خاوری بجستان وسه هزار گزی خاورشوسهٔ عمومی بجستان‌به‌فردوس.ناحیه‌ییست کوهستانی‌ولی

گرمسیر خشک دارای ۵۸ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، ارزن، زیره. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیوه ژن بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۶۰ هزار گزی شمال باختری فریمان و ۲ هزار گز خاور شوسهٔ عمومی مشهد به تربت حیدریه. ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل دارای ۲۴۳ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، چغندر. اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو است و از جنوب شاه تقی میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریمان بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۶ هزار گزی شمال فریمان سر راه شوسهٔ قدیمی مشهد به فریمان. ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۲۲ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، پنبه. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه اتومبیل رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) قصبه ای از دهستان برزرود بخش حومه شهرستان اصفهان کنار شهر جلگه - معتدل. سکنه ۳۵۰۰ تن. زبان: فارسی. آب از رودخانه و چاه محصول: غلات، انگور، سیب زمینی سر درختی، صیفی. شغل زراعت و گله داری صنایع دستی زنان: پارچه و قالی بافی. دبستان و در حدود ۵۰ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده از دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا. ۴۴ هزار گزی شمال خاور شهرضا کنار راه حسین آباد به نصیرآباد. جلگه، معتدل. سکنه ۱۳۴۵ تن. زبان: فارسی. آب از قنات. محصول: غلات، پنبه. شغل: زراعت. راه ماشین رو. دبستان و در حدود ۸ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد. شش هزار گزی شمال اشکذر متصل به شوسهٔ یزد به اردکان. جلگه، معتدل. سکنه ۹۸۴ تن. زبان: زردشتی، فارسی. آب از قنات. محصول: غلات، انار، صیفی، پنبه، شلغم، چغندر، برنج. شغل: زراعت، صنایع دستی زنان: کرباس بافی. راه ماشین رو. دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، شش هزار گزی خاور فلاورجان ۲۰ هزار گزی شمال شوسهٔ شهرکرد به اصفهان. جلگه معتدل. سکنه ۳۹۶۰ تن. زبان: فارسی. آب از زاینده رود. محصول: غلات، صیفی. شغل: زراعت صنایع دستی زنان: کرباس بافی. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج - ۱۰).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن. ۲۵ هزار گزی شمال داران. ۵ هزار گزی شوسه ازنا به اصفهان. جلگه سردسیر. سکنه ۳۰۴ تن. زبان: ترکی، فارسی. آب از چشمه و قنات. محصول: غلات حبوبات، گزانگبین. شغل: زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم و قالیبافی. راه ماشین رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد ۲۰۰ هزار گزی شمال باختر نیر ۱۳۵۰۰ هزار گزی راه نیر به ابرقو. جلگه گرمسیر، مالاریایی سکنه ۲۳۰ تن. زبان: فارسی. آب از قنات. محصول: غلات، توتون، شلغم، سیب زمینی. شغل: زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس بافی، راه ماشین رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد ۲۲ هزار گزی باختر مهریز. کنار راه حسین آباد به مهریز. کوهستانی، معتدل سکنه ۱۶۰ تن. زبان: فارسی. آب از چشمه. محصول: غلات. شغل: زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران. - ج ۱۰).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده از دهستان براآن. بخش حومه شهرستان اصفهان. ۲۸ هزار گزی جنوب خاوری اصفهان. دوهزار گزی شمال زاینده رود جلگه معتدل سکنه ۱۴۲ تن. زبان: فارسی. آب از زاینده رود. چاه. محصول: غلات، پنبه، صیفی. شغل: زراعت، گله داری راه ماشین رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده از بخش ابرقو شهرستان یزد. ۹ هزار گزی جنوب خاور ابرقو ۷ هزار گزی جنوب راه فرعی ابرقو به فخرآباد. و سریزد. جلگه، معتدل، مالاریایی سکنه ۱۲۹ تن. زبان: فارسی. آب از قنات. محصول: غلات، پنبه، تره بار. شغل: زراعت. صنایع دستی: قالیبافی. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۱۰).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان ۴۲ هزار گزی شمال باختر کوهپایه. ۲۵ هزار گزی شمال شوسهٔ اصفهان به یزد. کوهستانی معتدل. سکنه ۴۰ تن زبان: فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) مزرعه کوچکی است از دهستان سمیرم پائین بخش حومه شهرستان شهرضا. دوهزار گزی باختر شهرضا ۸ هزار گزی راه ماشین رو شهرضا به قمبران. جلگه معتدل. سکنه سه تن. زبان: فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران. - ج ۱۰).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده مخروبه ای است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (فرهنگ جغرافیایی ایران. - ج ۱۰).

حسین آباد آخوند. [حُ سَ دِ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۶۷ هزار گزی شمال باختری شوسف و ۲ هزار گزی جنوب مالرو عمومی گیو به شوسف ناحیه ییست کوهستانی ولی معتدل دارای ۳۸ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات. اهالی بکشاورزی مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آباد اردلان. [حُ سَ دِ اَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع در ۵۶ هزار گزی جنوب باختری قصبه رود و هفت هزار گزی شمال خاوری زوزن. ناحیه ییست واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات. اهالی بکشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آباد افشار. [حُ سَ دِ اَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۱۰ هزار گزی باختر کرج و سه هزار گزی راه شوسه کرج قزوین. ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۶۱۷ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی زبانند. از رودخانه کرج مشروب میشود. محصولاتش: غلات، بنشن، چغندر قند. صیفی میوه جات، قلمستان. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. از آثار قدیم امامزاده بی بنام امامزاده طاهر دارد. مزرعهٔ عدل آباد جزء این ده است. یك باب دبستان نیز دارد. از حصارك میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱).

حسین آباد النگ. [حُ سَ دِ اَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در هیجده هزار گزی شمال فدیشه، ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۱۳ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات. اهالی بکشاورزی، کرباس بافی گذران میکنند راه مالرو میباشد. مزرعه النگ جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹)

حسین آباد امامزاده. [ح ُ س َ دِ اِ م ْ زا دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس واقع درسه هزار گزی شمال باختری طبس - سر راه شوسه طبس به یزد . ناحیه‌ایست واقع درجلگه ، گرمسیر . دارای ۱۴ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

حسین آباد امجدی . [ح ُ س َ اَ ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاه . واقع در ۳۴ هزار گزی شمال سنقرو ۲ هزار گزی کرجی بیان . ناحیه‌ایست واقع دردامنه ولی سردسیر . دارای ۲۳۰ تن سکنه میباشد ، کردی ، فارسی زبانند . ازچاه مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، حبوبات ، توتون اهالی بکشاورزی ، قالیچه ، جاجیم ، پلاس بافی گذران میکنند ، تابستان از کرجی بیان اتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵) .

حسین آباد امین . [ح ُ س َ دِ اَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختر بوئین وشش هزار گزی راه عمومی . ناحیه‌ایست واقع درجلگه‌ولی معتدل . دارای ۴۵۰ تن سکنه میباشد . ترکی زبانند . از قنات مشروب میشود محصولاتش : غلات ، چغندر ، میوه‌جات . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . ازصنایع دستی : گلیم ، جاجیم ، قالی بافی . راه مالرو میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱) .

حسین آباد انجیلاوند . [ح ُ س َ دِ اَ وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان ساوه . واقع درسی هزار گزی خاوری ساوه . کنارجاده قم - معتدل . دارای ۱۳۲ تن سکنه میباشد . ترکی وفارسی زبانند . ازقنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، بن‌شن ، چغندرقند ، پنبه . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه ماشین رو است . قشلاق چندخانواری ازایل شاهسون بغدادی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱) .

حسین آباد اوباتو . [ح ُ س َ دُ ا تُ] (اِخ) نام اصلی آن چوپان کاره است رجوع به آن کلمه شود.

حسین آباد باغخاص . [ح ُ س َ دِ غ ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران واقع درهفت هزار گزی باختر ورامین و شش هزار گزی راه عمومی . ناحیه‌ایست واقع درجلگه ولی معتدل . دارای ۱۶۸ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . ازقنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، صیفی ، چغندرقند . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱) .

حسین آباد باغ سیاه . [ح ُ س َ دِ غ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان قنقری پائین بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده واقع در ۳۷ هزار گزی جنوب سوریان و ۳۴ هزار گزی شوسه شیراز به اصفهان . ناحیه‌ایست واقع درجلگه وسردسیر مالاریایی . دارای ۷۰ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، حبوبات ، اهالی بکشاورزی قالی بافی گذران میکنند . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷) .

حسین آباد بافران . [ح ُ س َ دِ] (اِخ) ده مخروبه‌ایست از بخش حومهٔ شهرستان نائین . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰) .

حسین آباد بالا . [ح ُ س َ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان خیر بخش اصطهبانات شهرستان فسا واقع در ۱۸ هزار گزی شمال باختر اصطهبانات وکنارشوسهٔ اصطهبانات به‌فسا . ناحیه‌ایست واقع دردامنه ولی معتدل دارای ۱۰۱ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند از چشمه و قنات مشروب میشود محصولاتش : غلات ، پنبه ، حبوبات . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷) .

حسین آباد بجمعه . [ح ُ س َ دُ ب َ م َ ع َ] (اِخ) دهی است ازدهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۲ هزار گزی خاورمشهد ناحیه‌ایست واقع درجلگه ولی معتدل . دارای ۲۳۹ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات . اهالی بکشاورزی ، مالداری گذران میکنند - راه اتومبیل رو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

حسین آباد برخوار . [ح ُ س َ دِ ب َ خا] (اِخ) ده‌ازبخش نجف آبادشهرستان اصفهان . ۵۰ هزار گزی شمال باختر نجف آباد - متصل براه علویجه به تهران . جلگه . معتدل . سکنه ۶۴۹ تن . زبان ، فارسی . آب از قنات . محصول : غلات ، حبوبات ، انگور ، بادام ، گردو ، پنبه . شغل ، زراعت . صنایع دستی زنان : کرباس بافی - راه ماشین رو . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰) .

حسین آباد بکرک . [ح ُ س َ دِ ب َ ر َ] (اِخ) دهی است جزودهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۴۸ هزار گزی باختر کرج و ۵ هزار گزی جنوب راه‌شوسهٔ کرج قزوین . ناحیه‌ایست واقع درجلگه ولی معتدل . دارای ۱۱۱ تن سکنه . ترک و فارسی زبانند . ازقنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، صیفی ، بن‌شن ، چغندر قند ، انگور ، لبنیات . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند . راه مالرو میباشد وازطریق هشجرد ماشین میرود . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱) .

حسین آباد بوالقیطاس . [ح ُ س َ دُ ب ُ ل ِ] (اِخ) دهی است جز و دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۲۳ هزار گزی باختر ورامین و ۱۸ هزار گزی راه‌عمومی ناحیه‌ایست واقع درجلگه ولی معتدل . دارای ۶۰ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش ، غلات ، صیفی . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱) .

حسین آباد بورگان . [ح ُ س َ دِ ر َ] (اِخ) دهی است ازدهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۸۱ هزار گزی شمال باختر شعرسف و هفت‌هزار گز جنوب مالرو‌عمومی شوسف ناحیه‌ایست کوهستانی . گرمسیر . دارای ۹۹ تن سکنه میباشد . فارسی وعربی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات . اهالی بکشاورزی گذران میکنند : راه‌مالرومیباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

حسین آباد بهمنی . [ح ُ س َ دِ ب َ م َ] (اِخ) دردو فرسخی میان شمال ومغرب آباده است . (فارسنامه) .

حسین آباد بیک‌ده . [ح ُ س َ دِ] (اِخ) درهشت فرسخی میانهٔ جنوب ومشرق قاضیان است .

حسین آباد پاکوه . [ح ُ س َ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۹۰ هزار گزی شمال خاور زرقان و شش هزار گزی شمال خاور زرقان وشش هزاری گزشوسهٔ شیراز به اصفهان . ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی . دارای ۷۵ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند از رودخانه سیوند مشروب میشود . محصولاتش : غلات چغندر . اهالی بکشاورزی ، قالی‌بافی گذران میکنند . راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷) .

حسین آباد پائین . [ح ُ س َ دِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان خیر بخش اصطهبانات شهرستان فساواقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختر اصطهبانات ویک‌هزار گزی راه فرعی خرامه به نی‌ریز . دارای ۲۰ تن سکنه میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷) .

حسین آباد پشت سیدان . [ح ُ س َ دُ پ ُ ت ِ س َ] (اِخ) دهی است ازدهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۹۰ هزار گزی شمال باختری شوسف و ۲۵ هزار گزی شمال میغان ناحیه‌ایست‌واقع در دشت ولی معتدل . دارای ۶۵ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند از قنات مشروب میشود . محصولاتش ، غلات ، بن‌شن . اهالی بکشاورزی ، مالداری گذران میکنند . راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

حسین آباد تپه . [ح ُ س َ دِ ت َ پ َ] (اِخ)

دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۱۱ هزار گزی باختر ری و ۲ هزار گزی جنوب رباط کریم. ناحیه‌ییست واقع در جلگه. ولی معتدل دارای ۱۸۸ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند از قنات مشروب میشود. محصولاتش : غلات ، صیفی ، چغندرقند. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است و از طریق چهاردانگه میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۱).

حسین آباد جدید. [حُ سَ دِ جَ] (اِخ) دهی است ازدهستان درباقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۲ هزار گزی خاور نیشابور. ناحیه‌ییست کوهستانی ولی معتدل دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه ارابه رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۹).

حسین آباد جرندق. [حُ سَ دِ جَ رَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع در ۱۲ هزار گزی شمال ضیاء آباد متصل بجاده شوسه زنجان. ناحیه‌ییست واقع دردامنه ولی معتدل. دارای ۲۸۸ تن سکنه میباشد. ترکی وفارسی زبانند. از قنات وچشمه مشروب میشود. محصولاتش : غلات، دیمی : سیب زمینی ، یونجه، انگور، لبنیات . اهالی بکشاورزی، گلیم، جاجیم بافی- گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد جنگل. [حُ سَ دِ جَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان رونیز جنگل بخش مرکزی شهرستان فسا واقع درسی هزار گزی شمال باختر فسا وچهارهزار گزی شوسهٔ فسا باصطهبانات ناحیه‌ییست واقع در جلگه ولی معتدل . دارای ۱۴۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود. محصولاتش : غلات ، حبوبات ، صیفی جات اهالی بکشاورزی ، قالی بافی گذران میکنند - راه فرعی دارد. (فرهنگ. جغرافیایی ایران. ج ۷).

حسین آباد جنگل. [حُ سَ دِ جَ گَ] (اِخ) دهی است ازدهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور و شش هزار گز شمال خاوری فدیشه. ناحیه‌ییست واقع در جلگه ولی معتدل . دارای ۳۲۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش ، غلات ، اهالی بکشاورزی ، مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد حاجی تقی. [حُ سَ دِ تَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند. واقع درچهارهزار گزی شمال باختر گرمسار و یک هزار گزی جنوب ایستگاه گرمسار و راه شوسه . ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی معتدل . دارای ۴۶۴ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. ازرودخانه حبله رود مشروب میشود. محصولاتش: غلات، بن شن، پنبه، انار، انجیر، انگوراست. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. بنای دو امامزاده آن نسبتاً قدیمی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد حاجی خلیلی. [حُ سَ دِ خَ] (اِخ) دهی است ازدهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس. درسه هزار گزی جنوب باختری طبس و ۵۰ هزار گزی جنوب شوسه عمومی طبس به یزد ناحیه ییست واقع در جلگه . گرمسیر . دارای ۳۷ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، پنبه ، خرما اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد خاکستری. [حُ سَ دِ کِ تَ] (اِخ) دهی است ازدهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۴۲ هزار گزی شمال بیرجند. ناحیه‌ییست کوهستانی ولی معتدل، دارای ۲۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند ازقنات مشروب میشود . محصولش: غلات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد، ازنزدیک بستوان میتوان اتومبیل برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسین آباد خان. [حُ سَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دستکردان بخش طبس . شهرستان فردوس واقع در ۹۰ هزار گزی شمال طبس. ناحیه‌ییست واقع دردشت گرمسیر. دارای ۲۳ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند ازقنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد خان . [حُ سَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش حومهٔ شهرستان نائین ۲۰ هزار گزی باختر نائین. متصل براه اردستان به نائین جلگه، سکنه ۴۱ تن. زبان، فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد خره سره. [حُ سَ دِ خَ رَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اکرادساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۵۷ هزار گزی شمال باختر کرج وشش هزار گزی جنوب راه کرج بقزوین. ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی معتدل . دارای ۱۴۴ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند. ازقنات ورود کردان مشروب میشود. محصولاتش : غلات ، بن شن، صیفی چغندر قند ، لبنیات . اهالی بکشاورزی ، گله داری گذران میکنند . راه مالرو از طریق آبیک ماشین میرود . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد خیر آباد. [حُ سَ خَ] (اِخ) ده ازبخش حومهٔ شهرستان نائین. ۳۷ هزار گزی باختر نائین. سه هزار گزی شوسهٔ اردستان به نائین . جلگه - معتدل. سکنه: ۲۶۴ تن . زبان : فارسی . آب ازقنات. محصول: غلات. شغل : زراعت . راه فرعی . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد در تنگ. [حُ سَ دِ دَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در ۴۲ هزار گزی باختر صحنه . در تنگ رودخانه دینور - کنار شوسه کرمانشاه به سنقر . ناحیه‌ییست کوهستانی، سرد، معتدل. دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. کردی وفارسی زبانند. ازرودخانه دینور مشروب میشود. محصولاتش: غلات ، برنج ، توتون ، چغندرقند. اهالی بکشاورزی گذران میکنند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد درویش. [حُ سَ دِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ییست کوهستانی ولی معتدل دارای ۱۹ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسین آباد دفتری . [حُ سَ دِ دَ تَ] (اِخ) دهی است جزء بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی معتدل . دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش ، غلات ، صیفی ، چغندر قند . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد دمرچی. [حُ سَ دِ دِ مُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. ناحیه‌ییست واقع در ۱۸ هزار گزی حسن آباد سو گندو ۲ هزار گزی سید حسین. ناحیه‌ییست کوهستانی وسردسیر دارای ۳۵ تن سکنه میباشد، ازصنایع دستی زنان : قالیچه وجاجیم بافی است. راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد دولاب. [حُ سَ دِ] (اِخ) ده ازدهستان دامنه کوه بخش حومه شهرستان دامغان ۲۱۰ هزار گزی خاور دامغان سه هزار گزی جنوب شوسهٔ دامغان یک هزار گزی ایستگاه زرین. جلگه معتدل. سکنه ۷۵ تن . زبان فارسی. قنات غلات، پنبه وپسته. شغل، زراعت. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۳).

حسین آباد ده بنه. [حُ سَ دِ دِ بُ نِ] (اِخ) دهی است ازدهستان فعله گری بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۷ هزار گزی شمال خاوری سنقر وسه هزار گزی شمال خاوری چوگان. ناحیه‌ییست کوهستانی وسردسیر. کردی و فارسی زبانند . ازقنات وچشمه مشروب میشود .محصولاتش: غلات، حبوبات ، توتون. اهالی بکشاورزی گذران

میکنند . از صنایع دستی ، قالیچه ،جاجیم، پلاس بافی . (فرهنگ جغرافیایی ایران -ج ۵) .

حسین آباددهل کوه. [حُ سِ دِ دُ هُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۸ هزار گزی شمال باختری مشهد. ناحیه‌ییست کوهستانی ولی معتدل دارای ۷ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند (فرهنگ جغرافیایی ایران -ج ۹) .

حسین آباد رکنی . [حُ سِ دِ رُ] (اِخ) دهی جزء دهستان بشاریات بخش آبیك شهرستان قزوین واقع درشش هزار گزی جنوب آبیك . معتدل . دارای ۲۹۰ تن سکنه میباشد . کردی ، ترکی ، فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، چغندر قند . اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه فرعی از آبیك دارد ساکنین این ده از طایفه مافی هستند وتغییر مکان نمیکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

حسین آباد رودخانه . [حُ سِ دِ نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کناررودخانهٔ وفرقان بخش حومهٔ شهرستان ساوه واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاور ساوه و ۱۲ هزار گزی راه عمومی معتدل. دارای ۷۶ تن سکنه میباشد. فارسی، ترکی زبانند . ازرودخانهٔ وفرقان وقره‌چای مشروب میشود. محصولاتش: غلات، بن‌شن، چغندرقند، یونجه است. اهالی بکشاورزی ، گله‌داری گذران میکنند راه مالروست . این ده قشلاق چند خانوار از ایل‌شاهسون بغدادی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۱) .

حسین آبادزواره. [سَ دِزَ رِ] (اِخ) ده از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان . ۱۸۰۰۰ گزی شمال خاور اردستان ۱۱۵۰۰ گزی شمال راه اُردستان به شهر آب . جلگه معتدل . سکنه ۲۴۱ تن . زبان : فارسی. آب ازقنات. محصول: غلات، پنبه، شغل : زراعت. راه فرعی ودبستان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

حسین آبادسادات . [حُ سِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع درشش هزار گزی جنوب باختری بیرجند ، ناحیه‌ییست واقع درجلگه گرمسیر . دارای ۱۹۷ تن سکنه، میباشد . فارسی زبانند . ازقنات مشروب میشود . محصولاتش: غلات ،پنبه، ابریشم، میوجات . اهالی بکشاورزی ، کرباس‌بافی گذران میکنند . راه اتومبیل رو است .از امیرآباد میتوان اتومبیل برد . اهالی جهت کارگری به بیرجند میروند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حسین آباد سارولی . [حُ سَ دِ رُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۵۴ هزار گز شمال باختر آوج و ۲۹ هزار گزی راه عمومی. ناحیه‌ییست واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۱۰۳ تن سکنه میباشد . ترك زبانند ، از چشمه سار مشروب میشود . محصولاتش : غلات. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. ازصنایع دستی، جاجیم، قالی است بافی است. راه مالرو میباشد. فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

حسین آبادساغری. [حُ سِ دِ غِ] (اِخ) ده از دهستان زیر استاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. ۹ هزار گزی جنوب شاهرود. چهار هزار گزی ایستگاه شاهرود. جلگه، معتدل سکنه ۲۰۰ تن فارسی. قنات. غلات ،پنبه انواع میوه‌جات. شغل: زراعت ومختصر گله داری راه مالرو و از طریق رویان اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۳) .

حسین آبادسر آب. [حُ سِ دِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۶۰ هزار گزی جنوب خاور اردکان و ۲ هزار گزی راه فرعی زرقان به بیضا ناحیه‌ییست واقع در دامنه ولی معتدل ومالاریایی دارای ۶۵ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، برنج ، چغندر . اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷) .

حسین آبادسرزه. [حُ سِ سَ زِ] (اِخ) دهی است ازدهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۴۶ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ییست واقع در جلگه ولی معتدل . دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود. محصولاتش :غلات. اهالی بکشاورزی مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آبادسر کار. [حُ سِ دِ سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع درسی هزار گزی جنوب خوسف سر راه مالرو عمومی قیس آباد ناحیه‌ییست واقع در جلگه گرمسیر . دارای ۳۰ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود. محصولاتش : غلات . اهالی بکشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران -ج ۹) .

حسین آبادسر کان . [حُ سِ دِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند واقع در ۲۸ هزار گزی شمال باختری شهر نهاوند کنار رودخانه کاماسیاب . ناحیه‌ییست واقع در جلگه ولی سردسیر. دارای ۶۸ تن سکنه میباشد . لری وفارسی زبانند ازقنات و رودخانه مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، دیمی، توتون، حبوبات و لبنیات . اهالی ازفلاحت و گله‌داری، جاجیم بافی گذران میکنند ، راه مالرو میباشد . ایل ترکاشوند برای تعلیف احشام باین ده میآیند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

حسین آبادسر گل. [حُ سِ سَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب خاوری شوسف وهفت هزار گزی شمال چاه محمدعلی . ناحیه ایست واقع در دامنه ولی گرمسیر . دارای ۱۹ تن سکنه است . راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران -ج ۹).

حسین آباد سلطان نصیر . [حُ سِ سُ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نائین. سی هزار گزی شمال نائین سه هزار گزی شوسهٔ اردستان به نائین. سکنه ۴۰ تن. زبان: فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

حسین آباد سورمق. [حُ سَ دِ مَ] (اِخ) دهی است ازدهستان رستاق بخش نی‌ریز شهرستان فسا واقع در ۱۱ هزار گزی باختر نیریز وده هزار گزی شمال شوسهٔ نیریز شیراز . ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی معتدل دارای ۱۳۸ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند. ارقنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی جات، اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه فرعی . مزرعهٔ رحیم آباد جزو این ده است . (فرهنگ جغرافیایی ایران -ج ۷) .

حسین آبادسه پرده. [حُ سِ دِ سِ پَ دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۲۸ هزار گزی جنوب خاوری زرقان، کنارراه فرعی بند امیر به خرامه . ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی . دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. ازرودخانه کر وچاه مشروب میشود. محصولاتش ، غلات، چغندر. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران -ج ۶).

حسین آباد سیاه آب . [حُ سَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۲۰ هزار گزی باختری ویك هزار گزی جنوبی راه رباط کریم . ناحیه‌ییست در جلگه ولی معتدل . دارای ۱۸۳ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند. محصولاتش: غلات ، صیفی میوه‌جات. چغندر قند . اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آبادسیب سیدان. [حُ سِ دِ سِ یْ بِ سِ یْ] (اِخ) دهی است ازدهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۷۷ هزار گزی شمال باختری شوسف و ۹ هزار گزی شمال خاوری بصیران. ناحیه‌ییست واقع در دره ولی معتدل . دارای ۱۲ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد شاملو. [حُ سَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان آدرزمان بخش شهرستان ملایر واقع در سی هزار گزی شمال شهر ملایر - کنار راه شوسهٔ ملایر به تویسرکان ناحیه‌ییست واقع درجلگه‌ولی معتدل مالاریایی دارای ۴۰۵۴ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی، دیم، آبی. اهالی بکشاورزی قالیبافی گذران میکنند - راه ماشین رو میباشد. یك دبستان دراین ده وجود دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵).

حسین آباد شاهدان. [حُ سَ دِ هـ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان کرون نجف‌آباد شهرستان اصفهان. ۱۷ هزار گزی باختر نجف آباد. ششهزار گزی شوسهٔ نجف آباد بدامنه سکنه ۹۳ تن. زبان: فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

حسین آباد شاه نظر. [حُ سَ دِ نَ ظَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. ناحیه‌ییست واقع در سی هزار گزی شمال باختر بوئین. وهیجده هزار گزی راه عمومی. ناحیه‌ایست واقع درجلگه ولی معتدل دارای ۱۳۰ تن سکنه میباشد. ترك زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، چغندرقند، میوه‌جات. اهالی بکشاورزی، قالی، گلیم بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد شاهینی. [حُ سَ دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان بیلوار بخش کامباران شهرستان سنندج واقع در ۲۳ هزار گزی شمال باختر کامیاران و ۵ هزار گزی جنوب باختر شاهینی. ناحیه ییست واقع در دامنه ولی سردسیر. دارای ۱۰۸ تن سکنه میباشد کرد زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند - راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵).

حسین آباد شش‌ده. [حُ سَ دِ شِ دِ] (اِخ) در کمتر ازشش فرسخ درشرقی شهر فسا است.

حسین آباد شجاع السلطنه. [حُ سَ دِ شُ عُ سْ سَ طَ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۲ هزار گزی شمال ری سرراه شوسهٔ تهران ری ناحیه ییست درجلگه ولی معتدل. دارای ۲۳۹ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی، سبزیجات، چغندر - قند. اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه ماشین رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد شکرائی. [حُ سَ دِ شُ] (اِخ) ده جزء دهستان شراء پائین بخش وفس شهرستان اراک. ۲۰ هزار گزی جنوب باختری کمیجان ۹ هزار گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۷۵۳ تن. زبان ترکی. فارسی. نهر میلاحرد. غلات. یونجه انگور - شغل: زراعت، گله‌داری، قالیچه‌بافی - راه مالرو از ویز آباد اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۲).

حسین آباد شیبانی. [حُ سَ دِ شَ] (اِخ) ده کوچك ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان. ۳۶ هزار گزی شمال باختری کاشان. کنار شوسهٔ کاشان قم سکنه ۵۰ تن (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۳).

حسین آباد ظله‌جوب. [حُ سَ ظَ لَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار دولی بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۱۸ هزار گزی خاور قروه و هفت هزار گزی جنوب شوسهٔ قروه همدان. ناحیه ییست واقع دردامنه وسردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد. کردی زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، لبنیات اهالی بکشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵).

حسین آباد عاشق. [سَ دِ شِ] (اِخ) ده از بخش حومه شهرستان نائین. ۲۰ هزار گزی شمال باختری نائین. سه هزار گزی راه اردستان به نائین. جلگه - معتدل سکنه ۱۳۴ تن. زبان: فارسی. آب ازقنات - محصول: غلات. شغل: زراعت. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

حسین آباد عرب. [حُ سَ دِ عَ رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۲۱ هزار گزی باختر فدیشه. ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل دارای ۱۰۶ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند ازقنات مشروب میشود محصولاتش: غلات. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آباد علیرضاخان. [حُ سَ دِ عَ رِ] (اِخ) دهی است ازدهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۹۰ هزار گزی شمال فریمان و ۱۰ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد برسرخس ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۱۶ تن سکنه میباشد، فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، بن‌شن. اهالی بکشاورزی قالیچه بافی و مالداری گذران میکنند - راه اتومبیل رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آباد عین الدوله. [حُ سَ دِ عَ نُ دْ دَ لَ] (اِخ) ده کوچکی ازدهستان غار، بخش ری شهرستان تهران واقع در هشتهزار گزی جنوب باختر شهرری و چهار هزار گزی باختری راه شوسهٔ قم - تهران. دارای ۴۹ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد غلامرضاخان. [حُ سَ دِ غُ رِ] (اِخ) دهی است ازدهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۲۵ هزار گزی شمال خاوری مشهد به کلات. ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی معتدل دارای ۲۳۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، بن‌شن اهالی بکشاورزی، قالیچه بافی و مالداری گذران میکنند. راه فرعی بشوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۹).

حسین آباد فرمانفرما. [حُ سَ دِ فَ فَ] (اِخ) دهی است ازدهستان فعله گری بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع درهشتهزار گزی جنوب سنقر و ششهزار گزی باختر شوسهٔ کرمانشاه. ناحیه‌ییست کوهستانی وسردسیر. دارای ۲۹۵ تن سکنه میباشد. کردی وفارسی زبانند. ازچشمه سار مشروب میشود. محصولاتش غلات دیمی. اهالی بکشاورزی - قالیچه وجاجیم، پلاس بافی گذران میکنند. وعده ای از ساکنین در تابستان برف به‌سنقر حمل مینمائید. راه مالرو میباشد. نخود این محل بخوبی معروف است: (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵).

حسین آباد فستقه. [حُ سَ دِ فُ تَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۶۹ هزار گزی جنوب خاور زرقان وسه هزار گزی راه فرعی بند امیر به‌سلطان آباد ناحیه ییست واقع در جلگه - معتدل مالاریایی. دارای ۱۴۷ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند از رودخانهٔ کر مشروب میشود. محصولاتش: غلات، برنج، چغندر. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷).

حسین آباد فوداز. [حُ سَ دِ] (اِخ) ده مخروبه‌ییست ازبخش حومهٔ شهرستان نائین (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

حسین آباد قاجار. [حُ سَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. ناحیه‌ییست واقع در ۱۳ هزار گزی شمال ورامین و ۳ هزار گزی جنوبی راه خراسان. ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۰۹ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند ازرودخانه جاجرود مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی، چغندرقند اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱).

حسین آباد قاضیان. [حُ سَ دِ] (اِخ) دهیست در دوفرسخ ونیم میان شمال ومغرب قاضیان است.

حسین آباد قاینی. [حُ سَ دِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ

شهرستان مشهد. واقع درهفت هزار گزی جنوب خاوری مشهد. سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به‌سرخس. ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی معتدل. دارای ۱۸۳ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات. اهالی بکشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آباد قبادی. [حُ سَ دِ قُ] (اِخ) دهی است ازدهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع در۳۶ هزار گزی شمال سنقر. چهارهزار گزی باختر گردکانه بالا. ناحیه‌ییست کوهستانی. سردسیر دارای ۱۹۵ تن سکنه میباشد. کردی، فارسی زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، حبوبات، توتون. اهالی بکشاورزی، قالیچه، جاجیم. پلاس بافی گذران میکنند - راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵).

حسین آباد قدیم. [حُ سَ دِ قَ] (اِخ) دهی است ازدهستان رستاق بخش نی‌ریز شهرستان فسا واقع در۱۲ هزار گزی باختر نی‌ریز ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی‌معتدل دارای ۱۶۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند از قنات مشروب میشود. محصولاتش، غلات، حبوبات، صیفی‌جات. اهالی بکشاورزی، قالیبافی گذران میکنند. راه فرعی است. مزرعهٔ معین آباد و حسین آباد جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷).

حسین آباد قرق. [حُ سَ دِ قُ رُ] (اِخ) دهی است ازدهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در۶۳ هزار گزی جنوب‌خاور اردکان وهشتهزار گزی راه فرعی زرقان به بیضا. ناحیه‌ییست واقع در جلگه ولی‌معتدل ومالاریایی. دارای ۵۴ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از چشمه مشروب میشود؛ محصولاتش: غلات، برنج اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷).

حسین آباد قیصار. [حُ سَ دِ قَ] (اِخ) دهی است ازدهستان خوسف شهرستان بیرجند واقع در۶۵ هزار گزی شمال باختری بیرجند و چهارهزار گزی شمال شوسهٔ عمومی خوسف به‌خور. ناحیه‌ییست واقع درجلگه و گرمسیر. دارای ۵ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آباد کاظم. [حُ سَ دِ ظِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفراین بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در۱۰۳ هزار گزی جنوب باختری اسفراین و ۱۳ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی میان آباد به جاجرم ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی‌معتدل. دارای ۸۳ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند ازقنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، پنبه اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران-ج ۹).

حسین آباد کاظم. [حُ سَ دِ ظِ] (اِخ) دهی است ازدهستان آزاد ولدبخش جغتای شهرستان سبزوارو واقع در۵۴ هزار گزی شمال باختری جغتای وششهزار گزی شمال راه‌آهن. ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. ازقنات‌مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، کنجد، زیره. اهالی‌بکشاورزی مالداری گذران‌میکنند. راه‌اتومبیل‌رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران-ج۹).

حسین آباد کبودخانی. [حُ سَ دِ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان سنجابی‌شهرستان کرمانشاهان واقع در۱۴ هزار گزی خاور کوزران ویکهزار گزی رودخانهٔ مرگ ناحیه ییست واقع در دشت ولی سردسیر. دارای ۱۴۰ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی زبانند. از سراب بوبور مشروب میشود. محصولاتش: غلات، حبوبات، لبنیات. چغندر قند. اهالی بکشاورزی گله‌داری گذدان میکنند. راه مالرومیباشد. در تابستان اتومبیل میتوان بُرد. در زمستان گله داران بگرمسیر حدود قصر شیرین میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۵).

حسین آباد کدخدا حسین. [حُ سَ دِ کَ خُ حُ سَ] (اِخ) دهی است جزءدهستان بهنام وسطبخش‌ورامین‌شهرستان تهران واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب خاور ورامین وچهار هزار گزی‌راه نیمه شوسهٔ‌ورامین بمبار که. ناحیه‌ییست در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۴۹ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات صیفی. اهالی بکشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو و از طریق قلعه بلند ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱).

حسین آباد کردها. [حُ سَ دِ کُ] (اِخ) دهی‌است‌جزء دهستان‌یاطری بخش کرمسار شهرستان دماوند واقع در ۱۲ هزار گزی خاور کرمسار و ۲ هزار گزی جنوب نیم - ایستگاه یاطری. ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی‌معتدل. دارای ۷۰۰ تن سکنه‌میباشد. ترکی و فارسی زبانند ازحبله‌رود مشروب میشود. محصولاتش: غلات، بن‌شن، پنبه، انار. اهالی بکشاورزی گذران میکنند از صنایع دستی: قالیچه، جاجیم بافی است. مزارع: امامزاده عبدالله- امامزاده‌ذوالفقار وحاجی‌آباد جزءاین ده‌است. بنای امامزاده عبدالله و امامزاده ذوالفقار و تپه که سابقاً آبادی بود از آثار قدیم است. یک باب دبستان دارد. نصف سکنه ازطایفه اصانلو و الیکیای هستند درتابستان به‌ییلاق فیروز کوه میروند. راه مالرو است و از طریق حاجی آباد یاطری ماشین میرود. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران - ج ۱).

حسین آباد کرون. [حُ سَ دِ کَ رَ وَ] (اِخ) ده از دهستان کرون‌بخش‌نجف‌آباد. شهرستان اصفهان. ۵۴ هزار گزی باختر-نجف‌آباد. ده‌هزار گزی‌شوسهٔ نجف‌آباد به‌دامنه. جلگه - معتدل. سکنه ۳۶۲ تن زبان: فارسی. آب ازرودخانه وچاه محصول غلات، حبوبات، صیفی، بادام و انگور. شغل: زراعت. صنایع دستی زنان، کرباس‌بافی - راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

حسین آباد گردنه. [حُ سَ دِ گَ دَ نَ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان غاربخش ری شهرستان‌تهران‌واقع در۲۰ هزار گزی جنوب باختری و ۲ هزار گزی خاوری راه قم. ناحیه‌ییست واقع‌درجلگه ولی‌معتدل. دارای ۱۸۳ تن‌سکنه‌میباشد.فارسی‌زبانند. راه‌فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران - ج ۱).

حسین آباد گرگان. [حُ سَ دِ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان خسرو آباد شهرستان بیجار واقع در ۳۱ هزار گزی شمال باختری خسروآباد و ۲½ هزار گزی جنوب‌ندری. ناحیه‌ییست تپه‌ماهور وسردسیر دارای ۱۵۵ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی زبانند از چشمه مشروب میشود محصولاتش: غلات، لبنیات‌اهالی‌بکشاورزی گله‌داری گذران میکنند. ازصنایع دستی زنان: قالیچه، گلیم، جاجیم بافی - راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵).

حسین آباد گواهی. [حُ سَ دِ گَ] (اِخ) دهی است ازدهستان نهارجات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۴۴ هزار گزی‌جنوب‌خاوری‌بیرجند. ناحیه‌ییست‌واقع درجلگه ولی معتدل. دارای ۷۰ تن سکنه میباشد فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات. اهالی بکشاورزی، مالداری قالی بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آبادلر. [حُ سَ دِ لُ] (اِخ) دهی است ازدهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در سی هزار گزی جنوب چکنه بالا. ناحیه‌ییست کوهستانی ولی معتدل دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. کرد زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش، غلات. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آبادماروسک. [حُ سَ دِ] (اِخ) ده از دهستان ماروسک بخش سرولایت

شهرستان نیشابور - ۲۴ هزار گزی خاور جگنه بالا . کوهستانی . معتدل . سکنه ۲۵ تن شیعه کرد. آب ازقنات محصول: غلات تریاك . شغل زراعت راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آباد ماقیان. [حُ سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۱۲ هزار گزی شمال باختر کامیاران و ۲ هزار گزی ماویان . ناحیه‌ییست واقع دردامنه وسردسیر. دارای ۷۱ تن سکنه میباشد . کردی زبانند . از چشمه و رودخانه آفریان مشروب میشود محصولاتش ، غلات . اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵).

حسین آبادمانی. [حُ سَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بشاریات بخش آبیك شهرستان قزوین ۳۶ هزارگزی باختر آبیك - ۱۲ هزار گزی راه عمومی سکنهٔ آن ۲۵ نفر از طایفه مانی هستند و تغییرمکان نمیکنند . (فرهنگ جغرافیایی ایران . جلد ۱ استان مرکزی) .

حسین آبادمحمدحسن. [حُ سَ دِ مُ حَ مْ مَ حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده واقع در ۱۲ هزارگزی شمال آباده ویك هزارگزی شوسهٔ آباده به اصفهان . دارای ۱۲ تن سکنه میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷) .

حسین آبادمحمد نظر . [حُ سَ دِ مُ حَ مْ مَ نَ ظَ] (اِخ) دهی است ازدهستان چهار دولی بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری قروه وشصت هزارگزی باختر شوسه قروه - همدان. ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی سردسیر . دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد . کردی و فارسی زبانند از چشمه مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، لبنیات . اهالی بکشاورزی ، گله‌داری گذران میکنند - راه مالرو میباشد تابستان اتومبیل میتوان برد . ازصنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم ، گلیم بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - جلد ۵).

حسین آبادمختاری. [حُ سَ دِ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۹ هزار گزی جنوب باختری نیشابور . ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی معتدل . دارای ۷۴ تن سکنه میباشد فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود محصولاتش غلات. اهالی بکشاورزی گذران میکنند . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آباد مرد آباد . [حُ سَ دِ مَ] (اِخ) دهی است جزودهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب خاور کرج - کناره راه فرعی اشتهارد به کرج . ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی معتدل ، دارای ۱۵۳ تن سکنه دارد . ترکی و فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، بن شن ، چغندرقند ، میوه‌جات . اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه فرعی دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱) .

حسین آباد مزار. [حُ سَ دِ مَ] (اِخ) دهی است ازدهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۶۹ هزار گزی شمال باختری شوسف وشش هزارگزی شمال خاوری گرگان ناحیه‌ییست کوهستانی ولی گرمسیر . دارای ۵۴ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات . اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آبادمزیك. [حُ سَ دِ مَ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش شهرستان نائین. ۳۲ هزارگزی باختر نائین. هفت هزار گزی شوسهٔ اردستان به نائین سکنه ۴۱ تن . زبان : فارسی . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

حسین آباد مسیله . [حُ سَ دِ مَ لَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان قمرود بخش حومهٔ شهرستان قم واقع در ۲ هزار گزی شمال خاوری قم. ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی معتدل . دارای ۴۵۰ تن سکنه میباشد، فارسی زبانند از رودخانه قره چای مشروب میشود . محصولاتش: غلات، لبنیات اهالی بکشاورزی گله‌داری و شترداری گذران میکنند . راه مالرومیباشد . سکنه ازطایفهٔ کل کوهستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱).

حسین آباد معموری . [حُ سَ دِ مَ] (اِخ) دهی است ازدهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزار گز جنوب خاوری نیشابور . ناحیه‌ایست واقع درجلگه ولی معتدل. دارای ۷۰ تن سکنه میباشد فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود محصولاتش: غلات اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرومیباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آبادمو. [حُ سَ دِ مَ] (اِخ) در پنج فرسخی میانهٔ شمال ومغرب شهر فسا است .

حسین آباد منتصر. [حُ سَ دِ مُ تَ صِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب خاورورامین وسه هزار گزی راه جوادآباد . ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی سردسیر . دارای ۳۶۴ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، صیفی ، چغندرقند . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه مالرو میباشد. وازطریق ظهیر آباد میتوان ماشین برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱) .

حسین آباد میان تیغ . [حُ سَ دِ] (اِخ) دهیست از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در هیجده هزار گزی جنوب خاوری نیشابور. ناحیه‌ییست واقع دردره ولی معتدل دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش غلات. اهالی بکشاورزی ومالداری گذران میکنند. راه مالرومیباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران-ج ۹).

حسین آبادمیدان. [حُ سَ دِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار. واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختر حسن آباد سوگند وچهارهزار گزی جنوب میدان . ناحیه‌ییست کوهستانی . سردسیر . دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد . کرد زبانند ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات . اهالی بکشاورزی ، گله داری - قالیچه و جاجیم بافی گذران میکنند . راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵).

حسین آباد میر آباد. [حُ سَ دِ] (اِخ) ده از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان ۱۷ هزار گزی شمال اصفهان متصل براه عمومی جلگه معتدل . سکنه ۴۰۰ تن. زبان فارسی آب ازقنات . محصول: غلات، پنبه ، صیفی شغل، زراعت - صنایع دستی زنان کرباس - بافی . راه ماشین‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج دهم) .

حسین آباد میران. [حُ سَ دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۶ هزار گزی جنوب خوسف وسه هزار گزی باختر مالرو عمومی خوسف به بصیران . ناحیه‌ییست کوهستانی ولی معتدل. دارای ۳۱ تن سکنه میباشد، فارسی زبانند. ازقنات مشروب میشود محصولاتش:غلات. بن شن. اهالی بکشاورزی مالداری، کرباس بافی گذران میکنند . راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

حسین آباد میرابوطالب . [حُ سَ دِ اَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۴ هزار گزی جنوب خاوری خوسف و ۸ هزار گزی خاورمالرو عمومی قیس آباد. ناحیه‌ایست کوهستانی ولی معتدل. دارای ۱۲ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حسین آبادمیربیگ . [حُ سَ دِ بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۴۳ هزار گزی جنوب باختری نور آباد و ۳۷ هزار گزی باختر راه خرم آباد بکرمانشاه. ناحیه‌ییست واقع در جلگه ولی سردسیر مالاریایی . دارای ۲۴۰ تن سکنه میباشد . لکی و فارسی

زبانند. ازچشمه‌مشروب میشود. محصولاتش غلات ، لبنیات ، پشم . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند . از صنایع‌دستی زنان سیاه‌چادر وقالیبافی. راه مالرو میباشد در زمستان بقشلاق میروند . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج۶).

حسین آباد میرپنج . [حُ سَ دِ پ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۴ هزار گزی جنوب‌خاوری خوسف و ۵ هزار گزی خاور مالرو وعمومی قیس‌آباد. ناحیه پیست واقع دردامنه ولی معتدل. دارای ۳۰ تن سکنه‌میباشد. فارسی زبانند. ازقنات‌مشروب میشود. محصولاتش : غلات ، بنشن. اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

حسین آباد میرسعیدی. [حُ سَ دِ سَ] ده کوچکی است ازدهستان فراهان پائین. بخش فرمهین‌شهرستان اراک . ۹هزار گزی جنوب فرمهین-سه‌هزار گزراه مالروعمومی سکنه ۴۰ تن... (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱ دوم).

حسین آباد میش‌مست. [حُ سَ دِ شَ مَ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان قنوات‌بخش حومهٔ شهرستان قم واقع در ۴۰هزار گزی جنوب خاور قم و ۵ هزار گزی راه آهن شوسه قم - کاشان . معتدل . دارای ۷۰۰ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود و نیز ۵ قنات مخروبه دارد. محصولاتش مختصرجو، لبنیات،اهالی بکشاورزی، گله‌داری، قالیچه، گلیم، جوال‌بافی گذران میکنند. مزارع گبری -حصار فتح‌آباد - حسن آباد که خرابه هستند جزء این ده منظور میشود. ساکنین این ده از طایفهٔ عرب میش مست هستند در زمستان تاوسط بهار ساکن وبعد به‌ییلاقات لارتغییر مکان مینمایند - از طریق ایستگاه شوراب میتوان ماشین برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران -ج۱).

حسین آباد ناظر. [حُ سَ دِ ظِ] (اِخ) دهیست از دهستان در بقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابورواقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری نیشابور . ناحیه پیست واقع درجلگه ولی معتدل، دارای ۲۲۸ تن‌سکنه میباشد . فارسی زبانند، از قنات مشروب میشود. محصولاتش‌غلات. اهالی بکشاورزی ومالداری گذران میکنند. راه مالرومیباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران -ج۹).

حسین آباد ناظم. [حُ سَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایرواقع در ۲۴هزار گزی‌شمال باختر شهر ملایر و۱۵هزار گزی باختر شوسه ملایر به‌بروجرد. ناحیه‌پیست واقع‌درجلگه ولی‌معتدل مالاریایی. دارای ۲۲۱۱ تن سکنه میباشد فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش: غلات‌انگور آبی دیم. اهالی بکشاورزی، قالیبافی گذران میکنند - راه اتومبیل‌رو میباشد . یکدبستان چهار کلاسه پسران در این ده وجود دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران -ج۵).

حسین آباد کرک. [حُ سَ دِ کَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان پائین شهرستان نهاوند واقع در ۱۵هزار گزی جنوب باختری‌شهر نهاوندوسه‌هزار گزی گیلان. ناحیه‌پیست‌واقع در دامنه وسردسیر . دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد . لری وفارسی‌زبانند . از رودخانهٔ محلی مشروب میشود محصولاتش : غلات ، لبنیات، توتون ، حبوبات . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران‌میکنند. راه مالرومیباشد. ایل‌حسن‌وند و فولادوند در تابستان برای تعلیف احشام باین ده میآیند. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران - ج ۵) .

حسین آباد کمال. [حُ سَ دِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع‌در ۱۸هزار گزی‌شمال‌فدیشه. ناحیه‌پیست‌واقع درجلگه ولی معتدل دارای ۱۱۹ تن‌سکنه میباشد . فارسی زبانند از قنات مشروب میشود محصولاتش : غلات اهالی بکشاورزی ، کرباس بافی گذران میکنند راه ارابه رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران-ج ۹).

حسین آباد کمرزرد. [حُ سَ دِ کَ مَ زَ] (اِخ) ده کوچکی‌است ازدهستان نجف‌آباد شهرستان بیجارواقع‌در۳۹ هزار گزی‌شمال خاوری نجف آباد کنار رودخانه قزل اوزن دارای ۴۰ تن سکنه میباشد . (فرهنگ جغرافیایی‌ایران - ج ۵).

حسین آباد کوه‌خضر. [حُ سَ دِ خِ ضِ] (اِخ) دهی ازدهستان‌توابع ارسنجان‌بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۸۸ هزار گزی‌خاور زرقان‌وچهارهزار گزی‌راه‌فرعی خضرک به توابع ارسنجان. ناحیه‌پیست واقع درجلگه‌ولی‌معتدل ومالاریایی.دارات مشروب میشود.محصولاتش : غلات،چغندر. اهالی بکشاورزی ، قالی‌بافی گذران‌میکنند راه مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران -ج۷).

حسین آباد کوشکک. [حُ سَ دِ کَ] (اِخ) رجوع به کوشکک پائین شود .

حسین آباد گائینها. [حُ سَ دِ] (اِخ) دهی‌است‌جزءدهستان‌قمرودبخش‌حومهٔ شهرستان قم‌واقع‌دربیست هزار گزی‌شمال باختری‌قم کنارراه‌آهن قم‌به‌تهران. ناحیه‌پیست واقع دردامنه . معتدل . دارای ۱۷۰ تن سکنه میباشد فارسی ،کردی‌زبانند . از قنات لب شور مشروب میشود محصولاتش : غلات ، لبنیات. اهالی بکشاورزی ، گله‌وشترداری جوال ، گلیم‌بافی گذران میکنند راه‌مالرو میباشد . سکنه این ده از طایفه گائینیها هستند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

حسین آباد وزیر. [حُ سَ دِ وَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش جعفرآباد. شهرستان ساوه . دارای ۱۲ تن سکنه میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران -ج ۱) .

حسین آباد هپشلو. [حُ سَ دِ هَ پَ] (اِخ) دهی‌است جزء بخش زرند شهرستان ساوه واقع‌در ۶هزار گزی شمال زرند و۲هزار گزی‌راه عمومی. سردسیر، دارای ۵۸۰ تن سکنه میباشد. ترک زبانند ازقنات لب‌شور مشروب میشود. محصولاتش: غلات، چغندر قند، پنبه بستان‌کاری. اهالی بکشاورزی، گله‌وشترداری وقالیچه وجاجیم بافی‌اشتغال دارند . راه فرعی است . ساکنین از ایل اینانلو هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران -ج ۱) .

حسین آباد هیزم‌دشت . [حُ سَ دِ زُ دَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان القورات‌بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۱۸هزار گزی جنوب باختری بیرجند. ناحیه پیست کوهستانی ولی گرمسیر . دارای ۸۲ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود ، محصولاتش : غلات، پنبه . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران -ج۹).

حسین آبادی. [حُ سَ] (اِخ) حیدربن شریف احمدحریری صفوی . ساکن‌موصل (۱۰۳۶-۱۱۲۹ ق). اوراست حاشیه بر حاشیهٔ میرزا جان باغنوی براثبات‌الواجب دوانی ، و حاشیهٔ دیگر بر تعلیقات میرسید شریف (هدیة‌العارفین ۳۴۳:۱).

حسین آبادیان‌چشمه . [حُ سَ چَ مَ] (اِخ) ده مخروبه‌ایست‌ازدهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران -ج دهم).

حسین آباد ینگجه . [حُ سَ دِ یَ گِ جَ] (اِخ)دهی‌است جزو بخش‌شهریار شهرستان‌تهران. واقع‌در۱۴هزار گزی‌جنوب علیشاعوض و۸هزار گزی‌شمال‌ایستگاه‌راه‌آهن رباط کریم. ناحیه‌پیست واقع درجلگه ولی معتدل . دارای ۱۲۴ تن سکنه میباشد . ترکی و فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود. محصولاتش : غلات، باغات ،انگور اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه فرعی دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران -ج ۱).

حسین آبسکونی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمد مکنی بابوعلی . از ابو عبدالله محمدبن‌بندارسماك دوست احمدبن ابوطیبه روایت میکند .

ابوعبدالله‌بن‌عدی‌حافظ‌برسبیل‌اجازت‌وکتابت از ابن‌ابشکونی روایت میکند .(سمعانی).

حسین آزاد . [حُ سَ نِ] (اِخ) یا میرزا حسین خان آزاد ، او طبیب ظل السلطان ، سلطان مسعود میرزا

پسر بزرگ ناصرالدین شاه بود ، ووی پسر مرحوم میرزا یوسف‌خان مستشار پست‌خانه بود، که ازآزادیخواهان وطالبین اصلاح‌عصر خود بقلم میرفت، و اورا رساله‌ییست در باب لزوم اصلاح‌خط کنونی‌فارسی باسم «رساله در وجوب اصلاح خط اسلام» که بخط نستعلیق چاپ سنگی شده است ولی اسم مؤلف درخود رساله نیست.

امامرحوم‌میرزاحسین‌خان ازمدتهای‌مدیدباین طرف از خدمت ظل السلطان استعفا داده و باروپا آمده و درپاریس متوطن گردیده بود ومن[محمدقزوینی]آنمرحوم‌رادراوقاتی که درپاریس اقامت داشتم ازدور میشناختم زیرا که گاه گاهی بکتابخانهٔ ملی پاریس میآمد وبابادگار بلوشه(۱) کتابدار قسمت شرقی کتابخانهٔ پاریس بجامع سنخیت‌مشرب که هردو باقصی درجه ازنوع بشر بغایت متنفر و گریزان بودند، رفیق بود .

صاحب‌ترجمه باهموطنان خود یعنی‌ایرانیان بوجه‌من‌الوجوه معاشرت نمیکرد وهیچکس از ایشان را، حتی آقای صمد خان ممتاز السلطنه وزیر مختار ایرانرا نه بخانه خود راه میداد ونه بخانهٔ آنهامیرفت، واگر اتفاقاً در کوچه، یکی ازابناء وطن خود را میدید میگریخت .

آقای ممتاز السلطنه حکایت میکرد که برای امری ضروری فوری لازم بود که با او ملاقات کنم ، و چون مطلقاً کسی را بمنزل خود راه نمیداد تدبیری بخاطر من رسید وصبح‌زود ساعت‌هشت که اولین‌توزیع نامه‌های پستی باشخاص شروع میشود، بخانهٔ او رفتم و در آپارتمان او را بشدت برسم فراشهای پست کوبیدم ، از داخل منزل صدای او را که میشناختم شنیدم که فریاد زد: «کیست؟» من صدای‌خودرا برای اینکه مرانشناسد تغییرداده گفتم: «فاکتور» (یعنی فراش‌پست) او فوراً دررا باز کرد ومن فرصت ندادم که در را دوباره بعد از شناختن من ببندد و فوری خود را داخل آپارتمان افکندم و تغییر عجیب حال او را ازاین شیوه که خورده بود محسوساً‌مشاهده کردم، ولی خودرا هیچ‌بآن راه نزدم واورا هم شرم حضور وادب مانع شد که کراهت قلبی خود را از حضور یکی از ایرانیان درمنزل خود آن‌هم‌باین حیله وتزویر ظاهر سازد وست بهم‌دادیم ومشغول‌صحبت‌شدیم. باری من بعلت همین فقره که‌وی ازایرانیان گریزان بود و با وجود پیشنهاد مکرر بلوشه که مرا با او آشنا سازد و به منزل او ببرد هیچوقت نخواستم با اوآشنا شوم .

صاحب‌ترجمه دریکی ازدوتألیف آتی‌الذکر خود از عمر خیام و رباعیاتش ، و ازاینکه انگلیسها ترجمه رباعیات خیام را در تمام اروپا و امریکا از پرتو ترجمه فیتز جرالد منتشر ومشهور کرده‌اند بشدت انتقاد کرده و در حق آن حکیم و شاعر بزرگ طعن زده است.

مرحوم آزاد دومجموعه‌از منتخبات اشعار و رباعیات فارسی، یکی باسم «گلزارمعرفت» دیگر باسم «صبح‌امید» باترجمهٔ جداگانه هریك ازدو کتاب مزبور بفرانسه درسنوات ۱۹۰۶ و ۱۹۰۹م. در لیدن از بلاد هلند بطبع رسانیده‌است ، که در غایت نفاست است .

وی درماه مارس هزار و نهصد و سی‌وشش میلادی مطابق ۱۳۵۵ق. درنتیجهٔ تصادم‌با اتومبیلی وفات یافت و کتابخانهٔ بسیار جامع نفیس عدیم النظیر اورا بتوسط کتابفروشی معروف (کواریچ) درلندن بحراج متفرق کردند .

(وفیات معاصرین بقلم آقای محمد قزوینی درمجلهٔ یادگارسال‌سوم شمارهٔ چهارم) باید توجه داشت که کسی که در آغاز در شمار آزادیخواهان اصلاح طلب بوده ودرپایان مجموعه اشعار فارسی خود را چاپ میکند نمیتواند از همهٔ ایرانیان متنفر باشد پس شاید از مأمورین دولت‌وابستگان بایشان در خارج دوری می‌جسته است . رجوع به حاشیهٔ شدالازارص ۲۱۶ شود .

حسین آزاد . [حُ سَ نِ] (اِخ) دهلوی (محمد ...) ملقب به شمس‌العلماء. درگذشته ۱۳۳۰ق. اوراست «آب‌حیات» که‌تذکرهٔ شعرای هند است . (ذریعه ۱: ۱و۱۰ : ۱۱۱) .

حسین آلان. [حُ سِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع‌در۳۹هزارگزی‌شمال خاوری قره‌آغاج و۸هزار گزی‌جنوب‌شوسه مراغه بمیانه . ناحیه‌ییست کوهستانی ولی معتدل مالاریایی . دارای ۱۷۵ تن سکنه میباشد . ترکی زبانند. از رودخانه قرانقو مشروب میشود . محصولاتش، غلات، نخود بزرک. اهالی بکشاورزی گذران‌میکنند. صنایع دستی : جاجیم بافی . راه مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ٤).

حسین آل عصفور . [حُ سَ نِ لِ عُ] (اِخ) . رجوع به حسین عصفوری شود .

حسین آلی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن عبدالله چلبی آدرنوی حنفی متخلص به‌آلی درگذشته ۱۰۵۰ ق . یك تاریخ عمومی بترکی نگاشته‌ودیوان شعر ترکی ورياض التراجم و جز آن بترکی دارد . (هدیة العارفین ۱: ۳۲۲) .

حسین آمدی. [حُ سَ نِ مِ] (اِخ) ابن سعد ابن حسین بن محمد آمدی شاعر لغت‌شناس. درآمد متولدشد وببغداد آمدو بشام رفت و باصفهان بازگشته ساکن شد ودرآنجا در ٤٤٤ ق. ۱۰۵٤م. درگذشت مؤلفاتی دارد.(معجم‌الادباء یاقوت ۹: ۲۶۶ ومعجم‌المؤلفین).

حسین آمدی. [حُ سَ نِ مِ] (اِخ) رجوع به‌حسین‌رازی ابن‌محمدآمدی شود .

حسین آملی . [حُ سَ نِ مُ] (اِخ) رجوع به‌حسین خلیفه سلطان شود .

حسینان. [حُ سَ] (اِخ) شهری‌ست‌ازهندوستان گرمسیر بر صحرا نهاده (حدود العالم) .

حسین آوی . [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدبن‌الرضا اوی علوی . شاعرآخرسدهٔ هفتم و آغاز هشتم‌ادیب‌مترسل بود.اوراست ترجمهٔ محاسن اصفهان از مفضل‌بن سعد مافروخی که‌بسال ۷۲۹ ق. بپایان رسانیده ومستربراون آنرا در ۱۹۰۱م. بانگلیسی ترجمه وچاپ کرد،وعباس‌اقبال ترجمهٔ‌فارسی آوی‌رادرسال ۱۳۲۸ ش. درتهران پخش کرده است . اشعار آوی درصفحات ۶،۷، ۲٤،۲۸، ۳۱، ۳۳، ٤۳،٤٤، ۵۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۱۰ : ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۵ آن کتاب دیده میشود .

حسین آیدینی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن علی رومی متکلم حنفی. در مغنیسا در ۱۳۱۳ق. ۱۷۹۸م درگذشت . حاشیه بر حاشیهٔ شریفی برشرح‌عضدی دارد . (معجم المؤلفین و هدیةالعارفین ۱: ۳۲۸) .

حسین آیدینی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به‌حسین قره‌تیه‌لی‌شود.

حسین ابرز. [حُ سَ نِ اَ رَ] (اِخ) ابن کمال‌الدین حلی. رجوع به حسین حلی شود .

حسین ابرش. [حُ سَ نِ اَ رَ] (اِخ) رجوع به‌حسین‌ابن موسی‌بن‌محمدشود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم ابن حمزه‌بن خلیل. شرحی برقصیدهٔ‌ابن‌سینا درنفس وروح و«اللالی» و «غایة‌الامانی» در شرح‌تصریف‌عزی زنجانی دارد که در رمضان ۱۰۰۰ ق . نگاشته‌است. (هدیة العارفین ۱: ۳۲۰ و کشف‌الظنون) .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن‌ابراهیم‌بن احمد. رجوع به حسین نطنزی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن‌ابراهیم‌بن خلیل مغلوی حسام‌الدین . اوراست : شرح ارجوزهٔ‌سیوطی موسوم‌به‌التثبیت‌عندالتبییت. (کشف‌الظنون) .

حسین [حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن زولاق . متوفی در۳۸۷ق. رجوع به‌ابن زولاق درهمین‌لغتنامه‌وبکشف‌الظنون شود .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم ابن معصوم، رجوع به‌حسین قزوینی شود.

---

(۱) Edgard blochet .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم تفلیسی. رجوع به حبیش تفلیسی ومقدمهٔ این لغتنامه ص ۲۸۵ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم دلویه ابو سهل مدینی، محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصبهان ۱: ۲۸۰).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم غواص مکنی بابو منصور سنجری سجزی. رجوع به حسین سنجری و کشف الظنون در ذیل «عیون التفاسیر» شود.

حسین. [حُ سَ](اِخ) ابن ابوبکر فخر الدین اشعری مکنی بابوالمکارم و ملقب به عین الملک ممدوح محمد کاتب بلخی است. رجوع به فهرست لباب الالباب جلد دوم چاپ اروپا شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابوبکر نحوی. رجوع به اسکندری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابو الرکب. رجوع به حسین بن قاضی عسکر شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابو الزلال. رجوع به حسین کلابی ابن عبد الرحیم شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابوسعید. ازحجاب مأمون عباسی بوده است. رجوع به التاج جاحظ ص۴۹ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابوغندر کوفی. اواز امام صادق روایت دارد و صفوان بن یحیی از وی. (ذریعه ۲: ۱۴۷).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابی منصور. رجوع به حسین بن علی بن ابومنصور شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن بطویه مکنی بابوعبدالله نحوی. اشعار وی درمعجم الادباء ۴: ۳ آمده است و رجوع به روضات الجنات خوانساری ص ۲۳۸ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن جعفر مکنی بابو عبدالله کوسج محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصبهان، ۱: ۲۸۵).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن حجاج. رجوع به ابن حجاج شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن حسین. رجوع به ابن جزری و نامهٔ دانشوران ۲: ۳۲۸ وزرکلی ۱: ۲۴۶ چاپ اول شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن حسین زوزنی. رجوع به حسین زوزنی و بمقدمهٔ لغتنامه ص۲۶۶ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن خالویه. رجوع به ابن خالویه ومعجم الادباء ۴:۴ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمد بن حیران بغدادی. محمدبن علی طبری در «بشارة المصطفی» از وی روایت کرده که ارجوزهٔ درنحو دارد وسیوطی در بغیه نیز وی را یاد کند (ذریعه ۱: ۵۰۲).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن سعدان شیرازی مکنی بابوعبدالله.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن طیان صوفی مصیصی اصفهانی محدث است. (ذکر اخبار اصبهان ۱: ۲۸۳ و ذریعه ۶: ۳۲۶).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن جعفر بغدادی شاعر. متوفی ۳۹۱ ق. رجوع به ابن حجاج و کاتب بغدادی و هدیة العارفین ۱: ۳۰۷ و معجم الادباء ۴: ۶ و زرکلی ۱: ۲۴۵ و یتیمة الدهر ثعالبی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن زکریا. مکنی بابوعبدالله شیعی. رجوع به ابوعبدالله محتسب و زرکلی ۱: ۲۴۵ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن معدل محدث اصفهانی است و در ۳۵۹ ق. درگذشت. (ذکر اخبار اصبهان ۱: ۲۸۲).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن یعقوب یاحسن بن احمد. ازبنی همدان حکیم وفیلسوف و جفرافیادان ونسب شناس است. ازاهالی یمن بودودرزندان صنعاء در۳۳۴ ق = ۹۴۵ م درگذشت. رجوع به ابن حائك و زرکلی ۱: ۲۴۵ وحسن بن حائك شود. و درجائی اورا «ابن ذی الدمینة» نوشته‌اند.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدمادرائی رجوع به حسین مادرائی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اسحاق بن ابراهیم بن یزید کاتب معروف بابن کرنیب وابواحمد ودرگذشتهٔ ۳۰۰ ق. (هدیة العارفین ۱: ۳۲۲ ونامهٔ دانشوران ۳: ۲۸۱ وعیون الانباء ابن ابی اصیبعه واخبار الحکمای قفطی) ورجوع به ابن کرنیب شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اسحاق بن صباح خلال. محدث اصفهانی است و پس از ۳۰۰ ق. درگذشت. (ذکراخباراصبهان ج۱ ص۲۷۹).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اسحاق اصبهانی محدث است. (ذکر اخباراصبهان ج۱ ص۲۸۰).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اسعد دهستانی مؤیدی. رجوع به حسین دهستانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اسکندر رومی حنفی درگذشتهٔ ۱۰۸۴ ق. اوراست. الجوهر المنیردرفروع والجوهرة المنیفة و ومقدمة فی الفروع وجز آنها (هدیة العارفین ۱: ۳۲۳).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اسماعیل. رجوع به حسین محاملی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اشکیب مروزی سمرقندی کشی، استاد عیاشی وکشی بود و نجاشی اورا در فهرست معرفی کرده است. اوراست الرد علی من زعم ان النبی کان علی دین قومه وجز آن (ذریعه ۱۰: ۲۰۰ و۲۲۷).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اویس (شیخ .....) یا (سلطان . . .) یکی از فرمانروایان آل جلایر است که از۷۷۶ تا ۷۸۴ ق. فرمانروا بود. رجوع به آل جلایر ومرآت البلدان ۱: ۳۹۹ و تاریخ گزیده: ۷۱۵ - ۷۲۱ و تاریخ مفصل ایران اقبال آشتیانی ص ۴۶۵ چ اول شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اهدل. رجوع به حسین یمنی وحسین اهدل شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اهوازی. رجوع به حسین اهوازی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ایاز. رجوع به حسین بن بدربن ایازشود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ایوب. اوراست: کتاب حدیث که حسن بن محمد بن سماعه متوفی ۲۶۳ ق. ازوی نقل کند. (ذریعه ۶: ۳۲۳ بنقل ازفهرست طوسی وعیون الاخبار ۳: ۱۲۵).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن بابویه قمی. مکنی بابوعبدالله ابن علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی. حسین بن الغضایری از وی روایت کند. اوراست «التوحیدونفی التشبیه» و «الرد علی الواقفه» وجز آن (ذریعه ۱۰): وی در۳۷۸ ق = ۹۷۸ م. زنده بوده‌است. رجوع به اعیان الشیعه ۲۷: ۲۸ ومعجم المؤلفین وروضات ۱۸۳ و نامهٔ دانشوران ۱: ۲ و به ابن بابویه درهمین لغتنامه شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن باقرابن محمد تقی (صاحب حاشیهٔ معالم) معروف بآقا نجفی اصفهانی (۱۲۶۶-۱۳۰۷ ق) اوراست. اصالة البرائة (ذریعه ۲: ۱۱۴ و۴: ۲۷۱).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن بدربن ایاز بن عبدالله بغدادی نحوی. ملقب به جمال الدین و مکنی بابومحمد. درگذشتهٔ ۶۸۱ ق. اوراست: مسائل الخلاف فی النحو و جز آن (هدیة العارفین ۱: ۳۱۳ وروضات ۳۰۸).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن بشر آمدی: اوراست الموازنة بین الطائیین ابوتمام و البحتری. وی در۳۷۱ درگذشت (کشف الظنون).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن بلال ابن ازهر مکنی بابواحمدازامیران سیستان بوده‌است. رجوع به تاریخ سیستان ۳۱۲، ۳۱۳ واحوال رودکی ص ۴۸۲ و۴۸۴ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن بویه. برادر معزالدولة بن بویه دیلمی. ملقب برکن الدولة حاکم اصفهان واهواز بود. رجوع به آل بویه ورکن الدوله شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) بن تمیم مکتب. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصبهان ۱ : ۲۸۱).

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن جاندار. رجوع به حسین جاندار شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن جبیر. مکنی بابوعبدالله. اوراست: «الاعتبار» و «نخب المناقب» وی ازابن شهرآشوب م ۵۸۸ ق. بواسطهٔ نجیب الدین علی بن فرج سواری روایت کند. (ذریعه ۲ :۲۲۱ و ۳ :۴۰۰ و ۱۱ : ۶).

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن جعفر بن احمد زبرقان معدل. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصبهان ۱ : ۲۸۱).

حسین. [ح ُ س َ] ابن جعفر مراغی. رجوع به حسین مراغی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن جمال. رجوع به حسین قهستانی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اخ) ابن حجاج. رجوع به ابن حجاج وحسین بن احمد بن محمد شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حسام. رجوع به حسین غیاثی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حسن. رجوع بحسن واسانی وحسین عیناثی وحسین حلیمی وحسین موسوی وحسین دمیاطی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حسن بن علی عطاری محدث است. از طبرستان باصفهان آمده است. (ذکر اخبار اصبهان ۱ :۲۸۰).

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حسن بن محمد غضائری. رجوع به غضائری شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حسن بن مهران خیاط مکتب. درگذشتهٔ ۲۵۴ ق. محدث است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۷۸).

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حسن فارسی. اوراست. کتاب الحدیث وبرقی ازوی روایت دارد. (ذریعه ۶ : ۳۲۳) و رجوع به ابو عبدالله وحسین حلیمی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حسن غوری. رجوع به حسین امیرحسینی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حسین ملقب به اختیار امیرالمؤمنین عم شمس المعالی و برادرمسعود بن حسین بوده است.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حسین ملقب به نظام الدین شاه ممدوح بهاءالدین کریمی سمرقندی است. (لباب الالباب ۲ :۳۶۹).

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حسین. زنده پیرامن ۱۸۱۸-۱۸۳۸ م. آخرین دایه (حاکم) الجزایر بود. درازمیر متولد شده است. با انگلیسها و فرانسویان جنگید و مغلوب گردید، والجزایر بدست فرانسویان افتاد. (المنجد).

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حسین قهستانی. رجوع بحسین قهستانی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حفص بن فضل نوادهٔ عطاء خشك [خ] است که محله یی در اصفهان بنام وی بوده است. وی در ۲۱۲ ق. درگذشت. حدیثی در ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۷۴ ومصاحف سجستانی ص ۵۱۷ از وی آورده اند. ابن ندیم گوید: وی راوی «جامع کبیر» سفیان ثوری میباشد.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حمدان. رجوع به حسین حمدانی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حمزه. رجوع به حسین بن ابراهیم بن حمزه و نیز به حسین بالسی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حمید. رجوع به حسین خزاز شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حیدر بن قمر کرکی عاملی. رجوع به حسین کرکی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن حیدر علی شوشتری، شاگرد ملاصالح مازندرانی است و ازوی در ۱۰۷۶ ق. اجازت دارد. اوراست: اعمال السنة (ذریعه ۲ : ۲۴۴).

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن خالویه همدانی. مکنی بابوعبدالله بغدادی نحوی. متوفی در حلب در ۳۷۰ ق. صاحب جمل و انتصار و جز آنها. رجوع به هدیة العارفین ۱ : ۳۰۶ واعلام وزرکلی ۱ : ۲۴۵ ومعجم الادباء و نامهٔ دانشوران ۱ : ۴۹ وابن خالویه در همین لغتنامه شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن خرمیل ملقب به عزالدین. ازارکان دولت غوری. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۶۵ و ۶۲ وعیون الانباء ابن ابی اصیبعة ج ۲ ص ۶۳ و کلمهٔ غوریان دراین لغتنامه شود.

حسین. [ح ُ س َ] ابن خسرو. رجوع به حسین بلخی شود.

حسین. [ح س] (اِخ) ابن خصیب. یاحسن بن خصیب. از اعلام علم نجوم ودرعلم تعدیل کواکب قوی بود. اوراست: زیجی مشهور و کتابی درموالید. (ازطبقات الامم قاضی صاعد اندلسی).

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن خضر نسفی. رجوع به حسین نسفی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن خطیر نعمانی. مکنی بابوعلی. متوفی ۵۹۸ ق. اوراست «اختلاف الصحابة و التابعین والفقها» (کشف الظنون).

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن خلیل (حاج میرزا...). رجوع به حسین خلیلی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن خمیس. رجوع به حسین موصلی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن خوجه. ادیب ونویسنده ومورخ وفقیه بود ودر ۱۳۶۴ ق. درگذشت. اوراست: خلاصة القول درسیرت رسول وجز آن (معجم المؤلفین از الثریا بتونس).

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن داود حلی. صاحب رجال معروف بابن داود. اسماعیل پاشا درهدیة العارفین و محمد بن سلیمان تنکابنی درقصص العلما اورا حسین نامیده اند ولیکن حسن درست چنانکه خودش دررجال خود یاد میکند رجوع به حسن حلی شود.

حسین. [ح ُ س ُ] (اِخ) ابن درة رجوع به حسین حلی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن دعبل بن رزین ابن سلیمان خزاعی شاعر معروف بابن دعبل (ذریعه ۹ : ۲۳) و دیوانش ۲۰۰ ورقه بوده است. (ابن الندیم).

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن دلدارعلی هندی. رجوع به حسین نصیر آبادی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن ذکرویه رجوع به حسین بن ذکرویه شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن رستم رومی. رجوع به حسین کفوی و حسین حسیبی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن رشید رجوع به حسین نقوی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن رشیق. رجوع بحسین تغلبی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن روح نوبختی. رجوع به حسین نوبختی شود.

حسین. [ح ُ س] (اِخ) ابن زکرویه قرمطی ملقب بصاحب الشامه (المرصع-ص ۵۸) درایام مکتفی بر بعض ازبلاد شام استیلا یافت و بلوازم قتل وغارت قیام نمود ودرپایان بدست محمدبن سلیمان کشته شد وپدرش زکرویه مدتها پس از وی در راه مکه به قیام خود ادامه میداد تا در ۲۹۴ ق. کشته شد و یحیی بن ذکرویه کاروی دنبال همی کرد. (حبیب السیر ج ۲ : ص ۲۸۷ وتاریخ الخلفا ص ۲۵۱ و فهرست تجارب الامم وغزالینامه ص ۳۲) ودر حبیب السیر ج ۲ ص ۱۰۴ ذکرویه با ذال دیده میشود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن زیاد. رجوع به ابوعلی شود.

حسین. [ح ُ س] (اِخ) ابن زید الشهید ابن علی ابن الحسین بن علی بن ابی طالب (۷۳۲-۸۰۶-۱۱۴-۱۹۰) ملقب بحسین ذی الدمعة مدنی کوفی. از مؤلفان شیعه بحساب آمده است (اعیان الشیعه ج ۲۶ ص ۸۱-۹۳ معجم المؤلفین وذریعه ۶ : ۳۲۳) و رجوع به ابو عبدالله شود.

حسین. [ح ُ س] (اِخ) ابن زیدبن علی. رجوع به حسین فارسی شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن زیلة [زَ لَ] رجوع به حسین بن طاهر بن زیله شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن زین العابدین رجوع به ابن ام ولد وتاریخ گزیده ص ۲۰۴ شود.

حسین. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن سام غوری. رجوع به غوریان درهمین لغتنامه وحبیب السیر وتاریخ گزیده ص ۴۰۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حسین. [ح ُ س] (اِخ) ابن سعد بن حسین بن محمد آمدی مکنی بابوعلی . رجوع به حسین آمدی شود.

حسین . [ح ُ سَ] (اِخ) ابن سعید اهوازی رجوع به حسین اهوازی شود .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن سکرة. رجوع به حسین صدفی شود .

حسین. [ح ُ س] (اِخ) ابن سلیمان. رجوع به حسین رشیدی و حسین حکیم و حسین طائی شود.

حسین . [ح ُ سَ] (اِخ) ابن سیف بن عمرة اوراست کتاب الحدیث . (ذریعه ۶ : ۳۲۴).

حسین . [ح ُ س] (اِخ) ابن سینا . رجوع به ابوعلی ابن سینا شود .

حسین. [ح ُ س] (اِخ) ابن شبیب بن بشر مکنی بابومحمد نسوی محدث اصفهانی است و پس از ۳۰۰ ق . درگذشت. (ذکر اخبار اصفهان ۱ : ۲۸۳) .

حسین . [ح ُ س] (اِخ) ابن شدقم .شعر و احوال در سلافةالعصر ص ۲۵۳ آمده است وی پسر علی بن حسن بن شدقم است .(ذریعه ۹ : ۲۴۸) .

حسین . [ح ُ سَ] (اِخ) ابن شعال .رجوع به حسین شعال شود .

حسین . [ح ُ سَ] (اِخ) ابن شعیب ابن محمد سنجی مکنی بابوعلی . رجوع به حسین سنجی شود .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن شهاب الدین گیلانی شافعی معروف بابن قاوان وملقب به بدرالدین. اوراست شرح خطبه انوارالتنزیل وی در ۸۸۹ ق . = ۱۴۸۴ م درگذشت . (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون و هدیةالعارفین ۱ : ۳۱۶) .

حسین . [ح ُ س] (اِخ) ابن شهاب الدین جاندار رجوع به حسین خاندار و حسین کرکی شود .

حسین . [ح ُ سَ] (اِخ) ابن صالح خاتون آبادی . رجوع به حسین خاتون آبادی شود.

حسین . [ح ُ س] (اِخ) ابن صالح بن خیران رجوع بابن خیران و صفوةالصفوة ۲ : ۲۵۴ شود .

حسین. [ح ُ س] (اِخ) ابن صالح مازندرانی داماد مجلسی. اوراست حاشیه برمن لایحضره الفقیه (ذریعه ۶ : ۲۲۳) .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن صبیی. کسی است که بشر بن المعتمر کتابی دررد بروی نوشته است .(ابن الندیم).

حسین . [ح ُ سَ] (اِخ) ابن ضحاک ابن یاسر بصری معروف بخلیع . رجوع به حسین خلیع شود .

حسین . [ح ُ سَ] (اِخ) ابن طاهر بن زیله [زَ ل] اصفهانی متولد باصفهان و مکنی بابو منصور معروف بابن زیله . دانشمند ریاضی وطبیعی و موسیقی دان، شاگرد ابن سینا است و طبیعیات شفا را مختصر کرده و حی بن یقظان را شرح نموده و اوراست « الکافی » در موسیقی (معجم المؤلفین و تاریخ الحکمای قفطی ص ۹۹ و تتمهٔ صوان الحکمه ۹۲ و شهر زوری ۶۲ و کشف الظنون و اعلام زرکلی ۲ : ۲۷۸ و بروکلمان ۱ : ۴۵۸ و تاریخ علوم عقلی) ورجوع به ابن زیله شود .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن طاهر بن محمد بن عمرو ابن لیث صفار . از خاندان صفاری. رجوع به آل صفار و صفاریان و تاریخ سیستان و ترجمه تاریخ یمنی شود .

حسین . [ح ُ سَ] (اِخ) ابن طلحه صالحانی سمعانی اورا در کلمهٔ صالحانی (ص ۳۴۷) یاد کرده است.

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن طلحهٔ رازی اوراست هدایه در ترسل (کشف الظنون).

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عالم حسینی رجوع به حسین امیرحسینی شود.

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عباس. رجوع به حسین خاقانی و حسین رومی.

حسین. [ح ُ س] (اِخ) ابن عبدالحق رجوع به حسین اردبیلی شود.

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان رجوع به حسین یمنی و حسین سملالی و حسین رومی شود .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم برادر عمران بن عبدالرحیم محدث اصفهانی است (ذکر اخبار اصفهان ۱ : ۲۸۲) .

حسین . [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالسلام شاعر عرب رجوع به جمل و رجوع به ابو عبدالله شود.

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز فهری . رجوع بابن ابوالاحوص و حسین شالوسی شود .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالعلام رفاعی . رجوع به حسین صیادی شود .

حسین . [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالعلی رجوع به حسین تبریزی . شود .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالقادر رجوع به حسین کوکبانی ، و حسین صنعانی شود .

حسین. ابن عبدالکریم جزائری. رجوع به حسین جزائری شود.

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله بن احمد بن عبدالجبار مکنی بابوالفتح معری و معروف بابن ابی حصینه شاعر عرب ، در سروج درشعبان ۴۵۷ ق . درگذشت .اشعار وی در معجم الادباء ۴ : ۶۴ - ۷۵ آمده است .

حسین . [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله بن احمد بن محمد بن اسماعیل بن محمد بن جعفر الصادق، دوازدهمین امام اسماعیلیه است.

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله بن احمد خرقی رجوع به حسین خرقی شود.

حسین . [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله بن الجصاص. رجوع به جصاص در همین لغتنامه والجماهر ص ۷۲ شود .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله بن حمدان ملقب بناصرالدوله و مکنی بابومحمد ازملوک حمدانی است. رجوع به حمدانیان وناصرالدوله شود.

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله بن حمران رقی. ابوعلی اصفهانی ، حدیثهایی ازوی آمده است.(ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۷۷) .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله بن رواحه ، رجوع به حسین حموی شود.

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله بن سینا. رجوع به ابن سینا .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله بن عبدالعزیز فهری بلنسی . رجوع به ابوعلی حسین ... و حسین فهری شود .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله بن نمراذ اسواری محدث اصفهانی است (ذکر اخبار اصفهان ۱ : ۲۸۲).

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله بن یوسف بن احمد بن شبل. مکنی بابوعلی بغدادی رجوع به حسین بغدادی شود.

حسین . [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله رومی . رجوع به حسین سعدی و حسین داغستانی شود.

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله بن محمد بن الشویخ ارموی مکنی بابو عبدالله ساکن مصر بود و همانجا در ۶۰ ۴ ق. در گذشت (لباب و انساب سمعانی) .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله بصری رجوع به حسین بصری شود.

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله واضحی محدث اصفهانی است . (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۷۸) .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبدالوهاب شخص ناشناس است که « عیون المعجزات » را تألیف کرده است و این کتاب مختصری است از کتاب « بصائر الدرجات » و گویند در قرن پنجم میزیسته است. (ذریعه ۳ : ۱۲۳ و اعیان الشیعة و معجم المؤلفین و روضات ۳۸۳) .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عبیدالله . رجوع به حسین غضایری .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عتیق رجوع به حسین تغلبی شود .

حسین . [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عثمان بن رواسی . کتاب الحدیث دارد (ذریعه ۶ : ۳۲۴) .

حسین. [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عثمان بن زیاد شریک عامری کوفی وحیدی. کتاب حدیث دارد (ذریعه ۶ : ۳۲۴).

حسین . [ح ُ سَ] (اِخ) ابن عثمان الاحمسی . کتاب الحدیث دارد (ذریعه ۶ : ۳۲۴) .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عداردر ۹۵۰ ق. بشاگرد خود، شیخ حمزه اجازهٔ روایت تألیفات خویش داده است (ذریعه ۱:۱۸۶).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عریف. رجوع به حسین بن ولید بن نصر شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عقیل بن محمد ابن عبدالمنعم ابن هاشم بزاز واسطی قرشی. خطیب بغدادازوی روایت کرده ودر ۴۷۱ ق. در گذشت. شعر او در معجم الادباء ج ۱ ص ۷۸ آمده است.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علاء الدولة ابن سلطان احمد جلایر از ۸۲۷ تا ۸۳۶ ق. حکومت کرد. رجوع به آل جلایر و «مرآت البلدان ۱ : ۳۹۹» و تاریخ مفصل اقبال ج اول ص ۴۶۵ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علوان کلبی کوفی کتاب حدیث دارد (ذریعه ۶ : ۳۲۴).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی. مکنی بابوعلی محدث است واز احمدحنبل روایت دارد. وتألیفی در حدیث دارد. (معجم المؤلفین از طبقات الحنابلة ۱۰۱ - ۱۰۲).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی. متوفی حدود ۸۳۰ ق = ۱۴۲۷ م. اوراست منصة العذاری فی شرح القصاری (معجم المؤلفین و ایضاح المکنون ۲: ۵۸۰).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی آل کاشف الغطاء. رجوع به کاشف الغطاء شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن ابیطالب هاشمی قرشی مکنی بابو عبدالله امام سوم شیعهٔ اثنی عشریه وپنجمین تن از اصحاب کساء. وی در مدینه بسال چهارم هجرت درسوم شعبان از فاطمه دختر پیغمبر (ص) متولد گردید و دومین پسروی بود. دشمنی شدید میان بنی امیه وبنی هاشم پس از قتل وی پایدار گشت و منتهی بانقراض امویان شد. زیرا که چون معاویه پسرخویش یزیدرا بولایت عهد منصوب کرد حسین این امر را خلاف دستورات اسلام تشخیص داد وپس ازمرگ معاویه وجانشینی یزید، باوی بیعت نکرد وباگروهی ازیارانش از مدینه بمکه شد وچندماه بماند. پس همکاران پدرش از کوفه وی را دعوت بقیام بخلافت کردند و خودرا بالشکری آمادهٔ یاری او در سرنگون ساختن امویان اعلام کردند. پس حسین نخست پسر عم خویش مسلم بن عقیل را برای گرفتن بیعت پیشاپیش خود بکوفه فرستاد و خود با زنان و کودکان و نزدیک هشتادتن ازیاران بدنبال وی بطرف عراق حرکت کرد. امایزید چون ازحرکت حسین آگاه شد ابن زیاد را ازبصره با لشکری بطرف کوفه فرستاد و او کوفه راگرفته و مسلم رابتفصیلی که درکلمهٔ «مسلم» میآید بکشت وسپس لشکری بجلوگیری ازحسین فرستاد این لشکر باسرداری عمرابن سعد درزمینی که بعداً بنام حائر وکربلا وغاضریه معروف شد، راه برحسین بگرفتند وپس از زدوخوردها، حسین وحدود هفتاد ودوتن از یارانش را کشتند، واین درروز جمعهٔ دهم محرم سال ۶۱ هجرت بود وسپس بازماندگان وی را اسیر کرده باسر او بشام نزد یزید فرستادند یزید پس ازچندی دستورداد زنان وکودکان اسیر را بمدینه باز گردانیده و سرحسین را دفن کردند مدفن سر حسین را برخی درشهر دمشق وبرخی درقاهره و برخی در کربلا همراه جسد او نوشته‌اند و تاکنون چندین مرقد و زیارتگاه درآن اماکن بنام وی شهرت دارد. فرزندان وی را سادات حسینی نامندچنانکه سیدان منسوب به برادرش حسن را سادات حسنی نامند. درادبیات شیعی وی را بلقب شهید و سید الشهداء وخامس آل عبا وشبیر وسید شباب اهل الجنة خوانده اند. حسین بن علی در ادبیات قدیم فارسی نمونهٔ شجاعت و پایداری و نشانهٔ مظلومیت و بردباری و ایستادگی دربرابر ظلم است:

خون حسین آن بچشد در صبوح
وین بخورد ز اشتر صالح کباب.
ناصرخسرو.

ازین حورعین و قرین گشت پیدا
حسین وحسن شین وسین محمد.
ناصرخسرو.

حسین وحسن راشناسم حقیقت
بدوجهان گل وپاسمین محمد.
همان قصیده.

زصدهزار خلف یک خلف بود چو حسین
که نفس احمد بختی رام او زیبد.
خاقانی.

لقب شبیر برای حسین بن علی ع در اشعار زیر دیده میشود:

ای ناصبی اگر تومقری بدین خویش
حیدر امام تست شُبر آنگهی شبیر.
ناصرخسرو

من باتو نیم که شرم دارم
ازفاطمه و شبیر وشبر.
ناصرخسرو.

چگونی بمحشر اگر پرسدت
برآن عهد محکم شبریا شبیر.
ناصرخسرو.

از کلمات آنحضرت است:
الناس عبیدالدنیا والدین لعق علی السنتهم.
شیخ حسین ضیائی اشعاری منسوب بحسین بن علی را جمع کرده و خیابانی در دیوان المعصومین آنهارا چاپ کرده‌است.
کتب زیر دربارهٔ زندگانی حسین (ع) نگاشته شده‌است: «ابوالشهداء الحسین بن علی» از عباس محمود عقاد. و «حسین بن علی» از عمرابوالنصر و «الحسین علیه السلام» از علی جلال حسینی. وپیش ازایشان «ماربین» فیلسوف آلمانی کتابی بنام «السیاسة الاسلامیة» درگزارش تفصیلی داستان شهادت سیدالشهداء حسین نگاشته که بزبانهای دیگر و ازجمله عربی وفارسی ترجمه شده است. برای احوال وی تاریخ طبری و تاریخ ابن اثیر و تاریخ الخمیس ۲ : ۲۹۷ و تاریخ یعقوبی ۲: ۲۱۶ و صفوة الصفوة ۱: ۳۲۱ وذیل المذیل ۱۹ وحسن الصحابة ۸۷ وتهذیب ابن عساکر ۴ : ۳۱۱ و خطط مبارک ۵، ۹۳ و مقاتل الطالبیین ۵۴ و ۶۷ دیده شود ورجوع به دیوان خاقانی ودیوان ناصرخسرو صفحات ۳۹، ۳۰، ۸۷، ۳۲۲، ۱۰، ۱۴، ۱۵۰، ۲۱، ۱۵۵، ۲، ۱۵۸، ۳، ۱۶۹، ۱، ۱۲، ۱۹۲، ۸، ۱۹۶، ۱، ۲۹۵، ۶، ۳۷۳، ۱۰، ۴۶۴، ۱۴، ۴۸۰، شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی ابو منصورصوفی (۵۹۵-۶۸۲ ق.). اوراست الرساله. (هدیة العارفین ۱: ۳۱۳).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن احمداسواری قماط محدث است در ۳۸۱ ق. دراصفهان درگذشت. (ذکر اخباراصبهان ۱: ۲۸۵).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن بابویه. رجوع به حسین بابویه شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن جعفر بن ماکولا. رجوع به حسین جرفادقانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن حسن بن محمد. رجوع به حسین عشاری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن حسن بن حسن مثنی. رجوع به صاحب فخ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن حسین. رجوع به حسین مغربی وحسین طبری وحسین قمی وحسین اوالی و حسین حاسبی وحسین واسطی وحسین بن بابویه شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن عبدالرحمان حصنی یا خصیبی ملقب بجمال الدین مقری نحوی شاعر. اوراست: «الجوهر» در قرائت ودیوان شعر و جز آنهاودر ۹۶۳ ق = ۱۵۵۶ م. زنده بوده‌است. (کشف الظنون و معجم المؤلفین و هدیة العارفین ۱: ۳۱۸).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن عیسی ابن حسین رجوع به حسین صیرفی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمد بن عبدالمعین بن عون از فرزندان ابونمی ابن ابوالبرکات هاشمی شریف مکه (۱۲۷۰ = ۱۸۵۴ ق - ۱۹۳۱ م = ۱۳۵۰ ق.) درسالهای (۱۹۱۶-۱۹۲۴ م) پادشاه حجاز بودابن سعوداوراشکست داد. حسین نخستین کس بود که از جنگ بین الملل اول استفاده نموده استقلال وجدائی اعراب را از ترکهای عثمانی اعلام کرد و آخرین حاکم از هاشمیان برمکه بود. وی هنگامیکه پدرش دراستانبول تبعید بودوانجا بدنیا آمد ودرسه سالگی باپدر بمکه بازگشت وچون عمویش عون الرفیق ازتندروی وی میترسید اورا در ۱۳۰۹ ق. باستانبول

تبعید کرد و چون عون و برادرش عبدالاله در گذشتند دولت عثمانی حسین را در ۱۳۲۶ ق. بجای وی امیر مکه نمود و چون جنگ بین الملل در گرفت انگلیسها با او وارد مذاکره شدند و بتشویق آنان استقلال عرب را اعلام کرد. و در ۹ شعبان ۱۳۳۴ ق. = ۱۹۱۶ م. نخستین گلولهٔ تپی را در مکه بعنوان اعلام استقلال رها نمود و پسرش فیصل را با لشکریان انگلیس بسوریه فرستاد و در ۱۹۲۰ م. فرانسویان بادادن رژیم جمهوری مردم سوریه را بسوی خود خواندند و فیصل را بیرون کردند حسین پسر دیگر خود عبدالله را برای کمک ببرادر بحدود سوریه فرستاد. انگلیسها که بافرانسه سازش کرده بودند عبدالله را بامارت عمان وشرق اردن قانع کردند و چون مردم عراق بسرپرستی میرزا محمدتقی شیرازی برحکومت مستقیم انگلیس شوریده بودند ایشان را بپادشاهی عربی چون فیصل ساکت، وفیصل را بچشم پوشی از سوریه راضی کردند. پس ابن سعود از نجد شروع بحمله کرد وحسین در ۱۳۴۳ ق = ۱۹۲۴ م. بدستور انگلیسها از تخت حجاز کنار رفت و پسرش ملک علی بجایش نشست و در ۱۹۲۵ م. انگلیسها حسین را مجبور باقامت در جزیرهٔ قبرس کردند و شش سال در آنجا بود و چون بیمار گردید بااجازهٔ انگلیسها بعمان آمد و در آنجا در گذشت و در مسجدالاقصی بخاک سپرده شد.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمد ابن ولید متکلم اسماعیلی در گذشتهٔ ۶۶۷ ق. = ۱۲۶۸ م. اوراست : «عقیدة الموحدین» (بروکلمان پیوست ۱: ۷۱۶ و معجم المؤلفین) .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن محمد. رجوع به حسین وفائی وحسین نقوی وحسین عاملی و حسین طغرائی و حسین صیمری و حسین خزاعی شود .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن موسی الرضا یکی از پنج پسر امام هشتم شیعه است که بقزوین مدفون است. (تاریخ گزیده. ص ۲۰۷ و نزهة القلوب ۳ : ۵۸).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن موسی ابن بابویه. رجوع به حسین بن بابویه شود .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن مهران اصفهانی. از محدثان اصفهان است. رجوع به اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۷۷ و فهرست المصاحف سجستانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بن یزید. رجوع به حسین کرابیسی و حسین صایغ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی أسواری محدث أصفهانی است . (ذکر اخبار اصبهان ۱: ۲۸۱).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی باخرزی. صاحب «دمیة القصر» رجوع به باخرزی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بصری. رجوع به حسین جعل شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بیهقی. رجوع به حسین کاشفی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی جعفی. مکنی بابو عبدالله تابعی و از روات حدیث است . (عیون الاخبار ۲: ۲۷۸ و صفوة الصفوة ۳: ۱۰۴).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی حصنی. رجوع به حسین بن علی بن عبدالرحمان شود .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی حصنی ملقب بتقی الدین. اوراست التعریف فی نظم التصریف که بسال ۹۴۶ ق. نگاشته است والشافی که در ۹۵۲ نگاشته است . (کشف الظنون).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی خلال. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۷۹).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی رجبی. رجوع بابوعلی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی صیمری. رجوع به حسین صمیری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی فارسی. اوراست « اخبار الملاحدة».

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی منجم. رجوع به حسین قبانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی نمری. رجوع به حسین نمری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی یمنی. رجوع به حسین یمنی شود .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عمران . رجوع به ابوعلی ....شود .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عمر بن محمد بن یوسف قاضی حمادی در ۳۶۸ باصفهان آمده حدیث گفت و مدتی قاضی یزد شد و در آنجا در گذشت. (ذکر اخبار اصبهان ۱: ۲۸۴).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عمر. رجوع به حسین حلبی و حسین بیهم شود .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عیاش بن عمر. رجوع بابوعلی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن غنام نجدی در گذشتهٔ ۱۲۲۵ ق. اوراست العقد الثمین در اصول الدین و جز آن(هدیة العارفین. ۱: ۳۲۸) .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن غیاث الدین محمد. اوراست: « احیاء الملوک» در تاریخ سیستان که در ۱۰۲۷ ق نگاشته است . (ذریعه ۱: ۳۸) .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن غیاث الدین رجوع به حسین تربتی شود

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن فتحویه . رجوع به حسین ثقفی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن فراء. رجوع به حسین بن محمد شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن فرج اصفهانی بغدادی. ابوعلی معروف بابن خیاط از محدثان اصفهان بوده است. رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۷۶ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن فضل اصفهانی. رجوع به راغب و حسین سرخسی شود

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن فقیه. رجوع به حسین حضرمی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن فیروزشاه امیر غیاث الدین. رجوع به غیاث الدین سلطان حسین شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قاراغدی. رجال شناس فقیه . اوراست « بضاعة المزجاة » در رجال وشرح روضهٔ کافی وجز آن (ذریعه ۱۰: ۱۱۳) .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قاسم بن عبیدالله مکنی به ابوعلی وملقب به عمیدالدوله وزیر مقتدر بالله عباسی بود وپدراو قاسم لقب ولی الدوله داشت . در تجارب الامم مسکویه آمده است که خلیفه اورا بسیار دوست گرفت چنانکه بدست خویش اورا طعام میفرستاد وهم فرمان کرد تا نام او بردراهم و دنانیر نقش کردند. ورجوع به فهرست خاندان نوبختی وتجارب الامم ج ۲. ۳۳۲-۳۳۳ - ۳۳۹ - ۳۴۲-۳۴۳-۳۴۷. تا ۳۵۹-۳۶۱. تا ۳۶۷- ۳۷۳-۴۲۱-۴۲۲-شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قاسم طبری مکنی بابوعلی متوفی ۳۵۰ ق . اوراست الافصاح در شرح مختصر مزنی وجز آن . (کشف الظنون) .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قاسم عیانی رجوع به حسین عیانی شود .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قاسم یمنی. رجوع به حسین یمنی شود .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قاسم کاتب. رجوع به حسین کاتب و ابو عبدالله کاتب شود .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قاضی عسکر علوی معروف بابی الرکب وابن ابی الرکب . وی پسر محمد بن حسین بن حسن بن زید بن حسین خطیب شاعر بود. در ۶۹۸ ق = ۱۲۹۹ م. متولد و در ۱۷ شعبان ۷۶۲ ق = ۱۳۶۱ م. در گذشت . دیوان خطب بنام « المقال المحبر فی مقام المنبر» دارد (معجم المؤلفین از درر الکامنه ۲: ۶۷ و البدر الطالع ۱: ۲۲۸ و هدیة العارفین ۱: ۳۱۵) .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قاوان . رجوع به حسین بن شهاب الدین گیلانی شود .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قحطبه حلبی محدث است. (تاریخ گزیده ۲۸۷ - ۲۹۳).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن کرنیب. رجوع به حسین بن اسحاق بن ابراهیم شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن کمال الدین ابن

محمد بن حسین بن محمد بن حمزه معروف بابن النقیب شاعر. متولد ۱۰۳۱ ق. = ۱۶۲۲ م. و متوفی ۱۰۷۲ ق . = ۱۶۶۲ م . او راست تذکرهٔ حسنیه در شعر و شعراء (معجم ـ المؤلفین از خلاصة الاثر ۲: ۱۰۵ وهدیة ـ العارفین ۱: ۳۲۲ وایضاح المکنون وزرکلی ـ ۱: ۲۵۷).

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن کوران . از متکلمان جبری (مجبره) است (ابن الندیم).

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن ماکولا . رجوع به حسین جرفادقانی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن مبارک . رجوع به حسین موصلی و حسین زبیدی و حسین صیرفی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محسن علوی. رجوع به حسین سبزواری شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد . معروف بابن الفراء . مکنی بابوعلی . از رجال سیاسی قرن چهارم هجری و دهم میلادی است . او راست «رسل الملوک ومن یصلح للرسالة والسفارة» (معجم المؤلفین از فهرست مکتبهٔ ظاهریهٔ دمشق).

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد بن احمد غسانی جیانی حافظ فقیه . ابوعلی . او راست «ماائتلف خطه واختلف معناه» . (کشف الظنون).

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد بن اسحاق مکنی بابوعلی طیان محدث اصفهانی است . (ذکر اخبار اصبهان ۱: ۲۸۴).

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد بن سلمان شافعی ملقب به صائن الدین از پیروان طریقت شهاب سهروردی شده وخرقه پوشیده چهل بار بحجاز رفت . او راست : « تاریخ مشایخ فارس» وی در ۶۶۴ ق. = ۱۲۶۶ م. در گذشت. (شدالازار ـ ص ۱۷۶).

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد بن شریک مکنی بابوعلی متطبب. متوفی ۳۸۵ ق. محدث است . (ذکر اخبار اصبهان ۱ : ۲۸۵) .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد بن عبدالوهاب. رجوع به حسین بارع شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد بن عبیدالله بغدادی. رجوع به ابن شبل شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد بن عفیر انصاری محدث اصفهانی ساکن بغداد (ذکر اخبار اصبهان ۱ : ۲۸۱) .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد بن علی زعفرانی اصفهانی بندارشهر و محدث بود و در ۳۶۹ ق. در گذشت (ذکر اخبار اصبهان ۱: ۲۸۳) .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد بن علی بن حسین . پدرش صاحب مدارک است وخودش حاشیه برالفیهٔ شهید دارد. (ذریعه ـ ۶: ۲۲) .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد بن فضل . مکنی باوالقاسم است .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد بن قاسم ابن علی بن محمد بن احمد بن ابراهیم طبا طبا . نسابه معروف بامام زاهد. او راست: «تهذیب الانساب» و «جریدهٔ نیشابور» (ذریعه ـ ۴: ۵۰۸ و ۵: ۹۸) .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد بن متویه اصفهانی محدث است (ذکر اخبار اصفهان ۱: ۲۸۲).

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد بن مفضل اصفهانی . رجوع به راغب اصفهانی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد اصفهانی. رجوع به حسین خوانساری و حسین زعفرانی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد بارع. رجوع به حسین بارع شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد بحرینی. رجوع به حسین بحرینی و حسین عیثان و حسین عصفوری شود.

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد تقی. رجوع به حسین نوری شود.

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد ثعالبی. رجوع به حسین مرعشی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد ثقفی. رجوع به حسین ثقفی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد حاسب. رجوع به حسین حاسب شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد حرانی. رجوع به حسین حرانی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد حضرموتی. رجوع به حسین بارشود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد خالدی . رجوع به حسین خالدی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ). ابن محمد بن خالع ورجوع به حسین خالع شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد دیاربکری . رجوع به حسین دیار بکری شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد زاغونی رجوع به حسین زاغونی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد سمنقانی ورجوع به حسین سمنگانی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد سهواجی. رجوع به حسین سهواجی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد شافعی ملقب بعماد الدین متوفی ۷۷۷ ق. = ۱۳۷۵ م. او راست «احکام الخنثی» (معجم المؤلفین از کشف الظنون).

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) محمد شریف رجوع به حسین عمری شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد صنعانی . رجوع به حسین مغربی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد طبری. رجوع به حسین حناطی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد طبیبی. رجوع به حسین طبیبی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد غسانی. رجوع به حسین جیانی شود.

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد فیروزه. رجوع به حسین صدفی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد القبائی. رجوع به حسین قبانی وابوعلی حسین شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد قرطبی. رجوع به حسین تجیبی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) بن محمد قطان. رجوع به حسین قطان ، وابوعبدالله حسین شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد کنتوری . رجوع به حسین کنتوری شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد کوتاهی. رجوع به حسین قره چلبی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد گیالی. رجوع به حسین گیالی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد لاری رجوع به حسین لاری شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد لاکودی . رجوع به حسین یونینی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد مجاهد. رجوع به حسین مجاهد شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد مرعشی آملی . رجوع به حسین خلیفه سلطان شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد مروزی. رجوع به حسین مروزی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد مصری. رجوع به حسین محلی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد مقری ابن خسرو بلخی . معروف بابن مقری حافظ ومکنی بابوعبدالله. در گذشتهٔ ۵۲۳ ق = ۱۱۲۹ م . او راست «تعبیر الرؤیاء» . (معجم المؤلفین از کشف الظنون و ایضاح المکنون وهدیة العارفین ۱ : ۳۱۲) .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد منقاره رجوع به حسین منقاره شود.

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد مؤدب جروانی. مکنی بابوعبدالله . محدث اصفهانی است . (ذکر اخبار اصبهان ۱ : ۲۸۴) .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد نبهافی رجوع به حسین عباسی شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد نجار بغدادی . رجوع به حسین نجار شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد نصیف. رجوع به حسین نصیف شود .

حسین . [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد نماوی. رجوع به حسین نماوی شود .

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد نیشابوری. رجوع به حسین قبانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد نیشابوری. رجوع به حسین ماسرجسی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدونی. رجوع به حسین حاسب شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد یزدی. رجوع به حسین یزدی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمود جزائری. رجوع به حسین جزائری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمود رضوی. رجوع به حسین قمی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمود زیدانی. رجوع به حسین زیدانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمود نقیب. رجوع به حسین نقیب شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مخلد. مهردار متوکل عباسی بود که اموال بختیشوع طبیب را پس از مصادره مهر وموم کرد. (ازعیون الانباء ج ١ ص ١٤١ واخبار الحکماء قفطی ص ١٠٣ و ١٠٤). رجوع به ابن مخلد حسن شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن المدرس. رجوع به حسین توقانی ابن عبدالله شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مرتضی یزدی. رجوع به حسین یزدی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مساعدبن حسن بن مخزوم بن ابوالقاسم حسینی حائری. اوراست «تحفة الابرار فی مناقب الائمة» که کفعمی ومجلسی از آن نقل کنند، و صاحب ذریعه نسخهٔ از عمدةالطالب بخط او دیده که در ٨٩٣ ق. نوشته وتا ٩١٧ ق. بر آن حاشیه‌ها نوشته است. (ذریعه ٣: ٤٠٥ و ٦: ١٥٠).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مسعود بغوی. رجوع به حسین بغوی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مسعود ابن محمد ملقب به محیی الدین و مکنی بابومحمد بوده است.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مصطفی آیدینی. رجوع به حسین قره تیه‌لی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مصطفی بن عبدالرحمان. رجوع به حسین حصنی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مصطفی ابن عوده. رجوع به حسین عوده شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مصعب بن مسلم بجلی کوفی. کتاب حدیث دارد. (ذریعه ٦: ٣٢٥). ورجوع به تاریخ بیهقی ص ١٣٤ و الوزراء والکتاب ص ٢٣٨ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مطر جزائری معاصر شیخ حر عاملی بود واو ترجمهٔ احوال وی را در امل الآمل و نجوم السماء ١٤٣ آورده است. تفسیر قرآن دارد (ذریعه ٤: ٢٤٨).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مطیر اسدی ابن مکمل مولای بنی اسد. احوال او در معجم الادباء ٤: ٩٧ و الموشح ص ٢٣٠ و زرکلی والبیان والتبیین جاحظ ج ٢ ص ١٣٩ آمده است ودر فهرست ابن الندیم گوید اشعار وی نزدیک صد ورقه است.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن معن قسطنطینی امیر دروزی متوفی باستانبول ١١٠٩ ق. = ١٦٩٧ م اوراست «کتاب التمییز» (هدیة العارفین ١: ٣٢٤ و ایضاح المکنون و فهرست دارالکتب).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن معین الدین یزدی. رجوع به حسین میبدی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مفلح بن حسن بحرینی. رجوع به حسین صیمری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مقلة جد ابوعلی محمدبن مقلة است. رجوع به ابن مقله شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن منصور. رجوع به حسین حلاج وحسین بایقرا شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن منصور. اوراست کتاب الحاوی. که آنرا به رکن الدین محمدبن علی جرجانی نیز نسبت داده‌اند. (ذریعه ٦: ٢٣٤).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن موسی بن محمد بن موسی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر علیه السلام. پدرسید مرتضی و سید رضی مکنی به ابواحمدالابرش. سیدی عظیم المنزله وجلیل القدر دردولت بنی عباس و بنی بویه و ازاعیان زمان خویش ونقیب علویان دربغداد بود. (روضات ص ٥٧٣ و ٧٥٠).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن موسی حاسب. رجوع به حسین هرمزی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن موسی بن هبةالله. رجوع به حسین جلیس شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مهدی بن حسن. رجوع به حسین قزوینی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) بن مهران. ابومحمد. رجوع به ابومحمدحسین درهمین لغتنامه و لباب الالباب چاپ اروپا ج ١ ص ٢٥ شود. ودر معجم الادباء ١: ٤١٣ دوفرزندوی را بنامهای احمدبن حسین متوفی ٣٨١ و محمدبن حسین متوفی ٣٥٨ یاد کرده است.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن میکائیل مکنی بابوعبدالله چنانکه در تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٢٥٨ آمده است. ونام صحیح او ابوالفضل حسن است. رجوع به ابوالفضل شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالحفیظ. رجوع به حسین مهلا شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ناصرالدوله. رجوع به حسین همدانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن الناظر. رجوع به حسین غرناطی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نجف بن محمد نجفی. رجوع به حسین تبریزی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نصر ابن خمیس. رجوع به خمیس شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) نصر بن محمد بن حسین رجوع به حسین خمیس شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نصر ابن محمد کعبی. مکنی بابوعبدالله متوفی ٥٥٢ ق. اوراست تحریم الغیبة و المزاح الموضح. (کشف الظنون).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نصر باری از مردم باردیهی بنیشابور. وی از فضل بن احمد رازی حدیث کرد و بعد از ٣٣٠ ق. درگذشت.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نصر بصری. مکنی بابوعبدالله. اوراست: اخبار المنامات. (کشف الظنون).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نصر ضریر. رجوع به حسین شفائی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نظام الملک (خواجه ...) یکی از وزرای سلجوقی است وابوعبدالله کنیت او بوده است. (تجارب السلف ص ٢٨٢) و(رجال حبیب السیر ص ٢٨٠).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن النقیب. رجوع به حسین بن کمال الدین شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نوح قمری مکنی بابومنصور. اوراست غناءفی الطب. (کشف الظنون).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن واقد. رجوع به ابوعلی حسین ... شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ولید بن نصر معروف بابن عریف و مکنی بابوالقاسم نحوی شاعر از وطن بمشرق آمد و بمصر سکنی گزید و برابن رشیق تلمذ کرد پس باندلس بازگشت ودر ٣٩٠ ق. ١٠٠٠ م. در طلیطه درگذشت. اوراست: شرح کتاب جمل زجاج و کتاب الرد علی النحاس فی کتابه الکافی. (معجم المؤلفین از الوافی بالوفیات ١١: ١١٤ و معجم الادباء ١٠: ١٨٣ وبغیةالوعاة ٢٣٧ و روضات ٢١٨ و کشف الظنون وهدیة العارفین ١: ٣٠٦-٣٠٧).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن هداب ابن محمد ابن ثابت دیری نوری منسوب بیکی ازقرای حلهٔ سیفیه است و در ١٢ رجب ٥٦٢ ق. درگذشت نحوی، لغوی قاری شاعر بودو شعروی درمعجم الادباء چ مرگلیوث ج ٤ ص ١٠٢ آمده است.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن هارون بن جعفر. رجوع به حسین ضبی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن هبةالله. رجوع به حسین سوائی وحسین دهن الحضا شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن هشام معدل ابوعلی درگذشتهٔ بعد از ٢٨٠ ق. محدث

اصفهانی است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص - ۲۷۹).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن یاسین بن محمد. رجوع به حسین کاتب شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن یحیی بن ابراهیم بن یحیی. رجوع به حسن دیلمی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن یحیی بن عیاش قطان مکنی بابوعبدالله. رجوع به قطان شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن یحیی متوی، مکنی بابوعبدالله است رجوع به متوی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن یحیی بخاری مکنی بابوعلی زندویستی. او راست: «متحیر- لاالفاظ» و «روضة العلماء».

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن یزید دینوری بستانبان محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار - اصبهان ج ۱ ص ۲۷۹).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن یوسف بن محمد بغدادی. رجوع به حسین دجیلی شود.

حسین. [خُ سَ] (اِخ) ابوالرکب. رجوع به حسین بن قاضی عسکر شود.

حسین ابیوردی. [حُ سَ نِ اَ وَ] (اِخ) کمال الدین. در جوانی از باورد بهرات شد و ملازمت کیچیک میرزا گزید، سپس بحج رفت و در بازگشت در تبریز ملازم سلطان یعقوب گشت و پس از چندسال بهرات آمده ملازم میرعلیشیر شد و از طرف بسفارت نزد سلطان یعقوب رفت و قرار شد که کلیات جامی را بعنوان هدیه برای سلطان یعقوب ببرد، و چون نزد او رسید سلطان گفت راه شما را خسته نکرده باشد حسین پاسخ داده: هروقت ملول میشدم از مطالعه کلیات مولانا شاد میگشتم، و چون بار را باز کردند معلوم شد که اشتباهاً بجای کلیات جامی فتوحات مکیه را آورده است و در راه هیچ مطالعه نکرده است پس در نظر سلطان یعقوب سبک شد و از نظر امیر - علیشیر نیز افتاد و در ۹۰۸ ق از طرف سلطان بدیع الزمان بصدارت بلخ منصوب شد و در ۹۱۰ ق. استعفا داد و در ۹۱۴ ق. محمد خان شیبانی او را برسالت نزد شاه ایران فرستاد و در بازگشت در ابیورد بماند و در ۹۲۰ همانجا درگذشت. (رجال حبیب- السیر ص ۲۰۰-۲۰۲).

حسین اخباری. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن علی لکهنوی. وی نواده میرزا محمد اخباری معروف بود و در ۱۲۴۰ ق = ۱۸۲۵ م درگذشت. (اعلام الشیعه قرن سیزدهم ص- ۴۳۷ و معجم المؤلفین).

حسین اختیارالدین. [حُ سَ نِ اِ دْ دی] (اِخ) رجوع به حسن اختیارالدین و حسین تربتی و حسن تربتی و «اختیارالدین» در همین لغتنامه شود.

حسین اخلاطی. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن علی افطسی اخلاطی ملقب بکمال الدین حسینی. او راست: ذخائر الاسماء (ذریعه ۱۰: ۵ و ۱۳) وی از بزرگان عرفای حروفی - کردستان بوده است.

حسین ادرمیدی. [حُ سَ نِ اَ دِ] (اِخ) ابن عبدالله ملقب بحسنی نحوی. از آثار او است «خلاصة النحو» و در ۱۳۱۲ ق = ۱۸۹۴ م. درگذشت. (هدیة العارفین ۱: ۳۳۱ و معجم المؤلفین).

حسین ادرنوی. [حُ سَ نِ اَ دِ نَ] (اِخ) مفتی. مناقب بزازی را او بفارسی گردانید. (کشف الظنون).

حسین ادکاوی. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن حسین بن عبدالله شریف مصری. او راست «ثبت الادکاوی» در ترجمهٔ احوال شیوخ خویش، که در اسکندریه در ۱۲۳۷ نگاشته و جز آن. (هدیة العارفین- ۱: ۳۲۹).

حسین ادکاوی. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن حسین بن عبدالله شریف مصری شافعی متوفی ۱۲۳۷ ق. تألیفاتی دارد که در هدیة العارفین ۱: ۳۲۹ و معجم المؤلفین یادشده است.

حسین آدمی. [حُ سَ نِ آ] ابن محمد بغدادی مهندس منجم مکنی بابوعلی. او راست: کتاب الحرافات والحیطان و عمل الساعات (هدیة العارفین ۱: ۳۲).

حسین ادنه‌وی. [حُ سَ نِ اَ دَ نَ] (اِخ) رجوع به حسین چلبی شود.

حسین اردبیلی. [حُ سَ نِ اَ دَ] (اِخ) ابن موسی استرابادی معاصر شیخ بهائی است و حاشیه بر تهذیب علامه حلی دارد احوالش در امل الامل آمده است. (ذریعه ۶: ۱۲۰).

حسین اردبیلی. [حُ سَ نِ اَ دَ] (اِخ) ابن عبدالحق معروف باِلهی. در اردبیل متولد و در همانجا در ۹۵۰ ق. = ۱۵۴۳ م. در سن هفتادسالگی درگذشت. او راست تفسیر سورهٔ روم و شرح تجرید و حاشیه برچغمینی و تألیفات دیگر (ذریعه وروضات ۱۸۵ و اعیان الشیعه ۲۶: ۲۰۴ و معجم المؤلفین) و در هدیة العارفین ۱: ۳۱۸ مؤلفات وی را چنین آرد: تفسیر قرآن بفارسی در دو جلد. التوحید علی التجرید (شرح تجرید) حاشیه برشرح چغمینی در هیئت، شرح حاشیه شمسیه قطب و حاشیه برشرح عضد بر مختصر حاجبی بنام «جواهر التحقیق» و حاشیهٔ شرح مطالع و حاشیهٔ شرح مواقف و شرح اشکال التأسیس و شرح تذکرهٔ نصیریه شرح اثبات الواجب دوانی، شرح گلشن راز و شرح نهج البلاغة فارسی و فضائل الائمة. (کشف الظنون).

حسین اردکانی. [حُ سَ نِ اَ دَ] (اِخ) ابن محمد اسماعیل اردکانی حائری متولد ۱۲۳۵ ق = ۱۸۲۰ م و متوفی در کربلا ۱۳۰۲ ق = ۱۸۸۵ م. او نتایج الافکار استادش سید ابراهیم قزوینی را شرح کرده است. (معجم المؤلفین از اعیان- الشیعه ۲۷: ۱۳۷) و ذریعه ۱: ۱۷۹).

حسین اردوبادی. [حُ سَ نِ اُ] (اِخ) (شاه...) شاعر عهد صفوی و میرعلیشیر نوائی (ذریعه ۹: ۴۹۷).

حسین ارض رومی. [حُ سَ نِ اَ ضِ] (اِخ) ابن یوسف، متکلم بود. او راست: الرسالة المنجیة که در ۱۱۵۴ ق - تألیف کرده و تا ۱۱۵۹ ق = ۱۷۴۶ م. زنده بود. (معجم المؤلفین از هدیة العارفین ۱: ۳۲۵).

حسین ارموی. [حُ سَ نِ اُ مَ] (اِخ) رجوع به حسین خطیبی و حسین عرب باغی شود.

حسین ازدی. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن علی بن ظافر ازدی مصری صفی الدین ادیب درگذشتهٔ ۶۵۷ ق = ۱۲۵۹ م. او راست: «الفریدة» (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون ۲: ۱۸۹ و هدیة العارفین ۱: ۳۱۳).

حسین ازهری. [حُ سَ نِ اَ هَ] (اِخ) ابن ابراهیم مصری متوفی ۱۳۰۶. او راست: ملحة الاعراب (هدیة العارفین ۱: ۳۳۰).

حسین استرآبادی. [حُ سَ نِ اِ تَ] (اِخ) ابن سلطان محمد. وی شاگرد شیخ بهائی بود و در ۱۰۷۸ ق. کشته شد. او راست دستور الوزراء (ذریعه- ۸: ۱۷۰ و ۳: ۴۷۴). صاحب ریاض العلماء اورا بلقب عزالدین خواند و «الاشکال- الاربعة» درمنطق بوی نسبت کرده است. (ذریعه ۲: ۱۱۱).

حسین استرآبادی. [حُ سَ نِ اَ تَ] (اِخ) ابن مسعود ملقب به کمال الدین حنفی متوفی ۹۶۱ ق. او راست: شرح منار الانوار نسفی. (هدیة العارفین ۱: ۳۱۸).

حسین اسکندری. [حُ سَ نِ اِ کَ دَ] (اِخ) ابن ابوبکر درگذشتهٔ ۷۴۱ ق. او راست «تفسیر قرآن» (هدیة العارفین ۱: ۳۱۴).

حسین اسکوبی. [حُ سَ نِ اُ] (اِخ) ابن فرهاد برزرینی رومی حنفی صوفی. او راست «شرح کفایه» از بر کوی در علم صرف که در ۱۲۲۲ ق = ۱۸۰۷ م. نگاشته است. (معجم المؤلفین از هدیة العارفین ۱: ۳۴۱).

حسین أسیری. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) اصفهانی فرزند صاحب جمع زرگرخانه نادر شاه بود و شعر میگفت کتابی مانند بوستان ساخته است (ذریعه ۹: ۷۵).

حسین اشتیبی. [ُح َس ا] (اِخ) ابن عبدالله مدرس رومی متخلص به‌صدری درگذشتهٔ ۹۹۳ ق . ذیلی بر« شقایق ـ النعمانیة » نگاشته است و تا ۹۹۰ ق . رسانیده است . (هدیةالعارفین ۱ : ۳۲۰).

حسین اشرفی. [ُح َس ِن ا] (اِخ) (محمد...) متخلص بخاطر مازندرانی شاعر است. (ذریعه۹: ۲۸۰ از آتشکدهٔ آذر).

حسین اشعری . [ُح َس ِن اَ عَ] (اِخ) ملقب بعین‌لملک وزیر ناصرالدین قباچه که‌نورالدین محمد عوفی کتاب « لباب الالباب » را بنام او نوشته است . رجوع به‌عین‌الملك شود.

حسین اصفهانی. [ُح َس ِن اِ ف] (اِخ) سید قوام الدین از نقبای بزرگ اصفهان و فقیه بود . مدتی سمت اقضی ـ القضاة اصفهان‌داشت و پس از فتح ماوراءالنهر بدست شاه صفوی قاضی بلخ بود و سپس باصفهان بازگشت . (رجال حبیب‌السیر ص۲۴۸).

حسین اصفهانی . [ُح ِن اِ ف] (اِخ) ابن عبدالرحیم تهرانی که در ۱۲۵۴ ق . در کربلادرگذشت. اوراست « الفصول فی‌علم‌الاصول » وی برادر شیخ محمدتقی صاحب هدایة المسترشدین است. (ذریعه۶: ۱۶۴ وریحانةالادب) .

حسین اصفهانی . [ُح َس ِن اِ ف] (اِخ) رجوع به‌حسین علی ملایری وحسین لبنانی شود.

حسین اصفهانی. [ُح َس ِن اِ ف] (اِخ) (شاه...) ملقب به اعتمادالدوله کمال الدین‌میرزا وزیرشاه‌اسمعیل صفوی ودرکاخ هشت‌بهشت در۹۲۵ق. کشته شد. (ذریعه ۹: ۴۹۷) و دررجال حبیب‌السیر ص۲۴۸ لقب قوام‌الدین باو داده‌است.

حسین اصم . [ُح َس ِن اَ ص] (اِخ) ابن‌علی ملقب به معین‌الدین (الملك) اصم . صاحب دیوان سنجر (آثارالوزراء ودستور ـ الوزراء وحبیب‌السیر و تعلیقات لباب‌الالباب قزوینی ج ۱: ص ۳۰۹) و گویا لطیف مراغه‌یی این شعر را در حق وی گفته است :

کان احسان و علو شاه حسین‌بن علی
که‌ستوده چوحسین وچوعلی‌صفدرخاست.
(لباب‌الالباب ج ۲ ص۳۷۵).

حسین اعرجی. [ُح َس ِن اَ ر] (اِخ) ابن‌جعفر بن‌فخرالدین‌ملقب‌ببدرالدین حسینی درگذشته ۹۳۳ق. اوراست شرح‌طیبة‌النشر درقرائت ؛ وی استاد شهید دوم بوده‌است. (ذریعه ۱۳: ۳۶۷).

حسین افشار . [ُح َس ِن اَ] (اِخ) ابن محمدعلی بن‌سلیمان. اوراست « خواص الاشیا » درطب بفارسی که در ۵۰ باب‌در ۱۲۴۹ ق . نگاشته‌است. (ذریعه ۷: ۲۷۱) ونیزاوراست « تشریح دکتر پولاك» چون شاگرد دکتر پولاك اطریشی بوده‌است ،

(ذریعه ۴: ۱۸۴) و ظاهراً همان ملاحسین منجم افشارصاحب تقویم باشد که‌در۱۲۷۲ ق درگذشت. (ذریعه۸: ۲۱۹) .

حسین افطسی . [ُح َس ِن اَ ط] (اِخ) رجوع به‌حسین‌اخلاطی‌شود.

حسین الهی . [ُح َس ِن اِ] (اِخ) رجوع به‌حسین اردبیلی شود.

حسین اماسی. [ُح َس ِن اَ] (اِخ) رجوع به‌حسین قوجه حسام شود .

حسین امامی. [ُح َس ِن اِ] (اِخ) ابن رضاعلی هندی . در سامراء ۲۴ ج۲ـ ۱۳۳۰ ق. درگذشت . اوراست «الادعیة والزیارات» (معجم‌المؤلفین‌ازاعیان‌الشیعه).

حسین امیرحسینی.[ُح َس َن اَ حُ َس] (اِخ) ابن‌عالم بن‌محمدبن‌حسین غوری‌هروی درگذشتهٔ ۷۱۸ یا ۷۳۸ ق . چلبی اورا حسین بن‌حسن بن سید حسینی و ملقب به فخر السادات خوانده است و شمس الدین سامی اورا حسین بن‌عالم بن‌حسن خوانده است . غیراز دیوان شعر فارسی‌منظومه‌ها و رساله‌های زیررا دارد : زادالمسافرین . سی نامه. قلندر نامه. کنزالرموز. روح‌الارواح. صراط‌المستقیم‌طرب‌المجالس. مرآت‌البدیع. نزهةالارواح . واین دودرتاریخ نقشبندیان است. (ذریعه۹،وهدیةالعارفین۱: ۳۱۴). سمرقندی گوید :

سالك مسالك دین وعارف اسرار یقین است ودر کشف رموز حقایق ودقایق کنزمعانی بوده‌ودرفضیلت‌وعلوم‌جنیدثانی، خاطر پرنور اوگلشن رازوطوطی نطق‌اوعندلیب خوش آوازوهوحسین بن‌عالم بن الحسن‌الحسینی ، اصل سید از غورست از کزیوا ما اکثر اوقات‌سیاحت کردی‌ومسکن‌سید شهرهرات بوده وسند خرقه سید بسلطان‌المشایخ‌شیخ شهاب‌الدین عمر سهروردی میرسد قدس الله سره‌العزیز وسالها بسلوك مشغول بوده وبا بسیاری ازاکابر صحبت داشته ، حکایت کنند که شیخ عارف فخرالدین عراقی و شیخ اوحدی و سید حسینی هرسه فاضل مریدان شیخ‌شهاب‌الدین سهروردی‌بوده‌اند و سالی چنین اتفاق افتاد که در کرمان بخانقاه شیخ‌اوحدالدین‌هرسه‌بخلوت‌نشستند ودر اثنای‌اربعین‌هر کدام‌ازسفرعالم‌ملکوت سوغاتی بخدمت شیخ رسانیدند، شیخ‌عراقی لمعات وشیخ‌اوحدی ترجیع که‌بغایت‌مشهور است وسید حسینی کتاب زاد المسافرین . بعد هاکه شیخ هرسه نسخه را مطالعه کرد فرمود که حق‌تعالی وجودشریف‌این هرسه دُر دریای یقین را همواره‌ازآفات محفوظ داردکه عجب سه گوهر از کان حقایق بیرون آورده‌اند ، فاما چون این فرقه مسافران‌مسالك‌یقین‌اندآنکه زادالمسافرین آورده سیاح‌منازل‌عرفانست ، چون‌بتقریب وصف زادالمسافرین ثبت شد ازآن کتاب فایده نوشتن واجب نمود . من کتاب زاد المسافرین

این‌طرفه حکایتیست بنگر
روزی‌مگر ازقضاسکندر
میرفت وهمه سپاه بااو
صدحشمت ومال‌وجاه بااو
ناگه بخرابه‌یی گذر کرد
پیری‌زخرابه سربدر کرد
پیری نه که آفتاب پرنور
درچشم سکندر آمداز دور
پرسید که این‌چه‌شایدآخر
این کیست که‌مینمایدآخر
درگوشهٔ این مغاك دلگیر
بیهوده نباشد اینچنین پیر
چون راند بدان مغاك‌چون گور
پیر از سروقت خود نشد دور
چون بازنکرد سوی اوچشم
پرسیدسکندرش بصد خشم
گفت ای شده غول این گذرگاه
غافل‌چونشسته‌یی‌درین راه
بهرچه نکردی‌احترامم
آخر نه سکندرست نامم
دانی که منم به بخت فیروز
پشت‌همه روی‌عالم امروز .
دربادل وآفتاب رایم
فرق‌فلك است زیرپایم
پیراز سروقت بانگ برزد
گفت اینهمه نیم جونیرزد
نه پشت نه روی عالمی تو
یکدانه زکشت آدمی تو
دوران فلك که بیشمار است
هرساعتش‌ازتو صدهزاراست
نه‌غول ونه غافلم درین کوی
هشیارتر ازتوام بصد روی
از روز پسین چوآگهم من
چون منتظران درین رهم‌من
غافل تو که از برای پیشی
مغرور دو روزه عمر خویشی
بامن چه برابری کنی تو
چون بندهٔ بندهٔ منی‌تو
دو بندهٔ من که حرص‌وآزند
برتو همه روز سرفرازند
گریان‌شد ازین سخن سکندر
بفکند کلاه شاهی ازسر
ازخجلت خود نفیرمیزد
سر بر کف‌پای پیرمیزد
پیر ازسر حال ره نمودش
کاندر همه وقت‌یاد بودش

وفات‌سیدحسینی‌درشهرهرات بوده‌شانزدهم شوال درسنه تسع عشر وسبعماة ودر بیرون گنبد سیدالسادات درقهندز مصرح مدفون است،(تذکرةالشعراءسمرقندی) .

حسین امین‌الضرب‌دوم.[ُح َس ِن اَ ُض َض بِ د] (اِخ) (حاج‌محمد. . .) ابن حاج محمد حسن اصفهانی امین‌الضرب ابن محمد حسین بن مهدی بن محمد رحیم در تهران در ۶ محرم ۱۲۸۹ ق متولد گردید

ودر ۱۳۵۹ ق در گذشت. وی مانند پدرش یکی از بازرگانان معتبر ایران در صدر مشروطیت واز نخستین هسته‌های بر ژوازی ملی ایران و پایه گذاران صنعت جدید در این کشور میباشد فعالیتهای صنعتی وی و پدرش از برجسته ترین کوششهای آن زمان بشمار است. راه آهن امین الضرب میان محمود آباد و آمل بدرازای ۱۴ هزار گز از قدیمترین راه آهنهای کشور است. امین الضرب در زمان ناصرین شاه با سید جمال الدین اسد آبادی همکاری میکرده و سید را در خانهٔ خویش جای داده است.

وی در هنگامیکه پدرش مشغول ایجاد مؤسسات صنعتی وراه آهن واستخراج معادن بود، مورد دشمنی مخالفین صنعتی شدن کشور ایران قرار گرفت، وبطوریکه مخبر السلطنه در خاطرات و خطرات ص ۱۳۶ گوشزد کرده است امین الضرب نزد داور وزیر دادگستری دورهٔ اخیر، گفته است که مخبر السلطنه درزمان مظفر الدین شاه در سال ۱۳۱۶ ق. مرا مورد شکنجه قرار داد البته مخبر السلطنه این ادعا راتکذیب کرده. واو وامین الدولة درخاطرات خود چاپ حافظ فرمان فرمائیان حاجی امین الضرب را بخیانت درضرب پول سیاه متهم میکنند. حاجی حسین امین الضرب عضو انجمن تدوین کنندگان قانون اساسی ایران بوده و چنددوره بوکالت مجلس شورایملی انتخاب گردیده ودر دورهٔ اول نائب رئیس مجلس بوده است.

در دورهٔ ریاست مجلس، وی درمقابل خود سریهای محمد علی شاه ایستاد گیها کرده است که کسروی برخی از آنهارا در تاریخ مشروطه ص ۲۱۷ چاپ چهارم آورده است، واز جمله در جلسه‌یی در جواب مشیر الدوله که گفت «ما دولت مشروطه نیستیم و دولت بشما مشروطه نداده، مجلسی که دارید جهت وضع قوانین است» حاجی حسین امین الضرب گفت؛ «دولت نمیتواند بگوید من بشما مشروطه نداده‌ام ... ما خودمانرا رسماً مشروطه میدانیم و حقوقی که داریم هیچ کس نمیتواند از ماپس گیر مگر باخون ملت ...».

وی دردوران اخیر، اطاق تجارت تهران را تأسیس کرده واولین رئیس آن بوده‌است. وشرح حال خودرادر جزوه بی بسال ۱۳۴۷ ق. نگاشته واخیراً در مجله یغما سال ۱۳۴۱ شمارهٔ مردادماه چاپ شده است. رجوع به شرح حال خودش و بتاریخ مشروطهٔ کسروی ومقالات آقای مهدی بهشتی پور در مجلهٔ تهران اکونومیست شمارهٔ ۴۶۶ و خاطرات امین الدوله چاپ دکتر حافظ فرمانفرمائیان ۱۳۴۱ ش. شود.

حسین اندلسی. [حُ سَ نِ اَ دُ لُ] (اِخ) رجوع به حسین قرشی شود.

حسین اندلسی. [حُ سَ نِ اَ دُ لُ] (اِخ) ابن عاصم ابن حیان معروف با بن عاصم مستوفی در ۴۲۰ ق. اوراست المآثر العامریة. وجز آن (هدیة العارفین ص ۳۰۸ ج ۱).

حسین انصاری. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن مسعود خان بن عبدالرحیم. عضو وزارت خارجه وکار برداز کنسولی ایران درطر بزون بود و مصباح السلطنه لقب میداشت. و پیش از ۱۳۱۲ ق. در گذشت. اوراست تنبیه الصبیان در دستور زبان فارسی که در پایان آن تغییر خط فارسی را پیشنهاد کرده، ودر استانبول ۱۲۹۸ ق، چاپ کرده است ونیز اوراست نمونهٔ افکار در بارهٔ تاریخ خط ایران در گذشته وحال، (ذریعه ٤ ، ٤٤٣ و ۷ : ۱۸۰ و ۸ : ۱۰۶).

حسین انصاری. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن محسن انصاری یمنی فقیه متوفی در بهوپال هند ۱۳۲۷ ق = ۱۹۰۹ م. اوراست «التحفة الرضیه» (بروکلمان پیوست: ۸۶۲ ومعجم المؤلفین).

حسین انطاکی. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن عبدالله ادیب. ازاوست «الحسینیة» وی در ۱۱۳۰ ق. = ۱۷۱۸ م در گذشت. (هدیة العارفین ۱ : ۳۲۵ وایضاح المکنون و۱ : ٤۰٦ و معجم المؤلفین).

حسین اوالی. [حُ سَ نِ اُ] (اِخ) ابن علی بن حسین ابن ابی سروال أوالی بحرینی هجری فقیه. زنده در ۹۵٦ ق. = ۱۵٤۹ م. اوراست «الاعلام الجلیة فی شرح الالفیه الشهیدیة» و جز آن (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۲۷).

حسین اوبهی. [حُ شَ نِ اَ بَ] (اِخ) خراسانی متخلص به کامی. رجوع به کامی واوبهی شود.

حسین أهدل. [حُ سَ نِ اَ دَ] (اِخ) ابن صدیق بن حسین بن عبدالرحمان بن محمد ابن علی صوفی فقیه نحوی در «زبید» در ۸۵۰ ق = ۱٤٤٦ م. متولد شد ودرمکه مجاورت گزید. (ضوء اللامع ۳ : ۱٤٤ وبروکلمان پیوست دوم ص ۲۵۱ ومعجم المؤلفین و کشف الظنون).

حسین أهدل. [حُ سُ نِ اَ دَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان بن ابی بکر بن علی أهدل حسینی علوی شافعی معروف به با بن اهدل وملقب ببدر الدین متولد فخریه بیمن در ۷۷۹ ق = ۱۳۷۷ م. ومتوفی ۹ محرم ۸۵۵ ق = ۱٤۵۱ م. اوراست کشف الغطاء وکتب دیگر (معجم المؤلفین از کشف الظنون و ضوء اللامع).

حسین اهوازی. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن سعید ابن حماد بن سعید بن مهران اهوازی کوفی فقیه شیعی که در ۳۰۰ ق. ۹۱۳ م. میزیسته است ومؤلفاتی در فقه و اخبار شیعی دارد که در عداد اصول چهارگانه بشمار است (ابن الندیم ۲۲۱ و فهرست طوسی ۵۸ وتنقیح المقال ۱ : ۳۲۸ واعیان الشیعه ج ۲٦ ص ۹۸ ومعجم المؤلفین وهدیة العارفین ۱ : ۳۳۱).

حسین اوالی. [حُ سَ نِ اُ] (اِخ) ابن علی هجری بحرینی مکنی با بوسروان اوراست الکواکب الدریه فی شرح الرسالة النجمیه. (ذریعه ۲ : ۲۳۸ و۱۳ : ۲۹۱).

حسین ایدی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن جمال الدین حسین قهستانی. اوراست شرح قصیدهٔ ابن سینادر نفس وروح (عینیه ؟) (هدیة العارفین ۱ : ۳۳۲).

حسین ایرانشهر. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) رجوع به ایرانشهر و کاظم زاده شود.

حسین ایلاقی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به ایلاقی شود.

حسین ایوانسرائی. [حُ سَ نِ اَ سَ] (اِخ) ابن اسماعیل استانبولی امام جماعت بود. اوراست حدیقة الجوامع فی المساجد والجوامع در تاریخ جامعهای قسطنطنیه بترکی که در ۱۱۹۲ ق. نگاشته است. (هدیة العارفین ۱ : ۳۲۷).

حسین بابویه. [حُ سَ نِ یَ] (اِخ) رجوع به حسین بن بابویه قمی شود.

حسین باجدائی. [حُ سَ] (اِخ) ابن حازم سلمی جزری باجدائی (قریهٔ نزدیک بغداد) ودر باجداء در ۲۰٤ ق = ۸۱۹ م. در گذشت اوراست کتاب «غریب الحدیث»: (تهذیب التهذیب ۲ : ۳٦۲ ومعجم المؤلفین واعلام زرکلی چ اول ص ۲۵٦).

حسین بار. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمد ابن عبدالله بن عبدوس صوفی شاعر درشهر قرین دوعینة درحضرموت در ۱۲۵۰ ق = ۱۸۳٤ م. متولد شده ودر آنجا بسال ۱۳۳۱ ق = ۱۹۱۲ م. در گذشت. دیوان شعر و رسالهٔ در ترجمهٔ احوال عمویش احمد بن عبدالله دارد (معجم المؤلفین از الاعلام الشرقیة ۳ : ۱۰۰).

حسین بارع. [حُ سَ نِ رِ] (اِخ) ابن محمد بن عبدالوهاب ابن محمد بن حسین دباس بغدادی و مکنی بابو عبدالله ادیب نحوی لغوی شاعر. متولد بغداد درصفر ٤٤۳ ق = ودر گذشته درهمانجا در جمادی دوم ۵۲٤ ق = ۱۱۳۰ م. دیوان شعر دارد و نیز اوراست الشمس المنیرة در قرائت و جز آن (معجم المؤلفین از الوافی ۱۱ : ۱۰٦ وابن خلکان ۱ : ۱۹۷ ومعجم الادباء ۱۰ : ۱٤۷ وانباء الرواة ۱ : ۳۲۸ وبغیة الوعاة ۲۳٦ و شذرات ٤ : ٦۹ و کشف الظنون و روضات ۲٤۸ واعیان الشیعه ۲۷ : ۲۰۱ وذریعه ۹ : و هدیة العارفین ۱ : ۳۱۲).

حسین بارفروشی. [حُ سَ نِ فُ] (اِخ) ابن میرزا علی بن میرزا اشرف مازندرانی ساکن نجف ودر گذشتهٔ ۱۳۰۸ ق. ازشاگردان صاحب جواهر وشیخ انصاری بود ومرجعیت یافت کتبی درفقه دارد (ذریعه ۱۰ : ۵۸ و ۲۰).

حسین بازی. [ح ُ س َ ن ِ ـ] (اِخ) ابن عمر. منسوب بجد خویش و محدث است.

حسین باسلامة. [ح ُ س َ ن ِ م] (اِخ) ابن‌عبدالله بن محمد بن‌سالم عمربن عوض باسلامة ازآل بادلس کندی حضرمی مکی مورخ درمکة ۱۲۹۹ ق. = ۱۸۸۱ م. متولدشد و در همانجا در ۱۳۵۶ ق. = ۱۹۳۷ م. درگذشت مدتی عضو مجلس شورا بود. او راست «حیاة‌سید العرب» و «تاریخ» مکة‌وجزآنها (الاعلام زرکلی ۲: ۲۶۳ ومعجم‌المؤلفین).

حسین بافضل. [ح ُ س َ ن ِ ف َ] (اِخ) رجوع به حسین حضرمی شود.

حسین بالسی. [ح ُ س َ ن ِ ل ِ] (اِخ) ابن حمزه بن محمدبن عبدالله شیرازی در حجاز بود وبسال ۶۸۳ ق. بدمشق‌شد. اوراست: تحفة‌الروح‌والانس. (هدیة‌العارفین ۱: ۳۱۴).

حسین بایقرا. [ح ُ س َ ن ِ ق َ] (اِخ) ابن امیرمنصوربن بایقرا ابن‌عمرشیخ ابن تیمور گورکانی‌است، ودر ۹۱۱ ق در گذشت. متخلص به حسینی گورکانی است وبه‌سلطان حسین میرزا معروفست دیوان شعری دارد وکتابی بنام «تنزیل» در تصوف بدو منسوب‌است. و کتاب «مجالس العشاق» (۱) رانیز کمال‌الدین حسین فنائی بنام‌اوتالیف



حسین بایقرا

کرده و درهندبنام‌وی‌چاپ‌شده‌است. رجوع به هدیة‌العارفین ۱: ۳۱۷ و ذریعه ۱۰۰۱۹ و فهرست مجالس النفائس و فهرست جلد سوم‌سبک‌شناسی وفهرست رجال حبیب‌السیر واز سعدی تاجامی شود.

حسین بحرالعلوم. [ح ُ س َ ن ِ ب َ ر ُ ل ُ ع ُ] (اِخ) ابن‌محمدرضابن سیدمهدی بحرالعلوم بزرگ طباطبائی نجفی. شاعرفقیه،اصولی. منظومه جدخویش بحرالعلوم‌راشرح کردو دیوان شعردارد ودر نجف بسال ۱۳۰۶ ق. درگذشت. (ذریعه ۹: ۲۴۸ ومعجم‌المؤلفین ازاعیان‌الشیعه).

حسین بحرینی. [ح ُ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) ابن محمد ابن عبدالنبی بلادی فقیه معاصر احمدجزائری نجفی. (درگذشتهٔ ۱۱۵۱ ق = ۱۷۳۸ م.) اوراست «منهاج‌الاعمال» دراصول‌دین. (معجم‌المؤلفین ازاعیان‌الشیعه ۲۷: ۲۰۰).

حسین بدوی. [ح ُ س َ ن ِ ب َ د َ] (اِخ) ابن‌سامی ابن علی بدوی‌شافعی مدرس جامع ازهر بودودرقاهره در ۱۳۶۲ ق ۱۹۴۳ م. درگذشت. اوراست «قصة‌سیدناداود» و جزآن. (معجم‌المؤلفین ازالاعلام‌الشرقیه ۲: ۱۰۵ وفهرست کتابخانه ازهر ۶: ۲۰).

حسین براقی. [ح ُ س َ ن ِ ب ُ] (اِخ) ابن احمدبن‌حسین نجفی. رجوع به‌حسون براقی‌شود.

حسین برتزی. [ح ُ س َ ن ِ ب َ ت َ] (اِخ) ابن‌حیدرمرعشی درگذشتهٔ ۱۱۷۶ ق. اورا است. جامع‌الکنوزوجزآن. (هدیة‌العارفین ۱: ۳۲۷).

حسین برلاس. [ح ُ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) رجوع به برلاس شود.

حسین بروجردی. [ح ُ س َ ن ِ ب ُ ج ِ] (اِخ) ابن آقا باقر. اوراست: اسرارالتنزیل ودر. ۱۳۲ ق درگذشت (ذریعه ۲: ۴۳ و ۴: ۲۷۱).

حسین بروجردی. [ح ُ س َ ن ِ ب ُ ج] (اِخ) ابن محمد رضا حسینی مفسر شاعر رجال‌شناس است. اوراست منظومهٔ «نخبة المقال» درعلم‌رجال‌وتفسیرسورهٔ‌بقره. وی در ۱۲۳۸ ق = ۱۸۲۳ م. متولدودر ۱۲۸۴ ق. = ۱۸۶۷ م. درگذشت. (اعلام‌الشیعه قرن سیزدهم‌ص ۳۹۱ واعیان‌الشیعه ۲۷: ۱۹۱).

حسین بروجردی. [ح ُ س َ ن ِ ب ُ ج ِ] (اِخ) ابن رضاحسینی‌فقیه‌اصولی. اوراست، زبدة‌المقال درعلم‌رجال ویك تفسیرداردودر ۱۲۷۶ ق. درگذشت. (معجم المؤلفین‌از اعیان‌الشیعه‌وذریعه ۱۰: ۱۱۱).

حسین بروجردی. [ح ُ س َ ن ِ ب ُ ج ِ] (اِخ) (حاج آقا...) ابن آقاعلی بن احمدبن علینقی بن‌جوادطباطبائی بروجردی (۱۲۹۲ - ۱۳۸۱ ق). وی از نوادگان سید محمد طباطبائی است که از زواره ببروجرد رفته و فرزندانش در عراق و ایران تاکنون بخاندان بحرالعلوم و طباطبائی‌شهرت‌دارند. بروجردی‌دربروجرد متولدشده ومدتی دراصفهان وسپس ازسال ۱۳۲۰ ق. درنجف تحصیل نموده‌ودر ۱۳۲۸ ببروجرد باز گشت و پس از مرگ حاج شیخ‌عبدالکریم یزدی حاتری‌در ۱۳۶۴ ق. از آنجابقم‌آمد ومرجعیت عامه شیعه را یافت وتاآخرعمردراین‌مقام باقی‌بود. ازآثاراو مسجد بزرگی است که‌درجنب‌حرم معصومه ساخت و بنام مسجد اعظم معروف است و دارای کتابخانه مستقل وقابل استفاده‌میباشد ودیگرمدرسه‌ییکه‌درنجف‌ساخته‌وآن‌نیزدارای کتابخانه‌قابل توجه‌میباشد. تعمیرمساجدومدارس بسیار وازجمله تعمیر مدرسهٔ مهدیخان (۲) واقع‌درمیدان قم‌نیزبکوشش اوانجام گرفته است. دامادوی‌شرح احوال اورا در کتابی جداگانه بنام «خاطرات زندگانی آیة‌الله العظمی بروجردی» تالیف ودر ۲۰۸ ص. منتشر کرده است. درزمان ریاست اوبرحوزهٔ روحانی‌قم، برای اولین‌بارمکاتبات‌رسمی‌مذهبی میان این‌حوزه وحوزهٔ جامع ازهرقاهره صورت گرفت.



حاجی آقا حسین بروجردی‌طباطبائی

در کتاب «خاطرات‌زندگانی‌حضرت آیة‌الله‌العظمی آقای بروجردی» کتب زیر را از تالیفات وی برشمرده‌اند:

۱- رسالهٔ دراصول.
۲- حاشیه بر نهایة.
۳- دورهٔ فقه.
۴- حاشیه برفهرست شیخ‌منتجب‌الدین.
۵- حاشیه بر «مبسوط».
۶- سند صحیفهٔ سجادیة.
۷- تجریداسانیدکافی (ذریعه ۱۰: ۱۱۲).
۸- بیوت‌الشیعة.
۹- اسانید تهذیب.
۱۰- اسانید من‌لایحضره‌الفقیه.
۱۱- اسانید رجال کشی.
۱۲- اسانید استبصار.
۱۳- اسانید خصال صدوق.
۱۴- اسانید امالی شیخ‌صدوق.
۱۵- تجرید اسانید علل‌الشرایع.
۱۶- فهرست شیخ.
۱۷- تجرید رجال کشی.
۱۸- مستدرك رجال‌شیخ طوسی.

حسین برهان. [ح ُ س َ ن ِ ب ُ] (اِخ) (محمد...) ابن‌خلف تبریزی. متخلص ببرهان. که برهان قاطع‌رادر ۱۰۸۲ ق. نگاشت. رجوع به برهان تبریزی شود.

حسین بزمی. [ح ُ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) خراسانی (شاه...) ازشاعران دوران میرعلی شیراست. (ذریعه ۹: ۲۳۴).

حسین بزوفری. [ح ُ س َ ن ِ ب َ ف َ] (اِخ) ابن‌علی بن‌سفیان بن‌خالدمحدث‌است. وهارون ابن‌موسی تلعکبری متوفی ۳۸۰ ق. ازوی روایت‌دارد. اوراست: کتاب «احکام العبید» وجزآن (ذریعه ۱: ۲۹۹ و ۱۷: ۵).

حسین بسنوی. [ح ُ س َ ن ِ ب ُ ن َ] (اِخ) معروف‌به حسین‌افندی رئیس‌الکتاب روم و

---

(۱) در مجالس العشاق داستانهای عشقی وامردبازی را به برخی پیغمبران و امامان و بزرگان صوفیان نسبت داده است. ونسخهٔ چاپ هند این کتاب دارای صحنه‌های عکس ازاین داستانها نیز میباشد.

(۲) این مدرسه‌را مهدیقلی خان در ۱۱۲۳ ق. پایه گذاری کرده‌است. رجوع به‌مقدمهٔ این‌لغتنامه ص ۳۴۳ شود.

در گذشتهٔ ١٠٥٤ ق. اوراست: بدایع الوقایع» در تاریخ عثمانی بترکی. (هدیة العارفین ١: ٣٢٢).

حسین بشنوی. [ح ُ س َ ن ِ ب ُ] (اِخ) ابن داود کرد اشعاراورا ابن شهر آشوب در «مناقب» آورد، ودر معالم العلماء ص ٣٦ و ١٣٧ نیز اورایاد کرده است. اوراست الرسائل البشنویة و «الدلائل» (ذریعه ٨: ٢٣٦ و ١٠: ٢٤٤). وتاریخ کردیاسمی ص ٨٦.

حسین بصری. [ح ُ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) ابن عبدالله معتزلی مکنی بابوعبدالله متکلم. مؤلفات بسیار داشت ودر ٣٦٧ ق = ٩٧٨ م. در گذشت (معجم المؤلفین ٤: ١٩).

حسین بصری. [ح ُ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) ابن علی نمری. ابوعبدالله بغدادی لغوی. رجوع به حسین نمری شود.

حسین بصری. رجوع به حسین خلیع وحسین صبحی وحسین بن نصر شود.

حسین بطیطی. [ح ُ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) ابن علی (الشیخ الحافظ ...) تبصرة العوام مرتضی رازی ازفارسی بعربی ترجمه کرده است. (ذریعه ٤: ٢١٢).

حسین بغدادی. [ح ُ س َ ن ِ ب] (اِخ) از جبریان ومتکلمان سدهٔ سوم بود. رجوع به حسین نجاربن محمد شود.

حسین بغدادی. [ح ُ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) ابن عبدالله بن یوسف بن احمد بن شبل بغدادی مکنی بابوعلی. شاعر فیلسوف پزشك دربغدادمتولدوهمانجادر ٤٧٤ ق = ١٠٨١ م. در گذشت. اوصاحب قصیدهٔ رائی است که باابن سینا منسوب شده است. (معجم الادباء ١٠: ٢٣١ و معجم المؤلفین).

آغاز قصیده چنین است:

بربك ایهاالفلك المدار

أقصد ذاالمسیرأم اضطرار.

واین قصیده برعلوطبع ومقام رفیع علمی وروشن بینی وی دلیل است.

حسین بغدادی. [ح ُ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) ابن عثمان بن ثابت ضریر. وی در ٣٧٨ ق = ٩٨٨ م در گذشت منظومه یی در قرائت دارد. (الوافی بالوفیات ١١: ١٠١ وطبقات القراء ١: ٢٤٣ ومنتظم ابن جوزی ٧ : ١٤٢ و معجم المؤلفین).

حسین بغدادی. رجوع به حسین منجم شود.

حسین بغمچی. [ح ُ س َ ن ِ ب َ م َ] (اِخ) ابن ابومحمد طوسی استادسیدنصرالله حائری مقتول در ١١٦٨ ق. بوده وبوی اجازت داده است. وی شاگرد مجلسی ومحمدامین کاظمی وحرعاملی بوده است. (ذریعه ١: ١٨٠ و ٣: ٣٠١).

حسین بغوی. [ح ُ س َ ن ِ ب َ غ َ] (اِخ) ابن مسعودبن محمد معروف باابن فراء بغوی شافعی در مروالرود خراسان در ٥١٦ ق. = ١١٢٢ م. پس ازهفتادواند سال عمر ودیدن بیش ازهشتادراوی حدیث. در گذشت اوراست معالم التنزیل در تفسیر ومصابیح السنة والتهذیب وشمائل النبی و «الجمع بین الصحیحین» (سیر النبلاء ١٢ : ١٠٣ و طبقات الشافعیة ٢: ٣٧ وتذکرة الحفاظ ٢: ١٥ وابن خلکان ١: ٤٠٢ وشذرات ٤: ٤٨ و روضات ٢٤٦ و طبقات المفسرین سیوطی ١٢ و مفتاح السعادة و کشف الظنون و معجم المؤلفین وهدیة العارفین ١ : ٣١٢ و تاریخ گزیده ٨٠٩ و ٨١٣).

حسین بلاغی. [ح ُ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) ابن طالب ابن عباس بن ابراهیم بن حسین بن عباس بن حسن بن عباس بن حسن بن محمد علی بلاغی ربعی کاظمی شاعر نجفی در گذشتهٔ ١٣٢٠ ق = ١٩٠٢ م. (معجم المؤلفین ٤: ١٣).

حسین بلخی. [ح ُ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) ابن محمد بن خسرو. در شوال ٥٢٠ ق = ١١٢٦ م. در گذشت. وی باابن خسرو شهرت دارد واخبار ابوحنیفه راگردآوری نموده است. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ١٢: ١٣٦ والوافی بالوفیات ١١: ١٠٨ ولسان المیزان ٢ : ٣١٢ و کشف الظنون).

حسین بله جکی. [ح ُ س َ ن ِ ب ِ ج ِ] (اِخ) ابن محمد. رجوع به حسین حدادی شود.

حسین بنگی. [ح ُ س ِ ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ٤ هزار گزی شمال خاوری الیگودرز کنارراه مالروحسین آباد بشفیع آباد. ناحیه ییست واقع در جلگه معتدل. دارای ١٩٧ تن سکنه میباشد. فارسی ولری زبانند. ازقنات مشروب میشود محصولاتش : غلات. لبنیات، چغندر، پنبه. اهالی بکشاورزی وگله داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

حسین بهادر. [ح ُ س َ ن ِ ب َ د ُ] (اِخ) رجوع به حسین بایقراشود.

حسین بهجتی. [ح ُ س َ ن ِ ب ِ ج َ] (اِخ) ابن عبدالله رومی کاتب دیوان و متخلص به بهجتی بود وپیرامن ١٠٩٥ ق. در گذشت دیوان ترکی دارد. (هدیة العارفین ١: ٣٢٤).

حسین بهشتی. [ح ُ س َ ن ِ ب ِ هِ] (اِخ) ابن محمد علی قاری معاصر شاه اسماعیل صفوی بوده است. اوراست تجویدالقرآن وکتاب الحساب (ذریعه ٣: ٣٦٦ و ٧: ٦).

حسین بیتمانی. [ح ُ س َ ن ِ ت َ] (اِخ) رجوع به حسین رفاعی شود.

حسین بیضاوی. [ح ُ س َ ن ِ ب َ] (اِخ) رجوع به بیضاوی و ریاض العارفین شود.

حسین بیگلو. [ح ُ س ِ ب] (اِخ) دهی است از دهستان چای پاره بخش قره ضیاء الدین شهرستان خوی واقع در ٤ هزار گزی خاور قره ضیاء الدین وچهارهزار گزی خاور شوسهٔ قره ضیاء الدین بخوی ناحیه ییست واقع در جلگه و کنار آغ چای. معتدل مالاریائی دارای ٣٥٨ تن سکنه میباشد. ترك زبانند از آغ چای وقنات مشروب میشود. محصول آن : غلات، حبوبات. اهالی بکشاورزی وگله داری گذران میکنند. صنایع دستی جاجیم بافی. راه ارابه رو در تابستان ازراه ارابه رو قره ضیاء الدین میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

حسین بیگی. [ح ُ س ِ ب ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان هنام وبسطام بخش سلسله شهرستان خرم آباد واقع در ١٢ هزار گزی خاور الشتر و ١٢ هزار گزی خاور راه خرم آباد به الشتر، ناحیه ییست واقع در جلگه. سردسیر مالاریائی دارای ١٨٠ تن سکنه میباشد، فارسی لکی زبانند. از سرآب هنام مشروب میشود محصولاتش، غلات، لبنیات، پشم، حبوبات اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند، راه مالرو است. ساکنین ازطایفهٔ حسنوند بوده برای تعلیف احشام زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

حسین بیهقی. [ح ُ س َ ن ِ ب َ هَ] (اِخ) ابن علی رجوع به حسین کاشی وحسین سلامی شود.

حسین بیهقی. [ح ُ س َ ن ِ ب َ هَ] (اِخ) ابن علی بن محمد در گذشتهٔ ٩١٧ ق. اوراست: مفاتیح الکنوز و «منبهات القلوب» در تصوف که برای سلطان بایزید تألیف کرده است. (هدیة العارفین ١: ٣١٧).

حسین بیهم. [ح َ س َ ن ِ ب َ ه ُ] (اِخ) ابن عمر بن حسین عیتانی بیهم شافعی نثر نویس وشاعر بود. در بیروت ١٢٤٩ ق. = ١٨٣٣ م. بزاده وبنمایندگی ازطرف بیروت در پارلمان ترك عثمانی شرکت کردوبریاست جمعیت علمی سوریه برگزیده شددیوان شعرویك داستان ازوی باقی است ودر ١٢٩٨ ق. = ١٨٨١ م. در گذشت (تاریخ آداب اللغه جرجی زیدان ٤ : ٢٣٩ و معجم المطبوعات و معجم المؤلفین).

حسین پاشا. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن محمد افندی معلم ریاضی مدرسه هندسهٔ قاهرة و در ١٢٨٣ ق. با اسماعیل پاشاپیاریس رفت ودر پیشرفت صنعت چاپ مصر کوششها کرد. اوراست اسعاف الاسعاد چ بولاق در ١٢٩٠ ق. والدر النثیر ترجمه از ترکی چ بولاق در ١٢٩١ ق. (معجم المطبوعات).

حسین پاشنه طلائی. [ح ُ س َ ن ِ ن َ ط] (اِخ) ابن اسماعیل یزدی. حاشیه برحاشیه تهذیب ازملاعبدالله یزدی دارد (ذریعه ٦ : ٦٠).

حسین پروانه. [ح ُ س َ ن ِ پ َ ن َ] (اِخ) اصفهانی شاعرعهد فتحعلیشاه بود. (ذریعه ٩: ١٥٧).

حسین پهلوان. [ح ُ س َ ن ِ پ َ ل َ] (اِخ)

دیوانه شاعر عصر علیشیر است واحوال اورا در مجالس النفائس ص۵۲ و۲۲۵ یاد کرده است .

حسین پیرنیا . [حُ سَ ـِن] (اِخ) مؤتمن الملک . رجوع به پیرنیا و مؤتمن الملک شود .

حسینة . [حَ ـَن] (عِص) رجوع به حسینه شود .

حسین تاراج . [حُ س ـِن] (اِخ) اصفهانی . شاعر دورهٔ قاجار دیوان شعر وی ده هزار بیت است .(ذریعه ۹، ۱۶۵) .

حسین تبانی . [حُ سَ ـِن تَ] (اِخ) ابن احمدبن تبان . رجوع به تبانی شود .

حسین تبریزی . [حُ سَ بَ] (اِخ) رجوع به حسین نقاش حسام الدین، و برهان تبریزی شود .

حسین تبریزی . [حُ سَ ـِن تَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد تبریزی. اوراست: «مفتاح الکنوز ومصباح الرموز» (کشف الظنون) .

حسین تبریزی . [حُ سَ ـِن تَ] (اِخ) (حافظ . . .) ساکن اصفهان و ملازم میرزا حبیب الله صدر بود ودرحدود ۱۰۶۰ ق . در گذشت وپسرش میرزاعلی رضا درهمین سال بمقام شیخ الاسلامی منصوب شد.(ذریعه-۹، ۲۲۱) .

حسین تبریزی . [حُ سَ ـِن تَ] (اِخ) ابن حیدر تبریزی مرعشی رومی حنفی در گذشته ۱۱۷۶ ق . اوراست جامع الکنوز و جز آن. (معجم المؤلفین بنقل ازهدیة العارفین و فهرست خدیویه) .

حسین تبریزی . [حُ سَ ـِن تَ] (اِخ) ابن عبدالرزاق خطیب . اوراست : «بشائر الباکین» (اعلام الشیعه قرن سیزدهم ۳۹۷: المؤلفین) .

حسین تبریزی . [حُ سَ ـِن تَ] (اِخ) ابن عبدالعلی تونتجی متکلم . اوراست ازالة الوساوس درردنصارا و در ۱۳۴۶ ق = ۱۹۲۸ م زنده بوده است. (معجم المؤلفین-از بروکلمان پیوست ۲ ، ص۸۳۹) .

حسین تبریزی . [حُ سَ ـِن تَ] (اِخ) ابن نجف بن محمد نجفی مکنی باbو الجواد متکلم وشاعر. متولد نجف ۱۱۵۹ ق = ۱۷۴۶ م. ومتوفی در۲محرم ۱۲۵۱ ق= ۱۸۳۵ م.اوراست التحفه النجفیة در مسئله حسن وقبح عقلی ودیوان شعر(اعلام الشیعه-قرن سیزدهم ص۴۳۲ واعیان الشیعه۲۷ :۲۴۸ ومعجم المؤلفین) .

حسین تجلی . [حُ سَ ـِن تَ جَ لْ لی] (اِخ) (محمد . . .)شاعر کاشانی بهندرفت ودر ۱۰۴۱ ق . در گذشت . (ذریعه ۹، ۱۶۸) .

حسین تجیبی . [حُ سَ تُ جی] (اِخ) ابن محمد بن حسین بن حسین تجیبی قرطبی ادیب مهندس ومنجم وشاعر براابن بر غوث ریاضی تلمذ کرد وبمصرویمن شد ودریمن در ۴۵۶ ق = ۱۰۶۴ م. در گذشت اوراست، «زیج مختصر» بروش هندو سند (معجم المؤلفین ومعجم الادباء ٤: ۹۲ ونفح الطیب ۲، ۶۶۹ وهدیة العارفین ۱، ۳۱۰) .

حسین تربتی . [حُ سَ ـِن تُ بَ] (اِخ) ابن قاضی غیاث الدین هروی حسینی ملقب به اختیار الدین فقیه وقاضی هرات وبقاضی اختیار معروف بود اوراست «المقامات» و «اساس الاقتباس» و «مجالس الملوک» (الاعلام زرکلی ۲ : ۲۷۴ و معجم المؤلفین). رجوع به حسن اختیار الدین وفهرست دانشگاه ۲ : ۶۸۹ - ۶۹۲ شود ودر «هدیة العارفین ۱، ۳۱۷» مرگ اورا در ۹۲۸ ق . آورد و مجالس الملوک و مقامات حسینی و «مختار اختیار در میان فضلای روزگار» بوی نسبت داده است.

حسین ترک . [حُ سَ ـِن تُ] (اِخ) محمد ابن حسن بن حیدرحسینی کوه کمری متولد در اورنق ازنواحی تبریز ومتوفی در نجف ۲۳رجب ۱۲۹۹ ق = ۱۸۸۲ م. اوفقیهی اصولی ومرجع شیعه بوداوراست: «مقدمهٔ واجب» و جز آن. وی بعد از شیخ مرتضی انصاری مرجعیت یافت . (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ۲۷ : ۱۵۴ واعلام الشیعه قرن سیزدهم ص ۲۴۰ و ذریعه ۱، ۱۸۹ و۱۱ : ۲۱۵) .

حسین ترکی . [حُ سَ نِ تُ] (اِخ) شیرازی شاعر. اوراست: «لاله زار» و «حدیقة البکاء» وجز آنها.(ذریعه۹ :۱۶۹) .

حسین تغلبی . [حُ سَ ـِن تَ لَ] (اِخ) ابن عتیق بن حسین بن رشید مرسی الاصل ساکن سبت ربعی مالکی ملقب به جمال و مکنی بابوعلی شاعر فقیه و اصولی بود . در۵۴۹ = ۱۱۵۴ م . متولد ودر۶۳۲ ق = ۱۲۳۵ م. بمصر در گذشت. مدتی تدریس میکرد . وتالیفاتی دارد . (از اخبارغرناطه ۱ : ۳۰۰ والدیباج ۱۰۵ وایضاح المکنون ۲ : ۳۲۳ ومعجم المؤلفین وهدیة العارفین ۱ : ۳۱۲ وزرکلی ص۲۵۲ چ اول) .

حسین تفلیسی . [حُ سَ ـِن تَ] (اِخ) معاصر آقامحمد بن محمدرفیع جیلانی ازعلمای سدهٔ دوازدهم. اوراست: تفسیرقرآن. ساکن اصفهان بودودر آنجادر گذشت ودرقبرستان آب بخشان دفن شد . (ذریعه ٤ : ۲۶۷) .

حسین تقوی . [حُ سَ نِ تَ قَ] (اِخ) شیخ کمال الدین محتسب هرات درزمان سلطان سعید ومیرزا حسین بایقرا ودر ۹۸۸ ق . در گذشت (رجال حبیب السیر ص ۱۴۷ و ۱۴۲) .

حسین تلعکبری . [حُ سَ ـِن تَ لِ عُ بَ] (اِخ) ابن هارون بن موسی . برادر محمدبن هارون تل عکبری در گذشتهٔ ۳۸۷ ق. است. پدروپسر هردومحدث اند. شیخ طوسی متوفی ۴۶۰ ق . از وی و او از پدرش . روایت دارد(ذریعه ۸ : ۲۴۲) .

حسین تنکابنی . [حُ سَ نِ تُ نُ بُ] (اِخ) رجوع به حسین لنبانی شود .

حسین تنکابنی . [حُ سَ نِ تُ نُ بُ] (اِخ) ابن ابراهیم. اوراست، اثبات حدوث العالم (ذریعه ۱ : ۸۹ و۶ : ۲۹۳) .

حسین توقانی . [حُ سَ ـِن] (اِخ) ابن عبدالله معروف بابن المدرس . اوراست، شرح عوامل ماةواسباب قوس وقزح ودر ۹۲۶ ق. = ۱۵۲۰ م . در گذشت(اعلام زرکلی ۲: ۲۶۲ ومعجم المؤلفین)ودر «هدیة العارفین-۱ : ۳۱۷» اورا توقادی پسر عبدالرحمان وملقب به حسام الدین رومی نگاشته ویک شرح تجرید ویک شرح مواقف بدونسبت داده است.

حسین توقادی . [حُ سَ ـِن] (اِخ) ابن عبدالرحمان . رجوع به مادهٔ قبل شود .

حسین ثعالبی . [حُ سَ ـِن ثَ لِ] (اِخ) رجوع به حسین مرعشی شود .

حیسن ثقفی . [حُ سَ نِ ثَ قَ] (اِخ) ابن محمد بن حسین بن عبدالله ابن صالح بن شعیب بن فتحویه ثقفی دینوری مکنی بابو عبدالله محدث است. در نیشابوردرربیع الآخر ٤١٤ ق = ۱۰۲۳ م . در گذشت و از ابوبکرابن السنی روایت دارد . (معجم المؤلفین از سیرالنبلاء ۱۱ : ۸۵ وعیون التواریخ ۱۳ :۱۲ وشذرات الذهب ۳ :۲۰۰) .

حسین ثمر . [حُ سَ ـِن ثَ مَ] (اِخ) (میرزامحمد ...)شاعر است وثمر تخلص دارد ودیوانش چاپ شده است.(ذریعه ۹ : ۱۸۴) .

حیسن ثنائی . [حُ سَ ـِن ثَ] (اِخ) مشهدی که در کلمهٔ ثنائی درهمین لغتنامه یادشده است. درهدیة العارفین ۱ : ۳۱۹ و ۳۲۰ دردوجا یادشده نخستین را استاد فیض هندی دانسته وفاتش را درا ۹۷۰ ق . نگاشته و مثنوی «نتایج الافکار» در ۱۰ هزاربیت باونسبت داده است ودومین را پسر غیاث الدین علی متوفی ۹۹۵ ق . وصاحب دیوان شعر دانسته شده است. رجوع به ذریعه ۹ : ۱۸۵ شود .

حسین جاندار . [حُ سَ ـِن] (اِخ) یکی ازامرای شاه شجاع فرمانروای شیراز در قرن هشتم. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج۱ص ۱۶۸ و ۱۷۰ شود.

حسین جاندار . [حُ س ـِن] (اِخ) رجوع به حسین خاندار شود.

حسین جدلی . [حُ سَ نِ جَ دَ] (اِخ) ابن حارث مکنی باbو القاسم تابعی است و از نعمان بن بشیر حدیث شنید . رجوع به ابوالقاسم شود.

حسین جرجانی . [حُ سَ ـِن جُ] (اِخ) ابن حسن. (یاابن علی) مکنی بابوالمحاسن. اوراست : جلاء الاذهان در تفسیر قرآن که مختصر تفسیر ابوالفتوح است ودر ده جلد چاپ شده است . وی در سدهٔ دهم میزیست . (ذریعه ۵ : ۱۲۳) . و فهرست سپهسالار ج ۱ص ۱۰۱ وفهرست دانشگاه ج۱ ص ۸۵ ومقدمهٔ چاپ تفسیر) .

حسین جرفادقانی. [حُ سَ نِ جَ دِ] (اِخ) ابن علی بن جعفر بن علکان بن محمد بن دلف عجلی رجال شناس و قاضی بصره و معروف بابن ماکولا بود. وی در ۳۶۸ ق = ۹۷۹ م. متولد و در شوال ۴۴۷ ق = ۱۰۵۵ م. در گذشت. او راست: «الاکمال» دررجال. (معجم المؤلفین ازطبقات شافعیة ۱۵۵ و منتظم ابن جوزی ۸ : ۱۶۷ و شذرات الذهب ۳ : ۲۷۵ و رجوع به ابن ماکولا شود.

حسین جزائری. [حُ سَ نِ جَ ءِ] (اِخ) ابن محمود بن احمد بن محمدرضا ابن علی جزائری شوشتری خرم آبادی. در جمادی الثانی ۱۳۲۳ ق. = ۱۹۰۵ م. در گذشت. او راست «نجوم العلوم». (اعیان الشیعه ومعجم المؤلفین).

حسین جزائری. [حُ سَ نِ جَ ءِ] (اِخ) ابن رضا بن علی اکبر بن عبدالله شوشتری نجفی فقیه اصولی بود. درشوشتر متولدشد ودر نجف بسال ۱۲۹۱ ق در گذشت. او راست: فواکه الاحکام وجز آن. (اعلام الشیعه قرن سیزدهم. ص ۳۹۲ و معجم ـ المؤلفین از اعیان الشیعه).

حسین جزائری. [حُ سَ نِ جَ ءِ] (اِخ) ابن عبدالکریم بن محمد جوادبن عبدالله جزائری موسوی شوشتری فقیه بوده است در کاظمین ۱۲۴۶ ق = ۱۸۳۰ م. در گذشته تألیفاتی دارد. (اعلام الشیعه قرن سیزدهم. ص ۳۹۸ ومعجم المؤلفین).

حسین جزری. [حُ سَ نِ جَ زَ] (اِخ) ابن احمد ابن عبدالله شافعی در گذشته ۴۴۴ ق. دیوان شعر ومصباح الزمان دارد (هدیة العارفین ۱ : ۳۱۰ - ۳۰۹ از صفوة الادباء).

حسین جزری. [حُ سَ نِ جَ زَ] (اِخ) ابن احمد جزری حلبی شاعر ازحلب بروم رفت وباز گشت ودرحماه در ۱۰۳۲ ق. در گذشت. دیوان. شعر دارد. (هدیة العارفین ۱ : ۳۲۱).

حسین جسر. [حُ سَ نِ جِ] (اِخ) طرابلسی حنفی طرابلسی روزنامه نگار. متولد ۱۲۶۱ ق = ومتوفی دررجب ۱۳۲۷ ق = ۱۹۰۹ م. اوروزنامهٔ «طرابلس» رامنتشر میکرد وتألیفاتی دارد مانند الحمیدیة و جز آن. (معجم المؤلفین از فهرست ظاهریة و تراجم علماء طرابلس ص ۱۶۷ ونفحة الشام ص ۱۹۶ وتاریخ آداب اللغه جرجی زیدان ۴ : ۲۵۱ ومعجم المطبوعات و اکتفاء القنوع و ایضاح المکنون وفهرستهای تیموریة وجامع ازهرودارالکتب وزرکلی ص ۲۶۰).

حسین جعل. [حُ سَ نِ جُ عَ] (اِخ) ابن علی ابن ابراهیم معروف بجعل الکاغذی متکلم بود. تولد و وفات اورا ابن ندیم (۳۰۸ - ۳۹۹ ق.) آورده ودر الوافی (۲۸۹-۳۶۹ ق.) ودرهدیة العارفین (۳۰۳ - ۳۹۹ ق.) ودر بصره وبغداد یادشده است. او راست: «الایمان» و «الاقرار» و «المعرفة» و «رددراوندی» و «رددرازی» (اعلام زرکلی ص ۲۵۴ و معجم المؤلفین ازسیرالنبلاء ۱۰ : ۲۰۲ والوافی ۱۱ : ۱۰۱ و تاریخ بغداد ۸ : ۷۳ و ابن ندیم ۱۷۵ ولسان المیزان ۲ : ۳۰۳ و هدیة العارفین ۱ : ۳۰۷).

حسین جلایر. [حُ سَ نِ جَ یِ] (اِخ) رجوع به حسین بن اویس وحسین بن علاءالدوله شود.

حسین جلیس. [حُ سَ جَ] (اِخ) ابن موسی بن هبةالله دینوری نحوی. او راست «تمار الصناعه» در نحو. وپس از ۳۴۰ ق = ۹۵۱ م. در گذشت. (روضات ۲۴۶ و بروکلمان ذیل ۱ : ۵۱۴ ومعجم المؤلفین در هدیة العارفین ۱ : ۳۱۰-۳۱۱ مرگ اورا در ۴۹۰ نوشته است.

حسین جمی. [حُ سَ نِ جَ] (اِخ) ابن ملامحمد ازقریهٔ جم وزیر درچهارفرسنگی سیراف معروف بفاضل جم متوفی در ۲۵ ذیحجه ۱۳۱۹ ق. او راست جام جم درتاریخ سیراف وبنادر و ریاض المصائب (ذریعه ۵ : ۲۳ و ۱۱ : ۵).

حسین جنبلانی. [حُ سَ نِ جُ بَ] (اِخ) ابن حمدان خصیبی (۲۶۰-۳۴۶ ق) مکنی بابوعبدالله. او راست «اخباراصحاب الائمة» و «الهدایة» و «الاخوان» وجز آنها وی استاد تلعکبری بوده است. (ذریعه ۱ : ۳۲۰ و ۱۱ : ۲۸۱).

حسین جوزقانی. [حُ سَ نِ جَ زَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن جعفر منسوب به جوزق (جوسق = کوشك) کوهی بحلوان است. وی فقیه بودودر ۵۴۳ ق ۱۱۴۸ م. در گذشت. او راست التکلیف و جز آن. (هدیة العارفین ۱ : ۳۱۳ وزرکلی ۴ : ۲۴۱).

حسینجه. [حُ سِ جِ] ده از دهستان دهق بخش نجف آباد شهرستان اصفهان ۵۰ هزار گزی شمال باختری نجف آباد. کنار راه نادرشاه به انوشیروان. جلگه ـ معتدل ـ سکنه ۸۳۹ تن. زبان فارسی. آب از قنات. محصول: غلات، انگور، سیب زمینی، صیفی، بادام، کتیرا. شغل: زراعت - صنایع دستی زنان: کرباس بافی. راه فرعی - دبستان ویك کاروانسرای شاه عباسی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین جهان سوز. [حُ سَ نِ جَ] (اِخ) رجوع به حسین غوری و کلمهٔ غوریان شود.

حسین جیانی. [حُ سَ نِ جَ یْ یا] (اِخ) ابن عبدالله بن عبدالعزیز بن محمد جیانی فهری غرناطی بلنسی حافظ معروف با بن ناظر. رجوع به حسین غرناطی شود.

حسین جیانی. [حُ سَ نِ جَ یْ یا] (اِخ) ابن محمد بن احمد غسانی اندلسی جیانی مکنی بابو علی نسابهٔ حافظ لغوی شاعر در محرم ۴۲۷ ق = ۱۰۳۵ م. متولد شد ودر ۱۲ شعبان ۴۹۸ ق = ۱۱۰۵ م. در گذشته است. او راست: «تقیید المهمل و تمییز المشکل» (معجم المؤلفین ازسیرالنبلاء ۱۲ : ۳۴ والوافی بالوفیات ۱۱ : ۱۰۵ و وفیات الاعیان ۱ : ۱۹۸ وبدایهٔ ابن کثیر ۱۲ : ۱۶۵ و تذکرة الحفاظ ۴ : ۳۰ و شذرات الذهب ۳ : ۴۰۸ و ۲۳۱ و مرآت الجنان ۳ : ۴۶ و کشف الظنون. و هدیة العارفین ۱ : ۳۱۱).

حسین جیلانی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسین لنبانی شود.

حسین چتالجه وی. [حُ سَ نِ چَ جَ] (اِخ) ابن عبدالله حنفی مدرس. او راست. «الحدیقة الندیة فی شرح الطریقة المحمدیة» و در ۱۲۳۰ ق. = ۱۸۱۵ م. در گذشت. (کشف الظنون وایضاح المکنون ۱ : ۳۹۹ و معجم المؤلفین وهدیة العارفین ۱ : ۳۲۹).

حسین چلبی. [حُ سَ نِ چَ لَ] (اِخ) ابن عبدالله ادنه وی حنفی ملقب بآلی. او راست «عقود الجمان» و «لجة اللغات» و جز آن ودر ۱۰۵۰ ق = ۱۶۴۰. در گذشت. (هدیة العارفین ۱ : ۳۲۲ ومعجم المؤلفین).

حسین حائری. [حُ سَ نِ ءِ] (اِخ) ابن محسن بن مرتضی بن محمد بن علی حسینی حائری شاعر. تذکرهٔ شعرا دارد وی در ۱۲۴۶ ق. = ۱۸۳۰ م. متولد و در ۱۳۱۹ ق. = ۱۹۰۱ م. در گذشت. (معجم المؤلفین ازاعیان الشیعه ۲۷ : ۱۲۶).

حسین حارثی. [حُ سَ نِ رِ] (اِخ) ابن عبدالصمد ابن محمد بن علی بن حسین بن محمد بن صالح عاملی جباعی همدانی ملقب بعزالدین. وی پدر شیخ بهائی است و در علوم زمان دست داشت. وی در اول محرم ۹۱۸ ق = ۱۵۱۲ م. درجبع متولدشد و باصفهان مهاجرت کرد ودرقزوین پایتخت صفوی سکونت گزید و درسفر بحرین در قریهٔ مصلی دربحرین در ۸ ع ۱ — ۹۸۴ ق ۱۵۷۶ م. در گذشت و همانجا مدفون شد. مؤلفات بسیار دارد (ایضاح المکنون وتنقیح المقال ممقانی ومعجم المؤلفین وتاریخ آداب اللغه جرجی زیدان. و اعیان الشیعه وذریعه).

حسین حاسب. [حُ سَ نِ سِ] (اِخ) ابن محمد بن عبدالواحد ابن الونی (۱) بغدادی ضریر فرضی مکنی بابو عبدالله حاسب. در گذشته در بغداد در ۴ ذیحجه ۴۵۰ ق = ۱۰۸۵ م. او راست: الکافی در الفرائض (معجم المؤلفین از سیرالنبلاء ۱۱ : ۱۷۰ والوافی بالوفیات ۱۱ : ۱۰۵ ووفیات الاعیان ۱ : ۱۸۳ و انساب سمعانی ۵۸۶ وهدیة العارفین ۱ : ۳۱۰).

(۱) ونی [وَ نی] منسوب به ون ازاعمال قهستان است. (هدیة العارفین).

حسین حاسب. [حُ سَ نِ سِ] (اِخ) رجوع به‌حسین هرمزی شود.

حسین حاسبی. [حُ سَ نِ سِ] (اِخ) ابن علی بن حسین بن حمدان حاسبی مکنی بابوعبدالله وملقب بزین‌الدین منجم‌است و دراحکام‌آن تألیفاتی دارد و در ۳۴۰ ق = ۹۵۱ م. درگذشت. (کشف‌الظنون و معجم المؤلفین) رجوع به‌حاسبی‌شود.

حسین حبشی. [حُ سَ نِ حَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن عبدالله حبشی صوفی‌درشهرسیون‌در ۱۲۵۸ ق = ۱۸۴۲ م متولد و درمکه در ۱۳۳۰ ق = ۱۹۱۲ م. درگذشت کتابچه یی در زنجیرهٔ روایات خویش‌دارد. (معجم المؤلفین از الاعلام الشرقیة).

حسین حبیشی [حُ سَ نِ حُ بَ] (اِخ) ابن‌علی ابن محسن بن ابراهیم یمنی آبی شافعی فقیه مفتی. در ۱۲۰۴ ق = ۱۷۹۰ م. متولد ودر ۱۲۵۶ ق = ۱۸۴۰ م درشهراب درگذشت. اوراست: «بلوغ الارادة و نیل الحسنی» و جزآن (معجم‌المؤلفین از نیل الوطر ۳۸۵:۱).

حسین حدادی. [حُ سَ نِ حَ دْ دا] (اِخ) ابن محمدبله‌جکی رومی لغوی مفسر اوراست «معراج‌الدرایة» درتفسیر (معجم المؤلفین‌ازهدیة العارفین ۳۲۸:۱ وایضاح المکنون).

حسین حرانی. [حُ سَ نِ حَ رْ را] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌معشر مودودسلمی جزری‌مکنی‌بابوعروبه‌محدث‌مورخ‌متولدپس از ۲۲۰ ق. = ۸۳۵ م. ومتوفی در ۳۱۸ ق. = ۹۳۰ م. اوراست تاریخ‌الجزیرتین وجز آن. (معجم‌المؤلفین از سیر النبلاء ۲۷۲:۹ وفهرست ابن‌الندیم ۲۳۰ و تذکرة‌الحفاظ ذهبی ۳۰۴:۲ و کشف‌الظنون و فهرست ظاهریة و ایضاح المکنون و هدیة العارفین ۱ : ۳۰۵).

حسین حسام‌الدین. [حُ سَ نِ حُ سا مُدْ دی] (اِخ) (امیر...) از کتبهٔ امیرارغون بوده است. (تاریخ‌جهانگشای جوینی ج ۲ ۲۴۴، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۶۰).

حسین حسن‌آباد. [حُ سِ حَ سَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان سنگان‌بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه - هفده هزارگزی‌شمال باختری‌رشخوارچهارهزار گزی‌جنوب‌شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به رشخوار ناحیه‌ییست واقع درجلگه، سردسیر دارای ۶۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند ازقنات مشروب میشود محصولاتش غلات، بادام، پنبه. اهالی بکشاورزی، گله‌داری قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرواست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین حسنی. [حُ سَ نِ حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله علوی حسنی مکنی‌بابوعلی کتابی درترجمهٔ احوال‌پدرش سلطان محمد دارد، و بسال ۱۲۱۳ ق. = ۱۷۹۸ م. درگذشت (معجم المؤلفین ازدلیل مؤرخ‌المغرب).

حسین حسنی. [حَ سَ نِ حُ] (اِخ) رجوع به حسنی، وزیر و حسین ادرمیدی شود.

حسین حسنی. [حُ سَ نِ حُ] (اِخ) ابن‌خلیل‌الکریدی حنفی مدرس. درقندیة بسال ۱۲۱۸ ق. درگذشت. اوراست: حاشیهٔ سراجیه و «اشراط الساعة» وجزآن (هدیة العارفین ۳۳۲:۱)

حسین حسنی. [حَ سَ نِ حُ] (اِخ) ابن‌محمد کمور، ریاضی‌دان و داستان سرا بود. درقاهره مدرس مدرسهٔ هندسه بود و تألیفاتی در ریاضی داشت و در ۱۳۰۳ ق. درگذشت. (معجم‌المطبوعات‌واعلام زرکلی ومعجم‌المؤلفین).

حسین حسیبی. [حُ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن رستم رومی. از قضاة مدینه بود و در بازگشت بمصر در ۱۰۲۳ ق. درگذشت. اوراست «التجویدالصحیح» و جز آن. (معجم المؤلفین از کشف الظنون و هدیة العارفین ۳۲۱:۱).

حسین حسینی. [حُ سَ نِ حُ سَ] (اِخ) قدسی ساداتی‌محدث اصولی‌درگذشتهٔ ۱۰۷۷ ق. اوراست: «القول‌البدیع» (معجم‌المؤلفین بنقل ازذیل دوم بروکلمان ص ۴۱۸).

حسین حسینی. [حُ سَ نِ حُ سَ] (اِخ) (حاج محمد...) ابن محمد حسن‌بن معصوم قزوینی شیرازی عارف شاعر. درگذشتهٔ ۱۲۴۹ ق. اوراست «خمسهٔ حسینی» که‌پنج‌مثنوی‌است‌بنام «الهی نامه» و «اشترنامه» و «مهر وماه» و «وامق و عذرا» و «وصف‌الحال» که‌درشیراز باشرح او بر دیباچه‌های‌مثنوی‌مولوی در ۱۳۲۴ ق. چاپ‌شده‌است. (ذریعه ۲۵۷:۷).

حسین حصاری. [حُ سَ نِ حِ] (اِخ) ابن اسماعیل بن مصطفی رومی. اوراست: کشف‌الکروب که در ۱۲۰۵ ق. تألیف کرده‌است (هدیة‌العارفین ۳۲۷:۱).

حسین حصنی. [حُ سَ نِ حِ] (اِخ) ابن مصطفی بن عبدالرحمان‌بن محمدشافعی دردمشق متولدشد ودرهمانجا در ۱۱۷۳ ق = ۱۷۶۰ م. درگذشت ودرباب‌الصغیر دفن شد. اوراست حاشیه برمنهاج درفقه‌شافعی (معجم‌المؤلفین‌ازسلک‌الدرر ۶۲:۲).

حسین حصنی. [حُ سَ نِ حِ] (اِخ) رجوع به‌حسین ابن علی بن عبدالرحمان‌حصنی باخصیبی شود.

حسین حضرمی. [حُ سَ نِ حَ رَ] (اِخ) ابن فقیه‌بن عبدالله‌بن عبدالرحمان. ابن ابوبکر بلحاج بافضل الحضرمی صوفی مستوفی درترمیم ۹۷۹ ق = ۱۵۷۱ م. اوراست: «الفصول‌الفتحیة» (معجم‌المؤلفین ازالنور السافر ۳۴۴ وایضاح‌المکنون وبروکلمان ۵۶۵:۲ و هدیة‌العارفین ۳۲۰:۱).

حسین حکیم. [حُ سَ نِ حَ] (اِخ) رجوع به‌حکیم کوچک شود.

حسین حکیم. [حُ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن داودبن حیدر حلی حسینی شاعر پزشک متولد در نجف ۱۲۶۲ ق = ۱۸۴۶ م. ومتوفی ۱۳۳۶ ق ۱۹۱۸ م. = سه رساله درپزشکی دارد. (اعلام‌الشیعه قرن چهاردهم ۴۶۱ وشعراء الحلة خاقانی ۱۹۷:۲ ومعجم المؤلفین).

حسین حلاج. [حُ سَ نِ حَ ل ل] (اِخ) ابن منصوریاابومغیث فارسی بیضاوی بغدادی صوفی که دربغداد در ۲۶ ذی‌قعده ۳۰۹ ق = ۹۲۲ م. بدار کشیده‌شد. کتابها ازوی باقی است. رجوع به حلاج درهمین لغتنامه و تنبیه واشراف مسعودی ۳۸۷ و فهرس‌ابن‌الندیم ۱۹۰ وتاریخ‌بغداد ۱۱۲:۸ وروضات ۲۲۶ و ابن خلکان ۱ : ۱۸۳ و منتظم‌ابن جوزی ۱۶۰:۶ وبدایهٔ‌ابن‌کثیر ۱۳۲:۱۱ ولسان‌المیزان ۳۱۴:۲ و هدیة العارفین ۳۰۲:۱ وابوالفداء ۷۵:۲ وشذرات ۲ : ۲۵۳ و مرآت الجنان ۲ : ۲۵۳ و منهج المقال ۱۱۷ و تنقیح المقال ۱ : ۳۴۶ و مقدمه ماسنیون بردیوانش وتاریخ الخلفاءص ۲۵۳ شود.

حسین حلبی. [حُ سَ نِ حَ ل] (اِخ) ابن حبیب ملقب ببدر الدین. درگذشتهٔ ۷۷۹ ق. اوراست: فصول‌الربیع. (کشف‌الظنون).

حسین حلبی. [حُ سَ نِ حَ لَ] (اِخ) ابن سلیمان طائی. رجوع به‌حسین طائی وحسین دوانجی شود.

حسین حلبی. [حُ سَ نِ حَ لَ] (اِخ) ابن‌عمربن حسن‌بن عمربن حبیب حلبی‌ملقب به‌شرف‌الدین در جمادی دوم ۷۱۲ ق = ۱۳۱۲ م. متولد ودرحلب ۷۷۷ ق. = ۱۳۷۶ م. درگذشت. اوراست: «الفهرست» و «المشیخة». (معجم‌المؤلفین ازشذرات الذهب ۲۵۱:۶).

حسین حلوائی. [حُ سَ نِ حَ] (اِخ) رجوع به‌حلوائی‌شود.

حسین حلی. [حُ سَ نِ حِ ل ل] (اِخ) ابن کمال الدین الابرز الحسینی الحلی ادیب شاعر رجال شناس. اوراست، کتاب‌الرجال (معجم‌المؤلفین از شعراءالحلة خاقانی ۲ : ۷۸ وبروکلمان ۲: ۳۷۳ وذریعه ۲۸۹:۹ و ۲۰ وفهرست دانشگاه ۶۷:۳ ۵ وسلافةص ۵۴۵).

حسین حلی. [حُ سَ نِ حِ ل ل] (اِخ) ابن دره نیلی عالم فقیه بود و در نیل در ۶۴۴ ق. درگذشت وجنازه‌اش‌رابحله‌بردند. تصانیف دارد. (معجم المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعه).

حسین حلیمی. [حُ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن‌حسن‌بن محمدبن حلیم بخاری یاجرجانی شافعی‌مکنی‌بابوعبدالله، فقیه، محدث، متکلم، ادیب بود. در بخارا در ۳۳۸ ق. بزاده ودر همانجا بقضاء منصوب‌ودر ربیع اول ۴۰۳ ق.

درگذشت . اوراست: «منهاج الدین» در سه جلد و «آیات الساعة» (معجم المصنفین بنقل از ذهبی وسیر النبلاء ۱۱: ۱۰۵ والوافی بالوفیات ۱۱: ۶۵ و طبقات الشافعیة ۲: ۶۹ وتذکرة الحفاظ و شذرات الذهب و کشف الظنون وهدیة العارفین ۱: ۳۰۸).

حسین حمامی . [حُ سَ نِ حَ م ما] (اِخ) یکی از سران لشکر صاحب الزنج وقیام کنندگان زنگی است. رجوع به صاحب الزنج وابن اثیر چ ۱۳۰۲ ق. ج ۷ ص ۸۴ شود.

حسین حمدانی . [حُ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن حمدان ابن حمدون تغلبی متوفی ۳۰۶ ق. = ۹۱۸ م، عموی سیف الدولة حمدانی و مؤسس حمدانیان است. در ۲۸۳ ق. بدستور معتضد هارون بن عبدالله خارجی راشکست داد واسیر کرد، ومقام عالی یافت ودرنزاع ابن معتز بامقتدر طرفداری ابن معتز کرد وپس از پیروزی مقتدر، حسین باخانواده‌اش بموصل گریخت، وسپس مقتدر باو امان داد و بامارت قم فرستاد و باز در آنجا یاغی شد ولیکن بزودی باطاعت باز گشت وامارت دیار ربیعه یافت ودر آنجا بازسر پیچی کرد، لیکن این بارنیز مغلوب شد واورا در ۳۰۳ ق. ببغداد برده بحبس مقتدر انداختند و در ۳۰۶ ق. کشتند. (کامل ابن اثیر ۸: ۳۴ وفهرست تجارب الامم وزرکلی ج اول ص ۲۴۸ ومجمل التواریخ ۳۴۸ وتاریخ سیستان ۲۸۹ ورجال حبیب السیر).

حسین حموی . [حُ سَ نِ حَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بن رواحه ابن ابراهیم حموی مکنی بابو علی انصاری ادیب در واقعهٔ عکا درشعبان ۵۸۵ ق. کشته شد شعر وی درمعجم الادباء ج ۴ ص ۱۰۴۷ آمده است.

حسین حناطی . [حُ سَ نِ حَ نن] (اِخ) ابن محمد ابن حسن طبری شافعی مکنی بابوعبدالله حناطی فقیه بود ودربغداد میزیست وپس از ۴۰۰ ق = ۱۰۱۰ م. درگذشت. اوراست «الکفایة والفروق» (معجم المؤلفین از تهذیب الاسماء و طبقات الشافعیة ۳: ۱۶۰ وکشف الظنون) و در هدیة العارفین ۱: ۳۱۱ مرگ وی در ۴۹۸ تعیین شده است.

حسین خاتون آبادی . [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمد صالح بن عبدالواسع حسینی اصفهانی از خاندان خاتون آبادی اصفهان واز علمای معروف سدهٔ دوازدهم است ودر ۱۱۵۱ ق. = ۱۵۷۶ م. درگذشته است. اوراست: «الالواح السماویة» و «خزائن الجوهر» و «السبع المثانی» وجز آنها (ذریعه وایضاح المکنون وهدیة العارفین ۱: ۳۲۴ ونجوم السماء ۲۱۰).

حسین خاتون آبادی . [حُ سَ نِ] ابن میرعبدالباقی ابن حسین خاتون آبادی بزرگ یادشده در بالاست ودر ۱۲۳۳ ق. درگذشته است «رسالهٔ علمیه» و ردبر پادری

مسیحی داشته است . (ذریعه ۱۱: ۲۱۵ و ۱۰: ۲۱۵) .

حسین خادم . [حُ سَ نِ دِ] (اِخ) از امنای دربار مأمون عباسی بود . رجوع به حبیب السیر و ابن اثیر و عیون الانباء ص ۱۷۱ شود .

حسین خاقانی . [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن عباس بن محمدعلی بن سالم نجفی فقیه . شرایع را شرح کرده و مؤلفات دیگر نیز دارد وی پیش از ۱۳۰۰ ق = ۱۸۸۳ م. درگذشت . (اعلام الشیعة قرن سیزدهم. ص ۳۹۶ و معجم المؤلفین) .

حسین خالدی . [حُ سَ نِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن موسی بن محمودبن محمدبن صالح بغدادی قدسی نقشبندی مکنی بابوعبدالله کاتب. متولد ۱۱۵۱ ق = ۱۷۳۸ م. ومتوفی درقدس در ۱۲۰۰ ق = ۱۷۸۶ م. اوراست: البشارة النبویة (معجم المؤلفین ازسلك الدرر ۲: ۷۲ وهدیة العارفین ۱: ۳۲۸ و ایضاح المکنون ۱: ۱۴۲ و ۱۸۲) .

حسین خالص . [حُ سَ نِ لِ] (اِخ) شاعر اصفهانی عالمگیر شاه او را «امتیاز خان» لقب داد . ودر ۱۱۲۲ ق. درگذشت. (ذریعه ۹: ۲۸۴).

حسین خالع . [حُ سَ نِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن جعفر لغوی نحوی خالع یا خالعی شاگرد ابوعلی فارسی وسیرافی بوده در ۳۳۳ ق = ۹۴۵ م. متولد و ۳۸۸ ق = ۹۹۸ م. درگذشت. اوراست: شرح دیوان ابوتمام و «تخیلات العرب» و «الاودیة والجبال» وجز آنها (معجم المؤلفین ازالوافی بالوفیات ۱۱: ۶۳ و معجم الادباء ولسان المیزان و کشف الظنون واعیان الشیعه ۲۷: ۱۴۶ و تنقیح المقال وروضا الجنات واعلام زرکلی وهدیة العارفین ۱: ۳۰۶) .

حسین خان . [حُ سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان نارونی بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در سی هزار گزی خاور سکوهه و سه هزار گزی باختر راه فرعی بند زهك بزابل. ناحیه‌ییست واقع درجلگه. گرم معتدل دارای ۷۶ تن سکنه میباشد بلوچی وفارسی زبانند. از رودخانه هیرمند مشروب میشود. محصولاتش: غلات. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرواست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین خان . [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب خاوری نجف‌آباد وسه هزار گزی خاور خراسان. ناحیه‌ییست تپه ماهور - سردسیر. دارای ۱۶۰ تن سکنه میباشد . کردی و فارسی زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات. لبنیات اهالی بکشاورزی، گله‌داری، گذران میکنند. صنایع زنان: قالیچه، گلیم، جاجیم بافی است. راه مال رو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین خاندار . [حُ نِ] (اِخ) ابن شهاب الدین بن حسین بن خاندار شامی بقاعی کرکی (۱۰۱۲ ق = ۱۶۰۳ م - ۱۰۷۶ ق = ۱۶۶۵ م) دراصفهان میزیست وبحیدرآباد دکن مهاجرت کرد و درآنجا درگذشت . اوراست: شرح نهج البلاغة و کتب دیگر . (معجم المؤلفین ازسلافة العصر ۳۵۵ وروضات ۶۵۳ وخلاصة الاثر ونجوم السماء ۹۳ وذریعه ۹: ۲۴۷) درهدیة العارفین ۱: ۳۲۳ وزرکلی ج اول ۲۴۷ اورا جاندار باجیم نوشته اند.

حسین خان کندی . [حُ سَ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر واقع در ۴۵ هزار گزی شمال خاوری مشکین شهر ۵۰ هزار گزی شوسهٔ گرمی اردبیل. ناحیه‌ییست کوهستانی معتدل . دارای ۱۷۰ تن سکنه میباشد . ترک زبانند . از چشمه مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، حبوبات . اهالی به کشاورزی گله‌داری گذران میکنند - راه شوسه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین خانلو . [حُ سَ لُ] (اِخ) دهی است ازدهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ده هزار گزی جنوب باختری گرمی - ۱۰ هزار گزی شوسه گرمی بیله‌سوار. ناحیه‌ییست واقع درجلگه. گرمسیر مالاریائی دارای ۷۶ تن سکنه میباشد. ترک زبانند . از چشمه و رود سامبور مشروب میشود . محصولاتش غلات، حبوبات. اهالی بکشاورزی گله‌داری گذران میکنند. راه مالرواست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین خانی . [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان - شهرستان خرم آباد. واقع در ۵۴ هزار گزی شمال باختری نورآباد و ۲۲ هزار گزی باختر راه خرم آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ییست تپه ماهور - سردسیر مالاریائی . دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد ، فارسی ولری زبانند. از چشمه‌ها مشروب میشود. محصولاتش: غلات لبنیات. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند وراه مالرواست. ساکنین ازطایفه غیب غلام بوده برای تعلیف احشام زمستان قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۶).

حسین خانی . [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمهر و کاکان بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۴۵ هزار گزی شمال باختر اردکان - کنار شوسهٔ اردکان به تل خسروی. ناحیه‌ییست واقع درجلگه. سردسیر دارای ۱۲۹ تن سکنه میباشد فارسی زبانند ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات حبوبات. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین ختمی . [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) ابن بهلول انکه بیگ پس از پدرش حاکم خوارزم از طرف سلطان حسین بایقرا بود (ذریعه ۹: ۲۹۰) .

حسین خرقی. [حُ سَ نِ خِ رَ] (اِخ) ابن عبدالله ابن احمد خرقی حنبلی مکنی بابو علی فقیه متوفی درعیدفطر. اوراست: مختصر در فروع حنبلی و در ۲۹۹ ق = ۹۱۲ م در گذشت (تاریخ بغداد ۸:۵۹ وکامل ابن اثیر ۸:۴ ومعجم المؤلفین) .

حسین خرم . [حُ سَ نِ خُ رْ رَ] (اِخ) زانوسی مازندرانی خراسانی الاصل. شاعر صوفی معاصر هدایت بود و در مجمع الفصحا او را یاد کرده‌است . (ذریعه ۹ : ۲۹۲) .

حسین خزاز . [ح سَ نِ خَ زْ زا] (اِخ) ابن حمیدبن ربیع بن حمید لخمی کوفی محدث مورخ. در بغداد حدیث گفت و در ذیحجه ۲۸۲ ق . در گذشت تألیفی در تاریخ دارد. (تاریخ بغداد خطیب ۸ : ۳۸ و منتظم ابن الجوزی ۵: ۱۵۴ ومعجم المؤلفین).

حسن خزاعی . [حُ سَ نِ خُ] (اِخ) ابن علی بن محمد بن احمدبن حسین رازی نیشابوری شیعی مکنی بابو الفتوح مفسر . که در ۵۵۲ ق = ۱۱۵۷ م. زنده بوده است . رجوع به کلمهٔ ابو الفتوح رازی در همین لغتنامه ونیز و به ایضاح المکنون ۱: ۵۸۰ و ۵۹۴ وأعیان الشیعه ۲۷ : ۶۱ و الذریعه شود .

حسین خسروشاهی . [حُ سَ نِ خُ رُ] (اِ خ) ابن علی خسرو شاهی تبریزی ، شاگرد سید کاظم رشتی درکربلا بود . وپس از ۱۲۸۱ ق = ۱۸۶۴ م. در گذشت، رساله در دعا دارد . (معجم المؤلفین واعلام الشیعهٔ ۴۰۳:۱) .

حسین خصیبی . [حُ سَ نِ خَ](اِخ) رجوع به حسین بن علی بن عبدالرحمان حصنی یا خصیبی شود .

حسین خصیبی . [حُ سِ نِ خُ صَ] (اِخ) ابن حمدان بن خصیب مکنی به ابو عبدالله فقیه شاعر اوراست : « اسماء النبی » و جز آن (فهرست طوسی و لسان المیزان ومعجم المؤلفین) .

حسین خصیبی . [حُ سَ نِ خُ صَ] (اِخ) ابن حمدان بن خصیب مکنی به ابو عبدالله فقیه شاعر در گذشت ۰ اوراست (ازمعجم -

حسین خطیبی . [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) ابن حسن ارموی .از شعرای دمیة القصر است ونظام الملک را در ۴۶۲ ق.مدح گفت(ذریعه ۹ : ۲۹۹) .

حسین خفاجی .[حُ سَ نِ خَ](اِخ) ابن عقیل بن سنان حلبی اصولی فقیه.اوراست : المنجی من الضلال وجز آن ودر ۵۰۷ ق = ۱۱۱۳ م.در گذشت(معجم المولفین ازاعیان الشیعه ۲۶ : ۳۸) .

حسین خلوتی . [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) ابن عبداللطیف.رجوع به حسین عمری شود.

حسین خفاف. [حُ سَ نِ خَ فْ فا] (اِخ) ابن ابوالعلاء . او و دو برادرش علی وعبدالمجید ازامام صادق روایت دارند وخود او کتابی بنام « اصل » دارد . (ذریعه ۲ : ۱۴۶ و۶ ، ۳۲۳) .

حسین خفری . [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) ابن شمس الدین محمد خفری . ملقب به قوام الدین . اوراست: جعفریه درحساب بفارسی که بنام شاه سلطان جعفر نگاشته است . (ذریعه ۵ : ۱۰۹) .

حسین خلخالی . [حُ سَ نِ خَ](اِخ) ابن حسن حسینی حنفی در گذشته ۱۰۱۴ ق. حاشیهٔ برانوار التنزیل وشرح کافیه ورساله در مبدأ دارد . (هدیة العارفین ۱ : ۳۲۱ و ذریعه ۱۱ : ۱۱ و کشف الظنون) .

حسین خلیع . [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) ابن یاسر بصری ملقب بخلیع ومکنی بابوعلی خراسانی مولای فرزندان سلمان بن ربیعهٔ باهلی است شاعر یست فکاهی متولد ۱۶۲ ق . ودر گذشتهٔ ۲۵۰ ق . اورا صدوپنجاه ورق شعر بوده است. (ابن الندیم)رجوع به خلیع وابوعلی خلیع وزرکلی ص ۲۴۹ شود '

حسین خلیفه سلطان. [حُ سَ نِ خَ - لِ فَ سُ] (اِخ) ابن محمدبن محمود مرعشی آملی اصفهانی مکنی بابوطالب و ملقب به علاءالدین صاحب تصانیف بسیار بود در ۱۰۰۱ ق . = ۱۵۹۳ م . در گذشت . رجوع به خلیفه سلطان شود .

حسین خلیلی . [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) (حاج میرزا ...) ابن میرزا خلیل ابن ابراهیم طهرانی از مراجع شیعه در نجف بود ودر ۱۳۲۶ ق. در گذشت واجازات وی، برای شاگردانش که برخی از ایشان مرجعیت نیز یافتند در ذریعه ج۱ ص۱۸۳ یادشده است . ونیز اوراست «ذریعه الوداد» وی مدرسه‌یی در نجف بساخت که هم اکنون بنام وی معروف است. خاندان وفرزندان وی درعراق وایران به خلیلی شهرت دارند. وی یکی ازارکان سه گانهٔ مشروطه خواهان ایرانی درعراق بود وآن دو دیگر مرحوم ملاعبدالله مازندرانی متوفی در ۱۳۳۰ ق.وملامحمد کاظم خراسانی متوفی در ۱۳۲۹ ق بودند.مرحوم حاجی میرزا حسین درماه شوال هزار وسیصدو بیست وشش هجری قمری درحدودسن نودسالگی در نجف وفات یافت . (ذریعه و وفیات معاصر بن قزوینی. یادگارسال ۳ شمارهٔ ۴).

حسین خمیس . [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) ابن نصربن محمد بن حسین بن محمد بن حسن کعبی موصلی شافعی مکنی بابوعبدالله فقیه اصولی متولد بموصل ۴۶۶ ق = ۱۰۷۴ م ، مدتی قاضی بودوبیغداد درربیع دوم ۵۵۲ ق = ۱۱۵۷ م . در گذشت . اوراست مناقب الابرار ومحاسن الاخیار ومنهج المرید وجز آنها (معجم المؤلفین از سیرة النبلاء ۲: ۲۱۱ و ابن خلکان ۱ : ۱۸۳ و کشف الظنون و مرآة الجنان و فهرستهای کتابخانه‌ها) .

حسین خندقی .[حُ سَ نِ خَ دَ] (اِخ) ابن میمون محدث است .

حسین خوارزه‌ی.[حُ سَ نِ رَ](اِخ) پدر ریحانه است که ابوریحان کتاب «التفهیم» بنام وی تألیف کرد .

حسین خوارزمی . [حُ سَ نِ خارَ] (اِخ) ابن حسن ملقب بکمال الدین که در ۸۴۰ ق . کشته شد . اوراست : «اساس القواعد» فارسی در حساب و شرح قصیدهٔ برده بفارسی وشرح مثنوی مولوی بفارسی والمقصد الاقصی در ترجمهٔ المستقصی(هدیة العارفین ۱:۳۱۵ وفهرست دانشگاه ۲:۱۱۶۰) حنفیان هرات اورا تکفیر کردند و شاهرخ وی را بمحاکمهٔ مذهبی کشید و تبرئه شد لیکن ازبکها دست از وی برنداشته او را کشتند . (ذریعه ۹:۲۵۱ و سبک شناسی ۳: ۲۲۸ ، ۲۲۹ ومجالس النفائس ۹ - ۱۸۵ ورجال حبیب السیر ۹۶ و کشف الظنون) .

حسین خوانساری . [حُ سَ نِ خا] (ابوالمفاخر ...) ابن ابوالقاسم جعفر بن حسین موسوی خوانساری متوفی ۱۱۹۱ ق. جد صاحب روضات الجنات واستاد بحر العلوم است اوراست تعلیقات برشرح لمعه و جز آن. (ذریعه ۱: ۱۸۰ و۶:۹۳-۹۴ بنقل از روضات ص ۵۱۷ ونجوم السماء ص ۲۹۷). ورجوع به ابوالمفاخر حسین شود.

حسین خوانساری.[حُ سَ نِ خا] (اِخ) بزرگ ابن محمد بن حسین ساکن اصفهان متولد ۱۰۱۶ ق = ۱۶۰۸ م. و در گذشته در اصفهان ۱۰۹۹ ق. = ۱۶۷۸ م . فقیه اصولی. اوراست «مشارق الشموس» درشرح کتاب «دروس» وجزء آن .(معجم المؤلفین از هدیة العارفین ۱: ۳۲۴ و اعیان الشیعه ۲۷ : ۱۷۴ وایضاح المکنون وذریعه درتمام مجلدات بترتیب کتب او) و روضات ص ۱۹۶) .

حسین خوانساری.[حُ سَ نِ خا](اِخ) کوچک ابن آقا شریف بن آقا رضی بن آقا حسین خوانساری بزرگ شرحی بر «تحصیل» بهمنیار دارد، ودر ۱۱۹۱ ق. زنده بوده‌است (ذریعه ۱۳ : ۱۴۳) .

حسین خوانساری . [حُ سَ نِ خا] (اِخ) قاضی خوانسار درزمان شاه عباس و شاگرد میرزاجان باغنوی شیرازی بود. (ذریعه ۹ : ۲۵۱) .

حسین خوانساری . رجوع به سرور خوانساری وزلالی خوانساری وحسین صبوحی شود .

حسین خوجه .[حُ سَ نِ خُ جَ] (اِخ) ابن علی بن سلیمان تونسی حنفی . رئیس دیوان الانشاء درتونس بودودر ۱۱۶۹ ق = ۱۷۵۶ م. درگذشت.اوراست. «بشائر اهل الایمان فی فتوحات آل عثمان» . (تاریخ آداب اللغهٔ جرجی زیدان ۳: ۳۲۰ ومعجم المطبوعات ص ۷۶۹ واعلام زرکلی ۲:۲۶۹ و بروکلمان ومعجم المؤلفین) .

حسین خیاری .[حُ سَ نِ](اِخ) ابن

ابی بکر. محدث است.

حسین خیاط. [حُ سَ نِ خَ یْ یا] (اِخ) ابن علی ابن عبدالله بغدادی معروف به سبط الخیاط و مکنی بابوعبدالله محدث مقری است در ۴۵۸ ق = ۱۰۶۶ م. متولد و در ۲ ربیع دوم ۵۴۱ ق = ۱۱۴۶ م. در گذشت. اوراست: المبهج وجز آن (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ۱۲: ۱۷۴).

حسین خیل. [خَ سَ خ] (اِخ) دهی است بفاصله ۳۵۰۰ گز بطرف جنوب قریهٔ زاهد آباد در علیقد حکومت کلان لوگر مربوط ولایت کابل. (فرهنگ جغرافیایی افغانستان - ج ۲).

حسین خیل. [خَ سَ خ] (اِخ) دهی است مربوط بحکومت درجه ۴ بگرامی مربوط ولایت کابل که بین ۶۹ درجه و ۱۵ دقیقه طول البلد شمالی و ۳۴ درجه و ۲۷ دقیقه عرض البلد شرقی واقعست. باشندگان آن غالباً از قوم ترکی واندراند مردم آن زراعت پیشه‌اند وزراعت دیمی و آبی دارد. آبی آن: گندم، جو جواری وحبوبات است. خربوزه، تربوز، بادرنگ ترههم کشت میشود. میوه آن زردآلو، سنجد بمقدار کم، اماسیب بمقدار زیادتر است. آبیاری توسط کاریز و ضمناً جوئیکه ازقریهٔ کمری شرقاً جریان داردو از حسین خیل میگذرد صورت میگیرد. حیوانات آن، گاو، خر، گوسفند و بزاست وحدود شمالی آن را چمن نیزار بگرامی فراگرفته که این نیزار باعث تولید پشه زهرناک گردیده. هوای آن در تابستان گرم ودرزمستان سرد است. (فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج ۲).

حسین داغستانی. [حُ سَ نِ غِ] (اِخ) ابن عبدالله ملقب بناظم. ازقریهٔ حجم لی بود. متولد (۱۱۶۳ ق. = ۱۷۵۰ م. و متوفی ۱۲۷۷ ق = ۱۸۶۰ م. بقسطنطنیه مهاجرت کرد. اوراست: «حیاة الحکمة» و جز آن. (معجم المؤلفین ازهدیة العارفین ۱: ۳۳۱).

حسین داغستانی. [حُ سَ نِ غِ] (اِخ) ابن عبدالله رومی ناظم. متوفی بقسطنطنیه ۱۲۷۲ ق = ۱۸۵۶ م. اوراست: کایات الفنون. (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون ۲: ۳۸۱).

حسین دامغانی. [حُ سَ نِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم مکنی بابوعبدالله ودر ۴۷۸ ق = ۱۰۸۵ م در گذشته است. اوراست. «الزوائد والنظائر» وجز آن (معجم المؤلفین از کشف الظنون و ایضاح المکنون وهدیة العارفین ۱: ۳۱۰). وی مدتی قاضی بغداد بوده و ابن جزله نزدوی کارمیکرد. (ذریعه ۱۱: ۲۷۳ و ۱۲: ۲۵۷).

حسین دباس. [حُ سَ نِ دَبْ با] (اِخ) رجوع به حسین بارع شود.

حسین دجانی. [حُ سَ نِ دَ] (اِخ) ابن سلیم بن سلامة بن سلمان بن عوض بن داود بن سلمان دجانی (۱۸۸۸-۱۸۱۸ = ۱۲۰۲- ۱۲۷۴) شاعرعرب ومفتی یافا بودودر مکه در گذشت. وی تالیفاتی دارد. (معجم المولفین ازایضاح المکنون وهدیة العارفین ۱: ۳۳۰).

حسین دجیلی. [حُ سَ نِ دُ جَ] (اِخ) ابن یوسف بن محمد بغدادی حنبلی؛ سراج الدین ابوعبدالله فرضی نحوی متولد ۶۶۴ ق. = ۱۲۶۶ م. ومتوفی در شهید نزدیک دجیل در ۶ ربیع الاول ۷۳۲ ق = ۱۳۳۱ م. اورا است نزهة الناظر و تنبیه الغافلین و جز آنها (معجم المولفین از درر الکامنه ۲: ۴۸ و شذرات ۶: ۹۹ وایضاح المکنون وبروکلمان ذیل ۲: ۲۰۶ وهدیة العارفین ۱: ۳۱۴).

حسین درعی. [حُ سَ نِ دِ] (اِخ) ابن محمدبن علی بن شرحبیل مورخ، متوفی در ۱۱۴۳ ق = ۱۷۳۰ م. اوراست «انارة البصائر فی ترجمة الشیخ ابن ناصر» باشرح قصیدهٔ محمد بن ناصر (معجم المولفین از فهرست خدیوی).

حسین دمشقی. [حُ سَ نِ دِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم محدث در گذشته ۴۰۰ ق. اوراست: جزء فی الحدیث. (هدیة العارفین ۱: ۳۱۰).

حسین دمشقی. [حُ سَ نِ دِ مِ] (اِخ) ابن محمد دمشقی عمادالدین شافعی وی در ۸۷۷ ق. در گذشته است. اوراست: «احکام الخنثی» (هدیة العارفین ۱: ۳۱۵).

حسین دمیاطی. [حُ سَ نِ دَ] (اِخ) ابن حسن سعدی ملقب زین الدین و مکنی ابوعبدالله. اوراست: «درر المباحث» وجز آن (هدیة العارفین ۱: ۳۳۳).

حسین دوایخی. [حُ سَ نِ دَ یَ] (اِخ) ابن احمدبن ابوبکر (۱۰۹۵-۱۱۷۵ ق) اوراست: قرة العین وجز آن (هدیة العارفین ۱: ۳۲۶).

حسین دهستانی. [حُ سَ نِ دِ هِ] (اِخ) ابن اسعد بن حسین مویدی. صاحب کتاب «جامع الحکایات» فارسی درذکر فرج بعد ازشدت است که در دیباچه گوید: آنرا برای سلطان طاهر بن زنگی فریومدی نگاشتم. صاحب ذریعه گوید: این کتاب ترجمه‌ییست باتغییر از کتاب «الفرج بعد الشدة» از تنوخی (ذریعه ۵: ۵۰ وسبک شناسی ۳: ۲۷ ومغل اقبال ص ۵۱۸).

حسین دهن الحصا. [حُ سَ نِ دُ نُ لْ حَ] (اِخ) ابن هبة الله زاهر موصلی. مکنی بابوعلی ضیاء الدین نحوی او نزد حاکم موصل قربی داشت لیکن باوی بهم زد و بنزد ملک ناصر صلاح الدین شد ودر حلب در ۶۰۸ ق. در گذشت. اشعارش در معجم الادباء چ. مرگلیوث ج ۴ ص ۱۰۲ آمده است.

حسین دیاربکری. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن مورخ فقیه متوفی درمکه ۹۶۶ ق = ۱۵۵۹ م. اوراست: تاریخ الخمیس فی احوال انفس النفیس وجز آن. (معجم المولفین از آداب اللغهٔ جرجی زیدان ۳: ۳۰۸ وفهارس کتابخانه‌های مصر وسوریه وهدیة العارفین ۱: ۳۱۹).

حسین دیک. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن علی معروف به دیک، معلم مصری که پیش از ۱۳۰۷ ق. = ۱۸۹۰ م. میزیسته است. و کتابی بنام «عمل الدواوین المتواتر دارد». (تاریخ آداب اللغة جرجی زیدان ۴: ۲۱۱ و معجم المولفین).

حسین دیلمی. [حُ سَ نِ دَ لَ] (اِخ) ابن یحیی ابن ابراهیم بن یحیی بن علی بن ناصر دماری یمنی ادیب. در ذمار در رجب ۱۱۴۸ ق = ۱۷۳۵ م متولد شده و درهمانجا در ۱۷ ذی قعده ۱۲۴۹ ق. = ۱۸۳۴ م. در گذشت، اوراست: العروة الوثقی والاقناع فی الرد علی من احل السماع وجز آن (معجم المؤلفین از نیل الواطر ۱: ۴۰۱ وبدر الطالع ۱: ۲۳۲).

حسین ذکاءالملک. [حُ سَ نِ ذُ ءُ لْ مُ] (اِخ) رجوع به فروغی شود.

حسین ذکرویه. [حُ سَ نِ ذِ یَ] (اِخ) رجوع به حسین بن زکرویه شود.

حسین ذی الدمعة. [حُ سَ نِ ذِدْ دَ عَ] (اِخ) رجوع به حسین بن زیدبن حسین شود.

حسین رازی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن طلحة رازی کاتب. اوراست «هدایة» در ترسل. (هدیة العارفین ۱: ۳۳۲).

حسین رازی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن علی بن محمدبن احمدبن حسین بن احمد خزاعی نیشابوری رازی مکنی بابوالفتوح (م ۵۳۵ یا ۵۶۰) رجوع به ابوالفتوح شود. ودر هدیة العارفین ۱: ۳۱۲ تبصرة الانام درملل و نحل والرسالة الحسینیة را بوی نسبت داده است.

حسین رازی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمد آمدی متخلص رازی ازکاتبان دیوان بودو در ۱۱۲۰ ق. در گذشت. اوراست: «نصایح الابرار» وجز آن (هدیة العارفین ۱: ۳۲۴).

حسین راغب. [حُ سَ نِ غِ] (اِخ) ابن محمدبن مفضل. رجوع به راغب اصفهانی و کتاب تتمهٔ صوان الحکمه شود.

حسین راغب. [حُ سَ نِ غِ] (اِخ) ریاضی دان معاصر مصر ومتوفی پس از ۱۳۱۲ ق. اوراست: الدر المنثور فی حساب الترع والجسور چ بولاق ۱۳۱۲. (معجم المولفین).

حسین رامینی. [حُ سَ نِ] (اِخ) متخلص به شباب شاعر معاصر محمود افغان بود. (ذریعه ۹: ۵۰۰).

حسین رئیس. [حُ سَ نِ رَ] (اِخ) دهی است ازبخش شیب آب شهرستان زابل واقع در ۱۶ هزار گزی شمال باختر سکوهه. و نه هزار گزی باختر شوسهٔ زاهدان به زابل. ناحیه‌ییست واقع درجلگه گرم معتدل دارای ۱۶۰ تن سکنه میباشد. فارسی و بلوچی زبانند. ازرودخانهٔ هیرمند مشروب میشود. محصولاتش، غلات. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین رجراجی. [حُ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن علی بن طلحة شوشاوی در گذشتهٔ ۸۹۹ ق. اوراست الفوائدالجمیلة. (هدیة العارفین ۱: ۳۱۶).

حسین رشیدی. [حُ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن سلیمان شافعی فقیه. وی منظومهٔ ابن عماد را در ۱۲۰۵ ق./۱۷۹۱ م. شرح کرده است. (معجم المؤلفین و ایضاح المکنون).

حسین رضا. [حُ سَ نِ رِ] (اِخ) ابن عصمت رومی. وزیری ادیب بود. اوراست: «لباب الانتجاب» و جز آن. و در ۱۳۲۰ ق. در گذشت. (معجم المولفین از ایضاح المکنون).

حسین رضوی. [حُ سَ نِ رَ ضَ] (اِخ) رجوع به حسین نقوی شود.

حسین رفاعی. [حُ سَ نِ رِ] (اِخ) ابن طعمه ابن محمد شافعی بیتمانی الاصل دمشقی میدانی قادری صوفی. در دمشق بسال ۱۱۷۵ ق = ۱۷۶۲ م. در گذشته اوراست. «الفتوحات الربانیه» و دیوان شعر وجز آن. (معجم المؤلفین از سلك الدرر وهدیة العارفین ۱: ۳۲۶ و ایضاح المکنون).

حسین رفعت. [حُ سَ نِ رِ عَ] (اِخ) ابن عبدالله برسوی معروف به رفعت معلم (۱۲۰۹-۱۲۷۷ ق) دیوان ترکی دارد. (هدیة العارفین ۱: ۳۲۹).

حسین رفیق. [حُ سَ نِ رَ] (اِخ) اصفهانی شاعر معروف بملا حسین سبزی فروش متخلص رفیق. دیوانش ششهزار بیت شعر دارد ونسخه‌اش در بریتیش موزیوم هست وی معاصر هاتف بود ودر ۱۲۱۲ ق. در گذشت. (ذریعه ۹: ۳۸۱).

حسین رمزی. [حُ سَ نِ رَ] (اِخ) پزشک مصری، در گذشتهٔ ۱۳۱۲ ق. اوراست: حفظ صحة المتزوج والعازب. (معجم المؤلفین).

حسین رومی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان حنفی ملقب به حسام الدین در شهر بروسه تدریس میکرد و همانجا در ۹۲۶ ق. = ۱۵۲۰ م. در گذشت تألیفاتی دارد که در معجم المؤلفین یاد شده است. (معجم المؤلفین بنقل از شذرات الذهب ۸: ۹۷ و شقائق نعمانیه ۱: ۶۱۰ و کشف الظنون).

حسین رومی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن عباس قسطنطینی حنفی واعظ جامع حاج اوحد. در ۱۱۰۵ ق. = ۱۶۹۴ م. در گذشته است و مؤلفاتی دارد. (معجم المؤلفین از هدیة العارفین ۱: ۳۲۴).

حسین زائری. [حُ سَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان چغاپور بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع درچهارده هزار گزی جنوب خاوری خورموج - جنوب کوه خاك وکناراه فرعی خورموج به دیر، ناحیه‌ییست واقع درجلگه، گرمسیر ومالاریایی. دارای ۲۱۷ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. ازچاه مشروب میشود. محصولاتش غلات، خرما. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حسین زائی. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار. واقع در ۲۳ هزار گزی شمال باختری دشتیاری و کناراه مالرو فهرج بقصر قند. ناحیه‌ییست واقع درجلگه گرمسیر مالاریائی دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. بلوچی زبانند. ازباران مشروب میشود. محصولاتش توت، حبوبات، لبنیات. اهالی بکشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرواست ساکنین از طایفه میرولدزائی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسین زاغونی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمد بن حسین بن علی بن یعقوب مروزی ازدی مکنی بابوعبدالله محدث لغت شناس و حافظ است. میان سالهای ۴۷۰ و ۴۸۰ ق متولد شد و در ۱۲ ج ۲-۵۵۹ ق = ۱۱۶۴ م. در گذشت. (معجم المؤلفین از تذکرة الحفاظ ۴: ۱۲۷).

حسین زاید. [حُ سَ نِ ءِ] (اِخ) ازهری فلکی منجم. اوراست: «المطلع السعید فی حسابات الکواکب علی الرصد الجدید» که در قاهره ۱۳۰۴ ق. در حیات مؤلف چاپ شده است. (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون).

حسین زبدانی. [حُ سَ نِ زَ] (اِخ) شیرازی لغوی ضریر. اوراست. «شرح مقامات حریری» وی در ۶۹۵ ق. زنده بود. (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون).

حسین زبیدی. [حُ سَ نِ زُ بَ] (اِخ) ابن مبارك بن محمد بن یحیی ابن مسلم بن موسی بن عمران مرزبیدی الاصل بغدادی حنبلی ملقب بسراج الدین فقیه ادیب در بغداد وحلب و دمشق درس گفت. وی در ۵۴۶ ق = ۱۱۵۱ م متولد و در بغداد ۶۳۱ ق = ۱۲۳۳ م. در گذشت. چند منظومه در قرائت و «البلغة» در فقه تألیف اوست. (معجم المؤلفین از شذرات الذهب ۵: ۱۴۴).

حسین زبیدی. [حُ سَ نِ زُ بَ] (اِخ) ابن علی بن محمد بن مموبه مکنی بابو عبدالله معروف بابن قم [قُ] زبیدی یمنی درزبید در ۵۳۰ متولد شد و در ۵۸۱ ق. در گذشت. ادیب و کاتب. شاعر یمنی است. احوالش در معجم الادباء ۴: ۸۱-۸۸ آمده است.

حسین زرگر. [حُ سَ نِ زَ گَ] (اِخ) اصفهانی (محمد...) شاعر بود و در ۱۲۷۰ ق. در گذشت و دیوانش را الفت چاپ کرد (ذریعه ۹: ۴۰۹).

حسین زعفرانی. [حُ سَ نِ زَ فَ] (اِخ) ابن محمد بن علی اصفهانی مکنی بابوسعید محدث مفسر. اوراست: المسند. وی در ۳۶۹ ق = ۹۷۹ م. در گذشت (معجم المؤلفین از سیرالنبلاء ۱۰: ۲۷۷ وعیون التواریخ ۱۲: ۱۸۶ والوافی ۱۱: ۱۱۰ و طبقات المفسرین سیوطی ۱۲ وتذکرة الحفاظ ۳: ۱۵۷ وایضاح المکنون و هدیة العارفین ۱: ۳۰۵).

حسین زکرویه. [حُ سَ نِ زُ یَ] (اِخ) رجوع به حسین بن زکرویه شود.

حسین زکی. [حُ سَ نِ زَ] (اِخ) مورخ. اوراست «تاریخ الامم الشرقیة القدیمة» که در حیات مؤلف در مصر بسال ۱۸۹۲ م. چاپ شده است. (معجم المؤلفین).

حسین زنجانی. [حُ سَ نِ زَ] (اِخ) رجوع به حسین قلی اردوبادی شود.

حسین زنجانی. [حُ سَ نِ زَ] (اِخ) سجامی مفسر و اصولدان در گذشته ۱۳۲۳ ق ۱۹۰۴ م. اوراست: شرح اصول کافی درسه جلد و تفسیر سورهٔ زمر (معجم المؤلفین بنقل ازاعیان الشیعة ج ۲۶ ص ۹۵).

حسین زندویستی. [حُ سَ نِ زَ دَ] (اِخ) ابن یحیی بن علی بن عبدالله مکنی بابوعلی بخاری متوفی پیرامن ۴۰۰ ق. اوراست: روضة العلماء (هدیة العارفین ۱: ۳۰۷ و کشف الظنون).

حسین زنوزی. [حُ سَ نِ زُ] (اِخ) ابن عبدالله. برادر ملاعلی زنوزی مدرس حکیم است وباتفاق ملاحسن محلاتی و ملا هاشم کاشی تقویم استخراج کرد (ذریعه ۸: ۲۱۹ ازالمآثروالآثار ص ۲۲۰).

حسین زوزنی. [حُ سَ نِ زَ] (اِخ) ابن احمد بن حسین متوفی ۴۸۶ ق. صاحب «المصادر» وشرح معلقات وترجمان قرآن در هدیة العارفین ۱: ۳۱۰ کتابی بنام کتاب اللغة الفارسیة باو منسوب داشته است. رجوع به مقدمهٔ لغت نامه ص ۲۹۸ وروضات ص ۲۳۸ شود.

حسین زیدانی. [حُ سَ نِ زَ] (اِخ) ابن محمود بن حسن زیدانی ملقب بمظهر الدین محدث است و در ۷۲۷ ق = ۱۳۲۷ م. در گذشت اوراست: «المفاتیح فی حل مشکلات المصابیح» (کشف الظنون ومعجم المؤلفین وهدیة العارفین ۱: ۳۱۴).

حسین زیدی. [حُ سَ نِ زَ] (اِخ) رجوع بحسین صنعانی شود.

حسین زیدی. [حُ سَ نِ زَ] (اِخ) ابن محمد بن یحیی زیدی حسینی. اوراست، دستور المنجمین بفارسی که در ۸۹۱ ق. نگاشته است (ذریعه ۸: ۱۶۸).

حسین زینبی. [حُ سَ نِ زَ نَ] (اِخ) رجوع به زینبی در همین لغتنامه وزرکلی ۱: ۲۵۸ شود.

حسین زینی زاده. [حُ سَ نِ زَ دَ] (اِخ) ابن احمد رومی در گذشتهٔ ۱۱۶۸ ق. اوراست: الفوائدالشافیه دراعراب کافیه وجز آن (هدیة العارفین ۱: ۳۲۶).

حسین ساعدی. [حُ سَ نِ عِ] (اِخ) ابن

شمس الدین ساعدی ملقب بتاج الدین او راست: حاشیه بر حاشیهٔ جرجانی بر مختصر ابن حاجب که در ۹۷۷ ق. نگاشته است (ذریعه ۶: ۷۵ و ۱۲۸).

حسین سافونی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسین عباسی بن علی شود.

حسین سافی. [حُ سَ نِ] (اِخ) شاعر معاصر سام میرزا صفوی و متوفی در دامغان ۹۴۱ ق. (ذریعه ۹: ۴۹۷).

حسین سبزواری. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن محسن علوی سبزواری معروف به حاج میرزا حسین فقیه فیلسوف متولد ۱۲۶۸ ق = ۱۸۵۲ م. متوفی در سبزوار ۱۳۵۲ ق = ۱۹۳۳ م. او راست: «ارجوزه» در فلسفه و «تفسیر آیة الخلافة» وجز آنها. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ۲۷: ۱۲۵ وعلمای معاصرین ص ۱۶۸).

حسین سبزواری. [حُ سَ نِ سَ زِ] (اِخ) رجوع بحسین کاشفی شود.

حسین سبط. [حُ سَ نِ سِ] (اِخ) لقب حسین بن علی بن ابیطالب است. رجوع بآن کلمه شود.

حسین سبط الخیاط. [حُ سَ نِ سِ طُ لْ خَ ی یا] (اِخ) رجوع به حسین خیاط شود.

حسین سبکی. [حُ سَ نِ سُ] (اِخ) ابن علی بن عبدالکافی بن علی بن یوسف. مکنی به ابوالطیب وملقب به جمال الدین. رجال شناس. وی درقاهرة ۷۲۲ ق = ۱۳۲۲ م. متولد و در دمشق در رمضان ۷۵۵ ق = ۱۳۵۴ م. در گذشت. مدرس و نایب قاضی دمشق بود و کتابی در کسانی که «حسین بن علی» نام دارند تألیف کرده است. (معجم المؤلفین از در رالکامنه ۲: ۶۱ وحسن المحاضرة ۱: ۲۴۸ و کشف الظنون. ودائرة المعارف اسلام وهدیة العارفین ۱: ۳۱۴).

حسین سپهسالار. [حُ سَ نِ سِ پَ] (اِخ) سپهسالار اعظم حسین خان (۱۲۴۱-۱۲۹۸ ق = ۱۸۳۶-۱۸۸۱ م) پسر میرزا نبی پسر ابرالقاسم مازندرانی است، که ساکن قزوین واز بزرگان دربار قاجار بود وبوسیلهٔ میرزا تقی خان امیر کبیر بمقاماتی رسیده بود. سپهسالار سه برادر داشت که بترتیب یحیی (مشیر الدوله) و نصرالله (نصر الملك) وعبدالله (علاء الملك) نام داشتند وهر وامقامی عالی در دربار بود.

سپهسالار در ۱۲۶۷ = ق ۱۸۵۱ م. بکاربردازی و نمایندگی ایران دربمبئی رفت وبازمامداران انگلیسی آشنا شد. پس از قتل امیر کبیر و صدارت میرزا آقاخان نوری سپهسالار بتهران احضار ودر ۱۲۷۱ ق. = ۱۸۴۵ م. مامور تفلیس شد، ودر آنجا با سیاست تزارها آشنا گردید ودر ۱۲۷۵ ق. = ۱۸۵۹ م. باسمت وزیر مختاری (۱) بدربار عثمانی اعزام شدو بااوضاع آن امپراتوری آشنا گردید ودر ۱۲۷۹ ق. = ۱۸۶۲ م. سفری بحجاز رفت و در ۱۲۸۰ ق. = ۱۸۶۳ م بتهران احضار و بعضویت شورای دولتی منصوب شد، وسپس دوباره باستانبول گسیل شد در ۱۲۸۷ ق = ۱۸۷۰ م. که ناصرالدین شاه بعراق عرب رفت او نیز بعراق آمد ودر ودر بغداد فرمان وزارت وصدارت سپهسالار صادر شد. و او متحد المالی دایر برمنع شکنجه وضرب متهمین، بحکام ولایات صادر کرد و در ۱۲۸۸ ق. ۱۸۷۱ م. درجهٔ سپهسالاری و صدراعظمی ازطرف شاه بدو داده شد ومانند امیر کبیر؛ زیر فشار روشن- فکران وبتشویق برخی اروپا رفتگان آن دوره، دست به برخی اصلاحات زد، وقانونهائی چند وضع کرد، لیکن بعدها، مانند برخی سیاستمداران ضعیف پیشرفت را درجلب سرمایه‌های اروپابا کسب حمایت سیاستهای اروپائی تشخیص داد. ودر ۱۲۹۰ ق = ۱۸۷۳ م. امتیاز بخشی ازخط آهن را به بلژیکیها داد. لذا مردم برهبری روحانی معروف حاجی کنی بمخالفت بر آمدند ودر مراجعت شاه از اروپا، هنگامیکه ببندر انزلی رسید، تلگراف برای وی فرستادند که: «اگر باقزوینی بطهران میآئید نیائید که ماشمارا نمی‌پذیریم».



حسین سپهسالار

شاه ناچار بصورت ظاهر سپهسالار را عزل وامتیازرا لغو کرد، لیکن پس ازاندکی در ۱۲۹۱ ق = ۱۸۷۴ م. وزارت خارجه‌را بدو داد سپهسالار در ۱۲۹۳ = ق ۱۸۷۱ م. «جشن صاحبقرانی» شاه را براه انداخت ودر ۱۲۹۵ ق ۱۸۷۸ م شاه را باروپا بُرد وپس ازباز گشت بتقلید ازجالس سنای اروپائی مجلس مشورتی از شاهزادگان واشراف بوجود آورد اما (۱) چون شاه همین امر ناچیز رانیز موجب محدودیت اختیارات مطلقهٔ خود دید سپهسالار را در ۱۲۹۷ ق = ۱۸۸۰ م. عزل ومستوفی الممالك را بصدارت منصوب کرد. وبرای دور کردن سپهسالار ازمرکز او راوالی خراسان کرد وسپهسالار پس ازیکسال در ۲۱ ذیحجه = نوامبر ۱۸۸۱ م. در آنجا در گذشت» وبگفتهٔ «تاریخ بیداری ایرانیان» مسموم شد.

سپهسالار در ۱۲۲۶ ق = ۱۸۷۹ م. که خود را از گرفتاری بسر نوشت امیر کبیر درامان نمیدید، درصدد بر آمد اثر نیکی ازخویش بیادگار گذارد، پس نقشهٔ ایجاد جامع و دانشگاهی همچون «جامع ازهر» را بریخت، و درزمینی که در جنوب باغ خانهٔ خود داشت پی‌های آن را استوار ساخت. عزل او در ۱۲۹۷ ق - ۱۸۸۰ م. برشتاب او دربپایان رسانیدن کارمدرسه بیافزود، و درهفتم شوال ۱۲۹۷ ق = سپتامبر ۱۸۸۰ م. وقفنامه را نوشت و در مجلسی با حضور روحانیون معروف زمان در خانهٔ خویش صیغهٔ وقف را جاری کرد و برای آنکه تازنده‌است از گزند درباریان درامان باشد درهمان مجلس تولیت را که درزمان حیات باخود او بود، بشاهزاده اعتضاد السلطنه سپرد، وپس ازمرگ بپادشاه زمان واگذار کرد، وسپس کتابخانهٔ این شاهزاده راببهای سنگین خریداری ووقف کرد وقفنامهٔ مدرسه‌را سید زین العابدین امام جمعهٔ وقت و آقامحمد نجم آبادی وسیدمرتضی الحسینی وملاعبدالرحیم نهاوندی وشیخ محمد حسن قمی امضا کردند.

ساختمان مدرسهٔ ناصری که از ۱۲۹۶ ق. = ۱۸۷۹ م آغاز شده ودپس ازعزل سپهسالار در ۱۲۹۷ ق. = ۱۸۸۰ م. تعطیل شد وسپس در ۱۲۹۸ ق = ۱۸۸۱ م. ازنو آغاز گردید وهنگام مرگ سپهسالار بخشی ازطبقهٔ زیرین قابل سکونت بود و پس از مرگ وی برادرش یحیی مشیرالدولة مشغول تکمیل آن شد. وهنوز تکمیل نشده بود که او نیز در ۱۳۰۹ ق ۱۸۹۲ م. در گذشت.

روکار ساختمان و کاشی کاری شبستان زیر گنبدودرون چلستون مسجدهمگی در روزگار نایبان تولیت، اندك اندك ساخته‌شده‌است. (وفیات معاصرین قزوینی مجلهٔ یادگار سال ۳ شماره ۵ ومقدمهٔ جلد سوم فهرست سپهسالار)

(۱) سپهسالار نخستین ایرانی است که این سمت‌را یافته است. (۲) مرحوم دهخدا بخط خویش نوشته است، پس از کودتای محمد علیشاه که‌من باروپا وسپس باستانبول رفتم دوسه‌بار مرا بمجلس دعوت کردند... محمدعلی بیگ همدانی که‌وکیل کربلا درمجلس عثمانی بود ومرا درشگفت دید ازتعجب من پرسید و ازاینکه من همه جاهای ندیده‌آنرا می‌شناسم وازپیش وضع آنرا خبر میدهم متعجب‌بود و این بدان علت بود که ساختمان وعدهٔ اطاقهاوبزرگی و کوچکی‌وسمت وارتفاع‌وانخفاض‌بناهادرست‌مانندمجلس شورایملی طهران بودحتی زینت‌ها ازقبیل آینه‌ها وغیره عیناً یکی‌بود. این بنارا مدحت پاشا برای مجلس شورای اول عثمانی ساخته بود، وسپهسالار عین آنرا تقلید ودرتهران ساخته است. آیابه‌نیت اینکه آنجاهم مجلس شورای ایران بشود؟ آری بدون هیچ شك.

حسین سجامی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) رجوع به حسین زنجانی شود.

حسین سرخسی. [حُ سَ نِ سَ رَ] (اِخ) ابن فضل بلخی متوفی ۲۸۲ ق. اوراست: الآداب الروحانیة که برای معتضد بالله نگاشت. (هدیة العارفین ۱: ۳۰۴ و کشف الظنون وحبیب السیر).

حسین سرماری. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن حسن ابن اسماعیل سرماری. اوراست: «الدرالمنقود» درصرف. که نسخهٔ مورخ ۱۰۳۸ ق. آنرا اسماعیل پاشا دیده ودرهدیة العارفین ۱: ۳۲۲ نقل کرده است.

حسین سرور. [حُ سَ نِ سُ] (اِخ) خوانساری. رجوع به سرورخوانساری شود.

حسین سری. [حُ سَ نِ سِ رر] (اِخ) رجوع به حسین فؤاد سری شود.

حسین سعدی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن عبیدالله سعد مکنی بابوعبدالله سعدی شیعی امامی. اوراست اکمال الاسلام، بناء الاسلام، حرمةالاسلام، دعائم الاسلام، سهام الاسلام، فضل الاسلام، نوادرالاسلام، الایمان دعائم الایمان، حقیقةالایمان، حلاوةالایمان، شعب الایمان، طعم الایمان، فضل الایمان، نفس الایمان، نوادر الایمان، و جز آنها (هدیةالعارفین ۱: ۳۲۲ و فهرست اعلام ذریعه مکرراً و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص- ۱۳۴).

حسین سعدی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) رجوع به حسین دمیاطی شود.

حسین سغناقی. [حُ سَ نِ سِ] (اِخ) رجوع به حسین صغناقی شود.

حسین سلامی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن احمد بیهقی مکنی بابوعلی. اوراست: «ولات خراسان» و «نتف الطرف» (معجم الادباء ج ۱ ص ۱۱۸).

حسین سلطان العلماء. [حُ سَ نِ س ُ ل ُ ل عُ ل] (اِخ) رجوع به حسین خلیفه سلطان شود.

حسین سلمی. [حُ سَ نِ سَ لَ] (اِخ) ابن علی بن عبدالله بن محمد رهاوی سلمی منسوب بیکی از قراء دمشق. کتابی درقرائت داشت ودر دمشق در رمضان ۴۱۴ ق = ۱۰۲۳ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از ابن الجزری ۱: ۲۴۵).

حسین سلمی. [حُ سَ نِ سَ ل] (اِخ) رجوع بحسین حرانی شود.

حسین سمرقندی. [حُ سَ نِ سَ مَ ق] (اِخ) ابن عبدالله بن حسین مشرف مکی حسینی نسابة. اوراست «تحفة الطالب بمعرفة من ینتسب الی عبدالله ابی النبی وعمه ابیطالب» و در ۱۰۴۳ ق. = ۱۶۳۳ م. درگذشت. (هدیة العارفین ۱: ۳۲۲ و معجم المؤلفین).

حسین سمعانی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن محمد حنفی. اوراست «خزانة المفتین» که در ۷۴۰ ق. پایان یافته است. (هدیة العارفین ۱: ۳۱۴) وظاهراً تصحیف سمنگانی (سمنقانی) است.

حسین سمنگانی. [حُ سَ نِ سَ مَ] (اِخ) ابن محمد سمنگانی (سمنقانی) حنفی فقیه. اوراست خزانة المفتین که در ۷۴۰ ق. = ۱۳۳۹ م. نگاشته والشافی فی شرح الوافی (کشف الظنون وبروکلمان ۲: ۱۶۳ و ذیل پیوست ۲: ۲۰۴ ومعجم المؤلفین). و در هدیة العارفین حسین سمعانی آمده است.

حسین سملالی. [حُ سَ نِ سِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان حسنی مکنی بابوعلی مؤلفاتی دارد. ودر ۱۳۰۹ ق. = ۱۸۹۱ م. درگذشت. (معجم المؤلفین).

حسین سمنقانی. [حُ سَ نِ سَ مَ] (اِخ) رجوع بحسین سمنگانی شود.

حسین سمیعی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ادیب السلطنه رئیس فرهنگستان ایران بود. رجوع به سمیعی شود.

حسین سنجری. [حُ سَ نِ سَ جَ] (اِخ) ابن ابراهیم غواص متصوری. اوراست: عیون التفاسیر بحذف التکاریر (هدیة العارفین ۱: ۳۳۲).

حسین سنجی. [حُ سَ نِ سِ] (۱) (اِخ) ابن شعیب مروزی شافعی مکنی بابوعلی فقیه. او «التلخیص» ابوعباس بن قاص را شرح کرده و در پیرامون ۴۳۰ ق. = ۱۰۳۹ م. درگذشته است. وی مؤلفات دیگری نیز دارد. (معجم المؤلفین از عیون التواریخ ابن شاکر ۱۳: ۱۸۳ و وفیات الاعیان ابن خلکان و البدایة ابن کثیر و کشف الظنون) ودرهدیة العارفین ۱: ۳۰۹ مرگش درسال ۴۳۳ ق. یادشده است.

حسین سوائی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن هبةالله ابن رطبه شیعی محدث و مکنی بابوعبدالله بود بخراسان وری رفت و دررجب ۵۷۹ ق. = ۱۱۸۳ م. درگذشت (لسان المیزان ۲: ۳۱۶ ومعجم المؤلفین).

حسین سهواجی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن محمد شاعر متوفی بمصر در ۴۰۰ ق. = ۱۰۱۰ م. اوراست: کتاب قوافی. (معجم المؤلفین ازفوات الوفیات ۱: ۱۳۳ والوافی بالوفیات ۱۱: ۲۸ ومعجم الادباء ۱۰: ۱۶۰ = ۴: ۹۳).

حسین سهوی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) تبریزی خطاط شاعر. پس از حملهٔ عثمانیان از تبریز بکاشان آمد ودوازده سال سکونت گزید وبهند رفت ودر ۱۰۰۳ ق. در آنجا درگذشت. (ذریعه ۹: ۴۷۹ وخط وخطاطان).

حسین سیرافی. [حُ سَ نِ] (اِخ) در برخی ازنسخ حبیب السیر و کشف الظنون چنین آمده است وصحیح حسن سیرافی میباشد.

حسین شاکر. [حُ سَ ک] (اِخ) ابن مصطفی بن حسین رومی حنفی ملقب بشاکر فقیه شاعر. وقاضی ومدرس حلب بود و در ۱۱۵۶ ق. = ۱۷۴۳ م. درگذشت. دیوان شعری ازوی باقی است. (هدیةالعارفین ۱: ۳۲۵ ومعجم المؤلفین).

حسین شالوسی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن شاعر متولد ۳۷۴ ق. ومتوفی ۴۴۰ ق. رجوع به شالوسی شود.

حسین شاملو. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسینقلی شاملو شود.

حسین شامی. [حُ سَ] (اِخ) (مولا ...). رجوع به حسین شمال شود

حسین شاه شرقی. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) ابن محمود. ششمین پادشاه ازسلاطین جونپور هند بوده از ۸۶۴ ق. تا ۹۰۵ ق. فرمانروائی کرد و در این سال به بنگاله گریخت. ودرهمانجا بهمان سال درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی وتاریخ علم کلام شبلی ص ۵٤).

حسین شاهرودی. [حُ سَ نِ] (اِخ) شریفی ابن ابراهیم. اوراست شرح خلاصة الحساب که برای سلطان قطب شاه ساخته است. (ذریعه ۳: ۲۲۹).

حسین شباسی. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) وی «صرف الهناعلی نیل المنی» رادر صرف بسال ۱۲۹۹ ق. = ۱۸۸۲ م. تألیف کرده است. (معجم المؤلفین ٤: ۱۱۰).

حسین شبامی. [حُ سَ نِ شِ] (اِخ) ابن عبدالله بن مسعود شبامی مسعودی نحوی مقری ادیب شاعر. اوراست: «الاغراب فی الاعراب» و در ۱۱۴۶ ق. = ۱۷۳۳ م. درگذشت. (معجم المؤلفین).

حسین شبانکاره. [حُ سَ نِ شَ رَ] (اِخ) برادر خردتر خواجه سیف الدین مظفر ملازم سلطان بدیع الزمان بود و سپس بوزارت محمدخان شیبانی رسید و در جنگ وی باشاه ایران کشته شد. (رجال حبیب السیر- ص ۱۶۷).

حسین شرابی. [حُ سَ نِ ش] (اِخ) شرابدار مأمون عباسی. رجوع به ابن اثیر وحبیب السیر شود.

حسین شرقی. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) رجوع به حسین شاه شرقی شود.

حسین شریف. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) ابن علی شریف مکه. رجوع به حسین بن علی بن محمدبن عبدالمعین شود.



حسین شریف مکه

(۱) صنج ازقرای مروبوده است.

حسین شریف . [ح ُ س َ ن ِ ش َ] (اِخ) ابن محمد طاهر وحید قزوینی . مکنی بابو محمد. او راست «شرح شواهد مجمع البیان» (ذریعه ١٣ : ٣٤١) .

حسین شعال . [ح ُ س َ ی ِ ن ش َ ع ع] (اِخ) ابن عبدالنبی بن عمر شعال دمشقی شامی درحلب متولد شد وبقسطنطنیه آمد ودر ١٠٦٩ ق . = ١٦٥٩ در گذشت او راست، قصیدهٔ قرمحشدیة و «تبصرة المریدفی قواعد التجرید» (کشف الظنون وهدیة العارفین ١ : ٣٢٢ ومعجم المؤلفین) .

حسین شفایی . [ح ُ س َ ن ِ ش َ] (اِخ) ابن نصر ضریر بغدادی و کتبی تألیف کرده است. وبیش از ٦٥٠ ق. = ١٢٥٢ م. میزیست . (بغیة الوعاة ٢٣٧ ومعجم المؤلفین)

حسین شفیق . [ح ُ س َ ن ِ ش َ] (اِخ) ابن محمد نور شاعر روزنامه نگار مصری درقاهره بسال ١٢٩٩ ق = ١٨٨٢ م. متولد و در ١٣٦٧ ق = ١٩٤٨ م . در قاهره در گذشت . او راست منظومه «ابو نواس الجدید» وجز آن . (معجم المؤلفین از اعلام زرکلی ٢ : ٢٥٨) .

حسین شمری . [ح ُ س َ ی ِ ن ش ِ م م] (اِخ) رجوع به‌حسین عونی بن عبدالله شود .

حسین شمسه . [ح ُ س َ ی ِ ن ش َ م س َ] (اِخ) ابن علی شمسه از صوفیان سدهٔ دوازدهم هجری. او راست «الرفارف المعیقریة فی رجال الطریقة الخلوتیة» (معجم المولفین از ایضاح المکنون ١ : ٥٧٦) .

حسین شهرستانی . [ح ُ س َ ی ِ ن ش َ ر ِ] (اِخ) (میرزا محمد . . .) ابن محمدعلی ابن‌محمد حسین مرعشی. در کرمانشاه در ١٢٥٥ ق . متولد و در کربلا ١٣١٥ ق . در گذشت مؤلفات بسیار ازوی باقی است (ذریعه ١ : ٤٦١ و ٢ : ١٩) وجز آن .

حسین شهریار . [ح ُ س َ ن َ ش َ] (اِ خ) شاعر معاصر تبریزی . رجوع به شهریار تبریزی شود .

حسین شهودی . [ح ُ س َ ی ِ ن ش ُ] (اِخ) اصفهانی شاعر ورمال بود و احوالش در تذکرهٔ نصرآبادی آمده است . (ذریعه ٩ ، - ٥٦٠) .

حسین شیرازی . [ح ُ س َ ی ِ ن] (اِخ) رجوع به شعاع شیرازی وشمیم و شهرت و شیفة وعالی وعزتی وحسین حسینی و حسین معمائی وحسین صدر المعالی شود .

حسین شیرازی . [ح ُ س َ ن ِ] (اِخ) ابن‌محمد ملقب به شمس الدین ١٠٦٢ ق. مجاور مکه بود . او راست تذاکارات (ذریعه ٤ : ١٩ و ١٣ : ١٩٠ از ریاض العلماو نجوم السماء) .

حسین شیرازی . [ح ُ س َ ن ِ] (اِخ) مترجم ناصرالدین‌شاه بود و مقالات جراید هندرا ترجمه‌میکرد ودر ١٣٠٨ . در گذشت (ذریعه ٤ : ٩٣) .

حسین شیروانی . [ح ُ س َ ی ِ ن] (اِخ) ابن عبدالله شیروانی فقیه متکلم ساکن ماردین بود . در ٩٤٧ ق = ١٥٤٠ م . او راست . الاحکام الدینیة (بروکلمان ومعجم المؤلفین).

حسین شیروانی . [ح ُ س َ ی ِ ن] (اِخ) (محمد...) ابن محمدبن حسن شیروانی. حاشیه برشرح قدیم تجرید دارد. (ذریعه ٦ : ١١٨).

حسین شیروانی . [ح ُ س َ ن َ] (اِخ) رجوع به ذوالفقار شیروانی شود .

حسین شیعی . [ح ُ س َ ی ِ ن] (اِ خ) ابن محمدبن زکریا مکنی بابوعبدالله رجوع به ابوعبدالله شیعی و زرکلی ج ٢ ص ٢٤٧ شود .

حسین صاحب الفخ . [ح ُ س َ ی ِ ن ح ِ ب ُ ل ْ ف َ] (اِخ) رجوع به صاحب فخ شود .

حسین صاحب الشامه . [ح ُ س َ ن ِ ح ِ ب ُ ش ش م َ] (اِخ) رجوع به‌حسین بن زکرویه شود .

حسین صاعدی . [ح ُ س َ ن ِ ع ِ] (اِخ) تاج الدین . معلم شیخ بهائی. رجوع به‌حرف تاء صفحهٔ ٧٥ همین لغتنامه شود .

حسین صایغ . [ح ُ س َ ن ِ ی] (اِخ) ابن علی بن یزیدبن داودبن یزید نیشابوری مکنی بابوعلی ، وی محدث و پرکار وصاحب مؤلفات بود در ٢٧٧ ق = ٨٩٠ م. متولد شد وبرای سماع حدیث بمسافرت پرداخت وبدمشق وببغداد حدیث گفت وشنید ، ودر نیشابور در ١٥ ج ١ - ٣٤٩ ق = ٩٦٠ م. در گذشت. (معجم المؤلفین از تاریخ بغداد ٨ : ٧١ و منتظم ابن جوزی ٦ : ٣٩٦ و تذکرة الحفاظ و مرآت الجنان و شذرات الذهب وزرکلی ٢٥٣ ج اول) .

حسین صباح . [ح ُ س َ ی ِ ن ص َ ب ب] (اِخ) ابن حسن صباح بجرم قتل نفس به‌امر پدرش حسن صباح کشته شده. (ازحبیب السیر) .

حسین صبحی . [ح ُ س َ ی ِ ن ص ُ] (اِخ) ابن عبدالله ابن بکر مکنی بابوالحسن صبحی بصری . جامی در نفحات الانس گوید ازبزرگان آغاز قرن چهارم است و برخی او را ابوعبدالله حسن نوشته‌اند و در آنجا در ٣٢٠ ق . در گذشته است . وصبحی منسوب به صبحه قلعه‌یی دردیار بکراست . (از نامه دانشوران ٣ : ٣٣ بنقل از نفحات الانس) .

حسین صبوحی . [ح ُ س َ ن ِ ص َ] (اِخ) شاعر موسیقی دان و هنرمند سدهٔ یازدهم بود از خوانسار برخاست و به‌تبریز شده واز آنجا باتفاق ملاواصب بگیلان رفت و نزد میرزا عبدالله وزیر لاهیجان مقرب گردید چهارتار نیکو مینواخت و قصهٔ حمزهٔ وشاهنامه خوب میخواند وهفت مثنوی سرود ودر ١٠٧٨ ق . در گذشت (ذریعه ٩ : ٥٩٥) .

حسین صبوری . [ح ُ س َ ی ِ ن ص َ] (اِخ) ابن‌علی تبریزی شاعر متخلص به‌صبوری‌از ایران بروم شد ودر ١٢٦٩ ق . در گذشت دیوان شعر فارسی و ترکی دارد (هدیة العارفین ١ : ٣٢٩) وگویا همواست که در ریحانة الادب بتخلص صبور تبریزی یادشده است . (ذریعه ٩ : ٥٩٦ - ٥٩٧).

حسین صدرجهان . [ح ُ س َ ی ِ ن ص َ د ِ ج َ] (اِخ) ابن روح‌الله طبسی متخلص به «لسان» وی «صدریه» و «ذخیره» را برای قطب شاه دکن متوفی ٩٨٨ ق. نگاشته است. (ذریعه ١٠ : ١٥) .

حسین صدرالمعالی . [ح ُ س َ ی ِ ن ص َ د ْ ر ُ ل ْ م َ] (اِخ) (سید...خان) شیرازی در گذشتهٔ ١٣٣٢ ق. او راست ترجمهٔ «بوسهٔ عذراء» ازجرجی زیدان بفارسی (ذریعه ٣ : ١٥٥) .

حسین صدفی . [ح ُ س َ ن ِ ص َ د َ] (اِخ) ابن محمد ابن قیرة بن حیون معروف بابن سکرة صدفی ومکنی بابوعلی. فقیه اهل سرقسطة بود و بقضا نشست و اندلس را گردش کرد . ودر بلنسیة ومکه و بصره و واسط حدیث شنید ودر بغداد پنج سال بماند. او راست: «المعجم» وجز آن. در ٤٥٤ ق = ١٠٦٢ م . متولد شد و در ٥١٤ ق = ١١٢٠ م . در گذشت (معجم المؤلفین وتاریخ دمشق ابن عساکر ٥ : ٦٢ والوافی بالوفیات ١١ : ١٠٩ وشذرات الذهب ٤ : ٤٣ ومرآة الجنان ٣ : ٢١٠ و کشف الظنون و هدیة العارفین ١ : ٣١١) .

حسین صغناقی . [ح ُ س ِ ی ِ ن ص ِ] (اِخ) ابن علی بن حجاج بن علی حنفی ملقب بحسام الدین فقیه اصولی متکلم نحوی بود. درحلب در رجب ٧١١ ق = ١٣١١ م . در گذشت «اصول بزدوی» راشرح کرده و «الکافی» نامیده است. مؤلفات دیگر نیز دارد (معجم المؤلفین ازمفتاح السعادة ٢ . ١٢٩ و بغیة الوعاة ٢٣٥ و کشف الظنون وبروکلمان) و در هدیة العارفین ١ : ٣١٤ سغناق باسین آمده است .

حسین صفار . [ح ُ س َ ی ِ ن ص َ ف ف] (اِخ) ابن شاذویه قمی صحاف صفار. کتاب حدیث و کتاب اسماء امیر المؤمنین دارد (ذریعه ٢ . ٦٤ و ٦ : ٣٢٤) .

حسین صفوی . [ح ُ س َ ی ِ ن ص َ ف َ] (اِخ) (شاه‌سلطان . . .) (١٦٩٤-١٧٢٢م) فرزند شاه سلیمان اول (شاه صفی دوم) صفوی فرزند شاه عباس دوم فرزند شاه صفی اول فرزند شاه عباس اول صفوی است . شاه‌سلطان حسین شش برادر کوچکتر ازخود داشت و پدرش شاه‌سلیمان هنگام مرگ وصیت کرد که تخت و تاج به سلطان مرتضی که از نظر سن کمتر واز نظر عقل برتر از سلطان‌حسین بود تعلق گیرد ، لیکن امرا پس از مرگ او سلطان‌حسین که بزرگترین فرزند شاه سلیمان بود بتخت‌نشاندند .

هدایت در بارهٔ روزگار او می نویسد : «رقاصان کابلی عزیز تر از بطلان زابلی بودند، ولولیان شیرازی محترم تر ازدلیران قفقازی، میدانهای مصاف بایوانهای زفاف تغییریافت، ومضماررزم به مزماربزم، ارباب ریاضت را خشک مغز خواندند و حکما را مبتدع نام کردند ...» و پس از اشاره بهطرد واخراج علما مانند ملا محمد صادق اردستانی گوید : قدرت بدست زنان و حرم سرایان افتاده بود» و سپس داستان خرابی اوضاع قندهار، وآمدن میروس غلیجائی برای عرض حال باصفهان، وعدم توجه اولیای امر بخواستههای وی، وبازگشت اوو برافراشتن علم طغیان واستقلال در قندهار یاد کرده است . و چنانکه میدانیم پس از مرگ میرویس برادرش عبد العزیز جای وی بگرفت و هرات را نیز بگشود و پس از او پسرش محمود نشست و چون شاه سلطانحسین قدرت عزل او نداشت فرمان حکومت و لقب صوفی صافی ضمیر برایش فرستاداماوقانع نشدوبطرف کرمان وسپس شیرازحمله برد واصفهان رامحاصره کرد . هدایت گوید دراین حال علما و روحانیون اصفهان تعوید ودعای جوشن صغیرمینوشتند وبیازوی شاه می بستندوعاقبت در بامداد جمعه ۱۲ محرم ۱۱۳۵ ق . شاه سلطان حسین صفوی باجمعی ازامرا از شهر درآمده در فرح آباد بنزد محمود غلیجائی افغان آمده خود را خلع کرد و تاج را بر سر محمود نهاد. وروزچهاردهم محمود بشهر درآمد و وشاهرادراندرون زندانی کرد.ودر ۱۱۴۱ ق. چونلشکرعثمانی بخشهائی از غرب ایران را اشغال کرده و شاه سلطان حسین را از محمود خواستند، اوشاه زندانی را کشت و سرش را برای ایشان فرستاد . وجنازهاش را در قم دفن کردند . از آثاروی مدرسهٔ چهارباغ وکاخ فرح آباد وتعمیرچهلستون باقی است وزیران وی بترتیب عبارتند از :

۱ - شاه قلی پسر شیخعلی زنگنه .
۲ - محمد مؤمن شاملو .
۳ - میرزا طاهروحید قزوینی.
۴ - فتحعلیخان داغستانی پسرالقاس میرزا ابن ایلدرم .
۵ - آخرین وزیروی محمد قلیخان بود که



شاه سلطان حسین صفوی

بدست افغانها کشته شد .

پسرش طهماسب میرزا در هنگام محاصره اصفهان بولایت عهد منصوب شده بود پس ازشنیدن خبرقتل پدردرقزوین خود را شاه خواند . رجوع به طهماسب دوم وروضة - الصفای ناصری وذریعه ۸:۴۲ . و فهرست سبک شناسی ج ۳ و مسکوکات رابینو ص ۴۰ و تاریخ مشروطه کسروی ص ۴۸۴ . شود .

حسین صنعانی . [حُ سَ نِ صَ] (اِخ). ابن علی بن اسماعیل زیدی ملقب بهشرف الدین دیوان شعر دارد. ودر ۱۱۴۹ ق = ۱۷۳۶ م. در گذشت . (معجم المؤلفین ازهدیة العارفین ۱ : ۳۲۵) .

حسین صنعانی . [حُ سَ] (اِخ) . ابن علی بن اسماعیل زیدی ملقب به شرف الدین متوفی ۱۱۴۹ ق . دیوان شعر دارد . (هدایة العارفین ۱ :۳۲۵) .

حسین صنعانی . [حُ سَ نِ صَ] (اِخ). ابن عبدالقادر ابن علی بن مهدی محدث . در روضه از اعمال صنعاء در ربیع یکم ۱۱۲۰ ق. = ۱۸۰۸ م . متولد شد ودر ۲۷ محرم ۱۱۹۸ ق = ۱۷۸۴ م . در گذشت مؤلف ومصنف است . (معجم المؤلفین) .

حسین صنعانی . [حُ سَ نِ صَ] (اِخ) . رجوع به حسین معری شود .

حسین صوفی . [حُ سَ نِ] (اِخ) . ابن علی بن ابی منصور صوفی مالکی ساکن مصر وملقب به صفی الدین. اوراست کتاب الرسالة. وی در ۶۸۲ ق . = ۱۲۸۳ م . در گذشته است . (ایضاح المکنون ومعجم المؤلفین و روضات - ۲۲۶)

حسین صوفی ترخان . [حُ سَ نِ تَ] (اِخ). رجوع به صوفی ترخان رجال وحبیب السیرشود .

حسین صیادی . [حُ سَ نِ صَ ی ی] (اِخ) . ابن عبدالعلام بن عبدالله رفاعی ربعی صوفی محدث مقری . درربع ازقرای بصره درنیمهٔ شعبان ۱۰۹۶ ق. = ۱۶۸۵ م. متولد شده وببغدادشدودر ۱۱۴۶ ق. = ۱۷۳۳ م. در گذشت واوراست الاتقان فی تجوید القرآن. (معجم المؤلفین از تنویر الابصار).

حسین صیرفی . [حُ سَ نِ صَ رَ] (اِخ) ابن مبارک ، مکنی بابوعلی صوفی متوفی ۶۳۱ ق . اوراست مناقب العباد. (هدیة العارفین ۱ :۳۱۳) .

حسین صیرفی . [حُ سَ نِ صَ رَ] (اِخ) ابن علی بن عیسی بن حسن بن علی لخمی صیرفی ملقب به شرف الدین و مکنی بابو محمد محدث . متولی مشیخهٔ فارقانیة.وی در ۲۴ ذیحجه ۶۹۹ ق. = ۱۳۰۰ م. در گذشته است. اوراست « نزهة الخاطر » (شذرات الذهب ۵ :۴۴۷ ومعجم المؤلفین)

حسین صیمری . [حُ سَ نِ صَ مَ] (اِخ) . ابن مفلح بن حسن بحرینی ملقب بهنصیرالدین فقیه متوفی درمحرم ۹۳۳ ق . = ۱۵۲۶ م . در سن هشتاد سالگی در گذشت ودرسلم آباد خوزستان دفن شد . اوراست مناسک صغیرومناسک کبیر و رساله در جواز حکومت شرعی و غایة المرام فی شرح شرایع الاسلام و جز آنها . (ذریعه و اعیان الشیعه ۲۷ : ۲۸۴ و ایضاح المکنون ومعجم المؤلفین وهدیة العارفین ۱ :۳۱۷).

حسین صیمری . [حُ سَ نِ صَ مَ] (اِخ) . ابن علی بن محمد جعفر صیمری مکنی بابوعبدالله فقیه رجالشناس از اهالی صیمرخوزستان وقاضی مدائن (تیسفون) بود. وی در ۳۵۱ ق. = ۹۶۲ م . متولد و در بغداددرشوال ۴۳۶ ق = ۱۰۴۵ در گذشت. اوراست « اخبار ابی حنیفه » وشرح مختصر طحاوی وجز آن . (کشف الظنون و اعلام زرکلی ۲ : ۲۶۸ و معجم المؤلفین و هدیة العارفین ۱ :۳۰۹) .

حسین ضبی . [حُ سَ نِ ضَ بْ بی] (اِخ) ابن هارون ابوعبدالله بغدادی محدث متوفی ۳۷۸ ق. اوراست الامالی. (هدیة العارفین ۱ : ۳۰۵) .

حسین ضمیری . [حُ سَ نِ ضَ] (اِخ) ابن محمد کمال الدین اصفهانی . رجوع به ضمیری کمال الدین وهدیة العارفین ۱ :۳۱۹ وذریعه ۷ : ۲۶۰ .

حسین طائفی . [حُ سَ نِ] (اِخ) . ابن علی بن عبدالشکور طائفی حریری معروف

به متقی صوفی . اوراست «النفحة العنبریة» و در ١٢٠٦ ق.= ١٧٩٢ م. در گذشت . (معجم المؤلفین از حلیة البشر ١ : ٥٢٣ و هدیة العارفین ١: ٣٢٧ وایضاح المکنون) .

حسین طائفی . [حُ سَ نِ] (اِخ) . ابن سلیمان ابن ابی الحسن بن سلیمان بن ربان طائی حلبی ملقب بشرف الدین ، دیوان شعر ومؤلفاتی دارد . در ٧٠٢ ق = ١٣٠٣ م . متولد شد . ودر ٧٧٠ ق = ١٣٦٩ م . در گذشت . (در رالکامنه ٢ : ٥٥ و کشف الظنون و معجم المؤلفین و هدیة العارفین ١: ٣١٥).

حسین طات زاده . [حُ سَ نِ دَ] (اِخ). رومی فقیه اصولی جدلی بود. اوراست حاشیه بر حاشیهٔ میر سید شریف بر منتهی الوصول درعلم اصول فقه . (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون ، و هدیة العارفین ١ : ٣٢٨).

حسین طالقانی . [حُ سَ نِ لِ] (اِخ). ابن علی قزوینی. ازشاگردان صاحب جواهر وساکن کربلا بود ودر ١٢٨١ ق.در گذشت اوراست شرح شرایع ورسائل منطقیة(ذریعه ١٠: ٢٥٩) .

حسین طالقانی . [حُ سَ نِ لِ] (اِخ). ابن حسین میر حکیم بن عبدالحسین بن قاضی جلال الدین نجفی (١٠٨٨ ق - ١١٦٢ ق.) اوراست شرح شرایع وشرح استبصار(ذریعه ١٣: ٣٢١) ورجوع به طالقانی شود.

حسین طباطبائی . [حُ سَ نِ طَ طَ] (اِخ) . ابن محمد بن محمد رضا بن مهدی بحرالعلوم طباطبائی نجفی فقیه اصولی شاعر . متولد ق ١٢٢١ = ١٨٠٦ م. ودر گذشته در نجف ١٣٠٦ ق.= ١٨٨٩ م . دیوان شعروشرح منظومهٔ جدش بحرالعلوم ازوی باقی است .(معجم المؤلفین واعیان الشیعه ٢٦: ٥٨ وذریعه ٩) .

حسین طبرسی . [حُ سَ نِ طَ بَ] (اِخ) نوری چنانکه خود گاهی امضامیکرد.وطبری نسبت به طرستان را اراده میکرد. رجوع به حسین نوری شود.

حسین طبری . [حُ سَ نِ طَ بَ] (اِخ) . ابن اردشیر بن محمد کاتب ملقب به نجم الدین و مکنی به ابوعبیدالله . شاگرد نجیب الدین یحیی (٦٠١ = ٦٨٩ ق) . بوده وازوی اجازهٔ روایت دارد . (ذریعه ١: ٢٥٣).

حسین طبری . [حُ سَ نِ طَ بَ] (اِخ) ابن علی بن حسین شافعی مکنی بابوعبدالله . فقیه محدث. در ٤١٨ ق = ١٠٢٧ م.متولد شد ودرخراسان فقه آموخت ، ودر مکه در شعبان ٤٩٨ ق = ١١٠٥ م . در گذشت. اوراست «العدة» وجز آن(الوافی بالوفیات صفدی ١١: ١٠٠ ومعجم المؤلفین و شذرات الذهب ٣: ٤٠٨) .

حسین طبسی . [حُ سَ نِ طَ بَ] (اِخ) کمال الدین بن شهاب الدین اسماعیل طبسی نیشابوری متخلص «فنائی» در ٩٠٤ ق . بصدارت هرات منصوب شد.رجوع به حسین فنائی شود.

حسین طبعی . [حُ سَ نِ طَ] (اِخ) . کمال الدین سیستانی یا سمعانی . شاعر سدهٔ یازدهم است . (ذریعه ٩ : ٦٤٤).

حسین طبیب . [حُ سَ نِ طَ] (اِخ) از اطباء زمان میرزا ابوالقاسم بابر وسلطان ابوسعید بود . وبرادرزاده‌اش مسیح الدین حبیب‌الله نیز پزشک بود . (رجال حبیب السیر ص١٨٧) .

حسین طغرائی . [حُ سَ نِ طُ] (اِخ) ابن علی بن محمد بن عبدالصمد اصفهانی لیثی صاحب «لامیة العجم» متولد ٤٥٣ ق = ١٠٦١ م . مقتول ٥١٣ ق — ١١١٩ م . رجوع به کلمهٔ طغرائی درهمین لغتنانه ونیز رجوع به وفیات الاعیان ١ : ٢٠٠ ومعجم ـ الادباء ١ : ٥ ـ ٦٠ و شذرات الذهب ٤ : ٤١ والبدایهٔ ابن کثیر ١٢ : ١٩٠ ومرآت الجنان ٣ : ٢١٠ ومفتاح السعادة ١: ١٩٧ واعیان الشیعه ٢٧ : ٧٦ وکشف الظنون و روضات الجنات ص٢٤٨ وتفقیح المقال ١ : ٣٣٦ شود و در هدیة العارفین ١ : ٣١١ مرگ وی در ٥١٥ . آمده است. (ذریعه ٥ : ٣٨) .

حسین طلائی . [حُ سِ طَ] (اِخ). دهی است ازدهستان خاده بخش دلفان شهرستان خرم آباد . ناحیه‌ییست واقع در ٩هزار گزی خاور نورآباد و شش هزار گزی خاور راه خرم آباد بکرمانشاه . ناحیه ییست واقع در جلگه سردسیر مالاریائی . دارای ٩٠ تن سکنه میباشد . فارسی ولری‌زبانند آب آن ازرودخانه تأمین‌میشود . محصولاتش،غلات لبنیات.اهالی بکشاورزی وگله داری گذران میکنند . راه مالرواست . ساکنین ازطایفهٔ کرمعلی هستند .(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

حسین طلعتی . [حُ سَ نِ طَ عَ] (اِخ) ابن عبدالله انقروی مفتی در گذشته ١٠٧٥ ق. دیوان شعر بترکی دارد . (هدایة العارفین ١: ٣٢٢).

حسین طولقی . [حُ سَ نِ لَ] (اِخ) . ابن علی بن عمر جزائری صوفی متولد ١٢٤٦ ق. = ١٨٣٠ م. ومتوفی درتونس ١٣٠٩ ق. = ١٨٩١ م . اوراست «فاکهة الحلقوم» وجز آن (ایضاح المکنون ٢ : ١٥٣ ومعجم المؤلفین) .

حسین طهرانی . [حُ سَ نِ طِ] (اِخ) ابن عبدالرحیم اصفهانی فقیه اصولی صاحب «الفصول الغرویه» دراصول.وی در ١٢٦١ ق. = ١٨٤٥ م. در گذشت (معجم المؤلفین ازبروکلمان پیوست ٢: ٨٢٧ وذریعه ١١: ٢٠٥ وجز آن) .

حسین طهرانی . [حُ سَ نِ طِ] (اِخ) رجوع به حسین خلیلی شود .

حسین طیبی . [حُ سَ نِ طَ ی یِ] (اِخ) . ابن محمد بن عبدالله طیبی ملقب به شرف الدین ومتوفی در ١٣ شعبان ٧٤٣ ق. = ١٣٤٢ م.اوراست «الکاشف عن حقایق السنن النبویة » وجز آن (معجم المؤلفین ودر الکامنه ٢ : ٦٨ و شذرات الذهب ٦ : ١٣٧ وبدرالطالع ١ : ٢٣٩ و بقیة الوعاة ٢٢٨ وکشف الظنون و روضات ٢٢٤ و وزرکلی ١: ٢٥٩) .

حسین ظافر . [حُ سَ فِ] (اِ خ) . ابن موسی ابن علی بن موسی. در طرابلس غرب متولدشدوازدانشکدهٔ افسری استانبول فارغ التحصیل گشت و در ٢٧ رمضان ١٣٧١ ق = ١٩٥٢ در گذشت ومؤلفاتی دارد . (معجم المؤلفین) .

حسین عارف . [حُ سَ رِ] (اِخ). ابن عبدالله رئیس الکتاب رومی متخلص عارف در گذشتهٔ ١٠٠١ ق . اوراست احسن القصص که داستان یوسف و زلیخا است . (هدایة العارفین ١ : ٤٢٠) .

حسین عاشقی . [حُ سَ نِ شِ] (اِخ) . هندی . رجوع به عاشقی هندی شود.

حسین عاملی . [حُ سَ نِ مِ] (اِخ). ابن علی بن محمد فتونی (افتونی) همدانی متولد در کربلا و متوفی پس از ١٢٧٨ ق . = ١٨٦١ م . اوراست منظومهٔ « الدوحة ـ المهدویة » (أعلام الشیعه قرن سیزدهم ٤٠٥ ومعجم المؤلفین وذریعه ٨: ٢٧٤.)

حسین عاملی . [حُ سَ نِ مِ] (اِخ) رجوع به حسین حارثی شودوحسین کرکی وحسین مشغری وحسین محفوظ شود.

حسین عباسی . [حُ سَ نِ عَ ب ب] (اِخ) . ابن علی عباس معروف به سافون حاکم کوکبان در سدهٔ دوازدهم هجری بود چندارجوزه درعلم کلام داشت . (معجم المؤلفین از نشر العرف ١ : ٥٨٦) .

حسین عباسی . [حُ سَ نِ ع ب ب] (اِخ). ابن محمد نبهانی حلبی حنفی کتابشناس متوفی بحلب در ١٠٩٥ ق = ١٦٧٤ م . اوراست «الجامع للاثار» درفهرست کتب و کتاب ـ شناسی . (معجم المولفین ازهدیة العارفین ـ ١ : ٣٢٣) .

حسین عبالی . [حُ سَ نِ عُ] (اِخ) . ابن علی ابن صلاح بن محمد بن احمد عبالی حسنی . در حصن الظفیر در محرم ١٠٨٠ ق = ١٦٦٩ م . در گذشت مولفاتی دارد.(معجم المولفین ازملحق بدر الطالع: ٨٧).

حسین عبیدی . [حُ سَ نِ عُ بَ] (اِخ) ابن حماد بن میمون مکنی بابوعبدالله اوراست. کتاب الحدیث (ذریعه ٣٢٣).

حسین عرب . [حُ سِ عَ رَ] (اِخ). دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ١٠ هزار گزی

شمال مشهد. جنوب کشف رود. ناحیه‌ییست واقع در جلگه ـ معتدل دارای ۲۷۱ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، اهالی بکشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه آن اتومبیل رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین عرب باغی. [حُ سَ نِ عَ رَ] (اِخ) ابن نصرالله بن صادق حسینی موسوی ارومیه‌یی معروف به عرب باغی متوفی ۱۳۶۹ ق. از روحانیون معاصر و صاحب تألیفات بسیار که در ذریعه ذکر شده و اکثر نیز چاپ شده است.

حسین عزمی. [حُ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن علی عزت کلیو بی رومی حنفی شیخ طائفهٔ مولویان شهر خویش بود. در ۱۲۳۱ ق. ۱۸۱۶م. متولد و در بیروت ۱۳۱۱ق = ۱۸۹۳ م. درگذشت. او راست: مفتاح القلوب و جز آن (هدیة العارفین ۳۳۱ و معجم المؤلفین).

حسین عشاری. [حُ سَ نِ عَ شْ شا] (اِخ) ابن علی بن حسن بن محمد بن فارس عشاری بغدادی شافعی ملقب به نجم الدین ومکنی بابوعبدالله فقیه اصولی قاضی بصره بود. در ۱۱۵۰ق = ۱۷۳۷م. متولد ودر بصره بسال ۱۱۹۴ق. = ۱۷۸۰م در گذشت اوراست الابحاث الرفیعة فی الرد علی الشیعة ودیوان شعر وجز آن. (معجم المؤلفین از اعلام زرکلی و هدیة العارفین ۱ : ۳۲۸ والکشاف اسعدطلس).

حسین عصفوری. [حُ سَ نِ عُ] (اِخ) ابن محمد بن احمد بن ابراهیم بن احمد بن صالح بن عصوری شاخوری بحرینی محدث فقیه مفسر شاعر در شاخور در ۲۱ شوال ۱۲۱۶ق = ۱۸۰۲ م در گذشت. اوراست «النفحة القدسیة» وشرح مفاتیح الشرایع فیض در چهارده جلد و جز آن. (اعیان الشیعه ۲۷: ۱۲۸ واعلام الشیعه قرن سیزدهم ۴۲۷ و هدیة العارفین ۱ : ۳۳۰ و ایضاح المکنون و ذریعه بترتیب نام کتابهایش).

حسین عطار. [حُ سَ نِ عَ طْ طا] (اِخ) ابن حسین انصاری اوراست خلاصهٔ تاریخ وصاف که در ۸۲۳ق. بدستور مغیث الدین ابوالفتح ابراهیم بن شهرخ تیموری حاکم شیراز ساخته است. (ذریعه ۷ : ۲۱۷). و شاید بامادهٔ بعد یکی باشد

حسین عطار. [حُ سَ نِ عَ طْ طا] (اِخ) ابن زین العابدین عطار بن حسین انصاری. پدرش زین العابدین صاحب «اختیارات بدیعی» که در ۷۷۰ نگاشته است واین پسر کتاب پدررا تنقیح کرده اصحاح الادویه نامیده است. (ذریعه ۲ : ۱۲۰ و مقدمهٔ این لغتنامه ص ۳۱۶).

حسین عقیلی. [حُ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن هادی (محمد ...) علوی پزشک ایرانی سندی هندی در گذشته در ۱۱۸۳ ق. اوراست مخزن الادویة که چاپ شده ودراین لغتنامه از آن نقل میکنیم و نیز اوراست دستور شفائی. ومجمع الجوامع و ذخائر التراکیب واوازخویشاوندان معتمدالملوک پزشک است (ذریعه ۱۰۸:۱۶۱).

حسینعلی. [حُ سِ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. ناحیه‌ییست واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب باختری باغ‌ملک وسه‌هزار گزی خاور راه اتومبیل‌رو هفتگل به رامهرمز دار.ی ۲۵ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین علی بهاء. [حُ سَ عَ بَ] (اِخ) ابن عباس نوری ابن بزرگ معروف به بهاءالله رئیس فرقهٔ بهائیان، وی در محرم ۱۲۳۳ق = ۱۸۱۷م. در تهران متولد ودر مازندران بزرگ شد وبتهران آمد و دعوت باب را پذیرفت وجانشین وی گردید وپس از قتل ناصرالدین شاه بدست دولت گرفتار وببغداد تبعید گردید وسپس باستانبول رفت واز آنجا نیز بادرنه تبعید شد وسپس بزندان عکا افتاد وبعدها آزاد گشت و در بهجی از دیه‌های عکا سکنی گزید ودر آنجا بسال ۱۳۰۹ ق. = ۱۸۹۲ م. در گذشت وپس از مرگ وی پسرش عباس «عبد البهاء» بجای وی نشست و در حیفا مدفون شد. اوراست: «کتاب اقدس» و «هفت وادی» و «کلمات مکنونه» و «هیکل» و «الواح مبارکة» و «ایقان» و «جواهر الاسرار» و «لوح ابن الذئب» (معجم المطبوعات ص ۵۹۴ و اعلام زرکلی ۲ : ۲۷۱ و معجم المؤلفین و تاریخ مشروطه کسروی ص ۲۹۰).

حسین علی بیکدلی. [حُ سَ بَ دَ] (اِخ) برادر لطفعلی آذر است، و «شرر» تخلص میکرد. رجوع به شرر شود.

حسین علی تویسر کانی. [حُ سَ عَ سِ] (اِخ) ابن نوروز علی فقیه اصولی اوراست «کشف الاسرار» در شرح شرایع «والمقاصد العلیة» و «فصل الخطاب» و «نجات المؤمنین» (معجم المؤلفین ۴: ۳۷ و ذریعه ۲: ۱۹۷ و ۱۰: ۱۸۲).

حسینعلی شاه. [حُ سَ عَ] (اِخ) ابن جهاز چهارمین امیر قراقو نیلو است بعداز پدر بتخت نشست و ۸۷۳ق. در گذشت. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۰۱).

حسین علی ملایری. [حُ سَ عَ مَ یِ] (اِخ) ابن علی تویسرکانی اصفهانی فقیه اصولی اوراست «کشف الاسرار» و در ۲۸ صفر ۱۲۸۶ق = ۱۸۶۹م. در گذشت (اعلام الشیعه قرن سیزدهم ص ۴۳۸ واعیان الشیعه ۲۷: ۹۲ ومعجم المؤلفین).

حسین عمری. [حُ سَ نِ عُ مَ] (اِخ) ابن عبداللطیف بن محمد العمری قادری خلوتی دمشقی معروف بابن عبدالهادی مؤرخ نسابة در دمشق بسال ۱۱۶۲ق = ۱۷۴۹م. متولدشده ودر ۱۲۱۶ق ۱۸۰۱م در گذشت اوراست. المواهب الاحسانیة و جز آن (معجم المؤلفین از جلسة البشر و وتاریخ آداب اللغة ۴: ۲۹۴ وروض البشر ۷۶) هدیة العارفین ۱: ۳۲۸).

حسین عمری. [حُ سَ نِ عُ مَ] (اِخ) ابن محمد شریف عمری مکنی بابوالفتح و ملقب ناصرالدین در نیشابور و مرو علم آموخت وتألیفات بسیار پرداخت ودر ذی‌قعدهٔ ۴۴۴ق = ۱۰۵۳م. در گذشت. (معجم المؤلفین از طبقات الشافعیة ۴۹).

حسین عمید. [حُ سَ نِ عَ] (اِخ) رجوع به حسین بن قاسم بن عبدالله شود.

حسین عوده. [حُ سَ عَ دَ] (اِخ) ابن مصطفی ابن عودة دمشقی پزشک و معلم آموزشگاه پزشکی مصر بود ودر ۱۳۳۱ق. = ۱۹۱۳م در صیداء در ۹۰ سالگی. در گذشت. اوراست الرحلة العودیة و عمدة المحتاج وجز آن (معجم المؤلفین و معجم المطبوعات سر کیس وفهرست های خدیوی وبلدیه).

حسین عودی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن ابوالقاسم بن حسین عودی اسدی حلی. اوراست ردّ بر محقق کرکی علی بن عبدالعال مستوفی ۹۹۴ ق. درمسئلهٔ فلسفی «اثبات معدوم». صاحب ذریعه گوید این مرد از نوادگان حسین بن نصیرالدین موسی عودی در سدهٔ هشتم میباشد. رجوع به ذریعه ۱۰: ۱۹۲-۱۹۵ و فیض القدسی در احوال مجلسی درمقدمه بحارالانوار چاپ کنپانی شود).

حسین عوف. [حُ سَ عَ] (اِخ) پزشک و معلم چشم پزشکی آموزشگاه ـ پزشکی قاهره بود و در ۱۳۰۰ ق = ۱۸۸۳م. در گذشت. (معجم المؤلفین از معجم الاطباء).

حسین عونی. [حُ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن عبدالله شمری [شَ مَ م] ابن محمد بن احمد از ادبای عراق بود. نیاکانش ساکن کردستان بوده وپدرش ببغداد آمده وی در آن‌جا متولد گردید ومدتی قاضی نجف بود و در اعظمیة بغداد در سن شصت سالگی در گذشت تألیفهایی درمعانی وبیان ومنطق دارد. (اعلام زرکلی ۲ : ۲۷۳ و معجم المؤلفین).

حسین عیانی. [حُ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن قاسم بن علی عیانی ملقب به مهدی لدین‌الله ازائمهٔ زیدیان یمن وساکن صنعاء بود در ۳۸۴ق = ۹۹۴م متولد ودرجنگی دربون (درشمال صنعاء) در ۴۰۴ ق = ۱۰۱۳م. در گذشت. اوراست «التحدی للعلماء والجهال» و «تفسیر غریب القرآن» (معجم المؤلفین ازاعلام زرکلی ج دوم ۲: ۲۷۴ و هدیة العارفین ۱ : ۳۰۷ و ذریعه ۴ : ۴۸۶).

حسین عیثان. [حُ سَ یْ نِ عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی بن ابراهیم عیثان بحرینی اخباری فقیه. متوفی ۱۲۴۰ق = ۱۸۲۵م. اوراست النجوم الزاهرة وارجوزه دراجتهاد (اعلام الشیعه قرن سیزدهم ص ۴۲۳ وذریعه واعیان الشیعه ۲۷، ۲۱۴).

حسین عیناتی. [حُ سَ یْ نِ عَ] (اِخ) ابن حسن بن یونس بن محمدعاملی عیناتی شیعی معروف بابن حسام ظهیرالدین، معاصر شیخ حر عاملی بودودر ۱۱۱۰ق. در گذشت. اوراست منتخب الاخبار المعتبرة (هدیه العارفین ۱: ۳۲۵ـ۳۲۴ و ایضاح المکنون و ذریعه ۵: ۲۴۹ و ۲: ۸۹).

حسین غرناطی. [حُ سَ یْ نِ غَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز بن محمدقرشی فهری بلنسی الاصل متولددرجیان در ۶۰۳ق = ۱۳۰۷م. ومتوفی ۶۷۹ق. = ۱۲۸۰م. معروف به حسین الناظر اوراست شرح مستصفی ازغزالی دراصول. (معجم المؤلفین از بغیة الوعاة ۲۳۴ و روضات، وطبقات القراء ۱: ۲۴۲ وهدیة العارفین ۱: ۳۱۳).

حسین غزی. [حُ سَ یْ نِ غَ زْ زی] (اِ خ) ابن محمدبن مصطفی بالی غزی عالم متولد در غزه ۱۲۳۵ق = ۱۸۲۰م. و متوفی در ۱۲۷۱ق = ۱۸۵۵م. اوراست منظومهٔ منحة الرحمان فی فضایل رمضان و جزآن (معجم المؤلفین ازفهرست ظاهریة و اعلام النبلاء ۷: ۲۹۷).

حسین غضایری. [حُ سَ یْ نِ غَ] (اِخ) ابن عبیدالله ابن ابراهیم مکنی بابو جعفر بغدادی معروف بابن غضایری، از فقهای شیعه ومتکلم ورجال شناسان بود تألیفات بسیار در کلام دارد و یك رساله در رجال بنام «الضعفاء» دارد، که در آن مجروحین وغیرموثقان را جمع کرده ودر ۴۱۱ق. = ۱۰۲۰م. درگذشته است. احوال او در ذریعه ۴: ۲۸۸ وفهرست کتابخانهٔ دانشگاه ۲: ۶۱۲ ومعجم المؤلفین وسیر النبلاء ۱: ۷۳ و لسان المیزان و ایضاح المکنون والمیزان ۱: ۲۵۳ و تنقیح المقال روضات الجنات ص۱۸۳ وهدیةالعارفین ۱: ۳۰۸ وفهرست اعلام ذریعه آمده است. ورجوع بهابوجعفر حسین دراین لغتنامه شود.

حسین غواص. [حُ سَ یْ نِ غَ وْ وا] (اِخ) رجوع بحسین سنجری شود.

حسین غوری. [حُ سَ یْ نِ] (اِخ) ابن حسین بن حسن، ملقب بعلاءالدین جهانسوز ملك الجبال عباسی. از ۵۴۵ ق. تا ۵۵۶ پادشاه غور بوده است. وی دولت غوریه فیروز کوه رابسط داد و بهرامشاه غزنوی را شکست وشهر غزنین را قتل عام کرد وهفت شبانه روز این شهر را بسوخت و باین سبب جهانسوز لقب گرفت. رجوع بهغوریان شود.

حسین غوری. [حُ سَ یْ نِ] (اِخ) ابن عالم. رجوع بحسین امیرحسینی شود.

حسین فارسی. [حُ سَ یْ نِ] (اِخ) ابن زیدبن علی بن خدیجه فارسی ملقب به امام مظفر. اوراست «جامع مافی القرآن من الایات الناسخه والمنسوخه» وی در ۴۵۷ ق. = ۱۰۶۵م. درگذشته است. (معجم المؤلفین بنقل از بروکلمان ذیل اول ص ۷۲۲).

حسین فارسی. [حُ سَ یْ نِ] (اِخ) کمال الدین. یکی ازعلمای نحو. اوراست «تنقیح المناط» و «اساس القواعد».

حسین فاضل. [حُ سَ یْ نِ ضِ] (اِخ) ابن طاهرعمر عکی متخلص بفاضل، توفی ۱۲۲۵ق منظومه‌هایی ترکی بنام «خوبان نامه» و «زنان نامه» سروده است (هدیة العارفین ۱: ۳۲۸).

حسین فاضل تونی. [حُ سَ یْ نِ ضِ لِ] (اِخ) (محمد ...) استاد دانشگاه تهران متولد ۱۲۹۸ق ومتوفی ۱۳۸۱ق. اوراست تعلیقات فصوص (ذریعه ۴: ۱۰۰ و ۸: ۱۵۴) یکسال پس ازمرگ وی در دانشکدهٔ ادبیات تهران مجلس یاد بودی برای وی برگزار شد و شرح احوال وی در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات بچاپ رسید.

حسین فاطمی. [حُ سَ یْ نِ طِ] (اِخ) (دکتر...) وزیر امورخارجهٔ ایران درزمان حکومت ملی کنندهٔ صنعت نفت بود، وپس از سقوط این دولت و تشکیل کنسرسیوم تیرباران شد. رجوع به کلمهٔ مصدق درهمین لغتنامه شود.

حسین فخ. [حُ سَ یْ نِ فَ] (اِخ) ابن علی عابدبن حسن مثلث بن حسن مثنی بن حسن سبط ابن‌علی ابن ابی‌طالب. رجوع به صاحب فخ شود.

حسین فراء. [حُ سَ یْ نِ فَرْ را] (اِخ) بغوی معروف. اشعارفارسی وی درمجالس النفائس ص۳۲۳ آمده است. رجوع به‌حسین بغوی شود.

حسین فردی. [حُ سَ یْ نِ فَ] (اِخ) ابن عبدالله رومی قسطنطینی شاعر متخلص به فردی معروف به‌اراپچی‌زاده متوفی ۱۱۲۱ق. دیوان شعر ترکی و «شاپورنامه» بنظم ترکی دارد، (هدیة العارفین ۱: ۳۲۵).

حسین فروغی. [حُ سَ یْ نِ فُ] (اِخ) (محمد ...) رجوع به فروغی شود.

حسین فریاد. [حُ سَ یْ نِ فَ] (اِخ) شاعر صوفی هندی در گذشتهٔ ۱۱۹۶ق. رجوع به فریاد و «الفت حسینی» وهدیةالعارفین ۱: ۳۲۷ شود.

حسین فسائی. [حُ سَ یْ نِ فَ] (اِخ) کمال‌الدین داماد مجلسی واستاد شیخ علی حزین است. و در ۱۱۳۴ ق. در گذشته است. وبه‌میرزا کمالا شهرت دارد. (ذریعه ۶: ۲۰۶ و ۷: ۶۹، و ۹: ۹۲۰ـ۹۲۱ وتذکرهٔ حزین ص ۱۰۰ و نجوم السماء ۲۲۰).

حسین فنائی. [حُ سَ یْ نِ فَ] (اِخ) ابن شهاب الدین کازرگاهی هروی که در ۸۷۴ ق. متولدشده. ملقب بکمال‌الدین بود ودردربارمیرزا حسین بایقرا میزیست و کتاب «مجالس العشاق» را اودر۹۰۸ق. تالیف کرد وبنام حسین بایقرا نمود ودر ۱۸۹۲م، و ۱۸۹۴م. بنام وی در هند چاپ شد. (ذریعه ۹: ۸۴۸ وازسعدی تاجامی) خوند میرگوید: امیر کمال‌الدین حسین پسرشهاب الدین اسماعیل طبسی الاصل است ومادرش از سادات نیشابور بود. بفنون و علوم متداول آشنا بود وشعرنیز میسرود. درزمان سلطان یعقوب ترکمان به تبریز شد و بهرات بازگشت وبتولیت مقبرهٔ خواجه‌عبدالله‌انصاری گمارده ودر ۹۰۴ق بصدارت حسین بایقرا منصوب شد وصاحب معروف بکبود جامه دراین باره گفت:

ای‌صدر قریشی لقب عالی‌قدر
تاریخ‌صدارت توشد «صدرقریش»

سپس‌خوند میرتألیف‌دو کتاب «شرح منازل السائرین» و «مجالس العشاق» را بوی نسبت داده است. رجوع به رجال حبیب السیر ص ۱۴۶ شود.

حسین فوادسری. [حُ سَ یْ نِ فُ سَ رِ] (اِخ) اوراست القاموس الجغرافی التاریخی چاپ قاهره ۱۹۱۲ م. (معجم المؤلفین از فهرست دارالکتب ۶: ۴).

حسین فوزی. [حُ سَ یْ نِ فَ] (اِخ) اوراست السراج الوهاج عن ذکر العوائد و حقوق الزواج که در ۱۳۱۰ق = ۱۸۹۲م. تالیف کرده است. (معجم المؤلفین از فهرست کتابخانهٔ ازهر ۶: ۲۸).

حسین فهری. [حُ سَ یْ نِ فِ] (اِخ) ابن عبدالعزیز بلنسی فهری خطیب حمص ومکنی بابوعلی بود. اوراست شرح «الجمل» زجاجی وجزآن (کشف الظنون) وی بسال ۶۷۹ ق. در گذشت. رجوع به‌ابوعلی حسینی شود.

حسین قاضی. [حُ سَ یْ نِ] (اِخ) ابن احمد ابن عبدالرحیم تبریزی طباطبائی در گذشتهٔ ۱۳۰۰ ق. اوراست تفسیر سورهٔ فاتحه و انعام (ذریعه ۴: ۳۳۷، ۳۳۹).

حسین قاضی‌زاده. [حُ سَ یْ نِ دِ] (اِخ) ابن حسن قسطنطینی. درگذشتهٔ پیرامن ۹۳۶ ق. اوراست. «لطائف الافکار» (هدیة العارفین ۱: ۳۱۸).

حسین قاضی. [حُ سَ یْ نِ] (اِخ) مرو رودی رجوع به حسین مرورودی شود.

حسین قانع. [حُ سَ یْ نِ نِ] (اِخ) میرخدا حسین متخلص به قانع معلم محمد بابر ابن واجد علی‌شاه بود ودر ۱۲۹۴ق. درگذشت دیوان شعر بفارسی دارد (هدیة العارفین ۱: ۳۲۹).

حسین قاینی. [حُ سَ یْ نِ] (اِخ) حاکم ترشیز قهستان بود و دعوت حسن صباح پذیرفت وجمعی کثیرباوی هم‌داستان شدند. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۱۸ـ۵۱۹ و حبیب السیر شود.

حسین قبائی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسین قبانی ابن محمد و ابوعلی حسین شود.

حسین قبانی. [حُ سَ نِ قَ بْ ب] (اِخ) ابن علی منجم. اوراست «اوضح الدلائل» درعلم هیئت. و در ۹۰۲ ق = ۱۵۴۵ م. در گذشته است. (ایضاح المکنون ۱: ۱۵۰ ومعجم المؤلفین و هدیة العارفین ۱: ۳۱۸).

حسین قبانی. [حُ سَ نِ قَ بْ با] (اِخ) ابن محمدبن زیاد نیشابوری مکنی بابوعلی قبانی محدث ومورخ متولد در خراسان در سال دویست وده واندی ومتوفی در ۲۸۹ ق. = ۹۰۲ م. سفرها کرد و حدیثها شنیدو گفت، ومسندی نگاشت (معجم المؤلفین از سیرالنبلاء ۹: ۱۸ والوافی بالوفیات ۱۱ : ۱۱۱، وتهذیب التهذیب وتذکرة الحفاظ و شذرات الذهب ومرآت الجنان وهدیة العارفین ۱: ۳۰۴)ودر برخی مواردقبائی آمده‌است. و رجوع به‌ابوعلی حسینی شود.

حسین قرشی. [حُ سَ نِ قُ رَ] (اِخ) اندلسی محدث رجالی. اوراست. «معجم الصحابه» درسی جزء (ایضاح المکنون ۲ : ۵۰۹ ومعجم المؤلفین).

حسین قرطبی. [حُ سَ نِ قُ طُ] (اِخ) رجوع به حسین تجیبی شود.

حسین قره تپه‌لی. [حُ سَ نِ قَ رَ تَ پِ پَ] (اِخ) ابن مصطفی آیدینی معروف باابن قره تپه‌لی. فقیه بودومنصب افتاداشت ودر ۱۱۹۱ ق = ۱۷۷۷ م. در گذشت اوراست بحرالفوائد وشرح کفایة المبتدی و جزآن (هدیة العارفین ۱: ۳۲۷ ومعجم المؤلفین).

حسین قره چلبی. [حُ سَ نِ قَ رَ چَ لَ] (اِخ) ابن محمد کوتاهی رومی حنفی معروف به‌قره چلبی زاده حسام الدین فقیه. اوراست حاشیه برشرح هدایهٔ مرغینانی و جزآن ودر ۱۰۰۷ ق = ۱۵۹۸ م. در گذشت (معجم المؤلفین هدیة العارفین ۱ : ۳۲۱ و ایضاح المکنون).

حسین قزوینی. [حُ سَ نِ قَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن معصوم بن میرفصیح حسینی تبریزی در گذشتهٔ ۱۲۰۷ ق. ۱۷۹۳ م. استاد بحرالعلوم در گذشتهٔ ۱۲۱۲ ق. اوراست اختیارالمذهب و جزآن (ذریعه ۱: ۱۸۰ و ۳۶۶ و ۳۷۳ و روضات ۱۸۳ و نجوم السماء ص ۲۱۷ واعلام زرکلی ج دوم ج ۲ص ۲۴۷) ورجوع به قزوینی حسین شود.

حسین قزوینی. [حُ سَ نِ قَ] (اِخ) ابن حسن بن معصوم قزوینی شیرازی متخلص «حسینی» متوفی ۱۲۴۹ ق. اوراست دومثنوی «اشتر نامه» و «الهی نامه» وجز آنها (ذریعه ۲: ۲۸۴ و۷: ۲۵۷).

حسین قزوینی. [حُ سَ نِ قَ] (اِخ) ابن محمد بن حسین مکنی بابوعلی شاعر است و دیوان دارد. (هدیة العارفین ۱ : ۳۳۲).

حسین قزوینی. [حُ سَ نِ قَ] (اِخ) ابن سید مهدی بن حسن بن احمد حسینی حلی فقیه اصولی ادیب شاعر متولد در حله ۱۲۶۸ ق = ۱۸۵۲ م. ومتوفی در ۲۱ ذیحجه ۱۳۲۵ ق = ۱۰۹۸ م. اوراست حاشیه بر رسائل شیخ مرتضی انصاری و برشرح لمعه و «مقدمة الواجب» ودیوان شعر (اعیان الشیعه ۲۷ : ۲۹۰ و شعراء الحله خاقانی ۲: ۱۲۳ ومعجم المؤلفین).

حسین قصیف. [حُ سَ نِ قَ] (اِخ) ابن رجب بن حسین بن علوان حموی دمشقی میدانی شافعی که در ۱۱۲۳ ق. در گذشت. دیوان شعر دارد (هدیة العارفین ۱: ۳۲۵ و معجم المؤلفین وبروکلمان).

حسین قطان. [حُ سَ نِ قَ طْ طا] (اِخ) رجوع به حسین بن یحیی شود.

حسین قطان. [حُ سَ نِ قَ طْ طا] (اِخ) ابن عبدالله ابن یزیدبن ازرق رقی مالکی معروف بجصاص محدث وجهانگرد ومصنف بود ودردمشق ازهشام بن عمار و دیگران حدیث شنود و در ۳۱۰ ق = ۹۲۲ م. در گذشت (تاریخ ابن عساکر ۵: ۱۰ و سیر النبلاء ۹: ۳۱۲ ومعجم المؤلفین).

حسین قطان. [حُ سَ نِ قَ طْ طا] (اِخ) ابن محمد شافعی در گذشتهٔ پیرامن ۴۲۰ ق. اوراست المطارحات للامتحان. (هدیة العارفین ۱: ۳۰۸) و رجوع به ابوعبدالله شود.

حسین قلانسی. [حُ سَ نِ قَ نِ] (اِخ) ابن مختار کوفی، با برادرش حسن از اصحاب امام صادق بودند. کتاب الحدیث دارد. (ذریعه ۶: ۳۲۴).

حسینقلی. [حُ سَ قُ] (آفا...) اصطلاحی است درموسیقی. رجوع به آهنک شود.

حسینقلی [حُ سَ قُ] (اِخ) (خلیج...) رجوع به خلیج حسینقلی شود.

حسینقلی آباد. [حُ سَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان سربیک بخش دلفان شهرستان خرم آباد. واقع در ۱۰ هزار گزی باختر نورآباد ۳۷ هزار گزی باختر راه خرم آباد بکرمانشاه. ناحیه‌ییست واقع در جلگه. سردسیر مالاریایی. دارای ۳۶۰ تن سکنه میباشد فارسی لکی زبانند. آب از چشمه‌های قبله گاه و کردکانه. مزارع سید حسین کشته لوجه ورمله جزو این آبادی است محصولاتش، غلات لبنیات، پشم. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند صنایع دستی زنان، سیاه چادر بافی است. راه مالرو است. ساکنین از طایفهٔ قیطول علی عبدالی میباشند. در ساختمان و چادر سکونت دارند وبرای تهیهٔ علوفهٔ احشام در حوالی بقشلاق میروند. بقعه‌یی بنام حسن کادیا که آن را به‌جابر انصاری نسبت میدهند، دراین آبادی وجوددارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

حسین قلی. [حُ سَ قُ] (اِخ) ابن علیخان متخلص به عاشقی رجوع به‌عاشقی هندی و هدیة العارفین ۱: ۳۲۹ شود.

حسین قلی اردوبادی. [حُ سَ قُ اُ] (اِخ) زنجانی دیوان شعری بفارسی وترکی وعربی دارد و۱۳۶۵ ق = ۱۹۴۶ م. در گذشته است (معجم المؤلفین).

حسین قلی بختیاری. [حُ سَ قُ بَ] (اِخ) یکی ازخان های ایل بختیاری معاصر ظل السلطان پسر ناصرالدین شاه بوده‌است. گویند وقتی بمهمانی ظل السلطان بشهر آمده بود. وهنگامیکه باحاکم وجمعی ازسران شهر درتالارحکومتی نشسته بودند لری سروپا برهنه واردشده سلام گفت، خان سر برداشت و خشمگین گفت: برای چه بشهر آمده‌یی؟ گفت: آمده‌ام ترا زیارت کنم. خان گفت: احمق! خر و گاوو گوسفند خودرا رها کردن، وچندین فرسخ راه بدیدن من آمدن چه ضرورت دارد؟ گفت: ای خان! خرم تونی، گاوم تونی، گوسفندم تونی... (یادداشت مؤلف).

حسین قلیخان قاجار. [حُ سَ قُ نِ] (اِخ) پدر آقامحمدخان قاجار. ولادت وی در ۱۱۵۰ ق و وفاتش در ۱۲۱۱ ق. در استرآباد بوده است. رجوع به فهرست مازندران واسترآباد رابینو ورجوع بسکه‌های رابینو ص ٦۱ و مقدمهٔ تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص «کا» شود.

حسین قلیخانی. [حُ سَ قُ] (ص نسبی) منسوب به‌حسین قلیخان. ‖ (حامص) کنایت ازهرج ومرج وفوضی است. گویندبدان دلیل که درروزگار حسین قلیخان ابوغداره امور فوضی بوده‌است چنین شهرتی بوجودآمده است.

حسین قلیخانی شدن. [حُ سَ قُ شُ دَ] (مص مرکب) کنایت ازهرج و مرج و چپاول وغارت‌شدن است. رجوع به حسین قلیخانی شود.

حسین قلی شاملو. [حُ سَ قُ] (اِخ) میرآخور و شاعر شاه اسماعیل صفوی بود وبهند رفت (ذریعه ۹: ۲۵۲ و ۱۱۱).

حسین قلی همدانی. [حُ سَ قُ هَ مَ] (اِخ) درجزینی نجفی، فقیه اصولی بود ودر کربلا ۱۳۱۱ ق = ۱۸۹۳ م. در گذشت. تألیفاتی دارد که در اعیان الشیعه ۲۷: ۱۰۹ یادشده است (معجم المؤلفین و ذریعه بنام کتابهایش ومعجم المطبوعات).

حسین قمشهی. [حُ سَ نِ قُ مْ شَ] (اِخ) (ملامحمد...) ابن محمدقاسم قمشهی اصفهانی نجفی در گذشته ۱۳۳٦ ق. از علمای معاصر نجف بوده است (ذریعه ۷: ۱۷٦).

حسین قمی. [حُ سَ نِ قُ] (اِخ) ابن بهاءالدین محمدشاگرد محقق قمی ابوالقاسم بود و «قوانین الاصول» اوراشرح کرد، که در حاشیهٔ قوانین در ۱۳۰۳ ق. چاپ شده است. (ذریعه ۴: ۴۹۴ و٦: ۱۷٦)

حسین قمی. [حُ سَ نِ قُ] (اِخ) ابن علی بن حسین بن موسی بن بابویه . رجوع به حسین بن بابویه قمی شود.

حسین قمی. [حُ سَ نِ قُ] (حاج آقا...) ابن محمودبن محمد علی طباطبائی مشهدی درقم ۱۵ ربیع اول ۱۲۸۲ق. = ۱۸۶۵ م. متولد شد و پس از تحصیلات مقدماتی بسامراء رفت ودر ۱۳۳۱ق. بایران بازگشت و در مشهد سکونت گزید و در ۱۳۴۹ ق. برای دومین بار بعجع رفت و بازگشت. و در ۱۳۵۴ق. بعنوان مخالفت با رضاشاه در اعمال قدرت برای رفع حجاب زنان واتحاد شکل لباس مردان ازمشهد بتهران آمد ولیکن نتوانست کاری انجام دهد ویك ماه در باغ سراج الملك درعبدالعظیم تحت نظر بود وسپس بعراق عرب تبعیدشد ودر کربلا سکونت گزید و در ۱۳۶۲ق. = ۱۳۲۲ ش. مجدداً سفری بایران آمد وپس ازبازگشت ازمشهد درتهران ۲۵ روز بماند وچندتن ازروحانیان قم مانند سیدصدرالدین ومیرزا محمد فیض و خوانساری باوپیوستند و برای انجام خواستهای سابق خویش مذاکره کردند . دولت وقت بریاست سهیلی چون برخلاف دوران رضا شاه نیازمند استمداد از نظریات افراطی مذهبی بود، تلگراف زیر را در جواب ایشان تصویب کرد وفرستاد:

حضرت آیة الله طباطبائی قمی!

درجواب تلگرافی که ازمشهد مقدس مخابره فرموده بودید محترماً زحمت میدهد، تلگراف درهیئت وزیران مطرح وتصویب دولت بشرح زیر اعلام میشود:

۱- آنچه راجع بحجاب زنان تذکر فرموده اند دولت عملا این نظریه را تأمین نموده است، ودستورداده شد که متعرض نشوند.

۲- در موضوع ارجاع موقوفات خاصه اوقاف مدارس دینیه بمصارف مقررهٔ آن، ازچند ماه قبل دولت تصمیم گرفته است که برطبق قانون اوقاف و مفاد وقفنامه ها عمل نماید وترتیب این کار هم داده شد. و این تصمیم دولت نیز تعقیب خواهدشد.

۳- در باب تدریس شرعیات و عمل بآداب دینی، برنامه های آموزشی بانظر یك نفر مجتهد جامع الشرایط، چنانکه در قانون شورای عالی فرهنگ قیدشده منظورخواهد شد، وراجع بمدارسی که عنوان مختلط دارند، در اول ازمنهٔ امکان پسران از دختران تفکیك خواهندشد.

۴- درباب تعمیر بقاع مطهرهٔ بقیع، بوزارت امور خارجه دستور مؤکد داده شده که اقدامات سابق خودشان را تعقیب، و نتیجه بعداً باطلاع خاطرشریف خواهد رسید.

۵- درباب اصلاح ارزاق عمومی در کشور دولت مشغول اقدام است که از هر حیث آسایش عامه تأمین شود. نخست وزیر - سهیلی.

حاج آقاحسین قمی پس ازدریافت تلگراف بعراق مراجعت کرد ودر کربلا میزیست تا درسال ۱۳۶۶ق. = ۱۹۴۷م. درگذشت وهمانجا دفن شد. احوال وی دراعجم فروزان ص ۱۶۸ و ذریعه ۶: ۴۹ آمده است. واز آثار او حاشیه فتوائی برعروة الوثقی است که چاپ شده است. (ذریعه واعیان الشیعه - وانجم فروزان عباس فیض ومعجم المؤلفین).

حسین قوجه حسام. [حُ سَ نِ جَ حِ] (اِخ) رومی اماسی ملقب حسام الدین درگذشتهٔ ۹۶۱ق. منارالانوار نسفی که در اصول است شرح کرده است. (هدیةالعارفین ۱: ۱۸ و کشف الظنون).

حسین قومناتی. [حُ سُ نِ مَ] (اِخ) ابن علی اوراست «شرح و قایة الدرایة» که در ۸۳۲ ق = ۱۴۲۹م. تألیف کرده است. (کشف الظنون و معجم المؤلفین). مرگ وی درهدیةالعارفین ۱: ۳۱۵ در ۸۴۰ق. یاد شده است.

حسین قهستانی. [حُ سَ نِ قُ هِ] (اِخ) ابن جمال بن حسین مکنی بابوعبدالله وملقب بنظام الدین. اوراست شرح قصیدهٔ عینیه ابن سینا و حاشیه برمقامات المشارق (کشف الظنون).

حسین کاتب. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن علی بن حسین معروف بابن خازن و مکنی بابوالفوارس متوفی ۵۰۲ق.

حسین کاتب. [حُ سَ نِ تِ] (اِخ) ابن قاسم بن محمدبن ایوب بن شمون معروف بابو عبدالله کاتب . اوراست «اسماء امیر المؤمنین» و «التوحید» که ابوطالب انباری متوفی ۳۵۶ق. آنهارا ازوی روایت کند. (ذریعه ۲: ۶۵و۴: ۴۷۸).

حسین کاتب. [حُ سَ نِ تِ] (اِخ) ابن یاسین بن محمد. اوراست لمحةالمختطف که در ۷۸۰ق = ۱۳۷۸ م. تألیف کرده است. (معجم المؤلفین ازایضاح المکنون).

حسین کاشانی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به تاج الدین درحرف تا ص ۷۶ شود.

حسین کاشانی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن هبةالله ملقب «علم الهدی» اوراست بهجة التنزیل و اسکندریة وجز آن (ذریعه ۱۱: ۷۴ ونقباء البشر ۶۶۸).

حسین کاشانی. [حُ سَ نِ] (اِخ) (ملا محمد...) ابن حاج ملا احمد نطنزی معروف بحجةالاسلام و ساکن کاشان بود. اعتمادالسلطنه گوید در ریاضی وفقه ماهر بود. (المآثر والآثار، ص ۱۵۹) مقالهٔ دهم هندسهٔ اقلیدس را بفارسی ترجمه کرده که نزد آقای حسن نراقی در تهران هست.

حسین کاشانی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدعلی حسینی ساکن تهران بوده و ومحکمهٔ قضاء داشت. اجازهٔ روایتی برای میرزا اسدالله نراقی پسر محمدعلی پسرملا مهدی دوم پسر ملامهدی نراقی، نوشته است وخود او باسید حسین از ملامهدی بن مهدی نراقی روایت دارندودر ذیحجهٔ ۱۲۹۶ق. درگذشت. احوالش در المآثر و الآثار ص ۱۶۰ آمده است.

حسین کاشغری. [حُ سَ نِ غَ] (اِخ) ابن علی ابن خلف بن جبرئیل بن خلیل ابن صالح بن محمد المعی مکنی بابوعبدالله مفسر واعظ بوده و مؤلفاتی دارد وپس از ۴۸۴ق. = ۱۰۹۱ . درگذشته است . (هدیة العارفین ۱: ۳۱۰ و الوافی بالوفیات ۱۱: ۲۰۲ وانساب سمعانی ۲۷۲ ولسان المیزان ۲: ۳۰۵ و طبقات المفسرین سیوطی ومعجم المؤلفین).

حسین کاشف الغطاء. [حُ سَ نِ شِ فُ لْ غِ] (اِخ) رجوع به کاشف الغطاء شود.

حسین کاشفی. [حُ سَ نِ شِ] (اِخ) ابن علی بیهقی هروی واعظ کاشفی معروف به «ولی» صاحب «روضة الشهداء» و «رشحات عین الحیات» درمشایخ نقشبندیان وجز آن. وی ۹۱۰ق = ۱۵۰۴م. درگذشت. (الذریعه واعیان الشیعه ۲۷: ۵۰ و کشف الظنون وروضات الجنات ۲۵۶ وهدیة العارفین ۱: ۳۱۶ وروضات ص ۷۵۶ و۲۵۶ و تاریخ ادبیات براون). رجوع به کاشفی وواعظ شود.

حسین کاشی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به نایب حسین کاشی شود.

حسین کاغذی. [حُ سَ غَ] (اِخ) رجوع به ابوعبدالله حسین بن علی شود.

حسین کامل پاشا. [حُ سَ مِ] (اِخ) ابن اسماعیل بن ابراهیم بن محمدعلی پاشا خدیو مصر. وی از ۱۳۳۲ق. تا ۱۳۳۶ق. حکومت کرده است (زرکلی ج اول ص ۲۵۷).

حسین کتبی. [حُ سَ نِ كُ تُ] (اِخ) ابن عبدالله یمین شاعر «دیوان شعر» دارد. ودر ۱۱۵۲ ق = ۱۷۳۰ م. زنده بوده است. (معجم المؤلفین).

حسین کحال. [حُ سَ نِ كَ حْ حا] (اِخ) ابن ربیع کحال (۱۲۴۹-۱۳۲۵ق.) نجفی اوراست تذکرة الکحالین که پسرش احمد کحال آنرا بپایان رسانیده است. (ذریعه ۴: ۴۴).

حسین کرابیسی. [حُ سَ نِ كَ] (اِخ) ابن علی بن یزید بغدادی شافعی مکنی بابوعلی محدث فقیه رجال شناس واز یاران شافعی بود. اوراست «اسماء المدلسین» و کتاب الامامة. وی در ۲۴۵ق = ۸۵۹م درگذشت (معجم المؤلفین از سیرالنبلاء و تاریخ بغداد ۸: ۶۴ وابن خلکان ۱: ۱۸۱ انساب سمعانی ومرآت الجنان ولسان المیزان وشذرات الذهب و کشف الظنون وذیل آن وهدیةالعارفین ۱: ۳۰۴).

حسین کرت. [حُ سَ نِ كِ رْ ت] (اِخ) ملك معزالدین از آل کرت سربداری چهل سال سلطنت کرد (٧٣٢ - ٧٧١ق) و در این سال در گذشت. ابن حسام شاعر «مأة عامل» منظوم را بنام وی ساخته است رجوع به مقدمهٔ ابن لفتنامه ص ٣١٢ و تاریخ عصر حافظ ٢١٦ . ٢٢٢ و رجال حبیب السیر ٥٥، ٦٣ و ٦٦ واز سعدی تاجامی ص ١٩٩ - ٢٠٠ شود.

حسین کرد. [حُ سَ نِ كُ رْ د] (اِخ) ملك حسین خان فعله کری در گذشتهٔ ١٣٠٠ق. دیوان شعر بلهجهٔ کردی دارد (ذریعه - ٩ ٢٠٢) و شایدهمان عالی کردستانی باشد. (ذریعه ٩، ٦٧٧).

حسین کرد. [حُ سَ نِ كُ رْ د] (اِخ) شبستری پهلوان داستانی است که بنام «حسین کرد» معروف شده است. اودرآن داستان دست پروردهٔ حسن بید آبادی ومسیحِ کمه بند تبریزی خوانده شده است این داستان وقایعی دردوره صفوی را نشان میدهد. و مکررا درهند وایران چاپ شده است.

حسین کرکی. [حُ سَ نِ كَ رَ] (اِخ) ابن حیدربن قمر حسینی کرکی ملقب به عز الدین ومکنی بابوعبدالله استاد محمد تقی مجلسی اول ومعاصران وی و شاگرد شیخ بهائی بود. اوراست الاجازات و اشراق الحق وجز آنها (ذریعه ١: ١٢٥ و ١٨٣ و ١٠: ٢٥٤ و ١٣ : ٨١ وروضات ١٨٥ ونجوم السماء ص ٢٥).

حسین کرکی. [حُ سَ نِ كَ رَ] (اِخ) ابن شهاب الدین بن حسین بن محمدبن حیدر حکیم (١٠١١ - ١٠٧٨ق.) صاحب امل الآمل او را یاد کرده است . اوراست : ارجوزه در منطق ودیگری در نحووحاشیه برتفسیر بیضاوی وحاشیه بر مطول و شرح نهج البلاغه والاسعاف و هدایة الابراردر در اصول دین و کتابی درطب ودیوان شعر. ودر «هدیة العارفین ١: ٤٢٧ مرگ وی را بغلط ١١٧٦ نقل کرده است» . (ذریعه٩، ٢٤٨).

حسین کرمانی. [حُ سَ نِ كِ] (اِخ) رجوع به رونق علیشاه شود.

حسین کرهرودی. [حُ سَ نِ كَ رَ] (اِخ) ملامحمد... ابن محمدمهدی بن محمداسماعیل سلطان آبادی. اوراست «اجوبه مسائل». وی شاگرد میرزاحسن شیرازی درسامرا بود ودر کاظمین ١٣١٤ق. در گذشت (ذریعه ١، ٢٧٦ و ٢: ١٠٧).

حسین کریدی [حُ سَ نِ كِ] (اِخ) ابن خلیل کریدی منسوب به جزیرهٔ کرت. در شهر قندیهٔ آن جزیره مدرس بود و همانجا در ١٢١٨ق در گذشت . اوراست تعلیقات بر «سراجیه» والفوائد الکلامیه ومناسك حج، وجز آنها (هدیة العارفین ١، ٣٣٢).

حسین کشمیری. [حُ سَ نِ كَ] (اِخ) (تفضل..) ریاضیدان کشمیری. رجوع به تفضل حسین شود .

حسین کفوی. [حُ سَ نِ كَ فَ] (اِخ) ابن رستم حنفی رومی، قاضی مکه بود ودر آنجا در ١٠١٠ ق . در گذشت . اوراست شرح صحیح مسلم وجز آن. (معجم المؤلفین از خلاصة الاثر و کشف الظنون و هدیة العارفین ١: ٣٢١).

حسین کلابی [حُ سَ نِ كِ] (اِخ) ابن عبدالرحیم بن ولیدبن عثمان بن جعفر کلابی معروف بابن ابی الزلازل شاعر لغت شناس عرب. اوراست «انواع الاسجاع» وی دررمضان ٣٥٤ق = ٩٦٥م. در گذشت (ومعجم المؤلفین ازالوافی بالوفیات ١١: ٨٩ ومعجم الادباء ١٠: ١١٨).

حسین کلیوبی. [حُ سَ نِ كِ] (اِخ) رجوع به حسین عزمی شود.

حسین کنپانی. [حُ سَ نِ كُ] (اِخ) ابن محمد حسن امین الضرب. پس از پدر چاپ کتاب بحارالانوار را باتمام رسانید . رجوع بحسین امین الضرب شود .

حسین کنپانی. [حُ سَ نِ كُ] (اِخ) (محمد...) ابن محمدحسن معین التجار اصفهانی مشهور به کنپانی ومتخلص «مفتقر» است . در ١٢٩٦ق دراصفهان بزاده ودر ١٣٦١ ق . درنجف در گذشت. وی یکی ازمراجع روحانی شیعه درنجف بود. چند ارجوزه درفقه وفلسفه و چندحاشیه بر کتب فقه ویک دیوان شعر دارد که درقم چاپ شده است (ذریعه ١: ٤٨٣ و ٦: ٢١٩ و ٩: ١٠٨١).

حسین کنتوری. [حُ سَ نِ كِ] (اِخ) ابن محمدبن علی قلی بن محمد حسین ابن حامد حسین هندی موسوی نیشابوری. ریاضیدان ومهندس در گذشتهٔ حدود ١٢٨٢ق. = ١٨٦٥م. اوراست «معادلات الجبر» «والمخروطات المنحنیة» (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ٢٧: ٢١٥).

حسین کندی. [حُ سَ كَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ور گهان بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ٢٩٥٠٠ گزی جنوب خاوری هوراند و ١٦ هزار گزی شوسه اهر کلیبر . ناحیه ییست کوهستانی معتدل . دارای ٦٦ تن سکنه میباشد. ترکی زبانند ازرودخانه کجرود وچشمه مشروب میشود. محصولاتش : غلات . اهالی بکشاورزی ، گله داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج چهارم).

حسین کوت. [حُ سَ نِ] (اِخ) دهکدهٔ حوزهٔ بسیارخرم و سرسبزی است که ازقلعهٔ مرادبیک نخستین قریهٔ کوهدامن سمت شمالی تقریباً سه هزار گز بطرف سرایخواجه واقعست این حوزه کاملامشجر ومزروع بوده وحاوی انواع اشجار مثمر و غیرمثمر و دارای هرگونه میوه از قبیل انگور، سیب. آلوبالو. زردآلو آلوبخارا، چهارمغزوغیره میباشد. قریه برسرجادهٔ عمومی بین کابل و چاریکار واقع و در کندسرك چندین دکان نیز وجود دارد که عابرین هنگام رفت وآمد برای چند دقیقه یی فرود آمده بصرف چای ومیومیپردازند. درسمت شرقی سرك ، تقریباً بفاصلهٔ ٥٠٠ گز ، قرارگاه عسکری واقع شده که یك لواء از قوای مرکز در آنجا مستقر میباشد . این موضع در زمان حکومت امیرحبیب الله خان شهید مسکن شخصی میرزامحمدحسین مستوفی آن زمان بود که بعد از اعدام مشارالیه در وقت امانیه ضبط گردید ، و هنگامیکه محترگل مهمند درسال ١٣٠٩ بسمت رئیس تنظیمه (؟) در کوهدامن کار میکرد این موضع را بنام میرزا محمدحسین مذکور «حسین کوت» تسمیه کرد و بعداً بعیث اردماه قرار گرفت . در این حوزه درخت چنار خیلی زیاد ونظر رُباست . این موضع ازحیث ارتباط بحکومت درجه اول کوهدامن مربوط ولایت کابل بوده و ازکابل درحدود ٢٥ هزار گز مسافت دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی افغانستان ج٢) .

حسین کوتاه. [حُ سَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان بکش بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون واقع درسی هزار گزی جنوب فهلیان . ناحیه ییست واقع در دامنهٔ کوه حسین کوتاه . دارای ٣٢ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٧) .

حسین کوتاهی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسین قره چلبی شود.

حسین کوکبانی [حُ سَ نِ كَ] (اِخ) ابن عبدالقادربن ناصربن عبدالرب بن علی حسین یمنی کوکبانی شاعرمتولد ١٠٦١ق = ١٦٥٠م .ومتوفی درشبام در ١١١٢ق. = ١٧٠٠م. دیوان شعر دارد . (معجم المؤلفین از بدر الطالع ١ : ٢٢١ وهدیة العارفین ١ : ٣٢٥).

حسین کوکبی. [حُ سَ نِ كَ] (اِخ) ابن احمدبن اسماعیل از فرمانروایان علوی طبرستان که در ٢٥١ - ٢٥٣ق. حکومت کرده است . رجوع به علویان طبرستان شود .

حسین کوه. [حُ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع درپنج هزار گزی جنوب باختری فومن. ناحیه ییست واقع در جلگه معتدل مرطوب مالاریائی . دارای ٦٠ تن سکنه میباشد. طالشی زبانند از کشت رودخان مشروب میشود . اهالی بذغال فروشی و کشاورزی گذران میکنند . صنایع دستی: شال بافی راه مالرو آن است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٢).

حسین کوه. [حُ سَ] (اِخ) ده جزء دهستان خدابنده لو بخش قیدار شهرستان

زنجان. ۲۶ هزار گزی جنوب قیدار - ۶ هزار گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر سکنه ۸۸۴ تن. زبان: ترکی آب از. چشمه - محصول غلات. بن‌شن. قلمستان. شغل: زراعت. قالیچه، گلیم، جاجیم بافی - راه مالرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم).

حسین کوهکمری. [ح ُ س َ ي ِ ن ك َ م] رجوع بحسین ترك شود.

حسینکی. [ح ُ س َ ي ْ ن َ] (اِخ) دهی است ازدهستان چاه کوتاه بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب باختر برازجان و ۲ هزار گزی شوسه برازجان به بوشهر. ناحیه‌یست واقع در جلگه. گرمسیر مالاریایی. دارای ۲۰۲ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از چاه مشروب میشود. محصولاتش: غلات. خرما است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند، راه فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج هفتم).

حسین کیالی [ح ُ س َ ي ِ ن ك َ ی ي] (اِخ) ابن محمدبن علی کیالی (میکالی) ملقب به شهاب‌الدین فقیه بود. اوراست العمدة در دعا. وی در ۶۱۰ ق = ۱۲۱۳. میزیست. (معجم‌المؤلفین ازاعیان الشیعه ۲۷: ۲۱۵).

حسین کیرنگی. [ح ُ س َ ي ِ ن َ ر] (اِخ) رجوع به کیرنگی ومجالس النفائس ورجال حبیب‌السیر شود.

حسین گازرگاهی. [ح ُ س َ ي ِ ن ز ُ] (اِخ) رجوع به‌حسین فنایی شود.

حسین گرگ. [ح ُ س َ ي ْ ن ِ گ ُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراو بالا، بخش وفس شهرستان اراك. واقع در ۵۱ هزار گزی جنوب باختری کمیجان و ۱۲ هزار گزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌یست کوهستانی. سردسیر دارای ۲۲۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند از قنات وچشمه مشروب میشود. محصولاتش، غلات، لبنیات، انگور. اهالی بکشاورزی وگله‌داری، قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم).

حسین گنابادی. [ح ُ س َ ي ِ ن ِ گ ُ] (اِخ) ابن بدیع‌الزمان منجم باشی فتحعلیشاه بود و لقب منجم باشی را از محمد خان قاجار گرفته بود (ذریعه ۸: ۲۲۰).

حسین گورکانی. [ح ُ س َ ي ِ ن َ ر] (اِخ) رجوع به‌حسین بایقرا شود.

حسین گیلانی. [ح ُ س َ ي ِ ن] (اِخ) رجوع به حسین بن شهاب‌الدین گیلانی شود.

حسین لاجوردی. [ح ُ س َ ي ِ ن َ و] (اِخ) ابن محمدرضی بن حسین بن‌حسن بن مظفر لاژوردی کاشانی فقیه مفسر متولددر کاشان ۱۲۱۵ ق = ۱۸۰۰ م. ومتوفی در ۱۲۸۵ ق. = ۱۸۶۸ م. «تفسیرقرآن» و «تقلیدیة» وجز آنهادارد. (معجم‌المؤلفین ازاعلام‌الشیعه قرن سیزدهم ص ۳۹۲ واعیان‌الشیعه ۲۷-۱۶۳ وذریعه ۴: ۲۷۲).

حسین لاری. [ح ُ س َ ي ِ ن] (اِخ) ابن محمدبن فخربن علی ملقب به کمال‌الدین لاری. اوراست: شرح رسالة «الحوراء والزوراء» که در ۹۱۸ ق. = ۱۵۱۲ م. تألیف کرده‌است. (کشف‌الظنون و معجم المؤلفین وهدیة العارفین ۱: ۳۱۷ وذریعه ۱۳: ۳۰۳ وروضات ۱۶۱).

حسین لامشی. [ح ُ س َ ي ِ ن ِ م] (اِخ) ابن علی‌ابن ابوالقاسم عمادالدین ابوعلی حنفی منسوب به‌لامش ازقرای فرغانه است درسمرقند در ۵۲۲ ق. در گذشت. اوراست «الزیارات» درفروع وواقعات لامشی وجز آن (هدیةالعارفین ۱: ۳۱۲).

حسین لبیب. [ح ُ س َ ي ْ ل َ] (اِخ) اوراست «جغرافیای تجارتی» چاپ قاهره ۱۹۰۸ م. (معجم‌المؤلفین از فهرست دارالکتب).

حسین لبیب. [ح ُ س َ ي ْ ل َ] (اِخ) ابن محمد اسکداری رومی متخلص به‌لبیب قاضی اناطول و درگذشتهٔ ۱۱۸۱ ق. است و و دیوان شعر دارد. (هدیة العارفین ۱: ۳۲۷).

حسین لکهنوی. [ح ُ س َ ي ِ ن ِ ل َ ن َ] (اِخ) رجوع به حسین نقوی و برشته شود.

حسین لنبانی. [ح ُ س َ ي ِ ن ِ ل ُ] (اِخ) (محمد...) ابن حسن جیلانی اصفهانی در گذشته ۱۱۲۹ ق. از علمای سدهٔ دوازدهم وچند کتاب‌اودرذریعه وروضات یادشده‌است. وپدرش ملاحسن گیلانی مدرس مسجد جامع اصفهان بود. (ذریعه ۶: ۸ و ۹۴ و ۹: ۲۴۲ وروضات ۱۹۸).

حسین لنجانی. [ح ُ س َ ي ِ ن ِ ل َ] (اِخ) متخلص به‌پروانه شاعراصفهانی معاصر فتحعلیشاه (ذریعه ۹: ۱۵۷).

حسین لوحی. [ح ُ س َ ي ِ ن ِ ل ُ] (اِخ) ابن عبدالله برسوی متخلص به‌لوحی متوفی در ۱۱۶۵ ق. اوراست منظومه معراجیه بترکی. (هدیةالعارفین ۱: ۳۲۶).

حسین لیثی. [ح ُ س َ ي ِ ن ِ ل َ] (اِخ) ابن حمزه کوفی پسر دختر ابوحمزهٔ ثمالی است واورا ابن ابی حمزه‌نیز گویند. کتاب‌حدیث دارد (ذریعه ۶: ۲۲۳).

حسین لیثی. [ح ُ س َ ي ِ ن ِ ل َ] (اِخ) رجوع به‌حسین واسطی شود.

حسین مادرائی. [ح ُ س َ ي ِ ن] (اِخ) ابن احمد مکنی بابوعبدالله شاعر مقل عرب (فهرست ابن ندیم والاوراق صولی ص ۲۳۷، ۲۳۸ و فهرست تجارب السلف ج ۲).

حسین ماردینی. [ح ُ س َ ي ِ ن] (اِخ) رجوع به‌حسین شیروانی شود.

حسین ماسرجسی. [ح ُ س َ ي ْ ن ِ س َ ج] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن حسین‌بن‌عیسی بن ماسرجس ماسرجسی نیشابوری مکنی بابوعلی جهانگردبودومدتی درمصرسکونت داشت «مسند کبیر» دارد درهزار وسیصد جزء وتاریخ‌مغازی وقبایل را نیزتألیف کرده است. (در ۲۹۸ ق = ۹۱۱ م. متولدو در ۳۶۵ ق = ۱۰۷۰ م. در گذشت. (هدیة العارفین ۱: ۳۰۶ ومعجم‌المؤلفین ازسیرالنبلا ۱۰: ۲۱۸ وعیون‌ابن‌شاکر ۱۲: ۲۰۴ والوافی بالوفیات وبدایهٔ ابن کثیر وتذکرة الحفاظ ومنتظم ابن‌جوزی وشذرات).

حسین متقی. [ح ُ س َ ي ْ ن ِ م ُ ت َ] (اِخ) رجوع به حسین‌طائفی شود.

حسین مجاهد. [ح ُ س َ ي ِ ن ِ م ُ ه] (اِخ) ابن‌سید محمد مجاهدبن علی‌بن‌محمد حسنی طباطبائی کربلائی فقیه اصولی بود و در پیرامن ۱۲۵۰ ق = ۱۸۳۴ م. در گذشت (اعلام‌الشیعه‌قرن سیزدهم ۴۳۳ واعیان‌الشیعه ۲۷: ۲۱۶ ومعجم المؤلفین).

حسین مجتهد. [ح ُ س َ ي ِ ن ِ م ُ ت َ ه] (اِخ) ابن‌ضیاءالدین حسن بن‌محمدموسوی عاملی کرکی معروف به امیر حسین مفتی و سیدحسین مجتهدوخاتم‌مجتهدین‌است که از جبل عامل بایران آمده ساکن قزوین‌شد و سپس باردبیل‌رفت‌ودوباره بقزوین‌باز گشت ودراینجا در سال ۱۰۰۱ ق. کشته‌شد. و جنازه‌اش را بعراق حمل کردند. اوراست، الاقتصادفی الاعتقادو «البقرة» و «التذکرة» و «تفسیرآیة احل‌لکم» و «دعامة الخلاف من نجاسة اهل الخلاف» و «دفع المنافاة عن‌التفضیل‌والمساواةو «التوحید» و «الطهماسبیة» و «رفع البدعة» و «سیادة الاشراف» و «شرح‌روضهٔ کافی» و «شرح شرایع» و «صحیفةالامان» و «عیون‌الاخبار» و «کتاب الطهارة» و اللمعة فی صلاة الجمعة» و «النفحات الصمدیة» و «النفحات‌القدسیة» (هدیةالعارفین ۱: ۳۲۰ ومعجم المصنفین ۴: ۳ و ذریعه در نامهای کتب‌او).

حسین مجمر. [ح ُ س َ ي ْ ن ِ م ُ م َ] (اِخ) اصفهانی. رجوع به مجمر اصفهانی شود.

حسین محاملی. [ح ُ س َ ي ِ ن ِ م َ م ِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن محمدضبی بغدادی قاضی کوفه‌بود. وی در ۲۳۵ ق. بزاد ودر ۳۳۰ ق. در گذشت. اوراست کتاب‌سنن (هدیةالعارفین ۱: ۳۰۵ واوراق صولی ص ۲۲۶، ۲۳۰ واعلام زرکلی ج اول ص ۲۴۶ ورجال حبیب‌السیر ۱۵۶ ۱۵۷).

حسین محجوب. [ح ُ س َ ي ْ ن ِ م َ] (اِخ) ادیب‌شاعرخطیب متوفی درنجف ۱۲۹۸ ق. = ۱۸۷۱ م. دیوان شعر و «مجالس المواعظ» دارد (اعلام‌الشیعه قرن سیزدهم و معجم المؤلفین).

حسین محفوظ. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن علی آل محفوظ و شاحی اسدی عاملی هرملی کاظمی فقیه بوده ودر ۱۲۶۲ ق. = ۱۸۴٦ م در گذشته است. (اعیان الشیعه ۲۷ : ٦۱ ومعجم المؤلفین. وذریعه).

حسین محلی. [حُ سَ نِ مَ حَ لْ لی] ابن محمد مصری شافعی فقیه فرضی ریاضی. اوراست فتح البریة علی متن السخاویة والافصاح وجز آنها. وی در ۱۱۷۰ ق = ۱۷۵۷ م. در گذشت (معجم المؤلفین از عجایب الاثار ۲۱۹:۱ وایضاح المکنون ومعجم المطبوعات ص ۱٦۲٤ و هدیة العارفین ۱ : ۳۳٦ و فهرستهای خدیوی و جامع ازهر).

حسین مدرس. [حُ سَ نِ مُ دَ رْ رِ] (اِخ) ابن علی رومی که درادرنه در ۹٤۰ ق. در گذشت حاشیه تلویح وشرح فرائض سجاوندی وجز آن دارد (هدیة العارفین ۱ : ۳۱۸).

حسین مدنی. [حُ سَ نِ مَ دَ] (اِخ) ابن حسن شامی هتاری شافعی فرضی. که در ۱۱۳۰ ق. در گذشت. اوراست «ابدع ماکان واجود مایستفید» (هدیة العارفین ۱ : ۳۲۳).

حسین مراغی. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن جعفر بن محمد حنفی ابومحمد ازعراق بیمن رفت ودرانجادر ۳۸۹ ق. در گذشت اوراست «الحروف السبعه» در ردمعتزله و جز آن (هدیة العارفین ۱ : ۳۰٦ و کشف الظنون)

حسین مرصفی. [حُ سَ نِ مُ رِ ص] (اِخ) ابن احمد مصری در گذشتهٔ ۱۳۰۷ ق. اوراست الکلم الثمان وجز آن (هدیة العارفین ۱ : ۳۳۰ و اعلام زرکلی ج ۲٤٦ ج اول).

حسین مرعشی. [حُ سَ نِ مَ ع] (اِخ) چنانکه در معجم المؤلفین ج ٤ ص ۵۰ و ۵۸ آمده وظاهراً تصحیف مرغنی باشد.

حسین مرغنی. [حُ سَ نِ مَ غَ] (اِخ) ابن محمد ثعالبی مرغنی مکنی بابومنصور مورخ معاصر محمود سبکتکین غزنوی اوراست: «الغرر فی سیر الملوک واخبارهم» وی در ٤۲۱ ق. = ۱۰۳۰ م زنده بوده است. (معجم المؤلفین. ج ٤ ص ۵۰ و ۵۸ مکرر بنقل از دوسلان در فهرست مخطوطات - عربی. ۱ : ۲۸٤ وبروکلمان ۱ : ۳٤۲ ج.) این کتاب توسط کتابفروشی اسدی در تهران در ۱۳٤۱ ش. با افست تجدید چاپ شده است. و رجوع به ثعالبی درهمین لغتنامه شود.

حسین مرورودی. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن محمدابن احمد معروف به قاضی رجوع به حسین مروزی شود.

حسین مروزی. [حُ سَ نِ مَ وَ] (اِخ) ابن حسن متوفی ۲٤٦ ق. اوراست کتاب الصیام. (هدیة العارفین ۱ : ۳۰٤).

حسین مروزی. [حُ سَ نِ مَ وَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد مروزی یامرورودی شافعی مکنی بابوعلی قاضی فقیه اصولی متوفی ۲۳ محرم ٤٦۲ ق = ۱۰۷۰ م اوراست تلخیص تهذیب بغوی بنام لباب التهذیب و شرح فروع ابن حداد وجز آن (معجم المؤلفین از طبقات الشافعیة والوافی با لوفیات ۱۱ : ۱۰۷ وهدیة العارفین ۱ : ۳۱۰). ورجوع به ابوعلی شود.

حسین مروزی. [حُ سَ نِ مَ وَ] (اِخ) ابن واقد قاضی متوفی ۱٦۰ ق. = اوراست تفسیر قرآن (هدیة العارفین ۱ : ۳۰٤).

حسین مستور. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن محمد مکنی بابو الفرج نحوی لغوی شاعرعرب در گذشتهٔ ۳۹۲ ق. شعروی در معجم الادباء چ اروپا ج ٤ ص ۹۵ آمده است.

حسین مشغری. [حُ سَ نِ مَ غ] (اِخ) ابن حسن عاملی استاد شیخ عبدالکاظم کاظمی بود و در سدهٔ یازدهم میزیست. (ذریعه ۱ : ۱۸۲).

حسین مشهدی. [حُ سَ نِ مَ هَ] (اِخ) ابن ابومحمد. اوراست «الشاملات» و «ارشادالمسترشدین» وجز آنها. واوجز حسین بهمچی میباشد (ذریعه ۳ : ۳۰۰ - ۳۰۱).

حسین مشهدی. [حُ سَ نِ مَ هَ] (اِخ) رجوع به حسین ثنایی وزینتی شود.

حسین مصعب. [حُ سَ نِ مُ عَ] (اِخ) پدر طاهر ذوالیمینین است. رجوع به تاریخ بیهقی ص ۱۳۵، شود.

حسین مصیصی. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن داود حافظ محتسب معروف به سنید [سُ نَ] متوفی ۲۲٦ ق. اوراست تفسیر قرآن. (هدیة العارفین ۱ : ۳۰٤).

حسین معمایی. [حُ سَ نِ مُ عَ مْ ما] (اِخ) ابن محمد حسنی شیرازی نیشابوری متوفی ۹۰٤ ق. اوراست رساله در معما و کتاب معمیات هر دو بفارسی (هدیة العارفین وفهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج ۲ وذریعه ۹ : ۳۸٤ و ۵٤۳ ورجال حبیب السیر ۱۸۵ و ۱۸٦ وتاریخ ادبیات براون ۳ : ۵۲۰ ومجالس النفائس ۹٦).

حسین مغربی. [حُ سَ نِ مَ رِ] (اِخ) ابن محمد بن سعید بن عیسی اللاعی معروف بمغربی محدث وقاضی صنعاء بوددر ۱۰٤۸ ق = ۱٦۳۸ م متولد و در ۱۱۱۹ ق = ۱۷۰۷ م. در گذشت. اوراست «البدر التمام» در شرح حدیث «اخرجوا الیهود من جزیرة العرب» (معجم المؤلفین از البدر الطالع ۱ : ۲۳۰ وهدیة العارفین ۱ : ۳۲۳).

حسین مغربی. [حُ سَ نِ مَ رِ] (اِخ) ابن علی بن حسین بن علی محمد بن یوسف بن بحرین بهرام معروف به وزیر مغربی ومکنی بابو القاسم از فرزندان بلاش بن بهرام گور، ادیب متولد ۳۷۰ ق = ۹۸۰ م. وی درمیا فارقین در ٤۱۸ ق به ۱۰۲۷ م در گذشت وجنازه اش بنجف (کوفه) حمل شد. اومدتی بوزارت رسید و دیوان شعر و کتبی چند تألیف کرد که از آن جمله است کتاب رجال وذیل فهرست ابن الندیم (ذریعه ۱ : ۱۱۳) (وفیات الاعیان ابن خلکان ۱ : ۱۹۵ - لسان المیزان ۲ : ۳۰۱ - رجال نجاشی - مرآت الجنان ۳ : ۲۱ - شذرات الذهب ۳ : ۲۱۰ - روضات ۲٤۱ - تنقیح المقال ۱ : ۳۳۸. اعیان الشیعه ۲۷ : ٦ - هدیة العارفین ۱ : ۳۰۸).

حسین مفتی. [حُ سَ نِ مُ] (اِخ) رجوع به حسین مجتهد شود.

حسین مقری. [حُ سَ نِ مُ] (اِخ) رجوع به حسین بن محمد مقری شود.

حسین مقری. [حُ سَ نِ مُ] (اِخ) ثابت ضریر بغدادی در گذشتهٔ ۳۷۸ ق. منظومه درقراآت عشر دارد (هدیة العارفین ۱ : ۳۰٦ و نکت الهمیان).

حسین مملوک. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن عبدالله شاعر که در دمشق ۱۱٤٦ ق. = ۱۷۳٤ م. در گذشت. دیوان شعر ودیوان لغز و جز آنها دارد. (خلاصة الاثر ۲ : ۹۵ وهدیة العارفین ۱ : ۳۲۱ وایضاح المکنون ۱ : ۱۱۸ و معجم المؤلفین).

حسین منجم. [حُ سَ نِ مُ نَ جْ جِ] (اِخ) رجوع به حسین قبانی وحسین زاید شود.

حسین منجم. [حُ سَ نِ مُ نَ جْ جِ] (اِخ) ابن جعفر موسوی بغدادی متولد ۱۲٤۹ ق. اوراست روضة الاخبار درجغرافیا (ذریعه ۱۱ : ۲۸٦).

حسین منزلاوی. [حُ سَ نِ مَ زِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان بن محمد بن محمدبن محمد مصری شافعی خطیب در گذشتهٔ شعبان ۱۳۱۲ ق = ۱۷۹۷ م. منظومه یی درسلسلهٔ و فاثیان دارد. (معجم المؤلفین از هدیة العارفین ۱ : ۳۲۷).

حسین منزلی. [حُ سَ نِ مَ زِ] (اِخ) ابن علی منزلی حنفی فقیه. اوراست «عمدة الناسک» که در ۱۰۱۱ ق = ۱٦۰۲ م. تالیف کرده است (ایضاح المکنون و معجم المؤلفین).

حسین منصور. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) دهمین و دوازدهمین تن از ائمهٔ صنعاء است که از ۱۱۳۹ تا ۱۱٤۰ تا ۱۱٦۰ امامت کردند.

حسین منطقی. [حُ سَ نِ مَ طِ] (اِخ) رجوع به حسین میبدی شود.

حسین منقارة. [حُ سَ نِ مِ رَ] (اِخ) ابن محمد بن مصطفی طرابلسی حنفی ملقب نورالدین و مکنی به ابوعلی در ۱۲٦۱ ق. = ۱۸٤۵ م. وارد مصر شد وفتوی داد (معجم المؤلفین ازفهرست الفهارس کتانی ۲ : ۲۹۰ و فهرست تیموریه ۲ : ٦۹).

حسین منقری. [حُ سَ مِ قَ] (اِخ) ابن احمد . اوراست کتاب الحدیث که عیسی بن هشام متوفی ۲۲۰ ق . آنرا ازوی روایت کرده است (ذریعه ۶ : ۳۲۳) .

حسین موسوی. [حُ سَ نِ مِ سَ] (اِخ) ابن حسن بن محمد عاملی کرکی قزوینی اردبیلی رجوع به حسین مجتهد شود .

حسین موصلی. [حُ سَ نِ صِ] (اِخ) ابن نصر بن محمد یا احمد بن حسین بن قاسم بن خمیس بن عامر موصلی جهنی کعبی مکنی به ابوعبدالله وملقب به تاج الاسلام ومجدالدین و مشهور به قاضی ابن خمیس شافعی از اکابر علمای شافعی است که علم حدیث را در مولد خود موصل و فقه و اصول و بعضی علوم دیگر را در بغداد از امام غزالی و بعض دیگر اکابر وقت گرفت و بقضاء رحبهٔ مالک منصوب گردید . وی در اواخر عمر در موصل مقیم گردید و در ربیع اول یا ربیع ثانی بسال ۵۵۲ ق . وفات یافت . تالیفاتی دارد و از آن جمله است ۱ — اخبار المنامات . ۲ — تحریم الغیبة . ۲ — مناقب الابرار . ۳ — منهج التوحید یا منهج المرید فی التوحید . (کشف الظنون و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۲۱۸ و طبقات الشافعیه و قاموس الاعلام ج ۱ ص ۶۲۳ و ریحانة الادب ج ۵ ص ۳۳۳ و هدیة العارفین ۱ : ۳۱۳)

حسین موصلی. [حُ سَ نِ صِ] (اِخ) ابن مبارک بن یوسف موصلی فقیه اصولی متوفی در ج ۲ سال ۷۴۲ ق = ۱۳۴۱ م . اوراست « الفتاوی النبویة » (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون و هدیة العارفین ۱ : ۳۱۵) .

حسین موصلی. [حُ سَ سِ] (اِخ) رجوع به حسین دهن الخصاء شود .

حسین مهدی. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) هشتمین تن از ائمهٔ رسی در صعده است که از ۳۹۳ ق سلطنت کرد . وفات او در ۴۰۴ ق . بوده است .

حسین مهلا. [حُ سَ نِ مُ هَ ل ل] (اِخ) ابن ناصر بن عبدالحفیظ بن عبدالله بن مهلا ابن سعید بن علی بن احمد انصاری خزرجی شرفی یمنی معروف به مهلا مورخ فقیه مستوفی در رجب ۱۱۱۱ ق = ۱۶۹۹ م . اوراست ثمینات الجواهر ، و حسنة الزمان فی علماء الاوان . وجز آنها (معجم المؤلفین از بدر الطالع ۱ : ۲۳۱ و ایضاح المکنون و هدیة العارفین ۱ . ۳۲۳ و بر و کلمان ذیل ۲ : ۵۶۰) .

حسین میبدی. [حُ سَ نِ مَ بُ] (اِخ) ابن معین الدین حکیم صوفی یزدی متخلص به منطقی . در میبد یزد متولد شد و در ۸۷۰ ق = ۱۴۶۶ م . در گذشت . اوراست شرح هدایة الحکمة و شرح کافیه نحو معروف به « مرضی الرضی » (روضات ص ۲۰۸ و اعیان الشیعة ۲۷ : ۲۸۲ و معجم المؤلفین از برو کلمان ۲ : ۲۹۴ و هدیة العارفین ۱ : ۳۱۶ و ذریعه در نامهای کتب او شود . مجلهٔ یغما سال اول شمارهٔ ۵ ص ۲۲۱ و سبک شناسی ۳ : ۲۲۵) .

حسین ناتلی. [حُ سَ نِ تِ] (اِخ) ابو عبدالله ابن ابراهیم چنانکه در آثار الباقیه ص ۸۳ و حاشیه تتمهٔ صوان الحکمة آمده است و دو علوم عقلی در اسلام ص ۲۰۶ وی را ابراهیم بن حسین آورده است رجوع به تتمه صوان الحکمه و کلمهٔ ناتلی درهمین لغت نامه شود .

حسین ناظر. [حُ سَ نِ ظِ] (اِخ) رجوع به حسین غرناطی شود .

حسین ناظم. [حُ سَ نِ ظِ] (اِخ) رجوع به حسین داغستانی شود .

حسین نائینی. [حُ سَ نِ یِ] (اِخ) میرزا محمد... فقیه اصولی حکیم ادیب از مراجع تقلید شیعه و شاگرد مکتب آخوند محمد کاظم خراسانی و آزادیخواه و مشروطه طلب در نجف بود . در نایین در ۱۲۷۳ ق . = ۱۸۵۷ م . متولد شد و در نجف در ۲۶ ج ۱ — ۱۳۵۵ ق = ۱۹۳۶ م . در گذشت غیر از کتب فقهی کتابی در لزوم مشروطیت بنام « تنبیه الامة » دارد . (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه و ذریعه ۴ : ۴۴۰ و ۱۱ : ۱۵۰) .

حسین نبلی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن ابی القاسم بغدادی ملقب بعزالدین فقیه اصولی ادیب و پزشک و قاضی بغداد بود . او راست الهدایة در فقه و کتابی در طب و جز آنها . وی در ۷۱۲ ق = ۱۳۱۲ م . در گذشت (معجم المؤلفین از الدیباج ابن فرحون ۱۰۵) .

حسین نبهانی. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن محمد عباسی نبهانی رجوع به حسین عباسی شود .

حسین نثاری. [حُ سَ نِ نِ] (اِخ) ابن عبدالله رومی . از کاتبان دولت عثمانی ومتخلص نثاری چلبی و در ۱۰۷۵ ق . در گذشت . دیوان شعر ترکی دارد . (هدیة العارفین ۱ : ۳۲۳) .

حسین نجاد. [حُ سَ نِ نَ جْ جا] (اِخ) ابن عبدالله بغدادی حنبلی معروف به نجاد صغیر و مکنی بابوعلی محدث و فقیه و اصولی بود و مؤلفاتی در آنها داشت (شذرات الذهب ۳ : ۳۶ و معجم المؤلفین) .

حسین نجار. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن محمد بن عبدالله بغدادی مکنی بابوعبدالله از متکلمان جبری مذهب سدهٔ سوم متوفی در ۲۲۰ ق = ۸۳۵ م . او راست « الاستطاعة » و « الصفات و الاسماء » وجز آنها (معجم المؤلفین از ابن الندیم ص ۱۷۹ و هدیة العارفین ۱ : ۳۰۳ و الموشح ص ۳۷۹) .

حسین نجفی. [حُ سَ نِ نَ جَ] (اِخ) فقیه متوفی پیرامن ۱۳۰۰ ق = ۱۸۸۳ م . او راست رساله در عموم و خصوص در اصول (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ۲۷ : ۳۵۱) .

حسین نجم. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن محمد بن اسعد حنفی فقیه ساکن حلب و مکه بود . اوراست شرح بر جامع صغیر محمد بن حسن شیبانی و « الواقعات » وی نزدیک ۵۸۰ ق = ۱۱۸۴ م . در گذشت . (معجم المؤلفین از جواهر المضیئة و کشف الظنون و هدیة العارفین ۱ : ۳۱۳) .

حسین نجم آبادی. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) متولد ۱۲۷۰ ق . ومتوفی ۱۳۴۷ ق . در معقول شاگرد آقا محمد رضا قمشی و آقا میرزا ابوالحسن المتخلص به جلوه بود ، بعداز تکمیل معقول در تهران بنجف مهاجرت نمود ومدت پانزده سال در نجف نزد حاج میرزا حبیب الله رشتی ، حاج میرزا حسین میرزا خلیل طهرانی در معقول تلمذ کرده بوده . در علوم دیگر از قبیل هیئت و نجوم و و ریاضیات و امثال اینها مهارت داشت . » القسطاس المستقیم فی الاوزان و المقادیر « را تالیف کرد و در آن مقیاسها را که در کتاب طهارت تا کتاب دیات بکار رفته جمع کرد ، نیز اوراست « جواب سئوال فقیهی » و این دو کتاب بچاپ نرسیده است .

حسین نخعی. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن یزید بن محمد بن عبدالملک رازی نوفلی شاعر ساکن ری بود و همانجا در گذشت . شیخ طوسی وی را از اصحاب امام رضا شمرده است ، اوراست « التقیه » (ذریعه ۴ : ۴۰۴) .

حسین نسفی. [حُ سَ نِ نَ سَ] (اِخ) ابن خضر بن یوسف] فقیه حنفی قاضی متوفی در بخارا ۴۲۵ ق . اوراست « فتاوی » . (معجم المؤلفین از کشف الظنون) و در هدیة العارفین ۱ : ۳۰۹ نام او حسن و کنیتش ابوعلی و مرگش در ۴۲۸ ق . یاد شده است .

حسین نصیر آبادی. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن دلدار علی نقوی هندی شیعی صاحب « مناهج التدقیق » و جز آن معجم المؤلفین بنقل از برو کلمان) .

حسین نصیف. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن محمد نصیف . از ادبای کشور سعودی و در قاهره در ذیحجهٔ ۱۳۷۲ ق = ۱۹۵۶ م . در گذشت . اوراست تاریخ کشور سعودی (معجم المؤلفین ج ۴) .

حسین نطنزی. [حُ سَ نِ نَ طَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن احمد ابوعبدالله بدیع الزمان ملقب بذو اللسانین و مشهور باديب نطنزی در گذشتهٔ محرم ۴۹۷ ق . اوراست « دستور اللغة » که فرهنگ عربی بفارسی است . رجوع به مقدمهٔ لغتنامهٔ لغت نامه ص ۲۷۰ و هدیة العارفین ۱ : ۳۱۱ و ذریعه ۷ :

۲۰۸ شود. و درمحاسن اصفهان مافروخی (ص ۱۱۴) اشعاری در بارهٔ اصفهان بوی نسبت کرده است و در ترجمهٔ فارسی آن ص۱۲۷ نام‌وبرا حسین بن محمد آورده‌است وازجملهٔ آن اشعاراست:

حوت اصفهان خصالا عجابا
بها کل من یشتهیه استجابا .
هواءً منیراً و ماءً نمیرا
وخیراً کثیراً ودوراً رحابا.
و ترباً زکیاً و نبتاً رویا
وروضاً طریاً یناغی السحابا

ازانست :

و زاد محاسنها زنرود
میاها کطعم الحیات عذابا

حسین نطنزی . [حُ سَ نِ نَ طَ] (اِخ) همدانی. متوفی ۱۲۷۰ ق = ۱۸۵۴ م اوراست : نورالانوار. (اعلام الشیعه قرن سیزدهم ۳۷۱).

حسین نقاش . [حُ سَ نِ نَ قّ ق] (اِخ) حسام‌الدین تبریزی مدرس. در تبریز متولد شدو در قسطنطنیه در ۹۶۴ ق = ۱۵۵۷ م . درگذشت . اوراست . شرح قصیدهٔ برده (معجم‌المؤلفین ازشقایق النعمانیة ۱۳۸۰۲) .

حسین نقشبندی . [حُ سَ نِ نَ بَ] (اِخ) رجوع به‌حسین خالدی شود .

حسین نقوی . [حُ سَ نِ نَ قَ] (اِخ) ابن بنده حسین لکهنوی ابن محمد ابن سید دلدار علی نقوی که در ۱۳۲۵ ق . در گذشت . اوراست الدرالنضید وجز آن. (ذریعه ۸ : ۸۱ و ۱۳ : ۲۹۹) .

حسین نقوی . [حُ سَ نِ نَ قَ] (اِخ) ابن دلدارعلی بن محمد رضوی نصیر آبادی هندی لکهنوی معروف بسید العلما فقیه مفسر واعظ متولد ۱۴ ربیع‌دوم ۱۲۱۱ ق. = ۱۷۹۶ م . و متوفی ۱۷ صفر ۱۲۷۳ ق = ۱۸۵۶ م . اوراست روضة الاحکام و جز آن (ذریعه و اعلام الشیعه قرن سیزدهم ص۳۸۷ و اعیان الشیعه ۲۶ : ۳۴ ومعجم‌المؤلفین) .

حسین نقوی . [حُ سَ نِ نَ قَ] (اِخ) ابن رشید بن قاسم حسینی رضوی هندی نجفی حائری. در کربلا در ۱۱۷۰ ق . درگذشت. دیوان شعر بنام ذخائر المال وبك بدیعیهٔ بقافیه ووزن برده دارد وشاگرد سید نصرالله مدرس حائری بود (ذریعه ۹ : ۱۰۲۴ و ۸ : ۷ و معجم‌المؤلفین) .

حسین نقیب . [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) علم‌الدین طاهر. متولد ۵۰۹ ق = ۱۱۹۷ م. ازخلفای عباسی مقتفی ومستنجد و مستضیء وناصررا مدح کرد . دیوان شعر دارد . (معجم‌المؤلفین‌از اعیان الشیعه ۲۷ : ۳۵۴).

حسین نقیب . [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن محمود از قضاة عراق است در سلیمانیهٔ کردستان در ۱۲۰۵ ق = ۱۷۹۱ م . متولد ودرهمانجادر ۱۲۸۵ ق = ۱۸۶۸ م. در گذشت. اوراست: منظومهٔ لیلی ومجنون . (معجم المؤلفین بنقل از تاریخ سلیمانیة - ص ۲۴۶) .

حسین نکساری. [حُ سَ نِ نِ] (اِخ) (امیر . . .) اوراست، رسالة فی « یوم یأتی بعض آیات ربك . . . » (کشف‌الظنون) .

حسین نماوی. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن محمدبن‌علی مالکی در گذشتهٔ در مصر پیرامن ۱۰۶۰ ق = ۱۶۵۰ . اوراست، « الاستعارات » و جز آن (معجم‌المؤلفین از ایضاح‌المکنون وفهرست خدیوی) .

حسین نمری . [حُ سَ نِ نَ مَ] (اِخ) ابن علی بن‌عبدالله مکنی باابوعبدالله لغوی شاعر بصری . در گذشته ۳۸۵ ق = ۹۹۵ م اوراست، « اسماء الفضة والذهب» وجز آن. (معجم‌المؤلفین ازبغیة الوعاة ۲۳۵ و کشف الظنون و روضات‌الجنات وهدیة‌العارفین ۱ : ۳۰۶ ویتیمةالدهر ۲ : ۱۲۶) .

حسین نوبختی . [حُ سَ نِ نَ بَ] (اِخ) ابن روح ابوبحر مکنی باابوالقاسم از متکلمان شیعی دوران مقتدر عباسی. اوراست، کتاب التأدیب . وی خود را سومین نائب خاص امام دوازدهم شیعه محمد بن حسن عسکری که‌غایب شده بود میدانست ودربار عباسی اورا بتهمت همکاری باقر مطیان از ۳۱۲ تا ۳۱۷ بزندان افکند و در بغداد در ۳۲۶ ق . در گذشت . (ذریعه ۳ : ۴۱۰ ومعجم المؤلفین و اعیان‌الشیعه) قبر وی هم اکنون در بغداد در بازار شورجه معروف است .

حسین نوری . [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدتقی ابن‌محمدعلی نوری مازندرانی محدث رجال‌شناس معاصر معروف به‌حاج میرزاحسین نوری در ۱۲۵۴ ق = ۱۸۳۸ م . درومن مازندران متولد گشت وبعراق مهاجرت کرد ودر نجف در ۱۷ جمادی دوم ۱۳۲۰ ق = ۱۹۰۲ م در گذشت. اوراست، «فصل الخطاب فی تحریف الکتاب » که موجب طعن بروی گردیدو کتابی بنام « کشف‌الارتیاب » دررد آن نوشته‌شدوحاجی نوری نیزردی بر « کشف الارتیاب » نگاشت(۱) وحاج شیخ آقابزرگ تهرانی مؤلف‌ذریعه کتابی بنام«النقدا للطیف» در محاکمه میان‌ایشان یاتایید حاجی نوری نگاشت. (ذریعه ۱۰ : ۲۲۰) . ونیز اوراست، «مستدرکات الوسائل» که ذیلی است بر کتاب « تفصیل وسائل‌الشیعه » تألیف شیخ حر عاملی که در سه‌جلد بزرگ چاپ شده و اخیرا نیز در چندین مجلد تجدید چاپ شده است . دیگر از آثار او« دارالسلام » در خواب نما شدن و « کشف الاستار » و « البدرالمشعشع فی‌ذریة موسی المبرقع» و « تحفةالزائر » و « جنةالماوی » و « حاشیه منتهی‌المقال » و « سلامةالمرصاد » و « شاخهٔ طوبی » و « صحیفهٔ علویه » و « صحیفهٔ سجادیهٔ چهارم » که‌ذیل است بر « صحیفهٔ‌سجادیه سوم » تألیف عبدالله افندی . و « ظلمات الهاویة » و «فیض‌قدسی» در تاریخ‌خاندان‌مجلسی و « کلمهٔ طیبة» و « لؤلؤومرجان » که در آن به‌روضه خوانان‌تاخته و موجب دشمنی آنان و طعن وبروی گردید. و « مستدرك مزار بحار» و « معالم‌العبر » که مستدرك‌جلدهفدهم بحار است و « مواقع‌النجوم » و « میزان‌السماء » و «النجم‌الثاقب» و« نفس‌الرحمان » که دراحوال سلمان‌فارسی است. وی‌شاگرد شیخ‌عبدالحسین شیخ‌العراقین وشیخ مرتضی‌انصاری وحاجی ملاعلی کنی و میرزا محمدحسن شیرازی و سید مهدی‌قزوینی ومیرمحمدهاشم‌خوانساری بوده‌است ومعروف‌ترین‌شاگرد وی‌حاج‌شیخ آقابزرگ‌طهرانی‌مؤلف‌الذریعه‌وحاج‌شیخ عباس قمی میباشند . (ریحانةالادب و هدیة الاحباب ص ۱۸۰ وذریعه واعیان‌الشیعه ۲۷ : ۱۳۹ و ایضاح المکنون ومعجم المؤلفین و هدیةالعارفین ۱ : ۳۳۰).

قزوینی گوید :

صاحب ترجمه کتابخانهٔ جامع و معتبری داشت که درایران و عراق عرب نظیر آن در کمیت و کیفیت کویاافت نمیشد ولی بعد ازوفات او بکلی متفرق شد . وی پدرزن مرحوم شیخ فضل‌الله نوری مقیم تهران وجد مادری اولاد اوبود و بسیاری از کتب نفیسهٔ نادرهٔ اورا در شش سال‌قبل که‌راقم‌این‌سطور(قزوینی) بایران مراجعت نمود نزد مرحوم آقاضیاءالدین نوری پسر مرحوم شیخ فضل‌الله دید، ولی‌بعد از وفات اومعلوم‌نشدعاقبت آن کتب بکجا انجامید . (وفیات معاصرین بقلم آقای محمدقزوینی . مجلهٔ‌یادگار سال سوم‌شمارهٔ پنجم) .

مقداری‌ازاین کتب که نزدخاندان بهزادی درتهران‌بودتوسط حاج آقاحسین بروجردی خریداری شد وبه‌عراق عرب منتقل گردید و اکنون در نجف در کتابخانهٔ مدرسهٔ بروجردی موجود است .

حسین نوکانوی . [حُ سَ نِ نَ نَ] (اِخ) (محمد . . .)ابن‌حسین‌بخش‌حسینی زیدی هندی (۱۲۸۳ - ۱۳۵۰ ق.) اورا است، « تذکرهٔ بی‌بها » در تاریخ علمای هند که‌چاپ شده وپیراهن یوسفی وجزآنها (ذریعه ۸ : ۲۶۴ و ۱۰ : ۱۱۲) .

حسین نیشابوری. [حُ سَ نِ نِ] (اِخ) ابن علی بن زیدبن‌داود بن‌یزید صائغ‌مکنی باابوعلی محدث متوفی در ۳۴۹ ق . یاقوت

(۱) این کتاب حاجی نوری چاپ نشده ولیکن نسخه‌های آن‌موجود است .

در معجم البلدان گوید او کشورها را سیاحت میکرد. (هدیة العارفین ۱ : ۳۰۶،۳۰۵).

حسین نیشابوری. [ح ُ س َ ن ِ ن َ] (اِخ) رجوع به حسین معمائی و جلال نیشابوری و شفیعی نیشابوری شود.

حسین واسانی. [ح ُ س َ ن] (اِخ) ابن حسن ابن واسان بن محمد مکنی بابو القاسم واسانی دمشقی مکنی به ابو القاسم. شاعر و صاحب قصیدهٔ نونی است. (معجم الادباء ۹ : ۲۳۳-۲۶۵ و معجم المؤلفین).

حسین واسطی. [ح ُ س َ ن ِ س] (اِخ) ابن عبدالله بن ابراهیم مکنی بابوعبدالله فقیه محدث و در ۳۶۸ ق. = ۹۷۹ م. زنده بوده است. (اعیان الشیعه ۲۶ : ۳۶ و معجم المؤلفین).

حسین واسطی. [ح ُ س َ ن ِ س ِ] (اِخ) ابن علی ابن حسین بن حمادلیثی فقیه مورخ شاعر. او راست قصایدی در مدح امامان دوازده گانه و قوت الارواح و اجازهٔ بتاریخ شوال ۷۵۷ و جز آن (ذریعه ۱ : ۴۷۵ و اعیان الشیعه ۲۶ : ۴۴۱ و معجم المؤلفین).

حسین واصف. [ح ُ س َ] (اِخ) ابن عبدالله رومی شاعر متخلص واصف در گذشتهٔ ۱۱۰۴ ق. دیوان ترکی دارد. (هدیة العارفین ۱ : ۳۲۴).

حسین واعظ. [ح ُ س َ ن ِ ع] (اِخ) ابن علی سبزواری. رجوع به حسین کاشفی شود.

حسین والی. [ح ُ س َ ن] (اِخ) ابن حسین ابن ابراهیم بن اسماعیل حسینی. از مدرسین جامع ازهر متولد ۱۲۸۶ و متوفی ۱۳۵۴ ق. مؤلفاتی دارد که در معجم المؤلفین یاد شده است.

حسین وحید. [ح ُ س َ ن ِ و َ] (اِخ) رجوع به حسین شریف شود.

حسین ورثیلانی. [ح ُ س َ ن ِ و َ] (اِخ) ابن محمد سعید. جهانگرد مورخ. متولد در ۱۱۲۵ ق. = ۱۷۱۳ م. و در گذشته در ۱۱۹۳ ق. = ۱۷۷۹ م. او راست: نزهة الانظار و الرحلة الورثیلانیة و جز آنها. (معجم المؤلفین از اعلام زرکلی ۲ : ۲۸۱ و ایضاح المکنون و معجم المطبوعات).

حسین وفائی. [ح ُ س َ ن ِ و َ] (اِخ) او راست: «فرهنگ وفائی» که در سال چهارم سلطنت شاه طهماسب ۹۳۳ ق. تألیف آن بپایان رسیده است. (مقدمهٔ لغتنامه ص ۱۸۱ و ۱۸۳ و مقدمهٔ جلد پنجم فرهنگ نظام و سبک شناسی ۳ : ۳۴۴ و فهرست سپهسالار ۲ : ۱۳۱ و ۲۱۲ و ۲۲۱).

حسین وفائی. [ح ُ س َ ن ِ و َ] (اِخ) او راست: رساله در تفسیر سورهٔ انبیاء و «شرح عویصات الافکار» و «استعاره» که در ۱۰۷۳ ق. = ۱۶۶۳ م. آنرا تألیف کرده است. (معجم المؤلفین از فهرست خدیویه).

حسین وفائی. [ح ُ س َ ن ِ و َ] (اِخ) ابن علی بن محمد صوفی شاعر متولد ۱۱۱۲ ق. = ۱۷۰۰ م و متوفی ۱۱۵۶ ق = ۱۷۴۴ م در حلب متولی مشیخهٔ سجادهٔ وفائیان صوفیه بود و دیوان شعر دارد. (سلک الدرر ۲ : ۵۸ و هدیة العارفین ۱ : ۳۲۵ و ایضاح المکنون و معجم المؤلفین).

حسین ونی. [ح ُ س َ ن ِ و َ نن] (اِخ) رجوع به حسین حاسب ابن محمد بن عبد الواحد شود.

حسین وهبی. [ح ُ س َ ن ِ و َ ه َ] (اِخ) ابن عبدالله کیچه چی زاده رومی متخلص وهبی قاضی حلب بود و عزل شده در ۱۱۴۹ ق. در گذشت. دیوان شعر و «سورنامه» بنظم ترکی دارد. (هدیة العارفین ۱ : ۳۲۵).

حسینة. [ح َ س َ ن َ] (ع ص) تأنیث حسین [ح َ]: امرأة حسینة. زنی صاحب جمال. زن زیبا.

حسینة. [ح َ ن َ] (اِخ) (قلعهٔ ...) رجوع به قلعه ... شود.

حسینة. [ح َ ن َ] (اِخ) بندری است در جنوب ایران که محل صید مروارید بوده است.

حسین هاشمی. [ح ُ س َ ن ِ ش ِ] (اِخ) رجوع به حسین بن علی شریف مکه شود.

حسین هرمزی. [ح ُ س َ ن ِ ه ُ م ُ] (اِخ) ابن موسی حاسب منجم فلکی و تا ۵۸۰ ق = ۱۱۸۴ م زنده بوده است و او راست: «زیج» (معجم المؤلفین از بروکلمان ذیل ۱ : ۸۶۶).

حسین هروی. [ح ُ س َ ن ِ ه َ ر َ] (اِخ) ابن یوسف. کلمات قصار علی را بشعر فارسی در قرن دهم ترجمه کرده است هر یک بیک رباعی (ذریعه ۴ : ۷۷ و ریاض العارفین ص ۶۵ و حبیب السیر).

حسین هروی. [ح ُ س َ ن ِ ه َ ر َ] (اِخ) ابن ادریس بن مبارک انصاری مکنی بابوعلی. متوفی ۳۰۱ ق. او راست. تاریخ البخاری. (هدیة العارفین ۱ : ۳۰۴).

حسین همدانی. [ح ُ س َ ن ِ ه َ م َ] (اِخ) ابن العزیز رشید منتخب الدین مقری نحوی تألیفاتی در قرائت قرآن دارد. و در ۶۴۳ ق. = ۱۲۴۵ م. در گذشت. (معجم المؤلفین از کشف الظنون و روضات ص ۲۳۸).

حسین همدانی. [ح ُ س َ ن ِ ه َ م َ] (اِخ) رجوع به حسینقلی همدانی شود.

حسین هندی. [ح ُ س َ ن ِ ه ِ] (اِخ) کلب حسین خان بن کلب علیخان. پس از ۱۲۸۱ ق. در گذشت. دیوان شعر فارسی و تذکرهٔ شاعران بنام «شوکت نادری» دارد. (هدیة العارفین ۱ : ۳۲۹).

حسین هندی. [ح ُ س َ ن ِ ه ِ] (اِخ) رجوع به حامد حسین شود.

حسینی. [ح ُ س َ] (ع ص) منسوب به حسین بن علی (سمعانی) سید حسینی، که از اولاد حسین بن علی باشد. سادات حسینی. ج. مقابل سادات حسنی. || کنایت از آدم ساده و بی تکلف: راسته حسینی. بی قیدوشرط. || یکی از اقسام انگور. (مجموعهٔ مترادفات. ص ۵۱). || ظرفی است که آنرا از (چرم) بلغار و گاهی از چرم هم دوزند. (برهان قاطع). نوعی ظرف سفالین لعاب دار. || یکی از دوازده مقام موسیقی. قسمی آواز. یکی از دو فرع مقامهٔ اصفهان. نام پردهٔ سرود (شرفنامهٔ منیری) و (برهان)، که آنرا در آخر شب نوازند (آنندراج). (غیاث اللغات):

ومغنیان هموم این قول را در پردهٔ احزان حسینی بر آهنگ تیزی مخالف راست کرده که ... (جوینی).

حسینی. [ح َ] (ع ص) نسبت به حسین [ح َ] که بطنی از طی باشند. (سمعانی).

حسینی. [ح ُ س َ] (اِخ) تیره یی از ایل بلوچ (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳).

حسینی. [ح ُ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار ایماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۷۵۰۰ گزی شمال خاوری قره آقاج و ۲۱ هزار گزی جنوب شوشهٔ مراغه بمیانه. ناحیه ایست کوهستانی معتدل مالاریایی. دارای ۲۸۶ تن سکنه میباشد ترک زبان اند. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، بزرک. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی: جاجیم بافی است راه مالرو است و در دو محل بفاصله یک هزار گز بنا شده که بنام حسینی بالا و پائین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسینی. [ح ُ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج واقع در چهل و هشت هزار گزی خاور سنندج سه هزار گزی شمال شوسهٔ سنندج - همدان ناحیه ییست واقع در جلگه. سردسیر. دارای ۳۵۰ تن سکنه میباشد. کرد زبانند. از چشمه مشروب میشود محصولاتش: غلات. اهالی بکشاورزی گذران میکنند صنایع دستی زنان: قالیچه، جاجیم، گلیم بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسینی. [ح ُ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد ریزه میان ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد واقع در ۴۲ هزار گزی شمال باختری طیبات و ۱۰۵ هزار گزی باختر راه اتومبیل رو طیبات بشهر نو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسینی. [ح ُ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان درباقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در هیجده هزار گزی خاور نیشابور. ناحیه ییست واقع در کویر شورزار. گرمسیر. دارای ۱۲۵ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات. و اهالی بکشاورزی

گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسینی. [ح ُ س] (اِخ) ده از دهستان پشتکوه بخش تفت شهرستان یزد. ۵ هزار گزی باختر تفت کنار راه خراشاه به تفت. جلگه و معتدل. سکنه ۳۹۰ تن فارسی زبان نند. آب از قنات. محصول غلات. شغل اهالی زراعت. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
صاحب آنندراج آرد:
چشمهٔ حسینی چشمه‌ییست در حوالی تفت یزد.

هر کس ز حسینی آب خورده
از ساغر گل گلاب خورده.
(تأثیر بنقل آنندراج).

حسینیان. [ح ُ س] (اِ) ج حسینی [ح ُ] سادات حسینی.

حسینیان. [ح ُ س] (اِخ) ده از دهستان ترود بخش مرکزی شهرستان شاهرود. ۱۵۶ هزار گزی جنوب باختری شاهرود. ۵۴ هزار گزی ترود. دشت کویر، معتدل خشک تابستان گرم سکنه ۲۵ تن زبان فارسی. قنات. محصولاتش جو ارزن، ذرت، شلغم، خربزه، هندوانه، لبنیات، شغل: زراعت و گله داری. راه مالرو. مزرعهٔ سوسن وار جزو این آبادی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

حسینی پائین. [ح ُ س] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۲ هزار گزی شمال خاور تربت حیدریه سر راه شوسهٔ عمومی تربت حیدریه بمشهد. ناحیه‌ییست واقع در دشت معتدل دارای ۷۶۵ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود محصولاتش غلات، پنبه. اهالی بکشاورزی کرباس بافی گذران میکنند راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسینی رضوی. [ح ُ س َ رِ ض َ] (اِخ) رجوع به حسینی مشهدی شود.

حسین یزدی. [ح ُ س َ نِ ی َ] (اِخ) رجوع به حاج حسین یزدی شود.

حسین یزدی. [ح ُ س َ نِ ی َ] (اِخ) ابن محمد بن علی بن عبدالغفور حائری متوفی بکربلا در ۱۳۱۰ ق = ۱۸۹۲ م. او راست التحفة الکسائیة (ذریعه ۳: و اعیان الشیعه ۲۷: ۲۱۱).

حسین یزدی. [ح ُ س َ نِ ی َ] (اِخ) ابن احمد ابن محمد بن سمیع یزدی. او راست، تحفة الاولی درشرح عهد مالک که در مشهد در ۱۲۲۷ ق. نگاشته و حاشیه بر قوانین الاصول (ذریعه ۳: ۴۸۰ و ۶: ۱۷۶).

حسین یزدی. [ح ُ س َ نِ ی َ] (اِخ) ابن مرتضی حسنی حسینی طباطبائی حائری واعظ در ۱۴ محرم ۱۳۰۷ ق = ۱۸۸۹ م. در کربلا درگذشت. او راست: الرق المنشور ولوامع الظهور فی تفسیر آیة النور وتنبیه الخواطر. (ذریعه و اعیان الشیعه و معجم المؤلفین).

حسینی سادات. [ح ُ س َ] (اِخ) رجوع بحسین امیرحسینی شود.

حسینی شیرازی. [ح ُ س َ] (اِخ) رجوع به حسینی قزوینی شود.

حسینی غوری. [ح ُ س] (اِخ) رجوع به حسین امیرحسینی شود.

حسینی قزوینی. [ح ُ س ِ ق َ] (اِخ) محمد حسین بن حسن بن معصوم قزوینی الاصل ساکن شیراز وشاگرد ابوالقاسم «سکوت» بود ودر ۱۲۴۹ ق. درگذشت «خمسهٔ حسینی» سروده و «الهی نامه» از آنست. (ریاض العارفین ۴۲۸ وطرائق الحقایق وذریعه ۹: ۲۵۴). ورجوع بحسینی قزوینی شود.

حسینی یقینی. [ح ُ س َ ی َ] (اِخ) ابن عبدالله ادرنه در ۹۶۰ ق. درگذشت. ودیوان ترکی باتخلص یقینی دارد. (هدیة العارفین ۱: ۳۱۸).

حسینی کاشانی. [ح ُ س َ] (اِخ) یکی از شعرا وسادات کاشان است وخواهرزادهٔ میرحیدر معمائی بوده (قاموس الاعلام ترکی وفهرست تحفهٔ سامی وصبح گلشن) و لیکن در آتشکدهٔ آذر میرحسینی یاد شده است. از اوست:

فلک بی طالعی چون من ندارد
چراغ بخت من روغن ندارد.
بدرد هجر هر کو مبتلا شد
علاجی بهتر از مردن ندارد.

حسینی گورکانی. [ح ُ س َ ر َ] (اِخ) رجوع به حسین بایقرا شود.

حسینی لاهوری. [ح ُ س َ] (اِخ) غلام علی. وی یکی از شعرای هندوستان است ودر زمان جهانگیر میزیسته. از اوست:

تو در سخن شدی ولذت از شکر کم شد
تو لب گشودی وسیرابی از گهر کم شد.
(صبح گلشن ۱۳۷ و ذریعه ۹: ۲۵۰ و قاموس الاعلام).

حسینی مشهدی. [ح ُ س َ ی ِ م َ ه َ] (اِخ) سید فتحعلی خان اجدادش از سادات مشهد خراسان بودند بدرش عوض علیخان بن عثمان نقوی درعصر فرخ سیر بهندوستان هجرت کرده بپارهٔ ازمناصب عالی نائل شد. صاحب ترجمه درسرزمین نام برده نشوونما یافته و در سنهٔ ۱۲۲۴ ق. درشاهجهان آباد درگذشت. دیوانش پانزده هزار بیت دارد واز اوست:

تا شد دلم بآن بت بیگانه آشنا
هر گز نشد بکعبه و بتخانه آشنا.
(مطلع الشمس و صبح گلشن و ذریعه ۹: ۲۵۴ وقاموس الاعلام).

حسین یمنی. [ح ُ س َ نِ ی َ م َ] (اِخ) ابن قاسم بن محمد بن علی زیدی ملقب به شرف الدین فقیه اصولی. متولد ۹۹۹ ق. || ۱۵۹۰ م. ومتوفی درشهر ذمار ۱۰۵۰ ق. = ۱۶۴۰ م. اشعاری دارد. او راست، «آداب العلماء والمتعلمین» و «غایة السؤل» وجز آنها (معجم المؤلفین از خلاصة الاثر ۲: ۱۰۴ و هدیة العارفین ۱: ۳۲۲ و ایضاح المکنون وبروکلمان ۲: ۴۰۶ وپیوست آن ۲: ۵۵۹).

حسین یمنی. [ح ُ س َ نِ ی َ م َ] (اِخ) ابن عبدالرحمان بن محمد معروف باابن اهدل و ملقب ببدرالدین. متوفی در ۸۵۵ ق. او راست، الاشارة الوجیزه و مختصر روض الریاحین بنام مطرب السامعین و جز آنها. (هدیة العارفین ۱: ۳۱۵).

حسین یمنی. [ح ُ س َ نِ ی َ م َ] (اِخ) ابن عبدالرحمان بن محمد بن عبدالله قاضی جزیره بود و بدمشق سکونت گزید و در ۶۷۶ ق. = ۱۲۷۷ م. زنده بود. او راست المقترح فی المصطلح. (معجم المؤلفین، از بر کلمان پیوست ۱ ص ۵۰۹).

حسین یمنی. [ح ُ س َ نِ ی َ م َ] (اِخ) ابن علی زیدی شیعی. او راست، «الایضاح والبیان» و «قادحه زناد الفطن» که در ۱۲۸۲ ق = ۱۸۶۵ م. تألیف کرده است. (هدیة العارفین ۱: ۳۲۹ وایضاح المکنون ومعجم المؤلفین).

حسینی هراتی. [ح ُ س َ هَ] (اِخ) رجوع به حسین امیرحسینی شود.

حسینی هندی. [ح ُ س َ هِ] (اِخ) رجوع به حسینی مشهدی شود.

حسینی هندی. [ح ُ س َ هِ] (اِخ) محمد... اودی. از دوستان شیخ علی حزین بود ودر بنارس هند در ۱۲۰۵ ق. درگذشت ودیوانش شش هزار بیت دارد. (صبح گلشن ۱۳۶ وذریعه ۹: ۲۵۰).

حسینی یزدی. [ح ُ س َ ی َ] (اِخ) آیتی ویرا در آتشکدهٔ یزدان از سادات و شاعران یزد شمرده گوید نامش حسین است. (ذریعه ۹: ۲۵۰). رجوع بحسین یزدی شود.

حسین یونینی. [ح ُ س َ نِ] (اِخ) ابن محمد ابن حسین ابن محمد ابن احمد بن زغیب اللاکودی جشعمی بعلبکی فقیه شاعر در یونین از اعمال بعلبك متولد گشت ودر همانجا در ۱۲۹۴ ق = ۱۸۷۷ م. درگذشت دیوان شعر وشرحی بر لمعه دارد. (معجم المؤلفین ازاعیان الشیعه ۲۷: ۱۷۶).

حسینیه. [ح ُ س َ ی ِ] (اِ) خانهٔ که مخصوص اقامهٔ عزای حسین ابن علی ابن ابیطالب باشد. || مسافرخانه هائیکه درشهرها مخصوص زائران حسین سازند و جنبهٔ انتفاعی ندارد.

حسینیه. [ح ُ س َ ی ِ ی َ] (اِخ) از فروع فرقهٔ زیدیه بودند که ائمه را چنین تعداد میکرده‌اند.

١ - علی بن ابیطالب .
٢ - حسین بن علی .
٣ - زیدبن علی بن حسین .
٤ - یحیی بن زید .
٥ - عیسی بن زید .
٦ - محمدبن عبدالله بن حسن

و بعد از محمد هرکس از آل رسول که مردم را بطاعت خدا بخواند امام میدانند . (الفرق بین الفرق ٥١-٥٢ وخاندان نوبختی ص ٢٥٤) .

حسینیه . [حُ سَ یْ یَ] (اِخ) ازفرق شیعه وشعبه یی ازطرفداران امامت ابومنصور که پس ازاو پسرش حسین بن ابی منصوررا صاحب اینمقام میشمردند. (مقالات اشعری ص ٢٤ وخاندان نوبختی ص ٢٥٤) .
ابن عبدربه گوید : حسینیه شاخهٔ ازروافض هستند که از یاران ابراهیم اشتر بودند . اینان شبانه در کوچه‌های کوفه میگشتند و فریادمیزدند « یالثارات الحسین » (عقدالفرید ج ٢ ص ٢٤٠).

حسینیه . [حُ سَ یْ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک واقع در شش هزار گزی باختر فرمهین وشش‌هزار گزی راه‌عمومی. ناحیه‌ییست کوهستانی . سردسیر . دارای ٣٦٢ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات بن‌شن،پنبه،ارزن، انگور.اهالی بکشاورزی وگله‌داری قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرواست وازفرمهین اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٢) .

حسینیه . [حُ سَ یْ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان ابهررود بخش ابهرشهرستان زنجان واقع در ١٢هزار گزی شمال باختر ابهر و ٢ هزار گزی راه قزوین. زنجان . ناحیه‌ییست واقع درجلگه معتدل سردسیر دارای ٥٠٤ تن‌سکنه‌میباشد. ترک‌زبانند. ازقنات‌مشروب میشود. محصولاتش : غلات انگور اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٢) .

حسینیه . [حُ سَ یَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌جراحی. بخش شادگان‌شهرستان خرمشهرواقع در ٥ هزار گزی‌شمال‌شادگان وسه‌هزار گزی باختری‌راه اتومبیل‌رو‌اهواز به بهبهان کنار رودخانه جراحی ناحیه‌ییست واقع دردشت گرمسیردارای ١١٠ تن‌سکنه میباشد . فارسی وعربی‌زبانند . ازرودخانه جراحی مشروب‌میشود محصولاتش : غلات است اهالی بکشاورزی وحشم‌داری گذران میکنند . راه درتابستان اتومبیل رواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

حسینیه . [حُ سَ یِ] (اِخ) نام یکی ازایستگاههای‌راه‌آهن‌بین‌اهوازوخرمشهر دربخش مرکزی شهرستان خرمشهر است این ایستگاه در ٨١ هزار گزی جنوب باختری اهواز واقع و ساکنین آن فقط کارمندان راه‌آهن میباشند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

حسینیه . [حُ سَ یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بخش راور شهرستان کرمان . واقع در٧٩هزار گزی شمال‌راه فرعی کرمان به راور . دارای ٢ خانوار سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨).

حسینیه . [حُ سَ یِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ١٢ هزار گزی جنوب کرمان و یک هزار گزی باختر راه شوسهٔ کرمان‌یزد‌ناحیه‌ییست‌واقع درجلگه معتدل دارای ٦٠ تن‌سکنه میباشد . فارسی زبانند از قنات‌مشروب میشود محصولاتش : غلات، میوجات ، اهالی بکشاورزی گذران‌میکنند راه مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٨) .

حسینیه‌الله . [حُ سَ یِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان فیلات بخش‌اندیمشک‌شهرستان دزفول واقع در سی هزار گزی شمال باختری اندیمشک ودوهزار گزی باختر راه اندیمشک خرم‌آباد ناحیه‌ییست کوهستانی گرمسیر مالاریایی دارای ٣٥٠ تن سکنه میباشد.فارسی ولری‌زبانند.ازچشمه مشروب میشود محصولاتش:غلات.اهالی‌بکشاورزی گذران میکنند ازصنایع‌دستی ، قالی بافی راه درتابستان اتومبیل‌رو است . ساکنین ازطایفهٔ عشایرلرستان‌هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٦) .

حسینیه‌بالا . [حُ سَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان فیلاب پائین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد . کنار خاوری راه خرم آبادباندیمشک‌ناحیه‌ییست تپه ماهور گرمسیری . دارای ١٥٠ تن میباشد . فارسی‌لری زبانندازچشمهٔ‌حسینیه مشروب میشود . محصولاتش‌غلات،لبنیات اهالی بکشاورزی‌وگله‌داری گذران‌میکنند صنایع دستی ، فرش‌بافی‌است . راه‌اتومبیل رواست. ساکنین ازطایفهٔ شیخ میباشند . (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٦) .

حسینیه‌پایین. [حُ سَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان فیلاب پائین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. واقع دریک هزار گزی جنوب حسینیه . کنارباختری‌راه خرم‌آباد باندیمشک‌ناحیه‌ییست‌تپه ماهور . گرمسیر . دارای ١٥٠ تن سکنه میباشد . فارسی لکی ولری زبانند از رودخانه بلا رود وچشمه‌ها مشروب میشود. محصولاتش: غلات ، لبنیات . اهالی بکشاورزی وگله - داری گذران میکنند . از صنایع دستی فرش‌بافی راه اتومبیل‌رو از آثار قدیم قلعهٔ خرابه‌یی داردساکنین‌ازطایفه‌بیراوند میباشند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج٦) .

حسینیه‌خداداد. [حُ سَ یِ خُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع در ٣٧ هزار گزی شمال خاوری اندیمشک کنار راه خرم‌آباد باندیمشک ناحیه‌ییست کوهستانی گرمسیر . مالاریایی دارای ١٥٠ تن سکنه میباشد . فارسی‌زبانند ازچشمه‌ولوله راه‌آهن‌مشروب میشود .محصولاتش‌،غلات. اهالی‌بکشاورزی گذران میکنند . صنایع دستی : قالی بافی راه‌مالرواست . ساکنین از عشایر لر هستندنماینده بازرسی،دارائی،تلفن‌وپاسگاه ژاندارمری دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

حسیوان . [حَ] (ع) [اِ] قسمی‌از بسو یعنی نوعی‌ازغورهٔ خرما. (از یادداشتهای مؤلف) .

حش. [حَ ش ش]و[حُ ش ش] (ع‌مص) حَش ولد در بطن، خشک شدن جنین در شکم مادر . (یادداشت مؤلف)

حش . [حَ ش ش] (ع مص) حش‌نار ، برافروختن آتش را . || کاویدن آتش‌را . (منتهی‌الارب) || حش‌ید: خشک‌شدن‌دست وشل‌شدن آن (منتهی‌الارب). ||حش‌ودی، خشک گردیدن خرمابن (منتهی الارب) .
|| حَش فرس ، تیزرو شدن اسپ(منتهی الارب) . حَش حشیش ، درودن گیاه‌خشک (منتهی‌الارب) . ||حش کسی ، اصلاح‌حال وی کردن (منتهی‌الارب) . || حش‌مال ، افزودن آن (منتهی الارب) . || حش به کسی‌چیزیرا، بخشیدن بدوچیزیرا. (منتهی الارب) . || حش صید ، فرو گرفتن شکار را از دو سوی (منتهی الارب) .
|| حش‌فرس ، گیاه دادن اسپ را (منتهی الارب) . || پر بر تیرچفسانیدن . پر بر تیر نشاندن . (تاج‌المصادربیهقی) .

حش. [حَ ش ش] (ع اِ) آبخانه. بیت‌الخلا. حاجت جای (منتهی الارب) . جای قضای حاجت‌بیرون شهر(منتهی‌الارب). پارگین. ادبخانه . آبخانه ، قال احمدبن‌خضرویة ، القلوب جوالةاما ان تجول حول العرش و اما ان تجول حول الحش . (صفةالصفوة) و عطار بجای این عبارت عربی گوید : وگفت [یعنی‌احمدبن خضرویه] ، دلها رونده است یاگرد عرش گردد یا پارگین . (تذکرةالاولیاء).
|| خرمابن کوتاه نابالیدهٔ بی‌تیمار .
|| درخت کوتاه که آب نخورده وپیراسته نشده‌باشد . ج حشان .
|| بستان . || خرماستان . ج ، حشوش [حُ]حشون . [حَ] .

حش. [حَ ش] (ع ص) نعت از حشی . تا سهٔ برافتاده . ج ، حشان .

حش. [حُ ش ش] (ع اِ) بچهٔ مرده در شکم مادر . بچه که در شکم مادر خشك شود و بمیرد (منتهی الارب) . || بستان . (منتهی‌الارب) .
|| جای‌قضای حاجت بیرون شهر . (منتهی الارب) .

حش . [حَ ش ش] (ع اِ) چیز . گویند : الحق الحش الاش چنانکه گویند، الحق الحس بالحس ، یعنی الحق الشیء بالشیء ، یعنی هرچیز را مقابلت بمثل کن. (اقرب الموارد و منتهی‌الارب) . || جای قضای حاجت بیرون شهر. (منتهی‌الارب).

حشا. [حَ] (ع اِ) هرچه دون حجاب است در شکم از کبد وطحال و کرش وجز آن یا مابین ضلع خلفی که‌در آخر پهلوست تا ورک . آنچه در شکم باشد از دل و جگرو سپرز . زود کانی. (یادداشت‌مؤلف) درون شکم . (منتهی الارب) . اندرون تهی گاه . (محمود ابن عمر ربنجنی) . (زمخشری) . آلت‌شکم . تهی گاه . آنچه اندرون شکم بوده از گرده ودل وجگر و سپرز . آنچه در شکم و سینه باشد از دل وجگر وسپرز وگرده (یادداشت مؤلف) . ج ، احشاء . (منتهی‌الارب) . || ناحیت . ناحیه . (ربنجنی) . || صاحب غیاث گوید اکثر بمعنی دل‌استعمال میشود. || ثومش . رجوع به این کلمه شود.

حشا. [حَ] (ع مص) ضربت بر شکم‌زدن. زخم برشکم زدن . (تاج المصادر بیهقی). || آرمیدن با .

حشا. [حَ] (اِ خ) نام موضعی بدیار طی. || نام کوهی در الابواء میان‌مکه و مدینة. ||نام وادئی بحجاز. (معجم‌البلدان)

حشائش. [حَ ءِ] (ع اِ) رجوع به حشایش شود .

حائشی. [حَ ی] رجوع به‌حشایشی شود.

حشاد. [حَ] (ع اِ). زمین نرم. (مهذب الاسماء) زمین‌سخت . زمین‌سخت که بر آن باران اندك روان گردد (آنندراج) . || زمین‌نرم که تا باران بسیار نبارد‌جاری نشود (معجم‌البلدان) و لغت از اضداداست (آنندراج) .

حشاد . [حَ ش ش] (اِ خ) وادی است بعینه (معجم البلدان) .

حشاد. [حُ](ع اِ) ج ِ حشد . [حَ ش ِ].

حشار. [حِ] (ع اِ) . حشرات ج ِ حشرة ؛ ویحرم‌الارنب والضب والحشار کلها کالحیة و الفارة والعقرب و الجرذان و الخنافس والصراصر (سرسرك) وبنات‌وردان‌والبواغب والقمل. (شرایع کتاب الاطعمة والاشربة).

حشار. [حَ ش ش] (اِ خ) موضعی است (معجم البلدان) .

حشاش. [حَ ش ش] (ع ص) آنکه حشیش کشد . آنکه چرس و بنگ کشد . || یك‌تن‌قرمطی ، فاطمی‌ملحد ، ج ، حشاشین. اسماعیلی . سبعی . باطنی ، هفت امامی .

حشاش . [حُ] (ع اِ) حشاشهٔ رمق . بقیهٔ‌جان دربیمارو جریح . (اقرب الموارد)

حشاش. [حُ] (اِ خ) نام‌موضعی‌ویوم‌حشاش، نام یکی از جنگهای عرب است که بدانجا منسوب است (معجم‌البلدان) .

حشاش. [ح] (ع اِ) جوالی که در آن حشیش باشد .

حشاش. [حُ ش ش] (ع اِ) گردآرندگان حشیش . || گیاه‌شناسان پیله‌ور . صیدنانی . صیدلانی. عشاب. سحار. شجار. نباتی.

حشاشات. [حُ] (ع اِ) ج ِ حشاشة. (اقرب الموارد) .

حشاشاك . [حَ] (ع اِ) قصاراك ! مبلغ جهدك (اقرب الموارد) .

حشاشاه . [حِ] (ع اِ) جانباه .

حشاشة. [حُ شَ] (ع اِ) باقی‌جان (دهار) (مهذب‌الاسماء) ، رمق (السامی‌فی‌الاسامی) بقیهٔ روح درجسد . نفس آخر باقی جان‌در مریض و جریح . بقیه‌جان که در دم مردن مانده باشد . حشاش . ج ، حشاشات ؛ جان‌او که حشاشهٔ مکرمت‌بوده بربادادند. (ترجمهٔ یمینی) اگر نه حشاشهٔ مکرمت و بقیهٔ اکارم صاحب عادل . . . آنرا دل باز میدادی ... رقم سواد برپیاض کشیدن‌حرام شدی . (ترجمهٔ‌یمینی) .

حشاشین. [حَ ش ش] (ع اِ) ج ِ حشاش . چرس کشان .

حشاشین. [حَ ش ش] (اخ) لقب پیروان حسن‌صباح.وگاه مطلق‌اسماعیلیان. سبعیان. باطنیان. هفت‌امامیان . قرمطیان . ملحدان فاطمیان . اسماعیله . قرامطه . ملاحده . باطنیة . فاطمیة . سبعیة . رجوع به‌اسماعیلیه شود .

حشاف. [حِ] (ع اِ) ج ِ حشفة. [حَ شَ فَ] (اقرب‌الموارد) .

حشافة. [حُ فَ] (ع اِ) آب اندک . (منتهی‌الارب) .

حشاك. [حَ ش ش] (اِخ) نام رودیست سرچشمه آن هرماس‌است و بدجله ریزد . ونیز‌نام وادیی به جزیرة درشمال عراق که ازالهرماس تادجله‌ممتداست(معجم‌البلدان).

حشاك. [حَ ش ش] (اِخ) (یوم ...) و یوم‌الثرثار . دو روز از ایام عرب است که بنام آن نهر خوانده شده ودر آن وقعه‌یی درمیان قیس وتغلب در عصر‌اسلام رخ داده است (الامثال‌میدانی).

حشاك. [حِ] (ع اِ) چوبیکه بدان دهان بزغاله بندند تاشیرنمکد . (منتهی‌الارب) .

حشان . [حِ ش ش] (ع اِ) ج ِ حش. بستانها . (معجم‌البلدان) (منتهی الارب) .

حشان. [حِ ش ش] (اِخ)نام کوشکی از یهود بمدینة . (معجم‌البلدان) .

حشان. [حُ‌ش‌ش] (اِخ)نام اطمی بمدینة بر‌یمین طریق قبور شهداء . معجم‌البلدان .

حشان. [حَ ش‌ش] (اِخ) ج ِ حش . خرما بنان کوتاه‌نابالیدهٔ‌بی‌تیمار. (منتهی‌الارب) .

حشان. [ح ش‌ش] (اِخ)نام‌شعبه‌یی ازقبیله حنیکه از بنی‌اشعر (تاریخ قم ص ۲۸۳) || بنی‌ربیعه‌ودادم را گویند. (تاج‌العرس) .

حشاة [حَ] (ع اِ) زمینی حشاة . زمین سیاه‌بی‌خیر . (اقرب الموارد) .

حشایا. [حَ] (ع اِ) ج ِ حشیة . [حَ ی یَ] توشك‌ها ونهالیهای‌ا کنده بچیزی. (منتهی‌الارب) .

حشایش.[حَ ی] (ع اِ) ج ِ حشیش گیاهان خشك (منتهی‌الارب) .

> درحشایش چون حشیشی اوبیاست
> مرغ پندارد که آنشاخ کیاست .
> مولوی.

> دل به‌بیند سربدان‌چشم‌صفی
> آن‌حشایش که‌شدازعامه‌خفی.
> مولوی .

> بر کنه باب گشایش میزند
> غرقه‌دست‌اندر‌حشایش‌میزند .
> مولوی .

حشایشی. [حَ ی ی] (ص نسبی) منسوب به‌حشایش جمع حشیش. آنکه گیاه خشك گرد کند(۱) || عالم گیاه‌شناس(۲) سحار . شجار .نباتی . گیاه‌شناس . عشاب . «ذیاسقوریدس الحشایشی» لقبی‌است که‌عرب به دیسقوریدس (۳) طبیب وگیاه شناس یونانی میدهند .

حشایشی . [حَ ی ی] (اِخ) تقی الدین . از مشاهیر اطبا وگیاه شناسان مأهٔ هفتم‌است‌و ترکیب تریاقی‌خاص مایه‌شهرت اوگردیده است (قاموس الاعلام ترکی بترجمهٔ پروفسورابراهیمی) .

حشأ . [حَ ش ءِ]حش‌ء بسوط ، باتازیانه بر‌پهلو و شکم زدن . ||حش‌ء به‌سهم ، تیر بر شکم زدن . ||حش‌ء‌المرأة ، آرمیدن با وی . ||حش‌ء‌نار ، افروختن آتش . ||دما بر گرفتن . (زوزنی) .

حشبلة. [حَ بَ لَ] (ع اِ) عیال. مانند حشبلة ویایکی‌از این‌دومصحف دیگریست. (منتهی‌الارب)

حشبون. [حَ] (اِخ) (بمعنی تدبیر) اسم شهری که در قدیم الایام بموآبیان تعلق داشت پس از آن سیحون آنرا مفتوح ساخته پای تخت مملکت خود گردانید . بعدبنی اسرائیل برآن دست یافته در آن سکونت ورزیدند (سفراعداد ۲۱ : ۲۵ و ۲۶) و آن فیمابین املاك راؤبین و جاد واقع بود سپس بنی راؤبین آنرا بناکرده

---

(۱) Herboriste . (۲) Botaniste . (۳) Discoride

باوجودیکه در ضمن املاک جادبود بلاویان داده شد (سفر اعداد ۳۲ : ۳۷) و بعداز مرور مدتهای مذکوره فوق بازمو آبیان آن را بتصرف در آوردند لهذا درنبواتی که دارای تهدید وتخویف بر ضدموآبیان میباشد حشبون نیز مذکور و بموآبیان منسوب است (اشعیا ۱۵ : ۴ و۱۶ : ۸ و ۹ وارمیا ۴۸ : ۲ و ۳۴ و ۳۵ و ۴۹ : ۳) . و همواره خرابه‌های این شهر تا بحال بمسافت ۱۵ میل بطرف مشرق بحیرة الموت بردشت‌موآب برتپهٔ که تخمیناً ۲۰۰ قدم از دشت یادشده ارتفاع دارد باقی وبه حسبان معروف‌است. محیط شهر بیش‌ازیك میل‌نیست وبر تپهٔ‌مذکور کومه ازخرابه های بی‌شکل که دارای‌سنگهای‌بهودی‌وبله‌های رومانی و ستونهای یونانی عربی میباشد موجود است و درطرف مشرق‌شهرمجاری آب وسیل عظیم دیده شود (سرود ۴ : ۷) . (قاموس کتاب مقدس)

حشتن. [حُ تَ] (اِخ) نامی ازنامهای باستانی درایران (یادداشت مؤلف) .

حشتن. [حُ تَ] (اِخ) نام‌جدپدریعقوب ابن‌اسحاق ابن محمدابن‌حشتن‌خراسانی .

حشچه. [حَ چَ] (اِخ) ده‌ازدهستان‌جراحی بخش‌شادگان شهرستان خرمشهر ۴۳ هزار گزی شمال خاوری شادگان- کناررودخانه جراحی کنار راه فرعی اتومبیل‌رو خلف آباد بهشادگان- دشت - گرم سیرمالاریائی سکنهٔ ۲۰۰ -شیعی‌مذهب‌فارسی‌وعربی‌زبان. آب ازرودخانه جراحی - محصول غلات - شغل‌زراعت حشم‌داری- صنایع‌دستی‌عبابافی راه در زمستان اتومبیل‌رو - ساکنین از طایفهٔ آل ابوغبیش هستند - این‌آبادی از دومحل مشهور به حشچه۱ و ۲ تشکیل شده است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حشحاش . [حَ] (ع مص) حشحشة .

حشحشة . [حَ حَ شَ] (ع‌مص) جنبیدن || پراکنده شدن . حشحاش .

حشحشة. [حَ حَ شَ] (ع اِ) بانگ جامه . خش خش .

حشد . [حُ ش شَ] (ع اِ)ج ، حاشد.

حشد . [حَ] و [حَ شَ] (ع اِ) جماعت گروه .

حشد . [حَ شِ] (ع‌ص) آنکه در بذل‌مال کوشش وبیاری ومال‌دریغ نورزد. وشکول. محتشد . ج ، حشاد .
|| عین‌حشد ، چشمه که آبش خشك‌نشود . || وادی‌حشد ، وادیی که بی باران بسیار جاری نشود .

حشد . [حَ] (ع‌مص‌م). فراهم آوردن. گرد کردن . جمع کردن . با هم آوردن. || (ع‌مص‌ل) فراهم‌آمدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (مهذب الاسماء) (منتهی‌الارب) . گردشدن . جمع‌آمدن : حشدزرع ، روئیدن کشت . تمام بر آمدن کشت . حشد ناقةلبن را ، فرود آوردن مایه (ناقه) شیر را درپستان ، حشدقوم ، گرد آمدن آنان برای یاری یازودرسیدن آوازدهنده را ، یافراهم‌آمدن برای امری واحد . (منتهی الارب) جمع شدن‌برای‌کاری .

حشر. [حَ] (ع مص م) برانگیختن بعث ابعاث . اقامة .
|| گرد کردن . (مهذب‌الاسماء. تاج‌المصادر بیهقی) جمع‌آوردن . گرد کردن چنانکه مردم را و از این معنی است یوم‌الحشر که روز قیامت است . (منتهی الارب) وحشر و قیامت خواهد بود وسوآل و جواب وثواب وعقاب . (ابوالفضل‌بیهقی . صفحهٔ ۳۳۹)

باابن‌دوگنده مغزبود حشرامکنی
کزدست دیوخورده بود کوکناروبنگ.
سوزنی

اگرروزگار یابم نخست کسی باشم که بدو بگروم واگر نیابم امیدوارم که حشر مارا بامت او کنند.(ابوالفضل بیهقی.صفحهٔ ۳۳۸).

بخواب اندرش دید وپرسید حال
کهچون رستی‌ازحشرو نشرو سوآل.
سعدی .

|| اندر حصار کردن . (زوزنی) .
|| شمردن . (زوزنی)
|| بازداشتن . (زوزنی)
|| تیز کردن سنان وجزآن. (تاج‌المصادر بیهقی) . تیز کردن . (دهار) باریك کردن نوك نیزه‌وجز آن . (اقرب‌الموارد) .
|| لطیف وباریك شدن گوش‌ستور .
|| راندن از وطن (اقرب الموارد) جلاء (بلاذری) جلاشدن (منتهی الارب) .
|| هلاك كردن سال قحط ستور ومال مردم را . هلاك كردن تنگ‌سال ستور را . (از اقرب‌الموارد) .
|| سطبرشدن سروشکم وجز آن. (اقرب الموارد) .
|| لطیف گردانیدن . نیکو ودقیق کردن
|| معاشرت . مجالست . مصاحبت .
حشرداشتن با .
— حشرونش داشتن‌با...مراوده داشتن‌باا و
— حشرونشر ،از اتباع ؛

کهچون رستی از حشر و نشر و سوآل .
سعدی .

— دیوان حشر . محل اجتماع،

قیامتم‌که بدیوان حشر بازآرند
میان آنهمه‌تشویش درتومی‌نگرم
(خواتیم سعدی) امام الهدی صدر دیوان حشر (بوستان)

حشر. [حَ] (ع اِ) گوش لطیف‌وباریك. (واحد و تثنیه و جمع درآن یکسان است) (آنندراج) . || پرلطیف که برتیرنهند .
|| سنان‌حشر ، سنان‌باریك . سنائی باریك (مهذب‌الاسماء) . || سهم حشر ، تیرباریك. ج ، حشر .
|| قیامت . رستاخیز. رستخیز. یوم‌الحشر. یوم‌النشور . روزقیامت .

اگرازمن تو بدنداری باز
نکنی بی نیاز روز نیاز .
نه‌مرا جای زیر سایهٔ تو
نه‌زآتش‌دهی بحشرجواز
زستن و مردنت یکیست مرا
غلبگین‌در چه‌باز یاچه‌فراز .
ابوشکوربلخی .

بنام و کنیتت آراسته باد
ستایشگاه‌شعرو خطبه‌تاحشر .
عنصری .

بروی‌سائل از آنگونه شادمانه شوی
که‌روزحشر بهشتی بروی حورالعین
فرخی .

خدایا به بخشا گناه ورا (۱)
بیفزای درحشر جاه ورا .
فردوسی .

گویند روی بدکنشان پیش‌وپس بود
در حشراین سخن‌زنبی در نباشده‌است
ناصرخسرو.

بر امید آنکه یابم روز حشر
برصراط‌ازآتش دوزخ نجات
ناصرخسرو.

گرتو نگهدار دین و طاعتی‌امروز
ایزد باشد ترا بحشر نگهدار .
ناصرخسرو.

گربهشتی نشنه باشد روز حشر
اوبهشتی نیست‌بل خودکافراست.
ناصرخسرو.

حلال‌وخوش خورو طاعت کن ودروغ‌مگوی
براین سه کادبری روزحشر گوی‌عمل .
ناصرخسرو .

آخرایران که از او بودی فردوس برشك
وقف‌خواهد بد تاحشر بدین شوم حشر .
انوری .

تا بحشر ابدل از ثناگفتی
همه‌گفتی‌چومصطفی گفتی
سنائی .

درجهانی دهان زخنده به‌بند
چون‌برستی زحول حشربخند.
سنائی .

ازعنصری بماند ور امثال عنصری
تا روز حشر سیرت محمودمشتهر.
خواجه‌رشیدالدین

(۱) بکن عطر یارب گناه و را . ن ل .

شمس وقمر در زمین حشر نتابد
نور نتابد مگر جمال محمد .
سعدی .

بر تخت ملک بادی تا حشر تاجدار
کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
مسعودسعد .

— مثل ، این قافله تا بحشر لنگ است .
— ترکیب :
روزحشر. روزقیامت .

باتن خود حساب خویش بکن
گرمقری بروزحشر وحساب .
ناصرخسرو .

آنروز که روز حشر باشد
دیوان حساب وعرض منشور
طیبات سعدی .

تهانوی آرد : دراصطلاح عرفا بادو لفظ بعث ومعاد مترادف باشند چنانچه در پارهٔ ازحواشی شرح عقاید دیده شده . و بر حسب ظاهر باشتراك لفظی برجسمانی وروحانی اطلاق شود جسمانی آن است که برمیانگیزاند خدا بدن مردگان از گورها. وروحانی عبارتست از بازگشت روانها. درحشر علمارا اختلافاتیست؛ یکی آنکه گویند، مراد ازحشر ایجاد بعدازفناء است، یعنی خدای بعدازمعدوم ساختن اجزاء اصلیه بدن ثانیاً آن اجزاء راباز گشت دهد یا آنکه بعدازتفرقهٔ اجزاء را ازیکدیگروفنا ساختن آنها، دوباره آن اجزاء را ازدیکدیگر جمع کرده وهمه را بایکدیگر مخلوط ساخته. وترکیب آنها، رابصورت اصلی باز گرداند. و براین قول ظاهر این آیهٔ گواهی دهد : [اذا مزقتم کل ممزق انکم لفی خلق جدید] وحقیقت امر آن است که این موضوع ثابت نشده . وجزم برصحت این عقیده نفیاً یااثباتاً نکرده‌اند. این قول البته بنابررای کسانیست که بحشر اجساد و ارواح معتقد میباشند . اما منکرین حشر اجساد میگویند : معاد روحانی عبارتست از جدائی نفس از بدن و پیوستگی نفوس بعالم عقلی یعنی عالم مجردات. وسعادت وشقاوت نفوس در آن عالم بسته بفضائل ورذائل نفسانیه باشد. ودر پارهٔ ازحواشی شرح هدایة الحکمة گوید : معاد روحانی عبارتست از احوال نفس در نیکبختی وبدبختی وآنرا آخرت نیز گویند . بهرحال گفتار دانشمندان وعقاید آنان در مسئلهٔ معاد ازپنج رای وعقیدت خارج نباشد اول ، ثبوت معاد جسمانی تنهااست وان قول متکلمینی است که نفس ناطقه را نفی کرده‌اند. دوم، ثبوت معادروحانی است، وبس وآن قول فلاسفهٔ الهیون باشد .
سوم . ثبوت هردو معاد است باهم . و آن قول جمعی بسیار از محققین مانند حلیمی غزالی ، راغب ، ابو زید دیوسی ، و معمر از قدماء معتزله و جمهور متأخرین امامیه . وبیشتر از ارباب تصوف است این جماعت گویند: انسان درحقیقت عبارت ازنفس ناطقه باشد ، واوست که مکلف ومطیع وگنهکار ومثاب ومعاقب است وروان بعداز فنای بدن باقی خواهد بود، چون خدا ارادهٔ حشرخلایق کند برای هرروانی کالبد مخصوص باورا بیافریند . و در آن بدن چنانچه دراینجهان تصرفاتی داشت هر تصرف را که ارادهٔ نماید بجای آرد . و این عمل را نتوان تناسخ نامید. چه این امر بازگشت روح است بسوی اجزاء اصلی از بدن . هرچند که بدن اولیه نیست چنانچه قرآن مستفاد میشود که [کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلوداً غیرها. – و – اولیس الذی خلق السموات والارض بقادر علی ان یخلق مثلهم بلی...]
چهارم عدم ثبوت هردو معاد . و این گفتار فلاسفهٔ طبیعیونست .
پنجم . توقف دراین اقسام چنانکه جالینوس گفته هنوز مرا روش نشده است که نفس آیا مزاجست وپس از مرگ فنای صرف میشود و بازگشت آن محالست یا اینکه روان گوهریست جاویدان وبعدازفساد بدن باقی است، وممکن است بازگشتی صورت تحق یابد کذافی شرح مواقف وتهذیب الکلام . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

حشره. [حَ شَ رَ] (ع اِ) چریك .سپاه بی نظم . باشی بوزوق (ترکی) چته . سر آزاد . (مقابل اجری خوار) . لشکر نامنظم. سپاهی داوطلب مقابل لشکر . سپه .

شاه ایران بتاختن شد تیز
رفت وباشاه نی سپاو حشر .
فرخی .

دردلیران بکه معرکه زانسان نگرد
که دلیران بگه معرکه درمردحشر .
فرخی .

هم فضل بکف کردی هم علم زبر کردی
ازفضل سپه‌داری از علم حشرداری .
فرخی .

اگرچه بود حشر بی کرانه ایشانرا
نمود خسرومشرق بدان حشر محشر
عنصری .

و بیرون سرا پرده بسیار مردم درگاهی ایستاده و حشر همه باسلاح و بار دادند . (ابوالفضل بیهقی ص۵۵۱) .
پیش یکهفته کسان رفته بودند فراز آوردن حشررا . (ابوالفضل بیهقی. صفحهٔ ۴۱۸)

اصل شراست این حشر کز بوالبشرزادوفساد
جز فسادوشرهرگز کی بودکارحشر .
ناصرخسرو .

وانجا که تو باشی امیرباشی
گرچند بگردت حشر نباشد .
ناصرخسرو .

هوالاول هو الاخر هوالظاهر هوالباطن
منزه مالك الملکی که بی پایان حشردارد .
ناصرخسرو .

ایلك باحشر خویش بمجازات او نزول کرد (ترجمهٔ یمینی) . خواست که باآن حشر بناحیت قنوج رود. (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۴۰۸ چاپ ۱۲۷۲ ق. طهران) . ابوالقاسم ازنهیب آن حشر وآسیب آن لشکر وخوف آن دو سرور سپرهزیمت درپشت کشید و راه گریز گرفت . (ترجمهٔ یمینی) .

بین که همچون دیدکان خرد دیبا پوشان
گردتخت خویش چون داردحشر لك لك بچه .
سوزنی .

ومؤن حشروچریك وانتقال ورواید عوارضات ازآنجا مرتفع کرد. (جوینی) .
و آنچ از این وجه حاصل شود در وجه اخراجات حشر ویام وخرج ایلچیان صرف کنند . (جوینی) .

مرادشاها هرگز سپاه بی تواز آنك
حشر بتوسپه است وسپاه بی توحشر .
مسعودسعد .

نه سرآزادم ونه اجری خور
پس نه از لشکرم نزحشرم .
مسعودسعد .

اویکی شاه شد که ملکش را
گفته‌ها لشکروحشر باشد .
مسعودسعد .

بالشکر تیمار حشرخواستم ازتن
ازآب دوچشمم بدورخ برحشر آید .
مسعودسعد .

هرسال شهریارا اطراف مملکتی
ازجنبش تو پرزسپاه وحشرشود .
مسعودسعد .

بچشم اندر گوئی خیال او ملکی است
کز آب دیدهٔ من لشکروحشردارد .
مسعودسعد .

چون ابرسپه راندی وچون باد چپ وراست
سوی تو روان گشت زهر سو حشرفتح .
مسعودسعد .

آخرایران که از اوبودی فردوس برشگ
وقف خواهد بد تا حشر بدین شوم حشر .
انوری .

گاه بیانش زملایك حشر
برسخنش چون مگسان برشکر .
امیرخسرو دهلوی .

زودخیزاست وخوش گریزحشر
زود زایست وزود میرشر .
سنائی .

پس سپاه اند کی بی این نفر
به که باأهل نفاق آید حشر .
مولوی .

که مرا پیش حشر خاری کنی
روز روشن بردلم تاری کنی .
مولوی .

ومحمدبن علی بن اللیث سیاه بسیار جمع کرد سوار و پیاده و حشر روستائی. (تاریخ سیستان)
چون ابیورد و سرخس وغیر آن حشر بیرون آوردند. (جهانگشای جوینی).

فم هم از عالم است و درعالم
می نگنجد که بس قوی حشر است.
خاقانی.

|| بیگاران. سخره کان. بشاه کار گرفتگان از چته و چریك وغیر آن :
بیشتر نامه رفته بود بیوعلی کوتوال تا حشر بیرون کند وراه بروبند، [ازبرف] و کرده بودند که برورفته بودندی ممکن نبودی که کسی بتوانستی رفت وراست بکوچه مانست (ابوالفضل بیهقی. صفحهٔ ۵۴۴) این کوشك بچهارسال برآمد وبیرون ازحد نفقات کرد وحشر و مرد بیگاری باضعاف آن آمد (ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۵۰۸) این همهٔ قصرها پدرم کرد وازهیچکس حشر نخواست. (تاریخ سیستان).
بوقت استخلاص ماوراءالنهر وخراسان باسم پیشه وری وجانور داری جماعتی را بحشر بدان حدود راند. (جوینی).
ترکیبات :
— حشر آوردن وحشر کردن، حشر در آوردن حمله کردن بجماعت.

هجران تو برجان من ازرنج حشر کرد
خون جگرم باز زدودیده بدر کرد.
مسعودسعد.

اندراین بود که از نازکی و مستی وشرم
خواب مستانه در آن لحظه در آورد حشر.

اما احوال نیشابور، چون غزان آنجا رفتند اول مردم شهر کوشش بکردند وقومی را از ایشان بکشتند، چون غزان را خبر شد یکباره حشر آوردند و مردم طاقت جنگ نداشتند. (مجمل التواریخ والقصص). ونماز دیگر خبر رسید که خصمان بدو فرسنگی باز آمدند وحشر آوردند وآب این جوی را می بگردانند وبازجنگ خواهند کردن (ابوالفضل بیهقی ص ۹۵۰).
|| بوش. غوغا. اراذل :

زبهر دانا دارد همی بپای خدای
جهان ودین را از بهر این حشر دارد
ناصرخسرو.

عنایت ازلی هم عنان عقلم باد
که از عنا برهاند بحشر از حشرم.
سنائی.

|| گروه جماعت. || ج حشرة :
حشر. [حُ] (ع ا) سبوس.
حشر. [حَ شَ] (ع ا) خبك میانه ورینماك. (یادداشت مؤلف). خبك شیرینماك (ناظم الاطباء).
حشر. [حُ شُ] (ع ا) لغیة. (منتهی الارب). لعیعه نان ارزن. رجوع به نان ارزن شود. || ج حشر [حَ].
حشر. [حَ] (اِخ) نام کوهی کوچك از دیار بنی سلیم نزدیك اشفیان. (معجم البلدان).
حشر. [حَ] (اِخ) نام سورهٔ پنجاه ونهم قرآن دارای ۲۴ آیه. و مدینی است. وآغاز میشود به [سبح لله مافی السموات] وپس ازمجادله وپیش ازممتحنة است.
حشر آباد. [حَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرغك. بخش راین شهرستان بم واقع در ۶۷ هزار گزی جنوب خاوری راین وچهارهزار گزی خاورشوسه بم بجیرفت. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
حشر آباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه. بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۷ هزاری گزی شمال باختری شوسف وسه هزار گزی شمال کلاته نو ناحیه بیست واقع در دامنه گرمسیر. دارای ۲۷۶ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات بن شن اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. باصطلاح محلی حسر آباد نیز میگویند. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).
حشرات. [حَ شَ] (ع ا) ج حشرة. [حَ شَ رَ] جنبندگان خرد. احناش. حشار. جانوران خزنده و گزنده یا جانور ریزهٔ زمینی جانوران ریزه وجانوران که درزمین سوراخ کرده خانه سازند، لهذا بسوی زمین اضافت کرده حشرات الارض گویند. مثل مار وموش وغیره (ازغیاث اللغات) :
درخزائن ملوك هند کتابیست ازز بان مرغان وبهایم ووحوش وسباع وحشرات جمع کرده اند. (کلیله ودمنه).
ترکیب :
— حشرات الارض :
حرکت حشرات الاض، مطابق است باروز هشتم فروردین ماه جلالی. || ثمرهای دشتی، مانند صمغ وغیر آن. (منتهی الارب).
حشران. [ ] (اخ) جائی است بیمن؛ وفی بلدبنی غصین معدن فضة عندالحشران بالخرابة الفادیة عند حشران عند الجربتین الکبیرتین (از کتاب الاکلیل همدانی منقل چاپ کنندهٔ کتاب الجماهر درصفحهٔ ۲۶۸)
حشرت. [حَ رَ] (ع ا) نخجیروال. آهو گردان :
سلطان حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت کسان باید فرستاد تا حشرت راست کنند برجانب خار مرغ که شکار خواهیم کرد. و خیل تاشان رفتند و پیاده وحشرت راست کردند و امیرروز شنبهٔ سیزدهم این ماه سوی خرواد و خان مرغ رفت به شکار و سخت شکاری نیکو کرده آمد. (ابوالفضل بیهقی. ۲۷۵). ادیب پیشاوری در حاشیهٔ این صفحه شرح زیر را نوشته است، و طریق این حشرت چنان است که گروهی ازمردم سوار وپیاده به نخجیرگاه گرد آیند و نخجیران ازابر باینده و بر گریز گاهها ورخنه ها پره بندند و نگذارند که نخجیر بدانسو رود و بهمان راهی که خواهند انزعاج شان دهند تا بجائیکه کمان داران کمین دارند فراهم آیند دست به تیر انداختن بگشایند وبر آن زبان بستگان قیامتی راست کنند و اکنون نیز درهری وغور و کابل روزیرا که روستایان باتفاق خرمنی را کوبند آن روز راحشر نامند و در اصل لغت بمعنی اجتماع است وانبوهی. استاد عنصری گوید :

اگرچه بود حشر بیکران وایشانرا
نمود خسرو مشرق بدان حشر محشر.

|| حشره. رجوع به حشره شود.
حشرتو. [حَ شَ] (اِخ) قریهٔ نزدیك سمرقند (حبیب السیر چاپ طهران جزء سوم ازمجلد ثالث صفحهٔ ۲۲۶ سطر ۶. وچاپ خیام ج ۴ ص ۵۳)
حشرج. [حَ رَ] (ع ا) چاه در میان سنگ ریزه ها که به آب نزدیك باشد. (منتهی الارب) چاه خرد درمیان سنگ ریزه. (مهذب الاسماء). ج، حشارج. || کوزه بسیار باریك، تنك، که درآن آب سرد گردد. (منتهی الارب). ج، حشارج.
|| مغاك در کوه که در آن آب صافی شود حشرجة، یکی. ج، حشارج. || نارگیل. نارجیل.
حشرج. [حَ رَ] (اِخ) نامی ازنامهای مردان عرب. رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۵۷ شود.
حشرج. [حَ رَ] (اِخ) ابن عبدالله. مکنی بابی صخر. محدث است.
حشرج. [حَ رَ] (خ اِ) ابن نباتة. مکنی بابی بکر (ابی مکرم). محدث است.
حشرجة. [حَ رَ جَ] (ع اِ) یکی حشرج. رجوع به حشرج شود.
حشرجة. [حَ رَ جَ] (ع مص) خرخر کردن محتضر گاه جان دادن. غرغرهٔ محتضر و تردد نفس او. آمد وشد کردن جان در گلو وقت مرگ و گردیدن آواز درحلق درآن حال. خرخراك مرگی. (مهذب الاسماء).
|| گردیدن آواز خر در حلق وی.
حشرخرام. [حَ خَ] (ترکیب وصفی) زنی که از زیبائی ورفتار جمیلانهٔ خود فتنه برمی انگیزاند وهنگامه برپا میکند (ناظم الاطباء). رجوع به حشر گانی و حشری شود
حشرف. [حَ رَ] (ع ا) درخت انجیر خاردار انجیرفرنگی (ناظم الاطباء).

حشرگائی. [حَ] (حامص) قحبه گی. صاحب آنندراج گوید : زنیکه چند کس جمع شده اورابگایند. معنی ترکیبی آن گائیدهٔ لواحق وتوابع است. وحشرگاهی بدین معنی غلط است محسن دماغی نوشته [کلکاردهن بازفرج ذکر درج شان پسر گری حشرگائی چون مقراض اهل دفتر از حیز انتفاع اندازند که سفرهٔ زیر شمعدان را نتوانند برید]

حشرگاه. [حَ] (اِ مرکب) عرصات قیامت.

چنان پوی شاهانه این شاهراه
که شاهانه پوئی ره حشرگاه
ظهوری .

و مجمعی که در ایام عاشورا در آنجا گریه بنیاد کنند (آنندراج وناظم الاطباء).

حشرگاهی . [حَ] (اِ مرکب) صاحب بهارعجم آنرا بمعنی زنی که چند مرد بااو نزدیك شوند آورده ومثالی را که در آنندراج برای حشرگائی آمده برای آن آورده است

حشرگای . [حَ] (ترکیب وصفی) زنی که هوا خواه بسیار داشته باشد (ناظم -- الاطباء) رجوع به حشری شود .

حشرگردیدن. [حَ گَ دَ] (مص مرکب) دو باره زنده شدن .

آن ستونرا دفن کرد اندر زمین
تاچومردم حشر گردد یوم دین .
مولوی .

حشرم . [حِ رِ] (ع اِ) حسرم . رجوع به حِسرم شود .

حشرونشر . [حَ رُ نَ] (ازاتباع) حشر روز قیامت :

که چون رستی از حشرونشرو سؤال
سعدی .

حشرود . [حَ شَ] (اِ خ) دهی است از دهستان ولدیان بخش -ومه شهرستان خوی واقع در ۹۵۰۰ گزی خاور خوی و یك هزار گزی جنوب شوسه خوی بمرند و جلفا ناحیه‌ایست واقع درجلگه ، کناررود قطور معتدل مالاریائی . دارای ۶۱۰ تن سکنه‌میباشد . ترك زبانند . از رودقطور مشروب میشود محصولاتش ، غلات ، پنبه ، حبوبات اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

حشرة . [حَ شَ رَ] (ع اِ) هرجنبندهٔ خرداز پرنده و رونده و خزنده . جنبندهٔ خرد. خرده جانور . جانور خزنده و گزنده یاجانورریزهٔ زمینی . (منتهی الارب). خستر خرفسر. هامه ج، حشر. حشرات. || پوستی که ملاصق دانه بوده. || تمام شکاریابهرهٔ نفیس آن یا آنقدرازشکاری که خورده شود. || ریم مشك شیر .

حشره‌خوار. [حَ شَ رَ] (ص مرکب). جانور که غذای اوحشره است شارك (طرقه) وترند (دم سنجه) وخلد (موشکور) وژوژ (خارپشت) حشره خوارنده ،

حشره‌شناس. [حَ شَ رَ شِ] (ص مرکب) دانشمندشناسندهٔ حشرات: از کی تاحالا حشره شناس شده‌یی (سایه روشن هدایت. ص ۱۶).

حشره‌شناسی . [حَ شَ رَ شَ] (حامص مرکب) دانش حشره شناس.

حشره کش. [حَ شَ رَ كُ] (ص مرکب) هردارو که حشرات را کشد . بهترین حشره کشها گردددت است . و از این پیش گرد تنبا کو ، محلول نمك طعام جوشانیده. برگ درخت گردو و آب صابون وامثال آن برای این مقصود بکار می برند .

حشره کشی . [حَ شَ رَ كُ] (حامص) عمل حشره کش .

حشره‌مشرة. [حَ شَ رَ مَ شَ رَ] ازاتباع است، اذن حشرة مشرة، گوشی خرد وباریك. (مهذب الاسماء) .

حشری . [حَ] (ع اِ) ترکه واموال آنکه اوراوارثی نباشد.

حشری. [حَ شَ] (ص نسبی) منسوب بحشر یك تن از سپاه غیر منتظم، آن مردم حشری هزیمت کرد ولشکری . چون هزیمت آنان بدید تیز براندن گرفت ، تازان حشریان اندر آن هزیمت سه هزار مرد کشته شد . (تاریخ سیستان) . || یك تن سخره . یکی به بیکار وشاکار گرفته شده :

تاپنجاه هزار مردحشری و بیست هزارمغول آنجا جمع گشت (جهانگشای جوینی) و بفرمود تا از جانب جند نیز ، توشی مردان حشری مدد فرستاد و بر راه بخارا روان شد (جهانگشای جوینی) .

|| دشنامی مرزنانرا در تداول عوام فارسی زبانان ، زن تباه کار . زن دردست رس همه کس || مرد یازن شهوت پرست . سخت مایل بعمل جنسی.

حشری تبریزی . [حَ یِ تَ] (اِ خ) محمدامین انصاری تبریزی ساکن عباس آباد اصفهان بود ، وچون راتبی که داشت بریده شد ، قصیده‌یی در ستایش حبیب‌الله صدر سرود و وی را تبش را باز گردانید . و در آخر عمر به تبریز باز گشت و در آنجا درگذشت احوالش در تذکرهٔ نصر آبادی ص ۲۸۰ و «خزانهٔ عامره - ص ۲۹۳» و « دانشمندان آذربایجان ص ۱۱۷ » و « ذریعه ۹: ۲۵۵ » آمده‌است . منظومه‌یی در برابر «مخزن الاسرار» نظامی سروده و «روضة الابرا» نامیده‌است که نام آن‌را در دیباچهٔ کتاب خود « روضة الاطهار » آورده‌است . این کتاب در مزارات تبریز است و در ۱۰۱۱ ق تالیف شده ودرآن از کتاب «روضات الجنان» استفادت کرده ولیکن خود منکراین استفادت است ، وی در آغاز این کتاب میگوید ظهور قائم در همین عصر شاه‌عباس خواهد بود این کتاب بسال ۱۳۰۳ ق بنام «السامی» درهند چاپ شده است .

حشش . [حُ شَ] ج ِ حشة . [حُ ش شَ] . (منتهی الارب) .

حشط . [حَ شَ] (ع مص م) چیزی از روی چیزی بر داشتن تابرهنه شود . جل از پشت ستور بر گرفتن . (منتهی الارب) . || پوست باز کردن . (منتهی الارب) .

حش طلحة. [حَ ش شِ طَ حَ] (اِ خ) موضعی است بیرون مدینة . (معجم البلدان)

حشف. [حَ] (ع مص) خرمای بدآوردن نخل .

حشف . [حَ شَ] (ع اِ) خرمای بد . خرمای زبون وتباه . خرماء جلك (مهذب الاسماء) . بدترین خرما . (منتهی الارب) . خرمای ضعیف بی خسته یا خشك . ودرمثل است: حشفاً وسوء کیلة (منتهی الارب)، هم بدوهم کم || پستان خشك. (منتهی الارب) . پستان فرسوده . || ثمرمقل آنگاه که خشك شود. || ج ِ حشفة [حَ شَ](منتهی الارب) (واقرب الموارد)

حشف. [حَ] (ع اِ) نان خشك (آنندراج

حشفات [حَ شَ] (ع اِ) ج ِ ، حشفة .

حشفة. [حَ فَ] (ع اِ) خرمای بد. ج، حشف

حشفة . [حَ شَ فَ] سر کلاه نرهٔ . ختنه گاه مردم . دورختنه گاه مردم . (مهذب الاسماء) . سر نره . مافوق ختان . زبرختان سرشرم مرد و آن از بالای ختان باشد . سرقضیب . ج ، حشف . [حَ شَ] حشفات [حَ شَ] . مهرنره تاختنه جای ، (منتهی الارب) . فیشلة :

|| بیخ های کشت که بعد درو باقی مانده باشد (اقرب الموارد). || پیرزن کلانسال. (منتهی الارب) ||خمیر خشك. (منتهی الارب)

|| ریشی که درنای وگلوی مردم و شتر برآید (منتهی الارب) . || صخرهٔ که در دریا باشد . سنگی دریك زمین هموار . (منتهی الارب و اقرب الموارد) . ج ، حشاف [حِ] حشف[حَ شَ]حشفات[حَ شَ] .

حشفیفل . [حَ فِ]ششقافل . شقاقل . و آن گزر ب ی و زردك بیابانی است . گویند اگر زن آبستن بخود بر گیردبچه افکند و هشفیفل باهاء هوز نیر آمده‌است . ودر فرهنگ دزی ج ۱ ص ۲۹۱ حشقیقل آمده است .

حشقیقل. [حَ قَ] (ع اِ) لغتی ازحشفیفل رجوع به حشفیفل شود .

حشك. [حَ] (ع مص م) ندوشیدن ناقه‌راچندی تا گرد آید شیر در پستان وی (ازمنتهی الارب) || (ل) بسیار شدن شیر در پستان. گرد آمدن شیردرپستان. حشوك . (تاج المصادر بیهقی) ترکیبات :

— حشك سحابة ، بسیار آب شدن ابر . (اقرب الموارد) .

— حشك نخلة ، بسیار بار شدن خرمابن . (اقرب الموارد) . — حشك قوم، گرد آمدن آنان . گرد آمدن مردمان (زوزنی) .

و (اقرب الموارد) || حشك نفس، تاسه برافتادن کسی را (ازمنتهی الارب).
— حشك قوس ، سخت گردیدن کمان . (اقرب الموارد)
— حشك سماء ، باران ریزه باریدن آسمان. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || اندك باران شدن آسمان . (تاج المصادر بیهقی) . (مهذب الاسماء) .
— حشك ریح، ضعیف شدن باد ومختلف شدن مهاب آن . (ازمنتهی الارب) .
— حشك ناقه لبن را، گرد آوردن مایهٔ شیر خودرا در پستان (منتهی الارب).
— حشك دابة ، جوخوردن ستور .

حشك . [حَ شَ] (ع حامص) بسیار پر شیری پستان . بازگرد آمدن شیر در پستان فزع سخت .

حش کوکب . [حَ شِ کَ کَ] (اِخ) موضعی است در بیرون مدینهٔ بجانب بقیع، وعثمان آنجا را بخرید وبر قبرستان بقیع بیفزود ، وکوکب نام مردی از انصار بوده که بدان اضافه شده است (معجم البلدان وعقدالفرید ۵: ۴۳) .

حشكة . [حَ شَ كَ] (ع اِ) باران ریزه . مثل الحفشة و الغبیة وهی فوق البغشة . (اقرب الموارد) . || جاؤا بحشکتهم ، آمدند همه . (اقرب الموارد) .

حشگوا . [حَ گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت . واقع در چهار هزار گزی جنوب کوچصفهان و چهار هزار گزی راه مالرو عمومی ناحیه ایست واقع در جلگه ، معتدل مرطوب مالاریائی . دارای ۱۰۵۰ تن سکنهٔ میباشد گیلکی و فارسی زبانند . از نهر نورود وخمام رود از سفیدرود مشروب میشود. محصولاتش : برنج ، ابریشم ، صیفی . اهالی بکشاورزی ومکاری گذران میکنند ـ راه مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

حشل . [حَ] (ع مص) فرومایه کردن . رذل کردن (اقرب الموارد) واکشادن .

حشل. [حَ] (ع اِ) فرومایه ازهر چیز (اقرب الموارد) .

حشلب . [حَ لَ] (ع اِ) محشلب . نوعی شیشه که بجای لؤلؤ بکار برند (اقرب الموارد).

حشلی. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج . واقع در ۲۷ هزار گزی شمال کامیاران و ۲ هزار گزی باختر شوسه کرمانشاه. ناحیه یست کوهستانی سردسیر . دارای ۹۳ تن سکنه میباشد . کردی زبانند از چشمه مشروب میشود . محصولاتش: غلات، لبنیات . اهالی بکشاورزی ، گله داری گذران میکنند راه مالرو است به ابراهیم آباد نیز معروف است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حشم . [حَ] (ع مص م) معرب از خشم فارسی بخشم آوردن . (تاج المصادر بیهقی) تشویر دادن . (تاج المصادر بیهقی) . خجل کردن و تشویر دادن کسی را. خجل کردن (اقرب الموارد) .
|| شنوانیدن او را مکروه (اقرب الموارد)
|| (ل) خشم گرفتن .

حشم . [حُ شُ] (ع اِ) صاحب حیای بسیار.

حشم . [حَ شَ] (ع اِ) خدمتکاران . (زمخشری) (دهار) . جیش جند . (منتهی الارب) . لشکر . (زمخشری) خدمتکاران خاص. (زمخشری) . خدمتکار (محمود ابن عمر ربنجنی) پس روان . (دهار) ملتزمین رکاب . عیال و قرابت وچاکران مردو کسان وی ازاهل وهمسایگان بجهت وی غضب کنند بردیگران واحدوجمع در آن یکسان است . یا احشام جمع آنست (منتهی الارب) . چاکران و خدمتکاران که برای او غضب کنند وجنگ کنند با دیگران. چاکران وخدمتکاران که برای صاحب خود غضب نمایند و با حریف جنگ کنند .
ج ، احشام :

آن مال و نعمتش همه گشتند ترت و مرت
وآن خیل وآن حشم همه گردید تارومار (۱)
خجسته .

براند اسب با خیل وپیل وحشم
همی تاخت پرغم چو شیر دژم .
فردوسی .

خواجهٔ سید ابوطالب طاهر که بدواست
دل سلطان و دل خواجه ودلهای حشم .
فرخی .

پس از اینرو بدوات و قلم فرخ اوست
روزی لشکر سلطان وهمه خیل وحشم.
فرخی .

شهر یاران زمین ناموران کیهان
همه خواهند که گردند مراورا زحشم.
فرخی .

بیشتر اولیا و حشم باوی [مسعود] برفتند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳۹) همه بزرگان اولیا وحشم بخانهٔ وی [بوسهل] رفتند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۵۵) خواجه بزرگ و اولیا وحشم برسیدند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۶) و درسنه ... فرمود مارا تا بهراة رفتیم که وسط خراسان است و حشم و قضاة و عمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت ما آمدند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۴) . امیر ... میراند تا غلامان و حشم و اصناف لشکر بدان قوی دل میگشتند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱۳) ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری است مطیع وفرزندان وحشم... بسیار دارد (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب) مثال داد تا سیاه سالار ... و دیگر حشم باز گشتند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب) برادر ما امیر محمد را اولیا وحشم برتخت ملك نشاندند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۷۳) بونصر پیش دست امیر بود و دیگر حشم وبزرگان در پیشتر . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب . امیرالمؤمنین وی [طاهر] را از فرود دست تر اولیاوحشم خویش بدست گرفته ... آلت وقوت و لشکرداد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳۵) آنجا سه هزار حشم است وپیداست که خوارزمشاه وحشم وی چند باشند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۰) . قومی را از سرغوغا از حشم کجات وجغراة خوانده بود (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۷) خوارزمشاه بار داد و اولیا وحشم بیامدند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۳) اولیاوحشم وجملهٔ اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۴) وحاجب قتلغ تکین بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب وحشم و مرتبه داران . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱۸) امیر برخاست و برنشست و بپای شارستان فرورفت باغلامان و حشم .(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۳) و دیگر روز که بار داد بادستار سپید و قبای سفید بود و همه اولیا و حشم و حاجبان باسپید آمدند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۱) . چون عید کرده بود سلطان از میدان بصفهٔ بزرگ آمد خوان نهاده بودند سخت با تکلف آنجانشست واولیاوحشم وبزرگان را بنشاندند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۶) . و نسخت صلاة و خلعتهای که در نوبت پادشاه برادرش امیر محمد داده بودند اعیان وارکان دولت وحشم وهر گونه مردم را بکردند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۰) . نخست برادران خویش را نصر و یوسف وبس خویشاوندان واولیاء حشم را سوگند دادند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۴) . و نسخهٔ تذكرهٔ هدیها . . . مرخان را وپرسش و حشم را (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۷) فرمود سلطان تاجواب نامهٔ حشم تکین آباد باز نشستند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۷) حشم لوهور و غازیان احمد را خواستند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۰۸) خلعتهای دیگر خواجه احمد عبدالصمد و خواصه گان خوارزمشاهی و اولیا و حشم سلطانی را (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب

(۱) زار و وار . ن ل .

ص ۳۴۴). نامه نبشته آمد سوی حشم خوارزم با حمادان خدمت که کردند (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۰). اولیا و حشم و کافه مردم را... بر اندازه بداشت. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۵). چون بخانه فرود آمد همه اولیا و حشم و اعیان حضرت بتهنیت وی رفتند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۱). نامها نبشته آمد با احمد و عبدالصمد و حشم تا کد خدای باشد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۱). غرهٔ ماه رجب مهمانی بود همهٔ اولیا و حشم را. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۶). میخواستیم... در مهمات ملکی باوی [التونتاش] رجوع کنیم... چون... اولیا و حشم را بنواختن. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۰). والی هرات ویرا بحشم و مردم یاری داد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب).

مرحاشیت شاه جهان را و حشم را
هم مال دهنده است و هم مال ستان است
منوچهری.

گرت نداد حشم تو غم حشم نخوری
غم حشم همه بر جان اوست کش حشم است
ناصرخسرو.

واجبست بر کافهٔ خدم و حشم که آنچه ایشان را فراهم آید از نصیحت باز ننمایند. (کلیله و دمنه).
دریاء حشم ترک بجوش آمد (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۶).
شحنهٔ بخارا بدبوسیه سعد رفت و حشمی که آنجایگاه مقیم بودند با خویشتن گرفت. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۰).
رمهٔ کفار بتمامی مجتمع شد و معظم حشم کافر بدو پیوست. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۰).
حشم دیلم لجام طاعت از سر برکشیده بودند و دست بتطاول و تعدی بر آورده. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۸۶).
ملک هند با حشم خویش از نهیب آن لشکر باپناه کوهی حصین نشست. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۹).
لشکر فراوان داشت و بیدربن حسنوند جمعی بسیار از حشم گرد مستظهر شده (ترجمهٔ یمینی ص ۲۱۵).
جمعی از حشم او بخدمت عضدالدوله رفتند و با ایشان اکرامی وافر کرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۰).
لشکری سرای و حشم ولایتی خدمت فخرالدوله اختیار کردند. (ترجمهٔ یمینی ص ۷۵).
طاهر چنین خفت حال و علت اعوان فایق وخلو عرصه بلخ بشنید طمع در استخلاص بلخ بست و با حشم خویش بحصار بلخ آمد (ترجمهٔ یمینی ص ۸۶).
ناصرالدین بفرمود تا اتباع و حشم اورا از آن خطه بیرون کردند. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸).

رعیت و حشم پادشاه حکم ورا
مسخرند بدانسانکه کوزه گر را گل
سوزنی.

نان پارهٔ که حشم را ارزانی داشتندی ازاو باز گرفتندی. (نوروزنامه).

دل رعیت و چشم حشم بدولت تو
ببزم و رزم تو بر شادی و نشاط آسود
مسعود سعد سلمان

فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه ملک برو قرار گرفت. گلستان.

ترکیبات:
— ستاره حشم. که حشم بسیار دارد: سکندر سپاه و ستاره حشم (حبیب السیر ج ۲ ص ۳۲۲)
— مال و حشم. دارائی ناطق و صامت.
— خدم و حشم. نوکران و مملوکان شخصی
— عرض حشم. نمایش دادن نیرو: از بی عرض حشم کمتر کن در آستین (منوچهری)
|| جویندگان. (منتهی الارب). || در تداول فارسی زبانان، مجموع اسب و استر و خر و گاو گوسفند قبیلهٔ یا امیری و جز آن. || مردم صحرا نشین (شرفنامه منیری از فرهنگ میرزا ابراهیم).

حشم. [حِ] (اِخ) پدر بطنی از جذام (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۱).

حشم. [حَ شَ] (اِخ) هندی شاعر فارسی زبان و نامش حسن است و دیوانش در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است (فهرست ۳: ۲۴۶ و ذریعه ۹: ۲۵۶).

حشما. [حُ شَ] (ع اِ) جِ حشیم. همسایگان و مهمانان. (اقرب الموارد).

حشمت. [حَ شَ مَ] حشمة. [حَ شَ مَ] حشم. حشمة مرد، چاکران مرد و کسان وی از اهل و همسایگان که بجهت وی غضب کنند. خدمتکاران. تابعین. تبعه.

حشمت. [حُ مَ] حشمة [حُ مَ]. زن. خویشی زن و حق حرمت و قرابت. || مهار شتر.

حشمت. [حِ مَ] شکوه. (لغت نامهٔ اسدی). شکه. (لغت نامهٔ اسدی). احتشام. جاه و جلال. جاه. دبدبة. (غیاث). بزرگی. (غیاث) حرمت. احترام آب. محل. قدر، منزلت. اعتبار. آبرو. شرم. (غیاث):

و راهر زمان پیش افراسیاب
فزونتر بدی حشمت و جاه و آب.
فردوسی.

هر انکس که بر تخت حشمت نشست
بباید خردمند و یزدان پرست.
فردوسی.

از حشمت ایچ شاه نیارد نهاد روی
آنجایگه که بندهٔ او بر نهد قدم.
فرخی.

همواره همیدون بسلامت بزیادی
با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی.
منوچهری.

وبفر دولت عالی این جا حشمتی بزرگ بیفتاد. چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجا نکنند. (ابوالفضل بیهقی. صفحهٔ ۴۰). گفت بر دلم می گردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت بی رنجی که رسید و یافتنهٔ که بپای شد غزوی کنیم بر جانب هندوستان دور دست تر، تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مردی حاصل کرده و شکری گذارده و نیز حشمتی بزرگ افتد در هندوستان و بدانند که اگر پدر ما گذشته شد ما ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب بینند.
(ابوالفضل بیهقی. صفحهٔ ۲۸۴).
و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد. (ابوالفضل بیهقی). وبدین فتح که بر آمد هیبتی و حشمتی تمام بیفتاد که بعد از واقعهٔ خطا فتحی نرفته بود و کار ملک از سر طراوتی نو گرفت (راحة الصدور راوندی) آن کارها که تا اکنون میرفت به حشمت پدر بود چون خبر مرگ وی آشکار گردد کارها از لونی دیگر گردد.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳).
حشمت دیوان وزارت بر آن جمله بود که کسی مانند آن یاد نداشت.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸).
و ایشان را [پادشاهان و گردنکشان اطراف] مقرر است که چون سلطان گذشته شد امیر محمد جای وی بتواند داشت و ازوی تنبتی نیاید و از خداوند اندیشند که سایه و حشمت وی در دل ایشان مقرر باشد.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳۱).
پس در آن میان مرا گفت پوشیده که منکر نیستم بزرگی و تقدم خواجه عمید بونصر را حشمت بزرگ که یافته است.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۴۲).
روز چهارشنبه... امیر [مسعود] مظالم کرد روزی سخت بزرگ و با نام و حشمت تمام. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۵۴).
حسنک گفت: سگ ندانم که بوده است خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۱).
گرفتم که بر خون این مرد [حسنک] تشنه یی [بوسهل] مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۲).
این پسر بقیة الوزراء که جباری بود از جبابره و مردی فاضل و با نعمت و آلت و عدت و حشمت بسیار.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۹۱).
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۴).
هر چند کارها بحشمت خداوند پیش رود.

(ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۶۸). سالاری باید بانام وحشمت که آنجا رود و غز و کند.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۹). بنده را صواب تر آن مینماید که خداوند این زمستان ببلخ رود تا بحشمت حاضری وی (۱) رسولان را برمراد باز گردانند.

(ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۸۴). اگر دراین باب جهدی نرود جد فرمائیم که ایزد عز ذکره ما را ازاین بپرسد که هم حشمت است جانب ما را وهم عدة و آلت تمام.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۴). گردنان چون علی قریب واریارق و همه بر افتادند خوارزم شاه مانده است که حشمت و آلت ولشکری دارد.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۰). روز چهارم آدینه بار داد [خوارزمشاه] نه بر آن جمله که هرروز بودی بلکه باحشمتی و تکلفی دیگر گونه.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب خ ۳۲۸). و چون مهمی بود این معما نبشتم، گفتند این مهم چیست؟ جوابداد، که این ممکن نگردد که بگویم گفتند ناچار بماگفت که برای حشمت خواجه تو [آلتونتاش خوارزمشاه] این پرسش بدین جمله است والا بر نوع دیگر پرسیدندی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب. صفحهٔ ۳۲۱).

از دوچیز بردل وی رنجی بزرگتر رسیده یکی آنکه امیرماضی باقدرخان دیدار کرد تا بدان حشمت خانی ترکستان از خاندان ایشان نشد.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۳). خواجه بوسهل حمدوی می نشست به نیم ترک دیوان ودر معاملات سخن می گفت که ازهمکان وی بهتر دانست ونیز حشمت وزارت گرفته بود وامیر بچشمی نیکو [دروی] می نگریست.

(ابوالفضل بیهقی. چاپ ادیب ص ۸۷). این حکایت بگویم یکی آنکه بنمایم حشمت استادم که وزیری با بزرگی احمد حسن بتعزیب و دعوت نزدیك وی رفتی.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۶). هر کرا اختیار کنند همکاران اورا مطیع باشند و حشمت شغل ویرا نگاه دارند.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۲). خواجه احمد گذشته شدیری بردل و باحشمت قدیم بود.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۲). آنجای حشمتی باید هرچه تمامتر.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۴). اگر این اخبار بمخالفان رسد... چه حشمت ماند.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۴). و فرزند گوش باشارت تو دارد و حشمتی بزرگ باشد.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۸). از آن شرح کردن نباید که بمعاینه حالت وحشمت و آلت وعده وی (محمود) دیده آمده است.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۱۲). رمادی... خویشتن را برابر ابوالحسن سیمجور داشتی بحشمت و آلت وعدت.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۹۷). ابن عبدالله... صاحب برید بلخ بودو کاری یا حشمت داشت.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۷۷۷). امیر حرکت کرد... برجانب بلخ... باحشمتی سخت تمام.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۸۸۷). علی تکین دشمن است... که برادرش را طفاخان از بلا ساغون بحشمت امیرماضی برانداخته است.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۹۷۵). اگر بهانه آرد و آن حدیث قائد منجوق در دل وی مانده است، این حدیث طی باید کرد که بی حشمت وی [پسر خوارزمشاه] علی تکین را بر نتوان انداخت.

(ابوالفضل بیهقی). و نیمهٔ ماه بهراة آمد سخت باشکوه وآلت وحشمت تمام. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۶).

بتاریکی سخن هرگز نگوید
چو با حشمت مشهر شهریاری.
ناصرخسرو.

بداد ودهش جوی حشمت که مرد
بدین دوتواند شدن محتشم.
ناصرخسرو.

سپه کشیده وآراسته بداد جهان
بدست حشمت بر کند دیدهٔ بیداد.
مسعود سعد.

توشاد نشستهٔ بر که دولت
باحشمت و فر خسرو ودارا
مسعود سعد.

دولتش برسر نهاد وبود واجب گر نهاد
حشمتش در بر گرفت وبود درخور گر گرفت.
مسعود سعد.

چون مدیحت مرافصیح کند
حشمت تو کند مرا الکن.
مسعودسعد.

ملك محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن
که هستش حشمت جمشید وقدر وقدرت دارا.
مسعود سعد.

حرمت روی ترا نجویم لاله
حشمت زلف ترا نبویم عنبر.
مسعودسعد.

جانم بحشمت تو نه غمی که خرم است
کارم بهمت تو نه بدتر نکوتر است.
خاقانی.

حشمت او مالك رق رقاب
عصمت او سالك خط جنان.
خاقانی.

اسباب هست ونیست کرنیست گومباش
کابن نیستی که هست مرا حشمت من است.
خاقانی.

ومرباز را حشمتی است که پرندگان دیگر رانیست وعقاب ازوی بزرگتر است ولیکن وی راآن حشمت نیست که باز را.

(نوروزنامه). آن قصب که بانیرو بوددبیران دیوان را شاید، که قلم بقوت برانند تا صریر آرد ونبشتن ایشان را حشمت بود.

نوروزنامه. مادر بناه دولت وسایه حشمت این ملك روزگار خرم گردانیده ایم. (کلیله ودمنه ص ۳۵۳). و حشمت ملك و هیبت پادشاهی در ضمایر دوستان ودشمنان قرار گرفت. (کلیله ودمنه ص ۳۸۲).

دارا چند کلمه که لایق خدمت حضرت وحشمت بساط سلطنت نبود بگفت. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۸۲).

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان باچنان حشمت نظرها بود یامورش.
حافظ.

در حشمت سلیمان انکس که شك نماید
برعقل ودانش او خندند مرغ و ماهی.
حافظ.

ترکیبات:

— باحشمت. دارای حشمت؛ وهمه سلاح باحشمت است و بایسته ولیکن هیچ ازشمشیر با حشمت تر وبایسته ترنیست. (نوروزنامه).

— حشمت آئین. دارای حشمت؛
— برامرای حشمت آئین وغازیان ظفرقرین (حبیب السیر ج ۳ ۳۵۲).

بی حشمت، بی شرم. بی انقباض. بی ملاحظه. بی محابا. بی پروا. گستاخ. استاخ.

— || دور از رسم: گفت چون قایدبادی پیدا کند اورا باز باید داشت. گفتم به از این باید، سری را که چون مسعودپادشاهی باد خوارزمشاهی در آن نهاد بباید بریدن اگر نه زبانی سخت بزرگ دارد؛ گفت این بس زشت وبی حشمت باشد. گفتم این یکی بمن باز گذارد خداوند، گفت گذاشتم. (ابوالفضل بیهقی. صفحه ۳۳۷).

— بحشمت، شگرف. فرهنگ اسدی.

— حشمت داشتن از کسی، احتشام. (تاج المصادر بیهقی).

(۱) یعنی حضور وی در مستقر ملک. چه مسعود در بنوقت میل داشت که بغزو هندوستان رود.

— جمشید حشمت . کسی که حشمت جمشید دارد : جمشید حشمت ناهید بزم .
(حبیب السیر ٤ : ٣٢٢) .

— حشمت افتادن . نموده شدن شکوه و جلال و قدرت وقوت وتوانائی : اوتاش بدان عزم است که حالی طوفی کند تا حشمتی افتد .
(ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ٣٦٧) .
شغلی سخت بزرگ وبا نام است . چون اریارقی آنجابوده است وحشمتی بزرگ افتاده کسی می باید در پایهٔ وی . (ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ٢٦٨) وبسیار مردم رانیز ازخونیان میان بدونیم کردند ودست وپای بریدند و حشمتی سخت بزرگ افتاد .
(ابوالفضل بیهقی . صفحهٔ ٦٩٣) .
گفتم خود همچنین است امادندانی بایدنمود تاهم این جا حشمتی افتد وهم بحضرت نیز بدانند که خوارزم شاه خفته نیست .
(ابوالفضل بیهقی . صفحهٔ ٣٣٧) .
خوارزمشاه گفت این چیست ای احمد که رفت؟ گفتم این صواب بود. گفت بحضرت چه گویند؟ گفتم تدبیر آن کردم وبگفتم که چه نبشته‌ام. گفت دلیر مردی تو ، گفتم خوارزم شاهی نتوان کرد جز چنین وسخت بزرگ حشمتی بیفتاد (از کشتن قاید منجوق) .
(ابوالفضل بیهقی.صفحهٔ ٣٣٧) .وصدو بیست دار بزدند و از آن اسیران و مدآن که قویتر بودند بردار کردند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد(ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ٤٠). ساربانان را بطاعت آورد ومواضعتها نهاد پس سوی بلخ کشید وحشمتی بزرگ افتاد زابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٤٤٧).

— حشمت افکندن . ترسانیدن :
حسن گفت دهید و حشمتی بزرگ افکنید بکشتن بسیار که کنید تاپس دندانها کند شودازری . (ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ٣٩).

— حشمت بنهادن . جشن گرفتن . نمودن ظفر وفتح وغلبه را: جنگی عظیم سخت رفت.. آخر بهزیمت شدند . . دیگر روز چون خبر رسید که ایشان نیك بنهاد و سرهای کشتگان قریب دویست عدد بر چوبها زده نهادند عبرت را وبیست وچهار تن را که درجنگ گرفته بودند ازمبارزان ایشان فرستاد آمد.
(ابوالفضل بیهقی . صفحهٔ ٤٤٨ چاپ ادیب).

— حشمت داشتن . احترام داشتن نگاه و حشمت میداشتند پیش احمد نمی نشستند جهد بسیار کرد تا بنشستند .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٣٥٨).
حشمت راندن ،اطفاء غضب خویش باآزار وشکنجه و یاقتل کسی یا کسانی کردن : و در اخبار ملوك عجم خواندم ترجمهٔ ابن مقفع که بزرگتر و فاضل تر پادشاهان ایشان چون ویرا شهوتی بجنبیدی که آن زشت است و خواستی حشمت وسطوت براند که اندر آن ریختن خونها و استیصال خاندانها باشد ایشان [خردمندان ازندیمان] آنرا دریافتندی و محاسن و مقابح آن ویرا باز نمودندی . ابوالفضل بیهقی.صفحهٔ ١٠٠).

— حشمت نگاهداشتن . احترام نگاه‌داشتن، بلکاتکین گفت : خواجهٔ بزرگ [احمد حسن] مرا این نگوید چه دوستداری من میداند و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشید است وحشمت آن مابندگان رانگاه بایدداشت
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ١٥١) .
بلکاتکین گفت خواجه بزرگ . . .
حشمت آن مابندگان رانگاه باید داشت .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٤٦٩) .
چشم آن دارم که تاآنگاه که رفته آید..
حشمت من نگاه دارد .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٥٣٠) .

— حشمت نهادن، شوکت ،عظمت وقدرت و توان نمودن و پیدا و اشکار کردن آن: صاحب بریدری رسید که این جا تاش فراش حشمتی بزرگ نهادهٔ است و پسر کاکو و همگان که باطراف بودند بهردر کشیدندو طاهر دبیر شغل کد خدائی نیکومیراندوهیچ خللی نیست.(ابوالفضل بیهقی. صفحهٔ ٣٦٧).
امیر گفت دلم قرار برتاش فراش گرفته است که پدریست وبری باماابوده است وانجا او را حشمتی نهاده بودیم .

— عطاردحشمت . حشمت عطاردی :
، ناهید بهجت سپهر احتشام عطارد حشمت .
(حبیب السیر ٣ : ١)

|| محابا . پروا . شرم حیا . انقباض از کسی
بی حشمت ، بی ترس ، بی محابا ، بی ملاحظه گستاخ . گستاخوار :
نگاه از آن نکند در ستم رسیده نخست که تازحشمت او در نماند از گفتار. ابوحنیفهٔ اسکافی از تاریخ ابوالفضل بیهقی صفحهٔ (٢٨٠) . خداوند ... دستوری دهدایشانرا تابی حشمت ، چونکه خداوند در خشم شود بافراط شفاعت کنند . (ابوالفضل بیهقی). هر کسی رامظلمتی است بیاید آمد وبی حشمت سخن خویش گفت . (ابوالفضل بیهقی) . پدرما امیر ماضی . . . گفتی که رای وی [رای آلتونتاش] مبارك است باید که... بی حشمت تر . . . که سخن ویرا نزدیك ما محلی دیگر است . (ابوالفضل بیهقی) . وباید که وی نیز براین رود و میان دل را بما می‌نمایدو صواب و صلاح کارهامیگوید بی حشمت تر. (ابوالفضل بیهقی) . خواجه بونصر . . . گفت مرا در این‌هفته سلطان بخواند وخالی کرد و گفت . . . به از این میخواهم ، بی‌حشمت نصیحت باید کرد (ابوالفضل بیهقی) . فضل همچنان جملهٔ لشکر وحاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت و برفتند . مگر کسانیکه که میل داشتند بمأمون ، یا دزدیده ویا بی‌حشمت، اشکارا، برفتند سوی مأمون بمرو. (ابوالفضل بیهقی). (طاهرابن خلف) بپای حصار طاق شد و حرب فرو گرفتند [با خلف پدر طاهر] و منجنیقها از زبروزیر کار کردند بی هیچ حشمت ومحابا . (تاریخ سیستان) ؛

|| غضب خشم . تندی ، آن شیر بچهٔ ملك زاده [نصراحمد سامانی] سخت نیکو بر آمد و بر همهٔ آداب ملوك سوار شد وبی همتا آمد ، اما دروی شرارتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی بافراط بود و فرمانهای عظیم میداد ازسرخشم، تامردم ازوی رمیدند.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب صفحهٔ ١٠١)

|| رودر بایستی؛
امیرسخت درخشم‌شده بود[از پیغام ورسالت ترکمانان] ... گفت این رسولانرا بازباید گردانید و مصرح بگفت که میان ما وشما شمشیراست ... و زیر گفت تا اینقوم سخن براین جمله میگویند و نیز آرمیده‌اند پردهٔ حشمة برنا داشته بهتر، بنده را صواب آن مینماید که جواب درشت و نرم داده آیدتا مجالتی در میان بماند .
ابوالفضل بیهقی صفحهٔ (٥١٤) .

حشمت آباد. [ح َ م َ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراك واقع در ٥٢ هزار گزجنوب باختری آستانه وشش هزار گز خاور شوسه راه بروجرد ، خرم آباد . دارای ١٧ تن سکنه میباشد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج دو) .

حشمت آباد . [ح َ م َ] (اِ خ) دهی است از دهستان مواضعخان بخش ، و رزقان شهرستان اهر . واقع در شانزده هزار گز جنوب و رزقان و سیزده هزار گزی جاده شوسه تبریز باهر . ناحیه‌ایست کوهستانی معتدل دارای ٧٥ تن سکنه میباشد ترکی زبانند . از دوشته چشمه مشروب میشود . محصولاتش غلات، حبوبات اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند راه مالرو است (فرهنگ جغرافیائی ایران ج چهارم)

حشمت آباد . [ح َ م َ] (اِ خ) دهی‌است ازدهستان بخش دو رود شهرستان بروجرد. یازده هزار گز خاور دورود واقع در سه هزار گزی شمال ایستگاه رودك . ناحیه‌ایست واقع در جلگه معتدل دارای ١٥٢ تن سکنه میباشد . لری و فارسی زبانند از قنات و چاه مشروب میشود . محصولاتش غلات . لبنیات اهالی بکشاورزی گله داری راه مالرو است . (فرهنگ - جغرافیائی ایران ج٦) .

حشمت آباد . [ح َ م َ] (اِ خ) نام یکی از دهستان‌های سه گانه بخش دو رود است این دهستان در خاور دو رود واقع وحدود آن بشرح زیراست .
ازشمال بدهستان ژان ، ازجنوب بدهستان زلقی ، از خاور بدهستان کاغه ، از باختر

به بخش دو رود . قسمت مرکزی دهستان جلگه اغلب قراء آن در دامنه کوهستانی واقع است شمال و خاور و جنوب آن کوهستانی و هوای آن معتدل و از قنات وچاه وچشمه مشروب میشود . محصولات این دهستان غلات ، لبنیات ، صیفی . اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. ازصنایع دستی زنان قالیبافی راههای‌مورد استفاده آن مالرواست ایستگاه رودک راه آهن جنوب در این دهستان واقع است . از ۳۸ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده وجمعیت آن‌درحدود ۶۷۰۰ تن‌میباشد . قراء مهم دهستان عبارتند از ترس آب - نوران - بهرام‌آباد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

حشمت آباد . [ح ِ م َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه واقع درسی‌هزارگزی شمال خاوری‌تربت حیدریه - سرراه شوسه عمومی باخرز . ناحیه‌ایست واقع درجلگه معتدلست دارای ۸۴ تن سکنه میباشد . فارسی‌زبانند از قنات مشروب‌میشود . محصولاتش‌:غلات بن‌شن.اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرو است . این ده یکی از مزارع دوست آباد است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹)
|| رودک . فرهنگستان . || نام محلی کنار راه مشهد به تربت حیدریه میان اسد- آباد و رباط سنگی در ۱۰۶۱۵۰ گزی مشهد .

حشمت آباد . [ح ِ م َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان بالارخ بخش کدکن‌شهرستان تربت حیدریه . واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری کدکن سر راه شوسه‌عومی تربت‌حیدریه ناحیه‌ایست واقع در دامنه - معتدل دارای ۳۵۷ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات . اهالی بکشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند راه اتومبیل‌رو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج نه)

حشمت آباد بالا . [ح ِ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد . واقع در پانزده هزار گزی‌جنوب باختری نورآباد - ۱۲ هزار گزی‌باختر راه شوسه خرم‌آباد بکرمانشاه ناحیه‌ایست واقع‌در جلگه سردسیرمالاریایی دارای‌۶۰ تن‌سکنه میباشد . لری وفارسی زبانند از چشمهٔ برنجی مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، توتون ، لبنیات . اهالی‌بکشاورزی وگله‌داری گذران‌میکنند راه مالرو است . ساکنین از طایفه نور علی میباشند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حشمت آباد پائین . [ح ِ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد . واقع در پانزده‌هزار گزی باختر لورآباد ۱۰ هزار گزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه ناحیه‌ایست تپه‌ماهور سردسیر مالاریایی . دارای ۲۴۰ تن‌سکنه میباشد و فارسی زبانند از چشمه برنجی مشروب میشود محصولاتش غلات ، لبنیات . اهالی بکشاورزی وگله‌داری . گذران میکنند از صنایع دستی ، فرش و سیاه‌چادر بافی . راه مالرو است ساکنین‌از طایفهٔ نورعلی بوده ، برای تعلیف احشام زمستان بقشلاق میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶)

حشمت آباد حسنخان . [ح ِ م َ دِ ح َ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان‌شهرکی بخش شیب‌آب شهرستان زابل . واقع در ۲۷ هزار گزی شمال‌خاوری سکوهی ۱۵ هزار گزی خاوری شوسه زابل بزاهدان ، ناحیه‌ایست واقع در جلگه . گرم معتدل . دارای ۱۸۵۰ تن سکنه میباشد . فارسی وبلوچی زبانند از رودخانه هیرمند مشروب میشود محصولاتش ، غلات ، لبنیات ، پنبه صیفی‌اهالی بکشاورزی ، گله‌داری گذران میکنند.ازصنایع دستی‌قالیچه گلیم کرباس بافی . راه‌فرعی‌است . (فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۸)

حشمت بدخشانی . [ح ِ م َ] (اِخ) میرمحتشم علیخان . شاعری اصلا از مردم بدخشان و مولد او در شهر دهلی . ووفات وی بسال ۱۱۶۱ ق بوده‌است .
دیوانی حاوی ۷۰۰۰ بیت دارد و بیت ذیل ازاوست :
در تماشایش نه تنهادست و دل ازکار ماند
عکس‌در آیینه همچون نقش بر دیوارماند
(صبح گلشن ص ۱۳۹ و تذکرهٔ غنی‌نقل‌از ذریعه ۲۵۶۰۹) .

حشمت‌پرست . [ح ِ م َ پ َ رَ] (اِخ) ثروت پرست . جاه‌طلب ؛
تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که‌حشمت بعلم‌اندرست.
(بوستان) .

حشمت‌رود . [ح ِ م َ] نام شعبهٔ ازسفید رود که لاهیجان و نواحی آن را آب دهد .

حشمت عثمانی . [ح ِ م َ تِ ع ُ] (اِخ) شاعری‌عثمانی‌پسریکی‌ازصدورعباس‌افندی . وی معاصر و منظور راغب پاشابود و در ۱۱۷۵ق به تهمت‌زباندرازی بمقام خلافت بانورس افندی کرکوکی به بروسه تبعید شد و سپس از آنجا ویرا به رودس نفی کردند و در سال ۱۱۸۲ ق بدانجا در گذشت . و در حظیره تربت مراد رئیس مدفون گردید. اودیوانی وکتابی‌منثوربه نام «سندالشعرا» دارد. (قاموس‌الاعلام ترکی)

حشمت قاجار . [ح ِ م َ تِ] (اِخ) همایون میرزا شاعر دورهٔ ناصرالدین‌شاه . مثنوی «یوسف‌وزلیخا» و «گلشن‌محمود» و«سفینه» از آن اوست (ذریعه ۲۵۶۰۹ از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۲۲ ودانشمندان آذربایجان‌ص ۱۷۵) .

حشمت‌نظام . [ح ِ م َ نِ] (اِخ) یکی از آزادیخواهان صدر مشروطه که درواقعه بمباران مجلس بدست محمد علی شاه‌اسیر گردید وعکس وی در میان ۲۲تن گروه اسیران که در تاریخ مشروطه کسروی ص ۶۶۲ چاپ‌شده‌است شماره ۱۰ میباشد .

حشمتی . [ح ِ م َ] (ص نسبی) منسوب به‌حشمت است ، و برخلاف دستور زبان عرب میباشد زیرا که ایشان هنگام افزودن یاء نسبت‌تاء تانیث را حذف‌میکنند .فیومی درفصل‌نسبت‌ازخاتمهٔ کتاب «المصباح‌المنیر» آرد[و ان کان فی‌الاسم‌هاء التأنیث حذفت واثباتهاخطأ] لیکن‌چون کلمات‌خارجی‌بزبانی دیگروارد‌شودنمیتواند‌دستور‌ریشهٔ اصلی‌خود را همراه بیاورد ، لذا در فارسی بهمین‌وجه که استعمال عموم است صحیح‌محسوب‌است .

حشمتی‌خوانساری . [ح ِ م َ] (اِخ) ملاعلی بیگ . ازشعرای قرن‌یازدهم‌ایران و ازمردم خوانسار است .
قطعه‌ذیل از اوست :
گله کم کن اگر بخانهٔ تو
حشمتی شام یاصباح نرفت
روشن‌است این سخن که هیچ کسی
بی تقاضا بمستراح نرفت .
وی معلم‌حوا بیگم بود و مدتی در نصرآباد گوشه نشینی گزید و قرآن نویسی میکرد دیوان او پنج‌هزار بیت داشته است(ذریعه ۲۵۶۰۹ و تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۲۰ و صبح گلشن ص ۱۳۹)

حشمتی‌دشتی. [ح ِ م َ دَ](اِخ)ازشعرای قرن‌دهم‌ایران . احوالش‌در«مجمع‌الخواص ص۲۳۱» یادشده‌است (ذریعه ۲۵۶۰۹) .

حشمتی‌هندی. [ح ِ م َ هِ] (اِخ) از شعرای فارسی زبان هند . شعرش را سرخوش‌در کلمات الشعرا ص۳۱ یاد کرده گوید دیوان شعر بزرگ دارد . (ذریعه ۲۵۶۰۹) .

حشمتیه. [ح ِ م َ ی َ](ص‌نسبی)مؤنث حشمتی ، و همان‌طور که در حشمتی گذشت هردو برخلاف دستور زبان عرب است و لیکن در فارسی بکار رفته و نام اشخاص‌و اماکنی قرار گرفته‌است .

حشمتیه. [ح ِ م َ ی َ] (اِخ)ده جزء بخش‌شمیران شهرستان تهران که فعلا یك قسمت سربازخانه و قسمتی جزء شهرتهران شده‌است . (فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۱)

حشمتیه . [ح ِ م َ ی َ] (اِخ)ده جزء دهستان رستاق بخش‌خمین شهرستان‌محلات

۷۰۰۰ گزی جنوب باختری خمین در جلگه . معتدل سکنه ۱۴۶۶ شیعه . فارسی آب ازقنات در بهار از رودخانه محلی محصول غلات بنشن چغندر قند تریاك پنبه انگور بادام . شغل زراعت قالیچه بافی از بناهای قدیم امام زاده دارد و راه فرعی است . فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۷۲).

حشمتیه . [حِ مَ یَ] (اِخ) ده کوچك جدید الاحداثی است از دهستان کلیسایی بخش سنقر کلبسایی شهرستان کرمانشاه . واقع در ۲ هزار گزی شمال خسرو آباد امجدی (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حشمتیه . [حِ مَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری قدمگاه . ناحیه‌ییست واقع درجلگه معتدل دارای ۵۶۸ تن سکنه میباشد فارسی زبانند . ازقنات مشروب میشود محصولاتش غلات، بنشن اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند . راه مالرواست.(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حشمتیه . [حِ مَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۹ هزار گزی جنوب باختری نیشابور واقع درجلگه . معتدل دارای ۲۴ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند از قنات مشروب میشود محصولاتش ، غلات اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرواست (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حشم‌دار . [حَ شَ] (ص مرکب) انکس که عدهٔ لشکری غیر منتظم دراختیار او باشد: سلطان بخط خویش ملطفهٔ نبشست و نام یکی از حشم‌داران ببرد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۰) .

هم حشمت و کبر و هم حشم‌دار
هم دولت مند و هم درم دار .
نظامی .

حشم داری . [حَ شَ] (حامص) . حالت حشم‌دار .

حشم کرد . [حَ شَ] (اِخ) نام محلی نزدیك ولوالج بوده‌است ، بنده صواب ندیده به پر که رفتن و راه بگردانید وسوی . بپروز ونخجیر رفت تا بقلان روداز آنجا از راه حشم کرد بولوالج رود (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۶۹).

حشمون . [حَ] (اِخ) یا حشمونه (یعنی بار آور) شهری است که باشهر - هاییکه در جنوب یهودا بود مذکور است یوشع ۱۵ ، ۲۷ ولتون بر آنست که حشمون را با حوشام پادشاه ادوم (پیدایش ۳۶ ، ۳۴ و ۳۵) و با چشمهٔ حسب که دورنیست همان حشمونه باشد اعداد ۳۳ ، ۲۹ و ۳۰ لکن کاندر بر آن است که حشمون درجائی واقع بود که به مشاش الحضر مشهور و دارای دو چاه است و راهی که فیمابین بئرشبع ومولاده واقع میباشد . (قاموس کتاب مقدس) .

حشمونه . [حَ نَ] (اِخ) یکی از منازل بنی اسرائیل است که در نزدیکی کوه هور بود سفر اعداد ۳۳ ، ۲۹ . (قاموس کتاب مقدس) . رجوع به حشمون شود .

حشن . [حَ] یا [حَ شَ] (ص نسبی) منسوب به حشم ، بطنی از خدام .

حشن . [حَ شَ] (ع اِ) شوخ وچرك از چربوی شیر . چرك از چربش شیر . (منتهی الارب) .

حشن . [حَ شَ] (ع مص) بوی گرفتن خیك وچر کین گردیدن آن از دیر ماندن شیر دروی (منتهی الارب) .

حشنك . [حَ شَ] (ع اِ) اشنك . رجوع به اشنك شود .

حشنة . [حِ نَ] (ع) کینه . (منتهی الارب) .

حشو . [حَ] (ع مص) زدن بر حشا . زخم برشکم زدن . (زوزنی) آکندن . (تاج المصادر بیهقی) . آکندن بالش و جز آن به آکنه . پر کردن . انباشتن . مملو کردن . || خرمای بدبار آوردن . (تاج المصادر بیهقی) . || آرمیدن با (زوزنی) || از جای بر آمدن دل . (زوزنی) . || جمع شدن . گرد آمدن ، حاشواءای جمعوا .

حشو . [حَ] (ع اِ) آکنه . آنچه از قسم پنبه وپشم وجز آن در بالش و لحاف وجامه پر کنند . هرچه که بدان درون بالش وامثال آن آکنند . جفبت . چفبت . جفبوت . چفبوت . اکین بالش و جز آن . (محمود ابن عمر ربنجنی) . آکندی . آکنش : وسیدجرجانی در تعریفات گوید ، هو فی اللغة ما یملاء به الوسادة وفی الاصطلاح عبارة عن الزائد الذی لاطائل تحته .

باریش همچو حشو نهالی و مرفقه .
سوزنی .

قباگر حریر است وگر پرنیان
بنا چار حشوش بود درمیان
تو کز پرنیانی نیابی خموش
کرم کار فرماو حشوم بپوش .
سعدی .

و اجزاء میان صدر وعروض و ابتدا وضرب را حشو خوانند یعنی آکین میانی اول و آخر مصاریع . (المعجم فی معاییر اشعار العجم) .
|| مطلق آکنه ،

گر بدین مال رغبت است ترا
کیسه‌ت از حشوها بدو پرداز .
ناصرخسرو .

این قبای صنعت ، سعدی که دروی حشو نیست
حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو .
خواتیم سعدی .

حشو انجیر چو حلواگر صانع که همی
حب خشخاش کند در عسل شهد بکار .
سعدی .

بحشوی چندم آتش بر میفروز
که من خود چون چراغم خویشتن سوز .
نظامی .

نحس اجرام و وبال چرخ و قلب عالم
حشوار کان وزوال دهر ودون کشورم .
خاقانی .

فریدون دوم جمشید ثانی
غلط گفتم که حشو است این معانی .
نظامی .

تا نیاموزد نگوید صد یکی
ور بگوید حشو گوید بیشکی .
مولوی .

|| سعدی در بیت ذیل بمعنی جامهٔ کم بها آورده است :

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش .
بوستان .

|| مطلب . مقصود . مراد . محتوی . متن ، بتوان دانست حشونامهٔ ز عنوان .
ابو حنیفهٔ اسکافی .

|| زائد . بی مصرف . بیهوده ، و هنگام مقابلت و مقاتلت صفوف سر بسر حشو باشند . (جهانگشای جوینی) . شتران ریزه || شتران خرد . (منتهی الارب) . || مردم خرد . مردم فرومایه . حاشیة . (منتهی الارب) .
|| میان چیزی . وسطشیء . (منتهی الارب) .
|| آلات شکم . || گوشه پارهٔ میوه ها : وحشوه [حشوالعنب] حار رطب . (ابن سینا)
|| زیادتی در سخن . (منتهی الارب) .
|| سخن زیادت . آوردن لفظی در بیت که محتاج الیه نیست مگر برای صحت وزن . (مفاتیح العلوم خوارزمی .) زیادتی هادر کلام که بچیزی نباشد . کلام زائد که گاه ادای مطلبی درسخن آرند . جملهٔ معترضة ، میان

جبهٔ من حشو نیست ارچه بسی
به شعرم اندر حشو است وبر تو معلوم است .
سوزنی .

وخط نسخ درمجموع حکایات ملوك گذشته - چون به نسبت صادرات افعال او حشومی نمود - می کشید . (جهانگشای جوینی) . واز آنموضع که بذکر انوشیروان آمده است تا اینجا سراسر حشواست (کلیله ومنه) .

کاغذی پر کنی از حشو وفرستی به کسی
پس برنجی که چرا کاغذ زر نفرستاد
اثیر اومانی .

تهانوی آرد :
و در مجمع الصنایع گوید ، اعتراض الکلام قبل التمام راحشو نامند وآن چنان بود که شاعر در بیتی بمعنی آغاز کند وپیش از آنکه آنمعنی تمام سازد سخنی در میان آورد که

معنی مقصود بغیر آن تمام شود . آنگاه بتمام ساختن ان مشغول شود . و این راسه مرتبه است :
حشو قبیح ، و آن آنست که شاعر درمیان بیت لفظی آورد که زائد براصل مراد باشد و آوردن ان بیفائده بود . و شعر از سلاست برود . چنانچه لفظ فرق باوجود لفظ سر درین بیت شعر .
ساقیا باده ده که رنج خمار
سر و فرق مرا بدرد آورد
حشو متوسط ، و آن آوردن کلام معترضی است که اگر چه زائد براصل مراد باشد ، اما در سلاست بیت نقصان نکند . چنانچه لفظ « ای افتاب مرتبه » درین بیت شعر .
در جنب رای روشن تو نور آفتاب
ای آفتاب مرتبه نوریست مستعار
حشو ملیح ، و آن اینست که آوردن حشو سبب حسن کلام گردد و سخن را ملاحت بخشد . واین قسم اکثر دعائی میاید . شعر .
تیغت که باد سینه خصمت نیام او
در دست تو چو با اسدالله ذوالفقار
لفظ [بادسینهٔ خصمت نیام او] حشو ملیح است . واین قسم را حشو لوزینج نیز خوانند . ولوزینج معرب لوزینه است . انتهی . وظاهر آنست که آنچه « در مجمع الصنایع » ذکر کرده اصطلاح بلغای فرس است ، چرا که در اصطلاح اهل عرب حشو همیشه بیفائده میباشد وهیچوقت مفید نبود . (کشاف اصطلاحات الفنون) .
|| (اصطلاح عروضی) شمس قیس آرد، بباید دانست که عروضیان جزو اول را از مصراع اول « صدر » ، خوانند وجزو آخرین آنرا « عروض » گویند ، وجزو اول مصراع دیم را « ابتدا » خوانند ، و جزو آخرین آنرا ضرب گویند ، و اجزاء میان صدر وعروض و ابتدا و ضرب را « حشو » خوانند ، یعنی آگین میانی اول و آخر مصاریع . ومراد از لفظ صدر وابتدا اول مصراعست و اختلاف اسامی برای سهولت تمیز ، و میشاید که هردو آغاز را صدر گویند یا ابتدا و اما جزء آخرین مصراع اول را از بهر آن عروض خوانند که گوئی قوام بیت بدوست ، و عروض خیمهٔ چوبی باشد که خیمه بدان قائم ماند ، وچون مصراع اول بدین جزء تمام شد ، معلوم شود که این بیت بر کدام وزن خواهد آمد ، و از کدام بحر منبعث خواهد شد آنگه مصراع دوم رابر آن منوال نظم دهند تا شعر گردد . وجزء آخرین بیت را از بهر آن ضرب خوانند که ضرب وضریب در کلام عرب نوع ومثل باشد و او اخرابیات در بعضی صفات امثال یکدیگر باشند ، و نیز علی الاکثر این جزو قافیت باشد و قوافی برانواع است ، چنانکه در قوافی شرح داده آید ، پس جزو آخرین بیت ، ضربیست از ضروب اواخر اشعار ، یعنی نوعیست از انواع قوافی ، و یکی از عروضیان عجم گفته است که جزو آخرین بیت را ازبهر آن ضرب خوانند که قیام بیت بدوست ، یعنی چون عادت چنان است که گویند ، ضرب الخیمة ، ضرب الخباء و در پارسی گویند ، خیمه بزد ، و خرگاه بزد ، وجز بضرب از خیمه وخباو خرگاه و مانند آن منفعت سکنی و بیتوتت حاصل نمیشود ، و همچنین بی جزو آخرین کلام منظوم را شعر نمیخوانند ، پس آنرا ضرب بیت خوانند و این معنی هم بدنیست .
(المعجم چاپ تهران ص ۲۴ - ۲۳) .
و رجوع به مرآت الخیال ص ۹۷ وتعریفات جرجانی ص ۶۰ شود . تهانوی عبارت جرجانی را چنین بفارسی گردانیده است :
و آن عبارت از اجزاء مندرجه بین صدر وعروض وبین ابتدا ، وضرب بیت باشد مثلا هنگامی که بیت مرکب ازهشت « مفاعیلن » بود مفاعیلن اول صدر ومفاعیلن دوم وسوم حشو و مفاعیلن چهارم عروض ومفاعیلن پنجم ابتدا ومفاعیلن ششم و هفتم حشو و مفاعیلن هشتم ضرب خواهد بود . ووقتی که بیت مرکب ازچهار « مفاعیلن » باشد . مفاعیلن اول صدر و دوم عروض وسوم ابتداو چهارم ضرب میباشد و در آن حشو نخواهد بود . چنانچه در رسالهٔ سید جرجانی ذکر شده .
(کشاف اصطلاحات الفنون) .
|| (در اصطلاح مستوفیان) آملی گوید : حشو درلغت آکندنست ، . . . و باصطلاح اهل این صناعت ، حشو عبارتست از کمیتی یا حکایتی که ذکر آن بحقیقت مجا - برا مطلوب نباشد اما باید که فی الجمله آنرا بمطلوب تعلقی باشد ، ودرجانب یمین ورق نویسند . . . و مقام تقریر حشو در ورق ، چهار دانگ ورق باشد ازیمین تقریباً و اگر تقریر حشو اندک باشد چنانکه بچار دانک ورق نرسد ، باید که چنان آغاز کنند که البته تحریر از میان ورق اندکی بگذرد . و مقام بارز دو دانک ورق باشد از یسار واگر بارز بعضی ازحشو نباشد ، آنرا « حشو مطلق » خوانند ، واگر باشد « حشو بارز » . ودرحشو بارز ناچار چیزی از مبلغ بسببی از اسباب کم کنند تا آنچه بماند بارز آید . و مقداری که باکم آید ، انرا موضع خوانند . وباید که رقم لفظ منها با رقم لفظ بعد باآنمقدار مکتوب شود . و حینئذ اگر رقم لفظ منها مکتوب شود ، بعد ازتقریر نقصان هم درموضع حشو ، « بقی بعده » نویسند ... وهروقت که خواهند که مبلغ حشو را تفصیلی دهند اگر اندک باشد همچنان در زیر مبلغ حشو یا در جنب آن تفصیل دهند . و اگر بسیار باشد یا نه خالی از آن نباشد که بارز را تفصیل بسیار باشد ، اگر نباشد تفصیل مبلغ حشو درمیان ورق نویسند زیر بارز . . واگر چنانچه بارز را تفصیل بسیار باشد ، همچنان تفصیل حشو را در مقام حشو که یمین ورق است تاقریب بچهار دانک ورق بنهند ، و تفصیل بارز را در زیر بارز درمیانهٔ ورق ... وگاه باشد که تفصیل هم تفصیل حشو باشد و هم تفصیل بارز... (نفایس الفنون قسم اول ص ۸۵-۸۶ چاپ ۱۳۰۹) .
کرده ترجیع حشو اشعارت
بارز صبت دیگران ترقین .
انوری .

حشو . [ ] (اِخ) از نواحی دارا بگرد بوده است رجوع به نزهة القلوب ۳ ، ۱۳۹ شود . و نسخه بدل آن حسود آمده است .

حشوارش . [ ] (اِ) ابن الندیم در الفهرست این نام را به یکی از کتب تورات داده و آنرا مرادف مجله آورده است . ملا احمد نراقی کتاب « استرومردخای » تورات را « مکلت » مینامد که صورت دیگر مجله است . و از اینرو ظاهر است که « حشوارش » صورتی از کلمهٔ خشیارشاه شاهنشاه هخامنشی ایران و ناجی یهود است وحشوارش که نام قدیم این کتاب نزد یهودمی باشد مأخوذ ازخشیارشا . است ومراد ابن الندیم نیز از حشوارش همان کتاب استرومردخاست واهاسوروس یا آساروس (۱) لاتینی شدهٔ نام این کتاب نیز همان مصحف نام خشایارشا می باشد . رجوع به « مجله » و « مگلت » وهزوارش شود .

حشواکند . [حَ ك] (امر کب) جغبوت . آکنه . || بالش وجامه ومانند آن که پنبه یاپشم وجز آن درمیان دارد . حشواگین .

حشواگین . [حَ] (امر کب) حشوآکند .

حشوان . [حَ] (اِخ) از دیه‌های وزواه قم است . (تاریخ قم ص ۱۳۹) .

حشوالجنة . [حَ وُل جَ نَ] (امر کب) نامی است که صوفیه به طبقهٔ عامه ازمسلمین میدهند . رجوع به شدالازار تصحیح قزوینی ص ۴۷۵ و ۲۱ شود .

حشوبارز . [حَ وِ رِ] (درعلم استیفا) رجوع به « حشو » و « بارز » شود . (ونفایس الفنون قسم اول ص ۸۵) شود .

حشوة . [حَ وَ] (ع اِ) رجوع به حشو شود .

حشود . [حَ] (ع اِ) ناقهٔ که زود شیردر پستان وی فراهم آید . (منتهی الارب) .

(1) Ahasverus. Assuérus.

|| ناقة که خطا نکند آبستن شدن را از یکبار گشنی کردن گشن.

حشور . [حَ وَ] (ع اِ) یکی حشورة .

حشورة . [حَ وَ رَ] (ع اِ) اسب تهیگاه برآمده. (منتهی الارب) || پیرزال بخیل و زیرك. (منتهی الارب).
|| زن کلان شکم . (منتهی الارب).
|| ستور گرداندام استوار خلقت .

حشوش . [حُ] (ع اِ) جِ ، حش [حَ ش ش] بستانها، بوستانها. حشوش ثلاثة ارض ، اردبیل وعمان و هیت است .
|| ادب جای . حاجتجای. (منتهی الارب).

حشوش . [حُ] (ع مص) خشك شدن . خشك شدن بچه در شکم .
(تاج المصادر بیهقی) .

حشوقبیح . [حَ وِ ق] (اِ مرکب) لفظ زائد در کلام (جامع الصنایع بنقل تهانوی)

گر می نرسم بخدمتت معذورم
زیرا رمد چشم وصداع سرم است

ذکر سر وچشم با ذکر رمد و صداع قبیح است ومن کل وجه مستغنی عنه، چه رمد بی چشم نبود وصداع بی سر نباشد. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۸۱ تهانوی میافزاید ؛ و آن بر دوقسم است ؛ مفسد که معنی جمله را فاسد سازد وغیر مفسد که چنان نباشد . (کشاف اصطلاحات الفنون) رجوع به حشو شود .

حشوك . [حُ] (ع مص) گرد آوردن ماده (شترماده) شیر خود را در پستان . || گرد آمدن شیردر پستان . (تاج المصادر بیهقی).
|| گرد آمدن مردم . (تاج المصادر) . گرد آمدن مردمان . (محمود بن عمر ربنجنی) .
|| بسیار شدن خرمابن. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء) || ضعیف شدن باد .
(تاج المصادر بیهقی) .

حشوك . [حَ] (ع اِ) ناقة حشوك ، ماده شتر که گرد آرد شیر را در پستان .

حشولوزینج. [حَ وِ لَ نَ] (اِ مرکب) لوزینج ، حشوملیح . رجوع به حشولوزینه شود .

حشولوزینه . [حَ وِ لَ نَ] (ع اِ) حشو لوزینج، حشوملیح: حکی عن صاحب ابن عباد انه کان یقول اذا سمع قول عوف ابن محلم ؛

ان الثمانین و بلغتها
قد احوجت سمعی الی الترجمان

فقال بلغتها حشوة ولکنها حشوة اللوزینج . (الجماهر فی الجواهر للبیرونی)؛

دی باد عید که بر صدر روزگار
همواره عید باد بتائید کردگار
برعادت ازوثاق بصحرا برون شدم
با یك دو تن رفیق ز ابناء روزگار .

در این شعر جملهٔ معترضهٔ [که بر صدر روزگار همواره عید باد بتأیید کردگار] حشو ملیح میباشد .

حشوم . [حُ] (حامص) (ع اِ) ماندگی.
|| انقباض . بستگی . (منتهی الارب) .

حشوم . [حُ] (ع اِ) جویندگان .

حشوم . [حُ] (ع مص) فربه شدن بعدلاغری . || حشم دابه، فربه و کلان شکم گردیدن ستور به چرا در اول بهار .
|| خوردن ، چشیدن ؛ ماحشم من طعامنا .
|| یافتن: ماحشم الصید، نیافت شکاری را .

حشو متوسط . [حَ وِ مُ تَ وَسْ سِ] (اِ مرکب) حشوی که برزیبائی نیافزاید ، و عیبی نیز وارد نسازد . شمس قیس آرد ؛

گرخیره مرا زیر وزبر خواهی کرد
از عمر خودای دوست چه برخواهی کرد

لفظای دوست حشو متوسط است چه هر چند در عذوبت و رونق شعر مدخل ندارد عیبی بلفظ و معنی آن لاحق نمی گرداند (المعجم فی معاییراشعار العجم ص ۲۸۱) .

حشومطلق. [حَ وِ مُ لَ] (در علم استیفا) رجوع به حشووبارز (نفایس الفنون قسم اول ص ۸۵ شود) .

حشو ملیح . [حَ وِ مَ] (اِ مرکب) .
حشو لوزینه حشوی که معنی نیافزاید لیکن در عذوبت بیافزاید . شمس قیس آرد ؛
آنست که هرچند شعر درمعنی بدان محتاج نباشد در عذوبت آن بیفزاید و آنرا رونقی دیگر دهد چنانکه رشید گفته است .

در محنت این زمانهٔ بی فریاد
دوراز توچنانم که بداندیش مباد

لفظ دور از تو حشو ی ملیح است و همو گفته است ؛

خیالات تیغت که برنده بادا
منازل در ارواح اعدا گرفته

و اگر توانستی که گفتی منازل در دماغ اعدا گرفته بهتر بودی که جای خیال دماغ است .
(المعجم فی معاییراشعار العجم ص ۲۸۰) .

حشون . [حُ شْ شَ] (ع اِ) جِ حش [حَ ش ش] .

حشون . [حُ شُ] (اِخ) ده مرکز دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان واقع درسی هزار گزی باختر بافت . سر راه فرعی سیرجان - بافت. ناحیه ییست واقع در جلگه سردسیر . دارای ۲۸۱ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند از قنات مشروب میشود. محصولاتش : غلات ، میوه . اهالی بکشاورزی ، مالداری گذران میکنند . راه فرعی است. ساکنین ازطایفه افشارهستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

حشوة . [حُ وَ] یا [حِ وَ] (ع اِ) امعاء در شکم است . رودکانی . حشوة بطن ، آلات شکم. (محمود ابن عمر ربنجنی) . روده ها . (منتهی الارب) .
|| یقال فلان من حشوة بنی فلان ، ای من رذالهم . (مهذب الاسماء) . || ماا کثرحشوة ارضه ، ای حشوها ودغلها ؛
او را بحشوهٔ خاك تیره رسانند.
(جهانگشای جوینی) .

حشوی . [حَ ی ی] (ص نسبی) منسوب به حشو. || بیهوده گوی یاوه سرای .
|| معانی . || تشریح حشوی ، آن قسمت از دانش تشریح که متعلق است باحشاء.
|| حشوی یا منجم حشوی ، منجمی که از تأثیر کواکب در زمین و در شقاوت وسعادت مردمان بحث کند . احکامی. منجم احکامی .

حشوی. (اِخ) ابوالحسن . رجوع به ابوالحسن حشوی شود .

حشویة . [حَ ی یَ] (ع اِ) رجوع به به حشویه شود .

حشوید . [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد . واقع در ۱۰ هزار گزی باختر الیگودرز - کنار راه شوسهٔ الیگودرز بازنا . ناحیه ییست واقع در جلگه - معتدل دارای ۵۷۹ تن سکنه میباشد . لری و فارسی زبانند . از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولاتش.غلات. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند . صنایع دستی زنان ، قالی وجاجیم بافی است راه اتومبیل رو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

حشوید . [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد . واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب بروجرد . یك هزار گزی راه مالرو حاجی آباد جودکی به بردبل . ناحیه ییست کوهستانی . سردسیر دارای ۱۳۶ تن سکنه میباشد . لری و فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولش ؛ غلات است. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند - راه مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حشویلان . [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳۷ هزار گزی شمال باختری کرمانشاه و چهار هزار گزی خاور دوچقا . ناحیه ییست واقع در دشت سردسیر دارای ۱۱۵ تن سکنه میباشد کردی و فارسی زبانند . از سراب سبزعلی مشروب میشود محصولاتش ؛ غلات دیمی ، اشجار، لبنیات . اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو است . در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

حشویة . [حَ ی یَ] و[حَ شَ ی یَ] (اِخ) طوایفی هستند از مبتدعة ، ومعتزلة ومرجیة وجبریة وشیعة وخوارج . (از نظر اهل سنت وجماعت) تهانوی گوید : گروهی هستند که بظواهر آیات کلام آلهی متمسك شده ، و بتجسم وغیره قائل گردیده . و آنان

یکی از فرقه‌های گمراه‌شده درشریعت اسلامی میباشند . سبکی درشرح اصول ابن‌حاجب گوید :

حشویه طایفهٔ میباشند که از راه راست گمراه گردیده‌، وآیات الهی را بر آنچه ظاهر امر حاکی‌است تفسیر کنند . ومعتقدند که مراد ایزدی هم همان است که آنان استنباط کرده‌اند . بدین نام‌نامیده شده‌اند برای آنکه‌در حلقهٔ‌درس حسن‌بصری‌بودند حسن سخنانی از آنها شنید که با مذهب اسلام مخالف بود . فرمان داد تا آنها را به «حشاء» حلقهٔ درس برند . این‌شد که‌آنان را به «حشاء» نسبت دادند . و آنان را حشویهٔ بفتح‌شین خوانند . وبرخی گفته‌اند که‌چون جمعی از این طایفه مجسمه‌هستند. خود هر چه هستند باشند اما چون جسم حشواست براین قیاس آنهارا حشویه‌بسکون شین نامیدند . جمعی دیگر گفته‌اند مراد به حشویه طایفهٔ هستند که بحث در آیات صفاترا جایز ندانند . زیرا گویند ما از اجراء آن آیات برحسب ظاهر معذوریم . ولی بدانچه خدایتعالی‌اراده فرموده‌معتقدیم وجزم داریم که مراد الهی معنی ظاهرآیات نیست . وتأویل آن‌آیات‌را بخداوندواگذار کنند . بنابراین اطلاق‌نام حشویه بکسانی که‌چنین اعتقادی دارند غیر مستحسن باشد زیرا این عقیده سلف صالح است . انتهی وبرخی دیگر گفته که آنان گروهی هستند که‌میگویندجایز‌است‌خدایتعالی‌باما‌به‌مهملات خطاب کند، وحشو را بر دین اطلاق کنند چه گویند که‌دین‌ماخوذ‌از کتاب‌وسنت‌است. واین دوحشوواسطه بین‌حق و پیمبر ومردم باشند . چنانکه خفاجی در سورهٔ بقرهٔ در حاشیه که بر بیضاوی نوشته . در تفسیر آیهٔ [فاما یاتینکم منی هدی فمن تبع هدای فلاخوف علیهم و لا هم یحزنون .] . ذکر این مطلب را کرده است . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

نوبختی گوید :

وفرقة منهم یسمون الشکاک والبتریة اصحاب الحدیث منهم سفیان بن سعید الثوری و شریک بن عبدالله و ابن ابی لیلی و محمد بن ادریس الشافعی ومالک بن انس و نظرائهم من اهل الحشو والجمهور العظیم ویسمون الحشویة (ص۶ فرق سعد وص۷ فرق نوبختی) وسمیت الحشویه حشویة لانهم یحشون الاحادیث التی لااصل لها فی الاحادیث المرویة والجمیع یقولون بالجبر و التشبیه و ان الله موصوف عندهم بالنفس والید والسمع والبصر وقالوا کل تقدمن العلماء یأتی بخبر مسند عن النبی فهو حجة (تعریفات جرجانی والحور العین ۳۴۱ و ابن المرتضی المنیة والامل ص ۱۱)

در قرن سوم هجری افکاری جدید بدست ایرانیان باکمک فلسفهٔ یونان و ایران در میان مسلمانان منتشر گردید . در آغاز‌کار این افکار بنام ضلالت وگمراهی از طرف مقامات مذهبی تکفیر و طرد گردید،ولیکن اندک‌اندک بر نفوذ آنهاافزوده گشت تا آنجا که بسیاری از اصول‌وعقاید‌سادهٔ‌قدیم‌متروک گشت و جای آنها بافکار جدید داده‌شد . مثلاتمسک بظواهر قرآن‌وجمود بر مفاهیم تحت‌الفظ آن که خود مدتها یکی‌ازعوامل جلوگیری از ورود ونفوذ افکار فلسفی جدیدبود ، بعدها بعنوان فکر عقب افتاده ومعتقدات رجاله و اراذل ناس شناخته شد وصاحبان چنین افکار بنام «حشویه» خوانده شدند . افکار و عقاید حشویه که مبتنی بر جسمانی و قابل رؤیت بودن خدا و ملائکه است در دو قرن اول از اصول اولیه ومتبع همهٔ مسلمانان بود ، ایشان عدم رؤیت را ناشی ازعلل مادی دیگر میشمردند وآیات قرآن را طبق ظواهر آن تفسیر میکردند همچون نشستن خدا بر تخت و گذشتن وی از برابر صفوف ملائکه ، لیکن‌بعدها معتزله و سایر پیروان فلسفه از وجود کلمهٔ روح و مانند آن در قرآن استفاده نمود ، آنرا با موجودات متافیزیک فلسفهٔ یونان‌تطبیق کردند ، ووجودعالم متافیزیک در اسلام اندک‌اندک پذیرفته شد و ملائکه و روحانیات از موجودات آن عالم شناخته شدند. وبنابراین قابلیت رؤیت‌ازآنهاسلب شد . وکسانی که طبق اصول متبع قدیم وصدر اسلام قائل بتجسم بودند بنامهای مجسمه و اهل الرویهٔ و «حشویه» خوانده شدند وعقایدایشان مورد تحقیر قرار گرفت صفدی درآنجا‌که چهارمذهب‌اهل‌سنت را، دسته بندی میکنند، میگوید :

غالب حنفیان معتزله‌اند ،و غالب شافعیان اشعری‌اند،وغالب مالکیان قدری‌اند،وغالب حنبلیان از حشویه هستند . (۱) وچنانکه معروفست قشری‌ترین مذاهب اهل سنت همان حنبلیان هستند که بیش از سایرین بظواهر قرآن تمسک میجویند . بعدها کلمهٔ «حشویه» ، مانندیک صفت ذم برای بسیاری از فرق بکار رفته است . صاحب آنندراج گوید :

فرقه‌هااند : معتزله ، شیعه ، مرجبهٔ خوارج

فریدوجدی گوید :

فرقه‌یی از معتزله‌اند که بظواهر قرآن چسبیده و بتجسم گرائیدند. (دائرةالمعارف فریدوجدی) و این نادرست میباشد چون معتزله‌و اسماعیلیه وشیعه اولین پایه گذاران تاویل ونخستین مخالفان حشویه بودند . شهرستانی از چندتن از حشویان نام برده و سلیمیه را یکی از فرق آنها میشناسد .

حشه . [ُح شَ ش] (ع اِ) قبهٔ کلان . ج ، حشش .

حشه . [حَ ش] (اِخ) ده جزدهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک ۲۴ هزار گزی شمال باختری طرخوران کوهستانی سردسیرسکنهٔ ۳۴۱ شیعه ترک و فارسی زبانند . از قنات مشروب گردد ، مخصولش غلات بادام گردو وبن شن است شغل زراعت گله داری گلیم . جاجیم بافی از نوبهارمیتوان اتومبیل برد . بیمارستان ده تختخوابی دارد (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

حشی . [حَ شا] (ع اِ) آنچه درون‌شکم باشد از جگر وسپرز وشکنبه و مانند آن یاآنچه مابین استخوان پهلو وسرین‌است . یا ما بین ظاهر شکم وکنار و میان مردم ج، احشاء . ||ناسه ، دمه .

|| کرانه . کنار . ناحیة . انافی‌حشاه .

حشی . [حَ شا] (اِ خ) موضعی است نزدیک مدینة . (معجم البلدان) .

حشی . [حَ ی ی] (ع اِ) گیاهی که‌بیخ آن بوسیده و بوی گرفته باشد . یاگیاه خشک .

حشی . [حَ] (ع مص) تا سه برافتادن کسی‌را . دمه افتادن کسی را به‌نفس‌نفس افتادن . تنگ شدن نفس وبیابی شدن‌آن بعلت دویدن بسیاری یا حمل باری گران و امثال آن (منتهی الارب) .

|| چسبیدن به اندرون خیک چیزی چون پوست که بوی آن زائل نشود .

حشیاء . [حَ] (ع اِ) تانیث حشیان .

|| نعت مؤنث از حشی . تاسه برافتاده .

حشیان . [حَ] (ع اِ) نعت مذکر از حشی . تا سه برافتاده . (منتهی‌الارب)دمه گرفته . (مهذب‌الاسماء) .

حشیان . [حَ] (اِخ) ده‌جزءدهستان‌سرند بالا بخش سربند شهرستان‌اراک ۳۰هزار گزی‌جنوب استانه ۳۰هزار گزی راه مالرو عمومی کوهستانی سردسیرسکنه ۶۸۴ شیعه ترک‌وفارسی‌ازقنات مشروب‌میشودمحصولش غلات بن‌شن انگوروشغل زراعت گله داری قالیچه بافی راه مالرو قلعه خرابه بنام قلعه حشیان دارد که بنای آن قدیمی است .

(فرهنگ جغرافیایی ج ۲) .

حشیب . [حَ] (ع‌اِ) جامهٔ سطبر درشت. (منتهی‌الارب) .

حشیة . [حَ یَ] (ع‌اِ) رجوع به حشیه شود .

حشیش . [حَ] (ع‌اِ) گیاه خشک . (دهار) . (مهذب الاسماء) گیاه خشک و شبیه بخشک شده نباتیست که بر روی زمین پهن نبوده‌باساق باشد و بعد ثمنش نرسد .

(۱) «الغیث المسجم ۳ : ۴۷» و ظاهراً از کلمهٔ قدری‌معنی جبری را خواسته است چه مالکیان بیشتر بجبر قائل هستند.

اصار . ایصر .تن . || در استعمال شعرای فارسی زبان مطلق گیاه :

ای خواجه با بزرگی اشغال چی ترا
بر گیر جاخشوک و براو میدر وحشیش(۱).
شهید بلخی .

جوابداد سلام مرا بگوشهٔ ریش
چگونه ریشی مانند یکدو دسته حشیش .
انوری .

گاو کبود تا توریش او شوی
خاک چبود تا حشیش اوشوی .
مولوی .

از برای اینقدرای خام ریش
آتش افکندی در این مرج حشیش .
مولوی .

ژنده پوشید و درحشیش آمد
هزلیات سعدی .

میفراز گردن بدستار وریش
که دستار پنبه است وریشت حشیش .
بوستان .

این بیطار نیز آنرا بمعنی مطلق گیاه بکار برده است : وهو [ای عنب الدب] ثمرنبات منخفض شبیه بما یکون بین الشجر والحشیش، (ابن البیطار) .

|| چرس . بنگ . آنچه از برگ خشک شاهدانهٔ هندی سازند تخدیررا :

گردی که بر برگهای شاهدانه پدید آید واز آن چرس وبنگ کنند .

خاصیت بنهاده در کف حشیش
کوزمانی میرهاند از خودیش .
مولوی .

|| سبزه . ورق الخیال (یادداشت مؤلف). || خشک. یابس.خرج الولدحشیشاًای یابساً. بچه که درشکم خشک شده باشد . بچهٔ مرده در شکم . || در بعضی کتب بمعنی بلغور و بربور : کبیدهٔ گندم وجو وامثال آن آورده اند . لکن ظاهراً آن مصحف جشین باشد باجیم معجمة .

حشیش . [حَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حصن بخش زرندشهرستان کرمان واقع در ۳۵ هزارگزی باختر زرند و۹ هزارگزی جنوب راه مالرو زرند - بافق . ناحیه یست واقع در جلگه - معتدل . دارای ۶۵ تن سکنه - میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود محصولاتش :غلات ،حبوبات پسته، پنبه . اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۸) .

حشیشا . [حَ] (اِخ) از سرداران لشکر خلیفهٔ عباسی در جنگ علیه صاحب الزنج است رجوع به ابن اثیر ۷ : ۱۱۶ شود .

حشیش . [حُ شَ] (اِخ) ابن حرقوص ابن مازن مالک بن عمر بن تمیم (لباب الانساب سمعانی ابن اثیر) .

حشیش . [حُ شَ] (اِخ) ابن عدی بن عامر از قبیلهٔ کنانة است (لباب الانساب).

حشیش . [حُ شَ] (اِخ) ابن عمران . از قبیلهٔ تمیم بطنی ازیربوع بن حنظله (لباب الانساب) .

حشیش . [حُ شَ] (اِخ) ابن هلال بن حرث بن رزاح ازقبیلهٔ بجیلة. (لباب الانساب).

حشیش . [حُ شَ] (اِخ) ابو محرز . محدث است .

حشیش الاودیة. [حَ شی شُلْ اَ] (عِ اِ) رجوع به حشیشة الطحال شود .

حشیش الغافث . [حَ شی شُلْ ف] (عِ اِ) رجوع به غافث و غافت شود .

حشیش بزرقطونا. [حَ] (عِ اِ). بنکو. اسپغول . اسفرزه . اسپرزه قارانی یارق . فسلیون . برغوثی. اسفیوش. بقلة مبارکة. ختل . حشیشة البراغیث .صاحب اختیارات گوید : بپارسی ورق بنکو گویند ودرقوت نزدیک بکشنیز تر بود و بهترین وی تازه و تر بود.حرارت بنشاند و برورمهای گرم طلی کردن سود دهد و عصارهٔ تروی جهت نفث الدم نافع بود .

حشیش زدن . [حَ زَ دَ] (مص مرکب) حشیش کشیدن. استعمال حشیش وچرس .

حشیشة . [حَ شَ] (عِ اِ) گیاه .یک لاغ گیاه.یا گیاه خشک .یکی حشیش . ||اسم اصطلاحی قنب . || حشیش الاودیة . || اسم اصطلاحی حشفیفل یعنی شقاقل است.(تحفهٔ حکیم مومن) || قنب الهندی (ابن بیطار) .کانابیس اندیکا. قلقشندی گوید:قاضی حسین داودستدحشیشه را موجب فسق دانداما برای آن حد(نوعی تعزیر و مجازات بدنی که از طرف شرع معین شده)معین نکرده است. وابن العسقلانی کتابی دربارهٔ حشیشه ساخته وبنام«تکرمة المعیشة فی ذم الحشیشة» نامیده است (صبح الأعشی ۱ : ۱۴۶) .

حشیشة الارض. [حَ شی شَ تُلْ اَ] (عِ اِ) آطریلال . اطریلال .

حشیشة الاسد. [حَ شی شَ تُلْ اَ سَ] (عِ اِ) اسدالعدس . (داودضریر انطاکی) جعفیل . اوروبنجی . (مصحف اورو بنجی) .

حشیشة الافعی. [حَ شی شَ تُلْ اَ ع ا] (عِ اِ) بلسک (داود ضریر انطاکی .) بلسکین . بلسکی [بَ لَ کا] افارینی .

حشیشة الاورام. [حَ شی شَ تُلْ اَ] (عِ اِ) دموع ایوب . امدریون . امدریان . (داود ضریرانطاکی) .شجرة التسبیح .

حشیشة البراغیث. [حَ شی شَ تُلْ بَ] (عِ اِ) کیک واش. مؤلف تحفه گوید: بلغت شام گیاه دوقس رانامند ودرعراق مراد از آن گیاهی است که کیک رادفع کند.ودرطبرستان کیک واش گویند و قسمی از دوقس شمرده اند . انتهی . کیک واسه .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قملیة . [قُ مَ لَ] وآن نوعی ازدوقس است || قطونارجوع به حشیش بزرقطونا شود.

حشیشةالبرص . [حَ شی شَ تُلْ بَ رَ] (عِ اِ) آطریلال . رجل الغراب رجل الطیر. جزر الشیطان. جرز الشیاطین. قازایاغی . اطریلال .(تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) . رعی الایل. || طیلافیون .

حشیشة البزار. [حَ شی شَ تُلْ بَ] (عِ اِ) خردل صحرایی.هوجوه .هوجوبه .حالوما. شنجار .

حشیشةالبزق . حَ شی شَ تُلْ بَ زَ] (عِ اِ)

حشیشةالبواسیر. [حَ شی شَ تُلْ بَ] (عِ اِ) مامیران .

حشیشة الجرب . [حَ شی شَ تُلْ جَ رَ] گیاهی است که گل آن بجامه چسبد ودربیماری جرب سودمند بود .

حشیشةالجمال الفارسیة . [حَ شی شَ تُلْ جَ ـ لِلْ ی یَ] (عِ اِ) زنجیل العجم .

حشیشةالخراسانیة. [بَ شَ تُلْ خُ ی یَ] (عِ اِ)و خشیز گک . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

حشیشةالداحس. [حَ شَ تُدْ دا حِ] (عِ اِ) حکیم مؤمن گوید: گیاهی است منبتش سنگلاخ. و برگش شبیه به برگ عدس وازآن بزرگتر در آخر دوم گرم وخشک و محلل ولطیف و ضماد آن جهت داحس و قروح شهدیة نافع است . (تحفة المؤمنین) . فارونوخیا .

حشیشةالدود. [حَ شَ تُدْ دُو دَ] (عِ اِ) یاالحشیشة الدودیة . [حَ شَ تُ ددی ی] حشیشة الطحال اسقولوفندریون . (تحفهٔ حکیم مومن) . سقولوفندریون . حشیشة الذهبیة . و حیوانی را نیز بااین اسم اخیر نامند که در قدیم مشهور باربعة و اربعین بوده و الحال سبعة و سبعین خوانند . (تحفهٔ حکیم مؤمن). هزارپا. ورجوع به اسقولو فندریون شود .

حشیشة الدینار . [حَ شَ تُد دِ] (عِ اِ) رازک .

حشیشةالذهب . [حَ شَ تُذْ ذَ هَ] (عِ اِ) گیاهی که بگمان اکسیریان پس از ذوب برفهابه لبنان روید . بروز نامرئی وشبانگاه درشت و فروزان دیده شود. وخاصیت آن زر کردن فلزات است .

حشیشةالذهبیة. [حَ شَ تُذْ ذَ هَ بی ی] (عِ اِ)حشیشة الدود.رجوع به اسقولوفندریون شود .

(۱) ودربعضی نسخ : ای خواجه گر بزرگ اشغال نی ترا ـ بر گیر جاخشوک و برومید روحشیش . دقیقی .

حشیشة الرمل . [ح َ ش َ ت ُ رْ رَ] (ع ا) حشیشة الزجاج .حبقالة . حبقة . الکسینی .

حشیشة الزجاج . [ح َ ش َ ت ُ زْ زُ] (ع ا) الکسینی. کشنین. حیفا. حبقالة. حبیقه . حشیشة الرمل .ابوریحان بیرونی درالجماهر فی معرفة الجواهر گوید: قال دیسقوریدس: بفلسطین نبات یسمی حشیشة الزجاج لانها تجلو الاوساخ التی فیه اذا خضخضت بالماء فی جوفه . قال حمزة: ان بقریة قهرود من قری قاشان باصبهان نباتاً ینبسط علی الارض ثم یستحجر زجاجا ابیض صافیاً براقا .حمل الیه منه قطاع وذکر انها کانت متشکلة علی هیآت ضروب من النبات، ویستعمله اهل ملك النواحی فی الوان من الادویة ولم یشر الی شیء منها و علی غرابة ذلك لایستبدعه من احاط بأمر البدعلماً . انتهی. وداود در تذکره گوید: هوالکشنین و تسمی الحیفا تنبت با لسباخ و الحیطان. لها قضبان رقیقة الی الحمرة ولها ورق مزغب و علیها شیء کالارز . یعلق بالید و الثوب . شدیدة المرارة . یوخز بآذار . وهی باردة رطبة فی الثانیة . تحلل الاورام و تفتح السدد شرباً و طلاء و تقلع الاثار . واذا وضعت فی الزجاج نقته . وهی تضر الرأس ویصلحها السکنجبین، و شربتها الی درهمین. انتهی . و در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی آمده است که : باسیوس گوید : او را الکسینی گویند و از خواص وی آنست که آبگینه را بدو روشن کنند ... ابوحنیفه گوید : سرد است در اول و قابض است و جراحات را فراهم آرد و آماس بنشاند ... صاحب تحفه گوید : گیاهی است که در شوره زار و محوطها میروید شاخهای او باریك و مایل به سرخی و برگش خشن و مزغب و بر شاخهای او چیزی شبیه بتخم بقدر برنج و خشن و بسیار تلخ . و بر جامه میچسبد. در دوم سرد و تر و محلل اورام و رادع و مفتح سده و جالی و قابض، و چرك زجاج را بالکلیه رفع میکند و از این جهت باین اسم مسمی شده و زایل کنندهٔ بواسیر و دواوقیهٔ عصارهٔ او باشکر وعسل جهت سرفهٔ کهنه بسیار مؤثر . وضماد عصارهٔ او جهت اورام حاره و با اسفیداب جهت جمره و نمله . و باقیروطی و روغن حنا و بابونه تر جهت نقرس . و مالیدن برگ او جهت قوبا، و غرغره او جهت ورم لوزتین . و با روغن گل جهت درد گوش مفید. . . . و مصلحش نبات و خشخاش و قدر شربتش تا دو درهم است انتهی . و مؤلف اختیارات گوید : بپارسی گیاه ابگینه گویند و رازی گویند قابض بود مع رطوبت. مسکن اورام بلغمی بود. و عصارهٔ آن بواسیر را زایل کند، و سرفهٔ کهن را نافع بود و عصاره آن با اسفیداج رجمره وغبره طلا کند نافع بود، و بر سوختگی آتش بهمین سبیل غرغره بعصاره آن کردن ورم لوزتین را نافع بود. و در موم روغن کردن جهة نقرس نافع بود . و بسیار خوردن محرور مزاج را صداع آورد و مصلح وی نبات و خشخاش بود .

حشیشة السعال . [ح َ ش َ ت ُ س ْ س ُ] (ع ا) الدواء المسمی فنجریون (داود ضریر انطاکی) فنجریون . (تحفهٔ حکیم مؤمن) فنجیون. رجل الحمار . فیخیون . بیخیون . فیجریون و فنجریون وفنجیون. مصحف این کلمهٔ یونانی است .) سعالی .

حشیشة السلحفاة . [ح َ ش َ ت ُ س ْ س ُ ل َ] (ع ا) حشیشة اللجاة. (حکیم مومن) آالسن. (حکیم مؤمن) . شجرة الکلب .

حشیشة السلطان . [ح َ ش َ ت ُ س ْ س ُ] (ع ا) حرف ابیض . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . خردل فارسی . تلسفی . حرف یا نوعی حرف . خرفق خرفوف . خرفوق . صناب بری . و بعضی گفته‌اند که آن نوعی از حرف السطوح است .

حشیشة السنور . [ح َ ش َ ت ُ س ْ س ِ نْ] (ع ا) بادرنجویة و یطلق علی السنبل . (داود ضریر انطاکی) .

حشیشة السنون . [ح َ ش َ ت ُ س ْ س ُ] (ع ا) چنانکه گاهی گویند. مصحف حشیشة السنور است .

حشیشة الشاذین . [ح َ ش َ ت ُ ش ْ ش َ] (ع ا) قضاب مصری . نوعی است از آذان العنز . یاسمین بری .

حشیشة الطحال . [ح َ ش َ ت ُ طْ ط] (ع ا) سقولوفندریون- اسقولوفندریون. (داود ضریر انطاکی). حشیشة الدود. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حشیشة الادویة. حشیشة الطحال . زنگی دارو. چترك . عقربان . کبر رومی . رجوع به سقولوفندریون شود. ||اطوقریوس . رجوع به طوقریوس شود || ایمیونیطس . رجوع به ایمیونیطس شود .

حشیشة العقرب . [ح َ ش َ ت ُ ل ع َ رَ] (ع ا) صاحب تحفه گوید : صامریوماست و بلغت حجاز (؟) بولامونیون است . شجرة الیمام . ایلیوطرفیون طوماغا .

حشیشة العلق . [ح َ ش َ ت ُ ل ع َ ل َ] (ع ا) امین الدولة گوید: اورا در گیلان خنش نامند و از جملهٔ پودنه است و درمازندران اوجی گویند و آن شبیه به سوسنبر و مایل بسیاهی و خوشبوست و بالخاصیة اخراج زالوی در حلق مانده کند و درسایر افعال قویتر از اقسام فودنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

حشیشة الکلب . [ح َ ش َ ت ُ ل ک َ] (ع ا) فراسیون (تحفهٔ حکیم مؤمن). صوف الارض . (اختیارات بدیعی) .

حشیشة اللجاة . [ح َ ش َ ت ُ ل ل] (ع ا) (گیاه غوك) و لجاة بمعنی غوك است . وحشیشة اللحاة و حشیشة النحاة مصحف این کلمه است . || حشیشة السلحفاة . آالسن . شجرة الکلب .

حشیشة اللحاة . [ح َ ش َ ت ُ ل ل] (ع ا) حشیشة السلحفاة . (حکیم مؤمن) . آالسن. (حکیم مؤمن) . و این کلمه مصحف حشیشة اللجاة است .

حشیشة اللخاة . [ح َ ش َ ت ُ ل ل] (ع ا) مصحف حشیشة اللجاة است .

حشیشة المعدن . [ح َ ش َ ت ُ ل م َ د َ] (ع ا) گیاهی است سفید و صلب قریب بسنگ و چون شکسته شود اجزاء اوریزه می گردد و باروغن چون مشتعل گردد شعلهٔ او بر طرف نمی گردد و ریش سمندر نامند و داخل ضمادات ملوکی می کنند . واوجالی و مورث صحت و طراوت است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

حشیشة النحاة . [ح َ ش َ ت ُ ن ن َ] (ع ا) مصحف حشیشة اللجاة است .

حشیشة الهرة . [ح َ ش َ ت ُ ل ه ِ رْ رَ] (ع ا) موی گیاه . سنبل هندی . فو . و رجوع به حشیشة السنور شود .

حشیشهٔ دودیة . [ح َ ش َ ی َ ی َ] رجوع به اسقولو فندریون شود

حشیشی . [ح َ] (ص نسبی) منسوب به حشیش . حشیش کش . ||منسوب به حشیش نام بطنهای چندی ازعرب است. (سمعانی) .

حشیف . [ح َ] (ع ا) خرمای بد . (مهذب الاسماء) . || جامهٔ بد . جامهٔ کهنه . (منتهی الارب) .

حشیکة . [ح َ ك َ] (ع ا) حسبکة .جو که بستور دهند .

حشیلة . [ح َ ل َ] (ع ا) عیال. حشبله [ح َ ب َ ل َ] و یا تصحیف آنست . (آنندراج) .

حشیم . [ح َ] (ع ا) صاحب حشمت . (منتهی الارب) .

حشینه . [ح َ ن َ] (ع ا) نوعی ماهی خرد شبیه به ساردنی که درجنوب ایران معروف و ماکول میباشد . (یادداشت مؤلف) .

حشیة . [ح َ ی َ] (ع ا) بستر آکنده . (مهذب الاسماء) توشك و نهالی آکنده بچیزی چون پنبه و پشم و جز آن. نهالی. (مهذب الاسماء) ج ، حشایا . || بالشچهٔ زنان که بر پستان یا سرین بندند تا کلان نماید .

حشیة . [ح َ ی ی َ] (ع ا) نعت مؤنث ازحشی. تاسه برافتاده . حشیاء .

حص . [ح َ ص ص] (ع مص) حص رأس ، ستردن موی سر . موی از سر بریدن . موی از سر بیرون . (تاج المصادر بیهقی) . موی از سر بیرون خود . (زوزنی) . موی ستردن . موی ریزانیدن . ستردن مو . || اللغة فی حس [ح َ س س]. (لسان العرب و دینوری از نشوء اللغة ص ۷۳) . || بهره و بخش دادن کسی را . (منتهی الارب) بهره دادن کسی را (تاج المصادر بیهقی و زوزنی) . بهره دادن . (دهار) . || نیك دویدن. (تاج المصادر بیهقی) . سخت دویدن . بشتاب رفتن . (منتهی الارب) . || کم و ناقص کردن چیز را . (منتهی الارب) . عیبناك کردن . || (ع ا) و هو حص ، ای لایجیر احداً.

||رحم‌ذات‌حص،رحم‌حاصة . رحم‌محصوصة.

حص . [ُح‌ص‌ص] (ع اِ) ورس (معجم البلدان وبحرالجواهر واختیارات بدیعی) . اسپرک . || زعفران، ج، حصوص || دانهٔ مروارید . (منتهی‌الارب) .

حص . [ُح ص‌ص] (اِخ) نام چند موضع است به نواحی حمص . و خمر آن معروف است . (معجم البلدان) .

حصا . [َح‌ص‌ص] (ع اِ) نام چند کوه از آن بنی ابی بکر ابن کلاب . و بعضی گفته‌اند نام بزرگتر بن آب قبیلهٔ مزبوراست.

حصا . [َح] (ع اِ) حصاه.سنگ ریزه‌ها . وآن جمع حصاةاست. رجوع به حصاه شود. ودرتداول فارسی‌زبانان همزهٔ آخرش افتد :

و ینکه بجوی اندر از عکس گل
سرخ عقیقست تو گوئی حصاش
ناصرخسرو .

در این حصار خفتن من هست بر حصیر
چون برحصیر گویم خودهست برحصا .
(مسعودسعد).

نقشها را میخورد صدق عصا
چشم فرعون است پر گردوحصا .
مولوی .

پای نابینا عصا باشد عصا
تانیفتد سرنگون او برحصا .
مولوی .

چشم بینا بهتر از سیصد عصا
چشم بشناسد گهر را از حصا .
مولوی .

عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی برحصانهاده ومیگفت...
گلستان .

یارب بدست او که قمر زو دونیم شد
تسبیح گفت در کف‌میمون اوحصا .
سعدی .

حصاء . [َح] (ع اِ) سنگریزه‌ها. سنگ ریزه . (دهار) . (منتهی الارب) . شن . یکی آن حصاة است . و در تداول شعرای فارسی‌زبان‌همزهٔ آخرش افتاده‌است، رجوع به حصاشود . || جوهر حجری که در مثانه و گرده ومعاءو کبدوطحال وریه‌بپیدا شود . تهانوی گوید :
بفتح حاء و صاد مهملتین و بمدالف.سنگ ریزه . علامة گوید :
آن جوهریست از مادهٔ سنگ که در مثانه و کلیه متکون . و در روده و جگر وشش نیز تولید میشود. سبب‌تولید آنهم‌استعمال غذاهای لزج که حرارت‌غریزیه‌آنرامتحجر میکند میباشد . چنانکه‌دربحرالجواهرذکر کرده است .(کشاف اصطلاحات الفنون).

حصاء . [َح‌ص‌ص] (ع اِ) زن موی رفته از سر . زن دغ سر . (آنندراج) . مؤنث احص بی موی . (معجم البلدان) . || سال تنگ . (مهذب الاسماء) . سال بی‌نفع و بی‌خیر . (منتهی الارب) || زن بدیمن . زن بدقدم . (آنندراج) || باد روشن بی گرد وغبار. (آنندراج). || زمین بی گیاه. (معجم البلدان) . ||الحیة حصاء، ریشی‌شکسته و کوتاه که درازنشود (مهذب‌الاسماء) .

حصاء . [َح ص‌ص] (اِخ) نام اسبی مرسراقة‌بن مرداس و حزن‌بن مرادس بوده است .

حصاء . [َح ص‌ص] (اِ خ) زمینی‌ازان بنی عبداشربن‌ابی‌بکر.(معجم البلدان) .

حصائد . [َح ءِ] (ع اِ) ج حصیده . درووده ها . درویده‌ها . حصائد ألسنة، کلامهای مکروه که موجب رسوائی‌شود . گفتارهای بیهوده . گفته‌ها که بدان زبان ببرند . (مهذب‌الاسماء) .
الناس حصائد السنتهم ، مردمان درووده‌های زبان خویشند ، یعنی گفته‌های آنان سبب مرگ و قتل ایشان است .

حصائری . [َح ءِ] (اِ خ)حسن ابن حبیب . محدث است .

حصاافغان. [َح اَ] (اِخ) ده‌ازدهستان تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد ۱۱ هزار گزی‌شمال‌مشهد. سر راه مالروعمومی مشهد به شوراب جلگه . معتدل . سکنه ۱۴۴ تن‌شیعه‌فارسی‌زبان. آب‌ازقنات‌محصول، غلات شغل‌زراعت،مالداری .راه‌اتومبیل‌رو. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۹)

حصائل. [َح ءِ] (ع اِ)ج َ ، َحصیلة. (منتهی‌الارب) .

حصاب. [ح ِ] (ع مص)محاصبه‌رمی‌حصب.

حصاب . [َح] (اِخ) موضعی‌است به منی که از آنجا رمی جمره کنند . و آنرا بنام محصب نیز نامند . یوم‌الحصاب روزی است که در شعر بدان اشارت شده است . (معجم البلدان) .

حصاة. [َح] (غ) [اِ] (ع اِ)سنگ ریزه . (دهار) ریگ . حمرة. رمل .یکی سنگ ریزه . یکی حصا . حکیم مؤمن گوید رادع ومجفف است وسائیدهٔ اومثل غبار جهت نزف‌الدم جراحات و رفع ورم مفیداست وانداختن آن در کوزهٔ آب‌مصلح غلظت آن و مقوی احشاست (تحفه) . || سنگ که در مثانه‌بود. سنگ که در گرده بود . سنگ که درمثانه یا کلیه و جز آن پدید آید از کمیز منجمد که همچو سنگ ریزه گردد یا از تحجر خلطی غلیظ بعلت استعمال اغذیهٔ لزجه . || عقل . خرد . (مهذب‌الاسماء).هوش.(منتهی‌الارب).رای.

حصاةالاسفنج. [َح ُت ل اِ َف] (اِ مرکب) حجرالاسفنج . رجوع به حجرالاسفنج شود.

حصاةالمسك. [َح ُتل ِم] (اِمرکب) اجزاء سخت وصلب که درنافهٔ مشك باشد .

حصاة ضرس. [َح َت ضِ] (ع اِ) قشر حجری که دربن دندانها بندد .

حصاة‌کلیة. [َح َت ک ُ ی] (ع اِ) رجوع به حصاة شود . || بیماری حصاة ، بیماری آمدن سنگ درعضوی. || بیماری حصاة کلیة . درد وبیماری که ازپیدا‌آمدن حصاة درگرده تولید کند .

حصاتی. [َح ی ی] (ص‌نسبی)منسوب به‌حصاة.

حصاحص. [َح ِح] (ِج) حصحص . سنگها . سنگریزه‌ها .

حصاد. [َح] و[حِ] (ع مص) دررودن (دهار).(زوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) . و(ترجمان عادل بن علی) درویدن.بدرودن. بدرو.بدن درو . درود . دارا . درو کردن. درودن بدهن . حصد . احتصاد . مقابل زرع : بریدن کشت باداس

پس چوتن باشد جهاد و اعتقاد
جان این کشتن نباتست‌وحصاد .
مولوی .

صاحب قاموس کتاب مقدس گوید : موسم حصاد گاهی بواسطه پست و بلندی محل تفاوت نماید چنانکه موسم حصاد محلی زودتر ازمحل دیگر رسد و حصاد حبوبات مختلفه هریك بموسم خود پی در پی آمده هریك‌را اسمی‌خاص‌بود .چنانکه‌حصاد گندم (اول سموئیل ۱۲: ۱۷) وحصاد جو(کتاب روت۱: ۲۲) وغیره . گندم‌را باداسهای تیز میدرویدند(ارمیا۵۰: ۱۶)ودسته‌وبافه‌هابسته (روت۲: ۱۶) (مزامیر۱۲۹: ۷)وبرعرابه‌ها گذارده‌به‌خرمن گاه‌میبردند(عاموس۲: ۱۳)، ودر آنجا آنها را بواسطه‌گاو و اسبابیکه مخصوص اینکار بود کوبیده به‌باد میدادند وبموافق (سفر تثنیة ۲۵ : ۴) جایز نبود که دهان گاوان خرمن کوب رابه‌بندند . و موسم حصاد موسم فرح و شادی بود (اشعیا ۹ : ۳) و حصاد در کتاب روت بیان مفصلا گشته است . اما درعهد جدید عیسی مسیح حصاد را اشاره با انقضای دنیا وانجام عالم میفرماید (متی۱۳: ۳۹) که حصاد کنندگان ملائکه میباشند و میفرماید که‌آن فرشته‌درآن وقت داس‌خود را پیش خواهد آورد «زیرا که‌حاصل‌زمین خشکیده است»(مکاشفة۱۴ : ۱۵) (قاموس کتاب مقدس) . رجوع به درو شود .

حصاد. [ُح ص‌ص] (ع اِ) ج حاصد. حصدة . دروگران . درودگران.

حصاد. [َح ص ص] (ع ص) حاصد. دروگر. لفت مبالغه‌ازحصاد.دروگر.(مهذب الاسماء).درودگر.

حصاد. [َح] (ع اِ) درو. هنگام‌درو.

حصادت. [َح َد] و [ِح َد] (ع اِ) حصادة.هنگام دررودن کشت . درودنگاه . هنگام درو . (منتهی‌الارب) . || گیاهی است که از خوردن آن گوسفند را علت حباط عارض گردد . || کشت‌درووده. حصید. حصیده . محصود .

حصاد کردن. [حَ] و [حِ کَ دَ] (مص مرکب) درودن . بدرودن. درویدن. بدرویدن . درو کردن .

حصار. [حِ] (ع مص) محاصره کردن کسی را در جنگ . (کشاف اصطلاحات الفنون) .محصور کردن کسی یا سپاهی را . محاصره . حصاری کردن کسی را بجنگ .

حصار. [حِ](ع اِ) انباخون. (فرهنگ اسدی) . حصن. دژ. باره . بارهٔ دژ . دز. قلعة . قلعت . معقل . (دهار) . سور . (دهار). بارو.

چوشمع از در دژ بیفروخت و گفت
که گشتیم بابخت بیدار جفت . . .
بچنگ وی آمد حصارو بنه
بسی مایه درمردم یك تنه. . .
یکی تخت پیروزه اندرحصار
بآئین نهادند ودادند بار.
همه مردم حصن پیش آمدند. .
فردوسی .

شب وروز یکماهشان جنگ بود
سپه رابدژ درعلف تنگ بود . . .
چوشب برزمین پادشاهی گرفت
ز دریا بدریا سپاهی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل شد
ستاره بکردار قندیل شد
توگفتی که شمع است سیصدهزار
بیاویخته ز آسمان حصار.
فردوسی.

بچاره برآید ببام حصار
فرود آید ازبام دژ نامدار.
فردوسی.

پرستندهٔ کرم بشنید راز
همانگه در دژ گشادند باز
چوآن بارها راند اندرحصار
بیاراست کارآن شه نامدار .
فردوسی .

برآن بارهٔ دژ گذشتی سوار
گرفتش زلشکر مر آنرا حصار ...
بیك هفته بستد حصار بلند
بشهر اندرون شد سپاه ارجمند .
فردوسی .

بیاورد گنج وسلیح ازحصار
برو خوارشدلشکر وکارزار .
فردوسی .

که یك بهره زیشان میان حصار
بسازند باهر کسی کارزار .
فردوسی .

حصاری زسنگ است بالای کوه
پر از سبزه وآب ودرواز گروه .
فردوسی .

سرا پردهٔ نوذر شهریار
کشیدند بردشت پیش حصار .
فردوسی.

اگر لشکر آید سوی کارزار
بود آب مارا بجای حصار .
فردوسی .

بگرد حصار اندر آمد سپاه
ندیدند جائی بدرگاه راه .
فردوسی .

بصدسال اگر ماند اندرحصار
زبیرون نبایدش چیزی بکار .
فردوسی .

تهی شد زکینه سر کینه دار
گریزان همیرفت سوی حصار .
فردوسی .

براندخسرو مشرق بسوی بیلارام
بدان حصاری کز برج اوخجل شهلان.
عنصری .

بیکی تیرهمی فاش کنداز حصار
وربراو کرده بود قیربجای گلزار.
عسجدی .

وقهندز وحصار را غارت کردند وبسیار غنیمت وستور بدست لشکر افتاد .
(ابوالفضل بیهقی؟) .

اینعلی قهندزی جائیکه اوراقهندز گفتندی و حصارقوی درسوراخی برسر کوهی داشت بدست آورده بود که بهیچ حال ممکن نبود آنجا را بجنگ ستدن .
(ابوالفضل بیهقی ص۵۷۲) .

ملاعین حصارغور برجوشیدند وبیکبارگی خروش کردند . (ابوالفضل بیهقی) .

همچنین که اینجایهااست آنجا نیز حصاری بود. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۰۸) .

گروهی از ایشان بحصار التجا کردند .
(ابوالفضل بیهقی ص۱۰۹) .

همگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم استده شده .
(ابوالفضل بیهقی ص۱۱۱) .

زن و بچه وچیزیکه بدان میرسندند گسیل میکردند بحصار قوی .
(ابوالفضل بیهقی ص ۱۱۳).

برنشست وقصد حصارشان کرد .
(ابوالفضل بیهقی ص۱۱۳).

حصاری یافتند سخت حصین
(ابوالفضل بیهقی ص ۱۱۳).

گفتند در همه غور محکمتر از آن حصار نیست . (ابوالفضل بیهقی ص۱۱۳) .

فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند تا بیش هیچ مفسدی آنجا مأوی نسازد .
(ابوالفضل بیهقی ص ۱۱۴).

واین نیزحصاری بود سخت استوار .
(ابوالفضل بیهقی ص ۱۱۴) .

پس ازآنکه حصارستده آمد .
(ابوالفضل بیهقی ص۱۱۱) .

امیر ... برنشست وقصد حصارشان کرد .
(ابوالفضل بیهقی).

آنجاکافران پلیدتر وقوی تر بودند مضایق بسیار وحصارهای قوی داشتند . (ابوالفضل - بیهقی ص ۱۰۹) .

زن وبچه . . . گسیل میکردند . به حصار قوی وحصین . (ابوالفضل بیهقی) .

حصار بشمشیر گشاده آمد .
(ابوالفضل بیهقی) .

مردم بسیار بدیوار حصارآمده بودند و کوزه‌های آب ازدیوارفرومیدادند ومردمان می‌ایستدند ومیخوردند که سخت تشنه‌وغمی بودند وجویهای بزرگ همه خشك ویك قطره آب نبود .
(ابوالفضل بیهقی ص۶۳۷) .

گفتند : درحصار پنج چاه است ولشکر آب دهند . (ابوالفضل بیهقی ص ۶۳۷) .

نیك نگه کن که درحصارجوانیست
گرگ درنده‌است درگلوت ومثانه .
ناصرخسرو .

این‌ملك زود روای مردمان
صعب حصاریست بلندحصین.
ناصرخسرو .

اندرین تنگ حصارم ننشستی‌دل
گرنه‌دل دلم از عقل حصارستی .
ناصرخسرو .

حصاری داد یزدان بندگان را
که شیطان‌رابدودرنیست سلطان.
ناصرخسرو .

خداوند حصار آن کس که ایزد
زبهر اوفکند آفاق وارکان .
ناصرخسرو .

جز علم وعمل همی نورزم
تابسته دراین‌حصین حصارم .
ناصرخسرو .

روز خیبر چون نه بوبکروعمر آن درفکند
بل‌علی کندآن قوی‌دراز حصارای ناصبی .
ناصرخسرو .

از بیم سپاه بوحنیفه
بیچاره ومانده درحصارم .
ناصرخسرو .

آن جماعت در اندرون حصار گریختند .
(ترجمهٔ یمینی ص ۲۸۵) .

حاجت آلتونتاش و ارسلان جاذب پیرامن حصاررا فراگرفتند .
(ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۳) .

زچپ وراست همی رفت تیروار شهاب
زبیم او همه پیش‌وپس حصار گرفت.
مسعود سعد .

در این‌حصار خفتن من‌هست بر حصیر
چنن‌برحصیر گریم‌خودهست برحصا .
مسعود‌سعد.

سنگ‌برپارهٔ حصار مزن
که‌بود کزحصارسنگ آید
گلستان .

برین حصار زدیوانگی چنان شده‌ام
که اختران‌همه‌دیوم‌همی خطاب کنند .
مسعود‌سعد .

|| پناه گاه. پناه که‌ازدشمن‌ترا نگاهدارد. جان‌پناه .
جهان‌آفریننده یاد تو باد
دل تیغ‌وبازو حصار تو باد .
فردوسی .

جهان آفریننده‌یار من‌است
دل وتیغ‌وبازوحصارمن‌است .
فردوسی .

ودیگر که دارنده یارمن‌است
پناه‌است ومهرش حصارمن‌است .
فردوسی .

مرحکمت را خوب حصاریست که او را
داناست همه بام وزمین و درودیوار .
ناصرخسرو .

جانم بجنگ دهرخرد را حصار کرد
ناردهگرزدهرظفربر حصارمن .
ناصرخسرو .

ازخطرآتش و غذاب ابد
دین‌وخرد کرد‌حصارمرا.
ناصرخسرو .

صیدرا هیچ‌حصاری‌نبودبه‌زحرم .
معزی .

هر که او نور راحصار کند
تیر شیطان براو چکار کند .
اوحدی .

همه عقل ویارجان علم است
دردو گیتی‌حصارجان‌علم‌است .
اوحدی .

|| پره . پرهٔ نخجیر والان :
هیبت‌تیغ تووتیرتو داردشب وروز
ملك‌برخصم‌تبر ، بیشه برشیرحصار.
فرخی .

|| دیوار . سور .
بسوی حصار دژ اندر کشید
بیابان و بیره سپه گسترید .
فردوسی .

تانفس‌هست ونفس‌کاری کن
گردخویش‌ازعمل‌حصاری کن .
اوحدی .

تاتیرگشاید شهاب سوزان
تاماه زخرمن‌حصار دارد .
مسعودسعد.

فردوسی .

یکی دژ بکردار برتیغ کوه
شدآنشهر با او همه‌همگروه.
نهاده برآن‌دژ دری آهنین
هم‌آرامگه گشت‌وهم‌جای کین .
یکی چشمهٔ‌بوده بر کوهسار
زبخت اندرآمد میان‌حصار .
همه لشکر امروز یار توئیم
گرت‌زین‌بدآیدحصار توئیم .
فردوسی .

|| شعبه‌ییست از جملهٔ بیست و چهارشعبهٔ موسیقی،وآن بلندی حجازاست وبستی آن سه گاه باشد . (برهان) .

|| در اصطلاح احکامیان بودن کوکب است میان‌دوکوکب‌سعدیا دوکوکب‌نحس دریك‌برج‌یادوبرج . در احکام نجوم تنگ درمیان گرفتن‌دوکوکب‌نحس باشد کوکبی رایکی ازپیش ودیگری از پس . وصاحب کشاف‌اصطلاحات الفنون گوید : حصار ، بکسر حاء حطی ... نزد منجمان بودن کوکب است میان دو کوکب در یك برج یادو برج که پیش وبس او باشد ، یا میان شعاع دو کوکب بدان‌صفت ، وآن کوکب را محصور خوانند . کذا فی کفایة‌التعلیم . بدانکه بودن محصور میان دو سعد دلیل غایت‌سعادت است و بودنش میان دو نحس دلیل غایت نحوست . انتهی .

|| نوعی ازپالان شترو‌آن بالش مانندی باشد که برشترافکنند وپیش وپس او بلند کنندوبرآن‌سوارشوند .(یادداشت‌مؤلف).

امثال :
سپه را زشمشیر باید حصار .
سپاه را دلیری خلاصی بخشد نه بار و دژ .
— حیا حصار ایمان است .
— ازمنیهٔ سود ندهد مردرا روئین‌حصار. (اینماتکونوا یدرککم الموت ولو کنتم‌فی بروج مشیدة . قرآن).

ترکیبات :
حصار گرفتن در ... ، تحصن در ... (زوزنی) متحصن شدن ... درهای حصار را بروی دشمن بستن وبر بارهاجنگیدن : حسین حری حصار گرفت و یعقوب [لیث] آنجا فرود آمد . (تاریخ سیستان) .
احمدابن‌عبدالله‌الخجستانی خلاف پیدا کرد ونشابورحصار گرفت . (تاریخ سیستان) .
هزیمتیان‌چون‌بدهٔ‌رسیدندآنرا حصار گرفتند وسخت استوار بود .
(ابوالفضل بیهقی . ص ۱۱۲).
عبدالله‌مسجدمکه‌راحصار گرفت. (ابوالفضل بیهقی .ص ۱۸۶) و بهمن را حصار گرفت بکرگان .
سواران رومی چوسیصدهزار
حلب‌را گرفتندیکسر حصار .
فردوسی .

— حصاردادن محاصره کردن . محصور ساختن : وقلعهٔ طبرك‌را حصار داد وبستد وخراب کرد. (راحة الصدور راوندی) .
بغداد را حصارداد وبستدوباخلیفه مصالحت رفت . (راحة‌الصدور راوندی).
وحصار سمرقند داد وعراده‌ومنجنیق نهادو بستد . راحة‌الصدور راوندی. سلطان‌سنجر چهارماه حصار داد (سمرقند را) و بستد . (راحة‌الصدورراوندی) . وبخت نصر باصد هزارسوارآنرا حصار داد ونتوانست‌ستدن (مجمل‌التواریخ) .

— درحصار گرفتن،محصورساختن. محاصره کردن.خلف اورا درحصار گرفت. وبکرات میان فریقین‌محارست‌ومناصبت‌رفت.(ترجمهٔ یمینی) . شهری که مسکن وموطن ایشان بود درحصار گرفت .(ترجمهٔ یمینی) .
— بحصار داشتن، محاصره کردن . محصور کردن ، ومدتها سرای‌اورا [سرای عثمان را] بحصار میداشتند . (مجمل‌التواریخ .
— درحصار کردن. اندرحصار کردن حصر (تاج‌المصادر بیهقی) .
— گردان‌حصار ، آسمان :
گهرهای گیتی بکار اندرند
زگردون به گردان‌حصاراندرند.
اسدی .

— درحصارشدن ، تحصین .
— حصار شدن ، محاصره شدن . محصور شدن :
حجاج‌بالشکر بیامد وبا عبدالله‌جنگ‌پیوست و مکه حصار شد ، (ابوالفضل بیهقی ص - ۱۸۶) .
— حصار پیروزه . حصار فیروزه . حصار هزار میخی ، کنایه ازآسمان است .

حصار . [ح] (اِخ) نام‌شهریست‌حسن خیز :
زتیغ‌تنگ‌چشمان حصاری
قدرخانرا برآن تنگباری .
خسروشیرین .

حصار.[ح] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران . یك هزارگزی‌خاور کرج-یك‌هزارگزی‌شمال‌پل کرج. ناحیه‌ییست واقع در کوهستان ولی معتدل دارای ۵۹۳ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند - محصولاتش غلات ، بنشن اقسام میوه و قلمستان . اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه‌ماشین‌رونهرمخصوص تهران از وسطاین آبادی میگذرد . یك باب دبستان دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج یك) .

حصار . [ح] (اِخ) دهی است جزء دهستان‌افشاریه‌بخش آوج‌شهرستان‌قزوین . واقع درچهل‌هزارگزی شمال‌خاور آوج و یك‌هزارگزی‌راه شوسهٔ‌همدان. ناحیه‌ییست واقع در دامنه ولی‌معتدل . دارای ۳۲۴ تن سکنه میباشد ترکی و فارسی زبانند . از رودخانه خرود مشروب میشودمحصولاتش، غلات،انگورجنگل‌تبریزی‌اهالی‌بکشاورزی قالی ، جاجیم بافی گذران میکنند از بنای قدیمه آن کاروانسرای شاه‌عباسی است که قابل استفاده است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج‌یك) .

حصار . [ح] (اِخ) محلی کنار جادهٔ تهران و قزوین در۱۲۹۵۰۰ گزی‌تهران میان کونده وشریف‌آباد .

حصار .[ح][اِخ) دهی‌است‌جزء دهستان حومه بخش خرقان‌شهرستان ساوه واقع در

پانزده‌هزار گزی شمال‌ازقان و ۹ هزار گزی راه عمومی کوهستان و سردسیر . دارای ۵۲۳ تن سکنه میباشد . ترکی و فارسی زبانند ازرودخانه حصارچائی مشروب‌میشود محصولاتش . غلات ، بنشن ، سیب‌زمینی ، انگور میوه‌جات . اهالی بکشاورزی ، گله‌داری گذران میکنند و عده‌ای نیز از مردان برای تأمین معاش بتهران میروند . از صنایع دستی : گلیم ، جاجیم بافی . از آثار قدیمه برج‌خرابه‌ای دارد در بهار ایل بغدادی بحدود آن میایند . راه مالرواست . (فرهنگ‌جغرافیائی ایران - ج‌یك) .

حصار . [حَ] (اِخ) دهی است‌جزء دهستان شرابالابخش وفس‌شهرستان اراك واقع‌در ۴۴ هزار گزی‌جنوب باختری کیجان کنار راه عمومی است . ناحیه‌ییست کوهستانی سردسیر . دارای ۵۰۸ تن سکنه میباشد . ترکی و فارسی زبانند . از رودخانه شراه مشروب میشود محصولاتش ، غلات ، پیاز . اهالی بکشاورزی گله‌داری گذران‌میکنند . راه مالرو و از پل دوآب اتومبیل میرود . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج دو) .

حصار . [حَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش مردان‌شهرستان زنجان واقع در ۲۴ هزار گزی‌جنوب‌باختر سیروان و ۱۲ هزار گزی راه مالروعمومی . ناحیه‌ایست کوهستانی . سردسیر . دارای ۶۵۳ تن سکنه میباشدترك‌زبانند . ازچشمه مشروب میشود محصولاتش غلات ، عدس . اهالی بکشاورزی گذران‌میکنند ازصنایع دستی : گلیم ، جاجیم‌بافی راه‌مالر وصعب‌العبور یك باب دبستان دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج دو) .

حصار . [حَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان چای‌پاره‌بخش حومه‌شهرستان زنجان واقع دریازده‌هزار گزی‌شمال باختری‌زنجان و ۲۷ هزار گزی راه تبریز به زنجان . ناحیه‌ییست واقع در دامنه . سردسیر . دارای ۱۲۰۰ تن سکنه میباشد ترك زبانند . از قزل اوزن مشروب میشود محصولاتش ، غلات ، برنج . انگور . اهالی بکشاورزی گذدران‌میکنند . ازصنایع دستی گلیم‌بافی راه مالرو است وازطریق مهرآباد میتوان اتومبیل برد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج دو)

حصار . [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشگین باختری بخش مرکزی شهرستان‌مشگین‌شهر - واقع در یازده هزار گزی‌جنوب‌باختری‌مشگین‌شهر . و یازده‌هزار گزی شوسهٔ مشگین شهر اهر ناحیه‌ییست کوهستانی - معتدل . دارای ۱۶ تن‌سکنه میباشد . ترکی زبانند . از مشگین چای مشروب میشود محصولاتش غلات . اهالی بکشاورزی . گذران میکنند . راه مالرو است .

(فرهنگ جغرافیائی‌ایران - ج‌چهارم)

حصار . [حَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان باراندوز چای بخش‌حومه شهرستان رضائیه واقع ۲۳۵۰۰ گزی‌جنوب باختری رضائیه ۱۰۵۰۰ گزی‌جنوب‌باختری شوسه‌رضائیه بمهاباد واقع در دره . سردسیرسالم دارای ۵۵ تن سکنه میباشد . کردی زبانند . از چشمه‌وقنات‌مشروب‌میشود . اهالی بکشاورزی گله داری گذران میکنند راه مالرواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج چهارم) .

حصار . [حَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان فرورق بخش حومه‌شهرستان خوی واقع‌در سی‌وسه هزار گزی باخترخوی و ۱۹ هزار گزی‌جنوب‌باختری‌شوسه خوی به‌سیه‌چشمه ناحیه‌ییست کوهستانی - معتدل مالاریائی دارای ۷۹ تن سکنه‌میباشد. کردی‌وترکی زبانند از رودخانه حصار مشروب میشود . محصولاتش غلات اهالی بکشاورزی ، گله داری‌گذران میکنند - راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران - ج چهارم)

حصار . [حَ] . (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در چهارهزار گزی‌جنوب‌باختری بخش وچهار هزار گزشوسه‌میانه تبریز . خط آهن‌مراغه میانه . ناحیه‌ییست کوهستانی - معتدل‌دارای ۱۱۸ تن سکنه میباشد . ترکی زبانند از چشمه مشروب میشود محصولاتش ، غلات ، پنبه ، عدس ، برزك . اهالی بکشاورزی ، گله‌داری‌گذران میکنند . راه مالرو است (فرهنگ جغرافیائی ایران ج چهارم)

حصار . [حَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان ساری سوباسار بخش‌بلدشت شهرستان‌ماکو واقع در ۴۶ هزار گزی‌شمال باختری‌بلدشت و هیجده‌هزار گزی‌شمال‌ارابه‌رو اوزان‌دیزه ناحیه‌ییست واقع در دره - معتدل سالم . دارای ۱۳۲ تن‌سکنه‌میباشد . کردی‌زبانند از چشمه مشروب میشودمحصولاتش‌غلات ، توتون اهالی بکشاورزی گله‌داری‌گذران میکنند از صنایع‌دستی‌جاجیم‌بافی راه‌مالرو است .(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران - ج‌چهارم)

حصار . [حَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان چهارایماق بخش قره‌آغاج شهرستان‌مراغه واقع در ۲۶ هزار گزی‌شمال خاوری قره - آغاج و ۲۴ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه‌ناحیه‌ییست کوهستانی-معتدل‌مالاریائی دارای ۱۵۰ تن سکنه‌میباشد ترکی‌زبانند از رودخانه آید وغموش مشروب میشود . محصولاتش غلات ، برنج اهالی بکشاورزی گذران میکنند . از صنایع دستی جاجیم بافی راه مالرو است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج چهارم) .

حصار . [حَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان‌اردبیل واقع در هیجده هزار گز جنوب اردبیل . ۱۵۰۰ گز شوسه‌خلخال‌اردبیل ناحیه‌ایست واقع در جلگه - معتدل دارای ۲۱۲ تن سکنه میباشد . ترکی‌زبانندازچشمه مشروب میشودمحصولاتش . غلات‌حبوبات‌بکشاورزی گله‌داری گذران‌میکنند - راه مالرواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج چهارم) .

حصار . [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در هفت هزار گزی جنوب‌بوکان‌ودوهزار گزی‌باختر شوسه‌بوکان به سقز ناحیه‌ییست واقع در جلگه - معتدل سالم . دارای ۳۰۱ تن‌سکنه‌میباشد کردی زبانند . از قنات سیمین‌رود مشروب میشود محصولاتش غلات - توتون ، حبوبات ، چغندر بکشاورزی گله داری گذران میکنند از صنایع دستی جاجیم بافی - راه شوسه‌است (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج - چهارم) .

حصار . [حَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان مهرانرودبخش بستان آباد شهرستان‌تبریز واقع در ۱۵ هزار گزی‌جنوب‌باختری‌بستان آبادویازده‌هزار گزی‌شوسه‌بستان‌آبادتبریز ناحیه‌ییست واقع در جلگه سردسیر دارای ۳۶۷ تن سکنه میباشد . ترکی زبانند . از رودخانه سهند آباد وچشمه‌مشروب‌میشود محصولاتش غلات یونجه ، سیب‌زمینی‌اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنندراه مالرو است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج چهارم) .

حصار . [حَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان کوی‌آغاج بخش‌شاهین دژ شهرستان‌مراغه واقع در ۳۲ هزار گزی‌جنوب خاورشاهین دژ - سه‌هزار گزی‌جنوب ارابه روشاهین‌دژ به تکاب ناحیه‌ییست کوهستانی معتدل سالم . دارای ۳۹۴ تن‌سکنه‌میباشدکردی‌زبانند از چشمه مشروب میشود محصولاتش غلات بادام کرچك اهالی بکشاورزی گله‌داری گذران میکنند از صنایع دستی‌جاجیم‌بافی راه مالرو است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج چهارم) .

حصار . [حَ] (اِخ) محلی کنارراه‌همدان بکرمانشاه ، میان همدان وچشمهٔ قصبان در ۳۸۹۰۰۰ گزی تهران .

حصار . [حَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان جاجیلو بخش کبودراهنگ‌شهرستان‌همدان واقع درشانزده هزار گزی‌باختر قصبه کبود راهنگ - هشت‌هزار گزی سردارآباد . ناحیه‌ییست واقع در تپه . بردسیر . دارای ۲۸۵ تن سکنه میباشد . ترکی زبانند . از قنات مشروب میشود محصولاتش غلات لبنیات انگور حبوبات اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران‌میکنند . از صنایع دستی زنان قالی‌بافی . راه‌مالرواست . ازسردارآباد تا بستان اتومبیل میتوان برد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

حصار [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه

واقع در هیجده هزار گزی شمال باختری کنگاور دامنه امراله ناحیه‌ییست کوهستانی. سردسیر دارای ۳۱۵ تن سکنه میباشد فارسی کردی زبانند از چشمه و قنات کوچك مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات اهالی بکشاورزی گله‌داری گذران میکنند در زمستان گله‌دارها بحدود شاه‌آباد میروند. راه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۴۶ هزار گز جنوب باختری ایذه ناحیه‌ییست کوهستانی - معتدل دارای ۱۶۵ تن سکنه میباشد. فارسی بختیاری زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۶).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب دیلم کنار راه عمومی گناوه به دیلم در ساحل دریا. ناحیه‌ییست واقع در جلگه. گرمسیر مرطوب مالاریایی دارای ۴۷۸ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند از چاه مشروب میشود محصولاتش: غلات دیمی خرما اهالی بکشاورزی گذران میکنند.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج هفتم).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۸۴ هزار گزی خاور اردکان و ۶ هزار گزی راه فرعی پلخان به خازمن. ناحیه‌ییست واقع در دامنه - معتدل و مالاریایی - دارای ۵۶ تن سکنه میباشد - فارسی زبانند از چشمه مشروب میشود محصولاتش غلات برنج. اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه فرعی است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج).

حصار. [حِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب کهنوج و یازده هزار گزی خاور راه مالرو انگهران جاسك ناحیه‌ییست کوهستانی گرمسیر دارای ۴۰ تن سکنه میباشد.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حصار. [حِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش جاسك شهرستان بندرعباس واقع در ۴۷ هزار گزی شمال خاوری جاسك، و هفت‌هزار گزی شمال راه مارو جاره بهار جاسك. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد.
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۸).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسحق‌آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع در دوازده هزار گز خاور قدمگاه و ۵ هزار گز شمالی جاده شوسه عمومی نیشابور بمشهد. ناحیه‌ییست واقع در جلگه گرمسیر شوره ار دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد فارسی زبانند از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات اهالی بکشاورزی گذران میکنند، راه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان مازل بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در هفت هزار گز شمال نیشابور. ناحیه‌ییست کوهستانی - معتدل دارای ۳۰۶ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات اهالی بکشاورزی، گله‌داری گذران میکنند - راه مالرو است. اهالی برای داد و ستد و کسب به نیشابور میروند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع در سی هزار گز خاور قدمگاه ناحیه‌ایست واقع در دامنه - معتدل دارای ۳۹۷ تن سکنه میباشد فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود محصولاتش غلات اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند - راه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ده هزار گزی شمال فدیشه. ناحیه‌ییست واقع در جلگهٔ معتدل. دارای ۲۵۸ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات اهالی بکشاورزی کرباس بافی گذران میکنند راه ارابه رو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری اسفراین ناحیه ایست واقع در دامنهٔ گرمسیر دارای ۴۰۱ تن سکنه میباشد - کردی - فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات بن‌شن. اهالی بکشاورزی مالداری گذران میکنند راه مالرو است. اهالی این آبادی در تابستان بکوههای شاه قربان تحت میرزا - ساری کو ییلاق وقشلاق مینمایند.
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در شش هزار گزی جنوب باختری بجنورد و ۳ هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین ناحیه‌ییست واقع در جلگهٔ معتدل. دارای ۳۲۷ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی زبانند. از رودخانه مشروب محصولاتش: غلات، بن‌شن اهالی بکشاورزی، مالداری گذران میکنند - راه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرمهان بخش حومه شهرستان بجنورد واقع در یك هزار گزی شمال خاوری بجنورد - سر راه شوسهٔ بجنورد بقوچان ناحیه‌ییست واقع در جلگه - معتدل. دارای ۱۳۵ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی زبانند. از رودخانه مشروب میشود محصولاتش: غلات، بن‌شن اهالی بکشاورزی، مالداری گذران میکنند - راه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان لطف‌آباد بخش لطف‌آباد شهرستان دره گز. وشش هزار گزی خاور لطف‌آباد ناحیه‌ییست واقع در جلگه - معتدل دارای ۱۴۲ تن سکنه میباشد. ترکی زبانند. از چشمه و قنات مشروب میشود محصولاتش غلات، پنبه - اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز واقع در ۵۶ هزار گزی شمال باختری کلات. ناحیه‌ییست کوهستانی - معتدل دارای ۳۵ تن سکنه میباشد. کردی، فارسی زبانند. از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش: غلات اهالی به کشاورزی گذران میکنند - راه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹)

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز - واقع در ۴۶ هزار گزی شمال باختری کلات ناحیه‌ایست واقع در درهٔ سردسیر. دارای ۱۴ تن سکنه میباشد. دارای جنگل چنار است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در هشتاد و دو هزار گزی شمال باختری شوسف و ده هزار گز جنوب هشتوگان ناحیه‌ییست کوهستانی - معتدل دارای ۱۰۱ تن سکنه میباشد. فارسی و عربی زبانند. از قنات مشروب میشود محصولاتش: غلات بن‌شن. اهالی بکشاورزی، مالداری گذران میکنند راه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۴۹ هزار گزی خاور خوسف و یازده هزار گزی خاور گل. ناحیه‌ییست کوهستانی - معتدل. دارای ۴۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود محصولاتش: غلات اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [خِ] (اِخ) دهی است از دهستان بابك بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع در ۴۸ هزار گزی شمال باختری تربت حیدریه و هیجده هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی کاشمر به تربت حیدریه. ناحیه‌ییست کوهستانی معتدل. دارای ۳۰۴۲ تن سکنه میباشد.

فارسی زبانند از چشمه مشروب میشود . محصولاتش : غلات پنبه ابریشم و باغات. اهالی بکشاورزی ، قالیچه بافی گذران میکنند. راه مالرو است .

(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

حصار . [ـِ حِ] (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع در هفتاد هزار گزی شمال باختری باجگیران - سر راه مالرو عمومی اوغاز به اوزمان. ناحیه ییست کوهستانی سردسیر دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد . کردی زبانند . از چشمه و رودخانه مشروب میشود. محصولاتش : غلات میوه جات اهالی بکشاورزی ، قالیچه جوال گلیم بافی گذران میکنند راه مالرو است .

(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

حصار . [ـِ حِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طرقبه شهرستان مشهد واقع درچهارهزار گزی خاور طرقبه - سر راه شوسهٔ عمومی مشهد بطرقبه . ناحیه ییست کوهستانی معتدل . دارای ۹۸۲ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند .

(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حصار . [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختری مشهد و سه هزار گزی خاور راه مشهد به ارداک ناحیه ییست واقع در جلگه - سردسیر . دارای ۲۷۰ تن سکنه میباشد - فارسی زبانند . از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش ، غلات، اهالی بکشاورزی ، مالداری گذران میکنند - راه اتومبیل رو است .

(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

حصار . [ـِ حِ] (اِخ) قصبه ییست به ایالت پنجاب هندوستان و آن قصبه را فیروز شاه پی افکنده است و ازاینرو بنام حصار فیروز نیز خوانده میشود . موقع این قصبه در (۱۶۶) هزار گزی شمال غربی دهلی است و بر ساحل رود فیروز است . و سکنهٔ آن (۱۴۰۰۰) تن است . مساحت ایالت حصار که این قصبه مرکز آنست (۱۱۶۸) هزار گزی مربع و مردمش (۴۸۶۷۰) باشند . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

حصار . [ـِ حِ] (اِخ) نام قصبهٔ مستحکمی بوده است در ترکستان در امارت بخارا در ۳۸۰ هزار گزی از جنوب شرقی بخارا و مرکز خطه موسوم بهمین اسم میباشد ۱۵۰۰۰ تن نفوس ، اسلحهٔ خوب وادوات و آلات آهنی مرغوب دارد. این خطه را گاهی حصار شادمان نامند و در جانب شمال جیحون جایگیر گردیده. نهر مسمی بسرفاب که وارد نهر نامبرده میشود با چند نهر دیگر، چنین وادی خرم و خندان متمایل بجانب جنوب تشکیل میدهند. جهات فوقانی این وادیها مستور با برف و نقاط نزدیك بساحل جیحون مردابی میباشد. ولی قسمت میانی باصفاست و هوای بسیار لطیف و معتدل دارد و خود حصار با قصبه‌های شیرآباد ، دوشنبه ، چارجوی و فیض آباد در همین حوالی واقع شده در سواحل جیحون خرابه‌های بلاد قدیمه مانند ترمذ دیده میشود اکثر اهالیش اوزبکند و لذا بزبان بخارا اوزبکستان نامیده میشود محصولاتش عبارت است از : حبوبات، پنبه ، عسل وغیره درنهرهایش معدن طلاهم یافت شود . (از قاموس ترکی) وقهندژو حصار را [در بخارا] غارت کردند (ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۹) .

حصار . [ـِ حِ] (اِخ) نام ایالتی است در هندوستان و خطهٔ پنجاب مرکزش قصبهٔ موسوم بهمین اسم میباشد مساحت سطحش به ۱۱۶۸ هزار مربع بالغ گردد و ۴۸۴۶۷۰ تن نفوس داشته است (قاموس الاعلام ترکی) .

حصار آستان قدس . [ـِ حِ رِ نِ قُ] (اِ خ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در شش هزار گزی جنوب باختری اسفراین و سه هزار گزی باختر شوسه عمومی بجنورد باسفراین ناحیه ییست واقع در جلگه - معتدل دارای ۲۵ تن سکنه میباشد کردی و فارسی زبانند . ازرودخانه مشروب میشود محصولاتش غلات، بنشن ، پنبه زیره اهالی بکشاورزی ، مالداری گذران میکنند راه مالرو است .

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حصار آقاشمسعلی . [حَ سَ عَ ع] (اِخ) دهی است از دهستان چهار بلوك بخش سیمینه رود شهرستان همدان ، واقع در سه هزار گزی جنوب خاوری همدان . ناحیه ییست کوهستانی - سردسیر . دارای ۵۲۵ تن سکنه میباشد . ترکی و فارسی زبانند . از چشمه و رودخانه دره مرادبیك مشروب میشود محصولاتش غلات ،حبوبات، لبنیات، انگور. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند از صنایع دستی زنان گلیم بافی. راه اتومبیل رو است .

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

حصار آندف . [ـِ حِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۷ ۳۰ هزار گزی شمال باختری قوچان و ۲ هزار گزی خاور شوسه عمومی قوچان به شیروان. ناحیه ییست واقع در جلگه معتدل دارای ۱۱۸ تن سکنه . کردی و فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات . اهالی بکشاورزی ، و مالداری گذران میکنند راه مالرو است .

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حصار ارضی . (اِخ) دهی است از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۵۴ هزار گزی شمال باختر آوج و ۲۹ هزار گزی راه عمومی ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل دارای ۱۱۹۰ تن سکنه میباشد . ترکی و فارسی زبانند . از قنات و از رودخروده شروب میشود. محصولاتش ، غلات ، انگور ، عسل. اهالی بکشاورزی گذران میکنند از صنایع دستی : قالی ، جاجیم بافی، راه مالرو است و ازطریق آب گرم میتوان اتومبیل برد .

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج یك) .

حصار افغان . [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان تباوکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد و یازده هزار گزی شمال مشهد سر راه مالرو عمومی مشهد به شوراب . ناحیه ییست واقع در جلگه - معتدل دارای ۱۴۴ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند . ازقنات مشروب میشود محصولاتش : غلات ، اهالی بکشاورزی ، مالداری گذران میکنند - راه اتومبیل رو است

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حصار امیر . (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۲۴ هزار گزی شمال ورامین سر راه شوسه تهران پارچین . ناحیه ایست واقع در جلگه ولی معتدل . دارای ۷۶۰ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند ازقنات در بهار و از رودخانه جاجرود مشروب میشود . اهالی بکشاورزی گذران میکنند. مزرعه دهنه امام جزء این ده است راه فرعی دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج یك)

حصار اولیاء. [حَ اَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب خاور ورامین و ۵ هزار گزی جنوبی راه آهن. ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۶۶ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود، محصولاتش. غلات، صیفی چغندر قند اهالی بکشاورزی گذران میکنند- راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج یك).

حصار باباگنجه . [ـِ حِ كَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیهٔ واقع در بیست هزار گزی شمال خاور رضائیه و هفت هزار گزی شوسهٔ رضائیه بشاهپور ناحیه ییست واقع در جلگه- معتدل مالاریائی. دارای ۹۵ تن سکنه میباشد . ترکی زبانند از نازلوچای مشروب میشود. محصولاتش ، غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش. اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه ارابه رو است

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج چهارم)

حصار بالا . (اِخ) دهی است جزء دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند . واقع در هشت هزار گزی جنوب دماوند و یك هزار گزی جنوب راه شوسه تهران مازندران. ناحیه ییست واقع در دامنه و سردسیر . دارای ۴۰۸ تن سکنه میباشد. فارسی و ترکی زبانند. ازرودخانه تاررود مشروب میشود. محصولاتش: غلات ، بنشن، میوه جات سردسیری. اهالی بکشاورزی گلیم، جاجیم بافی گذران میکنند راه مالرو است .

(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج یك)

حصاربالا . (اِخ) دهی است ازدهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب خاور ورامین سرراه نیمه شوسهٔ جواد آباد. ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۳۴۳ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند ازقنات مشروب میشود محصولاتش غلات، صیفی، چغندرقند ، باغات میوه،اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه فرعی دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران- ج یك) .

حصاربالا . [ح] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۴ هزار گزی جنوب باختری قیدار - سرراه مالرو عمومی . ناحیه ییست کوهستانی.سردسیر. دارای ۲۵۱ تن سکنه میباشد . ترکی زبانند. از بزینه‌رود مشروب میشود .محصولاتش :غلات.اهالی بکشاورزی گذران میکنند. ازصنایع دستی :قالیچه ، گلیم جاجیم بافی . راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران -ج دو).

حصار بزجان . [ح ُ ب] (اِخ) دهی است جزدهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراك واقع در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری آستانه وهیجده هزار گزی راه عمومی. ناحیه ییست کوهستانی . سردسیر . دارای ۹۸۸ تن سکنه . میباشد فارسی زبانند . از رودخانه هفته مشروب میشود.محصولاتش : غلات، چغندر، انگور. اهالی بکشاورزی، گله‌داری قالی بافی گذران میکنند. اتومبیل میتوان برد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج دو).

حصاربلاغی . [ح ُ ب] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع درهفده هزار گزشمال بوکان و ۵۰۰۰ هزار گزخاور شوسه بوکان بمیاندو آب. ناحیه ییست واقع درجلگه معتدل سالم . دارای ۲۷۶ تن سکنه میباشد کرد زبانند.ازچشمه مشروب میشود محصولاتش: غلات ، توتون ، حبوبات اهالی بکشاورزی، گله‌داری گذران میکنند . ازصنایع دستی جاجیم بافی راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

حصاربن . [ح ِ ر ُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حبله رود بخش فیروز کوه شهرستان دماوند واقع در ۴۵۰۰ هزار گزازی طریق سیمین دشت و چهل هزار گزی از طریق امین آباد و جنوب باختر فیروز کوه و چهار هزار گزی شمال ایستگاه سیمین دشت . ناحیه ییست واقع در کوهستان ولی معتدل . دارای ۵۷۰ تن سکنه میباشد تاتی فارسی زبانند . ازرودخانه دلیچائی مشروب میشود .محصولاتش غلات بن‌شن.میوه‌جات سردسیری . اهالی بکشاورزی و باغبانی گذران میکنند. ازبنای قدیمه این ده قلعه خرابه‌ای بنام گندرخانی در ۲۶ هزار گزی آبادی واقع است . راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران-ج یك) .

حصاربوعلی. نام قریه. شمیران طهران.

حصار بهبود. [ح ِ ب ُ] (اِخ) دهی از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۱ هزار گزی خاورتربت حیدریه و یک هزار گزی باختر نیاز آباد ناحیه ییست واقع درجلگه - معتدل دارای ۱۰ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند .از قنات مشروب میشود محصولاتش غلات ، بنشن اهالی بکشاورزی ومالداری گذران میکنند از صنایع دستی : قالیچه بافی . راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حصار بهرامخان . [ح َ ب] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع درهیجده هزار گزی شمال باختری رضائیه و ۴۵۰۰ گزباختری شوسهٔ رضائیه بشاهپور.ناحیه ییست واقع در جلگه - معتدل سالم دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد . ترکی زبانند .ازنازلو چای مشروب میشود . محصولاتش:غلات، چغندر،توتون حبوبات، کشمش. اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران -ج چهارم) .

حصارپائین . [ح] (اِخ) دهی است ازدهستان رهال بخش خوی شهرستان خوی. واقع در ۱۲۵۰۰ گزی جنوب باختری خوی وهشت هزار گزی باختر شوسه خوی بشاهپور. ناحیه ییست واقع درجلگه - معتدل مالاریائی. دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد ترکی زبانند. از رودقطور مشروب میشود.محصولاتش : غلات. اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم).

حصار پائین . [ح] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع درچهارهزار گزی جنوب اهر وسه هزار گزی شوسهٔ اهر به تبریز ناحیه‌ایست کوهستانی - معتدل مالاریایی دارای ۸۲ تن سکنه میباشد . ترکی زبانند. ازاهر چای و چشمه مشروب میشود محصولاتش : غلات،حبوبات. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند - راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج چهارم) .

حصارپائین. [ح] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان.واقع در ۴ هزار گزی جنوب باختری قیدار وسه هزار گزی راه مالرو عمومی ناحیه ییست کوهستانی،سردسیر دارای ۱۶۵ تن سکنه میباشد . ترک زبانند . از رودخانه بزینه رود مشروب میشود. محصولاتش :غلات، اهالی بکشاورزی،قالیچه، گلیم ،جاجیم بافی گذران میکنند - راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج دو) .

حصار پائین وقورولو. [ح] (اِخ) دهی است جزء دهستان تاررود بخش حومهٔ شهرستان دماوند. واقع درهفت هزار گزی جنوب دماوند و ۱۵۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ تهران دماوند ناحیه ییست واقع در دامنه سردسیر. دارای ۳۵۰ تن سکنه میباشد. ترکی وفارسی زبانند . از رودخانه تاررود مشروب میشود. محصولاتش: غلات بن‌شن ، سیب زمینی و اقسام میوه‌جات سردسیری. اهالی بکشاورزی و جاجیم، گلیم بافی گذران میکنند. مزرعه حسین آباد جزء این دهاست راه مالرواست.
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج یك)

حصارپهلوانلو . [ح ِ پ َ ل ُ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیان بخش شیروان شهرستان قوچان. واقع درهیجده هزار گزی جنوب باختری شیروان - سرراه مالرو عمومی شیروان به امیر آباد . ناحیه ییست کوهستانی- معتدل دارای ۴۶۳ تن سکنه میباشد. فارسی، کردی زبانند . از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات بن‌شن ، اهالی بکشاورزی مالداری قالیچه و کرباس بافی - راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حصارترکمان . [ح ُ ت ُ ک] (اِخ) دهی است ازدهستان باراندوز چای بخش حومه شهرستان رضائیه . واقع در ۱۹ هزاری گزی جنوب خاور رضائیه. ۵۰۰ هزار گز باختر ارابه روتر کمن . ناحیه ییست واقع در جلگه - معتدل سالم. دارای ۱۵۲ تن سکنه میباشد. ترکی زبانند. از باراندوز چای مشروب میشود محصولاتش: غلات، توتون، انگور، چغندر، حبوبات، اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه ارابه رو است واتومبیل میتوان برد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج چهارم)

حصارجق. [ح ِ ر َ ح] (اِخ) نام مکانی است در سنجاق. بیغادر نزدیکی بیکارباشی = (بنیار باشی) در اندرونش برخی از آثار عتیقه یافت شود. بعضی چنین پنداشته‌اند که شهر شهیر تروا دراین محل یافت میشده ولی بنا بتحقیق شهر نامبرده در نقطهٔ جنوبی دیگری جایگیر شده بودند اینجا ظاهراً این مکان خرابهٔ قصبهٔ موسوم به ایلیوم نوووم یعنی ایلیون جدید میباشد که بعدها تأسیس شده . (قاموس الاعلام ترکی).

حصارجق . [ح ِ ر َ ح] (اِخ) نام قصبهٔ کوچکی است درولایت طربزون درقضای بافره ازسنجاق جانیك این قصبه را آلاجام یکی یك ناحیه محسوب میدارند. (قاموس- الاعلام ترکی).

حصارجوق . [ح ِ ج] (اِخ) دهی است از دهستان دیونند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۵ هزار گزی باختر نیشابور. ناحیه ییست واقع در جلگه - معتدل دارای ۲۷۶ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند. از

قنات مشروب میشود. محصولاتش : غلات .
اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه ارابه
است . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

حصارجلال . [ح ِ ج َ] (اِخ) دهی است
از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان
تربت حیدریه واقع در ۶۰۰۳ هزار گزی شمال
خاوری کدکن وهشت هزار گزی شمال باختری
مالرو عمومی کلاته علی به کدکن - واقع
دردشت. معتدل. دارای ۲۲۳ تن سکنه میباشد.
فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود .
محصولاتش ، غلات . اهالی بکشاورزی ،
گله داری ، کرباس بافی گذران میکنند -
راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج - ۹) .

حصارچوپان. (اِخ) دهی است جزء بخش
شهریار شهرستان تهران. واقع در ۲۴ هزار
گزی جنوب خاور علیشاه عوض وسه هزار گزی
جنوبی راه شوسه رباط کریم ، طهران .
ناحیه ایست واقع درجلگه ولی معتدل دارای
۲۰۳ تن سکنه میباشد . ترکی و فارسی
زبانند. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش :
غلات ،صیفی، چغندر قند، انگور . اهالی
بکشاورزی گذران میکنند- راه مالرو است-
از طریق سلطان آباد میتوان ماشین برد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج یك)

حصارچویان. (اِخ) ده کوچکی است
ازدهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران-
واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب باختر ری و
سه هزار گز رباط کریم . ناحیه ایست واقع
در جلگه ولی معتدل. دارای ۸۰ تن سکنه
بوده ولی اکنون بواسطه نداشتن آب بدون
سکنه است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج یك)

حصارچه . [ح ِ ر َ چ ِ] (اِخ) دهی است
از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان
بجنورد واقع در ۷۸ هزار گزی شمال باختری
مانه - سرراه شوسه بجنورد بحصارچه .
ناحیه ایست کوهستانی . گرمسیر . دارای
۶۶۷ تن سکنه میباشد - ترکمنی زبانند .
از رودخانه وچشمه وقنات مشروب میشود .
اهالی بکشاورزی مالداری گذران میکنند.
راه اتومبیل رو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۹).

حصارحاجیلر. [ح ِ ل َ] (اِخ) دهی است
از دهستان بر کشلو بخش حومه شهرستان
رضائیه. واقع در ۱۶ هزار گزی خاور رضائیه.
و ۳۰۰۰ گز جنوب شوسهٔ گلمانخانه برضائیه
ناحیه ایست واقع درجلگه - معتدل مالاریائی
دارای ۲۱۱ تن سکنه میباشد. ترکی زبانند .
از شهرچای مشروب میشود . محصولاتش ؛
غلات ، توتون، حبوبات، چغندر، انگور -
اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو
است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج چهارم)

حصار حسن بك . (اِخ) قصبهٔ جزء
دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان
تهران . واقع در هیجده هزار گزی جنوب
خاور ورامین . سردسیر. دارای ۱۷۴۹ تن
سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات
مشروب میشود. محصولاتش :صیفی، چغندر
قند ، باغات میوه، اهالی بکشاورزی، قالیچه
بافی گذران میکنند . راه مالرو و از طریق
خاوه ماشین میرود .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج یك) .

حصارخروان . (اِخ) دووده متصل جزء
دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان
قزوین. واقع درسی هزار گزی باختر آبیك،
کنار جادهٔ شوسهٔ قزوین واقع شده ناحیه ایست
واقع در دامنه - معتدل - دارای ۱۰۹۳
تن سکنه میباشد . فارسی بالهجه مخصوص
از چهار رشته قنات در بهار و از فاضل آب
رودخانه زرجه بستان مشروب میشود .
محصولاتش: غلات، بن شن، چغندر قند، انگور،
بادام. اهالی بکشاورزی و گلیم، جاجیم بافی
گذران میکنند. یك باب دبستان دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران- ج یك)

حصارخونی. [ح ُ] (اِخ) دهی است
ازدهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور
و شش هزار گزی جنوب باختری نیشابور
ناحیه ایست واقع در جلگه - معتدل دارای
۲۰۳ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند .از
قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، اهالی
بکشاورزی و مالداری گذران میکنند .راه
ارابه رو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹)

حصار دار . [ح ِ] (اِخ) دهی است از
دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان
بیرجند واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب خوسف
سر راه مالرو وعمومی علی آباد ناحیه ایست
واقع در دامنه. معتدل. دارای ۴۵ تن سکنه
میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب
میشود. محصولاتش : غلات، بن شن، پنبه،
لبنیات .اهالی بکشاورزی مالداری گذران
میکنند.راه مالرو است ودرتابستان میتوان
اتومبیل برد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران -ج ۹) .

حصار داغ باغی. [ح ِ ر ِ] (اِخ) دهی
است ازدهستان بر کشلو بخش حومهٔ شهرستان
رضائیه . واقع در سه هزار گزی جنوب
باختر رضائیه و ۵۰۰ گزی جنوب خاوری
شوسه بند ناحیه ایست-واقع در دره معتدل و
مالاریائی دارای ۱۴۱ تن سکنه میباشد .
ترك و کلدانی زبانند از شهرچای مشروب
میشود . محصولاتش : غلات ، حبوبات ،
توتون، چغندر. اهالی بکشاورزی گذران
میکنند راه شوسه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

حصاردره . [ح ِ د َ ر َ] (اِخ) دهی
است جزء دهستان سربند بالابخش سربند
شهرستان اراك واقع در ۲۱ هزار گزی
باختر آستانه و ۲۱ هزار گزی راه مالرو وعمومی
ناحیه ایست کوهستانی . سردسیر . دارای
۶۱۶ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی
زبانند . از قنات وچشمه مشروب میشود .
محصولاتش : غلات ، بن شن ، قلمستان ،
بادام ، انگور. اهالی بکشاورزی ،قالیچه بافی
گذران میکنند راه مالرو و از طریق تاج
دولتشاه اتومبیل میتوان برد(از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲)

حصاردلیجان . [ح ِ ر ِ د ِ] (اِخ) دهی
است جز دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد
شهرستان قزوین واقع درشصت هزار گزی
شمالی ضیاء آباد و ۱۸ هزار گزی راه شوسه
ناحیه ایست واقع در کوهستان معتدل دارای
۱۱۷ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند . از
چشمه سار مشروب میشود . محصولاتش ،
غلات، عدس دیمی لبنیات . اهالی بکشاورزی
و گله داری جوال. گلیم، جاجیم بافی ساکنین
از طایفه درویش وند هستند . تغیر مکان
نمیکنند راه مالرو است . (از فرهنگ
جغرافیایی ایران . ج ۱) .

حصاردوین . [ح ِ د ِ] (اِخ) دهی است
ازدهستان دوین بخش شیروان شهرستان
قوچان واقع درده هزار گزی جنوب خاوری
شیروان سرراه مالرو عمومی شیروان. ناحیه
ایست واقع درجلگه معتدل دارای ۸۹۳ تن
سکنه میباشد. ترکی وکردی زبانند. ازچشمه
مشروب میشود. محصولاتش: غلات ،انگور
اهالی بکشاورزی ، مالداری ، قالیچه بافی
گذران میکنند.راه مالرو دارد(ازفرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹)) .

حصاردیزج . [ح ِ ز َ] (اِخ) دهی از
دهستان چهار بلوك بخش سیمینه رود
شهرستان همدان واقع در سه هزار گزی
شمال شوسهٔ همدان به کرمانشاه ناحیه ایست
واقع دردشت . سردسیر . دارای ۱۱۰۵
تن سکنه میباشد . ترکی وفارسی زبانند .
ازچشمه وردخانهٔ عباس آباد مشروب میشود.
محصولش: غلات،لبنیات،انگور، حبوبات،
اهالی بکشاورزی- گله داری گذران میکنند .
ازصنایع دستی زنان، گلیم بافی. راه اتومبیل رو
است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
پنجم) .

حصارریش خانه . [ح ِ ر ِ] (اِخ)
دهی است ازدهستان میانکوه بخش چاپشلو
شهرستان دره گز واقع در ۴۸ هزار گزی
جنوب باختری چاپشلو. واقع در شش هزار
گزی شمال شوسهٔ عمومی قوچان به دره گز
ناحیه ایست کوهستانی-معتدل. دارای ۴۳۶
تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از چشمه
مشروب میشود . محصولاتش ، غلات،سیب
زمینی. اهالی بکشاورزی گذران میکنند-
راه مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹) .

حصارزیرشهر. [ح ِ ر ِ ش َ] (اِخ) دهی
است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان
نیشابور. واقع در یك هزار گزی جنوب

نیشابور . ناحیه‌ایست واقع درجلگهٔ معتدل . دارای ۱۱۶ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . ازقنات مشروب میشودمحصولاتش: غلات ، اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه اتومبیل رواست اهالی این ده درزمستان جهت کار بشهر میروند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حصارزیرك. [ح ِ زَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۳۵۰۰ گزی جنوب علیشاه عوض واقع در جلگه ولی معتدل . دارای ۲۹۰ تن سکنه میشود . ترکی وفارسی زبانند . از دورشته قنات مشروب میشود محصولاتش ، غلات ، صیفی ، وچغندرقند ، سبزی کاری باغات انگور ، اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرو وازطریق ۶۵۳ کمهرماشین میرورد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

حصارساقی. [ح ِ] (اخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب باختر علیشاه شهرستان عوض کنار راه عمومی رباط کریم به بید کنه . واقع - درجلگه معتدل دارای ۴۱۵ تن سکنه میباشد ، ترك و فارسی زبانند . از سیاه آب مشروب میشود . محصولاتش :غلات بن‌شن ، صیفی ، چغندر ، باغات ، میوجات ، انگور اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه‌مالروواز طریق رباط کریم ماشین میتوان بردمزرعه وقریه جزء این ده است . ازبنای قدیم آثار برج آجری دیده میشود و به برج چهل دختران معروف است و در بهار ایل میش مست چند ماهی در این ده سکونت دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج یك .

حصارسپورغان. [ح ِ س ُ پ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه . واقع در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری رضائیه درمسیرارابه روسپورغان برضائیه . ناحیه‌ییست واقع درجلگه - معتدل سالم . دارای ۲۴۰ تن سکنه میباشد. ترکی زبانند از نازلو چای مشروب میشود محصولاتش ، غلات ، توتون حبوبات ، چغندر ، کشمش . اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه‌ارابه‌رو است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) ،

حصارسرخ. [ح ُ س] (اِخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۹ هزار گزی شمال فدیشه ناحیه ییست واقع در جلگه . معتدل . دارای ۳۸۵ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود . محصولاتش ، غلات . اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حصارسرخ. [ح ُ س] (اِخ) دهی است جز دهستان اراضی نیزار بخش حومهٔ شهرستان قم . واقع در پنجاه هزار گزی جنوب باختر قم وسه‌هزار گزی غربی راه شوسه قم اصفهان ناحیه ییست واقع در جلگه ولی معتدل . دارای ۸۷ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش ، غلات . اهالی بکشاورزی کرباس بافی گذران میکنند - راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

حصارسرخ. [ح ُ س] (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبه شهرستان مشهد واقع در پانزده هزار گزی شمال خاوری طرقبه سر راه شوسهٔ قدیمی مشهد بقوچان ناحیه‌ییست واقع در دامنه معتدل دارای ۴۸۲ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند از قنات مشروب میشود محصولاتش ، غلات ، بن‌شن . اهالی بکشاورزی ، مالداری گذران میکنند - راه مالرو است (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج۹) .

حصارسرخ. [ح ُ س] (اِخ) دهی است جزو دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران . واقع در ۱۳ هزار گزی جنوب خاور ورامین و ۲ هزار گزی راه آهن . ناحیه‌ییست واقع در جلگه ولی معتدل . دارای ۳۲۷ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند از قنات مشر بمیشود . محصولاتش ، غلات ، صیفی ، چغندر قند . اهالی بکشاورزی گذران می کنند . از آثار قدیم تپه دارد . راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱)

حصار سفید . [ح ِ رِ س] (اِخ) بنام دیگر آن عباس آباد مراجعه شود . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

حصارسفید. [ح َ س] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۸۵۰۰ گزی خاور کرمانشاه . ودوهزار گزی خاور راه قدیم کرمانشاه - بیستون . ناحیه‌ییست واقع در دشت سردسیر دارای ۶۰ تن سکنه میباشد . کردی و فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش ، غلات ، حبوبات ، چغندرقند . صیفی مختصر ، میوجات وقلمستان . بکشاورزی و گله داری گذران میکنند . از راه قدیم اتومبیل میرود (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

حصارسنگی. [ح ِ س] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۶ هزار گزی شمال باختری خوست ناحیه ییست واقع در جلگه گیریه . دارای ۱۷۰ تن سکنه می باشد ، فارسی زبانند . از قنات مشروب می شود . محصولاتش ، غلات . اهالی بکشاورزی مالداری گذران میکنند راه مالرو است .
(فرهنك جغرافیایی ایران ج ۹)

حصارسیدلر [ح ِ رِ س ِ ی ِ ل] (ا خ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر . واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری اهر . سه هزار گزی شوسه اهرخیا و ناحیه‌ایست کوهستانی . معتدل . دارای ۱۲۷ تن سکنه میباشد . ترکی زبانند . از چشمه مشروب میشود . محصولاتش . غلات حبوبات و درخت . اهالی بکشاورزی گله داری . ازصنایع دستی ، فرش و گلیم بافی راه‌اارابه‌رو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج چهارم) .

حصارشادمان. [ح ِ رِ د] (اِخ) شهریست نزدیك بلخ . شهریست از ماوراءالنهر . (شعوری بنقل از شرفنامهٔ .) و رجوع به حبیب‌السیر جلد (۲) صفحات (۱۲۵) و (۱۲۶) و (۱۴۲) و (۱۸۷) و (۱۸۸) و (۲۰۱) و (۲۲۵) و (۲۳۸) و (۲۴۱) (۲۵۹) و (۲۶۵) و (۲۶۶) و (۲۶۸) (۲۶) و (۲۷۰) و (۲۷۶) و (۲۷۷) (۲۸۲) و (۲۹۰) و (۲۹۱) و (۲۹۳) (۲۹۵) و (۲۹۷) و (۳۰۸) و (۳۶۰) و (۳۶۱) و (۳۶۲) و (۳۶۴) شود.

حصارشالپوش. [ح ِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران واقع در یازده هزار گزی جنوب باختری علیشاه عوض وشش هزاری گز جنوب راه ماشین‌رو فرعی علیشاه عوض به شهرآباد . دارای ۵۱ تن سکنه میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج یك) .

حصارشاهوردیخان. [ح ِ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع درهفده‌هزار گزی جنوب باختری بجنورد وسه‌هزار گزشوسهٔ عمومی بجنورد با سفر این ناحیه‌ایست کوهستانی - معتدل . دارای ۱۰۷۵ تن سکنه میباشد . ترکی زبانند . از چشمه مشروب میشود . محصولاتش ، غلات ، بن‌شن . اهالی بکشاورزی . مالداری گذران می - کنند - راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

حصارشنه. [ح ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قنوات بخش حومهٔ شهرستان قم واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب خاور قم وهشت‌هزار گزی شمال راه شوسه قم کاشان ناحیه‌ییست واقع در جلگه ولی معتدل . دارای ۷۰۵ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند از قنات دورشته شیرین ویکی شور مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، پنبه ، صیفی اهالی بکشاورزی و عده‌ای برای صیفی کاری اطراف تهران رفته برمیگردند از صنایع دستی : کرباس بافی راه مالرو است و از لنجرود میتوان ماشین برد مزرعه کرم جزو این ده است
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱)

حصارشهاب. [ح ِ ش] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در یازده هزار گزی شمال مشهد و ۲ هزار گزی شمال کشف رود

ناحیه‌ییست واقع درجلگه. معتدل . دارای ۳۷ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب‌می‌شود. محصولاتش : غلات. اهالی بکشاورزی ، مالداری گذران‌میکنند- راه مالرواست؛
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج۹)

حصار شیوان [ح ـ] [اِ خ) دهی است جزو دهستان بزینه رود بخش میتراز شهرستان زنجان واقع در۶۱ هزار گزی جنوب باختری میتراز-سرراه مالروعمومی ناحیه‌ییست کوهستانی . سردسیر . دارای ۲۶۱ تن سکنه میباشد ترکی زبانند . از چشمه مشروب میشود محصولاتش؛ غلات ، اهالی بکشاورزان گذران میکنند . از صنایع دستی قالیچه ، گلیم ، جاجیم بافی راه مالرواست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج۲)

حصارضیطی. [ح ض] [اِ خ) دهی‌است جزوبخش‌شهریارشهرستان تهران واقع در بیست هزار گزی‌جنوب خاورشهریار و سه هزارگزی‌شمال راه رباط کریم به تهران ناحیه‌ییست واقع درجلگه معتدل . دارای ۸۰ تن سکنه میباشد . فارسی و ترکی زبان. ازقنات مشروب می شودمحصولاتش: صیفی ، چغندر قند - اهالی بکشاورزی گذران میکنند . از آثار قدیم یك تپه خرابه در اراضی این ده ، کنار جاده دیده میشود .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج۱)

حصارطهماسب . [ح رَ ط] (اِ خ) دهی‌است جزوبخش‌شهریارشهرستان‌تهران واقع در۲۶ هزار گزی‌باختر‌شهریار کنارراه ماشین رو علیشاه - عوض به شهرآباد . ناحیه‌ییست واقع در جلگه ولی معتدل دارای ۲۳۷ تن سکنه میباشد . ترکی و فارسی زبانند از قنات جدید و رود کرج مشروب می شود محصولاتش ؛ غلات ، بن‌شن صیفی ، چغندر قند ، میوه‌جات اهالی به - کشاورزی گذران میکنند - راه ماشین رو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج۱)

حصارعبدالکریم . [ح َ ع ُ د ِ ك َ] (اِ خ) دهی‌است‌جزوبخش‌ابهرشهرستان زنجان واقع در۲۴ هزار گزی‌شمال ابهرو ۱۵ هزار گزی‌راه شوسه زنجان قزوین . ناحیه‌ییست کوهستانی.سردسیر.دارای ۶۲۴ تن سکنه میباشدترك زبانندازچشمه‌مشروب میشود محصولاتش،غلات اهالی بکشاورزی گله داری ، قالیچه ، گلیم ، جاجیم بافی گذران می کنند - راه مالرو است
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج دو)

حصارعبدالهادی. [َ ح َ ع ُ ر] (اِخ) دهی است از دهستان چهار بلوك بخش سیمینه رود شهرستان همدان واقع در دو هزارگزی‌شمال شهرهمدان‌ویك‌هزارگزی

شوسهٔ همدان تهران ناحیه‌ییست واقع در جلگه سردسیر دارای ۹۷۱ تن سکنه می باشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود محصولاتش : غلات ، حبوبات ، قلمستان . اهالی بکشاورزی گذران‌میکنند از صنایع دستی زنان؛ قالی بافی‌راه‌اتومبیل است . (فرهنگ جغرافیایی است ج۵)

حصارعیسی. [ح] (اِ خ) دهی است از دهستان شتان بخش اسفراین شهرستان‌بجنوردواقع‌دریازده هزاروپانصد گزی‌شمال باختری اسفراین وبانصد هزار گزی‌جنوب شوسه عومی بجنورد بشتان . ناحیه‌ییست واقع در دامنه - سردسیردارای ۲۳۸ تن سکنه میباشد ترکی و فارسی زبانند.از قنات مشروب میشودمحصولاتش: غلات، بن‌شن . اهالی بکشاورزی‌ومالداری گذران میکنند - راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹)

حصارفر. [ح َ ف] (اِ خ) دهی‌است جزو دهستان کزاز پائین بخش سربند شهرستان اراك . واقع در ۲۴ هزار گزی شمال آستانه و دو هزاری گز راه مالرو عمومی ناحیه‌ییست کوهستانی . سردسیر دارای ۱۵۲۲ تن سکنه می‌باشد . فارسی زبانند . از قنات و چشمه مشروب میشود محصولاتش : غلات ، چغندر قند انگور ، بن شن ، قلمستان . اهالی بکشاورزی گله داری قالیچه بافی گذران میکنند
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج دو)

حصار فیروزی . [ح ـ ر] (ترکیب وصفی) حصارمعلق . حصار هزار میخی . کنایت از آسمان (مجموعه مترادفات . آنندراج) .

حصارقاجار. [ح] (اِ خ)دهی‌است جزو دهستان ابهررود بخش ابهرشهرستان زنجان واقع در پانزده هزارگزی جنوب خاوری ابهر و سه هزارگزی‌شوسهٔ زنجان قزوین ناحیه‌ییست واقع در جلگه سردسیر دارای ۴۵۱ تن سکنه می باشدترکی‌زبانند از رودخانه ابهر رود مشروب میشود محصولاتش:غلات، کشمش،انگور، یونجه، میوه‌جات ، گرد.واهالی بکشاورزی،جاجیم بافی گذران میکنند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج دو)

حصارقاضی . (اِ خ) دهی است جزو دهستان بهنام عرب بخش ورامین‌شهرستان تهران ، واقع در هیجده هزار گزی‌جنوب خاور ورامین و سه هزار گزی جواد آباد ناحیه‌ییست واقع درجلگه ولی معتدل‌دارای ۵۰۷ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از قنات مشروب می شود . محصولاتش ، غلات ، صیفی . اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند از صنایع دستی ، قالیچه‌بافی - راه ماشین‌رو است
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج یك)

حصارقره‌باغی . َ ح قَ رِ] (اِخ)

دهی است از دهستان چهار بلوك بخش سیمینه رود شهرستان همدان واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب‌باختری قصبه بهار وهشت هزارگزی جنوب‌شوسهٔ همدان کرمانشاه . ناحیه‌ییست کوهستانی . سردسیر . دارای ۶۳۷تن سکنه میباشد . ترکی و فارسی زبانند. ازچشمه مشروب‌میشود.محصولاتش: انگور، غلات ، صیفی. اهالی بکشاورزی، گله‌داری . از صنایع دستی زنان؛ قالی - بافی راه مالرواست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵)

حصارقلیج. [ح قَ] [اِخ] دهی‌است جزو بخش حومه شهرستان ساوه . واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاورساوه‌و۵هزارگزی راه‌ساوه بقم وتهران معتدل دارای ۶۸ تن سکنه میباشد . ترکی وفارسی زبانند . از رودخانه و فرقان قره چای مشروب میشود محصولاتش ؛ غلات ، پنبه ، انار ، انجیر . اهالی بکشاورزی ۰ گله‌داری گذران می - کنند . راه مالرو است و از ساوه معتدل ماشین‌بر دمزرعه عازم‌آبادجزو این‌ده است. قشلاق چند خانوار از ایل بغدادی است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج‌یك)

حصارقوشچی. [ح] [اِخ] دهی است جزوبخش‌شهریارشهرستان‌تهران. واقع‌در ۸هزارگز باختر شهریار و یك هزار گز راه شوسه فرعی علیشاه عوض به‌شهرآباد. ناحیه‌ییست واقع در جلگه ولی میتوان دارای ۱۲۴ تن سکنه میباشد . ترکی و فارسی زبانند . از قنات و رود کرج مشروب میشود محصولاتش: غلات ،صیفی، چغندر قند ، بن‌شن، باغات میوه . اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه فرعی دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱)

حصارك [ح ـ رَ] [اِ] مصغرحصار: شهرکی است برکنار دریا و حصارکی دارد (ابن بلخی ص ۱۴۹) .

حصارك. [ح ـ ی] [اِخ]یکی‌از قرای بلوك‌ساوجبلاغ تهران است.نام محلی است کنار جاده قزوین وطهران در(۴۹۳۰۰) گزی تهران بین ، میان جاده و کمال آباد

حصارك. [ح ـ رَ] [اِخ) دهی‌است‌جزو دهستان‌حومهٔ‌بخش کرج‌شهرستان‌تهران‌واقع در۹ هزارگزی باختر کرج کنارراه شوسه کرج‌قزوین‌معتدل- دارای ۸۳۴ تن سکنه میباشد . فارسی زبان. محصولاتش‌بن‌شن، چغندر ، صیفی ، باغات میوه قلمستان کارخانه سرم‌سازی دراین ده است.مزارع شوراب و چناران جزو این ده است یك باب دبستان دارد - راه ماشین‌رو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج‌یك)

حصارك. [ح رَ] [اِخ] دهی است‌جزوبخش کن‌شهرستان‌تهران. واقع‌درسه‌هزار گزی خاور کن و ۱۰ هزار گزی‌شمال راه شوسه کرج تهران . واقع در دامنه ولی معتدل

دارای ۴۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبان. از دو رشته قنات در بهار و از رودخانه چناران مشروب میشود محصولاتش: غلات، صیفی، انار انجیر میوه‌جات - در کوههای آن شیرخشت بعمل میآید. اهالی بکشاورزی مکاری و تهیه شیرخشت گذران میکنند. راه مالرو وازطریق باغ فیض میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران- ج۱)

حصارک. [ح َ رَ] (اِخ) دهی است جزو بخش شمیران شهرستان تهران واقع در۲ هزار گزی خاور تجریش ویک هزار گزی شمال راه شوسه تجریش به نیاوران . دامنه سردسیر دارای ۲۷۰ تن سکنه . فارسی زبان . از قنات چشمه‌سار مشروب میشود محصولاتش: غلات، بنشن، میوه‌جات اهالی بکشاورزی، باغبانی گذران میکنند - راه ماشین رواست و تلفن خصوصی دارد . مزرعه تنگ دره جزو این ده است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج۱)

حصارک. [ح َ رَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع در ۱۶ هزار گزی جنوب خاور دماوند و ده هزار گزی جنوب راه شوسه سمنان ناحیه‌ایست واقع در جلگه ولی معتدل . دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند ازرودخانه حبله رود مشروب میشود . محصولاتش : غلات، بنشن، پنبه، انار، انجیر، انگور . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه مالرو واز طریق کوشك ارابابی ماشین میرود
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج یك)

حصارک. [ح َ رَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۲ هزار گز جنوب خاوری ورامین - سر راه ماشین رو جواد آباد. ناحیه‌ایست واقع در جلگه ولی معتدل . دارای ۱۳۰ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، صیفی، چغندر قند . از آثار قدیم یك تپه دارد . راه ماشین رو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۱)

حصارک بدل. [ح َ رَ كِ ب َ] (اِ مرکب) آهنگی ازموسیقی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به حصاری شود .

حصارکردن. [ح ِ ك َ د َ] (مص مرکب) محاصرت کردن . بحصار در آوردن دژیا جائی را ، یك نیمهٔ آن محکم است « از ابرج » ویك نیمه محکم نیست چنانك حصار توان کردن و بستدن (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۷) .

بی درو رو زن بسی حصار ستان
بی درو روزن کس حصار کند .
ناصرخسرو .

|| بحصار در آمدن برای استحفاظ -حصار گرفتن .

ز آمدن مرگ شماری بکن
میرسدت دست حصاری بکن .
نظامی .

حصار کرنی . [ح ِ] (اِخ) حصاری نزدیك مرند وپل ضیاء الملك . (حبیب السیر ۳ : ۴۳۹ ونزهة القلوب) .

حصار کشیدن. [ح ِ ك َ د َ] (مص مرکب) (اصطلاح حقوقی) : بدور زمین یا چیزی خط مرزی کشیدن .

حصار کلك . [ح ِ رِ ك َ ل َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران واقع در۱۶ هزار گزی شمال ورامین ویك هزار گزی جنوبی راه خراسان ناحیه‌ایست واقع درجلگه ولی معتدل دارای ۴۷۷ تن سکنه میباشد فارسی زبانند . ازرودخانه جاجرود مشروب میشود . محصولاتش غلات ، صیفی، چغندر قند . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه مالرو است . و از طریق جادهٔ خراسان و آلونك ماشین میرود .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

حصار کوچك . [ح ِ چ َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۹ هزار گزی جنوب خاور ورامین وسه هزار گزی باختری راه آهن. ناحیه‌ایست واقع درجلگه ولی معتدل. دارای ۴۶۶ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، صیفی ، اهالی بکشاورزی گذران میکنند. از آثار قدیم یك تپه داود. راه مالرو و از طریق علی آباد مشیط ماشین میرود .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱)

حصار کوچك . [ح ِ چ َ] (اِخ) دهی است ازدهستان ماروسك بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در سی هزار گزی شمال خاوری چکنه بالا. ناحیه‌ایست واقع در دامنه - معتدل دارای ۱۹۱ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه مالرواست - معدن نمك دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حصار کوشك. [ح ِ] (اِخ) ده ازدهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور . ۱۵ هزار گزی شمال فدیشه - جلگه- معتدل سکنه ۱۲۳ تن شیعه فارسی قنات . غلات تریاك شغل زراعت کرباس بافی - راه ارابه رو - دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حصار گرفتن . [ح ِ گ ِ رِ ت َ] (مص مرکب) در حصار نشستن . قلعه نشستن . — پس زانو حصار گرفتن . کنایت از گوشه گیری وانتظار : بدل خوشی چون افتادی که هفتاد سالست که ما پس زانو حصار گرفته‌ایم و از این حدیث هنوز بویی بمشام نا نرسیده است .

حصارگلی. [ح ِ گ ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران واقع در سی و یك هزار گزی جنوب خاور ورامین و۱۳ هزار گزی جنوبی ایستگاه قلعه بلند. ناحیه‌ایست واقع درجلگه ولی معتدل. دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند . از قنات لب شور مشروب میشود ، محصولاتش: غلات، صیفی، چغندرقند. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

حصارلو. [ح ِ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۶۱ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۳۴ هزار گزی شمال خاوری شوسه شوسه شاهین دژ بمیاندوآب . ناحیه‌ایست کوهستانی - معتدل. دارای ۲۵۲ تن سکنه میباشد، ترکی زبانند ازچشمه‌سارها مشروب میشود. محصولاتش ، غلات نخود بزرگ، بادام اهالی بکشاورزی گذران میکنند . ازصنایع دستی، جاجیم بافی. راه مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم) .

حصارلو. [ح ِ] (اِخ) دهی است جز دهستان کاغذ کنان شهرستان هروآباد واقع در سی هزار گزی خاور آغ کند ۳۹ هزار گزی شوسه میانه زنجان ناحیه‌ایست کوهستانی گرمسیرمالاریائی. دارای ۱۳۰ تن سکنه میباشد . ترکی زبانند ازدورشته چشمه مشروب میشود . محصولاتش غلات و حبوبات و سردرخت . اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. ازصنایع دستی جاجیم بافی. راه مالرو است . (فرهنگ - جغرافیایی ایران ج چهارم) .

حصار مرادبیك. [ح ِ م ُ ب َ] (اِخ) دهی است ازدهستان نازلو بخش حومه شهرستان رضائیه . واقع در ۲۳ هزار گزی شمال باختری رضائیه. ۱۲ هزار گزی باختر شوسه رضائیه بشاهپور. ناحیه‌ایست واقع دردره - معتدل سالم . دارای ۵۱ تن سکنه میباشد ترکی زبانند. از نازلوچای مشروب میشود محصولاتش، غلات وحبوب. اهالی بکشاورزی گذران میکنند- راه مالرواست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

حصار معلق. [ح ِ رِ م ُ ع َ ل ْ ل َ] (ترکیب وصفی) . حصار فیروزه . کنایت از آسمان (مجموعه مترادفات) . (آنندراج) .

حصارمهتر. [ح ِ م ِ ت َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران واقع درهفده هزار گزی شمال خاور ورامین و۵۰۰ هزار گزی جنوبی شوسه خراسان ناحیه‌ایست واقع درجلگه ولی معتدل دارای ۶۷۱ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند- از رودخانه جاجرود وقنات مشروب میشود

محصولاتش : غلات ، صیفی ، چغندر قند اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه مالرو است و از طریق جلیل آباد ماشین میرود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

حصارمهتر. [ح ِ م ِ ت َ] (اِخ) دهی است جز بخش شهریار شهرستان تهران.واقع در ۱۶ هزار گزی جنوب علیشاه عوض وهفت هزار گزی شمال باختری ایستگاه رباط کریم . واقع در جلگه - معتدل - دارای ۲۴۹ تن سکنه میباشد . فارسی ، ترکی زبانند . از قنات وسیاه آب مشروب میشود محصولاتش غلات ، بن شن ، صیفی، چغندرقند وانگور اهالی بکشاورزی از طریق رباط کریم و لارد میتوان ماشین برد . مزرعه آغچه کندو باغ علاءالدوله جزء این ده است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج یك).

حصارمیداناغی. [ح ِ م ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان گرم بخش ترك شهرستان میانه واقع درهیجده هزار گزی شمال خاوری بخش و۲۳ هزار گزی شوسه خلخال میانه . ناحیه ییست کوهستانی -معتدل. دارای ۴۳۰ تن سکنه میباشد . ازچشمه مشروب میشود محصولاتش : غلات ، نخود، عدس. اهالی بکشاورزی ، گله داری گذران میکنند - راه مالرواست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم).

حصارنشین . [ح ِ ن ِ] (امر کب) . کسی که در حصار نشسته باشد . || کنایت از زن مخدره،حصاری :

آن پری پیکر حصار نشین
بود نقاش کارخانهٔ چین .
نظامی .

حصارنو . [ح ِ ن َ] (اِخ) ده ازدهستان ماروسك بخش سرولایت شهرستان نیشابور. ۳۰ هزار گزی شمال خاوری چکنه بالا-دامنه- معتدل- سکنه ۱۹۱ - شیعه کردی وفارسی قنات - غلات تریاك - شغل زراعت راه مالرو معدن نمك دارد .

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ .

حصارنو. [ح ِ ن َ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۱۰ هزار گزی خاور فدیشه ناحیه ییست واقع در جلگه - معتدل دارای ۱۹۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود . محصولاتش، غلات. اهالی بکشاورزی گذران میکنند - راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصارو. [ح ِ د ُ] (اِخ) دهی است از بخش نصرت آباد شهرستان زاهدان واقع در ۶۰ هزار گزی جنوب نصرت آباد. ۴۵ هزار گزی خاورشوسه بم بنصرت آباد. ناحیه ییست واقع درجلگه . گرمسیر . دارای ۴۰۰ تن سکنه میباشد . بلوچی زبانند . از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات،ذرت، لبنیات. اهالی بکشاورزی، گله داری، گذران میکنند - راه مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حصارو . [ح ِ ر ُ] (اِخ) ده جزء دهستان خارطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود ۱۰۸ هزار گزی جنوب خاوری بیار هفتادهزار گزی جنوب شوسه شاهرود به سبزوار. دشت شن زار - معتدل خشك . سکنه ۶۸ تن.زبان فارسی. قنات . غلات، پنبه، تنباکو، پسته . بادام ، لبنیات - شغل، زراعت و گله داری راه مالرو. زمستان از طایفه سنگسری و کردهای قوچانی جهت تعلیف احشام خود حدود این ده میآیند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم) .

حصاروئیه. [ح ُ ری] (اِخ) ده ازدهستان حومه بخش شهر بابك شهرستان یزد. ۱۸ هزار گزی خاور شهر بابك- متصل براه حصاروئیه جلگه . معتدل - مالاریایی . سکنه ۳۰۷ تن . زبان فارسی. آب از قنات . محصول غلات . شغل زراعت . صنایع دستی زنان کرباس بافی.راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم).

حصاری. [ح ِ] (ص نسبی) منسوب بشهر حصار ترکستان ، غلامان حصاری. دیدگاه حصاری ترکان حصاری .

بزم تو ازروی ترکان حصاری چون بهشت
جام تو از بادهٔ روشن چنان چون سلسبیل.
فرخی.

گفتم چو بگرد سمنت سنبل کاری
دعوی زدلم بکسمی ای ترك حصاری.
فرخی .

چون بوستان تازه وباغ شکفته باد
از روی دیدگان حصاری حصاراو.
فرخی.

دوش برمن همی گریست بزاری
یار من آن ترك خوبروی حصاری.
فرخی.

رامش کن وشادی کن وعشرت کن وخوشباش
می نوش کن از دست نکویان حصاری.
فرخی.

ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری
مجلس چرانسازی باده چرا نیاری .
منوچهری.

پس پشتش بسی مهد و عماری
درایشان ماهرویان حصاری.
ویس ورامین.

زتیغ تنگ چشمان حصاری
قدرخان رابر آن درتنگباری.
خسرو شیرین.

حصاری. [ح ِ یِ] (اِخ) یوسف ابن شیخ باباخلیل حصاری . رجوع به یوسف . . . شود .

حصاری. [ح ِ] (اِ) لحنی از الحان موسیقی.

درآن پرده که خوانندش حصاری
چنین بکری بر آورد از عماری.
نظامی.

رجوع به حصار و حصارك بدل شود ،

حصاری. [ح ِ] (ص نسبی) محصور. محاصره شده. بحصار پناهیده .متحصن.حصار گرفته :

حصاری شدند آن سپه در یمن
خروش آمد از کودك ومرد وزن.
فردوسی .

که خاقان چین زینهاری شده است
زبهرام چین زینهاری شده است.
فردوسی .

گریزان بشد فیلفوس و سپاه
یکی را نبد ترك ورومی کلاه.
بعموریه در حصاری شدند
وزایشان بسی زینهاری شوند.
فردوسی .

حصارا وقوی وبارهٔ حصار قوی
حصاریان همه برسان شیر شرزهٔ نر.
فرخی .

ای ترك دگرخیره غم روزه چه داری
کز کوه برون آمد آن عید حصاری.
فرخی.

واندیشه کنی سخت کاندراین شد
از بهر چرا گشتهٔ حصاری .
ناصرخسرو.

فراوان تنان زینهاری شوند
فراوان بدزها حصاری شدند.
اسدی.

حصاریزدان. [ح ِ ی َ] (اِخ) دهی است ازدهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۸ هزار هزار گزی شمال خاوری کدکن و۴ هزار گزی خاور کال چغوکی . ناحیه ییست واقع در دشت. معتدل. دارای ۳۰۴ تن سکنه میباشد فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولاتش غلات، پیاز. اهالی بکشاورزی گله داری، کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرواست. از دهنو میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

حصاری شدن . [ح ِ ش ُ د َ] (مص مرکب) . تحصن .

بعموریه در حصاری شدند
وز ایشان بسی زینهاری شدند .
فردوسی .

حصاری شد نبات اندر نشابور محمد علی امین بنقل آنندراج .

حصاص . [ُح] (ع مص) گوش ستیخ کرده دم جنبان دویدن خر. (منتهی الارب. آنندراج) || تیز دویدن تیز رفتن . تند دویدن. سخت دویدن. ||تیز دردویدن. ||تیزدادن . ضراط . ||ریزیده شدن موی.

حصاص . [ُح] (ع ص) تیز در رفتار .

حصاص . [ُح] (ع اِ) َجرب . (اقرب الموارد) .

حصاصاء . [حَ] (ع اِ) خاك . تراب.

حصاصة . [حَ صَ] (ع اِ) آنچه باقی ماند بعد درودن انگور .

حصاصة . [حَ ص ص صَ] (اِخ) نام دهی است به سواد نزدیك قصرابن هبیرة از اعمال کوفه (معجم البلدان) .

حصافت . [حَ فَ] (ع حامص) استوار خرد. استوارخردشدن . خردمندی.(دهار) تمام خردشدن . (دهار) . محکم عقل بودن. استواری عقل . (غیاث) . محکمی عقل . جودت رای. متانت رای. تمام خردی (ترجمان جرجانی ترتیب عادل) . قوی رایی . تمام خرد و قوی رای شدن . (زوزنی) . تمام خرد شدن . (زوزنی) . حصافت رای یا حصافت عقل ، استواری آن ، استحکام رای . استحکام عقل : اما برشهامت وتمامی حصافت وی اعتماد هست که باصل نگرد و بفرع دل مشغول ندارد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۳) و بحقیقت کان خرد وحصافت و گنج تجربت و ممارست است (کلیله ودمنه) : و اعتماد بر کرم عهد و حصافت رای تو مقصور داشته ایم و (کلیله ودمنه) وبدین کتاب کمال خرد وحصافت او میتوان شناخت .(کلیله ودمنه) . اما من نیز نزدیك خداوندان حصافت ممدورم (جهانگشای جوینی). جوانی باحصافت کهول . (ترجمهٔ یمینی چاپی ص۳۶۱) امیرك طوس و جمعی که بحصافت موسوم بودند ... گفتند صواب آنست که... (ترجمهٔ یمینی) . لباس وجودرا بطراز سعادت مزین وروان او بانوار حصافت روشن گرداند . (جهانگشای جوینی) . || استواری . محکمی . محکم شدن . استوارشدن . || صاحب غیاث بکلمه معنی خشکی وتنکی هم داده است و در دیگر لغت نامه ها دیده نشد . (یادداشت بخط مؤلف) .

حصالة . [ُح لَ] (ع اِ) گندم وجوباقی ماندهٔ در خرمن بعد بیادادن. خرمن روبه (محمود ابن عمرربنجنی) . رفتهٔ خرمن . آنچه مانده باشد در خرمن از گندم وجوو جز آن .

|| تلخدانه وجز آن که از گندم برآید . دان مرغ . ته غربالی . (آنندراج) . || غورهٔ خرما سخت ناشده .

حصان . [حِ] (ع اِ) اسب نر ونجیب که تخم آن عزیز دارند . (منتهی الارب). اسب نر . نریان . کریم . اسب نرونیکو که نسل آن نگاهداشته شود . (غیاث) آیغر . گشن کشن آسب . ج ، حصن .

حصان . [ُح] (ع اِ) امراة حصان ؛ زن پارسایا شوهردار . زن نیکوکار وعفیفة . بشوی . متزوجة مستوره . حاصن . حاصنة ج ، حصانات و حصن . || درة . یکدانه مروارید .

بحصن حصین اندرم از زدست
که بینند حصن حصینم حصان.
(مسعود).

حصان. [حَ] (اِخ) نام موضعی دررمل میان دوجبل طی . (معجم البلدان) .

حصان . [حَ] یا [حِ] (اِخ) نام کوهی از برقةازاعراض مدینة . و گویند نام کوهی خرد است بدانجا . (معجم البلدان) .

حصان البان. [حِ نُ ل] (ع اِ) اکلیل الجبل . رجوع به این کلمه شود .

حصانت. [حَ نَ] (ع اِ) حصافت استواری. محکمی . استحکام. استوارشدن حصاروجز آن. (تاج المصادر بیهقی) . وباعقل خود آن یك حصن بی حصانت را...(جهانگشای جوینی) || پارسائی . (زمخشری) پرهیز کارشدن. نهفته شدن زن . (تاج المصادر بیهقی) .

حصانة . [حَ ص ص نَ] (ع اِ) زردپای وآن مرغی است ازمرغان آبی (زمخشری)

حصانیات . [حَ یِ ی] (ع اِ) . مرغی است . (یادداشت مؤلف) .

حصاید . [حَ یِ] . رجوع به حصائد شود .

حصء . [حَ ءْ] حصا[حَ صَ] (ع مص) شیرمکیدن کودك تاپرشدن شکم||سیرآب شدن (منتهی الارب) .

حصب . [حَ صَ] (ع اِ) سنگ ریزه .

|| فروزینة . هیزم وفروزینهٔ آتش از هر چه باشد . یاهیزم را حصب نگویند مادام که آتش وی افروخته نشود . (منتهی - الارب) . گیره . آتش گیره . ضرام هیزم وآنچه بدان آتش افروزند . آنچه درآتش اندازند . هرچه بدان آتش افروخته شود. (غیاث) پارهٔ آتش . ضرام . فروزینه .هیمه هیزم .

حصب . [حَ صِ] (ع اِ) شیر که کف ازاو برنیاید ازسردی . || شیر که ازسردی مسکهٔ وی نه برآید .

حصب . [حَ] (ع اِ) باد که سنگ آرد. (مهذب الاسماء) .

حصب . [حَ صَ] (ع مص) سرخجه بر آوردن . مبتلی به سرخجه شدن . حصبة بر آوردن . سرخجه برآمدن . (تاج المصادر بیهقی) . || انقلاب چله از کمان .(منتهی الارب) برگشتن زه از کمان .

حصب. [حَ] (ع مص) سنگ ریزه انداختن بر . سنگ انداختن . (زوزنی) . (تاج- المصادر بیهقی) .

|| رفتن برروی زمین . رفتن در زمین . || اعراض کردن از... روی گردانیدن از... || حصب مکان ، سنگ ریزه گستردن بر جای.

|| فروزینه و هیزم افکندن در آتش .

حصب . [حَ] (عبری) اسم ملکه ازملکه های نینویه یا مقاطعهٔ زاب است و برخی ترجمه آن را « اوبجا آمده است » دانسته اند.(قاموس کتاب مقدس) .

حصباء . [حَ] (ع اِ) سنگریزه .(مهذب الاسماء).عبدالقا در گیلانی را دیدند درحرم کعبه روی برحصبا نهاده . (گلستان) .

حصبات . [حَ صَ] (ع اِ) سنگهای ریزه .

حصبار . [ُح] (اِخ) نام موضعی است . (معجم البلدان) .

حصبة . [حَ صِ بَ] (ع اِ) بادسخت که سنگ ریزه دارد : || ارض حصبة ، زمین سنگ ناك.

حصبة . [حَ صَ بَ] (اِخ) از اعلام مردان عرب است .

حصبة . [حَ صَ بَ] (اِ ع) سنگ ریزه، و یکی ازآن . واین نادر است .

حصبة . [حَ بَ] [حِ بَ] [حَ صَ ب] (ع اِ) سرخجه (ربنجنی) دانه های سرخ و باریك و سوزنده که بریدن پدیدآید. (غیاث) . سرخزه . (السامی فی الاسامی) . سرخچه. (زمخشری). هسبت. (زمخشری). بضم ها وفتح باء ، سرخچه ، (خلاص نظری). بفتح حاء وباء جوشهای سرخ پراکنده باشد چون دانهٔ گاورس و در ابتداء چون کیك گزیدگی نماید . بعلت سرخجه . (مهذب الاسماء) [حَ بَ] [حَ صَ بَ] [حَ صِ بَ]سرخجه.(منتهی الارب). تهانوی میگوید: بفتح حاء مهمله و سکون صاد مهمله درلغت بیماریست که براندام انسان برآید باتب و حصب بفتح صاد مصدر آنست . چنانچه در صراح گفته . اطباء گویند: حصبه دانه هایی باشد سرخ رنگ مانند دانه جاورس . در آغازظهور بر بدن آدمی . مانندجای گزیدن کیك بروز کند . سپس دانه دانه شود .لیکن چرك نکند . بلکه مانند خشکریشه باشد و سبب آن صفراء حار رفیق . وبیشتر اوقات مانند این صفراء از غلیان و گرمی خون و سوزش آن حاصل شود . و بهمین جهة است که میگویند حصبه آبله یست صفراوی . و آبله حصبه یست دموی . و حصبهٔ مضاعف حصبهٔ را نامند که در اندرون هر دانهٔ دانهٔ دیگری تولید شود . وهمچنان است آبلهٔ مضاعف . و حصبهٔ مضاعف خالی از خطر نباشد. چه دلالت براین کند که ماده نیرومند و بسیار است . و حصبهٔ مختلط حصبه را نامند که از حصبهٔ مضاعف و غیر مضاعف

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلانه	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلانه	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ‌بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زنده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابك	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابك	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها
			از	تا		ماه	سال	بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	ک	۲	کبریاس	کرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۴	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن‌فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرگ	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شده لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلمهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع(۲)	۱	هلّ	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف(۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رک	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۳	داهی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۳	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
جمع	۲۹ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۱۸۳۳	—	—	۹۱۱۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 94

Lettre H̄ . Fascicule 7

H̄osn Forūsh - H̄sba(h)

TEHERAN

Avril - 1964

Imp. Dâneshgâh

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

بقیه از صفحهٔ ۲ پشت جلد

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	واژه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها
			از	تا		ماه	سال	بریال
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگک بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگک‌بند	لیبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب‌نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت‌بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—		۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حرّیف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
جمع	۲۲ حرف و مقدمه	—	—	—	۸۸۰۸	—	—	۵۶۹۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 64

Lettre H . Fascicule 6.

Harîf-âzâr–Hosn-forûxtan

TEHERAN

Septembre - 1961

Imp. Dâneshgâh

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف: از	حروف: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهر زاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبر یاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابك	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابك	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	۱	—		۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثة	حرّیف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
جمع	۱۸ حرف ومقدمه	—	—	—	۷۲۰۱	—	—	۴۴۰۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 48

Lettre H. Fascicule 5.

Ḥadithat - Ḥerrîf

TEHERAN
Janv. 1960

Imp. Dawlatî Irân

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف از	حروف تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بهاء بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
٤	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳٤	—	۱۳۲۶	۳۰
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	٤۰۲	—	۱۳۲۸	۱٤۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰٦	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	٦	اسحاق	اسکدار	۹٦	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱٦	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه لزور	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳٤	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳٤	۸۰
۲۲	ل	٤	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳٤	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهر زاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲٤	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲٦	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غیغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گیرپاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳٦	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳٦	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳٦	۸۰
۳٤	ک	۱	ک	کاخ‌هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳٦	۸۰
۳۵	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰٤	آذر	۱۳۳٦	۸۰
۳٦	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳٦	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	٤	پی	پیسه گاه	۹٦	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	٤	حجاج ابن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	۱٦ حرف	—	—	—	۵۹٦۹	—	—	۳۳۹٦

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NÂMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de Série 39
Lettre Ḥ. Fascicule 4.

Ḥajjâj - Ḥadîth

TEHERAN
1959

Imp. Dawlatî Irân

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف: از	حروف: تا	سال چاپ	بها	
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۱۳۲۵	—	۱۷۰ ریال
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۱۳۲۵	—	۱۷۰ »
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۱۳۲۶	—	۱۷۰ »
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۱۳۲۶	—	۵۰ »
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۱۳۲۶	—	۳۰ »
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۱۳۲۸	—	۱۷۰ »
۷	پ	۱	پ	پلاته	۱۳۲۸	—	۱۴۰ »
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱۳۲۹	—	۱۱۰ »
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۱۳۲۹	—	۷۰ »
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۱۳۳۰	—	۱۲۰ »
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۱۳۳۰	—	۸۰ »
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۳۳۰	—	۸۰ »
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۳۳۰	—	۸۰ »
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۳۳۰	—	۸۰ »
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۳۳۱	—	۱۲۰ »
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱۳۳۲	—	۵۰ »
۱۷	ل	۲	لب	لشه‌لزور	۱۳۳۲	—	۸۰ »
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۳۳۲	—	۸۰ »
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۳۳۲	—	۸۰ »
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۳۳۲	—	۸۰ »
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۳۳۴	—	۸۰ »
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۳۳۴	—	۹۰ »
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۳۳۵	—	۸۰ »
۲۴	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۳۳۵	—	۸۰ »
					جمع	—	۲۳۴۰ »